

# نگارنده



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: آمین

نگارنده

نویسنده: آمین

هر چیزی را که نمیدانیم به معنای نحس و یا بی وجود بودن آن نیست!!!

در امپراتوری ایسیس، بعد تولد فرزندان‌شان او را پیش پیشگوی بزرگ می‌برند تا طالع آن‌ها را ببیند. بعد از به دنیا آمدن دختری زال در سرزمین آبان...

پیشگو مایا که زنی مغرور و خودبین بود، طالع آن دخترک را نحس خواند. قحطی، درگیری و جنگ‌هایی که رخ دادند مهر تایید بر این پیشگویی زد، اما خانواده به خاطر عشق به فرزندان‌شان آن پیشگو را در زندان قتال حبس می‌کنند و در شهر خبر مرگ آن پیشگو پخش می‌شود.

نامش را آویسا می‌گذارند، دخترک را بزرگ می‌کنند و هفت سال به امید بهبودی او را به هیچ سرزمینی نمی‌برند.

در سن هفت سالگی که نیروها نمایان می‌شود، پدر و مادر هیچ نیرویی در او نمی‌بینند و همین باعث می‌شود که ذره ذره از عشق پدر و مادر نسبت به او کم شود.

نگارنده  
و در آخر...

«سخته که خودت گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی ... سختتر اینه که هیچکس پشتت نباشه، اما این ها فشار یک وزنه اس روی قلب، تنها چیزی که باعث شکستش میشه تنفر دیگران به خاطر کاریه که نکردی...»

من یه جنس ضعیف از تفکر دیگران در نبرد با قویترین نویسنده از منظر دیگران هستم  
...سرنوشت

این منم که تقدیر رو می نویسم... من خود سرنوشتتم.»

قسمت اول: فرار از قفس

با سرعت از پله های سنگی پایین اومدم، صدای جیغ گوش خراشش تا بیرون از قصر هم میومد، لعنت بهش ...

مقصر خودش بود

چرا بین اون همه اسب باید اسب قشنگ من رو انتخاب میکرد...

همیشه چشمش به داشته های من هست...

با لباس خواب بلند و شیری رنگ، موهایی که به صمغ آغشته ست و شلاغ معروفش به دنبالم میاد.

به دور حوض فرشته می چرخیدم و اون عجوزه هم پشت سرهم جیغ می کشید...

با دیدن آویار خوشحال پشت سرش پناه گرفتم.

– آنگاه که تورا بگیرم دستور می دهم سرت را بر بالینت گذارند ای گستاخ...

آویار با صورت سرخ از خنده محکم در آغوشش گرفت و من از ترسش خنده ام را خوردم

آویار با لحنی پر از خنده گفت:

– چه کسی باعث عصبانیت خواهر شده است؟

غش غش به لحنش خندیدم... هر وقت عصبی میشد با زبان کتابی صحبت می کرد.

آویار که متوجه نشده بود بلند گفت:

– این دخترک عجوزه

بلند گفتم :

– دل به دل راه داره...

آویار که انگار تازه متوجه شوخی آویار شده بود با حرفم به یک آن آتش گرفت.

– چه گفتی دخترک آماتیس

با شنیدن قهقهه ام خفه شد...

کشیده شدم

– چه قشنگه

– اره مثل شیره

– مثل برفه

خودش بود که بلند گفت

– مثل آویساست.



لال شدم اون خواهر نبود که جلوی چشم همه من رو خرد کرد.

من فقط خواستم یک روز با او به گردش برم قرار نبود با لبخند مسخرش جلوی دیگران و دوست های عجوزه تر از خودش اونطور من را به سخره بگیرد.

مگر خواهر نبود.

برگشتم

انگار منتظر بود مثل اون روز اشکم را ببیند.

اما من نمیزارم...

لبخند عمیقی زدم و به سمت آویاری برگشتم که با اخم به آوینا نگاه می کرد.

چرا بیشتر حرصش ندهم...

آرام و با ناز به سمت آویار رفتم... دامنم رو بالا گرفتم و زانوهام رو خم کردم... و در آخر دیالوگ تکراری عجوزه جان رو تکرار کردم...

\_آه برادر نمیدانی چقدر دلتنگت بودم، این دخترک آنقدر من را آزار داد که هم اکنون در حال جان دادنم... بعد آروم خودم رو روی زمین انداختم و به صورت نمایشی خودم رو لرزوندم...

قهقه آویار به هوا رفت... آوینا از حرص کبود رنگ شده بود ...

\_چطوری پونا.....

پونا پرنده قرمز رنگش بود که همیشه فکر می کردم اون رو بیشتر از من دوست داره... و... دوست داشت.

با شنیدن این حرف جیغی کشید آویار از پشت سر محکم گرفتش ... و من با لبخندی ملیح به صحنه رو به روم نگاه میکردم.

\_به نظرت دیر نیست؟

با تعجب سرم رو برگردوندم...پسری با چشمانی عسلی و موهای طلایی تقریباً با آویار هم اندازه بود... درست پشت سرم ایستاده بود،آویار محکم به پیشونیش کوبید و به من اشاره کرد...

\_همش تقصیر آویسا بود.

جملش رو کامل کردم:

\_و خواهر عجوزش...

آوینا چشم غره خانومانه ای رفت که باعث خنده آویار شد...هر وقت پسری میدید خانومانه رفتار می کرد ...

نیش خندم از نگاهشون دور نمود...انگار حرکات عجوزه واراننش یادش رفته بود.

\_فک کنم آویار دیرش شده،مزاحمت نمیشیم برادر...آرام روی پنجه ایستاد و گونه آویار رو بوسید .

انگار لباس خواب شیری رنگ و موهای جنگلیش رو ندیده بود...

\_خواهر عزیزم بهتر نیست بروی و لباس خود را عوض کنی؟؟؟و بعد آروم به سمت آویار رفتم ...آویار بیچاره آنقدر لبش رو گاز گرفته بود که مطمئن بودم جاش روی لباس میمونه.

آوینا دوباره جیغ کشید با سرعت به سمت قصر دوید ...صدای خنده آرومی باعث شد صدای خنده آویار بلند بشه...محکم گونه چال افتاده آویار رو بوسیدم که خدمتکاران تازه ای که از طرفمون رد میشدند ایستادند و با چشمانی گرد نگاهم کردن.

\_لب هام رو تا جایی که می تونستم کش دادم...

\_عادت میکنید ...و در حالی که سوت میزدم ازشون دور شدم

اسب پیچاره... آوینا دستور داده بود تا با دم تندر برای خودش شانه درست کنند.

به پدر و مادر گفتم اما فقط با نگاه سردشان همراهیم کردن، وقتی دیدم هیچکس قرار نیست حقم رو ازش بگیره با خودم گفتم چرا من نگیرم؟؟؟

آوینا قبل و بعد خوابش موهایش را شانه میزد... قبل از بیداری صمغ تازه درخت کاج که مثل چسب هست را روی شانه ریختم... درست یک دقیقه قبل از بیداری... اون عجوزه هم با چشمانی بسته موهای طلایی و فر درشتش رو شانه زد...

اما...

به قول آویار... امان از آویسا کار هاش و امان از آوینا جیغش... آنچنان جیغی کشید که تمام ندیمه هایش در اتاق ریختند و او هم مانند پیشگوها که در مراسمات قصر یک کلمه را پشت هم تکرار میکردند آویسا را صدا می کرد...

صمغ مثل مدل دهنده مو بود اما تا یک سال طول می کشید که آثارش از بین برود... او هم غافل از همه جا موهای به قول مامان همچون طلایش رو شانه زده بود در حین برداشتن شانه نوک موهایش به سر موهایش چسبیده بود و تازمان سفت شدن صمغ چیزی نفهمیده بود...

بلند بلند به صورت سرخ از خشم و حرصش خندیدم.

چند متر مانده با اصطبل ندیمه هایی با لباس طلایی که کاملاً معلوم بود از ندیمه های عجوزه جان هستن به سمتم یورش آوردن...

نفس نفس زنان فرار می کردم...

اما...

لعنت به نامینا ندیمه مخصوص عجوزه خان سریع موهایم را کشید...

بیاید بیرینش پیش ملکه

با شنیدن اسم مادر آرام میشم...تکانی به خودم دادم...

خودم میرم...

و به سرعت به قصر رفتم...

خودم رو به اتاق مامان رسوندم...آوینا طوری گریه میکرد انگار با آیریک دعوا کرده نه بدتر...رابطشون به هم خورده.

مادر چشمان آبی رنگش را به سمتم برگرداند ...

آوینا چی میگه؟

مامان من بهتون گفتم بهش تذکر بدید که دست از سر تندر برداره...اون همه اسب چرا اسب خودش نه؟چرا اسب من...

آوینا دوباره شروع به شیون کرد...

بهتره کم نقش بازی کنییی.

مامان با لحن سردش گفت

آویسا تو مقصری.

نه آوینا نباید رو مخ من رژه بره.اصلا این هیچی چرا به ندیمش دستور داد تمام کتاب هام رو جمع کنن و آتیش بززن؟

آوینا با جیغ گفت

چون نامه های یادگاری دوست هام رو پاره کردی...

چون تو منو جلوی همه به سخره گرفتی...به من گفتی آماتیس...

چرا فکر کردم مامان هم مثل بقیه مامانا سرخ میشه و آوینا رو دعوا میکنه؟

چرا فکر کردم بلند داد میزنه \_ نه تو نباید به خواهرت بگی آماتیس ...نباید خواهرت رو جلوی همه با یک سنگ سفید مقایسه می کردی؟

چرا فکر کردم طلسم ده ساله چشم های آبیش میشکنه و یک بار دیگه با محبت نگام میکنه؟

مامان آروم و با چشمانی یخ زده به سمتم اومد...

\_آوینا چطور با موهای کوتاه شده داخل مراسم شرکت کنه؟

بی توجه با سوالش تمام حواسم به نزدیک شدنش بود...

آروم دست هام رو باز کردم...

منه نفهم، منه پر از عقده مثل احمق ها دست هام رو باز کردم تا بغلم کنه...

بدون فکر با چشمانی بسته ...اما یک لحظه احساس کردم سرم سبک شد...به سرعت چشم هام رو باز کردم و به صورت مامان که پنج بند انگشت باهام فاصله داشت نگاه کردم...

\_مامان چیکار کردی؟؟؟

این صدای پر از بهت آویار بود که جلوی در ورودی خشک شده بود ...

یک قدم عقب رفتم ...و با دیدن صحنه روبه رو دیدم تار شد...

قهقه آوینا به هوا رفت...خواهرک حسود من!

یک دست خنجر طلایی مامان و یک دست موهای ابریشمی، لخت و سفید من...

با بغض به مامان نگاه کردم...

چرا؟ به چه گناهی؟ فقط برای اینکه نیروهام خودش رو نشون نداده بود... برای اینکه یک دختر زال بودم... چرا نگاهشون یخ زد... سرد شد... سنگ شد...

فقط دویدم تا نبینم... نگاه یخ زدش رو... نشنوم... قهقهه های آوینا رو... حس نکنم... نگاه های دلسوزانه ندیمه ها و خدمت کار هارو... به عمارت پشتی قصر رسیدم. یه عمارت بی روح و با نمای سنگ مشکی.

چرا توی این قصر لعنتی فقط باید با برادرم حرف بزنم... چرا مثل هم سن هام هیچ دوستی ندارم... چرا وقتی آوینا با ذوق از دوست ها و استاداش می گفت من بغض می کردم... چرا همه به چشم یک جسم نامرئی باهام برخورد میکنن... لعنت به این قصر بی روح... لعنت به مردم این سرزمین...

وارد اتاقم شدم... اتاقم رو از قصر جدا کردن... تا من رو کمتر ببینن... بدون هیچ کاری شدم مایه عذاب ساکنین قصر...

روبه روی میز آرایش نشستم...

مگه من گفتم چشمام سفید باشه... مگه من خواستم موهام به قول آویار برفی باشه

با دیدن موهای کوتاهم که تا پایین گوشم بود

چشم هام تار شد... هق زدم... اما نیومدم... این بغض لعنتی نشکست...

صدای پر از انرژی آویار طنین انداز شد

\_خواهر اجازه ورود میدهند؟

با بغضی مشخصی جواب دادم

\_تو که اومدی؟

لبخند غمگینی زد روی تخت نشست... رفتم و کنارش نشستم... سرم رو آرام روی پاش گذاشت...

نگارنده

\_میای عروسک بازی کنیم؟

\_نه.

\_شمشیر زنی؟

\_نه.

\_اسب سواری؟

\_نه.

\_نمیتونم اینطوری ببینمت نمکی...چیکار کنم؟

\_دیدی؟!دیگه مو هم ندارم تا نازش کنی...دیگه امیدی واسه زندگی ندارم...مگه من چند سالمه؟صدام رفته رفته بالا رفت...

چرا باید توی شونزده سالگی انقدر داغون باشم ها!!!!؟چرا خواهرم مثل بقیه خواهرها نبود؟چرا عروسک هاش رو بهم قرض نمی داد؟چرا مامانم مثل بقیه موهام رو شونه نمیزد؟چرا بابا حتی جواب سلامم هم نمیدههههه؟چیکار کردم که یادم نیست؟؟؟؟؟بخدا من این زندگی لعنتی رو انتخاب نکردم؟چرا باید انقدر بی خاصیت باشم ؟  
آویار با چشمانی پر اشک به سمتم اومد...محکم بغلم کرد .

\_مگه من تمام اسباب بازی هامو بهت ندادم؟مگه شبا موهات رو شونه نزدم؟من هیچ کس رو اندازه تو دوست ندارم...میفهمی هیییچ کس...در ضمن تو حتی بهتر از من شمشیر زنی بلدی!بهتر از من اسب سواری بلدی!نقشه ها و ...نیشخند زد ...شیطنت هایی که میکنی به هیچ عقلی نمیرسه...آوینا از بچگی بهت حسودی میکرد...شاید باورت نشه اما من بیشتر از اون ...به قول خودت عجوزه حسودی میکردم...تو با اینکه پیش بچه ها درس نمی خوندی ولی بهتر از همشون عمل کردی...

بالحن محکم و با اخم ادامه داد:

سریع وسایل هاتو جمع کن بریم شکار...

بعد لبانش را تا جایی که توانست و جا داشت کش داد.

دستم را لای مو هایم بردم تا محکم بیندم اما چیزی جز هوا لمس نکردم.

هی، عادت میکنی.

آه عمیقی کشیدم... آویار به بیرون از اتاق رفت تا راحت باشم...

دیگه نیازی به این لباس دست و پا گیر نیست... سریع لباس بلند و بنفشه را با لباس و شلوار مشکی که برای آویار کوچک شده بود... عوض کردم... سریع چکمه های بلندم را پوشیدم، تیر و کمانم را برداشتم و بیرون رفتم.

آویار در حالی که سوار اسبش میشد با خنده چشمکی زد...

چطوری داداش؟

درحالی که سوار تندر میشدم با خنده تلخی گفتم:

چقدر من و تندر شبیه همیم... و به مو های کوتاهش اشاره کردم...

هی، اینطوری هم بد نشد، دیگه راحت میتونی لباس های گشاد بپوشی و بعد به لباس ها خودش اشاره کرد...

یه روزی... یه جایی... مطمئنم که از کارشون پشیمون میشن...

برگشتم و به صورت ناراحت آویار... نیشخند زدم

اما اون روز خیلی دیره...

نمیدونم چرا صورت آویار پر از ترس و بهت شد...

خیلی... و به سرعت تندر را حرکت دادم...



نگارنده  
صدای پای اسبش را می شنیدم...

-یوووووو

آویار بلند خندید...به سرعت از دروازه قصر خارج شدیم...روی اسب با دوپا ایستادم...  
-دیوونه الان میوفتی...

مردم شاد و خوشحال دست و سوت میزدن...تندر ایستاد...سریع یک پشتک روی هوا زدم  
و روی اسب با دودست ایستادم...آویار با چشمانی گرد و دهانی باز به این منظره نگاه  
میکرد....

-فکر کردی که من بعد رفتنت توی اون زندان خودم رو حبس می کنم؟هوووم؟  
صدای جیغ دختر بچه و بعد قهقهه بلندش باعث خنده ام شد...

پسر بچه ای در حالی که سیبی را در نزدیکی دهانش داشت،مبهوت به من نگاه میکرد  
سریع روی تندر در حال حرکت دراز کشیدم و سیب را از دستش کش رفتم که باعث  
تشویق دوباره مردم شد...آویار بین مردم نشسته بود و با هیجان برایم سوت میزد...سیب  
را به بالا پرت کردم تیر را در کمان گذاشتم و زه را کشیدم ،درست وسط سیب زدم...و سیب  
جلوی پسرک افتاد...پسرک سریع تیر را از سیب در آورد...با فریاد در بین جمعیت گفت:

-یادگاری نگهش میدارم...

چشمکی زدم و به آویار علامت دادم برگردیم...

شب شده بود و توان شکار نداشتم...

-نمیای شام؟

-میخورم، اما نه با شما...

-آویسا

نگارنده

شونه هام رو بالا انداختم و به سمت عمارت سیاه خودم رفتم... آوینا گفته بود باید سیاه باشه تا من رو از دیوار تشخیص بدن... حتی توی رنگ عمارتم هم نظر آن عجوزه را قبول کردن...

کارنا غذا را روی میز چید و من در سکوت تلخ قصر شروع به خوردن کردم...

تمام کارهام در خواب و تفریح آن هم بیرون از این زندان و غذا خلاصه می شد... تمام آموزش هارا سه سال پیش تمام کردم... خواهرم چهار سال از من بزرگتر بود و هنوز آموزش هارا تمام نکرده بود... نه اون خنگ بود و نه من باهوش... او طبیعی پیش میرفت و من از تنهایی به کتاب ها پناه می آوردم...

آوینا سال آخر بود و من در شانزده سالگی یعنی هفت سال زود تر از اون آموزش هارا تمام کرده بودم...

و الان آویار آموزش های رزمی اش با من تمام شده بود... به سمت اتاقم رفتم... باید یک هنر جدید یاد می گرفتم...

به هر حال آویار هم مثل قبل وقت اضافه ندارد... روی تخت دراز کشیدم... که صدای فریاد بلندی باعث شد سریع بلند شوم... از پله ها پایین رفتم و از خانه خارج شدم... آویار هراسان به اطراف نگاه میکرد...

\_چیشده؟؟؟\_

\_یه زندانی فرار کرده...\_

\_حالا چرا همه ریختن اینجا؟\_

\_چون همه جارو گشتن و فقط اینجا مونده...\_

\_کی هست حالا؟\_

نگارنده

پسر وزیر شاه آتش... وزیرش خیانت کرده و طبق قانون کل خانوادش باید جلوی  
چشمش اعدام شن... فردا روز اعدامشون بود... اما فکر کنم تا پیدا کردن پسرش باید صبر  
کنیم...

با جیغ گفتم به خانوادش چه ربطی داره؟

با فریاد گفت\_ آویسا!!! قانونه ،قانون... اون ها اگه از امپراتوری رد بشن دیگه هیچ وقت  
پیداشون نمی تونیم کنیم... حالا هم برگرد به اتاقت... همین حالا.

با خشم به سمت عمارت رفتم ... پدرش خیانت کرده نه خانوادش... با خانوادش چکار  
دارند؟

بی عدالتی در همه جا فریاد میزند...

دوباره آن راه طولانی را طی کردم ... بلند بلند از بی عدالتی این امپراتوری گفتم...

\_فکر میکردم بی عدالتی فقط برای سرزمین ماست ...اما نه این امپراتوری نفرین شدس.

به در اتاقم رسیدم ...حداقل این را به سلیقه من بنفش کردن... آرام وارد شدم و در را بستم  
...خواستم به سمت تخت بروم که ناگهان دستی داغ به سرعت دستانم را از پشت  
گرفت...دهانم را باز کردم که با دست دیگری دهانم را گرفت و آرام کنار گوشم

گفت\_جیغ بزنی خفت کردم...

سرم را تند تند تکان دادم...که روی تخت پرتم کرد و حالا توانستم چشمان عسلی و  
موهای طلایی رنگش را ببینم...

\_تو

\_هیش

دقیق بهش نگاه کردم... تقریباً هم سن و سال من بود...

ببین میتونی ساکت باشی و خوب به حرف هام گوش کنی، یا میتونی داد بزنی و کمک بخوای... بعد آرام انگشتش را روی چانه اش گذاشت و چشمان درشت و کشیده اش را باریک کرد... در مورد اولی که هیچ، اما در مورد دومی قول نمیدم زنده بمونی... و بعد نیش خند ترسناکی زد...

احساس بدی بهش نداشتم

با نیشخند گفتم... فکر نکن ازت می ترسم، فقط دلم واسه هیجان تنگ شده... خوب... الان چی میخوای؟

فک کنم بدونی...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه... اونایی که بیرون دنبال تو ان...؟

تو کی هستی؟ از حرف هات فهمیدم تو هم گیر افتادی...

آره من... خدمتکار مخصوص اینجام.

نگاهی به صورتش انداختم تقریباً هم رنگ پوست من بود اما این سفیدی خیلی غیر طبیعی بود...

خوبی؟

زمزمه کرد... نه

نگاهم به بازوش افتاد ...

می خوای برات ببندمش... من آموزش دیدم.

چجور خدمتکاری هستی... که بلدی زخم پانسمان کنی؟

\_خدمتکار مخصوص نه خدمتکار فرقم اينه كه بلام...

ابروش را بالا انداخت و بدون تعارف روى تختم دراز كشيده...

\_پرو

\_شنيدم...

\_خداوشكر فكر كردم كرى...

\_بين، خيلى حرف ميزنى... بهتر نيست وظيفت رو انجام بدى؟

با اخم بلند شدم... در رو آروم باز كردم... برگشتم تا در رو بيندم... كه ديدم نيم خيز شده... با اخم انگشت شستش رو روى گردنش كشيده... نيشخند زدم...

تمام قصدم كمك به فرارش بود، نميدونم اما احساس ميكردم... اگر بهش كمك كنم... خودم هم از اين قصر خلاص ميشم... سريع سطل رو پر از آب كردم... به سمت راه پله ها رفتم... اگر الان نبرو داشتم نيازى به اين كار ها نبود... خوبى اين عمارت هم اين بود كه خدمتكار ها بعد از كار در اينجا به عمارت شرقى ميرفتن.

يك دفعه احساس كردم آب سرد سطل بر سرم ريخت... خوب اگه اينطور باشه اينجا خيلى بزرگ هست و... سطل از دستم رها شد و به زمين خورد... تمام آب ها بر سنگ هاى مشكى جلوى راه پله ريختن... سريع به سمت اتاقم رفتم و در را با شدت باز كردم... پسرک بيچاره با چشمانى گرد از تخت پريد...

\_چى شده؟

\_ممکنه بيان دنبالت ...

\_چيبيى؟

نگارنده

\_نگاه کن اینجا خیلی بزرگه و منم تنهام...سرباز ها کل قصر رو گشتن...الان هم دارن باغ روبه روی این عمارت رو میگردن...خب حتم...

صدای در عمارت باعث ایستادن قلبم شد...

آرام گفتم\_بدو

پسرک بیچاره در حال که دور خود میچرخید گفت\_کجا؟

\_حمام!

\_چی؟

وقت رو تلف نکردم سریع در حمام رو باز کردم وان رو پر از آب کردم و پسرک بیچاره را به داخل هول دادم...

بادیدن ملحفه و خونی هیبین خفه گفتم و ملحفه را هم داخل حمام انداختم...حوله را سریع برداشتم...در حالی که لباسم رو در می آوردم در حمام هم بستم لباس را روی تخت انداختم و حوله را دور خود پیچیدم و سریع در حمام رفتم...پسرک چشم عسلی با بهت نگاهم میکرد...

خواست چیزی بگوید که دستم را به معنای سکوت بالا آوردم...

در همان موقع صدای آویار بلند شد...

\_آویسا...

سریع سرم را داخل وان بردم اما یکدفعه برق از سرم پرید...آب یخ بود...لعنتی ...

\_بله..در را آرام باز کردم.

آویار مشکوک پرسید\_چرا الان رفتی حموم؟...توکه شب ها حموم نمیرفتی!

در حالی که سعی می کردم عادی رفتار کنم گفتم\_امروز واقعا روز پر دردسر و شلوغی بود...صبح که از دست آوینا فرار کردم...بعدم اتفاق ...و به موهای کوتاهم اشاره کردم...امروز ،اوه نمایشم یادم رفت...یکم استراحت کردم ...بدنم واقعا کوفته بود...دیدم لحظه به لحظه مشکوک تر میشه ...خوب من همیشه در جواب سوال هایش به تو چه ???می گفتم و الان باید هم شک می کرد...پس میرسیم به نقشه دوم

(بهترین دفاع،حمله است)اصلا وایستا ببینم ...تو چرا بدون اجازه وارد اتاقم شدی؟هاهاهاها؟  
آویار با خجالت آرام گفت\_ببخشید ترسیدم...روی راه پله سطل پر از آب افتاده بود ...فکر کردم یکی گیت انداخته...

\_مثل اینکه به آموزشات که هیچ...به من اطمینان نداری؟ها؟

\_گفتم که...ببخشید ...حالا لحافت کجاست؟

میخواستم دلیل بیاورم که سریع متوجه شدم در حال رو دست زدن است...

\_به تو چه ???

آویار با شنیدن این جمله سه حرفی هوف بلند بالایی گفت...برادر زرنگ من!

\_سریع بیا بیرون سرما می خوری؟

\_میشه بری؟؟؟نگاهی به گونه هام انداخت ...نفس راحتی کشید و رفت...

و تازه درست الان فهمیدم که آن آب سرد حکمت زیبایی داشت...من هر موقع دروغ می گفتم گونه هایم گرم میشد و تغییر رنگش به حجم دروغم بستگی داشت...و این آب سرد باعث یخ زدگی صورتم شده بود...

صدای در عمارت خبر از رفتنشان میداد ...

خواستم در را ببندم که صدای ریز جیر جیر چکمه آمد...

و الان فهمیدم آویار هم به اندازه من باهوش است...

یکبار که در حال درد و دل بودیم... آویار روبه من گفت\_ آویسا میدونی؟ خیلی وقت ها ازت

میترسم ...

\_چرا؟؟؟

\_چون خیلی باهوشی... نقشه ای که ما توی یک هفته برنامه ریزی میکنیم و احتمال رخدادش نیمه تو، توی یک دقیقه میریزی و احتمالش حتمیه... ترسم بخاطر اینکه فکر میکنم تو انگار مارو مثل عروسک با نمایشنامه ای که مینویسی... حرکت میدی و... راستش خیلی ترسناکه!

آن روز چقدر به صحبتش خندیدم و الان تازه درک میکنم که چه میگفت...

و حالا برادر عزیزم ترسیده...

برگشتم و دستم را به علامت سکوت بالا بردم...

پسرک بیچاره درحالی که دستش را به بازوی زخمی اش فشار میداد، سرش را تکان

داد... بیرون آمدم و در را بستم...

کف پاهایم به سنگ سرد کف اتاق می خورد، به شدت هوا سرد بود... احساس می کردم

یکی از پله ها بالا می آید...

آرام به سمت تخت رفتم که... لعنتی

سریع به سمت کمد رفتم و یه لحاف جدید برداشتم دور خودم پیچیدم... که دوباره...

بوم...

من با بهت به آویار نگاه میکردم و اون با شرمندگی به من...



آویار خوبی؟ شاید لباس تنم نبود؟ چرا در نزدی ها؟

آویار با شرمندگی گفت- آویسا ببخشید، گفتم شاید پسره اینجا اومده باشه... تو هم...

-مخفیش کردم؟؟؟ در حالی که لباس تنم نبود؟ چرا انقدر خنگیییی؟

-متاسفم، نگاه کن پسره هنوز پیدا نشده... میخوای امشب اینجا بمونم؟

خواستم بگم نه، اما اینجور مطمئن میشد اتفاقی افتاده است... نمی شد که اینجا هم بماند...

-می خواستم بگم بمونی... اما بخاطر این رفتارت نمی تونم جلوی چشمات تحملت کنم، پس همین الان از این عمارت برو بیرون...

میدانستم که میداند چقدر کینه ای هستم و تا تلافی کار هارا در نیاورم خالی نمیشوم... بخشش، کلمه ای نامفهوم برایم بود و همین باعث شده بود که ذاتم کمی بدجنس به نظر برسد...

آویار ناراحت مرا بوسید و بیرون رفت... از پنجره به بیرون نیم نگاهی انداختم و خیالم از خروجش راحت شد... سریع به سمت حمام رفتم...

در که باز شد با دیدن جسم بی جانش ترسیده هینی کشیدم...

-طاقت بیار چشم عسلی...

جسمش هم اندازه من بود و سنش از هفده بالاتر نمی آمد... تصمیم گرفتم در حمام پانسمانش کنم. سریع یکی از لباس های کهنه ام را پاره کردم... زخمش رو تمیز کردم و بعد محکم بستمش... تقریباً نزدیک های طلوع بود...

چطور دلشان می آمد او را اعدام کنند...

به صورت معصومش خیره ماندم... مژه های بلند و طلایی، موهای طلایی با رگه های قهوه ای و چشمان عسلی که الان بسته بود... سرش را میزدند... بخاطر پدرش...

نگارنده

با صدای در از جایم پریدم...

سریع در اتاقم را باز کردم...

\_بله؟

\_بانوی من بفرمایید صبحانه...

\_میخوام توی اتاقم بخورم، خیلی خستم...

\_چشم، اگر میخواهید حمام را حاضر کنم؟

\_نه .

توضیح بیشتر از این به ضررم بود، چون تمام اطلاعاتم را به ملکه میداد.

احترام گذاشت و رفت تا صبحانه را بیاورد... در را آرام بستم...

\_بانوی من؟؟؟

هین بلندی کشیدم، قلم به تندی میزد...

\_میتونی درست اعلام حضور کنی؟

با اخم ادامه داد\_بانوی من؟ دیشب اون پسره کی بود؟

\_به تو چه؟ توی کارهام دخالت نکن چون هیچ وقت نمی تونی درکش کنی...

این همیشه حرف آویار بود که به دیگران درباره من میزد...

\_بیی...

\_نه تو ببین، اگر میخواستم به اون سرباز ها نشونت بدم، دیشب هم موقعیتش رو داشتم و

هم وقتش... چون هم زخمی بودی و هم کلی سرباز اینجا بود پس بهت...

– بانوی من، میتونم وارد بشم؟

آرام در را باز کردم... طوری ایستادم که داخل اتاق را نبیند... سینی را از او گرفتم و در را بستم  
... و در حالی که به سمت پشت تختم میرفتم... پرسیدم

– میخوای چیکار کنی؟

– باید مادر و خواهرام رو فراری بدم... فقط همین رو میدونم... نه میدونم چطوری؟ نه  
میدونم کارم درسته یا نه؟

– کارت که مطمئنا درسته! اما چطوریش رو باید نقشه بکشیم...

– چرا میخوای کمک کنی؟

– چون اعتقاد دارم گره مشکلات ما با حل مشکلات دیگران باز میشه!

– ولی دیگران و دیدگاهشون این مشکلات رو درست می کنن...

– آره خب... اما خودشون هم می تونن حلش کنن... نه؟

سرش را به معنی بله آرام تکان داد...

– نمیخوای بدونی چطوری بابام خیانت کرده؟

– اگه بدونم تغییری توی احوالمون به وجود میاد؟؟؟

دوباره سرش را به معنی نه تکان داد...

– داده؟

– چی؟

– زبون.

– کی؟

نگارنده

\_خدا.

\_ها

\_وای، میگم خدا زبون داده سرت رو هی تکون نده... اعصابم خورد میشه!

\_باشه حالا...

بعد از مکث طولانی آرام صدایش را شنیدم\_ میگم سمت چیه؟

بدون مکث اولین اسمی که در ذهنم بود را گفتم\_ مهتا.

\_ معنی سمت به سرزمینت نمی خوره ..... اسم منم سامینه.

\_یعنی چی؟

\_همانند آتش.

\_اسمت رو نمیگم. منظورت چیه؟ چرا باید به سرزمینم بخوره؟

\_چون هیچ وقت این امپراتوری اجازه نمیده اسم شاهزادگان رو روی رعیت ها بزارند... یا تو

اسمت این نیست، یا رعیت نیستی! میدونی وقتی دروغ میگی گونه هات سرخ میشن؟

لعنتی .... تنها کلمه ای بود که به ذهنم رسیده بود... واقعا لعنت.

\_بین اسمم آویساست و قابل توجهت کنار دختر کوچک امپراتور آب ها نشست...

و با دیدن صورت پر از بهتش تازه فهمیدم باید آرام آرام همه چیز را به او می گفتم.

\_ت... و... تو ب... رای... چی....

\_بهت کمک کردم؟..... چون خودم هم از این سرزمین نه از این امپراتوری متنفرم و دنب...

نباید میفهمید وگرنه نمی توانستم پیشبینی اش کنم.

\_خب...

بقیش به تو ربطییییییی نداره.

خب حالا بانوی من چطور قراره نجاتشون بدیم؟

کجا زندانی ان؟

همینجا

چی؟

چون پدرم به امپراتوری ایسیس خیانت کرده و همه سرزمین ها رو خیلی خشمگین کرده... پدر تو که از همه بدتر بود گفت که مارو اعدام میکنه... دلم از این همه بی عدالتی گرفت... با بغض گفتم:

با پدرت چیکار میکنن؟

تو چطور شاهدختی هستی که نمی دونی؟

چیزایی که به دردم نمی خوره جاشون بیرون از مغزه...

حرفای باحالی می زنی!

و بعد با کمی مکث ادامه داد... خیانت کارها رو بسته به نیرویی که دارن اعدام میکنن... سرزمین آبان، خیانتکار هارو در آب غرق میکنه... سرزمین وستا، خیانتکار هارو آتش میزنن... سرزمین بورئاس، با توفان اعدامشون میکنن جوری که بدنشون متلاشی بشه... سرزمین ساترن... انقدر گیاهان در اون میپنچن که جزئی از طبیعت بشن و در آخر سرزمین رئا... سنگ باران میکنن...

خب چه ربطی به خانواده داره... شما خبر داشتید؟

پدرم خیلی زرین پرست و طمع کار بود... من و خواهرام بچه های اون نبودیم... اون پدرم رو کشت... تا با مادرم ازدواج کنه... و حالا... خشک و تر باهم میسوزند.

\_نجاتشون میدیم...بهت قول میدم...

\_توی زندان مخصوص هستن...و کلی نگهبان اونجا هست...

با نیشخند اضافه کردم\_خب کارمون آسون شد...

\_دیوونه شدی؟

\_سه روز دیگه یه جشن بزرگ اینجا برگزار میشه...

\_خب...

\_بقیش به تو ربطییی نداره...

\_اذیت نکن...اول اینکه تو یه دختر بچه ای

دوما بخاطر فرارم حتما نگهبان ها رو افزایش دادن

سوما...

نذاشتم حرفش را کامل بزند...

\_اول اینکه به جته ام نگاه نکن مهم هوشیه که من دارم تو نداریییی

دوما میدونم چیکار کنم دخالت نکن

سوما...اوم یادم رفت...بعد لبخند عمیقی زدم که دهانم در راستای پاره شدن بود...

\_بانوی من ...

سامین از جایش پرید...

خواست به سمت حمام برود که دستش را گرفتم...

\_تا الان به حموم شک کردن ... برو زیر تخت...

\_مطمئنی آخه...

\_بهونه نیار برو...

وقتی مطمئن شدم در را آرام باز کردم... که با دیدن صورت آویار احساس کردم چند لحظه  
قلبم نزد...

\_س...سل...ام

\_س...سل...ام

\_مسخره، چی میخوای ها؟

\_آویسا خواهر مهربونم...

\_آویار کارت کاملا زشت، وقیحانه و غیر قابل بخشش بود.

\_بیا بریم بگردیم من شب ماموریت دارم و تا روز تولد آوینا نیستم!

\_نمی بخشمت اما باهات میام...

خندید دستی به موهای لخت و طلاییش کشید \_سریع حاضر شو من اسب هارو حاضر  
میکنم.

\_باشه!

در رو آرام بستم و زمزمه کردم...قانون شماره یک

\_قانون؟

\_هیییین. میتونی جوری حاضرشی که نترسم؟

از چواب کوتاه و قطعی اش خندم گرفت...

\_مرسی ...بعدا شاید بهت گفتم...یه نگاه به دورم انداختم...

بلند گفتم\_حمام...

که سامین از جایش پرید...به سمت حمام رفتم پتوی خونی را در آوردم ...

\_حالا اینو چیکار کنم؟

\_بزار زیر تخت!

\_چپ چپ نگاهش کردم ...که خدارو شکر دهانش را بست.

\_زیر تخت نه اما...کمک کن سریع.

تشک تخت را بالا بردیم و پتوی خونی را جوری پهن کردیم که چیزی معلوم نباشد...

\_میمونه حموم ...بدو حموم رو بشور!!!

\_من؟

\_بدو... وقتی مطمئن شدم به حمام رفت ...در را آرام بستم...

شاید تمام این کارها دودقیقه وقت برد...سریع سمت کمد رفتم و یک شلوار گشاد

مشکی...به همراه پیراهنی بنفش که در جشن تولد دونفره ای آویار برایم خریده

بود...پوشیدم...

نگاهم به پشت تخت گره خورد ...خون...لعنتی ...بخوام نخوام ردی از خون را

میبینند...خنجر کوچکم را برداشتم و کف دستم را زدم ...آخ بلندی گفتم...خون با شدت

بیرون زد...با تکه ای از لباسی که بخاطر زخم سامین پاره شده بود دستم را بستم...

آرام در حمام را باز کردم\_سامین

حمام برق میزد..



نگارنده

– هوم

– خسته نباشی...یه نگاه به بیرون از اتاق هم بنداز ...

– باشه...

– من برم...با یادآوری قانون دوم ایستادم...باید میفهمیدم قرار است با چه کسی برنامه ریزی کنم و این هم آزمایش خوبی بود ...اما نیاز به راهنمایی هم داشت...به سمتش برگشتم...

– سامین...

– بله...

– یه راز بهت میگم که توی تمام مشکلات به دردت میخوره...

ابروهایش بالا پریدند...

– قانون اول...مغرور نشو...

قانون دوم...خودتو جاش بزار...

قانون سوم...احمقانه ترین کار ...بهترین کاره

و در آخر قانون کلی ...ببین بدترین اتفاق چی میتونه باشه و چطور از پشش بر

میای...اینطوری به آرامش میرسی...

– خوبی؟

– بین این قوانین اصلی منه ...حتی به برادرم هم نگفتم میخوام به هیچ کس نگییی

...حداقل در این امپراتوری...باشه ؟

– آخ...

– باشه!

نگارنده  
\_باشه...

سریع بیرون رفتم و در را بستم... اگر نمی فهمید ... واقعا اعدام حقتش بود...

از پله ها پایین رفتم... که آویار را در حال بالا آمدن دیدم...

\_دیر کردی؟ میخواستم پیام دنبالت...

\_فعلا که اومدم...

و جلو افتادم... سوار تندر شدم...

\_چکار کنیم؟

\_بریم مبارزه؟

به دردم میخورد ... مخصوصا به درد نقشه ام...

\_آره...

اسب هارا حرکت دادیم...

از میان باغ های پر گل گذشتیم... قصر اصلی واقعا شلوغ بود و سربازان با هراس همه جارا  
سرک می کشیدند...

به زمین مبارزه سربازان رسیدیم... سه پسر به سمتمان آمدند... پسری با چشمان عسلی و  
موهای طلایی و هیکلی تر از آویار گفت:

\_اون لعنتی پیداش نشده...

صدایش نرم بود و بر خلاف صورت خشن و بریدگی کنار ابرویش بود... یکی دیگر از پسران  
که چشمان آبی روشن داشت گفت

\_مطمئنم که از قصر بیرون نرفته...

سومی را می شناختم ...همان پسری بود که در ماموریت قبلی آویار با او آمده بود و به آویار می خندید...

آویار با مکت به من نگاه کرد و جوابشان را داد\_پیدا میشه ...نگران نباشید...خواهرهاش و مادرش پیش ما هستن ...تا موقعی که آزادشون نکنه نمیره...

به سمتم برگشت\_سلام فکر کنم تو دختر کوچک شاه آبتین باشید؟

\_بله،من آویسا هستم...

\_منم برسامم .ولیعهد سرزمین آتش...فرزند بزرگ شاه آتردین ... این هم برادرم سامیار و به پسرک آشنا اشاره کرد...

پسر چشم آبی به سمتم آمد و با صدای خش داری گفت

\_منم هاکان ...ولیعهد سرزمین باد ها هستم!

\_نپرسیدم...

همه باهم گفتند\_چیو؟

\_مشخصاتتون رو...

و بعد از اسب پایین آمدم...

گستاخانه نگاهشان کردم...با بهت نگاهم می کردند...

شمشیری برداشتم و دور دستم چرخوندم...

\_خب خب خب ...به جاهای جالبی رسیدیم...نفر اول کیه؟

سربازان که من رو می شناختن هر کدام یک قدم عقب رفتن...

آویار بلند خندید...

نگارنده

هاکان پشت سرم بود...

بهت افتخار میدم تا باهام بجنگی...

با خنده گفت\_قول میدی جیغ نرنی،گریه نکنی و نگی من مامانمو میخوام...

پوزخند تلخی زدم\_نگران نباش...صداش هم کنم نمیادا!

با تعجب نگاهم کرد...

لگدی محکم به شکمش زدم که از پشت افتاد...

\_خب، تو لیاقت نداری...

بعد به برسام اشاره کردم...

با نیشخند شمشیری برداشت و دور دستش چرخاند...

به زمین مخصوص مبارزه رفتیم...

با علامت آویار مبارزه شروع شد...

\*\*\*

با تعجب به رفتنش نگاه کرد...

سریع با لباس پاره شده کف اتاق را تمیز کرد و در آخر لباس خونی را سوزاند...خاکسترش را

از پنجره به بیرون ریخت...

روی تخت دراز کشید و به آویسا فکر کرد...

(دختر عجیب)تنها کلمه ای بود که می توانست در وصف آن دخترک بگوید...

صدای قدم های آرامی که به سمت در می آمد ....اورا به خود آورد...

و انگار صدای لطیف و رسا آویسا در گوشش دوباره پیچید...

\_\_قانون اول...مغرور نشو

\_لعنتی نباید فکر میکردم اینجا امنه...

\_\_قانون دوم...خودتو جاش بزار

\_اگر به جای سربازان بودم...

سریع رفت و پنجره را باز کرد...

قانون سوم احمقانه ترین کار...بهترین کاره

\_خب زیر تخت، اگر من بودم می گشتم...پنجره باز هم، هم میتونه چیزی رو نشون نده

و هم میتونه نشون بده که از پنجره فرار کردم...حمام هم تذکر دادداد که بهش شک

کردن...پس...آرام و سریع زمزمه می کرد...

\_احمقانه ترین کار، احمقا...

برگشت...

\_عیب نداره تهش مرگه

نمیدانست چرا می خواست دقیق به صحبت های آن دخترک گوش دهد...

پشت در تنها ترین و احمقانه ترین مکان بود...شنل بلند دخترک به پشت در آویزان بود و

کارش را راحت تر میکرد...پشتش قرار گرفت...و دقیقا در همان زمان در با شدت باز شد...

\_سریع همه جارو بگردید...

یک سرباز زیر تخت را می گشت، یک سرباز حمام را و

یکی دیگر به سمت او که پشت شنل پناه گرفته بود می آمد...کم مانده بود خودش را

نشان دهد...که دوباره صدای آویسا در گوشش پیچید...

— در آخر قانون کلی بین بدترین اتفاق چی میتونه باشه و چطور از پشش بر میای... اینطوری به آرامش میرسی...

بدترین اتفاق ...

دترین اتفاق این بود... این سربازی که به سمتم می آید... شنل را کنار بزند... و دستگیر شوم و با خانواده ام کشته شوم... اما راه نجات...

سرباز دستش را به سمت شنل آورد ...

— هی، داری چیکار میکنی؟؟؟

— دستور دادید تا همه جارو بگردیم، قربان...

— اون انقدر زرنگ بود که از پنج قسمت زندان گذشت و فرار کرد، اون وقت بره پشت در... احمق...

سرباز بیچاره به فرمانده اش احترام گذاشت و به همراه بقیه سربازان خارج شدند...

— هووووف... این دختر باید فرمانده می شد...

\*\*\*

دور هم می چرخیدیم و هیچ کدوم قصد شروع بازی را نداشتیم...

با پوزخند گفت... شروع نمی کنی؟

— وقتی وارد یک جایی میشن اول اجازه میدن پدربزرگ ها وارد شن... فکر کنم بدونی اول بزرگتر ها...

— از لحاظ عقل و هوش دیگه...

— اون که من اولم، پیر سالخورده...

انگار خیلی حرصی شد که با فریاد بلندی به سمتم آمد...

پرش بلدی کردم و از رویش پشتک زدم...

سربازانی که دورمون کرده بودند با این حرکت شروع به کف زدن کردن...

این بار خودم به سمتش هجوم بردم... صدای دست ها قطع شد و فقط صدای ضربه های شمشیر می آمد... فقط یک مشکل داشت و آن هم این بود... به هر جا که می خواست ضربه بزند نگاه می کرد... از چیز های حوصله سر بر متنفر بودم و افراد قابل پیشبینی هم جز آن دسته بودند...

محکم به شمشیرش کوبیدم ... و چون میخواست با آن شمشیر ضربه بزند... دستش شل شد و شمشیر به زمین افتاد...

شمشیرم را انداختم و گارد گرفتم... با بهت نگاهم می کرد ... توقع نداشت از یک دختر شانزده ساله شکست بخورد؟

فقط در جنگ تن به تن اول حمله می کردم... و همین باعث تعجب دوباره اش شد...

فریادی زدم و به سمتش هجوم بردم ... سریع از زیر پاهایش که به بخاطر مبارزه بیشتر از عرض شانه اش باز بود به پشت دراز شدم و پاهایش را کشیدم... تعادلش به هم خورد و به زمین سقوط کرد...

سریع خم شد و مچ دست هایم را گرفت ... با سر به پیشانی اش زدم که آخ بلندی گفت... بر روی زمین قل خوردم و بلند شدم و دوباره گارد گرفتم... عصبی از جایش بلند شد... به سمتم آمد... برای شرکت نکردن در جشن تولد عجوزه جان باید بلایی به سرم می آمد... مشتش را بالا برد و من خودم را طوری نشان دادم که از سرعت عملش تعجب کردم... با خوردن ضربه محکمی به گونه راستم ... به زمین افتادم... با افتخار بالای سرم ایستاد که زیر پایی محکمی زدم و ولیعهد بیچاره دوباره به زمین افتاد... بلند شدم و بلند شد و بدون مکث لگد محکمی به شکمم زد و من بیچاره هم از پشت به زمین خوردم... خواستم به سمتش یورش ببرم... که...

\_بسه!

این صدا که زمانی برایم خوش آهنگ ترین بود را میشناختم...

مردی همسن خودش هم کنارش ایستاده بود... به سمت آویار برگشتم... با اخم با پسر و دختر رو به رویش صحبت میکرد... هاکان و سامیار هم به صحبتشان گوش می کردند... با برگشتن پسر و دختر سقوط قلبم را احساس کردم... لعنتی...!

آوش با بی رویی تمام به سمتم آمد و لبخندی زد که احساس کردم الان است رویش بالا بیاورم...

\_سلام

خنثی نگاهش کردم و از کنارش رد شدم...

\_آویار

آویار که معلوم بود از حرکت به شدت خوشحال شده جواب داد

\_جانم

\_میرم عمارت بخوابم... مراقب خودت باش... سالم برگرد...

آرام بوسیدمش... این خوشحالی اش غیر معمول بود... افروز از حرص در حال انفجار بود... برگشتم سمت برسام...

\_مبارزه خوبی بود... موفق باشی...

با نیشخند گفت\_همچنین!

بدون نگاه به پدر و فرمانروای سرزمین بورئاس... سوار تندر شدم و به سرعت آن مکان نفرین شده را ترک کردم...



نگارنده

در عمارت را آرام باز کردم... با رد چکمه گلی ای که بر سنگ فرش افتاده بود... دلیل خوشحالی غیر معمول آویار را فهمیدم... سریع به سمت پله ها رفتم... هنوز دو پله را رد نکرده بودم که

\_بانوی من وقت نهار است...

به سمتش رفتم و سینی نهار را از او گرفتم...

\_ممنون تو اتاق می خورم...

وقتی وارد اتاق شدم... پنجره باز شده بیشتر از هرچیزی به چشم می آمد...

و بعد...

\_سلام

\_هین

آرام خندید...

\_میدونی من به پشت سرم حساسم... یه نوع ترسه! و چون که الان فهمیدی... به نفعته دیگه این کار رو نکنی! ممکنه بدترش سرت بیاد... فکر کنم خوب شناخته باشیم...

بدون توجه به صحبتتم گفت\_دختر این چ قوانینی بود... می خواستم کاری رو که گفتی رو انجام ندَم... نمی دونم چرا به حرفت اعتماد کردم...

\_اون سه تا و قوانین دیگه... اصول زندگیم هستن...

با کنجکاوی گفت\_قوانین دیگه؟؟؟

\_به تو ربطیییی نداره...

هوف کلافه وارانه ای کشید...

\_باشه!... حالا... نقشه چیه!؟

–دوروز دیگه یعنی شب سوم...تولد عجوزه جانہ!

–ہا،عجوزه؟

–آوینا...خواہرم...

–اها خب...

–اگر بپری وسط حرفم چون کاملاً قابل پیشبینی هستی! بہت چیزی نمیگم!

–باشہ چرا عصبی میشی...! –خب...

–راستی تو میدونستی کہ نگہبان ہا میان...

چپ چپ نگاہش کردم کہ متوجہ اشتباہش شد...–ببخشید

ہوووف کلافہ ای کشیدم...–بین یکی از خصوصیات اخلاقی من امتحان اطرافیانمہ تا

بتونم بشناسمشون ... کہ تو موقعیت های مختلف چیکار میکن...

اگر بہت قوانینم رو نمی گفتم گیر میوفتادی ... و اگر در حالی کہ بہ تو گفتم بہ آویار ہم

قبلاً این قوانین رو می گفتم ...گیر میوفتادی و فقط یک راہ نجات داشتی ...

خب میریم سر نقشہ ...

داشت از فضولی می ترکید اما از ترس حرفی نمیزد...بیچارہ...

–ہرچی گفتم جواب بدہ...

نذاشتم جواب بدہ و ادامہ دادم...

–جایی توی قصر کہ در حین با اہمیتی خیلی بی اہمیتہ؟...خودم ہم داشتم فکر می

کردم...

–انبار خزانہ...بعد نیش خود را کش داد...

\_احمق ... انبار خزانہ با اہمیتہ و ہیچ وقت بی اہمیت نمیشہہہہہہ...

\_انبار مواد غذایی؟

چپ چپ نگاہش کردم...

\_نباید به کسی ضرری برسه! ... یہ جایی کہ فقط همون شب مهم باشہ...

\_خب ... فقط جشن اون شب مهمہ...

خواستہم حرفی بارش کنم ... اما ... راست می گفت ... جشن!

\_آفرین

با بہت گفت ... با منی!

\_آرہ، داری راہ میوفتی...

چرخی زدم و خودم را روی تخت انداختم...

سامین درحالی کہ روی تخت نشستہ بود ... نصفہ بغلم دراز کشید...

\_خب الان جشن بہ چہ دردمون می خورہ؟

\_نظرت دربارہ تفریح چیہ؟

\_ہا ... با نیشخند گفتم ... میخوایم یکم آتیش بازی کنیم...

نقشہ اینہ...

\*\*\*

امروز ، روز جشن عجزہ جان ہست و ... قرارہ خیلی خوش بگذرہ...

این سہ روز سامین کنارم می خوابید ...

برگشتم... کنارم نبود ... با تعجب بلند شدم که متوجه صدای حمام شدم... لعنتی.....

هروقت به حمام میرفتم ندیمه ها می آمدند و اتاقم را می گشتند... و الان هر لحظه ممکن بود سر برسند...

دور خودم می گشتم و دنبال راهی بودم... نیامدن ندیمه ها باعث تعجبم شده بود ...

چهار راه وجود داشت...

یک... یا دیده بودنش...

دو... یا هنوز نیامده بودند ...

سه... ملکه دستور لغو این جست و جو را داده...

چهار... نه. نه. نه...

آویار گفت امروز می آید ... لعنتی...

همیشه عادتش این بود که وقتی میرسید از حال من مطمئن میشد. در نتیجه همین جا حمام می کرد...

و حالا سامین کجاست؟

احساس کردم، چیزی از زیر تخت پاهایم را کشید... جیغی کشیدم و پریدم... با دیدن سامین خندان ... عصبانی خواستم ... به سمتش رفتم... که

\_ آویسا... خوبی؟

با چشمانی گرد نگاهش کردم... نیمش پشت در بود...

\_ آ... آ... ره... خواب بد دیدم...

\_ مگه تو خواب راه میری؟

نگارنده  
\_نه...خوا...

وای خدا...آویار چقدر زیرک بود...

\_به تو چه؟ اه...حالا بهتره بیای بیرون...میخوام تنها باشم...

\_باشه!

میدانست روز تولد آوینا بسیار عصبی می شوم...چند لحظه بعد

محکم به در حمام کوبیدم...

با حرص گفتم\_داری چیکار میکنی؟

با صدایی پر از خنده گفت\_دارم لباس عوض می کنم.

\_آوی داری به چی میخندی ها؟

\_آوی و مرگ...بیشعور بی خاصیت...

\_آویار میای یا بیام؟

\_اومدم... خواستم در را باز کنم که قبل از اینکه دستم به در برسد...در باز شد و محکم به سینه آویار حاضر و آماده خوردم...خواستم جدا شوم که...دستان قدرتمندش دور کمرم حلقه شد...

\_آویسا،میدونم امروز رو کلا توی عمارت میمونی...اما ازت میخوام...دست از مرور خاطرات برداری...این قول رو بهم بده...

با بغض گفتم\_باشه!

\_من اون دوتا فرشته عذاب رو دعوت نکردم...

با کمی مکث گفت...

آوینا فکر می کرد امروز میای...ترسید و اون دوتا رو دعوت کرد!

میشه ول کنی ...من حتی ازشون متنفر هم نیستم،بدم هم ازشون نمیاد... میدونی بی حسی بهترین حسه ...حداقل قلبت رو آروم نگه میداره...

ببین به هر حال این یکی از تجربه هات بود...در...

حرفش را کامل کردم...درس بگیر و رد شو!

محکم پیشونی ام را بوسید ...تا شب!

آرام گونه اش را بوسیدم\_تا فردا عزیزم.

محکم به پیشانی اش کوبید \_یزدان نگهدار.

\_خدا به همراهات.

آرام در را بستم...

وقتی از رفتن آویار از عمارت مطمئن شدم ...به آن طرف تخت رفتم و محکم به پهلوئی  
سامین کوبیدم که آخ بلندی گفت...

\_بیا بیرون الان تازه آفتاب طلوع کرده ...باید نقشمون رو مرور کنیم.

\_باشه...اوم...چی...زه...

\_چیه؟

\_اون دوتا کین؟؟؟

\_ماجراش طولانیه...اگه وقت آوردیم بهت میگم ...حالا بریم پایین...

\_مگ...

\_خدمتکار ها و ندیمه ها برای جشن تولد آوینا امروز نیستن...همشون برای جشن به عمارت شرقی میرن...

\_تو چرا نمیری؟؟؟

در حالی که از پله های مارپیچی پایین میرفتم ...گفتم\_خانوادم منو نمی خوان...خب...منو دوست ندارن...

\_برای چی؟؟؟

\_خودم هم نمیدونم...

به سمت مطبخ رفتم...

\_بیا هم یه چیزی درست کنیم هم نقشه رو مرور کنیم...

وارد مطبخ شدیم...

در مطبخ رو قفل کردم...

\_باید یه غذای سبک بخوری...

جواب دادم\_درسته ...سوپ؟

\_خوبه!

هوچ و سبزی و گوشت را روی میز گذاشتم...

\_تو بشور ، من خرد می کنم...

\_باشه...

سریع هوچ هارا می شست و به سمت پرت می کرد...

نگارنده  
هوچ هارا با خنده می گرفتم و خرد می کردم... در همان حین هم نقشه را آرام گوشزد می  
کردیم...

در هر حال احتیاط شرط عقل است...

همان لحظه که کار سوپ تمام شد... مرور نقشه هم به پایان رسید...

فقط باید جا می افتاد...

\_فکر نمی کردم بلد باشی...

با خنده گفتم\_ خیلی در نبود آویار من رو اذیت میکنن... سعی کردم همیشه به خودم تکیه  
کنم تا اشک و سقوطم رو نبینن...

\_خب...

\_خب؟

\_اون دو نفر؟

\_فضولی؟؟؟

با خنده گفتم\_ کنجکاوَم...

با به یاد آوردن خاطرات گذشته حجم عظیم غم را روی قلبم احساس کردم...

و برای هزارمین بار در یک شب قول خودم به خودم و آویار را شکاندم...

.....کشیده شدم... به سمت گذشته ای پر از غم و شادی...

\_وقتی چهارده سالم بود...

اطرافیانم مهربون تر از الان بودن... ولی... تنهاییم پابرجا بود...

مثل همیشه به دریاچه نور رفتم...



نگارنده

چند تا پسر رو دیدم که در حال مبارزه بودن... من به خوبی الان نمی تونستم از خودم دفاع کنم... و چون دریاچه نور بیرون از قصره... لباس مبدل و کلاه پوشیده بودم

...به خودم امید دادم که باهام کاری ندارن و دور ترین مکان رو انتخاب کردم...

اما... ای کاش پام رو اونروز اونجا نمی گذاشتم...

با بهت نگاهم کرد... بهت تجا...

نه، احمق

میشه نپری وسط صحبتتم؟

ببخشید

صدای قهقه بلندشون باعث از بین رفتن آرامشم شد... به سمتشون رفتم...

\*\*\*

میشه آرام باشید ...

چند تا دختر و پسر هم کنارشون نشسته بودند... به لباس هایشان می خورد از اصیلان هستند...

پسری با چشمان عسلی و موهای قهوه ای تیره با غرور به سمتم آمد... و اگر نشیم؟

بی شعوریتون رو ثابت میکنه...

پسری که تقریباً همسن من بود ادامه داد... بهتره بفهمی با چه کسی بی احترامی میکنی!

از چه نظر؟؟؟

ما از خانواده های اصیل هستیم...

بیشعوری به خانواده ربطی نداره!!!

اینبار پسری با چشمان آبی به سمتش آمد... و با صدای خش داری که تا آن آن موقع نشنیده بودم گفت... بین دختر جون الان دقیقا داری خودت رو میندازی توی دردسر...

رو به پسرک چشم عسلی ادامه داد...

آرس، این فقط یه دختر بچس... وقتمون گرفته میشه!

خودش هم معلومه دنبال دردسره...

بین آقا پسر من فقط خواستم آرام تر باشید... این شمايید که دنبال دردسرید...

انگار یه گوشمالی حسابی میخوای؟

قهقهه دخترا به هوا رفت...

نه، دنبال دردسر نیستم... توهم بهتره با هم قدت بجنگی...

خواست به سمتم بیاد که آن پسر چشم آبی روبه رویش ایستاد... پشتم رو کردم که با سیلی محکم و سریعی به زمین افتادم... همین باعث شد کلاه از سرم بیوفتد و موهای سفید و لختم در اطرافم پخش شود...

همه با بهت نگاهم میکردند... یعنی از چشم و ابرویم متوجه زال بودنم نشدند؟

لباسم را تکاندم...

الان چه غلطی کردی...؟

دخترک لب های قلوه و قرمزش که معلوم بود رنگ شده را تکان داد... همون غلطی که تو کردی...

نیشخند زدم...

آویار هروقت نیشخندم را میدید با ترس می گفت که به شدت شبیه مردم امپراتوری دایمون میشوم...

و بعد از دیدن چهره پر از ترس آن دخترک ... صحبت آویار را تایید کردم.

به سرعت مشتم را بالا بردم به گونه اش کوبیدم که پخش زمین شد...

سوت محکم ی زدم ... پسرها هنوز در شک بودند ...

خواستند به سمتم بیایند ... که باشنیدن شیهه تندر به سمتش برگشتند ...

به سرعت به سمتم دوید... بدون اینکه بگذارم تندر به ایستد ... تقریباً در هوا سوارش شدم

...

در حال که هر لحظه از آن احمق ها دور می شدیم ... با خنده دستی تکان دادم و به قصر رفتم

برای پیروزی در یکی از جنگ ها ... جشنی گرفته بودند...

قصر به شدت شلوغ بود...

به سمت اتاقم رفتم ...

باید استراحت می کردم...

بعد از استراحت یک ساعته به سمت حمام رفتم...

...

لباسی شبیه لباس های مبدل امروزم پوشیدم ... و شاد و خوشحال به سمت اتاق مامان

رفتم و در زدم...

\_بیا داخل...

در حالی که موهایش را شانه میزد ... بدون نگاه کردم ... شروع به صحبت کرد...

\_کارمینا، تمام سعیت را کن تا آویسا داخل این جشن شرکت نکند...هیچ کدام از امپراتوری ها از زالی اش خبر ندارند...اگر اصرار کرد از پزشک قصر داروی خواب آور بگیر و در غذایش بریز...

به آویار هم بگو که آویسا شلوغی را دوست ندارد...

نمی خواهم مورد تمسخر ملکه های دیگر قرار بگیرم...

بیماری قلب برای بچه های سیزده ساله هم می تواند باشد؟

قلب درد، دردش زیاد است و خرد شدن دردش بیشتر! احساس می کنی قلبت آتش گرفته و این آتش قصد خاموشی ندارد...

برگشت با بهت صدایم کرد\_آویسا

برگشتم و در را باز کردم...نمیدانم چه شد که به سمت همان دریاچه رفتم...رفتم تا خالی شوم...تا جیغ بزنم...ای کاش خودم را می کشتم...

...خودم را غرق میکنم...تنها تصمیم قاطع من از این زندگی لعنتی بود...

تا دریاچه دویدم...با شوق رسیدن به پایان این همه بدبختی ناخواسته!

\_به به ببین کی اومده!!!

با پوزخند تلخی به سمتش برگشتم...هنوز اینجا بودند...

\_چرا برگشتی؟ می دونی ماکان هم نیست...قراره درد داشته باشه...

ساکت و بی حس نگاهش کردم...با مشتی که به صورتم زد...حرصش را خالی کرد...اما انگار آرام نشد...منم با خودم لج کرده بودم...تمام اجزای بدنم مرگ را صدا نه، فریاد میزدند...

نگارنده

با دوستانش به جانم افتادند...

تمام بدنم در حال خرد شدن بود...

پس مرگ این شکلی ست... تمام دردش را به آرامشی ابدی می فروشم...

چشمانم هم زمان با فریاد آشنایی بسته شد...

\*\*\*

به سمت سوپ رفتم و شروع به هم زدن کردم...

\_فکر کنم درست شد...

سامین با بهت نگاهم می کرد...

\_و الان ...قصدت از کمک به من چیه؟

\_فکر کنم جواب سوالت رو داده بودم...

\_آره ...اما راستش خیلی ترسناکی...دروغ که نمیگی؟

\_دروغ برای افراد ترسوعه ...من مقابله رو به فرار ترجیح میدم...

\_پس چرا راستش رو نمیگی؟

\_گفتم من دروغ نمیگم ... اگر نخوام بگم...یا سکوت می کنم ...یا گوشه ای از واقعیت رو

میگم...

\_یعنی الان فقط بخشی از واقعیت رو میدونم؟؟؟

\_احمق...

دو کاسه و قاشق روی میز گذاشتم...سوپ را در ظرف بزرگی ریختم...ملاقه چوبی را داخلش

گذاشتم...

روی صندلی نشستم\_بهرتره غدامون رو بخوریم... یک ساعت دیگه بازی شروع میشه...  
کنارم نشست...

\_اون پسری که نجات داد کی بود؟

\_به تو ربطی نداره...غذات رو بخور...

\_آخه نگ...

\_حتما ربطی بهت نداره...بهرتر نیس فکرمون رو روی نقشه متمرکز کنیم؟

\_نگران نیستی؟

\_نگرانی باعث سستی میشه...

آرام شروع به خوردن کردم...این آخرین باری هست که اینجا و در تنهایی غذا می  
خورم...حاضرم قسم بخورم هیچ وقت دلم برای این زندان تنگ نمیشود و نخواهد شد...

\_ببین باید یه توضیحاتی بهت بدم...تو نقشه خودت رو کامل میدونی،و همینطور می  
دونی چطور عمل کنی،اما کل نقشه تو نصف نقشه منه یع...

\_یعنی چی؟

با اعصابانیت نگاهش کردم که زیر لب ببخشیدی گفت و ساکت شد...

\_یعنی طبق برنامه ای که ریختیم تو میتونی با خانوادت از دروازه رد بشی اما...اگر اتفاقی  
افتاد تو طبق نقشه عمل کن...توجه کن...

وقتی از دروازه خارج شدی...اگر اتفاق یا مشکلی برای من پیش اومد نگران نباش و برو...

با نگرانی نگاهم کرد...

خواستم ادامه بدم که...مچ دست هایم را گرفت و به سمت خودش کشید...محکم در  
آغوشم گرفت...با بغض گفت:

– میدونی ... واقعا ازت ممنونم... تو رو کامل نمی شناسم اما بدون هر اتفاقی هم که افتاد من رو به جای آویار حساب کن، خیلی دوست دارم و بهت امید دارم، مطمئن باش همه کسایی که بهت بدی کردن یه روز پشیمون میشن... اما امیدوارم اون روز برای پشیمونی دیر نباشه...

– هی هی قرار نیست اتفاقی بیوفته! درضمن تو هنوز واسه این حرف ها بچه ای!

بعد ادایش را در آوردم: من رو بجای آویار حساب کن! ادامه دادم\_اگه من رو تو حساب باز کنم که فردا روز به جای تو من اعدام میشم!

نخواستم دلش را بشکنم \_ببین تو اولین دوست توی کل زندگیم هستی! نمی خوام جای برادر روت حساب باز کنم ... جای یک رفیق و یک دوست حسابت می کنم...

و البته جای یک شاگرد خنگ...

ریز خندید که دو طرف چانه اش چال افتاد...

– چال های روی چونت خیلی قشنگه...

– تو هم خیلی قشنگی!

– این لباس، فکرکنم اندازت باشه!

با لحن شکاکی گفت \_این که پسرونس!

چپ چپ نگاهش کردم\_آره واسه نامزده سابقمه...

چشمان درشتش، درشت تر شد... دهانش باز شد تا چیزی بگوید که...

– وقتی لباس های آویار برایش کوچیک میشه بهم میده... با این نوع لباس ها راحت ترم...

– خب چرا نمیدی تا برات...

– بدوزن؟!...هیچ وقت ملکه این اجازه رو به خیاط نداد...

نگارنده

با ناراحتی به سمت حمام رفت...هنوز برای تعویض لباسم زود بود...

آرام به در حمام زدم\_من میرم تا مقدمات رو فراهم کنم...ظهر...پشت عمارت شرقی  
...پایین راه پله...میبینمت...

\_باشه!

به سمت در رفتم اما باشنید صدایش ایستادم\_آویسا...

برگشتم\_بله؟

\_مراقب باش!

ریز خندیدم\_باشه...از عمارت بیرون زدم و بمب های دود زا رو داخل جیبم گذاشتم...

با آرامش راه عمارت شرقی را طی کردم...همه با دیدنم احترام می گذاشتند...

به سمت آویار که سخت مشغول نمایش سربازان بود رفتم...

\_آوی جونم!

بدون اینکه برگردد، با حرص گفت\_مرگ

\_تو جونت...

به سمتم برگشت\_آویسا

\_جانم

\_سرحالی؟

\_نباید باشم...

\_آخه...



میدونم نباید اینجا باشم و از دیدنم شوکه شدی...خواستم دست از مرور خاطرات بردارم... کمی از مناظر لذت ببرم...

مشکوکی...

چپ چپ نگاهش کردم و به سمت آشپزخانه سلطنتی رفتم...

یکی از رسومات تولد این بود که تاوقتی شمع آب نشده، نباید فوتش می کردند...

فقط کافی بود آن بمب های دودزا را زیر شمع می گذاشتم... با کمی حرارت کیک منفجر میشد... آشپز افقی کیک را چند تکه کرد با دقت مخلوط کرم رنگش را ریخت... به سمت شمع رفت... بهترین فرصت...

سریع سه تا از بمب هارا گذاشتم کمی از مخلوط را رویش زدم...

آرام از کیک دور شدم... آشپز با گذاشتن شمع ها درست در جایی که می خواستم خیالم را آسوده کرد، به سمت باغ گل رز رفتم... باغ بازی های کودکانه ام با طلایی...

دیشب بمب های بزرگ را جاسازی کرده بودیم... و چون سامین نیروی آتش داشت کارمان راحت تر می شد...

تو در این مکان چه می خواهی؟ به سمتش برگشتم... لباس سرخ که به شدت به چشمان عسلی اش می آمد... تاجی پر از گل های رز قرمز و مشکی... بیشتر شبیه به اشراف زادگان سرزمین آتش شده بود...

آه خواهر، تولدت مبارک... امیدوارم مثل هر سال عجوزه تر از سال بعد شوی...

به معنای واقعی رنگ پوستش به لباسش تغییر کرد...

نمیدانم اما فکر می کردم دلم برایش تنگ خواهد شد... با همه بدی هایش...

به سمتش رفتم و برای اولین بار در این ده سال، همبازی و بهترین دوست دوران کودکیم را در آغوش گرفتم... در گوشش آرام زمزمه کردم... دوستت دارم، طلایی...

طلایی لقبی بود، که در بازی به او می گفتم...آخر خیلی دوستش داشت...و کلمه ای که باعث ترسش می شد عجزه بود...

آرام گونه اش را بوسیدم و سریع از او جدا شدم...مردمک چشمان نازش لرزید...  
سنجاق زیبا با نگین آبی که باعث این همه دشمنی شده بود را در آوردم و به دستش دادم  
و بدون حرفی از او دور شدم...

سنجاقی که قبل از رفتن به جنگ با دایمون ها، معشوقه اش به من داد...او بسیار حسود  
بود و این کار آرشان باعث شعله ور شدن این حسادت شد...آرشان رفت و کشته  
شد...خواهر عاشقم دیوانه شد...دیگر با من صحبت نمی کرد هرشیطنتی که میکردم به  
خاطر خارج شدن او از زندان ذهنش بود...اما نه تنها بهتر نشد...نفرت شدیدی به من پیدا  
کرد...فکر میکرد من باعث این دوری شده ام ...

حالا می فهمم چقدر دوستش دارم و حالا چقدر دیر است...

نزدیک ظهر بود...

سریع به سمت عمارت رفتم...

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم...کیف شوینیم را پر از خوراک و لباس کردم ...

لباسم را با بلیز و شلوار مشکی عوض کردم...و از عمارت بیرون زدم...

راه های خلوت را انتخاب کردم تا در دید کسی نباشم...به محل قرار رسیدم...سامین در  
افکارش غرق شده بود...

\_سامین

با ترس به سمتم برگشت و با دیدنم نفسش را فوت کرد...

\_گفتم نترس...هیچ وقت...تاکید می کنم...هیچ وقت حتی گوشه ای از نقشم خراب  
نشده...

انگار با حرفم آرام شد... باید تاشب می ماندیم...

هیچ وقت نگفتی چند سالته...

با خنده به سمتم برگشت... بیست و یک...

شوخی بامزه ای نبود...

جدی گفت... من بیست و یک سالمه... بدون شوخی...

نمی دانم چه در صورتم دید که قرمز شده لبانش را به دندان گرفت...

آویسا وقتی تعجب میکنی... تا زبون کوچکت هم میبینم...

به خود آمده دهانم را بستم... آخ... آخه بهت نمی خورد... فکر می کردم همسن من باشی!

خندید... حالا تو چند سالته؟

هفده...

به تو هم می خوره پونزده سالت باشه...

نه... من دوست ندارم کوچیک به نظر بیام...

زمزمه کرد... برخلاف هم سن هات.

خواهرات چند سالشونه؟

آپامه هم سنه ولی آتنا پونزده سالشه...

چطور می تونن... کی همچین قانونی گذاشته؟؟؟

اگر میدونستم آرامگاهش رو خراب می کردم...

و به جاش مستراح می ساختی؟

نگارنده  
خندید و خندیدم...

به کدوم امپراتوری میری؟

خائوس...

خائوس؟؟؟

چقدر آشنا ...

آهااا

سامین با ترس از جایش پرید...

میگن جذاب ترین مردم رو داره... فکر کنم بتونی با یکیشون ازدواج کنی... آوینا یکبار به اونجا رفت... میگفت بر خلاف همه امپراتوری ها و مردم خودش، اشراف و اصیل هاشون موهای مشکی دارن... یک بار می خواست موهایش رو به کمک پیشگو به رنگ مشکی کنه که ملکه میرسه... برای اولین بار تنبیهش می کنه...

آره ... و فقط دو اصیل ویژه در خائوس هست ... یک پسر و یک دختر...

فکر کنم خیلی قدرتمند باشن؟

آره ... خب قوی ترین و اولین نیروها دست اون سرزمین هست... قوی ترین ارتش رو داره... میای میبینی...

با دیدن آسمان از جا پریدم... سامین هم سریع بلند شد...

وقت بازیه!

همه داخل سالن اصلی بودند...

سربازان در بزرگ را بسته بودند که این نشان از آمدن همه مهمانان بود...

وقتشه...

سامین شروع به زمزمه کردن کلماتی کرد... کلمه‌هایی از دهانش خارج شد... جالب بود  
،حتما یک اصیل بوده که دارای یک نیروی ویژه است...

\_تا به زندان برسیم... سالن آتیش میگیره...

\_پس بریم!

آرام آرام از پشت دیوار به سمت زندان راه افتادیم...

اول من و پشت سرم سامین... با دیدن سربازان گشت شب ایستادم...

اما... انگار... دیر بود...

\_هی، شما... به ایستید!

زمزمه وار کلماتم را ادا کردم... بدون ترس برگرد... و اصلا حرف نزن...

برگشتم... بله؟

\_شما؟

\_آویسام...

\_اوه، بانوی من... شما باید در...

\_عمارت خودم باشم... بهتر نیست در کارم دخالت نکنید؟

احترام گذاشت... ایشون چه کسی هستند؟

\_اوه، یادم رفت که باید کارهای شخصیم را به شما بگویم...

\_بانو من همچین جسارتی نکردم...

نگارنده

دیر بود... به شدت دیر...

پس دخالت نکن!

بعد دست سامین را گرفتم از آنجا دور شدیم...

چرا از اینجا...

بیخشید یادم رفت که باید در حالی که سرباز های گشت نگاهمون می کنن به سمت

بزرگ ترین زندان بریم!

آویسا تو...

به شدت باهوشم... این جمله همیشگی آویاره...

نمی خواستم این رو بگم...

باشه... به نظرت الان صحبتت باعث تغییری تو وضعیتمون میشه؟

نه...

پس، ببند...

به عمارتم رسیدم... دستش را گرفتم... از این طرف...

باید از پشت عمارت می رفتیم...

از راه پر سنگ عمارت گذشتیم...

اووف، الان باید از دیوار بپریم...

برای چی دیوار؟؟؟

با شنیدن صدایش خشک شدم... به سمتش برگشتم... بدشانسی تا چه حد...

درحال خمیازه چنگی به موهام زدم...

\_چقدر خسته شدم...

دوباره خمیازه کشیدم که با چشم غره ترسناک آشا دهانم خود به خود بسته شد...

\_چیه؟

\_ما داریم از صبح سکه هارو می شماریم...اون وقت تو خسته شدی؟

راشا چشمان آبی رنگش را به چشمانم دوخت و با پوزخند گفت\_خب معلومه ...از صبح رفته شهر...خوراکی خریده خورده...بعد رفته نمایش دیده ...اوه خریدش یادم رفت...ظهر رفته آبتنی و بعدش هم توی چند تا مسابقه شرکت کرده...

\_هی هی ...چطوری همش رو میدونی؟

چشمان آبیش تبدیل به دریایی طوفانی شد و بعد غرید\_چون تا الان سیزده دفعه اینارو تکرار کردیییییی...خوبه بدونی تا الان ما چقدر کار کردیم!خوبه بدونی اگر یکم کمک کنی ، مغزت له نمیشه!

آسا به سمتش رفت... و با صدای لالایی ماندش گفت \_هی آرشا آروم باش ...برو یکم هوا بخور...

آرشا تنه محکمی به منه خشک شده زد و رد شد...

\_چرا انقدر عصبی بود؟

شهرود با خنده کنترل شده ای گفت\_هرکی بود عصبانی می شد...عزیزم تا الان سیزدهمین باره که داری ماجرای امروز رو میگی!

آسا خنده بلندی کرد که آسا محکم دهانش را گرفت... هیش الان بیاد مثل گرگ گرسنه هممون رو تیکه تیکه میکنه...

کی گرگه؟

با دیدن هامین با ذوق جیغ خفه ای کشیدم...

هامان با چشمان بسته در حالی که سرش را روی پاهای آسا می گذاشت با لحن آرامی جوابش را داد\_آرشا

\_اوه... پس بهتره جلوی چشماش نباشم!

و بعد به سمت پله ها رفت ، من هم پشت سرش شروع به صحبت کردم\_وای هامین نمیدونی امروز چقدر خوش گذشت...

وارد اتاق شد ...خواستم پشت سرش وارد شوم که محکم در را به هم کوبید...و بعد صدایش بلند شد\_امروز نه ، فردا تعریف کن...

\_خیلی ...

در حالی که پاهایم را به پله های چوبی می کوبیدم پایین آمدم...

با گله گفتم\_هامین به حرفام گوش نمیده...

با گفتن این جمله قهقهه جمع بلند شد...و بعد صدای خواب آلود هامان\_بهتره بخوابی...فردا می تونی انرژی رو تخلیه کنی...بعد ریز خندید...

سری تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم...

اما هرچقدر تکان میخوردم آرام نمی گرفتم...

دوباره بیرون رفتم...

آرشا که معلوم بود تازه آمده، با دیدنم وای بلندی گفت و محکم به پیشانیش کوبید...



نگارنده

با خنده به چشمان قرمزش نگاه کردم\_ خوابم نمیاد میرم قدم بزنم...

آسا در حالی که چشمانش را می مالید گفت\_ فکر خوبیه!

به سمت آشا که روی صندلی ولو شده بود و هامان در بغلش دراز به دراز افتاده بود ،  
رفتم\_ آشا میای باهم بریم؟

جوابش فقط یک خمیازه بلند بود...

\_هامان؟

\_سلدا، از صبح داریم سکه هارو می‌شماریم... بزار فردا الان واقعا خستم... و به سمت اتاقش  
رفت...

\_لعنتی!!!

\_به به بین کی اینجاست... بعد با پوزخند ادامه دادم\_ چطوری ماکان؟

نگاهش را به سامین دوخت...

\_اینجا چکار میکنی؟

\_باید باهات حرف بزنم...

\_خیال نداری که مثل نمایش های خیابانی، بعد از اون آبروریزی ... بگم من هیچ حرفی  
باهات ندارم، بعد برگردم و منتظر ناز کشی تو باشم؟ها؟

به سامین اشاره کرد...\_این کیه؟

سامین کلاه شنلش را جلوتر کشید...

\_به تو چه؟

تا سه شماره وقت داری... از جلوی چشم محو شی... سه

بیخیال نگاهم می کرد... چرا دروغ... نمی خواستم برود تا درس حسابی به او بدهم...

یک...

با لگدی که به شکمش زدم به زمین پرت شد...

به سمتش رفتم... سامین توی انبار طناب هست...

روی سینه اش نشستم و مشتم محکمی به گونه اش زدم... مچ دست هایم را گرفت... چرخیدیم...

...کوچولو قبل سه دوعه ...

با سر به دماغش کوبیدم...

...آخ... وحشی...

نیشخند ترسناکی زدم... کجاش رو دیدی؟

بعد زیر پای محکمی به او زدم که بر زمین افتاد...

آوردم سامین با صدای بلند آتش گفتن سرباز یکی شد... لعنتی...

روی پاهایش نشستم و سامین سریع دست هایش را بست...

...آویسا داری چیکار میکنی؟

...سامین خیلی حرف میزنه!

سامین با نیشخند تکه ای از پارچه لباسش را کند و دور دهانش بست و من سریع

پاهایش را بستم...

...بیریمش ته انباری...

ماکان را کشان کشان به سمت انبار بردیم...

چشم های ماکان با دیدن سامین گرد شد... سرش را محکم تکان میداد و در آخر پارچه شل شد...

\_اون سامین ...

سامین سریع پارچه را بالا کشید و دو گره محکم زد...

\_بدو...

از پله ها بالا رفتیم... در انبار را نیمه باز گذاشتم... هر کاری می کرد نمی توانست از پله ها بالا بیاید...

از دیوار پریدیم... شروع به دویدن کردیم... سربازان هراسان به سمت عمارت شرقی می رفتند...

به زندان رسیدیم... دو سرباز از پنجاه سرباز آنجا بودند...

\_حالا چی...

\_خیال نداشتی که اینجا بدونه سرباز بمونه... با نیشخند ادامه دادم... پس میجنگیم و سریع به سمتشان هجوم بردم...

اولی را بیهوش کردم ولی دومی واقعا هیکی بود...

هنوز سامین را ندیده بود... آرام به سمتم می آمد... بانو شما این...

سامین محکم به گبجگاهش زد و او محکم به زمین خورد...

\_تو نگهبانی بده من میرم...

سرش را تکان داد...

آرام وارد شدم ...

نگارنده

از پله ها پایین رفتم و وارد سالن اصلی شدم...

حالا چطور پیدایشان کنم... بعضی اوقات به سالم بودنم شک می کنم... من که آن ها را ندیدم!

هی، تو...

با ترس ایستادم... ب... بله...

برگرد...

با دیدن فرمانده که دست راست پدرم بود خشک شدم...

بانوی من شما اینجا...!

ف... فرمانده ... سالن جشن آتش گرفته...

چی؟؟؟

کلید های دوم در های زندان از جیبش آویزان بود...

با دیدن قفل باز یک در، بدون فکر فرمانده را به سمتش پرت کردم.. و کلید هارا کشیدم... فرمانده به خاطر بی حواسی به در خورد و در باز شد و به دیوار اتاقک برخورد کرد...

سریع در را بستم و قفل را بستم...

بانو دارید چکار می کنید؟

در فلزی پنجره روی در را بستم...

گفت یکی از خواهراش هم سن من هست... فکر کنم اسمش پونا بود... نه پونا پرنده آویناست... پ... پ... بدون فکر بلند بلند در راهروی زندان داد زدم... سامین... سامین... تا

از داخل یکی از درها صدا یا واکنشی بیاید... فرمانده محکم به در می کوبید... لعنتی... فکر کن...

دوباره داد زدم...

پینه... پونا... پانا... پرنا... پوپک... پ... پ... پ

یکی محکم به در زد و بعد صدای جیغ مانند یک دختر... اسم من رو مسخره نکنید!

خوشحال خودم را ستایش کردم... و بعد به سمت در رفتم... یکی یکی کلید هارا امتحان می کردم... که بالاخره یکی در قفل چرخید...

در را محکم باز کردم که صدای جیغ دوباره اش بلند شد...

نمی تونی جیغ نزنی؟

با چشمان درشتش نگاهم کرد... ش... شما؟

نگاهم به داخل سلول افتاد یک زن جوان و یک دختر...

مادرت کجاست؟

همان زن بلند شد... چقدر جوان و خوش چهره بود...

بعد صدای ظریفش... منم...

با تعجب نگاهش کردم... که صدای ریز خنده ای بلند شد... دخترک در حالی که دستش را روی دهانش گذاشته بود ریز ریز می خندید...

دوباره با تعجب نگاهش کردم که قهقهه جیغ جیغو به هوا رفت...

دهنت رو ببند...

تازه به خودم آمدم... همیشه موقع تعجب دهانم تا جا داشت باز میشد...

نگارنده

\_بدوید دیره!!!

\_کجا؟

\_با برادرتون اومدیم دنبالتون...سریع باشید...بعد از جلو راه افتادم...

\_دنبالم بیاید...

افتاده هفت روز دیگه...

با ناراحتی روبه هامون گفتم\_من تا هفت روز دیگه چیکار کنم؟؟؟

ریز خندید که صدای جدی آرشا بلند شد\_همون کاری که همیشه میکنی و بعد پونزده بار  
برامون میگی و بعد تحلیلیش میکنی...

و بعد آژند در حالی که تمام سعیش را می کرد که ادایم را در بیاورد ادامه داد\_وای بچه  
ها...امروز رفتم رود خونه رو دیدم و بعد رفتم مسابقه مبارزه نیرو ها ...مثل همیشه نیروی  
آتش برنده شد با اینکه آب میتونه خاموشش کنه اما شرکت کننده های سرزمین آبان واقعا  
ضعیف و بی جربزن و بعد آرشا تیکه کلامم را درحالی که صدایش را مثل دختر بچه های  
لوس کرده بود ، گفت...

کاش از امپراتوری خائوس هم شرکت کننده داشت...من با تعجب به بچه هایی که از خنده  
دلشان را گرفته بودند نگاه می کردم و آژند ادامه داد\_جاتون خالی رفتم آبتنی و بعدش  
رفتم نمایش دیدم و حرکت مخصوص من که چنگ محکم به مو بود انجام داد...وای  
چقدر خستم...

هامان و آشا روی هم افتاده می خندیدن...

\_هاهاها از خنده دل درد گرفتم...

نگارنده

آسا در حالی که اشک هایش را پاک میکرد گفت\_برای تو خنده دار نیست ،اما برای ما که روزی سیزده الی پونزده بار این رو می شنویم واقعا خنده داره...شاید باورت نشه اما فکر می کردم فقط من جمله هات رو حفظم...

هامین\_بعضی اوقات واقعا تعجب می کنم...چطور نه ماه تونسستی توی شکم مادرت باشی! دوباره همه خندیدند...

\_من هفت ماهه به دنیا اومدم...

آسا با تعجب و صدای پر از خنده ای گفت\_واقعا؟

\_ناراحتم ازتون...خیلی دوست های بدی هستید...اصلا دیگه حرف نمیزنم...

بعد از آن خانه خارج شدم...و به سمت اصطبل رفتم...

من با چه ذوقی براشون صحبت می کنم...

\*\*\*

در حالی که میدویدم دست دختر کوچک تر هم گرفتم ...

آرام از پشت در صدایش کردم...

\_بیاید امنه...

پیما در حالی که سامین را محکم در آغوشش گرفته بود ،گفت\_وای دا...

که سامین با عجله محکم در آغوشش فشارش داد...

و بعد دختر کوچک تر به سمتش رفت ...که...

\_بهتر نیست بریم؟

انگار تازه به خودم آمده بودم...

\_سامین بهتره پیما با تو بیاد... دست هم دیگه رو رها نمی کنید...

سامین با خنده گفت\_ پیمان؟

\_پیو، پونه، پوپک... هرچی...

پیو با اخم نگاه می کرد...

بعد دست دخترک را گرفتم و رو به مادر سامین اضافه کردم\_ شما هم جلوی سامین و پشت سر من باش... با غرور سرش را تکان داد...

از سنگ فرش ها گذشتیم و به دروازه رسیدیم... فقط پنج نفر آنجا بود...

\_همینجا بمونید... و بلافاصله به سمت سربازان رفتم...

\_هی... سالن جشن آتش گرفته... شما اینجا چیکار می کنید؟

با تعجب به همدیگر نگاه کردند...

یکی از سربازان روبه سربازان دیگر گفت\_ شما برید من هستم...

با این حرف چهار نفرشان رفتند... با رفتنشان... سرباز که پشتش به من بود خواست برگردد که ضربه ای به گیجگاهش زد... از پشت گرفتمش و روی زمین خواباندم...

چقدر خنگ بودند... حتی نپرسیدند... تو اینجا چکار می کنی؟

با اشاره دستم به سمت آمدند...

به سمت اصطبل کنار دروازه که اسب های تازه نفس که برای پیک نگهداری می کردند، رفتم و اسب هارا با سامین آماده کردیم...

دروازه را باز کردم و پوپک پشت سامین نشست... مادر سامین تنها سوار شده بود و دختر بچه هم پشت من نشسته و محکم کمرم را گرفته بود...



نگارنده

...هی...

در حال که از قصر دور می شدیم...زنگ خطر به صدا درآمد...

...وااااااای

سامین درحالی که تلاش می کرد با اسبش به من برسد...بلند گفت\_چی شده؟\_با صدای این زنگ تمام دروازه ها رو می بندن...

بلند تر گفت\_بدبخت شدیم...

بلند تر و با فریاد گفتم\_هیچ وقت این اتفاق نمیوفته ،من بهت قول دادم...من سر قولم از جونم هم مایه میزارم...پس ساکت شو...وسریع بتازون!

آفتاب زده بود و ما همچنان سعی در رسیدن به دروازه کردیم...

دخترک محکم کمرم را گرفته بود...و سرش را به کتفم می فشرد...

\_نترس!

\_نمیشه!

خدایا چقدر صدای لطیفی داشت...

\_مطمئن باشم تو پوپا باهم خواهید...

صدای ریز خندیدنش را شنیدم...

\_اسمش رو مسخره نکن...اسمش رو خیلی دوست داره...واسه چی این سوال رو می

پرسی؟

\_آخه صداش مثل غار غار کلاغه...ولی صدای تو...راستش خیلی لطیفه...

نگارنده  
دوباره صدای ریز خندیدنش...

–ریز نخند...

به دروازه نزدیک می شدیم...اسب را نگه داشتم و پیاده شدم...

–چرا وایستادی؟

–خیال نداری که جلوی دروازه خالی باشه...در ضمن هنوز به دروازه بین سه امپراتوری  
نرسیدیم!

به سمت دروازه بسته رفتم...چند نگهبان آنجا نگهبانی می دادند...

–هی...چی میخوای؟

علامت شاهدخت آبان را نشان دادم...دروازه را باز کنید!

–اما بانو زنگ خطر ...

–میدونم...اما کار قبل زنگ بوده...و فکر کنم از فاصله قصر تا اینجا معلوم هست...چون اگر  
بعد زنگ بود تا الان نمی رسیدم...

طبق قوانین اگر کاری قبل از زنگ بود، بدون توجه به خطر باید انجام می شد...و این هم  
یکی از قوانین عجیب سرزمین آبان بود...

سرشان را تکان دادند و دروازه را باز کردند...

نگاه آخر را به شهر انداختم...به سامین علامت دادم...

و جایی ایستادم که رو به من و پشتشان به سامین باشد...

–اسب تازه نفس دارید؟

–بله بانو ...

نگارنده

بهترینشان را برایم بیاور...

حتما...

سامین خودش و اسب ها و را آرام از دروازه رد کرد... و خانواده اش پشت سرش خارج شدند...

نه دیگه لازم نیست... تا حاضر بشه ظهر شده...

نگهبانان که بخاطر سردی هوا یک جا جمع شده بودند، سرشان را تکان دادند...

سریع از دروازه خارج شدم... و سوار اسب قهوه ای رنگ شدم...

به سمت جنگل های تاریک رفتیم...

درخت های رو به امپراتوری خائوس سبز خیلی پر رنگ بودند که به آن ها جنگل های تاریک می گفتند... به عکس درختان نزدیک سرزمین رایمون سبز بسیار روشن بودند... که بخاطر گرمای شدید آن امپراطوری بود...

فکر کنم سرزمین خائوس سرد باشه؟

دخترک جواب داد... آره راستش خیلی سرده... و ما باید تا ظهر برسیم چون شب هاش سرما غیر قابل تحمل میشه!!!

خواهت ساکته!

وقتی مضطرب یا ناراحت میشه، ساکت میشه!

راستی اسمت چی بود؟

آتنا...

چه قشنگ...

فرصت نشد اسمت رو بپرسم!

نگارنده  
\_آویسا...

\_نازه...

\_مرسی!

وارد جنگل شدیم...

حالا از کدام طرف برویم؟؟؟

سامین و مادرش همزمان به یک سمت رفتند.

باتعجب نگاهشان کردم.

\_چرا باید اون طرف باشه؟

\_چون یک بار رفتم...

\_پس بریم.

درختان بلند و بوته های تمشک سمی فضای وحشتناکی را ایجاد کرده بود.

\_فکر کنم به اندازه کافی دور شدیم، بهتره پیاده بشیم.

\_اما هنوز مونده...

\_اگر به زمین گلی نگاه کنی، متوجه رد پاهای اسب هامون میشی، در نتیجه بهتره پیاده

بشیم، رد کفش هامون سریع تر از جاپای اسب ها میره!

\_باشه!

از اسب پیاده شدم و به آتنا کمک کردم، تا پیاده شود. اسب هارا به سمت مخالف راندیم،

شروع به حرکت کردیم.

نگارنده

له کردن چوب های شکسته، صدای پرندگان و صدایی باد، آرامشی به وضعیت  
نابسامانم میداد.

پونا\_من تشنمه!

مشک آب را از کیفم در آوردم و به سمتش گرفتم.

با تشکر گرفت، آتنا به سمت سامین رفت و حالا من و پونا تنها ماندیم.

پونا!

کلافه جوابم را داد\_بله.

\_من قصد مسخره کردن سمت رو ندارم.

\_ولی داری میکنی!

\_چی؟

\_ببین اسم من آپامه هست...

\_اوه، من نمی دونستم، فقط میدونستم که سمت پ داره.

خندید و همین باعث آشکار شدن چال هایش شد.

\_بیشتر به سامین شبیهی.

نگاه خندانیش را به سامین انداخت\_آره، چون برادرمه.

\_آتنا می گفت سمت رو خیلی دوست داری!

\_چون عموم برام انتخاب کرده!

\_چه جالب.پس عموت رو خیلی دوست داری!

- و اون من رو خیلی دوست داره. من و دخترش باهم به دنیا اومدیم، اما دخترش مرد و بخاطر بیماری، همسرش هیچ وقت نتونست بچه دار بشه!

برای همین همیشه من رو جای دخترش میبینم!

- چه بد شد. می تونستی یک خواهر همسن و سال خودت داشته باشی!

- آره خب، اما اگر اون بود هیچ وقت من رو انقدر دوست نمی داشت.

- تقریبا داریم می رسیم.

همزمان به سمت مادر سامین برگشتیم.

زانو درد شدیدی گرفته بودم، حتی داخل قصر هم به اندازه امروز تحرک نداشتم!

بالاخره از جنگل خارج شدیم. هر لحظه به دروازه نزدیک می شدیم.

- دیر کردی! انتظار نداشتم.

چشمانم گرد شد. همه ایستاده نه، خشک شده بودیم!

انتظار این سرعت عمل را نداشتم

بعد صدای پای اسب... لعنتی!

برگشتم و نگاهش کردم، حدود ده نفر همراهش بودند.

آتنا محکم دستم را گرفته و فشار می داد.

- آویار.

- آویسا تو دستت رو روی نقطه ضعفم گذاشتی. تو میدون...

- آره، تو یک قانونمدار سرسختی که کاری با بی گناهی کسی نداری فقط سعی داری مثل

کور و کرها به دستورات ظالم ها عمل کنی.

آویسا، پدر ظالم نیست.

در حالی که جوابش را میدادم، از پشت سر علامت دادم که آن ها بدونند.

اشتباه پشت اشتباه، انگار یادت رفته! من رو از خودشون روندن!

صلاحت رو می خواستن.

با پوزخند گفتم\_آره، فقط جملت غلطه! صلاح خودشون رو میخواستن، چرا من رو داغون کردن. چرا با کاری که ماکان کرد به جای اینکه اون مجازات بشه! من مجازات شدم؟

صدایم هر لحظه بلندتر می شد\_چرا یک بار با خودشون نگفتن چرا آویسا توی سن سیزده سالگی باید ازش سو استفاده می شد؟

چرا باید انقدر تشنه محبت می شد؟ چرا به هر کی که ازش تعریف می کرد سریع صمیمی می شد؟

آویار حرف از عدالت نزن. اگر عدالت وجود داشت به خاطر چهره و زالیمن من رو از خودشون نمی روندن.

اگر عدالت وجود داشت، نباید بخاطر نیروهای نداشتم، نگاهشون یخ میزد. آویار تو هیچی از حالم نمیدونی! نه میدونی، نه درک می کنی، نه میفهمی!

در چشمانش برق اشک را دیدم.

با صدای بلند سرباز برگشتم\_فرار کردند!

نزدیک دروازه بودیم و دروازه در حال بسته شدن بود، خانواده سامین به سمتش می دویدند و فقط سامین مانده بود.

دستم را گرفت و کشید. باهم دویدیم، صدای اسب ها از پشتمان می آمد. احساس کردم پاهایمان گلی شد، این کار فقط مخصوص آویار بود تا سرعتمان کم شود، اما ما همچنان با

همان سرعت به سمت دروازه می رفتیم، آخرین نفر آتنا رد شد... دروازه آرام بسته می شد. به دروازه رسیدیم. از ما کمی دور بودند.

فقط یک نفر می توانست رد شود!

صدای بلند آویار-بگیریدشون.

-اول ت...

نگذاشتم صحبتش را کامل کند و هولش دادم... از دروازه رد شد. حال دیگر جای رد شدن نداشت!

صدای نا امید سامین-آویسا. وبعد صدای بسته شدن دروازه.

به سمت آویار برگشتم-برادر خنگم. وقتی زمین گلی بشه اسب ها کند حرکت می کنن نه ما! آویار با خشم از اسب پیاده شد و به سمتم آمد و رو به رویم ایستاد.

با سوختن سمت چپ صورتم با بهت نگاهش کردم.

دستش را دوباره بالا آورد که با دستم گرفتم و با پوزخند گفتم-برادر عزیزم! طبق قانون حق تنبیه مجرم تا رسیدن به قصر رو نداری!

نگاهش تغییر کرد، ترسیدم! نگاهش درست شبیه نگاه پدر و مادر وقتی متوجه نیروی نداشته ام شدند، شد.

با بهت صدایش زدم-آویار! نه! تو نه!

یخ زده برگشت رو به سربازان غرید-چرا منتظرید؟ ببندینش!

بعد از بستن دست هام. سرباز به سمتم آمد تا کمک کند سوار اسب شوم.

یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و خواست با کمک آن یکی دستش بلندم کند که...

-خودم سوارش می کنم.



و بدون حرف کمرم را گرفت و سوار اسب کرد و خودش پشت سرم نشست.

هی!

به او تکیه داده و چشمانم را بستم، با غرش آسمان سرم را بالا گرفتم.

آویار.

فکر کنم توی قانون اومده دیگه حق صدا کردن اسمم رو نداری!

انتخاب همیشه با خودته، قانون هر کاری که بکنه، نمیتونه کنترلت کنه!

همیشه با قوانین عجیب و مضخرفت باعث عذاب خودت شدی!

خودم را در آغوشش فشردم. میدونی! وقتی عزیزترین و نزدیکترین هات، بدون قانون و دلیل ازت متنفر باشن، تو برای اینکه شبیهشون نشی، مجبوری قانون بگذاری، حالا چه از نظر تو عجیب و مضخرف، چه عاقلانه و سودمند...

چشمانم را بستم. آویار را برای آخرین بار بوییدم.

شاید، شاید این آخرین دیدارمون باشه،

و بعد مثل کودکی هایمان ادامه دادم. پس بدون خیلی دوستت دارم داداشی.

با بغضی آشکار ادامه داد. من بیشتر!

سرش را داخل موهایم فشرد و محکم بویید.

طبق قانون اگر فردی به یک خیانتکار کمک کند، حکمش اعدام است.

آویار را دیگر نمی دیدم، و خودش هم خوب می دانست، پدر همیشه موقع تنبیه، حامی ام را به ماموریت می فرستاد تا کمتر عذاب بکشد.

\*\*\*

نگارنده  
\_من دیگه خسته شدم.

\_سلدا آروم بگیر.

\_حالم از زندگی تکراریم به هم می خوره، چرا این همه پول را بر نمی داریم و به یک جای دور نمیریم؟

آرشا در حالی که خنجر نقره و نگین کاری شده اش را تیز میکرد، گفت\_چون این زندگی رو دوست داریم و همینطور این شغل رو، پس بهتر یا بری بیرون، یا ساکت بنشین، که البته همیشه اولی مورد علاقه!  
هامان و آشا بلند خندیدند.

\_آسا

با وحشت بلند شد\_نه، من نه!

بعد به سمت بچه ها برگشت\_الان شبه، از طلوع آفتاب رفتیم بیرون، خیلی خستم. خیلی! این دختره مشکل داره. اندازه خرس می خوره! بیش از حد هم فعاله. من رفتم بخوابم.

بعد در حالی که خمیازه می کشید به سمت اتاقش رفت!

به هامین نگاه کردم که با ترس نگاهش را دزدید، پوف کلافه ای کشیدم.

به آشا و بعد به هامان نگاهی انداختم، هر دو در آغوش هم به سقف نگاه می کردند.

\_شه...

\_سلدا الان موقع کشیک منه! حیف شد دوست داشتم باهات پیام. و با آه نمایشی درواقع فرار کرد.

\_می خوام برم قدم بزنم! شاید بتونی باهام بیای!

با تعجب نگاهش کردم، انگار نگاه همه ما پر از بهت بود که با حالتی نمایشی گفت\_چیه؟ بدون فوت وقت به سمتش رفتم و دستش را گرفتم، با ذوق گفتم\_بریم!

آشا به حالت نمایشی انگشت شستش را روی گردنش کشید.

چشم غره غلیظی رفتم، اما چون هیچ وقت این ادای دخترانه را یاد نگرفتم، چشمانم گیر کرد، با غیظ گفتم\_بخندید دارتون میزنم!

اما انگار تهدیدم فایده ای نداشت، چون مانند بمب پخش شدند و صدای خنده شان کلبه را لرزاند.

هامان با صدایی که سعی می کرد از خنده نلرزد گفت\_سلدا، فقط چهار روز مونده.

\*\*\*

\_چرا؟

با صدایی پر از خنده گفتم\_چی چرا؟

انگار به شدت عصبانی شد چون از حرص و عصبانیت قرمز شد و مشت محکمی به گونه ام زد\_چرا فراریشن دادی؟

باز خندیدم\_چرا نمی دادم؟

پاهایم را داخل خزنداب گذاشته بودند. خزنداب، یخی بود که اگر جدایش نمی کردند آرام آرام تمام بدنت را فرا می گرفت، پاهایم بی حس شده بود.

\_اگر می خواهی از این وضع فلاکت بار در بیای و بیشتر تحقیر نشی، بهتره اعتراف کنی!

با تعجب به خودم نگاه کردم و بعد با چشمانی گرد و سری کج پرسیدم\_کدوم وضع؟ من که خوبم، اتفاقا خیلی داره خوش می گذره، در ضمن تو تحقیر ندیدی که به این تحقیر میگی!

با اخم بهم نزدیک شد\_پس کتک می خوای؟

بعد آستین هایش را بالا زدو

با مشت و لگد به جانم افتاد.

لبم را به دندان گرفتم تا صدایم در نیاید.موهایم را کشید و سرم را بالا آورد.

سردی یخ را تا تا رانم حس کردم،توان تکان خوردن نداشتم.

تمام پادشاهان و ملکه های امپراتوری ناظر عذاب کشیدنم بودند.قسم می خورم،قسم می خورم یک روز به دست و پایم بیوفتند و طلب بخشش کنند.

حتی آویار هم رهایم کرد و با میل خودش به ماموریت رفت، حتی او که قول داده بود همیشه همراهم هست هم رهایم کرد.

ماکان با پوزخند ،هاکان با تعجب،آوش با نیشخند چندشش و افروز با لبخند نگاهم می کرد.

چرا احساس حقارت نمی کردم؟چرا بی حس نگاهشان می کردم؟چرا مادر و پدر اینطور نگاهم می کنند؟

\_بگو؟

خندیدم ،چرا انقدر خنگ بودند؟

\_چی رو؟

غرید\_چرا کمکشون کردی؟

\_گوشی برای شنیدن نمیبینم!

\_من گوش می دم!

نگارنده

–اتفاقا تو از همه بد تری!

فریاد کشید.

–حرص نخور،جوش می زنی!

–من تورا خواهم کشت!

–آه لطفا مرا مکش،من توان دردی دگر را ندارم!

حتی خودم هم علت بی خیالی و حاضر جوابیم را نمی دانستم،شاید می خواستم ضعفم را نشان ندهم،شاید هم می خواستم حداقل بی خیال باشم و مرگ را در آغوش بگیرم.

–چرا؟

با شنیدن این حرف چشمانم گرد شد \_وای مگه میشه؟!مگه میشه؟

واقعا به نظرت چرا؟چون با این امپراتوری مشکل دارم،با قوانینش مشکل دارم

صدایم به شدت بلند شد

با بی عدالتیش مشکل دارم،با خانوادم مشکل دارم!با تمام این سرزمین مشکل دارم!با تو...

و به پدرم نگاه کردم،اوه یادم رفت !

پدر نه پادشاه آبان.

–آره با تو مشکل دارم.حالم از تک تکتون به هم می خوره!

خزنداب به شکمم رسیده بود!

با صدای فریاد و شکستن یخ دور تنم به سمتش برگشتم.

–اینجا چه خبره؟

–شما به آویار قول داد که مجازاتش کنید، نه شکنجه!

شاه آبان بلند شد. بله من قول دادم! اگر اعتراف کند، من فقط او را به سزای اعمالش می‌رسانم!  
بلند خندیدم.

برسام با تعجب گفت. به چی؟

شاه آتردین بلند شد. به اینکه چرا باید به یک خائن کمک کند.

برسام با بهت رو به پدرش گفت. به نظر شما این درسته که خانواده یک خائن رو اعدام کنید؟

برسام تو دخالت نکن!

پدر، انتظار داری چی بگه؟

اینکه او هم یک خائنه! و خانواده خائن هم خائند.

خوب شد آویار من رو فرستاد وگرنه چند روز دیگه، با جنازش رو به رو می شد! طبق قانون اگر کسی به یک خائن کمک کند حکمش اعدام است! اما اگر شخصی از خانواده اصیل و سلطنتی به یک خائن کمک کند، برای همیشه از خانواده طرد شده و اسمش از شجره نامه خط می خورد، شما که انقدر به قانون علاقه دارید، به قانون عمل کنید.

باشه، بعد شکنجه!

بعد سربازان دوباره خزنداب را پایین پایم گذاشتند.

زیر لب زمزمه کردم. جهل تا چقدر؟

تا جذب پایم شد، دوباره شکست و بعد صدای برسام. من به آویار قول دادم تا زمان برگشتنش مراقب آویسا باشم، دیگه بسه! به اندازه کافی شکنجه شد! جوابتون هم داد!

برسام!

همین که گفتم! سربازان. ببرینش!

دست و پایم را باز کردند! و کشان کشان به زندان بردند.

سه روز است که کارشان این شده! دست و پایم را می بندند. برصندلی می نشینند و شکنجه شدنم را تماشا می کنند.

تنها یک جمله از آویار یادم هست (آویسا شکنجه درد داره، اما ترس نداره)

همین که حواسش به من بود و فراموشم نکرده بود، کافی بود. هنوزم مانند کودکی هوایم را داشت.

در سلول باز شد!

نشستم و با برسام که بین در ایستاده بود نگاه کردم. بهت گفته؟

- کی؟

- آویار!

- چی رو؟

- که متنفرم کسی بین در به ایسته!

خندید، وارد سلول شد و در را بست. الان باید گریه کنی!

خندیدم. من همیشه این شکنجه هارو توی این قصر تحمل می کردم، فقط فرقتش این بود، شکنجه قصر روحی بود و شکنجه این سه روز جسمی!

روحی دردش بیشتر بود.

نیشخند زد. واقعا؟

- آره خوب. توی شکنجه روحی باید مراقب باشی زندگی اشکت رو نبینه، اما توی جسمی، فقط باید صدات در نیاد... نگو داشتن اشک خیلی درد ناک تر از نگو داشتن فریاده.

- همه برعکس میگو!

نگارنده  
\_من خاصم...

بعد با پوزخند ادامه دادم\_مثل چهرم!

\_نمی خوام فکر کنم، تو گول خوردی و اتفاقی، گیر آویار افتادی!

\_باشه، هرطور دوست داری فکر کن!

\_می خواستی برای همیشه از قصر بری! درسته؟!

خندیدم\_گفتم هر طور دوست داری فکر کن!

\_جواب سوال آویار رو گرفتم، می گفت اگه این سوال هارو ازت پرسیدم و احمق گفتم یعنی  
نه، در غیر این صورت، یعنی جواب مثبته.

\_تنها کسی که من رو توی این قصر لعنتی میشناسه!

بیرون رفت و من ماندم و مثل همیشه، تنهایی!

\*\*\*

آرشا در سکوت و بدون توجه به من با سری پایین قدم میزد.

\_چیزی شده؟

با غیظ جوابم را داد\_نه!

\_پس چرا تو خودتی؟

\_به تو چه؟

\_نمی تونم ناراحت ببینمت!

\_اها، عاشق شدی!

\_چرت نگو، خیلی تو خودتی! فکر نکن متوجه نشدم!



نگارنده

-ببین ... نه ... یعنی...

-یعنی؟

-دوستش دارم!

با خوشحالی، بلند گفتم- کی رو؟

-شاینا!

با تعجب نگاهش کردم، چند روزی شاینا برای جاسوسی به شهر رفته بود و از همان موقع آرشا بسیار عصبی و پرخاشگر شده بود. امروز صبح هم شهرود برای کمک به او رفت.

-نگران نباش سالم بر میگردد!

-نگران سالم بودنش نیستم! نگران اینم که به من علاقه ای نداشته باشه، یا بد تر، شهرود اجازه ازدواجمون رو نده!

-خوب، فردا بر میگرددن و من ازش می پرسم بینم نظرش دربارت چیه؟! هوم؟

برگشت و محکم در آغوشم گرفت!

خندیدم- خیلی به هم شبیه هستید. البته انقدر باهوش دعوا و بحث می کردی که هیچ وقت بهت شک نکردم!

با شنیدن شکستن شاخه برگشتم!

هیچ کس نبود!

-فکر کنم یه شاخه افتاد .

-آره، بیا بر گردیم.

با تعجب نگاهم کرد- واقعا؟!!

خندیدم \_ با گفتن علاقت فکر نکنم تا صبح بتونم بخوابم ،پس بهتره تلاش نکنم !  
به کلبه برگشتیم.

خواستم در را باز کنم که در باز شد محکم به کسی خوردم، با تعجب به شهرود نگاه می  
کردم.

\_سلام.

با خوشحالی بهش سلام کردم و به داخل کلبه سرک کشیدم که با دیدن شاینا جیغ بلندی  
کشیدم و به سمتش رفتم.

محکم در آغوشم کشیدمش و بدون هیچ حرفی دستش را کشیدم و به سمت راه پله رفتم  
و به اتاقم بردمش.

\_هی هی آروم ترا!

روی تخت نشاندمش،اما خیلی ناراحت بود.

\_اتفاقی افتاده؟

\_نه ،چطور؟چیزی می خواستی بگی؟

\_آره ،نظرت درباره آرشا چیه؟

با بعض گفت\_پسر خوبیه .

بعد بلند شد و به سمت در رفت.

\_هی وایستا ببینم.خواستم بگم اگه ازت بخواد باهات ازدواج کنی ،می کنی؟

به سمتم برگشت و با چشمانی لبالب پر گفت \_لازم نیست ادامه بدی!میدونم خیلی  
دوستش داری،وگرنه انقدر راحت بغلش نمی رفتی!خوشبخت بشی!

بعد به زور لبخند زد .

من ، اون ، برو بابا.اون گفت تورو دوست داره و اگر تو هم دوستش داری .بهت درخواست ازدواج بده!همین!

بهت زده و با چشمانی گرد گفت\_من!

با دیدن حالتش فهمیدم که خیلی زود سر اصل مطلب رفتم!

\_آره تو!

\_م...من...منم دوستش دارم.

\_میدونم ،مشخصه!

\_هی ناراحت نش...!

نگذاشتم حرفش را کامل کند از پله ها با شوق پایین رفتم و بلند داد زدم\_آرشا شاینا میگه عاشقته!حل شد رفت!

اما چیزی را دیدم .که ای کاش نمی دیدم.

شهرود سرخ شده از خشم و بچه ها با چشمانی گرد به من و بعد به آرشای خونسرد نگاه کردند.

شهرود به سمتش رفت\_شاینا خیلی غلط کرد با تو.

و یک دفعه غرید\_شاینا بیا پایین.

آرشا با خونسردی حرص دراری به شهرود زل زده بود،شاینا آرام آرام پایین آمد و من از هیجان زدوخورد آرشا وشهرود روی زمین نشسته بودم با نیشی باز آن ها را نگاه می کردم.

شاینا چشم غره غلیظی رفت خواستم در جوابش چشم غره برم که چشمان در بالا گیر کرد و باعث شد همه از زور خنده قرمز شوند.

شهرود بدون توجه با شاینا مشتش را بالا برد و محکم به گونه آرشا کوبید، چشمان همه گرد شده بود.هیچ وقت آرشا نمی گذاشت کسی کتکش بزند،حتی در چشمان شهرود هم بهت دیده می شد.

\_تموم شد.

شاینا با چشمان اشکی به آرشا نگاه کرد.

آرشا بدون تغییر چهره به شاینا نگاه کرد و گفت\_گریه نکن!

همه باهم اوووه کشیدیم.

شهرود به سمت شاینا برگشت که آرشا برش گرداند.

\_طرف حسابت منم نه اون.

شهرود داد وحشتناکی کشید و با حرکت دستش سیل آبی به سمت آرشا فرستاد ،اما چند لحظه بعد هیچ اثری از آب دیده نشد.

محکم دست زد م و با شوق گفتم\_عالی بود!

همه با ترس بهشان نگاه کردیم،اما صدای قهقه شهرود باعث شد ،برای هزارمین بار چشمانمان به علاوه چشمان آرشا گرد شود.

شهرود درحالی که به طور نمایشی خودش را می تکاند با شانه شاینا زد\_خودت گفתי دوست داری پسر غیرتی باشه! غیرتش رو خوب سنجیدم؟خوب ادای غیرتی هارو درآوردم؟

شاینا جیغ بلندی کشید و لگد محکمی به شکم شهرد زد که داد شهرود بلند شد.

بلند شدم و روی میز رفتم\_عزیزان توجه کنید!

همه به سمتم برگشتن.

بهتر نیست به جای مسخره بازی بهشون تبریک بگیم؟

همه با خنده شروع به دست زدن کردند.

دیروز به بخش عمومی زندان آمدم.

تمام بدنم درد می کند، احساس می کنم هر لحظه یک گله اسب از رویم رد می شود. گوشه ای دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می کردم.

همه زندانیان به سمت زن میانسالی می رفتند، بعضی با خوشحالی و بعضی با ناراحتی بر می گشتند و از آنجایی، هرچقدر کمتر بدونی کمتر به دردمر میوفتی، یکی از قوانینم بود، دوباره نگاهم را به سقف برگرداندم.

هی، تو نمیری تا آیندت رو برات بگه؟

اون اگه بلد بود آینده پیشبینی کنه به زندان نمی افتاد!

انگار همه ساکت شدند.

چشمانم را بستم، چند روزی را برای استراحت داشتم و باید به خوبی استفاده می کردم.

احساس کردم کسی بالای سرم ایستاده، از آنجایی که واقعا توان صحبت نداشتم، ساکت ماندم تا خسته شود و برود.

اما انگار داشت فیض می برد.

چشمانم را باز کردم و با دیدن آن زن میانسال دوباره چشمانم را بستم. چی می خوای؟  
می خواهم آینده ات را ببینم.

و من هم علاقه ای ندارم که آیندم رو ببینی!

خیلی گستاخی!

نگارنده

– تو اینطور فکر کن!

– باید به جای زندانی کردنت زبانت را می بریدند!

– کمتر هم نکردن!

کنارم نشست و دستانم را گرفت.

با چشمانی گرد نگاهش کردم، چشمانش را بسته بود .

– خوب؟؟؟ هر چی دیدی واسه خودت نگه دار.

چشمانش را باز کرد، با بهت به موهایم نگاه کرد و گفت – تو دختر شاه آبتینی؟

با نیشخند گفتم – نه!

– آخر ایشون هم یک دختر زال داشتند!

– مثل اصیل ها و درباری ها حرف می زنی!

– چون اصیل و درباری ام!

– خب که چی؟

و با پوزخند ادامه دادم – چیزی دیدی؟

– راستش ندیدم، تو مانند دختر شاه آبتین هستی!

– برای چی؟! دیدیش؟!!

– بله اما فقط چهره اش را، اما پیشگو مایا او را در نوزادی هنگامی که تازه متولد شده بود

، به خوبی دید.

پیشگوی هیز!

– به سلامتی!

دختری که همیشه کنارش می نشست گفت\_پیشگو مایا مگر زنده است؟

\_بله ،اورا بخاطر دختر شاه آبتین زندانی کردند!

خندیدم.

\_مگه توی نوزادی هم کاری کرده!

\_خیر اما پیشگو مایا آن دخترک را شوم خواند و جنگ و قحطی در آن زمان صحبتش را تایید کردند و شاه آبتین بخاطر دخترش و اینکه کسی از طالع آن دخترک چیزی نبیند اورا به حبس ابد محکوم کرد و در شهر خبر مرگش را پخش کرد.

هر لحظه چشمانم گرد و گردتر می شد.

\_شما این هارا از کجا می دانید؟

با سوال دخترک به خودم آمدم!

\_من دستیار مخصوص پیشگو مایا بودم،او مرا از کودکی بزرگ کرده بود.

چشمانم را بستم.حق داشتم برای خودم قانون بگذارم،نداشتم؟!

چرا باید با دانستن زیاد خودم را به دردسر می انداختم؟

\_خب ،دستم رو گرفتی ،چیزی ندیدی. حالا می تونی بری!

چشمانم را بستم اما...

نه...

نه...

نه...

نه تو نباید اون پیشگو رو ببینی!

اما چرا نبینم؟! نباید بپرسم چرا این همه سال باعث زجر و عذابم شد!

اگر آن زبان کوفتیش را نگه می داشت، الان کنار آویار و آوینا بودم و با خوشی به آیندم فکر می کردم، اگر زبانش را نگه میداشت هر وقت اراده می کردم در آغوش پدر و مادرم بودم.

صدای باز شدن در مرا به خود آورد.

برگشتم نگاهش کردم، پسرک کوچکی در حال دادن غذا به زندانیان بود.

به سمتش رفتم و غذا را گرفتم\_ شما شب هم غذا میارید؟

با اخم جواب داد\_ بله!

بهتر شد. نقشه ها داشتم! در حالی غذایم را می خوردم، به اجرای نقشه ام فکر می کردم.

سه نقشه را به ترتیب خطرناک بودنش مرتب کردم!

باید لباسم را عوض می کردم، حالم از خون های خشک شده بر لباسم به هم می خورد.

\_هی، اینجا لباس نداره؟

همه با تعجب نگاهم می کردند.

\_بله، اما عجیب است که به تو نداده اند؟!

لحتم ناخداگاه تغییر کرد\_ من اینجا ماندگار نیستم!

زن مسنی گفت\_ می توانی لباس مرا بپوشی!

و بعد یک دست لباس کهنه به سمتم گرفت!

گرفتم و گفتم\_ کجا باید عو...

\_بچه ها بیایید .



یک پارچه بزرگ به دست گرفتند و به سمت آمدند، پارچه را گرفتند، سریع شروع به درآوردن لباس کردم، لباس به تنم زار می زد اما چاره ی دیگری نداشتم\_تموم شد!

پارچه را پایین آوردند و با نگاهی پر از خنده براندازم می کردند.

\_کمی گشاد است!

با چشمانی گرد شده گفتم\_کمی؟؟؟!

همگی آرام و خانمانه می خندیدند، راستش این مدل خندیدن به خونم نمی خورد.

\_چه گردنبند زیبایی!

با تعجب به گردنبند طلایی که آویار برایم خریده بود نگاه کردم.

با نقشه جدیدی که به ذهنم خورد، جیغ خفه ای کشیدم .

باید استراحت می کردم ...

\_هی، بلند شو غذات رو بگیر!

گیج بلند شدم و به اطراف نگاه کردم!

با دیدن همان پسر سریع بلند شدم و به سمتش رفتم.

بهش نزدیک شدم و در گوشش زمزمه کردم\_می تونی لباس هات رو آخر شب جلوی در سلول برام بگذاری؟

با چشمانی گرد نگاهم کرد، که گردنبند سنگینم را آرام درآوردم!

\_فرار نمی کنم، فقط می خوام یک زندانی که در بخش خصوصی هست، را ببینم!

نگارنده

چشمانش برق زدند.

–اگر کسی بفهمد؟

–نمی فهمه، فقط کاری که می گم رو انجام بده!

–اون زن چه کسی است؟

–پیشگوی سابق قصر!

–دیدمش.

–پس شب، در سلولش را برام باز کن، تا قبل از صبحانه کارم تموم میشه!

دستش را به سمت گردنبنند آورد که کشیدمش!

–صبح بهت می دمش.

سری تکان داد، بشقاب غذا را گرفتم و در جای قبلی نشستم!

تا آخر شب از هیجان، آرام و قرار نداشتم!

همه خوابیده بودند و من فقط دراز کشیده بودم، ناگهان صدای در آمد.

به سمتش رفتم، در باز بود و پشت در لباس های تا شده پسرک و یک کاغذ بود.

با خوشحالی سریع روی لباس هایم پوشیدمش و کاغذ را باز کردم.

(طبقه بالا، راهروی دوم، سمت چپ، اتاق پنجم)

تند به سمت پله ها رفتم، نفس نفس زنان به سه راهروی بزرگ رسیدم در هر صورت

راهروی دوم، راهروی وسط بود.

بالاخره به در سلول رسیدم.

هولش دادم که باز شد...

وارد اتاق شدم. زن میانسالی آرام خوابیده بود.

در را آرام بستم ، اما بخاطر سبک بودن خوابش ،چشمانش باز شد!

\_فکر کنم تو پیشگو مایایی!

با تعجب نگاهم کرد ،بخاطر تاریکی نمی توانست به خوبی مرا ببیند و این خیلی خوب بود.

\_تو چه کسی هستی؟

\_فکر نکنم جواب سوالت مهم باشه!پس بهتره کار مفیدی انجام بدی!

نگاهم کرد و گفت\_چه کاری؟!

\_تقریباً هفده سال پیش در طالع دخترک زال چی دیدی؟!

پوزخندش را حس کردم\_آن دخترک نحس؟!

خندیدم\_آره به قول تو همون دختر نحس!

\_ مهم است؟!

\_انقدر مهم هست که زندگی آن دختر تباه شده و پدر و مادرش از شجره نامه خطش زدند!

\_پس خود واقعی اش را نشان داد.

با حرص دندان سابیدم و او بعد از کمی مکث ادامه داد.

\_هفده سال پیش ، که آن دخترک زال به دنیا نیامده بود،در طالع ملکه دیدم که فرزندش

خواهد مرد.و این دو معنی داشت،یا آن بچه می مرد یا نحس بود.همیشه اولی پیش می

آمد،اما دخترک به دنیا آمد،وقتی برای دیدن طالعش، آوردنش تنها سپیدی دیدم،همانند

موهای همچون برفش!

و بعد، بین آن همه سپیدی دختری بیرون آمد، آن دخترک با نیروی عجیبی به سمتم آمد، اما نیروی تاریکی به سمتش رفت و در قلبش فرو رفت و همین باعث شد علامت خاصی پایین گردنش پدیدار شود.

با تعجب نگاهش می کردم که ادامه داد\_همیشه برای دیدن طالع افراد هر چقدر که می خواستم می توانستم باز طالعش را ببینم، اما برای بار دوم از آن دختر زال چیزی جز سپیدی ندیدم. انگار در شیر غرق شده بودم نه چیزی میدیدم نه می توانستم نفس بکشم!\_ تو معنی طالعش رو میدونستی!

\_نه!

\_یعنی چی؟! پس چرا نحس خوندیش؟!\_

\_جوانی و غرور، جنگ ها و قحطی ها، همه و همه باعث شد طالع اش را آنطور که می خواهم تعبیر کنم! برای اینکه هر جا را نگاه می کردم، فقط فرو رفتن تاریکی در قلب آن دخترک را دیدم، آن دختر را نحس خواندم!

تقریباً فریاد زدم\_اما گفתי برای دومین بار چیزی ندیدی!

\_خیال نداشتی که پیشگوی اعظم امپراتوری، بگوید طالع دخترک زال را نمی داند؟!\_

\_تو زندگی یک خانواده و اون دختر رو خراب کردی!

\_من نمی توانستم از غرورم بگذرم!

\_پس حفته توی این زندان بیوسی!

\_گفتم تو چه کسی هستی؟!\_

\_آویسا، همان دخترک نحس!

وحشت زده بلند شد و به عقب رفت که محکم به دیوار برخورد کرد.

– الان چه فکری کردی! اینکه الان می کشمت؟ یا انتقام می گیرم؟! نه عزیزم! آب از سرم  
بدجور گذشته! دیگه توان انتقام که هیچ، زندگی رو ندارم!

بعد در سلول را بستم، دیگر وقت نداشتم!

به سمت سلول های عمومی رفتم، سریع لباس را به همراه گردنبندم در آوردم و گردنبند را  
بین لباس گذاشتم.

در سلول را باز کردم و آرام وارد شدم!

– حالش خوبه!

با چشمانی گرد برگشتم به آن زن پیشگو نگاه کردم.

– به تو ربطی نداره!

– می دانی فقط تو در این امپراتوری زال هستی! همان اول هم به خوبی مشهود بود که آن  
شاهدخت تو هستی!

– برو و بخاطر هوشت جشن بگیر!

بعد بدون توجه به او، دراز کشیدم و چشمانم را بستم!

با تکان شدیدی بلند شدم – دختر جان!

در حالی که چشمانم را می مالیدم بلند شدم.

– بله!

– سربازان به دنبالت آمدند،

بلند شدم، درحالی که نمی توانستم تعادلم را حفظ کنم، به سمت در می رفتم که یک  
دفعه پخش زمین شدم!

صدای ریز خنده ها ،من را به خود آورد...

چشمانم گرد شد\_دو سرباز در حالی که از زور خنده قرمز شده بودند رو به روی در ورودی نگاه می کردند.

بلند شدم و بدون اینکه به رویم بیاورم به سمتشان رفتم که قهقهه شان بلند شد!

با تعجب به خودم نگاه کردم ...

اما ای کاش کور می شدم...

پاچه های شلوارم بالا آمده بود و دامنم در شلوارم فرو رفته بود.این وضعیت برای من عادی بود ،اما برای آن ها نه و حال باعث خنده شان شده بودم.

\_خوب که چی؟

دوباره قهقهه شان به هوا رفت...

زنی در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت\_وقتی تعجب می کنید،چهره بانمکی پیدا می کنید!

بفرما! فقط اینجا آبروی خودم را نبرده بودم!

\_بسه دیگه!

بعد سریع خودم را مرتب کردم.

یکی از سربازان با زنجیر با سمتم آمد.

دست هایم را روبه رویش گرفتم ، بعد از بستن دست و پایم،به سمت قصر راه افتادیم.

در تالار اصلی باز شد...

همه بودند،حتی آویار هم بود.

بهشان نزدیک شدم، با شنیدن صدای حرصی فرمانده ای که به سمت سلول هولش  
دادم، ریز خندیدم!

ای گناهکار! زانو بزن.

بیخیال وسط سالن چهار زانو نشستم.

ای احمق! چه کسی تورا تربیت کرده؟!

پس می خواستند پای آویار هم وسط بکشند.

شانه ام را بالا انداختم\_مادرم!

لرز خفیفی را از جانبش احساس کردم...

با نیشخند، محکم بر پیشانی ام کوبیدم\_ای وای! مادرم کجاست؟!

سرم را کج کردم و چشمانم را گرد، با حالت ترسناکی گفتم\_تو مامانم رو ندیدی؟!

با خشم بلند شد\_تو زیادی گستاخ شده ای!

بی حس نگاه سردم را به آبی چشمانش دوختم\_تو هم زیادی حرف می زنی!

با حالت تهدید آمیزی خودش را جلو کشید با جیغ گفت\_ تو را شلا...

آویار وسط صحبت پرید\_اینجا مکان بگو مگو نیست!

و بعد پدر... نه... شاه آبتین!

به مشاورش اشاره کرد\_دستور را بخوان!

مشاور شروع کرد\_طبق قانون و دستور اعلی حضرت، شاه سرزمین آبان، بزرگمهر

جاودان، حسابرس عاد...

وسط سخنرانی اش پریدم\_برو سر اصل مطلب!

چشمانش گرد شد و به شاه آبتین نگاه کرد.

پادشاه سرش را به معنی تایید تکان داد \_ نام آویسایس اعلام پشیمانیشان، از شجره نامه خط خورده و ارتباطش با خاندان سلطنتی پایان می یابد، علاوه بر این تمام اموال و داراییشان گرفته می شود و به طور کلی از قصر اخراج می شوند.  
\_نقطه سر خط.

شاه آبتین به تختش تکیه داد \_منتظرم!

\_باش!

\_چی؟

شانه ام را بالا انداختم\_منتظر باش! یا خودش میاد ...

و بعد به ملکه اشاره کردم و با چشمک گفتم\_یا خبر مرگش!

آویار رنگ به رنگ شد .جلوی دهانش را گرفت و با تعظیم از سالن خارج شد!

\_در کودکی با ادب بودی!

با تعجب گفتم\_واقعا ، دقیقا شما کی کودکی من رو دیدی که من یادم نیست!؟

صدای عجوزه سوم پیچید ...

ملکه سرزمین ساترن ،سرزمین گیاهان...

بدون نگاه کردن بهم گفتم\_زود به پشیمانی ات اعتراف کن ،دیگر نمی توانم چهره نحست را تحمل کنم.

خندیدم و با حالت شیطانی گفتم\_عزیزم ،افتخار بده و یه نگاه بنداز ،قول میدم پشیمون نشی!

صدای ریز خنده برسام باعث خنده ام شد،هیچ کس جرعت نداشت بخندد.



صورتش اول شبیه گل رز سرخ روی موهایش و بعد سبز همانند گیاهانش شد.

\_باشه آرام باش!

من واقعا پشیمانم...

بعد عجوزه دوم ملکه سرزمین بئاتریس\_آفرین!

ادامه دادم\_کاش این کار رو زود تر انجام می دادم!

حاضرم قسم بخورم همه نقشه قلم را می کشیدند.

نگاه خیره ای را حس کردم ، برگشتم و با دیدن نگاه خیره عجوزه جان ، هنگ کردم!

با تعجب نگاهش کردم و دستم را تکان دادم که اگر در حال فکر کردن بود ، نگاهش را به سمت دیگری بیاندازد، اما...

خنده خانمانه ای کرد و نگاهش را دزدید.

\_دخترک نادان دهانت را ببند!

فقط همینجا آبروی خودم را نبرده بودم که آن هم رفت...

\_باید ابراز پشیمانی کنی!

خندیدم\_آه، ای حسابرس عادل، در کتاب قانون امپراتوری ایسیس آمده ...

بعد با حالت تاکید کننده ای گفتم\_ابراز پشیمانی نسبت به کار انجام شده! نه ابراز پشیمانی نسبت به انجام ندادن کار...

شانه ام را بالا انداختم\_منم ابراز پشیمانی کردم.

چون زنجیر به شدت برای مچم گشاد بود ، دستانم را رو با پایین گرفتم که زنجیر ها پایین افتادند و پاهایم را بیرون کشیدم.

همه با تعجب نگاه می کردند.

–زیادی گشاد بود، با اجازه شاه آبتین، می خواهم بروم .

پشتم را بهشان کردم و همانند کودکی ام گفتم\_مامان آرمی و بابا آبی ایزد نگهدار...

و به بیرون رفتم!

هوا بوی آزادی میداد!

و این شروع فصل جدید زندگیم بود!

از پله ها پایین رفتم ...

–آویسا!

سرجایم خشک شدم!

با تعجب برگشتم\_ب...بله!؟

خندید\_دهنت!

محکم دهانم را بستم که دوباره خندید!

–ک...کاری داری!؟

–اوهوم!

–چیکار داری!؟

برگشت آرام نامینا را صدا کرد.

و نامینا در حالی که افسار تندر دستش بود به سمتم آمد!

دستانم را در دست گرفت و افسار تندر را از نامینا گرفت و در دستم گذاشت!

اما...قراره تمام اموا...

میدونم...میدونم، اما آویار با ناراحتی مجبور شد، تندر رو به نام من کنه و من تندر رو به نام تو می کنم!

آخ...آخه چرا؟!!

بدون توجه به سوال محکم در آغوشم کشید\_میشه یه بار دیگه بهم طلایی بگی!

هی! آنجا چه خبر است؟

به سمت ملکه برگشتیم، نگاهم را گرفتم و بدون توجه به او رو به آوینا گفتم\_دوستت دارم طلایی!

هی! من چی؟!!

آویار و برسام باهم بودند.

تو رو کمی کمتر از آوینا!

بعد ابرویم را بالا انداختم!

آویار ناراحت جلو آمد تا توضیح دهد...

نمی خوام تمام وقتم رو سر توضیحت از دست بدم

محکم در آغوشش گرفتم، دستم را برایشان تکان دادم و سوار تندر شدم!

لحاف را کنار زدم و با هیجان دست هایم را کشیدم تا خستگی باقی مانده ام در شود.

از تخت پایین آمدم و فریاد زدم\_سلام ...

در به شدت باز شد و همزمان پنج نفر وارد شدند!

شاینا با ترس گفت\_به کی سلام کردی؟

شانه ام را بالا انداختم\_زندگی!

هامین با چشمانی گرد شده گفت\_کی؟

نیشم را تا جایی که توانستم کشیدم\_سلام دادم، به زندگیم!

آشا در حال که هر لحظه دمایش بالا می رفت و این را تغییر رنگش فهمیدم، به سمتم خیز برداشت و با جیغ گفت\_وقتی اونقدر زدمت که صدای زوزه سگ دادی، اونوقت می فهمی چطور باید به زندگی نحست سلام بدی!

در حال که از پله ها پنج تا پنج تا می پریدم، جیغ زدم\_آشا، زوزه صدای گرگه!

ایستاد و با تعجب گفت\_خودم دیدم، سگم زوزه می کشه!

\_نه صدای گرگه!

\_بی سواد صدای سگم هست، سگم یه نوع گرگه!

\_نه گرگ یه نوع سگه!

\_این رو نمیدونم اما من دیدم، سگم زوزه بکشه!

شهرود وسط صحبتمان پرید\_حالا سگ و گرگ چه فرقی دارن؟

چشمان هر دویمان گرد شد و همزمان گفتیم\_خیلی احمقی!

\_سگ تنها و مستقل زندگی می کنه!

آشا ادامه داد\_اما گرگ ها به صورت گروهی و گله ای زندگی می کنن.

احساس کردم، کسی گرز محکمی را به سرم کوبید!

با دیدن آرشا فهمیدم از کجا خوردم!

آشا هم سرش را می مالید!

آرشا\_پیشنهادم اینه...

بعد دستی به ریش نداشته اش کشید\_نفری یه بسته خاک می گیرید ،صبح،ظهر و شب یک مشت روی سرتون میریزید.

بعد نگاهش را به سقف دوخت و ادامه داد\_شاید شفا داد!

با دیدن گلدان روی میز لبخند شیطانی زدم ،گلدان را برداشتم و با لبخند بر سرش کوبیدم.  
فریاد بلندی کشید و بی هوش شد...

همه با تعجب نگاهم می کردند و بعد فریاد آسا\_سلدا!چیکار کردی!؟!

\_خاک ریختم روی سرش ...سرم را خاراندم و با حالت گیجی ادامه دادم...  
\_فکر کنم خیلی دوست داشت.

شهرود با قهقه بلندی بر زمین افتادو بعد صدای خنده بقیه...

شاینا با خنده گفت\_عزیزم تو خاک و با گلدون زدی رو سرش!

با چشمان گشاد شده ،برگشتم سر آرشا خونی بود\_خوب شد گلدونش کوچیک بود ها!!!

آسا با جیغ گفت\_سرش داره خون میاد،تو حجم گلدون رو می سنجی!

آشا محکم بر سرم کوبید و رو به بقیه گفت\_برم سرش رو ببندم!

\_ببینم تا فردا زنده میمونیم!؟!

آشا در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند ،گفت\_سلدا فقط خاک رو دیده  
گلدون رو ندیده!

آرشا با حرص گفت\_پس کوره!

-هی هی! من اینجام ها! خب وقتی هیجان زده میشم، تقریبا هیچی نمیبینم!

آرشا گفت\_مشخصه!

با شنیدن صدای در به سمتش رفتم و در را باز کردم...

راشا در حالی که سرش را کج کرده بود گفت\_سلدا، وای سلدا! این هزارمین باره که میگم...

بعد طوری نگاهم کرد که سنگکوب کردم\_اول میگی...

فریاد زد\_اسم رمز...بعد در رو باز میکنی!

اشک در چشمانم جمع شد، حق نداشت اینطور با من صحبت کند.

محکم کنارش زدم و از در رد شدم...

دویدم...

همیشه با من، طوری رفتار می کرده که انگار یک موجود اضافی ام.

حالم از آبی چشمانش به هم می خورد.

برخلاف برادر دوقلویش او همیشه عصبی بود، آرشا فقط وقتی ذهنش شلوغ بود یا کار زیادی داشت عصبی می شد، اما راشا نه! او همیشه عصبی و بی شعور بود. شاید شبیه آسا بود... نه! او فقط جیغ جیغو است. آشا هم که به هیچ وجه! آشا همیشه آرام و تودل برو بود.

راشا برادر دوقلوی آرشا بود و آسا و آشا خواهر های دوقلوی کوچکترشان بودند...

با اینکه چهره شان شبیه هم بود و فقط حالت و رنگ چشم هایشان متفاوت بود، اما اخلاق نحس راشا او را از آن سه نفر جدا می کرد، چهره اش جدی بود و چشمان درشت و خمارش صورتش را کمی ترسناک و در عین حال جذاب می کرد.

کنار رودخانه نشسته بودم و پاهایم را محکم به آب می کوبیدم، آب با شدت پخش می شد و بر سر و صورتم می ریخت.

– تو دیوونه ای!

– منتظر بودم تو بگی...

آمد و کنارم نشست.

– از راشا ناراحت نباش! خیلی برای فردا نگرانه!

– اون همیشه با من این رفتار رو داره! بدون هیچ دلیلی!

– اون فکر می‌کنه برای اینکار خیلی بچه‌ای! فکر میکنه حق انتخاب نداشتی و با اجبار عضو

این گروه شدی!

خندیدم!

– من عاشق این گروه‌م! من عاشق تک‌تکون هستم و حاضرم جونم رو بخاطرتون بدم

...البته به جز...

با تعجب نگاهم کرد...

– راشا. خیلی رو اعصابه.

خندید.

– بیا بریم. حتما تا الان عذاب وجدان گرفته!

با پوزخند گفتم: – اون؟ عذاب وجدان؟ بی خیال!

دستش را روی شانه ام گذاشت و بلند خندید. این تنها نقطه ضعف اونه! همیشه بعد از کار

های اشتباهش عذاب وجدان میگیره و عصبی تر میشه!

سوار بر تندر از قصر بیرون زدم و پشتک زدم...

آنقدر جیغ کشیده بودم که صدایم خش دار شده بود.

می خواستم به طور کلی از امپراتوری خارج شوم یا به امپراتوری خائوس می رفتم یا دایمون...

فعلا، فقط می خواستم از امپراتوری خارج شوم ...

به سرعت می تاختم و مانند دیوانگان جیغ می کشیدم، خودم هم دلیل این همه خوشحالی را نمی دانستم.

مردم به سرعت راه را خالی می کردند...

بعضی با افسوس، بعضی با تعجب و بعضی باخنده نگاهم می کردند.

دیگر نظر اشراف و مردم مهم نیست!

زندگی می کنم بخاطر خودم، لباس می پوشم برای خودم هر طور می خواهم می چرخم، می پوشم و می رقصم، جیغ می کشم .

دوباره جیغ زدم و با فریاد گفتم\_دیگه خبری از لباس با دامن و پف دار نیست! دیگه خبری از نگاه سرد پدر و مادر نیست!

هر لحظه صدایم پایین می آمد\_دیگه خبریاز نحسی زندگیم نیست!

و با بغض گفتم\_دیگه خبری از آویار نیست!

شاید اینطور رسیدن کل به جز دیوانگی بود ، اما از یک دیوانه مگر می شود انتظار دیوانگی نداشت.



مردم هرکس را درک نمی کنند و نمی فهمند، هرکسی که از کارشان الگو نمیگیرد و به کار خودش ادامه می دهد، دیوانه می خوانند.

اگر آزادی در دیوانگیست، اگر در دیوانگی نا مهربانی و بی عدالتی نیست!

من می خواهم دیوانه ترین باشم!

از دروازه سرزمین آبان خارج شدیم...

باید استراحت می کردیم! هم من و هم تندر ...

به جنگل رسیده بودیم، درختان بلند، سبزه زار و آواز پرندگان، اینجا چیزی تغییر نکرده بود، هیچ چیز...

یک طرف درختان سبز بسیار تیره و طرف دیگر سبز بسیار روشن. از تندر پیاده شدم و روی زمین دراز کشیدم، تقریباً بین دو مرز بودم.

تندر در حال خوردن گیاهان روی زمین بود و من به آینده ای نامعلوم فکر می کردم، ناخداگاه به یاد صحبت پیشگو افتادم.

(در طالع ملکه دیدم که فرزندش خواهد مرد. و این دو معنی داشت، یا آن بچه می مرد یا نحس بود. همیشه اولی پیش می آمد، اما دخترک به دنیا آمد، وقتی برای دیدن طالعش، آوردنش تنها سپیدی دیدم، همانند موهای همچون برفش!

و بعد، بین آن همه سپیدی دختری بیرون آمد، آن دخترک با نیروی عجیبی به سمتم آمد، اما نیروی تاریکی به سمتش رفت و در قلبش فرو رفت و همین باعث شد علامت خاصی پایین گردنش پدیدار شود.)

یعنی ممکن است، شوم و نحس باشم!؟

من همیشه بهترین راه و درست ترین راه را انتخاب کردم، من هیچ وقت شوم نبوده و نیستم، این ما هستیم که زندگی خود را می نویسیم، ما هستیم که نقاشی سرنوشت را می کشیم ، ما ، خودمان نویسنده سرنوشتیم!

صدای پای تعداد زیادی اسب باعث تعجبم شد، اوه خدای من ، من درست روی مرز سه سرزمین بودم!

امپراتوری دایمون و خائوس همیشه در جنگ بودند و امپراتوری ایسیس هیچ وقت با یکی از آن ها اعلام دشمنی نکرده بود.

حالا اگر از صورتم متوجه می شدند از سمت کدام امپراتوری ام ، به معنای واقعی بدبخت می شدم.

سریع از درخت بلند کنارم بالا رفتم .

یک کاروان بزرگ ، از موهای قهوه ای تیره و مشکی اشان به سادگی معلوم بود برای امپراتوری خائوس هستند.

بعد صدای فریاد بلندشان\_همینجا استراحت می کنیم!

اینجا نه آفتاب هست و نه آب ، من از دست این احمق ها باید خنجرم را بالا برده و بر قلب خود نه آن ها می زدم.

و اینبار صدای پسر جوانی باعث شد نگاهشان کنم\_چه اسب سفید و قوی ای است!  
نگاهش را دنبال کردم ، نه...  
نه...  
نه...

اینبار باید با خنجر خودم را می کشتم، خنگی تا چه حد؟!

آرام به سربازانش دستور داد تا دورش را بگیرند و آنگاه متوجه شدم آنها باید بمیرند تا امپراتوری ها از دستشان راحت شوند.

آخر احمق ها اگر اسب وحشی بود که رویش زین و وسیله نبود!

تقریباً دور تندر را گرفته بودند، تنها هدیه از طرف خواهرم را به آن ها نمی دهم!

اگرچه اگر تندر را نمی دادند حالا حالا ها برای رهاییش نقشه می کشیدم.

پایین پریدم و بلند گفتم\_هی هی، این اسب منه! ممنون میشم مزاحمش نشید!

پسرک به سمتم آمد و با اعتماد به نفس پوزخندی به لباس هایم زد و گفت\_چقدر؟!

ابرویم را بالا انداختم\_چی؟

\_طلا و نقره...هر چقدر بخواهی می دهم!

\_ ارزش تندر هم اندازه ارزش جون خودمه!

با پوزخند نگاه مغرورانه ای به من انداخت و گفت\_ارزش تو؟! نیم سکه سیاه هم نیست!

همزمان قهقهه سربازانش به هوا رفت.

خندیدم\_ارزش تو همونم نیست عزیز!

یک دختر با موهای بلند و چشمان خمار مشکی به سمتمان آمد\_دارید چیکار می کنید؟!

واقعا زیبا بود...

پسر خنگ جواب داد\_عزیزم تو به چادر برو و استراحت کن، من خودم این مشکل را حل

می کنم!

دخترک لباسش را بالا برد و برگشت!

به معنای واقعی به دام یک گله موجود خنگ افتاده بودم!

آخر این لباس برای سفر تجاری مناسب است؟!

پسرک با عصبانیت به سمتم برگشت. ببین پسر جان! قبلا می خواستم هر چقدر خواستی به تو بدهم، اما حالا فقط پنجاه سکه نقره می دهم.

آه بخاطر سخاووتتان بسیار سپاس گذارم، اما انگشتانم را به ترتیب نشان دادم. یک من پسر نیستم!

دو من تندر رو نمی فروشم!

سه می تونی بری!

یک سرباز جلو آمد و گفت. دختر جان میدانی با چه کسی سخن می گویی؟!

پسر باباش! هرکسی هست ... به دورش چرخیدم...

انقدر خوب تربیتش نکردن که به مال مردم دست درازی نکنه!

حاضرم قسم بخورم تا چند لحظه دیگر منفجر می شد.

اما من خونسردانه نگاهش می کردم و همین هم باعث بیشتر شدن عصبانیتش شد، دستش را بالا برد بعد از چند لحظه مشت شده انداختش!

برو و خدارا شاکر باش که یک دختری!

خندیدم و شانه ام را بالا انداختم. باشه، میرم!

افسار تندر را گرفتم و برگشتم...

بدون اون!

برگشتم، زیادی خنگ، قابل پیشبینی و روی اعصاب بود.

گفته بودم از آدم های قابل پیش بینی متنفرم؟!

دستی به موهای بسیار لخت و مشکی اش کشیدم و به چشمان خمار آبی اش نگاه کردم. ببین پسر جان! اگه یکبار دیگه کلمه اسب رو به زبون بیاری! کاری می کنم که تا هفته آینده توان باز کردن چشمانت را نداشته باشی!

قهقه ای زد که به همراهش قهقه سربازان هم بلند شد، بعد طوری ایستاد که انگار هیچ وقت نخندیده. اون اسب دیگه برای منه! اسمش هم شتابه!

او هو، کی میره این همه راه رو!

مشت چپم را بالا بردم تا حواسش پرت شود و بعد با مشت راستم به چشم چپش زدم. فریادی زد و پخش زمین شد.

سربازان به سمتم هجوم آوردند که دستانم را به معنی تسلیم بالا بردم!

با تعجب نگاهم کردند که شاکی به سمت چادر بزرگ رفتم و چون حرکت سریع بود، کسی نتوانست مرا بگیرد.

با خوردن حجم عظیم گرما با کنجکاوی به کسانی که با چشمانی گرد نگاهم می کردند، نگاه کردم.

صدای جا افتاده و پر ابهتی باعث شد به خود بیایم. برای چه به اینجا آمده ای؟ چه می خواهی؟

شما رئیس این کاروانید؟!

بله، منم!

بعد ابرویش را بالا انداخت. اتفاقی افتاده!

دستانم را طلبکارانه به کمر زدم. بله. یه پسر خنگ که از کاروان شماست، با زور می خواد اسبم رو بگیره!

چشمان تک تک حاضرین گرد شد!

و بعد صدای پسرک رو اعصاب که از پشت سرم آمد\_ با چه جرئتی روبه روی وزیر اعظم مرا خنگ می خوانی!

برگشتم\_ به همان دلیلی که تو اسب من رو با زور می خواهی بگیری!

بعد با تاسف دستی به چشمش کشیدم و ادامه دادم\_ فکر می کردم بیشتر باد کنه! حیف شد!

با صدای خنده خانمانه ای برگشتم و آن دختر چشم خمار را دیدم.

بعد صدای نازک و ظریفش\_ دخترجان! با مشت به چشم شاهزاده سرزمین اربوس زد و طلبکار هم هستی!

با پروئی سرم را به معنای تایید تکان دادم که بلندتر خندید.

دستانش را بالا برد و گفت\_ من حرفی ندارم!

فرصت خوبی بود تا با امپراتوری خائوس آشنا شوم و سرزمین اربوس داخل آن امپراتوری بود، من هرگز این فرصت را از دست نمی دادم.

در نتیجه با پروئی گفتم\_ بخاطر اینکه شاهزاده برای من مزاحمت درست کردند، برای امنیت خودم شما وظیفه دارید من رو به سرزمین خودتون ببرید.

دستم را به معنی فکر کردن زیر چانه ام گذاشتم و بعد ادامه دادم\_ شاید اینطور بخشیدمش و کمرش زیر این همه عذاب وجدان نشکست!

چشمانشان دوباره گرد شد.

شاهزاده خنگ که دست کمی از دیگران نداشت، گفت\_ اونوقت چه کسی جواب چشم من رو میده؟!

نگارنده  
\_خانوادهت!

\_چرا!

\_چون در هر حال باید جواب تربیتشون رو با چشم خودشون میدیدن!

\_تو خیلی گستاخی!

\_تو هم خیلی خنگی!

بعد صدای وزیر اعظم\_بسیار خب ، شما هم با ما همراه می شوید.

جیغی کشیدم و پریدم .

و بدون حرفی از چادر بیرون زدم!

به سمت تندر رفتم،بی خبر از همه جا در حال خوردن بود.

بین ما واسه کی این همه زحمت کشیدیم!

نگاهم کرد که چشمانم را برایش چپ کردم ، بی تفاوت به ادامه خوردنش رسید!

چشم غره ای برایش رفتم که چشمانم گیر کرد ،لعنت!

ناگهان چشمانم به شمشیر زیبا و طلایی رنگی افتاد، راهم را به سمتش کج کردم و شمشیر

را از قلافش بیرون کشیدم ،حکاکی های مشکی رنگ بر روی سطح نقره رنگش بسیار

جذابش کرده بود ،آنقدر که چشم هر بیننده را خیره می کرد.

\_هی ،این برای منه!

با پوزخند نگاهش کردم\_راستش رو بگو این رو دیگه از کی کش رفتی!

چپ چپ نگاهم کرد\_خودم درستش کردم!

چشمانم گرد شد و با تعجب نگاهش کردم\_واقعا؟!

دستی به لبانش کشید و گفت\_دهنت رو ببند دیوونه!

چشمانم گرد تر شد، حتما باید آبرویم برود ،مهم نیست رو به روی چه کسی ،یک جوری و یک جایی حتما باید برود!

نیشخند زدم\_چقدر قشنگه!شاید بردمش!

\_که بفروشیش!؟

\_دیگه به تو ربطی نداره!

خندید و همین باعث شد یک چال روی چانه اش بیوفتد\_چه باحاله!

\_چی!؟

\_ها...ه...هیچی!

او که به من شمشیر نمی داد، پس نیشخند شیطانی زدم\_بیا یه کاری کنیم!

این بار چشمان او گرد شد\_چه کاری!؟

\_من نمی تونم از این شمشیر برنده بگذرم، پس فقط دو راه دارم...

یک ، بدزدمش!

دو، شرط بزاریم!

\_سر چی!؟

\_من سر تندر و تو سر شمشیرت!

خندید و گفت\_با چه کاری!؟

خندیدم\_مبارزه!

قهقه اش به هوا رفت و گفت\_خیلی احمقی!



نگارنده

- تو هم خنگی!

- باشه ، امیدوارم دروغ نگفته باشی!!!

- منم امید وارم به قولت عمل کنی!

ناگهان چیزی یادم آمد-راستی یه شرط برای مبارزه!

-چی؟

-بدون استفاده از نیرو باید بجنگیم!

-با شمشیر معمولی خوبه؟!

-آره!

-پس دنبالم بیا!

پشت سرش را افتادم ،تمام اشراف سرزمینشان روی صندلی های چوبی نشسته بودند ،  
میز بزرگی رو به رویشان پر از غذا و میوه اش بود.

-اتفاقی افتاده؟!

به سمت وزیر برگشتیم.

-خیر ،فقط من و این دخترک سر چیزی شرط بندی کرده ایم!

چشمانشان گرد شد! دخترک چشم خمار خواست دوباره سوال بپرسد ،که شاهزاده بدون  
توجه به او شمشیری را به سمت پرت کرد-شروع کن!

خندیدم-اول بزرگتر ها!

خندید- از چه زمانی به دیگران احترام می گذاری!

- من همیشه به پیر های سالخورده احترام می زارم!

شمشیرش را بالا برد و به سمتم دوید ، از رویش پشتک زدم و چون حرکت سریع بود  
برنگشت در نتیجه از فرصت استفاده کردم و با لگد محکمی به کمرش کوبیدم که پخش  
زمین شد!

نمی خواستم به همین زودی بازی تمام شود.

با تعجب بلند شد و دستی به لب خونیش کشید، بعد از فریاد بلندی شمشیرش را بالا برد  
، با کج کردن شمشیرم ضربه اش را دفع کردم .

شروع به ضربه زدن های پیاپی کرد و من فقط دفع می کردم، ایستاد و بعد از نفس  
عمیقی دوباره به سمتم هجوم آورد، لگ محکمی به شکمش زدم که به چند قدم بلند به  
عقب رفت تا روی زمین نیوفتد ، با پای چپم به سرش ضربه نسبتا محکمی زدم که روی  
زمین افتاد ، نیم خیز شد تا بلند شود که سریع شمشیر را روی گردنش گذاشتم.  
\_بازی تموم شد .

بابهت بلند شد\_اهل کدوم امپراتوری هستی؟!

\_به تو ربطی نداره!

\_تو از امپراتوری خائوس نیستی! بگو کدوم امپراتوری ، نگو از دایمونی!!!

\_نه! نیستم!

\_پس عضو ایسیسی!

هوف کلافه ای کشیدم و گفتم\_اسم سرزمین رو نپرس!

\_باشه!

نیشخندی زد و در حالی که به سمت شمشیرش می رفت ، ادامه داد\_امپراتوری ایسیسی  
شاهان و اشراف و مردم ترسویی دارد، برای همین تا به حال اعلام دشمنی نکرده...

پوزخندی به تلاش احمقانه اش زدم، فکر می کرد اینطور می تواند مرا عصبی کند؟!

پس باید به ترسو بودنشان ،بی عدالتی هم اضافه کنی!

با تعجب نگاهم کرد ...

چشمکی زدم و به شمشیرش اشاره کردم\_نمی خوای بدیش؟!

دستم را به سمتش دراز کردم.

خندید و گفت\_نمیشه خودم یه دونه دیگه برات درست کنم؟!

\_برای چی؟!

\_این رو برای تولد برادرم درست کردم!

\_پس چرا سرش شرط بستی!

\_فکر نمی کردم ازت شکست بخورم!

\_چطور متوجه شدی من از امپراتوری شما نیستم؟!

\_چون در امپراتوری خائوس دخترها آموزش رزمی نمی بینن .

\_بیشتر توضیح بده!

\_بین در امپراتوری خائوس مردم و به خصوص اشراف غرور رو سرمشق قرار دادن،مرد ها

و پسر ها خیلی خوب مبارزه می کنن و زن ها برای اینکه ...

با پوزخند ادامه دادم\_غرورشون نشکنه ،دست از مبارزه برداشتن و گلدوزی یاد میگیرن!

خندید و گفت\_حالا نه گلدوزی ،هر هنری که مخصوص یک بانو و زن باشه!

سربازی به سمتمان آمد\_سرورم ، وزیر اعظم گفتند اگر اجازه می دهید راه بیوفتیم!

پسرک سرش را تکان داد \_می توانی بروی!

به سمت اسب هایمان رفتیم\_چرا اینطوری صحبت می کنی!

خندید\_همه اشراف باید اینطور صحبت کنن!

\_چه مضخرف!

\_این کلمات رو اگر داخل قصر به زبون بیاری ،هیچ کس حتی از کنارت رد نمیشه!

\_نشه! مگه من بخاطر اونا به دنیا اومدم که بخوام برای اون ها زندگی کنم!

درحالی که سوار اسب هایمان می شدیم گفت\_تا بحال بهت گفتن خیلی حرفات جالبه!

به یاد سامین افتادم و آن خنده شیرین اش ، یعنی کجاست!؟

\_آره،یکی گفته!

بعد افسار تندر را تکان دادم، ما جلوی بقیه حرکت می کردیم ، در سکوت روی تندر دراز کشیدم و درحالی که پاهای آویزانم را تکان میدادم و به آسمان آبی و نور خورشید که نمی توانستند از برگ درختان بلند رد شوند و تنها قسمتی از آن ها معلوم بود خیره شدم و شروع به خالی کردن فکر کردم!

یک یا حداقل دوهفته یک بار این کار را انجام می دادم ،اما به خاطر مشکلات این یک ماه نتوانستم این کار را انجام دهم!

این کار این گونه بود که تمام چیز های بی ارزش را به صورت نامه ای می نوشتم و بعد می سوزاندم!

بلند شدم و به موها و دم تندر نگاه کردم ، کمی بلند شده بود ،پس می توانستم کار آوینا را فراموش کنم!

آویار بهم اعتماد نکرد و من این را بخوبی می دانستم و در آخر به تله ام افتاد ، بخاطر نقشه ام می بخشمش!

دستی به موهایم کشیدم ، از نظر خودم تغییری نکرده بود، ملکه را نمی بخشم!حتی اگر موهایم بلند شود!

پس فقط کار های آوینا و آویار را می بخشم!

سامین...

می خواهم جزئی از خاطرات فراموش نشدنی ام بماند ، مانند بچگی هایم وقتی می خواستم چیزی را فراموش نکنم ، انگشتم را روی شقیقه ام گذاشتم و تا قلبم کشیدم و رو به قلبم گفتم\_این رو به عنوان امانت نگه دار!

سرم را بلند کردم که چشمان گرد آن پسر خنگ را دیدم...

پسر خنگ ،حتی اسمش را هم نپرسیدم!

شانه ام را بالا انداختم و بی توجه به نگاهش گفتم \_اسمت چیه؟!

\_برای چی می پرسی؟!

\_خسته شدم انقدر توی ذهنم پسرک خنگ صدات کردم!

چشمانش گرد شد و گفت\_اسم دارابه!

\_داراب ، اسم خواهرت چیه؟!

\_آلینا.

\_داراب و آلینا.اسم برادرت چیه؟!

\_داتیس!

\_برم با آلینا صحبت کنم!

\_نیومده!

نگارنده

\_مگه این دختر خوشگله نیست؟!\_

خندید و نگاهش کرد\_نه اون دختر عمومه و همینطور...\_

\_نامزدت!\_

با تعجب نگاهم کرد.

\_اینطور نگاهم نکن از نگاه عاشقانت معلومه و همینطور نگاه ناراحت اون که داری با من حرف میزنی.

بی درنگ سر تندر را به کجاوه آن دخترک چشم خمار کج کردم.

کنار کجاوه در حال حرکت ایستادم و بعد افسار را کمی تکان دادم، تندر به کجاوه حرکت می کرد.

\_سلام، اسمت چیه؟!\_

لبخند غمگینی زد و گفت\_آیسو.

\_اسمت هم مثل صورتت قشنگه!

خیلی بد مرا به یاد آوینا می انداخت، او هم وقتی عشقش زنده بود اینگونه رفتار می کرد!

با خوشحالی گفت\_ممنونم، اسم تو چیه؟!\_

شانه ام را بالا انداختم\_هرچی که تو بگی!

با تعجب نگاهم کرد\_اسم نداری!

خندیدم\_شاید بعدا گفتم، اما فعلا می خوام بدونم تو چه اسمی برام می زاری!

\_بیا بالا تا باهم صحبت کنیم.

بدون تعارف جلوی سربازان ایستادم که آن ها هم ایستادند ، نگذاشتم کجاوه را پایین بیاورند ، دستم را لبه کجاوه گذاشتم و خودم را بالا کشیدم!

چشمان مشکی اش گرد شد ، خندید و با چشمک گفت\_خانمانه رفتار کردن، انقدر ها هم بد نیست!

\_من تشریفات و حرکات چندشانه رو نمی پسندم!

\_یعنی من چندشم؟!

\_اگه اینطور که میگی رفتار کنی ، بله!

با بهت نگاهم کرد و گفت\_ ممنون!

\_خواهش!

بعد از مکثی گفتم\_گلدوزی بلدی؟

خندید\_چطور؟!

\_من وقتی نه سالم بود مجبورم کردن تا گلدوزی یاد بگیرم!

با کنجکاوی گفت\_خوب...

خندیدم\_اما همیشه شکل هر چیزی در می اومد ، جز گل...

یکبار به برای تولد پدرم ، به پیشنهاد خواهرم یک گل رز مشکی رو روی دستمال آبی رنگی

گلدوزی کردم و با شوق و ذوق به پدرم دادم، پدرم وقتی دستمال گلدوزی شده رو دید با

اخم از اتاقش بیرونم کرد و هیچ وقت باهام صحبت نکرد، بخاطر همین از کار های

خانمانه به خصوص گلدوزی، متنفرم!

با بهت گفت\_انقدر بد بود؟!

خندیدم-روز بعد برادر از همه جا بی خبرم گفت انگار یکی از دشمنان پدر برایش یک دستمال با طرح هیولای تاریکی فرستاده!

آیسو از خنده قرمز شده بود.

-بخند، ناراحت نمیشم.

آرام در حال که بادبزنش را رو به روی دهانش گرفته بود خندید!

با تعجب نگاهش کردم که قهقهه بلندی زد و بعد سریع جلوی دهانش را گرفت.

همینطور که قرمز شده بود دستش را زیر دهانم گذاشت و دهانم را بست!

و همان موقع به این نتیجه رسیدم که دیگر آبرو برایم بی معناست!

پس بیخیال بحث را عوض کردم.

-تا حالا دوست داشتی مهارت های رزمی یاد بگیری؟

خندیدم-راستش نه . میدونی ما کارهایی می کنیم که مرد ها قادر به انجامش نباشن...

-مثل آشپزی...و با غیض اضافه کردم گلدوزی!

آرام به شانه ام زد- خیلی دلت پره ها!

خندیدم و شانه ام را بالا انداختم.

-بانوی من نهار رو براتون بیارم؟

-برای دوستم هم بیار!

برگشتم که نگاه پر از حسرت داراب را دیدم.

-اگر اجازه بدید ، بایستیم و با داراب غذا بخوریم!

بعد آرام کنار گوش آیسو ادامه دادم-داراب خیلی ناراحته ها، چقدر باهش غذا نخوردی؟



خندید و عاشقانه به داراب نگاه کرد و گفت\_ سرش شلوغه و منم نمی خوام مزاحمش بشم  
برای همین سه روز میشه!

\_پس بگو کجاوه رو نگه دارن!

\_کجاوه را نگه دارید!

بعد رو به من گفت\_ حالا چکار کنم!؟

\_خوب برو بهش بگو می خوام باهم غذا بخوریم!

\_نه! من غرورم رو زیر پام نمی زارم، همیشه اون این حرف رو زده!

\_شاید منتظره که تو این حرف رو بهش بزنی.

بعد آرام با انگشت اشاره ام به پیشانی اش کوبیدم\_ هر وقت غرور وارد یک جا بشه، حالا  
فرقی نداره... دستش را روی قلبش گذاشتم...\_ چه اینجا...

بعد دستم را باز کردم و ادامه دادم\_ چه یک سرزمین یا امپراتوری، اونجا ویران میشه و جز  
خاکستر و خرابه ازش نمیمونه!

حالا هم بدو الان جامون میزاره!

آرام پیاده شد و به راه افتاد.

داراب سوار بر اسب، در حال صحبت با وزیر اعظم بود.

من هم پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم.

\_داراب.

داراب با اخمی که به خاطر صحبت با وزیر روی پیشانی اش مانده بود به سمت آیسو  
برگشت\_بله!

آیسو نگاهش را پایین آورد در حالی که دامنش را تکان میداد تا اضطرابش کم شود، گفت\_گفتم اگر بخوای باهم نهار بخوریم!

\_من باید با وزیر درباره یک موضوعی صحبت کنم!

در چشمان آیسو برق اشک را دیدم و داراب ادامه داد\_ به خدمتکارها بگو میز را بچینند بعد از صحبتیم میام!

چشمان آیسو گرد و شد و داراب نیشخند شیطانی زد، انگار منتظر بود که آیسو زود تر این حرف را بزند و حالا انتقام گرفته بود.

آیسو لکنت وار گفت\_ب...ا...باشه!

بعد پشتش را کرد و رفت!

چشم غره ای به داراب رفتم که چشمانم گیر کرد و قهقه مردانه داراب به هوا رفت!

چشمانم را کج کردم و به دنبال آیسو رفتم.

\_چه انتقامی گرفت ها!

خندید\_همیشه اینطوری اذیتم می کنه ، خیلی خبیثه!

خندیدم\_کلمه مناسبی بود.

به سمت خدمتکارش رفت و گفت\_ یک میز بزرگ برای نهار آماده کنید ، داراب همراه ما غذا می خورد.

خدمتکار سرش را تکان داد و بعد از احترام رفت.

به سمتم برگشت و با نگرانی گفت\_اگه پرسید چرا دعوتم کردی ،چی بگم!؟

آرام بغلش کردم در گوشش زمزمه کردم\_بگو دلم برات تنگ شده بود ، الانم داره به سمتمون میاد ، سعی کن غرورت رو حداقل برای کسی که عاشقش کنار بگذاری .

بعد رهایش کردم ، آرام برگشت با دیدن داراب سرش را پایین انداخت ، داراب لبخند جذابی زد که چال روی چانه اش نمایان شد ، آرام صندلی چوبی را کشید و به آیسو نگاه کرد و گفت\_نمیشینی؟!

آیسو با قدم های لرزان روی صندلی نشست و داراب صندلی را به جلو کشید و فقط من دیدم که آرام تکه ای از موهای بلند و مشکی آیسو را لمس کرد،انگار در این دنیا نبود. آرام سرفه ای کردم که از جایش پرید و با تعجب نگاهم کرد ،نیشخند شیطانی تحویلش دادم که نگاهش تهدید آمیز شد.

آیسو به سمتم برگشت و گفت\_نمی خوای بشینی؟!

خندیدم\_نه! من عادت دارم روی تندر غذا بخورم ،شما هم راحت باشید .

چشمکی زدم و از آن ها دور شدم!

تندر بی خیال برای خودش چرخ میزد\_هی تندر!

به سمتم آمد ، سوار تندر شدم و با دستانم با موهای لختش بازی می کردم.

\_بانوی من، غذایتان!

به سمت سرباز جوانی برگشتم ، موهای خرمایی و چشمان عسلی .

\_ممنون .

از اسب پایین آمدم و سینی بزرگی را از دستش گرفتم\_تو غذا خوردی؟!

برگشت و لبخند زد\_نه بانو ، ما یک ساعت دیگر غذا می خوریم!

\_چرا؟!

\_این یک نوع احترام به بزرگان و اشراف هست که کمی بعد از آن ها غذا بخوریم!

\_الان کاری نداری؟!

–خیر، وقت استراحتم است.

–پس بشین و با من غذا بخور!

چشمانش گرد شد\_اما بانو ما نمی ت...

–می دونم ،اما من نه بزرگم و نه جزئی از اشراف ،پس میتونی بشینی و باهم غذا بخوریم.

–بانو دوستانم هم گرسنه اند و من نمی خواهم ، وقتی گرسنگی می کشند ، سیر باشم.

به سینی بزرگ که پر از تکه های گوشت و نان تازه بود نگاه کردم\_پس بلندش کن!

–بانو!

–میریم و با دوست هات غذا می خوریم!

بعد چشمکی زدم و گفتم\_فکر کنم شنیدی که چقدر پرو هستم ، کسی نمی تونه بخاطر  
کارم بازخواستم کنه!

لبخند متینی زد و سینی را بلند کرد .

–خوب حالا دوستات کجان؟!

با اجازه ای گفت و به سمت عده ای از سربازان که دور هم نشسته بودند رفت و منم بشت  
سرش حرکت کردم!

–بزارش وسط!

همه با بهت نگاهم می کردند\_خوب خوب خوب، از اونجایی که گرسنه هستید ،بیاید غذا  
بخوریم و باهم آشنا شیم!

بعد با هیجان کف دست هایم را به هم کوبیدم و رو به پسرک چشم قهوه ای گفتم\_اول تو  
خودت رو معرفی کن!

و بعد بین آن سرباز چشم عسلی و دوستش نشستم!

نگارنده

\_اما...\_

\_اسمت اماست؟\_

خندید\_اسم من فراهه!

یک لقمه گرفتم و به دستش دادم\_خوشبختم!

به سمت پسرک چشم عسلی برگشتم\_اسم تو چیه؟!

\_سامین!

چشمانم گرد شد\_چه جالب!

دوستش به شانه اش زد و گفت \_یک دختر توراهی هم داره!

خندیدم\_مبارکه!

تا وقتی که فرمانده شان آمد، مشغول تعریف و بگو بخند بودیم، من بعضی از شیطنت  
هایم را گفتم و آنها هم نظر می داند و می خندیدند، با تندر نمایش اجرا می کردیم و کلی  
شلوغ کاری کردیم!

شب شده بود و من روی تندر دراز کشیده بودم ، آتش سربازان همه جارا روشن کرده بود،  
داراب در سکوت به اطراف نگاه می کرد ، برگشتم ، کجاوه آیسو در نداشت و بخوبی نگاه  
نگرانش را روی داراب احساس کردم.

\_قراره اتفاقی بیوفته؟!

برگشت و نگاه گرمش را به من دوخت\_نه ،یعنی امید وارم.

به آیسو که پشت سرمان بود اشاره کردم\_سوار اسب نمیشه؟!

خندید \_تا به حال ندیدم .

با نیشخند گفتم\_پس امتحان می کنیم .

بعد افسار تندر را کشیدم و برش گرداندم.

آیسو با چشمان گرد نگاهم می کرد.

میای سوار بشی؟!

با ترس گفت می ترسم!

خندیدم پیاده شو، من پشت سرت می شینم تا نترسی!

دستور داد کجاوه را نگه دارند، خانمانه از کجاوه پایین آمد و با چشمانی گرد به تندر نگاه کرد، بعد با لکنت گفت نظرم عوض شد، خیلی از نزدیک ترسناکه!

خواست به سمت کجاوه برود که صدایی باعث ایستادنش شد. بیا سوار اسب من شو!

آیسو ایستاد با شک به داراب نگاه کرد و گفت... آخه ...

بعد انگار چیزی را پیدا کرده بشکنی در هوا زد و با شوق گفت خوابم میاد!

خمیازه نمایشی کشید و به سمت کجاوه رفت که دارا از پشت کمرش را گرفت. سر هرکسی کلا بزاری، نمی تونی سر همبازی بچگیات و شوهر آیندت کلاه بزاری!

چشمان خمار آیسو گرد شد و جیغ کشید. ولم کن، من سوار نمیشم!

داراب قهقه شیطانی زد که باعث تعجبم شد.

کمر آیسو را گرفت و بلندش کرد و آرام به صورت یک طرف او را سوار اسب کرد و سریع خودش پشت سرش نشست و کمر آیسو را محکم گرفت تا تعادلش را از دست ندهد و نیوفتد!

سریع افسار اسب را تکان داد که همزمان با سرعت زیاد اسب، جیغ آیسو و قهقه داراب به هوا رفت!

خندیدم، به سمت تندر رفت و رویش دراز کشید و چشمانم را بستم!

داراب و آیسو را به خاطرات شیرین زندگیم اضافه می کنم ، انگشتم را از شقیقه تا روی  
 قلبم کشیدم و گفتم-این رو به عنوان امانت نگه دار!  
 آرام آرام چشمانم گرم شد ...

---

با صدای سوت با بهت پریدم ، که از اسب به پایین پرت شدم.

آیسو پشت داراب پناه گرفته بود داراب با مردی با لباس و نقاب مشکی مبارزه می کرد.  
 سرم را برگرداندم ، همه در حال مبارزه بودند و گوش من همچنان سوت میزد.  
 آیسو نگاه نگرانش را به من دوخت و من دستانم را روی گوشم گذاشتم تا کمی صدای  
 سوت کمتر شود، هنوز منگ و خواب آلود بودم.

شیء سرد و تیزی را زیر گردنم احساس کردم ، با تعجب به چشمان آبی و خماری نگاه کردم  
 .

چشمانم را گرد کردم ، خودم هم می دانستم در این وضعیت بسیار ترسناک می شوم ،  
 هیچ کس جرئت نمی کرد من را با وحشت از خواب بیدار کند چون می دانستند به شدت  
 تلافی می کنم، همین هم کافی بود تا وحشی شوم، سرم را کج کردم و به شمشیرش اشاره  
 کردم-چه غلطی کردی؟!

چشمانش گرد شد.

فرز از زیر شمشیرش رد شدم و دستی که شمشیر داشت را گرفتم و پیچاندم که جیغ  
 وحشتناکی کشید ، دستش شکست و من آرام شدم.

و حالا فهمیدم که او یک دختر است!

با صدای جیغش چهار نفر همزمان به سمتم برگشتند، که یک دفعه همه جا تاریک شد و  
 تمام آتش ها در یک جا جمع شد و با شدت به سمتم آمد، خشک شده به آن گلوله بزرگ

نگاه کردم که در یک آن آیسو روبه رویم قرار گرفت و از دستانش نیروی سیاهی را به سمت گلوله آتش هدایت کرد، گلوله متلاشی شد .

به معنای واقعی خشک شدم، من فقط در بعضی مناسبت ها نیرو ها را میدیدم و در امپراتوری ایسیس استفاده از نیروها در جنگ حکمش مرگ بود.

و حالا برای اولین بار نبرد بین نیرو ها برایم تازگی داشت، با هیجان جیغی کشیدم که آیسو با ترس به سمتم برگشت و گفت\_حالت خوبه؟!

خندیدم و با هیجان گفتم\_کارت عالی بود.

هوف کلافه ای کشید و گفت\_الان موقعش نیست! چرا از نیروت استفاده نکردی ؟

\_من نیرویی ندارم!

با تعجب نگاهم کرد و به سمت آن گروه برگشت\_فعلا به حساب این ها برسیم ،بعدا صحبت می کنیم!

حرفش را تایید کردم و شمشیر آن دخترک چشم آبی را برداشتم و به سمتشان رفتم.

در حالی که مبارزه می کردم حواسم به آیسو و داراب بود تا آسیبی نبینند.

چند ساعت قبل...

با ناراحتی به سمت میز پر غذا رفتم و صندلی کنار آیسو را کشیدم.

داراب با بهت نگاهم کرد و گفت\_اتفاقی افتاده؟!

\_اره!

آیسو با نگرانی دستم را گرفت و خودش را جلو کشید\_چه اتفاقی افتاده؟!

با ناراحتی گفتم\_داشتم با سرباز ها حرف میزدیم که فرمانده گند زد به حالم و همه رو

پراکنده کرد...



رو به داراب ادامه دادم\_من به جات بودم ،دستور میدادم ،به فرمانده شغل تمیز کردن اصطبل رو بدن.

آیسو لبش را گزید ولی انگار نتوانست تحمل کند و قهقهه بلندی زد .

داراب خیره به آیسو گفت\_اون وظیفش همینه...

بعد به سمتم برگشت و گفت\_من نمی تونم اون رو بخاطر انجام دادن وظیفش تنبیه کنم!

چشمانم را برایش کج کردم که باز آیسو خندید.

داراب رو به آیسو گفت\_قبلا انقدر خوش خنده نبودی؟!!

مشخص بود به آیسو تیکه سنگینی انداخته چون ابروهای آیسو گره خورد و گفت\_قبلا به زور من رو نامزدت اعلام کردن.

داراب ادامه داد\_ولی تو به داتیس علاقه داشتی!

با چشمانی گرد نگاهشان کردم.

داراب با نیشخند ترسناکی ادامه داد\_درسته؟!!

آیسو انگار یک سطل پر از آب یخ بر سرش ریخته بودند ، گفت \_منظورت چیه؟!!

داراب لبخند تلخی زد\_تو به داتیس علاقه داشتی و پدرت بدون توجه به تو مارو نامزد اعلام کرد.

آیسو با بهت گفت\_چه کسی همچین حرفی زده؟!!

داراب با پوزخند مسخره اش جواب داد\_نیتا گفت که با بغض به پدرت گفتی که از من متنفری و داتیس رو دوست داری!

آیسو با خشم بلند شد و رومیزی را کشید و همین کافی بود که هرچه که روی میز بود با صدای وحشتناکی بر روی میز بریزد.

اما آیسو هنوز نفس نفس میزد ، با بغض فریاد زد\_من هیچ وقت این حرف رو نزدم و نمی دونم نیتا چرا باید همچین حرفی رو به تو بزنه،پس تو تمام این مدتی که با نیشخند نگاهم می کردی به این فکر کردی که من عاشق اون برادر بی احساس و نفهمتم؟!

داراب مات شده بود و به چشمان اشکی آیسو نگاه کرد.

آیسو اشک هایش را پاک کرد و به سمت کجاوه اش رفت.

اما داراب همچنان خشک شده مانده بود،محکم به بازویش زدم که به سمت برگشت\_غرور لعنتیت رو کنار بزار و نزار زیاد فکر کنه ،فکر زیاد همه رو داغون میکنه!

تقریبا به سمتش دوید و بازویش را کشید و آیسوی لرزان را در آغوش کشید .

آخی،تنها ابراز احساسم به این صحنه بود.

چند ساعت گذشته بود ،کاروان به راه افتاده بود .داراب در حالی که دستش را روی شانه های آیسو گذاشته بود برایش حرف میزد و من سوار بر تندر بخت برگشته خمیازه میکشیدم.

آخر حوصله ام سر رفت و از تندر پایین آمدم و به سمت آن زوج مسخره رفتم ،دست داراب را از شانه آیسو برداشتم و آیسو را به سمت خودم کشیدم.

\_بسه بسه ، زیادی حرف نزنید ...

روبه داراب کردم و گفتم\_تو مگه کار نداشتی !؟

منم می خوام با آیسو صحبت کنم حوصلم سر رفته ،پس برو مزاحم نشو!

چشمان آیسو گرد شد و داراب با خنده چشمک شیرینی به آیسو زد و گفت\_وقتی به قصر رسیدیم، از دست ...

انگشتش را به سمت گرفت و ادامه داد\_این مزاحم راحت میشیم و من صبح تاشب باهات حرف می زنم!

اخم کردم و به انگشتش اشاره کردم\_این به کی اشاره می کنه!

با ترس نمایشی آب دهانش را قورت داد و انگشتش را به سمت یک سرباز گرفت\_به اون.

آیسو خندید و داراب دست راستش را گرفت و بعد از فشار کوچکی به سمت وزیر رفت.

آیسو با شوق با نگاهش دنبالش کرد .

خندیدم\_دیگه رفت!

خندید و به سمت برگشت ، دستانم را در دست گرفت و گفت\_یه اسم قشنگ برات انتخاب کردم!

با تعجب نگاهش کردم \_خب...

\_سلدا ، یعنی یاور و رفیق.

بعد از مکثی ادامه داد\_تو بهترین دوست من در تمام زندگیم هستی!

سلدا ، تو روشنی هرجا که هستی پاکی و صداقت رو به اون محل منتقل می کنی ، من به تو مدیونم ، تو بعد از چندین سال خنده رو به من هدیه دادی و به من و داراب یاد دادی چطور بدون غرور ورزیدن به همدیگه می تونیم زندگیمون رو زیبا کنیم...

بعد محکم بغلم کرد و گفت\_نمی دونم از چه امپراتوری یا سرزمینی هستی! فقط مطمئنم اون ها بی لیاقت بودن که باعث شدن که ترکشون کنی. دوستت دارم!

\_نقطه سر خط...

خندید و گفت\_الان باید می گفتم منم همینطور.

\_دوست داشتن باید ثابت بشه در غیر این صورت حرف پوچی بیش نیست!

با ناراحتی گفت\_یعنی فکر می کنی دوستت ندارم؟!

خندیدم و با بدجنسی شانه ام را بالا انداختم\_نمی دونم ، اما منظورم این نبود ، من ثابت کردم که هردوتون رو دوست دارم و مطمئن باش که شما خوشبخت ترین زوج در کل امپراتوری ها میشید!

با هر جمله ام اخم هایش بیشتر در هم می رفت که باشنیدن جمله آخر همه چی را فراموش کرد و لبخند زیبایی زد!

\_مثل مادرم صحبت می کنی !

با لبخند تلخی گفتم\_چون بیشتر از مادرت تجربه دارم!

ناراحت نگاهم کرد و گفت\_نمی تونم بهت بگم که علت ناراحتیت رو برام توضیح بدی، چون میدونم که نمیگی، فقط این رو بدون مشکلات با توجه به توانایی هات به وجود میاد و هرچقدر مشکلاتت بزرگ تر از بقیه باشه، یعنی از بقیه قوی تری!

خندیدم\_اینو یکی از قانون هام می کنم!

یک گروه تقریباً دوازده نفره با لباس و نقاب مشکی که خیلی فرز و خوب می جنگیدند، تقریباً پنجاه نفر بودیم و اون ها قوی تر از ما بودند، یک نفر فریادی زد و به سمتم حمله ور شد.

سریع زیر پای برایش گرفتم که روی زمین پشتکی زد و بلند شد، یک نفر دیگر هم کنارش قرار گرفت ، هردو با اخم به سمتم آمدند.

یک شمشیر دیگر هم بر داشتم و حمله کردم.

شخص دوم جیغی زد و به سمتم آمد، پس دختر بود، شمشیرش را بالا برد که لگد محکمی به شکمش زدم و در نتیجه ، پخش زمین شد.

ناگهان نگاهم به آیسو افتاد فردی آرام آرام با شمشیر از پشت سر به او نزدیک می شد.

اما از گروه سیاه پوش نبود و لباس سربازان خودمان را به تن داشت ، سریع و بدون توجه به آن دونفر به سمت آن خائن رفتم و پایم را لبه درخت گذاشتم و پریدم ، شمشیرم را بالا بردم ،

شمشیرش را بالا برد و ضربه ام را دفع کرد اما از شدت ضربه شمشیرم به زمین افتاد، آیسو به سمت برگشت و با دیدن آن فرد خائن با حرص نیرویش را وارد قلبش کرد، آن مرد پس از فریاد بلندی به روی زمین افتاد.

وضعیت بدی بود، گلوله هایی از تاریکی و خلا به سمت گلوله های آتشین و آبی و بادی می رفتند و آن هارا دفع می کردند، داراب که دید به هیچ وجه زورمان به آن ها نمیرسد و هر لحظه از تعدادمان کم میشود، با شمشیر به سپرش زد ، ناگهان همه ساکت شدند و داراب فریاد زد\_چه می خواهید؟!

یکی از آن ها بلند و با تمسخر گفت\_به نظرت راهزن ها چی می خوان؟!

خندیدم که همه نگاه ها به من افتاد ، شانه ام را بالا انداختم و گفتم\_خوب سوالت مسخره بود.

\_و آن دخترک سپید!

به سمتش برگشتم\_چی؟!

خندید و ابرویش را بالا انداخت\_سکه و طلا ها به اضافه تو!

خندیدم\_می دونم ارزشم از طلا بیشتره ، اما من نمی تونم و دعوتت رو رد می کنم!

داراب با خشم گفت\_مگر در خواب ببینی!

پسرک با پوزخند سوت بلندی زد که ناگهان ،حدود صد نفر محاصره مان کردند .

با خنده دستانم را بالا بردم\_باشه! باشه! قبول ،من میام!

آیسو با جیغ گفت\_تو ساکت شو!

به سمتش برگشتم ، با لبخند گفتم\_ قانون دهم، نقشه بکش و تمام تلاشت رو کن!اگر نشد ، پس اشتباه کردی ، در نتیجه خودت رو بسپار به خدا ببین چی می خواد!

بعد چشمکی ادامه دادم\_نقشه اون بهتره !

داراب فریاد زد\_تو هیچ جا نمیری!

خندیدم ، نمیدانم چرا انقدر خوشحال بودم.

به سمت راهزن ها رفتم و دستم را برایشان تکان دادم ، یکشان دستانم را از پشت گرفت و بست و بعد یک پسر با خشم به سکت آمد و لگد محکمی به شکمم زد که از پشت به زمین افتادم!

نیشخندی زدم و گفتم\_بعدا تلافی می کنم!

پسرک با اخم بازویم را گرفت و بلندم کرد و بلند گفت \_گِگ سفید ، ببرش به کلبه ،شخصی که از هیکل نحیفش متوجه شدم ، دختر است به سمتم آمد و از آن ها دورم کرد ، آیسو به سمتم دوید که یکی از سیاه پوش ها شمشیرش را زیر گردنش گذاشت ، داراب فریاد زد\_شمشیرت رو بکش!

رئیشان سری برای راهزن تکان داد که شمشیرش را پایین آورد .

آیسو به سمتم آمد و محکم در آغوشم کشید و با نگرانی گفت\_مراقب باش ، پیدات می کنیم!

خندیدم\_نگران نباش، دنبالم هم نگرد ، شاید کشتنم!

نگارنده

اشکی از چشمانش چکید و گرگ و سفید که بیشتر شبیه گربه بود گفت\_وقتتون تموم شد و بعد روبه آیسو گفت\_هرکس که به یکی از اعضای ما آسیب بزنه کشته میشه! فکر می کردم بدونی!

با تعجب به آیسو نگاه کردم و نگاه متعجبش نشان میداد که نمی دانسته!

آیسو را گرفتند و آن دخترک مرا با خودش برد، یک چیز در درونم فریاد میزد که من باید با آن ها باشم و دیگر آن حس سردرگمی برای آینده و شغلم را نداشتم!

یعنی باید راهزن می شدم؟؟؟!

آرام خندیدم، در زندگیم انتظار هرچیزی را داشتم، جز راهزنی!

گربه سفید با چشمان گرد نگاهم می کرد!

وقتی نگاهم را دید با نیشخند گفت\_الان بهترین موقع برای خندیدنه چون قراره اشکت در بیاد ، عقاب هیچ وقت کسی رو بخاطر آسیب رسوندن به خانوادش نمی بخشه ، مخصوصا خواهرم و خواهرش!

شانه ام را بالا انداختم\_می خواستید راهزنی نکنید!

\_پاتو بزار اونجا.

با تعجب انگشتش را دنبال کردم ،به زیر درخت بلندی اشاره می کرد.

\_چرا؟!

\_چون من میگم!

خندیدم و به سمتش برگشتم \_اونوقت کی گفته من به حرف تو گوش میدم؟!

عصبانی لگد محکمی به شکمم زد ، افتادم و به سرعت خنجرم را از کنار پایم بیرون کشیدم ، چون دستم را از پشت بسته بود ، نتوانست خنجر را ببیند.

به سرعت چاقو را روی طناب کشیدم که پاره شد، طناب را گرفتم تا باز بودن دستم معلوم نشود.

نزدیکن آمد و موهایم را کشید ، دستم را روی دستش گذاشتم و از زیر دستش رد شدم و به سرعت خنجر را زیر گلویش گذاشتم ، بالگد محکمی به زیر درخت هولش دادم.

ناگهان تور بزرگی به بالا کشیده شد و آن دخترک در تور اسیر شد.

چشمانش گرد شده ماند، خندیدم.

\_فکر کردی اگه نمی خواستم همراهتون بیام ، می تونستید ، من رو با زور ببرید؟!

با حرص جیغ زد\_آزادم کن!

خندیدم\_یک دلیل قانع کننده بگو ، تا آزاد بشی!

جیغ کشید و دندان هایش را روی هم سابید!

نیشخندی زدم و در حالی که با خنجرم بازی می کردم ، گفتم\_ به تو نباید بگن گرگ سفید...

بعد تک خنده ای زدم و ادامه دادم\_باید بگن زاغ سیاه!

در حال انفجار بود...

\_راستی ، تاحالا ندیده بودم برادر گرگ ، عقاب بشه!

\_من از اینجا بیرون بیام ، می کشمت!

خندیدم\_تو بیرون هم بیای به این خواستت نمیرسی ، زاغ سیاه!



جیغ کشید- چی می خوام؟!

خندیدم و نگاه ترسناکی بهش انداختم ، به معنای واقعی خشک شد-جونت رو!

هنگ کرده گفت -چی؟!

-جونت رو می خوام!

چنگی به موهایم زدم و گفتم-میدی؟!

-راشا می ک...

انگار فهمید چه حرفی زده که سریع دستش را روی دهانش گذاشت!

-اها ، پس اسمش راشاست! اما چرا موهایش مشکلی بود و نیروی آتش داشت؟!

حرفی نزد ، نگاهی به صورت ترسیده اش انداختم ، نمی توانست ، اینطور از من بترسد ...

پس مشکل چه بود؟!

هر جارا نگاه می کرد جز زیر پایش ، خندیدم و با دست تورش را تکان دادم که جیغ بلندی زد.

-شما رو چه به راهزنی!

-مراقب حرف زدنت باش!

با نیشخند شیطانی دستم را به سمت تورش بردم که جیغ کشید.

-زاغ کنار تو مثل بلبل می خونه!

دوباره جیغ کشید و با حرص و خشم نگاهم کرد.

- یا سوالم رو جواب میدی یا...

ابرویم را بالا انداختم-با تورت بازی کنم؟

سرش را برگرداند که آرام تورش را تکان دادم و همین باعث شد با صدای لرزان طوطی وار صحبت کند\_مادرم از سرزمین آتش بود و پدرم وزیر اعظم سرزمین اربوس بود . ام...اما بخاطر ازدواج با مادرم ،به شدت تنبیه شد و از سمتش برکنار شد!

\_اها، چه بد...

\_م...من از ارت...ارتفاع می..می ترسم!

خندیدم\_میدونم!

\_نم..نمیشه...

\_آزادت کنم؟!

\_نه ، فقط بیاریم ، پایین ،وقتی سر طناب را ببری ،میوفته پایین!

خندیدم\_و تور باز میشه!

با تعجب نگاهم کرد.

\_اینطور نگاهم نکن، من همه چیزی که مربوط به جنگ هست رو می دونم!

راستی اسمت چیه؟!

ساکت شد.

\_باشه ،آزادی نگی! ولی فکر نکنم تا فردا بتونی اینجا بمونی!

خندید\_تا فردا بچه ها اومدن دنبالم!

خندیدم\_منم همین رو می خوام!

چشمانش گرد شد \_تو از چه امپراتوری هستی!

به آسمان نگاه کردم.

\_اسمت چیه؟!

خندیدم\_اسمت رو بگو تا بگم!

\_اول تو بگو!

\_من به قولم عمل می کنم ، اما فکر نکنم یه راهزن به قولش عمل کنه!

با اخم جواب داد\_ما این زندگی رو انتخاب نکردیم، همه مجبوریم و با عدالت می جنگیم!

با نیشخند گفتم\_عدالت؟! اگر یادت باشه ،برای خواهرت می خواستی اشکم رو در بیاری!با اینکه خودتون حمله کردید!

ناراحت به آسمان خیره شد\_ما پزشک نداریم، حتی برای سرما خوردگی کلی زجر می کشیم ،چه برسه شکستگی!

در ضمن راشا بیش از حد ممکن عصبیه و حسابی مراقب ماست! چون ما تنها کسایی هستیم که داره و ما تنها اون رو در این دنیا داریم!

\_اگه بهت قول بدم دست خواهرت رو معالجه کنم ، قول میدی آزادم کنید!

خندید\_تو همین الان هم آزادی!

دستانم را باز کردم و با خنده گفتم\_معلومه!

\_از کی این شکلی شدی؟!

به خودم نگاه کردم\_چه شکلی؟!

\_سپیدی! جادو شدی؟!

لبخند تلخی زدم\_نه من اینطور به دنیا اومدم!

ابروانش بالا پرید\_واقعا! آخه تا حالا کسی رو اینطوری ندیدم!

-آره من اولین زال توی سرزمینم هستم ، و شاید آخرین نفر!

-آزادم نمی کنی؟!

خندیدم-چرا که نه!

تور را گرفتم و خودم را بالا کشیدم پاهای را لبه تور گذاشتم و با خنجرم تناب را بریدم ، پشتکی در هوا زدم و روی زمین ایستادم و آن دختر به زمین افتاد.

-آخخخ

خندیدم-باید مراقب می بودی!

چشم غره ای بهم رفت...

بلند شد و دستم را گرفت-راه بیوفت!

-دیدی؟!

-چی رو؟!

-روی مردم رو!

-ها؟!

-میگم دیدی مردم چه رویی دارن؟!

برعکس انتظار خندید و دستم را گرفت -بیا!

به سمت پیچک های گره خورده و آویزان رفت.

-هی کج...

پیچک هارا کنار زد و من با تعجب به دیدن فضای باز رو به رویم پرداختم.

با صدای قهقه بلندش به سمتش برگشتم-چیه؟!

در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند ، گفت\_ سعی کن هیچ وقت تعجب نکنی!

متوجه دهان بازم شدم و به آرامی بستمش.

فریاد زد\_هی بچه ها!مهمون داریم!

بعد صدای فریاد شخصی باعث شد ، دخترک پشتم پناه بگیرد.

پسری با چشمان آبی و موهای مشکی ، جای آوینا و دوستانش خالی ، در این مواقع گرد می نشستند و تجربه های تور کردن پسر هارا با هم به اشتراک می گذاشتند .

پسرک در حالی که رگ گردنش بیرون زده بود ، فریاد زد\_ آسا تا الان کدوم گوری بودی؟!!

با دیدنم چشمانش هم قرمز شد ،خونسردانه به سمتش رفتم\_تو عقابی؟!!

با کمی تعجب جواب داد\_آره!

خندیدم و دستی به یقه پیراهنش کشیدم \_بیشتر شبیه گاو وحشی تا عقاب!

انقدر عصبانی بود که زمان برد تا متوجه صحبتم شود...

آن صد نفر نبودند و فقط همان گروهی که اول حمله کرده بودند ،بودند. آخر لباس و نقاب اینها مشکی بود و لباس آن صد نفر قرمز...

در کلبه بزرگی باز شد و پسری با موهای کوتاه که تقریبا می توان گفت کچل بود ، به سمت راشا رفت و گفت\_ آسا حالش خوب نیست ، هاما گفت باید بریم سراغ پزشک.

\_نیازی نیست !

به سمت کلبه رفتم و آرام درش را باز کردم و همان دختر روی میز بزرگی دراز کشیده بود و از درد به خود می پیچید ، مدام هامان را صدا می کرد!

پسری کنارش هم در حالی که نمی دانست چه کار کند ، با عجز کلماتی مانند\_جان هامان و جانم و بله .به کار می برد.

پس او هامان بود.

در با شدت به دیوار چوبی کلبه بر خورد کرد و فردی با صدای خشداری گفت\_ می تونی کمکش کنی؟!

به سمتش برگشتم ، تقریبا شبیه راشا بود \_آره می تونم . فقط ...باید هامان رو بیرون ببرید و اون گاو وحشی هو نیاد.

با اخم گفت\_اون گاو به کنار، هامان چرا بره؟!

خندیدم\_چون فکر نکنم بتونه درد کشیدن عشقش رو ببینه!

بشکنی در هوا زدم\_راستی به زاغ سیاه هم بگو بیاد!

ابروانش بالا پرید\_زاغ سیاه؟؟؟!

\_آسا ، خواهر این آش و لاش!

\_آسا بد تره!

بعد بلند صدا کرد\_شاینا!

دختری با موهای طلایی و چشمان آبی به سرعت از پله ها سرازیر شد\_جانم!

\_هامان رو ببر بیرون و در رو قفل کن!

شاینا به سرعت به سمت هامان رفت و بازویش را گرفت و به بیرون برد و در را قفل کرد!

نا گهان فردی به در کوبید و داد زد\_در رو باز کنید!

خندیدم\_آقا گاوِه الان با شاخاش در رو میشکنه!

شاینا خندید و پسرک با اخم نگاهم کرد که فریاد آشا به هوا رفت\_کمک!

بالای سرش رفتم ، حالت صورتش به شدت شبیه آسا و راشا و فرد رو به رویم بود!

\_ببین دختر جون!انقدر که جیغ می کشی درد نداره! پس بهتره انقدر ناز نکنی و ساکت باشی!

\_شاینا ، برو یه پارچه بلند بیار!

\_تو...با اخم نگاهم کرد!

\_برو آرد و تخم مرغ و آب بیار!

\_آخخ ، لعنت بهت دختره شیری ، ای کاش در شیر غرق شوی!

خندیدم\_اون پسره ... اسمش چی بود؟!

ها هاما ، دیدی چه جذابه!

انگار دردش را فراموش کرد و داد زد \_اون نامزدمه! چشمت بهش بیوفته از کاسه درش میارم!

خندیدم\_وایسا ادامش رو بشنو ، نمی دونی وقتی مثل زنای زائو جیغ می کشیدی چه شکلی شده بود.

با شوق نگاهم کرد و گفت\_چه شکلی؟!

خندیدم و شیطنت گفتم\_ از خوشحالی در حال انفجار بود ، می گفت کاش این بمیره یکی دیگه بگیرم!

از حرص جیغ گوش خراشی کشید .

شاینا پارچه به دست با شنیدن حرفم قهقهه اش به هوا رفت .

به سمتم آمد\_اندازش خوبه؟!

\_آره ، اون پسر اخموعه کجاست؟!

\_من اینجام!

بعد آرد و تخم مرغ و آب را روی میز گذاشت!

نگاهش کردم \_خوب بقیش ...

\_تو همین هارو گفتی!

\_آخه احمق من باید روی چی اینارا قاطی کنم ، روی سر این هم ...

بعد به آشا اشاره کردم .

\_تا تخم مرغ بریزم تبدیل به نیمرو میشه!

شاینا دهانش را گرفت و در واقع خودش را خفه کرد.

پسرک در حالی که زیر لب فحش های نامفهومی می گفت \_به سمت جایی رفت که حدس زدم آشپزخونه باشه!

بعد از چند لحظه آمد و کاسه بزرگی را به سمتم گرفت.

کاسه را گرفتم ، داخلش آرد و تخم مرغ ریختم و ورز دادم و کمی آب ریختم ،دست آشارا گرفتم که جیغش به هوا رفت و همزمان پسرک هم فریاد کشید\_حواست کجاست؟!

بی توجه دستش را ثابت نگه داشتم و با دست دیگرم خمیر را دور دستش پیچیدم!

پارچه را گرفتم و دور دستش بستم و دو طرف پارچه را پشت گردنش بستم.

روی زمین نشستم\_تموم شد .

و همزمان آشا جیغی کشید و بی هوش شد.



پسرک گفت\_شاینا در رو باز کن راشا خودش رو کشت!

شاینا به سمت در رفت و بعد از باز کردن در چند نفر همزمان به داخل پرت شدند و بخاطر اینکه شاینا جلوی در بود ، همه روی او افتادند.

به هرکس این صحنه را نشان می دادی و می گفتی که راهزنند ، ساعت ها به شوخی ات می خندیدند.

\_باید چند تا گیاه دارویی پیدا کنم ، برای آروم شدن دردش ، الان از درد بی هوش شده.

آسا به سمت آمد و محکم در آغوشم کشید\_ممنون!

خندیدم در حالی که آسا را از خودم جدا می کردم ،گفتم\_خوب ، اگر بهم شک دارید یکی رو همراهم بفرستید ، چون باید برم و دنبال گیاه بگردم .

راشا عصبی دستش را لای موهایش برد و گفت\_خیال نداری که بهت اعتماد کنیم!من میام!

شانه ام را بالا انداختم\_باشه!

به سمت در رفتم که با دیدن تندر با هیجان به سمتش رفتم و در آغوشش کشیدم  
\_چطوری پسر؟!

تندر عقب رفت و روی دوپا ایستاد و شیهه بلندی کشید.

\_اسب زرنگیه!

خندیدم و روبه تندر گفتم\_قراره برم کوه و تو اینجا میمونی!

آرام روی زمین نشست ، خندیدم و به سمت پیچک ها رفتم و آن پسر هم پشت سرم می آمد!

نگارنده

از پیچک ها خارج شدیم!

\_اسمت چیه؟!

\_سلدا!

\_باید به کوهستان بریم، می دونی کجاست؟!

بی صدا به سمت چپ رفت و من پشت سرش راه افتادم.

\_اون پسره که کمکم کرد، برادرت بود؟!

\_آره!

\_اسمش چیه؟!

نگاه پر جذبه و عصبیش را به من دوخت\_آرشا!

فهمیدم که دیگر نباید کنجکاوی کنم .

ساکت و آرام پشت سرش می رفتم ، که صدای آرام شکستن چوبی را شنیدم ، ایستادم و دست راشا را گرفتم و به پشت درخت کشاندم.

راشا با تعجب نگاهم کرد\_چی شده؟!

\_هیش ، انگار دنبالمونن؟!

چشمانش گرد تر شد\_یعنی چی؟!

\_یعنی یکی دنبالمون می کنه!

به اطراف نگاهی کرد و به سمتم برگشت\_من کسی رو نمی بینم!

با حرص و صدایی که سعی می کردم کنترل کنم ، گفتم\_ببخشید ، نمی دونستم جاسوس ها و کسایی که دنبالت میکنن ، میان جلوت و میگن ...

صدایم را تغییر دادم\_سلام ، با اجازتون ما می خوایم شمارا دنبال کنیم و اطلاعاتتون رو بدزدیم، اجازه میدید؟!

از حرص قرمز شد ، کمرم را چنگ زد و محکم بغلم کرد و دم گوشم با حالتی زمزمه وار گفت\_درست میگی ، پشت سرت پنج تا سرباز هستن ، صدایی ازت در نیاد ، اگر لومون بدی ، همینجا می کشمت!

مگر می شود کسی انقدر خنگ باشد؟؟؟!

خوب اگر می خواستم لو بدهم ، چرا باید تو را مخفی می کردم؟!

تعداد سرباز ها زیاد شده بود .

\_فکر کنم آشا امشب رو باید درد بکشه!

\_و همینطور تو.

\_هی ، من رو تهدید نکن ،من فقط از خودم محافظت کردم.حالا هم بر می گردیم.

\_ ما باید...

\_نه ،نه ، هیچ بایدی وجود نداره ، اگه تا حالا زندان ندیدی می تونی بری ،چون من هر روز

توی زندگیم دیدمش و حسش کردم و دیگه حالم ازش بهم می خوره!

آرام آرام و با قدم هایی کوتاه به سمت پیچک ها رفتیم ، صدای خرد شدن برگ خشکی

باعث برگشتن آنها و دیدن ما شد! لعنتی!

در گوشم زمزمه کرد\_با شماره سه!

آن ها در حالی که نگاهمان می کردند ، آرام آرام جلو می آمدند.

\_سه...

شروع به دویدن کردم ، صدای پاها و سم اسب ها را می شنیدم و برنگشتم ، راشا هم به همراه می دوید ، در حالی که نفس نفس میزد گفت\_قبل سه ، دو هست بعد یک ، تو نباید با شماره سه می رفتی .

در حالی که می دویدم با صدای جیغ وارانہ ای جواب دادم\_تو گفتی با شماره سه ، منم با سه رفتم .

به سمت پیچک ها می رفت.

مدال احمق ترین و خنگ ترین فرد در امپراتوری ها می رسد به...

راشا

آستینش را به سمت دیگری کشاندم ، که دوباره به سمت پیچک ها برگشت.

\_احمق اگه بریم سمت پیچک ها که خودت که نه کل گروهت رو می گیرن.

دوباره مسیر مخالف را انتخاب کرد .

چرا همه افراد نزدیکم باید انقدر خنگ باشند؟! چرا و به چه دلیل!؟

به سمت رودخانه بزرگی رفتیم ، خیلی با آن ها فاصله داشتیم.

شاخه درختی را گرفتم و خودم را بالا کشیدم ، به سمت راشا برگشتم\_بیا دیگه!

پایش را روی تنه درخت گذاشت خودش را بالا کشید .

\_بدن آماده ای داری!

سربازان با تعجب به اطراف نگاه می کردند که یکیشان فریاد کشید\_کسی اینجا نیست

،بعد رو به سربازانش گفت\_بریم به سمت کوهستان!

تا حالا دیدید همه چیز دست به دست هم میده تا نرسی ، تا نتونی ،حالا تو خودت رو

بکش ،نمیشه عزیز نمیشه!

اینم ماجرای ما بود ، خودمان هم می کشتیم نمی توانستیم ، به کوهستان برویم!

وقتی از رفتن سربازان مطمئن شدیم ، اول راشا پایین پرید و با نیشخندی شیطانی گفت\_بپر بغل عمویی!

بعد دستانش را باز کرد ، بدون توجه به او پشتکی در هوا زدم و کنارش فرود آمدم و بعد لگد محکمی به ساق پایش زدم ، خواست فریاد بزند که خم شدم و سبزه های روی زمین را کندم داخل دهانش گذاشتم و دهانش را بستم!

به معنای واقعی داغ کرده بود!

خنثی فکم را به حالت نمایشی تکان دادم و گفتم \_بجو مامانی ، باید بخوری چاق بشی ، چله بشی ، بعد شیرت رو بدوشم...

ضربه محکمی به پیشانی ام کوبیدم و گفتم\_تو گه شیر نداری ...

ناراحت ادامه دادم\_پس مجبورم بفروشم و سرت رو ببرم ، اگه نر نبودی ، به همون شیرت هم راضی بودم ها، ناراحت نشو!

سبزه های داخل دهانش را تف کرد و غرید\_می کشمت!

چشم هایم را گرد کردم و با تعجب گفتم\_فکر نمی کردم گاو ها هم شیهه بکشن ، ولی خوب انگار می کشن.

بدون نگاه دوباره پا به فرار گذاشتم.

داد می زد و نفرین می کرد و پشت سرم می دوید.

در حالی که نفس نفس میزدم، گفتم\_به جای اینکه مثل پیرزن ها نفرین کنی ، مثل یه گاو از سبزه ها لذت ببر.

صدای پاهایش نزدیک و نزدیکتر می شد.

پریدم وشاخه نزدیکی را گرفتم و خودم را به سرعت بالا کشیدم.

ایستاد و با پوزخندی،گفت \_تا اون بالای یه موز بنداز پایین.

\_ها!؟!

صدایش را بالا برد\_میگم تا اون بالای یه موز بنداز پایین!

خندیدم\_نمی فهمم چی میگی!

با تعجب نگاهم کرد و گفت\_ سلدا!

شانه ام را بالا انداختم ، بعد بشکنی در هوا زدم و گفتم\_ای وای من که گاو نیستم که زبون گاو هارو بفهمم!

خودم را به از شاخه بلند به تنه درخت رساندم و او همچنان می خواست از درخت بالا بیاید.

آخر توانست و خودش را بالا کشید و روی شاخه نشست ، هوف طولانی کشید ، تا خواست به سمتم بیاید ، خندیدم و خودم را از درخت به پایین انداختم و شروع به دویدن کردم ، و تنها صدایی که از او شنیدم این بود\_لعنت بهت!

به پیچک ها رسیدم ، همان پسرک کچل به سمتم آمد\_چه زود اومدید ! راشا کجاست!؟!

\_سرباز ها به دنبالمون اومدن و بعد به سمت کوهستان رفتن ، نمی تونستیم بریم . راشا هم چند دقیقه دیگه میرسه!

نگارنده

به سمت کلبه رفتم که ناگهان دستانم را از پشت سر گرفت و با طناب شروع به بستن کرد. هی، بیخیال!

ما نمی‌تونیم بهت اعتماد کنیم!

هم خسته بودم و هم حال توضیح نداشتم، دیگر تلاشی نکردم.

کشان کشان مرا به سمت اتاقک کوچک کنار کلبه برد.

همینجا وایستا!

رفت و صندلی آورد، من را کشید و به صندلی بست!

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم!

چرا حرف نمیزنی؟!

حال صحبت کردن با احمق هارو ندارم!

در کلبه بسته شده، خبر از رفتنش میداد.

چشمانم گرم شد و آرام آرام به خواب رفتم.

یعنی به نظرت میشه بهش اعتماد کرد؟!

نه!

نه!

نه!

آره!

آسا!

چراکه نه اون تورو درمان کرد، در هر حال ما هم نیاز به یه درمانگر داریم!

نگارنده

–راست میگه!

–تو ساکت!

–خواست باشه ،من تمام نقشه هامون رو میکشم و این به این معناست که می تونم  
تصمیم بگیرم!

چشم هایم را آرام باز کردم\_میشه برید بیرون و بحث کنید!

–دخترک احمق ، داریم تصمیم میگیریم!

–کی به کی میگه! اگه من نبودم الان گیر اون سرباز ها افتاده بودی ،بدبخت! الان من رو  
بستید به صندلی که چی بشه!؟

–که فرار نکنی!

هوف کلافه ای کشیدم\_اگه می خواستم فرار کنم ، چرا وقتی می تونستم پیش سربازها برم  
، دوباره به اینجا برگشتم!؟

–اسمت چیه!؟

دختری با چشمانی طوسی\_سبز و موهای قرمز ، واقعا زیبا بود.

–سلدا!

–هاع هاع هاع !

چشمانم گرد شد \_ چرا اینطوری می خندی!؟

آسا ریز خندید\_سلدا همیشه اینطور می خنده!

–اسم تو هم سلداست!؟

صدای خش دار آرشا\_الان موقع این حرف ها نیست!



چطور بهت اعتماد کنیم؟!

فکر کنم با برگردوندن آسا ، نجات آشا و همینطور کمک کردن به فرار تو از دست سرباز ها  
این اعتماد رو به دست آورده باشم!

سلدا \_نگاه کن عزیزم ، برای اینکه اعتماد مارو به دست بیاری بیشتر از این ها لازمه و برای  
اینکه جای مارو میدونی ، نمیتونیم رهاش کنیم!

شاینا\_و همینطور باید بگی چه کسی هستی؟! از کدوم سرزمین هستی؟! و چه کسی و به  
چه دلیل نفرینت کرده؟!

\_برای چی باید نفرینم کنن؟!

\_چون سپیدی!

\_اشتباه نکن ، من همینطوری به دنیا اومدم!

\_خب؟!

\_من آویسام! دختر پادشاه سرزمین آبان ...

---

سلدا

\_یعنی هیچ نیرویی نداری؟!

نگاه نقره مانندش را به من دوخت ، حالت چشمانش برعکس چشمان گرد من ،کشیده  
بود که حالا بخاطر خواب آلودگی اش خمار شده بود.

آویسا\_ببین ، بعد از کلی فکر به این نتیجه رسیدم ، که واقعا خنگی!

با اخم گفتم\_برای چی؟!

\_آخه دختر خوب ، همه سوالای مختلف می پرسن و تو تا الان یازدهمین باره که این سوال رو می پرسی!

آسا خندید\_اگه بگم تمام نقشه هامون رو این دختر خنگ با راشا میکشه ، چی میگی؟!  
چشمان خمارش گرد شد و دهانش باز ماند ، حاضرم قسم بخورم که تا زبان کوچکش هم دیدم!

قهقه آسا به هوا رفت و آویسا همانطور سرش را به سمت آسا گرداند.  
\_دختر دهننت رو ببند.

محکم دهانش را بست و خواست به آسا چشم غره برود که مردمک چشمانش در بالا گیر کرد و حالا من بودم که اول با تعجب بعد با ذوق رو به بچه ها گفتم\_دیدید!دیدید! اینم چشماش گیر می کنه!

ناگهان کل اتاقک چوبی لرزید و صدای خنده همه به هوا رفت!  
\_بسه دیگه !اینم آزاد کنید ، دیروز رو کلا خواب بوده! الان حتما گرسنه هست.  
راست میگه، واقعا گرسنم!

بعد به دست هایش اشاره کرد\_نمی خواید اینارو باز کنید؟!  
راشا گوشه لبش را خاراند و با چشمان ریز شده گفت\_من هنوز بهت مشکوکم!  
آویسا نگاه خمارش را به راشا دوخت و نیشخند شیطانی زد ، لرزش خفیفی را در جمع حس کردم.

آرام گفت\_بایدم مشکوک باشی ، اما اگه تا چند لحظه دیگه دستم باز نشه ...  
صدایش آرام آرام بالا رفت\_قول میدم شکت به یقین تبدیل شه!  
دستانم را بالا بردم\_هی هی ، آروم باش ، الان خودم برات باز می کنم!

دستانش را سریع باز کردم که بلند شد ، در حالی که دستانش را می چرخاند، گفت\_خب حالا باید اینجا چیکار کنم؟!

آرشا بی خیال جوابش را داد\_آشپزی!

---

آویسا

\_چی؟!!!

\_آشپزی!

\_ من این کار رو دوست ندارم!

شاینا خندید و بی خیال تر از آرشا گفت\_پس مجبوریم دوباره ببندیمت!

\_هوف، باشه!

سلدا خوشحال به سمتم آمد و دستم را کشید\_بیا آشپزخونه رو نشونت بدم!

مرا کشان کشان از اتاقک خارج کرد ، وارد کلبه بزرگ چوبی شدیم ، چند صندلی چوبی و میز بزرگ غذاخوری بیش از حد ساده بود .

همیشه فکر می کردم خانه راهزنان از طلا ساخته شده باشد و اینجا برخلاف تمام خیال بافی های کودکانه ام، ساده بود.

\_خوب اینم آشپزخونه !

\_چی می خورید؟!

دستم را کشید و به سمت دری برد\_اینجا انباره ، هرچی دوست داری درست کن!

\_چند نفرید؟!

\_با تو میشیم ده نفر!

چقدر شاد و سرخوش بود و چقدر به این شادی احتیاج داشتم .

شاید دو سال از من کوچکتر بود، حداقل از حرکاتش کودکانه اش معلوم بود!

در حال دید زدن انبار بود زیر لب چیزهایی را زمزمه می کرد\_می تونم بپرسم چند سالته؟!

نگاه سبزش را به سمتم چرخاند و لبخند زیبایی زد \_هفده.

چشمانم گرد شد \_واقعا؟!

خندید \_آره ، تقریباً همسینیم!

\_خیلی بچه ای!

برخلاف تصورم باز خندید\_ من میخوام بچه بمونم، دنیای بزرگا ترسناکه!

سرش را به سمتم خم کرد و محکم گونه ام را بوسید\_می خوامی کمکت کنم؟!

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت\_راستی اگه تو از اشراف باشی حتما بلد نیستی آشپزی کنی!

لبخند تلخی زدم\_ خدمتکارهای قصر همیشه قصد آزار من رو داشتن و با کارهاشون یا حداقل با غذا من رو اذیت می کردن ، بخاطر همین با زحمت تونستم یه چند نوع غذا یاد بگیرم و درست کنم.

سرش را تکان داد \_باید برم به هامین بگم برامون آب بیاره ، الان میام!

\_باشه.

به سمت انبار برگشتم و مواد لازم برای درست کردن یک سوپ را حاضر کردم!

همه با چشمانی گرد شده به سوپ نگاه می کردند، با آرنج به پهلو می سلدا کوبیدم.

سلدا بی توجه به من قاشق پر از سوپش را در دهان گذاشت و چشمانش را بست، اما باز هیچکس هیچ حرکتی نکرد .

بعد از سلدا ، راشا به خودش آمد و قاشقی در دهان گذاشت.

با تعجب کمی از سوپ خوردم ، اگر خوب نبود ، بد هم نبود.

راشا قاشقش را بر روی میز کوبید و آرام گفت\_ شاینا؟

شاینا آرام و با ترس در حالی که دست آرشا را در دست می گرفت بلند شد\_ ب...بله؟!!

راشا لبخند ترسناکی زد و با لحن قبلی اش رو به من ادامه داد\_ اسم این غذا چیه؟!!

\_اگر نگا... با دیدن نگاهش فهمیدم ، الان زمان مناسبی برای حاضر جوابی نیست!

\_خوب سوپه دیگه!

راشا نگاهش را به سمت شاینا برگرداند و گفت\_ شاینا می تونم بپرسم...

ناگهان صدایش بالا رفت\_ اون چه کوفتی بود که تا الان بهمون میدادی؟!!

چشمان آبی و گرد شاینا گردتر شد و قهقهه سلدا به هوا رفت، باعث تعجب بود که چطور در این فضای خفه اینطور می خندد.

سلدا\_ هی راشا بخور ، شاینا تا الان بهمون لطف کرده که غذا درست کرده ، حق نداری سرزنش کنی!

راشا ابرویش را بالا انداخت و جواب داد\_ اونوقت تو حق من رو مشخص می کنی؟!!

سلدا با لحن تلبکارانه ای جواب داد\_ خیر، فقط خواستم راه درست رو بهت نشون بدم!

راشا نیشخندی زد\_ پس منم راه اتاقت رو بهت نشون میدم ، بعد گوشه لبش را خاراند  
\_البته بدون شام!

چرا انقدر عجیب بودند و چرا کسی اعتراض نمی کرد؟!

بلند شدم\_ همه میشینید و با آرامش غذاتون رو می خورید! بدون دعوا و جرو بحث!

راشا در حالی که به من نگاه می کرد ، گفت\_منتظرم!

سلدا در حالی که با گستاخی به صورتش نگاه می کرد بلند شد، خواستم مانعش شوم که سرش را تکان داد و از راه پله ها بالا رفت.

راشا مشغول خوردن بود و جالب تر چهره های بی تفاوت بقیه بود ، انگار این دعوها برایشان عادی بود. نشستم و شروع به خوردن کردم اما از گلویم پایین نمی رفت . لعنت به راشا سر یک سوپ ، چه جنجالی به پا کرد.

سنگینی نگاهی را حس کردم ، با بالا آوردن سرم نگاهم به چهره خونسرد راشا افتاد .

بیخیال به صندلی تکیه کرده بود و دست به سینه نگاهم می کرد ، نگاهش خالی از هر حسی بود و من معنی این نگاه را به خوبی می فهمیدم.

با دقت نگاهش کردم ، شبیه به یک خائوسی اصیل بود .

چشمان طوسی ، موهای مشکی و پوستی سفید ، هنوز به من زل زده بود ، چشمانم را چپ کردم که پوزخندی زد و نگاهش را برگرداند.

پوزخندت بخورد به فرق سرت!

بلند شدم\_کجا بخوابم؟!

راشا بی توجه به سمت تک اتاق پایین راه پله رفت .

ناگهان صدای نفس های رها شده ای آمد ، با تعجب برگشتم\_چیزی شده؟!

آسا با ترس نگاهم کرد\_یا سلدا رو دیدی و جوگیر شدی ، یا واقعا احمقی!

\_برای چی؟!

آشا دستم را کشید و آرام گفت\_شانس آوردید ، امروز زیاد عصبی نبود ، وگرنه تا صبح توی باغ برعکس آویزونتون می کرد!

با چشمان گرد شده ، گفتم\_ یعنی این بهترین حالتش بود؟!

خندید و سر تکان داد ، آرشا با اخم به سمت اتاق راشا رفت .

\_اینم همیشه اینطوره؟!

شاینا با انگشت به سرم کوبید و همراه اخمی مصنوعی گفت\_ این نه، آرشا ، اسمش آرشاست.

\_خوب حالا!

آسا چشم غره ای به شاینا رفت و دستش را دور شانه ام انداخت\_اگه بخوای می تونی پیش من و آشا بخوابی!

\_کسی پیش سلدا می خوابه؟!

آشا جواب داد\_ نه ، سلدا نمیزاره کسی بخوابه!

\_ خروپف؟!

شهرود درحالی که با قاشق به ته کاسه سوپ می کشید گفت\_ کاش خروپف بود ، اگر می خوای بخوابی، نباید کنار سلدا بخوابی ، یعنی نمی تونی بخوابی .

هامین با خنده اضافه کرد \_سلدا تا صبح بیداره و فقط دوساعت می خوابه!

با تعجب گفت\_دوساعت!

آسا با خنده دستش را زیر چانه ام گذاشت و دهانم را بست\_آره ، اون هم مگر اینکه واقعا خسته باشه! یکم فعالیتش زیاده!

آشا با آرنج به پهلویش کوبید\_یکم!!!

\_خب ، مشکلی نیست !

شاینا درحالی که سعی می کرد چهره اش را ترسناک کند ، گفت\_ راه برگشتی نداری ها ،  
خوب فکر کن!

شانه ام را بالا انداختم\_ گفتم ، مشکلی نیست!

آسا محکم به کمرم کوبید\_موفق باشی!

حیف که نمی توانستم چشم غره بروم!

\_کدوم اتاق؟!

شاینا جواب داد\_یکی مونده به آخری!

سرم را تکان دادم و به سمت اتاقی رفتم که ای کاش در راه اتاق استخوان های پایم خرد  
می شد و واردش نمی شدم!

در چوبی اتاقک را آرام باز کردم و با دیدن سلدا احساس کردم چشمانم از حدقه درآمد.

بر عکس شده ، خودش را با یک دست نگه داشته بود و دست دیگرش را در جیب  
شلوارش گذاشته بود، لباس و پاچه شلوارش تا زانو پایین آمده بود و موهای موج و  
قرمزش مانع دیدش شده بود.

شمع های روشن اطراف اتاق ، فضای زیبایی را به وجود می آورد ، اگر می خوابید یا حداقل  
در اتاق نبود ، اما حالا واقعا تصویر ترسناکی را به وجود آورده بود.

\_هی!

تبادلش را از دست داد و به طرز وحشت ناکی افتاد، انگار گره خورده بود.

به سمتش رفتم و آرام پاهایش را بالا بردم و به دیوار تکیه دادم، بازوهایش را به عقب  
کشیدم و در آخر صورت دلنشینش را دیدم\_ببخشید!



با تعجب نگاهم کرد و بلند شد و روی تختش نشست\_ چرا اومدی اینجا؟!

\_اومدم بخوابم!

چشمانش گرد شد و با انگشت اشاره اش خودش را نشان داد\_ پیش من؟!

\_خوب، آره، اشکالی داره؟!

شانه اش را بالا انداخت\_ نه! فقط نمی تونی روی تخت بخوابی!

\_فکر کردم حالا حالا ها نمی خوابی!

بی خیال جواب داد\_ آره نمی خوابم، اما به این معنا نیست که سپید هم نخوابه!

\_سپید؟!

\_گرمه! چند روزه مریضه، اما مطمئنم خوب میشه!

بی خیال شانه ام را مانند خودش بالا انداختم و تازه نگاهم به لباس ها و تیر کمان و

شمشیر افتاده بر زمین افتاد!

\_چقدر اینجا شلوغ و کثیفه!

دوباره خودش را برعکس کرد و چشمانش را بست!

\_ممنون از توجهت!

تمام لباس ها را گوشه جمع کردم، دراز کشیدم و سرم را رویشان گذاشتم، بوی گل های

باغچه آوینا را می دادند.

مهم نیست چقدر تلاش کنی، چقدر زحمت بکشی و فرار کنی، خاطرات گذشته بالاخره در

یک بن بست پیدایت می کنند و محکم در آغوشت می گیرند تا به یادت بیاورند، تمام

سختی ها و خوشی های گذشته را...

نمی دانم چرا به آن ها نگفتم طالعم شوم است؟ یا چرا فقط ماجرای فراری دادن سامین را گفتم!

شاید ترس از دوباره پس زده شدن یا نگاه های ترحم آمیز.

سعی کردم فعلا فراموش کنم و با یادآوری خاطرات و بازی هایم با آوینا و آویار ، آرام آرام چشمانم گرم شد

با خیس شدن صورتم سریع چشمانم را باز کردم.

با چیزی که دیدم چشمانم گرد و شد.

پلنگ بزرگی رویم نشسته بود و در حالی که دندان های تیزش را نشان میداد و خس خس می کرد سرش را آرام آرام به سرم نزدیک می کرد.

جیغی کشیدم و هولش دادم و بلند شدم ، پشت سر هم جیغ می کشیدم و خودم را از اتاق بیرون انداختم ، با دیدن بچه ها که با وحشت به سمتم می دویدن داد زدم\_کمک!!!

پسری مو طلایی که سر میز دیده بودم محکم بغلم کرد\_چی شده؟!

آسا جیغ کشید\_پیدامون کردن؟!

\_نه!!!

راشا که مثل همیشه اعصابی نداشت فریاد کشید\_چی شده؟؟؟؟؟

\_ب..بیرا! نه فک... فکر ک...کنم ،پ...پلنگ بود!

شاینا جیغی کشید و بر روی میز پرید!

آرشا با چشمان گرد شده به شاینا نگاه کرد.

پسری که مرا در آغوش گرفته بود ، خندید و گفت\_مگه سوسکه؟!

بعد خندید و گفت\_اها، مثلا پلنگه میگه ،

و با نمک بر روی دستش کوبید. چون تو رفتی رو میز من دستم بهت نمیرسه ، نمی تونم بخورمت!

شاینا نگاهی به همه انداخت و از میز پایین آمد، گفت\_خب من یه حرکتی کردم ، شما چی؟!

آرشا که هنوز در شوک حرکت خنده دار شاینا بود ، گفت\_حالا این پلنگه کجاست؟!

از آغوش پسرک در آمدم و با لکنت گفتم\_تو اتاق من !

چشمان همه گرد شد حتی راشا .

راشا\_آژند ، برو ببین چی میگه؟!

آژند دستش را طلبکارانه بر پهلویش گذاشت\_چرا آرشا نره؟!هامان نره؟!هامین نره؟!بعد ابرو هایش را به حالت با مزه ای بالا داد و به پسرک جدیدی اشاره کرد\_فریان نره؟!

راشا اخم وحشتناکی کرد، آژند دو دستش را روی چشمانش گذاشت و جیغ کشید\_منو از دست این آقا غوله نجات بدید ، جد و پدر جدم اومدن جلو چشمم! بعد آرام لای انگشتانش را باز کرد.

پس چرا این دیشب ، اینطور نطق نمی کرد؟!

راشا ناگهان خونسرد شد، خونسردی اش از عصبانی بودنش انگار ترسناک تر بود ، چون آژند سریع بلند شد و خیلی جدی به سمت اتاق رفت ، با ترس به رفتنش نگاه کردم .

منتظر ایستادیم ، اما نیامد ، راشا خودش به اتاق رفت .

بعد از چند لحظه تنها آمد و گفت\_سپید خوب شده .

دست در جیب از پله ها پایین آمد و به بیرون رفت!

احساس کردم هوای زیادی آزاد شد و من متعجب از رفتارشان بلند آژند را صدا کردم.

نگارنده  
\_آژند؟!!!!

آژند در حالی که آن پلنگ سفید را ناز می کرد از اتاق بیرون آمد و خندان گفت\_این سپیده!  
گره سلدا!خود سلدا کجاست؟!

با چشمانی گرد به آن پلنگ نگاه کردم\_مطمئنی این گربست!یکم ابعدادش برای گره بزرگ  
نیست؟!

دختری که چشمان خمار و عسلی داشت گفت\_هنوز نفهمیدی؟! سلدا دختر خاصیه!  
همیشه هم حرف ها و کارهایی می کنه ، که به عقل هیچ کس نمیرسه.

آسا نگاهی به اطراف انداخت\_حالا کجاست؟!

ناگهان در باز شد ، با دیدن موهای کوتاه و نیش باز سلدا به حرف های آن دخترک ایمان  
آوردم!

موهای موج ، بلند و زیبایش را مانند من تا شانه کوتاه کرده بود و نیشش را تا آخر باز  
کرده بود!

و در آخر صدای پر بهت هامین\_چیکار کردی؟!سلدا

آویسا چشمانش گرد شده بود و دهانش تا آخر باز شده بود ، محو صورتش بودم ، اما با  
دیدن ژامک و فریان با جیغ به سمتشان دویدم و محکم در آغوششان کشیدم!

فریان آرام خندید و ژامک محکم به سرم کوبید\_تو آدم نشدی؟!

خندیدم\_برای چی؟!

به آویسا اشاره کرد\_این دختره وحشت کرده بود!حداقل بهش می گفتمی سپید یکم بزرگ تر  
از حد تصورشه!

با بهت گفتم\_سپید؟!مگه خوب شده؟!

نگارنده

فریان خندید و دستش را لای موهایم برد و موهایم را بهم ریخت\_آره ، حالش از توهم بهتره!

بعد هر دو کنار رفتند و من با دیدن سپید جیغ بلندی کشیدم ، به سمتش دویدم و محکم بغلش کردم!

آژند متفکر گفت\_خیلی راحت بهمون نشون دادی که ارزش فریان و ژامک به اندازه سپیده.

امروز روز شخصیت شوخش بود ، خنده دار و جذاب !

\_عه ! مگه شک داشتی؟!

چشمان خمار و عسلی اش گرد شد و با خواهرش داد زدند \_سلدا!!!

شانه ام را بالا انداختم ، نگاه آویسا بی تفاوت بود ، برعکس من که تا اسم اجداد اطرافیانم را هم در می آوردم ، آویسا به اسمشان راضی بود و زیاد که نه، اصلا کنجکاوی نمی کرد!

به سمتش رفتم\_اینجا کسی صبحانه نمی خوره!نهار چی داریم؟!

نیشخند ترسناکی زد و گفت \_کباب گربه سفید!

بعد خنجرش را از کنار مچ پایش در آورد و به سمت سپید رفت!

با چشمان گرد جیغی کشیدم و به سمتش رفتم\_نه!!!

خنجر را ماهرانه در دستش چرخاند و به سمت آشپز خانه رفت\_بیا کمک!

هوفی کشیدم ، آژند نیشش تا بناگوش باز بود و دندان های زیبایش را به نمایش گذاشت!

به سمت آشپز خانه رفتم و با دیدن آویسا که با چشمان گرد به بدن مرغ بی چاره بی سر نگاه می کرد و اشک در چشمانش جمع شده بود ، دلم سوخت.

\_آویسا! خودم تمیزش می کنم ، تو برو بیرون .

آرام از کنارم گذشت ، تا به حال خندیدنش را ندیده بودم ، احتیاج به کمی هیجان داشت و من این هیجان را به او میدادم!

---

مرغ را تمیز و تکه تکه کرده بودم !

\_آویسا!

بعد از چند لحظه آمد\_بله!

\_بیا مرغ رو درست کن ، بعد یکم میریم می گردیم!

به سمت مرغ آمد و انگار تازه لباس هایش را دیده بودم\_قبلش بیا بریم لباست رو عوض کن!

آویسا

با چشمان بهت زده به لباس ها نگاه کردم و برای بار چندم گفتم\_من این هارو نمی پوشم!

جلوی در نشست\_تو اینارو می پوشی!

\_سلدا! من هیچ وقت قرمز و سبز و طوسی رو با هم ست نکردم!

خندید\_من کردم! خیلی هم جذاب شدم!خود راشا گفت با این طرز لباس پوشیدنت می ترسم مخم رو بزنی!

چشمانم گرد شد\_سلدا داشته مسخره می کرده!

شانه اش را بی تفاوت بالا داد\_من حرف مردم رو اونطوری که می خوام برداشت می کنم!

چاره ای نداشتم جلوی در نشسته بود و کنار نمی رفت!

\_باشه ، حداقل برو بیرون!

انگشتش را تهدید آمیز به سمتم گرفت\_ فکر فرار ، مساویه با مرغ تمیز کردن!

خندیدم\_باشه ، برو!

رفت و محکم در را بست! انگار همه عادت داشتند که هیچ کس اعتراض نکرد!

با دیدن لباس ها چشمانم را بستم\_تو می تونی!

پیراهن بزرگ و قرمز ، دامن طوسی تا زانو و شلوار سبز ، همانند دلکک ها!

همه بیرون بودند و امیدوار بودم تا آمدنشان بتوانم نظر سلدا را تغییر دهم.

تکه های مرغ را بر روی آتش گذاشتم !

سلدا نظرش تغییر نکرد و من را با آن تیپ بیرون فرستاد تا کباب درست کنم!

واقعا نه به سلیقه ام می خورد و نه به هم می آمدند!

اصلا ربطی هم به نظر دیگران نداشت ، من ...

چرا باید سر لباس اینطور خودخوری کنم؟!، اصلا ولش کن، سایه کسی را در کنارم حس

کردم سرم را برگرداندم که با دیدن سلدا و نیش بازش با ترس بلند شدم !

من آویسا ، اعتراف می کنم در زندگی ام فقط از سلدا و کارهایش ترسیدم!

\_ب...بله!؟!

\_مرغ ها سوخت!

تند تند و با عجله تکه های مرغ را از سیخ جدا کردیم و در ظرف گذاشتیم!

سلدا جلوتر راه افتاد و من در حالی که تکه ای از مرغ می کندم و در دهانم می گذاشتم ،

پشت سرش راه افتادم ، همه نشسته بودند و از مرغ ها می خوردند ،سلدا با ذوق پشت

یکی از میز ها نشست.

ظرفم را روی میز گذاشتم ، با صدای برخورد ظرف با میز راشا به سمتم برگشت.

لباس هایم همانا و چشمان گرد آرشا همانا.

غذا در گلویش پرید و شروع به سرفه کرد!

راشا محکم به پشتش می کوبید!

او هم توان نفس کشیدن نداشت!

ناگهان آرام شد و با انگشتش من را نشان داد ، هم زمان قهقه اش به هوا رفت!

با بهت به خنده و چال روی گونه اش نگاه کردم.

بچه ها هم دسته کمی از من نداشتند ، نگاهشان چرخید روی من افتاد ، لعنت به سلدا با این لباس هایش!

چشمان راشا گرد شد و نیشخند زد.

سلدا دست به سینه و با افتخار نگاهم می کرد و من متعجب بودم از بی اهمیت بودنش نسبت به خنده های بچه ها !

واقعا نسبت به مردم به تفاوت بود ، چرا من نباشم؟! با شوخی و خنده میز را جمع کردیم.

\_خب خب...

به سمت راشا برگشتم...

راشا نیشخند شیطانی زد و گفت\_یه خبر غافل گیر کننده!

با تعجب نگاهش کردم ،هیچکس حرفی نمیزد و همه نیششان باز بود.

ناگهان سلدا بر روی میز پرید و همه با هم گفتند\_کاروان جدید!

با تعجب گفتم\_هن؟!!



بعد انگار تازه فهمیدم\_نه!

عقب عقب رفتم\_نه!نه! من نیستم!

راشا نگاه خونسردش را به من دوخت و آرام آرام نزدیک شد، چانه اش را خاراند\_نمی خواستم بیای!

خوشحال خواستم به سمت اتاقم بروم که با حرف بعدیش خشک شدم\_ولی چون نمی خوای بیای ، باید بیای!

خوب عالی شد!

به سمتش برگشتم و بعد از هر کلمه محکم به شانه اش کوبیدم\_من...دزدی...نمی کنم...توهم...نمیتونی...مجبورم...کنی!

شانه اش را بالا انداخت و به سلدا نگاه کرد\_این الان چی گفت؟! سلدا انگار در این دنیا نبود که با نیش باز ، سر تکان داد ، به دیوار چوبی کلبه زل زد.

راشاگوشش را به دهانم نزدیک کرد\_نشنیدم چی گفتی!

خونسرد گفتم\_خوب عزیزم درسته من درمانگرم اما ، دارویی رو نمی شناسم که واسه ناشنوایی مناسب باشه!

آرام موهایم را پشت گوشم انداختم\_آخه تا حالا همچین موردی نداشتم!

لبخندی زد و رو به فریان و هامین گفت\_میدونید باید چیکار کنید!

ناگهان لبخندش را جمع کرد پشت میز نشست.

هامین پشت گردنش را خاراند و گفت\_راشا ، این بیچاره که از قوانین خبر نداشت!

راشا نگاهش را به فریان انداخت\_تو چی! حرفی؟ انتقادی؟ پیشنهادی؟!

فریان خندید به سمتم آمد، آژند با حالت مسخره ای اشک های نداشته اش را پاک کرد ، بعد انگشتانش را به معنای خداحافظی باز و بسته کرد ، شاینا انگشت شصتش را روی گردنش کشید و بعد چشمانش را بست و زبانش را بیرون داد.

خوب عالی تر شد.

فریان دستم را گرفت و به گوشه اتاق کشید و با تعجب به طناب در دستش نگاه کرد خم شد و پاهایم را بست، بعد عقب رفت.

همین...

ناگهان با کشیده شدن پاهایم با سر به زمین افتادم.

خوب عالی تر تر شد!

حالا برعکس آویزان بودم ، سلدا با خنده به سمتم آمد و بازویم را گرفت و چرخاند ، بعد پشت میز نشست ، همه پشت سرش پشت میز نشستند.

آرشا\_نقشه چیه؟

هامین\_چه جور کاروانیه؟!

آژند جیغ دخترانه ای کشید\_ساکت باشید ، ببینم راشا چی میگه!

راشا دست به سینه روی صندلی لم داده بود و انگار منتظر بود این مسخره بازی ها تمام شود.

آشا و آسا آرنجشان را روی میز گذاشته بودند و دستشان را تکیه گاه سرشان کرده بودند و با اشتیاق به راشا نگاه می کردند.

دزدی هم انقدر شوق داشت؟!

راشا روی میز خم شد\_کاروان بزرگ و قدرتمندیه!

از امپراتوری دایمون هاست و پیام مهمی برای امپراتوری خائوس داره!

حالا علاوه بر سکه و طلا ، به اون نامه هم نیاز داریم ، فکر کنم بتونیم حسابی ازش استفاده کنیم و...

\_تا حالا به دایمون ها حمله کردید؟! اصلا میشناسینشون؟!

راشا ابرویش را بالا انداخت\_یه دلیل بگو که راضی بشم جواب سوالت رو بدم؟!

\_کنجکاوی!!!

\_خب، قانع کننده نبود!

بعد سرش را چرخاند\_از مفاک خون رد میشن ، کارتون رو بلدید ، غافل گیری ، بستن پشت سر ، حمله از روبه رو!

\_می تونم بپرسم ، حداقل چندبار از این نقشه استفاده کردید؟!

همه سرها به سمتم برگشت.

ژامک\_حداقل هشت بار!

\_چه احمق هایی!

راشا\_احساس نمی کنی زیادی کنجکاوی؟!

ژامک موهای طلایی اش را بالا داد\_سامین گفته تا فردا به مفاک میرسن !

با بهت گفتم\_سامین؟!

آسا نیشخند زد\_همون که توی کاروان شاهزاده باهاش رفیق شدی!

\_من دیگه حرفی ندارم!

آرشا دستانش را به هم کوبید\_بسیار خب...

سلدا اجازه ادامه دادن نداد۔ چرا دایمون ها باید گول بخورن؟!

راشا۔ چون اولین باره که این نقشه رو روشن رو امتحان می کنیم!

هامان سریع بلند شد۔ پس الان باید حرکت کنیم، مگاک دوره!

راشا سرش را تکان داد و بلند شد و شمشیرش را که به دیوار تکیه داده بود برداشت!

همه مشغول شدند۔ معدم داره میاد توی حلقم!

سلدا متفکر سر تکان داد و چانه اش را خاراند۔ طبیعیه!

۔ خب معلومه وقتی یکی برعکس آویزون باشه بالا اومدن دل و رودش طبیعیه!

شاینا خندید و به همراه آرشا خارج شدند ، بعد راشا و هامین و هامان .

۔ ژامک!

به سمتم برگشت و لبخند زیبایی زد۔ جانم؟!

لحن آرام و دلنشینش باعث شد ، آرام تر شوم۔ تا کی آویزونم؟!

خندید ۔ تا هر وقت خودت بخوای!

بعد چشمکی زد و رفت.

۔ ممنون!

آژند ریز خندید و گفت۔ خنگ!

همه یکی یکی رفتند و من تنها و آویزان به روبه رویم نگاه می کردم!

عالی تر از این نمی شد! می شد؟!

گفتند به دایمون ها...

ناگهان به گذشته سفر کردم! به آن چند روزی که با سامین برای فرار نقشه می کشیدیم! دایمون ها...

- چرا به امپراتوری دایمون نمیری؟!

ریز خندید و نگاهم کرد- چون نمی تونم اونجا برم ، خائوسی ها با مهاجرت مشکلی ندارن ، اما دایمون ها اسم جدت هم باید بفهمن...

به سمت برگشت- اون ها خائنین رو به همراه خانوادشون داخل یک جای بسته می سوزونن ، مثل اینجا! براشون هم مهم یست خائن در چه امپراتوری خیانت کرده.

- پس فکر کنم خائوس سرزمین خوبی باشه؟!

- بد نیست اما خوب هم نیست!

- از ویژگیشون بیشتر بگو!

- خب دایمون ها خیلی باهوشن ، اگر بخوام از لحاظ هوش مقایسه کنیم ، اول دایمون بعد خائوس و بعد ایسیس هست!

- ممنون!

خندید- اگر بخوام هوش آدم های توی زندگیم رو مقایسه کنم تو از همشون باهوش تری!

- بازم ممنون!

خنده اش بلند شد- داشتم می گفتم ، چهره مردم سرزمین خائوس جذابه ، ایسیس مردم زیبایی داره اما چهره مردم دایمون ترسناک و شیطانی هست و...

- از ویژگی های ظاهری نگو از نوع جنگیدنشون بگو!

- دخترک دیوونه!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید\_ایسیس که به هیچ وجه وارد جنگ نمیشه اما خائوس  
با اصول پیش میره و دایمون همیشه عده ای از بی گناهان رو جلوتر از ارتش اصلی  
میفرسته تا تله ها رو دفع کنن!

\_چه باحال!

حالا او بود که چپ چپ نگاهم می کرد\_این باحاله ???

\_خب آره . معلومه خیلی باهوشن!

\_بزار بهت یه چیزی بگم!

نگاهم را از دریاچه و خاطرات مضخرفش گرفتم و به چشمان عسلی و زیبایش دوختم .

\_تو جذاب ترین ، باهوش ترین و جالب ترین کسی هستی که در زندگیم دیدم!

\_ممنون !

\_چقدر ابراز احساسات !

خندیدم و شانه هایم را بالا انداختم.

دایمون ...

اوه...

حرف راشا در گوشم پیچید

((راشا\_چون اولین باره که این نقشه رو روشن رو امتحان می کنیم!))

اون ها دایمون هارا نمی شناختند...

باید خودم را بهشان میرساندم ، اما اول باید از این وضع در می آمدم.

(حرف ژامک\_تا هر وقت خودت بخوا...)

گشتن با احمق ها مرا هم احمق کرده بود ، احمق به معنای واقعی...

پاهایم را گرفتم و خودم را بالا کشیدم، مثل کاغذ تا شده بودم ،اما در آخر توانستم خنجر را در بیاورم و شروع کردم به بریدن طناب.

طوری با زمین برخورد کردم که صدای شکستن مچم را شنیدم.

امروز تا می شد و جا داشت برایم می بارید!

با آخ و اوخ بلند شدم و اما نباید زمان را از دست می دادم ، سریع به سمت شمشیر کنار پنجره خیز بردم و با دست راست گرفتمش و من خوش شانس

چپ دست بودم.

می گویم ...

امروز دنیا با من لج کرده بود!

در چوبی را باز کردم با وجود مچ شکسته ام سوت بلندی زدم که شیهه تندر بلند شد و بعد صدای پاهایش.

خب حداقل تندر را داشتم!

همین هم برای من تنها ، غنیمت بود!

شمشیر را آویزان کردم و خودم را با یک دست بالا کشیدم افسار تندر را تکان دادم که سریع تر حرکت کرد ، خوب حالا مگاک کجاست؟!

باید به شهر می رفتم.

به همان راهی رسیدم که با داراب و کاروانش رد شده بودیم ، پس به اربوس می رسید!

تندر شروع به تاختن کرد و من از درد دستم به خود می پیچیدم ، برعکس آویزان کردن دیگر چه تنبیهی بود؟!

نگارنده

بعد از مدتی که آسمان رو به تاریکی رفت با دیدن درختان نیرو گرفتم، هر چقدر جلوتر می رفتیم تعدادشان کم می شد که آن هم بخاطر نزدیک شدن به شهر بود.

با دیدن دروازه خوشحال به سمتش رفتم ، دوسرباز با هیکل هایی تنومند جلوی دروازه ایستاده بودند.

\_بیخشید!

نگاه هیچ کدامشان به سمتم نچرخید.

\_هی!

دستم را جلوی چشمانشان تکان دادم اما آن ها خشک شده به رو به رو نگاه می کردند.

\_لعنتی!

به داخل دروازه رفتم ، جنگلی پر از درختان بلند که اجازه ورود نور را به داخل جنگل نمی دادند.

زمان مناسبی برای تعجب و بهت نبود ، باید سریع تر می بودم!

با سرعت شروع به حرکت کردیم ، برای مردم عادی شاید جای خیلی ترسناکی بود اما برای منی که تمام زندگیم در تاریکی و تنهایی بود ، هیچ بود!

نیمه های شب بود که به یک شهر کوچک رسیدیم ، سریع از تندر پایین آمدم ، هیچ کس در شهر نبود به سمت یکی از خانه ها رفتم و در زدم .

چند لحظه بعد در باز شد و من با دیدن سه مرد جوان به غلط کردن افتادم ، و حالا فهمیدم شانس هر چند کم یا کوتاه ، همه را به آغوش می کشید ،اما سوگند یاد کرده بود از ده قدمی ام رد نشود! آب دهانم را قورت دادم\_س...سلام!

یکیشان آن یکی را هول داد و به سمتم آمد\_عموم حالش خوش نیست ، کاری داری؟!



می توانستم چشمان آبی و براقش را تشخیص دهم...بله!

با آن یکی که چشمان زردش بدجور در تاریکی چشمم را میزد بیرون آمدند و در را بستند ، چشم زرد چشمکی زد و با شیطنت گفت\_خب کارت رو بگو.

\_شما می دونید م...مغاک خو...ن کجاست؟

چشمانشان گرد شد و باهم گفتند\_مغاک خون !

چشم آبی دستش را به سرم کشید\_سرت ضرب خورده؟!

با تعجب نگاهشان کردم\_ گفتم کجاست؟

چشم زرد که می خورد هم سن سال من باشد خندید\_پسر جون اونجا خطرناکه و مناسبه تو نیست و البته دوره!

\_می دونم خطر ناکه اما باید برم!

چشم آبی چشمانش را ریز کرد\_اگه بری تا صبح نمیرسی و کل شب رو باید بری ، بیا صبح راه بیوفت!

با شنیدن حرفش خشک شدم ، تا صبح نمی رسیدم !!!

عصبی فریاد زدم\_من باید برم ، فقط بگید کجاست!

چشم زرد محکم به کله ام کوبید\_واقعا خنگی ! مغاک یعنی دره ! به نظرت دره می تونه توی جنگل باشه یا کوهستان؟!

یا دو دست بر سرم کوبیم و به سمت تندر رفتم \_راه بیوفت!

تندر خواست برود که چشم زرد در حالی که دستانش را باز کرده بود رو به رویم ایستاد\_وایستا تند نرو ! بعد به پشت سرم اشاره کرد\_این راه رو که مستقیم بری ، میرسی به یک کوهستان پشت اون کوهستان یه کوه هست که از همه بلند تره و سرش خاک

قرمز هست که نمی تونی توی تاریکی تشخیص بدی ، فقط در یک صورت می تونی بفهمی ، بخاطر خاک قرمزش هیچ گیاهی اطرافش نیست یک طرفش دره خیلی بزرگی هست که راهزنان تاریکی اون دره رو به نام خودشون کردن ، برای همین بهش میگن دره تاریک! اسم اولش مگاک خونه!

یا تعجب به دهانش نگاه کرد ، خیلی تند حرف میزد.

\_ممنون!

چشم زرد سرش را خم کرد\_خواهش!

افسار تندر را گرفتم به سمت آن کوهستان رفتم ، واقعا عجیب شده بودم ، جان آن راهزنان چه اهمیتی داشت؟!

خوب منم عضو آن ها بودم!نبودم!؟!

انگار اینبار شانس آوردم و خدا به دادم رسید ، وگرنه من تنها ، هرچقدر قوی بودم با یک دست شکسته از پس سه مرد بر نمی آمدم.

تندر مانند باد می تاخت ، شیش تند نبود برای من این عالی بود.

از راه کوهستانی به راحتی بالا رفتیم ، بلاخره به بالای کوه رسیدم ، باد ابر هارا که پوششی در برابر نور ماه بود تکان میداد ، نور می آمد میرفت و اعصابم را داغون کرده بود.

بعد از یک مدت طولانی ابر ها کنار رفتند توانستم تشخیص دهم در یک راه درختان کم می شوند. سلدا

تیر کمانم را حاضر کردم و پیش فریان نشستم.

فریان در حالی که شمشیرش را تیز میکرد به سمت برگشت ، ناگهان شمشیرش را انداخت و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد \_هیچ چیزی واسه سرگرم کردنت ندارم!

\_به نظرت من چیزی گفتم!؟!

شانه اش را بالا انداخت و برگشت .

راشا خم شده به آتش زل زده بود و آرشا و شاینا به بهانه هوای دونفره رفته بودند تا بدون من و تنها قدم بزنند .

آسا و آشا آرام صحبت می کردند و هامان و هامین کنار هم دراز کشیده بودند و به آسمان نگاه می کردند.

و ...

من ...

تنها کنار آتش نشسته بودم و از بیکاری موهایم را می کشیدم.

کاش آویسا هم می آمد ، حداقل به قیافه بهت زده اش می خندیدم یا با او صحبت می کردم .

با هیجان به سپید نگاه کردم اما او هم خواب بود.

به آسمان نگاه کردم ، ابری و ترسناک ، گاهی ماه و ستارگان را لا به لای ابرها میدیدی اما با دیدن بزرگی و سیاهی اش قلبت از ترس می ایستاد.

رفتم و کنار راشا نشستم ، صاف نشست و با نگاه سردش براندازم کرد ، خواستم بحثی را باز کنم در نتیجه هول شده ، گفتم\_عاشق شدی؟!

دخترها وقتی باهم صمیمی می شدند می خواستند صمیمیتشان را ثابت کنند این سوال را از هم می پرسیدند اما...

یک راشا دختر نبود!

دو با من که هیچ ، با هیچ کس صمیمی نبود!

چشمانش برق زد و بعد نیشخند ترسناکش نمایان شد.

نگارنده

-لازم نبود بحثی رو باز کنی!

بعد پوزخند زد-من با تو هیچ حرفی ندارم .

و بلند شد و رفت...

خوب وقتی دید هیچ حرفی نداره و ضایع شد خواست من رو ضایع کنه ، مهم ایه که اون ضایع شد!

تا صبح به آسمان زل زده بودم.

راشا پا به پایم بیدار مانده بود و همه خواب بودند.

به شخصیتش بر می خورد کمی مرا سرگرم کند!؟

با صدای زنگ کاروان همه از خواب بیدار شدند ، با هیجان بلند شدم و پایین نگاه انداختم ، کاروان بزرگی بود و نگهبانان زیادی داشت.

-بازی شروع شد!

به سمت سنگ های بزرگ رفتیم و به پایین هولشان دادیم تا راهشان سد شود.

تیر کمانم را برداشتم هنوز اولین قدم را برنداشته بودیم که با صدای کسی با تعجب به سمتش برگشتیم.

-آویسا!!!!!!!

در حال که نفس نفس میزد و مانند پیرزن ها بر سینه اش می کوبید گفت-ت..ل.

شاینا-ها!؟

-م...یکم...ت..ل.

راشا به سمتش رفت ، آویسا در حالی نفس هایش آرام تر می شد با دیدن راشا آب دهانش به گلویش پرید و خم شد شروع به سرفه کرد ، دوباره روز از نو...

آژند ریز خندید که با نگاه آرشا خفه شد.

شهرود نگران خم شده، راشا دستش را بالا برد تا به کمر آویسا بزند، آویسا چشمانش گرد شد و جا خالی داد و دست راشا محکم با صورت شهرود برخورد کرد.

– آخ!

آویسا با حرص گفت\_تلس، فقط فرار کنید.

با تمام شدن صحبت آویسا صدای شیهه و سم اسب ها بلند شد.

– لعنتی!

همه شروع کردیم به دویدن اما حال آویسا زیاد خوب نبود که راشا سریع بغلش کرد و دوید.

تعدادشان خیلی زیاد بود و با ماندنمان حکم مرگمان را امضا می کردیم.

سرباز ها پشت سرمان میدویدند، برای شیب زیاد کوه اسب هایمان را در دامنه کوه بسته بودیم، باید به اسب ها میرسیدیم.

آویسا در آغوش راشا تقریباً بی هوش شده بود.

همه سریع سوار اسب ها می شدیم رو به سپید فریاد زدم، فرار کن، آرام عقب رفت و شروع به فرار کرد، برای پیدا نشدن محل زندگیمان اول به کلبه مخفی بعد به کلبه خودمان می رفتیم.

راشا دیر از همه آمد و بعد از سوار کردن آویسا خودش سوار شد.

از هم جدا شدیم، من با آسا بودم.

وارد سرزمین همرا شدیم، اسب سوارانی از کنارمان گذشتند، آسا اشاره کرد تا نقابم را در بیاورم.

نقاب را در آوردم ، به بازار های بزرگ و مردم بی غمش نگاه کردم.

اینجا بهشت واقعی بود و هیچ بی عدالتی وجود نداشت ، مردم مالیات نمی دادند و خوشحال خرید می کردند.

از اسب پیاده شدم و با تعجب به خانه ها نگاه کردم ، نیروی روشنایی و سپیدی به دور دیوار های خانه ها می چرخید.

به سمت آسا برگشتم با دیدن چشمان پر از اشکش متوجه شدم به گذشته سفر کرده .

به سمت مطبخ بزرگی رفتم ، آشپز به سمت آمد ، برخلاف ها آشپز ها انگار با یک تکان کوچک می شکست!

چه می خواهید؟!

اوه ، زبان کتابی ، زبان اصلیشان بود و این اولین و آخرین عیب این سرزمین بود.

ما پنج تا مرغ می خواهیم اوه نه! می خواهیم! نه پنج عد...

آسا وسط صحبتتم برید\_پنج عدد مرغ بریان ، لطفا!

آشپز طوری نگاهم کرد انگار دیوانه دیده ، بعد برای آسا سری تکان داد و رفت! با احساس گرمای شدیدی ، چشمانم را باز کردم.

کنار آتش دراز کشیده بودم ، با تعجب به اطراف نگاه کردم ، جنگل...

در تمام سال هایی که زندگی کردم انقدر خسته نشده بودم.

ناگهان به یاد راشا افتاد و بلند شدم که چشمانم سیاهی رفت به اطراف نگاه کردم ، اسبش را به درختی بسته بود ، برگشتم تا پشت سرم راببینم که آه از نهادم بلند شد.

راشا بیهوش شده بود از بازویش خون می آمد.

به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم تا میزان وخیم بودن زخمش را بفهمم ، اخم هایش در هم رفت ، جالب اینجا بود که دور زخمش سیاه شده بود از داخلش خوناب بیرون میزد.

اما...چ...را...نه...نه!

تکه ای از لباسم را گرفتم و پاره کردم و بالای بازویش بستم.

دعا دعا می کردم سم جلوتر نرفته باشد.

دهانم را روی زخم گذاشتم و خون را کشیدم ، بعد از چند بار انجام این کار طعم خون را بیشتر حس کردم ،اما مشکل این بود که ممکن بود زهر بالا تر رفته باشد.

لعنت به دایمون ها!

آرام زمزمه کردم\_ببخشید!

خنجرم را در آوردم که نگاهم به مچ باد کرده افتاد تازه دردش را حس کردم.

\_تا حالا حست نکردم پس بهتره فعلا گمشی!

خنجر را داغ کردم و بعد از سرد شدنش بالای بازویش گذاشتم.

\_باز ببخشید!

زخم کوچک اما عمیقی ایجاد کردم ، و باز کار قبلی!

کمی خوناب و در امد و بعد خون .

خب انگار خونش را هم تصفیه کردم ، حالم از همه چیز به هم خورد، حالا چطور غذا بخورم!

بعد از پانسمان زخمش بلند شدم به سمت اسبش رفتم و قمقمه آبش را در آوردم و شروع به شستن دهانم کردم.

بخاطر خون ریزی اش نباید آب می خورد ، کمی آب خوردم که حالم بهتر شد .

کنارش دراز کشیدم و چشمانم به سرعت گرم شد.

---

با صدای شکستن چوب چشمانم را باز کردم ، راشا بود...

هی تو نباید کاری با دستات انجام بدی!

پوزخندی زد و گفت\_تو اگه پزشک بودی خودت دستت رو درمان می کردی!

پوزخند متقابلی زدم و گفتم\_فعلا که تورو نجات دادم ، در ضمن برای دستم نیاز به یه نفر غیر از خودم دارم ، چون در رفته!

چوب های شکسته را در آتش انداخت به سمتم آمد.

\_حالا چیکار کنم.

\_با یه دستت مچم رو بگیر و با دست دیگت مشتت رو به داخل فشار بده و به راست  
بیچون!

((عزیزان نرید امتحان کنید ها ، رمان تخیلیه!)))

لبخندی زد ، محو لبخند زیبایش بودم که با درد فراوان و صدای استخوانم نفسم بند آمد ،  
بلند شد و پوزخند زد.

خاک بر سر تو...

خاک بر سر من... سلدا

\_نوچ! نوچ! نوچ!

\_چیَه؟!\_

\_چطوری از گلوت پایین میره!سلدا این دومین مرغیه که خوردی!



نگارنده  
به شکمم اشاره کرد...

چطور اون تو جا میشه! همه اینا به کنار الان ما نمیدونیم اونا چه اوضاعی دارن اون وقت  
تو دوتا مرغ بریان خوردی!

به آخرین تکه از زده در دستم نگاه کردم و با ناراحتی به سمتش گرفتم. بیا توهم بخور!

دیوونه من دارم از نگرانی میمیرم!

خب نمیر!

عصبی غرید. چطور می تونی انقدر بی خیال باشی؟!

چون نگرانی تو و من به هیچ دردی نمی خوره ، درضمن چطور می تنم با شکم خالی  
دنبالشون بگردم؟!

چشم غره ای رفت و دراز کشید چشمانش را بست!

زمزمه کردم. خواب به خواب بری الهی!

چیزی گفتی؟!

نه میگم چرا دیر کردن؟!

با خوشحالی بلند شد و نشست. سلدا ، تو نگران شدی!

نه! فقط می خوام نیان تا سومی هم بخورم!

خیلی وقت بود به کلبه رسیده بودیم اما فعلا کسی نیامده بود.

آسا با نگرانی و چشمانی لبالب پر دراز کشید ، یک دستش را زیر سرش و دست دیگر را  
دراز کرد ، عادت داشت ، چون آشا همیشه سرش را روی دستش می گذاشت.

دراز کشیدم و سرم را روی دستش گذاشتم که برگشت و با بغضی آشکار لبخند زد ، سرش  
را لای موهایم برد و بویید.

نگارنده  
\_موهات!

\_موهام؟

\_بوی گل های باغچه مامانم رو میده ، میدونی چی جالبه؟!

\_چی؟!

\_خاطرات رهاات نمی کنن ، حتی شده بو میشن تا گذشتت رو به یادت بیارن!

\_ها؟!

\_توی جشن تولد نحس وزیر اعظم اربوس ، طلسم ضد جادو گذاشته بودند تا جادو وارد نشه ، مادرم چهرش رو جادو کرده بود ، اما وقتی از در گذشت جادو برداشته شد و چهره واقعیش نمایان شد.

پدرم یکی از بزرگ ترین وزیران بود و وزیر اعظم رو دوست صمیمی خودش می دونست ، اما میدونی مشکل چی بود؟!

\_چی بود؟!

\_وزیر اعظم از پشت بهش خنجر زد تا جایگاهش رو به دست بیاره .

مادرم رو از سرزمین بیرون کردن و به پدرم لقب خائن دادند و کشتنش.

\_ها؟!

\_راشا و آرشا از من و آشا چهار سال بزرگترن ، اون هاچهارده سالشون بود ما ده ساله بودیم .

راشا عاشق همبازیش شد ، نیتا!

دختری بسیار زیبا و بسیار جاه طلب !

به سمت برگشت با لبخند نگاهم کرد\_شاید باورت نشه اما از همون بچگی جاه طلب و بلند پرواز بود .نیتا از راشا استفاده کرد ، اما بعد از فاجعه بزرگ ، رهاش کرد و بهش گفت که حتی به عنوان کارگر اصطبل هم برایش ارزش نداره!

راشا خیلی تغییر کرد ، ما پیش مادرمون رفتیم و مادرمون بعد از مرگ پدرمون افسرده شد و دوسال بعد مرد.

سرزمین آبان گرفتاری های خودش رو داشت ، سرزمین عجیب و غریب!

چشمانش برق زد ،اما، این برق، برق اشک نبود!

خندیدم با شوخی گفتم\_طوری میگی انگار عاشق شدی!

خندید \_آره !

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد\_ شاه آبان بخاطر دردرس های سیاسی با اینکه فرزند خواهرش بودیم مسئولیتمون رو قبول نکرد!

راشا غرور داشت ، آرشا هم همینطور ، منم نمی خواستم رهاشون کنم در نتیجه...

\_عشقت رو ول کردی و چسبیدی به اون دوتا نجسب!

خندید \_کوفت!

\_بعدش ...چی شد راهزن شدید؟!

\_حداقل یکم دلت برام میسوخت ، انگار دارم واسش داستان میگم!

با ذوق بلند شدم\_بقیش!!!

\_هووووف ،هیچی داشتیم به سمت ناکجا آباد می رفتیم که سر از مغاک خون در آوردیم ، پدر هامان و هامین پیدامون کرد و بهمون آموزش داد ، راستش خیلی راشا رو دوست

داشت هم استعداد داشت هم باهوش بود ، مارو مثل هامان و هامین دوست داشت و در آخر هم ...

\_اون در حالی که من رو بی هوش و یخ زده پیدا کرده بود ، آورد و منم با شما آشنا شدم در حالی که هیچی از گذشته یادم نمی اومد !

\_حالا تا الان چیزی یادت نیومده؟ حتی یه چیز کوچیک؟!

در حالی که میدانستم دروغ است اما جواب دادم\_نه!

ناگهان چیزی به یادم افتاد...

\_یع...یعنی...

لبخند غمگینی زد\_من و آشا دختر عمه های آویسا و آرشا و راشا پسر عمه هاش هستن.

به سمت برگشت\_یعنی فکر کردی راشا به این زودی به کسی اعتماد می کنه ؟ که به کلبه مخفی راهش بده؟!

\_خودش میدونه؟!

خندیدم\_نه اون فقط پنج سالش بود که ما رفتیم!

با تعجب گفتم\_بهش نمیگین؟!

خندید\_راشا گفت خودش میگه!

بهش نزدیک شدم\_میگم...

خندید و دماغم را با دو انگشتش کشید\_میگی...

\_راشا فکر کنم خوشش از آویس میاد!

خندید و سری تکان داد\_آویس وقتی بچه بود خیلی شیرین بود ، خیلی، خوش سر و زبون و مهربون . اما خب هیچکس دوستش نداشت ، توی قصر خیلی بد باهاش برخورد می

نگارنده

کردن ، همون اول میدونستیم زیاد توی اون قصر دووم نمیاره ، وقتی توی کاروان دیدیمش از همون نگاه اول آرشا فهمید .

\_واسه همین بود که گفت می خواد بیرش!

ناگهان در با شدت باز شد ، آسا به سرعت به سمت شمشیرش رفت و من تیر و کمان را برداشتم.

پنج نفر شنل پوش ...

آسا با صدای مضرخرفش جیغ کشید\_ که هستید؟!!

و من دوباره به لحن کتابی این سرزمین در دلم فحش دادم!

پنج نفر هم زمان شنلشان را برداشتند و ما با دیدن هامان ، هامین ، آشا ، آژند و ژامک نفس عمیقی کشیدیم!

آویسا

راشا در فکر فرورفته به آتش زل زده بود .

به سمتش رفتم و کنارش نشستم\_می خوام چیکارکنیم?!!

اول به دستم و بعد به صورتم نگاه کرد و با لحن سردش گفت\_فردا صبح راه میوفتیم!

\_چرا به آتیش زل میزنی?!!

نگاهم کرد و ابرویش را بالا انداخت که یعنی به تو چه!

ولی خب منم به اندازه خودم پررو بودم و گستاخانه نگاهش می کردم!

هوف کلافه ای کشید...

\_عادت دارم!

میدونی! وقتی هیچکس رو واسه درد و دل پیدا نمی کنی ، زل میزنی به یکجا و سعی می کنی خودت رو خالی کنی ، من برعکس تو به آسمون شب نگاه می کنم!

با پوزخند برگشت و نگاهم کرد و گفت\_من ازت نظر نخواستم!

تکه کلام من ...

وقتی آویار می خواست که مشکلات را درونم نریزم و انقدر حرف میزد تا کم می آوردم و برایش درد و دل می کردم.

فاصله مان کم بود ، خدای من چقدر چشمانش آشنا بود!

\_من...ت...تورو جایی دیدم؟!!

نیشخندی زد و رویش را برگرداند\_ وقتی بچه بودی زرنگ تر بودی!

\_هن؟!!

خندید و نگاهم کرد\_آویسا دختر کوچک شاه آبتین!

\_هن؟!!

\_چند روز قبل از در اومدن از قصر ، آویار اومد سراغم !

چشمانم کرد شد و با تعجب گفتم\_آویار رو از کجا میشناسی؟!!

\_نباید پسر داییم رو بشناسم؟!!

با تعجب به چشمانش نگاه کردم و همین باعث جرقه زدن خاطرات شد..همه چیز از جلوی چشمانم گذشت ، هق زدم .

حالا او بود که با تعجب نگاهم می کرد.

مادر از همان اول از من متنفر بود ، او عمه بود که همیشه مراقبم بود . حالت چشمان راشا و حتی رنگش شبیه عمه بود ، کسی که هرشب برایم قصه می گفت مادر نبود، عمه بود .

و حالا صورتش واضح شد ، زنی افسرده که همیشه وقتی کنارش بودم لبخند میزد ، او باعث شد که من و آوینا با هم رفیق شویم.

خدای من ...

او باغچه عمه بود که موقع تولد آوینا به او هدیه داد.

خاطرات مرگش وقتی فریاد میزدم تا تنهایم نگذارد ، می ترسیدم ، از تنهایی و رها شدن ، او دست آویار را گرفت و خواست تا مراقبم باشد.

و حالا صحنه مرگش واضح تر شد ، چهار کودک هم بالای سرش بودند.

هق زدم و گریه کردم ، از بی مهری مادرم که از اول هم نداشتمش ، از دست دادن عمه ای که از مادر نزدیک تر بود ، از تنهاییم و بعد بلند مانند دیوانگان خندیدم ، حالا کسی را داشتم .

راشا آرام بغلم کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت.

\_میدونم اذیت شدی !آویار برام گفت.گفت تو اولین زال هستی و به محض دیدنت کنار خودم نگهت دارم. چشمانم گرم شد ، در آغوشش به خواب رفتم.

صبح راه افتادیم ، مرا جلوی چشم نشانده بود ، هردو ساکت فقط به اطراف نگاه می کردیم .

بعد از ظهر گرسنه تشنه به یک کلبه رسیدیم ، از اسب پایین آمدم ، راشا هم بی خیال از این که زخمی شده بود پایین آمد و در زد.

در کلبه باز شد و شخصی محکم در آغوشش گرفت .

با تعجب به سلدا نگاه کردم ، که با حرف بی ربط راشا چشمانم گرد شد\_سلدا چند بار بگم ...

بعد فریاد زد \_اول میگ...

سلدا نیشش را تا بنا گوش باز کرد و وسط صحبتش پرید\_میگم اسم رمز بعد در رو باز می کنم.

داخل رفت و راشا خواست پشت سرش برود که در محکم بسته شد ، ریز خندیدم که با نگاه راشا تقریباً خفه شدم .

راشا فریاد کشید\_سلدا میکشمت!

صدای بی خیال سلدا باعث قهقهه بلندم شد\_اسم رمز اشتباه بود!

راشا محکم به در کوبید که جیغ سلدا بلند شد\_بچه ها پیدامون کردن!

از مسخره بازی هایش خم شده دست از دل گرفته بودم و می خندیدم.

ناگهان صدای بلندی آمد که نشان میداد همه باهم از پله ها پایین آمدند و بعد صدای جیغ مانند آسا\_بدبخت شدیم!

راشا با خشم پشت در منتظر بود تا این مسخره بازی ها تمام شود .

ناگهان در باز شد و هامان با چشمان بسته شمشیرش را بر گلوی راشا گذاشت و فریاد زد\_بهرتره گورت رو گم کنی!

امان از سلدا!

سلدا با نیشی باز به در تکیه داده بود و به این نمایش نگاه می کرد.

راشا\_چشمات رو حداقل باز کن!

هامان متعجب چشمانش را باز کرد و بادیدن راشا فریاد زد\_بچه ها راشاست!



بعد به سمت سلدا برگشت\_یه روز زجرمون ندی نمیشه؟!نه؟!

سلدا هم پرو گفت\_نه!

راشا گوش سلدا را گرفت و پیچاند که جیغ سلدا به هوا رفت\_من تورو ادب می کنم.

بعد به داخل رفت.

نگران پشت سرش وارد شدم که دیدم سلدا را به طبقه بالا می برد .

\_می خواد چیکار کنه؟!

آژند با نیشی باز گفت\_می خواد بزنش!

تقریباً فریاد زدم\_چی؟!!!!

بعد به طبقه بالا رفتم در های اتاق هارا یکی یکی باز می کردم که بالاخره پیدایشان کردم.

\_کف دست!

سلدا کف دستانش را به سمت راشا گرفت و راشا با شلاق داخل دستش خواست به دست

سلدا بزند که سلدا دستانش را کشید.

راشا نفس عمیقی کشید ، انگار این بار اولشان نبود ، نیشخند زد\_بازی دوست داری؟!

سلدا با کمی ترس گفت\_آره!

راشا لبخند مهربانی زد\_پس بیا بازی کنیم!

سلدا آب دهانش را به زور قورت داد و خواست فرار کند که را کمرش را گرفت و روی شانه

اش انداخت.

سلدا داد میزد کلماتی همچون غلط کردم، ببخشید ، فقط شوخی بود ، می خواست راشا را

قانع کند ، اما راشا دست بردار نبود من هم پشت سرشان می رفتم تا بلایی سر هم

نیاورند.

راشا بیرون رفت و پشت سرش رفته به پشت کلبه رفت و ناگهان جیغ سلدا بلند شد ، با ترس و در حالی که نفس نفس میزد ، به راشا رسیدم که با دیدن سلدا که وسط رودخانه خودش را بغل کرده بود و میلرزید ، من هم جیغ کشیدم ، کفش هایم را درآوردم و با برخورد آب به پایم جیغ دیگری کشیدم ، واقعا سرد بود.

سلدا بیا بیرون ، سلدا لرزان بیرون آمد ، به سمت راشا که دست به سینه به شاهکار هنری اش نگاه می کرد رفته ، شنلش را کشیدم و روی شانه سلدا انداختم و به سمت کلبه بردم.

سلدا روی تخت دراز شده بود و پشت سرهم نفرین می کرد و بر سینه اش می کوبید و جالب این بود راشا به درگاه در تکیه داده بود و بالبخند به سلدا نگاه می کرد.

لحافش را بیشتر به خود پیچید\_سرده!

بعد دندان هایش به شدت به هم برخورد کردند و شروع به لرزیدن کرد.

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم ، داغه داغ بود.

عصبی به راشا نگاه کردم\_سر در باز کردن مریضش کردی ! مگه بچه ای؟!

شانه اش را بالا انداخت و خندید!

هم زمان چشمان همه حتی آرشا گرد شد .

آسا با لکنت گفت\_ال...الان ...ت...تو خندی...خندیدی؟!

راشا به سمتش برگشت و نگاه سرد شده اش را به او دوخت\_که چی؟!

آسا\_هی...هیچی!

\_بچه ها من خیلی خسته و گرسنم ، میرم استراحت کنم و راشا هم بالای سر سلدا میمونی ، تبش رفت بالا بیدارم کن .

اجازه هیچ حرفی بهشان ندادم و به طبقه پایین رفتم چون هیچ جارا نمی شناختم روی میز غذا خوری دراز کشیدم و آرام آرام چشمانم بسته شد.

\*\*\*

وارد تالار اصلی شد.

همه با وحشت نگاهش می کردند و کسی حتی نمی توانست سرش را بالا بیاورد.

حتی فرمانروایان هم جرئت نگاه کردن به چشمانش را نداشتند.

خودش هم...

لذت می برد ، از وحشت در دلهایشان .

\_شنیده ام داخل سرزمینمان را پر از کلاغ کرده ای!

پدرش لرزید و با ترس به چشمان رُئب آور پسرش نگاه کرد ، سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد اما صدا و دستان لرزانش معنای دیگری می دادند!

\_سرزم...زمین شما بس...بسیار غ...غیر قابل پ...پیشبینی است و ما مجبور به انجام این کار بودیم.

نیشخند و بعد قهقه بلندش کل تالار را ساکت کرد!

\_صحبتت را کاملا تصدیق می کنم اما...

دستی به پشت کردنش کشید و آرام رو به پدرش با نیشخند عجیبی گفت\_ برایت یک هدیه دارم!

صدای قلبهایشان گوشش را نوازش می داد ، فریاد زد\_بیاریدشون!

تن همه فرمانروایان ، خانواده هایشان و شاهدان لرزید.

گاری بزرگی را آوردند و پارچه بزرگی را که رویش انداخته بودند ، کنار زدند .

یک سمت گاری بالا رفت و با جنازه هایی خونی که بر سنگ فرش قصر می افتاد جیغ زنان بالا رفت همه باوحشت به آن نگاه می کردند.

نگاه خونسردش او را ترسناک تر نشان میداد\_ اگر می خواهید دیگر شاهد همچین صحنه ای نباشید...

دستش را لای موهایش برد و موهایش را عقب داد...

\_عادلانه و بدون جاسوس بجنگید !

پوزخندی زد و ادامه داد\_جاسوس ها ، نشانه سرزمین های ترسوست!

\_خب نمایش تموم شد ! دیگه نمی تونم مثل زبونتون صحبت کنم.

برگشت که نفس جمع آزاد شده قهقه ترسناکش را بالا برد\_راستی؟

حاضران خشک شده نگاهش کردند.

انگشت اشاره اش را تهدید آمیز تکان داد\_ اولین بارتون بود و پیشنهاد می کنم آخرین بارتون باشه که سایه رو از تاریکی در بیارید .

اوه راستی اینجا اربوسه ...

بعد نیشخند ترسناکی زد \_ پس مراقب تاریکی هاتون باشید.

سایه توی تاریکی دیده نمیشه!

صدای قدم های محکمش در تالار می پیچید وقتی از تالار خارج شد کسی جرئت باز کردن بحث را نکرد.

به راستی لقبش برازنده اش بود.

سایهٔ شیطان!

کنار هم دور آتش نشسته بودیم .

یه سوال؟

همه سرها به سمتم برگشت\_ شما که راهزنید و اتفاقا کارتون هم خیلی خوبه این همه پول رو چیکار می کنید؟!

آسا خندید\_ ما فقط تو مواقع ضروری ازش استفاده می کنیم و بقیش رو به مردم میدیم! خندیدم\_ از پول مردم میدزدید و به مردم میدید!

راشا در حالی که با چوب در دستش آتش را به هم میزد ، گفت\_ ما از مردم نمی دزدیم ما چند سال از زندگیمون رو داخل قصر اربوس و بقیه فرمانروایی ها بودیم از اموال تمام وزرا و حتی امپراتور خبر داریم ، اینکه چطور به مردم سکه قرض میدن و بعد پنج برابر ازشون می خوان و اگر ندن خودشون رو داخل معدن ها به بردگی میگیرن و خانواده هاشون رو برای کار به قصر میفرستن!

با چشمانی گرد و دهانی باز به راشا نگاه می کردم.

سلدا که سرش را روی شانه هامین گذاشته بود و فین فین می کرد ، گفت \_این ماجرا رو تموم کنید و بیاید خودمون رو براش معرفی کنیم !

بعد انگشتش را به سمت هامان گرفت\_ اول تو!

هامان در حالی که سعی می کرد به وضعیت سلدا نخندد بلند شد\_ خب من هامان برادر بزرگتر هامین و نامزد آشام ، پدرم بنیانگذار این گروه بوده.

بعد همه به سمت راشا برگشتند \_ راشا برادر آرشا ، آسا و آشا . چند لحظه دیر تر از آرشا به دنیا اومدم و رئیس گروه!

\_میشه بگید اهل کدوم سرزمینید؟!

نگارنده

سلدا دیگر نتوانست مقاومت کند و بلند شد\_من اهل دایمونم یک رگم شیطان و رگه دیگم همزاده!

\_همزاد؟!!

\_آره ، همزاد ها دو گروهن ، اما هردوشون مثل همن نیروشون نوره و روی بینایی اثر داره ، یک گروه توی خائوسن و یک گروه توی دایمون!

من از هر لحاظ دایمونی ام!

حالا میرسیم به هامان و هامین ، این دوتا یک رگشون جن و رگه دیگشون لوگوسه !

\_جن؟!!

\_بین ایسیس یک امپراتوریه که چندتا سرزمین داره ، درسته؟!!

نگذاشت صحبت کنم و ادامه داد\_خائوس چهارتا سرزمین داره :اربوس ، همرا ، همزاد و لوگوس!

دایمون هم چهار تا\_جنیان ، شیاطین ، همزاد ها و پری ها!

آزند درحالی که میخندید گفت\_استاد سلدا بیش فعال!

سلدا چشمانش را برایش چپ کرد و گفت\_آزند و ژامک هم یک رگشون همزاد ورگه دیگشون پریه!

راشا و خانوادش یک رگشون آبانیه و رگه دیگشون اربوسی!

فریان یه رگش آتش و یه رگش همزاد خائوسی.

شهرود وشاینا هم یه رگشون آبانی و یه رگشون همرایی!

سامین هم یه رگش همراییه و یه رگش همزاد خائوس!

یعنی همتون دورگه اید!

شاینا خندید\_خب همه دورگن!

\_یعنی چی؟!

هامان در حالی که موهای آشا را نوازش می کرد گفت\_ خب بر می گرده به ذات!

\_هن؟!

راشا بلند شد\_فعلا اینا رو توی ذهنت حک کن بعد برات میگویم .

رو به همه کرد و گفت\_فردا باید راه بیوفتیم پس بهتره استراحت کنید!

همه یکی یکی به کلبه رفتند.

\_تو نمیری؟!

\_خوابم نمیره.

\_خب مریضی...

\_فرقی به حال نداره...تو چی؟!

\_ظهر خوابیدم!

رفتم و کنارش نشستم ، کمی نزدیکتر شد و سرش را روی شاه ام گذاشت.

\_اوه .چه ترسناک!

با تعجب نگاهش کردم ، به آسمان نگاه می کرد!

سرم را بالا گرفتم و با دیدن آسمان تاریک و ابری احساس لرز و تنهایی کردم.

خنده آرام سلدا باعث شد دوباره نگاهش کنم.

\_چرا بلد نیستی ابراز احساسات کنی و همش تو خودت میریزی؟

چشمک بامزه ای زد\_عاشق شدی؟

خندیدم\_تا قبل آشنایی باتو فکر می کردم یه دیوونه به تمام معنای اما با آشنایی باتو تازه فهمیدم که چقدر آرومم!

\_جوابم رو ندادی؟!

\_نه!

\_این نه یعنی آره!

\_پس آره!

\_راشا؟

\_هن؟!

\_عاشق راشا شدی؟!

\_اوه نه ، اون فقط دوست آویار و فامیل منه و شاید یه برادر سختگیر!

\_پس هامین ؟ آژند؟فریان؟هامان؟ اوه نه ...آشا تک تک موهات رو با دندون میکنه!

پشت سر هم حرف می زد و اجازه صحبت نمی داد!

\_سلدا شدم یعنی قبلا نه الان!

\_آها یعنی هر وقت عاشق بشی میگی...

صدایش را نازک کرد و گفت\_سلدا من عاشق می شوم!

چون می شوم برای زمان حاله!

پشت سر هم کلمه می چید و می گفت.

\_تو چی؟



-عاشق شدی؟

چشمان براقش بی فروغ شد و من متعجب از تغییر ناگهانی‌ش تقریباً خفه شدم.

پوزخند تلخی زد که کام من هم تلخ شد.

-دوستش داشته باشی و اون حتی نگاهت نکنه!

عشق کلمه سه حرفیه که هر حرفش پر از زجر و انتظاره! انتظار یه نگاهش و یک جمله که حداقل خیالت راحت بشه!

چشمانش لبالب پر از اشک بود ، دلم گرفت و وقتی به خودم آمدم خیسی صورتم را حس کردم.

برگشت و با بغض نگاهم کرد.

-تو گروهه؟!

مظلومانه سرش رابه نشانه مثبت تکان داد و با بغض ادامه داد- وقتی بهش گفتم دوستش دارم ، تحقیرم کرد ، بهم گفت بچه یتیم ، گفت هیچکس یه بچه یتیم رو نمی خواد ...

صورتش را لایه انگشتان کشیده اش پنهان کرد و شروع به هقهق کرد-گفت با چه اعتماد به نفسی این پیشنهاد رو میدی؟!

-اسمش چیه؟!

باهقهق عذاب آورش گفت-نمیگم ، نمی خوام نسبت بهش کینه ای... بشی ، هنوزم...دوستش دارم !

با عصبانیت فریاد زدم-گفتم بگو کیه؟!

نگارنده  
-را...راشا!

-اون غلط کرد!

به سمت کلبه رفتم ، او حق نداشت اینطور سلدا را تحقیر کند ، من به او اجازه نمی دادم .  
از راه پله بالا رفتم و راه اتاقش را در پیش گرفتم .  
در قفل بود...

محکم به در می کوبیدم و سلدا پشت سرم ایستاده بود .

ناگهان همه در ها به اضافه در اتاق راشا محکم باز شد.

راشا با موهای نامرتب و چشمان گرد تکانم داد-چی شده؟!!

فریاد زد-چطور تونستی! نامرد!بی شعور!احمق!

همینطور فحش میدادم و همه با چشمان گرد نگاهم می کردند .

آرام آرام فحش هایم بدتر می شد و چشمان آن ها گرد تر، راشا اول کمی هنگ نگاهم کرد  
و بعد محکم دهانم را گرفت و آرام گفت-میشه بگی این وقت شب چرا...

صدایش رفته رفته بالا رفت-جلوی در اتاقم وایستادی و اینطور فحش میدی؟!!

فکر می کرد با دادش خفه می شوم!

خیال باطل!

با عصبانیت به چشمانش نگاه کردم -چرا با سلدا اونطور حرف زدی!چرا جواب احساساتش  
رو اونطور دادی!

راشا هنگ کرده گفت-ها؟!!

شاینا با عصبانیت به راشا نگاه کرد. راشا چطوری با سلدا حرف زدی که اینطور چشماش اشکیه؟!

آرشا با اخم با سینه راشا کوبید. چندبار بگم سلدا رو به جای آسا و آشا بزار!

راشا اول هنگ بود و بعد به خودش آمد و رو به من گفت. کدوم احساسات؟!

به سمت شاینا برگشت. کدوم حرف؟!

و بعد به آرشا نگاه کرد. آگه جای آسا و آشا نمیگذاشتم الان اینجا نبود!

بعد با چشمانی سرخ فریاد کشید. اینجا چخبره؟!

سلدا بهت ابراز علاقه کرد و تو بهش گفتی یتیم! میتونستی بهتر باهاش حرف بزنی!

اخم آرشا غلیظ تر شد و اول به سلدا و بعد به راشا نگاه کردو آرام گفت. سلدا غلط کرد ...

و بعد فریاد زد و با انگشت اشاره اش به پیشانی راشا کوبید. با تو!

آشا و ژامک سلدا را در آغوش کشیدند .

فضا خفقان آور بود!

راشا با چشمان گرد نگاهمان کرد و بعد چهره اش به معنای واقعی ترسناک شد و به سمت

سلدا خیز گرفت.

سلدا جیغی کشید و خودش را بیشتر به ژامک چسباند .

عصبی داد زدم. تو حق نداری اونو مقصر بدونی!

آرشا سیلی محکمی به راشا زد ، فریان محکم آرشا را گرفت!

ناگهان با صدای خنده آژند همه به سمتش برگشتیم.

هامان عصبی به سمتش رفت. همیشه بگی چرا می خندی؟!

آژند در حالی که دلش را گرفته بود با انگشت به سلدا اشاره کرد و دوباره خنده اش اوج گرفت...

در همین حال سلدا سریع از پله ها پایین رفت.

با حرص تقریباً جیغ کشیدم\_آژند!

آژند دلش را گرفته بود حتی لحظه ای از خندیدنش نمی گذشت تا دلیل این خنده را توضیح دهد.

وقتی اشک هایش را پاک کرد با خنده گفت\_هنوز نفهمیدید؟!

همه با بهت گفتیم\_چی رو؟!

قهقه اش با دیدن راشا به هوا رفت\_سلدا انتقام سرماخوردگیش رو از همتون گرفت!

همه ساکت شدیم و ناگهان فریاد کشیدیم به سمت در دویدیم\_سلدا! هیچ کجا نبود...

با اعصابی داغون وارد جنگل شدم ، فریان هم پشت سرم می آمد.

با صدای افتادن چیزی از درخت برگشتم و به سمت درخت رفتم.

فریان\_ما سلدا رو می شناسیم ، زیاد از این کارها می کنه پس از این به بعد سعی کن گولش رو نخوری!

به بالای درخت نگاه کردم ، هیچ چیزی نبود ، به دورش چرخیدم که با دیدن حجم زیاد

مویی قرمز که از درخت آویزان بود فهمیدم خودش را به خواب زده!

با ریز بینی می توانستی طناب چسبیده به درخت را تشخیص دهی!

سلدای بدبخت!

چند سنگ ریز از زمین برداشتم ، اما فکر خوبی نبود ، همه سنگ هارا ریختم اما برای

اطمینان یک سنگ را نگه داشتم.

فریان با تعجب نگاهم می کرد.

سنگ را به سمتش پرت کردم که تکانی خورد و صدای ظریفش پیچید - آویسا غلط کر...

لبخند زدم و میان حرفش پریدم - هی! بی خیال بیا پایین!

انگار ترسش از بین رفت که صاف ایستاد و نشست - خواستم بگم غلط کردی! اما نذاشتی حرف بزنم!

هوف، از دست سلدا، باید به او نشان می دادم که تنها خودش افکار شیطانی به ذهنش نمی رسد!

لبخند زیبایی زدم که علاوه بر سلدا، فریان هم چشمانش گرد شد، دستم را به سمتش دراز کردم - بیا پایین عزیزم، چطور این نقشه زیبا رو کشیدی؟!

چشمان گردش به حالت اول برگشت، به رسم ادب دستم را گرفت، او هم ادامه داد - راستش آویسا نمی دونم خودش

ناگهان بدون اختیار لبخند شیطانی زدم و دستش را کشیدم.

زمین خورد و طبق نقشه پایش در تله رفت، کمی طول نکشید که برعکس آویزان شد و چون یک پایش گیر افتاده بود، پای دیگرش آویزان مانده بود.

فریان با بهت نگاهم می کرد.

- خودش میاد!

کمی به سلدا نزدیک شدم و دستانش را گرفتم.

- میتونی فرار کنی؟

از زیر موهای پر پشتش نیشخندش را تشخیص دادم - آره، معلو...

نگذاشتم صحبتش تکمیل شود و خنجر هایش را از ساعدش بیرون کشیدم\_حالا نمی تونی ، اوووم ، معلومه که نمی تونی!

برگشتم رو به فریان بهت زده گفتم\_بر می گردیم!

با لکنتی آشکار گفتم\_ام...اما خط...خطرناکه...

\_نیست! راشا گفت سربازا اینجارو پیدا نکردن!

با دیدن سپید که پشت درخت پنهان شده بود ، گفتم\_حیوون ها هم نمی تونن!

نایستادم تا واکنش سلدا را ببینم و به سمت کلبه راه افتادم .

فریان\_یه خنجر کنار مچ پاش بود!

\_سلدا بیش از حد راحت طلبه ...

به سمتش برگشتم و نیشخند زدم\_ خنجر مچ پاش رو اذیت می کنه!

وارد کلبه شدیم ، دهانم را باز کردم تا حرف بزنم اما...

همه روی زمین دراز به دراز افتاده بودند.

فقط راشا بود که به شمشیر در دستش نگاه می کرد که با صدای بسته شدن در به سمتم

برگشت\_چی شد!؟

به سمت فریان چرخیدم\_من خوابم میاد تو بگو!

سلدا

\_آویسا یه .....

(ببخشید اینا به درد سنتون نمی خوره)

با یک لنگ آویزان واقعا دوست داشتم اینجا بود تا...تا... خودم هم نمی دانستم برعکس می توانستم چه کار کنم!

حتی نمی توانستم بچرخم!

با دیدن سپید با خوشحالی بلند خندیدم\_هی سپید بیا کمک!

به سمتم آمد خیز بلندی گرفت اما انگار پشیمان شد چون با دندان های تیزش یقه ام را گرفت به عقب کشید\_نه! نکن! اگه ولم کنی محکم به درخت می خورم!

بلند بلند در حالی که سپید می کشیدم حرف میزدم\_آخه مگه مرض داری دختر! چرا اینطوری می کنی که بعد اینطوری تو تله بیوفتی!

سپید رهايم کرد و من با آن یکی پاييم مانع برخورددم با درخت شدم! اما بخاطر شتاب زياد مچ پاييم به شدت ضرب دید ، لعنتی!

با حرص جیغ بلندی کشیدم\_لعنت بهت آویسا! لعنت به راشا! لعنت به فریان! لعنت بعد به سپید اشاره کردم اما سپید بی خیال دوباره تکه ای از لباسم را کشید که با مشت محکم بر سرش کوبیدم ، او هم نا مردی نکرد و با چنگال تیز و برنده اش خراش عمیقی بر بازویم انداخت که اینبار بلند تر جیغ کشیدم!

با شنیدن صدای اسب و بعد صدای شیطون و نا آشنای شخصی ساکت شدم ، اگر گیر گروهی غیر از گروه خودم می افتادم حکم مرگم را امضا می کردم.

\_همینجا ، گذاشتمش!

صدایشان از پشت درخت می آمد و متاسفانه دیدی به پشت درخت نداشتم.

\_قربان ، فکر کنم حیوانی را به تله تان افتاده!

چرا نمی توانم خفه خون بگیرم!؟

چرا نمی توانم ساکت شوم!؟

چرا نمی توانم برای لحظه ای جواب کسی را ندهم!

بلند و با جیغ دستان و پایم را تکان دادم\_ حیوون خودتی ، مرتیکه خنگ!

با پاره شدن طناب با سر به زمین افتادم .

\_تف بهت! تف تو ذات خبیثت !...\_

همینطور پشت سر هم فحش میدادم و نفرین می کردم و خودم را می تکاندم!

\_می تونی ساکت شی!

با ترس در صورتش جیغ وحشتناکی کشیدم که چند قدم به عقب برداشت!

ناگهان دستی موهایم را چنگ زد و کشید\_ من فقط یکبار هشدار میدم!

بعد محکم به سمت درخت پرتم کرد \_ با اینکه موهایم را کوتاه کرده بودم اما بخاطر

پرپشتی جلوی چشمانم را می گرفت و نمی گذاشت تا چهره نحس آن پسرک را ببینم!

سرم بخاطر برخورد با درخت به شدت درد می کرد در حالی که از درد یک چشمم را بسته

بودم موهایم را کنار زدم ، اما با دیدن یک اصیل از دایمون خشک شدم!

\_اهم !

دستم را به سمتش دراز کردم\_ سلام من سلدام!

با نگاه خشک شده اش نگاهم کرد و آرام نگاهش پایین آمد و به دستم رسید ، دستش را

گرفتم و در دستم گذاشتم.

\_خب معلومه انقدر از دیدنم خوشحال شدی ، خشکت زده!

خب به آن صدای شیطنت آمیز این صورت نمی خورد\_اهم! میگم تو این تله رو گذاشتی!

با لحن مغرورانه و خشکی و همینطور کمی شیطان که انگار جزئی از صدایش بود

گفت\_بله!



شانه ام را بالا انداختم\_خب غلط کردی!

سربازان با بهت و خشک شده نگاهش می کردند ، اما او بدون تغییری دستانش را با حالت خاصی پشت سرش برد و به دورم چرخید \_ خب دختر جون ! فکر کنم باید کمی ادبت کنم!

بعد روبه رویم ایستاد و سرش را خم کرد و ابرویش را بالا انداخت\_هوم؟!

\_نه ! فکر مضخرفی بود! یه فکر دیگه کن!

با غرور ، گستاخانه نگاهش می کردم ، اما با نیشخندش فهمیدم اینبار هم مثل قبل گند زدم!

\_ببندینش به درخت!

بله ، بازگشت من همیشه به سوی درخت هست ، بیشترین لحظات عمرم یا از درخت آویزان شده یا به درخت بسته شده بودم.

لحظه آخر زندگیم هم مطمئنم یک درخت را همراهم دفن می کنند.

دوسرباز محکم به درخت بستنم!

آن مردیکه هم با نیشخند نگاهم کرد .

\_تیر و کمانم را بیار!

چشمانم گرد شد\_ می خوای چیکار کنی؟!

نیشخندش مانند نیشخند آویسا با اعصاب بازی می کرد.

به دو نفر که انگار از فرماندهانش بودند اشاره کرد\_هرکسی قلبش را نشانه بگیرد ، پنجاه سکه طلا جایزه دارد!

نگارنده

\_ها؟! هوی مردیکه عوضی! تو غلط می کنی! هو شغال خنگ ، کفتار پیر ، زاغ سیاه ، قلبم مال خودمه ! به کسی نمی دمش! برو یه قلب دیگه پیدا کن !

بعد با سر به سربازان و بعد خودش اشاره کردم\_این همه گوسفند ، قلب یکیشون رو نشونه بگیر!

دست به سینه بدون هیچ حرفی نگاهم می کرد و من هم همینطور ادامه دادم ، که آخر کم آوردم .

\_تموم شد؟!!

\_ها؟!!

با تیری که درست بغل گوشم فرود آمد جیغم به هوا رفت \_ چه مرگته؟ بیماری؟ مریضی؟ کم داری؟ دیوونه ای؟

\_نوچ نوچ نوچ! هروقت تونستی ساکت بشی ، می تونم به درخواست بخششت فکر کنم! \_ها؟! من کی گفتم من رو ببخشی؟ گفتم مگه کم داری؟ مگه مریضی؟ مگه...!

با تیر دیگری که بالای سرم فرود آمد ، تقریباً خفه شدم!

قهقه اش به هوا رفت و سربازان هم می خندیدند ، این یکی را یکی از فرماندهانش زد.

لعنت به آویسا!

آویسا

\_راشا بیا برگردیم!

بدون توجه به من راه می رفت!

\_راشا گوش کن!

لعنتی!

-من برمی‌گردم ، نکنه بلایی سرش بیارن!

همه بدون توجه به من از کنارم می‌گذشتند ، چه تنبیه مضخرفی!

امروز صبح که بلند شدم تا الان که نزدیک ظهر است کسی با من صحبت نکرده و همه نادیده ام می‌گیرند و از طرفی کاروان دایمون ها هم به سمت جایی که سلدا را گیرانداخته بودم ، میرفت!

بدون نگاه و توجه به آن ها به کمکش رفتم.

مگر چه اتفاقی افتاده ، یک شب از خواب پریدند و راشا یک سیلی از برادرش خورد، که این اتفاق ها برای دوبرادر می‌افتاد! نمی‌افتاد؟!!

با کمی فکر به این نتیجه رسیدم که بی‌خیالی و پرویی سلدا رو من هم تاثیر گذاشته !

همینطور با خودم صحبت می‌کردم و به سمت درختی که سلدا آویزان شده بود می‌رفتم که با صدای جیغش خشک شدم ...

بعد از کمی مکث شروع به دویدن کردم ، به صدا نزدیک شده بودم ، آرام آرام جلورفتم اما با دیدن سلدای بسته شده به درخت خنده ام گرفت ، مثل دیوانه ها جیغ می‌کشید و سرش را تکان میداد و همین باعث شده بود موهایش صورتش را بپوشاند .

باید نجاتش میدادم اما چطور؟!!

اول باید صورتم را می‌پوشاندم اما نقابی نداشتم .

تکه بزرگی از پایین پیراهن بلند و گشادم کندم و نیمه پایین صورتم را پوشاندم.

خنجر های سلدارا در ساعدم مخفی کردم ، اگر آن هارا داشت ، حتما فرار می‌کرد.

یک پسر جوان با صورت سفید و رنگی پریده و دونفر که کنارش بودند ، تیر کمان به دست با فاصله زیاد و رو به روی سلدا ایستاده بودند و با هر حرکتش یه تیر را درست نزدیک بدنش می‌زدند.

معلوم بود که فقط قصد اذیت و آزار سلدا را دارند.

وقت نداشتم ...

نمی خواستم باعث آزار سلدا بشوم !

شمشیرم را برداشتم ، از درخت بالا رفتم ، از این درخت به آن درخت می پریدم ، آنقدر شلوغ و پرسر و صدا بود که نمی توانستند ، صدایی بشنوند .

به درخت پشت سرشان رسیدم خواستم بپریم که با تیری که درست کنار پایم فرود آمد ، تعادلم را از دست دادم و...

بوم!

خب عالی شد ...

-آی!

پسرک دست به سینه بالای سرم ایستاده بود\_چرا پشت سرم ، اون هم بالای درخت بودی!؟

بهترین دفاع؟

آفرین! حمله!

-چرا خواهرم رو گرفتی؟

سلدا جیغ کشید\_ خدا لعنتت کنه آو...

نباید حرف میزد ...

بدون نگاه به او خنجرم را به سمتش پرت کردم که درست کنار تیر کنار گوشش فرود آمد .

سدای بیچاره خفه شد!

رفتم جلو و روبه رویش ایستادم\_ببین پسر جان ! همین الان خواهرم رو آزاد کن! وگرنه  
طنابامون گره کور می خوره!

پسرک با تمسخر ابرویش را بالا انداخت \_طنابامون گره کور می خوره ؟!

سلدا با صدایی که نشان از هیجانش میداد ، گفت\_ یعنی بهتره باهاش در نیوفتی ، وگرنه  
لهت می کنه!

\_خواهر بهتر نیست ساکت شوی!

\_ها؟!!

پسرک به سمتش برگشت\_خیلی واضح گفت بهتره خفه شی ، حرفی که چند لحظه پیش  
می خواستم بهت حالی کنم!

سلدا کم نیاورد\_ نه عزیزم نمی خواستی حالیم کنی ! چشمات چپ بود تیرت خطا می  
رفت!

سلدا ، وای سلدا!

پسرک صورتش بی حس بود اما از مشتش گره شده اش که پشت سرش مخفی کرده بود ،  
فهمیدم سلدا مثل همیشه در حال انجام وظیفست!

بله! راه رفتن بر روی اعصاب دیگران!

\_میدونی که می تونم اینجا ولت کنم؟هان؟!!

چشمانش را مظلوم کرد \_توروخدا کمکم کن!

شقیقه ام را خاراندَم\_نمی دونم چرا هرکاری می کنم دلم برات نمی سوزه!

بعد به سمت پسرک برگشتم\_ببین ! می دونم این دختره از اول آشناییتوندتا دقیقا الان  
روی اعصابت رژه رفته ، تو هم جبران کردی ، حالا ازت می خوام ولش کنی!

ابرویش را بالا انداخت\_وگرنه؟!

\_تهدید نکردم...

ابروهایش پایین آمد که با جمله بعدیم هردو ابرویش بالا پدید\_هشدار دادمبه سمت  
سربازانش برگشت\_بین...

قبل از اینکه حرفش را کامل کند سریع پشت سرش رفتم و خنجرم را روی گردنش گذاشتم!

\_خب خب انگار بعضیا از جونشو سیر شدن؟!

خنجرم را به شاه رگ گردنش فشردم\_هوم؟!

دستانش را بالا برد\_هی هی ، آروم باش !

\_بگو سلدا رو آزاد کنن!

لب هایش را فشرد و بعد از کمی مکث گفت\_آزادش کنید!

یکی از فرماندهان از پشت سر نزدیک می شد ، پایم را بالا بردم و با شدت از پشت سر به  
دلش کوبیدم که پخش زمین شد.

\_شوخی میکنی؟! این کارها قدیمی شده!

با خنجر زخم سطحی بر روی گردنش ایجاد کردم ، اما صدایش را در درون خفه کرد .

فرمانده ای که برای باز کردن سلدا رفته بود ، در حالی که دست سلدا در دستش بود به  
سمتم آمد .

\_شاهزاده را آزاد کن تا خواهرت را پس بدهم!

سلدا خندید \_بچه گیر آوردی؟

بعد از زیر دستش رد شد و دستش را پیچاند ، از پشت سر لگد محکمی به زانویش زد که  
باعث زانو زدنش شد .

جالب این بود که سربازان جرئت انجام کاری را نداشتند.

سلدا چنگی به کمان افتاده بر زمین زد و سه تیر برداشت ، سیب را از روی میز برداشت به هوا انداخت و لحظه ای بعد سیب به همراه سه تیر بر زمین افتاد.

به سمت شاهزاده برگشت\_واسه همینه میگم چشمات چیه!

به پسرک نزدیک شد و خنجری که به سمتش پرت کرده بودم در دستش بود.

بازوی پسرک را گرفت و چشمانش را مظلوم کرد\_ببخشید!

پسرک با نیشخند روی مخش گفت\_برای چ...

سلدا فرصت نداد و خنجرش را در بازوی پسرک فرو برد .

\_چی کار کردی!

بدون توجه به من به سمت سربازان چرخید صدای رعد و برق و بعد باران شدید باعث شد به شانس زیبایم برای هزارمین بار لعنت بفرستم ، همزمان دستم را گرفت\_می تونید برید دنبال طیب و شاهزادتون رو نجات بدید و یا می تونید مارو بگیرید .

بعد نیشش را کش داد \_که او وقت شاهزاده پرا!

دستم را گرفت به سمت اسب برد و من مبهوت به فرماندهان و سربازانی که دور آن پسرک جمع شده بودم نگاه می کردم.

هر دو سوار شدیم و سلدا افسار در دست گرفت و با هی بلندش اسب با سرعت حرکت کرد.

هنوز در شوک بودم ، با تجزیه و تحلیل اتفاقات فریاد بلندی زدم که باعث شد اسب رم کند و روی دوپا به ایستد و...

بله!

هر دو پخش زمین شویم!

عصبی بلند شد و موهای خیشش را که به طور عجیبی از موهایم بلندتر شده بود را کنار زد و جیغ زد\_ معلومه داری چه غلطی می کنی!

عصبی مشت محکمی به شکمش کوبیدم ، جیغی کشید و چند قدم عقب رفت .

فریاد زد\_ تو چه غلطی کردی؟! چرا اون پسرک بیگناه رو اونطور زخمی کردی؟! هان؟!!

با عصبانیت به سمتم هجوم آورد .

با لگد محکمی که به شکمم زد از پشت سر به زمین افتادم ، آمد و رویم نشست و با جیغ گفت\_ باید اون کار رو می کردم ، فکر کردی دایمون ها همینطور ولت می کردن تا نجاتم بدی؟! یا اگر نجاتم دادی دنبالمون نمیان؟!!

خانم خوش بین الان دنبالمون ، آره همین الان که افتادیم به جون هم!

سیلی محکمی بر گونه اش زد که به کنارم پرت شد ، حالا من روی او نشسته بودم\_ تو نباید اون کار رو می کردی! اگه میمرد چی داشتی بگی! اون پسر اهل هرجا با هر سمتی بود حقش نبود اونطور زخمی بشه!

مشتی گل بر صورتم کوبید که باعث شد جایی را نبینم و او هم مرا کناری انداخت و بلند شد\_ خانم دلسوز وقتی وارد گروه ما شدی باید این افکار رو فراموش می کردی!

همون پسری که زخمی کردم حقش بود و حقش رو کف دستش گذاشتم!

حالا من بودم که جیغ زد\_ چون اذیت کرد؟!!

او هم بلند تر از من جیغ می کشید و با تنی خیس گفت\_ نه! چون کارش اینه بعد از آزار مردم اون هارو به عنوان برده و خدمتکار وارد قصر می کنه! میدونی چند تا خانواده به خاطر اون مردیکه بی دختر و پسر شدن؟! میدونی چطور رویای سروسامون گرفتن بچه هاشون رو به گور بردن؟!!

ساکت شدم ، دستش را به سمتم گرفت تا بلند شوم .



نگارنده  
دستش را گرفتم ، باران بی رحمانه می بارید و حالا من نگران سرما خوردگی دیشبش  
بودم.

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم\_خوبی؟!

محکم بر سرم کوبید\_ آویسا دست از دلسوزی برای دیگران بردار!

بعد به اطراف نگاه کرد و زمزمه کرد\_اسب فرار کرد .

به سمت برگشت طلبکارانه ایستاد و ابرویش را بالا انداخت\_خب عزیزم الان سوار تو

بشم؟!\_خب می خواستی از اول بگی!

\_می دونی بعضی اوقات از منم بدتری؟!

شانه ام را بالا انداختم\_خب حالا از کدوم سمت بریم؟

پاسخ سوالم را نداد\_آویسا بیا بریم شهرا!

\_مگه نباید بریم پیش بچه ها؟

\_مگه باهات حرف زدن؟

با تعجب گفتم\_ راستی چرا باهام حرف نمی زدن؟

بشکنی در هوا زد\_نگفتم!

\_چی رو؟

محکم به سرم کوبید و به سمتی راه افتاد من هم پشت سرش می رفتم.

\_تنبیه اونا همینه . یا برعکس آویزونی...

یا باهات حرف نمیزنن ، انگار نمی بینت!

یا شلاق ...

البته به ترتیب بد بودن کارت هم گفتم ، الان کاری که مادیشب انجام دادیم نه ، خیلی بد بود ، نه بد!

هروقت اینطوری رفتار می کنن ، شهر میرم . خیلی جای باحالیه !

ایستاد\_ولی یه مشکل هست!

به سمتش برگشتم\_چه مشکلی؟

\_پول ندارم!

کمی راه رفتیم که با نقشه ای که به ذهنم رسید اینبار من ایستادم.

\_زیاد فکر نکن یه فکر خوب دارم!

\_چی؟!!

\_بعدا میگم الان حسش نیست!

به پشت سرش نیم نگاهی کرد و به سمتم برگشت\_عجیب نیست!

ایستادم\_چی؟

\_اینکه نیومدن دنبالمون!

\_شاید بی خیالمو...

با صدای شیهه چند اسب ایستادیم و باهم سلدا بلند من آرام گفتیم\_لعنتی!

\_سلدا! درخت!

\_آویسا خوب اینجا جنگله معلومه که درخت داره!

چپ چپ نگاهش کردم\_احمق باید از درخت بالا بریم!

\_احمق تر خوی معلومه میفهمن!

در حالی که صدای بلند پاهای اسب‌ها که بر زمین گلی برخورد می‌کرد بلند و بلند تر می‌شد، به سمت درختی که دستم به شاخه اش می‌رسید دویدم و بلند گفتم\_احمق تر تر، احمقانه ترین کار بهترین کاره!

بعد سریع خودم را از درخت بالا کشیدم و از شاخه ای به شاخه دیگر پریدم و روی بالاترین شاخه نسبت به زمین نشستم!

به سمت سلدا برگشتم اما نبود و این خبر خوبی بود!

شاید حکمت باران این بود که زود تر متوجه آن سربازان شویم.

همه جارا می‌گشتند صدای باران نمی‌گذاشت صدای دیگری بشنوند. ناگهان صدای برخورد چیزی با آهن آمد، با تعجب به سمت صدا برگشتم، سرباز در حالی که کلاه آهنی اش را دست می‌زد به بالا نگاهی انداخت و دوباره بر روی زمین مشغول گشتن شد، نگاهی را دنبال کردم و...

سلدا، وای سلدا!

سلدا با نیشی باز در حالی که چند سنگ نسبتاً بزرگ در دست داشت به سرباز نگاه منی کرد، چون آن درخت شاخ و برگ زیادی داشت از پایین دیده نمی‌شد، اما موهای قرمز سلدا مانند ماه در تاریکی، زیادی در چشم بود. چطور وقت کرد سنگ بردارد؟

چطور نقشه مردم آزاری سریع تر از نقشه نجات جان خودش به ذهنش می‌رسید؟

چطور می‌تواند انقدر رو اعصاب باشد؟

سنگ دیگری برداشت، نه! نه! نه!

تق!

سرباز بیچاره دوباره برگشت، دستش را بر سرش کشید و دوباره به راه خود ادامه داد.

روز از نو و روزی از نو...

سرباز دوباره به بالای سرش نگاه کرد ، برگشت به سمت سربازی دیگر رفت و باهم از اینجا دور شدند.

با چشمانی از حدقه در آمده و دهانی باز به سلدا نگاه کردم ، به آسمان نگاه می کرد و انگار داشت فکر می کرد ، ناگهان صورتش مانند من شد و با دیدن من هردو به خنده افتادیم!

سلدا در حالی که سعی می کرد از درخت پایین بیاید گفت \_ مگه میشه چند تیکه سنگ به کلت بخوره و تو نفهمی؟!

من هنوز پایین نیامده بودم ، اما...

سامین می گفت آن ها بسیار باهوشن و ...

نه!

آرام رو به سلدا گفتم\_نیا پایین!

با تعجب در حالی که از شاخه آویزان بود ،گفت\_چرا؟!

\_تلاست!

خودش را بالا کشید و روی شاخه نشست.

با همان لحن آرام گفتم\_نمی تونی آرام باشی؟ نمی تونی مردم آزاری نکنی؟هان؟!

با لحن با مزه ای در حالی که مثلا سعی می کرد صدایش آرام باشد جواب داد\_به جان تو هر کار می کنم نمیشه ، گفتم از درخت برم بالا دیدم چند تا سنگ هست گفتم یکم آزار به کسی بر نمی خوره!

بعد دستانش را باز کرد و ادامه داد\_همین!

گفتم مثلا ، چون انگار وقتی هیجان زده می شد صدایش به طور وحشتناکی بالا می رفت  
و ...

بله فکر کنم صدایش به شهری که نمی دانستم چقدر با آن فاصله داریم رسیده بود.

\_سلدا ! آرام!

از حرفی که زدم خنده ام گرفت، سلدا و آرامش!

محال ممکن بود که آرام باشد ، یا سکوت کند.

روی شاخه دراز کشیدم ، شدت باران کم شده بود و آرام آرام می بارید .

سلدا از چند شاخه از درختان پرید و به درخت رو به رویم رسید .

شاخه ها نزدیک هم بودند ...

خمیازه ای کشیدم و آرنجم را روی چشمانم گذاشتم!

صدای پر حرص سلدا باعث شد آرنجم را بردارم\_میشه نخوابی!

خندیدم\_ پس حتما می خوابم!

\_آویسا جان خودت ، نخواب ! حوصلم سر میره.

نشستم و دست به سینه گفتم\_عالیجناب دستور چه کاری را به بنده حقیر می دهند؟

چشمانش را چپ کرد\_بی مزه!

بعد بشکنی در هوا زد\_بیا حرف بزنیم!

با تعجب گفتم\_ واقعا! راست میگی! می تونیم حرف بزنیم ! وای من نمی دونستم!

بعد بی حس نگاهش کردم\_ ترو خدا چقدر فکر کردی که این تصمیم بزرگ رو گرفتی!؟!

با هیجان دست زد و گفت\_جان خودت همین الان . خودمم می دونم چقدر باهوشم ، نگو  
خجالت می کشم .

بعد دستانش را تکان داد\_نه نه نگو!

چشمانم گرد شد...

با دیدن چهره ام قهقهه بلندی زد که با دو دست دهانش را گرفتم ، البته نا گفته نماند که  
نزدیک بود با صورت سقوط کنم!

\_ساکت شو دیوونه! الان می شنون!

وقتی از سکوتش مطمئن شدم دستانم را برداشتم و دوباره روی شاخه دراز کشیدم و اینبار  
او هم دراز کشید و دست آویزانم را در دست گرفت.

هوا آرام آرام تاریک می شد و باران بند آمده بود.

\_من درباره خانوادم گفتم ! حالا تو بگو!

به سمتم برگشت \_ شونزده سال پیش پدر هامان و هامین من رو به خونه آورد و مثل  
دختر خودش بزرگ کرد .

اون دو نفر مثل برادرانم ، خیلی دوستشون دارم!

\_پس از کجا میدونی یه رگت همزاده و یه رگت شیطان!

خندید \_خوب معلومه من نیروعه مخصوص اون دوتا رو دارم!

با تعجب گفتم \_و نیروت ؟

\_چشمات رو ببند!

چشمانم را بستم .

\_حالا باز کن!

نگارنده

با باز کردن چشمانم و دیدن رنگ سبز چشمان سلدا نزدیک بود از درخت پرت شوم که  
دستانم را محکم گرفت و در همان حال رنگ چشمانش را پشت سر هم عوض می کرد.

نشستم \_رنگ اصلیه چشمت چه رنگیه؟

خندید\_طوسی\_ سبز بعضی اوقات طوسی\_آبی.

\_اها.

خندید و دست مشت شده اش را به سمت گرفت و بازش کرد .

با دیدن گلوله آتش در دستش خندیدم.

\_چه باحال!

اوهم خندید\_آره خیلی باحاله!راستی برات سوال نشده چرا ...

\_نیرو ندارم؟! خودم هم نمی دونم!

بعد از کمی سکوت ، گفتم\_حتی خوابی هم درباره خانوادت ندیدی؟

با نگاهی عاقل اندر سفیح گفت\_آویسا جان ! منه نوزاد چه خوابی در مورد مادر و پدرم باید  
ببینم!

حالا فهمیدم چه حرف مسخره ای زدم! \_لعنت بهت سلدا که همیشه باعث دردسری!

برگشتم دیدم نیشش بیخ تا بیخ باز است.

\_تو ذوق نکنی کی ذوق کنه؟

دوباره خندید .

\_بریم پایین.

سرش را تکان داد اما...

صدای خش دار و به شدت گیرایی باعث ایستادنمان شد\_مطمئنی اینجا بود ، میدونی  
چقدر علاف بودیم !

هر دو به زیر پاهایمان نگاه می کردیم ، مرد شنل پوش شمشیرش را بیرون کشید و در یک  
حرکت سر سرباز را از تنش جدا کرد .

به معنای واقعی خشک شدم.

من وحشتناک ترین صحنه زندگی ام دیدن صورت آوینا در موقع خوابش بود و حالا سر  
قطع شده زیر درخت...

مردکلاه شنلش را جلو کشید و به سمتی رفت و من...

نگاهم خشک شده به سر افتاده بر زمین بود.

به سمت سلدا برگشتم.

او هم مانند من بود ، حتی فکر گیر افتادن در دست آن ها تنم را می لرزاند.

بر روی شاخه نشستم ، شب شده بود و آسمان ابری بود.

نکته عجیب این بود ، کم پیش می آمد چند شب متوالی آسمان ابری باشد.

چند ساعت بعد بلند شدم از شاخه ها پایین آمدم ، سلدا هم مانند من پایین می آمد ،  
باهم بر روی زمین پریدیم.

خواستیم برویم اما...

نگاهم به بدن بی سر سرباز افتاد ، حتما خانواده داشت، در حقش ظلم بود اگر همینطور  
در جنگل می ماند.

\_سلدا!

به سمتم برگشت ، چشمانش بسته بود.انگار می ترسید.



می خوام جنازش رو دفن کنم!

چشمان سلدا گرد شد. آویسا جان! میای یا بیام!؟

بدون توجه به او چوب بزرگی را از درخت کندم و کلاه سرباز را از سر جدا شده اش در آوردم ، چون برای صورتش پوششی نداشت ، می توانستم خاک را با آن بکنم ، شروع کردم زمین را کندن ، زمین جنگل بخاطر نم و خاک نرمش راحت کنده می شد . وقتی به سنگ بزرگی می رسیدم ، می توانستم با چوب آن را کنار بزنم .

سلدا اول بالای سرم ایستاد اما وقتی دید تصمیم جدیست ، اوهم کمکم کرد.

توانستیم هم اندازه بدنش چاله ای بکنیم ، با سختی بدنش را بلند کردیم و سلدا چشم بسته سرش را گرفت بالای گردنش گذاشت ، خواستم خاک بریزم اما با دیدن خنجرم که کنارش افتاده بود خم شدم ، یک دستم را روی سینه اش گذاشتم تا تکیه دهم و خنجر را بردارم. با برداشتن خنجر بخاطر تکیه ام فشاری بر سینه اش آوردم و معذرت خواستم.

سلدا جیغ کشید. دیوونه مرده ! اینجوری رفتار نکن ، می ترسم!

خاک را رویش ریختیم .

راه افتادیم...

میریم پیش بچه ها؟

اونا تا یک هفته باهامون حرف نمی زنن!

پس میریم شهر؟

آره!

\*\*\*

نه! این کار آینده همه سرزمین هارو نابود می کنه!

شاه آبتین\_تصمیم من قطعی ست و دیگر موقع تجدید نظر نیست!

آویار\_پدر جان! یک جا نشستن و اعلام جنگ نکردن بهتر از صلح با دایمون هاست. اونها مارو نابود می کنن!

\_من هم گفتم نیازی به دخالت تو نیست!

دستی شانه اش را مردانه فشرد ، برگشت و با دیدن بهترین دوستت نگاه التماس وارانہ اش را به او دوخت.

برسام\_متاسفم رفیق ! این از دستم خارجه!

آویار عصبی دستش را پس زد و باعصبانیت به سمت میز بزرگی که فرمانروایان دورش نشسته بودند رفت و گفت\_این کار شما نتیجه ای جز تباهی نداره و متاسفانه وقتی میفهمید کارتون اشتباه بوده که مردمتون برده دایمون ها شدند!

پادشاه سرزمین رئا با خشم غرید\_جوانک گستاخ کمی دیگر حرف بزنی دستور سنگ بارانت را صادر می کنم!

\_آخه اونا چه کاری واستون انجام دادن؟

اینبار ملکه سرزمین بورئاس بلند شد\_آویار جان ، من تورا مانند پسرانم دوست دارم ، حالا اگر با دقت نگاه کنی متوجه می شوی که قدرت در دستان چه کسی است!

آویار نزدیک پدرش شد \_مگه شما نمی گفتید ارتش خوبی هرچند کم بود باید از آن حمایت کرد، حالا راست راست می خواید با دایمون ها صلح کنید؟

صبر شاه سر آمد ، شاید فکر نمی کرد آویار بتواند او را اینطور بازخواست کند ، با فریادش قصر به لرزه در آمد\_ما چاره ای نداریم!

حرف هایم را تغییر می دهم ، نجات شاه یعنی نجات کشور و نجات کشور فقط با صلح با دایمون ها میسر می شود ، اگر مانند خواهرت قصد خیانت داری می توانی بروی اما بدان وقتی رفتی ، هر موقع بتوانم سرت را میزدم و به این صلح تقدیم می کنم!

آویار خشک شد...

سنگ شد...

نتوانست تحمل کند و از آن زندان خارج شد.

زندان، چقدر برایش آشنا بود.

آویسا همیشه به قصر زندان می گفت.

یاد صحبت هایشان افتاد و دلش گرفت.

هروقت با خنده می گفت اینجا کجاش شبیه زندانه؟!

آویسا با آن اعتماد به نفس و غم پنهان همیشگی در چشمانش می گفت\_زندان که یه قفس نیست که نتونی بری بیرون!

زندان جاییه که به خواسته هات نرسی!

گاهی اوقات خونت میشه زندانت ...

بعد با چشمان نقره ماندش نگاهش می کرد و دستش را می گرفت\_آویار کاش همیشه خونت ، زندان باشه ، حداقل می تونی نقشه فرار بکشی!

دعا کن دنیا لج نکنه و زندانت نشه ، در اون صورت راه فرار نداری!

آن موقع ها همیشه می خندید و در حالی که کمرش را می گرفت بلند می شد\_کمرم شکست.

لبخند تلخی زد و به سمت حوضی رفت که آویسای همیشه کنارش مینشست و خودش را در آب نگاه می کرد.

چند روزی بود که این ماجرای هر ساعتش بود.

آویسا کنار حوض...

کنار دریاچه...

در اتاقش...

موقع خواب در آغوشش...

حتی در صورت غمگین آویسای که دیگر رگمی برای دعوا نداشت او را می دید.

با زور می خواستند عاشقش کنند تا با یکی از فرماندهان دایمون ازدواج کند و او صبح تا شب گریه می کرد.

حالا به جای عمارت آویسا به عمارت آویسا می رفت تا شاید بتواند آرامش کند .

به او قول داده بود حتی به قیمت فراری دادنش این اتفاق نیفتد!

به آسمان نگاه کرد ، این چند شب آسمان ابری بود و ترسناک!

حتی اجازه خروج از قصر هم به او نمی دادند تا نقشه ای نکشد ، شاه آبتین بدجور از فرزندانش می ترسید!

بغض مردانه اش را فرو داد\_آویسا اشتباه کردم! میشه برگردی؟! کنار حوض نشست و سرش را به دیواره بلندش تکیه داد\_دلم برات تنگ شده ، حداقل با شیطنات یادمون میرفت چقدر بدبختیم! اینجا همچی داغونه .

لبخند غمگینی زد\_تو که فرار کردی تازه فهمیدم زندان جاییه که تو نباشی! حداقل امیدوارم تو شاد باشی و ما...ما هیچی!

نگارنده

بلند شد و لباسش را تکاند و به سمت عمارت آوینا رفت.

آویسا

شب را در جنگل گذرانندیم و الان...

الان بین جمعیت و سلدایی که با هیجان اینطرف و آن طرف می رفت ، گرفتار شده بودم .

دخترک دیوانه!

به سمت برگشت\_آویسا یه فکری به ذهنم رسید!

\_برای؟

\_پول!

\_خب منم یه فکر دارم ! بگو ببینم هر کدوم بهتر بود همونو انجام میدیم!

نیشش را تاجایی که توانست باز کرد\_ اصلا هر کی هر فکری به ذهنش رسید انجام بده !

بعد از ظهر همینجا میبینمت!

و رفت...

پشت هم پلک زدم ، این جملات را سریع پشت سرهم گفتم و رفت و فرصت اظهار نظر

نداد!

حالا من ، تنها ! در شهری که حتی کوچک ترین شناختی هم درباره اش نداشتم!

عالی تر از این؟!!

حجم زیادی از مردم از کنارم می گذشت ، انگار وسط یک بازار بودم ، به دور خودم چرخیدم

که با تنه محکمی که بهم خورد پخش زمین شدم!

سرم پایین بود ...

دستی به سمتم دراز شد و نفر دیگری کنارم ایستاده بود تند تند برایم شرح تنه اش را می گفت .

دستش را گرفتم بلند شدم ، لباس هایم را تکاندم و بر شانه فردی که پشت سرهم حرف میزد زددم\_هی ، چیزی نشد ، انقدر حرف نزن ، الانشم هیچی از حرف هات نفهمیدم! ساکت شد .

سرم را بلند کردم ، اما با دیدن صورت هایی آشنا خندیدم\_هی ، شما کجا اینجا کجا؟ پسرک چشم زرد خندید و چشم آبی ابرویش را بالا انداخت!

همان دو برادر بودند که چند روز پیش جای مفاک خون را گفته بودند.

\_پسرک چشم زرد دستش را دراز کرد\_اون موقع که گفتم ، بری جنازت هم غیر قابل تشخیص میشه ، ولی حالا که دیدمت معرفی می کنم.

دستش را گرفتم .

\_من مهریارم!

بعد با انگشت اشاره چشم آبی را نشان داد\_و این هم سورن!

این ، را کشیده گفت که باعث خنده ام شد.

به او هم دست دادم\_منم آویسام!

نه تنها چشم ها آبی سورن بلکه موهای سپیدش بسیار جذاب بود.

مهریار دستم را گرفت \_بیا ببینم اینجا چی کار می کنی؟

ایستادم که با تعجب به سمتم برگشت\_ببخشید اما ... اول میگی اسم اینجا چیه؟

خندید\_اینجا بازار بزرگه اربوسه! اربوس ، سرزمین تاریکی!

نگارنده

سورن با تعجب گفت\_ نمی دونستی؟

\_راستش من اولین باره اینجا میام و ...

نگفتم راهزنیم اما سلدا و شرطش را برایشان گفتم.

خندیدند .

\_به چی می خندید؟

مهریار به شانه ام زد\_بیخیال ! الان می خوای چیکار کنی؟

با دیدن کمانی که به شانه مهریار آویزان بود ، فقط دوبال برای پرواز کم داشتم!

\_مهریار!

\_جان!

\_تیر و کمانت رو میدی؟

\_نوچ!

\_چرا؟

\_چون برای بچه ها نیست!

انگشتش را تکان داد و گفت\_جیزه ! تیزه! دستت رو میبره!

چشم غره ای به او رفتم و کمان را با زور از شانه اش در آورم و بعد چند تیر برداشتم!

هر دو با تعجب نگاهم می کردند.

با دیدن سکوی بزرگی که وسط بازار بود ، به سمتش دویدم و با پرش و پشتکی به بالایش رفتم .

همین برای جلب توجه مردم کافی بود...

شروع کردم به انجام حرکات رزمی و نمایشی .

سورن که هدفم را فهمیده بود کلاهش را در آورد پایین سکو گذاشت .

جمعیت زیادی ایستاده بودند و بعضی هایشان سکه می انداختند و بعضی هایشان تشویق می کردند.

به یاد سرزمین آبان افتادم .

مردمی که با وجود سختی هایشان دست می زدند و خوشحال بودند.

آویاری که بین مردم می نشست مانند کودکان دست و سوت می زد.

نه! نه! گذشته نه!

بالای سکو ، فرشته ای بود که حلقه ای را به سمت آسمان گرفته بود.

از سکو پایین پریدم ، جمعیت راه را برایم باز می کرد.

تیر را برعکس در کمان گذاشتم به سمت حلقه هدف گرفتم!

همه شروع کردند به تیکه انداختن ، که حتی بلد نیستی که تی را چطور در چله بگذاری!

با رها کردن تیر، تیر مستقیم از حلقه کوچک رد شد اما سر تیر در حلقه گیر کرد.

همه باهم اووووه کشیدند.

خندیدم.

مهریار به شانهِ ام کوبید\_بدو بریم ، کلاه سورن پر شد!

\_باشه!

\_خب ، نمایش تمومه!

بعد از کنار جمعیت گذشتیم و به سورن رسیدیم.



با دیدن کلاه لبریز از سکه چشمانم گرد شد\_خدای من!

هر دو خندیدند.

کمی از سکه ها را برداشتم .

مهریار\_حالا بقیش رو چیکار کنیم؟

\_نصفش کنید تو جیبتون باشه ، بعد از اینکه روی سلدا رو کم کردم ، تقسیم بر سه ش می کنیم!

سورن چپ چپ نگاهم کرد\_ما نیاز...

\_من نگفتم نیازی دارید ! گفتم همه با هم زحمت کشیدیم در نتیجه تقسیم بر سه میشه!  
الانم نهار مهمون من!

به سمت مهریار برگشتم\_اینجا برای خرید غذا جا نداره؟

مهریار سکه هارا در جیب خودش و سورن ریخت به سمتم برگشت\_تا دلت بخواد!

سلدا

به سمت منطقه اشرف رفتم قسمتی از لباس و شلوارم را پاره کردم ، موهای همیشه به هم ریخته ام را به هم ریخته تر کردم و کمی خاک که الان تبدیل به گل شده بود از زمین که به خاطر باران دیشب بود برداشتم و به لباس و موهایم مالیدم.

به دیوار یکی از خانه ها تکیه دادم و سرم را پایین انداختم!

کم کم چشمانم گرم شد .

---

با احساس بر خورد چیزی با زمین چشمانم را باز کردم .

گیج منگ به کیسه های روبه رویم نگاه کردم .

چند ساعت است ، که به کیسه ها نگاه می کنم!

من کیم؟ اینجا کجاست ؟ چرا اینجا؟

سلدا وایستا آرام آرام!

بلند و با هیجان گفتم\_خب اسمم سلداست!

اینجا هم ...

ناگهان همه چیز از جلوی چشمانم رد شد...

وای دیر شد ، آویسا!

کیسه هارا برداشتم و به سمت بازار دویدم!

از پله ها پایین آمد...

شاهزاده ، نامزد زوری آوینا ، آمده بود تا شخصا حکم صلح امپراتوری ایسیس را بگیرد.

کلافه دستش را لای موهای پر پشتش فروبرد و وارد تالار شد و کنار خواهرش ایستاد.

آوینا که برای اولین بار این شاهزاده را میدید ، با اضطراب بازویش را چنگ زد.

خواهرش ترسیده بود، باید هم می ترسید ، شاهزاده بدجنس دایمون قرار بود شوهرش شود.

چه شد که اینطور شد؟! مگر نمی شود بدون جنگ و با صلح زندگی کرد ...

آرام دستش را دور شانه آوینا حلقه کرد و زمزمه کرد\_نترس!پشتتم!

آوینا نفس حبس شده اش را آزاد کرد اما با اعلام ورود آن شاهزاده لرز شدیدی کرد که باعث پوزخند افروز شد.

چه شد که مادرش ، عزیز دردانه اش را اینطور قربانی کرد؟!

سرش را با ترس پایین انداخت ، همه این کار را کردند .

او یک شیطان زاده اصیل بود و برادرش یک دورگه تاریکی ، هیچ کس جرئت صدا کردن نامشان هم نداشت!

پوزخندی زد ، صدای قدم های محکمش در سالن متشنج ، پیچید...

نگاهی به جمع کرد ، قهقه بلندی از ترسشان زد که باعث شد شاهان با ترس از جایشان بپرند.

قهقه اش به لبخندی شیطانی تبدیل شد...

نگاهش را در سالن چرخاند ، بر روی دختری مو طلایی و قد کوتاهی که سعی داشت خودش را پشت برادرش پنهان کند ثابت ماند.

آن پسرک را به خوبی می شناخت ، او تنها کسی بود که با خونسردی نگاهش می کرد. فکر می کرد به خاطر او این صلح انجام نشود اما شاه آبتین به خوبی نشان داد هیچ کس جز خودش مهم نیست!

دخترک نگاهش را بالا آورد ، اما با دیدن او که با نیشخند نگاهش می کرد چشمانش گرد شد و بازوی برادرش را بیشتر فشرد.

آویار با تعجب اول به آوینا نگاه کرد ، نگاه آوینا را ادامه داد و به نیشخند آن پسر شیطانی رسید ، عصبی رو به روی آوینا قرار گرفت که باعث پوزخندش شد .

صدای بم و خفه اش در قصر پیچید \_ خب! پیام صلحتون کجاست؟

شاه آبتین و دیگر شاهان با ترس سرشان را بالا آوردند .

صدای لرزان شاه آبتین باعث پوزخند هم زمان شاهزاده و آویار شد.

\_هنو...هنوز...نن...ننوشته ای...ایم!

شاهزاده دست به سینه ایستاد\_ فقط می خواستین وقت من رو تلف کنید!

آویار عصبی جلو آمد\_ اگر کمی مطالعه کنید متوجه می شوید در امپراتوری ایسیس بدون حضور هردو طرف پیمان صلح نمی نویسند!

شاهزاده نیشخند زد\_اوه ، بله!

به چشمان آویار خیره شد و بعد بشکنی زد.

آویار چشمانش را از درد بست و دستش را روی قلبش گذاشت ، آنقدر دردش شدید شد که زانو زد ، احساس می کرد قلبش آتش گرفته!

هیچکس کاری نکرد ...

شاهزاده از ترس جمعشان لذت می برد اما ...

با جیغ نازک کسی به سمت دخترک مو طلایی برگشت .

\_آویار ، آویارا!

دخترک عصبی بلند شد و به سمتش رفت ، هیچکس جرئت نمی کرد ، بیش از ده قدم به او نزدیک شود اما او...

رو به رویش ایستاد\_میدونم کار تو بود ، دست از سرش بردار!

احساس ترس دخترک را تشخیص داد و یک قدم به سمتش رفت\_ اگر برندارم ، چکار میکنی؟

دخترک لرزید اما کوتاه نیامد!

\_بیا خوبش کن !

پسرک دستش را به سمت آوینا گرفت ، آوینا با تعجب به دستش نگاه کرد ، دستش را آرام آرام می بست که فریاد آویار بلند شد!

آوینا محکم بر دستش کوبید\_نکن ! لطفا!

چشمان آبی اش روی اعصابش بود.

آوینا به سمت پدرش چرخید\_بابا! بهش یه چیزی بگو!

شاه رویش را برگرداند\_می خواست در کار ما دخالت نکند !

آوینا با حرص جیغ زد \_بابا!

صورت آویار کبود شده .

\_شاهزاده برسام وارد می شوند!

چشمان آوینا برقی زد که از چشم شاهزاده دور نماند.

آوینا به سمتش رفتو\_برسام تو یه کاری کن !لطفا!

برسام با تعجب در آغوشش گرفت \_چی شده؟

با دیدن آویار که بر روی زمین افتاده بود ، فریادی زد و به سمتش دوید\_آویار!

باخشم به چشمان شاهزاده که بدون هیچ حسی نگاهش می کرد نگاه کرد\_آویار ولیعهد

آبانه ! اتفافی براش بیوفته ، صلحی انجام نمیشه!

لبخند زد و دستش را بالا و پایین کرد که چشمان آویار بسته شد ، اما آرام آرام رنگ

پوستش برگشت!

به شاه آبان نگاه کرد\_فکر می کردم تو این حرف رو بزنی! اما خب معلومه جز خودت کسی

مهم نیست!

نگاهی به سر تا پای آوینا انداخت که باعث شد ، برسام با خشم بلند شود ، به سمتش  
برود دم گوشش زمزمه کند \_تو برو اتاقت من آویار رو میارم!

آوینا سری تکان داد و با نفرت به شاهزاده نگاه کرد و از کنارش گذشت.

شاهزاده \_کجا پیمان صلح رو می نویسد؟

آویار بلند شد و با خشم به او نگاه کرد ، اما او بی خیال به سمت میز بزرگ رفت تا پیمان  
ببندد.

پیمان صلح را نوشتند و هر یک از پادشاهان دست خود را برید و با خون خود پیمان را  
امضا کرد و حالا نوبت شاهزاده بود.

خنجر سیاهش را در آورد و دور مچش را برید .

مایه سیاهی از دستانش سرازیر شد و قطره قطره بر روی پیمان ریخت.

خون سیاهش به حرکت در آمد و کل برگه را پوشاند.

آویار و برسام با تعجب و دیگران با ترس به این صحنه نگاه کردند.

شاهزاده نیشخند زد \_هیچکس نباید متوجه این صلح بشه ، تا آموزش و افزایش نیرو ها  
این خبر به بیرون درز نمی کنه!

برگشت اما ایستاد\_چند روز دیگر نیرویی برای جمع آوری و جمع بندی سربازها تون میاد .

رفت و آن ها را در بهت گذاشت!

آویار با خشم غرید\_حالا می خواهید ، سربازها هم به آن ها بسپارید؟

پدرش روبه رویش ایستاد\_فکر کردم تجربه دخالتت را کسب کرده باشی!

برسام بازویش را گرفت و کشید\_بیا بریم ، اینجا فقط ، اعصاب تو داغون میشه!

آوینا با سرعت از پله ها پایین رفت .

نگارنده  
ازدواج با او...

حتی فکرش هم باعث می شد به خودکشی فکر کند.

رفت و کنار حوض فرشته نشست. جای مورد علاقه آویسا!

لبخند زد. اگه اینجا بودی حاضرم قسم بخورم ، شاهزاده از حرص تک تک موهاش رو با دست می کند!

خندیدنش آرام آرام به بغض تبدیل شد. یا حداقل درسته عجوزت بودم اما هیچ وقت بدم رو نخواستی! در یک لحظه نقشه فرار می کشیدی و از این وضع راحت می شدیم!

آره، اما تورو فراری میداد و خودش می موند تا شاه رو آزار بده!

ریز خندید و بلند شد. خوبی؟

آویار آهی کشید و کنار حوض نشست. توهم بهش فکر می کنی؟ می دونی بعضی اوقات میبینمش که داره از دست این و اون فرار می کنه! بعضی اوقات داره تورو مسخره می کنه! اما مطمئنم الان بیشتر داره بهش خوش میگذره!

آوینا خندید و محکم برادرش را در آغوش کشید. دوست دارم!

باشه!

آوینا خندید و محکم بر سرش کوبید. اداش رو در نیار!

آویار هم با خنده اش خندید. همیشه ضد حال بود. وقتی با شور و شوق ازش تعریف می کردم می گفت ممنون و گند می زد به حالم ، بهش می گفتم دوستت دارم میگفت باشه!

آوینا با غم به جایی خیره شد.

آویار برگشت و آن شاهزاده مغرور را دید ، عصبی به سمتش رفت. فکر کردم رفتی!

نگاه ماتش را از آیوینا به آویار دوخت. خواستم برم اما دیدم کسی که به بچه های خودش رحم نکنه ، نمی تونه سر قولش بایسته! مجبورم تا اومدن مامور ها اینجا بمونم!

این طور می خواست حرص آویار را در آورد.

آیوینا با شنیدن این خبر چشمانش گرد شد و با ترس یک قدم عقب رفت ، شاهزاده خندید و از آنجا رفت.

آویار!

آویار کلافه دستش را گرفت به سمت عمارتش رفت. باید تا اینجا است همینجا بمونی! تا میتونی بیرون نرو!

آیوینا با بغض سرش را تکان داد و به اتاقش رفت.

یعنی آخر و عاقبت این صلح چه می شد؟

\*\*\*

آویسا

مه‌ریار در حال مسخره بازی بود و ما از خنده دل‌درد گرفته بودیم.

راستی شغلتون چیه؟

هر دو با حسی عجیب به یکدیگر نگاه کردند.

این حس را آویسا به خوبی می شناخت. هی! اینطوری به هم نگاه نکنید!

هر دو با تعجب نگاهش کردند ، آویسا با چشمان گرد گفت. چیزی شده؟

با جیغی که کنار گوشش کشیده شد ، جیغ خودش هم به هوا رفت. هاع هاع هاع!

آویسا به حرص تند و فرزند به سمتش رفت و شروع به کشیدن موهایش کرد.



حالا هرودو بر زمین افتاده بودند ، سلدا هم مو های آویسا را گرفته بود .

-ول کن!

سلدا با حرص گفت-تو اول!

-تو دروغ میگی ! ولم کن!

سلدا بیشتر موهایش را کشید اما همزمان جیغ خودش هم به هوا رفت!

آویسا فریاد زد-سورن! مهربار! کمک!

اما با دیدن مهربار و سورن چشمانش گرد شد.

مهربار و سورن با خنده و شوق به آن ها نگاه می کردند انگار در حال دیدن نمایش بودند.

آویسا با حرص جیغ کشید-وایستا ولم کنه ، اونوقت میدونم چیکارتون کنم!

مهربار خندید و رو به سلدا گفت-قربون دستت ، همینطور بکش ولش نکن!

سلدا با شوق به مهربار نگاه کرد و بیشتر موهای آویسارا کشید!

سورن بلند شد و به سمتشان رفت-بس کنید !

وآن هارا از یکدیگر جدا کرد.

همین کم بود...

سلدا و مهربار ، یک گروه شده بودند و هرکس را که میدیدند ، آزار می دادند.

پا می انداختند جلوی پای مردم، با سنگ های ریز سر مغازه داران را نشانه می گرفتند،

چادر های بازار هارا می کشیدند ، من و سورن هم با فاصله از آن ها حرکت می کردیم ، که

مارا با آن ها نبینند .

مهربار که متوجه شده بود ، بلند من و سورن را صدا می زد و از ما نظر می خواست.

برگشت\_بله؟

\_تونستی پول به دست بیاری؟

خندید و چند کیسه به سمتم گرفت...

با تعجب کیسه هارا باز کردم ، پر از سکه های طلا!

با بهت گفتم\_چیکار کردی؟دزدی هم می کردی انقدر گیت نمی اومد!

انگار از حرفم ناراحت شد که با صدای گرفته ای گفت\_نه دزدی نبوده ! بیشعورا!

عصبی پرسیدم\_پس بگو چیکار کردی؟

انگار ناراحتی او فقط در حد چند ثانیه بود ، چون خندید و با نیش باز گفت \_حدس بزن!

بعد سوت زنان کیسه هارا از دستم کشید و بازوی مهریار را گرفت و رفت!

بله! رفت!

با دقت نگاهش کردم ...

چشمان پف کرده ، لباسی که از قبل کثیف تر بود ، موهایی به هم ریخته و قسمتی از زانوی شلوارش هم پاره بود .

سورن همچنان ساکت بود...

کلافه به سمتش برگشتم\_میشه حرف بزنی! چرا انقدر ساکتی!؟

با خندیدنش و دیدن تازه چال های روی گونه هایش متوجه شدم که واقعا احمقم!

بله ! احمق!

منی که با راه رفتن هرکس متوجه می شدم چکار کرده؟! از کجا می آید و مقصدش کجاست؟

حالا نفهمیده بودم که سورن چال روی گونه داره!

واقعا انقدر خنگ!

محکم به سرم کوبیدم که همزمان چشمان سورن گرد شد.

سورن\_فکر کنم سلدا روت تاثیر گذاشته!

و دوباره خندید ...

اینبار منم خندیدم.

\_یکم از خودت بگو!

\_باشه! من و مهریار پسر عموییم ، اما همدیگه رو مثل برادر یا بیشتر دوست داریم .بی خیالی اون همیشه باعث میشه دردام رو فراموش کنم ، از بچگی خیلی شر و شیطون بود، آزار میداد و مسخره می کرد و به ریش این و اون می خندید .

بعد به مهریاری که با سلدا که به سرباز نگون بختی که با بهت نگاهشان می کرد ، می خندیدند ، اشاره کرد\_مثل الان!

ادامه داد\_اما من همیشه آرام و ساکت بودم ، پدرم با بی رحمی با ما برخورد می کرد ، عموم مرده بود و اون سرپرست ما بود.

از بچگی کار می کردیم تا اون ازمون راضی باشه!

حالا هم مریض و پشیمون منتظره تا مرگ بیاد سراغش!

با تعجب نگاهش کردم\_اون پدرته!

\_اون به جز دردرس برام چیزی نداشته!

بعد به سمتی برگشت\_رفتن داخل !

خودش هم وارد خوراک فروشی شد.

پشت سرش وارد شدم .

سلدا و مهریار در حالی که معلوم نبود به چه چیزی می خندیدند روی صندلی نشستند .

من رو به روی مهریار و سلدا رو به روی سورن بود، مردی به سمتان آمد\_خوش آمدید !  
به چه چیزی میل دارید؟

سلدا نه گذاشت و نه برداشت \_سه مرغ بریان میل داریم!

مرد رفت و من با تعجب دنبالش کردم\_الان چی شد؟

سلدا خندید و به سمت برگشت\_اینجا اینطوری حرف می زنن ! اگه مثل خودمون باهاشون  
صحبت کنیم ، فکر می کنن بهشون توهین کردیم!

چشمانم گرد تر شد و سلدا ادامه داد\_ اینجا اگه دختری مبارزه کنه ، همه مثل معجزه  
نگاهش می کنن ، چون...

\_اینجا ، مردم مغرورن و فکر می کند اگه مهارت رزمی یاد بگیرن غرورشون میشکنه در  
نتیجه رو آوردن به آشپزی و گلدوزی و...

سلدا دوباره خندید\_اینجا رو از کجا میدونی؟

\_آیسو بهم گفت.

مهریار خندید\_آیسو اسم شاهدخت اینجاست ،کسی اینجا اسم دخترش رو این نمیزاره!

نیشخند زدم\_منظور منم اون بود.

چشمان سورن و مهریار گرد شد و اینبار من خندیدم! مرغ هارا که آوردند ، هرسه حمله  
کردند ، با تعجب نگاهشان کردم ...

تکه ای از ران مرغ کندم و گاز زدم .

من که سه روزی می شد غذای درست و حسابی نخورده بودم مثل آن ها نبودم.

مهریار با خنده گفت\_چرا مثل شاهزاده ها می خوری؟

سلدا در حالی که به سینه اش می کوبید تا خفه نشود گفت\_چون شاهزادست!

مهریار غذا در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد ، سورن در حالی که بر پشتش می کوبید با تعجب نگاه می کرد.

چپ چپ به سلدا نگاه کردم که چشمانش را برایم چپ کرد.

سورن\_شاهزاده کدوم سرزمین؟

سلدا\_آبان!

مهریار با بهت گفت\_اون ها خیلی ترسو ان ، تو بهشون نمی خوری!

\_سلدا!!

در حالی که می خورد به سمت برگشت\_هوم؟

\_این چیه؟

بعد به زبانم اشاره کردم.

سلدا چشم غره رفت اما چشمانش در بالا گیر کرد و ضایع شد.

خندیدم و ادامه ران را خوردم .

دیگر اشتهایی نداشتم ، به سمت آشپز رفتم\_چقدر میشه؟

سرم را بالا آوردم اما با نگاه عصبانی اش رو به رو شدم!

با تعجب گفتم\_اتفاقی افتاده؟!

با صدایی که از خشم می لرزید گفت\_تو چطور می توانی با صحبتت به من توهین کنی؟  
ای جوانک گستاخ!

محکم به پیشانی ام کوبیدم\_من از شما معذرت می خواهم ، من از این سرزمین نیستم!  
کمی نرم شد...

\_حالا می شود به من بگویید چقدر می شود؟

\_بیست و پنج سکه!

سکه هایش را دادم و به سمت بچه ها که سر آخرین تکه به جان هم افتاده بودند رفتم و  
تکه را برداشتم و گاز زدم.

همه با چشمانی پر بهت و ناراحتی نگاهم کردند.

خندیدم\_حساب کردم ! بریم!

همه بلند شدند و به بیرون رفتیم.

استخوان را در گوشه ای انداختم .

همه مردم با اخم به سمتم برگشتند و نگاهم کردند .

سلدا آرام دم گوشم زمزمه کرد\_اگه می خوای نپرن و گردنت رو بشکنن ، استخون رو بردار  
و بنداز تو کیسه!

خم شدم و استخوان را برداشتم \_کیسه کو؟

سلدا به در خوراک فروشی اشاره کرد .

به در کیسه ای وصل بود .

استخوان را در کیسه انداختم و برگشتم\_چرا انقدر خشن؟!!

سورن خندید-اربوسی خیلی خشن ، همرا ها خیلی مهربون ، فقط لوگوسی ها معمولی هستند.

-نیروشون چیه؟

سورن-خب اربوس سرزمین تاریکی هاست! نیروشون تاریکیه! همرا سرزمین روشناییه ، نیروشون هم روشناییه ، لوگوس سرزمین خلا و پوچیه ، نیروش هم همونه!

با تعجب گفتم-مگه پوچی ، نیرو داره؟

مهریار با خنده گفت-به کلی از همه چیز پرتی! نیروی تاریکی دونوعه یا خاطرات بدت رو به یادت میاره و انقدر این کار تکرار میشه تا ذاتت تغییر کنه و به یه آدم بد تبدیل بشی ! یا انرژی سیاهی رو می فرسته که باعث جرقه زدن آتش ، یا خاموش شدنش میشه ! فرق اربوس با وستا(سرزمین آتش) اینه که وستا باید به جایی یا کسی که می خواد آتش بزنه ، نزدیک باشه! اما اربوس می تونه با فاصله خیلی زیاد هم این کار رو انجام بده!

سورن ادامه داد-همرا سرزمین نور و روشناییه و مخالف نیروی تاریکی و آتش! شاید بهترین سرزمین در سرزمین ها باشه! آب هم به راحتی تحت کنترل داره و البته یه نیروی دیگش اینه که انقدر خاطرات خوب را برات یادآوری می کنه که وقتی به دنیای واقعی بیای افسردگی بگیری . البته تکرارش دست خودشونه!

سلدا که آرام قرار نداشت میان حرفمان پرید-لوگوس هم با نیروش ، می تونه هم آب رو از هر جا جدا که و هم آتش رو ، و همینطور یه نوع دیگش باعث میشه فکر کنی جایی هستی که هیچ چیز و هیچ کس نیست و در هوا معلقی!

بعد دستانش را به هم کوبید-بیاید بریم داخل!

با تعجب به چادر بزرگ نگاه کردم!

داخل که شدیم اولین چیزی که جلب توجه می کرد سکوی بزرگی بود که دونفر بالایش بودند و به سمت هم گلوله های آتشین پرت می کردند.

سلدا با شوق یک کیسه پر از طلا به سمت مردی که جلوی در بود پرت کرد و به ما اشاره کرد.

مرد چشمانش برق زد و اشاره کرد تا بنشینیم! بچه ها باهیجان به آن دونفر نگاه می کردند.

آن دو نفر هم به سمت هم گلوله پرت می کردند! چه جذاب!

.  
. .  
. .

چند ساعتی گذشته ، هیچکدام خسته نشده اند .

بلند شدم و به بیرون رفتم ، انقدر غرق کتک خوردن یک بدبخت بودند که متوجه من نشدند.

با باز شدن در و برخورد نسیم خنک به صورت و موهایم لبخند زدم و سر شوق آمدم.وقتی می توان اینطور شاد شد چرا پول بی خود خرج کرد و با کتک خوردن دیگران خوشحال شد!

به سمت ماموری که نزدیک درب بود رفتم\_کی تموم میشه؟

با نگاه خشک و اخم آلودش گفت\_بستگی به مقدار سکه ای که داده اید دارد!

لعنت به طرز صحبتشان!

\_ببخشید ، من اهل اینجا نیستم. گستاخی من را ببخشید!



سرش را تکان داد و نگاهش را برگرداند.

دیگر تحمل انتظار را نداشتم.

خواستم به داخل بروم که در باز شد با سر به چیز محکمی خوردم.

آخم به هوا رفت و او هم جیغ زد - آخه کوری!

با چشمانی گرد شده به چشمانش نگاه کردم! خدای من اینجا کجاست؟

دخترک عصبی ، عصبی تر شد\_ها! چیه؟ چرا مثل بز نگا می کنی؟ چیه؟

دستانم را بالا بردم\_ه...هیچی!

تنه ای زد از کنارم گذشت!

چشمانش از جلوی چشمانم کنار نمی رفت ، یکی آبی با مردمکی گرد و یکی زرد با

مردمکی بیضی شکل!

چرا این شکلی بود؟ تا الان فکر می کردم فقط من خاصم!

به اطراف نگاه کردم ، خواستم دوباره داخل شوم که دوباره در باز شد و اینبار سلدا بیرون

آمد\_معلوم هست کجایی؟!

\_سلدا بیا بریم!

کمی نگاهم کرد و بعد سر تکان داد و رفت.

شب شده بود و آسمان صاف بود...

به آسمان نگاه کردم ، به بزرگیش ، به ستارگانش.

با هجوم خاطرات اخم هایم در هم رفت...

آویار ، برادر متعصب به قانون اما مهربان و پشیمانم.

آوینا ، خواهر بی شعور اما خوش قلبم.

سامین ، اولین دوست و رفیقم ، فردی که چیزهایی که به او گفتم حتی به آویار نگفته بودم.

عمه مهربان و دلسوزم که تمام خاطرات خوب کودکی ام را پر کرده بود.

برسام، رفیق شفیق آویار ، همیشه مثل دوبرادر بودند و امیدوارم تا ابد باشند.

چقدر می توانی به خودت فشار بیاوری تا همه چیز هارا فراموش کنی؟!

خاطرات بد هم طعم خودش را دارد ، مگر تلخی مزه ندارد؟ اتفاقا از شیرینی پایدار تر است.

آماتیس سنگ شیری رنگی که آوینا آن را با من در جمع مقایسه کرد...

پا قدم زیبایم که به همراهش جنگ و قحطی آمد...

کوتاه شدن موهایم به دست مادری که مادری نکرد...

اذیت شدنم توسط خدمتکاران و ندیمه ها وقتی آویار به ماموریت می رفت...

پدرم که یک روی خوش ، یک بغل کوه مانند و یک نگاه از آن هایی که به آوینا می انداخت به من بدهکار بود...

و آویاری که اگر عمه به سفارش من را هنگام مرگش نمی کرد آویار هم دسته کمی از پدر ...

اوهم اذیت می کرد ، عروسک ها و کتاب هایم را به آتش می کشید ، بچه بود و نمی فهمید که خواهر کوچکش دیگر کسی برایش نمانده...

دختری که در سیزده سالگی عاشق کسی شده بود و به عشقش اعتراف کرده بود اما او  
پسش زد ، نه ، نه تنها پسش زد بلکه در جمع مهمانان او و سخنانش را به سخره گرفته  
بود.

شاید اگر مهری پدرانہ خرجش می شد ، در سیزده سالگی عاشق که نه ! خیال نمی کرد که  
عاشق شده!

زندگی اش کتابی بود که خط به خطش پر از اشک کودکی بود که از بی مهری دیگران می  
نالید و قلم به دست از خوشی ها و نا خوشی هایش می نوشت!  
خسته بود...

ناگهان با ضربه ای که به سرم خورد تازه فهمیدم غم های گذشته ارزش نالیدن ندارد...  
بلکه کنار سلدا بودن از زجر آسمانی بدتر است .

\_هاع هاع هاع!

عصبی جیغ زدم\_هاع و زهر ، هاع و درد ، هاع و مرگ! خدایی اگه بیماری بگو بیریمت  
پیش پزشک!

صدای هاع گفتنش بلند شد ، حداقل درست هم نمی خندید!

همزمان با خندیدن بلند سلدا صدای قهقهه سورن و مهریار هم بلند شد!

بلند شدم و خودم را تکاندم !

سریع با یک چرخش زیر پای سلدا زدم که پخش زمین شد.

بلند شدم و ادایش را در آوردم\_هاع هاع هاع!

سورن و مهریار دست از دلشان گرفته بودند من به این فکر می کردم که کجای کارم خنده  
دار است!؟

سلدا بلند شد - آویسا! گفتم گردن درد میگیری ، گردنت رو صاف کردم ، چرا عصبی  
میشی؟

عصبی تر نگاهش کردم - واقعا به خاطر لطف به اندازتان سپاسگذارم!

سلدا خندید و دستش را به سمتم گرفت - با این زدم ، بدو ببوسش تا تشکرت مورد قبول  
واقع شه!

چپ چپ نگاهش کردم - پرو!

خندید و دستانش را به هم کوبید - حالا چیکار کنیم؟! - بابا نگام کن! من دخترتم! همونی  
که می گفتم عزیز ترین فرد زندگیته! همون که موهاش رو شونه می کردی! همونی که  
طرح چشمش مثل خواهرته! همونی که همیشه بهش می گفتم تک دختر نازم! منم  
آوینا!

شاه آبتین بی حس بلند شد و به سمت دخترش رفت ، آوینا فکر کرد ، می خواهد در  
آغوشش بگیرد .

اما با ضربه محکمی که به صورتش خورد ، محکم بر زمین افتاد ، این اولین بار بود .

چرا باید گذشته تکرار شود...

تصویر آویسا جلوی چشمانش آمد ، همان روزی که مادرش موهایش را کوتاه کرد ، همان  
روزی که آویسا مانند کودکان دستانش را باز کرد تا مادرش در آغوشش بگیرد اما با دیدن  
موهای بلندش در دست مادرشان شکست ، حالا غم نگاهش را درک می کرد!

و او آن روز چه بی رحمانه می خندید!

صدای هیع بلند خدمتکاران در سالن پیچید ، اینبار نخواست به اتاق پدرش برود و به تالار  
اصلی رفت .

حالا او ، آوینا غرورش. تنها چیزی که برایش مانده بود جلوی وزیران و اصیلان شکست.

بلند شد و با بغض به پدرش نگاه کرد ، صدای لرزانش در تالار پیچید \_باشه ! مظلوم گیر آوردید! نه زور آویار رو دارم و نه زبون آویسا ! اما پدر جان ! یک روز پیشمون میشی! از کاری که در گذشته با آویسا کردی و حالا با من می کنی !

نگاهی به مادرش و نگاه آبی اش انداخت ، حالا حرف آویسا را در کودکی می فهمید ، همیشه موقع عروسک بازیشان می گفت از نگاه یخی مادر می ترسد و آوینا می خندید و می گفت \_مامان خیلی مهربونه! و آویسا با پوزخند می گفت \_آره اما برای همه به جز من!

چرا سنگ شدند ، مگر قدرت چه داشت؟!

برادرش نبود ، نه برادرش نه برسام تا از او دفاع کنند.

برگشت و با پاهایی لرزان طول تالار را طی کرد ، نگاه خیره دیگران خردش می کرد ، حالا او عروسی اجباری بود و دیگران دیگر نمی توانستند او را همان آوینای مغرور بخوانند ...

پدر و مادرش خردش کردند!

در تالار باز شد و همزمان با شاهزاده رو به رو شد .

شاید یک قدم فاصله بینشان بود .

ادب و نزاکت حکم می کرد که کنار برود ، اما دیگر ارزشی نداشت و جلوی چشمان بی حس شاهزاده با اخم از کنارش گذشت .

ناگهان بازویش گرفته شد ، او کنارش بود ، اول به دستش نگاه کرد و بعد به خودش و منتظر ماند تا حرف بزند.

تمام شجاعتش را جمع کرد و به صورتش نگاه کرد ، شاهزاده در حالی که به روبه رویش نگاه می کرد زمزمه کرد ، به طوری که فقط آوینا شنید \_ اگر بار بعد همچین حرکتی رو ازت ببینم !

نگاهش را به سمت آوینا چرخاند ، نگاهش تمام رشته های آوینا را پنبه کرد و باعث شد به زمین نگاه کند و شاهزاده ادامه داد\_قول نمیدم زنده زنده همینجا آتیشت نزنم!

چشمان آوینا گرد شد و شاهزاده نیشخندی زد و بازویش را رها کرد .

آوینا به سرعت خارج شد و حالا شاه مانده بود و روح...

لقبی که به خاطر کارها و نگاه سردش به او داده بودند. صدای قدم های محکمش تنها نوایی بود که در تالار می پیچید...

رو به روی شاه ایستاد ، جالب این بود که شاه با وحشت از جایش بلند شده بود...

صدای بی روحش باعث لرزش وزیران شد\_چرا زدیش؟

شاه که احتمال نمی داد همچین سوالی بپرسد ، با تعجب گفت\_چون گستاخ شده بود!

ابرویش را بالا انداخت \_اها !

چانه اش را خاراند\_قراره نامزد من بشه، درسته؟

شاه با شوک نگاهش کرد \_ب...بله!

دورش چرخید و از پشت سر در گوشش زمزمه کرد\_و این به این معناست که مال منه!  
درسته؟!

حتی نمی توانست آب دهانش را قورت دهد\_د...درسته!

نگاهی به شاهان و شاهزادگان انداخت...

\_اها ! حالا شد ! و الان درواقع تو به چیزی دست زدی که تمام کمال مال من بود ،  
درسته؟!

همه با بهت نگاهش می کردند...

نا گهان فریاد زد\_درسته؟!

نگارنده  
شاه ترسید و ملکه بلند شد.

شاه آبتین\_در...درسته!

بر شانه اش کوبید\_از امروز گند زدی به زندگیت پیرمرد!

بعد به سمت بقیه برگشت\_اون دختری که همین الان از تالار خارج شد ، دیگه دختر این  
مرد نیست!

و به شانه شاه کوبید...

\_اون نامزده منه! و الان من میگم هیچ کس حتی اعضای خانوادش حتی دستشون بهش  
نمی خوره! و گرنه ...

بشکنی زد که باعث شد شاه فریادی بزند و برزمین بیوفتد\_این بلا سرش میاد!

روبه وزیران گفت\_افرادم میان تا سرباز های شما رو بیرن! بهشون برسید و دستور بدید  
ازشون پذیرایی بشه و به سربازانتون بگید برای مهاجرتی چند ساله آماده بشن!  
و بعد از سالن خارج شد...

احساس می کرد قلبش از سینه در آمده ، حتی توان نفس کشیدن هم نداشت .

\_نامینا ، برو بگو برام یه دمنوش آرام بخش بیارن ، دارم دیوونه میشم!

\_چشم!

از عمارت خارج شد و به باغچه عمه اش رسید ، عمه مهربانی که این باغچه را برای او  
درست کرده بود ، پر بود از گل های رنگارنگ و خوش بو...

\_بانو!

برگشت اما بادیدن سربازی که معلوم بود از افراد شاهزاده است با تعجب گفت\_بله؟

سرباز حتی نگاهش هم نمی کرد\_شاهزاده دستور دادند تا برای سفر هفته آینده حاضر شوید!

آوینا عصبی جیغ زد\_اون غلط کرد با تو!

برگشت و وارد عمارتش شد...

همین مانده بود تا با او به سفر برود ، آن هم کجا سرزمین دایمون ، چه عالی!

عصبی با سرعت از راه رو گذشت و وارد اتاقش شد و در را پشت سرش قفل کرد ، مگر یک فرد چقدر تحمل دارد؟

رو میزی میز آرایشش را کشید که باعث شد تمام وسایل رویش با صدای وحشت ناکی برزمین بریزند!

نمیدانست چه کار میکند. تمام تابلو هارا انداخت ... آینه اش را شکست.

صدای جیغ و فریاد نامینا باعث عصبی تر شدنش شد و داد زد\_ ساکت شید!

دستش را روی گوشش گذاشت ، به دور خودش می چرخید ، تمام حرف ها پدر و مادر در گوشش پیچید!

تو باید با اون ازدواج کنی! تو باید برای سرزمینت زندگی کنی! تو نمی تونی با عشق ازدواج کنی! ما این همه کار برات انجام دادیم و بزرگت کردیم! این همه ما برات سود داشتیم حالا نوبت توعه!

داد زد\_خفه شید ! خفه شید لعنتیا!

در با صدای بلندی شکست اما صدای فریاد پدرش انقدر در گوشش بلند بود که نشنید .

چشمانش را بسته بود و جیغ می کشید، ناگهان همان دست سرد بازویش را گرفت و برش گرداند این سردی را به خوبی می شناخت ...



یک دستش را دور کمرش حلقه کرد و دست دیگرش را زیر زانویش برد و تن بی جانش را در آغوش کشید و از اتاق خارج شد ، همانطور از عمارت خارج شد و به عمارت خودش رفت...

آرام تن نحیفش را روی تخت گذاشت و به چهره اش خیره ماند ، دستش را لای موهای پر پشت ، نرم و طلایی اش برد و بعد چشمانش را بست تا خاطرات خوبش را باهم ببیند! جریان نیرو بینشان را به خوبی حس کرد و تصاویر واضح شدند.

دختری مو طلایی ما چشمان درشت آبی ، خندید\_اون موقع هم مثل عروسک بودی!  
فریاد زد\_آویسا ! آویسا اذیت نکن بدو بیا نوبت توعه!

به دور خودش می چرخید \_لعنت به تو که شیطون هم از دستت فراریه!

زوم کرد ، اسمی جدید ، آویسا دیگر که بود؟

ناگهان دختری با موها و چشم و ابرویی سفید از درخت پرید و روبه رویش قرار گرفت  
\_آوینا بیا بریم بالای درخت ادامه بازی رو کنیم!

آوینا هراسان به اطراف نگاه کرد\_اگه مامان و بابا تورو با این لباسا ببینن حسابی تنبیه میشی! میزننت!

دخترک شانه اش را بالا انداخت\_به جهنم! این همه اذیت کردن و زدنم اینم روش! باید  
واسه خودت زندگی کنی نه واسه اونا !

مهره اش را تکان داد و...

بعد در حالی که سعی می کرد از شاخه بالا برود گفت\_مطمئن باش اگه به نفعشون نباشی  
مثل آشغال پرتت می کنن آشغالی!

آوینا با بغض نگاهش کرد. اونا مارو دوست دارن!

دخترک خندید. همه رو به جز من!

ناگهان جیغ زد و تعادلش را از دست داد و با سر از درخت افتاد اما ادامه داد. آویار!

بعد به سمتی دوید ، آوینا هم خوشحال پشت سرش رفت. چطوری داداش؟

آویار نوجوان خندید و در حالی که هردویشان را در آغوش گرفته بود گفت. آویسا انقدر نگرد چیزی ندارم!

آویسا که دستش رو شده بود ، آرام دستش را از جیب آویار در آورد. همه داداشا میرن مسافرت یه چیزی میارن ، داداش ماهم ذوق مرگ میشه که خودش رو آورده!

آوینا خندید. همین که سالمه کافیه!

آویسا در حالی که لبش را می جوید گفت. باشه!

بعد از درخت بالا رفت و روی شاخه ای نشست. خسته شدم!

آوینا با شوق گفت. بعد دو سال آویار اومده! خیلی بی ذوقی!

بعد محکم گونه آویار را بوسید و دستش را گرفت. بریم شهر!

همه چیز تار شد و بعد اتاقی را دید دختر نوجوانی که با موهایش مشغول بود که در آرام باز شد. بانو ، فرمانده آرشان برای دیدن شما آمده اند. ( معشوقه آوینا که سنجاق سر رو به آویسا داد)

آوینا هول شده بود و سریع بلند شد که باعث شد میز بیوفتد ، با دستانی لرزان صندلی را برداشت .

—راهنماییشون کن!

دستی به لباسش کشید و در آینه به خودش نگاه کرد.

پسری با چشمانی عسلی وارد شد \_آوینا چقدر زیبا شدی!

راستی این سنجاق را برای تولدت خریدم تا در جشن به تو بدهم!

چشمان آوینا برق زد!

تصاویر محو شد ، اینبار در کنار باغچه ای پر از گل بود.

\_ممنونم عمه!

زنی زیبا اما شکسته خندید\_یادت نره با آویسا واسه اومدن به اینجا کار نداشته باش!

آوینا لبخند شیرینی زد\_چشم!

با دیدن چهار نفر با شوق به سمتشان رفت \_عمه این باغچه رو به من داد.

دختری با چشمان قهوه ای خندید\_خب حالا!

پسری جوان خوش چهره لبخند زد\_زنن تو ذوقش!

بعد آوینارا بغل کرد\_مبارکه!

آوینا جیغی از خوشحالی زد ...

اینبار دوباره تصویر محو شد و اما کنار باغچه ای پر از گل رز قرار گرفت ، با دیدن دخترک مو

طلایی و حرفی که به آوینا زد تعجب کرد \_آه خواهر،تولدت مبارک...امیدوارم مثل

هرسال عجوزه تر از سال بعد شوی!

آوینا قرمز شده بود...

ناگهان چهره پر از شیطنتش برگشت اینبار با ناراحتی آوینارا در آغوش گرفت و

گفت\_دوستت دارم، طلایی!

و بعد سنجاقی با نگین های آبی رنگ را به دستش داد و از او دور شد.

همان سنجاق سری بود که آرشان به او داده بود.

تصویر محو شد و تصویری دیگر جایگزین شد. دخترک مو سپید او را در آغوش گرفت و بعد به همراه اسب سفیدش از آن ها دور شد.

و بعد همه جا سیاه شد...

دستش را از لای موهایش در آورد و به چهره غرق در آرامشش خیره شد مشت هایش بسته شده بود و میلرزید .

آرام مشت هایش را باز کرد و لحافش را رویش انداخت و به بیرون رفت.

ندیمه مخصوصش جلوی در بود و از اضطراب می لرزید .

نیسختی زد و به بیرون رفت تا به استقبال فرماندهان و سربازانش برود.

به بیرون از عمارت رفت و با آویار خشمگین روبه رو شد که به سمتش می آمد.

\_باز این بختک اومد!

\_کجاست؟

چشمانش در حدقه چرخاند ، سرش را کج کرد و نزدیکش شد \_ببین بچه! یه بار دیگه اینطور حرف بزنی ...

نیشخند زد \_قول نمیدم بعد از رفتنم ، مثل پدرت نشی!

چشمان آویار گرد شد و زمزمه کرد\_پدرم...

خواست برود که یکی از فرماندهان جلویش زانو زد\_قربان ! متاسفانه بعضی از سربازان آبان راضی نیستند و در خوابگاه شورش کردند!

بیخیال گفت\_در خوابگاه رو ببندید و آتشش بزنی!

آویار هراسان رو به رویش ایستاد\_تو اینکار رو نمی کنی!

نگارنده  
ابرویش را بالا انداخت...

آویار که می دانست شاهزاده بسیار لجباز است ، با کمی فکر گفت\_ از سربازان محافظ قصر  
ببرید ، اون سربازان رو محافظ قصر می کنیم!

شاهزاده نیشخند زد\_ راه حل من آسون تر بود!

آویار متعجب نگاهش کرد که شاهزاده بی خیال گفت\_ باشه! اما بهشون بگو اگر در راه  
مخالفی پیدا بشه ...

بر شانه آویار کوبید\_ شاهزاده و ولیعهدشون رو در عمارتش آتش می زنیم!  
و بعد به راهش ادامه داد...

\*\*\*

آویسا

بیرون آمدم و در چوبی کلبه را بستم...

امشب و فردا شب هم در خانه سورن و مهریار بودیم ، چند روزی بود که اینجا بودیم و  
پس فرداهم می رفتیم!

هوا خنک و دلچسب بود و بوی گیاهان و خاک ، حس آرامش میداد...

ولی...

از آنجایی که آرامش برای من در یک دقیقه خلاصه می شود ، با احساس چیزی که پشت  
سرم بود ، جیغی زدم و پریدم که با صورت خنثی ی سلدا روبه رو شدم.

سلدا\_ مگه میشه کسی از پشت سرش بترسه ، دیوونه! کم داری!

\_سلدا!

\_کوفت! چرا اومدی بیرون! داریم با بچه ها بازی می کنیم . میای!؟

\_نه ! چند شب بازی کردیم الان می خوام بگردم!

سری تکان داد و به کلبه رفت...

کمی با بیخیالی درباره گمشدن در جنگل گشتم ، با صدای آب با شوق به سمتش رفتم .

هرچقدر جلوتر می رفتم درختان کمتر و گیاهان بلند تر می شد، شاخه هارا کنار زدم ، گیاهی مانند چسب به شلوارم چسبیده بود و اجازه حرکت نمی داد...

خم شدم و جدایش کردم ، بلند شدم تا به راهم ادامه دهم که با چیزی که دیدم مانند ماهی دهانم را با بهت باز و بسته کردم ، هیچ جمله ای برای این زیبایی نداشتم!

دریاچه ای که تصویر ماه رویش افتاده بود ، کفش هایم را در آوردم و جلوتر رفتم .

پایم را روی شن های نرم گذاشته ، همچین چیزی ممکن نبود...

هر چقدر جلو تر می رفتم زمین نرم تر و تر تر می شد .

رفتم کنار ساحلش نشستم ، آب جلو می آمد و پایم را نوازش می کرد...

خدای من !

دراز شدم و به آسمان پر ستاره خیره شدم!

نا خداگاه نفس های عمیق می کشیدم!

ناگهان با صدای آب که انگار چیزی از زیرش در می آمد ، پریدم!

پسری در حالی که لباسی تنش نبود بیرون آمد ، باز خدارا شکر شلوار پایش بود انگار مطمئن بود که کسی نمی آید .

جلوی چشمانم را گرفتم\_گمشو برو لباست رو بپوش!

صدای ریز خندیدنش را شنیدم\_کوفت!

نگارنده

دوباره خندید!

پسرک بیشعورا!

با صدایی آشنا گفت\_پوشیدم! دستت رو بردار!

دستانم را برداشتم\_تو اینجا چیکار می کنی؟

خندید\_تو اینجا چیکار می کنی؟

\_من داشتم می گشتم!

\_من داشتم می گشتم!

\_بی مزه!

\_شیرین عقل!

\_کم بود دارا!

\_نفهم!

\_بی شعوری؟

خندید و سرش را کج کرد و مانند دختر بچه گفت\_بی شعوری؟! بی شعوری؟ اها بیشعوری!

عصبی بلند شدم\_خفه شو!

خندید و گفت\_خفه شو!خفه شو!خفه شوووو!

فقط می خواست اعصابم را خرد کند!

من او را می شناختم اما او من را نه!

همان پسری بود که سلدارا به درخت بسته بود...

نگارنده

شاهزاده دایمون ها در اربوس چه می کرد؟!

بی توجه به او دراز شدم و به آسمان نگاه کردم ، که احساس کردم کسی کنارم دراز کشید.

به سمتش برگشتم ، اما او هنوز به آسمان نگاه می کرد.

–چقدر زیباست!

–اهوم!

–اینجا چکار می کنی؟

–هن؟!

خندید\_فکر کردی نشناختم؟ مگر اینکه خیلی خنگ باشم که چشم و ابرو و موهای سفید کسی برام آشنا نباشه! درسته صورتت رو پوشوندی اما ...خب کسی اینطوری کل صورتش سفید نیست!

دلایلش قانع کننده بود\_که چی؟!

با حرص گفت\_اون دوست روانیت کجاست؟

به لحنش خندیدم و نگاهش کردم\_به تو چه؟!

نگاهش را از آسمان گرفت و به چشم هایم دوخت\_به جون من نباشه ، به جون تو هم نه به جون خودش هنوز که هنوزه بازوم درد می کنه!

دوباره خندیدم...

–منو بیشتر از تو آزار میده! میشه بگی شاهزاده دایمون توی اربوس چه غلطی می کنه؟!

–به تو چه؟!

–عادت داری ادای مردم رو در بیاری؟!



–سوالایی که نخوام جواب بدم رو اینطوری جواب میدم!

خندیدم–چه راه حل باحالی!

نیشخند زد –اینجا رو چطوری پیدا کردی؟!

–داشتم می گشتم!

–راستی چرا تو و دوستت اونجا بودید؟

ناگهان او آرام و من بلند گفتم–به تو چه!

بعد زدیم زیر خنده!

\*\*\*

به چشمان بی روح شاهزاده نگاه کرد ، بهتر دید صحبت نکند تا متوجه ترسش نشود.

آوینا با اصرار مادرش ، او را به صرف چای مهمان کرده بود.

نامینا برای هر دویشان چای ریخته بود و بیرون رفته بود و حالا او و شاهزاده تنها بودند...

حالا او تقریباً به صندلی تکیه داده بود و به چهره اش زل زده بود .

تقریباً از دستپاچگی آوینا خوشش آمده بود و از اینکه به روی خودش نمی آورد بیشتر...

–چایتون رو نمی خورید؟

آوینا چشمانش گرد شد و به سرفه افتاد ، انقدر هول شده بود که یادش رفته بود تعارف

کند .

–ببخشید!

بعد چایش را برداشت ...

نیشخند شاهزاده روی اعصابش راه می رفت...

می تونم بپرسم ، چرا چند روز پیش وقتی بلند شدم ، تو...

اتاق من بودی؟

اها همون موقع که تا پشت میز مطالعم دیدی چشمات مثل جغد شده بود و کپ کرده بود!

آوینا با حرفی که شنید چای در گلویش گیر کرد و اینبار تا مرز خفه شدن رفت ، اما...

شاهزاده بی خیال از زل زدن به دست و پا زدنش خسته نشد و ادامه داد. چون دلم برای دخترک بدبختی مثل تو که مثل دیوونه ها جیغ می کشیدی سوخت ! آخه میدونی توی سرزمین ما حتی ندیمه ها هم می تونن خودشون با کسی که خواستن ازدواج کنن اون وقت تو...

گفتم جایی رو نداری ، آوردمت توی اتاقم!

آوینا با حرفش با بغض و حرص نگاهش کرد ...

ناگهان شاهزاده با به یاد آوردن چیزی نیشخندی شیطانی زد ...

دستانش را بر هم کوبید و روی میز خم شد و گفت\_راستی ! یه چیزی از یکی از فرماندهام شنیدم.

بعد به آوینا اشاره کرد\_تو بهش گفتی ...

بعد به خودش اشاره کرد\_من غلط کردم و اون؟!!

آوینا با صدایی لرزان گفت\_آ...آره!

شاهزاده دوباره به صندلی تکیه داد و گفت\_خب غلط کردی!

بعد بلند شد\_ پس فردا راه میوفتیم و تو هم با من میای!

آوینا با عصبانیت بلند شد\_اگه نیام؟!!

شاهزاده لبخند مهربانی زد که آوینا را در شک فرو برد. اگر نیای دو تا راه داری! راه اول ... آمد جلو و با پشت انگشتانش گونه اش را نوازش کرد. می بندمت به کاروان و مجبورت می کنم تا دایمون با پای پیاده راه بیای!

چشمان آوینا گرد شد. که بعید میدونم بتونی طاقت بیاری! و راه دوم...

طره ای از موهای طلاییش را نوازش کرد. پدرت تا سه روز دیگه بخاطر مشکل قلبش می میره!

البته اگر تا الان زنده مونده باشه!

آوینا با عصبانیت به دستش کوبید و یک قدم دور شد. الان داری تهدید می کنی؟! فکر نمی کردم انقدر خنگ باشی!

اشک در چشمانش جمع شد و با بغض گفت. پدرم رو خوب کن تا باهات پیام! این یه دستوره!

آوینا که دیگر تحمل نداشت ، گفت. نه یه خواهشه!

خواهشت مورد مقبولیت واقع نشد!

آوینا با حرص گفت. اوه ، حالا شاهزاده میشه بگن چطور مورد مقبولیت واقع میشه! شاهزاده چپ چپ نگاهش کرد ، خواست بیرون برود که...

در با شدت باز شد و آویار و برسام به شدت به داخل اتاق پرت شدند!

شاهزاده به آوینا و چشمان گرد شده اش نگاه کرد و بعد به سمت آن دو برگشت.

آویار بدون توجه به شاهزاده به سمت آوینا رفت و خواست بغلش کند اما...

شاهزاده روبه روی آویار و پشت به آوینا ایستاد\_ فکر کنم خبر های قصر به گوشت نرسیده! من در تالار اصلی اعلام کردم ، آوینا دیگه دختر شاه آبتین نیست و این به این معناست که خواهر توهم نیست و هیچ کس حتی اعضای خانوادش حق دست دادن بهش رو ندارن...

و البته این هم گفتم هر کس از دستورم سرپیچی کنه ، مثل آبتین مشکل قلبی پیدا می کنه و بعد...

خلاص!

آوینا با چشمانی پر از اشک از پشت سر شاهزاده سرش را به معنی نه تکان داد!

شاهزاده اما یک نگاه به آویار و برسام انداخت و دستش را به سمتشان گرفت که هردو به زمین افتادند و سرشان گرفتند.

آوینا با بهت نگاهشان میکرد ، ناگهان به سمت شاهزاده رفت و گفت\_ چرا اینکار رو می کنی؟

شاهزاده اما بیخیال ریز خندید و دستش را پایین آورد ، آویار چند لحظه نشست و بعد بلند شد و با حرص به شاهزاده نگاه کرد.

شاهزاده به سمت در خروجی رفت و در را باز کرد و قبل از خروجش گفت\_ بار آخرتون باشه ، اینطور وارد اتاقش می شید!

و بعد خارج شد و در را بست!

آویسا

با بچه ها کل شهر را گشتیم...

آخرین روز ماندنمان بود می خواستیم حسابی با هم خوش بگذرانیم.

سلدا و مهریار زیرزیرکی به هم نگاه می کردند و با ناراحتی رو برمیگرداندند.

البته حق داشتند ، چون فقط خودشان همدیگر را درک می کردند . در این چند روز یک روز خوش برایمان نگذاشته بودن و حسابی من و سورن را آزار دادند .

اینبار به جنگل رفتیم و قرار بود آن دریاچه را به آن ها نشان بدهم .

دریاچه !

دیشب !

---

\_اسمت چیه؟!

\_سامین!

چپ چپ نگاهش کردم و نشستم \_خنک!

\_هو ! من شاهزاده یک سرزمینم!

\_منم شاهزاده یک سرزمینم!

حالا او چپ چپ نگاهم کرد و نشست \_اونوقت چی این رو ثابت میکنه!

خندیدم \_تلاشت واسه فهمیدن اسمم قابل تقدیر بود!

اسم های شاهزادگان در سرزمین ها تک بود و او می خواست بفهمد!

\_اسم من آویساست!

\_تا حالا نشنیده بودم!

\_آوینا رو شنیدی یا آویار؟!

\_آ...آره! شاهزاده های آبان!

\_من خواهرشونم!

چشمانش گرد شد\_پس چرا اینجایی!

\_به جرم کمک کردن به خانواده یک خیانت کار، از قصر به صورت زیبایی اخراج شدم!

چشمانم را ریز کردم\_موضوع رو پیچوندی ! اسمت؟!

خندید\_ گفتم که سامین!

\_اسم شاهزاده ها تکرار همیشه خودت هم میدونی! در ضمن باورت میشه تا الان با دوتا

سامین آشنا شدم!اسمت؟

\_سامین یکی از محبوب ترین اسم ها داخل اربوس هست! اگه بری بازار اربوس داد بزنی

سامین ، ده نفر برمی گرده!

\_اسمت؟!

\_داریا!

\_مطمئن باشم؟!

\_آره!

\_اگه راستش رو نگی هم از سلدا می پرسم!

پوزخندی زد و گفت\_جز پدر و مادر و صمیمی ترین دوستان کسی اسمم رو نمیدونه!

بعد انگشتش را تهدید آمیز تکان داد\_البته به خودت نگیر!

خندیدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم و بلند شدم به سمت دریاچه رفتم ، انقدر جلو

رفتم که آب به زانویم رسید ، آبش خنک و آرامش بخش بود.

ناگهان چیزی بلندم کردم ، برگشتم که با دیدن چشمان قهوه ای رنگش جیغ زدم\_می خوا...

پرتم کرد وسط آب ...

بلند شدم و ،او هار هار می خندید.

با صدایی پر حرص جیغ زدم\_به چی می خندی؟!

قهقه اش به هوا رفت\_به موش آب کشیده!

\_موش عمته!

داشت آرام می شد اما با حرف من دوباره خنده اش را از سر گرفت...

با اخم همینطور نگاهش می کردم تا ببینم کی خنده اش تمام می شود...!

به شدت خوش خنده و جذاب بود و چال های روی گونه اش این جذابیت را کامل می کرد.

من قد بلند اما لاغر بودم ، از حواس پرتی اش استفاده کردم و به سمتش خیز برداشتم و خودم را به سمتش پرت کردم که با شدت در آب افتاد ، بلند شدم و حالا من بودم که به او می خندیدم!

بلند شد \_تلاشت قابل تقدیر بود...

دستش را در آب گذاشت و...

بله! تمام شب در حال آب بازی بودیم!

---

قرار بود امشب برای خداحافظی همدیگر را کنار دریاچه ببینیم!

به سلدا نگاه کردم با دیدن اشک داخل چشمان ، چشمانم گرد شد...

به سمتش رفتم \_هی! چی شده؟!

\_آویسا ! من نمی خوام از اینجا برم؟!

یعنی نمی خوامی بچه ها؟ مطمئنم دلشون حسابی برات تنگه!

نگاه شیشه ایش را به من دوخت - من اونجا اضافی ام!

یه لحظه ، فقط یک لحظه رنگ نگاهش تغییر کرد که باعث شد شوک عظیمی به من وارد شود!

لعنت بهت سلدا!

دستم را بالا بردم و محکم بر سرش کوبیدم که جیغ بلندی کشید - دیوونه چرا اینطوری کردی!؟

-دیگه گولت رو نمی خورم!

خندید و در حالی که از خوشحالی می پرید دور شد و حالا سورن و مهریار با شوک به ما نگاه می کردند.

کنار دریاچه رفتیم و حسابی خوش گذرانیدیم ، البته به هیچ وجه با سلدا صحبت نکردم! بعد خسته و کوفته برگشتیم و بماند که سلدا تمام بار هایم را گرفت تا از دلم در بیاورد. آخر شب شده بود و همه خواب بودند. چکمه هایم را پوشیدم و...

سلدا

دراز شده بودم ، هر کاری می کردم خوابم نمی برد...

با صدای در به سمت پنجره خیز بردم و با دیدن آویسا ریز خندیدم.

وقت فضولی!



به سمت در دویدم ، موهای سفیدش بیش از حد در چشم بود.

آرام آرام دنبالش رفتم ، داشت به سمت دریاچه می رفت ، چرا...

بعد از تعقیب و گریز زیاد به دریاچه رسیدیم ، ناگهان آویسا ایستاد و مشکوک به اطراف نگاه کرد ، من هم همینکار را کردم اما با دیدن گروهی از سربازان دایمون برق از سرم پرید.

این ها اینجا چه می کردند؟!

آویسا آن ها را نمی دید .

به سمتش رفتم و سریع زیر بوته ای کشیدمش و او خشک شده نگاهم می کرد.

\_دیوونه ! اینجا چه غلطی می کنی؟!

\_تو اینجا چیکار می کنی؟ چرا اینجا قایم شدیم؟!

به اطراف نگاه کردم ، اما با دیدن شاهزاده دایمونی ها با تعجب پرسیدم\_ باز کدوم دختر رو گول زده؟!

آویسا با بهت گفت\_ چی؟!

\_آویسا اون دختر هارو گول میزنه و خدمتکار خودش می کنه ! او بیش از اون حدی که فکر کنی بد جنس و زیرک ! اما حالا، اینجا ، چه غلطی می کنه! انگار باز یکی دیگه رو گول زده! باید دختر رو نجات بدیم!

با دیدن آویسا که با دهانی نیمه باز و چشمانی گرد نگاهم می کرد زمزمه کردم\_ این غیر ممکنه!

بعد با خشم و صدایی که سعی می کردم بالا نرود گفتم\_ آویسا گند زدی! من قبلا هم بهت گفته بودم! چرا به همه اعتماد می کنی!

نگارنده  
والااااای آویسا!

آویسا ناگهان بلند شد\_هی چیکار می کنی؟!

\_بهش نشون میدم ، خیانت به اعتماد یعنی چی!

یکی از سربازان را که در میان نیزار منتظر مانده بودند ، به پایین کشید و بی هوشش کرد  
و بعد تیر و کمانش را برداشت!

برایم سوال شده بود چرا از راه نیزار آمده؟!

\_آویسا !

دیر بود ! پشت سر هم هدف می گرفت در زمان کوتاهی دو تیر به بازو و سه تیر به پای  
شاهزاده خورد که فریادی از درد زد.

همه سرباز ها مبهوت به شاهزاده نگاه می کردند ، از بهتشان استفاده کردم و آویسا را  
پایین کشیدم!

\_بیا بریم!

سرش را تکان داد و ساکت پشت سرم راه افتاد!

\_حالا لازم نیست انقدر ساکت باشی!

با چشمانی لبالب پر از اشک نگاهم کرد و دوباره سرش را پایین انداخت.

دستم را روی شانه ش گذاشتم\_آویسا عزیزم ! قشنگم!دختره خوش خیال! تو اون هارو  
نمی شناختی! خب؟! پس لازم نیست انقدر خودت رو حرص بدی!البته خاک تو سرت که  
روش نظامیشون رو بلدی و بقیه اخلاق های گندشون رو نمی دونی!راستی از کجا می  
دونستی؟!

\_سامین!

نگارنده

\_سامین ما؟!\_

\_نه ! همون سامینی که گفتم فراریش دادم!

\_اها!

جلوی در کلبه ایستادم خواستم داخل بروم که\_ممنون!

\_خواهش!

آویسا

تا صبح بیدار مونده بودم الان هم....

انقدر خندیدم که توان راه رفتن ندارم...

مهریار دست و پایش را دور پای سلدا پیچیده بود و قفل شده گفت\_نمی زارم!

و ...من!

دست سلدا را گرفته بودم و و سورن سعی داشت مهریار را از سلدا جدا کند...

در این گیر و دار...

ناگهان سلدا بر زمین دراز کشید و در حالی که مثل کودکان پنج ساله پاهایش را بر زمین

می کوبید ، گفت\_منم هیچ جانمیا!

گفته بودم علاقه شدیدی به کشتنش دارم!

سورن چشم غره ای به مهریار رفت.

واقعا صحنه دلربایی بود!

برگشتم و دستی به سرم کشیدم اما وقتی برگشتم تازه فهمیدم چقدر دلکن!

نشسته بودم و به حرکاتشان می خندیدم ، سورن با دیدن من چشمانش گرد شد و اشاره کرد\_خوبی؟!

در حالی که قهقهه میزدم ، گفتم\_عالی!

با صدای دست زدن به سمتی برگشتم و با دیدن همان دخترکی که چشمان دو رنگ داشت ، چشمانم گرد شد!

مهریار و سورن با اخم و سلدا با نیشی باز نگاهش می کرد!

صدایش طوری بود که انگار کل شب را گریه کرده\_باید شما برید آزمون دلکی بدید ، مطمئنم دلک مخصوص پادشاه می شید!

مهریار انگار نه انگار که کلی خندیده و مسخره بازی در آورده بلند شد و تنه ای به او زد و وارد کلبه شد!

سورن اما به سمتش رفت و در آغوشش کشید\_خوش اومدی!

سلدا با خوشحالی به سمتش رفت و دستش را دراز کرد\_با اینکه نمی شناسمت ولی ...

خودش را تکاند و سرش را کج ، نگاهش را خمار کرد و ..

اما متاسفانه انقدر درگیر حالت و رفتارش بود ، یادش رفت برای چه دستش را دراز کرده در نتیجه...

\_تولدت مبارک!

خنده ام را از سر گرفتم!

چشمان و دخترک و سورن و سلدا باهم گرد شد .

ناگهان سلدا محکم بر پیشانی اش کوبید که چشمان که هیچ دهان دخترک هم باز ماند \_ببخشید ، خواستم بگم...

گلویش را صاف کرد\_من سلدام! و تو؟!

خب فکر کنم لازم برای گفتن نباشد که سلدا بسیار ، بسیار ، بسیار فضول هست!  
دخترک نیشخندی به دست سلدا زد و نگاهش را برگرداند و گفت \_از دست دادن با دلچک  
ها معذوریم!

سلدا لبخندش را بیشتر کش داد که باعث بهت دخترک شد و ناگهان...

دست مشت شده اش را درست روی گونه اش فرود آورد .

\_راست میگی ! ما هم با معذورین اینطور رفتار می کنیم جانم!

بعد به سمت کلبه رفت و مارا در بهت گذاشت!

سلدا

به سمت اتاق مهریار رفتم و در زدم \_مهریار جون ! چرا انقدر...

بعد با اخم به نگاه بی حسش زل زدم و فریاد زدم\_بیشعوری! الان چرا اومدی اینجا!

مهریار خندید و به سمتم آمد و محکم در آغوشم کشید\_دلم واست تنگ میشه سلدا !

از آنجایی که از فضولی در حال جان دادن بودم گفتم\_اون دخت...

\_ترینان خواهرمه! البته خواهر سورن و دختر عمویه من!

از شوق فهمیدن اسمش پریدم و اما با موضوعی کنارش نشستم و گفتم\_پس چرا پس

اصلا شبیه هم نیستن؟!

\_چون خواهر ناتنیه سورنه!

\_اها!

خندید\_فضولیت بر طرف شد؟!

با شوق گفتم\_ آره دمت گرم! فقط بیا با من خداحافظی کن دیگه برم تا آویسا نیومده!

\_خواهر مهربونیه!

زمزمه کردم \_ و احمق!

بعد بلند گفتم\_ آره! خیلی شجاعه فقط بعضی اوقات گیج میزنه که خودم درستش می‌کنم!

دستم را به سمتش دراز کردم\_ بیا با من خداحافظی کن!

خندید و دستم را گرفت.

با هم از پله‌ها پایین آمدیم و بیرون رفتیم .

دخترک با حرص نگاهم می‌کرد...

به سمت سورن رفتم و بغلش کردم\_ مثل داداش بزرگا مهربونی و...

با حرفم لبخند زد که با حرف بعدیم خشک شد و آویسا و مهریار خندیدند\_ رو اعصاب!

بعد مهریار را بغل کردم که بلندم کرد و چرخاند\_ خیلی دوستت دارم آبجی کوچیکه!

از هیجان جیغ کشیدم \_ ممنون! منم مثل تو!

آویسا با سورن و مهریار دست داد و گفت\_ ممنون که تحملمون کردید و به من اشاره کرد .

به سمتش خیز گرفتم که ...

آویسا با همان نگاه سردش انگشتش را تکان داد\_ دستت بهم نمی‌خوره!

\_تهدید می‌کنی!

شانه اش را بالا انداخت\_ هشدار دادم!

بعد به سمت ترنیاں رفت\_ از دیدنت خوشحال شدم!

به ترنیاں تنه زدم و از کنارش گذشتم و همزمان گفتم\_نحسی دیدارت تمام زندگیم را پوشاند ، تری جون!

مهریار محکم جلوی دهانش را گرفت و سورن لبخند زد ، مطمئن بودم از حرص در حال ترکیدن بود.

آویسا شانه ام را گرفت ، دستی برایشان تکان دادیم .

کمی که دور شدیم قهقهه آویسا بلند شد و به شانه ام زد\_وای سلدا!

دامن اش را بلند کرد و از کجاوه اش بیرون آمد...

با شگفتی به اطرافش نگاه کرد .

از طرفی شاهزاده بالبخند به چشمان گردش نگاه می کرد و هیچ کدام متوجه شاه و ملکه که با بهت به لبخند شاهزاده نگاه می کردند نبودند.

ملکه نگاه پسرش را دنبال کرد و با دیدن دختر زیبایی با موهای طلایی و چشمان آبی گرد شده که بخاطر دیدن آبشار آتش بود ، لبخند زد .

شاه سرفه ای کرد که شاهزاده با سرعت از اسب پایین پرید و روبه رویش ایستاد.

\_سلام !

مادرش خندید\_فکر می کردم عوض شده باشی!

و بعد به دخترک اشاره کرد...

آوینا که تازه به خودش آمده بود ، با کمی اضطراب روبه روی ملکه ایستاد و سرش را به نشانه احترام خم کرد.

شاه با دیدن دخترک لبخند زد\_اوه ! خوش آمدید بانوی جوان!

آوینا لبخندی زد و با همان صدای ظریف دخترانه اش جواب داد\_ممنون!

بعد از اینکه پادشاه و ملکه از خونسردی و رفتار خانمانه اش راضی شدند ، دست در دست هم رفتند و فقط شاهزاده صدای ضربان تند قلبش را شنید.

آوینا با سری کج شده به آبشار رو به رویش خیره شده بود ، تقریباً چهار قدم با آبشار فاصله داشت ، موقعیتش اینطور بود که روی یک پرتگاه ایستاده و گدازه های آبشار پایین می ریختند و او با تعجب با آن گدازه ها نگاه می کرد.

کمی نزدیک تر رفت ، اما...

زیر پایش خالی شد دهانش را باز کرد تا جیغ بزند اما دستی دور کمرش حلقه شد و او را به عقب کشید.

هر دو نفس نفس می زدند.

با صدای خش داری درست زیر گوشش موهای گردنش سیخ شد\_اگه می خواهی خودکشی کنی روش های بهتری هم هست که هنوز ندیدی!

عصبی برگشت و کنارش زد\_خب ترجیح می دم او را رو هم ببینم!

جلو رفت و روبه رویش ایستاد دستش را گرفت و روی قلبش گذاشت\_فکر نمی کنم قلبت باهات موافق باشه! آخه هر لحظه ممکنه بخاطرت زندگیش نابود بشه!

آوینا دوباره عقب رفت و اینبار با اخم گفت\_خستم!

شاهزاده شانه اش را بالا انداخت\_برو بخواب!

عصبی تقریباً جیغ زد\_ بیایم و بر روی سرت بخوابم!

اوه ! یادش رفته بود هنگام عصبانیت لحنش کتابی می شود!

شاهزاده با خنده برگشت و ابرویش را بالا انداخت\_اگر جا میشوی من نیز مشکلی ندارم!

بعد قهقهه اش به هوا رفت!



آوینا حسابی جوش آورده بود ، خستگی راه از پادرش آورده بود و شاید چند روز گرسنگی کشیدن که آخر منجر به تسلیمش شد.

به پدر مادرش گفته بود تا نگذارند این نامزدی مسخره تمام شود ، هیچ چیزی نمی خورد. و نخورده بود تا الان ...

شاهزاده بی هوشش کرده بود و ...

الان در دایمون بود!

سرش گیج رفت و اما خودش را نگه داشت و کمی بعد چشمانش سیاهی رفت با زانو محکم زمین خورد ، سرش را گرفته بود ، حضور شخصی را حس کرد . دستش را روی شانه اش گذاشت تا بلند شود .

اما دستی دور کمرش حلقه شد و آرام بلندش کرد \_الان که رفتی اتاقت اولین کاری که...

اصلا چرا دارم با تو حرف می زنم؟!

بعد برگشت و رو به نامینا گفت\_شاهزادتون غذا نخوره ...

نیشخند ترسناکی زد و ادامه داد\_همه می تونن سرت رو بالای دروازه ببینن!

همزمان چشمان بسته آوینا و نامینا گرد شد.

اما شاهزاده بی خیال دستش را از دور کمر آوینا برداشت و به سمتی رفت.

نامینا با صدایی لرزان گفت\_بانو من اینجا را نمی شناسم!

\_سلام بانو من شمیم هستم و به دستور شاهزاده از این به بعد مسئولیت آموزش ندیمه

مخصوص شما را دارم! اول بفرمایید تا شمارا به عمارت شاهزاده ببرم!

آوینا چشمانش گرد شد\_چی؟! من اونجا نمی رم!

شمیم ریز خندید\_بانو شما را به اتاقشان نمی برم ، عمارتشان چند اتاق دارد!

نگارنده

بعد احترام گذاشت و از جلو راه افتاد...

آوینا با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد ...

همه چیز عادی بود به جز بیشتر گل هایشان که قرمز بود یا طیفی از قرمز داشت یا حوض  
هایی پر از گدازه ...

\_سلام!

برگشت و با دیدن دختری با چشمانی قهوه چشمانش گرد شد و با خود گفت\_مگه چشم  
قهوه ای هم داریم!؟

بعد لبخند زد و دستش را دراز کرد\_سلام!

دخترک با بهت به لبخندش نگاه کرد و دستش را گرفت و گفت\_شما نامزد سادیاری!؟

\_بله ! البته اگه اسمش سادیار باشه!

\_بهت نگفته!؟

شانه اش را بالا انداخت\_نگفت و منم نپرسیدم!

رفتارش برای آوینا عجیب بود ، نه بدخلق می آمد و نه شاد!

\_ولی من میگم ! من آترام! خواهر سادیار!

\_منم آوینام!

\_اوه! تو خواهر آویاری!

با تعجب گفت\_شما از کجا می...

\_ایشون یکی از مخالف های ماست و صحبت شجاعت و اون توی دایمون پیچیده! همه  
اون و خواهر زیباش رو می شناسند!

چشمانش بیشتر گرد و بعد لبخند زد\_ممنون!

آترا آرام بر شانه اش زد\_برو استراحت کن بعدا باهم حرف می زنیم!

انگار بر شانه زدن جزئی از رفتار این خواهر و برادر بود .

\_پس با اجازه!

شمیم باز از جلو رفت تا به یک دروازه ای که درش باز بود ،رسیدند !

شمیم با بهت و ناراحتی گفت\_بدبخت شدیم!شاهزاده آمدند!

آوینا بی خیال گفت\_اومده باشه! انگار چی شده!

بعد داخل رفت و با دیدن عمارتی بیش از حد بزرگ ، با دیوار های قرمز با حیرت جلو رفت!

\_چقدر قشنگه!

\_بانوی من ! شاهزاده گفتند که به اتاقشان بروید!

برگشت و با دیدن سربازی با لباس قرمز و مشکی گفت\_به ایشون بگید ، می خوام بخوابم

، مزاحم استراحت من نشن!

سرباز با ناراحتی گفت\_اما بانو اگر شما نروید ایشان قلب مرا در می آورند و به خانواده ام

هدیه می دهند!

همزمان دهان و چشمان آوینا باز شد ، ناگهان جیغ زد\_چییی؟؟؟!

بعد به سمت شمیم رفت\_تو برو نامینا رو آموزش بده!

سرباز\_اما شاهزاده دستور دادند تا این دختر هم پیششان ببرم!

شمیم با صدایی لرزان گفت\_من رو ببخشید!

سرباز اما با نگاه سردش گفت\_باید تنبیه شوی!

عصبی جیغ زد\_همتون غلط کردید! شمیم نامینا رو مییره تا آموزش بده ...

بعد رو به شمیم گفت\_حواست باشه نامینا توی دردرس نیوفته!

بعد به سمت سرباز رفت\_توهم راه رو نشون بده ، من اینجارو نمی شناسم! دست از سر شمیم هم بردار!

سرباز\_اما بانو شاهزا...

آوینا با حرص جیغ زد\_شاهزاده غلط کرد با تووو!

بعد عصبی سرباز را برگرداند و هولش داد که سرباز راه افتاد ، و از شمیم و نامینا دور شدند!

وارد عمارت شد سالن بزرگی با درهای بی شمار و بین هر در پر از تابلو های نقاشی! با خودش گفت \_ حالا خوبه شمیم گفت چند تا! این یکم از ند تا بیشتره!

\_چقدر تابلو!

\_همه این هارا شاهزاده کشیده اند!

آوینا با بهت به تابلو ها نگاه می کرد ، نا گهان سرباز روبه روی دری ایستاد و با دستانی لرزان در زد.

آوینا دستش را روی دست سرباز گذاشت که سرباز خیلی سریع دستش را کشید\_معذرت می خواهم بانو ! اما اگر کسی به کسی یا چیزی که مال شاهزاده باشد دست بزند در میدان شهر آتش زده میشود!

آوینا که دیگر تحمل راه رفتن و درک کردن بی رحمی دایمونی هارا نداشت ، بدون گفتن حرفی در را باز کرد وارد شد و پشت سرش در را بست !

برگشت و با دیدن شاهزاده که پای پسرش را گرفته و یکی دیگر که دست های پسرک را گرفته بود با تعجب ایستاد.

پسری که پایش بسته بود جیغ می کشید و لعنت می کرد و بین حرف هایش دوباره جیغ می کشید .

پسر با نمکی بود...

سرش را گرداند تا اتاق را کامل ببیند اما با دیدن مردی که شنل سیاهی پوشیده بود و کلاهش را روی سرش گذاشته بود . با وحشت چشم از چشمان همچون اقیانوسش گرفت.

با خودش گفت \_چرا انقدر آبیہ!

پسرک به دیوار تکیه داده بود و فقط به او زل زده بود.

مرد سفید پوش گفت\_متاسفانه زهر به صورت عمقی وارد بدنش شده ، باید داغ بشه تا عفونت نکنه!

چشمان آوینا گرد شد\_ خب اگه داغ کنن که زهر بیرون نییاد!

همه به سمتش برگشتند! آوینا دست پاچه جلو رفت و کنار پسرک نشست و دستش را روی زخم پسرک گذاشت و روبه پسرک گفت\_درد داره اما سریع تموم میشه!

بعد چشمانش را بست و زهر را حس کرد اما دید که زهر با سه زخم پا وارد شده.

با تعجب چشمانش را باز کرد و روبه شاهزاده گفت \_خنکید یا خودتون رو زدید به خنگی؟!!

از کنار پسرک بلند شد و کنار وسایل پزشک رفت.

تک تک قوطی های کوچک را باز کرد و بویید تا اینکه با باز کردن قوطیی احساس گیجی کرد ، با هیجان گفت\_خودشه!

درش را باز کرد و بر روی پارچه ای ریخت و روی بینی پسرک گذاشت \_نفس بکش!

پسرک بی هوش شد ...

آوینا چاقوی مخصوص پزشک را برداشت و روی شمع گذاشت و پایین ترین زخمش را که با داغ جوش خورده بود باز کرد ، دستش را رویش گذاشت و از طریق رگ ها زهر هر سه زخم را بیرون کشید.

اما هنوز زهر را حس می کرد . زمزمه کرد\_اما من کلش رو بیرون کشیدم!

سادیار\_بازوش هم زخمه!آویار بلند شد . بازویش را جوش داده بودند.

مشکوک به پزشک که با نگرانی نگاهش می کرد نگاه کرد.

خودش هم حال چندان خوشی نداشت!

با چاقو اینبار بالا ترین زخم را باز کرد و زهر را بیرون کشید.

همه با تعجب نگاهش می کردند.

از تمام نیرویش استفاده کرده بود ، بلند شد ، ناگهان جلوی چشمانش سیاه شد که دستانی قدرتمند دورش حلقه شد ،بعدتنها چیزی که شنید این بود\_من برم ! اینم وقتی خوب شد از اتاقم بپرین!

و خلا کامل... با درد چشمانش را باز کرد که ناگهان با دیدن دو چشم سفید روبه روی صورتم با جیغ بلند شدم ، او هم همزمان خودش را عقب کشید .

\_تو کی هستی؟!!

چرا اینجا همه چشمانشان یخ زدست؟!!

پسری چهارشانه با موهای سفید و چشمانی سفید فقط ابروهایش مشکی بود .

در باز شد و سادیار داخل شد ، اما...

نگاه آوینا نه بر روی سادیار ...

بر روی دستان خونی اش بود!

پسر مو سفید بیرون رفت و سادیار با همان دستان روی صندلی کنار تخت نشست.

–خوبی؟!

–ای... این خو...خون چی...چیه؟!

سادیار به دستانش نگاه کرد و نیشخند زد. خون پزشکه!

آوینا با ترس گفت. مگه با شمشیر نکشتیش؟!

–نه! قلبش رو درآوردم!

آوینا با فریاد گفت. چی!!!

سادیار بی خیال تر از هر وقت شانه اش را بالا انداخت. قلبش رو در آوردم! جاسوس بود ، اگر داریا رو می کشت خودم قلب خانوادش هم در می آوردم!

سربازی وارد شد. امیدوارم شاهزاده و بانو در سلامت کامل باشند! خدمتکاران و آن سرباز تنبیه شدند! می توانیم آزادشان کنیم؟!

سادیار در حالی که دستمال مورد علاقه آوینا را بر می داشت و با آن دستانش را تمیز می کرد گفت. نه! سه ماه هم بفرستشون توی معدن کار کن!

آوینا با تعجب پرسید. کدوم خدمتکار؟ کدوم سرباز؟

سرباز سرش را پایین انداخت و گفت. اشخاصی به نام شمیم ، نامینا و باربد!

آوینا عصبی بلند شد که چشمانش سیاهی رفت، به میز تکیه داد اما باز به سمت سادیار رفت .

انقدر فکرش در گیر نامینا بود که به کلی فراموش کرده بود که شاهزاده را به اسم صدا نکند.

–سادیار ، مقصر اون ها نبودن! موقعی که داشتیم می اومدیم خواهرت اومد جلومون ! یکم با آترا صحبت کردیم تا رسیدیم عمارت فهمیدیم تو اومدی! همین!

نگارنده

سادیار اما بی خیال به دیوار تکیه داد بود ، بعد از اینکه از تمیزی دستانش مطمئن شد ، دستمال را به سمت آوینا گرفت ، آوینا با بهت دستمال خونی را گرفت.

سادیار به نگهبان که منتظر بود نگاه کرد و گفت\_سه ماه کنه! شش ماهش کن ، حالا می تونی بری!

آوینا با حرص جیغ زد\_چی؟!!

سادیار بی خیال به سمت در رفت ، آوینا هم که دید هیچ کاری نمی تواند برای نامینا انجام دهد .

با حرکتی تمام خون دستمال را گرفت و به دست سادیار چسباند.

سادیار با خشم برگشت و به سمت آوینا رفت\_الان چه غلطی کردی؟!!

\_حقت بود!

سادیار با خشم دستش را روی قلبش گذاشت و بعد نیشخند زد ، آوینا احساس می کرد زره زره نیرویش از بین می رود ، زانو هایش بی جان شد .

\_تو چیکار کردی؟!!

سادیار با لحن بی حسش گفت\_تا الان باهات مدارا کردم ، اما...

از الان به بعد با سادیار واقعی قراره آشنا بشی! درضمن حق صدا کردن اسمم رو دیگه نداری!

آوینا بی هوش شد و سادیار بی خیال از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

آویسا



سلدا\_اینجا مرز خائوس و دایمونه!

\_یعنی کلبه مخفی داخل دایمونه!؟

\_نه! بین مرز های خائوس ، ایسیس و دایمونه! مفاک مرز این سه تاست و تنها جایی هست که هم کوتاهه هم این سه امپراتوری رو به هم وصل می کنه!

\_ چه باحال! نمی دونستم!

سلدا شاکی برگشت و ابرویش را بالا انداخت\_اونوقت می تونی بگی تویی که شاهزاده آبان بودی ! چرا درس اجتماع و فرهنگ رو نخوندی! من تو بچگی ، همه دست به دست هم داده بودن تا این درس رو وارد ذهن من کنن! صبح تاشب ، به مدت سه سال!

\_درس اجتماع و فرهنگ چیه!؟

سلدا با حیرت نالید\_آویسا ! آویسا! همه امپراتوری ها این درس رو دارن ! اونوقت تو حتی نمی دونی چیه!؟

شاکی گفتم\_بله ! نمی دونم چیه!؟ چون تو بچه ها رو داشتی ! اما من تا هفت سالگی خواهرم رو داشتم و بعد سر یک کینه مضخرف از دستش دادم! چون برادرم دقیقا تا پنج سالگی هرکاری می کرد تا همه مسخرم کنن و متاسفانه من بعد از عمه ای که تا پنج سالگیم داشتمش ! داخل اون قصر لعنتی فقط اون دو نفر رو داشتم!

صدایم هر لحظه بلند تر می شد\_

حق نداشتم سفر برم! حق نداشتم یک روز بیرون از قصر بمونم! حتی اگر دخالت های آوینا و آویار نبود ، مادر و پدرم راضی نمی شدن تا حداقل نوشتن یاد بگیرم ، چه برسه به درس اجتماع و فرهنگ!

وقتی به خودم آمدم ، گونه های خیس از اشکم را حس کردم و سلدایی که با بهت نگاهم می کرد را دیدم!

\_سلدا! شاید فکر کنی من داخل اون قصر چقدر خوشبخت بودم! اما اینطور نبود! من! برای هر لحظم جنگیدم تا مثل سیزده سالگیم غرورم به خاطر افراد و چیز های بی ارزش خرد نشه! تا اون افراد بی رحم اونطور دوباره به سخرم نگیرن! چرا نباید الان مثل دخترای همسن خودم باشم! چرا نباید به فکر این باشم که کجا آرایش کنم؟! لباس چه رنگی بپوشم؟! پف دامنش چقدر باشه؟! چه گوشواره و گردنبندی رو بندازم تا زیبا تر باشم؟! موهام چه مدلی باشه?!

چرا الان باید با یک پیرهن و شلوار و موهایی کوتاه جلوت باشم؟! چرا باید مهارت های رزمی یاد می گرفتم؟! چرا به جای نوع لباس های سرزمین ها باید سبک حمله و دفاعشون رو بدونم؟! چرا الان باید با موهای کوتاه روبه روت بایستم?!

چون تا اونجایی که یادم میاد به جای دوست های متفاوت ، فقط یه پسر باهام بوده ، فقط آویار باهام بازی می کرد ، لالایی می خوند و من به چیز هایی که اون اهمیت میداد اهمیت میدادم! چیز هایی که دوست داشت دوست داشتم! چون بزرگ شدن با برادر ، بدون دیدن مهر پدر و مادر و آخرش خواهر باعث شد من اون انتخاب هارو کنم و الان روبه روی تو خنگ و ایستادم !

به سلدا شوکه شده نگاه کردم ، هنوز هیچ واکنشی نشان نداده بود \_سلدا!

ناگهان نیشش را تا آخر باز کرد و مشتش را بالا برد و گفت\_اینه!

بعد ادامه داد\_هیچ وقت دردت رو داخل خودت نریز ، اونطور ساکت میشی و مثل چند دقیقه رفتارت سرد میشه ! و بعد ...

مشت هایش را بالا آورد و آرام باز کرد \_بووووووم ! منفجر میشی!

عصبی نگاهش کردم\_رفتار من همینطوره!

\_نیست!

\_هست!

نگارنده  
\_نیست!

چپ چپ نگاهش کردم\_هست!

با بیخیالی شانه اش را بالا انداخت و گفت\_باشه ! همون که تو میگی!  
این جمله اش از صد جواب بدتر بود .

\_سلدا ! کتابی به اسم ((چطور می توان در هر حالتی بر روی اعصاب دیگران راه رفت؟!)) رو  
خوندی؟

خندید و بیشتر حرصم را درآورد\_آره عزیزم! خودم نوشتمش! فقط هم به شاگرد های  
مخصوصم میدمش! نه به تو!

بر روی(( تو)) تاکید کرد و بعد سوت زنان به راهش ادامه داد!

\_داریم کجا میریم?!

\_دایمون!

فریاد زدَم\_چی?!

بی خیال تکرار کرد\_دایمون!

\_مگه نمی خواستیم بریم پیش بچه ها !

\_آره ، اما راهش خیلی دوره ، پس مجبوریم از راهی که مارو زود تر بهش میرسونه بریم !  
در ضمن اونطوری توهم با دایمون بیشتر آشنا میشی!

\_سلدا!!!

خندید\_آویسا!!!

قدم هایم را تند کردم و با او هم قدم شدم ، که انگشتانش را لای انگشتانم برد و فشرد ، با  
تعجب نگاهش کردم .

نگارنده

به سمت برگشت و خندید\_ آویسا سعی کن جلوی غریبه تعجب نکنی!

بعد ابروهایش را بالا و پایین کرد و ادامه داد\_ چون آبروت میره!

\_ممنون!

\_خواهش!

بعد از پیاده روی زیاد ، آخر های شب به دروازه بزرگی رسیدیم!

دو نگهبان به سمتمان آمدند. سلدا مچم را گرفت ، احساس کردم چیزی غیر از خون در رگ  
هایم هست ، یک چیز اضافه!

انگشتش را به معنی سکوت روی بینی اش گذاشت!

\_شما که هستید و اینجا چه می کنید؟!

سلدا بی خیال گفتم\_ ما اهل ایسیسیم! و برای ...

سرباز میان صحبتش پرید\_ برای جشن آمده اید ! بفرمایید داخل لطفا!

بعد علامت داد تا دروازه هارا باز کنن.

هر دو با بهت به هم نگاه کردیم و داخل شدیم!

بعد از وارد شدنمان در بسته شد ، سلدا با هیجان گفت\_ اول باید...

\_بفهمیم ماجرای جشن چیه؟!

\_بعد باید بفه...

\_برای چه کساییه!

\_و بع...

\_بعد ببینیم برای چه مناسبتیه!

ذوق مرگ شده به پشت سرم کوبید که با سر به زمین افتادم ، او هم دستش را به حالت  
نمایشی تکاند و گفت\_ایول ! داری راه میوفتی؟!

گیج پرسیدم\_این تشویق بود یا تنبیه؟!

چپ چپ نگاهم کرد\_تنبیه!

بلند شدم و خودم را تکاندم که جیغ زد\_خب معلومه تشویقت کردم! آفرین!

نفسی عمیق کشید و با صدای بیش از حد بلندش که نشان از هیجانات زیادش میداد  
گفت\_چطور تونستی حرفام رو درست و دقیق بزنی؟!

\_فقط لازم بود خودم رو له جای یه شخص فضول! احمق! خنگ ! و مردم آزار بزارم!

برعکس انتظارم نیشش را تا بنا گوش باز کرد.

\_خب ! الان که شبه!

سلدا با ناراحتی گفت\_نگو می خوامی بخوابی!

\_آره ! خیلی خستم!

\_الان که داخل جنگلیم!جنگلم خطرناک و پر از حیوون های نچسبه! یکم دیگه ...

عصبی میان حرفش پریدم\_سلدا من میرم بالای درخت! تو هم اگه خوابت نمیره میتونی  
کشیک بدی!

سلدا

دیشب آویسا خوابیده بود و الان در راه پایتخت بودیم.

\_الان داریم به کدوم شهر میریم؟

\_شهر دایمون!

\_میدونم امپراتوری دایمونه ! منظورم کدوم شهره؟!\_

\_گفتم که دایمون!\_

چپ چپ نگاهم کرد ...

\_باشه! همونطور که قبلا گفته بودیم دایمون به چهار قسمت تقسیم میشه!

اولیش شیاطینه ، دومیش جنیان ، سومی همزاد ها و چهارمی پری ها.

اما همه این سرزمین ها داخل یک شهر به نام دایمون اتحاد بستن ! توی این اتحاد هیچ گروهی برتر نیست و هر گروهی میتونه با گروه دیگه نسبت خانوادگی داشته باشه! دایمون هم به عنوان پایتخت انتخاب کردن! پری ها اما یکم بهشون فشار وارد میشه ، چون اول اینکه کمترین و دوم هم اینکه آخرین گروهی هستن که وارد این امپراتوری شده و بهتره بگم به عنوان اصیل شناخته نشدن! و جالبتر اینکه همه برای ذاتشون باید دورگه باشن! چون در غیر این صورت ذاتشون سیاه میشه! مثل سایه شیطان! روح ! خاموش ! مرده! البته مرده فرزند شاه همایی که چون هر دو از جنس نور بودن ، ذات پسره یا روشن میشه یا تاریک که از شانس قشنگشون تاریک در اومد و ...

\_وایستا وایستا! اینایی که گفتم کی بودن؟! اسم واقعیشون چیه?!

\_کسی نمیدونه! خاموش همونیه که سرت کلاه گذاشت هردو رگش از جنیانه! روح هردو رگش از شیاطینه! مرده هر دو رگش هماییه و سایه شیطان که به کلی ذاتش سیاهه یک رگش اربوسی و رگه دیگش شیاطینه و برادر روحه! مادر سایه شیطان دایمونی بود و با پادشاه اربوس ازدواج کرد .

هیچکس فکر نمی کرد ذات بچشون سیاه بشه ، در نتیجه پادشاه اربوس و شاهزاده دایمون از هم جدا شدند . شاهزاده دایمون که نیروی اصلیش نیروی شیاطین بود با پسر عموش که اونم نیروی شیاطین رو داشت ازدواج کرد و نتیجش شد روح!

آویسا با بهت گفت\_چه باحال!

خندیدم\_وایستا داره جالب میشه ! پسر عمو و دختر عمو با زور ازدواج کردن و الانم زن شوهرن ، پیشگو اعظم خائوس نفرین کرد و نتیجش این شد که مادر روح و سایه دیگه باردار نشه! از اونور دوتا جن ازدواج کردن و نتیجش شد خاموش ! مرده هم اتفاق سایه براش افتاد ! هیچ وقت کسی فکر نمی کرد بچه دو همراهی که هردو از جنس نورن ذاتش تاریک بشه!

آویسا با بهت نگاهم کرد و من ادامه دادم\_میدونی جالب چیه؟!

آویسا با شوق گفت\_چی؟!

\_اینکه این چهارتا دوستای صمیمی هم شدن ! و اونی که تو پنج تا تیر حرومش کردی خاموش بود!

آویسا خندید\_اون که خیلی روشن بود!

خندیدم\_منم نمی دونم چرا مردم این لقب رو بهش دادن ، فقط میدونم مرده به خاطر چشم ها و موهای سفیدشه ! سایه شیطان به خاطر بیرحمی شدید و روح به خاطر رفتار و نگاه سردش این لقب رو داره!

\_یه سوال!

\_بپرس!

\_پدر و مادر من هردو آبانین ! یعنی الان من و آویار و آوینا ذاتمون تاریکه؟!

خندیدم\_نه بابا! اون ها چون نیروهاشون خاصه اینطورن! شما هر نیرویی دارید ، خائوس و دایمونی ها دارن ، اما نیرو های اون هارو ایسیس نداره! در ضمن ذات شما نه سیاهه نه سفید!

\_اها!

ظهر شده بود و حسابی گرسنه بودیم.

بدنش حسابی درد می کرد.

صدای واضح و بمی در اتاق پیچید \_سادیار این آخرین بار بود! در ضمن تمام سعیت رو بکن بار بعد همه نیروش رو خالی نکنی!

و بعد محکم بسته شدن در...

آرام چشمانش را باز کرد و بلند شد و نشست ، بالشتش را بلند کرد و تکیه داد.

\_متاسفانه! به شام خانوادگیمون دعوت شدی! در نتیجه حواست به صحبت باشه! نه اونجا و نه هیچ وقت دیگه اسمم رو صدا نمی کنی!

بعد نیشخند زد و گفت\_با دهن باز نمی جویی! تند تند نمی خوری! تیکه انداختن جوابشون رو نمی دی!

چشمان آوینا گرد شد...

سادیار اما با نیشخند مسخره اش از اتاق بیرون رفت و در را بست!

از حرص خودش را محکم روی تخت انداخت و صورتش را به بالشت فشار داد و بلند جیغ کشید.

بعد از چند دقیقه سرش را بلند کرد که با دیدن چند خدمتکار که با چشمانی گرد نگاهش می کردند دهانش را بست!

\_برای چی اومدید!

دختری با چشمانی آبی و رگه های مشکی گفت\_بانوی باید حاضرتون کنیم!

پوفی کشید \_باید اول حمام کنم!



همه باهم گفتند\_بله بانو!

بعد از حمام و درست کردن موهایش ، نوبت انتخاب لباس بود.

با بهت به لباس های در دست خدمت کاران نگاه کرد در ذهنش گفت\_اگه آویسا اینجا بود اجازه میدادم تمامش رو پاره کنه!

آخر خیلی بیشتر از لباس های ایسیس پف داشت.یکی قرمز ، یکی زرد و دیگری مشکی!

\_لباسی ندارید که یکمی پفش کمتر باشه ؟!

\_خیر بانو!

\_یه رنگ دیگه؟!

\_خیر بانو؟!

\_مدلش خیلی بده ، یه مدل دیگه؟!

\_خیر با...!

\_زهرمارا!

همه با بهت نگاهش کردند.

بلند شد و به سمت کمدش رفت و درش را باز کرد که با دیدن آن همه لباس دهانش باز ماند.

خدمتکاری روبه رویش ایستاد و با ترس گفت\_بانو این هارا شاهزاده برایتان انتخاب کرده اند! اگر نپوشید ما تنبیه می شویم!

دلش به حالشان سوخت\_باشه ! اون قرمز رو می پوشم!

خدمتکاران به سمتش آمدند\_نه ! خودم می پوشم شما برید!

همه شان احترام گذاشتند و رفتند.

کفش هایش را عوض کرد و رو به روی آینه ایستاد\_خیلی بدم نشد!

در را باز کرد ...

\_بانو زود است!

\_پس میریم یکم بچرخیم!

سه نفر جلویش ایستادند\_نه بانو! شاهزاده دستور داده اند، بیرون نروید تا خودشان برای همراهِتان بیایند!

عصبی وارد اتاق شد و در را بست.

به سمت میز آرایشش رفت و بر روی صندلی اش نشست...

\_بانو! فرمانده برای دیدنتان آمده اند!

\_فرمانده؟! راهنمایشون کن!

در باز شد و پسری با چشم و ابروی قهوه ای روشن و نیشی باز وارد شد.

با کمی فکر یادش آمد که همان پسریست که زهر را از بدنش بیرون کشیدم.

بلند شدم و به میزی که برای پذیرایی بود اشاره کردم\_بفرمایین!

بدون تغییر دادن حالتش میز را عقب کشید و رویش نشست. رو به رویش نشست\_کاری دارید؟!

کنار ابرویش را خاراند و گفت\_راستش نه!

\_خب! پس برای چه چیزی اینجا هستید؟!

\_راستش برای تشکر اینجام!

-خواهش می‌کنم!

-برای چی؟!

چپ چپ نگاهش کردم ، با زندگی کنار یک مردم آزار به مدت هفده سال به خوبی هدف  
این پسرک را می‌دانستت!

-همینجوری!

ابرویش را بالا انداخت-شما همینجوری حرف می‌زنید؟!

-گفتی می‌خواهی تشکر کنی! تشکرت رو بکن و برو!

روی میز خم شد و نیشخند زد-خب ! حالا که فکر می‌کنم دلیلی برای تشکر نمی‌بینم!

چشم غره ای رفت-پس چرا اینجا نشستی؟!

-سفر قبلیم ! یعنی همون که براش زخمی شدم، یه دختر دیدم که چشم ، ابرو ، پوست و  
موهای سپید داشت . وقتی اسمش رو پرسیدم گفت که ...

-آویساست!

با تعجب نگاهش کرد-آره! گفت خواهر تو و آویاره . بهش گفتم برای فرداشب هم ، هم  
برای دیدار مجدد و هم خداحافظی همدیگه رو ببینیم! اما انگار اون فهمیده بود که قصدم  
چیه که اون بلا رو سرم آورد!

چشمان آوینا گرد شد-قصدت چی بود؟!

-خب ، من بعضی از دخترا رو گول می‌زنم و بعد برده قصرشون می‌کنم؟!

آوینا با اخم بلند شد-برو بیرون! همین الان!

-هی هی! آروم باش! فقط خواستم بدونم که اون خواهرت بوده یا نه؟! آخه همزاد ها هم  
کسایی رو به اسم آویسا دارن!

میدونی که! اونا قدرت تغییر چهره هم دارن!

آوینا در حالی که سعی می کرد لحنش کتابی نشود ، گفت\_اگه اونم نباشه ! حقت بوده! اگه میدونستم برای چی اونطور شدی ، خودم اون زهر رو تا قلبت هدایت می کردم!

چشمان پسرک گرد شد و آوینا که نمی توانست دیگر آن فضا را تحمل کند به سمت در رفت ، تا در را باز کرد با شاهزاده رخ به رخ شد .

شاهزاده اول با تعجب به صورت پر حرص آوینا نگاه کرد و بعد نگاهش بی حس شد.

\_چیزی شده؟!\_

آوینا با اعصابانیت و چهره ای قرمز گفت\_به این حیوون بگو گمشه بیرون ! وگرنه خودم تیکه تیکش می کنم!

چشمان شاهزاده گرد شد و سرکی به اتاق کشید و با دیدن دوست صمیمی اش با بهت گفت\_با اینی؟!\_

آوینا با جیغ گفت\_به نظرت به پنجرم ، یا به تخت؟! این غول بیشاخ و دم رو نمیبینی با نیش کش اومده اونجا نشسته؟!\_

بعد دوباره جیغ کشید و از کنارش گذاشت و به بیرون رفت!

قهقهه داریا به هوا رفت ...

سادیار به سمت خدمتکاری رفت\_برو دنبال بانو و منتظر نگهشون دار تا پیام!

خدمتکار احترامی گذاشت و از کنارش گذشت.

رفت پس کله داریا کوبید که سرش محکم به میز خورد.

داریا که حسابی از کار خودش راضی بود با خنده و لحنی دخترانه گفت\_به آقامون میگم ، دست روی تک سوار قلبش بلند کردی!

سادیار در حالی که سعی می کرد نخندد ، گفت \_ بلند شو مسخره!

داریا بلند شد و گفت\_نمیگی چرا اونطوری شد؟!

سادیار بیخیال گفت\_حتما تفریحت رو براش توضیح دادی!

داریا دوباره خندید\_دقیقا و البته موقعی حرصی شد که فهمید ممکنه کسی که می خواستم  
گول بزنم خواهرش بوده باشه!

\_چی؟!

\_بی خیال بیا بریم ! حسابی گرسنم.

\_راستی تو خودت مگه سرزمین نداری؟!

داریا شانه اش را بالا انداخت\_ به جان خودم نباشه ! به جان خودتم نه! به جان داداشت  
اینجا غذاش یه چیز دیگست!

\_خدایی به چه جرئتی اسمش رو میاری؟ممکنه همین ال...

صدایی خش دار از پشت سرشان آمد\_پشت سرت باشه!

داریا با حالت با نمکی جیغ کشید و بدون برگشتن دوید.

سادیار خندید .

\_بعدا خودم حسابش رو میرسم ، الان وقت ندارم!

سادیار به سمت برادر بزرگش برگشت\_چی شده؟!

\_سه سال برای جمع آوری سرباز و تجهیزات جنگ خیلی کمه! به اون دلکم بگو انقدر نره  
سراغ دختر و بمونه و سربازای ایسیس رو آموزش بده!

\_باشه!

به آخر سالن که رسیدند ، آوینا را دیدند که به تابلویی زل زده.

شاخه گل رز سیاهی پر پر شده ...

سایه بی توجه از کنار سادیار رد شد .

سادیار به چشمان پر اشک آوینا خیره شد و از خودش پرسید\_یه اینبار داریا رو دیده و اینطور گریه می کنه !؟

\_باید بریم ، دیر شده!

آوینا با صورتی بی حس ، بی رمق اشک هایش را پاک کرد و کنارش شروع به راه رفتن کرد.

\_بین ! اون همیشه اینطوره ! روی اعصاب هرکسی که ببینه راه میره، پس ارزش گریه هیچکسی رو نداره.

آوینا بی حال لبخند زد\_ بیشتر از کارش ناراحت شدم، گریم هم برای یه چیز دیگست.  
دیگر بحث را ادامه نداد و بیشتر اعصاب سادیار را خرد کرد.

بعد از چند دقیقه به تالار بزرگی رسیدند .

\_ورودمون را اعلام کن!

سرباز سری تکان داد و به داخل رفت .

بعد از در تالار بزرگ باز شد.

هر دو وارد شدند ، اما بین راه انگشتان سادیار بین انگشتانش گره خورد.

با تعجب نگاهش کرد اما نگاه سادیار به رو به رویش بود.

برگشت ، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد نیش باز پسرک بود ، چشم غره ای بهش رفت که داریا برایش چشمک زد.

هنوز صندلی های شام پر نشده بود و فقط فرمانده بود و پسرک چشم آبی که سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود ، همانی که همراه سادیار بود.

خدمتکاران صندلی را برایشان عقب کشیدند ، هردو نشستند.

آوینا به میز پر از غذا نگاه می کرد و سادیار به او.

بعد از لحظاتی شاه و ملکه آمدند و آن ها به نشانه احترام بلند شدند .

داریا با دیدن شاه و ملکه با خنده به سمتشان رفت و اول شاه و بعد ملکه را در آغوش کشید.

آن ها هم با خنده بغلش می کردند و ملکه پیشانی اش را بوسید.

آوینا با تعجب به او نگاه می کرد.

همه شروع به غذا خوردن کردند ، داریا همیطور حرف میزد و شاه و ملکه را می خنداند.

تمام توجه آوینا به سایه بود که بدون تغییر دادن حالت صورتش غذایش را می خورد . سادیار اما تمام حواسش به آوینا بود که با تعجب به خانواده عجیبشان نگاه می کرد.

سایه نگاهش را به سمت داریا انداخت ، همه ساکت شدند و فقط صدای داریا می آمد که سایه که درست کنار داریای بیچاره نشسته بود سر داریا را به سمت خودش برگرداند و بعد دستش را زیر چانه داریا گذاشت و دهانش را بست اما ماجرا وقتی جالب شد که سرش را در کاسه سوپ فرو برد .

هم زمان صدای خنده آوینا و سادیار بالا رفت.

هر دو با هم خنده شان را خوردند، شاه و ملکه با لبخند بهشان نگاه کردند.

سایه میزش را عقب کشید و بلند شد\_ممنون!

و بعد از تالار خارج شد.

داریا با صورت سوپی با ناراحتی رو به شاه گفت\_زشت شدم؟!!

شاه خندید\_میشه نگاهت کرد.

داریا ناراحت قاشقش را برمیز کوبید\_حالا من چیکار کنم؟! امشب خواستگار دارم. هیچ کسی نگام نمی کنه! اونوقت می مونم خونه ، این ساتیار حسوده! منو دید خوشگلم حسودی کرد .

قهقه شاه و ملکه به هوا رفت .

آوینا با شنیدن اسم پسر چشم آبی آرام زمزمه کرد\_ساتیار و سادیار!

و تنها شنونده صدایش سادیار بود که با نیشخند نگاهش می کرد.

بعد از غذا به سالن پذیرایی رفتند...

سالنی بزرگ با گل های سرخ در اطرافش ، با اشاره شاه بر روی صندلی های طلایی نشستند.

آرام شروع به خوردن چای کرد.

\_عزیزم ! می خوایم برای نامزدیتون یک جشن بزرگ بگیریم و طبق فرهنگ و تشریفات باید کل خانوادتون داخلش شرکت کنند . من نامه ای براشون نوشتم و خواستم مطلع بشی.

آوینا لبخند زد\_ممنون.

\_خواهرش هم دعوت کردید؟

آوینا با عصبانیت به سمت داریا برگشت و سادیار کنجکاو به سمت آوینا برگشت.

شاه با تعجب پرسید\_شما خواهر هم دارید؟!!

آوینا با لبخند تلخی به شاه نگاه کرد\_بله! اما متاسفانه در قصر نیست!



ملکه دستش را روی دست آوینا گذاشت \_ عزیزم . مشکلی نیست فقط کافیه بگی کجاست تا برای او هم دعوت نامه بفرستم.

آوینا خندید\_هیچکس نمی دونه اون کجاست!

ملکه با بهت پرسید\_گم شده؟

\_هم آره و هم نه! در واقع بخاطر فراری دادن خانواده یک خائن از قصر اخراج شد.

شاه با تعجب پرسید\_اما میگن ، زندان آبان محصور ترین جا در سه امپراتوریست!

به یاد آویسا افتاد آرام خندید\_اون باهوش ترین کسی هست که در تمام زندگیم دیدم . مشکل از زندان ما نبود آویسا بسیار باهوش بود.

ملکه خندید\_پس بانویی باهوش و باوقار مطمئنم رفتاری خانمانه و اشرافی داشته!

آوینا مانده بود بخندد یا گریه کند ، رفتار آویسا هرچیزی بود غیر از باوقار و خانمانه.

سرش را به معنی تایید تکان داد که زمزمه داریا باعث شد از خنده قرمز شود.

\_پس اونی که من دیدم آویسا نبود .

سادیار اما مشکوک به آوینا نگاه می کرد.

ملکه\_اما پیشگو پیوند نامزدی رو بدون وجود کل خانواده نمی خونه!

بعد از کمی فکر ادامه داد\_اوه ، عزیزکم چطور یک خانواده می تونه پاره تنش را از خودش دور کنه، حتما برای پدر و مادرت بسیار سخت بود.

پوزخند زد\_بله ! خیلی هم سخت بود.

شاه\_مطمئنم خواهرت هم مثل تو زیباست ، شاید داریا دیدش و عاشق شدند.

نگارنده

آوینا در ذهنش گفت\_نمی دونه اونا قبلا آشنا شدن و آویسا هم همون اول ازش زهر چشم گرفته . فقط از خدا می خواست سریع از سالن بیرون برود تا هرچقدر خواست بخندد.

ملکه ادامه داد\_جشن سه روز دیگست ، تا اون موقع سعی می کنیم خواهرت را پیدا کنیم، سادیار هم بهتره یکم بیشتر با تو وقت بگذرونه . حالا هم می تونید برید.

و اجازه حرف دیگری را به آوینا نداد و بلند شد پیشانی آوینا و سادیار را بوسید و داریا را در آغوش گرفت.

هر دو بلند شدند و به سمت عمارت راه افتادند و کمی بعد داریا از آوینا معذرت خواهی کرد و از آن ها جدا شد که...

قهقهه آوینا به هوا رفت ، همینطور می خندید و به پایش می کوبید ، سادیار با چشمانی گرد و دهانی باز به اشک در چشمانش نگاه می کرد.

\_وای ! وای! وای! وای! آویسا و داریا .

دوباره از خنده ، درواقع ترکید.

کمی که آرام شد با دیدن صورت پر بهت سادیار تک خنده ای زد و بلند شد .

\_اهم! ببخشید !

\*\*\*

آویسا

با تعجب به آسمان نگاه می کردم ، هر چقدر جلو می رفتیم آسمان سرخ تر می شد.

\_سلدا چ...

\_چون اینجا منبع نیروی قرمز و شیطانیه ! سوال بعد...

نگارنده  
خندیدم .

در حال گردش در پایتخت بودیم ، همه جارا آذین بسته بودند و بیشتر مردم با لباس های قرمز و مشکی با خوشحالی خرید می کردند.

کودکی با چشمانی آبی برعکس بقیه که چشمانی قهوه ای داشتند به سمت زنی رفت هر دو لباس قرمز پوشیده بودند ، مادرش هم موهای طلایی اش را با مهربانی نوازش کرد. خدا میداند که چقدر دلم از این نوازش ها می خواست. چقدر شبیه آوینا بود.

\_سلدا چرا از یکی نمی پرسی که چه خبره؟!\_

سلدا چپ چپ نگاهم کرد\_باید هرچه زود تر بهتره کتابه رو به خوردت بدم . نگاه کن ، مردم دایمون هر حرکت یا رفتار مشکوکی ببینن سریع به سرباز ها گزارش می دن و ... ناگهان چشمانش را گردتر کرد با هیجان گفت\_تلپ ! میوفتی تو زن...\_

محکم دهانش را گرفتم.

مردم با تعجب نگاهمان می کردند.

به سمت مغازه پارچه فروشی که صاحبش مشکوک تر از بقیه نگاهمان می کرد رفتم .

\_سلام آقا ، ما از ایسیس اومدیم و دقیقاً نمی دونیم برای جشن اینجا چی بپوشیم . میشه کمک کنید؟!\_

مرد ، نفسش را محکم بیرون داد و به بقیه علامت داد که بروند .

بعد لبخند زد و به سمتمان برگشت\_ البته! البته! اما مردم ایسیس هم می توانند لباس مربوط به کشور خودشان را بپوشند.

با به یاد آوردن دخترک خندیدم، می خواست امتحانمان کند!

سلدا خواست چیزی بگوید ، که از قصد کیسه پر از سکه در دستم را بر زمین ریختم .

چپ چپ نگاهم کرد و خم شد تا سکه هارا جمع کند.

با لبخند به مرد نگاه کردم و چانه ام را خاراندَم\_انگار خبر ندارید که ایسیس هم باید لباس مخصوص دایمون رو بپوشه!

مرد که مطمئن شد اهل ایسیس هستیم خواست صحبت کند که...

خب خیال که ندارید سلدا بزاره همه چیز با آرامش تموم بشه؟!

مشت پر از سکه های خائوسی اش را بالا آورد و نشانم داد\_مطمئنی انقدر بود؟!

مرد لبخندی مصنوعی به رویمان پاشید و گفت\_باید به دوستم خبر بدم آخه لباس های دخترانه دست اونه!

لباس های پشت سرش دخترانه بود، به خنگیش پوزخند زدَم\_البته!

وقتی رفت دست سلدا را گرفتم و کشیدم و شروع به دویدن کردم.

رو اعصاب تر از هرچیز ، سلدا بود که در حالی که می دوید داد میزد\_چی شده؟؟؟!

با دیدن چند خانه قلاب گرفتم ، با تعجب یک پایش را روی دستم گذاشت و بر روی سقف پرید و بعد دستم را گرفت و کمکم کرد تا بالا بروم.

در حالی که نفس نفس میزدیم بر روی سقف خانه دراز کشیدیم.

سلدا\_چ...ی ...شد...ه؟!

چپ چپ نگاهش کردم\_سلدا به معنای واقعی کلمه خنگ لقب که نه! اسمته!

چشمانش گرد شد\_چرا؟!

\_اول که اونطور به دردرس افتادیم ، بعدم منی که اصلا پام رو داخل این امپراتوری ها نذاشته بودم و تجربه ای هم نداشتم میدونستم خائوس و دایمون دشمن خونی ان! بعد تو راست راست اومدی جلوی یه دایمونی سکه خائوسی نشون میدی؟!

نیشش را تا آخر باز کرد و شانه اش را بالا انداخت!

–راستی! حالا که پول نداریم چیکار کنیم؟! بار قبل چطوری پول در آوردی؟!

شانه اش را دوباره بالا انداخت و با بی خیالی گفت\_ گدایی!

جیغ زدم\_چی؟!

خندید\_خودم رو یکم خاکی کردم و رفتم مکان اشرف و تا ظهر دراز کشیدم و خوابیدم .  
وقتی بلند شدم چندتا کیسه سکه طلا جلوم افتاده بود.

–وای سلدا! وای سلدا! تو دیگه کی هستی!

اینبار بلند خندید\_سلدام. نگران سکه نباش اینجا آشنا خیلی داریم.

مثلا از فامیل های آژند و ژامک یا هامان و هامین!

پوفی کشیدم \_الان کجا بریم!

–میریم یکم می گردیم.

–سلدا شاید باور نکنی ولی حالم دیگه از گردش بهم می خوره!

بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد\_بلند شو! اتفاقا برای تویی که اطلاعی از امپراتوری  
ها نداری خیلی خوبه!

دستش را گرفتم و بلند شدم .

با هم از سقف پریدیم !

پسر بچه ای در حالی که شیرینی اش نزدیک دهانش گرفته بود با چشمانی گرد با ما نگاه  
می کرد.

سلدا نزدیکش رفت و موهای لختش را به هم ریخت و به معنای واقعی گند زد به مدل  
مویش!

نگارنده  
سلدا که از انجام وظیفه اش مطمئن شد با خنده به سمتی راه افتاد و من هم پشت سرش  
را افتادم.

گرسنه نبودم اما تشنه چرا!

با دیدن حوضی پر از آب به سمتش رفتم ، دستم را در آب زلال و خنکش فرو بردم  
خواستم آب بخورم که...

با دیدن چهره ام جیغ بلندی کشیدم!

رنگ چشمانم تغییر کرده بود و سبز شده بود.

سلدا با نیش همیشه بازش نگاهم می کرد.

\_همین الان درستش کن!

ابروهایش را بالا انداخت\_نوچ!

\_چرا؟!!

\_چون بهت شک می کنن.

عصبی گفتم\_درستش کن!

\_آویسا برای خودت خوبه.

\_من چهره قبلیم رو ترجیح میدم . پس واسه همین بود که یه نیرویی رو حس می کردم!  
تو هم همین حالا درستش می کنی!

چپ چپ نگاهم کرد ، دستم را گرفت و چشمانش را بست و کمی بعد باز کرد\_بیا درست  
شد! فقط حواست باشه به دردرس نیوفتیم!

ابرویم را بالا انداختم\_ها! پس فرارمون و مشکوک شدن بقیه بخاطر من بود!

چانه اش را خاراند\_کاملا درسته!

با دیدن چهره واقعی ایم در حوض نفسم خود به خود آزاد شد.

تا توانستم آب خوردم ، سلداهم کمی آب خورد ، تا برگشتم به کسی خوردم .برگشتم تا عذرخواهی کنم که...

بانوی من! شما اینجا چه می کنید !

با تعجب نگاهش کردم \_من شمارو میشناسم؟

خندید\_خیر ، شما نمی شناسید اما ما میشناسیم!

\_شما؟؟؟

داد زد\_اهای بچه ها بانو آویسا اینجا!

با داد مرد همزمان بیست جفت چشم به سمت برگشت.

سلدا چندبار ابروهایش را بالا انداخت و من به غلط کردم افتاده بودم.

حجم عظیمی از مردم با سر و صدا.

\_بانو شما همیشه به من کمک می کردید.

\_بانو دلم برای نمایش هایتان تنگ شده.

\_بانو چقدر دل تنگ شما بودیم، کجایید؟

\_بانو...

صدایم را کمی بالا بردم\_یه لحظه! یه لحظه! منم دلم براتون تنگ شده بود ، اما مجبور بودم ایسیس رو ترک کنم. همیشه به یادتون هستم و می مونم! دوستتون دارم ! حالا هم بهتره من رو شرمنده تر نکنید و برید!

همه باهم گفتند\_چشم!

\_خیلی دوستتون دارم! یادتون نره!

از کنارشان رد شدم و دست سلدا را کشیدم و به گوشه ای بردم .

\_گفتی فامیل بعضی از بچه ها اینجان؟

\*\*\*

به صبحانه اش نگاه کرد و آرام شروع به خوردن کرد .

چقدر دلش برای پدر و مادرش تنگ شده بود . با بعض چند لقمه اش را خورد ، دلش برای کل کل های آویار و آویسا تنگ شده بود حتی برای جیغ هایی که بخاطر کار های آویسا می کشید هم دلتنگ بود.

\_بانو ! نقاش سلطنتی به دیدارتان آمده!

با بهت گفت\_نقاش!؟

\_راهنماییشون کن!

در باز شد و پیرمردی همراه با پسر جوانی وارد شدند.

بلند شد و بر روی میز نشست ، آن ها هم بعد او نشستند.

\_برای چی اومدید!؟

\_ملکه دستور داده اند که به دنبال خواهرتان بگردیم و از ما خواسته اند تا چهره ایشان را بکشیم . پس لطفا هر اطلاعاتی را که درباره ایشان دارید بگویید.



نگارنده  
آوینا سرش را تکان داد.

بعد از اینکه وسایلشان را بر روی میز گذاشتند ، آوینا بعد از کمی فکر شروع کرد\_خب یک ویژگی هایی که اون رو از همه افراد جدا می کنه ، زال بودنشه!

هر دو با تعجب نگاهش کردند ، پسر جوان پرسید\_ یعنی چشمانی سپید دارند؟!

آوینا خندید\_بله ! چشم ، مژه ، مو ، پوست و حتی ابرو هاش هم سپیده!

حالا حالتش ، حالت چشماش خماره ! مژه های پر پشتی داره!

پیرمرد گفت\_بانو اول از حالت صورتش صحبت کنید .

\_باشه! صورتش لاغر و کشیدست!

مرد آرام شروع کرد به کشیدن!

پیرمرد\_ابرو؟

\_ابروهاش بلند و کمی ناز...

\_بانوی من! شاهزاده به دیدار شما آمده اند!

آوینا خندید و با خود گفت\_نه اینکه اگه اجازه ندم ، نمیاد!

بعد بلند گفت\_ راهنمای...

در باز شد و شاهزاده وارد شد\_خودم راه رو بلدم!

آوینا خندید .

نقاشان بلند شدند ، اما آوینا همانطور نشسته بود و به شاهزاده نگاه می کرد ، زیر لب زمزمه کرد\_چرا تا به حال به چهرش دقت نکرده بودم؟

سادیار شنید و نیشخند زد .

روبه نقاشان گفت\_ می تونید برید!

چشمان آوینا گرد شد و با تعجب به نقاشان نگاه کرد که بدون اینکه وسایلشان را جمع کنند به بیرون رفتند.

سادیار اما جای آن ها نشست\_ خب ادامش!

با کمی فکر به یاد سربازی افتاد که گفته بود تمام تابلو های عمارت را خودش کشیده.

خندید\_ خب ... اها دماغش نازک و قلمیه!

شاهزاده خیلی ماهرانه شروع به کشیدن کرد شاید سرعت و مهارتش هزار برابر سریع تر از نقاش پیر بود.

\_بقیش؟

\_ حالت لباش غنچه ایه و یه خال ریز هم سمت راست صورتش و بالای لبش داره!

کمی بعد ادامه داد\_ موهاش هم لخته و کوتاه ، چشماش هم خمار و درشته با مژه های پر پشت!

دستش را زیر چانه اش گذاشت و اینبار به شاهزاده نگاه کرد\_ چشمانی خمار و قهوه ای ، اما نه قهوه ای روشن ! قهوه ای که به قرمز می خورد ! شاهزاده ناگهان نگاهش را بالا آورد و نگاهش را شکار کرد.

هیچ چیزی نگفت و نگاهش را از چشمان سادیار گرفت و به کاغذ دوخت.

\_حالا به کسایی که می خوان دنبالش بگردن بگو که زاله!

سادیار دست از نقاشی کشید و به صندلی اش تکیه داد\_ چرا اون شب از خنده قرمز شده بودی؟!

آوینا به یاد آن شب خندید\_ میتونید تا فردا پیداش کنید؟ شاید خائوس بود؟

سوالم رو با سوال جواب نده!

اگر تونستید پیداش کنید ، با دیدار اول دلیل خنده هام رو میفهمی!

حتی اگه داخل خائوس باشه ما کلی داخلش جاسوس داریم که میتونن یه شبه بیارنش!

خندید\_البته اگه بتونن تا فردا بیارنش!

بعد مثل شاهزاده به صندلی اش تکیه داد\_خب کارت رو انجام دادی! چرا نمیری؟

ابرویش را بالا انداخت\_ بخاطر این نیومدم ! لباس مبدل بیوش بریم شهر!

شهر؟

الان باید می گفتم ، چشم! اما خب انگار فاقد تربیت خانوادگی هستی!

چشمان آوینا گرد شد ، بلند شد و جیغ زد\_من؟

بعد گلدان روی میز را به سمتش پرتاب کرد . گلدان درست جلوی چشمان سادیار معلق

ماند ، ناگهان به سمت خودش برگشت.

جیغ کشید با دستانش صورتش را پوشاند ، کمی بعد دستانش را پایین آورد ، گلدان

درست رو به روی چشمانش بود.

سادیار بلند شد\_تا به جلوی در عمارت رسیدم خودت رو بهم برسون درغیر این صورت تنها

میرم!

بعد در را پشت سرش بست!

همزمان گلدان افتاد شکست.

آوینا سریع به سمت کمد رفت و بعد از کلی گشتن بالاخره جعبه چوبی پشت لباس هایش

را باز کرد ، پر بود از لباس های نخعی!

به سرعت پوشیدشان و بعد از تعویض کفش هایش موهایش را باز کرد و قسمت بالایی موهایش را با گیر بست .

از اتاقش بیرون زد و شروع به دویدن کرد ، بعد به باغ روبه روی عمارت رسید.

نفس نفس میزد از باغ که خارج شد با دیدن دروازه های در حال بسته شدن و سادیاری که از خارج می شد ، جیغ خفه ای کشید .

خودش را به دروازه رساند و دست سادیار را محکم گرفت و خودش با سرعت بیرون کشید.

آرام زمزمه کرد\_لعنت به روحت!

سادیار شنید و ریز خندید.

آوینا که نفس بالا نمی آمد ، بر روی زمین نشسته بود و بر سینه اش می کوبید .سادیار جلوی زانو زد و مشک آبش را به سمتش گرفت و گفت\_سرعتت خوب بود!

چشم غره ای برایش رفت و مشک را گرفت ، کمی که نوشید درش را بست و به سمتش گرفت.

خندید و مشک را گرفت و بلند شد و دستش را برای کمک به سمتش دراز کرد ، آوینا دستش را گرفت و بلند شد.

آرام شروع به راه رفتن کردند ، هنوز در قصر بودند . کمی بعد به آبشار مذاب رسیدند.آوینا همانطور با بهت به آبشار نگاه می کرد ، برایش خیلی جذاب بود.

بعد از پیاده روی طولانی به دروازه خروجی رسیدند.

دروازه که باز شد آوینا با دیدن آن حجم از جمعیت دقیقاً رو به روی دروازه با ترس محکم دست سادیار را گرفت.

سادیار متعجب اول به دستش و بعد به چهره آوینا نگاه کرد و با دیدن چشم های گرد آوینا ریز خندید.

دستش را کشید \_ اینجا بازار دایمونه! برای همین انقدر شلوغه!

با تعجب با زنی که گیره ای از جنس آتش به سر داشت نگاه کرد\_ چه جالب!

سادیار که متوجه منظورش شده بود دستش را به سمتی کشید و وارد چادری شد .

\_گیره زرین می خوام.

مرد جوان سرش را تکان داد و از داخل جعبه ای یک گیره سر با گل های آتشین در آورد و

به سمت سادیار گرفت.

سادیار گیره را برداشت و به سمت آوینا گرفت \_ این خوبه؟!

آوینا خواست گیره را بردارد که سادیار با دستش آرام بر روی دستش کوبید .

چشمان آوینا گرد شد \_ وایاااا.

خندید\_ تو از جنس آبی! ما از جنس آتش و سیاهی! این بخوره به دستت دستت می

سوزه.

آوینا اینبار با ناراحتی به گیره نگاه کرد\_ خب پس چرا می خوای بگیریش؟!

روبه روی آوینا ایستاد ، قد آوینا تقریباً تا چانه اش بود .

زمزمه کرد\_ کوچولو!

آوینا با اخم نگاهش کرد اما سادیار دستش را به سمت موهای موج دار و طلایی اش برد و

گیره اش را باز کرد که موهایش صورتش را قاب گرفت.

انگشتانش را لای موهایش برد و ورد مقاومت را زیر لب زمزمه کرد .

\_موی باز بیشتر بهت میاد!

حاضر بود قسم بخورد قلبش در حلقش می تپد.

موهایش را جمع نکرد و گیره را در گوشه ای از موهایش گذاشت و بعد با لبخند به اثر هنریش نگاه کرد.

کیسه ای پر از طلا به فروشنده داد و بیرون رفتند.

اینبار خودش دست آوینا را گرفت.

به سمت پارچه فروشی که داخلش پر از لباس های دخترانه بود رفتند.

آوینا با دیدن لباس آبی که گل های سفید رویش را پوشانده بود ، لبخند زد.

نه می خواست شاهزاده بگوید و نه سادیار !

\_اون قشنگه؟

سادیار انگشتش را دنبال کرد و با دیدن لباس آبی لبخند زد \_آره ، خوبه !

آوینا با اخم به سمتش برگشت\_قشنگه یا خوبه؟

نیشخند زد\_بین قشنگ و خوب . مثل تو!

با حرص جیغ زد\_من خیلی قشنگم ! فراتر از قشنگ!

سادیار اینبار خندید\_نه ! تو خوبی!

آوینا که میدانست ، سادیار فقط می خواهد اعصابش را خرد کند ، عصبی چرخید\_بیا بریم

یه جا دیگه!

سادیار با خنده برگشت\_آوینا وقتی عصبی میشی مثل گوجه میشی!

چپ چپ نگاهش کرد\_تو خوبی!

سادیار خندید\_من خیلی قشنگم! فراتر از قشنگ!

با مشت به بازویش کوبید\_ادام رو در نیار!

نگارنده

بعد چند قدم رفت و دوباره برگشت\_ و ایستا نوبت منم میشه!

\_باشه!

با دیدن افرادی مانند مردم ایسیس با شوق به سمتشان رفت ، دور یک حوض نشسته بودند و حرف می زدند.

\_وای چقدر دلتنگشان بودم!

مردی بلند شد\_شنیده ام از قصر اخراج شده اند ، بسیار از دیدنشان خوشحال شدم !

آوینا با تعجب نگاهشان می کرد که زنی ادامه داد\_ایشان کار حقی را کردند ، نباید اخراج می شدند.

با شنیدن حرف پسر جوان چشمانش پر از اشک شد \_ شنیده ام بخاطر زالی و نداشتند نیرو ، خانوادشان و افراد قصر بسیار اذیتشان کرده اند.

سادیار نزدیکش شد\_چی شده؟!

آوینا نالید\_آویسا اینجا بوده!

آویسا

در زدیم و منتظر ماندیم .

طبق گفته سلدا اینجا خانه خاله آژند و ژامک بود...

در باز شد و زنی خوش چهره و جوان در را باز کرد و با دیدن سلدا چشمانش را مالاند و به سمتم برگشت\_بگو این یه کابوسه وحشتناکه که بعدش بلند میشم!

قهقه ام به هوا رفت\_متاسفانه این یه واقعیت فراتر از کابوسه!

سلدا با اخم به خاله نگاه کرد ، خاله خندید و محکم در آغوشش کشید\_چطوری تو؟!!

سلدا که غمش فقط برای یک لحظه بود نیشش را تا ته باز کرد.

–خوبم عشقم! تو خوبی؟!

–من عالیم!

بعد به سمتم برگشت – و اسم این دختر زیبا چیه؟!

–من آ...

–آویساست!

چپ چپ نگاهش کردم.

به سمتم آمد و برعکس انتظارم من را هم بغل کرد و بوسید – این خیلی بیشعوره! هرچقدر از دستش حرص بخوری بیشتر تشویق میشه. پس ولش کن.

خندیدم و من هم گونه اش را بوسیدم.

دست هایمان را گرفت و به داخل برد ، از حیات گذشت و وارد خانه شدیم – بیاید بینم چه دسته گلی به آب دادید.

بعد روی صندلی نشست ، ماهم کنار هم نشستیم.

می خورد هم سن آوینا باشد ، نه کمتر و نه بیشتر.

–ببخشید اسمتون چیه؟

سلدا خواست حرف بزند که با دست آرام بر روی دهانش زد – اینو ببند خودم زبون دارم!

بعد با لبخند به سمتم برگشت – اسمم افراست.

–چه قشنگ و چی میتونم صداتون کنم؟

سلدا خندید – اوهو! کی میره این همه راه رو!



افرا اخم کرد\_ حداقل نشون میده که ادب داره! نه مثل تو با همه مثل همسن هات رفتار می کنی!

سلدا اخم کرد\_ خیلی بداخلاقی! من به این خوبی! چرا همه رو با من مقایسه می کنی؟  
نزدیکش شدم و گونه اش را بوسیدم که چشمان سلدا گرد شد\_ اتفاقا تمام جذابیتش علاوه بر چهرش اخلاق گندشه!

قهقهه افرا به هوا رفت ، سلدا سرم را گرفت و به سمت خودش کشید و چنان بوسه ای بر گونه ام زد که نصف صورتم خیس شد.

\_من غلط کردم.

افرا با خنده بلند شد\_ من برم براتون یه چیزی بیارم.

سلدا\_ آره برو من و عشقمم راحت بزار.

افرا چشم غره ای رفت و به سمت اتاقی رفت.

\_سلدا ! احساس نمی کنی زیادی داره بهت خوش می گذره؟ من می خوام برم.

\_ببین این یه نوع استراحته ، الان برگردیم اونا هم نیستن ، تا سه هفته دیگه باید دوباره داخل کلبه جمع بشیم ، جامون رو تغییر بدیم و نقشه بکشیم و جاسوسی و راهزنی!

\_چرا زود تر نگفتی؟

\_چون نپرسیدی!

افرا با نان های داغ و دوکاسه سوپ از اتاق بیرون آمد .

سوپ و نان هارا روبه رویمان گذاشت .

شروع بخ خوردن کردیم و من تازه متوجه شده بودم که چقدر گرسنه ام.

غذا که تمام شد سرم را بالا آوردم که با دو جفت چشم روبه رو شدم\_ چیه؟

نگارنده

سلدا خندید\_هیچی!

\_هووووف ! دستت درد نکنه عالی بود.

افرا با شوق گفت\_ خواهش می کنم عزیزم!

سلداهم خورد و تشکر کرد.

\_عضو جدیدی؟

\_بله!

\_اما اون ها حدود سه سال طول میکشه تا فردی رو امتحان کنن!

سلدا مثل همیشه وسط بحث پرید\_ دختر دایی آرشا و راشاست.

چشمانش گرد شد\_واقعا!

\_بله.

احساس کردم کمرم شکست با اخم به سمت سلدا برگشتم\_یکم با ادبه ، خودم درستش می کنم!

افرا محکم پشت گردنش کوبید \_ آره ! که مثل تو بشه ، تو همینت هم مایه عذاب سه امپراتوریه ! دیگه لازم نیست دوتا بشید.

\_اتفاقا پاش برسه این از من بدتره!

افرا خندید\_نه اتفاقا خیلی خانمه!

نیشخندی زدم که چشمان هردویشان گرد شد \_بیخشید من به این کلمه حساسیت دارم.

سلدا خندید ...

با صدای در با تعجب به افرا نگاه کردیم \_نگران نباشید ارشنه!

بعد به بیرون رفت ، با تعجب به سلدا نگاه کردم\_ارشن؟

\_داداش افرا و داییه آژند و ژامک.

در با شدت باز شد و پسری شبیه به آژند داخل شد\_ به به ! بین کی اینجاست.

سلدا بلند شد و با جیغ در آغوشش پرید .

پسرک پشت سرهم صحبت می کرد \_افرا نمی دونی بیرون چه خبره! همه دنبال

شاهدخت ترد شده می گردن ، کلی هم سکه برای جایزه گذاشتن.

هنوز مرا ندیده بود.

سلدا با هیجان پرسید\_اسمش چیه؟

ارشن هم با هیجان جواب داد\_اسمش آویساست یه دختر زاله!

افرا و سلدا با تعجب جیغ زدند\_چییی؟

من بهت زده به دنبال دلیل بودم.

پسرک برگه ای تا شده را باز کرد ، نگاهش را بالا آورد که چشمش به من افتاد \_ت...ت...تو

!

بعد به برگه اشاره کرد...

\_ای...ای...این!

بلند شدم و برگه را از دستش کشیدم با دیدن چهره نقاشی شدم چشمانم گرد تر شد\_برای

چی دنبال منن؟

افرا با بهت گفت\_بانوی من گستاخی من را ببخشید.

با سلدا همزمان گفتیم\_جمع کن بابا!

چشمان افرا گرد شد و من بر روی صندلی نشستم.

سلدا با صدایی بلند که ناشی از هیجانش بود ، گفت\_نگفتن برای چی می خوانش؟

ارشن که با بهت به من نگاه می کرد گفت\_برای عروسی به یک قربانی زال احتیاج دارن!

افرا و سلدا جیغ کشیدند\_چی؟

ارشن کنارم نشست\_ باید خونت رو به پادشاه دایمون تقدیم کنی!

با صدایی گرفته گفتم\_چرا؟

بلند شد و به سمت اتاق تاریکی رفت ، کمی بعد به همراه کتابی بیرون آمد ، با دقت صفحه ای را باز کرد روبه رویم روی میز گذاشت.

اشاره کرد\_اینجا رو بخون! طبق افسانه های امپراتوری دایمون با کشتن یک زال و ریختن خونس در جام همه مهمان ها ، زوج ازدواج کرده بعد از ورد نامزدی تا ابد در کنار هم و خوشبخت خواهند بود.

با چشمان بسته به حرف هایش گوش می کردم.

سرم را بلند کردم که با دیدن چشمان خیس سلدا چشمان منم آرام آرام پر شد.  
ه ستمم آمد و محکم در آغوشم کشید .

\_من نمیزارم همچین اتفاقی بیوفته ! اصلا نگران نباش! بهت قول میدم!

افرا با بغض پرسید\_ حالا عروسی کی هست؟

\_شاهدخت آبان و روح!

چشمانم گرد شد و جیغ کشیدم\_آوینا چرا باید با روح ازدواج کنه!

ارشن بر روی صندلی نشست و به پشت صندلی تکیه داد\_ از اونجایی که من داخل همه قصر ها جاسوس دارم...

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد\_ امپراتوری ایسیس با دایمون صلح کرده و شاه آبتین برای اینکه از تثبیت این عهدنامه مطمئن بشه شاهزاده آوینا رو نامزد روح اعلام کرده!

\_ الان آوینا چقدر ناراحته!

\_بیشعور! تو بهتره واسه خودت ناراحت باشی که خونت رو قراره واسه خوشبختیشون بنوشن!

افرا\_حالا می خواید چیکار کنین!

سلدا\_خب معلومه فرا...

\_فعلا نباید به فکر فرار باشیم چون به راحتی می تونن پیدامون کنن. اگر مشکلی نداشته باشید چند روز اینجا بمونیم!

افرا خندید \_نه عزیزم! چه مشکلی؟!!

سلدا\_ارشن جشن چه روزیه؟

ارشن که معلوم بود حسابی خستست ، با چشمان بسته جواب داد\_فردا!

\_خب کارمون راحت تر شد. دوروز میمونیم و بعد میریم.

سلدا با ناراحتی کنارم نشست ، بازویم رو گرفت و سرش را بر شانه ام گذاشت\_آویسا اگه بمیری من...

با ناراحتی به چشمان درشت و سبز\_طوسی اش نگاه کردم...

\_به زندگیم با خوشحالی ادامه میدم!

چشمانم گرد که نیشش را تا انتها باز کرد و سرش را تکان داد\_چیه؟ الان فکر کردی از فراق میسوزم و در آخر خودم رو می کشم؟ نه جانم! من از اوناش نیستم!

خندیدم و قهقهه او هم بعد من بالا رفت\_خیلی دوستت دارم!

چشمانم گرد شد ، سلدا و ابراز علاقه ؟؟؟!

ادامه داد\_منم آروم آروم دارم عاشق خودم میشم ! آخه چرا انقدر من تکم ؟ چرا انقدر ماهم؟

بلند با افرا خندیدند\_هی! قراره منو بکشن ها؟

شانه هایشان را بالا انداختن\_خب بکشن!

سلدا خمیازه ای کشید و بر شانه کوبید\_خداحافظ! دوست خوبی بودی!

\_ممنون!

افرا کنارم نشست\_سلدا همینطوریه ! نمی تونه یکم غم رو تو دلش نگه داره ، کل ناراحتیش برای یک لحظست! توهم که تا اینجایی قدمت روی چشم! اتفاقا با ارشن چند روزی هست که منتظر اعضای گروهیم !

یک دفعه ارشن بلند شد و در حالی که به سمت در می رفت گفت \_برم یه سروگوشی آب بدم!

افرا به سمتش رفت\_نه نرو الان خطرناکه بری بیرون.

\_خواهر من ! برای اینا خطرناکه نه من. درضمن من خوب بدم از خودم محافظت کنم!

\_باشه! منم برم نون بگیرم!

سری برایشان تکان دادم ، وقتی که صدای در خروجی آمد سرم را روی میز گذاشتم و چشم هایم را بستم.

آرام زمزمه کردم\_آوینا رو ناخواسته با یه اصیل تاریکی نامزد کردن!

منم از خودشون روندن!

آویار هیچ وقت خوشش از دایمون نمی اومد ، پس با صلحشون درواقع آویار هم روندن!

منم که یه دختر زال و بی نیرو هستم که خونم برای خوشبختی آوینا لازمه!

چند بار سرم را بر میز کوبوندم!

\_کاش می تونستی ، هروقت که خواستی بخوابی! نه خواب عادی که بعد از کابوس از زندگی سپاس گذار باشی و بعد رویا از زندگی متنفر شی! یه جایی که نه رویا داشته باشه و نه کابوس! تنها فقط خودت باشی! من حاضرم شادی هام رو به دردام بفروشم که فقط توی خلا باشم! هیچ حسی نداشته باشم وتوی خلا و پوچی فرو برم .

\_خب تو غلط کردی!

با بهت سرم رو بلند کردم با دیدن سلدا که با اخم بالا سرم ایستاده چشم هایم گرد شد\_ تو مگه خواب نبودی؟

چپ چپ نگاهم کرد\_من دوساعته خوابیدم الان ظهره! تویی که تو خلا فرو رفتی بدبخت! دوساعت فکر...

\_سلدا من این رو نمی خواستم!

کنارم نشست و سرش را به عادت روی شانهِ ام گذاشت\_زندگی اجباریه! زندگی کردن اختیاری!

خنجر قرمز رنگش را روی میز انداخت \_بیا! اگه راضی نیستی برش دار ، کار خاصی هم نیست فقط باید فروش کنی توی قلبت! فکر کردی اگه بمیری چی میشه؟ فوقش چند نفر برات گریه کنن و چند روز دیگه فراموش میشی! اون وقت این زندگیه که به ریش نداشتت می خنده! حیف نیست این همه زندگی زجرت بده و تو همینطوری خودت رو بکشی؟ بهتر نیست بمونی و انتقام بگیری؟

پوزخند زدم\_ انتقام؟ چطوری؟

انتقام از زندگی خیلی آسونه! فقط باید زندگی کنی! از همه لحظات برای خندیدن استفاده کنی!

اونوقت ولت میکنه؟

نوچ! اون وقت باهات بازی می کنه! می خواد ببینه چند مرده حلاجی!

الان تو دقیقا همون اسباب بازی هستی که داره باهات بازی میکنه! حالا فقط باید قانون بازی رو خودت تغییر بدی! برای تغییر هم فقط باید ...قوی باشی! برای قوی بودن هم باید بجنگی! برای جنگیدن هم باید امید رو توی قلبت زندانی کنی!

الان باید باور کنم که این حرفا واسه سلداست؟

خندیدنه واسه من نیست! واسه راشاست!

چشمانم گرد شد\_فکر کردم خوشتون از هم نمیادا!

نیشش را تا آخر باز کرد\_مرض از منه ، بچم فقط عصبیه!

قهقه ام به هوا رفت\_خوبه خودتم می...

در با شدت کوبیده می شد ...

با تعجب بلند شدیم ، افرا از اتاقی در آمد و در حالی که چشمانش را می مالید ، گفت\_چه خبره؟

بعد به سمت حیاط رفت .

سلدا به سمتم برگشت\_تو هم به اون چیزی فکر می کنی که من فکر می کنم؟

سرم را تکان دادم ، با سرعت از در پشتی خانه خارج شدیم .

خواست در را باز کند که محکم بازویش را گرفتم\_نه ، مطمئن باش الان پشت درن!

\_پس چیکار کن...



به سمت دیوار رفتم و قلاب گرفتم، منظورم را به سرعت گرفت یک پایش را روی دست  
هایم و یک پایش را بر دیوار گذاشت و بالا پرید، دستش را به سمتم دراز کرد.

سریع دستش را گرفتم، پایم را به دیوار تکیه دادم و بالا پریدم.

خم شده به جلوی سقف رفتیم و با دیدن افرای که به در تکیه داد بود و بلند بلند حرف  
میزد و نگهبانان زیادی که در خانه و حیاط پخش شده بودند فهمیدیم که اوضاع به شدت  
خراب است.

خاستم بر سقف خانه کناری بپریم که سلدا دستم را محکم گرفت.

به سمتش برگشتم با دنبال کردن نگاه خیره اش تمام وجودم آتش گرفت.

ارشن به در ورودی تکیه داده بود و کیسه بزرگی پر از سکه را در دستش بالا و پایین می  
کرد و با نیشخند مسخره ای به افرای عصبانی نگاه می کرد.

دست سلدا را کشیدم، فعلا بیا بریم! بعدا به حسابش می رسیم.

با هم از سقف بلند و کوتاه خانه ها می پریدیم.

با دیدن کوچه ای خلوت و خاکی دست سلدا را گرفتم\_همینجا خوبه!

سرش را تکان داد باهم از دیوار بلند پریدیم اما به ناگهان گربه سیاهی از جلویمان رد شد و  
حواسم پرت شد، در نتیجه پایم پیچ خورد و با زانو بر زمین افتادم.

\_خوبی؟

\_آره خوبم! فکر کنم پام پیچ خورده!

یک دستش را دور کمرم گذاشت و دستم را بلند کرد بر شانه اش گذاشت و با دست  
دیگرش دست آویزانم را گرفت و بلندم کرد که...

صدایی خش دار\_فکر کنم بار اولت بود!

پسرک آرام جلو آمد\_آوینا می گفت خیلی باهوشی! منم خودم رو به جات گذاشتم ، کارم خوب بود ،نه؟

برگشتم اما آخر کوچه هم پر از سرباز بود.

\_سلدا فرار کن!

جیغ زد\_ من دوستم رو تو سختی ول نمی کنم!

سر کوچه پسری با چشمان قهوه ای بود و ته کوچه پر از سرباز ...

سلدا به سمتش خیز گرفت که ناگهان بر زمین خورد و جیغ کشید .

به سمتش رفتم اما قدم دوم را برنداشته بودم که احساس کردم نیرویی دور پایم پیچیده شده و بعد چرخ پا و جیغ من!

\_جاش انداختم!

با اخم نگاهش کردم و به سمت سلدا رفتم، دستش بر روی قلبش بود و عرق سرد ازش می بارید.

بلند شدم خاستم به سمت پسرک بروم که سلدا پایم را گرفت و او هم به دیوار تکیه داده بود و درد مارا نگاه می کرد ، سلدا از درد جیغ زد و گفت\_روح!

باتعجب نگاهش کردم و خندیدم\_تو روحی؟! به اسمش می خورد یه مرد گنده باشه ، شاخ داشته باشه و صورتت سوخته باشه! و یه پاش هم لنگ بزنه!

ابروهای پسرک بالا رفت ، سلدا در حالی که از درد به خود می پیچید قهقهه اش به هوا رفت ، مانده بود بخندد یا جیغ بزند.

سرباز ها دوره مان کرده بودند.

دست از سر سلدا بردار!

یه ابرویش بالا رفت و نزدیکم شد - نه ، تازه داره خوشم میاد!

جیغ زدم- غلط کردی خوشت میاد!

زمزمه کرد- مثل همین!

-باشه باشه ! ما میایم فقط دست از سر سلدا بردار ، باشه؟

خندید- فکر کردی من لنگ اومدن توام! بشکنی زد که همزمان نفس سلدا آزاد شد ، حالا من بودم که بلندش کردم.

پشتش را کرد و به سمت سر کوچه را رفت.

-سربازها ! راهنماییشون کنید!

-راه رو بلدیم!

ایستاد در حالی پشتش به ما بود دستش را بالا برد .

با سلدا جیغ کشیدیم-نه!

اما انگار به سربازان علامت داده بود که شروع کردند با طناب دست مارا بستن!

ما پشت سرش می رفتیم و نگهبانان اطرافمان را احاطه کرده بودند و او از جلو میرفت.

از آنجایی که وقتی کسی را در ایسیس دستگیر می کردند من به فرد نگاه میکردم و راه های فرارش را می سنجیدم ، حالا سعی کردم از بیرون به وضعیتم نگاه کنم.

سلدا هم انگار فکرم را خوانده بود که به اطراف نگاه می کرد.

آرام به شانه سلدا زدم ، سلدا ابرو هایش را بالا انداخت در حالی که با من هم قدم می شد لبش به گوشم چسباند و با آرام ترین لحنی که از او شنیده بودم گفت- روح شنوایی خیلی خیلی قوی ای داره!

سرم را تکان دادم ، او هم آرام از من جدا شد.

کمی بعد وارد بازار بزرگی شدیم ، پسرک کلاه شنلش را جلوتر کشید.

با فکری که به ذهنم رسید... فقط به کمی جلب توجه نیاز داشتم.

نگاهم را چرخاندم و با دیدن پسر بچه ای که سلدا به موهایش گند زده بود ریز خندیدم که هم زمان سادیار و سلدا به سمتم برگشتند.

بی خیال به پسرک اشاره کردم\_سلدا این همونی نیست که گند زدی به موهایش؟!!

با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد و با دیدن پسرک قهقهه بلندش به هوا رفت.

همه مردم با تعجب به سمتمان برگشتند ، شانس همراهم بود چون...

تمام ایسیسی ها با دیدنم به سمتمان هجوم آوردند و می خواستند در آغوشم بگیرند.

سلدا سریع با خنجر های در ساعدش طناب را پاره کرد.

سرباز ها سعی می کردند مردم را کنار بزنند.

سلدا پشتم قرار گرفت و سریع طنابم را پاره کرد.

مطمئن بودم در آن سر صدایی که مردم به وجود آورده بودند نمی توانست صدایمان را بشنود\_سلدا تغییرم بده!

دستم را گرفت و چشمانش را بست.

هیچ نیرویی را مانند قبل احساس نکردم ، چشمانش را باز کرد و پر بهت نگاهم کرد.

\_آویسا چرا تغییر نکردی؟

باید از بین جمعیت رد می شدیم ، سادیار چشمانش را بسته بود چیزی را زیر لب زمزمه می کرد.

تا دست سلدا را گرفتم ، چیزی مانند بمب تقریبا وسطمان ترکید باعث شد ، هرکس در سمتی پرت شود.

چشمانم را سریع باز کردم ، هنوز دست سلدا در دستم بود ، سادیار پشت به ما بود.

صدای آه و ناله بلند شد ، از فرصت استفاده کردم و دست سلدا را گرفتم و هردو سریع بلند شدیم و شروع به فرار کردیم.

از روی گاری ها می پریدیم و جاخالی می دادیم ، زیگزیگ می رفتیم.

با پیدا کردن گوشه ای دنج ایستادم و دست سلدارا کشیدم.

سلدا در حالی که نفس نفس میزد گفت\_حالا چیکار کنیم؟

خندیدم\_چقدر کیف داد!

خندید و محکم بر سرم کوبید \_ باز بدوییم؟

نگاه کن اون فقط بخاطر شنیدن اینکه من باهوشم تونست گیرمن بیاره! پس فقط یک راه داریم!

\_و اون چیه؟

\_کار احمقانه بکنیم!

سلدا\_اون هم خیلی باهوشه و به نظرم میفهمه که قراره خودمون رو به خنگی بزنینم!

\_تو بگو!

خندید و ابروهایش را بالا انداخت\_ بیا هیچ کاری نکنیم و بگردیم!

با تعجب نگاهش کردم\_داری راه میوفتی!

کمی فکر کردم و به خودم اشاره کردم\_با این چهره مطمئنم گیر میوفتیم! راستی چرا

نتونستی رنگ چشمم رو عوض کنی؟

نگارنده

\_به خاطر نزدیکی نیروی شاهزاده بود ، الان ازش دوریم .

دستم را گرفت و چشمانش را بست ، اما...

مشکل این بود که دیگر نیرویش در من اثر نداشت! عصبی شد \_بیا بریم خونه دایی هامان و هامین!

\_مطمئننه؟ مثل ارشن نباشه!

\_نه نیست .

در حالی که دستم را گرفته بود به همراه هم راه افتادیم.

یک حس عجیب داشتم ، انگار دست آویار را گرفته بودم ، حس حمایت شدن حس عجیبی بود.

\_سلدا!

نگران به سمتم برگشت\_بله؟

\_ممنون!

چپ چپ نگاهم کرد \_آویسا یکم ابراز احساسات کن! الان چشات از شوق برق میزنه اما موقع ابراز این شوق ، فقط میگی...

ادایم را در آورد\_ممنون!

خندیدم\_خب چی بگم؟

\_بگو عاشقتم! خیلی دوستت دارم رفیق! نه مثل ماست زل بزنی بهم بگی ممنون!

در خالی که از دست چند نگهبان پشت چادری مخفی می شدیم ، ادامه داد\_البته مقصر تو نیستی ، مشکلات یه چیز دیگست!

\_و اون چیه؟

نگارنده  
\_دلتنگی!

\_دلتگ چی؟

\_دلتنگ آبان ، قصر ، پدر و مادر ، خانواده...

\_نه اتفاقا من واقعا خوشحالم که بیرون از اون قصرم!

ابرویش را بالا انداخت و دستم را کشید\_ واقعا! خوشحالی که دیگه مردمتم رو نمیبینی؟  
خوشحالی خواهر خودخواهت رو نمیبینی؟ یا خوشحالی که برادرت رو نمی بینی؟! آویسا!  
هرچقدر واقعیت رو مخفی کنی بیشتر بهت آسیب میزنه! حاضرم ...

دوباره با دیدن دسته ای از نگهبانان وارد کوچه ای شدیم ...

ادامه داد\_قسم بخورم دلت برای پدر و مادر بی احساس است هم تنگ شده!

با اخم و عصبی ، درحالی که سعی می کردم صدایم بالا نرود گفتم\_نه ! اصلا اینطور نیست!  
چرا باید به پدر و مادری فکر کنم که حتی موقع بچگیم هم بهم محبت نکردن!

\_مطمئن باش ته قلبت دوست داری به زور هم شده بغلشون بکنی! و مطمئنم اون ها هم  
در اعماق قلبشون دوستت دارن!

\_ندارن!

\_تا حالا به این فکر کردی اگه هیچ وقت دوستت نداشتن چرا موقعی که همه تورو نحس  
می دونستن نکشتنت؟

قضیه نحس و بد یمن بودنم را به گروه نگفته بودم\_اینو کی بهت گفته؟

\_آسا دختر عمت!

\_چون آبروشون می رفت ! من هیچ وقت دلتنگشون نمیشم! از اول هم هیچ عشقی که  
باهاش دلم خوش باشه بهم نداشتن ! همین حالا هم بحث تمومه!

آره فرار کن! میدونی مشکلت چیه؟ تو درس نمیگیری فقط رد میشی! باهوشی خیلی هم باهوشی اما دوست نداری چیزی که بهت آسیب زده رو به یاد بیاری و این مشکل اساسیته!

کار بدی می کنم با گذشتم حالم رو خراب نمی کنم؟

نه کار بدی می کنی که گذشتت رو فراموش می کنی! تو همیشه باید به یاد داشته باشی توی گذشتت چه اتفاقی افتاد که الان اینجایی ، کی بودی الان کی هستی و چند سال بعد با این اوضاع چه کسی میشی!

اجازه حرف نداد و در خانه بزرگی را زد...

منظورت چیه؟

آسا می گفت ، بچه شر و شیطونی بودی! کسی نمی تونست از پست بر بیاد ، می گفتن هر روز یه شیطنت وحشتناک انجام میدادی! می گفتن سرزنده و شاد بودی!

یه نگاه به خودت بنداز ، الان چی میبینی! یه دختر آروم و ساکت ، که بعضی اوقات این پوشش کنار میره آویسای شیطون رو به نمایش میزاره! میدونی چرا متوجه تغییرت نمیشی ، چون...

خستم!

نه ! چون گذشتت رو به امید زندگی جدید ، فراموش کردی! تو فقط یک روز می تونی بگی خستم! یه روز می تونی بگی نمی تونم! چند روز که این حرف رو بزنی ، واقعا فکر می کنی نمی تونی! واسه زندگیت بجنگ!

ناگهان صدای پر از شیطنتی آمد\_اسم رمز؟

سلدا خندید\_راشا خره!



ناگهان در باز شد پسر جوانی با خنده محکم بر سر سلدا کوبید. از اضطراب در اتاقش راه می رفت ، دیگر نتوانست تحمل کند و از اتاق بیرون زد.

لعنتی به راهرو طولانی فرستاد ، فرش بلند قرمز و دیوار مشکی ! احساس می کرد توان نفس کشیدن ندارد. با دیدن سادیار که عصبی از ته راهرو می آمد تقریباً به سمتش می دوید ، نگاه سادیار پایین بود و توجهی به اطرافش نداشت.

به او رسید اما متوجه حواس پرتی اش شد ، با او هم قدم شد و آرام صدایش زد\_سادیار! سادیار اما با چشمانی که سرخ بود عصبی به سمت اتاقش رفت خواست در را باز کند که یک چیز ریزه میزه جلویش پرید.

انگار چشمانش شروع به دیدن کرد و با دیدن آوینا ابرویش بالا پرید\_بله؟  
-چی شد؟

-پیداش کردم اما در رفت!

ریز خندید و سرش را تکان داد ، خواست برود که...

مچ دستش را گرفت\_من اون دختره رو پیدا می کنم و بعد از اینکه خون داد ، خودم قلبش رو بیرون می کشم!

چشمان آوینا گرد شد و بعد خندید\_اگر تونستی حتما این کار رو بکن !  
و بعد به سمت باغ رفت.

\*\*\*

از خنده روی زمین ولو شده بودم!

اما همچنان سلدا کار خودش را کرد!

برعکس دایی آژند که تقریباً همسن راشا بود ، دایی هامان مسن بود.سلدا با ظرف غذا رو به رویش نشسته بود و با زور می خواست به پیرمرد بدبخت غذا دهد.

پسر عموی هامان نامش بهرنگ بود ، پسری بسیار شوخ و جذاب!

مثل من بر روی زمین دراز شده بود و می خندید.

سلدا شکلک در می آورد و عمو التماسش می کرد تا دست از سرش بردارد.

بالاخره بهرنگ بلند شد\_ سلدا ! ول کن!

بازور سلدا را بلند کرد و کنارم نشانده ، سلدا اما دست و پا میزد و می خواست فرار کند.

شب همه خوابیدند و من پشت به سلدا دراز کشیده بودم و به صحبت های امروز سلدا فکر می کردم.

فراموش کرده بودم؟

خودم را یا خانواده ام را؟ شاید هم هر دو!

راست می گفت ...

در این چند ماه از آن دختر شر و شیطان تبدیل به دختری آرام شده بودم با وقار نبودم اما مغرور شده بودم و کمی بی احساس ، می دانستم این من نیستم اما دلیلش چه بود؟

شاید با کنار سلدا بودن فکر می کردم ، او می تواند انتقامم را از این زندگی بگیرد.

اما تغییر که همه اش تقصیر ما نیست!

مقصر ...

پای سلدا روی پایم افتاد و با یک دستش بغلم کرد \_داری به چی فکر می کنی؟

\_من تغییر کردم!

خندید\_نه ! تو نقاب زدی! تغییر با تظاهر فرق داره!

به سمتش برگشتم \_ از کجا میدونی؟

\_از اون جایی که بعضی اوقات خود واقعیت رو نشون میدی!

\_خود واقعیم؟

\_آره ! شر و گستاخ و بی قانون و بی توجه!

\_ممنون!

خندید\_خواهش!

چشمانم را بستم.

\_پس می خوام خود واقعیم رو نشونت بدم؟

\_دقیقا!

\_باشه! پاشو!

\_کجا؟

خندیدم\_می فهمی!

بلند شدم و کفش هایم را پوشیدم ...

او هم با تعجب کفش هایش را پوشید...

آخر های شب بود و شهر خلوت.

نمی دانستم از کجا مسیر راه در ذهنم مانده بود.

\_آویسا اینج...

جلوی در خانه قلاب گرفتم ، چشمانش گرد شد با بهت از دستم بالا پرید و پشتکی از بالای در زد و بعد صدای افتادنش پشت در آمد و در را باز کرد.

وارد شدم ، سلدا با دیدن نیشخندم آب دهانش را با زور قورت داد \_آویسا!

از حیاط گذشتم و وارد خانه شدم تا در را باز کردم ، ارشن و افرا را در حال خندیدن دیدم .

سلدا پشت سرم وارد شد و با دیدن آن دو با بهت گفت\_ اینجا چه خبره؟به سمت ارشن رفتم \_ت...تو چرا ای...اینجا...یی؟

نیشخند زدم که چشمانش گرد شد\_خیال داشتی کجا برم ؟

همزمان با اتمام جلم یقش رو گرفتم مشت محکمی بر گونه اش کوبیدم!

جیغ افرا به هوا رفت ، خواستم مشت دیگری بزنم که دست هایش را بالا برد و داد زد\_بزار توضیح بدم!

ساکت نگاهش کردم فک کرد اجازه دادم اما ...

مچ دستش را پیچاندم و کشیدم فریادش به هوا رفت و من از این درد لذت می بردم.

صندلی را کشیدم و رویش نشستم\_خب ! حالا می تونی توضیح بدی!

ارشن در حالی از درد در خودش می پیچید با صدایی گرفته گفت\_ اون یه داستان چرت بود که برات ...

آی بلندی گفت و چشمانش را برهم فشرد\_تعریف کردم! پیشگوی دایمون از خون کل خانواده میگیره تا ازدواج رو بر گذار کنه .

بعد دوباره به خودش پیچید \_ فکر میکنه اینطو...ط...طوری خانواده ها باهم متحد میشن ! یه رسم مضخرفه! و اگر تو داخل مراسم نباش...شی مراسم نامزدی انجام نمیشه .

پاهایم را به روی صندلی روبه رویم تکیه دادم.

چرا باید حرفت رو باور کنم؟

افرا لرزان جلو آمد \_درست میگه ! داخل همه مراسم ازدواج ها این کار رو میکنه! من فکر کردم چون اصیلن مراسمشون ممکنه فرق کنه!

\_از کجا معلوم فرق نکنه!

افرا اخم کرد اما همچنان صدایش می لرزید \_ آره واسه اونا فرق داره اما نه اونطور که تو فکر می کنی! دایمون به خانواده بیش از هرچیز اهمیت میده! برای همین کل خانواده باید جمع بشن. در ضمن ، برادر من اگر می خواست خیانت کنه ، اون موقعی می کرد که تازه وارد گروه بود و هیچ مدرکی بر ضدش نبود! نه الان که جاسوس آموزش میده و کلی جاسوس داخل همه امپراتوری ها داره !

باخشم به سمتش برگشتم که نگاهش را از ترس گرفتم.

\_باشه ! قبول!

بلند شدم مچ دستش را جا انداختم.

فریادی کشید و بعد بی حال نگاهم کرد .

به سمت افرا رفتم که از ترس عقب رفت ، خندیدم و آرام بغلش کردم و بعد از خانه خارج شدم.

با تعجب برگشتم و سلدا نبود... صدایش را نشنیده بودم ، انگار فقط نظاره گر بود.

کمی ایستادم ، صدای قدم هایش می آمد ، به سمتش برگشتم .

چشم هایش گرد شده بود و با بهت نگاهم می کرد ، خندیدم\_ حالا دیدی چرا می خوام فراموش کنم؟!

من کینه ای و زود خشم بودم ، باهوش و بی قانون ، گستاخ و خیره سر !!! بعضی اوقات خونسرد و بعضی اوقات بیش از حد عصبی! حد وسط نداشتم! آره ! می خواستم فراموش کنم! می خواستم حداقل سعیم رو بکنم که کمی مثل کسی باشم که آرزوش رو داشتن!

حالا تو بگو! توی این چند ساعت چه کسی رو دیدی؟!

نگاهش را بالا آورد با کمی مکث اما پر هیجان گفت\_ کسی رو دیدم که با ناراحتی و افسردگیش جنگید! کسی که براش حرف و نگاهی مهم نبود! کسی رو دیدم که درداش رو توی خودش نمی ریخت !

نیشخند زد\_شیطان واقعی!

لبخند زدم\_ممنون!

خندید \_ فردا صبح جشنه و تو هیچی نداری بیوشی!

\_می خوام لباس پف دار بپوشم!

چشمانش گرد شد و من ادامه دادم\_بعد فکر کن با افتخار دارم از جلوی اون همه اصیل و اشراف رد میشم که یک دفعه...

با خنده \_دامنم زیر پام گیر کنه و...

باهم ادامه دادیم\_تلپ بیوفتم زمین.

قهقه مان به هوا رفت و با شوخی و خنده به سمت خانه عموی هامان و هامین رفتیم.

\_آویسا ! سلدا! بیدار شید! دروازه قصر برای عروسی پنج ساعت دیگه باز میشه و شما هنوز خوابید!

چرخیدم و بالشت را بر روی سرم گذاشتم\_بیدار شید! خیلی خوش میگذره ها! خوراکی  
هاش هم خوشمزست! بیدار شید!

دیشب تا نزدیک های طلوع با بالشت به جان هم افتاده بودیم موقع خواب هم لگد پرانی  
می کردیم و الان تقریباً بی هوش بودم و صدای بهرنگ مانند کشیدن چنگال بر روی  
بشقاب در ذهن من بود.

اگر کسی اینطور بیدارم می کرد حسابی از خجالتش در می آمدم اما اینجا فقط یک مهمان  
بودم و اجازه گستاخی به خود نمی دادم.

صدایش قطع شد و من باز به خلا رفتم که...

لگد محکمی به شکمم خورد ، با عصبانیت بلند شدم اما با دیدن سلدا و نگاه خمارش  
چشمانم گرد شد\_تو بودی؟

\_آره ! باید حاضر بشی بری مراسم نامزدی!

بی حال دراز کشیدم صورتم را در بالشت فرو کردم\_گور بابای جشن ! حالا که فکر می کنم  
خوشم از هیچ کس نمیاد ! بزار بخوابم!

با احساس مایع سردی که از گردن به کمرم سر خورد، جیغم به هوا رفت!

بلند شدم و دوباره روز از نو و روزی از نو...

بله! دوباره به جان هم افتادیم ، بخاطر خواب آلودگی بیشتر کتک خوردم و چند لحظه بعد  
خواب از سرم پرید...

\_باشه! بسه! بلند شدم!

بلند شدم و حیاط رفتم باد خنکی وزید و باعث لرزم شد...

صورتم را در حوض شستم و دوباره وارد خانه شدم که...

سلدا با شوق و بهرنگ با بهت به سمتم آمدند .

\_باورم همیشه تو خواهر آوینایی!

خندیدم ، لبخند زد و لباس هایی را جلویم گذاشت\_این برای نامزدمه!

با تعجب به لباس ها نگاه کردم .

برداشتمشان با تشکر به سمت اتاق رفتم.

اول پیراهن را پوشیدم ، سفید بود ، آستین گشادی داشت که در قسمت مچ تنگ میشد با

دکمه های سفید و گرد و برانشد...شلوار مشکی و چین دار را پوشیدم ، حالت جالبی

داشت ، اگر عادی می ایستادم مانند دامن بود و اما شلوار بود و راحت و بدون دردسر .

پیراهن را زیر شلوارم گذاشتم ، شیوه خاص و زیبایی بود ، مانند دامن و پیراهن.

بیرون آمدم ، سلدا باشوق و بهرنگ با حسرت به من نگاه کرد.

سلدا با هیجان گفت\_خیلی جذاب شدی!

بهرنگ با لبخند تلخی ادامه داد\_و قشنگ!

به سمتش رفتم\_از طرف من ازش تشکر کن !

\_فکر کنم تشکرت رو شنید!

با چیزی که به ذهنم رسید غم تمام وجودم را گرفت\_ من متاسفم!

نا گهان قهقه اش به هوا رفت ، انگار مشکل از ما بود که هر جا می رفتیم با یک روانی روبه

رو می شدیم!

\_شوخی کردم بابا! نامزدم یه خیاط بزرگ توی ایسیسه! این اولین طرحی بود که دوخت!

گفتم به عنوان هدیه بهت بدم!



تنها یک کلمه گفتم\_بیشعورا!

سلدا هم خندید و دستم را کشید و به صندلی اشاره کرد\_بشین اینجا!

موهای کوتاهم و شلخته ام را شانه زد ، در این چند ماه در حد بستن بلند شده بودند اما سلدا گیر داده بود که باز بماند.

و الان تازه فهمیده بودم که چقدر شلختم!

\_دنبالم بیاید!

سلدا با کنجکاوی جلو تر از من راه افتاد و وقتی وارد اتاق شد با دیدن چکمه های بلند و کوتاه از ذوق بیش از حدش جیغی گوش خراش کشید.

بهرنگ چپ چپ نگاهش کرد و بعد به سمت برگشت\_هر کدوم رو خواستی بردار!

سلدا با شوق میان من و بهرنگ پرید و با حالت لوس وارانہ ای گفت\_منم می تونم!

\_بردار فقط دیگه این کار رو انجام نده که وقتی انجام میدی بیشتر حالت تهوه میگیرم!

سلدا شانه اش را بالا انداخت و با بیخیالی گفت\_میدونم! همه اینو میگن و برای عدم تکرار حرکت هرچی بخوام میدان یا انجام میدن!

هر دو خندیدیم...

با دیدن چکمه ای مشکی رنگ ، ساده و بلند به سمتش رفتم و برش داشتم و پوشیدم ، اندازه ام بود.

\_من این رو می خوام!

بهرنگ خندید\_ به خوشی!

بعد به سمت سلدا برگشت \_و تو؟

سلدا اخم کرده گفت\_من باید فکر کنم ، آویسا تو برو!

با تعجب پرسیدم\_ تو چی؟ نمیای؟!

\_ نه ! من می خوام چکمه انتخاب کنم!

\_سلدا ! واقعا جدی میگی! واسه چکمه جشن نمیای؟

در حالی که با نگاه کاوشگرش به چکمه ها نگاه می کرد ابروهایش را بالا انداخت و گفت\_ نوچ!

بهرنگ بر پیشانی اش کوبید\_عجب غلطی کردم ها!

خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم...

\*\*\*

با اضطراب به لباس بلند و سرخش دست کشید ...

در باز شد ، با دیدن مادرش اخم کرد اما ملکه بی خیال به سمتش آمد و پیشانی اش را بوسید .

بی توجه به او بلند شد و صورتش را شست و پشت میزش نشست تا صبحانه بخورد.  
\_بانو! شاهزاده آمدند.

نیاز به گفتن چیزی نبود ، فقط برای این اعلام حضور می کرد که در وضعیت بدی نباشد!  
کمی بعد سادیار داخل شد و با دیدن ملکه که بر روی تخت نشسته بود نیشخند زد \_می خوام با نامزدم تنها باشم!

ملکه که از بی احترامی آوینا عصبی بود بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

آوینا چشمانش را بست که قطره اشکی از چشمانش فرو ریخت.

سادیار رفت و روبه رویش نشست .

بی توجه به او لقمه می گرفت و در دهان می گذاشت.

سادیار به صندلی تکیه داده بود و به چشمان پر از اشکش نگاه می کرد ، تحمل نکرد و گفت\_به نظرت واسه پیشیمونی دیر نیست؟!

سرش را بالا آورد و به چشمانش نگاه کرد \_پشیمون نیستم! فقط دلم گرفته! که اونم مهم نیست ، خود به خود ، خودش خوب میشه!

فقط نگاهش کرد\_ هر چی دوست نداشتی عوضش کن!

\_لباس رو دوست ندارم! اتاقم رو دوست ندارم .دیگه حالم از رنگ مورد علاقم به هم می خوره!

سادیار خندید\_ شینا!

دختری داخل شد \_بله!

\_بعد از صبحانه بانو رو به خیاط خونه راهنمایی کن !

بعد به سمت آوینای متعجب برگشت \_پنج ساعت دیگه جشنه تا اون موقع حاضر باش!

آوینا آرام سرش را تکان داد.

سادیار بیرون رفت و آوینا بعد از صبحانه و تغییر لباسش با خدمتکار به سمت خیاط خانه رفتند.

همه لباس ها یا مشکی بود و یا قرمز...

اعصابش حسابی خرد شد .

خواست برگردد که رنگ آبی ای را گوشه سالن دید.

لباسی را روی میز گذاشته بودند .

در یک کلمه زیبا بود.

بالایش از خرده های الماس سفید تزئین شده بود و تا دامن کم می شد.

دامن پف دار و زیبایی به همراه شل مخمل سرمه ای .

از ذوق جیغی کشید و به خدمتکار اشاره کرد\_من همین رو می خوام!

کفش ها سرمه ایی کنارش گذاشته بودند.

حتی در آبان هم همچین لباسی ندیده بود.

خدمتکار لباس و کفش و شل را به خیاط نشان داد.

خیاط با خنده گفت\_بانو ! این لباس را شاهزاده برایتان خریدند ، من ندوختم!

چشمان آوینا گرد شد و آرام از خیاط خانه خارج شد و به سمت اتاقش رفت.

چند نفر منتظر ایستاده بودند و با آمدنش به سمتش رفتند.

\_بانو سریع بنشینید.

آوینا نشست و آن ها کارشان را شروع کردند.

قسمت بزرگی را برای اسیلان و اشراف گذاشته بودند و قسمت پایین تر از آن محل حضور

مردم بود.بالا تر از اشراف هم سکوی بزرگ دیگری برای خانواده هایشان و سکوی دیگری

برای حضور عروس و داماد و پیشگو برای اجرای مراسم نامزدی بود.

خانواده ها ومهمان هایی هم از خائوس برای تبریک آمده بودند.

\_بانو ! تمام شد فقط باید لباستان را بپوشید.

آوینا سرش را تکان داد ، همه بیرون رفتند ...

لباسش را پوشید ، خدمتکارش را صدا زد تا بند لباسش را از پشت سر ببندد.

چقدر دلش برای نامینا تنگ شده بود ، نیامده مجازات شده بود.

ناگهان چیزی یادش آمد ، بر روی تختش نشست\_اگه آویسا نیومد چی؟!

سادیار گفت پیداش می کنه! اگه پیداش کنه چی؟! نکنه حرفش رو عملی کنه و قلبش رو در بیاره؟!

\_من چقدر بدبختم که روز نامزدی و جشنم با آرامش نیست!

در باز شد ، برگشت و با دیدن آویار خندید و محکم در آغوشش گرفت.

بعد در جعبه ای را باز کرد و گردنبندی با نگین آبی رنگی را در آورد و دور گردنش انداخت و بست.

\_اینم هدیه من! اینجا خیلی هاشون نیروی مکش دارن ، این باعث میشه نتونن ازت سو استفاده کنن!

بعد گوشواره های بلندش هم به گوشش بست\_اینجا هیچ کاری نمی کنه فقط واسه تنها نبودن گردنبنده!

آوینا با جمله آخرش تلخ خندید.

آویسا در بچگی یک وسواس داشت و آن هم این بود وسیله ای را تنها نمی گذاشت . کنار هر چیز تنهایی چیزی می گذاشت تا احساس تنهایی نکند. اگر دست راستش خیس می شد باید دست چپش را هم خیس می کرد و اگر پایش میشکست بعد از بهبودش باید آن یکی را هم می شکاند ، برای دستبند ، انگشتر می گذاشت و برای گردنبنده گوشواره تا تنها نباشند.

\_به نظرت میاد؟!

\_اگه نیاد حتما دلیل منطقی داشته!

در باز شد و سادیار داخل شد ، با دیدن آوینا کنار آویار با اخم به سمت آوینا رفت و دستش را گرفت\_برو همه مهمون ها اومدن!

آویار خندید و بیرون رفت و در را بست...

فقط خودش می دانست این خنده چقدر حرص سادیار را در می آورد.

سادیار عصبی به سمت آوینا برگشت\_حاضری؟!

آوینا ابرویش را بالا انداخت\_چرا با آویار انقدر بدی؟

کلافه به اطراف نگاه کرد و بعد نگاهش را به چشمان آوینا دوخت\_چون تنها کسی هست که حرصم رو درمیاره!

آوینا زیر لب زمزمه کرد\_اگه آویسا رو بیاد که خودت رو می کشی!

سادیار شنید اما خوب متوجه حرفش نشد...

دستش را گرفت\_بیا! تا به باغ عمومی برسیم خیلی دیر میشه بهتره معطل نکنیم!

در سکوت به سمت باغ راه افتادند.

از جلوی اشراف و اصیلانی که به احترام شان ایستاده بودند گذشتند. ، بعضی با مهربانی و محبت ، بعضی با عصبانیت و خشم نگاهشان میکردند.

به پادشاه و ملکه ها احترام گذاشتند به سمت پیشگو رفتند.

پیشگو به سمتشان آمد ، دستشان را گرفت و چیزی زیر لبش گفت...

روبه روی یک دیگر ایستاده بودند و پیشگو وسطشان ایستاده بود.

برگشت و به سمت میز بزرگی رفت و یک جام و خنجر بر داشت ، دست آوینا را گرفت زخم

بزرگی در کف دستش به وجود آورد ، جیغش را در گلویش خفه کرد و با تعجب به

پیشگویی که هیچ حالتی در صورتش به وجود نمی آورد و مثل مجسمه بود ، نگاه کرد ،

تقریباً نصف جام پر شد که به سمت سادیار رفت و زخمی هم اندازه با آوینا در دستش ایجاد کرد و جام را زیر دستش گرفت.

خدمتکاری به سمت آوینا رفت و پارچه سفیدی را دور دستش بست.

سرش گیج می رفت ، سادیار نگران نگاهش می کرد ، وقتی کار پیشگو تمام شد و جام پر از خون شد به سرعت به سمت آوینا خیز گرفت و دستش را دور کمرش حلقه کرد.

پیشگو به سمت میزش رفت و نشست\_تا ورد را می خوانم ، خانواده ها به اینجا بیایند و هر یک ، یک جام کوچک را پر کنند.

شاه آبتین و ملکه و آویار بلند شدند سمت راست پیشگو ایستادند و شاه دایمون و ملکه و سایه و آترا به سمت دیگر رفتند.

ملکه ها و ترا به سختی زخم کوچکی ایجاد کردند و جام را پر کردند.

کارشان که تمام شد هر کدام یک قدم عقب رفتند ، یک جام در قسمت خانواده آبان خالی بود.

پیشگو بلند شد\_تمام شد؟

همه سر تکان دادند\_اما یکی از جام ها خالیست!

سادیار جواب داد\_نیومد!

پیشگو بلند شد\_پس مراسم همینجا تمام می شود.

همه شروع به پیچ کردن کردند.

سادیار عصبی دستش را لای موهایش برد که...

\_فکر کنم به موقع رسیدم!

همه اشراف و اصیلان به سمتش برگشتند.

دختری زال با لباسی عجیب ، آرام آرام به سمتشان آمد.

نگاهش سر و یخ زده بود ، بدون احترام به پیشگو و پادشاهان به بالای سکو رفت ، پیشگو خنجر مخصوص را به سمتش گرفت ، ابرویش را بالا انداخت که سادیار گفت\_باید خونت رو به ما بدی!

نیشخند زدو بدون نگاه کردن به او گفت\_منتظر بودم تو بگی!

به جای گرفتن دسته خنجر ، تیغه خنجر را محکم گرفت کشید.

خون با شدت از دستش خارج شد.

همه ما چشمانی گرد شده به دخترک گستاخ نگاه کردند و او با نیشخند مشت بسته اش را که خون از آن جاری بود بالای جام خالی گرفت.

پیشگو عصبی به او که با بی احترامی با او رفتار کرده بود نگاه می کرد.

جام که پر شد نیشخند زد و پارچه ای از روی میز برداشت و به دور دستش بست و کنار آویار ایستاد.

نگاه خشمگینی را حس کرد ، سرش را بالا آورد و با دیدن شاهزاده نیشش را تا آخر باز کرد و دستش را چند با برایش تکان داد.

سادیار از عصبانیت تا بنا گوش سرخ شد. وقتی متوجه انجام وظیفه اش شد به پدر و مادرش که با بهت نگاهش می کردند پوزخند زد و نگاهش را برگرداند.

با دیدن حرکات پیشگو که دستانش را به هم می مالید و سرش را دورانی تکان می داد ، آرام کنار گوش آویار زمزمه کرد\_نمیدونم چرا تو این مراسم خندم می گیره!

آویار که سعی می کرد نخندد آرام گفت\_یه اینبار رو آبرو داری کن بعد میگیریم تا آخر شب می خندیم.

پیشگو\_نگاه گستاخانه ات را از من بگیر!



اوهو! پیشگو پشت سرش هم چشم داره!

کمی دیگر صحبت کنی خنجر را در قلبت فرود می آورم!

آه این کار را مکن ، می ترسم از فراق عشقت بسوزم!

بعد به سمت خانواده اش چرخید. میدونید اعصاب این مسخره بازی هارو ندارم! میرم بشینم!

داریا سرش را پایین انداخته بود می خندید. ملکه و پادشاه دایمون مانده بودند بخندند یا عصبانی شوند .

و سادیار تازه مفهوم کلمات آوینا را درک می کرد ، دخترک با آن نیشخند ترسناکش بیشتر از آویار روی اعصاب بود.

با دیدن شاهان و شاهزادگان ایسیس خندید. ببینید کیا اینجان! باید اعتراف کنم ندیدن چهره نحستون باعث آرامشه!

با دیدن برسام ادامه داد. البته به جز تو! تو بیشتر رو اعصاب بودی!

برسام با خنده چشم غره رفت.

صندلی اش را برداشت و از آن ها جدا کرد و نشست ، تا نگاهش را بالا آورد داراب و آیسو را دید که با چشمانی گرد شده نگاهش می کردند بی توجه و با خنده به سمتشان رفت .

ساتیار و مرده با کنجکاووی به دخترک نگاه می کردند.

اما...

\*\*\*

آویسا

با شوق به سمت داراب و آیسو رفتم و محکم هردویشان را بغل کردم.

آیسو با صدای ظریف و پر خنده اش گفت\_عزیزم خفه شدم!

\_باورم نمیشه!

نیشم را تا ته باز کردم\_عروسی شما کی هست؟

آیسو خندید\_هنوز زوده!

وسط آیسو داراب نشستم و پیشگو را مسخره می کردم ، آیسو ریز ریز می خندید اما داراب سرش را روی میز گذاشته بود گاهی آرام و گاهی بلند می خندید .

پسری در قسمت خائوس نشسته بود ، موها و چشمان سفید داشت اما ابرو ها و مژه هایش مشکی بود.

با آرنج به پهلو داراب کوبیدم\_هی اون پسر چشم سفیده کیه؟

به چشم سفید که رسیدم لبش را گزید تا نترکد\_اون مردست!

چشمانم گرد شد\_ مرده؟ یعنی روحش اونجا نشسته؟

او بی خیال گفت\_روح که شوهر خواهرته!

\_یعنی روحش شوهر خواهرمه ، جسمش اونجا نشسته؟!

داراب که متوجه نفهمی ام شد ، چشمانش گرد شد\_ نه !

آیسو اینبار ادامه داد \_ تو درباره چهارتا اصیل تاریکی شنیدی؟

تازه متوجه شدم\_اها این همون شاهزاده همراست!

هر دو خندیدند با هم گفتند\_آفرین!

انگار تازه مراسم شروع شده بود...

خون هارا در ظرفی می ریخت و آتش میزد و چند بار به دور ظرف رقص وارانہ می چرخید.  
ناگهان به یاد شعر بچه های ایسیسی افتادم که دست هم را می گرفتند می چرخیدند...  
آرام زمزمه کردم.

خوشحالیمو دور دنیا می چرخیم

شاد و خندان می چرخیم

دست هم را میگیریمو

شاد و خندان می چرخیم

ما همدل و همراهیمو

شاد و خندان می چرخیم

همزمان با اتمام شعر می نشستند و همان موقع پیشگو هم نشست .

قهقه داراب بلند شد و معذرت خواهی کرد ، اما با دیدن آیسو دوباره خندید،

به سمت آیسو برگشتم...

سرش را بر روی میز گذاشته بود و گوش هایش را گرفته بود.

خنده ام گرفته بود.

همه با تعجب به داراب و من نگاه می کردند .

نگاهم را چرخاندم با دیدن لبخند آویار و اخم پدر و مادرم نیشم را تا آخر باز کردم دستم را

تا جایی که توانستم بالا آوردم و برایشان تکان دادم.

آویار زمزمه کرد\_طاقت بیارا!

سرم را تکان دادم ، اما خودش خوب می دانست این تایید از صد تکذیب بدتر بود.

پیشگو انگار کارش تمام شد\_هفت روز دیگر عروسی را برگزار می کنیم . تمام خانواده باید باشند!

به صندلی تکیه کردم\_این گیر داده به خانواده! نکنه چشمش کسی رو گرفته!

آیسو نیشگونی از بازویم گرفت و داراب همزمان دهانم را...

آیسو در حالی که سعی می کرد اخم کند گفت\_بسه آویسا الان فکر می کنن مشکل داریم.  
اینجا فقط ما داریم می خندیم!

بغ کرده نشستم.

پیشگو اینبار از پله ها پایین آمد و رو به جایی ایستاد\_از ایزد مهربان خواهان خوشبختی شما هستم ، باشد تا لایق بداند و آرزویم را بر آورده کند!

این صحبت بخشی از مراسم ما بود ، اما انگار در همه جا این رسم وجود داشت ، از صندلی ها بلند شدیم و پشت سر پیشگو احترام گذاشتیم.

بعد از اتمام کار ، پیشگو از مجلس خارج شد...

همه به سمت آوینا و روح می رفتند تا تبریک بگویند. داراب دستش را روی شانه ام گذاشت \_نمیای؟

\_آخر میام الان حسش نیست!

\_باشه ، آیسو جان بلند شو!

دست به دست هم به بالای سکو رفتند و اعماق قلبم می خواستم هم خواهرم هم آیسو و داراب خوشبخت شوند.

مهمانان بعد از تبریک آزادانه می چرخیدند.

احساس کردم کسی به جای داراب درست کنارم نشست و بعد زمزمه ای کنار گوشم\_پس راست می گفتی!

چپ چپ نگاهش کردم واقعا خیال داشت بترسم؟ من؟

\_خب که چی؟

ضایع شد\_هیچی! تو تیر زدی؟

\_وقتی میوفتی دنبال میش! منتظر یه گرگ میش نما باش!

\_اهان الان تو میشی؟

\_نه! من آویسام! کابوس امثال تو! پس به نفعته بترسی!

بلند شدم تا تبریک بگویم...

آوینا تمام حواسش به من بود ، می توانستم نگاه منتظرش را حس کنم.

روبه رویش ایستادم ، خواستم در آغوشش بگیرم که دستی بینمان قرار گرفت.

نگاهش کردم ، نگاه قهوه ای ، خمار و بی حسش ...

\_که چی؟

\_برای منه! دیگه خانوادش هم حق بغل کردنش رو ندارن!

روبه رویش ایستادم و نمایش وارانہ یقه اش را مرتب کردم\_ببین آقا پسر! آوینا از همون

اول یه دختر محتاج به توجه ، لوس و نق نقو بود ، پس اگر دوستش داشتی همچین

حرفی نمیزدی! در ضمن به سمت آوینا رفتم و ادامه دادم\_قبل از اینکه نامزد تو بشه

خواهر منه و خواهر منم وسیله نیست که برای تو باشه!

بعد محکم در آغوشش گرفتم .

قد آوینا از من کمی کوتاه تر بود \_ عجزه ما چطوره؟

بیشعور! به اندازه کافی ساد... شاهزاده حرصم میده دیگه تو نکن!

خندیدم\_باشه پس چطوری...عجوزه!

نیشم را تا آخر باز کردم از آن ها فاصله گرفتم ، با دیدن آویار و برسام که با داراب ، مرده و پسری چشم آبی با اخم صحبت می کردند، صدایش کردم\_آویارا!

به سمتم برگشت ، به سمتش خیز گرفتم و پریدم. پاهایم را دور کمرش حلقه کرده بودم و محکم در آغوشش کشیدم.

آویار هم محکم مرا در آغوشش فشرد \_نمیدونی چقدر دلتنگت بودم!  
\_ممنون.

\_عوض نشدیا! تقریبا یه سال گذشته .

داریا هم به جمع اضافه شد \_پایین آمدم .

تو که نمی دونی چقدر بدبختی کشیدم! یکیش این...

بعد به داراب اشاره کردم\_ به زور می خواست تندرو ازم بگیره!

بعد به داریا اشاره کردم\_یا این ، می خواست بدزدم!

\_یا اون...

بعد انگشتم را به سمت شاهزاده چرخاندم\_ می خواست دستگیرم کنه و به زور بیارم ، از دستش در رفتم.

با سر به مرده و پسرک چشم اقیانوسی اشاره کردم\_این دوتا رو فقط نمیشناسم!

داریا با افتخار به سمت آن دو رفت و با غرور گفت\_من خاموشم!

به پسرک مو سپید اشاره کرد\_ایشون مردست!

و به پسر چشم آبی اشاره کرد\_ایشون هم سایه شیطان.

خندیدم\_منم کابوس وحشیم! خوشبختم!

آویار سرش را زیر انداخت ولی داراب قهقه اش به هوا رفت.

برگشتم که احساس کردم هوا به شدت کم شد ، اخم کردم ، انگار کسی با مشت قلبم را گرفته بود و می خواست از قفسه سینه ام بیرون بکشد به سختی نفس می کشیدم.

دستم را رویش گذاشتم و برگشتم ، سایه با چشمان خمارش نگاهم می کرد ، ابرویش را بالا انداخت.

مرده هم بی خیال با داراب صحبت می کرد. داریا نبود ، چرخیدم و با دیدنش که با دختری صحبت می کرد بی خیالش شدم .

پس...

پایم را بالا آوردم و به ساق پای سایه کوبیدم که احساس کردم قلبم آزاد شد ، کار کار خودش بود، عوضی!

آویار و برسام با بهت نگاهم می کردند ، داراب بازویم را کشید \_چی شده؟

\_خودش بهتر می دونه!

سایه سرش را بالا آورد در یک کلام...ترسیدم!

چشمانم گرد شد دستش را بالا آورد مشت کرد که با سوزش قلبم ، سیاهی رفتن چشمانم زانو زدم و قلبم را می فشردم تا کمی دردش کم شود.

\_بگو کار اشتباهی کردی!

آویار عصبی می خواست به سمتش برود که برسام بازویش را محکم گرفت.

\_خوب کاری کردم!

قلبم می خواست بیرون بیاید که صدای داریا آمد\_مقصر اون نیست ولش کن ! اون دختره با قلبش بازی می کرد فکر کرد کار توعه نیرویی که از سمتش به آویسا می رسید رو حس کردم!

\_بگو غلط کردی!

لجبازی ، یکی از ویژگی های گند من!

\_منم گفتم خوب کاری کردم!

داراب فریاد زد\_بس کن!

ناگهان احساس کردم نیرو برداشته شد...

پسرک پوزخند زد و له سمت داریا برگشت\_واقعا فکر می کنی با دیواره ضدنیرو می تونی جلوم رو بگیری؟

چیزی زیر لب زمزمه کرد که دیواره نامرعی شکست و خرده هایش روبه رویم ریخت.

دوباره دستش را به سمتم گرفت ...

\*\*\*

بر زمین افتاد و دستش را روی گلویش گذاشت ، داریا عصبی فریاد زد \_ولش کن .

آویار به سمتش هجوم برد که ساتیار دست دیگرش را هم به سمت او گرفت ...

آویسا پاهایش را بر زمین می کشید ، داراب بالای سرش رفت\_آویسا همش تلقینه ، آویسا نفس بکش .

ناگهان چشمانش بسته شد ، داریا به دنبال سادیار رفته بود.

مرده هم جان دادن آویسا و آویار را تماشا می کرد.



برسام خواهش می کرد تا دست بردارد اما او هم لجباز بود و آویسا از مرز هایش گذشته بود.

داراب سعی می کرد آویسا را برگرداند .

آیسو با بهت رفت و کنارشان نشست با دیدن وضعیتی که برای آویار ایجاد شده بود برخاست و به سمت ساتیار رفت \_داداش التماس می کنم ولشون کن!

ساتیار ابرویش را بالا انداخت و دستانش را پایین انداخت .

آویار سرخ شده هوا را می بلعید ، برسام بر پشتش می کوبید.

داراب انگشتش را زیر بینی آویسا گذاشت و ناگهان فریاد زد\_نفس نمیکشه!

آیسو به سمت آویسا رفت و سرش را روی پایش گذاشت و جیغ زد\_آویسا ! آویسا !

آویار کشان کشان خودش را به آویسا رساند.

\_آویسا! لطفا!

سادیار و داریا رسیدند ، سادیار با دیدن آویسا بی جان عصبی به سمت ساتیار برگشت \_نمیشد اینبار رو بخاطر من دست بر میداشتی!

ساتیار پوزخند زد \_از حدش گذشت ! خفش کردم!

بعد به سمتشان برگشت\_مرده! الکی جیغ نزنید!

آوینا به خاطر دامن بلندش آرام آرام خودش را به سادیار رساند و نگاه پر بهتتش را دنبال کرد.

با دیدن آویسا جیغ کشید\_نه! نه! آویسا!

آیسو و داراب اشک می ریختند ، مرده به جمعشان پوزخند زد و با تفریح به همراه ساتیار به جمعشان نگاه می کردند.

آویسا لطفا! آویسا التماس می کنم!

سادیار به سمت آوینا رفت و او را در آغوش کشید. داریا با بهت کنار پای آویسا نشست. آوینا اشک می ریخت و ناله می کرد ، آیسو موهای آویسا را نوازش می کرد و آرام گریه می کرد. داراب سعی می کرد با نیرویش هوا را به شش هایش بفرستد.

داریا با بهت به سمت مرده رفت. بیا بهش نیرو بده!

مرده پوزخند زد. تو چرا بال بال میزنی؟

دختر خوبیه! بیا برو نجاتش بده!

مرده خندید و ابروهایش را بالا انداخت .

داریا به سمت دخترک مقصر رفت ، شانه اش را گرفت و به سمت آن ها کشاند . دخترک قسم می خورد که کاری نکرده .

داریا به سمت بچه ها پرتش کرد. دختر خیلی زیبایی بود حتی زیبا تر از آوینا !

آیسو جیغ کشید . نیتا!

داراب با اخم به سمتش رفت. چرا این کار رو کردی؟

نیتا شانه اش را بالا انداخت \_ گستاخ بود!

آیسو نمی خواست سر آویسا را از روی پایش بردارد در نتیجه نیروی تاریکی اش را به سمتش هدایت کرد.

نیتا در حالی که سرش را می فشرد ، جیغ زد. آویار در شوک به جنازه آویسا نگاه می کرد. آوینا غش کرد.

چه جشن خاطره انگیزی!

آویسا

به اندازه کافی جشن خاطره انگیز شده بود. اما هنوز برایم جای سوال داشت ، چرا نیرویش مانند سدا بعد از یک بار بی اثر شد.

جیغ های نیتا ، فریاد برسامی که پشت آویار می کوبید و می گفت به خودش بیاید روی اعصابم بود.

واقعا به درد نمایش های خیابانی می خوردم ، یک گروه از افراد خنگ که به ذهنشان نرسیده بود که نبضم را بگیرند دورم جمع شده بودند ، داراب فقط برای یک لحظه دستش را زیر بینی ام گذاشته بود.

و تازه فهمیدم که چه غلطی کردم ، خوب الان که بلند شوم همین آویار مرا می کشد.

با چکیدن قطره هایی بر روی صورتم فهمیدم خداهم از الان در حال چیدن مراسم مرگم است با چکیدن قطره ای که درست از لب هایم رد شد و وارد دهانم شد و مزه شورش با وحشت چشمانم را باز کردم و نشستم و آب دهانم را بیرون می ریختم .

با دیدن لیوان آبی بر روی میز به سمتش رفتم و اول دهان و بعد صورتم را شستم.

اشک! چندان ترین و شکنجه آور ترین چیزی بود که می شناختم!

بر گشتم اما با دیدن چشمان از حدقه درآمده همه به اضافه چشم های پر بهت سایه و مرده فهمیدم که دیگر...

دیر است!

خب باید ادامه دهم\_اینجا کجاست من داخل بهشت بودم ، چرا برگشتم!

با دیدن آویار که با چشمان سرخ بلند می شد و دارابی که رگ پیشانی اش بیرون زده بود ، آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم \_به این...

به سایه اشاره کردم\_نگفتم ، ولی به شما میگم...

غلط کردم!

نگارنده

آویار آستین هایش را بالا برد و همزمان داراب به سمتم خیز گرفت.

آوینا بی هوش شده با دیدنم دوباره غش کرد و داریا عصبی بلند شد.

آویار خواست به سمتم بیاید اما نگاه خشمگینش در یک لحظه بی حس شد.

پشتش را کرد و رفت.

بله! رفت!

معلوم بود داراب قصد کتک دارد دو قدم عقب رفتم ، آیسو عصبی بلند شد و جیغ کشید.  
مارو تا الان مسخره کردی؟

نه!

ما نفهمیم؟

با بی خیالی جواب دادم\_شاید!

سرش را تکان داد\_شاید!

بعد جیغ زد\_چرا شاید؟

\_خب خیلی احمقید! چرا نبض نمی گیرید؟

مثل خنگ ها وایستادید دارید گریه می کنید!

تازه متوجه حضور سایه شدم ، نیشخندی زدم و به سمتش رفتم .

با انگشت اشاره ضربه ای بر پیشانی اش زدم\_این ، بار آخرت بود ، بار بعدی دادت رو در  
میارم!

سادیار عصبی آوینا را بغل کرد و بلند شد \_بعدا حسابت رو میرسم!

خندیدم\_ منتظرم!

داراب دست آیسو را گرفت\_ ما دیگه باهات حرفی نداریم!

با تعجب نگاهشان کردم و خود به خود نیشم باز شد ، یعنی انقدر دوستم داشتند؟!!

سایه عصبی دور شد و مرده هم پشت سرش رفت.

حالا من بودم و داریا و آن دخترک چندش!

نیتا بلند شد و با اخم به سمتم آمد ، دستش را روی قلبم گذاشت و نیشخند زد.

داریا فریاد زد دور شوم ، اما خیلی دیر بود. جرقه ای به قلبم برخورد کرد و من قلبم برای قلبم سوخت ، عضو بی چاره من!

چشمانم بسته شد و زانو هایم شل ، همه خاطراتم از جلوی چشمانم رد شد ، تک به تک جز به جز.

می خواستم فرار کنم ، اما نمی شد.

اعتراف به عشق ماکان و آن سیلی محکم شاه آبتین ، مسخره شدنم، نگاه سرد شده خانواده ، شکنجه و ترساندن منه کودک توسط خدمتکاران ، آویاری که اسباب بازی هایم را می گرفت و نمیداد . عروسک محبوبم را تکه تکه کرد و در مقابل گریه ام لقب ضعیف به من داد ، آوینا و مقایسه کردنم در جمع با یک سنگ سفید ، مادرم که برای جشن هایش در غذایم داروی خواب آور می ریخت ، کتک خوردنم توسط اشراف احمق ایسیس ، پچ پچ ندیمه ها در مورد نحسیه من ،دعوای من و آوینا ، سیلی محکمی که از آوینا خوردم ، سیلی آویار بخاطر فراری دادن سامین و خانواده اش ، تحقیر من توسط ماکان ، شکنجه شدنم ، کوتاه شدن موهایم ، حسرت خوردنم برای یک آغوش یا یک تولد و...

گاهی آویسای عاشق سیزده ساله بودم ، گاهی دختر جوان هفده ساله و

گاهی یک کودک سه ساله ...

شبهات این خاطرات بد بودنش بود . هر کدام در مورد وقتی بود که قلبم در برابر رفتار دیگران می شکست ، در سن های مختلف...

تمامش بد بود.

جیغ زدم\_من رو بیرون بیار!

اینجا کجاست !

اهای!

صدای بلندی آمد \_قلبم تا ابد به شکست محکوم است!

با بغض خندیدم\_ چقدر فکر کردی؟!

صدای آشنایی پیچید اما نشناختمش\_ چون گذشتت رو به امید زندگی جدید ، فراموش کردی! تو فقط یک روز می تونی بگی خستم! یه روز می تونی بگی نمی تونم!چند روز که این حرف رو بزنی ، واقعا فکر می کنی نمی تونی!

واسه زندگی بجنگ!

ناگهان صفحه عوض شد \_گروه راهزنان...

راشایی که خودش را در برابرم مسئول می دانست. آژندی که همیشه باعث شادیمان می شد، آرامش آشا ، جیغ های آسا و هر بار بغل کردن سلدا . آویاری که همیشه پشتم بود ، دیدار آخرم با آوینا ، بازی هایمان ، صحبت با اولین دوستم سامین ، لالایی های عمه ، بازی کردن در باغ عمه ، شاینا و خنده هایش ، آشنایی با داراب و آیسو ، آب بازی با داریا ، کمک های سورن و مهریار ، سلدایی که لباس های به قول خودش جذاب برایم انتخاب می کرد، سلدایی که همیشه باعث فراموشی غم هایم می شد ، سلدایی که با حرف هایش بیدارم می کرد .

اینبار صدارا شناختم این لحن جذاب سلدا بود \_بجنگ!

هر لحظه صدا واضح تر می شد و اطرافم تاریک تر و...

اینبار صدا صدای سلدا نبود ، صدای پر بغض آیسو بود \_ غلط کردم! آخه چرا با اون فریته تنه‌اش گذاشتیم!

و بعد صدای آوینا \_ تو نمی تونی کاری کنی؟

و بعد صدایی نا آشنا \_ داره بر می گرده!

می خواستم بگم احمق من برگشتم تو کوری!

ولی برای امروز ظرفیتشان در حال سرازیری بود...

با زحمت پلک هایم را باز کردم.

\*\*\*

آویسا بی هوش شد و جلوی پایش افتاد ، اول به سمت نیتا رفت و نیشخند زد\_جوری نیروت رو خالی می کنم که تا ماه آینده بیدا نشی!

دستش را گرفت و تمام نیرویی که داشت جذب کرد و بعد رهایش کرد که بر زمین افتاد.

خم شد و آویسا را در آغوش گرفت ، حس عجیبی به دخترک داشت و این حس ، حس که به بقیه دختران داشت نبود.

به سمت اتاقش رفت و او را روی تخت گذاشت.

بعد کمرش را خم و راست کرد\_پیش به سوی منت کشی!

نیم ساعت تمام با شرط ها و شروط ها روح را بالاخره راضی به کمک کرد.

بعد به سمت میهمانی رفت تازه داشت شلوغ می شد.

با دیدن آوینایی که تقریباً به سادیار تکیه داده بود و سادیاری که محکم کمرش را گرفته بود لبخندی شیطانی زد. الان گند میزنم به حسون! ها ها ها!

هراسان به سمتشان رفت. نیتا به قلب آویسانیروی روشنایی وارد کرده، الانم آویسا حالش خوب نیست!

طبق انتظارش سادیار اخم کرد و انگشت شستش را دور از چشم آوینا روی گردنش کشید.

آوینا با نگرانی پرسید. الان کجاست؟!

داخل اتاقم!

آیسو و داراب به سمتشان رفتند. چی شده؟!

داریا عصبی گفت. من هنوز موندم چرا نیتا؟! چرا آلینا نه؟ چرا داتیس نه؟ چرا رشنواد نه؟ آخه چرا نیتا؟! چی می خواسته بشه؟ به قلبش نیروی روشنایی وارد کرده الانم بی هوش رو تختم افتاده.

آیسو عصبی گفت. یه روز اومده همه جارو آشوب کرده وای به حال یه هفته!

آوینا خندید. داخل آبان بدتر بود!

بعد به سمت داریا برگشت. امروز برای ما مناسب نیست برای یه هفته هم جشن داریم پس وقت هست! چرا ما رو پیشش نمی بری؟

سادیار در ذهنش گفت حالا معنی خنده های آوینا رو می فهمم، باوقار، خانم؟!

همه پشت سر داریا راه افتادند و با دیدن مرده بالای سر آویسا چشمانشان گرد شد.

مرده به سمت داریا برگشت. نیرو می خوام!

داریا خندید. اتفاقاً کل نیروی اون افریته رو جذب کردم.



بعد دست مرده را گرفت . مرده یک دستش را در دست داریا و دست دیگرش را بر روی قلب آویسا گذاشت.

اشک مانند رود از چشمانش جاری بود.

آوینا با بغض گفت\_چرا اینطور گریه می کنه!

سادیار\_ حتما خاطرات بد دارن براش مرور میسن ! ممکنه چند روز خودش نشه یا دنبال انتقام باشه! باید بگی از چه کسایی خاطرات وحشتناک داره تا براشون محافظ بزارم .

آوینا پوزخند زد\_من ! آویار ، پدر و مادرم و تمام اشراف و اصیل های ایسیس!

\_گفتم وحشتناک!

\_شنیدم می تونی خاطرات رو ببینی!

\_آره!

\_چطوری؟

\_فقط باید ذهنت رو خالی کنی ، بعد به اون خاطره فکر کنی و دستم رو بگیری!

آوینا همان کار را کرد.

خودش هم چشمانش را بست و با دیدن آویسایی که کتک می خورد به سمت شاه برگشت .

شاه آبتین و ملکه بی خیال نگاه می کردند انگار نه انگار دختری که بسته شده بود از پوست و گوشت خودشان بود.

هرچه گشت آویار را پیدا نکرد و به جایش آوینای لرزان را دید.

چشمانش را باز کرد\_برا...

\_برای فراری دادن خانواده یک خائن!

نگارنده  
به فکر فرو رفت...

آیسو پرسید\_نیروی کی رو خالی کردی؟!

داریا ابرویش را بالا انداخت\_نیتا!

آیسو با شوق خندید\_یه هدیه از طرف من داری!

داراب هم خندید و دست آیسو را گرفت.

سادیار با تعجب به آن دو نگاه کرد و با خود گفت\_حسابی عاشقن که اینطور دست هم رو می گیرن!

سرش را پایین انداخت اما با چیزی که دید در بهت فرو رفت انگشتانش بین انگشتان آوینا چفت شده بود.

زمزمه کرد\_نه!

بعد آرام دستش را بیرون کشید.

آوینا هم واکنشی نشان نداد.

\*\*\*

با دیدن مرده چشمانم گرد شد او هم بلند شد و با صدای بی حسش آرام گفت\_تموم شد!

و بعد از اتاق خارج شد...

با دیدن آیسو و مهرباب ، آوینا و روح خندیدم و کمی چشمانم را مالیدم اما با احساس خیزی روی صورتم چشمانم گرد شد ، به سرعت از تخت پایین پریدم و روبه روی آینه ایستادم .

درست متوجه شدم ، اشک بود...

به سمت ظرف پر از آب رفتم و تند تند صورتم را شستم.

نگارنده

صدای خنده ریز آوینا آمد - زهرمار!

قهقه اش بلند شد و گفت - آویسا از اشک چندی پیش می‌شده!

- ممنون!

دوباره خندید.

به سمت آیسو و داراب برگشتم - شما با من حرفی نداشتید ها! خواستم یاد آوری کنم!

راستی کی آوردم؟

داراب خشک جواب داد - داریا!

به سمتش برگشتم - خوب از اونجایی که می‌خواستی بدزدیم ، تشکر نمی‌کنم!

- تو اونو با پنج تا تیر جبران کردی!

- حقت بود!

- خوب بود ولت می‌کردم تا بمیری؟!!

- نه!

- چرا؟!!

- چون وظیفتم بود!

بعد ابرویم را برایش بالا انداختم و از اتاق بیرون زدم .

موقع خروج از اتاق صدای روح را شنیدم - دخترک پرو!

صدای قدم هایشان پشت سرم می‌آمد و من بیخیال وارد باغ روبه روی عمارت شدم.

گل های بنفش ...

جیغ کشیدم و به سمتشان رفتم و بلند می گفتم\_بنفشه! بنفشه!

صدای قهقه بلند آوینا و داریا آمد\_ که چی؟!

آوینا\_آویسا عاشق بنفشه!

صدای داریا\_هو ! اونا گلای منه! نچینیشون!

به سمتش برگشتم\_الان فکر کردی مثل این دخترای لوس این گلا رو می چینم ، داخل گلدون اتاقم می زارم تا هر صبح با نشاط از خواب بلندشم؟

متعجب پرسید\_غیر از اینه؟!

\_داریا ! من کجای رفتارم مثل دخترای لوسه ؟! که این باشه؟!

آیسو بازوی داراب رو گرفت\_میریم!

\_خوش اومدید!

ابرو هایشان بالا پرید \_پرو!

شب شده بود و هیچ کسی با من صحبت نمی کرد...

آویار که از نظر خودش در حال تنبیه من بود، آیسو و داراب هم به هرجا و هرکسی نگاه می کردند غیر از من و آوینا تا نگاهش به صورت من می افتاد می خندید.

روی میز نشسته بود ، اگر جای آوینا بودم همه را یک جا جمع می کردم و فریاد می زدم خوش آمدید و دیگر بروید تا بخوابم ، اما نه من با شاهزاده ازدواج کرده بودم و نه به جای آوینا بودم.

در این بین داریا هم ناراحت بود ...

اگر نمی مردم این ها من را می کشتند.

دختر جوانی با گونه های سرخ به سمت آمد ، بیش از اندازه بامزه بود.

\_بانو من خدمتکار شما هستم ، اگر خسته هستید شمارا به اتاقتان راهنمایی می کنم!  
واقعا خسته بودم .

\_باشه! بریم!

خمیازه کشان پشت سرش راه افتادم . پسرک چشم اقیانوسی که با تحقیر نگاهم می کرد ، چشمانم را برایش چپ کردم که چشمانش گرد شد، واقعا فکر می کرد الان با ناز به او چشم غره میروم ، انقدر چندش؟!!

سه روز هست که هیچ کس بامن صحبت نمی کند و من هم هیچ دخالتی نکردم به جهنم!  
ته تهای دلم می خواست معذرت خواهی کنم اما خوب به من چه؟! می مردم؟ الان باید خوشحال باشند!

سایه و مرده را دیگر ندیدم.

تا به آویار نزدیک می شدم فکر می کرد می خواهم معذرت خواهی کنم ، برای همین صاف می ایستاد و اخم می کرد و منم از کنارش رد می شدم ساعت ها به ضد حال می خندیدم.  
می خواستند تا روز عروسی جشن بگیرند ...

بیکارها!

روز چهارم...

چشمانم را باز کردم و با دیدن یک جفت چشم طوسی که درست رو به روی چشمانم بود  
چشمانم گرد شد.

\_تو کی هستی؟!!

پسر بچه ای با چشمان طوسی و موهای مشکی ...

ابرویش را بالا انداخت \_ به تو چه؟!

\_ چرا روی منی؟!

\_ به تو چه؟!

\_ چرا هی میگی به تو چه؟!

\_ چون به تو چه؟!

بهش می خورد هفت ساله باشد ، ناگهان جیغی زد که نشستم\_ چته؟!

\_ تو داخل عمارت من ، توی اتاق من ، روی تخت من چه غلطی می کنی؟!

گوشش را گرفتم و کشیدم\_ بی تربیت مامانت کدوم خریه که یادش رفته تربیتت کنه؟!

\_ یعنی من کره خرم؟!

\_ شاید!

\_ بابامم خره؟

در فکر فرو رفتم و چانه ام را خاراندم\_ اونم شاید!

نیشش را باز کرد و ابرویش را بالا انداخت\_ پس توهم خری!

\_ برای چی؟!

\_ چون با یه خر حرف می زنی!

مانده بودم جیغ بزnm یا بخندم.

\_ آره منم خرم!

دستم را به سمتش دراز کردم\_سلام من آویسام!

\_منم آونگم!

\_چه اسم باحالی!

\_آره منم خیلی دوستش دارم!

\*\*\*

آوینا با خنده پرسید\_به نظرت آویسا ازت معذرت خواهی می کنه؟! چهار روز گذشته ها!

آویار جواب داد\_کارش خیلی زشت بود باید معذرت خواهی کنه!

داراب\_اگه نکرد؟

آویار خونسرد گفت\_اون از بی توجهی و تنهایی متنفره ، امروز حتما میاد!

آیسو متفکر گفت\_امیدوارم!

آویار نگاهش را به خواهرش دوخت\_ با خانوادشون آشنا شدی؟!

آوینا خندید\_ازشون تشکر می کنم ، جوری نگام می کنن که شاهزاده تقریباً پشت سرش مخفیم می کنه!

آیسو خندید\_اره همه جا همینه! همین نیتا با این که خیلی قشنگه اما اگه ببینه توجهی به اون جلب نمیشه ، ولش کنن طرف رو تیکه تیکه می کنه!

آوینا\_چه ترسناک!

\_مگه ندیدی چه بلایی سر آویسا آورد ، چون همه توجه ها به سمت اون بود...

این را داریا گفت و روی صندلی نشست.

برسام اخم کرد\_افروز و آوش رو دوست دارم خفه کنم!

آویار با تعجب برگشت و نگاه برسام را دنبال کرد ، به آن ها رسید .

-ول کن ! بعدا به خدمتشون می رسیم!

آوینا ناراحت پرسید-وقتی من رفتم اتفاقی نیوفتاد؟!

-نه ! فقط اعصاب ما خورده! اینجا چی؟ اذیتت نمی کنه؟!

آوینا خندید-نه ! خیلی هم خوبه!

سادیار که کنار عمه اش بود ، حرف آوینا را شنید و نیشخند زد.

مرده آمد و با دیدن عمه آتنا لبخند زد -ببین کی اینجاست!

آتنا بوسه ای برپیشانی اش زد -به به کارن ما چطوره؟!

خندید -خوب!

-ساتیار کجاست؟!

-رفته سرباز هارو آموزش بده!

-داریا چی؟

کارن به جایی اشاره کرد-اونجاست!

عمه اش چرخید با دیدن داریا خندید-یکن از این بچه یاد بگیرید ، به موقع اخم می کنه !

به موقع عصبی میشه! به موقع می خنده و تفریح می کنه!

سادیار اخم کرد-فقط حال من رو نپرسیدی!

خندید و سادیار را در آغوش گرفت-پسیر بچه حسود من! نالاحت نشو بیا اگلم!

کارن خندید و سادیار اخم کرد-ممنون!

عمه آتنا با شوق به اطراف نگاه کرد-کوش؟



سادیار متعجب به اطراف نگاه کرد\_کی؟!

\_اون بخت برگشته ای که زندگیش رو باید با توی گند اخلاق بگذرونه!

سادیار با اخم به جایی به سمت داریا رفت.

آوینا در حال گوش دادن به ماجرای آشنایی آویسا و داریا بود که دستی روی شانه اش قرار گرفت .

سرش را بلند کرد که سادیار را دید.

سادیار رو به داریا گفت\_ بیا عمه اومده!

داریا با شوق بلند شد و به سمتی دوید ، آوینا با تعجب به داریا نگاه کرد که سادیار مچ دستش را گرفت و گفت\_این آخرین نفر امروزه!

آوینا خندید\_امیدوارم! بلند شدن و سادیار دستش را گرفت و به سمت زنی زیبا برد \_سلام!

با دیدن آوینا جیغ کشید محکم بغلش کرد و گفت\_چه خوشگله! چه نازه! چه چشمایی داره! شما خواهر نداری واسه داریا هم یه عروسی بگیریم .

آوینا و سادیار خندیدند و داریا قهقهه ای سر داد و گفت\_اگه ببینیش پشیمون میشی!  
عمه با تعجب نگاهش کرد که...

با صدای بلند برخورد چیزی با فلز همه به سمتی برگشتند ، دختری روی میز پذیرایی رفته بود و با قاشق بر روی در فلزی ظرفی میزد . همه که به سمتش برگشتند داد زد\_ یک عدد مادر بچه ای بیشعور ، شیطون و زبون دراز گم شده! بعد با تعجب به اطرافش نگاه کرد و جیغ زد \_آونگ میای یا بیام!

صدای پسر بچه ای از زیر میز آمد\_اگه تونستی پیدام کنی!

آویسا جیغ زد\_نه من کورو کرم و نمی تونم صدات رو از زیر میز بشنوم!

آوینا خندید\_ باز شروع شد!

آویسا زیر میز رفت و با یک دست یقه پسر بچه های را گرفت و بالا برد ، پسر بچه هم در هوا دست و پا می زد و فحش میداد.

پسر بچه بیش از اندازه زیبایی بود.

عمه به سمتشان رفت\_ من مادرشم!

آویسا به سمت عمه برگشت و گفت\_ مامانت از تو خوشگل تره!

پسر بچه هم بلند جیغ زد\_ جذابیت من همه رو کور می کنه!

چشمان آویسا گرد شد\_ اوهو!

عمه دستش را به سمت آویسا دراز کرد\_ سلام من آتنام . ببخشید آونگ فقط خیلی شیطونه!

چشمان آویسا گرد شد و طوری نگاهش کرد که فکر کرد حرف بدی زده ، ناگهان جیغ زد\_ این فقط شیطونه؟ فقط شیطونه؟ از اتاقم تا اینجا داشت ویژگی های خر و من رو با هم مقایسه می کرد.

عمه خندید\_ ازت خوشش اومده...

\_می خوام نیادا!

پسرک جیغ زد\_ بیا من بگیرمت مطمئن باش خوشتیپ تر و خوشگل تر از من رو ندیدی!  
بیا زن من شو! آخه غیر از من کی تورو بگیره!

اینبار همزمان چشمان آویسا و عمه گرد شد...

به سمت عمه برگشت\_ مامان مگه نگفتی از هرکی خوشت اومد برات میگیرمش! من اینو می خوام!

بعد دست آویسارا گرفت و چشمانش را مظلوم کرد\_حاضری تا آخرین نفست به پای من بسازی و بسوزی!

آویسا جلوی پسرک زانو زد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت\_داغم نیستی بگم مریضی!

بعد محکم پس کله اش کوبید\_برو کنار بزار باد بیادا!

عمه متعجب به دخترک نگاه کرد و بعد پرسید\_شما اینجا جز خانواده عروسید؟!  
\_من خواهرشم! آویسا!

چشمان عمه گرد شد تازه جمله داریا را درک کرد!

آویسا دست پسرک را در دست عمه گذاشت و گفت\_فقط بیرش! بعد برگشت و دستش را لای موهایش برد و هوفی کشید.

کارن به سمتشان رفت\_اتفاقی افتاده?!

آویسا به نگاهش کرد و ابرو هایش را بالا انداخت\_نوچ!

بعد به سمت آونگ برگشت\_من انقدر آدم خوشگل تر از تو دیدم که نمی تونم بشمارم!

آونگ بغض کرد و آویسا نیشخند زد و بعد به سمت آویار رفت.

آیسو راست نشست و آرام گفت\_فکر کنم اومد معذرت خواهی!

آویار و داراب هم راست نشستند.

آویسا به سمتشان آمد و آن ها مثلا بحث ساختگیشان را ادامه می دادند ، آوینا دست سادیار را کشید و خودشان را پیش آویسا رساند.

آویسا دستانش را تکیه گاهش کرد و روی میز خم شد و پرسید\_قهزید؟

بعد از کمی مکث گفت\_به جهنم!

حرف نمیزنید؟... به درک!

جواب نفهم بازیتون رو من که نباید بدم! آقا آویار من اگه سه روز دیگه برم تا چهار ساله آینده نمی بینیم! بهت قول می دم! پس انقدر این مهمونی رو به کام خودت زهر نکن! همه چشمانشان حتی عمه ای که از کنجکاوای پیششان آمده بود گرد شد.

آویسا هم به سمت سادیار برگشت. می خوام برم توی شهر بگردم! اینجا خیلی کسل کنندست!

سادیار سرش را تکان داد و گفت. فقط مثل بار قبل نشه که بیوفتم دنبالت!

آویسا پوزخند زد. چقدرم گرفتیم!

سادیار حرص خورد و آویسا نیشخند زد... ویسا

به سمت پونه رفتم، همان خدمتکار مخصوص ...

می خوام برم بیرون! قبلش باید برم حموم.

سرش را تکان داد...

به سمت داریا رفتم و دستش رو کشیدم. او هم با تعجب پشت سرم می آمد.

چییه؟

لباس می خوام!

خندید. توی کمدت پر لباسه!

من لباس دامن دار و پف دار نمی پوشم!

ابروهایش بالا پرید و سرش را تکان داد و اینبار او دستم را گرفت.

بیا بریم خیاط خونه!

بعد از گذشتن از پلی که از روی رودخانه رد می شد در تالار بزرگی را باز کرد و وارد اتاقی شد که پر از پیراهن و شلوار بود.

با شوق به سمت پیراهن آبی رفتم - اینجا رنگ آبی مثل الماس با ارزشه!

خندید و شلوار سرمه ای رنگی را به سمتم گرفت - این خوبه؟!

نگاهش عجیب برق میزد .

- تو خواهر نداری؟!

- نه! اما سادیار داره!

- ندیدمش!

- خجالتیه! اسمش آتراست.

- مرده چی؟ اسمش چیه؟ وقتی مرده میگم احساس بدی بهم دست میده!

- اسمش رو نمی تونم بگم! خواهرم ، میگن داشته ولی مرده. این لقبم هم برای این بهش

دادن که حس بد بهت دست بده. چون وقتی کسی باهاش حرف میزد حس بدی بهش

دست میداد ، خود به خود بهش گفتن مرده!

- اهوم!

لباس هارا بالا گرفتم - سکه ای؟ کاری؟

خندید و سرش را تکان داد - نه! ببرش.

- ممنون!

به سمت پونه چرخیدم - بریم اتاقم!

- چشم بانو.

وارد اتاق که شدم تا در حمام را باز کردم صدای جیغ بچه ای آمد.

در رابستم\_اتاق نیست مسافرخونست!

در باز شد و آونگ حوله پیچ شده بیرون آمد\_تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

اخم کرد\_ به نظرت داخل حموم چیکار می کنن؟

\_داخل اتاق من چیکار می کنی؟

اخمش غلیظ ترشد\_ این اتاق مال منه!

محکم پس کله اش زدم\_خیلی غلط کردی!

وارد حمام شدم...

\_آویسا!

\_ها؟

\_نگام کن!

به سمتش برگشتم ...

نفسش را حبس کرده بود و دنده هایش را به نمایش گذاشته بود\_ نگا عضله هام کن!

هیچ کس مثل من نیست! پس ناز نکن بیا زخم شو.

نمی دانم چرا به من گیر داده بود و ول نمی کرد...

چیزی نگفتم.

\_بانو! حمام دیگری را برایتان حاضر کردم...

پشت سرش وارد اتاق دیگری شدم به سرعت دوش گرفتم و لباس هارا پوشیدم.چکمه

هایم را پایم کردم و با موهای خیس بیرون زدم .

پونه! ممنون میشم یه اسب هم بهم بدی!

ریز خندید\_بله بانو! چشم!

بعد ساعتی پیاده روی اسبی از اصطبل آورد. سوار شدم و از آن فضا بیرون آمدم.

مستقیم به سمت خانه عموی هامان و هامین رفتم.

در زدم و منتظر ایستاده بودم که...

اسم رمز؟

بی خیال جواب دادم\_راشا خره!

در با شدت باز شد و من با دیدن راشا که سرخ شده نگاهم می کرد مانده بودم بخندم یا گریه کنم.

محکم بغلش کردم\_اینجا چیکار می کنی؟!

\_حالا اسم رمزتون شد راشا خره؟

\_هی بیخیال! نمیدونی چقد دلم براتون تنگ شده بود.

داخل شدیم.

آسا، آشا، هامان، هامین، آرشا و شاینا ...

آسا که همان اول محکم بغلم کرد و رهایم نمی کرد...

آشا هم به جیغ های آسا می خندید...

به هامان، هامین و آرشا دست دادم و شاینا هم محکم بغل کردم.

\_بچه ها یکی کم نیست؟

آسا محکم بر پیشانی اش کوبید\_سلدا دیوونه شده!

با بهت پرسیدم - چرا؟!!

بهرنگ از اتاقی بیرون آمد و سلام کرد و گفت - برو تو اتاق چکمه ها بعد می فهمی!  
با تعجب بلند شدم به سمت اتاق رفتم که...

سلدا چهار زانو نشسته بود و با چشمان قرمز به ده چکمه رو به رویش نگاه می کرد.  
کنارش نشستم - چی شده؟

به سمتم برگشت ، در یک کلام داغون بود...

- من بعد چهار روز این ده تا چکمه رو انتخاب کردم ولی نمیدونم کدوم رو می خوام!  
- از چهار روز پیش تازه ده تا چکمه انتخاب کردی!

- بهرنگ بهم گفت همش رو ببرم اما من فقط یک جفت می خوام!

- معلومه دیشب نخوابیدی!

- چهار روزه نخوابیدم!

چشمانم خود به خود گرد شد ، بازویش را گرفتم و با زور بلندش کردم - خب غلط کردی!  
خودم بهترینش رو که به سلايقت جور بشه انتخاب می کنم بهتره فعلا بری بخوابی!

بعد به اتاقش بردمش و ملافه اش را رویش انداختم - دیوونه!

از اتاق بیرون رفتم و کنار آسا نشستم - خب چرا اینجا ایستادی؟!

راشا ابرویش را بالا انداخت - از پدرت برامون نامه رسید که باید توی عروسی آوینا باشیم.

- میدونه که ش...

- نه نمیدونه ما راهزنیم ! نامش رو داخل خونه قدیمیمون پیدا کردیم ، بعضی اوقات بهش  
سر میزنیم تا متوجه نبودمون نشن!



نگارنده  
\_آویار که میدونه!

آرشا متعجب پرسید\_نه! اون میدونه؟

راشا تکیه اش را از صندلی راحتی گرفت و خم شد\_بین آویسا! آویار برای نگهداری از تو پیشم نیومد! هیچ کس نیومد! باید دلداریت میدادم تا بمونی و کمتر ناراحت بشی!  
در بهت فرو رفتم ، زمزمه کردم\_ براشون مهم نبوده کجام ، یا چیکار می کنم! پوزخند زدم ، نگاه نگران آشا را به خوبی حس می کردم ، چقدر خوب می شد اگر خواهی مثل او داشتم و برادری مثل راشا ...

آن ها پشت هم را خالی نمی کردند ، اما برادر و خواهر من فقط به احساس خودشان توجه می کردند . نوعی خودخواهی ذاتی!

دستی دور شانه ام حلقه شد\_هی! آویسا ما پیشتیم! ما یک خانواده ایم یادت رفته؟ گریه نکن!

با این کلمه همه چیز یادم رفت و با سرعت بلند شدم\_آب ، آب کجاست؟!

قهقه آشا و آرشا به هوا رفت و راشا نیشخند زد و گفت\_هنوزم همونی!

چشمان شاینا گرد شد ، آرشا به خنده به شاینا گفت\_از بچگی همین بود ، از اشک چندشش میشه!

شاینا آرام خندید و من به سمت حوض رفتم تا صورتم را بشورم.

...

\_تا کی اینجا میاید؟ کی به قصر میاید؟

هامان\_تا شب عروسی میمونیم ، بعد راه میوفتیم!

\_کسی شغلتون رو...

نه! هیچکس!

آشا با نگرانی گفت \_نهار خوردی؟!!

\_اونجا همه باهام قهرن ، فقط خوردم و خوابیدم !

ناگهان چیزی یادم افتاد\_راشا!

در حالی که خنجرش را تیز می کرد به سمتم برگشت\_بله؟

\_این چیزی که میگم خیلی عجیبه!

کنجکاو سر تکان داد.

\_اولین باری که اومدیم سلدا رنگ چشمام رو تغییر داد.

آسا خندید\_درسته نیرو نداری اما نیروی دیگران روت تاثیر داره! معمولیه!

به سمتش برگشتم\_مشکل همینه ! باید همیشه روم تاثیر داشته باشه درسته؟

سرش را تکان داد.

راشا عصبی گفت\_میشه ساکت شی ببینم چی میگه!

آسا خواست چیزی بگوید که با حرف راشا ساکت شد.

\_مشکل اینه دیگه نیروی سلدا روم اثر نداشت و نداره و جالب تر اینه که سایه هم...

با تعجب پرسید\_سایه؟

کمی فکر کردم\_اها! سایه شیطان می خواست قلبم رو در بیاره تقریبا داشت موفق می شد

که داریا...

\_داریا؟

\_خاموش که به نظرم خیلی روشنه!

نگارنده  
سرش را تکان داد.

\_دیواره ای درست کرد که یک دفعه نیرو قطع شد اما بعدش دیگه نیروی اونم روی من اثر  
نداشت!

ابروهایش بالا پرید با بهت به جای مبهمی خیره شد...

زمزمه کرد\_داره آشکار میشه!

\_چی؟

سرش را تکان داد و نگاهش را به چشمانم دوخت \_بعدا دربارش صحبت می کنیم! چرا  
باهات قهر کردن؟

\_خودم رو بعد از نیروی سایه به مردن زدم! آویار و بقیه قهر کردن.

آرشا گفت\_معذرت خواهی کردی؟

\_نه! گفتم به درک که قهرید!

ابروهای همه بالا پرید .

\_امشبم باید برم فقط خواستم از اون جشن های مسخره هفت روزشون فرار کنم!

شاینا محکم پس کله ام کوبید \_پس تا شب پیش مایی!

\_پس اونا هم داخل مهمونی هستن!

این را هامین پرسید.

\_آره ، چهارتاشون هستن!

آسا خندید و ابرویش را بالا انداخت \_میدونی داخل عروسی دایمونی ها باید علاوه بر  
لباس های دخترانه ، برقصی!

نگارنده

با ناراحتی گفتم\_پس من نیستم!

هامین گفت\_متاسفانه باید باشی!

همانجا روی زمین نشستم\_نه!

همه خندیدند ، آرشا ابرویش را بالا انداخت\_میدونی باید دونفره برقصی؟

از شوک زیاد خشک شدم و چشمانم گرد شد.

\_اون وقت باید برقصم؟

همه خندیدند ، آرشا\_و همینطور باید از همه معذرت خواهی کنی تا یک همراه گیت بیاد.

\_اما بلد نیستم!

آسا خندید\_خودم یادت میدم ، بیا از الان شروع کنیم !

با تعجب نگاهش کردم که رو به رویم ایستاد و خم شد ، منم خم شدم که احساس کردم

کلبه ترکید ، حتی راشا هم می خندید.

ناراحت گفتم\_خوب چیه؟ گفتم نمی دونم!

آشا ، آسا را هول داد\_برو کنار ، اول کاری بی چاره رو مسخره می کنی!

شاینا که انگار زیاد از بچگی هایم نمی دانست پرسید\_همیشه بابا ها این رقص رو به

دخترشون نشون میدن! یعنی پدرت بهت یاد نداده؟

همه عصبانی نگاهش کردند و او نمیدانست چه حرف بدی زده ، البته حق گفتن حرف

بدی نیست. خندیدم و این خندیدن از صد گریه و افسوس بد تر بود\_نه! یاد نداده!

آشا عصبی گفت\_هامان و راشا بیاید اینجا ، هامین برو سلدا رو بیدار کن زیاد خوابیده!

\_آشا چهار روزه نخوابیده ها!

– الان بیدارش نکنیم شب تا صبح بلا سرمون میاره که چرا این صحنه هارو خواب بوده!

کمی بعد هامین با سلدایی که دهانش به اندازه غار باز بود آمد.

– سلدا! به خودت بیا می خوایم رقص دایمونی به تو و آویسا یاد بدیم.

چشمان خمار خوابش گرد شد و با بهت و هیجان به اطراف نگاه کرد\_ آویسا! آویسا کجاست؟

با دیدنم به سمتم آمد و محکم در آغوشم گرفت\_ کی اومدی؟!

– من بردم خوابوندمت!

با چشمان گردش نگاهم کرد و بعد برگشت\_ هامین همراه من!

آشا هم ادامه داد\_ هامان هم همراه منه!

من و راشا مانند کودکان تخس نگاه از هم میدزدیدیم که آسا جیغ زد و به سمتمان آمد دستانمان را در دست هم گذاشت\_ حتما باید زور بالا سرتون باشه!

آشا\_ خب اول خوب نگاه کنید و بعد انجام بدید! پسر ها بدن ! فقط شما باید یاد بگیرید.

هامان خم شد و آشا دستانش را باز و زانوهایش را خم کرد.

با تعجب نگاهشان می کردم.

بلند شدند و دستانشان را روبه روی هم با فاصله گذاشتند چرخیدند و بعد از هم جدا شدن و دستان مخالفشان را رو به روی هم گذاشتند دوباره همان حرکت را انجام دادند و بعد فاصله دست ها از بین رفت و انگشتان هردو دستشان در هم گره خورد دو قدم به سمت هامان و یک قدم به سمت آشا بعد از پنج بار انجام این حرکت ، دست هامان دور کمرش حلقه شد و آشا سه بار چرخید و دستش رادور گردن هامان انداخت.

همزمان چهره من و سلدا در هم رفت .

بهرنگ\_می ترسم توی این وضع راشا و آویسا و سلدا به جون هم بیوفتن!

شاینا از خنده دلش را گرفته بود ، آشا کمی در بغل هامان تکان تکان خورد و گونه هامان را با عشق بوسید ، بعد چرخید و خودش را در بغل راشا انداخت. پنج بار در آغوشش چرخید و دوباره در آغوش هامان غلطید.

من به سلدا و سلدا به من نگاه کرد ، با هم گفتیم\_چه چندش! حالت تهوه گرفتم!

هامان رویه میز نشست و سیبی برداشت و گاز گنده ای بر رویش زد و گفت\_ هرچی که باشه باید یاد بگیرید ، البته به جز آخرش و به جای بوسه اش اشاره کرد، درضمن ...

به سمت بهرنگ برگشت و گفت\_لباس دخترونه دایمونی تو خونه داری؟!\_دور این یکی رو باید خط قرمز بکشید!

راشا شانه بالا انداخت\_چه قرمز چه سبز چه سفید باید لباس دخترونه بیوشی!

بهرنگ خندید\_فکر کنم یکی دوتا داشته باشم!

رویه صندلی راحتی نشستم که راشا هم خودش را کنارم انداخت و لم داد و به سبیش گاز زد.

پسر بیش از حد جذابی بود ، حاضرم قسم بخورم حتی از سایه و داریا و روح جذاب تر قشنگ تر بود.

موهای آرشا قهوه ای تیره بود اما موهای او سیاه سیاه بود طوری که برق میزد حتی رگه های طوسی داخل چشمانش بیشتر از آرشا بود ، هیکلش هم نه مانند آرشا درشت بود و نه مثل آژند لاغر ، خوش هیکل بود.مدل راه رفتن ، نشستن یا حتی نگاه کردنش هم خاص بود.

\_کاری داری؟

در حالی که به سبیش نگاه می کرد این را پرسید...

نه بهانه ای برایش داشتم و نه می خواستم دروغ بگویم!

سلدا و هامین در حال تمرین بودند ، گاهی پاهایشان در هم پیچ می خورد و هردو با کله زمین می خوردند ، گاهی سلدا عصبی می شد و موهای هامین مظلوم را می کشید.

در بین همه آسا ساکت گوشه ای نشسته بود و ناخن هایش را می جوید.

بلند شدم که راشا دستم را گرفت و کشید که کنار افتادم\_بزار تنها باشه!

\_دوست دارم!

به سمت برگشت و من غرق رنگ های مختلف نگاهش شدم \_ این آرامش رو دوست دارم!

نیشخندی زد و سرش را تکان داد ، دستش را دور شانه ام حلقه کرد ، سرم را روی شانه اش گذاشتم و به بچه ها نگاه می کردم.

بهرنگ در جعبه ای بزرگ را باز کرده بود و دنبال لباس می گشت ، هامان و آشا کنار هم روی میز نشسته بودند ، هر دو از یک سیب می خوردند ، هامین و سلدا با خنده می رقصیدند و آسا گوشه نشسته بود اینبار ناخنش را نمی جوید بلکه با آرامش چشمانش را بسته بود.

\_میدونی چشمات خیلی خاصه! هر رنگی داخلش هست اما از دور آبیّه!

نیشخند زد و آرام موهایم را نوازش کرد \_وقتی بچه بودی همیشه آرزو داشتم موهاات رو نوازش کنم اما آویار رگ غیرتش بیرون میزد ، از همون بچگی!

\_چی شد که سر دسته گروه راهزنا شدی؟ مگه هامان پسر بزرگ تر نبود؟!

به خنجرش نگاه کرد - من رو مادر آرشا از نوزادی به فرزندى قبول کرد ، خيلى شبیه آرشا بودم و پدر و مادرم رو از بچگی از دست داده بودم ، حالا فقط آشا و آسا و آرشا و الان تو میدونی که من برادر دوقلو آرشا نیستم !

با بهت سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم-یعنی چی؟!

وقتی وارد گروه راهزنا شدیم ، چون خیلی شبیه آرشا بودم ، آرشا گفت که برادرشم تا بیرونم نکنن.

آرتین ! پدر هامان و هامین همیشه یه جور دیگه نگاهم می کرد ، خودش مهارت های رزمی رو یادم داد ، همیشه هم یه جور دیگه باهام رفتار می کرد ، می گفت از هر بچه ای که تا حالا دیده باهوش ترم...

خندید-شاید باورت نشه اما یه بار تا حد مرگ باهم درگیر شدیم .

-باهم؟

-من و هامان!انقدر هم رو زدیم که توان بلند شدن نداشتیم .

عمو آرتین که فهمید دوتامون رو از گروه بیرون کرد و انداخت داخل مگاک! گفت وقتی یکیتون اون یکی کشت می تونید بیاید.

اما یه شرط هم گذاشت ، گفت مردونه بجنگید...

دعوا سر عزیز شدن برای عمو بود ...

بدجوری حسود بودیم.

روز اول مثل دشمن خونی تا جون داشتیم با هرچی دم دستمون بود هم و زدیم ! با سنگ ، با چوب و با خنجر...

روز دوم رسیدیم رودخونه...



نگارنده  
به سمت برگشت...

با بهت نگاهش می کردم که دستش را زیر فکم گذاشت و دهانم را بست . لبخند غمگینی زد و ادامه داد\_می خواستیم همدیگه رو خفه کنیم! یه بار اون سرم رو زیر آب میزاشت یه بار من.

روز سوم به بالای مفاک رسیدیم اما هیچ کدوم راضی نشدیم همدیگه رو از دره پرت کنیم! روز چهارم خسته شدیم ! باهم شکار کردیم ، باهم هیزم جمع کردیم ، باهم آتش درست کردیم . کنار هم خوابیدیم .

روز پنجم دوست نشدیم اما از هم نظر می پرسیدیم درباره حسی که اولین بار به هم داشتیم حرف زدیم ، آرام آرام به افکارمون خندیدیم.

روز ششم اون صمیمی شد ، میگفتیم و می خندیدیم وقتی یه گروه بهمون حمله کرد تیر درست داشت به قلبم می خورد که هامان جلوم پرید و تیر به شونه راستش خورد ، من رو گرفت و باهم فرار کردیم.

فهمیدم اشتباه کردم ، فهمیدم حسادت ارزش نداشت حداقل فهمیدم رفاقت ارزشش بالا تر بود.

و حالا هم جونمون واسه هم میره.

البته بماند وقتی آشا رو خاستگاری کرد .

ریز خندید \_به یاد اون موقع هم رو به باد کتک گرفتیم.

خندیدم ، بوی زمین باران خورده میداد بوی باران!

سلدا به سمتمون برگشت\_اینارو...

همه به سمتمان برگشتند و خندیدند.

سرم را از شانه اش برداشتم ، او هم بلند شد\_داشتیم خاطراتمون رو مرور می کردیم!  
بهرنگ با شوق گفت\_پیداشون کردم.

لباس بنفش را به سمت سلدا و لباس قرمز را به سمت سلدا گرفت\_برید بپوشید.

ناگهان آشا لباس سلدا را برداشت و به سمتم گرفت و روبه سلدا گفت\_آویسا عاشق بنفشه!

سلدا انگار برایش چیز کم ارزشی بود سرش را تکان داد و لباس قرمز را برداشت و به سمت اتاقی رفت و منم به سمت اتاق چکمه ها رفتم.

بند هایی پشت سرش داشت که حتی دستم بهشان نمی رسید\_آشا! آسا! شاینا!

در باز شد و شاینا آمد و بند هارا گرفت\_شروع به بستن کرد ، لباس محکم بهم چسبیده بود\_تنگه!

\_وایستا الان بنداش رو شل می کنم!

چند لحظه بعد درست شد \_خوب شد!؟!

\_عالی!

به سمتش برگشتم که با شوق دستانش را به هم کوبید \_عالی شدی !

و بعد بیرون رفت...

دامنم را بالا گرفتم و از پله ها پایین آمدم ، هامین خندید\_خیلی قشنگ شدی ول...

ناگهان قهقه اش به هوا رفت اما نگاهش روی من نبود .

برگشتم و با دیدن سلدا از خنده روی زمین سقوط کردم ، دامن پف زیادی داشت و او حجم زیادی از دامنش را زیر بغلش گرفته بود و با حرص راه می رفت.

\_سلدا دامنت رو ول کن!

با حرص نگاهم کرد\_من اصلا نمیام ، کی میتونه مجبورم کنه!؟!

نگارنده

\_من!

این صدا راشا بود...

سلدا با حرص نگاهش کرد\_آرزو می کنم یه روز مجبور بشی لباس پف دار بپوشی تا درکم کنی!

با تصور قیافه جدی و هیکل چهار شونه راشا در لباس دخترانه آن هم آن حجم از پف دوباره قهقهه ام به هوا رفت.

خواست پایین بیاید که یک لایه از لباس پف دارش پایین افتاد ، خواستم بگیرمش که دامن من هم زیر پایم گیر کرد و ...

مانده بودم بخندم یا گریه کنم ، بچه نفسی برای کشیدن نداشتند انقدر خندیده بودند.

\_خب ، حالا!

راشا بلند شد و همزمان دست من و سلدا را گرفت و هامین هم به سمت سلدا رفت و تمرین را از اول شروع کردیم... روز پنجم...

پنج روز گذشته و هیچ کس آشتی نکرده و من هم دلیل این اعتماد به نفس را نمی فهمم.

به کسی نیاز داشتم که این ماجرا را از بیرون ببیند...

\_پونه!

در اتاق باز شد و داخل شد ، چقدر دوست داشتم لپ های سرخش را محکم بکشم.

\_بله بانو!

\_بیا بشین روی تخت!

با قدم های کوتاه آمد و روی تخت نشست.

\_ببین ازت مشورت می خوام و می خوام نظر واقعیت رو بدونم!

نگارنده  
سرش را تکان داد...

چند روز پیش یک دختره بسیار باهوش و زیبا و همه چیز تمام ...

بعد از گفتن ماجرا لبخند محوی روی لب هایش نشست\_بانو! هردو مقصرند ، هم اون ها عجله کردند و هم آن دختر زیادی شیطنت کرد.

\_ممنون!

بلند شدم و سریع از اتاق بیرون زدم ، وقت نهار بود و من هم بخاطر فکر زیاد بیش از اندازه گرسنه بودم.به سالن که رسیدم ، با افراد ناشناس زیادی روبه رو شدم.  
کنار بچه ها رفتم تا عکس العملشان را ببینم اما آن ها مرا نادیده گرفتند. من هم بدون توجه به آن ها چند تکه کباب چند تکه نان برداشتم و روی میزی تنها نشستم .  
باید میفهمیدم دلشان به چه چیزی خوش است.

بی حوصله شروع به خوردن کردم که کسی درست روبه رویم نشست ، با دیدن آونگ اشتیاق زیادی برای کوبیدن سرم به بشقاب پیدا کردم.

\_چرا تنهایی ؟

\_به تو چه!

\_چرا اون ها با نیشخند نگات می کنن؟

\_به تو چه!

\_ناراحتی؟

\_به تو چه!

\_می خوام واسه عروسی بهت پیشنهاد رقص بدم. اینطوری کنی از پیشنهادم صرف نظر می کنم اونوقت بی همراه میشی ها!

نگارنده

\_به جهنم!

\_نکنه رقص بلد نیستی؟

\_به تو چه! همیشه تنهام بزاری؟!

ابروهایش را بالا انداخت و همزمان لب های کوچکش را غنچه کرد و گفت\_نوچ!

\_هووووف! مامانت از دستت چه ها که نمیکشه!

\_اتفاقا ازم خیلی راضیه!

\_مبارکت باشه!

ناگهان صدای قهقهه ای بلند شد ، به سمتشان چرخیدم ، تقریباً همه جوان هارا دور خودشان جمع کرده بودند .

بلند شدم.

\_کجا؟

\_به تو چه!

\_خبر داری مسابقه گذاشتن؟

با تعجب پرسیدم \_چه مسابقه ای؟

نیشخند زد \_به تو چه!

ابروهایم بالا پرید . دقیق نصف من بود و حاضرم قسم بخورم زبانش دوبرابرم بود.

\_آونگ مسخره نشو! بگو چه مسابقه ای؟

\_اگه برام از کبابت لقمه بگیری و دهنم بزاری شاید بگم!

نشستم و لقمه ای گرفتم و داخل دهان کوچکش گذاشتم\_خب!

دستش را به معنای صبر کن بالا آورد و شروع به جویدن کرد .

\_خب مسابقه های زیادی گذاشتن.

بعد دست به سینه نشست و به بشقابم اشاره کرد تا لقمه بعدی را هم بدهم.

بعد از یک ساعت بالاخره فهمیدم که مسابقه تیر اندازی ، شمشیر زنی ، مبارزه تن به تن ، رقص و خیلی چیز های دیگه گذاشته اندکه مرحله آخرش داخل جشن برگزار می شود.

و حالا راشا رو به رویم نشسته و در حال فکر کردن است...

شاینا کنار آرشا نشست رو به من گفت\_به نظرم می تونی تیر اندازی رو شرکت کنی!

سلدا با شوق سر تکان داد.

آژند\_مسابقش عمومیه؟

\_آره ، مردم هم میتونن شرکت کنن!

راشا سرش را بلند کرد\_هر کدوم رو خواستی شرکت کن .

بعد به سمت سلدا برگشت\_تو هم می تونی تیراندازی شرکت کنی!

سلدا با شوق بلند خندید ...

آژند سینه سپر کرد\_منم مبارزه تن به تن شرکت می کنم!

قهقه مان به هوا رفت ، آژند پسری بود لاغر و قد بلند ، آرشا نیشخند زد\_پس جارو و خاک انداز هم ببریم خرده هاش رو از زمین جمع کنیم!

اینبار آژند هم خندید.

با صدای دست بهرنگ به سمتش برگشتیم\_تمرین هاتون یادتون رفت بلند شید! آویسا و

سلدا شما هم برید لباساتون رو عوض کنید!

\*\*\*

\_به نظرت کجا رفت؟

نگاه سرخش را به چشمانش دوخت و سرش را کج کرد \_ حتما حوصلش سر رفته!

به سمت آویار برگشت\_آویار تو ول کن!

آویار اخم کرد\_نه!

بعد با یکی از اشراف شروع به صحبت کرد...

با حرص دست به سینه به صندلی اش تکیه داد ، سادیار تکه ای گوشت در بشقابش

گذاشت \_غذات رو بخور ، فعلا همه بی خیالن به جز تو !

اخم کرد\_بی خیال نیستن فقط فکر می کنن که بی خیالن!

آیسو و داراب هم با شوخی غذا می خوردند.

آویار هم همه را دور خودش جمع کرده بود و می گفت و می خندید.

بلند شد که سادیار بازویش را گرفت و کشید و دوباره روی صندلی تقریبا پرت شد\_بشین

بخور ، برو!

حوصله لج بازی نداشت ، کمی که خورد با حرص زیر گوش سادیار زمزمه کرد\_آیا اجازه می

دهید از محضرتان مرخص شوم؟

سادیار ریز خندید و بلند شد و دستش را به سمت آوینا دراز کرد .

با حرص دستش را در دست سادیار گذاشت ، سادیار با شصتش پشت دستان کوچک و

نرمش را نوازش کرد و باهم از آنجا دور شدند.

می خوام فرار کنم!

تحمل کن ، دو روز دیگه تمومه! بعد از این جشن همه چیز تغییر میکنه!

یعنی چی؟

نیشخند زد. یعنی اتفاق های بدی میوفته!

و تو هم سهمی؟

اینبار خندید. سهم نیستم...

آوینا نفسش را بیرون داد که با جمله بعدی ابروهایش بالا پرید. درست وسطش!

شاهزاده امپراتور می خواهند شما را ببینند.

سادیار رو به روی آوینا ایستاد و دو دستش را گرفت. مستقیم برو عمارت من تا پیام ،

اینجا برات خطرناکه!

چرا؟

مردک چشمانش را در حدقه چرخاند. بعدا!

از کنارش رد شد و آوینا با تعجب به سمت عمارت راه افتاد ، متوجه شده بود هر وقت با

سادیار هست خدمتکاری کنارش نیست و الان تنها بود و کمی ترسیده...

کمی مانده بود به عمارت برسد که پنج پسر را در حال گشت و گزار دید ، بیخیال خواست

از کنارشان برود که یکی از آن ها بازویش را گرفت و با انگشتانش نوازشش کرد .

با خشم بازویش را کشید که پسرک اووی بلندی کشید ، دستش را بالا برد حجم زیادی از

آب را به سمتش هدایت کرد که در چشمی به هم زدن همه اش تبدیل به بخار شد...

او عقب میرفت و آن پسر ها با نیشخند جلو می آمدند.

تاحالا همچین دختر زیبایی ندیده بودم!



پسر قد بلند با چشمان آبی جلو آمد - چشم آبی برای چشم آبی!

صدای اعتراض دوستانش بالا رفتم و او نصف سکته را زد...

پسر چشم آبی تا جلو آمد از زیر دستش فرار کرد که دست دیگری دور کمرش پیچید.

-ولم کن.

صدای نفس هایی که به گردنش می خورد حالش را بد کرده بود ، ناگهان احساس کرد دست پسرک شل شد و درست کنارش افتاد.

با بهت به پسرک نگاه میکرد که سایه ای از پشت سر رویش افتاد ، برگشت ، مرد جوان قلب در دستش را روی جنازه انداخت و در حالی که نگاهش به پسر هابود ابرویش را بالا انداخت...

آن ها هم با وحشت فرار کردند...

-دستمال داری؟

آوینا با چشمان گرد شده دستمال پارچه ایش را از جیب لباسش در آورد و به سمتش گرفت - باید سریع تر به عمارت می رفتی!

آرام و با بهت گفت - نمیدونستم!

پسرک نیشخند زد - آگه بخاطر خواهرت نبود تا پایان کار اون عوضی ها منتظر می موندم!

- آویسا!!!

- ازش نپرس ، نمیشناسم! در ضمن ...

دستش را در جیبش برد و خنجر سفیدی را در آورد و با نیشخند و نگاهی غم زده گفت - این رو به سادیار بده و بگو از من که گذشت ، از این به بعد سعی کنه به بهترین رفیقش از پشت خنجر نزنه!

ابرویش را بالا انداخت و انگشتش را روی بینی اش گذاشت\_هییش!

و بعد از کنارش گذشت و غیب شد.

ا بهت به جای خالی اش نگاه می کرد ، آرام نگاهش را پایین آورد و به خنجر در دستش دوخت و در حالی که به سمت عمارت می رفت خنجر را در جیبش گذاشت.

...

\_آویار مطمئنی ماجرا به گوشش رسیده؟

آویار به سمتش برگشت\_آره ، تا الان ماجرای رقص رو فهمیده ، آویسا در عین بی خیالی خیلی مغروره و اگر بفهمه که داخل جشن همراه نداره غرورش خدشه دار میشه در نتیجه...

آیسو با شوق ادامه داد\_مجبوره بیاد و معذرت بخواد!

\_با همه هم دوست شدم و مطمئن شدم که هیچ کسی بهش پیشنهاد نده!

\_ناراحت میشه ها!

\_این یه تنبیه، در ضمن باید از یکی هم بخواد که رقص گروهی یادش بده.

\_اومد...

آیسو این را گفت و سرش را برگرداند و آن طرف تر آویسا بی خیال به سمت میز غذا رفت.

انگشتانش را لای موهای لخت و کوتاهش برد و نگاهی بهشان انداخت.

...

\_آویسا!

آویسا با تعجب به سمت آوینا برگشت\_چی شد ، تو قهر نیستی؟

\_آویار فقط دلگیره!

\_بهتره دیگه کشش نده!

\_خواستم ازت یه چیزی بپرسم...

آویسا در حالی که نگاه سردرگمش را بین کاسه بزرگ سوپ و تکه های مرغ طرف دیگر می چرخاند ، گفت\_می شنوم...

\_می خوام بدونم یه پسر جوان با موهای مشکی ، چشم های کشیده و سرمه ای رنگ می شناسی؟!

\_نه ! تا حالا ندیدم.

\_ببین رنگ چشماش مثل دارابه!

\_پس خائوسیه ، ولی مگه چشم های داراب مشکی نیست؟!

آوینا با تعجب گفت\_نه ! چشماش سرمه ایه! چشمایه آیسو هم سرمه ایه!

آویسا بی خیال ظرف سوپش را پر کرد\_دقت نکرده بودم.

بعد به سمت میزی رفت و آوینا هم رو به رویش نشست\_آویسا مطمئنی؟

آویسا بی خیال قاشق پر از سوپش را در دهانش گذاشت و چشمانش را به معنی تایید روی هم فشرد.

\_اصلا فراموش کن. آویار ناراحته! تو که جونت برایش در میرفت. برو ازش معذرت بخواه این موضوع رو کش نده!

چشمان آویسا گرد شد و انگشت اشاره اش را بلند کرد و به سمت خودش چرخاند و با دهانی باز گفت\_من! من دارم کشش میدم یا آویار که مثل تازه عروس ها هرچی میگی

بهش بر می خوره و میره خونه باباش! هنوزم جونم براش در میره ولی معذرت خواهی نمی کنم ، اونه که از موضوع به این کوچیکی همچین داستانی رو درست کرده .

بعد قاشقش را روی میز کوبید \_بهش بگو دیگه ادامه نده!

بعد بلند شد که آوینا تقریبا داد زد\_همیشه همینطور بودی! هیچوقت گندایی رو که میزدی به گردن نمی گرفتی! همیشه فکر می کنی حق با توعه! بهتره این خودخواهیت رو تمومش کنی!

چشمان آویسا گرد شد و آوینا ادامه داد\_هفت سال پیش یادته، آشپزخونه سلطنتی رو آتیش زدی! مامان با شلاغ زدت اعتراف نکردی ، بابا از تمام اسباب بازی هات محرومت کرد اعتراف نکردی ، من و آویار باهات حرف نزدیم اعتراف نکردی. یک هفته بردنت زندان حرف نزدی ، تمومش کن! هر دو مقصر بودید و تو بیشتر ، تمومش کن ! تولدت آویار رو جلوی دوستاش خراب کردی ، تولد من رو هر سال خاطره انگیز کردی ، دوستای من رو ازم دور کردی ، بابا رو با هر رفتارت آزار دادی زدی و باغچه ای که از عمه هدیه گرفته بودم نابود کردی ، تو هیچ وقت درست نمیشی !

آویسا بغض کرد و آوینا روبه روی چشمان پر بهت همه سالن را ترک کرد.

چانه اش لرزید و از در دیگر خارج شد.

چه خاطره انگیز...

مطمئن بود هر چقدر هم تلاش کند نمی تواند این خاطره را فراموش کند.

بغضش سنگین شد ، سوار اسب شد و قصر را ترک کرد.

...

باران بی رحمانه می بارید...

با شنیدن صدای در پشت در ایستاد\_اسم رمز؟

با صدای لرزان آویسا چشمانش گرد شد\_راشا در رو باز کن!

با تعجب در را باز کرد و با دیدن آویسای خیس و لرزان چشمانش گرد تر شد\_آویسا!

چشمانش قرمز بود و دندان هایش به هم می خورد ، به سمتش رفت و محکم در آغوشش کشید و به داخل برد.

صدای خش دار آویسا در خانه پیچید\_بچه ها کجان؟

\_رفتن بگردن ، البته قبل بارون ، سلا هم خوابه!

آرام سرش را تکان داد و روی صندلی نشست ، چانه اش می لرزید ...

اما این لرزش از سرما نبود.

کنارش روی صندلی نشست و سرش را به سینه اش چسباند ، همین کافی بود تا هق هق آویسا بالا برود.

نمی دانست چقدر گذشت که چشمانش گرم شد و به خوابی عمیق فرورفت.

...

\_تب داره!

\_به نظرت چی شده؟

راشا دستش را روی پیشانی اش گذاشت و رو به آشا گفت\_نمیشناسیشون!؟

خواب آلود خواست بلند شود که دستی مانعش شد.

صدای سلا کم و بیش به گوشش رسید\_باز تو خودش ریخته!

بعد صدای شاینا\_آروم بخواب!

همین کافی بود تا دوباره بی هوش شود...

سلدا

آویسا مدام هزیان می گفت و اشک می ریخت، راشا مدام موهایش را چنگ می زد و کلافه نگاهش می کرد ، آژند به دنبال پزشک رفته بود ، آشا هم دستمال روی پیشانی اش را عوض می کرد ، شاینا هم رفته بود تا از سوپ های مخصوصش درست کند.

و من...

دستم را زیر چانه ام گذاشته بودم و به صورتش نگاه می کردم.

بعد از کمی فکر ، کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم .

راشا غرید\_سلدا چه غلطی می کنی؟!!

چند لحظه بعد اشک هایش بند آمد ، بچه ها با بهت نگاهش می کردند و من با افتخار به اثر هنریم زل زده بودم.

آرشا غرید\_اونا چه غلطی کردن که با یه بغل آروم میشه؟

راشا عصبی خندید \_مراقبت آویار هم دیدیم.

\_خب حالا حرص نخورید بیاید سوپ شاینا رو بخورید.

تا اسم سوپ شاینا آمد صورت همه جمع شد و قهقه ام به هوا رفت.

---

\_نباید اونطور حرف میزدی!

\_نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

\_آوینا ما فقط می خواستیم معذرت خواهی رو یاد بگیره ، نه اینکه قلبش بشکنه ، میدونی هنوز به قصر نیومده؟!!

داراب عصبی بلند شد\_ شما خودتون هم تکلیف خودتون رو نمی دونید .

آوینا دامنش را چنگ زد \_ گفتم که ، نتونستم عصبانی نشم یه لحظه تمام کار های چند سال پیشش اومد جلوی چشمم ، خودمم عذاب وجدان دارم!

آیسو چشم غره رفت\_ زدی تبدیل به خاکسترش کردی اونوقت الان عذاب وجدان گرفتی ؟  
عصبی از اتاق خارج شد و که با سادیار رخ به رخ شد، سادیار عصبی تر مچ دستش را کشید و در اتاقی را باز کرد و به داخل هولش داد.

آوینا جیغ زد\_ الان زمان مناسبی برای دعوا نیست!

سادیار غرید و آوینا در خودش جمع شد\_ اتفاقا الان موقعشه!

آرام پرسید\_ چی شده؟

نیشخند زد و آرام گفت\_ چی شده؟

بعد داد زد\_ من باید بپرسم چی شده؟ اون با تو چیکار داشت؟ چی بهت گفت؟

آوینا با تعجب پرسید\_ کی؟

\_داتیس!

\_داتیس کیه؟

\_همونی که میگن کنار پل دیروز با تو دیدنش!

آوینا در فکر فرو رفت و زیر لب زمزمه کرد\_ پل ، پل ، پل...

ناگهان به یادش افتاد\_ دیروز به سمت عمارت میرفتم که چند تا پسر مزاحم شدن و یه پسر قد بلند با چشم های...

\_سرمه ای! اون داتیسه! بهت چی گفت؟

نگارنده

دستش را در جیب دامنش برد و خنجر سفیدی را در آورد و به سمت سادیار گرفت. این رو داد و گفت ، از من که گذشت ، از این به بعد سعی کن به بهترین رفیقت از پشت خنجر نرنی!

سادیار به موهایش چنگ زد و چند قدم عقب رفت. فهمیده! فهمیده! فهمیده!  
-چی رو؟

بی توجه به او از اتاق بیرون رفت.

---

آویسا

-من خوبم!

همه باهم فریاد زدند. بخور!

جیغ زد. من دیگه نمی خورم این سومین کاست، دیگه حالم از سوپ به هم می خوره!  
سلدا خندید. بخور خوشمزست!

میدانست نمی خواهم شاینا ناراحت شود ، وقتی از سوپ کمی تعریف کردم همه از لجشان مجبورم کردند دوکاسه بخورم و این سومیست و من به غلط کردن افتادم.

راشا با نیشخند نزدیکم شد. فردا عروسیه باید جون داشته باشی بخور!

دیگر جایی برای غذا نداشتم جیغ زدم و لباسم را تا بالای شکمم بالا دادم و به شکمم اشاره کردم. نگاااا ، چقدر جلو اومده ، دیگه جا ندارم!

ژامک جلو آمد و انگشتش را در شکمم فرو کرد و با بهت گفت. آویسا چرا شکمت مثل گداهاست؟

قهقه سلدا به هوا رفت و راشا نیشخند زد.



ولم کنید اصلا غلط کردم!

شاینا که از این بازی لذت می برد خندید - این آخریسه بخور!

باید بحث را عوض می کردم - راستی توی مسابقه شرکت نکردید؟

آرشا چانه اش را خاراند - چقدر ناشی!

همه با هم سرشان را تکان دادند.

هامین آرام وارد جمع شد و رو به هامان گفت - عمو و بهرنگ رفتن تو باغ .

هامان هم در حالی که دراز کشیده بود و میوه می خورد سرش را تکان داد. به سمت برگشت ، با دیدن من که بلند شده و لباسم را بالا داده بودم ، چشمانش گرد شد - حالتون خوبه؟

قهقه همه بالا رفت و من چشمانم را مظلوم کردم - هامین به دادم برس ، دیگه نمی تونم بخورم!

هامین با بهت به سمت بچه برگشت - خوب نمی تونه بخوره!

راشا نیشخند زد - غلط می کنه ، باید بخوره!

هامین به سمت برگشت - غلط میکنی ، باید بخوری!

سلدا نشسته بود و به چهره متعجب من می خندید.

راشا بلند شد - سلدا مسابقه شرکت می کنی؟

سلدا سرش را تکان داد و بلند شد.

- تو هم شرکت می کنی؟

راشا سرش را تکان داد - باید میزان مهارتشون رو بسنجم! خائوس نمیدونه که دایمون نقشه حمله کشیده ، الانم فکر می کنن این دشمنی یه جا تموم میشه و نمی دونن ادامه

داره ، اگه خوب متوجه نقشه و مهارتشون بشیم می تونیم سود ببریم! تو چی؟ شرکت نمی کنی؟

\_نه! حسش نیست ، من که آخر می برم!

ابروی راشا بالا پرید و پوزخند زد \_بیا می خوام گرم کنم!

و از اتاق خارج شد.

بلند شدم ، سلدا با شوق به سمت اتاق رفت و هامان نیم خیز شد ، آسا هم شستش را روی گردنش کشید و چشمانش را بست و زبانش را بیرون انداخت.

پشت سرش از اتاق بیرون رفتم که سلدا روبه رویم ایستاد\_بیا اینم شمشیر!

شمشیر را گرفتم و در دستم چرخاندم ، راشا اما بی خیال هنوز شمشیرش را از قلافش بیرون نیاورده بود.

هامان با هیجان گفت\_با شماره سه !

\_سه!

به سمت راشا خیز گرفتم که جاخالی داد و با شمشیر قلاف شده اش ضربه محکمی به کمرم زد که با شدت به زمین افتادم.

عصبی بلند شدم ، حمله نمی کرد و من هم قصدش را نداشتم ، دور هم می چرخیدیم ، کمی بعد حوصله ام سر رفت و اینبار مبارزه رسماً شروع شد.

هر ضربه ام را دفع می کرد و با آن نیشخند مسخره اش بیشتر روی اعصابم قدم می زد.

\_چرا حمله نمی کنی!؟

بی خیال شانه اش را بالا انداخت ، ناگهان نشست و زیر پایي گرفت که با کمر بر زمین افتادم.

سلدا با شوق دست میزد \_راشا لهش کن!

بلند شدم\_ممنون سلدا!

بچه ها می خندیدند و در جمع فقط شاینا من را تشویق می کرد.

چنگی به موهایم زدم و نزدیکش شدم ، پایم را روی شانه اش گذاشتم و با پای دیگرم را به گردنش قفل کردم و با شدت چرخیدم که با هم برزمین افتادیم . همه با هم اووو کشیدند .

شمشیرم را به سمت گردنش بردم که محکم دستم را پیچاند و جیغم به هوا رفت.

کنار هم روی زمین به جان هم افتاده بودیم .

با زانو محکم به شکمش کوبیدم در یک لحظه بلند شد و شمشیرش را برداشت ، همزمان پایش را روی شکم و شمشیرش را روی گردنم گذاشت.

و بعد صدای کف زدن بچه ها! پایش را از روی شکم برداشت و دستش را به سمتم دراز کرد ، با بهت دستش را گرفتم و بلند شدم.

سلدا اولین نفر به سمتم آمد و محکم پس سرم کوبید\_ چقدرم کری خوندی!

\_نمیدونستم انقدر ماهره! من آویار و برسام رو شکست دادم ...

آسا متفکر چانه اش را خاراند \_پس فکر نکنم سد راهمون بشن!

راشا در حالی که شمشیرش را قلاف می کرد گفت\_سلدا سریع باش ،دیر میشه!

---

\_کی برد؟

\_یه پسر به اسم راشا ، خیلی هم مهارتش بالاست !

\_جز اشرافه؟

هیچ سابقه ای نداره ، هیچ کس نمیدونه!

تیراندازی؟

یک دختر به اسم سلدا ، بیش از اندازه ماهره!

بعد از کمی مکث ادامه داد. رقص هم...

اون رو به خواهرم بگو!

بعد زیر لب زمزمه کرد. هیچ کس نمیدونه توی فینال قراره کی باهاشون رقابت کنه!

بعد نیشخندی زد و به سمت اتاق آوینا رفت.

در را که باز کرد آوینا را دید که با حرص به لباس های در دست خدمتکارها را نگاه می کند...

هنوز متوجه حضورش نشده بود ، به در تکیه داد و به چهره سرخ آوینا نگاه کرد.

اون دامنش زیادی بلنده ، اون یکی زیادی قرمزه مثل پونا میشم! اونم مشکیه ، به قول آویسا کدوم خری توی عروسی مشکى می پوشه! بعدى...

خدمتکار ها لباس های دیگری را برداشتند و رو به روی خودشان گرفتند و آوینا دوباره به هر کدام یک نظر داد و بعد به صندلی تکیه داد. بعدى!

بانو تموم شد!

خب برید بیارید!

خدمتکار ها خسته به سادیار احترام گذاشتند و بیرون رفتند ، آوینا بی حوصله خودش را روی تخت پرت کرد. با این لباسشون گند زدن به پارچه!

تو کج سلیقه ای!

سریع بلند شد و نشست ، به سادیار نگاه کرد. مشکى؟ چرا مشکى آوردن!

کنارش نشست و دستش را دور شانه اش حلقه کرد\_ فعلا که دوباره واسه اوامر شما رفتن!

آوینا به چشمانش نگاه کرد\_ داتیس کیه؟

خندید\_ برادر بزرگ داراب، ولیعهد لوگوس!

\_و دوست صمیمی تو!

لبخند زد\_ اون خنجر رو وقتی نوجوون بودیم بهم دادیم، خودمون ساخته بودیم و قرار گذاشتیم هر وقت یکمون ازدواج کرد اون یکی خنجر دست سازش رو هدیه بده!

آرام آرام لبخندش به پوزخند تبدیل شد\_ وقتی نوجوون بودیم همه چیز فرق داشت، حتی ساتیار هم یک رفیق صمیمی داشت که جونشون برای هم در می رفت.

\_و تو چطور از پشت بهش خنجر زدی؟!

\_می خوایم به خائوس حمله کنیم! اونم ولیعهده و وظیفش دفاع از سرزمینشه من خیانت نکردم، کارن هم ولیعهد همراست! ساتیار هم اگر خائوس می موند ولیعهد اربوس بود.

آوینا با بهت نگاهش می کرد با دیدن نگاه آوینا نیشخند زد\_ ساتیار برادر بزرگتر آیسوعه!

آوینا گیج نگاهش کرد\_ پدر ساتیار و آیسو پادشاه اربوسه! پدر ساتیار و مادرم از هم جدا شدن و مادرم با پدرم ازدواج کرد و من شدم نتیجش!

\_پس آترا چی؟

\_آترا برای همسر دوم پدرم بود که مریض شد و بعد مرد.

آوینا با چشمانی ریز شده نگاهش کرد\_ نکنه توهم می تونی زن دوم بگیری؟

با شیطنت ابرویش را بالا انداخت\_ از کجا معلوم تو دومی نیستی؟

لب هایش مانند ماهی تکان خورد و کلمه ای از دهانش بیرون نیامد ، ناگهان پر حرص جیغ زد\_چییی؟!

بعد دستانش را به سمت موهای لخت سادیار برد که ...

سادیار فرزند تر از او دست هایش را گرفت و آوینا را از پشت روی تخت انداخت ، چشمان آوینا گرد شده بود ...

ریز خندید\_چطوره همینجا کارت رو بسازم؟!

آوینا گیج جواب داد\_یعنی چی؟!

خنجرش را در آورد و روی شاهرگش گذاشت و چشمان خمارش سرخ شد\_یعنی این!

صدای خسته خدمتکارها از پشت در آمد\_بانو اجازه ورود می دهید؟

سادیار آرام گونه اش را بوسید و بلند شد و به سمت در رفت \_باید برم !

آوینا نفس حبس شده اش را آزاد کرد و نشست و دستش را برایش تکان داد .

---

صبح روز بعد...

آویسا

\_تو چرا اینجا نشستی؟

به سمت آسا برگشتم \_وقتی فکر می کنم امروز چقدر روز سختیه اصلا دوست ندارم از جام تکون بخورم!

آشا بی خیال جواب داد\_خب غلط کردی! عروسی خواهرته الان باید درست سمت راستش باشی!

\_اون خیلی بده! لیاقت نداره!

چپ چپ نگاهم کرد\_اون بده! تو که خوبی پاشو! مثل این احمقا لم داده!

آسا خندید و لپش را به لپ آسا چسباند\_قربون خواهرم برم که نهایت فحشش احمقه!  
عشق این دو خواهر زیادی زیاد بود و کاش کمی از این نوع علاقه در وجود من و آوینا بود.  
ناگهان لگد محکمی به شکمم خورد که از صندلی پایین افتادم ، اینبار سلدا بود که گوشم را  
گرفته و کشان کشان به سمت اتاقم می برد.

در حالی که لباس هایمان را روی تخت می گذاشت ، شروع به حرف زدن کرد\_خجالت  
بکش! خواهرت همراه نداره ! خیلی هم بیشعور باشه باید کنارش باشی ... تا از حموم میام  
لباس هات رو پوشیده و رفته باشی! منم بعد مسابقه میام پیشت!  
و رفت...

علاوه بر لباس دستکش های بلند و بنفش هم روی لباس بود ، اول لباس و بعد دستکش  
هارا پوشیدم و آسا را صدا کردم تا بند های لباس را ببندد.

کمی بعد حاضر و آماده خواستم خارج شوم که شاینا رو به رویم ایستاد\_کجا؟  
\_برم دیگه!

با چشمان گرد شده گفت\_با این موها؟

دستم را گرفت و با زور روی صندلی نشاندم \_شاینا من موهام کوتاهه!  
\_تا پایین گوشت هست ، میشه یه کاریش کرد.

بعد شروع کرد به کشیدن موهای بیچاره من!

کمی بعد زنجیر ظریفی با نگین بنفش که حالت قطره مانند داشت را روی سرم گذاشت.  
\_مگه گردنبند نیست؟

خندید و گونه ام را بوسید. جای خواهر کوچک تر خیلی بامزه ای! نه عزیزم این رو میزارن روی سر.

به آینه نگاه کردم ، موهایم را از هردو طرف بافته به سرم چسبیده بود و از پشت سر به هم می رسید.

بعد از کمی نگاه کردن به صورتم جدی گفتم\_یه چیزی کمه !

کمی بعد صدای فریادش را تا ده خانه آن ور تر شنیدند\_ژامک! آژند!

ژامک هراسان وارد اتاق شد\_چی شده؟

شاینا نیشش را تا آخر باز کرد\_میشه بیای مژه هاش رو مشکی کنی؟

ژامک چشم غره ای رفت و به سمتم آمد که عصبی جواب دادم\_نه!

شاینا دستانش را روی شانه ام گذاشت و فشرد تا بلند نشوم و ژامک بی خیال دستش را روی سرم گذاشت و چشمانش را بست ، من هم همزمان چشمانم را بستم و کمی بعد که باز کردم خندیدم\_ممنون ژامک!

ژامک چشمانش گرد شده بود و بلند آژند را صدا زد ، آژند غر غر کنان آمد و با دیدن من سوت کش داری کشید\_عجب چیزی شدی ها!

ژامک دستش را کشید و روی سرم گذاشت\_آژند رنگ لب هاش رو سرخ بکن!

خندید و چشمانش را بست و کمی بعد باز کرد اما خشک شد\_چرا جواب نمیده؟!

کمی بعد همه به جز آرشا و راشا و عمو و بهرنگ در اتاق جمع شدند .

\_شاید نیروی تو اینه!

آشا سرش را تکان داد اما کمی بعد پرید\_پاشو دیره !

در حمام که باز شد از ترس پریدم و با سرعت از خانه خارج شدم .



بعد از مدتی اسب سواری بالاخره به قصر رسیدم ، از رسم های مضخرف اینجا این بود که خواهر عروس حتما باید همراه عروس می شد و این خیلی بد بود ، نه برای من ، برای آوینایی که قرار بود آبرویش به تاراج برود.

–بانو!

به سمت پونه برگشتم و محکم بغلش کردم\_وای نمی دونی چقدر دلم واسه لپات تنگ شده بود.

اول چشمانش گرد شد و بعد آرام خندید.

–من رو ببر پیشه خواهرم!

---

–خواهرت باید همراهت باشه!

نیتا نیشخند زد\_البته اگه بیاد ، شنیدم دلش رو بدجور شکستی!

چشمانش را با حرص بست و لباسش را برداشت .

آترا نگاهی به نیتا انداخت\_خواهرش نبود خودم هستم!

نیتا خندید\_اوه! متاسفانه پیشگو بدون خواهرش ازدواج این هارو رسمی نمی کنه!

ناگهان در با شدت باز شد و به دیوار کوبیده شد ، آوینا با دیدن آویسا آن هم با آن لباس چشم هایش گرد شد.

آویسا هم بی خیال داخل شد و با دیدن آوینا با لباس بلند شیری رنگ جیغ زد\_خیر سرم تو عروسی !

بعد به سمت نیتا برگشت \_تو آرایشگری؟

نگارنده

نیتا حسابی عصبانی شد و چیزی زیر لب گفت اما با دیدن آویسا که خم به ابرویش نیاورد  
چشمانش گرد شد.

با حرص گفت\_نه! من نیتام!

آویسا با خنده گفت\_چه جالب! منم آویسام!

آترا برای اولین بار از نزدیک با آویسا آشنا شده بود و حرکاتش برایش جذاب بود.

آویسا بی خیال به سمت آوینا برگشت و ابرویش را بالا انداخت\_لباست کو؟

آوینا لباس سرخ رنگش را بالا گرفت\_اینه!

چشمان آویسا گرد شد\_این! پس چرا قرمزه؟ مگه نباید سفید باشه؟

آوینا با ناراحتی جواب داد\_ نداشتن!

---

آویسا

عصبی لباس را نگاه کردم\_خب تو به معنای واقعی...

آوینا به جایی اشاره کرد با تعجب برگشتم رو به نیتا ابرویم را بالا انداختم\_عه! تو چرا هنوز  
اینجایی؟

نیتا با حرص بیرون رفت ...

\_داشتم می گفتم ، تو به معنای واقعی خری! این همه روز بیکار چه غلطی می کردی می  
گفتی برات می دوختن ، اون موقع که تو آبان بودی که خیاط همیشه یه پاش تو اتاق تو  
بود.

رو به دختر چشم قهوه ای گفتم\_بیا برو آرایشگر رو بیار تا من برم خیاط خونه!

با تعجب نگاهم کرد ، آوینا آرام گفت\_آویسا ایشو...

دخترک خانمانه خندید و دستش را به سمتم دراز کرد\_سلام! من آترام!

خندیدم و دستش را گرفتم\_سلام! منم میشناسی! حالا برو آرایشگر رو بیار!

بعد به سرعت از اتاق خارج شدم راه روی طولانی با دیوارهای قرمزش اعصابم را خرد می کرد. به آخر راهرو که رسیدم محکم به شخصی خوردم\_ببخشید!

با دیدن داریا که با چشمانی گرد نگاهم می کرد حرفم را ادامه دادم\_ببخشیدت کو؟!

خندید\_چطوری؟

\_نمیدونم! باید برم!

کمی بعد به خیاط خانه رسیدم و به سمت خدمتکاری رفتم\_لباس های مجلسیتون کجاست؟!

\_شما؟

صدای پونه از پشت سرم باعث بهتم شد\_ایشون خواهر بانو آوینا هستند!

خدمتکار احترام گذاشت و به اتاقی اشاره کرد و رفت.

به سمت پونه برگشتم\_ تو که از من بدتری! چطور متوجهت نشدم!

ریز خندید.

تمام حرف این دختر در ریز خندیدن خلاصه می شد...

به سمت در رفتم و با دیدن آن همه لباس چشمانم گرد شد\_پونه! برو کمک بیار!

وارد قصر شدم که سرباز دیروزی به سمتم آمد\_ به به! دختر گل کاشتی! روح می خواد ببینت!

خیال داشت ذوق زده بشم ، بی خیال گفتم\_خب ببینه!

چشمانش گرد شد و با تعجب گفت\_پشت سرم بیا!

پشت سرش راه افتادم اما با دیدن داریا که کنار چند نفر ایستاده بود چشمانم گرد شد، خواستم خودم را به بی خیالی بزنم اما...

در حالی که صحبت می کرد چشمش به من افتاد و من...

رسمآ بدبخت شدم!

داد زد\_هی! باربد بیا اینجا!

باربد با دیدنش به سمتش رفت و اما من ایستادم.

باربد رفت و بعد از کمی صحبت برگشت\_روح اونجاست مراقب رفتارت باش!

چشم غره رفتم و به سمتشان راه افتادم ، داریا با دیدنم خندید\_ببین کی اینجاست!

خونسرد و دست به سینه نگاهش می کردم ، پسر چشم قهوه به سمتش برگشت و با صدای کمی خش دارش گفت\_میشناسیش؟

داریا خندید\_دوست صمیمی زبون درازمونه! خیلی از لحاظ رفتاری شبیهن!

پسر مو سفید ابرویش را بالا انداخت\_ این یکی مثل اون گستاخ و افسار گسیخته نیست!

این الان چه گفت؟

نیشخند زدم و به سمت پسر موسفید برگشتم و دستم را لای موهایم بردم\_آره ! راست میگی! ما اصلا شبیه هم نیستیم! برای مثال...

نگاهم را در چشمانشان گرداندم\_آویسا صلح طلبه اما...

دست چپم را مشت کردم که خنجر بلندی که همیشه کنار ساعدم مخفی می کردم بیرون آمد و روی پنجه ایستادم و زیر گردنش گذاشتم، سرم را نزدیک بردم و به چشمان سفید رنگش نگاه کردم\_من تنم می خاره واسه دعا!!

چشمان پسرک گرد شد و من ادامه دادم\_مراقب حرف زدنت باش!

خودم را عقب کشیدم\_خب! حالا روح کیه؟

پسر چشم قهوه ای با اخم گفت\_منم!

به سمت باربد خشک شده برگشتم\_خب روحتونم دیدیم! من دیگه میرم!

---

با شوق در اتاق آوینا را باز کردم و داد زدم\_پیداش کردم!

آوینا با شوق از زیر دست آرایشگر بیرون آمد با هیجان گفت\_کو؟!

پیرهن و شلواری را به سمتش گرفتم\_اینهاش!

بادیدن پیرهن بغض کرد و بر روی تخت نشست\_من گفتم اون یکی لباس رو بپوش  
خونه!

بعد نالید\_آویسا!

آترا با تعجب و خنده به پیرهن در دستم نگاه می کرد .

قهقه ام به هوا رفت\_پونه!

پونه در حالی که سعی می کرد از خنده منفجر نشود با لباس وارد شد.

آوینا با دیدن لباس سفید جیغ زد\_وای آویسا عاشقتم!

بی خیال جواب دادم\_من برعکس!

چشمانش گرد شد ، مگر می شود من ضد حالم را نزنم؟!

\_باشه تا فردا آشتی! فعلا برو بشین! آرایشگر بیچاره خشک شد.

بعد خسته روی تخت دراز کشیدم...

خمیازه کشان پشت در تالار ایستادم، که نگهبان کنارم جار زد...

\_بانو آویسا شاهدخت آبان فرزند سوم شاه آبتین خواهر شاهزادگان آو...

بی خیال با لگد در تالار را باز کردم وارد شدم که چشم نصف جمعیت گرد شد. در حال که با غرور قدم اول را برمی داشتم... خب خیال ندارید که همه چی با خوشی تموم بشه؟

به دلیل :

یک ، دامن چند لایه

دو ، نگرفتنش

سه ، قدم بلندم ...

با سر سقوط کردم اما...

نکردم!

شخصی محکم کمرم را گرفته بود ، یک قدم عقب آمدم چون می خواستم تشکر کنم ، اما دوباره پایم روی چیزی قرار گرفت و بوم!

من روی آن فرد افتاده بودم و در آن لحظه به این نتیجه رسیدم که حتی اگر خودم هم بخواهم ، وقار با من دشمنی دیرینه دارد!

با بهت بلند شدم و همزمان صدای قهقهه کل سالن را لرزاند.

خودم هم خندیدم و دستم را به سمتش دراز کردم ، چشم غره ای رفت و دستم را گرفت و بلند شد.

دامنم را تکاندم که با لحن شوخ گفت\_بتکون خیلی خاکی شدی!

خنده ام عمق گرفت ، به جایگاهی که شاه ها و عروس و داماد نشسته بودند رفتیم .

به سمت آوینا و شاهزاده ایستاده رفتم و کنار آوینا ایستادم!

\_ما خواهیم و حین دعوا به فکر ، آشتی ایم ، موقع آشتی گند میزنیم به دوستیمون و این

چرخه هی ادامه پیدا می کنه!

نگاهم را به چشم های روح دوختم \_من رو خوب میشناسی و فکر کنم تعریف هوش و

استعدادم به گوشت رسیده! و ...

پوزخند زدم\_ و ثابت شده ، آسمون به زمین نیامد و زمین هم به آسمون نمیره اما اگر من

بخوام ...

پوزخندم تبدیل به نیشخندی شیطانی شد \_آسمون و زمین که هیچ! سقف دنیا رو روی

سر همتون خراب می کنم اگه ...

به آوینا اشاره کردم \_ناراحت بشه! اذیت بشه! تهدید بشه یا حتی کم بیاره!

لبخند زدم \_امیدوارم خوشبخت باشید و خوشبخت بمونید.

چشم های آبی آوینا گرد شد . آویار خندید و جلو آمد\_دست آوینا را گرفت و در دست

شاهزاده گذاشت\_مراقبش باش!

چشم های پر اشک آوینا نشان شوق بیش از حدش بود که با حرف روح خندید\_منتظر

بودم تو بگی!

نگاهم کرد و با خونسردی گفت\_الان تهدید کردی؟

نیشخند زدم\_نه عزیز! هشدار دادم!

بعد به عنوان همراه عروس کنارش ایستادم.

جشن عروسی شب بود و الان جشن خوش آمد گویی به مهمانان!

با کنجکاوی به مهمان ها نگاه می کردم ، مردی با مو های مشکی و چهره ای جافتاده به همراه مرده از طرف سرزمین همرا جشن را تبریک گفت.

نفر بعد هم شاه اربوس بود که به همراه دو پسر و آیسو ، با نگاهی سرتاسر نفرت بعد از تبریک کنار شاه همرا نشست .

بعدی شاه لوگوش بود که با داراب تبریک گفتند و او ادامه داد\_داتیس به شدت سرش شلوغ بود خواست از طرفش عذر خواهی و تبریک بگم!

شاهزاده پوزخند زد و انگار کنایه زد\_ بله نتونست به جشن عروسی بهترین دوستش بیاد!

شاه با پوزخندی آشکار جواب داد\_ متاسفانه بخاطر خیانتی که این اواخر بهش شده حالش گرفتست و سر خودش رو با کار های دیگه گرم کرده!

داراب نیشخند زد و به همراه پدر در جایگاه قبلیشون نشستند.

رنگ پردگی روح به شدت آشکار بود و وقتی آوینا دستش را فشرد فهمیدم او هم ماجرا را می داند.

\_سایه وارد می شوند!

سایه به عنوان همراه داماد آمده بود و انگار به اجبار به این جشن پا گذاشته بود ، که با صورتی با اخم به سمتان می آمد .

روح تیکه انداخت\_می خواستی بعد شام میومدی!

سایه نیشخند زد\_ می خواستم برای شام هم نیام!

هر دو به هم نگاه کردند دیدم قسمت خائوس لرزید و بعد پوزخند صدا دار روح\_هنوزم ازت می ترسن ساتیار!



نگارنده  
آرام لب زدم\_ساتیار!

آوینا بازوی روح را چنگ زد \_ هییششششش!

و با سر به شاه های ایسیس که برای آمدن خودشان را حاضر می کردند اشاره کرد.

اول ملکه بورئاس آمد ، همان عجوزه دوم به همراه ماکان و هاکان!

اول با دیدن دست آوینا که دور بازویه روح حلقه شده بود نیشخند زد و ادامه داد\_اوه !  
عزیزم نگران نباش عشق بعد ازدواج هم رخ میده ، به هر حال باید با این اجبار کنار بیای!

ماکان نیشخند زد و هاکان سرش را با تاسف تکان داد.

آوینا فقط سکوت کرد و همین سکوت باعث شد آن عجوزه بسوزد و بیشتر ادامه دهد اما  
اینبار نه به آوینا بلکه به من تیکه انداخت\_ ... \_تنهایی بهت ساخته! خانم شدی!

\_بیوه گی هم به شما ساخته! عجوزه تر شدید!

ابروی سایه بالا پرید و صدای ملکه آبان از پشت سرشان آمد \_هنوز یاد نگرفتی به بزرگتر  
احترام بگذاری!؟

از پله ها با شاه بالا آمدند و کنار آن ملکه عجوزه ایستادند .

تلخ خندیدم\_ نه آخه میدونید ، نه مامان داشتم و نه بابا!

تلخندم تبدیل به نیشخند شد\_از بچه بی پدر و مادر همچین انتظاری باید داشته باشید!

ملکه بورئاس کم نیاورد \_ اوه! عزیزم هنوز یادمه چطور داد میزدی من عاشق ماکانم!

از بچه ای که معنی محبت پدر و مادر را نمی دانست چه انتظاری داشت!

خندیدم و با شیطنت نگاهش کردم\_اوه! عزیزم هنوز یادمه چطور داد میزدی من کشتمش!

بعد کنار ابرویم را خاراندم و ابرویم را بالا انداختم\_نیاز به توضیح بیشتر هست!؟

با حرص دامنش را چنگ زد و به همراه پسرانش دور شد .

ملکه آبان با عصبانیت به سمت آمد و خواست صحبت کند که انگشتم را روی دهانش گذاشتم و کنار گوشش زمزمه کردم\_هوشششششش! بهتره این لجن رو بیشتر هم نرنی!

بعد به سمت آوینا برگشتم و با حیرت گفتم\_دیدی؟!

چشمان ناراحتش گرد شد و مثل من با چاشنی کنجکاوی گفت \_چی رو؟!

لب هایم را جمع کردم و با ناراحتی گفتم\_تبریک نگفت ! اون همه ور زد بعد یادش رفت واسه چی اومده!

آوینا آرام خندید و جواب داد\_حالا انگار به حرف اونه ، اون حرف نزنه سنگین تره!  
با هم خندیدیم.

همین را می خواستم که حداقل در روزی که به او تعلق داشت ناراحت نباشد.

شاه و ملکه کنار هم ایستادند\_امیدوارم خوشبخت بشید!

آوینا حرفی درباره اجباری بودن این ازدواج نزد ، یا از بی زبانی اش بود ، یا از راضی بودن این اجبار!

با آمدن شاه و ستا به همراه برسام و سامیار، آن ها رفتند .

شاه آتردین با آرامشی که همیشه دیدم گفتم\_ من آوینا رو به عنوان دخترم همیشه قبول و دوست داشتم ، امیدوارم خوشبخت بشی!

برسام هم به خوشبخت بشیدی بسنده کرد و فقط من نگاه خشمگین شاهزاده را به برسام دیدم.

\_خواهرت کو؟

سامیار با شیطنت گفتم\_ افروز؟! از حسودی داغ کرده!

برسام با آرنج به بازویش کوبید و من خندیدم.

پادشاه و ملکه ساترن آمدند و اولین کارشان چشم غره رفتن به من بود ، خودم هم نمی دانستم علت این همه عزت و احترامشان به من برای چه بود؟!

ملکه ساترن دست آوینا را گرفت و گفت\_ امیدوارم خوشبخت و سلامت باشی و بمونی!

آوینا لبخند زد و ملکه ساترن به سمتم برگشت با پوزخند گفت\_هرچقدر بخوای ظاهرت رو تغییر بدی باطنت تغییری نمی کنه!

با لبخند تایید کردم\_بله ! هرچقدر ابرها خورشید رو بیوشونن باز زمین هرچقدر کم اما روشن میمونه!

از حرص پوست لبش را گزید به روح و سایه احترام گذاشتند و ...

شاه و ملکه رثا آمدند و به من چشم غره رفتند که آوینا خندید .

پشت سرشان آرس و آوش و افروز از پله ها بالا آمدند ، دقیقا همین کم بود...

این زن عجوزه سوم بود و به قولی افریته!

\_بهتون تبریک میگیرم!

آوینا زیر لب ممنونی گفت و لبخند کجی زد.

آرس خندید\_دلم برا کتک زدنت تنگ شده!

قهقهه افروز به هوا رفت ، این دختر الهه حسادت بود .

خندیدم\_ عقده ای ها وقتی میبینن زورشون به کسی نمیرسه برای راضی کردن خودشون به جون ضعیف تر از خودشون میوفتن!

این قانون حیواناته!

صدای دندان قروچه اش را شنیدم و نیشخند زدم ، مادر و پدرش هم بعد از احترام به روح و ساتیار با اخم پشت کردند و رفتند.

-تو بردی!

با تعجب به سمت روح برگشتم -چی رو؟!!

لبخند کمیابی زد و دستش را دور کمر آوینا حلقه کرد-حق این طلایی رو!

به طلایی گفتنش خندیدم - حق؟!!

-آره زبونشون کلا به تو رسیده هم طلایی هم بختک!

قهقه ام بلند شد-بختک!

-از خبر فرخنده عروسیتان بسیار خوشحال شدیم امیدواریم با صحت و سلامت کنار هم باشید!

با تعجب به مرد رو به رویم نگاه کردم که روح در جوابش گفت-ما نیز از دیدنتان خوشحال شدیم و امیدوارم پری ها در شادی باشند!

مرد خندید پس او یک پری بود ، چهره شان به شدت عجیب بود صورتشان سفید بود اما مو ، رنگ چشم و حتی لب هایشان یک رنگ بود ، برای مثال فرد رو به رویم مو و چشم ها و لبش آبی بود و پسرش طلایی!

مرد به سمتم چرخید-شما یک پری هستید؟!!

خندیدم-نه من زالم !

چشمانش گرد شد و با سرفه ای به همراه پسرش رفت .

نفر بعدی پادشاه همزاد ها بود و من فهمیدم که هم همزاد های خائوس و هم همزاد های دایمون زیر سلطه این مرد هستند.

چشمان نارنجی رنگش اولین چیز در چشم بود. خودش تنها آمده بود و بعد از تبریک به سمت جایگاهش رفت.

در تالار باز شد و با دیدن افراد روبه رویم لبخند پهنی زد.

آوینا با تعجب نگاهم را دنبال کرد و به بچه ها رسید ...

—

دم گوش سادیار پچ زد\_اونها کین؟!

سادیار با حسادت آشکار به راشا نگاه کرد و آرام گفت\_ بچه های وزیر اعظم سابق اربوس!

آوینا به تعجب به اخم سادیار نگاه کرد و گفت\_ و اینجا چیکار می کنن؟!

\_نمیدونم!

بچه ها که بالا آمدند ، راشا اول به سمت سایه رفت و آن دو محکم همدیگر را در آغوش گرفتند ، چشمان آویسا گرد شد و چشم های سادیار غرق حسادت شد.

راشا به سمت سادیار برگشت و نیشخند زد\_نترس داداشت رو نمی دزدم!

بعد به آوینا نگاهی برادرانه انداخت و خندید\_چطوری جوجه!

همین کافی بود که چشمان آوینا پر از اشک شود و با یاد آوری گذشته ای شیرین با بغض بگوید\_من جوجه نیستم!

و راشا خندید و سرش را کج کرد\_طلایی که هستی!

آوینا دستش را روی لبش گذاشت و خندید\_خیلی خوش اومدید!

آویسا هم خندید\_برید ذوق کنید شما اولین کسایی هستید که این حرف رو بهشون زده!

آرشا اینبار به سایه و سادیار دست داد و با نیشخند گفت\_موهات رو به هم بریزم ؟

و آوینا اخم شیرینی کرد. میرم به عمه میگم!

همین جمله باعث سکوت جمع شد که آسا با جیغ در آغوشش کشید. وای آوینا خیلی خوشگل شدی!

آشا از پشت بازویش را کشید. عزیزم آرام باش!

آوینا خندید هردو را در آغوش گرفت. دو قلو های دوست داشتنی!

آرشا دست شاینا را گرفت و روبه آوینا گفت. معرفی می کنم دختر داییم آوینا و ایشون هم شاینا نامزدم!

آوینا با شوق شاینا را بغل کرد که آشا هم با خجالت دست هاما را گرفت. ایشون هم همسر هاما!

یه چیزی یادتون نرفت؟!

همه به سمت آویار برگشتیم و خندیدیم. آرشا برادرانه آویار را بغل کرد و راشا دست داد، آویار به آشا دست داد و آسا را بغل کرد، اما عجیب نگاهش کرد و این نگاه را فقط راشا و آویسا دیدند، هردو برعکس یکدیگر واکنش دادند، راشا آرام آسا را پشت سرش قایم کرد و آویسا نیشخند زد.

راشا به سمت راشا رفت و مردانه دست داد. آوینا مثل خواهر خودمه، مطمئنم کنارت خوشبخت میشه پس آرزوی سلامتی برای هردوتون می کنم!

آوینا لبخند زد و سادیار دستش را فشرد و برای اولین بار به روی راشا لبخند زد.

به سمت آویسا برگشت و چشمک زد. خوشگل شدی!

نیش آویسا تا آخر باز شد.

یکی یکی تبریک گفتند و رفتند و در قسمت آبان نشستند.

شاه اربوس با تعجب و کمی نفرت نگاهشان می کرد...

داریا آمد و خندید \_ به به ! تبریک میگم زن داداش!

آوینا لبخند شیرینی زد\_ ممنونم!

محکم سادیار را بغل کرد \_ خوشبخت بشی داداشی!

سادیار هم آرام خندید .

آویسا نشست و سرش را خاراند \_ انگار تموم شدن!

ناگهان سه مرد به سمتشان آمدند و لبخند زدند و یکی یکی عروسی را تبریک گفتند.

آوینا با تعجب به سادیار نگاه کرد که سادیار گفت \_ این ها شاه های دایمونن!

آوینا با کنجکاوی سرش را بالا گرفت گفت\_ پس شما چی هستید؟!

سادیار خم شد و پیشانی اش را بوسید\_ پدر من امپراتور این هاست و این ها گوش به

فرمان دستور ما هستن!

آوینا چشمانش را بست و نگاهش را به سه مرد در جایگاه دوخت.

آویسا

مراسم عروسی در باغ گرفته می شد و آنجا قرار بود از قهرمان های مسابقات تقدیر شود.

بین آسا و شاینا نشسته بودم ، جای خالی سلدا با گوشت و پوست حس می شد .

\_قشنگ معلومه دنبال جلب توجه!

\_اگه رفتارش بد نبود می گفتم حتما خوشش از رنگ لباس اومده!

آسا به سمت شاینا برگشت\_ عزیزم رفتارش رو کنار بزار! کدوم احمقی پارچه قرمز براق و زرد

می پوشه ؟ احمقی که دنبال جلب توجه باشه!

نگارنده

کلافه شده بودم ، نگاهشان را که دنبال کردم خندیدم\_اوه! اون افروزه ! برای اولین بار که دیدمش اینطوری رفتار می کرد ، لباسشم بد نیست!

شاینا و آسا هردو جیغ زدند\_بد نیست!!!

آسا\_رو اعصابه!

شاینا\_روی تخم چشات راه میره!

آسا\_جلفه!

شاینا\_مثل دلکاست!

همینطور کلمه پشت هم ردیف می کردند\_یه لحظه! بهتره به سلیقه همدیگه احترام بزاریم! حالا هرکی با هر لباسی!

با ضربه محکمی که به سرم خورد با بهت نگاهشان کردم!

\_خوبید؟

آسا ادایم را در آورد\_خوبید؟!

بعد جدی شد\_چه درس اخلاق هم میده! هرکی با هر لباسی! گمشو برو! فقط نبینمت! گمشو!

بهت زده بلند شدم و کنار راشا نشستم .

جدی به سمتم برگشت\_چیزی شده؟!

\_آسا گفت گم شم!

لبخند زد\_حتما ذوقش رو کورکردی!

سرم را تکان دادم ، با یادآوری چند ساعت پیش به سمتش برگشتم\_راشا!



در حالی که به اطراف نگاه می کرد ، جواب داد\_بله؟!!

\_تو سایه رو میشناختی؟!!

\_دوست صمیمیم بود.

\_بود؟

بی خیال به صندلی اش تکیه داد\_ آره ! بود! وقتی از اربوس اخراج شدیم ، همشون رو کنار گذاشتم .

\_برای چی؟

خندید و با شیطنت نگاهم کرد\_قبلا انقدر کنجکاو نبودی!

خندیدم\_قبلا با سلدا رفیق نبودم!

\_من و سایه دوست صمیمی بودیم! داتیس ، ولیعهد اربوس با روح رفیق صمیمی بودن ، داریا هم از بچگی با مرده بود!

من این دوستی رو پایان دادم اما هنوز به عنوان دوست سات...سایه...

ادامه دادم\_ساتیار!

با تعجب به سمتم برگشت ، شانه ام را بالا انداختم و مانند خودش تکیه دادم\_اتفاقی فهمیدم!

\_هنوزم به عنوان دوست بچگی هام ، دوستش دارم ، روح هم به داتیس خیانت کرد!

\_تو از کجا میدونی؟!!

نیشخند زد\_خودم بهش گفتم ، نامه نوشتم!

صحبت های شاه اربوس و روح برایم مرور شد[ داتیس به شدت سرش شلوغ بود خواست از طرفش عذر خواهی و تبریک بگم!

– بله نتونست به جشن عروسی بهترین دوستش بیاد!

– متأسفانه بخاطر خیانتی که این اواخر بهش شده حالش گرفتست و سر خودش رو با کارهای دیگه گرم کرده! ]

– برای چی اینکار رو کردی؟

– نمی خواستم نابودی سرزمین پدریم رو ببینم ! حتی اگر فرزندخوانده بوده باشم ! یا حتی اخراج شده باشم ! خائوسی هستم!

نیشخند زد\_در ضمن ! جایی که اصیلان و اشراف کنار هم باشن ، قانون ، عدالت خواهی نیست! حیات وحشه! بکش تا کشته نشی!

چشمانم تا آخر گرد شد.

هامان آمد ، کنارم لم داد و آرام گفت\_اوضاع به هم ریخته! سربازهای ایسیس رو دارن آموزش میدن ، اگر بخوان همینطور پیش برن حداقل دو سه سال طول میکشه! سربازهاشون ماهر نیستن!

راشا به سمتم خم شد ، من خودم را عقب کشیدم .

هامان هم از طرف دیگر خم شد.

–چند نفرن؟

–حداقل پنج هزار نفر!

–دو سه سال؟

–شایدم بیشتر.

–سلدا اطلاعاتی به دست نیاورده؟

–انگار بهش مشکوک شدن ، یه سرباز کنارشه و حتی قدم هاش رو میشماره !

بهش بگو کارش رو سریعتر تموم کنه! اطلاعات بیشتری نیاز داریم!

اطلاعات اون ها به چه دردتون می خوره؟

هر دو به سمت برگشتند و راشا خواست حرف بزند ، اما با دیدن نیتایی که به سمتان می آمد ، ادامه دادم\_البته به من چه!

راشا که انگار متوجه شده بود راست ایستاد و با دیدن نیتا نیشخند زد .

نیتا با ناز و قدم های آهسته رو به رویمان ایستاد\_ وای راشا تویی!

راشا بیخیال و بدون حرف نگاهش می کرد ، هاما بلند شد و به سمت آشا رفت.

\_چقدر بزرگ شدی!

راشا نیشخندش را حفظ کرد\_ نزدیک ده سال گذشته خیال داشتی همونطوری بمونم؟!

لبخند نیتا محو شد ، انگار می دانست هدف راشا غرورش است ، چون با نفرت نگاهم کرد و رفت.

\_این چرا اینطور کرد؟

نیشخندش تبدیل به تلخند شد و بی حواس گفت \_یه روز جونم براش در می رفت! چقدر احمق بودم!

\_تو عاشق نیتا بودی!!!

به خودش آمد و اخم کرد...

\_هی ! اخم نکن! من از تو بدتر بودم!

آوینا و شاهزاده به همراه پیشگو به آمین گاه رفته بودند تا مراسم مضخرف ازدواج را انجام دهند .

بیکار مصداق بارز آن پیشگو بود!

هفت روز که جشن گرفتند ، روز هفتم هم با خوش آمد گویی گذشت بعد از ظهر هم که رفته بودند ادامه مراسم و شب هم عروسی!

تمام دلخوشی ام فردا بود که از این قصر فرار می کردم!

...

شب شده بود...

آوینا و شاهزاده آمده بودند و در جایگاهشان نشسته بودند و شاه دایمون اول به آن ها تبریک گفت و بعد به همه خوش آمد گفت.

\_حال زمان اهدای نشان و تقدیر از قهرمان هاست!

نیشخند عجیبش حس خوبی را متقل نمی کرد.

همه شروع به تشویق کردند.

\_اوه!هیجان امشب هم فراموش نخواهیم کرد. می خواهم برای هر قهرمان یک رقیب بگذارم تا امشب رو خاطره انگیز کنم!

نامه ای را باز کرد و بعد از نیم نگاهی گفت\_اول اسامیشان رو می خوانم!

قهرمان شمشیر زنی ، راشا از آبان!

همه شروع به تشویق کردند و راشا روبه روی پادشاه زانو زد.

\_قهرمان مبارزه تن به تن هامان از دایمون!

با بهت به سمت هامان برگشتم ، انگار بچه های گروه هم خبر نداشتند چون راشا با تعجب به هامان نگاه می کرد ، هامان جلو رفت و زانو زد.

\_قهرمان تیراندازی سلدا از دایمون!

سلدا از میان درخت ها جلو آمد و کار بچه هارا تکرار کرد.

شاه ادامه داد\_ فکر نمی کردم بین این همه مرد یک دختر بچه قهرمان تیراندازی بشه!

سلدا حرص خورد و خواست دفاع کند اما با اشاره راشا ساکت شد...

\_برنده مسابقه رقص نیتا از لوگوس!

نیتا با نازی که در وجودش بود روبه روی امپراتور نشست .

\_خب نیتا خانم شما تنها کسی هستی که رقیبی نداره!

نیتا لبخند دلربایی زد و نشانش که بادبزن طلایی ای بود گرفت و بعد از احترام دور شد و بر جایگاهش نشست.

\_و حال شما سه تا! می خواهم راشا با پسر ارشدم ، سایه مبارزه کند!

راشا بلند شد و یک قدم عقب رفت...

\_هامان می خواهم با مرده مبارزه کنی!

هامان هم بلند شد و یک قدم عقب رفت...

\_و تو سلدا بانو !

نیش سلدا با لفظ بانو تا آخر باز شد...

\_ مهارت عالیت در تیراندازی خیلی سریع به گوشم رسید ، همه به تو اعتماد داریم! حال دو سوال می ماند!

یک ، آیا خودت هم به خودت اطمینان داری؟!

دو ، آیا نزدیکانت هم این اعتماد رو به تو دارند یا خیر؟!

سلدا نیشخند زد\_ وقتی در این مسابقه شرکت کردم ، اول به خودم اطمینان کردم ، پس جواب سوال اولتون بله هست! اما سوال دوم رو من نمی تونم جواب بدم!

پادشاه که معلوم بود نهایت لذت را می برد گفت\_ چه کسی مهارت این دختر را تایید می کند؟!

معلوم بود افکار شومی دارد ، اما من در هر حال به سلدا اعتماد داشتم.

بلند شدم و به سمت امپراتور رفتم\_من تایید می کنم!

\_اما تو از نزدیکان این دختر نیستی و معلوم هست آوازه مهارتش مثل ما به گوشت رسیده!

بعد به سمت جمعیت برگشت\_چه کسی این دختر را می شناسد؟!

خندیدم\_سلدا بهترین دوستمه! من مهارتش رو تایید می کنم!

\_پشیمون میشی!

خندیدم\_آویسا حرفش دوتا نمیشه!

نگاهم به آوینا افتاد که با نگرانی نگاهم می کرد ، آویاری که هر دو دستش مشت شده بود و بچه های گروه که اضطراب از صورتشان می بارید.

گردنبندی را از گردنش در آورد و در گردنم انداخت و به دور ترین درخت اشاره کرد\_برو و رو به روی آن درخت بایست!

رو به روی درخت ایستادم .

رو به جمعیت گفت\_اینجا کار سخت میشود! باید تیر را به آن گردنبد بزند ، طوری که شاهدخت آویسا ، یا بهتر است بگویم دوست صمیمی اش آسیبی نبیند ، و همینطور باید نیرویش را کنترل کند طوری که تیر فقط در گردنبد فرو رود!

چشمان سلدا گرد شد و کمی بعد تیر و کمان را از سرباز گرفت.

تیر را در کمان گذاشت و چله را کشید که...

اوه! این یادم رفت!

پشت سر سلدا ایستاد و چشمانش را با پارچه مشکی رنگی بست!  
امپراتور به خوبی ذاتش را نشان داد...

---

داریا نزدیک رفت\_حالا نمی شد ، گردنبنده رو آویزون می کردید؟!!

آوینا جیغ زد و خواست به سمت آویسا رود که سادیار دستش را دور کمرش حلقه کرد و اجازه رفتن را نداد.

امپراتور لبخند زد\_می خواستم اعتماد اطرافیانم رو بسنجم!

بعد بر شانه سلدا کوبید\_تا هروقت بخوای وقت داری!

سلدا به خوبی میدانست که چقدر در کنترل نیرویش ضعف دارد و قبل از آمدن آویسا با راشا و آرشا به سختی تمرین می کرد.

چله را کشید اما کمی بعد کمان را پایین آورد\_من سر جون رفیقم قمار نمی کنم!

شاه خندید و آوینا لرزید\_سادیار یه کاری کن!

سادیار بی خیال جواب داد\_می خواست خودش رو وسط نندازه!

\_سادیار!

\_خوب کار سخت تر شد!

بعد نیشخند زد و رو به مهمانان اما خطاب به سلدا گفت\_یا می زنیش یا برای همیشه سرباز دایمون میشوی!

آویسا با بهت به شاه نگاه می کرد ، از کارش پشیمان نبود .

تا حواسشان به سلدا بود ، باید هرچه زود تر کاری می کرد ، پایش را روی زمین می کشید و خیره به زمین ، در فکر فرو رفت.

---

سلدا

کمی تمرکز کردم و چله را برای بار سوم کشیدم ، اما این جان آویسا بود ، بهترین دوستم ، کسی که با اینکه چند ماه از شناختنش می گذشت اما تنها کسی بود که بدون اجبار کنارم بود و با من حرف می زد او بود ...

کمان را پایین آوردم \_قبو...

\_سلدا جان! بزن!

\_م...من نمی...نمی تونم!

\_سلدا گفتم بزن ! من که نمی تونم سر جونم بهت اعتماد به نفس کاذب بدم! بزن!

حرفش شک برانگیز بود ! یا زیادی به من اعتماد داشت ، یا...

بدون مکث چله را کشیدم در حالی که سعی می کردم نیرویم را کنترل کنم تیر را رها کردم.

می ترسیدم چشم بند را باز کنم اول سکوت سنگینی بود و بعد صدای تشویق...

چشم بند را باز کردم و با شتاب به سمت آویسا رفتم .

\_خوبی؟!

صورتش را جمع کرد و بجای جواب سوالم گفت \_سلدا صورتت رو پاک کن حالم به هم

خورد!

دستم را روی صورتم گذاشتم ، خیس بود! گریه کرده بودم...

تیر گردنبند را شکافته بود گردنبند را از گردنش در آوردم .



نگارنده  
\_وایستا!

گردنبند را از دستم گرفت و تیر را بیرون کشید ، گردنبند را بالا گرفت و بلند گفت\_ اینم  
جواب اعتمادم!

و ابرویش را بالا انداخت .

همه حیرت زده بودند...

شاه کم نیاورد \_نوبت راشا و سایه ست!

آویسا زیر لب زمزمه کرد\_معلوم نیست برای این دوتا چه خوابی دیده!

آوینا به سرعت دست های روح را از دور کمرش باز کردم و به سمت آویسا آمد و محکم در  
آغوشش کشید \_تو یه دیوونه ای!

آویار هم آمد و محکم آن دوتا را بغل کرد .

حداقل کسانی را داشت تا نگرانش شوند .

همه رفتند و نشستند ، راشا و سایه با شمشیر هایشان رو به روی یکدیگر ایستادند.

آویسا زیر میز کنارم نشسته بود و دستش زیر دامنش بود.

با بهت پرسیدم\_آویسا خوبی؟!

نیشخندی زد و لایه لایه دامنش را مرتب کرد \_ لباس پف دار واقعا خوبه!

\_یعنی چی؟

نگاهم کرد \_یعنی تا حواسشون به تو بود لایه های زیر دامنم رو زیر لباسم گذاشتم تیر از  
گردنبند رد شده بود و دامن چند لایه مثل سپر عمل کرد ، یکم از لباسم پاره شده ، تیر رو از  
گردنبند بیرون کشیدم تا نفهمن تیر از گردنبند رد شده !

چشمانم گرد شد\_تو دیگه کی هستی!

خندید و سرش را تکان داد - ولش کن! بعد به راشاوسایه اشاره کرد-باید مبارزشون جذاب باشه!

با شماره سه هردو به سمت همدیگر هجوم بردند .

راشا هر بار ضربات سایه را ماهرانه دفع می کرد و با نیشخند مسخره اش لج سایه را در آورده بود.

کمی بعد راشا با یک پرش شمشیرش را بالا برد ، انقدر قدرتش زیاد بود که سایه زانو زد و ضربه راشا را دفع کرد.

شمشیر هایشان روی هم فشرده می شد که سایه به سرعت زیرپایی زد و باعث افتادن راشا شد.

راشا افتاد و سایه به سرعت بلند شد...

نفس ها حبس شده بود و فقط صدای برخورد شدید شمشیر ها می آمد ، مدتی بعد راشا شمشیرش را خواست روی گردن سایه بگذارد که سایه از زیر دستش رد شد و پشت سرش قرار گرفت ، شمشیرش را روی گردن راشا گذاشت و چیزی دم گوشش زمزمه کرد و کنار کشید.

دوباره صدای تشویق ها بلند شد...

کمی بعد هامان و مرده بدون پیرهن و در حالی که بند هایی را دور مچشان محکم می کردند رو به روی هم ایستادند.

هیچ علاقه ای به این نوع زد و خورد نداشتم -من میرم هوا بخورم!

سلدا اما با ناراحتی پشت سرم بلند شد -منم میام!

با تعجب شانه هایم را بالا انداختم بعد از مدتی راه رفتن به نقطه ای از باغ رسیدیم که هیچ کس نبود.

واقعا خسته بودم ، روی زمین دراز کشیدم که سلدا هم کنارم دراز کشید \_ نمیدونی چقدر دلم می خواد فرار کنم!

\_با آویار آشتی نکردی؟!

خندید\_همیشه اینطوره! اول تا سر حد مرگ دعوا می کنیم ، بعد بدون حرف طوری کنار هم وایمیستیم که انگار اتفاقی نیوفتاده!

\_بعد رقص همه چی تموم میشه! این آخرین باریه که بدون دشمنی و کینه کنار همدیگه اید!

با تعجب نگاهش کردم\_یعنی چی؟

\_آویسا بعضی اوقات انقدر باهوش میشی که فکر می کنم تمام قدم هام رو میدونی!  
بعضی اوقات هم انقدر خنگ میشی که فکر می کنم با یه بچه سه ساله طرفم!

چشمانم گرد شد که به دستش تکیه داد و آرام گونه ام را بوسید \_ خیلی دوستت دارم!  
بعضی اوقات فکر می کنم خواهر گم شدمی!

خندیدم و بغلش کردم\_منم خیلی دوستت دارم! به اندازه بهترین دوستم!

\_و این چقدره ؟

\_یعنی بیشتر از جونم!

سلدا در یک آن صورتش را جمع کرد\_بسه دیگه خیلی چندان شدیم!

داشتم می گفتم! بعد این عروسی ، خائوس شروع به جمع آوری و آموزش نیرو می کنه!  
دایمون تجهیزات جمع می کنه! ماهم... هیچی! راشا بعدا بهت میگه!

داریا ، روح و سایه رو به مرده شمشیر میکشن و راشا رو به بهترین رفیقش! اما میدونی  
چی رو نمی دونن؟!

با کمی مکث ادامه داد\_این جنگ یه خودکشیه!

همه این ها با هم بزرگ شدن و کنار هم آموزش دیدن ، جنگیدن با خودشون یعنی نابود کردن خودشون!

\_برای چی ...

\_برای قدرت! برای اینکه حرفی رو حرفشون نیادا! برای اینکه نکنه یک موقع قدرت یک امپراتوری از خودشون بیشتر بشه و نکنه نابودشون کنه! این جنگ برای به دست آوردن قدرته! مثل افسانه رنگین کمان خونین!

با تعجب نگاهش کردم ،صدای جیغ از سر باغ می آمد ، بلند شدم در حالی که به حرف های سلدا فکر می کردم لباسم را تکاندم \_بریم ببینیم کی برنده شد!

سرم را تکان دادم و پشت سرش راه افتادم...

به سر باغ که رسیدیم مرده را دیدم که چنگ محکمی به گلوی هامان زده بود و هامان کبود شده بود.

همه دست می زدند و مرده رهایش کرد...

کنار لب هامان پاره شده بود و از بینی مرده خون می آمد ، با بهت به هامان نگاه می کردم ، آشا با سرعت به سمتش رفت و دستمالش را کنار لبش گذاشت.

انگار فقط من نگاه پر حسرت مرده را به آشا دیدم!

اینجا چه خبر بود؟!

لعنت به گذشته... هامان نگاه مرده را دید ، با اخم بلند شد و آرام دستمال را از آشا گرفت و چیزی دم گوشش زمزمه کرد که آشا سریع رفت و کنار آرشا نشست.

هامان اما اول نگاه پر تهدیدی به مرده انداخت و بعد به سمت بچه ها رفت.

امپراتور فرصت را غنیمت شمرد. هر یک از قهرمانان اگر خواستند می توانند به عنوان یکی از فرماندگان وارد ارتش دایمون شوند.

بعد نیشخند زد. حال شمارا با جشن آخر شب تنها می گذارم!

یک گروه گوشه باغ ابستاده بودند و چنگ و تار، ویولون میزدند. هامین به سمت سلدا آمد و سلدا با نیشی باز بازویش را گرفت، راشا و شاینا، آشا و هامان هم آمدند، مرده به نیتا پیشنهاد داد و داریا هم به سمت خواهر شوهر آوینا رفت.

راشا به سمتم آمد. افتخار؟

خندیدم و ابرویم را بالا انداختم. نمیدم!

ابرویش را بالا انداخت و نیشخند زد. پرو نشو!

بازویش را گرفتم، رقص به صورت گروهی بود و همه حلقه مانند کنار هم می رقصیدند.

دست های راشا محکم دور کمرم حلقه شده بود، در حالی که سرم را روی شانه اش می گذاشتم پرسیدم. ماجرای افسانه رنگین کمان خونین چیه؟!

با تعجب به چشم هایم نگاه کرد و گفت. الان وقتش نیست، بعد جشن میگم!

سرم را تکان دادم، نوبت جابه جا شدن بود، بی اطلاع چرخیدم، محکم به سینه کسی خوردم. آخ!

دختره دیوونه!

سرم را بلند کردم با دیدن مرده چشمانم گرد شد. چرا تو!

نیشخندی زد و جواب داد. چند لحظه دیگه از دستت خلاص میشم!

به نفر بعدی نگاه کردم که ای کاش نمی کردم! سایه!

چرخش و دستی که دور کمرم قرار گرفت، نیشم را با اضطراب باز کردم. خب... سلام!

نگارنده

نگاه بی حسش را در صورتم چرخاند و...

هیچ چیزی نگفت! هیچی!

و دوباره چرخش و هاماَن\_سلام! خوبی؟!

خندید و سر تکان داد ، نگاهی به کناری انداختم و با دیدن آرشا دلیل آرامشش را فهمیدم

و دوباره چرخش و آرشا\_سلام!

\_به همه اینو میگی!

\_دقیقا! چقدر مضخرفه! الان که چی ؟ هی بغل تو بغل شیم!

\_احمقن!

\_نفهمن!

هر دو به هم نگاه کردیم و ریز خندیدیم ، همینطور چرخیدم که در آخر به راشا رسیدم \_باید

یه خسته نباشی بهم بگی!

خندید و هیچ چیزی نگفت! انگار همه می خواستند در آخرین شب صلحشان فقط از

آرامششان لذت ببرند.

با اتمام موسیقی رقص ماهم تمام شد ، به سمت آوینا رفتم و محکم بغلش کردم\_آویار رو

ممکنه زود به زود ببینی اما من رو نه! پس الان بدون با تمام گند اخلاقیات دوستت دارم!

آوینا اشک هایش را پاک کرد\_بهم سر بزن!

\_اگر تونستم چشم!

آویار کناری ایستاده بود و ما را نگاه می کرد ، خندیدم او هم در آغوش کشیدم \_داداش

کینه ای و مضخرفم دوستت دارم!

\_بیا آبان!

من زندگی جدیدم رو دوست دارم!

چیکار می کنی؟

نمی تونم چیزی بگم ، خدانگهدار!

با بغض محکم پیشانی ام را بوسید و سرم را بر سینه اش فشردم دوست دارم! خیلی دوست دارم! اما آویسا این رو به عنوان آخرین حرفم قبول کن! اگر اشتباهات رو قبول نکنی تاوانش ده برابر میشه و روی زندگیت آوار میشه!

سرم را تکان دادم و برای آخرین بار بوسیدمش.

با دیدن آونگی که به سمتم می دوید خندیدم و روی زانو نشستم و محکم بغلش کردم. اگه زخم می شدی موندگار بودی نمی انداختنت بیرون!

خندیدم. خودم می خوام برم!

سرم را کشید و محکم و با صدا گونه ام را بوسید. ایزدنگهدار!

خداحافظ!

نفر بعدی داریا بود که با لبخند بهم دست داد. او مدنت باعث شد چهره دیگه زندگیم هم ببینم!

خندیدم و دستش را فشردم. با اینکه با هم تجربه های خوبی نداشتیم اما از دیدنت خوشحال شدم! امیدوارم هیچ وقت مجبور به انجام کاری که دوست نداری نشی!

ابرویش را بالا انداخت و مشکوک نگاهم کرد و به سمت ساتیار و مرده و شوهرخواهرم رفتم... شوهر خواهر!

خب دیدنتون باعث خوشحالی که نه! رفع کنجکاوای شد .

بعد به سمت روح برگشتم و انگشتم را تهدید آمیز تکان دادم\_بهت گفتم آوینا ضعیفه پشتش وایمیستی مثل کوه! در ضمن...

چشمکی زدم و ادامه دادم\_ رز قرمز هم دوست داره!

دستی روی شانه ام قرار گرفت\_آویسا!

به سمت سلدا برگشتم و با هم به سمت گروه رفتیم...

راشا خواست چیزی بگوید اما با دیدن ساتیار به سمتش رفت و محکم در آغوشش گرفت ، معلوم بود در حال صحبت اند. داریا و روح و مرده هم به آرشا و راشا را بغل و خداحافظی کردند.

---

صبح روز بعد در خانه عموی هامان در حال جمع کردن وسایل برای سفر بودم که راشا صدایم کرد.

به سمت سالن رفتم اما با دیدن کیک در دست سلدا و بچه هایی که شعر تولد مبارک می خواندند.

با بهت نگاهشان کردم ، این اولین تولد رسمی زندگی ام بود.

آسا بلند گفت\_ورود رسمیت به گروه میشه روز تولدت!

با ضربه محکمی که به سرم خورد به خودم آمدم و چپ چپ به آژند نگاه کردم.

ناگهان سلدا گفت\_دیگه بسته شه بیاید کیک بخوریم!

شاینا کیک را گرفت و تهدیدوار نگاهش کرد و گفت\_اول شمع!

رفتم و نشستم همه هم دورم در حالی که سر کیک با هم بحث می کردند نشستند.



سلدا تسلیم شد و دستانش را بالا برد\_باشه! فقط نمی خواهید تا شمع آب بشه منتظر  
بمونید!

آرشا خندید\_این تصمیم رو آویسا باید بگیره!

سلدا سرش را چرخاند و چشمانش را گرد کرد و پشت سر هم پلک زد.

بی حس نگاهش کردم\_خیال نداری که بعد از آشنایی با تو ، این نگاه روم اثر بزاره!

حالت چشمانش برگشت و اخم کرد \_دیگه باهام حرف نزن!

راشا بلند شد و در حالی که جعبه ای در دستش بود به سمتم آمد\_ما یکی یکی هدیه  
نمیدیم ! همه با هم یک هدیه میدیم ، این رسم هم نظر عمو بود که الان خوابه ...

نیم نگاهی به هامان و هامین به رنگ کرد و ادامه داد\_می تونی بهش فحش بدی!

عههههه گفتن بچه ها بلند شد و من با شوق جعبه را گرفتم و باز کردم...

با دیدن ماری نقره ای رنگ ، نازک اما بلند با تعجب به راشا نگاه کردم\_این چیه؟

\_شلاقه!

انگشتم را بهش زدم اما تکان نخورد\_ماره ها؟!

هامان در حالی که با حالتی که مخصوص خودش بود ایستاده بود ، گفت\_خب راستیتش  
ما گفتیم کار با تیر و کمان بلدی ! با شمشیر هم بلدی ، مبارزت هم ...

به راشا اشاره ای کرد و گفت\_بد نیست! حالا هم می خوایم کار با شلاغ رو یادت بدیم!  
یعنی من یادت بدم!

با شوق دست هایم را برهم کوبیدم و جیغ زدم\_ممنون!

سلدا در حالی که نگاهش فقط به کیک بود گفت\_این همه هامان حرف زد و این جیغ زد ،  
حالا فقط میگه ممنون!

همه آرام خندیدند اما سلدا یکدفعه بلند شد\_با اینکه این رسمه گروه ماست و من با این کارم قرار حسابی تنبیه بشم اما...

به سمت اتاق رفت و با جعبه بزرگی آمد\_نمیشد به بهترین دوستم هدیه ندم!

صدای اعتراض بچه بلند شد و من با خنده جعبه را روی زمین گذاشتم و بازش کردم با دیدن بچه روباه کوچک و سیاهی جیغ زدم\_چه نازه!اما...

\_چند روز پیش وقتی توی جنگل می گشتم پیداش کردم ، مادر و خواهر و برادرش مرده بودن ، خواستم برم که دیدم از زیر مادرش در اومد ، مادرش روش افتاده بود تا حیوونی بهش آسیب نزنه!

با ناراحتی نگاهش کردم ، بچه ها هم با کنجکاوی به جعبه سرک می کشیدند.

به کیک اشاره کردم\_اینم شمع ، چند لحظه دیگه خاموش میشه!

آسا جیغ زد\_ اول آرزو!

چشمانم را بستم با تمام وجودم آرزو کردم تا همیشه کنار هم سالم و سلامت باشیم... بدون نفرت ، کینه و جدایی...

بعد سریع شمع را فوت کردم و دوباره همه دست زدند...

پایان فصل اول...

هامان نگاه مرده را دید ، با اخم بلند شد و آرام دستمال را از آشا گرفت و چیزی دم گوشش زمزمه کرد که آشا سریع رفت و کنار آرشا نشست.

هامان اما اول نگاه پر تهدیدی به مرده انداخت و بعد به سمت بچه ها رفت.

امپراتور فرصت را غنیمت شمرد \_هر یک از قهرمانان اگر خواستند می توانند به عنوان یکی از فرماندگان وارد ارتش دایمون شوند.

بعد نیشخند زد\_ حال شمارا با جشن آخر شب تنها می گذارم!

یک گروه گوشه باغ ابستاده بودند و چنگ و تار ، ویولون میزدند .هامین به سمت سلدا آمد و سلدا با نیشی باز بازویش را گرفت ، راشا و شاینا ، آشا و هامان هم آمدند ، مرده به نیتا پیشنهاد داد و داریا هم به سمت خواهر شوهر آوینا رفت.

راشا به سمتم آمد\_افتخار؟

خندیدم و ابرویم را بالا انداختم\_نمیدم!

ابرویش را بالا انداخت و نیشخند زد\_پرو نشو!

بازویش را گرفتم ، رقص به صورت گروهی بود و همه حلقه مانند کنار هم می رقصیدند .

دست های راشا محکم دور کمرم حلقه شده بود ، در حالی که سرم را روی شانه اش می گذاشتم پرسیدم\_ماجرای افسانه رنگین کمان خونین چیه؟!

با تعجب به چشم هایم نگاه کرد و گفت\_الان وقتش نیست ، بعد جشن میگم!

سرم را تکان دادم ، نوبت جابه جا شدن بود ، بی اطلاع چرخیدم ،محکم به سینه کسی خوردم \_آخ!

\_دختره دیوونه!

سرم را بلند کردم با دیدن مرده چشمانم گرد شد\_ چرا تو!

نیشخندی زد و جواب داد \_چند لحظه دیگه از دستت خلاص میشم!

به نفر بعدی نگاه کردم که ای کاش نمی کردم! سایه!

چرخش و دستی که دور کمرم قرار گرفت ، نیشم را با اضطراب باز کردم\_خب...سلام!

نگاه بی حسش را در صورتم چرخاند و...

هیچ چیزی نگفت! هیچی!

و دوباره چرخش و هامان\_سلام! خوبی؟!

خندید و سر تکان داد ، نگاهی به کناری انداختم و با دیدن آرشا دلیل آرامشش را فهمیدم  
و دوباره چرخش و آرشا\_سلام!

\_به همه اینو میگی!

\_دقیقا! چقدر مضخرفه! الان که چی ؟ هی بغل تو بغل شیم!

\_احمقن!

\_نفهمن!

هر دو به هم نگاه کردیم و ریز خندیدیم ، همینطور چرخیدیم که در آخر به راشا رسیدم\_باید  
یه خسته نباشی بهم بگی!

خندید و هیچ چیزی نگفت! انگار همه می خواستند در آخرین شب صلحشان فقط از  
آرامششان لذت ببرند.

با اتمام موسیقی رقص ماهم تمام شد ، به سمت آوینا رفتم و محکم بغلش کردم\_آویار رو  
ممکنه زود به زود ببینی اما من رو نه! پس الان بدون با تمام گند اخلاقیات دوستت دارم!

آوینا اشک هایش را پاک کرد\_بهم سر بزن!

\_اگر تونستم چشم!

آویار کناری ایستاده بود و ما را نگاه می کرد ، خندیدم او هم در آغوش کشیدم\_داداش  
کینه ای و مضخرفم دوستت دارم!

\_بیا آبان!

\_من زندگی جدیدم رو دوست دارم!

\_چیکار می کنی؟

\_نمی تو نم چیزی بگم ، خدانگهدار!

با بغض محکم پیشانی ام را بوسید و سرم را بر سینه اش فشرد\_منم دوستت دارم! خیلی دوستت دارم! اما آویسا این رو به عنوان آخرین حرفم قبول کن! اگر اشتباهاتت رو قبول نکنی تاوانش ده برابر میشه و روی زندگیت آوار میشه!  
\_سرم را تکان دادم و برای آخرین بار بوسیدمش.

با دیدن آونگی که به سمت می دوید خندیدم و روی زانو نشستم و محکم بغلش کردم\_اگه زنم می شدی موندگار بودی نمی انداختنت بیرون!

خندیدم\_خودم می خوام برم!

سرم را کشید و محکم و با صدا گونه ام را بوسید\_ایزدنگهدار!

\_خداحافظ!

نفر بعدی داریا بود که با لبخند بهم دست داد\_اومدنت باعث شد چهره دیگه زندگیم هم ببینم!

خندیدم و. دستش را فشردم\_با اینکه با هم تجربه های خوبی نداشتیم اما از دیدنت خوشحال شدم! امیدوارم هیچ وقت مجبور به انجام کاری که دوست نداری نشی!

ابرویش را بالا انداخت و مشکوک نگاهم کرد و به سمت ساتیار و مرده و شوهرخواهرم رفتم...شوهر خواهر!

\_خب دیدنتون باعث خوشحالی که نه! رفع کنجکاوای شد .

بعد به سمت روح برگشتم و انگشتم را تهدید آمیز تکان دادم\_بهت گفتم آوینا ضعیفه پشتش وایمیستی مثل کوه! در ضمن...

چشمکی زدم و ادامه دادم\_ رز قرمز هم دوست داره!

دستی روی شانه ام قرار گرفت\_آویسا!

به سمت سلدا برگشتم و با هم به سمت گروه رفتیم...

راشا خواست چیزی بگوید اما با دیدن ساتیار به سمتش رفت و محکم در آغوشش گرفت ، معلوم بود در حال صحبت اند. داریا و روح و مرده هم به آرشا و راشا را بغل و خداحافظی کردند.

صبح روز بعد در خانه عموی هامان در حال جمع کردن وسایل برای سفر بودم که راشا صدایم کرد.

به سمت سالن رفتم اما با دیدن کیک در دست سلدا و بچه هایی که شعر تولد مبارک می خواندند.

با بهت نگاهشان کردم ، این اولین تولد رسمی زندگی ام بود.

آسا بلند گفت\_ورود رسمیت به گروه میشه روز تولدت!

با ضربه محکمی که به سرم خورد به خودم آمدم و چپ چپ به آژند نگاه کردم.

ناگهان سلدا گفت\_دیگه بسته شه بیاید کیک بخوریم!

شاینا کیک را گرفت و تهدیدوار نگاهش کرد و گفت\_اول شمع!

رفتم و نشستم همه هم دورم در حالی که سر کیک با هم بحث می کردند نشستند.

سلدا تسلیم شد و دستانش را بالا برد\_باشه! فقط نمی خواید تا شمع آب بشه منتظر بمونید!

آرشا خندید\_این تصمیم رو آویسا باید بگیره!

سلدا سرش را چرخاند و چشمانش را گرد کرد و پشت سر هم پلک زد.

بی حس نگاهش کردم\_خیال نداری که بعد از آشنایی با تو ، این نگاه روم اثر بزاره!

حالت چشمانش برگشت و اخم کرد \_دیگه باهام حرف نزن!

راشا بلند شد و در حالی که جعبه ای در دستش بود به سمتم آمد\_ما یکی یکی هدیه  
نمیدیم ! همه با هم یک هدیه میدیم ، این رسم هم نظر عمو بود که الان خوابه ...

نیم نگاهی به هامان و هامین بهرنگ کرد و ادامه داد\_می تونی بهش فحش بدی!

عههههه گفتن بچه ها بلند شد و من با شوق جعبه را گرفتم و باز کردم...

با دیدن ماری نقره ای رنگ ، نازک اما بلند با تعجب به راشا نگاه کردم\_این چیه؟

\_شلاقه!

انگشتم را بهش زدم اما تکان نخورد\_ماره ها؟!

هامان در حالی که با حالتی که مخصوص خودش بود ایستاده بود ، گفت\_خب راستیتش  
ما گفتیم کار با تیر و کمان بلدی ! با شمشیر هم بلدی ، مبارزت هم ...

به راشا اشاره ای کرد و گفت\_بد نیست! حالا هم می خوایم کار با شلاغ رو یادت بدیم!  
یعنی من یادت بدم!

با شوق دست هایم را برهم کوبیدم و جیغ زدم\_ممنون!

سلدا در حالی که نگاهش فقط به کیک بود گفت\_این همه هامان حرف زد و این جیغ زد ،  
حالا فقط میگه ممنون!

همه آرام خندیدند اما سلدا یکدفعه بلند شد\_با اینکه این رسمه گروه ماست و من با این  
کارم قرار حسابی تنبیه بشم اما...

به سمت اتاق رفت و با جعبه بزرگی آمد\_نمیشد به بهترین دوستم هدیه ندم!

صدای اعتراض بچه بلند شد و من با خنده جعبه را روی زمین گذاشتم و بازش کردم با دیدن بچه روباه کوچک و سیاهی جیغ زدم\_چه نازه!اما...

\_چند روز پیش وقتی توی جنگل می گشتم پیداش کردم ، مادر و خواهر و برادرش مرده بودن ، خواستم برم که دیدم از زیر مادرش در اومد ، مادرش روش افتاده بود تا حیوونی بهش آسیب نزنه!

با ناراحتی نگاهش کردم ، بچه ها هم با کنجکاوی به جعبه سرک می کشیدند.

به کیک اشاره کردم\_اینم شمع ، چند لحظه دیگه خاموش میشه!

آسا جیغ زد\_ اول آرزو!

چشمانم را بستم با تمام وجودم آرزو کردم تا همیشه کنار هم سالم و سلامت باشیم... بدون نفرت ، کینه و جدایی...

بعد سریع شمع را فوت کردم و دوباره همه دست زدند...

پایان فصل اول...

شروع قسمت دوم \_ حقایق

\*\*\*

\_اسمش رو میزاریم ایرسا!

سپهر نگاهش را از داوین جدا کرد و به همسرش دوخت... \_ایرسا...معنیش چیه؟!

\_رنگین کمان!

\_قشنگه ! اگه پسر بود چی؟!

\_نه! مطمئنم دختره.

آرام دستش را روی شکم برآمده اش کشید \_ایرسای ناز مامان!



این شد دهمین اسمی که امروز گفتم!

رایان به سمتشان آمد. پس کی میاد!

تانیا با شوق دستش را روی شکمش کشید. سه ماه دیگه!

رایان با اخم گفت. منظورم اون نبود! فرمانده کی میاد!

سپهر پسرش را روی پایش نشانده. بابایی چرا اخم کردی؟

من اون بچه رو نمی خوام.

تانیا با بهت گفت. چرا مامانی؟

شما اون رو بیشتر از من دوست دارید!

سپهر ابرویش را بالا انداخت و به چشمان خمار پسرش نگاه کرد. کی همچین حرفی زده!

من تورو بیشتر از هرچیزی توی دنیا دوست دارم!

حتی مامان؟

خندید. نه! من کل حکومتم رو بخاطر یک نگاه مادرت میدم!

تانیا با ذوق خندید و رایان لب ورچید. ایرسا چطور؟

هردوتون رو به اندازه هم ...

چشمکی زد و ادامه داد. تو رو یکم بیشتر!

همین کافی بود تا رایان بخندد و دوطرف گونه اش چال بیوفتد...

تانیا خم شد و محکم گونه رایان را بوسید که خنده رایان عمق گرفت.

اینم فرمانده!

رایان با شوق بلند شد و به سمت فرمانده رفت، شمشیر کوچکش را از فرمانده گرفت.

\_به نظرت نباید به جای یاد گرفتن شمشیر زنی ، بچگی کنه؟

\_رایان باهوشه! در ضمن خودش این رو خواست و به شمشیر زنی علاقه داره!

بعد خندید و دستش را دور شانه های ظریف تانیا حلقه کرد \_خودت رو یادت رفته؟ اولین باری که دیدمت شمشیرت رو روی گلوم گذاشته بودی و جیغ میزدی ، اگه نگی کی هستی می کشمت!

چشمان خمار تانیا گرد شد و جیغ زد\_حقت بود ، انگار یادت رفته چطور با دوستات مسخرم می کردی!

سپهر در حالی که آماده فرار می شد گفت\_امیدوارم دخترمون مثل تو نشه!

تانیا جیغ زد\_مثل کوه پشتش میمونم ببینم کی می خواد مسخرش کنه! در ضمن یه داداش داره به اسم رایان و یه پدر اصیل!

سپهر در حالی که دور می شد بوسه ای برای همسرش فرستاد.

رایان که صدایشان را می شنید گفت\_دور من رو خط بکشید!

تانیا با عشق به شمشیر زنی پسرش نگاه می کرد و با فرزند در شکمش صحبت کرد\_داداشی رو اینطوری نبین! وقتی فهمید قراره یه خواهر برایش بیاد فقط من برق چشم هاش رو دیدم ، خیلی دوستت داره ! الانم چون همه به جای اون نگران تو هستن تا اتفاقی برات نیوفته داره بهت حسودی می کنه! بخاطر همین ازم می خواد تا مبارزش رو پیام و ببینم ، نمی دونه که چقدر دوستش دارم ، مطمئنم مرد بزرگ و قدرتمندی میشه و با عدالت و مهربونی با مردمش رفتار می کنه! وای ایرسا تو بیا! با پدرت یه اتاق پر از عروسک برات درست کردیم ، البته برادرت هم یه شمشیر کوچیک طلایی برات خریده و می خواد بهت شمشیر زنی آموزش بده!

\_باز که داری با دخترت صحبت می کنی! سپهر می گفت انقدر که با دخترت صحبت می کنی با خودش صحبت نکردی!

– نه تنها رایان و سپهر! بلکه من هم به اون بچه حسادت می کنم! میدونی چند وقته ندیدمت!

تانیا با شوق محکم برادرش را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید – خوش اومدی!  
لبخندی زد و پیشانی خواهرش را بوسید ...

– دایی!

خم شد و محکم رایان را بلند کرد و به هوا انداخت ، از طرف دیگر رایان با هیجان جیغ می کشید.

محکم رایان را بغل کرد و روی چال های گونه اش را بوسید – به به! جنگجوی هرا!  
رایان با شوق گفت – میای شمشیر زنی؟

– باید یه گزارش رو به پدرت بدم ، بعد میام!

رایان لب صورتی و کوچکش را با ناراحتی گزید ...

نیکان آرام روی زمینش گذاشت – صورتت رو مظلوم نکن! چند لحظه دیگه میام!  
روی شانه اش کوبید و به خواهرش احترام گذاشت و به قصر اصلی رفت ...

تانیا که نمی توانست ناراحتی رایان را ببیند ، لب های برجسته اش را بوسید – مامان فدات بشه! ناراحت نشو! می خوام بریم یکم تو باغ بگردیم!

رایان به فرمانده نگاه کرد ...

– از فرمانده اجازه میگیرم! دست رایان مشت شد و تانیا جریان رعد و برق را بین انگشتانش دید با ترس سرش را بلند کرد نگاهش روی چشمان بسته رایان افتاد که داشت

عصبانیتش را کنترل می کرد ، کمی بعد جریان از بین رفت و رایان چشمانش را باز کرد  
\_باشه! ببریم!

تانیا با افتخار به پسرش نگاه کرد و دستان کوچکش را بوسید \_مامان قربونت بره ! نفس  
جان!

بعد به سمت فرمانده رفت و کمی بعد دستش را به سمت رایان دراز کرد ، او هم دستش  
را گرفت .

\_مامان میشه داوین و رسام هم ببریم؟!

تانیا خندید \_ باشه ، پس اول میریم سراغ پسر دایی هات!

بعد از کمی قدم زدن وارد عمارت شدند ، رایان به سرعت به سمت داوین و رسام رفت ...

تانیا خندید و وارد عمارت شد و پشت در اتاق بهترین دوستش ایستاد و به عادت  
همیشگی اش در را با شدت باز کرد .

\_آرمیتی!

آرمیتی چپ چپ نگاهش کرد \_ملکه هرا شدی اما عاقل نشدی!

قهقهه تانیا به هوا رفت\_تو یکی درباره عقل و عاقل شدن حرف نزن که همه بدبختی هام  
بخاطر بی عقلی های توعه!

\_بیشعور!

تانیا با شیطنت ابرویش را بالا انداخت\_ دخترت چطوره؟!

آرمیتی بی توجه به تانیا شروع به شانه کردن موهایش کرد\_دو ماه دیگه به دنیا میاد! در  
ضمن من فکر میکنم پسره!

تانیا با شوق کنارش نشست و لپ هایش را کشید\_واسه منم سه ماه دیگه میاد ، می خوام  
مثل تو تپل باشه!

\_بیشعورا!

\_واقعا داداشم از چیه تو خوشش اومد ، گرفتت!

\_به همون دلیلی که داداش من گرفتت!

\_احمق!

در به شدت باز شد رسام وارد شد اما با دیدن چهره مادرش به سرعت پشت کرد و در را  
بست .

در زد و سریع در را باز کرد.

قهقهه تانیا به هوا رفت و محکم گونه اش را بوسید\_عمه قربون در زدنت بره!

رسام حق به جانب رو به مادرش گفت\_اخم نکن دیگه ! گفتمی در بزن ، در زدم!

آرمیتی نگاهش را چرخاند و به تانیا دوخت \_اصلا چرا باید به این بچه درس اخلاق بدم ،  
وقتی توعه بزرگتر مثل خر سرت رو میندازی پایین و میای تو!

تانیا با چشمانی گرد گفت\_خیلی بدی!

دوباره صدای در زدن آمد \_عمه جان ! اجازه ورود می دهید؟

آرمیتی جیغ زد\_نگا! نگا! بچش رو چه با ادب تربیت کرده اونوقت فقط بیشعوریش رو به  
بچه های من یاد میده !

در اینبار با شدت باز شد و صدای داوین آمد\_بیا تو ! آخه بچه انقدر چندش!

تانیا لبش را محکم گرفته بود ، آرام بلند شد و به سمت در رفت\_آمده شید میخوایم بریم  
گردش!

نگارنده

از در خارج شد اما صدای آرمیتی را شنید\_حیف حاملم وگرنه همینجا گیس و گیس کشی  
راه مینداختم!

\_عمه!

\_جانم!

\_ما تا باغ مسابقه بدیم؟

خندید\_بدید ولی تقلب نکنید!

داوین و رایان با شماره سه تانیا شروع به دویدن کردند اما...

رسام ایستاد ...

\_عمه جون چرا تو نمیری؟

\_من از اون ها بزرگترم ! معلومه میبرم!

\_پسر عاقل!

صدای چلپ چلپ باعث شد به پشت سرش نگاه کند و با دیدن آرمیتی قهقه اش به هوا  
رفت.

آرمیتی با حرص گفت\_ تو چرا انقدر لاغر موندی! نیکان میگه بچمون پسره ! از بس می  
خوره !

تانیا ریز خندید و رو به رسام گفت\_آره عزیزم! بچه می خوره ، این چاق میشه ...

و بعد با هم خندیدند. آرمیتی جیغ زد\_زهرمار!

بعد از مدتی قدم زدن به داوین و رایان رسیدند ...

\_خب خب! کی برنده شد؟

داوین اجازه حرفی به رایان نداد و بلند گفت\_رایان!

رایان اما اخم کرد\_دروغ نگو! خودش برنده شد!

داوین محکم پس گردنش کوبید\_رایان انقدر چندش نباش!

رایان چشم غره رفت\_حقیقت هیچ وقت برای همیشه مخفی نمی‌مونه ، پس چرا دروغ بگیم!

داوین محکم تر پس گردنش زد\_واسه همینه بهت میگم چندش!

تانیا با اخمی مصنوعی گفت\_انقدر پسر رو نزن !

رسام که از هردویشان بزرگ تر بود گفت\_ بسه! حالا منم بازی!

تانیا با لبخند به رسام نگاه کرد ، بوسه ای برایش فرستاد ، رسام خندید و دست رایان و داوین را گرفت به سمت باغ دویدند. سپهر غرید\_چه غلطی کردن؟

نیکان آرام گفت\_اینجا پر جاسوسه ، منم تازه فهمیدم !

عصبی دستی به موهایش کشید\_همه مرخصید!

همه از اتاق خارج شدند و سپهر متفکر به نیکان نگاه کرد .\_لعنت به پیشگو ها ! می خوان قدرت رو به دست بیارن که اینطور می کنن! یکی بگه مگه حرف نزنید میگن لالید! الان به تانیا چی بگم؟ بگم شهریار ها به کمک پیشگو ها می خوان شورش کنن!

نیکان هم عصبی شد \_اون بارداره!

\_منم بهش قول دادم هیچ چیزی رو ازش مخفی نکنم!

نیکان موهایش را چنگ زد \_ فکر می کنن بچه تون پسره و قراره مثل رایان یه قدرت ویژه داشته باشه ! میگن اون خواهر و برادر کنار هم ممکنه بخاطر قدرت همشون رو نابود کنن! یکیشون سپند ! فکر می کنه این بچه نیروی مکشی داره !

سپهر بلند شد - چه خواسته ای دارن؟!

-کشتن این بچه!

-من هیچ وقت اینکار رو نمی کنم!

-پس باید دنبال یه راه دیگه باشیم!

- مشکل اون ها این بچه نیست! میخوان هرا رو تجزیه کنن! اگر ما مشکل داخلی داشته باشیم ، در صورت حمله بعد های دیگه نمی تونیم از پس خودمون بر بیایم!

با صدای در هردو ساکت شدند - بیا داخل!

خدمتکاری داخل شد- عالیجناب بانو گفتند که امروز را در باغ پرستو نهار بخورید!

سپهر بلند شد و نیکان پشت سرش راه افتاد ، بعد از کمی راه رفتن به باغ پرستو رسیدند ، صدای پرستو ها و وزش باد و برخورد شاخه ها باعث شد هر دو نفس عمیقی بکشند .

سپهر با دیدن خواهرش خندید ، نیکان به بازویش کوبید - هی ! زن خودت رو مسخره کن! سپهر نگاهش را به همسرش دوخت ، با دیدن آرامش و لبخند رپی لب هایش ، دلش آرام شد.

رفتند و روی زیر انداز نشستند ، پیشانی آرمیتی را بوسید و با شیطنت گفت-چاق شدی!

آرمیتی که قبل از آمدن آن ها سر این موضوع با تانیا جر و بحث کرده بود با حرف برادرش بغض کرد.

نیکان اخم کرد - به جای سلامشه! زن به این خوشگلی! خیلی هم خوبه! تو به زن خودت گیر بده!

چشمان تانیا گرد شد و موهای نیکان را چنگ زد-نیکان!



آرمیتی که از تعریف نیکان ذوق زده شده بود جیغ زد\_موهای شوهرم ول کن! مگه خودت شوور نداری!

سپهر بوسه ای بر گونه تانیا زد و از نیکان جدایش کرد\_ولش کن لیاقت مو کشیدن هم نداره!

تانیا شیر شد\_راست میگی!

هر دو به هم چپ چپ نگاه کردند و خودشان را عقب کشیدند.

\_مامان!

سر همه به سمت بچه ها چرخید و با دیدن صورت بهت زده شان قهقهه شان به هوا رفت. رایان دهانش را بست و روی پای پدرش نشست .

داوین هم روی پای پدرش نشست ، سپهر با اخم به رایان نگاه کرد ، رایان با تعجب به ابرو های پدرش نگاه کرد و سریع متوجه منظورش شد و روی زمین نشست.

رسام اما بغض کرده بود ، تانیادست رسام را گرفت و روی پایش نشاند و با ذوق گفت\_رسام دستت رو بزار اینجا!

رسام با تعجب دستش را روی شکم عمه اش گذاشت ، با تکان خوردن چیزی زیر دستش با شوق جیغ کشید\_چه باحال!

نیکان اما با ناراحتی گفت\_من موندم بچه ما چیه ، فقط می خوره و می خوابه ! یه تکون هم نمی خوره ، واسه همینه میگم پسره! پزشک هم گفت احتمال پسر شدنش زیاده!

رایان بی توجه رو به رسام گفت\_چه ذوق زده شد ،می خوایش خواهر خودت!

تانیا چشم غره رفت و سپهر با اخم گفت \_رایان تمومش کن! اون بچه قراره خواهر یا برادرت ب...

تانیا وسط حرفش پرید \_ مطمئنم خواهره!

سپهر چشم غره رفت و ادامه داد\_ در هر حال تو از اون بزرگ تری و باید مثل کوه پشتش باشی! شما فقط همدیگه رو دارید! سعی کن این حسادت رو تبدیل به عشق برادرانه کنی! رایان اخم کرد و بلند و از آن ها دور شد ، رسام اما خندید \_ نگران نباشید! من حواسم بهش هردوشون هست!

تانیا خندید و سپهر سرش را بوسید...

رسام دستش را به سمت داوین دراز کرد و به سمت رایان رفتند...

سپهر جدی شد \_ باید یه چیزی بگم!

نیکان اخم کرد\_ سپهر الان؟!

تانیا اما سکوت کرد تا آرمیتی با کنجکاوی به برادرش نگاه کرد \_ پیشگو ها با شهریار ها برای شورش برنامه ریزی کردن! از طرف دیگه هم تهدید کردن در صورت انجام ندادن خواستشون هرا رو نابود میکنند.

تانیا ابرویش را بالا انداخت\_ و خواستشون چیه!؟

\_ کشتن بچه توراهیمون!

آرمیتی جیغ زد و تانیا با بهت گفت\_ به بچه من چه ربطی داره!؟

\_ من کاملم! تو هم کاملی! رایان علاوه بر همه نیرو های یک نیروی خاص داره! می ترسن این بچه هم خاص باشه که حتما هست! و با هم تمام قلموروشون رو بگیرن!

تانیا دستش را روی شکمش گذاشت \_ تو که نمی خواهی...

\_ معلومه که نمی خوام! چند روز دیگه هم می خوان رایان رو قربانی کنیم! چند روز بعد هم خودمون رو! ما زاده طبیعتیم! با کشته شدن ما طبیعت نفرین می کنه! اونها این رو

نمی دونن! درضمن پیشگو ها دنبال بهانه و انتقامن ، اگه خواستشون رو انجام بدیم معلوم نیست بار بعد ازمون چی بخوان!

\_بقیه چی؟! منتظر بایستیم تا هرا رو نابود کنن؟

\_این نظر همه وزیر هاست ! هرا منبع قدرته! نابودی اون یعنی نفرین طبیعت! نفرین طبیعت یعنی برداشته شدن پرده های بعد ها ، از بین رفتن پرده های بعد ها هم یعنی ناقص شدن اون ها ! ناقص شدن اون ها هم یعنی ناتوانی در برابر بقیه بعد ها!

تانیا عصبی چشمانش را بست به بچه هایی که بازی می کردند دوخت . آرمیتی با ناراحتی گفت\_بیاید الان این ماجرا رو فراموش کنیم ، امشب یه نقشه درست می کشیم! نیکان عصبی جواب داد\_ همین الانش هم دیر فهمیدیم ، حتی یه لحظه فراموش کردنش هم دیره!

خدمتکاران غذا هارا رو به رویشان گذاشتند ، تانیا حسابی گرسنه بود ، قاشقش را پر کرد و خواست به سمت دهانش ببرد که نیکان به سرعت قاشق را از دستش کشید ، سپهر هم ورد پیدا کردن زهر را خواند ، همین کافی بود که کل غذا سیاه شود ، تانیا با بهت جیغ زد و سپهر غرید \_تمام خدمتکار های آشپزخانه رو شخصا بازجویی می کنم!

به سرعت بلند شد و نیکان هم به همراهش دور شد.

رایان با دیدن دور شدن پدرش به سمت مادرش رفت و با دیدن غذا های سیاه شده با تعجب گفت\_چرا سیاهن؟

تانیا بغض کرد\_مسموم بودن! رایان پوزخند زد \_نیومده همه چی رو نحس کرده!

تانیا با خشم بلند شد و سیلی محکمی بر گوشش کوبید ، آرمیتی هینی کشید و رایان بر زمین افتاد.

تانیا با پوزخند و صدایی که هر لحظه بالا می رفت گفت\_ دیگه باهام حرف نزن! ما به جز هم کی رو داریم که به همدیگه رحم نمی کنیم! کسی که داخل شکممه هم خورته و از

گوشت و پوست همید! اگه بحث نحسی باشه منم نحسم که مادرم موقع به دنیا اومدن مرد، بابات هم نحسه که موقع به دنیا اومدنش باباش توی جنگ کشته شد ، تو ! تو هم نحسی که موقع تولدت داییت ! پدر رسام ، برادر و دوستت کشته شد! اگه بحث نحسی باشه همه نحسیم!

بدون توجه به رایان به سمت عمارتش راه افتاد...

دست رایان روی گونه اش بود و خشک شده به زمین نگاه می کرد ، تا به حال از مادرش سیلی نخورده بود و این یعنی صبر مادرش لبریز شده ...

رسام ناراحت به سمت رایان رفت بازویش را گرفت تا بلندش کند اما رایان دستش را پس زد و بدون توجه به سمت ته باغ دوید.

آرمیتی بهت زده جیغ زد- رایان نرو!

بعد به سرباز ها اشاره کرد که به دنبالش بروند ، داوین با چشمانی پر اشک دست مادرش را گرفت -مامان ته باغ ، جنگله! نره گمشه!

آرمیتی مضطرب شده بود - سرباز ها میارنش ! بیاید بریم!

شب شده بود و تانیا با ناراحتی در اتاقش قدم میزد که صدای جیغی را شنید-عمه!!!

با ترس در را باز کرد و با دیدن داوین زانو زد و بغلش کرد-چی شده؟

-عمه! رایان رفت ته باغ ! سرباز ها هم نتونستن پیداش کنن!

هراسان بلند شد و از عمارتش خارج شد و بعد از مدتی دویدن وارد باغ شد و شروع به داد زدن کرد-رایان! رایان! رایان!

جلو می رفت و داد می زد ، کمی بعد صدای سپهر هم با صدایش مخلوط شد.

آسمان شروع با باریدن کرد ، شب بود و هوا به شدت سرد ...

دیگر ترس ، آرامشش را بر هم زده بود جیغ میزد و با تمام وجودش تک پسرش را صدا می کرد...

سپهر با دیدن تانیا به سمتش دوید و تن بی جانش را در آغوش کشید\_هییش! آرام عزیزم! پیداش میشه!

تانیا با صدایی که بخاطر جیغ های زیادش گرفته شده بود جواب داد\_ اون بچست! اینجا جنگله! می ترسه! منم می ترسم! تقصیر من بود! من مقصرم! مقصرم! مقصرم!

صدایش هر لحظه آرام می شد و تنش بی جان تر...

سپهر محکم بغلش کرد و از جنگل و بعد از باغ خارج شد و به سمت عمارتش رفت.

مطمئن بود نیکان پیدایش می کند ، از طرفی نگرانش بود و از طرف دیگر مطمئن بود به شدت رایان را تنبیه می کند طوری که آرزو کند هیچ وقت پیدا نشده بود!

به اتاقش رسید ، آرام تانیا را روی تخت گذاشت و ملحفه را رویش کشید ، تانیا عرق کرده بود ، هذیان می گفت و هق هق می کرد...

صدای خدمتکار را شنید\_عالیجناب وزیر اعظم شاهزاده را پیدا کرده اند.

دندان قروچه ای کرد و با خشمی غیر قابل کنترل به سمت عمارت رایان رفت ، همچنان باران می بارید لباس های خیس و سنگینش به خشمش دامن زد ، وارد راهرو که شد آرمیتی بازویش را گرفت ، سپهر که برای خواهرش احترام زیادی قائل بود ، جلوی بالا رفتن صدایش را گرفت\_ آرمیتی ولم کن!

آرمیتی رو به رویش ایستاد\_حالش اصلا خوب نیست! تنبیهش رو بزار برای فردا!

\_ولم کن!

\_تا قول ندی ولت نمی کنم!

عصبی سرش را تکان داد ، خواست وارد اتاق شود اما با دیدن خدمتکار چشم آبی ای که بعد از احترام از کنارش گذشت ، حواسش پرت شده مردم هرا چشمانی طوسی رنگ داشتند و چشمان آبی زن نشان جاسوس بودنش بود .

نیکان رو به روی در ایستاده بود ، با دیدن سپهر خواست حرفی بزند اما سپهر پیش دستی کرد \_قول دادم تا فردا تنبیهش نکنم !

نیکان نفس حبس شده اش را آزاد کرد و سپهر ادامه داد\_فقط یه خدمتکار با چشم هایی آبی اینجا کار می‌کنه! همین الان هم از کنارم گذشت ! دستگیرش کن !

نیکان سرش را تکان داد و بعد از احترام از کنارش گذشت...

نفس عمیقی کشید و در را باز کرد ، رایان روی تخت نشسته بود و با دیدن پدرش شرمنده سرش را پایین انداخت ، سپهر چانه لرزانش را دید اما سکوت کرد و صندلی چوبی کنار میز ناهارش را بر داشت و رو به روی تخت گذاشت ، روی صندلی نشست و نگاهش کرد\_می شنوم!

رایان با بغض آرام گفت\_همش تقصیر من بود!

سپهر با تمسخر خندید \_نشنیدم!

رایان سرش را بلند کرد و انگار تازه سپهر چشمان به رنگ خونش را دید نگاهش روی چانه لرزانش سر خورد ، چشم هایش می گفت چند ساعت پیش گریه کرده و چانه اش می گفت الان هم می خواهد گریه کند.

از روی صندلی بلند شد ، چکمه هایش را در آورد و روی تختش دراز کشید و دستش را دراز کرد و به بازویش اشاره کرد \_فعلا بیا بغلم!

بغضش شکست و با گریه به آغوش پدرش پناه برد ، سپهر فقط سرش را نوازش می کرد ، با اینکه دلش برای تانیا پر می کشید ، اما اجازه داد تا رایان خودش را خالی کند...

انگار گریه برایش کافی نبود که با صدایی گرفته شروع به صحبت کرد \_ مینو بهم گفت که بعد از به دنیا اومدن بچه از من دور میشید! گفت اون بچه باعث میشه تا شما بمیرید! گفت اون بچه نحسه! گفت انقدر قدرتمند میشه که تمام حواستون پرت اون میشه! گفت دیگه بابا دوستت نداره چون می خواد همه رو قربانی اون بچه کنه!

سپهر با بهت پرسید\_ مینو کیه؟

\_خدمتکارم!

سپهر سرش را نوازش کرد و سرش را در گردن کوچکش فرو کرد و پر مهر بوسید \_ تو تک پسر منی!

همین جمله باعث آرامشش شد و در آغوش پدرش به خواب رفت...

آرام چشمانش را باز کرد ، نور چشمانش را می زد ، پشت کرد و سرش را در بالشت فرو کرد...

\_مامان جان بلند شو...

برگشت و با دیدن مادر به عادت همیشگی دستانش را باز کرد تا مادرش در آغوشش بگیرد ، اما تانیا بی توجه پرده ها را بیشتر کشید \_توی سالن منتظریم!

رایان با بهت بلند شد و تانیا از اتاق خارج شد.

چند خدمتکار داخل شدند و حمام کرد و لباس هایش را پوشید و به سمت سالن پذیرایی رفت...

انگار خانواده داییش هم با آن ها صبحانه می خوردند.

به سمتشان رفت و احترام گذاشت.

پدر اجازه نشستن داد ، آرام با سری پایین روی صندلی نشست.

سر میز کسی صحبت نمی کرد و همه ساکت شروع به خوردن صبحانه شان کردند.

صبحانه که تمام شد ، لبش را گزید ، تانیا دید و ریز خندید ، آرمیتی و نیکان هردو چپ چپ نگاهش کردند.

سپهر انگشتانش را به هم گره زد و روی میز خم شد و مدتی به رایان که به پاهایش نگاه می کرد ، نگاه کرد. رایان متوجه شد و آب دهانش را با صدا قورت داد، رستا و داوین با اضطراب نگاهش می کردند.

\_خب!

همین کافی بود که نه تنها رایان بلکه کل جمع بپزند.

\_وقتی کسی کار اشتباهی می کنه با شجاعت اشتباهش رو توضیح میده!

رایان که کم کم در حال آب شدن بود و زیر میز می رفت ، با صدایی گرفته گفت\_من ... من ناراحت بودم ، نمیدونستم چی شد که سر از جنگل در آوردم.

\_ناراحت بودی یا عصبانی؟

\_اول عصبانی بعد ناراحت...

\_گذاشتی یکم بی توجهی انقدر عصبانیت کنه که مثل عروسک توی دستش بشی!

چانه رایان لرزید اما هیچ چیزی نگفت...

\_از امروز تا یک ماه دیگه از توجه همه اطرافیان محرومی!

رایان بود و تک پسر پادشاه هرا ، دردانه و همیشه مورد توجه ...

ساکت بود و این سپهر را عصبی تر کرد \_حالا هم دنبالم میای!

بعد از سر میز بلند شد و رایان با سری افتاده پشت سرش راه افتاد.

سرش پایین بود و حواسش پی اتفاقات دیشب...



نگاهش فقط به سنگ فرش های سفید رنگ بود.

انگار جلویش را نمیدید و چون کنار پدرراه می رفت ، پدر از در رد شد و او با سر به دیوار کنار در خورد.

آرام دستش را روی سرش گذاشت و از طرف دیگر سپهر لب هایش را به هم فشار میداد تا نخندد.

وارد سالن طلایی شدند.

روی صندلی نشست و رو به چند فرمانده که منتظر ایستاده بودند ، گفت \_بیاریدش!

یکی از فرماندهان بیرون رفت رایان ایستاده و با کنجکاو به در نگاه می کرد...

کمی بعد فرمانده وارد شد و پشت سرش دوسرباز که خدمتکاری خون آلود را نگه داشته بودند وارد شدند. خدمتکار سرش را بلند کرد و رایان با بهت زمزمه کرد\_مینو!

سپهر به نیم نگاهی به رایا انداخت و رو به مینو گفت\_میگی یا بگم!؟

مینو قهقهه ترسناکی زد و گفت\_کار من فقط متنفر کردن رایان از خواهرش بود...اگر یکم دیگه می گذشت رایان به خواسته خودش توی غذای مادرش سم می ریخت تا هردو بمیرن!

چشمان رایان گرد شد به سمت پدر چرخید تا تایید کند.

سپهر خندید \_چرا انقدر علاقه دارید که اون بچه رو بکشید ؟

مینو نیشخندی زد و با نگاه ترسناکش به رایان نگاه کرد \_اون بچه دروازه بعد های دیگست! نباید به دنیا بیاد ! رایان هم نباید به دنیا می اومد ، چون این دو بچه کنار هم به قدرت بی نهایتی می رسند و در صورت ظلم هیچ کس حق اعتراض نداره!

\_و شما از آیندتون می ترسید!

نگارنده  
\_نترسیم؟

نیشخند ترسناکی زد \_ فعلا زندانیش کنید!

بعد به رایان بهت زده نگاه کرد و ادامه داد\_بریم به کار های دیگمون برسیم... \_سلدا خفه شو!

\_بیشعور با منی؟

\_نه با راشام!

\_نشنیدم؟

\_شوخی کردم چرا به خودت میگیری؟

\_ساکت شید ببینم باید چه غلطی کنیم!

\_تف تو ذات آترپسا!

\_به خواهرزادم فحش نده!

جیغ زدم\_فعلا که ما بخاطر اون بچه آویزونیم!

بلند تر داد زدم\_آترپسا اگه بگیرمت تیکه تیکت می کنم و غذای بومرنگ میشی!

ادامه دادم\_بابات تربیتت نکرده دختره خرا! هووو میشنوی کچل!

راشا چنگی به موهای سلدا زد \_این اینطوری فحش نمیداد بخاطر توعه!

سلدا که عصبی تر بود بازویش را گاز گرفت\_خوب کاری کردم! می خواست رئیس یه گروه بشه نباید که کل فحشاش تو احمق خلاصه می شد!

در این هیری ویری سپید از میان درختان در آمد با دیدن ما که مثل میوه اما برعکس آویزان بودیم با شوقی که از برق چشمانش دیدم به سمتمان آمد و ...

واقعا چه توقعی از سلدا داشتیم که الان از حیوونش داشته باشیم؟

شروع کرد تاب دادن ما . ما هم چیز هایی می گفتیم که از ده کلمه نه تایش سلدا بود و یکیش یک فحش افتضاح ، جالب این بود سلدا هم به همراه ما به خودش فحش میداد...

با دیدن بومرنگ جیغ زدم \_بومرنگ برو هامان رو بیارا!

به سمت کلبه رفت و همه نفس راحتی کشیدیم. که ای کاش نمی کشیدیم.

\_سلدا!

در حالی که سعی می کرد به تنه درخت نخورد جیغ زد\_ها!

\_لعنت بهت!

\_ممنون!

بعد با راشا به تکه کلامم خندیدند.

احساس می کردم علاوه بر نهار ، تمام خونم هم می خواهم بالا بیاورم...

صدای فریاد هامان آمد\_بچه ها!!

با دیدن ما چشمانش گرد شد \_چی شده؟!

شش ساعتی می شد که آویزان مانده بودیم ، همین شش ساعت کافی بود تا به شدت

عصبی شوم\_از دختر گاوَت بپرس!

همزمان نه تنها چشمان هامان و راشا بلکه سلدا هم گرد شد...

هامان تهدیدوارانه به سلدا نگاه کرد و به من اشاره کرد\_همه اینا رو از چشم تو میبینم!

بعد سه خنجرش را به سمت طناب هایمان پرتاب کرد و ما به صورت ناهنجاری بر زمین

کوبیده شدیم.

سرم گیج می رفت و پاهایم خواب رفته بود ، به آستین هامان چنگی زدم و بلند شدم اما پاهایم گزگز کرد و محکم به زمین افتادم\_هامان!

خندید\_حقت بود!

کمی نشستیم و بعد بلند شدیم و به سمت کلبه راه افتادیم.

\_آی! آخ کمرم!

\_آخ گردنم!

\_آی پام!

\_آی سرم!

با حرص به سلدا نگاه کردم که ابرویش رابالا انداخت و به سمتم خم شد و محکم گونه ام را بوسید \_ ناراحت نبینمت!

\_فعلا که هستم!

\_به درک!

محکم پس کله اش کوبیدم \_خیلی خری!

\_آویس ، دارم کم کم ازت می ترسم!

\_سلدی ، دیگه آویس نگو!

آشا در حالی که کمرش را می گرفت با آن شکم بزرگ و گرد از پله ها پایین می آمد ، برای هزارمین بار قهقهه من و سلدا بلند شد.

شاینا هم باردار بود و این افتضاح بود ، آسا و ژامک برای جاسوسی به دایمون رفته بودند و فریان و آژند به خائوس ، سامین را چند باری دیده بودم ، جاسوسمان در ارتش لوگوس!

و حالا آشپزی با هامان بود ، چون آشا وسواس گرفته بود و فقط غذای هامان را از دست هامان می خورد ، شاینا هم حتی با دیدن صورت آرشا عرق میزد ، از طرف دیگر کارهای کلبه تقسیم شده بود و الان راشا و هامین در حال شستن ظرف ها بودند.

سه سال گذشته و من و سلدا جشن تولد بیست سالگیمان را باهم گرفته بودیم !

سه سال گذشته و آشا ، آتریسای سه ساله رو دارد!

سه سال گذشته دایمون و ایسیس به مرز های خائوس حمله می کنند و در این گیر دار ، گروه ما با پرچم روباه به رنگ شبم و اسمش به شدت معروف شده بودند.

گروه بومرنگ ! به شدت بی شعور بودیم که در گیر دار جنگ راهزنی می کردیم و جیب هر سه امپراتوری را خالی می کردیم!

سه سال گذشته و گروه من رو به عنوان جانشین راشا و رئیس بعدی بومرنگ انتخاب کرده!

و البته سه سال گذشته و من یه خواهرزاده یک ساله دارم که فقط یکبار از دور دیدمش...

در این سه سال بین شادی و خنده مان زمان های مضخرف زیادی داشتیم ، مثل موقعی که به عنوان عضو رسمی گروه قبول شدم!

صبح آسا آموزش بازیگری میداد ، بعد نهار آموزش فرهنگ و قوانین سرزمین ها و بعد از آن مبارزه با راشا ، آخر شب ها هم مبارزه با شلاق را به کمک هامان یاد می گرفتیم و حالا با دو دستم می توانم دو شلاق را کنترل کنم...

پاهایم را روی میز گذاشتم ، راشا در حالی که دست هایش را خشک می کرد کنارم لم داد\_خسته نباشید!

سلدا خندید \_من و آویسا صبح کارمون رو تموم کردیم!

بعد از کمی مکث ادامه داد\_در ضمن توهم خسته نباشی!

اما انگار او منتظر من بود\_ آفرین! دیگه وقت شوهر دادنته!

راشا خندید\_ من ازدواج کنم آقامون نمیزاره دست به سیاه و سفید بزنم!

با سلدا همزمان گفتیم\_ زر زده!

شاید سه سال پیش این حرف راشا باعث شوک قلبیمان می شد اما حالا فرق کرده ، سه سال فرصت خیلی خوبی برای تغییر بود ...

\_ولی واقعا خسته نباشی !

خندید\_ ممنون!

داد زدم\_ آتریسای من که می دونم توی اتاقت زیر تخت قايم شدی! پس بیا تا نیومدم!

کمی بعد صدای قدم های آرامش روی پله های چوبی آمد و رو به رویمان ایستاد\_ چرا اون کار رو کردی؟

این را آشا پرسید ، آتریسای در حالی که با ناز موهایش را دور انگشتش می پیچاند با صدایی که آرامشش را از آشا به ارث برده بود گفت\_ نقصیر خاله آویسا بود نداشت با بومرنگ بازی کنم!

\_بومرنگ یه روباه وحشی و بزرگه! خطرناکه!

برگشت با چشمانی که خباتتش را از هامن به ارث برده بود گفت\_ اما با من بد رفتاری نمی کنه!

راشا چنگی به موهایش زد\_ به من و سلدا چه ربطی داشت؟

\_م... من نم... نمی دونستم که سه تا تله هست!

سلدا نیشش را تا آخر باز کرد\_ عیبی نداره خاله جون برو بخواب!

خیلی دوستش داشت ، خیلی! می گفت آتریسا خواهر زادش هست و من خاله اش و از آنجایی که علاقه عجیبی به اسم خاله داشت ، شد خاله سلدا و به تبعیت از او من شدم خاله آویسا !

هامان به همراه آرشای خواب آلود از اتاق بیرون آمدند \_بچه ها ! تقسیم پول ها بین مردم با شما!

به سلدا نگاه کردم ، او هم انگار می خواست نظر من را بداند ، بی خیال با هم شانه هایمان را بالا انداختیم. \*\*\*

با تعجب به میز غذا نگاه کرد و رو به خدمتکارش گفت\_رایان کجاست؟

خدمتکار با احترام جلو آمد\_بانو شاهزاده نرسیده به اتاق خوابشان برد.

سپهر ریز خندید و ابرویش را بالا انداخت\_حتما خسته شده!

تانیا چپ چپ نگاهش کرد \_بیچاره بچم!

اخم کرد\_اون قراره ولیعهد بشه و برای پادشاه یک امپراتوری شدن باید زرنگ باشه نه ابله!

تانیا پوست لبش را کند \_یعنی تا یک ماه نباید بغلش کنم؟

سپهر بلند شد ، صندلیش را برداشت و کنار همسرش نشست و رو به خدمتکار گفت\_مرخصی!

همزمان با بسته شدن در سپهر نیشخند زد \_ بیخیال بیا شام دونفره بخوریم !

قاشقش را پر کرد و روبه روی تانیا گرفت ، تانیا خندید و دهانش را باز کرد و سپهر قاشق را در دهانش گذاشت .

بعد از شام به پیاده روی رفتند ، تانیا در حالی که دست سپهر را می فشرد و بر روی سنگ فرش های سفید رنگ را می رفت. به گل ها اشاره کرد وگفت \_بعد از به دنیا اومدن آریسا باید اینجا رو یه تغییر اساسی بدم!

سپهر خندید - آرام ، آشتی ، آرمینا ، تاتین ، تارا ، ایرسا و الانم آریسا!

تانیا خندید و سپهر غرق لذت شد - چه همش هم حفظی!

با محبت موهای قرمزش را بوسید و بعد پایین آمد پیشانی اش را بوسید.

تانیا چشمانش را بسته بود ، با شوق محکم سپهر را بغل کرد - نمی دونی چقدر دوستت دارم!

سپهر خندید - منو بیشتر دوست داری یا آریسا؟!

تانیا با خنده گفت - رایان!

بعد قهقه شان به هوا رفت.

دوباره شروع به قدم زدن کردند و تانیا با شوق به سپهر توضیح میداد که می خواهد گل های رز مشکی و قرمز بکارد و اینجارا پر از رایحه خوش گل ها کند ، سپهر اما حواسش نه به حرف های تانیا بلکه به چشمان براقش بود ، چشمان خمارش بد جوری روی اعصابش بود ، بدون توجه به او سرش را گرفت و روی جفت چشمانش را بوسید.

تانیا اخم کرد و رو به رویش ایستاد - اصلا خواست هست دارم چی میگم؟

خندید خواست حرفی بزند اما با دیدن رایانی که به سمتشان میدوید چشمانش گرد شد ، با قدم های بلند و خودش را به رایان ترسیده رساند و انگار یادش رفت قرار بود تنبیه شود چون محکم بغلش کرد و بلند شد - جانم! چی شده؟!

تانیا با بهت صورتش را قاب گرفت - رایان جواب بده!

رایان با بغضی که می خواست خفه اش کند جیغ زد - شما مردید! شما مردید!

چشمان تانیا گرد شد دست سپهر را گرفت روی یکی از صندلی ها نشاند و سپهر رایان را روی پایش گذاشت و تانیا رو به رویشان زانو زد - رایان ما خوبیم!



رایان اما نمی خواست آرام شود و دوباره با حق هق گفت\_خو... خودم دید ... دیدم! یه مرد مو مشکی شمشیرش رو ت...تو قلبت فرو کرد و بلند خندید ، یه مرد دیگه هم همون بلا رو س..سر بابا آورد! با...با یه شمشیر طلایی! مثل همونی که برای ایرسا خریدم!

تانیا اخم کرد \_آریسا!

سپهر با اخم چشم غره ای به تانیا رفت و رو به روی رایان گفت\_ما خوبیم!

رایان گریه اش را از سر گرفت و جیغ زد \_ بار قبلی خواب دیدم توی جنگل گم شدم و فرداش اون اتفاق افتاد ، قبل از اون خواب دیدم مامان دست یه دختر رو گرفته و مامان باردار شد ، م...مراقب باشید !

تانیا آرام پسرک را در آغوشش کشید و دم گوشش زمزمه کرد\_ما مراقبیم تو هم مراقب خودت باش!

رایان سرش را روی قلب تانیا گذاشت ، تانیا همان جا روی زمین نشست تا رایان خوابش برد ، اما ترسیدند ، برای اولین بار هر دو پیر هراس به همدیگر نگاه کردند... \*\*\*

آویسا

با بهت به بچه های کوچک و به شدت لاغری که دورمان جمع شده بودند نگاه می کردم ، به هر کدام یک نان و چند سیب میدادم ، لعنت به این امپراتوری ها که باعث قحطی و گرسنگی مردمشان شده بودند و به جای مردم به فکر قدرت بودند.

به یکی از محله های همزاد های دایمون آمده بودیم ، این قسمت سهم ما بود...

سلدا تند تند کیسه های مشکی رنگ پر سکه را پخش می کرد ، روی تمام کیسه ها نشان بومرنگ که طرحی از روباه سیاه رنگم بود مهر شده بود.

باید به چند خانه دیگه سر می زدیم.

\_بریم!؟

سرش را تکان داد و شاه به شانه راه افتادیم ...

اون جا...

با تعجب به پشت سرمان نگاه کردیم ، چند پسر هم سن خودمان بودند و یکیشان به ما اشاره می کرد.

سلدا با تعجب گفت \_همونایی که هر بار میوفتن دنبالمون!

\_فکر کنم باید یکم گرم کنیم!

ابرویش را بالا انداخت\_نه! وامیستیم ببینیم چه مرگشونه!

به سمتمان دویدند اما با دیدن واکنش ندادن ما حرکتشان آرام شد و دور تا دورمان ایستادند.

یکی از پسر ها که موهایی نارنجی با رگه های طلایی داشت بقیه را کنار زد و دست به سینه رو به رویمان ایستاد و با نیشخند گفت\_ به به ! بالاخره گیر افتادید!

چشمانمان گرد شد و به هم نگاه کردیم و قهقهه مان به هوا رفت \_احمقا!

سلدا رو به رویش ایستاد و با انگشت اشاره محکم بر پیشانی اش کوبید \_ نه جانم! می خواهیم بدونیم چه مرگتونه که تا ما رو میبینید میوفتید دنبالمون!

مو های لخت و براق را در هوا تکان می خورد و باید اعتراف کنم تمام حواسم به موهای به شدت جذابش بود .

\_شما عضو بومرنگید درسته?!

سلدا دست به سینه تک خنده ای زد\_چطور?!

\_ما می خواهیم عضو گروهتون بشیم!

خندیدم\_باشه دنبالمون بیا! مستقیم می بریمت پیش گروه!

پسرک پرتقالی اول ابروهایش بالا پرید اما کمی بعد اخم هایش در هم رفت \_ببین...

سلدا امانش نداد\_نه تو ببین مو قشنگ! بهتره تمومش کنی چون ما هیچ وقت همچین کاری نمی کنیم!

پوزخندی زد به طور نامحسوسی به دوستانش اشاره کرد ،واقعا اعتماد به نفس زیادی داشت که فکر می کرد ما اشاره اش را نفهمیدیم ، شاید هامان ، هامین ، آرشا یا حتی آژند گول می خوردند اما من و سلدا ته این خط ها بودیم ، چه روز هایی که کل گروه را می پیچاندیم و به تفریح و گردش می رفتیم و بعدش چه شلاق ها که نمی خوردیم و تنبیه هایی که نمی شدیم.

آرام سر شلاق های ماری ام را که دور دست هایم مانند دستبند پیچیده شده بود را لمس کردم ، از دور دستم پیچ خورد و پایین آمد و بلند شد .

حداقل هشت نفر بودند شایدهم نه...

دست هایم را دور سرم چرخاندم و شلاق ها دور پای دونفرشان پیچید ، شلاق هارا کشیدم که هر دو به شدت به زمین خوردند. سلدا هم ضامن های دو دستش را با انگشت کشید که باعث شد خنجر های بلند و تیزش از ساعدش بیرون بیایند . به سرعت یکی از خنجر هایش را زیر گلوی یکیشان گرفت \_راه رو باز کنید خیلیا موندن که چشم انتظار سکه هان!

پسرک با حرص به سلدا نگاه کرد کنار رفت ، از حلقه احمقانه شان بیرون رفتم ، سلدا پسرک را با خودش به بیرون از حلقه کشاند و بعد محکم به زمین پرت کرد و هر دو شروع به دویدن کردیم.

\_خوشم میاد قرار بود گرم نکنیم!

\_فقط می خواستم ببینم چی می خوان!

کمی بعد قدم هایمان آهسته شد ...

با حسرت به اطراف نگاه می کردم ، قبلا خیلی سبز بود ، پر گل و زیبا ، همیشه هم بوی خاک باران خورده می آمد ...ولی...

نفسم را پر صدا آزاد کردم ، اینجا خود جهنم بود ...

نه تنها اینجا بلکه دایمون هم به بیابان تبدیل شده بود ، مردم فقیر شده بودند و هیچ چیزی برای خوردن نداشتند ، مردانشان را عضو نه، برده ارتششان کردند.

همرا هم با اینکه جای آباد و زیبایی بود اما کم از بقیه جاها نداشت ، با این تفاوت که مردان خودشان برای ارتش داوطلب شده بودند ، واقعا قدرت انقدر ارزش داشت؟!

مرگ مردم بخاطر گرسنگی ، بیماری و قحطی فقط بخاطر امپراتوری ظالمشان بود ، فقط بخاطر کسانی که خودشان را برتر می دانستند اما اعتماد به نفس نداشتند که اگر داشتند ترس از دست رفتن قدرت را نداشتند.

بالاخره به خانه ها رسیدیم ، پشت در ایستادیم و یکی یکی شروع به در زدن کردیم ، طبق معمول با خانواده ها گفت و گویی کردیم و حالشان را پرسیدیم ، خوشحال بودند و بر خلاف چهره غمگینشان ، چشمانشان برق می زد ...

-چرا باز نمی کنه؟!

با تعجب چند بار محکم به در کوبیدم ، این خانه برای زن جوان و حامله ای بود که علاوه بر هر ماه ، هر هفته به او سر میزدیم...

-بگیرم یا میگیری؟!

-بگیر!

قلاب گرفتم ، عقب رفت و با سرعت یک پایش را روی دستم گذاشت از روی در پشتکی زد و چند لحظه بعد در باز شد...

-آرمیتا!

نگارنده

\_آرمیت!

\_آرمیتا!!!

در را باز کردیم و در حالی که صدایش میزدیم از حیاط گذشتیم و وارد خانه شدیم ، یکی یکی اتاق هارا گشتم و با باز کردن در اتاق آخری جیغ زدم \_سلدا برو پزشک رو بیار! . کبود شده روی زمین افتاده بود ،

به سرعت از در خارج شد و من به سمتش رفتم و کشان کشان به گوشه ای کشاندمش \_  
طاقت بیار!

به سمت اتاق دیگر رفتم و چند بالش برداشتم و زیر سرش گذاشتم\_طاقت بیار!

شوک زده و نفسش گرفته شده بود . کبود شده همه بدنش منقبض شده بود \_طاقت بیار!  
جیغ بزن!

چند سیلی بر صورتش کوبیدم ، اما به خودش نیامد ، نیشگون محکمی از پایش گرفتم که جیغ بلندی کشید و نفس بند آمده من رها شده...

\_همینه!جییغ بزن!

چند لحظه بعد در به صدا در آمد و از خانه خارج شدم و در حیاط را باز کردم زنی بر عکس انتظارم نسبتا جوان داخل آمد و سلدا به داخل خانه بردش...

مدتی بعد ، دوباره در به صدا در آمد ، با تعجب در را باز کردم اما ...

\_ت...تو!

\_نگو تا اینجا افتادی دنبالمون!

ابرویش را بالا انداخت\_اومدم خونه خواهرم!

\_آرمیتا خواهر توعه؟

چنگی به موهای طلایی رنگش زد و چقدر دوست داشتم اینکار را من هم با موهایش انجام دهم ، بدجور لخت و جذاب بود.

\_الان چرا اینجایی؟!

\_فک کنم موقعشه!

کنار رفتم و وارد شد و خواست به خانه برود که بازویش را گرفتم\_خیال نمیکنی که بزارم بری داخل!

انگار منظورم را فهمید که کنار حوض نشست \_اون جوونه ! شوهرش رفته جنگ ، بهش گفتم طاقت نمیاری ، گفت باعث آرامشش میشه! به نظرت تن استخوانی اون میتونه طاقت بیاره؟!

چرا فکر می کردم همسن ماست ؟ حداقل دوسال کوچک تر بود...

کنارش نشستم و دستم را روی شانه اش گذاشتم\_ وقتی نتونی نظر دیگران رو عوض کنی باید بهش احترام بزاری!

با شنیدن صدای جیغ بچه یاد شب هایی افتادم که آتریسا امان خواب نمیداد و یکی یکی بیدار میماندیم و آرامش می کردیم.

در خانه باز شد و هردو بلند شدیم و به سلدا نگاه می کردیم ، چشمان پر اشکش خبر خوبی نمی داد .

\_سلدا چی شد؟!

\_دخترش خوبه !

پسرک به سمتش رفت و شانه سلدای بهت زده را تکان داد\_ خواهرم! آرمیتا! اون حالش خوبه؟!

سِلدا سرش را پایین انداخت ، بهت زده به سمت خانه دویدم صدای قدم های لرزان پسرک هم پشت سرم می شنیدم ، در اتاق را باز کردم ، چانه ام لرزید ، لباسش دیگر سفید نبود ، سرخ بود لب های همیشه صورتی اش حالا سفید بود و چشمان عسلی اش بسته بود ، خدای من!

محکم کنارم زد و با بهت و چانه ای لرزان کنارش نشست \_ آجی! بلند شو! آجی دخترت به دنیا اومده...

هر لحظه صدایش بالاتر و پر بغض تر می شد \_ آجی نزار مثل ما بی مادر بشه! قسمت میدم بلند شو! من اون بچه رو نمی خوام! اون بچه نحسه! التماس می کنم ! من فقط تورو دارم! قول میدم دیگه مسخرت نکنم . آرمیتا! آرمیتا!!! آرمیتا!!!!!!

اشک ها من هم همزمان با او بر زمین میریخت ، هق زدم برای جوانی آرمیتا ، برای آرزو های از دست رفته اش ، برای زمان هایی که می توانست با عشقش بگذراند ، برای ضعیفی و ظرافت بی حدش ، لعنت به این امپراتوری ها ، داشتند چه می کردند...  
ما با امید زنده بودیم و آن ها امید را گرفته بودند ...

هق میزدم ، بغضم اما لج کرده بود با هر تلاش بزرگ تر میشد و تا خفه ام کند . با حرف پزشک به سمتش برگشتم\_ دچار زایمان زود هنگام شده ، انگار شوک شدیدی بهش وارد شده بود... چانه ام لرزید ، دستی روی شانه ام قرار گرفت ، سرم را بالا گرفتم ، سِلدا بود اوهم کم از من نداشت .

پسرک سرش را روی قلب آرمیتا گذاشته بود هق میزد .

پزشک ناراحت از اتاق بیرون رفت که صدای بچه بلند شد . بلند شدم و به سمتش رفتم با کنار زدن لحاف کوچکش و دیدن صورت پر خورش ، انگار به گذشته کشیده شدم ، آتریس! \_ باید تمیزش کنیم.

این صدای آرام سِلدا بود ، خم شد و بچه را در آغوش گرفت و بلند کرد.

رفتم کنار جسم آرام و بی روح آرمیتا نشستم ، چشمان همیشه خندانش بسته بود ، خیلی جوان بود شاید دوسال از من بزرگ تر...

\_خستم!

به آرمیتا نگاه می کرد اما انگار من مخاطبش بودم\_ خسته شدم از دست دادن داشته هام! مامانم موقع به دنیا اومدنم مرد ، بابام توی جنگ همزاد ها کشته شد ، بهترین دوستم بخاطر بیماری مرد و آرمیتا هم ...

سرش را بلند کرد و نگاه پر اشکش را به من دوخت\_خسته شدم از تنهایی ! فکر کردی چرا افتادم دنبالت؟! که حداقل کارم ولگردی نباشه و واسه یه هدف زندگی کنم!

---

\_فردا اعدام میشی! پس خوب بخور!

به چهره اش نگاه کردم چشمانش طوسی بود و من خیلی کم همچین رنگی را دیده بودم ...

\_چون تو گفتی باشه!

دندان هایش را روی هم فشرد و به میله کوبید و رفت...

آرام روی تخت سنگی و سرد دراز کشیدم ، صدای چکه کردن آب و باد شدیدی که از دریچه داخل می آمد روی اعصاب بود.

یک هفته ای بود که گیر افتاده بودم و این فقط بخاطر اعتمادی بود که کردم...

اعدام! تعریفی از مرگ و زندگی بعدش نداشتم ...

شاید مرگ همان آب سردی بود که سلدا به همراهش از خواب بیدارت می کرد یا تولدی دوباره ...



شاید مثل انتظار مادر برای به دنیا آمدن بچه اش ، یک نفر آنطرف منتظر بود ...  
اتفاقی بود که دیر یا زود می افتاد...

اما آیا من می توانستم به این راحتی قبولش کنم؟!

قبول کنم که فردا به مناسبت جشنشان سرم را روی سنگی بزرگ به همراه خون های خشک شده رویش می گذارند و جلاد در حالی که تبرش را تیز می کند به جوانی ام نیشخند می زند؟!

قبول کنم که قرار است سرم را به همراه سر بقیه از دروازشان آویزان کنند...

می گویند مرگ متضاد زندگیست است ، اما اگر مکملش باشد چه؟!

اگر مرگ همان سلدایی باشد که آویسا را کامل کرد چه؟!

لعنت به زندگی من و لعنت به سلدایی که فکرش روز قبل از مرگ هم رهايم نمی کند...

---

آرمیتی نگاه عصبی و پر بهتش را به چشمان ناراحتشان دوخت\_اون بچه هدیه خداست!  
اگر اتفاقی برایش بیوفته ، دیگه مردم سرزمین ها باعث نابودیتون نمیشن ، خود خدا تنبیهتون میکنه! از خدا بترسید! خدا ضرر شما رو که نمی خواد!

سپهر سرش را روی میز گذاشته و چشمانش را بسته بود ، تانیا با چشمانی لبالب پر از اشک به نیکان نگاه کرد ، نیکان اما عصبانی چشم از او گرفت\_ فکر نمی کردم حتی یه لحظه به کشتن یه معصوم فکر کنید!

بلند شد ، آرمیتی هم به همراهش بلند شد و هر دو به سمت در رفتند...

\_شاید این تنبیه واقعیه! واسه حقی که خوردم!

منظورش را فهمید با قدم هایی بلند به سمتش رفت و یقه اش را گرفت و بلندش کرد۔  
دیگه این حرف رو نزن! تو رفیقم بودی! شوهر عزیز ترین کسم هستی! این حکومت برای  
من نبود، میدونی چرا؟!

فریاد زد۔ چون لیاقت از من بیشتر بود! چون من بد مردم رو نمی خوام! آره حق قانونیم  
بود اما این حق قرار نبوده و نیست که به من برسه!

چشمانش را ریز کرد و انگشتش را تهدید وار تکان داد۔ دیگه این حرف رو نزن!

دور شد، در را پشت سرش کوبید و آن ها را غرق در فکرشان رها کرد.

فقط می خواست دور شود، صدای قدم های بلندش در راهرو می پیچید، با دیدن  
داوین هراسان ایستاد۔ بابا! رایان داره گریه میکنه! تو میدونی چشه؟!

زانو زد و چشمان گردش را بوسید - منو میبری پیشش؟!

داوین با لبخند شیطانی که فقط مخصوص خودش بود دستش را به سمت پدرش دراز  
گرد، نیکان خندید، بلند شد و دستش را گرفت.

رایان اما بی قرار بود هجوم رویا هایی بی پایان باعث سنگین شدن سرش شده بود و هر  
بار سربازانی با شمشیر طلایی به پدر و مادرش حمله می کردند و در این بین صدای جیغ  
نوزادی هم می آمد، این برای پسر بچه ای پنج ساله سنگین بود، نبود؟!

رایان!

سرش را بلند کرد و با چشمانی سرخ به دایی اش نگاه کرد۔ دایی! م...من نم... نمی تونم!  
د...در...درد. دا...داره! بخدا درد داره!

کنارش روی تخت نشست و رایان را روی پایش نشانده - نبینم غمتو عزیزترینم!

قراره هممون بمیریم! نه؟!

تو خدایی؟! خدا هر کاری کنه به صلاح ماست! میدونی اولین درسی که به هممون باید یاد میدادن ، تکیه کردن به خدا بود! که اگه گیر افتادیم ، ناامید نشیم ، ناتوان نشیم و نگیم چرا! باید مثل یه کوه بایستیم و بگیم هرچی شده خدا خواسته! پس منم خواست اون رو می خوام ، اون وقت میبینی خدا واست یه پل درست میکنه که با تلاش خودت از سختی ها بگذری!

درمورد اون دختر یا پسری که قراره خواهر یا برادرت بشه! اون رو خدا بهت داده ، امروز آرمیتی حرف های قشنگی زد که یه جملش باعث آرامشم شد گفت خدا که ضرر شما رو نمی خواد!

خدا همه رو دوست داره ، حتی بدترین و غرق شده ترین افراد رو ، اون وقت مگه میشه تورو دوست نداشته باشه؟!

رایان در فکر فرو رفته و داوین پشت در فالگوش ایستاده بود. آویسا

اسمش رو چی میزاری؟!

آرمیتا دوست داشت اگه دختر بود اسمش رو بزاره شیرین!

شیرین! به چشم های عسلی و موهای طلایش میادا!

سلدا با شوق بغلش کرد\_شیرین خاله!

راشا با دقت به پسرک نگاه می کرد \_اسمت چیه؟

\_هیوا!

سلدا در حالی که شیرین را تکان میداد متفکر و آرام گفت\_من بهش میگم پرتقال!

ریز خندیدم که با چشم غره راشا نیشم آرام آرام بسته شده.

در قالب ریاستش فرو رفته بود و اخم شیرینی کرد\_خیال نداری که همینطوری عضو بشی؟!

هیوا سرش را به علامت منفی تکان داد .

\_خوبه!

این را هامان پرسید\_چه مهارت هایی بلدی؟!

سلدا باز جواب داد و من دست از دل گرفته و می خندیدم\_ گرگ و گوسفند ، چطور در شهر ولگردی کنیییییم! ، تا سلدا و آویسا رو دیدید بیوفتید دنبالشووووون ، چگونه مردم آزاری کنیم؟ ، چطور از درخت بالا برویم!

راشا خونسرد به سلدا نگاه کرد و در آخر جواب داد\_عه! چقدر شبیه کار های یک نه! دو نفره!

چشمان سلدا گرد شد و نیش من ناخداگاه بسته شد و حالا آن ها به ما می خندیدند، راست می گفت چه شب هایی که از پنجره بیرون می رفتیم و من گوسفند می شدم و سلدا گرگ و در آخر آنقدر جیغ میزدیم تا کل گروه بیدار شود، ولگردی که شغل پاره وقتمان بود و مردم آزاری کار همیشگیمان ، همیشه هم برای فرار از تنبیه به بالای درخت پناه می بردیم ، باید اعتراف می کردم بد ضایع شده بودیم!

سلدا چپ چپ نگاهش کرد اما تا راشا سرش را به سمتش چرخاند ، نگاهش را به طور ضایعی به سقف دوخت...

هامان دستش را روی شانه هیوا گذاشت \_بیا بریم ببینم چی بلدی! اینا حالا حالاها به هم تیکه میندازن!

به راشا اشاره کردم که همزمان راشا هم به سلدا اشاره کرد و با هم گفتیم\_تقصیر اون بود! خب عالی شد...

هامان خندید و هیوارا بیرون برد ، راشا هم در حالی که عقب عقب به سمت در می رفت ، انگشتش را تهدید وار تکان داد و بعد خارج شد.

آتريسا ذوق زده مي پريد تا شيرين را ببيند ، در اين بين آشا و شايينا با شوق به بچه نگاه مي کردند ، طبق اعتقادي که داشتند هر چقدر بچه خوشگل ببينند بچه شان زيبا تر مي شود ، و براي همين بود که شايينا به هيچ وجه به ما نگاه نمي کرد و فقط به آينه نگاه مي کرد ، از بس جذاب و دلگريب بوديم !

البته همه مي گفتند که من جذابم و سلدا زيباست ، اما شايينا هميشه مي گفت که مي خواهد بچه شان مثل خودش زيبا و مثل آرشا جذاب باشد و چه کسی همچين چيزي را براي فرزندش نمي خواست؟!

آشا با محبت شيرين را در آغوش گرفت \_ حالا کی مي خواد تورو بخوابونه؟!  
اوه!

شايينا جيغ زد\_ فعلا من گرسنم! سلدا برو يه چيزي درست کن !

سلدا با بهت به خودش اشاره کرد\_ من؟ چرا من؟

\_ چون من ميگم!

\_ برو به شوهرت بگو!

شايينا چنان نگاهش کرد که سلدا بدون حرف به سمت آشپزخانه راه افتاد ، من هم به دنبالش رفتم و به غر غر هائيش مي خنديدم\_ اون قراره بزاد من قراره آشپزي کنم! کاش پام ميشکست! من آشپزي دوست ندارم! خدا!!!!!!

\_ هي! تو برو اون مرغ هارو تیکه کن ، من بقيه موادش رو حاضر مي کنم تا کباب درست کنيم! چگونه؟

خنديد و گونه ام را بوسيد\_ دستت طلا!

چاقو را برداشت و من هم شروع به حاضر کردن ادويه ها کردم.

\_ آبيبيبي!

– چی شد؟!

– دستم!

دستش را گرفتم و با آن یکی دستم محکم بر سرش کوبیدم. خاک بر سرت!  
درست خراش عمیقی روی پایین انگشتانش از این سر تا آن سر ایجاد شده بود.  
– همیشه بگی دقیقا حواست کجا بوده؟!

– ببخشید! که دستم رو بریدم!

– دیگه تکرار نشه! حالا برو!

با یادآوری چیزی جیغ زدم. وایستا! از خونه بیرون برو، اگه آشا ببینت بدبخت میشیم!  
چشمانش گرد شد و تند تند سرش را تکان داد.

– حالا دورشو!

چشم غره ای ناموفق رفت و از آشپز خانه خارج شد.

غمّت رو نبینم رفیق!

– دیگه نمی تونم!

– تانیا! دیگه نمیشناسمت، تو نه تنها امید نیکان و من و آرسام، بلکه تمام امید سپهر  
بودی! اگه تو نا امید بشی باید چیکار کنیم! یعنی چی نمی تونم! اون دختر یا پس...

تانیا ناخداگاه بین صحبتش پرید. مطمئنم دختره!

لبخند زد. حالا! اون بچه از وج...

ناراحت و در حالی که به تابلویش نگاه می کرد، گفت. بچه اسم داره!

چپ چپ نگاهش کرد. حالا ایرسا از وجو...

همانطور که نگاهش را روی هدیه سپهر می چرخاند ، گفت \_ایرسا نیست!

اینبار عصبی شد و محکم بر سرش کوبید\_خفه میشی یا خفت کنم؟!

انگار تازه به خودش آمده بود\_بیشعور! من الان از لحاظ روحی داغونم!

آرمیتی بی خیال بلند شد و در حالی که موهای قرمز و پیچ در پیچ ریفش را نوازش می کرد ، جواب داد\_چی میگی؟!

\_میگم از لحاظ روحی داغونم!

\_چی؟!

\_کری؟

\_عه! من که زبون خرا رو بلد نیستم! چرا انقدر خودم رو اذیت می کنم؟

چشمان خمارش گرد شد و آرمیتی فرصتی برای جواب نگذاشت و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

کمی بعد انگار تازه منظور آرمیتی را متوجه شد که جیغ بلند کشید و به سمت در دوید .

از راه رو خارج شد ، وارد حیاط شد و جیغ زد\_خدا خدا کن دستم بهت نرسه وگرنه ...

آرام زمزمه کرد\_وگرنه چی؟!

\_وگرنه چی؟!

تانیای بی توجه گفت\_خودم هم نمی دونم!

کمی بعد با تعجب برگشت \_رسام مگه تو نباید پیش استادت باشی؟!

\_امروز نیومدم!

\_اها!

نگارنده

رسام در حالی که چشمان سبزش پر شیطنت شده بود گفت\_عمه داشتی با خودت حرف میزدی؟!

اخم کرد\_به کسی چیزی بگی خودم...خودم...

رسام خندید\_باشه! باشه!

\_یه تهدید بهم یاد بده!

با شیطنت ابرویش را بالا انداخت\_شما خودت تهدیدی! چه نیاز به تهدید!

\_رسااا!

\_عمه دلم واسه بابام تنگ شده!

این تغییر خیلی ناگهانی بود ، بغض در صدایش به صدای تانیا هم منتقل شد ، به سمتش رفت و روی زمین زانو زد\_قربونت برم! ببخشید ، این چند روز ذهنم خیلی در گیر بود ...

\_بخاطر بچه؟!

\_اسم داره!

گوشه لبش کش آمد\_باشه حالا!

\_آره! رایان خواب های عجیب میبینه! امشب بیا عمارت رایان هم اون پیش دوستشه و هم واسه تو خوبه ، تازه براتون قصه هم میگم ، مث...مثل آر...آرسام!

\_من چی؟! ها! من چی؟!

\_تو که هر روز اونجایی چه نیاز به دعوت من؟!

بعد با رسام ریز خندیدند...

داوین اخم کرد \_ ههههههه ! غش کردم انقدر خندیدم!



رسام آرام روی شانه اش زد \_مگه من بدون تو جایی میرم؟!

\_نوچ!

\_قربون داداش چیزفهم!

تانیا باعشق به برادر زاده هایش نگاه کرد ، رسامی که مادرش موقع به دنیا آوردنش مرد و آرسام پادشاه و پدری که برای دفاع از پسرش در یک سفر کشته شد. داوینی که مادرش رفیق صمیمی گذشته و حال و آینده اش بود و پدرش ، برادر و دوست بچگی های سپهر بود ، دوستی که از پادشاه بودنش گذشت ، چون فکر می کرد سپهر یا پسر عمویشان از او بهتر است !

در حالی که آن دو حواسشان به صحبت شان بود تانیا محکم هردو را به سمت خود کشید و بغل کرد \_خیلی دوستتون دارم!

\_ما هم همینطور!

\_من بیشتر!

این صدای پر حرص و حسادت رایان بود که از پشت سرش آمد ، تانیا خندید \_نمیای بغلم؟!

\_به قول داوین، نوچ!

\_به قول آرمیتی ، به جهنم!

\_ماااااااا!

کمی بعد صدای خندشان در حیاط پیچید و دور تر آرمیتی به صورت نمایشی برای رسام دست زد. آویسا

با سرعت شروع به چیدن میز غذا کردم ، برای امشب قرار بود همه دور هم جمع شویم ، حتی سامین!

بشقاب هارا مرتب روی میز چیدم و روی هر بشقاب سه سیخ کباب که داخل نان گذاشته بودم تا سرد نشود ، گذاشتم . سالاد سبزیجاتی که با هزار و یک زحمت گیاهان خوراکیش را جمع کرده بودم روی میز خودنمایی می کرد ، سلدا دیگر پیدایش نشده بود ، سواستفاده گرا!

شربت و لیوان ها را روی میز گذاشتم و خسته یک صندلی چوبی را از زیر میز بیرون کشیدم و رویش نشستم ، با دیدن گلدان بی گل وسط میز ، عصبی بلند شدم ، می خواستم امشب همه چیز زیبا و سرجایش باشد ، از کلبه خارج شدم و چند شاخه از گل های سرخی که به قول سلدا حاصل دست رنج زنبور ها بود ، کندم.

همه بیرون رفته بودند ، شاینا و آشا به همراه آتریسا برای پیاده روی رفته بودند و مثلا همه چیز را به سلدا سپرده بودند .

راشا و هامان هم به طور نامحسوسی پیچانده بودند و مثلا هیوا را برده بودند تا با مهارت های هیوا آشنا شوند و اطراف را هم نشانش دهند.

سلدا هم به وضوح پیچانده بود و معلوم نبود کدام گوری رفته!

خداراشکر آشا قبل از رفتن شیرین را خوابانده بود.

وارد کلبه شدم و گلدان را برداشتم و به حیاط پشتی رفتم ، گلدان را از آب حوض پر کردم و گل ها را داخلش چیدم ، در را باز کردم که باد شدیدی آمد و در محکم به هم خورد ، با چشمانی گرد شده گلدان را وسط میز گذاشتم ، هوا که خوب بود...

صدای باد که از درز های در رد می شد ، روی اعصابم راه می رفت ، کمی بعد در باز شد و دو شنل پوش وارد شدند و در حالی که شنل هایشان را در می آوردند همزمان جیغ زدند\_ ما اومدیم!

اما با دیدن منه تنها در کلبه ، چشمانشان گرد شد \_یچه ها کجان؟!

این را ژامک پرسید.

–هنوز نیومدن! کسی نیست!

آسا انگار ضد حال خورده بود روی صندلی روبه رویم نشست \_ منو بگو چقدر ذوق کردم!  
خندیدم\_ الاناست بیان !

ژامک در حالی که شنلش را تا می کرد و از پله ها بالا می رفت ، گفت\_آره ، الانا میان ، با این طوفان خودمون هم با بدبختی اومدیم !

آسا هم بلند شد\_ انگار بلای آسمانیه!

اینبار در با شدت باز شد و به دیوار چوبی پشت سرش برخورد کرد ، همزمان جیغ آسا به هوا رفت .

اینبار آژند و فریان بودند ، آژند هم با جیغ آسا جیغ کشید .

فریان اول با چشمانی از حدقه در آمده نگاهشان کرد و بعد خندید\_واقعا که!

دوباره در باز شد\_ وای این دیگه چی بود تو این هوا! اولش آفتابی بود ها ، اما الان چند تا درخت بخاطر طوفان افتاده!

این صدای شاینا بود و آشا با سر حرف هایش را تایید می کرد ...

آسا به سرعت از پله ها پایین آمد ، آشا با دیدن آسا لبخندی از سر ذوق زد و آسا جیغ کشید و دو خواهر در آغوش هم فرو رفتند ، البته آسا با احتیاط این کار را کرد و بعد شاینا و آتریس را محکم بغل کرد.

ژامک هم از پله ها پایین آمد و خواست به سمت آشا برود که در دوباره با شدت باز شد ، با هربار باز شدن در هوای گمی با شدت وارد کلبه می شد و گرد خاکش کار هامان را سخت تر می کرد ، نظافت خانه به گردن او بود.

راشا به همراه آرشا ، هیوا و هامان وارد شدند ، با دیدن بچه ها راشا و آرشا لبخندی زدند و خواهرشان را محکم در آغوش کشیدند .

در دوباره باز شد و هامین و سلدا وارد شدند ، هامین خواست در را ببندد که چیزی لای در گیر کرد و صدای سامین آمد\_منو جا نزارید!!

هامین خندید و اول او و بعد محکم هامان را در آغوش کشید و سلدا به نوبت همه را بغل کرد .

وقتی احوال پرسى شان تمام شد ، با لبخند به سمتشان رفتم و به همه شان دست دادم \_حالا ديگه بشينيد گرسنه!

همه به سمت صندلی هایشان رفتند\_یه چیز یادمون رفت!

آرام روی شانه هیوا زدم\_ایشون هیوا هستند عضو تایید شده گروهمون!

بچه ها با لبخند سرشان را تکان دادند اما انگار هیوا خجالت می کشید که دست پاچه ایستاده بود ، دستش را گرفتم و بین خودم و سلدا نشاندمش.

راشا چشمانش را بسته و دستانش را بالا برد\_ باید خدا رو شکر کنیم بخاطر تمام نعمت هایی که از ما دریغ نکرد ، در این قحطی و بیماری به ما کمک کرد و ما چندین سال است که کنار هم هستیم ، سالم و سلامت!

همه با هم زمزمه کردیم\_ایزد را سپاس!

نان های پیچیده شده را باز کردیم و شروع به خوردن کردیم. با بلند شدن صدای گریه ، همه ساکت شدند ، هیوا خواست بلند شود که آسا با کنجکاوی گفت\_صدای بچست؟!

سلدا که زمان و مکان نمی شناخت گفت\_نه ! صدای بزمونه اخه میدونی سردش میشد آوردیمش خونه!

ریز خندیدم و چپ چپ نگاهش کردم ، او هم که همیشه حرف ها و رفتار دیگران برایش کمتر ارزشی داشت شانه هایش را بالا انداخت و به غذا خوردنش رسید ، راشا جواب داد\_خواهرزاده هیواست ، تازه به دنیا اومده ، بعد اشاره کرد که بعدا ماجرا را می گوید ،

آسا که به معنای واقعی عاشق بچه بود لقمه بزرگی گرفت و بلند شد \_ هیوا جان شما بشین ، من میرم پیش بچه!

\_ نه! نمی خوام مزاحم بشیم!

آسا بی خیال پس گردنش زد \_ بعدا یاد میگیری که ما تارف نمی کنیم ، برو بشین بچه غذات رو بخور!

هیوای بیچاره با بهت و چشمانی گرد پشت صندلی اش نشست و آسا به سمت اتاق شیرین رفت .

کمی بعد صدای شیرین قطع شد و ما با آرامش شروع کردیم...

هامان در حالی که دستانش را بر هم می مالید و با اشتیاق به بشقابش نگاه می کرد گفت \_ باور کنم این غذای خوشمزه رو سلدا درست کرده؟

سلدا خندید \_ دیگه دارم خانم میشم!

و نیم نگاهی به من قرمز شده انداخت... بی شعور بود دیگرا!

نگفتن اینکه من غذا را درست کردم به کنار ، او می دانست چقدر بدم از جمله خانم شدن می آید و همیشه با این جمله آزارم میداد.

لقمه ای برای خودم گرفتم و با خوردنش ، تازه فهمیدم تعریف بچه به خاطر چه بود ، به معنای واقعی عالی شده بود.

هامان خطاب به سامین گفت \_ چه خبر از اربوس؟

سامین در حالی که لیوان شربتش را سر می کشید ، گفت \_ داتیس و داراب به شدت مشغولن ...

بعد به سمت راشا برگشت \_ شنیدم روح ، سه ساله که دنبال کسیه که به داتیس خبر جنگ رو داده!

راشا بی خیال برای خودش سالاد کشید\_ به قول آویسا ، خیلی احمق که تا الان نفهمیده!  
سامین خندید\_ در ضمن مرده و داراب هم می خوان مخفی گاهمون رو پیدا کنن و یکی از  
اعضای گروه رو بگیرن! مطمئنی سایه چیزی بهشون نمیگه؟

راست می گفت ، سه سال پیش موقع مبارزه شان سایه دم گوش راشا گفته بود که بهتر  
هست افرادت کمتر جاسوسی کنن هر چی لازم بود رو فهمیدن!

راشا خندید\_اون معنی رفاقت رو می فهمه!

شاینا کنجکاو پرسید\_تو گفتی دیگه دوست نیستید ، گفتی رفاقتتون رو به هم زدی!  
راشا با خونسردی ذاتی اش به سمت شاینا برگشت\_ میدونی وقتی بهش گفتم که دیگه  
رفاقتی وجود نداره چی گفت؟!

با کمی مکث گفت\_گفت الان تو این دوستی رو به هم زدی نه من و رفاقت من تا آخر  
ادامه داره!

سلدا با شوق گفت\_چه باحال! شاید اول عاشقش کنم! بعد بهم پیشنهاد ازدواج بده و من  
ولش کنم ، در آخر شکست عشقی بخوره و خودکشی کنه!

آژند قرمز شده گفت\_چه شاعرانه!

خندیدم\_ البته اگه قسمت اولت درست پیش بره و به جای عاشق شدن نخواد کلت رو  
بکنه!

قهقهه بچه ها به هوا رفت ، جالب این بود خود سلدا هم می خندید!

کمی بعد راشا بلند شد و پشت سرم قرار گرفت و خم شد\_سالادت خوشمزه بود ...

بعد از کمی مکث ادامه داد\_و همینطور غذات!

آرام گونه ام را بوسید و خواست به سمت اتاقش برود که \_بچه ها!

همه با تعجب به سمت سلدا برگشتیم!

راشا عصبی گفت\_سلدا بزار یه امشب رو با آرامش و بدون دعوا بخوابیم!

راست می گفت وقتی راشا آرام بود سلدا به معنای واقعی همان شب جوری به اعصابش گند می زد که تا یک هفته به قول سلدا تبدیل به ببری وحشی می شد!

سلدا خندید و سرش را تکان داد\_باشه اجازه میدم بری!

همه باهم تقریباً داد زدیم\_سلدا!!!!!!

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و چنگالش را در سالادش فرو کرد.

راشا با حرص به سمت اتاقش رفت.

به صندلی تکیه دادم\_خب هیوا تو اتاق کی بخوابه؟!

سلدا با شوق روی میز خم شد\_پیش ما!

همه با هم داد زدند\_نه!

بعد آژند با حرص ادامه داد\_همین که آویسا رو از راه به در کردی بسته!

بعد به سمت هیوای کنجکاو برگشت\_این آویسا وقتی وارد گروه شد ، یه بچه آروم و با ادب بود که خودمون هم می کشتیم یه سوال نمی پرسید و فقط شیطون بود!

هامان حرفش را ادامه داد\_ فقط اشکال کار از ما بود که این دوتا رو هم اتاقی کردیم! الان ! آخرای شب شروع به آواز خوندن می کنن! آویسا یه فحش های به قول خودش مکمل میسازه که یک ساعت طول میکشه تا تفسیرش کنی! و...

اینبار ژامک پرید وسط\_ فضول! الان اسم پدر بابای مامان عمم هم میدونه!

هیوا خندید و به سمت برگشت ، شانه ام را بالا انداختم و کمی سالاد در بشقابم ریختم ، اسم این سالاد را سالاد مکمل گذاشته بودم ، هر نوع مزه ای داخلش بود ، ترش ، شیرین حتی تلخ که فقط سه تا برگ داخلش داشت که به شانس بچه ها مربوط بود.

چنگال را در دهانم گذاشتم و شروع به جویدن کردم که...

دستم را روی دهان گذاشتم و به بیرون رفتم، صدای خنده بچه ها از داخل کلبه می آمد...حق داشتند ، هربار که این سالاد را درست می کردم حتمی یکی از آن برگ های تلخ به من می افتاد!

دهانم را با آب شستم و به داخل رفتم .

هامان در حالی که می خندید گفت\_خوشم میاد کم نمیاری!

همزمان آژند و هیوا هم بلند شدند و من را از جلوی در کنار زدند، هامان با شوق چنگالش را در سالاد زد\_خیالم راحت شد!

بعد شروع کرد به خوردن!

سامین شروع به خوردن سالادش کرد و هامین و سلدا برای خودشان سالاد ریختند.

\_خودتون برای هیوا یه جا پیدا کنید!

بعد به سمت اتاقم رفتم و خودم را روی تخت دونفره انداختم و سرم را در بالشت فرو کردم.

در اتاق باز شد ، حدس اینکه سلداست آسان بود. خودش را درست کنارم انداخت\_سلدا امشب فقط بخوابیم ، خیلی خستم!

صدای خندیدنش را شنیدم \_باشه! فقط باید یه چیزی نشونت بدم!

چرخیدم ودستم را زیر سرم و روی بالشت گذاشتم\_خب!



در حالی که از کنارم بلند می شد ، خنجری که خودش به من هدیه داده بود را از کنارم چپ  
پایم بیرون کشید .

آستینش را بالا زد و خنجر را روی شاهرگش گذاشت و کشید ، خون با شدت بیرون زد ، با  
ترس بلند شدم اما با همان دستی که خنجر را گرفته بود جلویم را گرفت \_وایستا!  
به خونی که می ریخت نگاه می کردم\_کچل! الان میمیری!

در حالی که به دستش خیره بود زمزمه وار گفت\_چقدر طول کشید!

احساس کردم مقدار خون کم و کمتر شد و ناگهان قطع شد و بعد بسته شد!  
با بهت به چشمانش نگاه کردم ، آستینش را پایین کشید و بعد در حالی که بندش را دور  
مچش میپیچاند کنارم نشست.

\_اولش برای منم سوال شد ، اگه حواست باشه دستم خون اومد و...\_

\_خواستی بری ببندیش که به کلی پیچوندی!

خندید و گونه ام را بوسید\_داشتم می گفتم! رفتم بشورم و بعد ببندمش اما دیدم عههه!  
زخمی نیست! همینجوری الکی گفتم حتما یه قدرت ویژه دارم ، یه سنگ نوک تیز برداشتم  
و یکم از دستم رو زخم کردم که دیدم خونش بند اومد و زخمش طوری بسته شد که انگار  
اتفاقی نیوفتاده!

با بهت به چشمانش و بعد به دستش نگاه کردم\_دیگه این کار رو نکن! ما دلیل این اتفاق  
رو نمی دونیم! پس بهم قول بده که دیگه این کار رو نمی کنی!

\_اتفاقی نمیوف...\_

\_تو قطعاً نمی دونی! هرچیزی توی دنیا دلیل داره! پس بهتره این کار رو نکنی! ممکنه اصلاً  
سه تا فرصت داشته باشی و الان هم از سه تا استفاده کردی! قول بده!

سرش را تکان داد و دستم را گرفت و با نارضایتی گفت\_با اینکه سخته ولی باشه! قول میدم!

خندیدم و پیشانیش را بوسیدم ، بعد محکم بغلش کردم و خودمان را روی تخت انداختم\_حالا بگیر بخواب!

سلدا با شیطنت خندید\_چه شاعرانه!

هولش دادم\_برو گمشو! پتو را رویم کشیدم و چشمانم را بستم اما انگار خواب از سرم پریده بود\_آویسا! به نظرت این نیرو به پدر و مادرم واقعیم بر می گرده؟! تا الان به خاطر دو نیرویی که داشتم فکر می کردم یک رگم همزاده و یک رگم دایمونی!

\_شاید ! چند سال جاییت زخم نشده؟!

\_حدود دو سال!

\_زیادی زیاد نیست؟!

\_نه ! همیشه کم پیش میومد!

\_میدونی من رو یک خانواده توی دایمون ، تو شهر همزاد ها به سر پرستی قبول کردن! تا سیزده سالگی! پدر هامان من یخزده رو از بین برفا بیرون کشید و بزرگ کرد. به هیچ کس در مورد قبل از یخزدگی هیچی نگفتم تا دردرس نشه ، به همشون گفتم که چیزی یادم نمیاد!

\_چرا دردرس؟!

\_چون اون ها بخاطر من کشته شدن و من بخاطر فرار از دست اون ها به جنگل زدم و از سرما یخزدم!

\_چهره شون رو ندیدی؟!

\_نقاب داشتن!

نگارنده  
\_اما چرا؟!\_

\_سوال من هم همینه! چرا! و هیچ دلیلی ندارم!

ناراحت بود ، خیلی ناراحت!

\_بچه ها راست می گفتن!

با کنجکاوی به سمتم برگشت و من با خنده ادامه دادم\_دوست رو دوست تاثیر داره! دیگه خوابم نمیاد! بیا فرار کنیم!

با شیطنت بلند شد و دستانش را مانند هامان به هم مالاند\_از در؟!\_

نیشخند شیطانی زدم\_نه از پنجره!

در پنجره را باز کردم ارتفاع زیاد نبود اما کم هم نبود!

روی لبه پنجره ایستادم و خودم را پایین انداختم و برای آسیب ندیدن زانویم را شکستم و نیم خیز شدم ، کمی بعد سدا هم مانند من فرود آمد.

اما...

امان از این اما ها!

\_خاله آویسا!

\_نه!

\_نه!

آتریسا هم به تبعیت از ما گفت\_نه!

سدا عصبی بلند شد و چرخید\_اگه گفتی لعنت به چی؟!\_

آتریسا با تعجب گفت\_چی؟!\_

نگارنده

به زور لبخند زد\_کلاغ مزاحم!

بلند شدم\_اگه گفתי لعنت به کی؟!

نگاهش را به سمتم گرداند و با ابروهای بالا رفته گفت \_کی؟!

\_آتریسای کنه!

آتریسا اخم کرد \_منم میام!

عصبی نگاهش کردم\_تو نمیای!

با ناز جلو آمد و در حالی که طبق عادتش طره ای از موهایش را دور انگشتش می پیچاند رو به من گفت\_یادته دایی راشا بهت گفت اگه بار بعد منم با خودت نبری باید صد ضربه شلاق بخوری؟!

بعد نگاهش را به سمت سلدا بر گرداند\_یادته بابام گفت اگه سلدا باز فرار کنه تا سه روز از درخت آویزون میشه!

به سلدا نگاه کردم که بخاطر به هم خوردن برنامه مان حسابی ناراحت بود \_سلدا!

با ناراحتی جواب داد\_ها!

مانند \_ یادته ! یه دختره کلاغ و البته کنه ، کاری کرد که کل روز رو آویزون یه درخت باشیم!

انگار منظورم را فهمید\_وای یادته!

آتریسا ترسیده عقب عقب رفت و خواست وارد خانه شود اما...

سلدا با سرعت به سمتش خیز گرفت و محکم کمر و دهانش را گرفت \_آویسا!

\_جان!

\_یادته مامان اون دختره کلاغ و کنه ، اگر با ترس بیدار بشه ، ممکنه بلایی سر بچه تو راهیش بیاد؟!

خندیدم و ابرویم را بالا انداختم\_وای یادته! اما یه چیز رو فراموش کردی! اگه نصف شب بیدار بشه تا یک هفته بد خواب میشه!

اوه یادم رفت بگویم سلدا فقط اسم خاله را دوست داشت اما بعضی اوقات از عمه های داستان ها بدتر میشد.(ناراحت نشید ها منم عمم)

آتریسا به معنای واقعی سخته کرده بود ، سلدا تا دستش را برداشت ، آتریسا لرزان گفت\_غلط کردم!

سلدا لبخند زد و من نیشخند معروفم را\_آتریسای خاله اگه به کسی چیزی بگی ، قول نمی دم کل روز رو از درخت آبنوس آویزونت نکنم!

آبنوس درختی بود بزرگ با چوب سیاه درست در وسط جنگل ! در بسیاری از افسانه های معروف نامش می درخشید ، حتی پایان افسانه رنگین کمان خونین هم با نام آبنوس تمام می شد. بخاطر برگ های خشکیده و همچون سنگش بسیار معروف بود و من و سلدا چند باری بهش سر زده بودیم .

سرش را با ترس تند تند تکان داد .

سلدا خم شد و به کمرش زد \_حالا برو و بخواب خاله جون!

باترس دوباره سرش را تکان داد و به خانه رفت!

آرام خندیدیم و به سمت اصطبل رفتیم ، آرام روی سر تندر دست کشیدم ، او که به خوبی با موقعیتمان آشنا بود ، آرام بلند شد و پشت سرم از اصطبل خارج شد ، سلدا هم اسب طلایی رنگش ، رعد را که به او هدیه داده بودم برداشت ، در حالی که آرام آرام از اصطبل بزرگمان بیرون می آمدیم ، ناگهان رعد محکم با پایش بر در چوبی زد و همین برای بیدار شدن اسب ها کافی بود ، صدای شیهه بلندشان کل اصطبل را لرزاند و مطمئنا بچه ها را بیدار کرد.

در حالی که افسار تندر را می کشیدم ، صدای سلدا را که با زور افسار رعد را می کشید شنیدم\_میدونی لعنت به چی؟!

خندیدم و تندر را بیرون کشیدم\_به شانسمون!

با دیدن ده کله که از پنجره بیرون زده بود ، خندیدم و سوار تندر شدم ، بعد با نیشی باز دستم را برایشان تکان دادم .

سلدا هم بالاخره رعد را بیرون کشید و با دیدن بچه ها قهقهه اش به هوا رفت و زبانش را بیرون انداخت و مانند من دستش را برایشان تکان داد،در آخر سوار رعد شد ، هر دو باهم افسارمان با شدت تکان دادیم و سعی کردیم فریاد راشا را نشنیده بگیریم!\_کجا بریم؟!

هر لحظه از کلبه دور و دورتر می شدیم!

سلدا در حالی که از هیجان و باد سردی که به او می خورد ، نوک بینی و لپ هایش سرخ شده بود ، جیغ زد\_اسم آبنوس اومد ، بریم آبنوس؟

\_نه! بریم همرا!

سلدا کمی فکر کرد و بعد سر اسبش را چرخاند\_دنبالم بیا!

\_اما این راه خائوس نیست!

خندید\_ فقط بیا!

اسب هایمان را به حرکت در آوردیم ...

جنگل ها نه به خاطر فصل خزان ، بلکه به دلیل قحطی ، خشک و سیاه شده بودند. صدای باد و له شدن برگ های سیاه و خشکیده ، هوای سرد و جنگل تاریک که چشم چشم را نمی دید ، باعث شد که با لبخندی مصنوعی دا بزنم \_میدونی غلط کردن برای کجاست؟

سلدا جیغ زد و خندید\_برای همینجاست عشقم!

خودم هم خندیدم ، تندر نفس نفس میزد و معلوم بود سردش شده \_تندر خستست!

\_رعد هم خستست ! هوا هم سرده! توی این هوا هم ما و هم اسب ها یخ میزنیم!

\_چه غلطی کردیما!

سلدا در حالی که سعی می کرد جلوی لبخندش را بگیرد جیغ زد\_هربار همین رو میگی و آخرش هم میگی ، وای چقدر باحال بود ، ممنون!

این آخر ادایم را در آورد و سرش را برگرداند\_داریم میریم ایسیس؟

\_به قول خودت ، نه احمق! داریم میریم دایمون!

\_برای چی؟!

\_همینجوری؟

\_باید دلیل داشته باشی!

افسارش را کشید و ایستاد ، من هم به تقلید از او تندر را نگه داشتم ، پوفی کشید و موهای بلند و قرمزش را چنگ زد و بعد نگاهش را به سمتم گرداند\_ میدونی ما هرچقدر هم صمیمی باشیم ، یه فرق بزرگ باهم داریم!

با کنجکاوی نگاهش می کردم ، به خودش نگاه کرد\_من! من بیشتر کار هام بدون دلیل و صرفا برای خوش گذرونیه! اما تو!

همان انگشت را به سمتم چرخاند\_تو همه کار هات باید دلیل داشته باشه! این کار رو می کنم چون... این کار بخاطره... من این حرف رو زدم برای... آویسا بیخیال! بعضی چیزا دلیل ندارن و همش کاره دله!

مثل دوست داشتن و عاشق شدن! آرشا میگفت وقتی عاشق بشی اگه کل عمرت رو دنبال دلیل عشق و علاقت بگردی ، آخرش به هیچ میرسی! به خلا مطلق ! نیستی بی نهایت! تو باید یاد بگیری که بعضی اوقات به حرف دلت گوش بدی!

نیشخند زدم \_تا الان تو گفتی و الان بزار من بگم!

با انگشت به شقیقه ام اشاره کردم \_تجربه ثابت کرده هر وقت به حرف اینجا گوش بدی ،  
 قلبت در امانه! من ترجیح میدم چیزی رو که برام مهمه داخل زندان حبس کنم تا آسیب  
 نبینه! حتی شده خودش نخواد! حتی شده تا آخر عمرش! الانم قلبم رو خاموش کردم و  
 داخل زندان گذاشتم!

خندید و سرش را تکان داد\_ اشتباه نکن! اگه خاموش بود ، من دوست صمیمیت نبودم!  
 به هامان انقدر احترام نمیزاشتی! راشا و آرشا رو هم اندازه آویار دوست نداشتی! با آژند کل  
 کل نمی کردی! شاینا ، آسا و آشا رو مثل آوینا دوست نداشتی! انقدر سر به سر هامین  
 نمی گذاشتی! با ژامک...

\_خب خوب نگاه کن واسه همش دلیل دارم! همه چیز توی دنیا دلیل داره ، خود تو هم  
 دلیلت خوش گذرونیه ! در ضمن خیال نداری که مثل فرشته های داخل کتاب های آتریسا  
 نصیحت کنی \_عزیزم فقط به حرف دلت گوش بده! من هم متاثر حرفت رو با شوق قبول  
 کنم و یهو آسمون سوراخ بشه و شاهزاده جذاب و زیبا و البته خوش اخلاق بیوفته جلوی  
 پام!

سلدا نیشخند زد\_نه عزیزم! تو که انتخابای من رو میدونی! از بین ده تا فرشته انتخاب من  
 شیطان!

چشمانم گرد شد و او ادامه داد\_می خوام مثل افریته های داستان های آتریسا ، نفرینت  
 کنم ! طلسم کنم ! آرزو های بد کنم! من سلدا آرزو می کنم که دچار یه عشق عمیق و  
 خطرناک بشی! یک شخص ممنوعه که بخاطرش بجنگی! و البته اون هم دیوانه وار  
 عاشقت باشه!

\_دود سیاهت کو؟

خندیدم و او هم مانند من خندید ، انگار تازه متوجه سرما شدم\_نمی شد به جای عشق  
 آرزوی آتیش می کردی ، خیلییی سردهههه!



افسار رعد را تکان داد و جیغ زد \_پس راه بیوفت!

سرم به خاطر باد شدید و سردی که به ما بر خورد می کرد ، درد گرفته بود ، دستم را روی سرتندر گذاشتم و خم شدم تا از شدت بادی که ب صورتم می خورد ، کم کنم \_یکم دیگه می رسیم!

خورشید داشت طلوع می کرد و ما به لطف آتش در دست سلدا که به سربازان رو به روی دروازه نشان داد از دروازه رد شدیم ، این رمز دایمونی ها در شب بود ...

از دروازه که رد شدیم با دیدن بیابان روبه رویمان برای چندمین بار در بهت فرو رفتیم ، چه بر سر این امپراتوری آمده بود!

به سمت سلدا برگشتم و داد زدم\_پایتخت؟

جواب داد\_پایتخت!

افسارم را چند بار محکم تکان دادم که سرعت تندر هم بیشتر شد ، سلدا جیغ زد و لحظاتی بعد به من رسید ، زمین ترک خورده بود و بد جور تشنه آب بود ، چه بر سر مردم و طبیعت آمده بود ...

نزدیک های ظهر به دروازه پایتخت رسیدیم و سلدا خواست پایین برود اما سربازان با دیدن من دروازه را باز کردند ، سلدا خشک شد با بهت نگاهشان کردیم \_برای چی دروازه رو باز کردید؟

سرباز لبخندی زد و جواب داد\_مگر شما همان زال دخت خواهر بانو آوینا نیستید!؟

سرم را تکان دادم و با هم وارد شدیم ، اسب ها آرام به داخل دروازه رفتند با دیدن بازار خلوت دلم گرفت ، همیشه اینجا پر از مردمی بود که با شوق خرید می کردند اما الان...

\_آویس مشکوک میزن!

\_آویسو کوفت! در ضمن چقدر فکر کردی که بالاخره به این نتیجه رسیدی!

بیشعور! خب اگه فهمیدی چرا وارد شدیم!

خندیدم و بر شانه اش کوبیدم. قانون شماره هفت ، برای غافلگیر کردن دشمن باید طوری عمل کنی که فکر کنه برندست!

نیووردم!

چی رو؟!

دفترچم رو!

یک دفترچه قرمز رنگ داشت که داخلش قوانین من را می نوشت ...

فک کنم این فرار انقدر خاطره انگیز بشه که به جای دفترچت داخل مغزت هک بشه!

با هیجان دستانش را برهم کوبید. پس قراره خوش بگذره!

خندیدم و شانه ام را بالا انداختم...

چطوره بزنییم به دل دشمن!

آویس خر نشو!

خر اونیه که اسم دیگران رو نصفه بگه!

باشه! من هستم! اما مطمئنا بدون دلیل نمی خوامی بری!

چشمک زدم. نه اینبار می خوام به حرف دلم گوش بدم و برم به دیدن خواهر زادم!

سلدا با چشمان ریز شده مشکوک نگاهم کرد و من ریز خندیدم.

بلند شد و غرید. به چه حقی همچین کاری رو کردن!

نیکان عصبی به سمتش رفت و دستش را روی شانه اش گذاشت. آروم باش!

یکی از وزیر ها جلو آمد. به یک نقشه نیاز داریم!

سپهر اما هنوز در شوک بود\_طور تونستن با الف ها صلح کنن! اون ها دشمنان خونیمون هستن!

تیران یکی از فرماندهان قابل اعتمادشان جلو آمد\_ مشکلشان شاهزاده نیست! مشکلشون قدرتی ست که ندارن! اون ها حریص و خیانت کارن و باید ازشون ترسید ، به یک نقشه نیاز داریم !

نیکان سعی کرد سپهر را آرام کند ، سپهر عصبی بلند شد \_ امشب به عمارت من بیایید! و بعد از تالار خارج شد...

نیکان خونسرد پشت سرش راه می رفت\_حالا که اتفاقی نیوفتاده ، خیلی واضح بود که اون ها قراره با الف ها دست دوستی بدن و بر ضد ما قیام کنن!  
\_نیکاان!

نیکان سرش را خاراند و شرمنده گفت\_من فکر کردم فهمیدی!  
سپهر اخم کرد\_من هزار بار بهت گفتم فکری که به ذهن تو میرسه و به نظرت خیلی مسخرست به فکر هیچ کسی نمی رسه! چون تو باهوشه ای!  
نیکان ریز خندید\_و تو عاقله ای!

سپهر عصبی به یاد گذشته افتاد\_ واسه همین کنار کشیدی؟

نیکان اخم کرد\_ آره ! چون عقل فریاد رس تر از هوشه!

\_تو این حق ...

\_نه تو ! این حق تو بود... بس کن! انقدر خودت رو ضعیف نشون نده!

\_بعد آرسام تو صاحب نیروی هفت رنگ شدی!

– سپهرررر! من به تو اطمینان داشتم! من کسی نبودم که اشرافی گری رو دوست داشته باشه! نمی خواستم همچین مسئولیت سنگینی روی دوشم باشه! خب! آرسام برادر بزرگترم بود ، همیشه نگران این بود که اگر اتفاقی براش می افتاد ، چه بلایی سر هرا می اومد ، منم که تو میشناسی! یه پسر بیخیال و بی احساس بودم که هیچی برام مهم نبود ، امیدوارم این رو درک کنی که بخشیدن امپراتوری به تو تنها تصمیم عاقلانه زندگیم بود! – میتونستی تا رسیدن رسام به سن قانونی خودت جای برادرت بشینی!

– رسام پسر باهوش و البته به شدت عاقلیه! خودش میتونست درک کنه که بعد از مرگ پدرش کی مناسب تره! درضمن اگر به سن قانونی رسید می تونی هرکاری که خواستی کنی!

سپهر خواست صحبت کند که نیکان اجازه نداد\_حالا هم بیا بریم ببینم چه خاکی باید به سرمون بریزیم!

سپهر به سمت یکی از سرباز ها رفت\_به بانو تانیا و آرمیتی بگو در اتاقم منتظرشونم! سرباز سرش را تکان داد و رفت.

---

آویسا

سلدا همچنان مشکوک پشت سرم می آمد ، پس از مدتی به دروازه قصر رسیدیم ... روبه روی سرباز ایستادم و نشانم را نشانش دادم ، او هم با ابرو های بالا رفته دروازه را باز کرد .

هر دو وارد شدیم و به اطراف نگاه کردیم ، آبشار مذاب به آبشار قیری شکل تبدیل شده بود \_پس داخل قصر هم همچین گل و بلبل نیست!

\_آویسا چی تو سرته!

خندیدم\_دارم به حرف دلم گوش میدم!

\_نگو با حرف هام تغییر کردی که اصلا باور نمی کنم!

نیشخندی زدم و به صورت نمایشی به اطراف نگاه کردم \_به نظرت آوینا عمارت داره؟  
بعد با لبخند به سمت دسته ای از ندیمه ها که رد می شدند رفتم\_سلام! بانو آوینا عمارت  
جدایی دارند؟!

\_خیر بانو! ایشون در عمارت روح هستند!

با کمی فکر مطمئن بودم می دانستم عمارتش کجاست ، یک قدم عقب رفتم\_ممنون!  
آن ها هم سرشان را تکان و راهشان را ادامه دادند...

چرخیدم و با کمی فکر از از باغچه ای که پر از گل های خشکیده بود رد شدم .

کسی محکم دستم را گرفت ، انقدر حواسم پرت بود که متوجه سلدا نشدم ...

لبخند زدم و گونه اش را بوسیدم !

با بهت به پل روبه رویم نگاه کردم ، آب زلالش حالا خشکیده بود ، مطمئن بودم این تاوان  
کشت و کشتارشان بود!

\_شهر از اینجا قشنگ تره!

سرم را با ناراحتی تکان دادم و با هم از پل رد شدیم و با کمی پیاده روی به دروازه عمارت  
روح رسیدیم ، جالب این بود که درش نیمه بسته بود.

در را باز کردم ، وارد عمارت شدم ، کمی جلو تر رفتیم ، با دیدن نامینا به سرعت دست سلدا  
را گرفتم و به گوشه ای کشیدم ، هردو به دیواری که معلوم بود انباریست تکیه دادیم .

سلدا پچ زد\_بیا از اون طرف بریم!

سرم را تکان دادم و به سمت حیاط پشتی عمارت رفتیم ، البته بماند که باید از دیوار بلندی رد می شدیم\_ بگیرم یا میگیری؟

سلدا خندید\_میگیرم!

عقب رفتم و با شتاب یک پایم را روی قلاب سلدا و پای دیگرم را روی دیوار گذاشتم و آویزان دیوار شدم ، نفسم را بیرون دادم و خودم را بالای پیوار کشیدم و بعد دستم را به سمت سلدا دراز کردم ، سلدا دستم را گرفت و کمی بعد مانند من بالای دیوار نشست .

هر دو با هم پایین پریدیم ...

با دیدن باغچه ای کوچک در کنج حیاط لبخند زدم ، آوینا اینجا هم باغچه خودش را داشت ، به اطراف نگاه کردم ، هیچ کس نبود ...

به سمت سلدا برگشتم\_تو اینجا نگهبانی بده من میرم داخل!

سرش را تکان داد و ضامن خنجر ساعدش را کشید ، همین باعث شد خنجر بزرگش از ساعدش بیرون بیاید و من با خیال راحت وارد عمارت شدم .

هیچکس نبود و این به شدت عجیب بود ...

در اتاق هارا یکی یکی باز می کردم ، یکی از یکی خالی تر ، چه اتفاقی افتاده بود...

به سمت اتاقی که قبلا برای آوینا بود رفتم ، تمام لوازمشم آبی بود و معلوم بود اتاق کودکش است.

وارد اتاق روح شدم ، اتاق همان بود داخل رفتم چرخ زدم ، هیچ کس نبود ، با تعجب به برگه روی میزش نگاه کردم ، نمی دانم کارم اشتباه بود یا نه اما برگه را برداشتم و تا کردم و در جیبم گذاشتم...

خارج شدم...

مطمئن بودم اتفاقی افتاده!

از راه رو مثل گذشته بود ، قرمز و پر از تابلو های نقاشی!

دوان دوان از عمارت بیرون زدم \_یه اتفاقی افتاده!

سلدا با تعجب به سمتم برگشت \_بیا بریم شاید بیرون از عمارت بودن!

\_هیچ ندیمه یا خدمتکاری داخل عمارت نبود!

با دیدن دری در ته باغ که معلوم بود به خارج عمارت ، راه دارد ، به سمت سلدا

برگشتم\_بیا از اون در بریم!

سرش را تکان داد ، دویدم و درش را باز کردم و واردش شدم ، اتاق تاریکی بود که در باز

شده باعث شده بود تا داخلش را با نور خورشید ببینیم . تار عنکبوت و گرد غبار ...

\_اینجا باید یه چیزی باشه!

\_از کجا میدونی ؟ شاید انباری باشه!

\_سلدا فقط بگرد! در ضمن با داشتن انباری به اون بزرگی داخل عمارت چه نیازی به اینجا

هست؟

کلافه شروع به گشتن کرد ، ناگهان به سمتم برگشت\_ دنبال چی بگردم؟

\_یه چیز خاص!

میزی خاک خورده گوشه اتاق توجهم را جلب کرد ، به سمتش رفت و در کشویش را باز

کردم ، هیچ چیزی داخلش نبود ، زیرش رفتم در تاریکی چیز زیادی دیده نمی شد ، چند بار

دستم را زیرش کشیدم و با احساس برآمدگی ای ، با دقت بیشتری لمسش کردم ، از

سردی و بعد ظاهرش معلوم بود که کلیدی فلزی ست.

خنجرم را از کنار مچ پایم بیرون کشیدم ، نوک خنجر را زیر کلید گذاشتم و مانند اهرم

هولش دادم که افتاد ، دستم را روی زمین کشیدم و با پیدا کردنش در جورابم گذاشتم ...

–سلدا بریم!

سلدا بلند شد–اما من چیزی پید...

–بیا بریم!

بعد دستش را گرفتم و در را بستم –حالا بدو بریم ببینم میتونیم پیداشون کنیم یا نه!

همراه با من شروع به دویدن کرد –بعدا باید جواب سوالاتم رو بدی!

–اگه تا بعدا نفهمیدی، باشه!

لازم به دیوار نبود ، از راه روی طولانی عمارت گذشتیم وارد حیاط روبه روی شدیم و بعد از دروازه عمارت خارج شدیم .

سلدا خواست به سمت پل بره که دستش را به سمت مخالف کشیدم–از اونور نه! اونجا چیزی نبود! بیا از اینور بریم!

بعد از مدتی دویدن با تعجب به ندیمه هایی نگاه کردم که دور چشمه جمع شده بودند ...

آرام آرام به سمتشان رفتم و با حرف هایشان چشمانم گرد شد...

–هنوز پیداش نکردن!

–میگن دزدیدنش!

–بیچاره بانو آوینا از صبح گریه می کردن!

–شایان هنوز بچست ، نمی تونیم بگیم که خودش قایم شده!

–اون دزد خیلی باهوش بوده که هنوز پیدا نشده!

شایان نبود...

برای همین عمارت خلوت بود...



گفتند آوینا از صبح گریه کرده! یعنی از صبح دزدیده شده ...

خب از صبح باید کل قصر رو گشته باشن ...

مطمئننا چیزی هم نگفتند تا به بیرون درز پیدا نکند ، برای همین نگهبان قصر مارا بدون سوالی و فقط با دیدن نشانه به داخل راه داد!

اگر من یک دزد بودم در قصری که روح و سربازان جای جایش را می شناختند ، کجا قایم می شدم؟

چنگی به موهایم زدم \_جایی که به ذهن هیچ کس نرسه!

همیشه در قایم باشک ها من برنده می شدم چون...

ساده ترین و احمقانه ترین کار!

کجا؟ کجا؟ کجا؟

\_سلدا کمکم کن!

با چشمانی گرد شده گفت\_هرچی بگی!

\_یه احمق موقع قایم باشک بازی چیکار می کنه؟

خندید\_ این به چه دردت می خوره؟عصبی نگاهش کردم که با ترس جواب داد\_خب من همون احمق بودم! همیشه موقع بازی میرفتم و پشت کسی که چشم میزاشت تا قایم شیم ، وایمیستادم و ...

با فکری که به ذهنم رسید شروع به دویدن کردم \_خدای من!

سلدا جیغ میزد\_چی شده؟

\_من وارد عمارت شدم اما داخل اتاق هارو نگشتم! حتی اتاق بچه روا!

\_کدوم احمقی بچه رو تو اتاق خودش می...

انگار متوجه شد که سرعتش را زیاد کرد و جیغ زد - احمقی که مثل تو خیلی باهوشه!

هر دو وارد عمارت شدیم ، آرام آرام شروع به راه رفتن کردیم و در آخر روبه روی در اتاق ایستادم ، در را آرام باز کردم ، صدای ضمختی با هقهق آرام بچه ای که مطمئنا شایان بود مخلوط شده بود - خفه شو وگرنه کشتمت.

سلدا ریز خندید - به نظرم نقشه رو این نکشیده که با بچه یه ساله حرف میزنه!

آرام خندیدم و انگشتم را روی بینی ام گذاشتم - الان وقتش نیست!

سلدا دستش را روی شانه ام گذاشت - من یه نقشه دارم!

با تعجب نگاهش کردم که بچ زد - برو و در رو باز کن!

بعد کنار در اتاقی که مخصوص تعویض لباس بود ایستاد .

لبخند زدم و در را باز و مدتی بعد بستم و سریع پشت تخت مخفی شدم ، در اتاقک باز شد و ناگهان صدای فریاد بلندی آمد ، بلند شدم ، مردک احمق در حالی که دستش روی بازوی خون آلودش بود فریاد میزد ، به سمتش رفتم و خنجرم را در پایش فرو کردم .

با فریادی بلند تر زانو زد ، سلدا داخل رفت و کمی بعد صدای ورود جمعیتی آمد ، جیغ زدم - اهاااای کم...

بادیدن بچه در آغوش سلدا چشمانم گرد شد - چشمانش قهوه ای روشن و موهایش طلایی بود ، پوست و حالت گرد چشمانش به آوینا رفته بود .

لبخند زدم و خواستم بغلش کنم که درد شدیدی در ساق پایم پیچید ، - آخ!

سرم را پایین آوردم ، مردک در حالی که نیشخند میزد خنجر را کشید ساق پایم را بیشتر پاره کرد ، جیغم به هوا رفت و زانو زدم.

در با شدت باز شد و من مشتم محکمی به مرد زدم که سرش محکم با زمین برخورد کرد.

سلدا نگران خم شد - آویس چت شد؟

در حالی که از درد به خودم می پیچیدم جیغ زدم - آویسو کوفت!

لگد محکمی به ساق پایم زد - بی لیاقت! حقته! اصلا برو بمیر!

دوباره جیغ زدم.

شایان ناگهان زیر گریه زد و خم شده دستانش را باز کرد و شخصی روبه رویم ایستاد و محکم بغلش کرد ...

خب از موهای طلایی اش مشخص بود که آویناست .

برگشتم و با دیدن افراد رو به رویم متوجه شدم که واقعا دلم برایشان تنگ شده بود .

داریا و روح و نامینا !

بعد از آوینا روح به سمتشان خیز و هردو را در بغل گرفت.

سلدا خندید - آخی چه احساسی!

مردک نشست و خواست کاری کند اما...

ناگهان سینه اش سوراخ شد و قلب در حال طپشش بیرون آمد...

با چشمانی گرد برگشتم و روح را دیدم که دستش را بلند کرده بود ...

نیشخند زد و رو به آوینا گفت - زحمتش رو می کشی؟

با دهانی باز به نیشخند آوینا نگاه کردم که تمام خونش را از قلب بیرون کشید و ناگهان کل جسمش آتش گرفت و فقط خاکسترش ماند .

داریا خندید - منم باید یه کاری می کردم!

او آتشش زد بود.

سلدا هم مانند من با دهانی باز به دهان این و آن نگاه می کرد.

داریا به سمتم آمد ، اول دهانم را بست ، از پشت کمرم را گرفت و بلند کرد و روی تخت گذاشتم ، بعد هم تکه ای از لحاف را پاره کرد و دور پایم پیچید و محکم گره زد ، همزمان جیغ بلندی کشیدم که انگار تازه حواس همه به سمتم جلب شد.

آوینا با بهت گفت\_آ...آو...آویس!

جیغ زدم\_آویسا!!!!

آ را کشیدم!

داریا آرام زمزمه کرد\_هنوزم شری!

و بعد صدای روح\_اینجا چیکار می کنی؟

با حرص نگاهش کردم\_به جای تشکرته! ببخشید نمیدونستم برای دیدن خواهرم باید از شما اجازه نامه بگیرم!

آوینا کنارم نشست \_حالت خوبه؟

\_نه!

از جواب بدون درنگم خندید \_ببخشید ! من و سادیار خیلی عصبی بودیم! کل قصر رو گشتیم ، الان اینجا اومدیم تا لباس مبدل بپوشیم و بریم و داخل شهر رو بگردیم! که صدای شما اومد ، شما از کجا فهمیدید؟

بدون درنگ جواب دادم تا سلدا حرفی نزنند\_هیچی! با کلی شور شوق اومدیم دیدیم هیچکس نیست! رفتیم بیرون که دیدم چند تا ندیمه دارن درباره نوع گریه کردن و دزدیده شدن بچت نظر میدن!

گفتم شاید تو عمارت ...

سلدا پرید وسط \_گفتیم شاید توی عمارت باشید تا بتونیم کمکتون کنیم ، دروازه عمارت نیمه بسته بود ، وارد عمارت که شدیم صدای هقهق بچه ای رو شنیدیم و بعد این ماجرا...  
و به خاکستر مرد بیچاره اشاره کرد...

با تعجب نگاهش کردم...

\_هنوزم خونریزی داره!

محکم موهایش را کشیدم\_اخره کچل ! زده با خنجر ساق پام رو پاره کرده ، اون وقت خیال داری با یه تیکه پارچه خونریزش بند بیاد و جوش بخوره؟  
چشم داریا گرد شد و اخم کرده ایستاد\_بی لیاقت! بی تربیت!

\_بی شعور ! احمق!

\_بی ادب!

\_خرک!

\_خیلی بی ادبی!

\_خیلی گاوی!

آوینا با بهت گفت\_تو که این فحش هارو بلد نبودی؟

چپ چپ نگاهش کردم\_ببخشید که سه سالی میشه که ندیدمتون ! و متوجه این تغییرات نشدید!

آوینا گونه ام را بوسید و بغلم کرد و رو به کودکش گفت\_این خالست!

شایان با شوق خندید \_کاله!

آوینا ریز خندید\_خالله!

قهقهه سلدا به هوا رفت\_خاله!

\_باله!

آوینا در حالی که سعی می کرد نخندد گفت\_بلد نیست خ بگه!

بی خیال گفتم\_نگو خاله ، بگو آویسا!

\_آخिसا!

ناگهان صدای خنده جمع بلند شد...

داریا در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد ، گفت\_ من برم دنبال پزشک!

روح خم شد و شایان را در آغوش گرفت. \_\_\_\_\_

نیکان نیشخند زد و روی میز خم شد\_امروز در کنار یکدیگر جمع شدیم تا این روز نحس را

با دیدن آرمیتی و تانیا نحس تر کنیم!

آرمیتی محکم پس گردنش زد و تانیا چپ چپ نگاهش کرد...

سپهر اخم کرد\_الان وقت مسخره بازی نیست ، شهریار های سرزمین ها با الف ها دست به

یکی کردن تا بهمون حمله کنن و من الان به شدت به یک نقشه نیاز دارم!

تانیا جدی نگاهش کرد \_ چرا ما هم با جادوگر ها صلح نکنیم؟

نیکان دوباره نیشخند رو اعصابش را زد\_ خنگ! جادوگر ها از خدائشونه که یه بلایی سر ما

بیاد ، اجداد ما از اول باهم سر ناسزگاری داشتند ، در ضمن اون ها برای بعد ما نیستن و

فرار کردن!

آرمیتی نگاهش را به نیکان دوخت\_خب باهم پیمان میبندیم و در برابر کارشون یه کار

براشون می کنیم!

نیکان باز نیشخند زد ، سپهر چشم غره ای رفت\_نیکان چی تو ذهنته؟

نیکان لبخندی ملیح زد که با چشمان خبیشش در تضاد بود\_اول...

به سمت آرمیتی چرخید\_اون ها با یه ورد می تونن کار خودشون رو راه بندازن ، درضمن باید منتظر باشیم که اون ها هم با الف ها همدست بشن ، چون با به دنیا اومدن دختر تانیا ، اون میشه دروازه بعد ها و اون ها رو میتونه به بعد خودشون بفرسته و این براشون وحشتناکه! چون فرارین!

سپهر متفکر گفت\_نقشه؟

\_خیلی راحت! فقط باید تا به دنیا اومدن دختر تانیا هردو رو سالم نگه داریم!

سپهر نیشخند زد\_واقعا! نمی دونستم!

نیکان با غرور شان هایش را بالا انداخت\_حالا بدون !

تانیا دیگر تحمل نداشت ، برادرش باهوشش در این مواقع به یک خودشیفته تبدیل می شد...

عصبی نگاهش کرد\_ نیکان حرف میزنی یا به حرفت بیارم؟

نیکان به حالت نمایشی با صدا آب دهانش را قورت داد\_باشه! چرا میزنی؟

بعد از کمی مکث ادامه داد\_من یک دوست دارم که میتونه با جادوش صورت هارو تغییر بده ، میتونیم چهرت رو تغییر بدیم و روی یک نفر دیگه بزاریم!

سپهر با خشم گفت\_ اون یه جادوگره؟

نیکان خندید\_نه! یه گاو! حالا ممکنه گوسفند هم باشه!

بلند شد و غرید\_من نمیتونم سر زخم ، به یه جادوگر اعتماد کنم!

نگارنده

نیکان خندید و بلند شد \_ قابل توجهت! زن تو تک خواهر منه! تنها خانواده من! منم  
میدونم می خوایم به کی اعتماد کنیم! دوستمه سر یه موضوع بهش کمک کردم ، مطمئنم  
از اعتمادم سو استفاده نمیکنه!

\_نمی...

\_میشه! چرا نمیشه؟! به اندازه فرمانده تیران بهش اعتماد دارم! مرد خوبیه! تا فردا هم  
خودش رو میرسونه و حرفی نمیمنه! من که نمیتونم روی جون خواهرم قمار کنم!

چنگی به موهایش زد ، پیشانی سپهر را برادرانه بوسید ، آرمیتی را هم بوسید و آرام به  
آرمیتی کمک کرد تا بلند شود \_دیگه باید استراحت کنی تا بچه بیاد!

آرمیتی به نیکان تکیه کرد و شروع به راه رفتن کرد...

---

آویسا

پلک هایم را بر هم فشردم...

\_آآآآآی!

دردم زیاد بود ، خیلی زیاد... حس سوزن سردی که در گوشتم فرو می رفت تا زخمم را  
بخیه کند ، وایای...

سلدا دستم را گرفته بود تا دردم را با فشار دستش تخلیه کنم .

\_تموم شد!

نفسم را آزاد و چشمانم را باز کردم \_خیلی درد دارم!

شاید زیادی لوس شده بودم ، از موقعی که با گروه آشنا شده بودم ، نازم خریدار داشت ،  
درد من درد همه بود و درد همه درد من!



سلدا خم شد و گونه ام را بوسید - خوب میشی! حالا خوبه اون همه از راشای بیشعور شلاق می خوری و می خندی تا حرصش دراد ، اون وقت الان دراز به دراز افتادی مثل دخترای خانم جیغ می زنی میگی درد دارم!

باز گفت خانم! باز گفت!

پایم چلاق بود ، دستم که نبود...

چنگی به موهایش زد و شروع به کشیدن کردم ، او هم جیغ زد و شروع به کشیدن موهایم کرد.

-خودتتتت خانمی!

سلدا خندید و موهایم را بیشتر کشید-چیزی گفتی؟!

-آیی! کچل الان من یه بیمارم!

قهقه سلدا به هوا رفت و موهایم را دور انگشتش پیچاند- آره ، الان یه بیمار چلاقی! اوه نه! یه خانم بیمار چلاق!

اعصابم خرد شد دودستی موهایش را کشیدم که مطمئنا آوای دلنوازش از عمارت بیرون رفت - توهم یه کچل وحشی ای!

-نمک!

-هویح!

-خمار!

-کوتوله!

سلدا فقط یک بند انگشت از من کوتاه تر بود و همان یک بند برای حرص دادنش کافی بود...

اگه من کوتاهم توهم ...

هی هی دخترا چه خبره؟

موهای یکدیگر را رها کردیم و به سمت در چرخیدیم ، داریا بود...

عصبی انگشتم را به سمتش گرفتم\_تقصیر اون بود! به من میگه خانم!

کلمه خانم را با حرص غلیظی گفتم که چشم های داریا گرد شد\_چی؟

گفتم به من میگه خاااانم!

داریا با بهت به سمت سلدا چرخید\_ این کجاش خانمه! چرا دروغ میگی؟

بعد به سمتم چرخید و صورتش را مظلوم کرد\_حالا ناراحت نشی ها! ولی هیچیت مثل

دخترا نیست! اضافه کنم...هیچیتون!

سلدا به سمتش خیز گرفت و داریا سریع بیرون رفت و در را بست!

با لبخند به سمت سلدا برگشتم\_ حرص نخور!

بعد مثل خودش شروع به خندیدن کردم\_هاع هاع هاع!

سلدا محکم بر سرم کوبید ، خواستم به سمتش خیز بگیرم که\_وایستا وایستا! چرا بهشون

نگفتی که...

با یادآوری حرف های سلدا خندیدم و موهایش را به هم زدم\_ آفرین داری راه میوفتی! ولی

بعدا بهت میگم!

در باز شد و شایان در حالی که آرام آرام و کودکانه راه می رفت به سمتم آمد\_آخیس!

آخیس!

باید بگویم حالم از بچه ها به هم می خورد؟

\_دور شو! دور شو! از پذیرفتن بچه عجوزه جان معذوریم!

شایان انگار متوجه نشد چون نزدیک تخت شد ، دستانش را باز کرد و در حالی که می خندید جیغ زد \_بَغْل آخیس!

صورتش جمع شد ، سعی می کردم به قهقهه های بلند سِلدا توجهی نکنم ، با فکری که به ذهنم رسید خندیدم و به سلدا اشاره کردم \_برو بغل سُمی!

چشمان سلدا گرد شد و جیغ زد \_چییییییییی!

شایان چرخید و خندید \_بغل سُمی!

محکم سرم را گرفتم و چشمانم را بستم اما هیچ اتفاقی نیوفتاد ، آرام پلک هایم را باز کردم که کاش نمی کردم...

پایش را بالا برد و محکم روی پای زخمی ام فرود آورد ، نفسم بند آمد و او با لبخند پیروزی شایان را بغل کرد و بیرون رفت...

به نشانه احترام سرش را خم کرد و به پسر بچه ای که همراه خود آورده بود اشاره کرد تا او هم احترام بگذارد \_مانی هستم!

سپهر با اخم نگاهش کرد و نیکان با لبخند در آغوشش گرفت\_چطوری مرد؟

مانی خجالت زده ، جواب داد\_ممنونم!

نیکان با حرص به سمت سپهر عصبی ، چرخید و ابروهایش را بالا انداخت تا ضایع نکند. سپهر کلافه هوفی کشید و بلند شد و دستش را به سمت مانی دراز کرد \_از آشناییت خوشحالم!

نیکان تک خنده ای زد و مانی لبخند...

با احترام دست سپهر را گرفت \_من هم همینطور!

سپهر لبخندی زورکی زد و آرام دست یکدیگر را رها کردند ، نیکان که دید ممکن است سپهر هر لحظه به نقشه اش گند بزند ، شروع به حرف زدن کرد\_خوش اومدی! بیا بشین!

با دیدن پسر موم سپید لبخند زد \_سلام پسر کوچولو!

پسرک سرش را پایین انداخت و سعی کرد پشت مانی مخفی شود\_س...سلام!

نیکان با شوق موهای لخت سپید پسرک را به هم ریخت.

همه دور میز نشستند ، نیکان متعجب پرسید\_پسرته؟!

مانی لبخند زد \_پسر برادرمه! پسر خودم یک سالشه!

بعد جدی شد \_کاری داشتید ؟

سپهر هم مانند او جدی شد \_ برم سر اصل مطلب یا...

\_همون اصل مطلب.

\_ما می خواستیم یک جادو انجام بدی!

مانی کنجکاو روی میز خم شد \_چه جادویی؟

\_تغی...

نیکان میان حرفش پرید\_راستش جون خواهرم، تانیا ! در خطرهِ! فکر کنم خودت هم بدونی؟

مانی سرش را تکان داد\_خب؟

\_ازت می خوایم چهره تانیا رو با یک فرد دیگه جابه جا کنی تا...

مانی متفکر ادامه داد\_موقعی که بچه به دنیا بیاد!

\_دقیقا!

شایان را بغل گرفته بودم و در راه رو راه می رفتم که...

\_نیستش!

\_مطمئنمی اینجا بوده؟

\_اره ، همینجا گذاشتمش...

\_بیشتر بگ...

به سرعت به اتاق آویسا برگشتم و با عجله در را باز کردم و پشت سرم بستم ، مطمئن بودم در این ماجرا نقش دارد.

دراز شده ، ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود\_چی شد؟ چرا برگشتی؟

شایان را زمین گذاشتم و کنارش نشستم و دم گوشش آرام گفتم\_هر چیزی رو که از اتاق روح کش رفتی مخفیش کن ، چون بدجور دنبالشه!

ساعدش را برداشت و نیم خیز شد.

کلید و کاغذی را از جیبش برداشت ، کلید کوچک و فلزی را وسط کاغذ گذاشت و کاغذ را مچاله و در کیسه پارچه ای رنگ که مخصوص زباله ها بود پرت کرد .

چه زرنگ...

بعد دراز شد \_سلدا واقعا درد می کنه!

چپ چپ نگاهش کردم\_معمولا وقتی یک شیء تیز به پوست بخوره اول خونریزی و بعد درد می گیره! خیال داشتی درد نکنه؟

حالا او اینبار چپ چپ نگاهم کرد.

همزمان در با شدت باز شد .

\_بگردینشون!

با چشمان گرد شده ایستادم ، دو ندیمه به سمتمان آمدند و شروع به گشتن کردند .

بعد از گشتنمان به سمت روح برگشتند\_ هردو پاکند!

آویسا با خشم نشست \_ ممنون از مهمون نوازیتون!

اول تعجب کردم و بعد...

اوه این یکی از قوانینش بود، بهترین دفاع حملست!

بعد بازویم را چنگ زد و بلند شد \_ سلدا بهتره بریم!

در حالی که هر لحظه صدایش بالاتر می رفت ، ادامه داد \_ اول میگن چرا اومدید بعد میان

می گردنمون حتما بار بعدم اعداممون می کنن!

با صدای بلندش در با شدت باز شد و آوینا هراسان وارد اتاق شد \_ چی شده؟

اخم کردم و دستم را دور شانه آویسا حلقه کردم \_ بریم!

روح با اخم و صدایی آرام گفت\_ من فکر کر...

آویسا در حالی که لنگ می زد ، به سمت در رفت و خارج شد ، پشت سرش خارج شدم و

دستم را دور کمرش حلقه کردم.

از عمارت خارج شدیم چند نیمکت بیرون از عمارت بود ، به سمت نیمکت ها رفتیم و

نشستیم \_ حالا واقعا بریم ؟

خونسرد نگاهم کرد و سرش را به معنای تایید بالا و پایین کرد ، ناگهان نیشخند شیطانی و

معروفش روی لبش جا خوش کرد.

\_آویسا! به هرچی داری فکر می کنی از الان دارم بهت میگم ، من نیستم!

نیشخندش جمع شد و بی حس نگاهم کرد - نباش!

بعد بلند شد ، مانند هامان دستانش را به هم مالید و شیطانی خندید - من عاشق آتیش  
بازیم!

کنارم نشست و ابرویش را بالا انداخت - نظرت درباره یه پایان تلخ چیه؟!

و من وحشت زده به چشمان خبیثش نگاه می کردم!

- چرا زن تو؟

- چون قابل اعتماد تره...

- دیوونه خطرناکه!

- یه طلسم محافظت برایش گذاشتم ، در ضمن اون یک نیروی عجیب داره که میتونه  
هرچیز رو بدون جادو ببینه ، زهر داخل غذا رو تشخیص میده و پشت دیوارهارو میبینه!  
اما فکر نکنم بانو تانیا این مهارت هارو داشته باشن!

ناگهان ایستاد و نیکان متعجب به تقلید از او ایستاد- چی شد؟

- شاه سر پیماننش میمونه؟ و به من و خانوادم امان نامه میده ؟

نیکان خندید و بر شانه اش زد- معلومه! هرچقدر هم گند اخلاق باشه ، سرش بره قولش  
نمیره!

- راستی با مهیار چی کار کنم؟ اون فقط یک سالشه ، هردو به فکر فرو رفتند که...

- خانوادت رو به قصر بیار! اگه هر بار بری و بیای جاسوس ها می فهمن ، اینجا فقط برای  
تانیا خطرناکه و برای بقیه امنه!

مانی با لبخند سرش را تکان داد و هردو همدیگر را برادرانه در آغوش کشیدند...

تانیا با تعجب به زنی که داشت وارد تالار اصلی می شد نگاه کرد ، چشمانی زرد و موهای  
لخت و طلایی...

چه قشنگ و ع...

عجیبه!

آرمیتی به سمت تانیا برگشت و با ذوق گفت\_پسرش رو دیدی؟ خیلی باحاله! موهاش هم  
مثل باباش زیتونیه...

تانیا کمی چشمانش را ریز کرد و آن پسر بچه را دید ، تپل بود و طوری میدوید انگار هر  
لحظه قرار بود بیوفتد ، پسر دیگری هم همراهشان بود ، موهایی سپید و چشمانی آبی...

تانیا با کنجکاوی ذاتی اش پرسید \_اون پسر مو سفیده هم پسرشه؟

نه ! فضول جان! اون زن رفیق نیکانه ، خیلی مهربون و با ادبه! و یه همزاده اصیله ! اون  
پسر مو سفیده هم اسمش سورناست! برادر زاده مانی دوست نیکان و پسر کوچیکه ، پسر  
نیکانه و اسمش مهیاره، یه بچه هم بارد...

ناگهان با فکری که به ذهنش رسید ، عقب عقب رفت و بهت زده زمزمه کرد\_نه!نه!نه!

بعد صدایش بالا رفت\_نهههه!

\_چی شده؟

\_بیا بریم تالار میفهمی!

رایان با کنجکاوی به پسر روبه رویش نگاه می کرد ، داوین بدون خجالت به سمت پسرک  
رفت و دستش را دراز کرد\_سلام! من داوینم!

پسرک موسپید آرام دستش را گرفت و لبخند زد\_منم سورنام!



نگارنده

داوین با کنجکاوی به پسر کوچک با چشمان خبیثش و زرد رنگش نگاه کرد\_اسم داداشت  
چیه؟

\_مهیار!

مانی آرام خندید و بر شانه نیکان زد\_ چقدر شبیهته!

نیکان با غرور سینه سپرکرد\_پس چی!

ترانه با شیطنت ابرو بالا انداخت \_ البته باید یزدان رو سپاس بگی که چهرش به تو نرفته!

نیکان اخمی مصنوعی کرد و قهقهه مانی و ترانه به هوا رفت .همزمان

در تالار باز شد سپهر وارد شد \_سلام!

همه جوابش را دادند ، لحظاتی بعد دوباره در باز شد و آرمیتی و تانیا داخل شدند .

همه دور میز نشستند و نیکان طبق عادت روی میز خم شد \_خب کجا بودیم...

---

سلدا

\_چلاق بیا و بیخیال شو!

\_به جون خودم که نه ، تو هم نه ، اون شایان بیشعور همیشه ، انگار کک افتاده به جونم !

پوفی کلافه کشیدم \_حالا دقیق...

صدای جیغ ، فریاد و قدم های محکمی که میدویدن باعث تعجبمان شد و بعد درست زیر

پایمان شروع به لرزش کرد\_این چی هههه؟

آویسا بازویم را گرفت و روی پله نشاند\_ زلزله! اما حدود بیست سالی هست که

نیومده!

همه با سرعت از قصر بیرون می آمدند که ناگهان آویسا بازویم را چنگ زد و به سمت درخت بزرگی برد. سلدا یه کاری باید انجام بدی که به سرعتت مربوطه!

و اون چیه؟

باید بری داخل عمارت و اون کاغذ و کلید رو برام بیاری! الان همه بیرونن و کسی داخل عمارت نیست! منم به قول تو ...

نیشم خود به خود باز شد ، ابروهایم را با شیطنت چند بار بالا انداختم و گفتم\_چلاقی! آویسا پوفی کشید و ناگهان جیغ زد\_بدو الان تموم میشه!

شروع به دویدن کردم ، در عمارت باز بود ، با سرعت وارد اتاق شدم و کیسه زباله را برداشتم اما...

\_کیسه زباله به چه دردت می خوره؟

---

آب دهانم را به زور قورت دادم ، حتی توان تکان دادن دستم را نداشتم ، نیشخند زدم ، با شنیدن صدای همسایه ام لبخند زدم \_ انگار این چند روزه حسابی بهت خوش گذشته ! گردنم را چرخاندم و به موش خاکستری که از برنجم می خورد نگاه کردم.

با شنیدن باز شدن قفل سلول ساعدم را با جان دادن روی چشمانم گذاشتم ، پسرک مزاحم!

صدای قدم هایش و بعد نفس هایش به وضوح می آمد...

او بلند نفس نمی کشید ، زندانشان زیادی خلوت بود و این تک سلول بیشتر\_میدونم بیداری!

آفرین به تو!

سکوت کردم که حس کردم کنارم نشست و بی مقدمه شروع به صحبت کرد - پنج ساله بودم که پدر و مادرم خبر دادن که قراره برام یه خواهر یا برادر بیارن! هیچی نگفتم ، آخه یه بچه پنج ساله چه میدونه خواهر یا برادر یعنی چی؟! تنها درکی که ازش داره یه همبازیه که من داشتم! در نتیجه بود و نبود اون برام فرقی نداشت!

اما انگار زندگی می خواست انتقام بگیره...

برادرم ، تنها رفیقم بعد از مرگ پدر و مادر و برادرش از یه بچه شر و شیطون که هیچ کس روی حرفش حرف نمیزد تبدیل به سنگ شد .

و تو هم حامی اون کسایی هستی که زندگی من و برادرم رو نابود کردن!

نفس گرفت و ادامه داد- پس ... پس فکر نکن که فردا به ناحق اعدام میشی! نه! تو بخاطر حماقتت اعدام میشی!

می خواستم بخندم و بگویم - چیه عذاب وجدان گرفتی!

اما سکوت کردم ، سکوت رفیقی بود که در کنج این چهار دیواری با زحمت پیدایش کرده بودم.

چرا همه زود قضاوت می کنند؟!

من هم برای خودم شری بودم!

بلند شد و خواست در را ببندد - چشم دیدن خوش حالی هیچ کس رو نداره!

ایستاد و من با نیشخند ادامه دادم - زندگی رو میگم!

آهی کشید و در سلول را بست!

سلدا

تنها فکری که به ذهنم رسید را به زبان آوردم\_آویسا حالت تهوه داره! خواستم پیام سرغ پزشک اما نبود ، گفتم اول یه کیسه بیارم تا داخلش رو باد کنه شاید برطرف شد...

\_خیر سرش اومدم دیدنش!

\_خیلی مهمون نواز بودید ، گفتیم دیگه اذیت نشید!

عصبی چنگی به موهایش زد \_سادیار یه نقشه مه...

\_لازم نیست بگی! اینم بفهمه فهمیدیم دیگه واقعا هردومون رو اعدام میکنه!

از اتاق خارج شدم و او پشت سرم راه افتاد \_از زلزله نمی ترسی؟

\_تو چی؟

\_اولین زلزله چهارسالگیم اتفاق افتاد ، برام یجورایی جذابه!

\_به جاش این اولین زلزله زندگیمه! زود تر بیا!

بعد شروع به دویدن کردم و از عمارت خارج شدم ، کمی بعد رو به روی آویسایی ایستادم که خونسرد به درخت تنومند تکیه کرده بود.

به خاطر سرعتم از داریا جلو زده بودم ، سریع گفتم\_حالت تهوه داشتی کیسه آوردم تا بادش کنی! پزشک رو نتونستم پیدا کنم!

چشمانش گرد شد ، داریا که رسید ، کیسه را چنگ زد و شروع به باد کردنش کرد.

داریا ناراحت دستش را روی شانه ام گذاشت\_عادیه! زیادی ازش خون رفته نگران نباش!

با ناراحتی سرم را تان دادم ...

لحظاتی بعد زلزله تمام شد و ...

تمام دیوارهای عمارت ها و قصر به طور ناگهانی ریخته شد.

آویسا هراسان بلند شد\_اتفاق...

\_نترس! همه افراد قصر یه جای امن!

پوفی کشید\_پس دیگه بریم!

و کیسه را زمین پرت کرد ، داریا به سمتش رفت و محکم در آغوشش گرفت \_اون ها بیشعورن ، ولی بدون خیلی دلم برات تنگ شده بود ...

آویسا لبخند زد و موهایش را به هم ریخت\_منم همینطور!

بعد از کمی راه رفتن البته همپای آویسای چلاق! به دروازه خروجی رسیدیم \_وایستید براتون اسب بگیرم! این روزا دایمون خیلی اسب داره مخصوصا برای افراد جدید اسب های جوان داریم!

و بعد به سمت اصطبل رفت و با دو اسب آمد .

آویسا متفکر اسب هارا نگاه کرد ناگهان چشمانش برق زد و داریا با دیدن حالت چهره اش نفسش را رها کرد انگار که خیالش راحت شده باشد...

آویسا زیادی باهوش بود ...

سوار اسب ها شدیم و داریا چشمکی به آویسا زد و نیش آویسا تا انتها باز شد .

\_ایزد نگه دار!

\_خداحافظ!

افسار اسب هایمان را محکم تکان دادیم که هردو با سرعت شروع به حرکت کردند.

\_آویسا ! چی شده؟

ریز خندید و ابرویش را بالا انداخت\_یعنی نفهمیدی؟

چپ چپ نگاهش کردم که نیشش خود به خود بسته شد \_دایمون که همینطوری اسب به دیگران نمیده! پس...

منتظر شد تا من بگم و من هیچ!

\_اگه حواست باشه داخل شهر کسی سوار اسب نمی شد ، داریا هم راهنماییمون کرد که برای افراد جدید که من و تو بودیم ، اسب های جوان داره!

دوباره نگاهم کرد و با دیدن حالت چهره ام تقریبا جیغ زد \_ احمق جان! به افراد بی خبری مثل من و تو که از یه سرزمین دیگه مثلا اومدیم ، اسب میدن و این نشانه سربازه جدیده تا داخل جنگ ازمون استفاده کنن!

گیج گفتم\_ ما که دروازه قصر رو رد کردیم!

چشمانش گرد و نفس عمیقی کشید \_ دروازه پایتخت و سرزمین رو که رد نکردیم!

\_تندر و رعد چی؟

\_اون دیگه بستگی به داریا داره!

آویسا

\_حالا کجا بریم؟

خندیدم\_پیش بچه ها!

\_چییی؟

\_راشا یه ماموریت بهم داد که انجامش دارم و حالا برمیگردیم!

با صدایی گرفته گفت\_فکر کردم اومدیم خوشگذرونی!

افسار را کشیدم و سلدا هم هم به همراهم اسبش را نگه داشت \_اول اینکه من کاری رو بی دلیل انجام نمیدم و دوم ...

سلدا یه نگاه به اطرافت بنداز! جنگ! قحطی! فقر! فرار! اونوقت بریم خوشگذرونی؟

اخم ملایمی کرد و افسارش را تکان داد\_منم دارم فرار می کنم از دیدن این چیز ها! منو بگو گفتم به فکرمی! هه!

\_سلدا!

اسب را پشت سرش به حرکت در آوردم باید از دو دروازه عبور می کردیم و به اولی نزدیک بودیم...

ده قدم مانده به دروازه ایستادیم\_خب حالا چه فکری تو س...

ناگهان در دروازه با شدت باز شد و سربازی سیاه پوش با سربندی قرمز با شتاب از دروازه رد شد و به سمت قصر رفت ...

به سمتش چرخیدم\_زود زدیم بیرون!

سلدا خیره به جایی جواب داد\_فکر نکنم!

برگشتم و با دیدن سربازی هم لباس با سرباز قبلی که هراسان چیزی را به نگهبانان روبه روی دروازه می گفت به سمتش رفتیم ...

\_...داره به سمتمون میاد!!!

چند سرباز دیگر از اتاقک کنار دروازه درآمدند\_چی شده؟

سرباز فریاد زد\_توفان آتش از دروازه جنوبی داره به سمتمون میاد!

به سمت سلدا برگشتم و هردو همزمان گفتیم\_گروه!

انگار تازه متوجه ما شده بودند\_بگیریدشون!

نگارنده

با سرعت سوار اسب ها شدیم و از دروازه رد شدیم! بخاطر توفان آتشی که به سمتمان می آمد ، می دانستم که سعی میکنند به جای دنبال ما راه افتادن ، به مردم خودشان خبر بدهند...

– آویسا! عجیب نیست؟

با تعجب به سمتش برگشتم\_چی؟

– اول توفان! بعد زلزله ، حالا آتش...بعدش حتما...

– سیل!

– اما برای چی؟

افسار اسب را با شدت تکان دادم و داد زدم\_میفهمیم!

و ای کاش نمی فهمیدم! چه میدانستم خودم را درست در چاهی می اندازم که هر چقدر برای رهایی دست و پا بزنم ، عمیق تر می شود!

به دروازه شمالی رفتیم و وقتی که رسیدیم ، هیچ نگهبانی ندیدیم ، انگار جان خودشان را گرفته و فرار کرده بودند.

– ترسوها!

سلدا ناراحت جواب داد\_وقتی وفاداری نباشه ، مردم ترسو میشن!

با تعجب به سمتش برگشتم و نگاهش را به سمتم چرخاند \_ وقتی روح پیمان برادریش رو فراموش کرد ، وقتی سایه به پدر و سرزمینش هرچند دور پشت کرد ، وقتی دایمون بیخیال آرامش شد و به دنبال قدرت رفت ، مردم باید به چی وفادار باشن؟ با چی شاد بشن؟ مردم فقط یک چیز می خوان و اون آرامشه!



زندگی یه جنگه! آرامش خواستن وسط جنگ ، فقط دیوونگی رو نشون میده! آرامش!  
آرامش تنها چیزی که اول باید تاوانش رو بدی بعد هدیه اش رو بگیری! اون هم شاید  
برای چند لحظه...

خندیدم و ادامه دادم \_ به هر حال همه زندگیشون رو واسه اون چند لحظه میدن!

محکم به سرم کوبید \_ زندگی انقدر ها هم بد نیست! بد قضاوت نکن!

\_ آره ، مثل اولین دیدار با یک شخص جدید... اولین واکنشی که بهت نشون میده باعث  
قضاوتت میشه و دیگه همونجوری میبینیش، به بعضی ها لبخند میزنه و به بعضی ها  
همون اول یه سیلی محکم میزنه ...

لبخندم به تلخند تبدیل شد \_ متاسفانه من به دنیا نیومده سیلی محکمش رو خوردم!

\_ بیا بریم ، الاناست توفان آتیش بیاد سراغمون... باید سریع تر خودمون رو به بچه ها  
برسونیم!

تانیا شرمنده به چشمان ترانه نگاه کرد \_ من... من وا... واقعا متا... متاسفم!

ترانه خندید \_ بانو این حرف رو نزنید! مانی مراقب منه! فعلا شما در خطرید و حتی اگه  
ملکه هم نبودید برای من مهم بود که بتونم جون یه زن باردار و بچش رو نجات بدم.

تانیا خم شد و دستش را گرفت \_ اما تو به من هیچ دینی نداری!

این بار اخم کرد \_ مگه حتما باید به یک نفر بدهکار باشی تا کاری رو برات انجام بدی؟ در  
ضمن فرمانده نیکان برای ما کار های زیادی انجام دادن و این درخواستشون باعث میشه  
احساس با ارزش بودن کنیم!

در اتاق ناگهان باز شد و آرمیتی وارد شد و لبخند زد \_ سلاام!

تانیا اخم کرد \_ عزیزم یاد بگیر در بزنی!

قهقه آرمیتی به هوا رفت\_کی به کی میگه!

بعد به سمت ترانه رفت و محکم در آغوشش گرفت.

\_وایی پسرت چرا انقدر شیطونه! همش یه سالشه اما یه سر و صدایی داخل قصر درست کرده نگو و نپرس!

ترانه لبخند زد\_اون همیشه اینطوره! برعکس اون سورنا ، خیلی آرومه و در آرامش کار خودش رو انجام میده.

بعد آرام دستی بر روی شکمش کشید\_امیدوارم این به برادرش نره!

در دوباره باز شد و مانی وارد شد ، احترام گذاشت و روی صندلی نشست\_آماده اید؟ آرمیتی ببخشیدی گفت و بیرون رفت.

ترانه و تانیا سرشان را تکان دادند و مانی چشمانش را بست و شروع به خواندن ورد کرد...

...

سپهر با اضطراب در اتاقش را می رفت ، نیکان به سمتش رفت و آرام بر شانه اش زد\_هی! چرا اینطوری می کنی؟ دوماه دیگه صبر کنی تموم میشه!

سپهر مضطرب به سمتش چرخید \_ بخاطر این نیست ، همین الان یکی از جاسوس ها خبر داده ، جادوگر ها ، الف ها ، شورشگر ها و پیشگو ها با هم متحد شدن و همین امشب قراره حمله کنن!

نیکان پهن زده چند بار پلک زد و ناگهان غرید\_چییییی!

آخر های شب هست و ما الان به کلبه رسیدیم ، جالب این هست که توفان تا اینجا نیامده و ...

به شدت باران می آید... سیل!

سریع از اسب ها پیاده شدیم و به اصطبل بردیمشان ، بعد از دادن آب و غذا به اسب ها به سمت کلبه رفتیم...

سلدا در زد و کمی بعد صدای هامان آمد\_اسم رمز!

\_راشا خره!

در باز شد و هامان با لبخند هردویمان را در آغوش کشید ، بعد آرام دم گوشمان زمزمه کرد \_شانس آوردید خوابه!

وارد شدیم و هامان محکم در را بست \_ آسمون قاطی کرده! یه بار توفان یه بار سیل!

با تعجب به سمتش برگشتم \_چرا زلزله رو نمیگی؟

ابروهایش بالا پرید \_زلزله؟

سلدا متعجب پرسید\_ مگه زلزله هم نیومد؟

هامان داد زد \_بچه ها بیاید پایین!

در اتاق ها باز شد و همه به سرعت پایین آمدند ...

آسا با دیدن ما جیغ زد\_هامان! واقعا؟ بخاطر اینا مارو تا پایین کشوندی؟

شاینا خندید و محکم در آغوشم گرفت \_ الان هاست شهرود هم بیاد ... به مناسبت اومدنتون غذا.....

درست کن!

قهقه مان به هوا رفت و شاینا شانه هایش را بالا انداخت .

نگارنده

هامان گوشه لبش را خاراند \_ بشینید تا بهتون بگم...

هرکس صندلی کشید و نشست ، با تعجب چرخیدم \_ هیوا کجاست؟

آشا خونسرد جواب داد \_ فرستادیمش ماموریت!

\_چییی!

هامان آرام بر میز کوبید \_ هیش! الان بحث ما سر این نیست!

بعد نگاهش را در چشمان تک تکمان چرخاند و در آخر نگاهش روی من ثابت ماند \_  
زلزله؟

این یعنی توضیح بده!

بلند شدم\_آره ! داخل دایمون زلزله شدیدی اومد...

سلدا طبق عادت میان حرفم پرید \_ گفتن توفان آتش هم داره به سمتمون میادا!

چشمان همه شان گرد شد...

هامان طبق عادت شروع به پرسیدن کرد\_ چرا داره این اتفاق میوفته؟ عجیب نیست که  
پشت سر هم رخ میدن؟

\_به قول سلدا ، اول توفان یا باد ، بعد زلزله یا خاک ، بعدش توفان آتشین یا همون آتش و  
الان...

همه زمزمه کردند\_ سیل یا آب!

هامین با بهت بلند شد \_ افسانه رنگین کمان خونین!

\_چی؟

هامین اما متفکر بالا رفت و کمی بعد کتاب در دست از پله ها پایین آمد .

کتاب را باز کرد و همزمان شروع به صحبت کرد \_ هممون میدونیم که افسانه رنگین کمان خونین آخرش با مرگ ساکنان یک سرزمین تمام میشه!

آژند خندید و فریان عصبی گفت\_ این مسئله جدیه!

هامین سرش را بلند کرد \_ این کتاب رو داخل کتابخونه قدیمی پدرمون پیدا کردم ، انگشتش را لابه لای صفحاتی گذاشت و کتاب را بست و جلدش را نشان داد \_نگاه ، رنگین کمان خونین!

بعد دوباره کتاب را باز کرد \_ افسانه ای که به ما گفتن با کشته شدن یک کودک که دروازه بین بعد هاست و شاه ، ملکه و مردم یک سرزمین تموم میشه ، اما داخل این کتاب متفاوته!

نیشخند زدم و تکیه دادم \_باید بچشون رو قربانی می کردن تا این بلا سرشون نیاد! آشا اخم کرد به سمت برگشت \_مادر نیستی تا بفهمی ! کشته شدن بچه یعنی مرگ پدر و مادر ، اونوقت خیال داشتی بچه رو بکشن!

\_منظور من اینه که شاه یک سرزمین وقتی میدونست تولد بچش مساوی میشه با مرگ سرزمینش ، نباید اون کار رو می کرد! اون فقط مسئول خانوادش نبود!

هامان با اخم جواب داد\_وقتی یک شاه نتونه از خانوادش محافظت کنه مطمئن باش نمیتونه از سرزمینش هم مراقبت کنه!

\_قانع شدم!

بعد به سمت هامین چرخیدم \_خوب داخل کتاب باباتون چطور تموم شده؟

هامین عصبی جواب داد\_تمو...

با صدای بلندی که آمد همزمان جیغ و فریاد بچه ها به هوا رفت و کلبه آتش گرفت و هرکس به گوشه ای پرت شد ...

\_اینجا محاصره شده! همشون رو بیارید بیرون ، مقاومت کردن ، خلاصشون کنید... بلند شدم .

مایع غلیظی با شدت از دهانم بیرون زد ، سرم گیج می رفت و گوشم سوت می کشید ، دور خودم می گشتم ، چشمانم همه جا را تار می دید و سرم گیج می رفت ، زانو زدم و دوباره همان مایع غلیظ ، دیدم واضح شد و با دیدن خون رو به رویم گیج به خودم نگاه کردم ، با دیدن چوب کلفتی که در شکمم فرو رفته بود ، ضعف کردم و چشمانم بسته شد.

خس خس می کردم ، صدای فریاد گوشم را آزار می داد ، چرا اینطور شد...

---

سلدا

گیج شده بودم و گوشم سوت می کشید ، کف دست هایم می سوخت ، بلند شدم و به اطراف نگاه کردم ، با دیدن آویسا که به شدت خون بالا می آورد و چوب بزرگی در شکمش فرو رفته بود ، چشمانم گرد شد و دست و پایم شروع به لرزش کرد...

روی زمین افتادم ، خودم را چهار دست و پا به او رساندم .

بی هوش روی زمین افتاده بود و خس خس می کرد ، هق هقم به هوا رفته بود ، همزمان صدای فریاد پیروزی به هوا رفت ، این رسم اربوسی ها بود. لعنت بهشان!

\_م...من چی...چیکار کنم! آویسا!

چشمانش نیمه باز شد و لبخند کمرنگی زد \_م...من کا ...کار...کارم تمومه! بر...برو  
...س...س...سراغ...بق...بقیه!

سرم را تکان دادم و جیغ زدم \_نه! نه! نه!

چرخیدم و شخصی بازویم را گرفت و کشید \_سلدا باید فرار کنی!

گیج به سمتش برگشتم با دیدن راشا جیغ زدم\_نمیبینی! داره جون میده! با دیدن آویسا  
اخم کرد و هامین را صدا کرد ، هامین در حالی که لنگ میزد به سمتمان آمد ، راشا با  
ناراحتی به سمتم برگشت و محکم بغلم کرد و دم گوشم زمزمه کرد \_باید منو بخاطر این  
کار ببخشی!

خواستم بپرسم چه کاری که جلوی چشمانم تار شد و بعد خلا ...

...

گیج چشمانم را باز کردم و حالم به معنای واقعی بد بود و بازویم باندپیچی شده بود ، سرم  
درد می کرد ، با یادآوری آن شب نحس به سرغت نشستم که سرم تیر کشید و صدای تق  
تق کمرم بلند شد.

به اطرافم نگاه کردم و اتاق کوچک و چوبی ...

بی حال دوباره دراز کشیدم و

نالیدم\_آویسا!

بغض کردم\_آویسا!!!

جیغ زدم\_آویسا!!!!!!

فریاد زدم\_آویسا!!!!!!

مانند دیوانگان جیغ می زدم و خودم را به تخت می کوبیدم ، در باز شد و پیرزن اخمویی  
داخل شد \_چته بچه!

جیغ زدم\_آویسا کجاست! بچه ها کجان!

گیج پرسید \_کدوم بچه ها؟ تو دو هفته ای هست بی هوشی!

گیج زمزمه کردم \_دوهفته...دوهفته...دوهف...دوهف...

جیغ زدم \_ دو هفتههههههه! من که چیزیم نشده بود!

خندید و کنارم نشست \_ بله هیچیت نبود فقط سرت و دست راست و دوتا پاهات شکسته بود!

\_ بچه ها چیییی؟

اخم غلیظی کرد \_ به این جوونی بچه هم داشتی؟

به قول آویسا این حجم از خنگی چطور می تواند درون سر جا شود؟

\_ گروه بومرنگ رو میگم!

چشمان پیرزن پر از اشک شد \_ بیچاره ها چقدر جوون بودن! حیف بودن واسه مردن! چند روز پیش اعدامشون کردن!

با شنیدن حرفش سرم سوت کشید \_ چ...چی؟

آویسا

\_ آویسا!

سرم سوت می کشید ، نیم خیز شدم و خواستم بلند شوم که دستی روی شانه قرار گرفت و آرام هلم داد.

\_ دراز بکش!

چرا انقدر صدایش آشنا بود ؟

چشمانم هنوز بسته بود ، با زحمت پلک هایم را کمی فاصله دادم ، دیدم تار بود.

آرام آرام چشمانم باز تر شد و دیدم واضح تر...



کمی اخم کردم ، او که بود؟ چرا انقدر آشنا بود؟

او هم با چشمان برقش نگاهم می کرد ، اما من این برق را نمی خواستم ...

با تعجب نگاهم را گرداندم و مثل اتاق ها سلطنتی بود اما نه برای اشراف!

دوباره نگاهش کردم و چنگی به موهایم زدم\_ میشناسمت؟

اوه ، چه صدایی ، باید مراقب باشم جلوی سلدا حرف نزنم ، وگرنه بساطش برای یک هفته پر رونق می شد...

انگار با حرفم جا خورد و کمی اخم کرد ، به جهنم! مردم چه پرو شدند!

راستی ، بچه ها کج...

تمام خاطرات از روبه روی چشمانم گذشت و من ...من گیج بودم!

به سرعت بلند شدم که درد شدیدی را حس کردم ، با تعجب لباسم را بالا دادم و با دیدن باند پیچی دور شمم چشمانم گرد شد ، آن صدا ، همان صدای بیرون کلبه بود ، همان که می گفت خلاصشان کنید !

اما نه ! من این فرد را می شناختم.

دو باره موهایم را چنگ زدم که دستش را روی شانم گذاشت \_گفتم دراز بکش !

با اخم دستش را کنار زدم، و با نفرت نگاهش کردم و فریاد زدم \_تو کی هستی؟

نیشخند زد \_سرباز!

سربازی با لباس اربوس داخل شد ، باز خدارا شکر می دانستم کجا هستم!

\_ببرش زندان ، فک کنم علوفش زیاد شده ، داره جفتک میندازه!

چشمانم گرد شد ، درد دلم را بی خیال شدم و به سمتش خیز گرفتم ، محکم موهایم را چنگ زدم و کشیدم.

فریادی زد و از صندلی پایین افتاد \_چی واسه خودت عر عر می کنی؟ اوه یادم رفت که بعضیا دیگران رو مثل خودشون میبینن!

دستم رابالا بردم و مشت محکم را روی دهانش فرود آوردم.

لبش خون آمد و چیز هایی را زیر لب زمزمه می کرد . هر لحظه صورتش قرمز تر می شد.

ناگهان فریاد زد \_بیا اینو ببر کنار!

سربازی از پشت دستش را دور شکمم حلقه کرد و جیغ من بخاطر برخورد دستش با زخمم به هوا رفت \_گفتم کی هستی؟

از زمین بلند شد و نیشخند زد \_داتیس!

گیج زمزمه کردم\_داتیس؟

بشکنی در هوا زدم\_برادر داراب! اما من که تاحالا تورو ندیدم پس چرا انق...

\_آشنام؟

نیشخندش به پوز خند تبدیل شد \_اوه ! تو به اسم سامین می شناسیش!

\_سامین...سامین ...

چشمانم گرد شد و نالیدم \_سامین!

چشمانم گرد شد و نالیدم \_سامین!

اما نه! او چشمانش عسلی بود ، پسر معصومی بود ... او...او...الان اگر سلدا اینجا بود می گفت \_بفرما ! از اولین دوستت هم شانس نیوردی!

\_چ...چ...چرا؟ تو ...تو اون پسرک سه سال پی...پیش ...اون...

دستمالی از جیبش درآورد و در حالی که خون گوشه لبش را پاک می کرد ، نگاه ترسناکش را به من دوخت... هیچ چیز نگفت ، هیچ چیز!

ببرش زندان پیش دوستاش! البته باید الان خیلی خوشحال بشی چون ...

نیشخند زد \_دیگه نمیبینیشون!

\_چی؟

نگاهش سرد شد و از اتاق بیرون رفت.

\_بریم!

به سمت سرباز برگشتم ، نگاهشان چرا اینطور بود...

دستش را دور کمرم حلقه کرد ، با زحمت بلند شدم . به کمکش از عمارت خارج شدیم ، از پله ها آرام آرام پایین رفتم نگاهم را چرخاندم که به شخصی آشنا برخورد ، داراب!

او هم نگاهش سرد شده بود ، واقعا احمق بودند...

قصر زیبایی بود و مثل قصر دایمون همه جایش سیاه بود بدون رنگ قرمز...

با لنگ زدن و بدبختی به زندان رسیدیم ، زندانی ساخته شده با دیوار های آهنی...

وارد زندان شدیم ، از هر طرف صدای فریاد و ناله می آمد ، در آخر در آخرین سلول را باز کرد و به سختی وارد سلول شدم و در را پشت سرم بست...

همه بچه ها به سمتم هجوم آوردند .

راشا یک دستش را دور شانه ام حلقه کرد ، دست دیگرش را زیر زانوهام گذاشت و بلندم کرد ، همه ساکت بودند. این سکوت خبر خوبی نمی داد .

آرام روی تخت سنگی گوشه اتاق گذاشتم ، کنارم نشست .

\_سلدا کجاست؟

هامین نگاهم کرد\_ داشتم ازشون فرار می کردم تا بزارمش یک جای امن اما...یه تیر به

بازوم زدن...

نگارنده

و بازوی باند پیچی شده اش را بالا برد - سلدا از سرازیری قل خورد و اون ها من رو گرفتند.

راشا!

چرخید و نگاهش را به من دوخت - نمی دونم چطور فهمیدن ، بدون اینکه پاشون به تله ها بر خورد کنه ، مستقیم محاصرمون کردن!

هامان چنگی به موهایش زد و آشا با بغض نگاهش کرد ، نگاهم را چرخاندم - آتریسا و شیرین کجان؟

انگار همین کافی بود تا اشک های آشا جاری شود ، هامان عصبی جواب داد - به امید هیوا ، اتاقت پستی رهاشون کردیم !

اتاقت پستی اتاقت امنی بود که هامان برای بچه درستش کرده بود .

ژامک سرش را روی شانه ژامک گذاشته بود ، فریان و هامین هم کنار هم بودند ، آسا هم روی پای ژامک خوابیده بود ، آرشا و شاینا با فاصله نگران به هم نگاه می کردند ، به سمت راشا چرخیدم ، به دیوار آهنی تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود ، انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که چشمانش باز شد ، لبخند تلخی زد و دستش را باز کرد . به سمتش رفتم و در آغوشش جای گرفتم و او دستش را روی شانه ام گذاشت .

انگار ذهنم قفل کرده بود که هیچ نقشه ای نداشتم ، به سمت راشا برگشتم - تو فکری نداری؟

- تو هم ذهنت قفل کرده ؟

- آره!

خندید - بخاطر ترسه! ترس رو باید پس بزنی!

- مثل تو؟

خنده اش تبدیل به لبخند شد \_ مثل من!

تازه متوجه شکم شاینا شدم ، چرا انقدر کوچک شده بود ، دوماه دیگر دا...

نه! نه! نه!

بغض کردم \_ شاینا!

شاینا تا نگاه من را دید چشمانش پر از اشک شد \_ مرد!

نه! به خودم قول دادم گریه نکنم اما... اما نمی شود ، بغضم ترکید و راشا محکم بغلم کرد ، چقدر این مرد را دوست داشتم که هیچ وقت نمی گفت گریه نکن ، همیشه بغل می کرد تا آرام شوم...

\_ راشا نباید این طوری می شد!

همانطور اشک ریختم و نالیدم ... مدتی بعد ، آشا بلند شد و کنارم نشست \_ آویسا!

در حالی که سعی می کردم اشک هایم را کنار بزنم به سمتش چرخیدم \_ بله؟

\_ بهم یه قول بده!

آب دهانش را به زور قورت داد و دست هایش را روی شانه ام گذاشت \_ هر اتفاقی که برامون افتاد ، چه من و چه هامان ، مراقب آتریسا باشی و نزاری کسی آزارش بده ، من اشتباه کردم که لوس تربیتش کردم ، اما نمی خوام بدون محبت بزرگ بشه! توهم بچه ای اما طوری باهاش رفتار کن که دوست داشتی...

\_ مادرم باهام رفتار کنه! ... میفهمم! مطمئن باش سالم پیشش بر می گردید! من هم

مراقبشم!

آرشا بلند شد و کلافه موهایش را چنگ زد \_ سه روز گذشته! بچه ها حتما تنهان! اگه هیوا

نرسه چی؟

بابهت زمزمه کردم \_سه روز!

با یادآوری خاطرات آن شب نحس به سرعت به سمت آرشا چرخیدم\_شاینا بهم گفت ،  
شهرود هم قراره بیاد!

آشا با شوق بلند شد \_پس باید دعا کنیم که رسیده باشه و بچه هارو پیدا کرده باشه!

همه باهم زمزمه کردیم \_آمین!

نمیدانستم چرا مانند دختر بچه ها پشت سر هم بغض می کردم...

باید نقشه ای برای فرار می کشیدم اما با این دیوار های آهنین گیج شده بودم!

\_نه! این امکان نداره!

نیکان بهت زده برگشت و به آرمیتی نگاه کرد ، هل شده به سمتش رفت \_آروم باش!

آرمیتی جیغ زد \_ تو میدونی چقدر جنگ سخته! من نمی تونم جسد های پاره پاره شده و  
بوی گوشت سوخته و صدای گریه بچه هارو تحمل کنم!

نیکان آرام بغلش کرد \_گفتم آروم باش!

اشک هایش فرو ریخت ، از نیکان فاصله گرفت و به سمت سپهر چرخید و به شکمش  
اشاره کرد \_من نمی خواستم این بچه جنگ ببینه ، نمی خواستم توی کشت و کشتار به  
دنیا بیاد ، ما از همه سرزمین های متحد قوی تریم!

سپهر بلند شد \_آرمیتی اینبار فرق داره! جادوگر ها هم باهاشون متحد شدن ما نمی...

دست هایش را روی گوشش گذاشت و جیغ زد \_نگو! نگو نمیتونیم! نگو همیشه! بجنگ!  
مثل یه پدر! چرا نا امید میشی!

سپهر فریاد زد\_چون مردم هرا هزار نفر بیشتر نیستن و اون ها ده ها هزار نفرن! ما نمی  
تونیم برای خودمون بجنگیم!

تا حالا از شون پرسیدی چی میخوان! تو داری به جای همه تصمیم میگیری! سپهر به خودت بیا! قرار نبوده همه چیز گل و بلبل باشه! مگه بعد چندین سال حکومت این اولین جنگته؟

در باز شد و سربازی با احترام وارد شد \_ سرورم ! همه وزیر ها منتظر شما هستند!  
سپهر به سمت نیکان برگشت \_ به زنت یاد بده به کارهایی که بهش ربط نداره دخالت نکنه!  
خواست از کنارش بگذرد که آرمیتی رو به رویش ایستاد \_ اتفاقا من وسط این ماجرام! چون این به زندگی پاره تنم داوین ، برادرم و شوهرم ، بهترین رفیقم و برادر زادم و به شکمش اشاره کرد...

\_ این بچه ربط داره!

نیکان آرام آرمیتی را کنار کشید و سپهر با حرص از اتاق خارج شد...

نیکان جدی نگاهش کرد \_ دیگه داری از حدت میگذری!

چشمان آرمیتی پر اشک شد که نیش نیکان تا آخر باز شد \_ ولی حقش بود ، کیف کردم!  
واقعا که تو شایستگی زن من شدن رو داشتی!

و سریع از اتاق خارج شد و آرمیتی زمزمه کرد \_ پرو!

...

سپهر اینبار بر صندلی امپراتوری اش نشست ، رو به روی وزرای وفادارش ایستاد \_ خبر رسیده که قراره امشب به سرزمین ما حمله کنن ، ممکنه بترسید و ممکنه بگید ما به خاطر یک بچه به دنیا نیومده داریم قربانی میشیم یا دارید قربانی خودخواهی من می شید اما من تضمین می کنم خواسته اون ها اون بچه نیست ، نابودی هراست شاید قبلا شک داشتم اما حالا که با جادوگر ها و الف ها متحد شدن به یقین رسیدم!

برد ما یک به ده هست و من از شما می خوام طرف خودتون رو مشخص کنید!

اول تیران یک قدم جلو آمد \_ من تا آخرین قطره خونم هستم!

مانی خندید و جلو آمد \_ فکر کنم قبلا طرف خودم رو مشخص کرده بودم!

زادمهر و سامان جلو آمدند و بعد تک تک وزیران و فرماندهان.

در باز شد و نیکان لبخند زد \_ من جا موندم!

آویسا

همه بی خیال اتفاقات آینده خوابیده بودند ، به جز هامان و هامین که با هم حرف میزدند ، انگار سنگینی نگاهم را حس کردند که هردو به سمتم چرخیدند و لبخند زدند ، بلند شدم و بینشان نشستم \_ برادران هادار چطورید؟

هامان اخم کرد \_ به قول تو ، تف تو ذات سلدا با این اسم گذاشتنش!

هامین برعکس خندید و دستش را دور شانه ام حلقه کرد \_ من خوبم!

\_ تو همیشه برادر آرومه ای!

هامان نیشخند زد \_ من چی؟

\_ تو داداش جذابه ای! البته خدارو شکر آشا خوابه!

هامین خندید \_ میتونم تعریف تو درباره واژه جذاب بدونم؟

شانه ام را بالا انداختم \_ اونی که رفتارش عجیبه جذابه! هامان حتی طرز راه رفتنش عجیبه!

هامان کنجکاو پرسید \_ مگه چطوری راه میرم؟

\_ موقع راه رفتن یکم زانوت خم میشه! خلاصه خیلی باحالی!

لبخند زد .



انگار کمی سر و صدا کردیم که آژند گیج بلند شد و روبه رویمان نشست . در حالی که چشمان خمارش را می مالید گفت\_دارید چیکار می کنید؟

\_حرف میزنیم!

خودش را پایین تر کشید و سرش را روی پای هامان گذاشت \_منم گوش میدم!

\_هامان همیشه برام جای سوال داشت که تاحالا به راشا حسادت کردی؟

خندید \_تا دلت بخادا!

چشمانم گرد شد \_واقعا!

هامین مثل همیشه لبخندی ملایم زد \_بابا وقتی راشا و بچه هارو پیدا کرد خیلی خوشحال بود ، نیومده شده بود دست راست بابا و جای هامان رو گرفت.

آژند خواب آلود گفت\_من جات بودم راشا رو آتیش میزدم!

هامان لبخند زد \_از اون بدتر هم سرش آوردم ، اما خب عاقل بود ، همیشه همین بود ، حالم ازش به هم می خورد. ولی الان که خودشم داره میشنوه مثل هامین یا شاید بیشتر دوستش دارم .

با تعجب به سمت راشا برگشتم که چشمان خمارش باز شد و لبخند زد \_ و الان حتی بیشتر از خواهرام منو میشناسی!

لبخند زدم ، این خانواده سه ساله را خیلی دوست داشتم و بعد از هفده سال حس می کردم به جایی تعلق دارم ، حالا بیست سال از عمرم گذشته انگار فقط آن سه سال جزو عمرم بود.

آرام آرام همه بچه ها بلند شدند ، فریان بلند شد نگاهی انداخت و دراز شد و خوابید ، همه باهم خندیدیم .

آسا آمد و بین منو هامین نشست آشا هم بین منو هامان ...

هامان آرام دستش را دور کمرش حلقه کرد و من هم دستم را دور گردن آسا انداختم .

\_بچه ها!

همه به سمتم برگشتند \_می خوام اولین قضاوتم رو درباره هر کدومتون بگم ...

همه کنجکاو نگاهم کردند ، لبخند زدم \_آسا جیغ جیغو!

آسا خندید و سرش را تکان داد.

\_هامین آروم! آژند بیخیال! ژامک مظلوم! راشا بیشعور!

همه خندیدند \_شاینا خواهر بزرگه! آرشا عصبی! فریان کلاغ!

آشا آرام گفت \_چرا کلاغ؟

\_چون هرچیزی رو هرجا میزاره یادش میره و گمش میکنه!

صدای خنده بچه دوباره بلند شد .

\_هامان خونسردِ رو اعصاب ، آشا مهربون ! سلدا...

همه با لبخند بعضی بلند و بعضی ها بلند گفتند \_دیوونه!!!

خندیدم...

\_سامین ... واای بهتون گفتم؟

همه کنجکاو نگاهم کردند \_سه سال پیش گفته بودم که به خاطر فراری دادن یه نفر از قصر

اخراج شدم!

همه سرشان را تکان دادند \_حالا فهمیدم که اون شخص داتیس بود!

همه فریاد زدن و با جیغ بلند آسا درست بغل گوشم ، زهره ام ترکید\_چییییییی؟!!!

\_داتیس! برادر داراب! همونی بود که سه سال پیش به جرم خیانت خانوادش می خواستن اعدامش کنن!

راشا متفکر دستی به چانه اش کشید \_ اگه اون بچه یه خیانت کار نبوده!

با بهت زمزمه کردم \_جاسوس بوده!

آشا آخی گفت و دستش را روی شکمش گذاشت ...

شاینا با بغض گفت \_میشه ...من...یع...یعنی دستم رو ب...

آشا لبخند زد \_آره عزیزم!

چانه شاینا لرزید و می دانستم بغضش را نگه داشته و از سخت ترین کارهای دنیا نگه داشتن بغض سنگینست که می خواهد یا رسوایت کند یا حلق آویز!

بلند شد و رو به رویمان نشست ، دستش را روی شکم آشا گذاشت و با چشمانی لبالب پر خندید .

---

سلدا

چند هفته ای هست که دنبال نشانشان هستم ، می گفتند شاهرگ گردنشان و بعد آتششان زدند...

چند هفته ای هست که این بغض نه پایین می رود و نه بالا ، قصد دارد خلاصم کند از این گیجی ، از اینکه باورم نمی شود بچه ها رفته اند ، که دیگر راشایی نیست تا اذیتش کنم و آرشایی نیست تا یک دیوانه نثارم کند ، آشایی نیست تا از آرامش و خوشبختی بگویم و آسایی نیست تا با جیغش از خواب بپریم و...

...و

چرا قلبم درد می کند و ذهنم قفل کرده ، چرا دیوانه تر از دیوانه شده ام و هرشب با رفیقی حرف میزنم که دیگر نیست ، چرا دیگر نیست که تا صبح حرف بزنیم و همدیگر را لگدبار کنیم و بلند بخندیم، چرا روشنایی ام را نمی بینم!، چرا هنوز دستانش را لای موهایم حس می کنم ! صدایش را می شنوم که قرمزی می گوید من دیگر حرص نمی خورم! بلکه غبطه روزها و زمان هایی را می خورم که کنارم نبود ، نمی خواهم مقاوم باشم! نمی خواهم سلدای دیوانه باشم ، چون نیستم! من کسی بودم که با شوق از زندگی یاد می کرد اما الان می خوابم تا زود تر بگذرد این کابوس لعنتی!

موهای بلندم را چنگ زدم ، صدایش در گوشم پیچید \_ از موقعی که باهات آشنا شدم ، علاقه خاصی به گیس و گیس کشی پیدا کردم!

\_واقعا؟

\_بیا موهامون رو کوتاه نکنیم تا هر وقت خواستیم گیس و گیس کشی کنیم!

\_چون تو گفتی باشه!

حالا موهایم هم من را به یاد تو می اندازد ، آویسا دلم تنگ شده! باشد تو راست می گفتی! این زندگی کابوس وحشتناکیست که باید منتظر شویم تا خدا بیدارمان کند!

خنجرم را کشیدم و موهایم را تا روی شانه ام ، زدم \_دلم تنگ شده!

دستانم لرزید. خنجر پایین افتاد ، خم شدم تا بردارمش که...

\_بدون برداشتن خنجر دو قدم برو عقب!

دو قدم عقب رفتم و سرم را بلند کردم و با دیدن چشمان دورنگش لبخند زدم \_تو!

چخبر؟ تو کجا اینجا کجا؟

لبخندم به پوزخند تبدیل شد \_ دنبال نشونه ای از رفیق هامم!

با بهت جلو آمد ، خم شد و خنجر را برداشت و به سمتم گرفت \_اون مو سفیده؟

خنجر را گرفتم و با بغض زمزمه کردم \_آویسا!

با بهت به چشمانم نگاه کرد \_بیا ببرمت پیش داداشام!

دستم را گرفت و کشید ، پشت سرش راه افتادم اما...

\_مگه داداشات الان نباید جزو ارتش باشن!

خندید \_نه ! وقتی دیدیم حق با هیچ کس نیست ، فرار کردیم! ی شد که آویسا بود  
دیگه؟! گمش کردی؟

\_گفتن همه دوستانمون رو اعدام کردن اما من باورم نمیشه!

ایستاد و پر بهت نگاهم کرد \_چی؟ مگه چیکار کردید؟

بغض کردم ، مثل تمام این روز های نحسی که به سختی می گذشتند...

\_ما عضو گروه بومرنگ بودیم!

جیغ زد و با چشمان گردش نگاهم کرد \_نه؟!!!!

سرم را تکان دادم\_آره! من ازشون جدا شدم و الان ، هیچ نشونی ازشون ندارم!

دستش را روی شانهِ ام گذاشت \_فعلا بیا بریم پیش پسرا ، حتما از دیدنت خوشحال  
میشن!

دیگر حالم از جنگل به هم می خورد .

پشت سرش را افتادم و همچنان فکرم درگیر آویسا بود ، او نمرده ، مطمئنم !

...

مهریار و سورن با چشمانی لبالب پر از اشک نگاهم می کردند و من سعی کردم تا دیگر  
گریه نکنم.

مهریار کنارم نشست و محکم بغلم کرد و من پر بغض سرم را روی شانه اش گذاشتم .

آویسا ، فقط یک معجزه!

---

آویسا

با شنیدن صدای برخورد محکم در آهنی با دیوار پر هراس از جایم پریدم ، همه هم انگار حال من را داشتند ، برای اولین بار ترسیدم ! نه به خاطر جانم، به خاطر خانواده ای که تنها داراییم از این زندگی نفرین شده بود.

صدای فریاد سرباز باعث شد برای دومین بار بپریم - بلند شید!

راشا خونسرد بلند شد ، پشت سرش همه تک به تک بلند شدند ، اما من... میترسیدم که نکند این آخرین دیدارمان باشد!

فریان که حالم را دید خندید و به سمتم آمد و دستش را به سمتم دراز کرد ...

پر بغض نگاهم از چهره اش پایین آمد و روی دستش ایستاد، سرباز که دید همه منتظر من اند ، با پوزخندی تمسخر آمیز به سمتم آمد خواست با زور بلندم کند . ناگهان شخصی رو به رویش ایستاد - دستت بهش نمی خوره!

انقدر محکم این حرف را زد که سرباز چند قدم عقب رفت .

خم شد و آرام دستش را دور کمرم حلقه و بعد بلند کرد ، روی هوا ایستاده بودم و پر بغض به چشمان خمار و آبی اش نگاه کردم -را...راشا اگه اعدام بشید من نابود میشم!

نه خندید و نه اخم کرد -مرگ با عزت! نه؟ مگه این حرف رو سر هر حمله بلند نمی گفتیم! پس بلند شو ! نزار بینن ضعیفیم!

بم لرزید - شما ضعیف نیستید!

\_اگه تو ضعیف باشی یعنی همه ضعیفیم!

آرام زمینم گذاشت ، سرباز غرید\_پشت سرم راه بیوفتید!

آسا آرام روی شانه ام زد \_فکر کنم خوشش از صدایش اومده!

آژند قهقهه زد و رو به سرباز گفت \_داداش یه دهن برامون بخون!

لبخند کجی زدم \_افرادی که کر هستن صدایشون رو بالا می برن ، آخه فکر می کنن بقیه هم مثل خودشون!

همه با هم اووو کشیدند و سرباز دوباره غرید \_خفه شید!

یکی یکی دست و پاهایمان را زنجیر زدند ...

آرام خندیدم ، راشا دستش را دور شانه ام حلقه کرد \_کلید و نقشه یادت نره!

با تعجب نگاهش کردم \_چی؟

نماند و از همه جلو زد ...

از آن راه رو بلند که گذشتیم از زندان خارج شدیم ، سریع چشمانم را بستم ، نور خورشید چشمانم را آزار می داد و نمی گذاشت هیچ جایی را ببینم .

کمی بعد هامان دستم را گرفت \_نگاه زمین کن! من مراقبتم!

دستم را گرفته بود و کمکم می کرد تا راه بروم .

آرام آرام چشمانم به نور عادت کرد ، اما انگار خیلی گذشته بود که روبه روی در بزرگی بودیم ، برگشتم و با دیدن پشت سرم قهقهه ام به هوا رفت ، راهرویی از سربازان درست کرده بودند ، انقدر از ما می ترسیدند؟!

و البته حجم زیادی از مردم هم پشت سرمان بود.

در راه رو که باز شد با دیدن آن جمعیت عظیم چشمانم گرد شد ، آژند سوتی زد و گفت  
\_ فکر نمی کردم انقدر معروف باشم ، رو به روی ژامک ایستاد و یقه اش را درست کرد  
\_ خوبم؟ مشکلی ندارم؟

ژامک خندید \_ همون داداش خوشتیپ خودمی!

آرام خندیدیم ، با فریاد بلند ته سالن همه جا غرق سکوت شد \_ بیاریدشون داخل!

او پادشاه اربوس بود ، چند باری دیده بودمش...

حجم زیادی از سربازان به سمتمان آمدند ، اما راشا بی توجه شروع به راه رفتن کرد ، ماهم  
پشت سرش راه افتادیم و درست وسط جایگاه ایستادیم ...

یاد عروسی آوینا افتادم ، انگار همین یک روز را برای اعدامان صلح کرده بودند.

آرشا رو به روی شاینا ایستاده بود تا نگاهی آزارش ندهد ، هاما هم دستش را روی شانه  
آشا گذاشته بود ...

راشا خندید \_ فکر کنم اینجا بود که پدرمون به قتل رسید!

آسا اشک ریخت و آرشا اخم کرد ...

پادشاه لوگوس که مردی با موهای مشکی و چشمان آبی بود ، نیشخند زد \_ به به! حالا به  
خوبی میفهمم که چرا در ایسیس خانواده خیانت کارها هم می کشند.

قهقهه ام باعث سکوتش شد ، نیشخند زدم \_ وای! شما که باید الان با دمتون گردو بشکونید  
، که اگر غیر از این بود الان پسرک ...

به سامین اشاره کردم \_ نازک نارنجیتون اینجا نبود!

انگار از موضوع خبر نداشت ، که غرید \_ مثلا کجا بود؟!!!!

نیشخندم را حفظ کردم با انگشت اشاره به زمین اشاره کردم \_ کف قبرستون!



خب ، اولین نفر را به خوبی شستم!

داتیس به سمت خیز گرفت که راشا یقه اش را محکم گرفت، خندید \_وای هنوز این عادتت رو ترک نکردی؟

نگاه خشمگین داتیس گیج شد و راشا به سمت برگشت \_این رو دیدی! همیشه عادت داشت به کوچیک تر از خودش زور بگه! موقع تمرین هم باید دست و پای طرف رو می بستن و مینداختن جلوش!

خندیدم که ادامه داد \_البته بماند که چقدر پدرش ذوق می کرد و میگفت \_تو پسر منی!

قهقه گروهمان و صدای ریز خندیدن جمعیت باعث قرمز شدن داتیس شد ، یقه اش را چنگ زد و با حرص عقب رفت .

راشا باز خندید و نگاهش را در تالار چرخاند \_میبینم که جرعت نکردید به سایه خبر بدید! اوه خاموش کجاست !؟

شاه دایمون با اخم داد زد \_حکم رو بخون!

یکی از فرماندهانشان جلو آمد و من ناتوان به چشمان یخ زده آویار نگاه کردم و به بازوی فرد کناری ام چنگ زدم که صدای فریاد دم گوشم پیچید\_قوی باش!

یکی از فرماندهانشان جلو آمد و من ناتوان به چشمان یخ زده آویار نگاه کردم و به بازوی فرد کناری ام چنگ زدم که صدای فریاد دم گوشم پیچید\_قوی باش!

چه زیبا! موقع گرفتاری جوری پشتت را خالی می کردند که دیگر نتوانی بلند که نه ، بنشین!

\_به یاد ایزد

طبق حکم امیر دانا ، شاه اربوس ، تمام اموال گروه بومرنگ غصب شده و رئیسانشان به دلیل منحرف کردن گروه محکوم به اعدام و دیگر اعضا از اربوس اخراج می شوند.

چشمانم گرد شد و هم زمان با آژند جیغ زدیم - چیبیی!

همه با چشمانی گرد شده به سمت راشا برگشتیم!

-افراد اعدامی عبارت اند از راشا ، آرشا ، آشا ، آسا از اربوس، هامان و هامین از دایمون !

فریاد همه بچه ها به هوا رفت ، فریان غرید - ما به رضایت خودمون عضو شدیم!

جیغ زدم -هیچکس به اجبار عضو نشده!

شاه اربوس خندید - اعتراف شش نفرشان مثل هم بوده! انگار هم خیلی خوب آموزشتان دادند!

غریدم - گفتم هیچکس مارو مجبور نکرده!

به سمت راشا برگشتم محکم به سینه اش کوبیدم و جیغ زدم -چیکار کردییی!

هامین به سمتم آمد و محکم مچ دستم را گرفت -هییبیش آروم باش!

جیغ زدم -نمی تونم!

بغض کردم و خم شدم -نمی تونم!

هق زدم ، نشستم و محکم به سینه ام زدم -نمی تونم!

آسا محکم بغلم کرد اما من بیقرار اشک ریختم -اشتباه بود ، کارت اشتباه بود!

صدای شاه هرا روی مغزم راه می رفت - انگار دخترک زالمون عاشق شده!

اشک هایم خشک شد و بلند شدم به سمتش خیز گرفتم-خفه شو!

بچه از پشت گرفتتم و مردک بیشعور خفه شد.

انگار قصد تکه تکه کردنم را داشتند ، با بغض به آویار نگاه کردم -ازت متنفرم!

چرخیدم و به پدر و مادرم نگاه کردم -ازتون متنفرم!

به سمت آوینایی برگشتم که سعی داشت خودش را خونسرد نشان دهد\_ازت متنفرم!

به آشا اشاره کردم\_اون زن حاملست!

شاه اربوس خندید \_ مگه سرنوشت بچشون قرار نیست که مثل پدر و مادرش بشه ، پس همون اول بمیره بهتره!

بلند شد و به سمتم آمد\_اوه انگار وزیرم یادش رفت این رو هم بخونه! حکم امروز انجام میشه!

نگران جهنم نباشید ، جهنم همینجاست ! اینجاایی که ذغالش مردمند و ما در آتش خشم و نفرتشان می سوزیم!

غرور در مقابل خانواده هیچ چیزی نیست ، زانو زدم حق هقم به هوا رفت ، شاینا جیغ زد و به یقه آرشا چنگ زد \_نه!نه! نه!

آسا و هامین سعی می کردند من را آرام کنند و آشا و آرشا شاینا را...

راشا آژند و ژامک را در آغوش گرفته بود ، فریان اما هنگ کرده به راشا نگاه می کرد.

اینجا آخر خط بود؟ ... نه این داستان پایانش اینطور نبود.

لعنت به من اگر اینجا آخر خط باشد...

آخر خط بود ... لعنت به من!

\_فکر کنم خدا حافظیتون رو کردید!

ببریدشون!

دو سرباز بازو هایم را گرفتند و بلندم کردند ، نه اینکه نخواهم ، نه!

دیگر توانی نداشتم !

سلدا کجایی که به ریشم بخندی...

کشان کشان به سمت جایگاه بلندی بردنم و رهایم کردند ، با زانو محکم زمین خوردم.

این اوج بی عدالتی بود ، ما حتی یک نفرشان هم نکشتیم !

راشا را به وسط جایگاه بردند ، کنارش آرشا بعد هامان و هامین و آشا و بعد آسا نشسته بودند .

جیغ زدم ، آژند فریاد زد ، فریان غرید و کمک می خواست ، ژامک بی حال نگاه می کرد و من ...

هوا نبود ...

بلند شدم و رو به مردم فریاد زدم \_ این افرادی که می خوان اعدام کنن ، جونشون رو وسط گذاشتن تا به شما کمک کنن!

شاه اربوس غرید \_ اون ها به شما ضرر زدن و از اموال شما دزدیدند!

خندیدم ، لبخندی تلخ تر از...

\_ ما به شما ضرر زدیم ! یا خون و خونریزی اینها باعثش شد! نه بخاطر شما ! نه! به خاطر ترس از قدرتتون! اون ها دزدیدند تا به مالشون اضافه کنن، اون ها مسبب تمام این قحطی و بیماری ها هستن! اون ها به جنین داخل شکم مادر هم رحم نمی کنن! به خودتون بیاید!

مردم اما...

امان از ترس!

می ترسیدند و می ترسیدند!

\_ شروع کنید!

پشت هر کدامشان یک سرباز بود ، شمشیر هایشان را کشیدند ، جیغ زدم \_ آویار کمک کن!

روی شاه‌رگشان گذاشتند ، فریاد زدم \_مامان ! بابا! ترو خدا! این ها امانتی خواهرتن!

امان از این سردی!

و حالا می فهمم! جهنم گرم نیست! پر از سرماست و این سردی نگاه هاست که آتشت میزند! شمشیرها بالا رفت و فرود آمد ، چشم هایم را بستم و جیغ زدم ، همزمان صدای فریاد آرشا بالا رفت .

چشمانم را هراسان باز کردم و با دیدن شاینایی که خون بالا می آورد و بچه های آتش گرفته فریاد زدم ، شاینا آتش گرفت ، سرباز اینبار شمشیرش را روی گردن آرشا فرود آورد و او هم ... آتش گرفت.

شاینا خودش را در آغوش آرشا انداخته بود تا اول خودش کشته شود اما...

چرا آتش ...

با دیدن پیشگو های پشت سرشان...

خشک شدم، صدای فریاد می آمد و من...

کجا بودم؟

روی تابی که عمه هلم میداد و من فریاد میزدم تا آرام تر هل دهد یا شکنجه هایی که رو به روی پدرم به خاطر فراری دادن یک ... نجس شدم.

نه! در برزخ بودم!

با دردی که بر گونه راستم حس کردم انگار دوباره به جهنم بازگشتم...

خدایا میبینی! این ها امانت دار نیستند ، حداقل تو امانت دار خوبی باش!

صدا ها واضح می شد و حالا صدای فریاد آژند را می شنیدم \_آویسا نفس بکش!

نفس نمی کشیدم؟ برای همین قفسه سینه ام می سوخت!

دوباره سیلی محکمی به گونه ام زد و من ...انگار نمی توانستم کاری کنم!

شکستم! حالا طعم درد را می فهمم!

سست بلند شدم و ایستادم ، به سمت شیاطین چرخیدم و خندیدم!

صدای قهقهه ام هر لحظه بلند تر و آن ها مبهوت تر می شدند ...

دلم درد گرفت ، اشک هایم را پاک کردم و با صدایی خشک شده نیشخند زدم. بالای جسد ها رفتم.

بادی وزید و بوی گوشت کباب شده و خون را برد ... خاکسترشان هم جارو کرد.

\_ قراره تقاص پس بدید!

به سمت بچه ها چرخیدم \_بریم!

از سکو پایین رفتیم و تازه من نگاه متحیر پیشگو اربوس را دیدم...

روزی تک تک پیشگو هارا اعدام می کنم! قسم می خورم!

با دیدن نگاه سرتاسر پر از نفرتم لرزید و نیشخند زدم...

قسم می خورم!

مردم را کنار زدم ، قسم می خورم روزی بهای ترسشان را بپردازند ، قسم می خورم!

چرخیدم و آخرین نگاهم را به آن اشراف آشغال دوختم ، همشان تقاص پس میدهند،

قسم می خورم!

\_\_\_\_\_  
\_\_\_\_\_

نیکان فریاد زد و محکم بر میز کوبید \_ چرا همزمان باید سه نفرشون اینطور بشن!

به سمت نگهبانان قصر برگشت \_ نصف نیروهات رو برای حفاظت از تانیا ببر و نصف دیگش رو بین اتاق های آرمیتی و ترانه تقسیم کن!

زره اش سنگین بود اما نگرانی اش او را ناتوان کرده بود ، حدس میزد این کار پیشگو ها و جادوگران باشد .

از پله ها پایین آمد و به سمت سپهر رفت \_ آرمیتی ، ترانه و تانیا همزمان در دشون شروع شده !

سپهر مبهوت گفت \_ اما تانیا دوماه دیگه...

\_ ترانه هم دوماه دیگه ، آرمیتی هم یک ماه دیگه!

سپهر غرید \_ لعنت بهشون !

پشت دروازه ها پر از سرباز بود .

تانیا و ترانه و آرمیتی را در اتاق هایی جدا و دور از هم گذاشته بودند ، آتش از آسمان میبارید ، نیکان با دیدن سربازی که آرام به سمت دروازه می رفت ، چشمانش ریز شد.

قبل از اینکه دست سرباز به اهرم دروازه برسد ، نیکان رسید و محکم بردیوار کوبیدش!

\_ خائن کثیف!

سرباز ترسیده ، من من کنان گفت \_ لطفا م...من رو ...

نیکان شمشیرش را بالا برد و محکم در سینه اش فرو کرد \_ حالم از خیانت کار ها به هم می خوره!

سپهر به سمتش آمد \_ ارتشمون نابود شد!

نیکان اما پر بهت به دروازه باز شده نگاه کرد و غرید \_ لعنت به خیانت کار!

با دیدن تیران به سمتش رفت \_ ازت یک خواهش دارم!

تیران با تعجب جواب داد\_ امر بفرمایید!

\_برو و از بچه ها محافظت کن! حالا!

تیران به عمارت ها راه افتاد و شروع به جنگیدن کرد ، مردی با شمشیری طلایی رنگ از کنارش گذشت ، با بهت به شمشیر نگاه کرد ...

همان شمشیری بود که رایان برای خواهرش گرفته بود اما به چه دردش می خورد ...

با فکری که به ذهنش رسید ، زانوهایش سست شد و زمزمه کرد \_چرا یک نفر پس اون ها به دنبال بچه تانیا نبودن ، دنبال نیروی هفت رنگ بودن یعنی...!

شروع به دویدن کرد و خودش را به عمارت آرمیتی رساند ، عمارت سوت و کور بود ، وارد اتاق آرمیتی شد اما...

آرمیتی جایی بین زمین هوا با نیزه ای به دیوار کوبیده شده بود ، فریاد زد و به سمتش رفت ، نیزه را بیرون کشید اما او ...

تمام کرده بود!

پیشانی اش را بوسید و آرام روی تختش گذاشت ، خدا را از ته دلش صدا زد \_مراقبش باش!

شمشیر طلایی برای از بین بردن دروازه بعد ها بود اما آن ها همیشه از قدرت رنگین کمان می ترسیدند...

پزشک گوشه ای غرق خون افتاده بود ، نگاهش را چرخاند ، خوب میدانست که هیچ جادویی رویش اثر ندارد ، مطمئن بود که آرمیتی او را نامرئی کرده ، اما کجا!

با شنیدن صدای نوزاد چرخید و به زیر تخت نگاه کرد ، آرام بچه را بغل کرد ، چه بچه عجیبی!



پیشانی اش را بوسید و از عمارت خارج شد ، مگر یک مرد چقدر می تواند تحمل کند؟!  
داوینش کجا بود؟!

\_نیکان!

چرخید و با دیدن زادمهر به سمتش رفت \_این دخترمه! مراقبش باش و برو!

زادمهر آرام دخترک را در آغوش گرفت...

نیکان چند قدم عقب رفت اما نتوانست ، نزدیک آمد و کنار گوشش پچ زد \_ میدونی این کشت و کشتار فقط به خاطره توعه! اما میدونی! می ارزه به لبخند روی لب ت دختر لازم!  
عقب عقب رفت و از دید زادمهر دور شد...

به سمت سپهر رفت اما با دیدن سپند غرید \_همین رو می خواستی نه!

سپند شیطانی خندید \_اگه آرمیتی زن من می شد دیگه لازم نبود با فرزندش کشته بشه و این جنگ ها رخ نمی داد!

نیکان خشمگین شمشیرش را بالا برد \_دهن کثیفت رو ببند!

هر دو شروع به مبارزه کردند ، سپهر هراسان به نیکان نگاه می کرد .

در حالی که می جنگید خودش را به نیکان رساند ، همه سربازان یکی یکی کشته می شدند ، نیزه ای محکم از پشت سر وارد کمرش شد ، همه جا پر شده بود از گلوله های سیاه و سفید ...

نیکان غرید و با شمشیرش زخم عمیقی را روی بازوی سپند ایجاد کرد و بعد به سمت سپهر خیز گرفت که...

با درد عمیقی بر زمین افتاد و به سینه اش نگاه کرد ، سوراخ عمیقی در ناحیه قلبش به وجود آمد و قلبش از جا در آمد و سپند با نفرت آتشش زد ...

تیران به سمت پزشک رفت و نوزاد را از او گرفت ، به سمت اتاق پسر ها رفت ، همه معصومانه کنار هم خوابیده بودند \_بچه ها بیدار شید! سریع!

رایان متعجب بلند شد و به تیران نگاه کرد \_فرمانده چی شده؟

داوین و رسام هم بلند شدند و بعد سورنا و مهیار...

تیران آرام گفت \_ پشت سرم راه بیوفتید!

بچه ها با تعجب پشت سرش راه افتادند ، رایان گیج به بچه مو قرمز در آغوش تیران نگاه کرد \_این کیه؟

تیران لبخند زد \_خواهرته!

رسام سر کشید تا بچه را ببیند اما تیران اخم کرد \_فرصت واسه دیدن بچه زیاده!

آرام آرام از سالن خارج شدند ...

رایان که دید حواس تیران پرت است آرام به شانه داوین زد \_بیا بریم سراغ عمه آرمیتی  
حتما الان مامانم خوابه!

داوین پر شیطنت خندید و سر تکان داد .

از تیران جدا شدند و به سمت اتاق مادرش رفتند ، در را آرام باز کردند داوین با سرعت به سمت تخت رفت و کنار مادرش دراز شد ، رایان اما خشک شده به زخم روی شکم عمه اش نگاه می کرد ، پر بغض برادرش را صدا زد \_داوین!

داوین خندید و به کنارش اشاره کرد \_خب تو هم اینجا دراز بکش!

رایان دستش را گرفت و کشید \_داوین بیا پایین!!!

داوین با تعجب پایین آمد \_چته؟

\_بیا بریم!

داوین بهت زده جواب داد \_چی!

\_گفتم بریم!

داوین به سمت مادرش برگشت \_امشب رو می خوام پی...

با دیدن شکمش جیغ زد .

رایان محکم دستش را گرفت \_بیا بریم!

\_نم...نمی...نمی تونم!

\_می تونی!

داوین بهت زده بالای تخت رفت و آرام صورت مادرش را نوازش کرد \_الان بلند میشه!  
وایستا!

چشمان رایان پر از اشک شد \_داوین باید فرار کنیم!

داوین سرش را تند تند تکان داد \_نه! نه! الان بیدار میشه مطمئنم!

اشک هایش را پاک کرد و جیغ زد \_مامان بیدار شو! ترو خدا!

رایان بازویش را گرفت و کشید ، با صدایی پر بغض گفت \_باید بریم!

و کشان کشان او را از عمارت خارج کرد .

با دیدن سربازان رو به رویشان جیغ زدند و شروع به فرار کردند اما صدایی باعث  
ایستادنشان شد و داوین برای بار دوم شکست . پدرش با سینه ای سوراخ شده رو به روی  
چشمانش جان داد.

رایان اما به پدرش نگاه کرد که با وجود نیزه در شکمش خودش را کشان کشان به داییش  
رساند .

دست داوین را گرفت و در حالی که هق هق می کرد شروع به فرار کرد اما...

مردی مشکی پوش رو به رویشان ایستاد - ببین کیا اینجان!

رایان پر نفرت نگاهش کرد ، مرد با نیشخند ترسناکش به سمتشان آمد و رو به روی چشمان داوین شمشیرش را در قلب رایان فرو کرد .

داوین جیغ کشید اما آن مرد بدون درنگ او را هم کشت! ویسا

رو به روی دریاچه ایستادم ، خنجرم را زیر موهایم بردم و موهایم را کوتاه کردم باید سلدا را پیدا می کردم به هر قیمتی!

وارد کلبه شدم ، به سمت اتاق آتریسا رفتم ، در را به آرامی باز کردم ، چشمانش بسته بود اما هق هقش ...

آرام کنارش دراز کشیدم و محکم بغلش کردم ، هق هقش آرام و کمی بعد قطع شد ، هیچ وقت فکر نمی کردم اینطور آتریسا را بغل کنم...

به سمتم چرخید و دستش را روی کمرم گذاشت - مامان!

آرام روی موهایش را بوسیدم .

در باز شد و ژامک شیرین به دست وارد شد.

در این روز های تلخ ، شیرین شیرینی زندگیمان شده بود ، خوش خنده و تو دل برو...

ژامک با بغض به آتریسا نگاه کرد و شیرین را در گهواره اش گذاشت.

پیشانی اش را بوسیدم و بلند شدم .

هر دو با هم بیرون رفتیم ، در را آرام بستم .

روی صندلی ها نشستیم ، ژامک دستی به موهایم کشید - چرا موها رو کوتاه کردی؟

چنگی به موهایم زد- رو مخ بود!

ناراحت سرش را روی شانه ام گذاشت...

بغض کردم ، خانه جیغ های آسا را کم داشت ، آرامش عجیب آشا و هامین را کم داشت ، صدای قدم های خاص هامان را کم داشت ، فریاد راشا را کم داشت ، خنده های آژند را کم داشت ، اخم آرشا را کم داشت ، خواهرانه های شاینا را کم داشت ، قهقه های سلدا را کم داشت.

بدجور دلم برای این یکی تنگ شده بود...

سلدا کجایی؟

پوفی کشیدم و بلند شدم و از کلبه بیرون زدم ، به خاطر آتریسا نمی توانستم بیشتر از یک روز از خانه بیرون بزنم...

عصبی به کلبه نگاه کردم.

-چیزی شده؟

برگشتم لبخند زدم ، چه کسی فکر می کرد پرتقالی انقدر مرد باشد.

لبم را گزیدم -ببین! من خودم باید سلدا رو پیدا کنم ، نقشه و کلید دسته اونه!

او هم لبخند زد -ها! پس فقط بخاطر کلیده!

-باشه! دلم براش خیلی تنگ شده. انقدر تنگ که شبها نمی تونم بخوابم!

خندید -آتریسا با من!

-نه! آخه اون اگه من کنارش نباشم نمیتونه بخوابه!

-گفتم آتریسا با من ...

ابرویش را بالا انداخت -تا یک هفته!

چقدر این پسر با شخصیت و جذاب بود.

چنگی به موهایش زدم و موهای لخت و بلندش را به هم ریختم.

به سمت اصطبل رفتم و با دیدن رعد و تندر کنار هم یاد گذشته افتادم...

-تندر یعنی چی؟

-یعنی رعد و برق!

نیشش را تا آخر باز کرد \_خب پس اسم اسبم رو میزارم رعد!

-متقلب!

-بیشعور!

آهی کشیدم ، دلم حتی برای بیشعور گفتن هایش هم تنگ بود ، بدجور تنگ بود.

دست داریا درد نکند که مردانگی به خرج داد و اسب هایمان را برگرداند ، سه سال واقعا زمان زیادی برای تغییر بود که داریای دغل باز به یک مرد واقعی و داتیس مظلوم تبدیل به یک شیطان شده بود.

سایه و داریا با شنیدن خبر مرگ بچه ها از جنگ کنار کشیدند ...

آن ها مرد بودند.

البته بماند سایه چه کشت و کشتاری راه انداخته بود و حتی سادیار را تهدید کرده بود که روزی انتقام می گیرد و داریا چقدر دیوانه شده بود ...

سوار تندر شدم و تازاندم ، باید همه جارا می گشتم .

از اربوس که اخراج شده بودیم و حق ورود نداشتیم اما شهرود رفته بود و آنجارا زیر و رو کرده بود ، گفتم شهرود...

وای شهرود ...

یک هفته تمام برای خواهرش گریه که نه زجه زد !

مانند کودکی که مادرش را گم کرده.

برای خودش و خواهرزاده ای که هرگز زاده نشد برای تک تک بچه ها.

و منی که شب ها کابوس میدیدم و روز ها در برزخ دست و پا می زدم ، بدجور به سلدایی نیاز داشتم که اسمش هم بوی سرزندگی میداد ، دلم برای عطر موهایش تنگ شده بود ، برای چشمان درشت و گردش ، برای شب بیداری ها و کتک کاری هایمان ، حتی برای دعوایمان که چند لحظه بیشتر نبود و بعد هردو به غلط کردن می افتادیم.

دیشب باران آمد ، اولین باران بعد از سیل. جالب است ، نیست؟!

باید به وسط جنگل می رفتم ، درخت آبنوس رمز دوستی من و سلدا بود ، شاید آنجا بود...

ساعت ها گذشته بود ، باید استراحت می کردیم ، افسار تندر را کشیدم ، پیاده شدم و دستی به سرش کشیدم .

شروع به خوردن گیاهان خشک شده کرد و من روی زمین دراز کشیدم .

بغض کردم ، لعنت به افکاری که من را گوشه ای گیر انداخته بود و رهایم نمی کرد.

سلدا اگر بفهمد ...

اشک هایم چکید ، بیچاره آتریسا که پدر و مادرش را همزمان از دست داده بود .

بیچاره شهرود که تنها عضو خانواده اش آتش گرفته بود.

بیچاره آسایی که عاشق آویار شده بود ، آویاری که دست به سینه اعدام را نگاه می کرد.

بیچاره آرشا ، چه نقشه هایی که برای فرزند اولش نکشیده بود.

بیچاره سایه ای که به قول خودش ، خودش را از دست داده بود .

خودش را...

من هم خودم را گم کرده بودم !

نه حال خندیدن داشتم و نه چیزی که بشکند این بغض لعنتی را!

دلم تنگ بود ، تمام زندگی ام را میدادم تا یک روز همراه بچه هارا داشته باشم ! خدایا لطفا! قول می دهم قدرش را بدانم! فقط یک روز! نه نه! یک ساعت! فقط یک ساعت!

اشک هایم راه خودشان را پیدا کرده بودند اما این بغض نکرده بود ، بخدا که نمی توانستم نفس بکشم!

محکم به سینه ام کوبیدم ، تمام لحظات آن روز از جلوی چشمانم گذشت و من بی حال فقط اشک می ریختم.

حتی بعد از چند هفته ، افسرده و عذابدار بودم ، چرا نباشم ، دلیل ناراحتی ام پدر و مادر مجسمه مانندم بود ، دلیل اشک هایم آویار و آوینایی بودند که برایشان مهم نبودم ، دلیل بغض خانواده تازه ای بود که دیگر وجود نداشت.

سِر شده بودم و بی حال به آسمان تیره نگاه می کردم .

چشمانم آرام آرام بسته شد و به خوابی عمیق فرو رفتم.

نفس نفس میزدم و با ترس به پشت سرم نگاه می کردم ، با بهت به اطرافم نگاه کردم ، درختان بلند و که در تاریکی شب هراس انگیز شده بودند ، جالب این بود که می دانستم خوابم و باز می ترسیدم ، اما...

من که ترسو نبودم! پس چرا فرار می کنم!

صدای خس خس و قدم های سنگین حیوانی را حس می کردم . از چه چیزی اینطور می ترسیدم!

ایستادم ، باید خودم مقابله می کردم ، نگاهم را به چشمان قرمزش دوختم و دستم را به سمت پایم بردم و خنجرم را بیرون کشیدم ، با چیزی که پشت سرش دیدم پاهایم بی حس شد ، گرگ بزرگی پشت سر آن هیولای چشم قرمز بود ، انگار او هم متوجه شد که برگشت و با دیدن آن گرگ ، به یک آن آتش بعد به سمتم خیز گرفت.

جیغی زدم و بلند شدم ، هوا تاریک شده بود!



به دیدن تندر که کنارم خوابیده بود ، نفس عمیقی کشیدم ، این دیگر چه خوابی بود !

چرا می ترسیدم !

به اطرافم نگاه کردم ، درختان خشک و مرده که در تاریکی شب منظره را وحشتناک کرده بود اما من با خیال راحت دراز کشیده بودم.

قهقهه ام به هوا رفت ، حاضرم قسم بخورم که به جز از دست دادن نزدیکانم هیچ وقت از چیزی که برایم رخ می داد نمی ترسیدم!

پوفی کشیدم و شروع به نوازش کردن تندر کردم که آرام چشمانش باز و بلند شد.

سوار شدم و شروع به حرکت کردیم.

هوا سرد بود ، همیشه اینطور بود ، هرچقدر به درخت آبنوس نزدیک تر می شدیم هوا سرد تر می شد.

کمی تا طلوع خورشید مانده بود که رسیدیم ، پایین پریدم و چرخی دور درخت زدم که با دیدن تنه اش چشمانم گرد شد .

تنه درخت همیشه سیاه بود اما حالا انگار جان تازه ای گرفته بود که تنه اش به قهوه ای میزد ، مطمئن بودم این درخت سال ها پیش خشک شده و انگار دوباره خواب دیده بودم.

نیشگولی از خودم گرفتم و نه خواب نبود!

پشت سر هم پلک زدم.

باید اطرافش را می گشتم .

برگشتم و از درخت فاصله گرفتم ، با فاصله دور درخت چرخیدم ، خورشید طلوع کرده بود ، خیلی خسته بودم در نتیجه کنار درخت دراز کشیدم و آرام آرام چشمانم گرم شد.

در اتاقک خیلی کوچک با دیوار های سفید بودم ، دور خودم چرخیدم که ناگهان یکی از دیوار ها به آینه ای بزرگ تبدیل شد!

با بهت به خودم نگاه کردم ، یکی از آن لباس های مهمانی مثل لباس های دایمون تنم بود ، اما جالب طرح تاریکی بود که از شانته ام پایین می آمد چشمانم گرد شد ، پایین و پایین تر آمد و درست روی قلبم حسش کردم !

به سمت آینه رفتم و جیغ زدم \_آهای! کسی بیرون هست! کمک! یکی کمک کنه! با مشت محکمی که به شیشه زدم ، به یک آن شیشه شکست و تبدیل به در شد .

دست در را پایین آوردم که در با صدا باز شد ، بیرون رفتم که محکم در به هم خورد دیگر باز نشد.

انگار در خلا فرو رفته بودم ، هیچ چیزی جز تاریکی دیده نمی شد!

با دیدن هیولای چشم سرخ ، چشمانم گرد شد ، شکل خاصی نداشت و فقط چشمان سرخش قابل تشخیص بود ، به سمتم خیز گرفت ، جیغ زدم و در خودم جمع شدم ، هر لحظه مطمئن بودم که تکه پاره ام می کند اما...

نکرد!

سرم را از میان زانو هایم بیرون آوردم و با دیدن گرگی سیاه رنگ که رو به رویش ایستاده بود ، چشمانم گرد شد ، عجیب تر این بود که هیولا به سمت گرگ خیز گرفت و در قلبش فرو رفت .

گرگ خس خس کنان به سمتم آمد و من از ترس جیغ کشیدم و پریدم!

نفس نفس زنان نشستم اما تیغه تیزی را درست روی گلویم حس کردم و بعد مردی میانسال با زخم روی ابرویش -اینجا چی می خوای؟

پشت سرهم پلک زدم و گیج نگاهش کردم!

نگارنده

-من؟! من دنبال دوستم!

-اها زیر درخت دنبالشی؟

چشمانم گرد شد -خسته بودم دراز کشیدم.

-توی همچین جنگل ترسناکی ، یه دختر بچه با یه اسب ، زیردرخت آبنوس ! میدونی  
ممکنه یه حیوون درنده تکه تکت کنه؟ اینجا پر از گرگه!

خندیدم-من میتونم از خودم دفاع کنم!

اخم کرد و شمشیرش را غلاف کرد -به هر حال ! هر چقدر هم قوی باشی نمی تونی از  
خودت در برابر یک حیوون درنده محافظت کنی!

پوفی کشیدم و بلند شدم -فکر کردم اینجاست!

بعد از کمی فکر با تعجب نگاهش کردم -تو اینجا چیکار می کنی؟

اخمش غلیظ تر شد -بهت ادب یاد ندادن ؟ تو نه! شما!

-گیریم شما!

+منتظرم!

-منتظر کی؟

+به تو چه؟

-تو نه شما!

+بچه جان! من و تو مگه همسنیم؟

-احترام رو باید نگه دارید تا احترام نگه دارم!

+بی تربیت زبون دراز!

قرمز شد و غرید -می کشمت!

شروع به دویدن کردم و به سمت تندر رفتم -به خودت فشار نیار! یه پات لب گوره بدبخت!

فریاد کشید و سرعتش را بیشتر کرد.

از حق نگذیریم کمی مانده بود تا من را بگیرد!

جیغی زدم و گردن تندر را گرفتم ، همزمان که میتازید من هم خودم را بالا کشیدم ، چندین بار دایمون را گشته بودیم اما نتوانستیم پیدایش کنیم.

اما سلدا گفته بود که اهل دایمون است ، باید دوباره به دایمون می رفتم!

...

سلدا

با فکری که ب ذهنم رسید بلند شدم -مهریار فکر می کنی بتونی برام یه اسب گیر بیاری؟

لبخند زد -حتما! اسب سورن واسه تو!

سورن اخم کرد -از خودت مایه بزار!

با لبخند به سمتم چرخید -واسه تو عیب نداره میتونی ببریش!

خندیدم-ممنون!

خانه چوبی کوچکی در جنگل درست کرده بودند ، شکار می کردند و طعمه شان را می فروختند .

نگاهم را در کلبه چرخاندم -پس بابات کجاست؟

سورن مثل همیشه وقتی اسم پدرش می آمد ، اخم کرد \_بیشتر اوقات خوابه!

مهریار به سمتم خم شد \_ کجا میری؟

\_جایی که قسم دوستیمون رو خوردیم!

بلند شدم\_ببخشید زحمتتون دادم ، با اینکه میدونم پر خیر و روزی ام اما دارم تواضع به خرج میدم تا بفهمید چقدر فروتنم!

چشمانشان گرد و کمی بعد قهقهه شان به هوا رفت.

از کلبه خارج شدم و آن ها هم پشت سرم بیرون آمدند.

مهریار خندید \_بار قبل یادته؟

سورن ریز خندید و من لبخند زدم \_آره همون موقع که ترنیاں رو ضایع کردم!

چشمان ترنیاں افسار به دست ، گرد شد \_گوزن!

شانه ام را بالا انداختم \_بیشعور!

سورن بینمان ایستاد \_هی هی! آروم! افسار اسبش را از دست ترنیاں گرفتم \_باز ممنون!

مهریار نگران گفت\_بی خبر نزارمون!

\_حتما!

سوار اسب شدم و دستم را برایشان تکان دادم \_مراقب خودتون باشید!

لبخند زدند و دست تکان دادند و من افسار را محکم تکان دادم.

باید به سمت آبنوس می رفتم ، مکانی که اسمش رمز رفاقت من و آویسا بود . من یقین داشتم که نفس می کشد ، یقین داشتم که نمی توانم در جایی که او نیست زندگی کنم ، ایمان داشتم که بچه ها زنده اند!

هر لحظه افسار در دستم فشرده تر می شد ، گروهمان پابرجا بود ، حتی اگر بومرنگ عزیز آویسا سوخته باشد ، نمی گذارم گروهمان نابود شود .

دستم را روی جییم گذاشتم تا خیالم بابت کلید راحت باشد .

من نمی توانم!

خدایا می شنوی! فقط زنده باشند! همین!

خدایا من در زندگیم ازت پدر و مادرم را نخواستم، پدر و مادر ناتنیم مردن و هیچ چیز نگفتم ، تنها بودم هیچی نگفتم ، حالا ازت یک چیز می خواهم ...

زنده باشند!

تقریبا شب شده بود ، با دیدن آبنوس خندیدم و از اسب پیاده شدم ، انقدر اینجا می مانم تا بیاید.

به سمت آبنوس رفتم و زیرش دراز کشیدم .

فکرم درگیر شد ، درگیر سه سال پیش وقتی آویسا را برای اولین بار دیدم ، او رفیقم بود ، به قولش رفیق از خانواده نزدیک تره و رفیق صمیمی یعنی خودت ، آره! من خودم را گم کرده بودم!

چشمانم گرم شد .

با تعجب به قصر روبه رویم نگاه می کردم که به جنگل سبز و زیبایی کشیده شدم و دوباره به داخل قصر پرت شدم ، انگار جنگ شده بود ، فریاد و جیغ ، بوی سوختگی پوست و چوب ، دود در هوا خاکستر بر زمین ، اینجا چه خبر بود.

با دردی که در سینه ام حس کردم پریدم .

جسم عظیمی روبه رویم بود با بهت پرسیدم -تو کی هستی؟

هیچ چیز نگفت و من مبهوت دستم را روی شمشیر گذاشتم.

در تاریکی مثل هیولایی بی صورت بود. دستم را روی زخم گذاشتم و آرام آرام سر خوردم .  
درد داشت ، خیلی درد داشت .

مایع گرمی به حلقم هجوم آورد و داشت خفه ام می کرد .  
چرا زخمم خوب نمی شد.

جسم سیاه رنگ عقب عقب رفت و در تاریکی محو شد .

هق هق می کردم ، نمی شد پایانش اینطور نمی شد ، کاش حداقل آویسا را می دیدم!  
به سرفه افتادم و جیغ زدم، درد این چند ماه را جیغ زدم ، درد قلبم را جیغ زدم ، درد زخمم  
را جیغ زدم.

پاهام بی حس شد و هر لحظه این بی حسی بالا تر می آمد.  
رو به آسمان تیره جیغ زدم \_نه!

نفس نفس می زدم و پاهایم را بر زمین می کشیدم.

ندایی دم گوشم پیچید \_رنگین کمان خونین!

و بعد انگار تیغی شاهرگم را برید و نفسم قطع شد.. آویسا

سوار شده بر روی تندر در فکر بودم ، باید می ماندم ! به جهنم اگر آن پیرمرد عصبانی شود  
!

من برمی گردم!

افسار را کشیدم و راهم را عوض کردم ، آنقدر آنجا می مانم تا پیدایش شود.

یکبار هم که شده باید به آنجا فکر کند ، نباید؟!!

نگارنده  
راه رفته را برگشتم.

آخر های شب بود و من تمام مدت در حال بررسی احتمالات بودم .

آبنوس از دور هم قابل مشاهده بود با شوق افسار را پشت هم تکان دادم.

هوا به شدت تاریک بود ، ابرها ماه را پوشانده بودند ، باقی مانده راه را پیاده شدم -باید استراحت کنی!

شروع به دویدن کردم ، باید استراحت هم می کردم ...

به امید فردایی که با جیغ سلدا بیدار شوم.

هر لحظه به درخت نزدیک تر می شدم ، ده قدم مانده به درخت بوی خون را حس کردم .

...

با بهت به درخت نزدیک تر شد ، ترسش هر لحظه بیشتر می شد.

چشمانش به تاریکی عادت کرده بود اما آنجا از تاریک هم گذشته بود ، پشت سرهم پلک زد ، می توانست جسم خون آلود افتاده بر زمین را ببیند .

نزدیک تر شد.

دستش را روی دهانش گذاشت و ناباور سرش را تکان داد-نه! نه!

با دست دیگرش بر سینه اش کوبید تا راه تنفسش باز شود.-نه! نه!

با دیدن موهای قرمزش جیغ زد -نه!

شمشیر بلند و طلایی رنگی در قلبش فرو رفته بود ، جیغ زد.

به چشمان نیمه باز و طوسی\_سبزش نگاه کرد و فریاد زد .

به خاک کنده شده زیر پایش که نشانه جان دادنش بود نگاه کرد و بر سینه اش کوبید.



نگارنده  
قلبش نمی زد...

نفسش گرفته بود ، محکم در آغوشش گرفت و به درخت تکیه داد .

-این یه کابوسه! الان بلند میشم!

سرش را محکم به درخت می کوبید و فریاد می زد \_الان بلند میشم!

جیغ زد\_این پایانش نیست!

فریاد زد و زار زد \_خدایا کمک!

از شدت گریه به سرفه افتاد اما جیغ زد \_من سلدا رو می خوام!

چهره سرد و بی روحش را غرق بوسه کرد ، سر بلند کرد و فریاد زد \_من یه چیز دیگه می خواستم!

سرش را محکم به درخت کوبید و جیغ زد \_نمی خواستی بدی حداقل نمی گرفتی!

سرش را در موهایش فرو برد اما نبود...

آن عطر همیشگی را پیدا نکرد.

هق می زد ، سلدا را محکم در آغوشش می فشرد و ناله می کرد.

\_من سلدا رو می خوام! التماس کنم برمی گردی؟ خدایا التماس می کنم!

بلند شد و شمشیر طلایی رنگ را به امید زنده شدنش بیرون کشید .

اما هیچ...

سرش را بلند کرد و با حلقی زخمی و صدایی گرفته بی جان گفت \_دیگه چیزی ندارم!

محکم به سینه اش کوبید \_دیگه نمیزنه! دیگه حسش نمی کنم!

با آخرین توانش جیغ زد \_ نمی تونم!

همه داستان هایی که در کودکی خواندیم ، توقع مارا از مرگ زیاد کرده بود ، همه مان منتظر پایانی باشکوهیم که با معجزه ای مخلوط شود و طعم زندگی بگیرد ، اما همه آن ته تهای دلمان می دانیم که پایان خوش فقط دروغیست برای ادامه دادن به این کابوس...زندگی!

این درد من بود که شوک زده و با درد ساعت هاست که به جسدش زل زدم و هر لحظه منتظر معجزم!

خورشید طلوع کرده بود...

حالا صورت رنگ پریده و موهای قرمزش بیشتر به چشم می آمد.

شاید داشتم به ریسمانی نامرئی چنگ میزدم تا نمیرم، می ترسیدم که اگر بمیرد کار هایی کنم که کس که نه ! خودم هم انتظارش را نداشته باشم!

بی حال بلند شدم تا هیزم جمع کنم.

هر چند قدم خم می شدم تا چوب های شکسته و خشک را بردارم .

نیشخند زدم ، چقدر شبیه من بودند اما حیف که پایان شکستن ، سوختن است!

یا باید بسوزی و محو شوی یا بسوزی و بسوزانی !

ومن...

اهل محو شدن نبودم! تا نمی سوزاندم آرام نمی شدم .

با بوی سوختن چیزی برگشتم با دیدن جسم سلدا میان شعله های آتش فریاد زدم و به سمتش دویدم که ناگهان چیزی دور کمرم حلقه شد .

سرم را پایین آوردم و با دیدن دو دست پیچ خورده دور کمرم ، با لگدی محکم به زانویش کوبیدم ، دستش را گرفتم و به سرعت شکندم که فریادش بلند شد.

باید از همان اول می دانستم که کار اوست ، پیرمرد نحس!

به سمت سلدا دویدم و سعی کردم ، آتش را خاموش کنم ، با دیدن کلیدی که از جیبش بیرون افتاده بود ، بی توجه به سمتش رفتم و کلید را بر داشتم که همزمان کاغذی هم از جیبش افتاد .

آن را هم چنگ زدم ، خاموش نمی شد ، هر کاری که کردم خاموش نمی شد .

با زانوبه زمین افتادم و به خاکسترش نگاه کردم.

پیرمرد هنوز ناله می کرد ، با عصبانیت شمشیر طلایی رنگ را که کنار سلدا افتاده بود برداشتم و به سمتش رفتم . ناله می کرد و به خودش می پیچید و هنوز حواسش به من نبود ، شمشیر را بالا بردم و در قلبش فرو کردم.

خب ! این هم از اولین قتل! احساس پشیمانی هم نمی کنم! اعتراف می کنم جان دادنش تماشایی بود. من دیگر آن آویسای معصوم و شیطان نبودم! منی دیگر نبود...

دختری که از بچگی ترد شده بود و محبت ندیده بود ، جنگیده بود و هربار شکست خورده بود ، خانواده جدیدش را از دست داده بود و حالا مرده بود.

کشتنش!

آن ها می گفتند شوم و نحسم! خب چه بهتر ...

خدایا دیدی! آن ها آرزویشان دردسر و بدبختیست و خب من هم بسیار دلسوزم! چرا به آرزویشان نرسند!؟

بگذار آویسای شوم و نفرین شده را تمام و کمال نشانشان دهم.

تک تکشان را آتش میزنم و با شوق به جان دادنشان نگاه می کنم!

نگارنده

نقشه و کلید را در جیبم گذاشتم و برای آخرین بار بالای سر سلدا که نه، خاکسترش ایستادم.

\_دوستت دارم!

نقشه را از جیبم در آوردم و باز کردم ، با بهت به محلی که نشان قرمز داشت نگاه کردم ، درست وسط جنگل...

خب وسط جنگل که...

آبنوس!

درست همانجایی که سلدا آت...

چرا نمی توانم بگویم؟ مرده ها که ناراحت نمی شوند! من هم مرده بودم!

پایین نقشه علامت خورده بود و نوشته بود همانجایی که علامت خورده! دور درخت چرخیدم ، هیچ جایش علامت نخور...

نه!

این غیر ممکن است!

تکه ای از لباسم را پاره کردم و با کمکش خاکستر را کنار زدم ، با بغضی که هر لحظه می خواست اعدامم کند شروع به کندن کردم . دست هایم می لرزید ، با من چه کرده بودند.

من محکوم هستم ، محکوم به تنهایی مطلق!

کمی بعد دستم به جسم محکمی خورد ، ضربه ای زدم و مطمئن شدم که زیرش خالیست!

چوب را با بدبختی کنار زدم ، خاک به زیر ناخن هایم رفته بود و می سوخت ...

اوه یادم رفت ، مرده ها که درد نمی کشند.

با دیدن تکه ای کاغذ چشمانم گرد شد ، کل این نقشه و کل این بدبختی ها به خاطر یک بند انگشت کاغذ بود!

برداشتمش و با دیدن نوشته اش زمزمه کردم -رنگین کمان خونین!

ممنون!

دیگر توان تکان خوردن نداشتم چه برسد به فکر درباره این تکه کاغذ لعنتی!

چشمانم را بستم که ای کاش...

صدای زمزمه ای باعث شد چشمانم را ببندم و گوش هایم را تیز کنم!

انگار افراد زیادی حرف میزدند و البته باید صدای شمشیر و فریاد ها را جدا حساب می کردم! در یک اتاق بودم .

در یک آن مکانم تغییر کرد و حالا درست وسط یک جنگ بودم .

دستی روی شانه ام قرار گرفت.

بهت زده برگشتم و با دیدن مردی همسن راشا چشمانم گرد شد .

چشمان خمار و طوسی اش بیشتر در چشم بود ، البته باید لب سرخش را هم بگویم.

با صدای پر بهتی پرسیدم- بله؟

لبخند زد ، چرا انقدر آشنا بود...

- خوب دقت کن! میدونم که خیلی باهوشی! فرار نکن! رنگین کمان خونین!

زیر لب غر زدم -زهرمار!

نیشخند و زد و از جلوی چشمانم غیب شد.

با صدای فریاد همان مرد برگشتم ، زانو زده و با نفرت به کسی نگاه می کرد ، جلو رفتم تا کمکش کنم ، خواستم شمشیری را از روی زمین بردارم اما از دستم رد شد.

پوفی کشیدم ، لعنت به رنگین کمان خونین و آن افسانه ...

خب اگر افسانه بود که آن مرد می گفت!

اصلا من کی رنگین کمان دیده بودم؟

خستم ، می خوام بخوابم!

درست وسط آن آشفته بازار دراز کشیدم ، من که آسیب نمی دیدم!

چشمانم را بستم و که حس کردم به جای دیگری کشیده شدم.

با کنجکاوای چشمانم را باز کردم و با دیدن آبنوس اشک در چشمانم جمع شد.

دیگر حالم از این درخت به هم می خورد.

کاغذ را چنگ زدم و شروع به دویدن کردم ، باید هر چه سریع تر از این درخت فرار می...

وایستا! گفت فرار نکن!

با دیدن تندر سریع به سمتش رفتم و بغلش کردم -باید هر چه زود تر بریم!

سروار شدم و خسته سرم را روی گردنش گذاشتم.

\_آویسا!

چشمانم آرام باز شد و با دیدن هیوا از اسب پایین پریدم ، با تعجب جلو آمد و محکم

بغلم کرد-چه زود برگشتی!

سرم را تکان دادم و از آغوشش جدا شدم. در باز شد و آتریسبا با جیغ به سمتم دوید و

محکم دستش را دور پاهایم حلقه کرد.

خم شدم و بغلش کردم .

-آویسا!

برگشتم ، ژامک و آژند با بهت به سمتم آمدند ، فریان متعجب به سمتم آمد و روی  
چشمانم را نوازش کرد - چرا چشمت انقدر قرمزه؟

ژامک بهت زده نگاهم کرد - پس سلدا کو؟

-مرد!

با شنیدن صدایم بغض کهنه ام سنگین تر شد ، غیب شده بود و حالا نمایان تر بود .

ژامک فریاد زد - چی؟!

-مرد! یه شمشیر داخل قلبش فرو رفته بود ! ز...زیر آبنوس!

ژامک جیغ کشید و هق هقش به هوا رفت، آتریسا در حالی که زار می زد محکم بغلش  
کرد ، هیوا پشت سرهم سرش را تکان می داد-نه! نه! نه!

خندیدم-چشماش نیمه باز بود! پوستش خشک و یخ بود ! مو هاش دیگه بوی عطر  
معروفش رو نمی داد!

ژامک محکم به سینه اش میزد و آژند با زانو به زمین افتاد.

-هرجا باشه بهتر از اینجاست! دنیا برعکس شده! برای رفتن به بهشت همیشه باید از  
جهنم بگذری!

وارد کلبه شدم و خودم را با زحمت به اتاقم رساندم!

انقدر خسته بودم که می توانستم به اندازه کل عمرم بخوابم!

...

با حس سنگینی ای روی شکمم چشمانم را بی حال باز کردم ، آترپسا سرش را روی شکمم گذاشته و خوابیده بود. دستم را لای موهایش بردم ، آرام آرام چشمانش باز شد و با دیدنم اشک در چشم هایش جمع شد.

دستم را دراز کردم ، بالا تر آمد و سرش را روی بازویم گذاشت و به سمت مخالف خوابید . دستم را روی کمرش گذاشتم.

-من که دیگه اشک هام خشک شده ، اگه می خوام گریه کن ، حداقل مثل من تبدیل به بغض نمیشه!

همین کافی بود تا هق هقش به هوا برود.

سرم را لای موهای پر تراوتش فرو کردم و دوباره چشمانم گرم شد.  
دوباره همان اتاقک...

روی زمین نشستم - واقعا؟! دوباره؟! تو بی کاری من که نیستم! ایندفعه کجا؟ حتما کف دریا! آخه فقط اونجا رو ندیدم!

صدای ریز خندیدنی آمد و بعد درست روبه رویم همان مرد ظاهر شد .

ابرویم را بالا انداختم - چه عجب! قدم رنجه فرمودید! چایی ای ؟ شیرینی ای! چیزی میل ندارید؟

دوباره خندید و دستش را به سمتم آورد که خودم را عقب کشیدم .  
-مریضی؟

دوباره خندید - دلم برات تنگ شده بود!

- خب مطمئن شدم!

با تعجب نگاهم کرد-از چی؟



خندیدم -از اینکه مریضی! نگاه کن مرد جذاب ! من توی زندگیم آرامش ندارم! می خوابم  
تا راحت باشم که حالا تو خوابم گیرم! حالا بگو چه مرگته که از دستت یه خواب راحت  
ندارم!

جمله آخر را تقریباً جیغ زدم.

باز خندید - نباید دیر کنی! به کمکت نیاز داریم! رنگین...

عصبی ادامه دادم- کمان خونین! این یه افسانست! تو هم یه بیکار علافی که داره مردم  
آزاری میکنه! ولی خب قابل توجهت من استاد مردم آزاری و دور زدن بقیم! بدون معما بگو  
چی می خوای؟

با نیشی باز جواب داد- می شناسمت! حقیقت رنگین کمان خونین!

فریاد زدم- یکبار دیگه این جمله مضخرف رو تکرار کن تا زبونت رو از حلقهت بکشم بیرون!  
سرش را تکان داد و غیب شد.

چشمانم را باز کردم و عصبی بلندشدم.

مردک بیکار!

سر آتریسا را بلند کردم و روی بالشت گذاشتم و بلند شدم .

با مکث در را باز کردم با دیدن بچه ها که هر کدام روی صندلی ای افتاده بودند ، از کلبه  
بیرون زدم.

-رنگین کمان خونین!

داستان چند امپراتوری متحد بود که به خاطر بچه پر قدرت شاهشان شورش کردن و همه  
را به قتل رساندند حتی آن بچه قدرتمند!

خب من بودم بچه را می کشتم اما بچه های گروه آنقدر دلیل آوردند که قانع که نه! راضی شدم!

فکرم رفت به آن شب نحس...

سیل ، زلزله ، طوفان و آتش سوزی!

و حرف هامین...

]]هامین سرش را بلند کرد - این کتاب رو داخل کتابخونه قدیمی پدرمون پیدا کردم ، انگشتش را لابه لای صفحاتی گذاشت و کتاب را بست و جلدش را نشان داد - نگاه ، رنگین کمان خونین!

بعد دوباره کتاب را باز کرد - افسانه ای که به ما گفتن با کشته شدن یک کودک که دروازه بین بعد هاست و شاه ، ملکه و مردم یک سرزمین تموم میشه ، اما داخل این کتاب متفاوت!

نیشخند زدم و تکیه دادم - باید بچشون رو قربانی می کردن تا این بلا سرشون نیاد! آشا اخم کرد به سمت برگشت - مادر نیستی تا بفهمی ! کشته شدن بچه یعنی مرگ پدر و مادر ، اونوقت خیال داشتی بچه رو بکشن!

-منظور من اینه که شاه یک سرزمین وقتی میدونست تولد بچش مساوی میشه با مرگ سرزمینش ، نباید اون کار رو می کرد! اون فقط مسئول خانوادش نبود!

هامان با اخم جواب داد-وقتی یک شاه نتونه از خانوادش محافظت کنه مطمئن باش نمیتونه از سرزمینش هم مراقبت کنه!

-قانع شدم!

بعد به سمت هامین چرخیدم -خوب داخل کتاب باباتون چطور تموم شده؟

هامین عصبی جواب داد-تمو...]]

نگارنده

با دقت دوباره آن خاطره را مرور کردم...

گفت پایان داستان با داستان کتاب متفاوته...

به یاد آن مرد جذاب افتادم و حالا که دقت می کنم سر رنگین کمان تاکید می کرد.

افسانه نمی گفت! اگر افسانه نباشد چه؟

باید متوجه پایان داستان می شدم!

با شتاب در کلبه را باز کردم - بچه ها! من میرم یه دوری بزمن ، آخر شب میام!

ژامک نگران بلند شد - مراقب باش!

لبخند تلخی زدم و خواستم خارج شوم که...

- باهات میام!

اجازه حرفی نداد و زود تر از من خارج شد.

- هیوا!

دویدم تا به او برسم ، دستم را روی شانه اش گذاشتم - من باید یه کار انجام بدم پس  
بهتره نیای!

نیشخند زد - چون میدونم می خوای یه کار انجام بدی ، دارم میام!

خواستم اعتراض کنم که بی توجه به سمت اصطبل رفت و با اسبش خارج شد- حالا کجا  
بریم؟

- پوووف!

دستم را بلند کردم که تندر به سمتم آمد و من سریع رویش نشستم- دنبالم بیا!

افسار را چند بار پشت سر هم تکان دادم و تندر به سرعت راه افتاد .

دیگر حالم از جنگل به هم می خورد.

صدای قدم های محکم اسب هیوا را می شنیدم .

کل راه را به فکر آن مرد بودم ، چرا انقدر آشنا بود؟ چرا آنطور نگاهم می کرد ؟ چرا می خندید؟

به قول سلدا فکر کنم عاشقم شده!

وای سلدا! سلدا! سلدا!

با دیدن کلبه سوخته بغض کردم .

هیوا با بهت پرسید-چرا اینجا؟

عصبی چرخیدم -ببین یه چیزی که باید درباره من بدونی اینه که وسط کارم یا سکوت یا ترک!

-ها؟!!

فکرم مشغول بود ، عصبی جیغ زدم- یا خفه میشی یا گم میشی!

چشمانش گرد شد و سر تکان داد ، به سمت کلبه رفتم ، درش کنده شده بود ، وارد شدم و با بغضی که هر لحظه بزرگ تر می شد به اطراف نگاه کردم.

به میز نگاه کردم خالی بود ، تقریبا تمام وسایلمش ناپدید شده بود ، معلوم بود کسی وسایلم را برداشته! از پله های لق بالا رفتم ، در اتاقمان را باز کردم و پر غصه نگاهم را گرفتم. اتاق کناری برای آسای جیغ جیغو بود ، در تک تک اتاق ها را باز کردم و در آخر...

اتاق ته راه رو ، اتاق راشا!

وارد شدم و به همه جا نگاه کردم ، پر بغض خودم را روی تختش انداختم و بالشتش را پایین کشیدم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. با خیس شدن پیشانی ام چشمانم را باز کردم و با تعجب دستم را روی پیشانی ام کشیدم و با دیدن خون ، نشستم!

پیشانی ام درد نمی کرد اما انگشتم چرا !

بیخیال نگاهش کردم ، انگار به گوشه یک کاغذ خورده بود . سوزشش زیاد شد ، در دهانم گذاشتم تا دردش آرام شود و بلند شدم ، دستگیره در را کشیدم اما...

زخم...

کاغذ...

شتابزده به سمت تخت رفتم و بالشت را بلند کردم ، با دیدن کاغذی بیرون آمده از پاکت ، مشکوک برش داشتم.

آرام نامه را باز کردم ، فقط متن بزرگی که داخلش نوشته شده بود -رنگین کمان زاده طبیعت!

خب از ته دلم می گویم لعنت به رنگین کمان و افسانه لعنتی اش!

از اتاق خارج شدم و با دیدن جا پا های سیاه وگلی مطمئن شدم هر کس اینجا آمده اهل جنگل است!

پس این نزدیکی هاست که توانسته این کلبه را پیدا کند!

-چیزی شده؟

برگشتم -باید کمک کنی!

خندید -چیکار؟

-این نزدیکی ها باید یه کلبه ای یا جایی برای سکونت باشه! باید پیداش کنیم! من قسمت شمالی رو می گردم و تو جنوبی اگه خبری پیدا کردیم یا نه، فردا صبح همینجا!

جدی سرش را تکان داد و با هم از کلبه خارج شدیم!

-در ضمن گل سیاه رنگ بود.

خواستم سوار تندر شوم که هیوا مچ دستم را گرفت -یکم استراحت کن! رنگت پریده ، صدات انگار از ته چاه در میاد، چشمت سراسر قرمز ، لبات خشک و پوسته پوسته شده ، الان فقط کافیه بری شهر یه جا بشینی تا به عنوان گدا بهت سکه بدن!

حال نداشتم بخندم از طرفی بدجور یاد سلدا و نقشه اش برای پول افتادم و دلم گرفت.

او هم اثری از شوخی در چهره اش نبود ، لبخند زدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم - بعد این ماجرا!

بدون حرفی اضافه سوار تندر شدم و شروع به گشتن کردم ، سواره نمی شد کاری کرد ، پیاده شدم . نزدیک ظهر بود .

همه جا را گشته بودم فکر نمی کردم دور تر باشد ، حداقل تمام باتلاق ها را گشته بودم چون گل کنار باتلاق ها به سیاهی میزد.

باید در جنوب باشد ، برگشتم و منتظر ایستادم.

سرم را روی ستون بیرونی کلبه گذاشتم و چشم هایم را بستم که...بله! مزاحم همیشگی!

-بگو که میشه اینجا بزمنت!

خندید - سعیت رو بکن حداقل نگی امتحان نکردم.

انگشتم را به سمت صورتش بردم و آرام گونه اش را نوازش کردم ، می توانستم حسش کنم!

-تو کی هستی؟ انگار می شناسمت!

چشمانش را بسته بود و لبخند ملایمی روی لب هایش بود ، دستم را گرفت و به سمت  
لبش برد و طولانی بوسید -بعدا شاید بفهمی!

خندیدم -به قول سلدا شاید بعدا عاشقت کردم و بعد ولت کردم تا خودکشی کنی!

خندید - نی...آویسا کمک کن!

-تو حتی نمیگی چی میخوای!

-کاش می تونستم!

-حداقل بگو چرا باید بهت کمک کنم؟ بهش نزدیکم یا نه؟

لبخند زد و بی هوا پیشانی ام را بوسید-باید بری!

پلک زدم و بیدار شدم ، دستم را روی پیشانی ام گذاشتم داغ بود.

ناگهان تیغه شمشیری روی گردنم ایستاد. گیج سرم را بلند کردم در تاریکی چیزی دیده  
نمی شد .

-بلند شو و راه بیوفت !

بلند شدم و خونسرد در چند حرکت شمشیر را از دستش گرفتم و روی گلویش گذاشتم -  
خب ! فکر کنم الان نوبت منه! هیوا کجاست!

ابرویم را بالا انداختم -بلند شو و راه بیوفت!

نقابش را هم گرفتم و کشیدم ، یک پسر بچه بود ، می خورد همسن هیوا باشد ، حدود  
هفده ، هجده...

لب پایینش لرزید - من هیچ جا نیام!

خندیدم - اوه! واقعا!

باید مکانشان را نشانم میداد و از طرفی دلم نمی آمد شکنجه اش کنم!

شمشیر را نامحسوس انداختم و او سریع چنگش زد و به صورت ناشیانه ای بر گلویم گذاشت ، با صدایی لرزان غرید ، بچه کلاغ بد صدا!

-راه بیوفت!

دستانم را بالا بردم و کنارش راه افتادم!

بعد از پیاده روی طولایی تمام رفتارش را زیر نظر داشتم ، در شهر زندگی می کرد چون با ترس قدم هایش را بر می داشت.

و دلیل دیگرش وجود ترس در چشمانش به خاطر دیدن اطراف جنگل بود ، من به خوبی با کمک بچه ها جای جای جنگل را می شناختم ، حتی جاهایی که حیوانات درنده داشت.

مطمئن بودم تازه وارد است!

الان هم داشت به منطقه پر از حیوان می رفت .

ایستادم -هی! مگر از جونت سیر شده باشی که از اینجا بری!

اخم کرد و هولم داد ، بعدا تمامش را از دماغش بیرون می کشیدم!

کلاغ تازه کار!

پوووووف!

کمی که جلو رفتیم صدای زوزه گرگ ها بلند شد و او لرزید!

واقعا احمق برایش زیاد بود.

با صدای خس خس خفه ای درست پشت سرمان خشک شدیم!

عصبی به سمتش برگشتم -بیا! من کل جنگل رو میشناسم! حالا بکشش!



دلم سوخت.

شمشیر را از دستش کشیدم و گرگ نقره ای خس خس کنان نزدیک شد ، نمی خواستم بمیرد ما بودیم که بدون اجازه پا به خانه اش گذاشته بودیم ، عصبی شمشیر را انداختم و به سمتش خیز گرفتم ، او هم همینطور ...

از رویش پریدم و از پشت سر گرفتمش ، می پرید و خودش را بر زمین می کوبید ، دستم را دور گردنش پیچاندم و فشار دادم ، طول می کشید تا بی هوش شود ، چندین بار این بلا را سر انواع حیوانات از جمله بومرنگ آورده بودم ، از پشت محکم خودش یا بهتر بگویم مرا به درخت کوبید .نفسم بند آمد و دستم شل شد ، دست و پا می زد تا فرار کند ، به سمت پسرک جیغ زدم - بیا دست و پاش رو بگیر ، بدو!

لرزان به سمتم آمد ، عصبی غریدم -بدو!

لرزان به سمتم دوید و دست و پایش را گرفت .

دستم را دوباره دور گردنش حلقه کردم و آرام آرام بی جان شد و در نهایت بی جان شد. به سختی کنارش زدم ، پسرک به سمت شمشیرش رفت برداشتش و بالای سر گرگ ایستاد . عصبی رو به رویش ایستادم -واقعا ضعیفی!

غرید -من ضعیف نیستم!

خندیدم و بلند شدم-فقط ضعیف ها دشمنشون رو تو خواب می کشن! در ضمن ما به خونش اومدیم و اون از خونش دفاع کرد پس حق کشتنش رو نداری!

-گفتن باید یه حیوون درنده بکشم!

با اخم نگاهش کردم -اها الان تو بی هوشش کردی؟

او هم اخم کرد و دستم را کشید -راه بیوفت!

بعد از مدتی با تعجب به چادر های بزرگ نگاه کردم -عالی شد!

شمشیرش را روی گلویم گذاشت و از پشت یقه ام را گرفت - احمق!

به سمت چادر ها تقریبا کشیدم و بعد از مدتی رو به روی مردی دور از انتظار جذاب و میانسال ، روی زمین نشسته بودم! از حق نگذریم مرد در خوابم جذاب تر بود.

- داخل کلبه چیکار می کردی؟

نیشخند زدم- اونجا خونم بود!

با تعجب نگاهم کرد -تو عضو...

-بومرنگ بودم!

به سمت پسرک برگشت -قرار بود یه چیز دیگه هم بیاری!

پسرک هولزده خواست صحبت کند که...

-اون یه گرگ رو بی هوش کرد اما نکشت!

ابرو های مرد بالا پرید و به پسرک نگاه کرد - راست میگه؟

پسرک خنگ جوابی دور از انتظار داد- دروغ میگه! اون بی هوشش کرد و من کمکش کردم!

حالا این چشم های من بود که گرد شده بود.

زیر لب زمزمه کردم-احمق! احمق! احمق!

- قانون اصلی این گروه صداقته!

- دوستم کجاست؟

چشمانش را ریز کرد و به سمت مرد کناری اش برگشت - گفتی امروز یه پسر هم گرفتی؟  
مرد سرش را تکان داد.

-اسمش هیواست و رفیق منه!

- چی می خواستید؟

- یه کتاب با نوشته بزرگ رنگین کمان خونین!

خندید - یه کتاب داستان؟

-برای یه بچه می خواهیم که اون کتاب تنها چیزیه که از خانوادش مونده!

- زیادی برای یه دختر بچه شجاعی!

خندیدم - تو هم زیادی برای پیچوندن بحث ناشی ای! کتاب و هیوا رو بدید!

- اون کتاب مهمه اما اون پرتقال رو میتونی ببری!

اخم کردم هیوا پرتقال سلدا بود - اسمش هیواست! اون کتاب هم میدی!

-وگرنه؟

خندیدم -می گیرمش من از حقم نمی گذرم!

چشمانش آبی بود و در شب برق میزد.

- دختر جسور و گستاخی هستی!

-هستم که هستم ، واسه خودم هستم!

- اسمت چیه؟

-آویسا!

سرش را چرخاند - سرش! برو توفان رو بیار!

پسرک بلند شد و با احترام رفت .

خیلی معطل شده بودم .

کمی بعد پسری با موهای پر پشت و چشم آبی آمد ، در یک کلام عادی بود اما از قدم های سنگینش معلوم بود بسیار مغرور است.

-بله پدر!

- اون کتابی که چند هفته پیش پیدا کردی رو به این دختر جسور نشون بده!

از حرفش خوشم نیامد اما بی خیال بلند شدم .

بی حرف به سمتی رفت و منم پشت سرش راه افتادم ، چند دختر از چادر بیرون آمده بودند و عجیب نگاهم می کردند -چرا اینطوری نگاه می کنن؟

به سمتم برگشت و نیشخند مغرورانه ای زد ، احمق!

-فکر می کنن می خوام مخم رو بزنی!

ابروهایم بالا پرید ، واقعا در این هیاهو مخ زدنم کم بود...

به چادر زرشکی ای رفت و منم پشت سرش وارد شدم ، کتابی روی میز بود ، با انگشت نشان داد - داشتم می خوندمش .

بشت میز نشستم و کتاب را باز کردم -کلش رو خوندی؟

اخم کرد -آره!

تکیه دادم -آخرش چطور تموم شد؟

پوزخند زد - چرا باید بهت جواب پس بدم؟

-احمق! دارم باهات حرف می زنم!

خواست جواب دهد که با صدای ناگهانی فریاد و ضربه شمشیرها به سمت بیرون دویدیم.

لباسها را به خوبی می شناختم ، سربازان دایمون بودند !

دو شمشیر را جدا با دو دستم گرفتم و به سمتشان هجوم بردم . نمی کشتم ، همه شان تقریباً زخمی شدند ، کمی بعد صداها آرام شدو با آخرین ضربه همه جا ساکت شد .

با دیدن زن ها و دخترهای جوان ترسیده در چادر فهمیدم مثل اربوس ، شمشیر زنی زنان ممنوع!

برگشتم ، توفان با چشم ها گرد شده نگاهم می کرد ، سربازانشان مشکوک بودند ، خیلی مشکوک...

پدرش هم دسته کمی از خودش نداشت .

شمشیرها را زمین انداختم و به سمت چادر رفتم اما...

کتابی نبود .

عصبی از چادر بیرون زدم و با دیدن یکی از سربازان که روبه رویشان زانو زده بود ، به سمتش رفتم .

توفان داد زد - واسه چی اومدید!

مرد خندید که توفان سیلی محکمی بر گوشش کوبید.

متعجب نگاهش کردم این چه طرز شکنجه بود ، سیلی؟

-جدی؟

همه به سمتم چرخیدند ، به سمت مرد رفتم و خنجرم را در آوردم ، یقه اش را گرفتم و

بلند کردم و غریدم - کجااست!

مرد دوباره خندید ، لازم است بگویم من یک دیوانه ام؟!!

خنجرم را در بازویش فرو بردم و پایین کشیدم که فریادش به هوا رفت ، زمین انداختمش و با پایم را محکم روی زخمش فشردم که فریادش به هوا رفت .

فریاد زدم - از طرف اومدی؟!!

لبش را به دندان گرفت ، خندیدم -باشه!

خواستم خنجرم را بالا ببرم که هراسان جواب داد-روح!

چنگی به موهای کوتاهم زدم و بلند شدم . کتاب به چه دردش می خورد؟ از کجا فهمیده بود؟

با خنجر در دستم به سمت توفان چرخیدم و نیشخند ترسناکی زدم - اون داستان لعنتی رو یا برام میگی یا خونت رو همینجا میریزم!

آخرش را فریاد زدم!

دستش را بالا برد - هی! باشه!

چشمانشان کمی مانده بود تا از حدقه در بیاید.

به سمت رئیسشان برگشتم -لازم هست بگم هیوا رو بعد اینجا آزاد میبینم؟

سرش را تکان داد و من دست توفان را گرفتم و کشیدم.

رو به رویه هم نشستیم - با تمام جزئیات!

شروع به تعریف کرد ، تقریبا همه اش را می دانستم تا به جایی رسید که توجهم را جلب کرد .

-پس دوتا دختر بودن!

-نه ! سه تا بودن!

فرمانده همه شون رو نجات داد جز دو نفر که شامل پسر های ارشد پادشاه و وزیر بود.

-در آخر اون دخترک نجات پیدا کرد!

- آره! اما میدونی کجاش جالبه؟ طوری تعریف کرده که انگار از اول قرار بوده این جنگ رخ بده و انگار ربطی...  
-به اون بچه نداشته!

-دقیقا! و جالب تر اینکه که سه تا دختر انگار توی یک زمان به دنیا اومدن! اما داخل داستان پخش شده فقط یک دختر بوده که اون هم مرده!

آخر های شب بود .

-ممنون!

بلند شد و از طرز نگاهش خوشم نمی آمد - ما باید ازت تشکر کنیم!

پرو سرم را به معنای تایید تکان دادم که چشمانش گرد شد .

از چادر خارج شدم و با دیدن هیوا به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

دوباره چشمانشان گرد شد ، خدا کمکشان کند!

- شب است و خطرناک ! می توانید امشب را اینجا بمانید!

رئیسشان این حرف را زد .

- هیوا خسته ای؟

خندید - شوخی می کنی؟ از موقعی که گرفتم خوابیدم!

سرم را تکان دادم و به سمتشان برگشتم -ممنون! باید بریم!

چرخیدم و با هم از چادر ها دور شدیم.

خندیدم -هروقت بهش علامت بدم دنبالم میاد! برای اینکه اون پسره مشکوک نشه  
علامتی ندادم! فکر کنم کنار کلبه سوختست! اسب تو چی؟

خندید - اون تا ببینه جونش در خطر فرار می کنه و میره سمت اصطبل!

به سمتم برگشت و دستش را روی شانه ام انداخت - طوری نگات می کردن انگار یه  
موجود عجیبی!

نیشخند زدم-حق داشتن! باید از این قسمت خارج بشیم ، تو تازه واردی اما باید بدونی  
که هیچ وقت اینجا نیای! این قسمت پر از حیوون های درندست! که البته شب ها معمولا  
خوابن!

خیره به جا جواب داد-معمولا؟!

برگشتم و با دیدن گرگی که بی هوشش کرده بودم چشمانم گرد شد ، از پوست طلایی اش  
معلوم بود که خودش است.

-هیوا ازت می خوام بدویی!

-خب اونطوری که میوفته دنبالم!

-واقعا! نمی دونستم! گفتم بدو!

شروع به دویدن کرد و گرگ به سمتش خیز گرفت ، از پشت مثل قبل رویش پریدم و  
گردنش را گرفتم .

هیوا هم محکم سر و پاهایش را گرفته بود .

بی حال و بی جان شد و بعد به خواب رفت.

هیوا متعجب گفت-فکر کردم گرگ ها گروهی شکار می کنن!



شانه هایم را بالا انداختم - شاید تک افتاده!

اما با صدای اووو کشیدن گرگ های زیادی چشمانم گرد شد.

-به اون چیزی که فکر می کنم فکر می کنی؟

سرم را تکان دادم و هردو شروع به فرار کردن کردیم!

دیگر نفسمان بالا نمی آمد .

اما خوشبختانه از محوطه خارج شدیم!

دیگر نمی کشیدم و نمی توانستم ، با بدبختی به کلبه رسیدیم .

در را باز کردم و وارد شدم ، همه جا تاریک بود .

خواستم به سمت اتاقم رفتم .

-شب خوش!

-شبت بخیر!

وارد اتاق شدم و با دیدن آتریسایی که نشسته خوابیده بود چشمانم گرد شد .

به سمتش رفتم و پاهایش را بلند کردم و روی تخت گذاشتم.

خودم هم لباسم را درآوردم و لباس گشاد و راحتی پوشیدم و دراز کشیدم.

چشمانم آرام آرام گرم شد و بله!

-میدونی خستم؟!

خندید - حالا میتونم بهت بگم نزدیک شدی!

اخم کردم - من دیگه نیستم برو تو یه خواب دیگه!

نگارنده

و بدون توجه به او چشمانم را بستم که بیدار شدم .

لعنتی به روحش فرستادم و چشمانم را بستم که اینبار در خلا فرو رفتم!

زمزمه ای دم گوشم باعث شد بپریم -صیحت نیکو عزیز ترین!

چشمانم گرد شد و به اطراف نگاه کردم.

محکم بر سرم کوبیدم -گم شو برو بیرون! مگه خودت خونه و زندگی نداری!

همینطور بر سرم می کوبیدم که...

-خاله خوبی؟

دستام خشک شد ، آب دهانم را قورت دادم و به سمتش برگشتم ، بی چاره هنگ کرده بود.

-آ...آره!

با همان چشمان گرد خمیازه کشید-پس بگیر بخواب حتما خسته ای!

-هن؟

به پنجره نگاه کردم ، هوا هنوز تاریک بود ، فکر کنم مغزم خانه ارواح شده بود.

زیر لب زمزمه کردم -بی کارها!

-خودتی!

جیغ خفه ای کشیدم و پریدم ، به اطرافم نگاه کردم ، فقط آتریسایی بود که از دیوانه بودنم مطمئن شد . کنارش دراز کشیدم و دستم را دور کمر کوچکش حلقه کردم.

-خاله میشه برام لالایی بخونی؟

-لالا لالا بخواب لالا

نگارنده

لالا لالا بخواب لالا

کرم شبتابم ، جغد بیدارم

بخواب لالا بخواب لالا

موش دم دراز

کلاغ غار غارو

بخواب لالا بخواب لالا

مرغ قد قدو بخواب لالا

تا آقا گربه بیره جوجه هاتو

بدبخت بشی!

مرغ قد قدو مگه خری بخوابی

شوهرت خواب به خواب رفته

الهی خبر مرگش بمیره

رفته چهارتا زن گرفته

من جات بودم خفش می کردم

می نداختم جلو گربه ، بخورش

زمزمه کردم-حداقل به یه دردی بخوره!

آتریسبا با چشمان گرد شده بلند شد -خاله این داستان ترسناکه نه لالایی!

کنار ابرویم را خاراندم - عه ! داشت به جاهای خوبش می رسید ها!

نگارنده  
اخم کرد .

- راستش بلد نیستم!

چشمانش گرد تر شد - پس شبا چطوری می خوابیدی!

پشت سر هم پلک زدم...

خاطرات کودکی ام را مرور کردم و لبخند تلخی زدم - تنهایی با عمارتی با دیوار های سیاه!

دوباره اما اینبار روبه من دراز کشید ، انگار می خواست بیشتر بگویم .

- از وقتی که به یاد دارم کسی خوشش ازم نمی اومد ، تا هفت سالگی کار به کارم نداشتن  
اما بعد هفت سالگی بد تر شد ، خیلی بدتر!

حق نداشتم سواد ، نقاشی یا خیلی چیز های دیگه رو یاد بگیرم ، اما گرفتم ! اون جا برام  
مثل زندان بود ، نه! مثل یه میدون جنگ بود که باید برای هر لحظم می جنگیدم!

سرم را پایین آوردم ، چشمانش خمار خواب بود .

دستم را لای موهایش بردم و نوازش کردم که چشمانش بسته شد.

حتما باید یادم می انداخت.

مامان میرفت و آوینا را بغل می کرد و هر شب برایش لالایی می خواند و من هر شب در  
آن عمارت ، لرزان و گریان در گوشه تخت بزرگی ، جمع شده دراز می کشیدم و خودم را  
بغل می کردم ، فرض می کردم مادرم از پشت سر بغلم کرده و من چون لالایی بلد نبودم ،  
فقط لالا لالا می گفتم انگار مادرم می گوید و این ادامه داشت تا خوابم ببرد .

پوزخند زدم ، من فقط هفت سالم بود...

برای همین بود خوشم از این کار ها نمی آمد و چندش بازی می خواندمش!

باید یادم می افتاد که شش سالگی خدمتکارها در انبار می انداختنم تا به صدای جیغم  
بخندند یا آویاری که همیشه کارش خرد کردن من جلوی دیگران بود و آوینایی که به خاطر  
اینکه پدر و مادرش ناراحت نشوند اعتراضی نمی کرد!

عمه! تا پنج سالگی فرشته نجاتم بود.

بعد از او زندگی ام در یک کلام داغان شد.

باید یادم می افتاد که در سیزده سالگی به خاطر کمبود محبت فکر می کردم عاشق شدم؟!  
نیشخند زدم ، قبلا شاید با یادآوری این خاطرات گریه می کردم اما زندگی پوست کلفت ترم  
کرده بود.

من حق زدم برای راشا عصبی و آرشای اخمو...

زار زدم برای هامان به قولی عجیب و هامین آرام...

خودم را زدم برای آسا جیغ جیغو ، آشای مهربان و شاینای صمیمی...

و...

مردم برای تنها کسم ، سلدای دیوانه که حالا من دیوانه تر از او شده بودم و بدجور به فکر  
انتقام بودم.

آنقدر سرم را از پشت به درخت کوبیده بودم که پشت سرم پر از خون خشکیده شده بود.

باید پوست کلفت می شدم! نه؟!!

لعنت به آن روح لعنتی که بیدارم کرده بود.

چشمانم را بستم و درست در وسط اتاقک چشمانم را باز کردم.

-خدایی مرض داری؟! بیا بگو مرض دارم ! خیالم راحت بشه بایه مریض طرفم!

صدای خنده اش آمد و رو به رویم ظاهر شد.

-الان نصفه شبه! مگه مریضی میگی صبحت نیکو که جلوی یه بچه کم عقل به چشم پیام؟  
خندید -مگه نیستی؟

چپ چپ نگاهش کردم -همه این ها به کنار! من نصفه شبی چه کمکی از دستم بر میاد؟  
چانه اش را خاراند -حالا که فکر می کنم میبینم عه! راست میگی ها!

عصبی به سمتش پریدم و موهای پر پشتش را چنگ زدم و شروع به کشیدن کردم.  
اما او بی خیال دستش را دور کمرم حلقه کرد و گونه ام را بوسید و من ناگهان از خواب  
پریدم.

حاضرم قسم بخورم سه ساعت بیشتر نخوابیدم ، از طرفی هم خواب از سرم پریده بود.  
پوفی کشیدم و بلند شدم ، نگاهی به اطرافم انداختم و از اتاق و بعد کلبه خارج شدم.  
باد تندی می وزید...

روی پله های روبه روی کلبه نشستم و به آسمان ابری نگاه کردم.

اولین یاد داشت رنگین کمان خونین بود.

دومی رنگین کمان زاده طبیعت.

باید سومی ای باشد .

کلمات اضافه را به هم وصل کردم و زیر لب خواندم.

-خونین زاده طبیعت.

خونین ، زاده آشنا بود.

بلند شدم و بی حواس به اتاق هیوا رفتم . تند تند تکانش دادم که بلند که نه! پرید!

-چی شده؟!

-معنی خونین زاده چیه؟

گیج و خواب آلود سرش را تکان داد و بعد چشم هایش را مالاند.

ناگهان چشمانش گرد شد -آویسا! این وقت شب اومدی بیدارم کردی که چی؟ معنی خونین زاده چیه؟!

تند تند سرم را تکان دادم!

عصبی باز چشم هایش را مالاند- زاده خون! همون داستان پسری که کل خانوادش کشته شد و خواست انتقام بگیره! اسم کتابه دیگه!

گیج پرسیدم - یعنی انتقام؟

اخم کرد و پشت هم پلک زد - یه همچین چیزی!

-انتقام زاده طبیعت!

- این چیزی که گفتم یعنی چی؟

چنگی به موهایم زدم -ه...هی...هیچی!

-آویسا!

-گفتم که هیچی!

از اتاق خارج شدم و دوباره از کلبه بیرون زدم و جای قبلی نشستم.

- خونین زاده طبیعت ...

صدایش را شنیدم -هستم!

-هستم؟ هستی؟!

پووووف!

عصبی بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم ، نیمه شب بیدارت می کرد و حرف نمی زد.

واقعا کم داشت! نداشت!؟

- حداقل بگو زنده ای!

مردی!؟

خداوشکر!

مردک بی کار!

-خودتی!

اخم کردم- خواهرته!

-مادرته!

چانه ام را خاراندم- آره با مادر هم راضیم! حالا نمی گی؟ تو زاده طبیعتی؟

صدای خنده اش در سرم اگو شد -دقیقا!

-خب اینم از رمزت گورت رو گم کن!

-امیدوارم پیشمون نشی!

-گاوا!

خورشید طلوع کرده بود اما انگار ابرها تکان نخورده بودند.

به سمت کلبه رفتم ، دیگر حالم از زندگی ام به هم می خورد ، باید هرچه زود تر نقشه ای زیبا می کشیدم که شامل مرگ خیلی ها همراه با عزیزانشان بود. وارد کلبه شدم و به سمت اتاق ها رفتم و یکی یکی در زدم.

به آشپزخانه رفتم و هیزم های داخل جایگاه را روشن کردم .



پوفی کشیدم و رومیزی را انداختم.

-صبحت نیکو!

به سمت ژامک برگشتم و لبخند زدم -ممنون!

آستین هایش را بالا زد و در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت گفت-چای با من!

نفر بعد فریان بود.

-صبح بخیر!

لبخند زد و چشم هایش را مالاند -تو هم .

و بعد وارد حیاط پشتی شد.

هیوا خواست پایین بیاید که با صدای گریه شیرین ایستاد ، دستش را بالا برد تا در بزند.

-برو داخل ، ژامک آشپزخونست.

سرش را تکان داد و در را باز کرد ، کمی بعد شیرین در بغل پایین آمد .

شیرین دست و پا میزد و می خندید ، بغلش کردم .

هیوا هم رفت تا دست و صورتش را بشورد .

امیدوار بودم این صبح همینطور آرام پیش برود.

نفر بعد آتریسا بود که درحالی که دهانش را طوری باز کرده بود که می توانستی یک سیب

سالم را داخلش بگذاری، از پله ها پایین آمد.

به سمتم آمد و محکم بغلم کرد .

شیرین را به سمتش گرفتم -سلام آجی! صبحت بخیر!

بامزه خندید و دستش را به سمت شیرین دراز کرد و شیرین بی درنگ به سمتش خیز گرفت ، خندیدم - اول برو دست و صورتت رو بشور تا بدم بغلت.

با شوق به سمت آشپز خانه رفت و کمی بعد صدای جیغ ژامک آمد -اینجا!!!

خندیدم ، در عرض یک پلک به هم زدن آمد و صندلی را کنار و رویش نشست.

این اولین بار نبود ، چند روز پیش چهار سالش شد و حالا بیشتر از سنش می فهمید.

شیرین را رو به رویش روی میز گذاشتم و به سمت اتاق شهرود رفتم.

بیشتر می خوابید و کل روز غر می زد ، پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و چند تقه به درش زدم.

خب خیال هم نداشتم در را باز کند!

در را آرام باز کردم و داخل رفتم ، پرده ها جلوی ورود نور را می گرفتند ، اتاقش تاریک و دلگیر بود و کف اتاق پر از کاغذ و لباس ...

خودش هم زیر لحاف سفید رنگش خوابیده بود.

در حالی که سعی می کردم پایم را روی لباس هایش نگذارم ، پرده هارا کنار زدم ، همزمان برگشتم و لحاف را کنار زدم که چشمانم تا آخر گرد شد.

چند بالشت و یادداشتی روی آن!

یادداشت را برداشتم و باز کردم.

-آویسا! میدونستم که تو میای!

خندیدم-حالا اگه ژامک بود بهت فحش می داد!

با دیدن جملات بعدی اش چشمانم گرد شد.

-باید وارد قصر دایمون بشی و اون کتاب رو پس بگیری! باید! مطمئن باش اونطور ما میتونیم انتقام بهترین دوستا و خانوادمون رو بگیریم!

این موضوع باید بین من و تو باشه . نمی خوام کس دیگه ای هم وارد این قضیه بشه و از طرفی تو باید همین امروز دست به کار بشی ، اون کتاب مهمه ، خیلی مهم! حواست باشه ، هر لحظه دیره!

خب از کتاب در نامه که نمی توانستم به خوبی حدس بزنم که کدام کتاب.

یادداشت را برگرداندم و با تعجب خواندم -در رنگین کمان خونین!

شد سه قسمت! خونین ، زاده طبیعت ، در...

همه چیز مجهول بود اما نوع کتاب را معلوم کرد ، کتاب رنگین کمان خونین!

یک روز نویسنده این افسانه لعنتی را هم با همه کسانی که می خواهم ازشان انتقام بگیرم در ظهري گرم آتش می زنم!

معلوم بود زندگی یک روز آرامش هم برایم نمی خواست!

عصبی نامه را در جیبم گذاشتم و از اتاق خارج شدم و یادداشت را در جیب گذاشتم ، همراه بامن آژند هم خارج شد و لبخند زد ، او تنها شادی ما در این خانه بود ، لبخند پر از از اضطرابی زدم و با عجله از پله ها پایین رفتم.

سرم به شدت درد می کرد ، مطمئن بودم برای بی خوابی دیشب است ، ، کنار آتریسنا نشستم تکه ای نان در دهانم گذاشتم.

هیوا با فریان زیر زیرکی حرف میزد از طرف دیگر ژامک و آتریسنا با شوق با شیرین بازی می کردند و نان در سوپ بعد در دهان می گذاشتند.

کمی بعد آژند پرید و بین هیوا و فریان ایستاد -چی داری دم گوش این بچه بچ می کنی؟ این خره! بچست! میبینی به نقشت گند میزنه!

گوش هایم تیز شد ، نقشه؟!

- چه نقشه ای؟

فریان اول به آژند چشم غره رفت و بعد دستانش را به هم گره زد و روی میز خم شد - ما باید کار بچه ها رو ادامه بدیم! حتی اگه نباشن!

سرم رو تکان دادم و اضافه کردم -انتقام یادت رفت!

با تعجب نگاهم کردند و من نیشخند زدم - من تمام کسایی که اینکار رو باهامون کردن آتیش میزنم!

چشمانشان هم زمان گرد شد ، صندلی را کنار کشیدم و بلند شدم -اما قبلش باید کاری انجام بدم ، کاروان جدید تو راهه درسته؟

آژند سرش را تکان داد .

-چه زمانی میرسه؟

فریان جواب داد-یک ماهه دیگه ، ولی باید کار های لازم رو انجام بدیم!

سر تکان دادم -منم حدود یک هفته کارم طول میکشه.

آتریسا با ترس نگاهم کرد ، موهایش را نوازش کردم و پیشانی اش را بوسیدم -آتریسا هم می برم!

ژامک متعجب نگاهم کرد -اون الان فقط پنج سالشه!

نیشخند زدم -شاید ببرمش پیش عمو هامان و هامین ، شایدم خاله و دایی شما!

آژند پوفی کشید -اگه بگم چه کاری داری ، جواب میدی؟

بلند شدم تکه ای داد کردم -خصوصیه!

نان را داخل دهانم گذاشتم - آتریسا می خوام برم آبتنی! میای؟

سرش را تکان داد و از پله ها بالا رفت.

فریان ابرویش را بالا انداخت - آویسا مشکوک میزنی!

با تکان خوردن زمین زیر پایم چشمانم گرد شد و با سرعت از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم ، آتریسا جیغ کشید و به سمتم آمد ، محکم بغلش کردم و گونه اش را بوسیدم - هیچی نیست! آرام باش عزیزترین!

عزیزترین!

چه زیبا! همیشه آرزویم این بود یک بار مادرم به جای آوینا این کلمه را به من بگوید.

بغض کردم و محکم تر بغلش کردم - آرام باش قشنگم!

کمی بعد زلزله قطع شد.

آتریسا لرزید ، خندیدم.

- این که اولین بار نیس...

خدای من!

حرف های شهرود در نامه اش برایم تکرار شد.

تو باید همین امروز دست به کار بشی.

هر لحظه دیره. دیره. دیره.

آخرین بار اتفاقات قشنگی نیوفتاد.

به سمت کمد رفتم و دو حوله ، لباس نو برای دو نفرمان و یک صابون برداشتم و در کیف شونی ام گذاشتم.

- آتریسا حاضری!

لباس خوابش را در آورد و لباس دیگری پوشید.

مو هایش را با بندی محکم بست و دستش را به سمتم دراز کرد - بریم!

خندیدم و دستش را گرفتم ، با هم از پله ها پایین رفتم.

دستم را روی شانه آژند گذاشتم - بچه ها واقعا معذرت می خوام ولی کارم خیلی واجبه!

فریان خندید -نگران نباش کارا با ما!

چشمانم را ریز کردم - شهرود نیومده؟

ژامک متعجب نگاهم کرد - اومده بود . فکر کنم خوابه!

چنگی به مو هایم زدم ، جای تعجب نداشت ، این چند روزه مانند روح شده بود.

- نه نبود! خداحافظ ما رفتیم!

همه خداحافظی کردند و ما از کلبه خارج شدیم ، به سمت اصطبل رفتم امروز تندر می

رسید اما خیلی دیر می شد ، به سمت رعد رفتم ، دلم گرفت .

با بغض سنگینی حاضرش کردم و افسار به دست از اصطبل خارج شدم . اول آتریسا را بلند

کردم و نشاندم و بعد خودم را بالا کشیدم.

یک دستم را دور کمرش حلقه کردم و با دست دیگر افسار را چند بار محکم تکان دادم .

رعد به مانند اسمش حرکت کرد.

آتریسا ذوق زده جیغ کشید و من بلند و پر بغض خندیدم.

باید اول به چشمه پایین مفاک می رفتیم ، تنها چشمه ای که نخشکیده بود و پایینش

دریاچه کوچکی بود.

-خاله میدونی این اولین باره که باهم بیرون میریم؟

خندیدم و سرم را تکان دادم .

بعد از دو ساعت به مگاک رسیدیم ، نمی توانستیم با اسب از شیب زیادش بگذریم. افسار را کشیدم و پایین پریدم ، آتریسا را هم بغل کردم و از اسب پایین آوردم.

سر رعد را نوازش کردم -همینجا استراحت کن!

دست آتریسا را گرفتم و هردو سعی می کردیم از شیب پایین برویم ، سنگ های ریزی که می لغزیدند باعث اضطرابم شدند که نکند اتفاقی برای آتریسا بیوفتد.

مدتی بعد با سختی بالاخره به چشمه رسیدیم ، کمی پایین تر رفتیم ، به دریاچه رسیدیم . کیفم را کناری انداختم و کفش هایم را درآوردم ، وارد دریاچه شدم ، آرام آرام جلو رفتم ، لباس هایم را در آوردم -آتریسا صابون رو بنداز!

خندید و صابون را از کیفم در آورد ، وارد آب شد و صابون را به سمتم پرت کرد ، خیز گرفتم و گرفتمش .

آتریسا هم مانند من لباس هایش را درآورد ، آشا زیادی لوسش می کرد ، آب حمام گرم می کرد و در حوضچه ای که درست کرده بودیم ، می شستش ، اما حالا داشت مرا زیر چشمی می پایید و حرکاتم را تکرار می کرد.

موهایم را هم شستم و آب کشیدم .

- آتریسا میری حوله رو بیاری؟

سرش را تکان داد ، فقط لباسش را در آورده بود . حوله بزرگم را جمع کرد ، نزدیک رفتم تا بگیرمش ، به سمتم پرت کرد ، برای اینکه حوله سنگین بود ، نتوانست بلند تر بیندازش ، در هوا گرفتمش اما آنقدر با شدت خیز گرفته بودم که سرم زیر آب رفت .

حوله را کمی باز کردم و در حالی که از دریاچه بیرون می آمدم ، صابون را به سمت آتریسا گرفتم و حوله را دورم پیچیدم.

دکمه کیفم را باز کردم و شلوار گشاد مشکی ام را عوض کردم و بعد پیراهن مشکی ام را پوشیدم .

آترپسا موهایش را آب کشید ، با حوله مو هایم را خشک کردم و حوله را روی سرم انداختم و پاچه هایم را بالا زدم ، نکند آترپسا سرما بخورد. حوله اش را برداشتم و به سمتش رفتم .

- بیا بیرون و حوله رو بیچم دورت!

آرام بیرون آمد و من حوله را دورش پیچیدم ، حوله خودم هم برداشتم و روی سرش انداختم.

دستم را زیر زانو هایش انداختم و بلندش کردم.

روی ماسه ها نشستیم ، لباس تمیزش را به سمتش گرفتم و حوله را دورش پیچیدم تا راحت لباسش را عوض کند.

-پوشیدم!

به دامن ساده ، لخت و گل گلی اش نگاه کردم.

-اون یکی لباسا رو نمیاری؟

-نه ! تو آبه! بزار بره!

چشمک زدم- میریم خرید یه لباس قشنگ تر برات می خرم!

خندید و با حوله سعی می کرد موهایش را خشک کند.

-من میرم بالا پیش چشمه! اگه کارت تموم شد لباسا رو جمع کن و بیا بالا!

سرش را تکان داد ، به سمت چشمه رفتم و کنارش نشستم ، پاهایم را داخل آب خنکش گذاشتم ، آب دریاچه ملایم بود و آب اینجا یخ!



کمی از آبش را نوشیدم .

یادم رفته بود کفش بیوشم و پاهایم برهنه بود.

به چهره ام نگاه کردم .

اگر لباس هایم در چشم نباشد حتما رنگ مو و پوست سفیدم به شدت در چشم است.

باید به سراغ جادوگری می رفتم.

یکی را می شناختم...

یادم می آمد ، کل خانواده اصرار داشتند تا رنگ موهایم را تغییر دهند اما من آویسا بودم و خودم را آنطور که بودم دوست داشتم ، مهم نبود تنبیه یا مسخره شوم ، مهم خودم بودم که چهره ام را به شدت دوست داشتم.

موهای لخت و سفید ، مژه ها و ابرو های پر پشتم را دوست داشتم ، رنگ شیری چشمانم را هم دوست داشتم.

من عاشق خودم بودم!

اما حالا باید تغییر چهره می دادم.

-خاله کفش هات!

پاهایم را درآوردم و کمی که خشک شد ، جوراب هایم را در آوردم و پوشیدم و در آخر کفش هایم را...

آتریسا هم کفش های صورتی اش را پوشیده بود و منتظر ایستاده بود .

بلند شدم و خودم را تکاندم.

-پیش به سوی دایمون!

خندید و دستم را گرفت.

از سختی هایی که کشیدیم برای بالا رفتن که بگذریم ، حاله شب شده و آنریسا تکیه به من داده و خوابیده.

باید هرطور شده خودم را به دایمون می رساندم و فردا دست به کار می شدم ، از طرفی بخاطر مزاحمت دیشب ، به شدت خسته بودم و سردردم شدید تر شده بود .

لازم هست بگویم دلم برای هامان و آشا تنگ شده .

هامان استادم بود و آشا خواهر بزرگ تر و مشاورم .

من دلم تنگ بود ، اما مگر ارزش داشت؟!

راشا فداکاری کرده بود ، مطمئنم به بهشت رفته بود و مارا در جهنم گذاشته بود ، جهنمی که آتشت میزد ، زنده ات می کرد ، تکه تکه ات می کرد ، زنده ات می کرد ، قلبت را می شکاند و می کشتت اما باز...

زنده ات می کرد.

خدایا یک نگاه به این پایین هم بینداز ! مطمئنی جهنم بعد از مرگ است؟ پس چرا ما اینجا زجر می کشیم؟

باید بیدار می ماندم !

سه جادوگر در سه امپراتوری وجود داشت و فردا باید آدرسش را پیدا می کردم.

رو به روی خانه عمو هامان اسب را نگه داشتم .

پایین پریدم و در زدم.

دست به سینه به دیوار تکیه دادم ، مدتی بعد صدای عصا آمد و در باز شد.

خندیدم -سلام عمو! حال شما؟!

اخم کرد-من داییم!

-من ترجیح میدم عمو صداتون کنم!

نیشخند زد -منم ترجیح میدم در رو ببندم!

قهقهه ام به هوا رفت و دستم را تند تند تکان دادم-بیخشید!

-خوبه!بیاید تو!

آتریسا را بغل کردم و افسار رعد را گرفتم و داخل شدم .

آتریسا را روی زیرانداز کهنه در حیاط گذاشتم و اسب را به اصطبل بردم کمی آب و یونجه  
برایش گذاشتم و در را بستم.

به سمت آتریسا رفتم و بغلش کردم و وارد خانه شدم -بیخشید این وقت شب مزاحم  
شدیم!

عمو که از دیدن آتریسا روی ابرها قدم می گذاشت اخم کرد -چرت نگو!

به اطراف نگاه کردم -بهرنگ کجاست؟

چشمانش برق زد و شمعی روشن کرد - زنش حاملست! رفت پیش زنش!

خندیدم -به سلامتی!

-برو تو اتاقش و برید رو تخت بخوابید . امشب هوا سرده رو بچه لحاف بنداز سرما نخوره!

خندیدم و سرم را تکان دادم-چشم!

در اتاق را باز کرد و کناری ایستاد ، وارد شدم و آتریسا را روی تخت گذاشتم و لحاف را از  
پایین تخت کشیدم و رویش انداختم .

از اتاق خارج شدم ، با دیدن دو فنجان چای روی میز لبخند زدم و رو به رویش نشستم.

-برای چی اومدی؟

نمی توانستم بگویم کاری خصوصیت ، چون یک نوع بی احترامی به چشم می آمد.-  
می خوام مخفیانه وارد قصر دایمون بشم و یک کتاب رو بردارم!

اخم کرد - چه کتابی؟

کنار ابرویم را خاراندم -راستش هامین شبی که بهمون حمله شد یک کتابی رو آورد در مورد  
رنگین کمان خونین! اون کتاب انگار خیلی مهم بود چون سادیار به شدت دنبالش می  
گشت و الان منم اون کتاب رو می خوام.

فنجان را با دودستم گرفتم و با شوق به بخاری که بالا می آمد نگاه کردم.

- اون کتاب به چه دردت می خوره؟

-شهرود گفت باید پیداش کنم!

سرش را تکان داد و چایش را سر کشید -برو بخواب حتما خسته ای!

چایم را سر کشیدم و بلند شدم - شب بخیر!

-تو هم همینطور!

به سمت اتاق رفتم و در را بستم ، خودم را درست کنار آتریسا پرت کردم و بی هوش شدم.  
آرام چشمانم را باز کردم اما نور با شدت چشمم را زد. عصبی موهایم را چنگ زدم و پشت  
کردم ، خواب از سرم پریده بود.

بلند شدم و خودم را مرتب کردم ، در اتاق را باز کردم ، در اتاق مستقیم رو به روی پذیرایی  
بود .

صدای جیغ آتریسا باعث شد گیج به سمت در بیچم و در را باز کنم و با شدت خودم را به  
بیرون پرت کنم ، درنتیجه با سر بر زمین افتادم.

صدای جیغ قطع شد ، سرم را بلند کردم و با دیدن آتریسا بر دوش بهرنگ و همینطور  
چشمان گردشان ، چشم های من هم گرد شد.

عصبی بلند شدم و خودم را تکاندم.

با صدای قهقهه کیمیا طوری نگاهش کردم که خنده اش را خورد اما اینبار صدای قهقهه عمو آمد.

-سلام!

منتظر جواب نماندم و به سمت حیاط پشتی رفتم.

سرم را در آب یخ حوض فرو بردم و انگار الان از خواب بیدار شدم که شروع کردم به غر زدن و به سمتشان رفتم.

-خجالت نمی کشید! زهرم ترکید! خیر سرم خواب به خواب رفته بودم...

ناگهان کیمیا میان حرفم پرید -بهرنگ!

بهرنگ در حالی که می چرخید و دستان آتریسا را در هوا نگه داشته بود جواب داد-جان!

- می خوام بچمون مثل آویسا بامزه باشه!

چشمانم گرد شد و نگاهش کردم -من؟

خندید -آره! هم جذابی هم بامزه! دوست دارم مثل قبل محکم بغلت کنم و بچلونمت! اگه

بچمون مثل تو بشه دیگه چیزی نمی خوام!

پوزخند زدم -اما موهاش یه رنگ دیگه باشه!

بهرنگ چپ چپ نگاهم کرد - خاک تو سرت! به این جذابی! اتفاقا منم دوست دارم

موهاش مثل تو سفید باشه!

کیمیا محکم دستانش را بر هم کوبید - لختم باشه چه بهتر!

بهرنگ نگاهم کرد - ولی چشماش می خوام مثل چشمای کیمیا عسلی باشه!

خندیدم - چشم! چیز دیگه ای میل ندارید؟

کیمیا کمی آسمان را نگاه کرد و بعد به سمت برگشت - قدش هم مثل تو بلند باشه نمی خوام مثل من کوتاه بشه .

بهرنگ در حالی که با آتریسای بین درختان می چرخید ، پرسید - سلدا کجاست؟  
لبخندم خشک شد و حس کردم قلبم ایستاد ، نه ! مرده ها که قلب ندارند ، مثل سلدا که قلبش نمی زد.

نمی خواستم حس و حالشان خراب شود - هنوز پیداش نشده!

بهرنگ خندید - به اون باشه تا صد سال آینده پیداش نمیشه!

بغض کهنه هم داشت خفه ام می کرد ، کی میشکست ؟ کاش اگر نمی شکست خلاصم می کرد.

زمزمه کردم - کاش زنده بود و تا ابد پیدا نمی شد!

لبخندی مصنوعی زدم - من تا آخر شب یا شاید فردا نیام ، اگه میشه م اقب آتریسای باشید .

بهرنگ کنجکاو نگاهم کرد اما چیزی نگفت .

خوب بود که می فهمید.

-فعلا!

-مراقب باش!

-خداحافظت!

- تو که چیزی نخوردی!

خندیدم - یه چیری اون بیرون پیدا میشه!

خارج شدم و در را بستم ، نگاهی به اطراف کردم و به سمت قصر راه افتادم.

برای ورود به قصر باید از بازار بزرگ می گذشتم اما قبلش باید باید به خانه جادوگر می رفتم .

به سمت نان فروشی رفتم و چند سکه مخصوص دایمون رو به رویش گذاشتم - یه نون بده!

سرش را تکان داد و دو نانی را از تنور در آورد و جلویم گذاشت .

نان را برداشتم و به سمتش خم شدم - می دونی خونه جادوگر کجاست؟  
چند قطعه طلا رو به رویش گذاشتم .

هراسان طلا ها را برداشت و دم گوشم زمزمه کرد -ناتوان شده اما بچه هاش هم کارش رو ادامه میدن ، فقط کافیه از این بازار خارج بشی و وقتی به جنگل رسیدی انقدر به شمال بری که به کلبه برسی!

سرم را تکان دادم .

تکه ای نان کندم و داخل دهانم گذاشتم.

بعد از مدتی راه رفتن از بازار خلوت دایمون خارج شدم و بعد از لحظه ای از شهر و حالا در ورودی جنگل ایستادم ، با دیدن موقعیت خورشید جهت شمال را پیدا کردم و به سمتش راه افتادم.

لازم است بگویم حالم از جنگل به هم می خورد؟!!

جنگل که نه بیشتر شبیه گورستان بود.

تمام درختان خشک شده بودند و زمین ترک برداشته بود ، کمی که جلو تر رفتم تعداد درختان بیشتر و جنگل ترسناک تر شد ، چقدر هم که در ناز و نوازش بودم که حالا از این ها بترسم!

خویرید تقریبا به وسط آسمان رسیده بود که من هم به کلبه رسیدم .

نگارنده  
بار قبل که به خانه جادوگر ایسیس برده بودم ، دور تا دور خانه پر بود از کلاغ های مرده و خون های خشک شده ، اما این کلبه به جز محیط اطرافش اصلا ترسناک نبود و مثل تمامی خانه ها بود.

در زدم .

جسم سنگینی پشتم افتاد ، خواستم برگردم که تیغه خنجر تیزی روی گردنم قرار گرفت.

عالی شد!

- از هرجا اومدی گورت رو گم می کنی!

صدایش خشدار بود.

خندیدم - دنبال جادوگرم!

در روبه رویم ناگهان باز شد و با دیدن شخص رو به رویم چشمانم گرد شد...

سورن!

آویسا!

بابهت برگشتم -مهریار!

ناگهان جیغ زدم -شما جادوگرید؟!

سورن متعجب نگاهم کرد - آ...آره!

مهریار دستش را دور گردنم حلقه کرد -تو چرا دنبال جادوگری ، شیطووون!

اخم کردم -ممنون ! جام خوبه! تروخدا مزاحم نمی شم!

قهقه شان به هوا رفت ، کمی بعد سورن کنار رفت -بفرما.

وارد خانه شدم ، مثل تمام کلبه های چوبی بود . کوچک اما دلپاز.



روی صندلی چوبی ای نشستم .

مهریار با تعجب به بیرون نگاه کرد -سلدا کجاست؟ پیداش نکردی؟

چنگی به موهای کوتاهم زدم -چرا! نیومد!

ناگهان چشمانم گرد شد-شما از کجا میدونستید؟

سورن روبه رویم نشست - چند روز پیش اینجا بود . می گفت دنبال توعه!

قلبم ، درد می کرد .

- اها!

مهریار دستانش را چند بار به هم کوبید -خب! خب! خب! حالا واسه چی دنبال جادوگری؟

دستی به موهای لختم کشیدم -می خوام موهام رو مشکی کنید.

سورن به سمت آشپز خانه رفت و پرسید -فقط موهات؟

بی خیال دستن را در هوا تکان دادم -مو ، مژه ، ابرو!

مهریار ادامه داد-چشم هاش!

اخم کردم -نه! چشمام همینطوری خوبه!

اخم کرد -آره فقط مثل گربه از دور چشمک میزنی! چشم مشکی نداریم! میتونیم طوسیش کنیم.

سرم را تکان دادم ، همزمان سورن سینی چای را روی میز روبه رویم گذاشت .

- دیگه وقت رفتنش ، دیگه داره خانم میشه ، شما پسر ندارید؟

این را مهریار گفت.

خندیدم و فنجانم را برداشتم .

سورن هم چپ چپ نگاهش کرد.

- فقط سورن بلده جادو کنه!

سورن بلند شد - میرم وسایلم رو حاضر کنم.

کمی از چایم را نوشیدم و به سمت مهریاری برگشتم که مثل سلدا چایش را هورت می کشید.

به این صدا عادت کرده بودم ، حتی اگر تاوانش ریختن چای داغ روی پای سلدا بود و ساعت ها گیسو گیس کشی .

کمی بعد سورن از اتاق بیرون آمد و یک کیسه و چند شمع و کاسه ای دردستش بود . روی زمین گذاشت و بیرون رفت.

مهریار خندید -موی کوتاه بهت میاد.

لبخند زدم -ممنون!

در باز شد و سورن پر به دست داخل شد .

مهریار خندید -پر کلاغه یا مرغ؟

سورن نیشش را تا آخر باز کرد -خروس!

مهریار غش کرد ، چرا انقدر شاد بود مثل ...سلدا!

کاش برای آخرین بار نیش تا آخر بازش را می دیدم.

آهی کشیدم و به سمت سورن برگشتم ، داشت شمع ها را دورش می چید و روشن می کرد .

-آویسا یکم از موت رو می خوام.

بلند شدم و فنجان را روی میز گذاشتم . خنجرم را در آوردم ، تکه ای از موهایم را کندم . کاسه سنگی و کوچکش را به سمتم گرفت ، مویم را داخلش گذاشتم .

-یک از خونت هم داخلش بریز!

همان خنجر را کف دستم کشیدم و بالای کاسه نگه داشتم ، قدری که کف کاسه را گرفت ، کاسه را رو به رویش گذاشتم و با تعجب و کنجکاوی رو به رویش نشستم.

کمی از کیسه چیزی مثل نمک را در کاسه ریخت .

چشمانش را بست و چیزی را پشت هم تکرار کرد ناگهان محتویات داخل کاسه آتش گرفت . سورن انگار نیروی زیادی ازش گرفته بود که بی حال سرش را بلند کرد.

دوباره شروع به زمزمه کرد و دستش را روی چشمانم گذاشت و ناگهان کنار کشید.

بلند شدم و به سمت مهریار برگشتم -آینه ندارید؟

مهریار بهت زده نگاهم کرد ، ناگهان دوباره نیشش باز شد -شما قصد ازدواج ندارید؟

خندیدم -آینه!

بلند شد ، به سمت سورن برگشتم -خوبی؟

لبخند بی حالی زد -ازم نیرو می گیره.

-معلومه!

آینه ای رو به رویم قرار گرفت ، بادیدن دختر رو به رویم دهانم تا آخر باز شد.

-وای آویسادهنت رو ببند!

دهانم را محکم بستم -چه عجیبه!

مهریار گردنش را خاراند -هنوز سر حرفم هستما!

چپ چپ نگاهش کردم.

مهریار اما دست بردار نبود -آخ قلبم! انقدر سعی نکن از قلبم فرار کنی ، درش رو قفل کردم  
برات ، تا ابد!

سورن بی حال روی زمین افتاد از خنده ریشه رفت ، منم کم نداشتم -مهریار فقط خفه شو!  
حالم به هم خورد!

سرفه کرد و رو به روی زمین نشست - وایستا اینو امتحان کنم.

چشمانش را مظلوم کرد و پشت هم پلک زد -ننه جوجه هام میشی؟

تف به ذاتش!

روی زمین افتادم ، سورن اوضاعش از من وخیم تر بود...

دستی به ریش نداشته اش کشید و ابرویش را بالا انداخت -این همه خلاقیت به خرج  
دادم ، حداقل یه چیز می گفتمی دلم خوش بشه !

-خلاقیتت بخوره فرق سرت!

سورن بلند شد و نگاهم کرد -حقیقتا جذاب شدی !

مهریار کنجکاو نگاهم کرد -حالا واسه چی تغییر قیافه دادی؟

- می خواستم فقط یکم تغییر کنم و کمتر تو چشم باشم!

مهریار نگاه شیطانی بهم انداخت -الان که بیشتر تو چشمی! مطمئن باش سلدا هم اگه  
اینجا بود نمی شناختت!

سلدا!

آخ سلدا!

سرم را تکان دادم و بلند شدم - من عجله دارم ، خیلی بابت کمکتون ممنونم ، امیدوارم جبران کنم!

مهریار خندید-می خوای جبران کنی؟

سرم را تکان دادم که ادامه داد-زنم شو!

اخم کردم و محکم پس کله اش کوبیدم -خاک بر سرت ! در ضمن با سورن بودم نه تو!

سورن خندید -می خوای جبران کنی؟

به سمتش برگشتم که ادامه داد -مراقب خودت باش!

لبخند زدم و از کلبه خارج شدم -راستی یه دخترم بود ؟

مهریار پاسخ داد -ترینان بیشتر اوقات بیرونه!

-چرا اینجا زندگی می کنید؟ الان نزدیک ظهر باید باشه اما اینجا خیلی تاریکه!

- می خواستیم از سه امپراتوری دور باشیم!

لبخند زدم -موفق باشید! خداحافظ!

هر دو دست تکان دادند و من سعی کردم به چشمک مهریار واکنشی نشان ندهم .

به سمت دایمون راه افتادم ، رفتار های مهریار بیش از حد من را یاد سلدا می انداخت .

چرا کشته شده بود ، مگر چه گناهی کرده بود؟

کاملا معلوم بود کار سادیار است ، از برادرش هم شیطان صفت تر شده بود.

تقریبا نزدیک های شب بود که به بازار رسیدم ، شکمم قار و قور می کرد ، به جز نان و

چایی که در خانه سورن خورده بودم دیگر چیزی نخورده بودم .

به سمت قصر راه افتادم اما با دیدن حجم عظیمی از زنان و دختران جوان که در جایی جمع شده بودند ، کنجکاو به سمتشان رفتم ، جمعیت را کنار زدم و خودم را به نوشته چسبیده به ستون رساندم ، چشمانم گرد شد ، حاضرم قسم بخورم حتی برق می زد .

بماند که همه شان چپ چپ نگاهم می کردند اما چه کسی اهمیت میداد ؟!

به سمت دروازه رفتم ، همه داشتند ثبت نام می کردند ، نیشم تا آخر باز شد و در صف ایستادم ، ناگهان دستم توسط سربازی کشیده شد و به سر صف بردم - اینو الان ثبت نام کن ، خیلی جذابه !

سربازی که روی صندلی پشت میز بزرگ چوبی نشسته بود ، نیشخند کثیفی زد و سرش را تکان داد ، حیف باید ادای دختران ... خانم را در می آوردم وگرنه...

نه! نه! آویسا آرام باش!

-نام؟ امپراتوری؟

پشت هم پلک زدم و بعد از کمی فکر جواب دادم - دیبا از ایسیس!

نیشخندشان هر لحظه بیشتر می شد ، سرباز نگاهش را به من انداخت - فردا بیا! قبولی!

مظلوم احترام گذاشتم و برگشتم و به سمت لباس فروشی رفتم ، همین الان اش هم اگر با دقت به لباس هایم نگاه می کردند و کمتر به چهره هم توجه می کردند می فهمیدند که از آن دختر های معصوم و خانم نیستم ! من کسی را کشته بودم و قرار بود دستم بیشتر به خون آلوده شود! من آویسا بودم! کسی که دیگر مثل آب زلال نبود ، مثل خونخواری بود که با دیدن خون به ذوق می آمد!

هوا تاریک بود اما بخاطر آن اعلامیه هنوز دم در دروازه قصر شلوغ بود . باید لباسی عادی می گرفتم ، به لباس فروشی رفتم ، نباید گران می بود یک لباس خیلی ارزان تا با موقعیتم جور شود.

نگاهم را از لباس گران و قرمز رنگ گرفتم ، لباس پف دار مشکی ای هم کنارش بود ، لازم است بگویم لعنت به دامنش؟!!

با دیدن تنها لباس صورتی رنگ که دامنش لخت بود صورتم در هم رفت ، لعنت به خانم بودن!لعنت به این نقشه! لعنت به صورتی!

لباس را برداشتم -من این رو می خوام!

مرد نیشش را تا آخر باز کرد ، انقدر عجیب بودم؟

چند سکه طلا روی میزش گذاشتم و سریع خارج شدم .

لباس را دور دستم پیچیدم و به سمت کوچه کلاغ رفتم ، بیشتر اوقات با سلدا به این کوچه می آمدم و روی سقف خانه هایش استراحت می کردیم . بخاطر کلاغ های زیادش این اسم را برایش انتخاب کرده بودیم .

بغضم بیشتر شد -بگیرم یا می گیری؟!!

هووووف!

با زحمت پریدم و دستام را روی سقف گذاشتم و به زور خودم را بالا کشیدم.

دیگر حال بلند شدن نبود حتی با وجود گرسنگی چرخیدم و چشمانم را بستم. باصدای خروسی که خفه نمی شد بلند شدم.

ای لعنت به رو...

با دیدن خورشید چشمانم گرد شد ، ظهر بود ، ظهرههه!

چرخیدم که از ارتفاع بلند پرت شدم و محکم بر زمین افتادم ، بی توجه به درد شدید شروع به دویدن کردم از کوچه خارج شدم اما بادیدن لباس هایم جیغ زدم و برگشتم.

مردم طوری نگاهم می کردند انگار ...

ولش کن! دیر شد!

پریدم و خودم را بالا کشیدم ، با دیدن لباس صورتی دوباره چهره ام در هم رفت ، انگار نفرینم کرده بودند!

عصبی وارد دامن شدم و لباسم را در آوردم و لباس را پایین کشیدم و آستینش را پوشیدم ، شلوارم را رها کردم ، شاید دعوا شد !

با دیدن بند آویزان به لباس چشمانم گرد شد ، حداقل این یکی به دلم بود ، بند را از لباس جدا کردم .

موهایم تا پایین گوشه‌هایم بودم و بیشتر اوقات صورتم را می پوشاند اما من هم عادت کرده بود ، موهایم را تقریبا به صورت گوجه ای بالای سرم بستم و از سقف پایین پریدم .

لازم است بگویم قدم اول را برنداشته ، پایم به دامن گیر کرد و با زمین یکی شدم؟!!

پوفی کشیدم و دامنم را تا بالای زانو بالا زدم و شروع به دویدن کردم ، چشمانم گرد و دهانم تا آخر باز شده مردم هم به جهنم!

کمی مانده به دروازه دامنم را پایین انداختم ، دروازه داشت بسته می شد که با نهایت سرعت از بین دو در رد شدم و خودم را به داخل پرت کردم.

پوفی کشیدم و بلند شدم ، در عمرم انقدر به اینور و آن ور کوبیده نشده بودم .

خودم را تکاندم و سرم را بلند کردم که...

ای کاش کور می شدم!

نام من همیشه در بازیگری اول بود...

البته از آخر!

سایه درست رو به رویم بود و کنارش هم داریا !



انگار زندگی قصد داشت همین اول زهر چشم بگیرد.

کمی طول کشید که از گیجی خوابم و اتفاقات در بیایم ، بعد از چند بار پلک زدن سعی کردم ادای دختران خجالتی و مضطرب را در بیاورم.

چشمانم را تا آخر گرد کردم و تا کمر خم شد و با صدایی لرزان که باعث خنده ام شده بود ، خب حالا نوبت صدا بود ، صدایم را مانند آسا کردم و گفتم -ل...لطف...لطفا م...من رو...رو بیخ...بخشششید!

بعد دوباره پشت هم خم شدم و مثلا احترام گذاشتم.

آویسا با لباسی صورتی و دامن دار مقابل سایه و داریا تا کمر خم شده بود .

خب اگر بچه ها اینجا بودم برای چندین سال تا نگاهشان به من می افتاد از خنده به خود می پیچیدند.

- برو!

سرم را خم کردم و نگاهم را به زمین انداختم - می...می بخشششید ، م...من ند...ندیمه جددیدم . کججا باباید...

-سرباز!

این صدای به نسبت بلند داریا بود ، چقدر لاغر شده بود ، کم مانده بود با دیدن ته ریشش غش کنم ، لبم را گزیدم تا ضایع نشوم.

آب دهانم را پر صدا قورت دادم .

-بله قربان!

-این دختر رو پیش ندیمه اعظم ببر!

مگر ندیمه هم اعظم می شد ، مطمئن بودم جای دندانم روی لبم می ماند.

نگارنده  
-دنبالم بیا!

دوباره تا کمر خم شدم ، بچه ها که هیچ کم مانده بود خودم خودم را لو بدهم.

پشت سر سرباز راه افتادم ، از آبشار مذاب گذشتیم .

فکرم درگیر ساتیار و داریا شد .

آرشا رفیق صمیمی بچگی های داریا بود و راشا تنها دوست ساتیار ، باید هم داغان می شدند ، من هم بخاطر سلدا و بچه ها اینجا بودم .

بچه ای مانند برق از کنارم رد شد ، با تعجب برگشتم ، شایان بود .

جیغ میزد و می دوید.

سرم را بلند کردم و فهمیدم زندگی همینطور در حال زهر چشم گرفتن است.

- دامی ندا! (دایی نیا)

خب حداقل خیالم راحت شد بار قبل قصد آزارم را نداشته .

با دیدن آویار قلبم شروع به تپیدن کرد ، برادرم بود ، دوستش داشتم حتی اگر...

انگار تازه از جنگ برگشته بود چون زره نقره ای اش تنش بود ، نیشخند زدم نگاهم را گرفتم ، چه وقت هایی که بعد ماموریتش اینطور با هم می دویدیم .

دلم تنگ بود ، برای...

نه! نه! دیدی چطور پر پر شدن خانواده ات را نگاه کرد ، او برادر نیست ، کسی ست که باید انتقام سلدا را از او بگیرد ، کسی ست که باید تقاص پس دهد.

بیچاره آسایی که عاشقش شده بود اما او فقط با نیشخند اعدام شدنش را نگاه کرد ، اعدام شدن دختر عمه اش!

عصبی سرم را تکان دادم ، باید قلبم پر از نفرت می شد !

از روی پل گذشتیم ، با دیدن دخترانی با لباس های قرمز و دامن دار رو به روی زنی پیر  
اخمو فقط یک جمله به ذهنم رسید.

-خدایا به دادم برس!

سرباز رو به روی ندیمه ای ایستاد و تعظیم کرد ، باید هم تعظیم می کرد ندیمه اعظم بود.  
نمی دانم چرا حتی وقتی در ذهنم این دو کلمه را می گفتم ، می خواستم از خنده منفجر  
بشوم ، لب هایم را بر هم فشردم و سرم را پایین انداختم.

صدایش مانند شخصیت های عجوزه نمایش های خیابانی بود .

-یک ندیمه هیچ وقت تاخیر نمی کنه!

چشمانم را گرد کردم و سرم را پشت سرهم تکان دادم -ببخشید بانوی اعظم!

انگار از لفظم خوشش آمد که نرمتر شد -اگه دختر زیبایی نبودی همینجا به صد ضربه  
شلاق محکوم می شدی!

لبم را گزیدم و او فکر کرد به خاطر ترس است اما واقعیت این بود که داشتم از خنده منفجر  
می شدم!

لعنت به خنده که جاهایی که نباید پیدایش می شد!

- ممنونم بانوی اعظم!

سرباز احترام گذاشت و رفت و من تنها میان گله ای از گرگ های ماده که هرلحظه آماده  
دریدن بودند قرار گرفتم.

- همه حاضرین فقط تو موندی! برو!

با تعجب انگشتش را دنبال کردم و به اتاقی رسیدم ، سرم را خم کردم و وارد اتاق شدم ، با  
دیدن لباس های مشکی قرمز با دامن های پف کرده پایم را محکم بر زمین کوبیدم.

نگارنده

یکی از لباس ها را برداشتم و پوشیدم ، سربندی هم برداشتم و بستم و موهایم را جمع کردم .

علاقه زیادی برای خفه کردن همه داشتم.

کفش هایم را در آوردم و کفش های مخصوصشان را پوشیدم.

الان فقط سلدایی کم بود که از خنده دلدرد بگیرد!

سلدا!

نفسم را آه مانند بیرون دادم و از اتاقک خارج شدم و در ته صف ایستادم.

خدمتکار اعظم ، لبم را گزیدم ، تک تکمان را نگاه کرد و وقتی خیالش از سر و وضعمان راحت شد ، دور ایستاد و نگاه کلی ای انداخت.

- فرمانده تشریف آورده اند!

آرام سرم را بلند کردم ، سادیار بود با دیدن زره طلایی اش فهمیدم با آویار برگشته!

همه را یکی یکی نگاه کرد ، به من که رسید نفسم حبس شد ، انگشتش را از گردنم بالا برد و روی چانه ام توقف کرد ، چشم آوینا روشن!

آب دهانم را با صدا قورت دادم و با چشمانی گرد به گردنش نگاه کردم ، مثلا انقدر ترسیده ام که جرئت نگاه کردن به چشمانش را ندارم!

نیشخند زد -این خوبه! اینو ندیمه مخصوص داریا کن!

اول اینکه این به حیوون هم نمی گن!

دوم هم اینکه نیشخندش چی میگه؟

سوم هم اینکه

.

بدبخت شدم!

خدمتکار اعظم، بهتر بگویم افریته هشت پا نیشش را تا آخر باز کرد و سر تکان داد - بله روح اعظم!

سادیار سرش را تکان داد و با سربازان پشت سرش رفت.

یکی من را بگیرد الان است که غش کنم!

سرم را پایین انداختم و لبم را گزیدم، آخر چاپلوس، روح اعظم دیگر چیست؟! وایای! به سمت برگشت و نگاهی را از سر تا پایم انداخت و سر تکان داد.

قسم می خورم داریا دستش به من بخورد تکه تکه اش می کنم، الان هم باید دنبال نقشه باشم!

افریته به سمت ندیمه کناری اش برگشت - بیرش به سمت اتاق خاموش!

باز خدارا شکر خاموش اعظم نگفت که اینبار می ترکیدم!

احترام گذاشتم و پشت ندیمه راه افتادم.

من هم زال اعظم!

لبم را گزیدم.

کمی بعد وارد عمارت داریا شدیم، مگر خودش خانواده نداشت که روز و شب اینجا بود.

رو به روی در اتاق ندیمه ناراحت نگاهم کرد - تو هنوز خیلی جوانی!

-هن؟! ها نه یعنی بله؟

-هر کس وارد این اتاق شده فرداش جنازش هم ندیدن .

ابروه‌هایم بالا پرید ، اگر بی خیال شانه بالا می انداختم مطمئنا شک می کرد .

چشمانم را گرد کردم و مثلا خواستم فرار کنم اما با دیدن سربازان پشت سرم که راه فراری  
برایم نگذاشته بودند فهمیدم به صورت عالی ای عمل کردم!

من سر حرفم هستم ، دست داریا مساویست با تکه تکه شدنش!

چانه ام از خنده لرزید ، که دو سرباز بازویم را گرفتند و به سمت اتاق بردند و تقریبا پرتم  
کردند داخل!

بلند شدم تا به سمت در بروم که در بسته شد و بعد صدای قفل شدنش آمد ، دستگیره را  
چند بار تکان دادم تا خیالم از بابت قفل شدنش راحت شود .

خاک بر سر داریا که کلید اتاقش را همه داشتند!

برگشتم و با دیدن صحنه روبه رویم چشمانم تا آخر گرد شد.

انواع لباس ها و کاغذ ها روی زمین افتاده بود بماند که انگار چند لیوان هم شکسته بود  
انگار کارش از عمد بود یا...

درگیری!

داریا هم دیوانه شده ، البته دیوانه هم بود!

شروع کردم به جمع کردن اتاقش ، اول لباس هایش را تا کردم ، بعد کاغذ ها را روی هم  
چیدم ، وسیله ای برای جمع کردن تکه های شکسته نبود ، پس بی خیال خودم را روی  
تخت انداختم.

خوبی این لباس ها این بود که اول می افتادم ، بعد با احتیاط راه می رفتم و بعد عادت  
می کردم.

نفسم را بیرون دادم و خسته به فکر فرار بودم.

نیشخند زدم بلند شدم ، شروع کردم کل کشو ها را گشتن که...

با دیدن سوزن های سمی نیشم تا آخر باز شد ، یکی را با احتیاط برداشتم و وارد قفل کردم ، آرام تکان دادم ، قفل در بود ، قفل خزانه که نبود !

دست گیره را چند بار تکان دادم اما باز نشد ، عصبی دور خودم چرخیدم که نگاهم به سر و وضعم افتاد ، آخر احمق با لباس ندیمه ها فرار کنی که از دور چشمک می زنی!

به سمت کمد لباس های داریا رفتم و یک پیراهن مشکی بیرون آوردم ، لباسم هم در آوردم و پیراهن مشکی را پوشیدم ، شلوار مشکی هم داشتم . خب عالی شد!

لباس قرمز را زیر تخت گذاشتم.

دوباره به سمت در رفتم و سوزن را تکان دادم و دستگیره در را تکان دادم اما انگار نه انگار.

کم نیاوردم و ادامه دادم که بار بعد دسته را تکان دادم که صدای باز شدنش آمد .

در را آرام باز کردم و سمت راستم را نگاه کردم ، هوفی کشیدم هیچکس نبود ، به سمت چپ برگشتم و با دیدن داریا چشمانم تا آخر باز شد .

سرش پایین بود و با اخم به سمت اتاق می آمد ، سریع بیرون آمدم و در را بستم و درست از کنارش رد شدم و از عمارت بیرون زدم .

از کنار عده ای از ندیمه ها گذشتم که با شنیدن حرفشان ایستادم .

-آره دختره فقط قیافه داره مگه ندیدی چقدر گیجه!

خاک بر سرت آویسا!

-من می خواستم برم اتاق خاموش و تمیز کنم !

نگارنده

و باز هم خاک بر سر داریا که تمیز کردن اتاقش نیاز به دختر زیبا داشت تا مخش را هم بزنند!

رد شدم و به سمت عمارت سادیار رفتم ، با به یاد آوردن شایان نیشم تا آخر باز شد ، این نقشه به شدت عملی بود.

ابرو هایم را بالا انداختم و به سمت اتاق شایان رفتم خدا را شکر کردم که به خاطر شایان همیشه دروازه عمارت باز بود . در حمام اتاقش مخفی شدم .

کمی بعد صدای باز بسته شدن در آمد و بعد صدای یک زن -عالیجناب الان وقت حمام است!

گند بزنند این شانس را!

عصبی پشت در ایستادم ، تا در باز شد ، محکم به گردن خدمتکار بیچاره زدم که بی هوش شد ، شایان با چشمانی گرد نگاهم می کرد ، لبخند زدم و ابرویم را بالا انداختم -چطوری خاله؟

-سلی سلی!

خب همینکه فکر می کرد سلدام کافی بود!

محکم بغلش کردم و لباسش را از روی تخت چنگ زدم ، فقط جایی برای مخفی شدن می خواستم .

با فکری که به سرم زد ، ریز خندیدم و از اتاق خارج شدم و به سمت عمارت داریا رفتم .

داریای بیچاره!

شایان آنقدر دویده بود که در آغوشم خوابش برده بود .

چه بهتر!



بعد از وارد شدن به عمارت داریا ، گوشم را به در اتاقش چسباندم ، صدایی نیامد ، در اتاقش را آرام باز کردم ، روی تخت خوابیده بود .

نیشخندم پر رنگ تر شد ، شایان را کنارش خواباندم و تکه های شیشه را پخش تر کردم تا کمی مشغول شوند.

لحاف را آرام برداشتم و تا روی سر شایان کشیدم.

و بعد از اتاق بیرون زدم و در را بستم و شروع به دویدن کردم.

از عمارت بیرون زدم و باشنیدن صدای جیغ آوینا نیشم تا آخر باز شد.

خب حدود یک ساعت وقت داشتم.

روبه روی عمارت سادیار ایستادم که دروازه اش تا آخر باز شد و همه پراکنده شدند ،

سادیار زرنگ بود و من از او زرنگ تر ...

منتظر ماندم ، همه جا نا گهان شلوغ شد.

گوشه ای نشستم و نگاهشان کردم که داریا ، شایان در بغل آمد . مطمئن بودم سادیار می

دانست که این یک نقشست تا از اتاقش بیرون بیاید ، پس باید شایان پیدا می شد تا از

اقامتگاهش بیرون بیاید.

خب الان وقتش است.

سریع وارد عمارت شدم و وارد حیاط پشتی شدم و از حیاط پشتی وارد عمارت شدم .

از طرف دیگر سادیار از اتاقی بیرون زد و درش را قفل کرد ، می دانستم در اتاقش منتظر

می ماند.

اما...

آن اتاق که اتاق سادیار نبود!

وقتی خیالم از بابت رفتنش راحت شد ، شروع به دویدن کردم و خیز گرفتم و با چند ضربه در را شکستم.

پشت هم پلک زدم.

لعنتی! تا الان طبق نقشه اش عمل کرده بودم!

از عمد این اتاق مانده بود ، یقین داشتم!

برگشتم و وارد اتاق خودش شدم ، به اطراف نگاه کردم ، می دانستم او هم مانند من می داند که احمقانه ترین کار بهترین کار است ، برای پنهان کردن یک کتاب بهترین جا کتابخانهست!

به سمت کتابخانه رفتم و با سرعت همه کتاب هارا برزمین ریختم.

همه کتاب ها جلدی رویشان کشیده شده بود .

جلد تک تکشان را باز کردم ، اما جز هیچ کدامشان نبود .

با شنیدن صدایی درست پشت در فهمیدم آن ها در تله نیوافتاده اند ، من افتاده ام!

تخت را با زحمت بالا بردم و زیر تخت مخفی شدم ، مطمئن بودم کسی متوجه نمی شود .

ناگهان در باز شد و نفس من حبس شد . با شنیدن صدای شکستن چیزی چشمانم گرد شد ، زیر تخت به زور نفس می کشیدم ، انقدر تنگ بود که به فکر هیچ کس نمی رسید کسی اینجا مخفی شود .

فکرم درگیر کتاب شد ، اگر اینجا نبود پس کجا بود ؟

در حمام باز و بسته شد و نیش من تا آخر باز شد.

فریاد سادیار به هوا رفت -من پیداش می کنم!

بعد صدای پر بغض آوینا-عزیزم آروم باش! من هم از این بابت مطمئنم!  
دستم را روی دهانم فشردم تا قهقهه ام به هوا نرود.

واای!

گوش های سادیار به شدت تیز بود!

لبم را گزیدم .

بدبخت شدم!

باید فکرم را مشغول می کردم ، کتاب کجا بود؟

چشم هایم را بستم ، اینجا نبود و مطمئنا آن یکی اتاق هم نبود .

هیچ صدایی نمی آمد ، فکر کرده بود با سکوت می تواند من را بیرون بیاورند ، دغل بازی  
کار که نه شغل من بود !

از شانس خوبم در خواب خروپف نمی کردم و این یک امتیاز بود.

چشمانم را بستم ، بهترین کار خواب بود !

چشمانم را بستم که...

-تو کارو زندگی نداری؟

نیشخند زد و دستش را لای موهایم برد و به هم ریخت ، موهایم جلوی چشمم ریخته  
شد ، سفید بود .

- تو حرفی نداری؟

لبخند زد -تا فردا شب وقت داری کتاب رو پیدا کنی!

-تو از کجا میدونی؟

-دوستت دارم!

نیشم تا آخر باز شد -عاشقم شدی؟

لبخند زد -عاشقت بودم!

-یعنی الان نیستی؟

-بیشتر از قبل!

ناگهان کشیده شدم و پلک هایم را باز کردم .

با شنیدن باز و بسته شدن در قلبم ایستاد .

ناگهان دوباره باز و بسته شد و صدای قدم هایی که دور می شدند.

هرچه باد آباد!

با دستانم تخت را بالا بردم و بیرون آمدم.

همه جارا مرتب کرده بودند و جالب تر اینکه صبح شده بود .

دستم را به سمت دستگیره بردم و پایین کشیدم اما باز نشد ، خواستم به سمت پنجره

بروم اما اگر این هم جزو تله شان بود چه؟

عصبی دور خودم چرخیدم و با شانه چند بار محکم به در کوبیدم که در قفل در از جا در آمد

و در باز شد .

به سمت چپ و راستم و نگاه کردم ، روبه روی پنجره حیاط روبه رویی بود ، باید به...

اگر این هم تله بود چه؟ باید چه کار می کردم؟

سلدا هر وقت اینطور به شک می افتادم فقط یک توصیه داشت - هیچ کاری نکن!

با دیدن ندیمه ای که داشت از سالن خارج می شد لبخند زدم و به سمتش دویدم و محکم به گردنش کوبیدم که بی هوش شد ، خوبی اش این بود هیچ کس صورتم را ندیده بود .

به سمت اتاق سادیار بردمش و لباس هایم را بالباس هایش عوض کردم .

سریع از عمارت بیرون زدم.

باید به عمارت داریا می رفتم!

---

بی جان سرفه کردم .

نیشخند زدم ، من این زندگی را نمی خواستم ، زندگی این را برایم می خواست!

چنگی به موهایم زدم و با تکیه بر دستانم با زور و زحمت نشستم و به دیوار های سنگی سلول نگاه کردم ، سه ماه دیگر ، اولین ماه سال ، تولدم بود .نیشخندم به تلخند تبدیل شد ، من فردا صبح اعدام می شدم.

تمام زندگی ام پر بود از زجر و عذاب!

حالا می فهمم کسی بد به دنیا نمی آید ، زندگی با او بد می کند ، مردم به او بد می کنند. هیچکس بد نبود و نیست و نخواهد بود.

مارا اطرافیانمان می سازند ، مثل منی که نامم در سراسر امپراتوری ها با لقب قاتل پخش شده بود، البته بماند ، حقشان بود!

می خواستند آن بلا را بر سر خانواده ام نیارند.

من قاتل بودم و این امپراتوری خبر نداشت!

چنگی به موهای شلوغ و به هم ریخته ام زدم و دوباره دراز کشیدم.

برای آن دختر مو سپید و مهربان ، البته شیطان دلم تنگ بود.

---

آویسا

در را پشت سرم بستم و به اتاق کثیف رو به رویم نگاه کردم ، یعنی چه؟

من دیروز اینجا را مرتب کرده بو...

سیبی از روی میز برداشتم و چند گاز زدم ، سیر نشده بودم اما همین هم کافی بود.

با دیدن کتابخانه رو به رویم چشمانم گرد شد...

حرف ها کنار هم قرار گرفت.

برای این بود که هیچ ندیمه ای را ندیده بودند و هرکس اینجا را مرتب می کرد غیب می شد.

اینجا بود!

کتاب اینجا بود!

تمام مدت من پیشش بودم.

با سرعت به سمت کتابخانه رفتم و تک تک کتاب هارا نگاه کردم ، با دیدن جلد کهنه کتابی با شوق برش داشتم و به جلدش نگاه کرد.

رنگین کمان خونین!

باز کردم ورقش زدم ، خودش بود!

نیشم تا آخر باز شد که با صدای تق تق در بهت زده برگشتم.

داریا به در تکیه داده بود و با پوزخند نگاهم می کرد .

پایان دنیا بود! نبود!؟!

کتاب را پشت سرم مخفی کردم -چ...چی...چیزه.

وارد شد و در را بست و قفل کرد .

خب حداقل خیالم راحت شد می توانم ضربه فنی اش کنم!

-اسمت چیه؟

-د...دی...دیبا!

یقه ام را گرفت و بالا برد و محکم به کتابخانه پشتم کوبید که نفسم بند آمد ، پاهایم را در هوا تکان دادم .

- و...ولم...ک...کن!

نیشخند زد و این بار محکم تر کوبیدم .

لبم را گزیدم و با صدای خودم گفتم -بیخشید داریا!

چشمانش گرد شد اما دیر شده بود ، محکم روی عصب گردنش زدم که بی هوش شد و بی جان بر زمین افتاد.

کلید را چنگ زدم و بلند شدم به سمت در دویدم.

باید از قصر بیرون می زدم ، هر طور که شده!

تا دم دروازه اصلی دویدم ، با دیدن سربازی کنار دروازه ایستادم.

اخم کرد -نشان!

دستم را در جیم بردم و با حس سنگی گرد لبخند زدم و نشانش دادم ، سرش را تکان داد و کنار رفت .

بدون نگاه به پشت سرم کتاب در دست دویدم ، به رسیدن به کوچه کلاغ لبخند زدم ، کتاب را بالا انداختم و خودم را بالا کشیدم.

لباس هایم همانطور روی زمین افتاده بود ، چنگشان زدم و برشان داشتم و سریع آن لباس چنندش قرمز را عوض کردم .

آخیش! سبک شدم!

دراز کشیدم که شکمم قارو قور کرد ، اما من می ترسیدم که با هر تکان کسی کتاب را از چنگم بیرون بکشد.

پس بیخیال شدم و شروع به خواندن کردم از صفحه اول!

شخصی بود به اسم تیران که دو پسر از نسل طبیعت و چند بچه دیگر را گم کرده بود . جلوتر که رفتم چشمانم گرد تر شد .

اسم پسرانش هاما و هامین بود ...

ها!!!

پدر هاما و هامین نامش تیران بود !

یعنی؟

پشت هم پلک زدم و با دیدن نوشته هایش هر لحظه چشمانم گرد تر شد ، او مؤسس گروهمان بود تا از امپراتوری ها انتقام بگیرد ، عجیب از شاه همرا متنفر بود آخر بعد از نام سپند صفت هایی مانند نحس ، پلید و نفرین شده می آمد.

ادامه دادم ...



همه شهر هایشان شورش کردند و تمام مردم امپراتوریشان را سلاخی کرده بودند.

نام یکی از دوستانش رادمهر بود وزیر اعظم اربوس!

با بهت زمزمه کردم - پدر راشا و آرشا و آسا و آشا! شوهر عمه ام!

می گفت به خاطر دلیلی دیگر اعدامش کرده بودند. گفته بود وزیر دوم مچش را هنگام جاسوسی گرفته و قرار بوده با همسرش اعدام شود اما شاه آبتین نگذاشته و خواهرش را با بچه هایش فراری داده!

برادر وزیر اعظم ، زادمهر نداشته .

گفته بود فرمانده های باقی مانده امپراتوری واحد قدیم را در گروهی به نام تاریک جمع کرده.

چه باحال!

چنگی به موهایم زدم ، حدود صد صفحه ای را خوانده بودم.

یعنی همه کسانی که عضو گروه بودند ، جز آن امپراتوری محسوب می شدند.

دراز شدم و کتاب بزرگ را روی شکمم گذاشتم.

هر صفحه را می خواندم با رفتن به صفحه بعد انگار هیچ چیز نمی دانستم.

در افسانه مشهور هیچ کس نجات پیدا نکرده بود و همه مرده بودند اما این کتاب افسانه نبود ، زندگی نامه بود ، همه نمرده بودند میراثشان زنده بود.

شب شده بود و من به صفحه آخر رسیدم اما با دیدن کلمه آخر صفحه چشمانم گرد شد.

رنگین کمان را باز می کند!

خب رنگین کمان را باید جدا می کردم.

خونین زاده طبیعت در را باز می کند!

نگارنده

هن؟!

کمی کلمات را در ذهنم جابه جا کردم .

در زاده طبیعت خونین را باز می کند.

قهقه ام به هوا رفت ، در زاده!

خونین زاده در طبیعت را باز می کند!

حالا بهتر شد.

ناگهان رعد و برق زد و باران با شدت شروع به باریدن کرد ، در قحطی همچین بارانی بعید بود مگر اینکه ...

چقدر آشنا اما متفاوت!

زلزله ، سیل...

بعدی را خدا نیکو بگذرانند!

کتاب را چنگ زدم و لباس قرمز را دورش پیچاندم و زیر لباسم گذاشتم ، انگار هفت ماهه باردار بودم .

از دیوار پایین پریدم و شروع به دویدن کردم.

همه مغازه هایشان را جمع کرده بودند ، عده ای که ایستاده بودند با تعجب نگاهم می کردند ، حق داشتند!

دختری جوان و با شکمی گرد و بزرگ مانند رعد می دوید.

خودم هم خنده ام گرفته بود.

بعد از کمی دویدن روبه روی خانه ارشن ایستادم!

نگارنده  
خواستم در بزنم اما...

نه!

سریع از کوچه بیرون زدم و با دیدن سربازانی که کمی بعد در کوچه ریختند نیشم باز شد. داریا تا الان به هوش آمده بود ، قبلا هم ارشن لو ام داده بود و سادیار اولین جایی که می توانست دنبالم بیاید اینجا بود.

خوشحال نیشم تا آخر باز شد و به سمت خانه عموی هامان رفتم ، شاید چیزی می دانست!

ضعف کرده بودم به در خانه که رسیدم تقریبا غش کردم .

بی جان دستم را به در کوبیدم .

کمی بعد در باز شد .

-بله ، خانم؟!... حالتون خوبه؟!

-بهرنگ کمک کن!

-آویسا!

دستم را روی شانه اش گذاشت و بلندم کرد و با بهت به شکمم نگاه کرد .

در حالی که به سمت خانه می بردم پرسید -چی قایم کردی؟

-جون ندارم حتی حرف بزنم!

خندید-الان که زدی!

اخم کردم و در را بی حال باز کردم.

هر دو وارد شدیم ، خودم را به صندلی ای رساندم و بی جان لم دادم.

نگارنده

کیمیا مبهوت نگاهم کرد - شما؟

- آویساعه!

با بهت نگاهش را از بهرنگ گرفت و به من دخت - آویسا خوبی؟

- گرسنمه!

به سمت آشپز خانه رفت ، کمی بعد جیغ آتریسا که خشک شده لخطاتی نگاهم می کرد به هوا رفت - آویسا!

بغلش کردم و پیشانی اش را بوسیدم.

کیمیا با بشقابی پر از برنج با قطعه های مرغ به سمتم آمد .

خیز گرفتم و قاشق و بشقاب را از دستش چنگ زدم ، روی میز گذاشتم با نام خدا شروع به خوردن کردم.

- خاله چند ساله غذا نخوردی؟

- به جان تو نباشه به جان بهرنگ بی خاصیت خیلی گرسنمه!

کیمیا اخم کرد و محکم به سرم کوبید - اسم شوورم رو نیار!

چقدر این غیرتی شدنش من را به یاد غیرت آشا بر روی هامان می انداخت ، عشقشان ، نگاهشان و جان دادنشان برای یکدیگر!

شانه ام را بالا انداختم و بی خیال به ادامه غذایم رسیدم.

- آتریسا!

- بله؟

- فردا بر می گردیم !

به سمت بهرنگ برگشتم -عمو کجاست؟

-خوابه!

بلند شدم به سمت اتاقش رفتم ، در را باز کردم و نگاهش کردم ، پشتش به من بود و صدای نفس های آرامش باعث شد تصمیم بگیرم بروم .

-بیا تو بیدارم!

برگشتم و کتابم را از زیر لباسم در آوردم و وارد شدم و در را آرام بستم .

به سمتش رفتم .

-کمک کن بشینم.

با زحمت بلندش کردم و بالشت پشتش گذاشتم تا راحت تکیه بزند .

صندلی چوبی گوشه اتاق را بلند کردم و رو به رویش نشستم.

بدون اینکه حرف بزنم شروع به صحبت کرد...

- ده ها سال پیش دره مفاک به شدت سرسبز بود ، از مفاک تا آبنوس پر از گل و گیاه و پرنده های رنگارنگ بود .

بعد از اون به یک سرزمین میرسیدی به اسم هرا ، سرزمینی بزرگ ، با مردمانی به شدت مهربان و یکدل که حاضر بودن برای اعضای خانواده هم بمیرند ، هیچ فقیری در اون امپراتوری نبود ، همه در سختی ها دست هم رو می گرفتند و در شادی های هم سهیم بودن.

برای همین بود که مردم اون سرزمین خودشون رو به خاطر اون نوزاد بدون درنگ فدا کردن ، همه مردند تا دست کسی به اون بچه ها نرسه!

ابروهایم بالا پرید -بچه ها؟

چپ چپ نگاهم کرد ، او هم مثل من دوست نداشت کسی میان صحبتش بپرد.

- شاه و ملکه اون سرزمین و حتی مردم اون سرزمین اصیل های طبیعت بودند ، زاده طبیعت !

ملکه دو برادر داشت ، برادر اول شاه شد اما در جنگی که با...

حرفش را عوض کرد -جنگی که شد ، کشته شد ، فقط یک پسر داشت ، چشمانش سبز سبز بود بدون رگه ای از رنگ های دیگر ، خودش هم همانطور بود ، زنش مرده بود و خودش کشته شد .

حکومت رسید به برادر دیگر ، اما برادر کوچک قبول نکرد ، من از بچه گی با او بودم می شناختمش ، بی خیال بود ، شر و شیطان و...

به شدت ، به شدت باهوش!

خوشش از اشرافی گری نمی آمد .

خندید - عادت داشت روی میز می نشست و غذا می خورد ، پایین لباس های دختران را آتش می زد و به خواهرش هم رحم نمی کرد ، خود شیطان بود ، تا دلش بدجور گیر کرد ، رفیق صمیمی یا همان پسر عمویش ، خواهری داشت مانند ماه! مهربان ، گاهی شیطان به طوری که نمی توانستی نگهش داری و گاهی آرام به طوری که چند روزی حرف نمی زد .

برادر کوچک تر عاشقش شد ، بدجور عاشقش شد اما...

آن دختر کم خواستگار نداشت ، خیلی زیبا و ملیح بود به خاطر همین هم بود که دوست آن برادر هم که داخل کتاب اسمش را سپند خواندی!

نیشخند زد -شاه هرا ، پدر مرده یا همان کارن ، دل از کفش رفت .

از ده کلمه اش نه تایش اسم آن دختر بود .

اما خب حریفش ، رفیقش، به شدت سر بود ، نه از لحاظ خانواده ، از لحاظ اخلاق و رفتار.

- برادر کوچک خیلی خودخواه بود ، در عشق و علاقه به شدت خود خواه بود ، اگر می گفتی کل امپراتوری بمیرد یا آن دخترک ، کل امپراتوری را به آتش می کشید تا آن دخترک اشک در چشمانش جمع نشود ، البته بماند که خودش حسابی اشک آن دختر بیچاره را در می آورد .

خواهرش هم مثل خودش بود ، عاشق و خودخواه ، البته درست بود که رفیق صمیمی آن دخترک بود و زیبا اما به خاطر شیطنت های زیادش فقط یک نفر عاشقش بود و تا ابد ماند .

پسر عمویش شیفته دختر عمو بود و از طرفی آن یکی پسر عمو عاشق این دختر عمو. دو رفیق صمیمی عاشق دختر عمو هایشان شدند .

بردار کوچک پسر عمویش را برای پادشاهی انتخاب کرد ، اعتقاد داشت او مانند خودش خودخواه نیست و برعکس خودش به خاطر خانواده از امپراتوری نمی گذرد . می گفت عاقل است!

با ازدواجش رفاقت سپند را از دست داد ، اخلاق بد یا خوبی داشت نمی دونم اما...

نفس عمیقی کشید - برای چیزی که علاقه داشت تا آخرین نفس می جنگید اما اگر به دستش نمی آورد درجا بیخیال می شد ، طوری که انگار وجود نداشته!

بعد ازدواج ، پسر عموی شاه قبلی شاه شد و خود خودخواهش وزیر اعظم...

لبخند زد انگار در آن زمان ها بود و همه آن اتفاق ها را می دید - دختر عمو ها باهم باردار شدند ، پسر شاه عاقل بود ، پسر وزیرشیطان و هر دوهم با پسر شاه قبلی رفیق شدند .

سه برادر که مانند کوه پشت هم بودند ، همان روزها بود که آویار ، سادیار ، داریا و کارن و آرشا و آسا و آشا به دنیا اومدند.

ساتیار هم سن پسر شاه قبلی بود .

همه خوشحال بودند ، وزیر به شدت شیرین و شوخ طبع بود به طوری که حتی دشمنان هم عاشقش بودند ، اصلا برای همه دنیا یک طرف بود و وزیر هرا یک طرف.

به جادوگر های فراری از بعد دیگر خانه دادند و حمایتشان کردند ، اما یک روز...

اخم کرد و چشمانش را مالید -خبر رسید که زن وزیر باردار است ، ماه بعد همسر شاه باردار شد ، همه ترسیدند ، آخر پسر شاه و وزیر نیرو های به خصوصی داشتند ، حتی پسر شاه قبلی که دو پسر عمو مانند پسر خودشان دوستش داشتند ، به گیاهان خشکیده دست می کشید شاداب می شدند.

همه امپراتوری هایی که زیر دست هرا بودند ترسیدند که نکند از این نیرو برای نابودیشان استفاده شود .

ترسیدند و شورش کردند ، با جادوگر ها و الف ها که دشمن طبیعت بودند ، متحد شدند و حمله کردند ، همه کشته شدند اما برادرم بعد از خارج شدن از قصر همه بچه هایی که داشت فراری می داد گم کرد.

نگاهش را به سمتم چرخاند -میدونی این امپراتوری هایی که وجود دارند حتی به متحد های خودشون هم رحم نکردن. و همه شان رابا کمک چند جادوگر توی بعد های دیگه زندانی کردن! قبل از کشتن که نه تکه تکه کردن و سلاخیه مردم و شاه و وزیر خانواده هرا.

پشت هم پلک زدم و ناباور خندیدم -و الان حتی به مردمشون که نه خودشون هم رحم نمی کنن! هدفشون چی بود؟

-افسانه ای در سرزمین هرا وجود داره که طبیعت بالاخره فرزند خودش رو برای نجات مردم می فرسته ، تا قحطی رو از بین بیره که صاحب نیروی هفت رنگ بشه

دستی به موهایم کشید - سفید قشنگتره!



خندیدم -مجبور بودم وگرنه من عاشق خودمم!

چشمانش رنگ بهت گرفت و ناباور نگاهم کرد ، با چشمانی گرد نگاهش کردم -چی شد؟  
-ح...حرفت ...آش...آنا بود.

خودش را پایین کشید و ناگهان بد اخلاق گفت -برو می خوام بخوابم ، شمع هم خاموش کن و فردا هم بیدارم نکن!

یعنی نمی خواست خداحافظی کند؟!

کار هارا انجام دادم به اتاق مشترک خودم و آتریسا رفتم و خودم را به عادت روی تخت انداختم و از پشت آتریسا را بغل کردم .

---

بی جان سرفه کردم .

نیشخند زدم ، من این زندگی را نمی خواستم ، زندگی این را برایم می خواست!

چنگی به موهایم زدم و با تکیه بر دستانم با زور و زحمت نشستم و به دیوار های سنگی سلول نگاه کردم ، سه ماه دیگر ، اولین ماه سال ، تولدم بود .نیشخندم به تلخند تبدیل شد ، من فردا صبح اعدام می شدم.

تمام زندگی ام پر بود از زجر و عذاب!

حالا می فهمم کسی بد به دنیا نمی آید ، زندگی با او بد می کند ، مردم به او بد می کنند.

هیچکس بد نبود و نیست و نخواهد بود.

مارا اطرافیانمان می سازند ، مثل منی که نامم در سراسر امپراتوری ها با لقب قاتل پخش شده بود، البته بماند ، حقشان بود!

می خواستند آن بلا را بر سر خانواده ام نیارند.

من قاتل بودم و این امپراتوری خبر نداشت!

چنگی به موهای شلوغ و به هم ریخته ام زدم و دوباره دراز کشیدم.

دلم تنگ بود .

برای آن دختر مو سپید و مهربان ، البته شیطان دلم تنگ بود.

آویسا

در را پشت سرم بستم و به اتاق کثیف رو به رویم نگاه کردم ، یعنی چه؟

من دیروز اینجا را مرتب کرده بو...

سیبی از روی میز برداشتم و چند گاز زدم ، سیر نشده بودم اما همین هم کافی بود.

با دیدن کتابخانه رو به رویم چشمانم گرد شد...

حرف ها کنار هم قرار گرفت.

برای این بود که هیچ ندیمه ای را ندیده بودند و هرکس اینجا را مرتب می کرد غیب

می شد.

اینجا بود!

کتاب اینجا بود!

تمام مدت من پیشش بودم.

با سرعت به سمت کتابخانه رفتم و تک تک کتاب هارا نگاه کردم ، با دیدن جلد کهنه

کتابی با شوق برش داشتم و به جلدش نگاه کرد.

رنگین کمان خونین!

باز کردم ورقش زدم ، خودش بود!

نیشم تا آخر باز شد که با صدای تق تق در بهت زده برگشتم.

داریا به در تکیه داده بود و با پوزخند نگاهم می کرد .

پایان دنیا بود! نبود؟!

کتاب را پشت سرم مخفی کردم -چ...چی...چیزه.

وارد شد و در را بست و قفل کرد .

خب حداقل خیالم راحت شد می توانم ضربه فنی اش کنم!

-اسمت چیه؟

-د...دی...دیبا!

یقه ام را گرفت و بالا برد و محکم به کتابخانه پشتم کوبید که نفسم بند آمد ، پاهایم را در هوا تکان دادم .

- و...ولم...ک...کن!

نیشخند زد و این بار محکم تر کوبیدم .

لبم را گزیدم و با صدای خودم گفتم -ببخشید داریا!

چشمانش گرد شد اما دیر شده بود ، محکم روی عصب گردنش زدم که بی هوش شد و بی جان بر زمین افتاد.

کلید را چنگ زدم و بلند شدم به سمت در دویدم.

باید از قصر بیرون می زدم ، هر طور که شده!

تا دم دروازه اصلی دویدم ، با دیدن سربازی کنار دروازه ایستادم.

اخم کرد - نشان!

دستم را در جیبم بردم و با حس سنگی گرد لبخند زدم و نشانش دادم ، سرش را تکان داد و کنار رفت .

بدون نگاه به پشت سرم کتاب در دست دویدم ، به رسیدن به کوچه کلاغ لبخند زدم ، کتاب را بالا انداختم و خودم را بالا کشیدم.

لباس هایم همانطور روی زمین افتاده بود ، چنگشان زدم و برشان داشتم و سریع آن لباس چندش قرمز را عوض کردم .

آخیش! سبک شدم!

دراز کشیدم که شکمم قارو قور کرد ، اما من می ترسیدم که با هر تکان کسی کتاب را از چنگم بیرون بکشد.

پس بیخیال شدم و شروع به خواندن کردم از صفحه اول!

شخصی بود به اسم تیران که دو پسر از نسل طبیعت و چند بچه دیگر را گم کرده بود . جلوتر که رفتم چشمانم گرد تر شد .

اسم پسرانش هامان و هامین بود ...

ها!!!

پدر هامان و هامین نامش تیران بود !

یعنی؟

پشت هم پلک زدم و با دیدن نوشته هایش هر لحظه چشمانم گرد تر شد ، او مؤسس گروهمان بود تا از امپراتوری ها انتقام بگیرد ، عجیب از شاه همرا متنفر بود آخر بعد از نام سپند صفت هایی مانند نحس ، پلید و نفرین شده می آمد.

ادامه دادم ...

همه شهر هایشان شورش کردند و تمام مردم امپراتوریشان را سلاخی کرده بودند.

نام یکی از دوستانش رادمهر بود وزیر اعظم اربوس!

با بهت زمزمه کردم -پدر راشا و آرشا و آسا و آشا! شوهر عمه ام!

می گفت به خاطر دلیلی دیگر اعدامش کرده بودند. گفته بود وزیر دوم مچش را هنگام جاسوسی گرفته و قرار بوده با همسرش اعدام شود اما شاه آبتین نگذاشته و خواهرش را با بچه هایش فراری داده!

برادر وزیر اعظم ، زادمهر نداشته .

گفته بود فرمانده های باقی مانده امپراتوری واحد قدیم را در گروهی به نام تاریک جمع کرده.

چه باحال!

چنگی به موهایم زدم ، حدود صد صفحه ای را خوانده بودم.

یعنی همه کسانی که عضو گروه بودند ، جز آن امپراتوری محسوب می شدند.

دراز شدم و کتاب بزرگ را روی شکمم گذاشتم.

هر صفحه را می خواندم با رفتن به صفحه بعد انگار هیچ چیز نمی دانستم.

در افسانه مشهور هیچ کس نجات پیدا نکرده بود و همه مرده بودند اما این کتاب

افسانه نبود ، زندگی نامه بود ، همه نمرده بودند میراثشان زنده بود.

شب شده بود و من به صفحه آخر رسیدم اما با دیدن کلمه آخر صفحه چشمانم گرد شد.

رنگین کمان را باز می کند!

خب رنگین کمان را باید جدا می کردم.

خونین زاده طبیعت در را باز می کند!

هن؟!

کمی کلمات را در ذهنم جابه جا کردم .

در زاده طبیعت خونین را باز می کند.

قهقه ام به هوا رفت ، در زاده!

خونین زاده در طبیعت را باز می کند!

حالا بهتر شد.

ناگهان رعد و برق زد و باران با شدت شروع به باریدن کرد ، در قحطی همچین بارانی بعید بود مگر اینکه ...

چقدر آشنا اما متفاوت!

زلزله ، سیل...

بعدی را خدا نیکو بگذراند!

کتاب را چنگ زدم و لباس قرمز را دورش پیچاندم و زیر لباسم گذاشتم ، انگار هفت ماهه باردار بودم .

از دیوار پایین پریدم و شروع به دویدن کردم.

همه مغازه هایشان را جمع کرده بودند ، عده ای که ایستاده بودند با تعجب نگاه می کردند ، حق داشتند!

دختری جوان و با شکمی گرد و بزرگ مانند رعد می دوید.

خودم هم خنده ام گرفته بود.

بعد از کمی دویدن روبه روی خانه ارشن ایستادم!

خواستم در بزنم اما...

نه!

سریع از کوچه بیرون زدم و با دیدن سربازانی که کمی بعد در کوچه ریختند نیشم باز شد. داریا تا الان به هوش آمده بود ، قبلا هم ارشن لو ام داده بود و سادیار اولین جایی که می توانست دنبالم بیاید اینجا بود.

خوشحال نیشم تا آخر باز شد و به سمت خانه عموی هامان رفتم ، شاید چیزی می دانست!

ضعف کرده بودم به در خانه که رسیدم تقریبا غش کردم .

بی جان دستم را به در کوبیدم .

کمی بعد در باز شد .

-بله ، خانم؟!... حالتون خوبه؟!-

-بهرنگ کمک کن!

-آویسا!

دستم را روی شانه اش گذاشت و بلندم کرد و با بهت به شکمم نگاه کرد .

در حالی که به سمت خانه می بردم پرسید -چی قایم کردی؟

-جون ندارم حتی حرف بزنم!

خندید-الان که زدی!

اخم کردم و در را بی حال باز کردم.

هر دو وارد شدیم ، خودم را به صندلی ای رساندم و بی جان لم دادم.

کیمیا مبهوت نگاهم کرد -شما؟

-آویساعه!

با بهت نگاهش را از بهرنگ گرفت و به من دوخت -آویسا خوبی؟

-گرسنمه!

به سمت آشپز خانه رفت ، کمی بعد جیغ آتریسا که خشک شده لخطاتی نگاهم می

کرد به هوا رفت -آویسا!

بغلش کردم و پیشانی اش را بوسیدم.

کیمیا با بشقابی پر از برنج با قطعه های مرغ به سمتم آمد .

خیز گرفتم و قاشق و بشقاب را از دستش چنگ زدم ، روی میز گذاشتم با نام خدا شروع

به خوردن کردم.

-خاله چند ساله غذا نخوردی؟

-به جان تو نباشه به جان بهرنگ بی خاصیت خیلی گرسنمه!

کیمیا اخم کرد و محکم به سرم کوبید -اسم شوورم رو نیار!

چقدر این غیرتی شدنش من را به یاد غیرت آشا بر روی هامان می انداخت ، عشقشان

، نگاهشان و جان دادنشان برای یکدیگر!



شانه ام را بالا انداختم و بی خیال به ادامه غذایم رسیدم.

- آتریس!

-بله؟

-فردا بر می گردیم!

به سمت بهرنگ برگشتم -عمو کجاست؟

-خوابه!

بلند شدم به سمت اتاقش رفتم ، در را باز کردم و نگاهش کردم ، پشتش به من بود و صدای نفس های آرامش باعث شد تصمیم بگیرم بروم .

-بیا تو بیدارم!

برگشتم و کتابم را از زیر لباسم در آوردم و وارد شدم و در را آرام بستم .

به سمتش رفتم .

-کمک کن بشینم.

با زحمت بلندش کردم و بالشت پشتش گذاشتم تا راحت تکیه بزند .

صندلی چوبی گوشه اتاق را بلند کردم و رو به رویش نشستم.

بدون اینکه حرف بزنم شروع به صحبت کرد...

- ده ها سال پیش دره مغاک به شدت سرسبز بود ، از مغاک تا آبنوس پر از گل و گیاه و پرنده های رنگارنگ بود .

بعد از اون به یک سرزمین میرسیدی به اسم هرا ، سرزمینی بزرگ ، با مردمانی به شدت مهربان و یکدل که حاضر بودن برای اعضای خانواده هم بمیرند ، هیچ فقیری در اون

امپراتوری نبود ، همه در سختی ها دست هم رو می گرفتن و در شادی های هم سهیم بودن.

برای همین بود که مردم اون سرزمین خودشون رو به خاطر اون نوزاد بدون درنگ فدا کردن ، همه مردند تا دست کسی به اون بچه ها نرسه!

ابروهایم بالا پرید -بچه ها؟

چپ چپ نگاهم کرد ، او هم مثل من دوست نداشت کسی میان صحبتش بپرد.

- شاه و ملکه اون سرزمین و حتی مردم اون سرزمین اصیل های طبیعت بودند ، زاده طبیعت !

ملکه دو برادر داشت ، برادر اول شاه شد اما در جنگی که با...

حرفش را عوض کرد -جنگی که شد ، کشته شد ، فقط یک پسر داشت ، چشمانش سبز سبز بود بدون رگه ای از رنگ های دیگر ، خودش هم همانطور بود ، زنش مرده بود و خودش کشته شد .

حکومت رسید به برادر دیگر ، اما برادر کوچک قبول نکرد ، من از بچه گی با او بودم می شناختمش ، بی خیال بود ، شر و شیطان و...

به شدت ، به شدت باهوش!

خوشش از اشرافی گری نمی آمد .

خندید - عادت داشت روی میز می نشست و غذا می خورد ، پایین لباس های دختران را آتش می زد و به خواهرش هم رحم نمی کرد ، خود شیطان بود ، تا دلش بدجور گیر کرد ، رفیق صمیمی یا همان پسر عمویش ، خواهری داشت مانند ماه! مهربان ، گاهی شیطان به طوری که نمی توانستی نگهش داری و گاهی آرام به طوری که چند روزی حرف نمی زد .

برادر کوچک تر عاشقش شد ، بدجور عاشقش شد اما...

آن دختر کم خواستگار نداشت ، خیلی زیبا و ملیح بود به خاطر همین هم بود که دوست آن برادر هم که داخل کتاب اسمش را سپند خواندی!

نیشخند زد -شاه هرا ، پدر مرده یا همان کارن ، دل از کفش رفت .

از ده کلمه اش نه تایش اسم آن دختر بود .

اما خب حریفش ، رفیقش، به شدت سر بود ، نه از لحاظ خانواده ، از لحاظ اخلاق و رفتار.

خندید ، با صدا ...

- برادر کوچک خیلی خودخواه بود ، در عشق و علاقه به شدت خود خواه بود ، اگر می گفتم کل امپراتوری بمیرد یا آن دخترک ، کل امپراتوری را به آتش می کشید تا آن دخترک اشک در چشمانش جمع نشود ، البته بماند که خودش حسابی اشک آن دختر بیچاره را در می آورد .

خواهرش هم مثل خودش بود ، عاشق و خودخواه ، البته درست بود که رفیق صمیمی آن دخترک بود و زیبا اما به خاطر شیطنت های زیادش فقط یک نفر عاشقش بود و تا ابد ماند .

پسر عمویش شیفته دختر عمو بود و از طرفی آن یکی پسر عمو عاشق این دختر عمو.

دو رفیق صمیمی عاشق دختر عمو هایشان شدند .

بردارکوچک پسر عمویش را برای پادشاهی انتخاب کرد ، اعتقاد داشت او مانند خودش خودخواه نیست و برعکس خودش به خاطر خانواده از امپراتوری نمی گذرد . می گفت عاقل است!

با ازدواجش رفاقت سپند را از دست داد ، اخلاق بد یا خوبی داشت نمی دونم اما...

نفس عمیقی کشید - برای چیزی که علاقه داشت تا آخرین نفس می جنگید اما اگر به دستش نمی آورد درجا بیخیال می شد ، طوری که انگار وجود نداشته!

بعد ازدواج ، پسر عموی شاه قبلی شاه شد و خود خودخواهش وزیر اعظم...

لبخند زد انگار در آن زمان ها بود و همه آن اتفاق ها را می دید - دختر عمو ها باهم برادر شدند ، پسر شاه عاقل بود ، پسر وزیر شیطان و هر دوهم با پسر شاه قبلی رفیق شدند .

سه برادر که مانند کوه پشت هم بودند ، همان روزها بود که آویار ، سادیار ، داریا و کارن و آرشا و آسا و آشا به دنیا اومدند.

ساتیار هم سن پسر شاه قبلی بود .

همه خوشحال بودند ، وزیر به شدت شیرین و شوخ طبع بود به طوری که حتی دشمنان هم عاشقش بودند ، اصلا برای همه دنیا یک طرف بود و وزیر هر یک طرف.

به جادوگر های فراری از بعد دیگر خانه دادند و حمایتشان کردند ، اما یک روز...

اخم کرد و چشمانش را مالید - خبر رسید که زن وزیر برادر است ، ماه بعد همسر شاه برادر شد ، همه ترسیدند ، آخر پسر شاه و وزیر نیرو های به خصوصی داشتند ، حتی پسر شاه قبلی که دو پسر عمو مانند پسر خودشان دوستش داشتند ، به گیاهان خشکیده دست می کشید شاداب می شدند.

همه امپراتوری هایی که زیر دست هر یک بودند ترسیدند که نکند از این نیرو برای نابودیشان استفاده شود .

ترسیدند و شورش کردند ، با جادوگر ها و الف ها که دشمن طبیعت بودند ، متحد شدند و حمله کردند ، همه کشته شدند اما برادرم بعد از خارج شدن از قصر همه بچه هایی که داشت فراری می داد گم کرد.

نگاهش را به سمتم چرخاند - میدونی این امپراتوری هایی که وجود دارند حتی به متحد های خودشون هم رحم نکردن. و همه شان رابا کمک چند جادوگر توی بعد های دیگه زندانی کردن! قبل از کشتن که نه تکه تکه کردن و سلاخیه مردم و شاه و وزیر خانواده هرا.

پشت هم پلک زدم و ناباور خندیدم - و الان حتی به مردمشون که نه خودشون هم رحم نمی کنن! هدفشون چی بوده؟

دستی به موهایم کشید - سفید قشنگتره!

خندیدم - مجبور بودم وگرنه من عاشق خودمم!

چشمانش رنگ بهت گرفت و ناباور نگاهم کرد ، با چشمانی گرد نگاهش کردم - چی شد؟

-ح...حرفت ...آش...آنا بود.

خودش را پایین کشید و ناگهان بد اخلاق گفت - برو می خوام بخوابم ، شمع هم خاموش کن و فردا هم بیدارم نکن!

یعنی نمی خواست خداحافظی کند؟!

کار هارا انجام دادم به اتاق مشترک خودم و آتریسا رفتم و خودم را به عادت روی تخت انداختم و از پشت آتریسا را بغل کردم .

-هووووم؟

خندید .

این رویا فرق داشت روی شن های خنک کویر دراز شده بودیم و به آسمان پر ستاره نگاه می کردیم.

- ن...آویسا قراره از حالا به یعد بد بشه ! خیلی بد! اونقدر که خسته بشی! اما خب تو آویسایی! نزار...

قهقه ام به هوا رفت ، نگاه متعجبش را حس کردم ، برگشتم و به چشمان خمار همچون راشایش نگاه کردم -سیاهی انتقام قلبت رو نابود کنه؟!!

محکم بر سرم زد اما خب در خواب درد حس نمی شد -خواستم بگم نزار اون وضع بد بشکنت!

-از مرگ سلدا بدتر نداریم! داریم?!

نیشخند زد چقدر نیشخندش شبیه وقتی بود که...

-کنجکاوم ببینم آینده چطور پیش میره!

تو نیستی؟

لبخند زدم -زندگی مثل یه قل دو قله ، هرمرحله رو رد کنی سنگ ها بیشتر میشن و بازی سخت تر! حالا یا باید ببازی و بشکنی! که باید دوباره اون مراحل رو از اول طی کنی! یا باید بری مرحله بعد ! که به شکستن نزدیک بشی ، بغض کنی! اما دم نرنی تا ببینی آخرش چی میشه!

من...من آویسام! تا غول مرحله آخر رو شکست ندم ، نمیشینم! از تو کنجکاوترم ، نه کنجکاو آینده ، نه! کنجکاو بعد شکست غول آخر ، می خوام ببینم آخرش که چی؟ تهش به چی میرسم؟!اگه تهش هیچی نشد میشینم به کسایی که مثل منن میگم نرید ، تهش فقط زجر ابدیه!

زجر ابدی!

چرا نوازشش را با پوست و گوشت حس می کردم اما زدنش را نه؟!!

- چرا اسمت رو نمیگی?!

لبخند زد و با شوق نگاهم کرد ، چرا نگاهش آزارم نمی داد؟!

-راشا قبلا گفته بود که رادمهر به فرزندى قبولش کرده و خبرى از پدر و مادرش واقعیش نداره ، تو داداششى؟ آخه بیش از حد شبیهید!

قهقهه اش به هوا رفت-نوچ!

-پوف! پس کیى؟

-میفهمى!

-زن دارى؟

خندید -آره! زیبا تر از هرکسى که سراغ دارى!

-پس یه بار با خودت بیارش! باید بگم شوهرش داره کج میره.

باز خندید -اتفاقا اون هم مى خواد ببینتت ، اما خب اول مى گیرمت بعد به عنوان هُووش معرفیت مى کنم.

بى حال خندیدم معلوم بود شوخى مى کند .

با عشق به آسمان نگاه کردم -نظرت در مورد انتقام چیه؟

متفکر نگاهم کرد و دستش را تکیه گاه سرش کرد و چشمانش را در چشمانم گرداند.

-انتقام! مثل بادام تلخه ، اول پوستش رو در میاری بعد با زحمت مى شکونیش به امید شیرینیش ، و در آخر مى جوییش و در آخر که دهنت تلخ شد ، مى فهمى انقدر ارزش نداشته که بخاطرش انقدر زحمت کشیدی ، انقدر شیرین نبود که توقع داشتى !

آروم نفس مى کشیدم ، عجیب بود ، بخدا که بعد از این همه مرگ و زجر عذاب این آرامش و این نفس کشیدن آرام عجیب بود ، نه ! یک نعمت بود!

دستم را لای شن ها فرو بردم و غرق لذت شدم.

نگارنده

-خستم!

-میگذره!

-نمی گذره فقط از مرحله ای به مرحله بعد میره!

-قدم چهارم رو برداری تازه ماجرا شروع میشه.

زمزمه کردم-قدم چهارم؟!!

ناگهان در سیاهی غرق شدم انگار تازه به خواب رفتم.

...

-آتریس! وسایل رو جمع کردم ، صبحونه هم برداشتم ، لباسات هم خودم پوشیدم ، رعدم حاضر و آماده جلوی دره! فقط لازمه یکم راه بیای تا سوار اسب بشی بعد تا می خوای می تونی بخوابی!

سرش را در بالشت فرو برد -خستم!

-باشه! من میرم توهم همینجا بمون!

شتاب زده بلند شد - جان خودت که از همه برام عزیز تری جون ندارم!

لعنت به این دلبری هایی که از هامان یاد گرفته بود.

سرش را کج کرد و صورت را مظلوم -بغلم می کنی؟

چپ چپ نگاهش کردم ...

دستانم را باز کردم .

جیغ گوش خراشی زد و خودش را در بغل انداخت .

پوفی کشیدم و بلند شدم ، پاهایش را دور کمرم حلقه کرده بود .



از پله ها پایین رفتم ، نمی خواستم کسی را بیدار کنم ، از در خارج شدم و با زور آتریسا را بلند کردم و روی اسب گذاشتم.

خودم را بالا کشیدم و افسار را تکان دادم که راه افتاد.

...

دیگه نمیگم خستم.

نمیگم نمی تونم.

نمیگم نمی کشم.

دیگه نمی گم از این بدتر نمی شد ، چون سرنوشت لج می کنه و کارهایی می کنه تا بهت ثابت کنه از این بدتر هم هست...

خیلی هست...

دیشب که جنازه خون آلود بچه ها را دیدم.

دیشب که آژند همیشه شاد با لب هایی نیمه باز ، دستش رو دور کمر ژامک حلقه کرده بود.

دیشب که چشمان نیمه باز و شکم دریده شده فریان را دیدم .

دیشب که ژامک خودش را روی برادرش انداخته بوداما یک نیزه قلب هردوشون رو نشانه گرفته و روی هم افتاده بودند .

دیشب که شهرود به دیوار تکیه داده معلوم بود به سختی جان داده.

حالا می فهمم از این بدتر هم بوده.

حالا که بالای خاکسترشان ایستادم.

حالا می فهمم شکستن معنی ندارد ، میفهمم که آتریسا نشکسته ، نمرده فقط نابود شده.

نگارنده  
و من...

منی وجود نداره!

معلوم بود بچه ها هیوا و شیرین را فراری داده بودند.

باد داغی وزید ، توفان آتش هم شروع شد .

آترپسا را بغل کردم ، باید دور می شدم ، حدود چهار سالی بود که به ایسیس نرفته بودم و حالا باید می رفتم اما قبلش...

محکم به در کلبه زدم که در هم با شدت باز شد ، با دیدن ترنیا نیشخند زدم -سریع  
وسایلتون رو جمع کنید ، توفان آتیش داره میاد اینجا!

چشمانش قرمز بود ، خیلی قرمز...

-چیزی شد...شده؟

یقه ام را چنگ زد و محکم به دیوار کوبیدم ، با نفرتی که چند روز است از آینه می بینم ،  
نگاهم کرد و با صدای خش داری غرید -تو کشتیش!

با چشمانی بی جان نگاهش کردم و حرف نزدم ، حال نداشتم بگویم ، دیگر چه شده؟  
دوباره محکم کوبیدم که آترپسا جیغ زد .

همزمان در با شدت باز شد و مهریار یقه ترنیا ن را چنگ زد و جدایش کرد -ولش کن!  
تکیه به دیوار چوبی سر خوردم و نگاهشان کردم ، بی حس!

سورن به سمتم آمد و آرام به گونه ام ضربه زد -خوبی؟

-اهوم!

با صدایی خش دار پرسیدم-چ...چی ش...شده؟

مهریار ترنیاں را رها کرد و به سمت آمد ، دستش را دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد -تو چرا انقدر داغونی؟

داغون!

به سمت خانه بردم و روی صندلی ای نشاندم ، آتریسا ترسیده داخل شد و بی حوصله کنار در نشست .

او هم داغان بود...

لیوانی رو به روی لبم قرار گرفت -بخور!

صدایش پر بغض بود ، دو مرحله پایین تر از من!

سرم را چرخاندم و با همان صدا گفتم-خوبم! چی شده؟

سورن بی جان جواب داد -سرباز های داتیس ریختن تو کلبه ، فکر می کردن بابام اون کار رو برات کرده برای همین کشتنش ، ترنیاں تو خونه بوده و لام تا کام حرف نزده ، وقتی ما رسیدیم دیر شده بوده.

بغض ،هه معنا نداشت.

- ببخشید!

نه اینکه عذاب نکشم ، نه! حال حرف زدن نداشتم!

ترنیاں کنار آتریسا روی زمین نشست و جیغ زد -تو هیچی نمی دونی! پس ادای دلسوز هارو در نیار! تو درک نمی کنی! اون داشت جلوی چشمم جون میداد!

هوا به شدت گرم می شد.

-حالا با این بچه اومدید که چی؟

-توفان آتیش داره نزدیک میشه ، گرما رو حس نمی کنید؟ اینبار شدید تره حتی دریاچه هارو هم آتیش زده! یه غار می شناسم پاشید بریم!

سورن با سرعت به سمت اتاقی رفت ، مهریار هم بلند شد و به بیرون رفت ، ترنیاں اما روی زمین نشستہ بود و یک کلمه حرف نمی زد.

نزند به جهنم!

سورن با کیفی از اتاق بیرون آمد-بریم!

بلند شدم و لیوان پر آب را برداشتم و رو به روی آتریسا ایستادم و آب را به سمتش گرفتم ، لیوان را گرفت و سر کشید و کنارش گذاشت.

دستم را به سمتش گرفتم ، دستم را گرفتم بلند شد ، دستم را به سمت ترنیاں دراز کردم ، نگاهش را به نگاهم دوخت ، نیشخند زد ، خودش بلند شد و تنه محکمی بهم زد و خارج شد.

به درک!

بیرون رفتم و آتریسا را سوار رعد کردم ، خودم را هم بالا کشیدم .

مهریار هم با دو اسب از اتاقی که معلوم بود اصطبل است، بیرون آمد .

ترنیاں سوار اسبی شد و سورن پشتش نشست ، مهریار هم سوار اسب شد .

افسار را تکان دادم و به سمت غار راه افتادیم.

راه نیمه طولانی ای بود ، تا شب می رسیدیم.

باید می کشتم ، باید دستم را به خون آلوده می کردم ، باید...

آن ها شروعش کردند من تمامش می کنم...

آنقدر زیبا مهره ها را می چینم که حتی نتوانند به اراده خودشان تکان بخورند. همه عروسک خیمه شب بازی ام می شوند ، تک تکشان...

دیگر این اسم را نمی خواهم ، من زلال نیستم ، من از اول به دنیا آمدم برای شومی ، برای نحسی برای نابودی...

این اسم به درد من نمی خورد ، شاید هم...

می خورد.

تا نشان دهد همه آنطور که نشان می دهند نیستند ، آویسا زلال مثل آب نیست ، نحس مثل زندگیست!

آن مرد سه شب پیش گفته بود که قدم چهارم را برداری تازه ماجرا شروع می شود! یعنی این قدم چهارم بود ، یعنی تازه داشت شروع می شد ، اصلا او که بود ؟ چه می خواست؟

لازم است مثل سه سال پیش دستم را از سر به قلبم برسانم تا بعضی چیزها در ذهنم بماند .

باید نفرت را به قلبم برسانم و تمام خاطرات خوشم را فراموش کنم تا چیزی مانع نشود.

به هر حال من تا غول مرحله آخر می روم!

پایان!

پایان آویسا!

ترینیان

انتخاب با خودت است که با کشتن سادیار و داتیس و مرده شروع کنیم؟ یا تهدیدها و کشت و کشتارهای ساتیار برای رسیدن به...ما!

طی شش ماه گذشته یک گروه بزرگ از مخالفین امپراتوری ها را به وجود آورده بودیم. با هم نقشه می کشیدیم باهم اجرا می کردیم ، با هم می کشتیم و باهم زندگی می کردیم.

اسم گروهمان را هزار چهره گذاشته بودیم و هرکدام فرمانده بخشی از آن بودیم.

البته بماند که همه امپراتوری ها فکر می کردند آویسا تنهاست ، اما نبود.

آویسا تغییر کرده بود. دستش به خون آلوده شده بود ، می گفت اینجا حیات وحش است بکش تا کشه نشوی!

طبق انتقامش ، هرکس را رو به روی عزیزانش می کشت.

سادیار را رو به روی آوینا کشت و آتش زد و با لذت به زجه های خواهرش گوش داد.

خنجرش را در قلب داتیس فرو برد رو به روی مردم لوگوس از دروازه آویزان و بعد آتش زد و فقط من داراب را دیدم که کمرش شکست.

شاهرگ مرده را رو به روی پدرش ، سپند پادشاه هرا زد و به آتش کشید.

اگر هم کسی درباره شان صحبت می کرد با نیشخند روی اعصابش خونسرد شان اش را بالا می انداخت و می گفت-حقش بود!

یادم رفت...

تمام پیشگو های امپراتوری ها را با نامه ای که مهر شاه دایمون رویش بود در کلبه ای جمع و به همراه شاگردانشان آتش زد.

آویسا برای مردم آن دختر پاک نبود ، قاتلی بود که هر لحظه از او می ترسیدند.

حالا هم خوابیده بود...

چادر را کنار زدم و بیرون رفتم ، بخاطر توفان آتش شش ماه پیش همه جا خشک شده بود .

صدها نفر چادر زده بودند و با ما تغییر مکان می دادند.

به سمت چادر نقشه کشی رفتم ، بیشتر آنجا صبحانه می خوردیم.

چادر را کنار زدم و با دیدن شیرین روی میز خندیدم ، او هم مرا دید و غش غش خندید.

شیرین بود دیگر...

مهریار هم نشسته بود و مراقب بود تا نیوفتد .صندلی را کنار زدم و نشستم .

مهریار در حالی که لقمه بزرگش را در دهانش جای میداد رو به شیرین چشمانش را چپ کرد که جیغ و بعد خنده اش به هوا رفت.

برش گرداندم -بگو ترنیا.

-ننا!

-تررنییی آ.

-نییی نییی آ

-ت...تر...ترررر...ترن...ترنییی...ترنیا!

-ع...عر...عرررر...عرن...عرنییی...عرنیا!

-کثافت!

-اباثت!

قهقهه مهریار به هوا رفت -صبحت بخیر عرنیای اباثت!

لبخند زدم ، بلند شدم و به شیرین اشاره کردم-زورم به این نمیرسه!

ناگهان جیغ زدم -به تو که میرسه!

دستی روی شانه ام قرار گرفت و محکم فشرد -راست میگه این بچست ترنیا هم اسمش خیلی قشنگه پس ...

بی خیال صندلی را کنار کشید و نشست -اول صبحی با دعوا گند نزنید به اعصابم!

مهریار پوفی کشید و رو به روی آویسا نشست.

آویسا در حالی که چنگال فلزی را از دهان و بعد دست شیرین بیرون می کشید گفت-  
ترنیا میشینی یا بنشونمت!

عصبی نگاهش کردم-خوردم میرم قدم بزدم!

به سمت در رفتم که مچم را گرفت-به جون خودت نه ! به جون این مهری رو اعصاب الان  
موقعش نیست! پس رحم کن و بشین!

نکته مثبتش این بود هنوزم عذاب وجدان می گرفت!

پوفی کشیدم و کنارش نشستم.

مهریار اخم کرد و من زبانم را تا آخر برایش بیرون انداختم .

آویسا نیشخند زد-مهری جون اون کره رو بده!

مهریار مانند بچه ها بق کرده به صندلی تکیه داد و ابروهایش را به معنای نه بالا انداخت.

-دیدی! وقتی دوست نداری کسی اسمت رو مخفف کنه ، چرا اسم دیگران رو مسخره می  
کنی؟

مهریار همچنان ساکت نگاهش کرد.

معلوم بود به طور زیبایی روی اعصاب آویسا دارد قدم می زند.



آویسا موهایش را چنگ زد و بلند شد ، پشت مهریار ایستاد ، خم شد و محکم گونه اش را بوسید و دم گوشش چیزی گفت که نیش مهریار تا آخر باز شد.

آویسا برگشت و نشست

-بیا عشق من! این کره! این پنیر! این چایی! این نون...

ظرف ها را تند تند رو به رویش می گذاشت.

ابروهایم بالا پرید-آویسا!

دستانش را بالا برد -اصلا ربطی بهت نداشت پس نپرس!

بعد علامت داد که بعدا می گوید.

شیرین به سمت کره خیز گرفت که از پشت چنگش زدم -اباث!

آویسا نیشخند زد ، نگاهم کرد-هیوا می کشت!

بعد لقمه کوچکی گرفت و در دهانش گذاشت.

خونسردی اش به شدت حرص درار بود.

لقمه ای پنیر در دهانم گذاشتم و قاشقی از پوره را در دهان شیرین گذاشتم.

چای آویسا را برداشتم و سر کشیدم.

-سنگ بشه گیر کنه گلوت!

خندیدم و چشمک زدم-نمی دونی چقدر روون پایین رفت!

به سمت مهریار برگشت -سورن کجاست؟

-دیشب جادو انجام داد ، خوابه ، نیروی زیادی ازش رفته!

-آتریسا؟

جواب دادم-با هیوا رفتن این اطراف بگردن.

سرش را تکان داد شیرین را بلند کرد و از چادر بیرون زد .

لقمه ای گرفتم و بلند شدم -میز با تو مهری جون!

بعد با سرعت از چادر خارج شدم .

با دیدن سواری با پرچم قرمز بازوی آویسا را گرفتم ، کمی بعد شیرین را به دستم داد و به سمت سوار رفت .

کسی از پشت دستش را روی شانه ام گذاشت ، برگشتم و با دیدن چهره جدیه بابک باز به سمت آویسا برگشتم.

آویسا متفکربه حرف های سوار گوش میداد ، ناگهان چشمانش گرد شد.

به سمتم آمد و با دیدن بابک به سمت چادر رفت -بیاید!

پشت سرش وارد چادر شدم -بابک برو دنبال سورن ، مهریار ، طراوت ، آراز و یونا ، هیوا هم بیار!

بابک سر تکان داد از چادر خارج شد.

چند بار محکم به میز کوبید و عصبی غرید-نمی خوای بپرسی چی شده؟!

خندیدم-بزار بچه ها بیان بعد بگو!

چنگی به موهایش زد-خیلی رو اعصابی!

پوزخند زدم-مثل سلدا؟

چپ چپ نگاهم کرد-اون دیوونه بود تو رو اعصابی! فرقتون از زمین تا آسمونه!

چادر کنار رفتم و یکی یکی صندلی ها پر شد.

یونا به با کنجکاوی به آویسا نگاه کرد -چی شده؟

آویسا بلند شد دستش را به میز تکیه داد و خم شد.

-پیک جاسوس ها اومده!

آراز شکلکی درآورد -خوب شد گفتی!

آویسا تهدید آمیز نگاهش کرد بعد نگاه کلی ای به همه مان انداخت-گفت همه امپراتوری

ها نامه تهدید آمیزی با یک مهر عجیب دریافت کردن! میدونید که فقط ما تنها گروه

مخالف این امپراتوری ها نیستیم و صد ها گروه از ما بزرگ تر هم وجود داره!

همون پیک رفته تقریبا از همه گروه ها پرسیده اما نشانه مهر برای هیچ کدومشون نبوده!

چشمانم گرد شد -خب؟ نشان رو دیدی؟

ابروهایش را بالا انداختم-نه!

طراوت خندید ، عاشق خنده های از ته دلش بودم ، در حالی که می خندید گفت -پس

گامون زایید!

نگاهم به آویسا افتاد ، گیج به اطراف نگاه می کرد ناگهان روی صندلی نشست.

هیچکس حواسش نبود ، موهایش را چنگ زده بود و چشمانش را بسته بود .

سرش درد می کرد؟

شیرین را روی میز گذاشتم که چهار دست و پا به سمت یونای اخمو رفت ، چه علاقه ای به

این پسر داشت نمی دانم!

بلند شدم و دستم را روی شانه آویسا گذاشتم -خوبی؟

بچه جیغ و فریاد میزدند و باهم حرف می زدند.

رنگش پریده بود ، بی حال نگاهم کرد -من...منو...ب...بیر!

نگارنده

چشمانم گرد شد ، دستش را بلند کردم و روی شانه ام گذاشتم و دست دیگرم را دور  
کمرش حلقه کردم و بلند شدم -آویسا!

همه خوابید و نگاه بچه ها به ما افتاد.

یونا شیرین را به سمت طراوت گرفت و رو به رویمان ایستاد -آویسا کجات درد می کنه؟

آویسا موهایش را چنگ زد و نالید -سرم.

ناگهان جیغ زد-قلبم!

-بدنم!

آویسا لرز کرده بود و لحافی چهار لایه روی خودش انداخته بود.

-تبم نداره!

-طراوت میتونی بری بگی یکی سوپ درست کنه؟

نگران سرش را تکان داد و بلند شد.

-آویسا!

هزیان می گفت و از ده کلمه نه تایش سلدا بود.

نمی دانم چرا انقدر به آن دختر مو قرمز حسادت می کنم .

- ترنیاں حس می کنم دارم منجمد می شم.

- سورن داره تمام تلاشش رو می کنه تا کمکت کنه!

با صدای غرش آسمان چشمانم گرد شد و باد شدیدی وزید و ...

چادرها از زمین کنده شدند .

نگارنده  
این توفان بود.

چشمان آویسا نیمه باز شد نالید -توفان! فرار کنید!

یادم رفته بود این توفان همان توفان بزرگی بود که آویسا یادآوری کرده بود.

بلند شدم و همه چادرها کنده شده و روی هوا معلق بودند .

فریاد زدم -به سمت پناهگاه برید ، این یه توفان بزرگه!

چند بار تکرار کردم و بالای سر آویسا ایستادم .

-برو اونطرف!

کنار رفتم ، یونا آویسا بغل کرد و به سمت پناهگاهمان که یک غار مخفی بود دوید. پشت سرش دویدم و با دیدن بهرنگ به سمتش رفتم و شیرین را محکم بغل کردم و به سمت پناهگاه دویدم.

در یک ساعت کل غار پر شد .

توفان شدت گرفت ، حتی درختان را از ریشه در می آورد .

یونا فریاد زد -آویسا حالش بده!

سورن به سمتش رفت و جیب هایش را گشت و کاغذی درآورد و باز کرد.

اخم کرد و نشان مهر شده رویش را به سمتم گرفت -من آویسا رو می کشم! نشانش یادت باشه!

هلال هایی پشت هم بود ...

سرم را تکان دادم ، سورن چیزی را زیر لب زمزمه کرد که کاغذ آتش گرفت و به خاکستر تبدیل شد.

همزمان آویسا که انگار هوا را پیدا کرده ، هعی کشید و گردن یونا را گرفت و بلند شد.

یونا آرام زمینش گذاشت ، آویسا یقه اش را چنگ زد و تند تند نفس کشید .

سورن به سمتش رفت و غرید -حقته! تا یاد بگیری همیشه خودت تنها نیستی!

آویسا به سرفه افتاده بود ، به سمتش رفتم و کمرش را مالاندم.

به سختی خودش را به دیواره غار رساند و تکیه کرد و ناگهان بی هوش شد.

...

آویسا

-به به! ببین کی اینجاست!

جدی نگاهم کرد -کارت اشتباه بود و باعث شد قدم چهارم دیر تر برداشته بشه!

خندیدم-حقشون بود ، آخیش دلم خنک شد!

نیشخند زد و انگشتان اشاره اش را روی شقیقه ام گذاشت .

کشیده شدم به وقتی که داتیس را کشتم ، دارابی که خم شده بود و به سینه اش میزد تا

نفس بکشد ، خندیدم که روبه روی سادیار در حال جان دادن قرار گرفتم و آوینا ای که زجه

میزد تا کارم را تمام نکنم ، به خودم نگاه کردم ، چشم هایی که هیچ فروغی نداشت!

با من چه کرده بودند .

روبه روی مرده قرار گرفتم ، دیدم پدرش چطور التماس می کرد تا آتشش نزنم ، تا حداقل

جسمش را داشته باشد ، اما من...

نگاهم هر لحظه سرد تر می شد.

من غرق شده بودم ، من انتقام می خواستم!

پوزخند زدم ، آن مرد فکر می کرد اینکار باعث می شود که عذاب وجدان می گیرم ، خبر

نداشت که مرا به اعماق دریای خون کشانده.

حالا رو به رویش نشسته بودم .

لبخند مهربانی زدم که لبخند زد ، لبخندم ناگهان به نیشخند تبدیل شد که چشمانش گرد شد و رنگش پرید.

دستم را روی شقیقه هایش گذاشتم و چشمانم را بستم ، این اتاق سفید باید یک بار به نفع من کار می کرد.

((خندیدم و دست مرد را گرفتم و به آویسای دوم اشاره کردم -ببینش!

با بغض به آویار نگاه کردم-ازت متنفرم!

چرخیدم و به پدر و مادرم نگاه کردم -ازتون متنفرم!

به سمت آوینایی برگشتم که سعی داشت خودش را خونسرد نشان دهد-ازت متنفرم!

به آشا اشاره کردم -اون زن حاملست!

شاه اربوس خندید - مگه سرنوشت بچشون قرار نیست که مثل پدر و مادرش بشه ، پس همون اول بمیره بهتره!))

به سمت مرد چرخیدم -میبینی! من اون روز شکستم! چون خانوادم رو از دست دادم! مثل پادشاه هرا وقتی کمرش شکست ، منم التماس کردم اما هیچ کس نبود! اونا حتی به آشای باردار هم رحم نکردن!

به صحنه مرگ سلدا فکر کردم .

با دیدن خودم کنار جسد قهقهه ام به هوا رفت .

به سینه می کوبیدم ، سرم را به درخت می زدم و اشک می ریختم و زجه می زدم.

اشاره کردم -من اون روز قلبم رو گم کردم ، خواهرم و بهترین رفیقم رو از دست دادم ، مثل داراب!

به کلبه خون فکر کردم ، صحنه ورودم و دیدن جسد های خونین باقی مانده خانوادم ، که چطور گم شدم ، به جسد ها اشاره کردم -من اون روز گم شدم ، انگار بعد از یک خواب صد ساله بیدار شی!

به کلبه ای که پر از پیشگو های بدجنس بود فکر کردم ، صدای جیغشان هنوز دم گوشم بود -تمام بدبختی های زندگیم واسه اینا بود!

ذهنم را به اتاق سفید بردم و خندیدم -دیدم! منی وجود نداره! نفرت و انتقام رو توی قلبم نگه داشتم تا همه رو نابود کنم ، آویار رو ! ساتیار رو! داریای نامرد رو! سپند رو! حتی آوینا رو! تک تکشون باید تقاص بدن!

چشمانش پر از اشک شد و نگاهم کرد -این کار نابودت می کنه!

گردنم از پشت خم شد و قهقه ام به هوا رفت ، به خودم اشاره کردم -میبینی؟ من همون آویسای مظلوم و شیطونم؟ همون که همه رو با بدی هاشون دوست داشت؟ هر وقت اون دختر رو دیدی بگو ...

نیشخند زدم -قول میدم اون روز آخرین روز زندگیم باشه!

-تو گفتی تا مرحله آخر میری!

خشک شده نگاهش کردم -آره بهت گفتم و قول میدم تا غول مرحله آخر برم اما یادم نیامد که گفته باشم تغییر نمی کنم! تازه دارم با شخصیتم حال می کنم!

به چشمان غمگینش نگاه کردم-تو چرا حرص می خوری؟

-چون از جونم عزیز تری!

خندیدم ، دراز کشیدم و چشمانم را بستم -برو یکی دیگه رو پیدا کن ، خستم می خوام بخوابم!

-میدونی آوینا باردار بود؟



نگارنده

خندیدم - به جهنم!

دستش را که نوازش وار روی گونه ام می کشید حس کردم - قرار بود اوضاع بد بشه نه تو!  
نمی تونمم کسه دیگه رو دوست داشته باشم! سونامی اصلی هم داره دم گوشت نفس می  
کشه!

چشمانم را که باز کردم چشمان جذاب و لنگه به لنگه ترنیاں را دیدم.

با دودستش صورتم را گرفته بود و با نگرانی رویم خم شده بود.

-خوبم!

نیمخیز شدم و کمی بعد ، برخاستم.

به بیرون نگاه کردم ، طوفان آرامتر شده بود ، سرم را چرخاندم و با دیدن سورنی که اخم  
هایش در هم بود و به دیوار غار تکیه داده بود ، کلافه به سمتش رفتم.

-سورن!

نگاهش را بالا آورد همانطور نگاهم کرد...

-سورن!

ابرویش را بالا انداخت...

-سورن!

-ها!

-سورن!

-چیه!

-سورن!

نگارنده

-مرگ!

با گریزی که بر کله ام کوبیده شد به سمت سورن پرت شدم با سر محکم به سینه اش خوردم.

به سمت مهریار برگشتم -تف تو ذات!

خندید -بده آشتیتون دادم!

از بغلش بیرون آمدم و کنارش نشستم -چیکار کنم که آشتی کنی؟

- تنهایی نقشه نکش ، تنهایی کاری نکن! این رو از شش ماه پیش دارم دم گوشت می خونم! تنهایی اون نامه رو دیدی اون نامه نزدیک هرکس می بود طلسمش می کرد ، می فهمی!

-باشه!

پوزخند زد و به رو به رویش نگاه کرد -هربار هم همین رو میگی!

دستم را روی قلبم می گذارم -قول مردونه!

با شیطنت نگاهم کرد -تو که مرد نیستی!

-من از هر مردی مرد ترم!

مهریار نیشخند زد -الان غار میریزه رو سرمون!

ترینان کنارم نشست ، دستم دور شانه اش حلقه کردم ، سرش را روی شانه ام گذاشت - بریم چادرامون رو باز سازی کنیم!

با دیدن خاله نازنین همه بلند شدیم ، مادر آراز بود و مهربان تر از هر مادری!

بازویم را گرفت و رو به رویم نشست -بینمت مادر جان!

همزمان چشمان و من و ترینان پر اشک می شود .

نگارنده

با بغض تازه ای خندیدم -جان؟

-حالت خوب نبود ، بخدا آراز الان بهم گفت!

کنار دیوار نشست و تکیه داد ، سرم را روی پایش گذاشتم که ترنیاں هم سرش را روی پای دیگرش گذاشت .

هر دو ریز خندیدیم -مامان!

-جان!

ترنیاں هم خندید -مامان!

-جانم!

آراز بق کرده صدا زد -مامان!

-ها!

قهقه من و ترنیاں به هوا رفت و آراز لگد محکمی به پایمان زد -گمشید مامان دزدای اباثت!

خاله نازنین مانند شکر بود ، آنقدر شیرین و مهربان که هر صبح دوست داشتم بچلانمش البته بماند چقدر آراز غیرتی می شد .

با دیدن ماهور چشمانم گرد شد ، به سمتم آمد و هراسان گفت -خبر دارم! دااااغ!

همزمان با ترنیاں بلند شدیم -چی شده؟

کل امپراتوری ها متحد شدن ، نمی دونم واسه چی اما انقدر خطرناک بوده که اون ها انقدر سریع پر هراس با هم متحد شدن.

بلند شدم و چنگی به موهایی زدم که الان مشکمی بود ، مشکمی مشکمی...

یونا به سمتمان آمد -چی شده؟

-کل امپراتوری ها با هم متحد شدن!

خونسرد نگاهم کرد ، اگر می گفتی یک گربه وارد آب شده و هیولایی سه سر از آب در آمده هم همینطور سرد و بی خیال نگاهت می کرد ، انقدر این فرد خونسرد و روی اعصاب بود ، برعکس راشا!

-آویسا!

-میدونم اما کی؟

ترنیاں بلند شد -من!

مهریار هم بلند شد -و من!

ترنیاں اخم کرد -من تنها بی همراه!

-من تنها با عرنیا!

ترنیاں مشت محکمی به شانہ اش زد -خفه شو!

-بچه ها! بچه ها! بچه ها! آرووم باشیید!

این هم طراوت...

کارشان به گیسو گیس کشی افتاده بود.

الان درست در همین زمان ظرفیت تکه تکه کردن و آتش زدن تک تک افراد در غار را داشتم.

غریدم -خفه شید!

ترنیاں هم غرید و محکم به سینه ام کوبید -توهم خفه شو!

مشت محکمی به شکمش زدم که لگد محکمی به زانویم زد ، عقب رفتم و به سمتش خیز گرفتم که از پشت کشیده شدم و ترنیاں هم سورن نگه داشته بود ، کسی کنار گوشم داد زد -همین لحظه پیش داشتید می خندیدید ، آروم باشید عه!

اگر سلدا بود ساکت می شد اما ترنیاں فرق می کرد ، دخترک گاوا!

غرید -خودتییی!

چشمانم گرد شد -من چیزی گفتم؟!!

نیشخندی زد و سورن را هول داد -لازم نیست به زبون بیادا! از چشمای متعجبیت معلومه فحش دادی!

پوفی کشیدم که ترنیاں شانه هایش را بالا انداخت -من میرم ! بی سرخرا!

خونسرد نزدیکش شدم و با انگشت اشاره به پیشانی اش زدم روی پنجه پایم ایستادم و گردن کشیدم-تو برو! شَرَت کم!

ناراحت شد ، لازم نبود مانند سلدا چشمانش گرد شود اشک در چشمانش جمع شود ، وقتی اخم می کند و آب دهانش را تند تند قورت می دهد یعنی ناراحت است ، خیلی!

به در...

نه!

پوفی کشیدم که دستش را روی شانه ام گذاشت -ناراحت شدم! ناراحتم کردی!

این هم یک تفاوت ، رک بود ، به شدت!

لبم را گزیدم که از کنارم گذشت و از غار بیرون رفت ، دستی دستم را گرفت ، برگشتم -خاک بر سرت!

-ممنون!

-چه هم قافیه!

عصبی به سمت یونا برگشتم ، خندید .

-من میرم بی سرخر!

تو برو شرت کم!

-هار هار! بی مزه!

چرا انقدر بی حس و خونسرد بود ، عصبی به سمتش خیز گرفتم آخر زل زل نگاهم می کرد  
-هان!

دستش را آرام بالا و پایین کرد -هوششششش آرام آرام!

-گمشو تا لهت نکردم!

لبخند زد و همانطور نگاه کرد -آرااا!

آراز به سمتم آمد -بله!

-اینو از جلو چشم ببر!

خندید و بازوی یونا را کشید -بیا بریم الان مثل یه حیوون ملوس رو صورتت چنگول می  
کشه!

جیغ کشیدم که یونا بازویم را گرفت و به دیوار سنگی غار کوبیدم ، قدش بلند بود برای  
همین روی صورتم خم شده بود و نفس هایمان گره خورده بود -فکر کنم الانا اسبش رو  
حاضر کرده باشه! به جای اینکه عذاب وجدان بگیری و سر این و اون خالی کنی ، به قول  
خودت گمشو برو از دلش درار!

بازویم را با فشاری رها می کند و عقب می کشید ، نگاهم را از چشمان سرمه ایش می  
گیرم و به بیرون از غار می روم.

نگارنده  
از کوه پایین می آیم اما او...  
رفته است.

همانجا می شینم و به درخت خشکیده تکیه می دهم ، لعنت به من!  
لعنت به او!

لعنت به یونا ، به سادیار می گویند روح با اینکه ما خودش را داریم حتی روح را می توان با  
یونا تعریف کرد. او که با حرکات ذهنش را می خواند ، با چشمانت حرکات را!  
لبم را گزیدم ، با صدای ریزش سنگ ریزه به سمت کوه برگشتم ، ماهور بود .  
-آویسا یادم رفت یه چیز دیگه بگم! انقدر خبر قبلی مهم بود که اون به کلی یادم رفت!  
-جان؟!!

کنارم نشست - پیکی که فرستادن تا به اون امپراتوری دستور صلح بده با یه جعبه برگشته  
و سر پیک داخل جعبه بوده!  
چشمانم گرد شد -چ...چی؟

-سرش رو قطع کرده بودن و داخل یه جعبه گذاشته بودن!

چشمانم گرد شد تا آخر ، از این بدتر نمی شد!

-مطمئنی خبر دیگه ای نیست؟!!

لبش را می گزد -پسر جان حرف بزن سخته کردم!

دستی به موهایم می کشد ، نگران است می فهمم -آویسا من یکیشون رو دیدم ، طوری  
رفتار می کنن انگار حقشون خورده شده ، از هیچکس نمی گذرن! هیچ کس! الان هم فعلا  
توی خوشین و بعد تمام امپراتوری هارو می خوان نابود کنن ، ترسناکن جلوی چشماشون  
رو خون گرفته!

-به درک! به ما چه؟ ما نابودی اون امپراتوری رو می خواستیم بهش هم رسیدیم!  
اسب سواری می آید، عضو گروه ما نیست! می فهمم! سر شلاق مار ماندم را لمس می  
کنم، بلند می شود.

سرباز عجیبی ست! چشمانش سفید است با رگه های مشکی، طوسی نیست، سیاه و  
سفید است.

ماهور با زویم را چنگ می زند و شمشیرش را می کشد و همزمان زمزمه می کند-یکی از  
اون هاست! می شناسمش!

با تعجب به پسری که از اسب پیاده می شود نگاه می کنم، چشمان گرد، لب هایی نازک  
و چانه ای گرد، با ابروهای مشکی و در هم تنیده، نزدیک می شود و نامه ای به دستم  
می دهد، بدون حرف سوار اسب و دور می شود...

با تعجب نامه را باز می کنم خط به خطش را می خوانم.

به یاد ایزد جاویدان

به همه گروه های ضد امپراتورهای ظالم که عبارت اند از ایسیس، خائوس و دایمون  
دعوت می شود برای جنبشی بر ضد امپراتوری ها فردا صبح به گرده همایی بیایید.  
در غیر این صورت شما را دشمن و تک تک اعضا گروهتان به تیر باران محکوم می شود.  
پایینش همان مهر عجیب بود و نوشته ای با رنگ طلایی ...

-هزار چهره!

این اسم گروه مان بود.



خندیدم ، بلند ! رو به آسمان کردم -یعنی دستت طلا که همیشه یه چیزی نشونم میدی  
که بگی از این بدتر هم میشه!

نامه را بستم به ماهور نگاه کردم -عالی شد! نه؟

بهت زده نگاهم کرد -آویسا کرک و پرم ریخت!

پوفی کشیدم و به غار رفتم ، با صدایی رسا نامه را خواندم ، همه در فکر فرو رفتند .

همهمه ها بالا رفت .

دستانم را چند بار به هم کوبیدم که همه ساکت شدند.

-من اول تصمیمی نگرفتم! هیچ تصمیمی! میدونید اگر آخر نامه رو اونطور تموم نمی کرد  
شاید به رفتن فکر می کردم اما حالا که واسه خودشون می برن و می دوزن ، نظر من  
منفییه! چون از نظرم اون ها هم مثل بقیه امپراتوری هان!

دوباره صدای همهمه ها بالا رفت و ...

چقدر جای ترنیاں خالیست!

یونا رو به رویم ایستاد و متفکر ابرویش را بالا انداخت -خب!

-خب که خب! تو نظرت چیه؟

-باهات هم نظرم!

بدون حرفی اضافه کنارم ایستاد.

بدجور این پسر و سکوتش را دوست دارم ، عجیب برایم خاص بود!

آراز هم آمد -منم باهات هم نظرم ، اگه تهش اونطور تهدید نمی کردن ، رفتن جایز بود اما  
با اون تهدید نه!

سرم را تکان دادم ، هیوا جلو آمد ، لعنت به مو های لخت ، پر پشت و به شدت طلایی اش!

چنگی به موهایش زد و بعد چشمک بامزه اش را چاشنی اش کرد -پشتتم تا ابد!

لبخند زدم که طراوت هم جلو آمد -آویسا! اگر لجبازی رو کنار بگذاریم هم باز نمیری؟

یونا دست در جیب یک قدم جلو آمد -بحث بحثه لجاجت نیس! بحثه زور و حق انتخاب ندادنه! در ضمن ما نمی تونیم همینطوری بهشون اعتماد کنیم ، رفتیمو انداختنمون یه جا آتیش زدن! اونوقت چی؟

طراوت متفکر سرش را تکان داد .

با لای سنگ بزرگی رفتم -خب اون هایی که موافق رفتن! دستشون بالا!

ده نفر دستانشان را بالا بردند و نهصد نفر دستشان پایین بود.

لبخند زدم -نمی ریم! اما میریم!

چشمان همه گرد شد و آراز عصبی خندید -یعنی چی؟

-گروه قهار یادته؟

سرش را تکان داد ، پایین آمدم -شاید بتونه بهمون کمک کنه!

آراز گیج نگاهم کرد -هان؟

یونا محکم به سرش کوبید -هنو نفهمیدی؟

آراز گیج تر سرش را به نشانه نه تکان داد -یعنی یکی با اونا حرف میزنه و باهاشون وارد اون مهمونی میشه!

یونا اخم کرد -حتما اون یه نفر هم تویی!

خندیدم و چشمک زدم -بله!

...

روبه روی چادر ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

همزمان چادر کنار رفت و توفان با دیدن من چشمانش گرد شد - بیا منتظرت بودیم!

سرم را تکان دادم - سلام!

پدرش سرش را بلند کرد و به رویم لبخند زد - به به ! آویسا خانم!

خندیدم و رو به رویش نشستم - شما هم اون نامه عجیب رو گرفتید؟

چشمانش گرد شد.

- لازم به تعجب نیست! من هم همون نامه رو گرفتم!

بلند شد و به سمت تختش رفت ، تشکش را بالا برد و نامه ای را بیرون آورد و به سمتم گرفت.

نامه را باز کردم.

-به نام خدا...

از گروه ضد امپراتوری ها ، خائوس ، دایمون و ایسیس از شما دعوت می شود فردا صبح به صرف صبحانه به مهمانی به محقر ما تشریف بیاورید.

چشمانم گرد شد و پایین آمد ، همان مهر با اسم گروه...قههار!

نمی فهمم نه به آن همه غرور در نامه ما ، نه به نامه متواضعانه این گروه!

باید منظوری داشته باشند.

-ازتون یک درخواست دارم!

نگاهش را به چشمانم دوخت -من رو به عنوان دختر ، مشاور یا هرچی به اونجا بیرید!

سرش را به معنای تایید تکان داد -چرا خودت مستقل نمیری؟

-من کم تجربم و تو این چیز ها انقدر ماهر نیستی برای همین می خوام با شما بیام.

خنده شیرینی کرد -باشه اما اون ها حتما در موردمون تحقیق کردن در نتیجه ...

کمی مکث کرد و به توفان نگاه کرد -بهتره به عنوان نامزد توفان باهامون بیای!

همزمان چشمان من و توفان گرد شد .

بعد از کمی فکر فهمیدم حق با اوست ، سرم را به معنای تایید تکان دادم -البته به یک

امان نامه نیاز دارم که تا آخر مهمونی آسیبی از طرف دختر های گروهتون بهم نرسه!

خندید ، بلند !

-نظر تو چیه توفان؟

بی خیال شانه اش را بالا انداخت -اگه فکر بد نمی کنه ، باشه!

چپ چپ نگاهش کردم کردم ، که بی خیال نگاهش را از سر تا نوک پایم گذراند و بعد با

انگشت سبابه به من اشاره کرد -با این لباس؟!!

متعجب به لباس هایم نگاه کردم ، پیراهنی یشمی با شلوار گشاد و سفیدی که خاکی شده

بود.

-مگه چشه؟

-چش نیست؟ اگه طبق حرف های بابا تحقیق کرده باشن می فهمن که هیچ دختری تو

گروه ما اینطور لباس نمی پوشه!

-پس چطوری می پوشه؟

پوفی کشید و بیرون رفت ، متعجب به سمت پدرش چرخیدم - چرا اینطور کرد؟

خندید -آویسا گاهی فکر می کنم یه دختر بچه خنگی!

-هن؟!!

با صدای کنار رفتن چادر برگشتم و همزمان صورتم جمع شد .

-حداقل صورتی نه!

خندید -لباسای دخترای اینجا یا صورتیه یا سبز!

اخم کردم و لباس را با رنگ سبز مقایسه کردم ، افتضاح تر می شد.

- چرا انقدر دامنش بزرگه!

هر دو خندیدند -آویسا فقط یک روزه!

توفان میان حرف پدرش پرید -چون عادت نداری الان بیوش!

لباسی صورتی ، دامنی پف دار و چین خورده با بالا تنه ای تنگ ! تف! یاد دوستان چندش  
آوینا افتادم!

سرشانه ای هم نداشت.

-شنل نداره؟

لباس سنگین را به دستم داد -واست گیر میارم اینم واسه خواهرم ترنجه!

اخم کرده به لباس نگاه کردم -کجا بیوشم؟

-دنبالم بیا!

سری برای پدرش تکان دادم و از چادر بیرون رفتیم ، با دیدن آن همه دختر نیشم را تا  
انتها باز و زبانم را ته بیرون آوردم!

نگارنده

دندانشان را بر هم می کشیدند و من با زبانی بیرون افتاد پشت توفان راه می رفتم که ناگهان...

آخ!

صدای ریز خنده اش را شنیدم -کوفت!

-آویسا حرصشون رو در نیار ، مبارزه نمی کنن اما بعید نیست غذات رو مسموم کنن!

زبانم جمع شد و سر به زیر همراهش هم قدم شدم که باز خندید ، زهرمار!

-به چادری رسیدیم ، عجیب بود چرا اینجا توفان نیامده بود!

کنار زد و منتظرم ایستاد ، وارد شدم و با دیدن دختری دراز شده بر روی تخت چشمانم گرد شد و نزدیک رفتم.

نسخه دختر توفان بود!

-خوابه؟

با صدای گرفته ای جواب داد -مریضه!

-خب برو عوض کنم!

سرش را تکان داد و بیرون رفت.

خسته بودم ، خیلی!

بی خیال لباس را به آینه بزرگ آویزان کردم و کنار ترنج خودم را جا دادم ، ساعدم را روی چشمانم گذاشتم و خودم را به خلا دعوت کردم.

...

آویسا دیر شد!

با بهت بلند شدم که دستی شانه هایم را نوازش کرد -آروم!

سرم را بلند کردم و نگاهم را به چشمانش دوختم -هووووف! پسره گاو نمیدونی باید  
چطوری کسی رو بیدار کنییی؟!!

آرام شانه ام را مالاند -ببخشید!

-دیر شده؟

-سپیده دمه! گفته صبح به صرف...

-صبحانه! برو حاضر!

سرش را تکان داد و بیرون رفت ، بی حواس پیراهنم را در آوردم و آن لباس چرت را  
پوشیدم ، باید کسی دکمه های پشتش را برایم می بست .

-بیا ببندم!

متعجب برگشتم -ببخید بیدارت کردم!

لبخند دلنشینی زد -بیا دیگه !

به سمتش رفتم و پشت به او نشستم.

هر دکمه ای که می بست نفسم تنگ تر می شد -لعنت به این لباسا!

-کاش به جات می تونستم بیوشمش!

برگشتم و سعی کردم صدای پر بغضش را فراموش کنم -برای چی؟!!

لبخند تلخی زد -مریضم نمیتونم حتی رو پاهام بایستم.

خندیدم -خوب میشی اینطور حرف نزن!

انگار حرفم را نشنید که گفت-برو جعبه رو میز رو بیار ! سریع!

بلند شدم و جعبه چوبی را به سمتش گرفتم .

-بشین!

نشستم ، در حالی که وسایل جعبه را با دست جابه جا می کرد اخم کرد-مثل قبل بشین!  
چرخیدم و پشت به او نشستم ، با حس شیئی زبری که روی موهایم می کشید خندیدم،  
داشت شاه می کرد ، مثل...سلدا!

کمی بعد گیر سفید رنگی با نقشی عجیب بر مویم گذاشت .

بلند شدم و به سمت آینه رفتم ، حالا یقین دارم به شدت شبیه دوستان مضخرف آوینام!  
در حالی که دراز می شد ، گفت -انگار با لباس راحت نیستی! برو تو کمد ، یه شنل بنفش  
تیره بلند دارم ، برای راحت! یه شنل کوتاه سفید دارم برای سرشونه های لختت! به میله  
کمد آویزون کردم.

خندیدم و بوسی از دور برایش فرستادم که خسته خندید ، اول شنل سفید را پوشیدم و  
بعد بنفش ، کلاهش را روی سرم انداختم و بیرون رفتم.

عمو و توفان منتظرند.

می خندم و کمی کلاه را عقب تر می کشم ، نفسم بند می آیند .

-تف تو ذات کسی که این لباسارو میدوزه!

عمو می خندد و توفان بازویش را به سمتم می گیرد ، بازویم را در بازویش حلقه می کنم.

خندیدم -فکر کن باید ادای عاشقارو در بیارم!

خندید .

-مثلا عقشم بیا ، دهنتم رو باز کن ، گنجشکه داره میاد.

چهره اش جمع شد -آویسا جمع کن!



همزمان سواری آمد و رو به رویمان افسار کشید - پشت سرم راه بیوفتید!

خواستم سوار شوم که دستم کشیده شد ، برگشتم که با علامت توفان ایستادم ، دستش را به سمت دراز کرد ، دستش را گرفتم و به یک طرف نشستم ، توفان هم پشتم نشست و دستانش را دورم حلقه کرد و چانه اش را روی شانه ام گذاشت.

کلاه شنل را جلو کشیدم ، چشمانم را بستم و به او تکیه دادم-رسیدیم بیدارم کن!

...

-آویسا!!!!!!

آرام چشمانم را باز کردم.

-آویسا جان بیدار شو!

چشمانم گرد شد ، بی حواس پایین پریدم و ...

دامن زیر پایم گیر کرد و...

گیج خواب بودم و...

پخش زمین شدم که کسی بازویم را گرفت و بلندم کرد .

خدا خیرش دهد!

سر بلند کردم و با دیدن توفان پوفی کشیدم اما تا سرم را برگرداندم ، آب دهانم گیر کرد و نفسم قطع شد.

لازم از شانسم را برایتان تشریح کنم!؟

زنی با مو های قرمز و تاجی طلایی رنگ ، مردی قد بلند و چهار شانه با تاج ولباسی طلایی...

بد تر از این ...

نه! دیگر این جمله نحس را نمی گویم!

تنها کاری که به ذهنم رسید را اجرا کردم ، بازوی توفان را گرفتم و خم شده پشتش مخفی شدم و چند بار تکرار کردم -ببخشید! ببخشید! ببخشید!

زن خندید -عیبی نداره دخترم!

صدایش ظریف و کمی رو به جیغی بود!

زبانم خواست بگوید من دختر تو نیستم عتیقه! اما گزیدمش! فعلا برای زهر چشم گرفتن زود است.

چانه ام را لرزاندم و پشت هم سرم را بالا و پایین بردم.

لبم را گزیدم و کمی از پشت توفان بیرون آمدم.

صدای عمو آمد -راهتون کمی طولانی بود و دیشب جشن نامزدی این دو ، انگار دیشب خیلی مشغول صحبت بودند که هر دو خوابیدند.

لبم را گزیدم ، از خنده!

حالا چه فکر هایی که نمی کنند ، حتما می گویند دخترک شوهر ندیده ، وایستا ببینم!

توفان هم خوابیده بوده؟!!

لبم را بیشتر گزیدم از خنده مطمئنا سرخ شدم.

مرد کلاه طلایی خندید -چه عروس زیبا و دلنشینی!

زمزمه توفان نفسم را قطع کرد -آره! تو نگی کی بگه؟ نمیدونه چه گرگ وحشییه! عروس دلنشین!

کف دستش را گرفتم و محکم فشردم -خفه شو الان می ترکم!

-ما خواستیم به شخصه و به نشانه احترام برای خوش آمد گویی بیاییم!

خب الان که چی؟ بگیم ممنون؟ دستت طلا؟ منم خوبم؟ زنیکه چه منتهی ام میزاره!

عمو لبخند زد -ممنونم!

زن چرخید -پسرم لطفا به سمت سالن همرا...!

سربازی آمد و زانو زد - قربان! از گروه هزار چهره هیچ کس برای آمدن داوطلب نشده!

مرد خوش چهره اخم کرد -نامه ای براشون بنویس و بگو اگر تا فردا صبح رئیسشون به اینجا نیاد ، تک تکشون رو سلاخی می کنیم.

احمق! بیا سلاخی کن ! چه اعتماد به نفسی هم دارد؟

زن مو قرمز لبخند زد -پسرم لطفا همراهیشون کن!

پسرک چشم طوسی و بسیار جذابی جلو آمد -لطفا پشت سرم بیاید!

نه نمیایم! نمی دانم چرا حرصم گرفته بود.

پوووف آرامی کشیدم ، شنل بنفش را برداشتم و روی دستم انداختم و دستانم را زیرش گره زدم و شانه به شانه توفان قدم برداشتم.

چشمانم گرد شد ، همه جا سبز و خرم بود ، پر از پرستو و گل های رنگارنگ ، قطعا معجزه ای رخ داده بود.

چشم هایم گرد شده بود.

-معذرت می خوام!

پسر برگشت ، جذاااب!

چرا بین این همه جذاب یکی مخ مرا نمی زند؟!!

با انگشت به اطراف اشاره کردم -توضیحی نمی دید؟!!

گوشه لبش کج شد - فکر می کردم خسته اید!

توفان بی خیال جواب داد - نه! نیستیم!

پسرک خندید ، چال هم نداشت ، خب دیگر جذاب نیست!

-نباید هم خسته باشید.

بازوی توفان را چنگ زدم مثلا خیلی خجالت کشیدم.

-این جا مکان زاده های طبیعته ! طبیعت به زاده هاش ظلم نمی کنه! همونطور که به شما نمی کنه.

توفان نیشخند زد-مثل سیل و زلزله و توفان آتیش و آتیش!

به جای قهقهه لبخند زدم ، پسرک شانه هایش را بالا انداخت -حتما کشت و کشتار ناحقی راه انداختید مثل بیست سال پیش!

دوباره شروع به حرکت کرد ، آمدم قدم بلندی بردارم که ...

توفان کمرم را چنگ زد و چپ چپ نگاهم کرد ، بی چاره حق داشت!

به در طلایی رنگ رسیدیم ، حتی سنگ فرش هایش سفید بود با رگه های طلایی!

در تالار بزرگی باز شد و با دیدن آن همه غذا چشمانم گرد شد.

-لطفا از خودتون پذیرایی کنید.

میز بزرگی از اول تا آخر سالن پر از غذا !

-چقدر زیادن!

متعجب نگاهم را گرداندم و به کور بودنم ایمان آوردم ، پر بود از افرادی که از سری به سر دیگر می رفتند.

عمو رفت و صندلی وسط سالن را بیرون کشید و به من اشاره کرد ، لبخندی زدم و با قدم هایی کوتاه خودم را به او رساندم و نشستم ، عمو هم کنارم نشست و توفان طرف دیگرم.

-مطمئنم منظوری ندارن؟

عمو کمی اخم کرد -منم بهشون شک دارم!

توفان نگاهی به گروه های مختلف کرد -پس چرا اون ها بی خیال می خورن؟

-چون احمقن!

قانع شده سرش را تکان داد ، گروه ها را می شناختم اما آن ها من را بخاطر مو های مشکی ام نمی شناختند ، حق هم داشتند .

در بزرگ باز شدپسری چهارشانه ، جذااااب و اخمو وارد شد.

چه قدر شبیه...

مغرور و متکبر بدون نگاه به بلند شدن ما رفت و اولین صندلی را بیرون کشید و نشست.

گاوا!

پیراهن مشکی اش با پوست به شدت سفید و چشمان طوسی اش در تضاد بود و چشم بیشتر جمعیت را خیره خودش کرده بود ، دوباره در تالار باز شد ، همان زن مو قرمز و شوهرش با پسر به شدت آقایشان! از آن هایی که احترام می گذارند و احترام میبینند ، از آن هایی که...

چندشم می شود ،آمدند و نشستند!

هرچه فکر می کردم لبخندشان از روی تمسخر بود تا مهمان نوازی! اینجا یک چیز می لنگید.

همه بلند شدیم جز آن پسر پوزه کج!

شاه برای ملکه اش صندلی را بیرون کشید و پسرشان هم برای پدرش!

گفتم چندش است!

شاه با غرور به میز اشاره کرد -لطفا راحت باشید!

ما بهت شک داریم ، میگی راحت باشیم؟!

-من یک سوال دارم!

برگشتم ، رئیس گروه حافظین بود با آن دخترک چندشش که لباس باز صورتی پوشیده بود  
به همرا دامنی که مانده بودم چطور در زیر میز جا شده!

شاه نگاهش کرد و لبخند زد -خواهش می کنم!

رئیس حافظین صدایش را صاف کرد -من هیچ عضوی از گروه هزار چهره نمی بینم!

دخترش میان صحبتش پرید -بابا!!! واقعا فکر می کنی اون دختر انقدر با تجربست که به  
اینجا بیاد؟!

صدایش زمخت بود و به چهره اش نمی آمد ، مشکل صدایش نبود ، بدبختی این بود که  
سعی می کرد آن صدای زمخت را به طرز ناشیانه ای نازک کند!

شاه خندید -تا فردا صبح می تونن یک نماینده بفرستند در غیر این صورت همشون رو  
سلاخی می کنیم!

اینبار بارمان بلند شد ، مردی چاق و مکار...

-اون زالدخت مکار تر از این حرف هاست!

نزدیک بود نیشم تا آخر باز شود اما نگهش داشتم ، از ذوق زیاد در حال جان دادن بودم ،  
به من گفت مکااااار!!!

نفر بعد جانفروز رئیس گروه خرداد بود -بله! با هر حرکتش باید منتظر یک واقعه بزرگ باشید.

ملکه مو قرمز چشمانش گرد شد -چند سالشه؟

توفان خندید -بیست و یک ، دو!

اخم هایم در هم رفت ، بیست سالم بود!

پسرک مغرور به حرف آمد با پوزخندی انکار ناپذیر ، صدایی که از هر خش داری ، خش دار تر بود - دختر بچه ای بیست و خرده ای ساله؟!

پسر جانفروز که در این شش ماه دل خوشی از من نداشت به حرف آمد-بهره دست کمش نگیرید ، همه رو مثل مهره های شطرنج می چینه و حرکت میده ، هرکسی رو از دست بده یا بدید شک می کنید که جز نقشش هست یا نه! شاید ! به شدت باهوش و بی رحم !

پدرش اضافه کرد -بی حس!

راست می گفت ، بی حس زیبا بود!

-دخترم تو نظری نداری؟

سرم را بالا بردم و به چشمان طوسی اش نگاه کردم - یکبار دیدمش! خیلی وقت پیش ، شاید دو سال پیش! مظلوم بود ، شیطون و خوشحال ، بی رحم...

سرم را به چپ و راست تکان دادم - نبود ، این تعریف ها برام تازست!

چشمان زن گرد شد .

ساوه خندید -اوه! پس کلا بی خبری!

با چشمانی گرد سرم را تکان دادم و به میز روبه رویم چشم دوختم.

در تالار باز شد و عده ای وارد شدند که هیچکدام را نمی شناختم ، همه بلند شدیم ، شاه با لبخند به سمتشان رفت و اشاره کرد -ایشون جادوگر مخصوص من هستند ، و این شش نفر از فرماندهان لایق و وفادار من!

نگاهم را با دقت بینشان چرخاندم. هیچکدام را تا به حال ندیده بودم.

همه کنار شاه و ملکه نشستند ، کمی بعد زنی وارد شد و احترام گذاشت و با چشمان به شدت آشنایی به همه مان نگاه کرد . زرد ! خبیث!

آمد و کنار جادوگر مخصوص نشست.

پسرک آقامنش بحث را ادامه داد - گروهشون چند نفره؟

ساره بی خیال جواب داد -به نظرت چرا بهشون میگن هزار چهره؟ چون هیچکس از هیچی شون خبر نداره!

جادوگر لبخند زد و به جلو خم شد-درمورد چی صحبت می کنید؟

یکی از فرماندهان هم کمی خم شد.

انگار حواسم نبود باید ادای دختران خجالتی را در بیاورم که بیخیال گفتم -گروهی که نیومده!

تا متوجه سوتی ام شدم چشمانم گرد شد -معذرت می خوام!

ملکه خندید ، از آن خنده های بلند و زیبا -اوه عزیزم خجالت نکش!

زهرمار!

مردی با موهای خرمایی با اخم کمرنگی پرسید -خب! چرا هزارچهره؟

اینبار خود شاه جواب داد -هیچ نماینده ای نفرستادن!

عمو اینبار در بحث شرکت کرد -شنیدید کل امپراتوری ها باهم متحد شدن؟!



ملکه خندید و شاه پوزخند زد -هرکاری کنن ما برنده ایم!

مغرور های احمق!

شاه به سمت جادوگر برگشت -نیومدن؟

جادوگر خندید -دارن بر می گردن!

دوباره همان مرد مو خرمایی -می خواین باهاشون چیکار کنید؟

شاه خندید -همشون رو می کشیم!

پوزخند زدم ، این ها به خود مردم رحم نمی کنند آنوقت می خواهند حق مردم را بگیرند!

چه کسانی هم می خواستند بکشند؟! هه!

کمی از لیوان آب پرتقال خوردم و صندلی ام را کمی عقب کشیدم.

ملکه که هیچ چیز از چشمان تیزش در امان نمی ماند ، بلند شد و دستش را تکان داد ،

ناگهان صدای موسیقی از بالای تالار آمد.

- راحت باشید.

خواستم بلند شوم که دستی رو به رویم قرار گرفت ، گیج سرم را بالا بردم و با دیدن آن پسر

آقامنش تمام تلاشم را کردم تا صورتم جمع نشود.

توفان بلند شد و به اخم رو به رویم ایستاد .

بازویش را گرفتم و روی سکوی بزرگی رفتیم ، یک دستم را روی بازویش و دست دیگر را

روی شانه اش گذاشتم ، جلو ، راست ، چپ ، عقب یک چرخش ...

کم کم همه وسط آمدند .

سرم را نزدیک گوش توفان بردم -خوشم از هیچکدومشون نمیاد!

-منم همینطور!

کاش می توانستم چپ چپ نگاهشان کنم!

کمی بعد موسیقی قطع شد و نوع دیگری از موسیقی آغاز شد ، این نوع موسیقی برای رقص دسته جمعی بود.

به صورت دایره ایستادیم ، پنجه هایم را در پنجه های توفان گره زدم و چرخیدیم ، برگشتم ، دوباره پنجه هایمان در هم گره خورد ، سه قدم جلو رفتم و در آغوش ساوه افتادم ، پسرک احمق! همان حرکات را تکرار کردیم ، پلک زدم و چرخیدم و با دیدن چشمان خمار و بی حس آن پسرک مغرور چشمانم گرد شد ، حلقه را شکاند و وسط رفتیم ، دو دستم را روی شانه هایش گذاشتم و او دستانش را دور کمرم حلقه کرد .

قدم هایمان با منظم شد و نفس هایمان گره خورد.

گیج نگاهش کردم ، لعنت به چشمان درشت و خمارش!

چرا اینجا همه چشمانشان خمار و طوسی بود؟

-چ...چرا زنجیره رو شکوندید؟

در حالی که به تخم چشمانم زل زده بود ، بی حوصله جواب داد -دوست داشتم!

دستم را بالا برد ، چرخ زدم و به آغوشش برگشتم .

سرش را به گردنم نزدیک کرد و پچ زد -آویسا دیگه؟

سعی کردم جلوی گرد شدن چشمانم را بگیرم -هن؟

خندید -من یه نیروی خاص دارم! هر طبیعت زاده یه نیروی خاص داره! مال منم

تشخیص و ندیدن جادوعه!

چشمانم گرد شد...

نه به من که هیچ نیرویی نداشتم نه به این ها که به قول طراوت مانند باران برایشان نیرو میریزد. دوباره چرخیدم و محکم به سینه اش خوردم .

-اونقدر خنگی که درمورد دشمنت تحقیق نکردی!

لبم را گزیدم و از پایین نگاهش کردم ، نگاهش به رو به رو بود -بهشون میگی؟

لبخند زد و نیم نگاهی از بالا به من انداخت -نگم!؟

لبم را گزیدم و دوباره نگاهش کردم ، انگار آخر های موسیقی بود که به سمتم خم شد و لبش را به گوشم چسباند -می خوام ببینم آخرش چی میشه!  
از هم جدا شدیم ، به سمت توفان رفتم و بازویش را گرفتم .

کمی به سمتم خم شد -چی دم گوشت می گفت؟

- برید و کمی در باغ بگردید!

آرام جواب دادم -بعدا میگم!

همه خواستیم از تالار خارج شویم که در باز شد و سربازی با زره طلایی به سمت شاه آمد - این نامه از طرف گروه هزار چهرست!

شاه نامه را گرفت و باز کرد ، ناگهان به یک آن سرخ شد و نامه را بر زمین انداخت -شاه نیستم اگه تمامشون رو سلاخی نکنم و بعد بازوی ملکه را چنگ زد و عصبی بیرون رفت .

گیج خم شدم و نامه را برداشتم و با دیدن دو چشم و دهانی باز که زبانش تا ته درآمده بود ، لبم را گزیدم ، از نقاشی های آتریس بود ، شک نداشتم!

جانفروز نامه را چنگ زد و چشمانش گرد شد ، دستم را روی دهانم گذاشتم و از تالار بیرون زدم ، مطمئنم ایده یونا بوده ، همیشه نقشه های حرص درار زیر سر او بود.

همه جمعیت بیرون آمد ، یاد اردوهای بچه های ایسیس افتادم.

همه پشت سر آن پسرک آقامنش و مرد مو خرمایی راه افتاده بودند ، قدم زنان به سمتشان می رفتم و گیج به اطراف نگاه می کردم .

سبزه زاری زیبا و بزرگ و درختانی پر بار و آسمانی آبی! اینجا دیگر کجا بود؟!

از سبزه زار گزشتیم و روبه روی دری ایستادیم ، با باز شدن در چشمان همه حتی من گرد شد ، حداقل پنج هزار نفر سرباز داخلش بود .

پسرک خندید -اینجا محل سرباز هامونه! همشون کار با هر نوع سلاحی رو بلدن و به اندازه ده سال آموزش دیدن ، هیچ امپراتوری در مقابل ما شانس پیروزی نداره!

کمی مکث و بعد لبخند زد -لطفا برید و بگردید اینجا مناظر زیبایی داره!

اخم کردم! مثل گوسفند که رهایش می کنند تا راحت بچرد!

عصبی به اطراف نگاه کردم و خودم را به توفان رساندم -حس خوبی ندارم به پدرت بگو بریم!

سرش را تکان داد و کمی با پدرش صحبت کرد ، دیدم که او هم سر تکان داد و به سمت پسرک رفت.

دل کندن از آن همه زیبایی سخت بود اما ذهن من هم برای تجزیه و تحلیل حرکاتشان به شدت شلوغ بود و جا نداشت.

-پسرک گفته بوده که کل روز مهمونیم و هروقت که خواستیم می تونیم بریم و تا یک هفته فرصت فکر کردن درباره پیمان اتحاد داریم ، موقع برگشتن راهشون رو شناسایی کردم ، یه راه طولانی بعد از مگاکه!

و الان هم اینجام!

یونا نگاهم کرد -آویسا ، من خوشم از هیچ امپراتوری ای نمیاد ، همه غرق شدن!

طراوت ادامه داد -نفرت ، حيله ، غرور و خودپرستی ازشون می باره!

آراز متعجب نگاهم کرد -یعنی فردا نمیری؟

-شاید ب...-

با شنیدن صدای پای اسب از چادر بیرون زدم و با دیدن زره اربوس فقط یک چیز از ذهنم گذشت...

-ترنیاں!

سرباز پیاده شد و روبه رویم ایستاد - سایه می خواد شما رو ببینه امروز و مطمئن باشید امنیتون تا بازگشتتون به اینجا تامینه!

سرم را تکان دادم و به سمت چادرم رفتم ، همه بچه ها در چادر ریختند .

در حالی که پیراهن و شلوارم را از کمد بیرون می آوردم ، نگاهی بهشان انداختم -جاتون رو هر روز تغییر بدید!

مهربار هراسان شانه ام را گرفت -تنها نرو!

یونا دستش را روی شانه اش گذاشت -من باهاتس میرم!

عصبی جواب دادم -خودم تنها میرم !

یونا جلو آمد و خونسرد رو به روی صورتم خم شد -منم ، باهات ، میام!

پوفی کشیدم ، همه میدانستیم ترنیاں گیر افتاده!

عصبی به موهایم چنگ زدم -اجازه میدید لباس عوض کنم؟

چشمان همه گرد شد و نگران بیرون رفتند.

پیراهن و شلوار مشکی پوشیدم ، عجیب تر از همه سایه ای بود که در اربوس بود ،

سرزمین پدر واقعیش نه دایمون!

نگارنده  
بیرون آمدم.

-به هیچ عنوان دعوت اون امپراتوری تازه وارد رو قبول نکنید ، بعید نیست به عنوان پیاده  
نظام بخوانمون!

همه سر تکان دادند.سوار اسبم شدم .

یونا دست تکان داد -پشتتم .

میدانستم به عنوان جاسوس می آید ، پشت سر سوار راه افتادم.

شب شده بود ، خدا میدانست چقدر خسته بودم.

چشمانم را بستم و سرم را روی تندر گذاشتم ، خودش میدانست باید دنبال سرباز برود .

-نه به قبل که تاشش ماه نیومدی سراغم نه به الان!

اخم کرد -چه فکری تو ذهنته؟

خندیدم - نابودی با چاشنی شیطنت!

نالید -آویسا!

ناگهان به دنیای خودم کشیده شدم ، سرم را از روی گردن تندر برداشتم .

با دیدن سایه پایین پایم چشمانم تا آخر گرد شد ، برای اولین بار شنل نپوشیده بود و مو  
های موج و مشکی اش به کناری هدایت شده و دسته ای روی پیشانی اش افتاده بود .

واقعا چرا هیچ جذابی عاشق منه دلربا نمی شود ، فقط کمی بیشعور و حرص درارم حال  
هم از کار های خانمانه به هم می خورد ، فقط همین!!!

از تندر پایین آمدم خونسرد به چشمانش نگاه کردم ، بازویش را به سمتم گرفت ، چشمانم  
گرد شد و آرام دستم را روی بازویش گذاشتم .به وارد دروازه شدیم و همقدم شدم و

نگاهش کردم -خب؟!!

-لازمه بگم اون دختر لنگه به لنگه داخل سیاه چاله!

خندیدم -نه!

-پس هرچی اطلاعات داری بگو!

-چندتا گروه ضد امپراتوری ها رو دعوت کردن اما من نرفتم!

چپ چپ نگاهم کرد -بااااا! به عنوان نامزد پسر یکی از اون گروه ها وارد جشن شدم!  
شاید باورت نشه ، صبحانه خوردیم ، رقصیدیم ، سربازاشون رو دیدیم و اومدیم!

از آبشار که گذشتیم با دیدن آوینایی که به بازوی آویار چنگ زده بود و با زحمت قدم بر  
می داشت نیشخند زدم.

آوینا نگاهش به من افتاد ، آویار هم نگاه آوینا را دنبال کرد و به من رسید .

خندیدم و دست تکان دادم و به سمت سایه برگشتم .

-همین!

-آره! چیز مهمی گفته نشد!

آوینا به سمتم آمد و جیغ کشان به سمتم حمله ور شد .

خندیدم و مچ دست هایش را گرفتم ، بی رحم به چشمانش نگاه کردم -من با کشتن و تو  
و اون بچه مشکلی ندارم ، اما شاید تو داشته باشی ! پس ...

گردن کشیدم و نیشخند زدم -بکش کنار!

بغض کرده نگاهم کرد و عقب رفت ، آویار جلو آمد ، خندیدم ، بلندتر از قبل!

انگشت اشاره ام را به سمت آوینا گرفتم و دست دیگرم را آرام بالا پایین بردم -اگه نمی  
خوای بعد از سایه آوینا و بچش بیان داخل لیست آرووووم بااااا!

چانه اش لرزید -آویسا! تو زندگی خواهرت رو داغون کردی!

دیوانه وار خندیدم با بغض - واقعا؟! اها! اونوقت شما به زندگی من خیلی کمک کردید که الان شرمندتون بشم؟ یا خیلی دوستم دارید که دوستتون داشته باشم؟!

آویار غرید - یعنی الان دوستمون نداری؟

نیشخند زدم و با انگشت به پیشانی اش کوبیدم - هرچی بوده تغییر کرده! تبدیل به چیزی قوی تر شده! تنفر!

هر لحظه صدایم بالاتر می رفت - حالم ازتون بهم می خوره!

تنه محکمی به آویار زدم و از کنارش گذشتم ، برگشتم اما سایه نبود.

چیزی در ذهنم زنگ زد...

تله!

لعنت به آویسایی که بعضی اوقات از هر احمقی احمق تر و از هر خنگی خنگتر می شد!

عقب عقب رفتم و دستانم را باز کردم - که چی؟! وای! تله!

سایه خشمگین رو به رویم ایستاد و چشمان آبی براقش را ریز کرد - پشتت به چی گرمه؟!

خندیدم - به صدها نفری که کشتم!

خشمگین یقه ام را گرفت - برادرم رو کشتی!

خندیدم و دستش را پس زدم - خب تو هم برادرم رو بکش!

با صدای پوزخندش موهای بدنم سیخ شد ، نه! چیزی بهتر از آویار داشت!

ترینیان!

نباید موفق می شد!

نباید عصبانی می شدم!



دست به سینه رو به رویش ایستادم -خب؟!!

خندید و دورم چرخید -میدونستی داره از شکنجه خون بالا میاره اما لام تا کام حرف نزده؟!!

باز خندید ، شیطانی ترا!

انگشتش را روی کتفم کشید -درست اینجاش رو داغ کردم! تا مغز استخون!

به نفس نفس افتادم و او ادامه داد -جیغ زد اما حرف...نه!

موفق شد!

عصبانی شدم!

غریدم و با کف دست به سخت سینه اش کوبیدم -الان که چی؟ چی می خواهی؟

لبخند زد ، سرش را از پشت نزدیک شانۀ ام کرد و نرمی لبش را روی گوشم و نفس های

گرمش را حس کردم!

- زجر! زجر کشیدنت رو می خوام ببینم!

پوزخند زدم از آن بی حس ها ، از آن ها که نگاه یخ را هم ذوب می کرد و قلب ذوب را

یخ...

- خب! خیلی وقته به آرزوت رسیدی! برگشتم و روی پنجه ایستادم ، به خاطر قد بلندم ،

صورت هایمان رو به رو هم قرار گرفت -تبریک میگم! من هر لحظه دارم توی این باتلاق

دست و پا می زنم ، زجر می کشم اما خفه...نه!

پوزخندم به لبخند مهربانی تبدیل شد ، چشمانم را درشت کردم و مظلوم چند بار پلک زدم

، بهت زده بود ، من چشم هایش را هر صبح در آینه می دیدم پس شناختن حس های

نگاه به نظر بی حسش برای من یک نفر مانند آب خوردن بود.

سرم را کج کردم و همانطور که نگاهش می کردم ، دستی به یقه اش کشیدم -اگه ترنیاں بمیره!

لب پایینم را بیرون دادم و دوباره پلک زدم ، با ناز ، مانند آتریسا!

-گریه می کنم ، زجر می کشم ، جیغ می زنم حتی ممکنه خودم رو هم بکشم و بعد ...

سرم را به طرف دیگر کج کردم و خشک و ترسناک درست به مردمک چشم هایش نگاه کردم -عصبی تر میشم! دیوونه تر میشم! جانی تر میشم و تا خرخره خودم رو توی خون تو و اطرافیانت غرق می کنم.

نیشخند زدم و انگشتم را به سمت آوینا گرفتم -تو نه! نفر بعد اون و بچه هاشه!

گرد و خاک الکی شانه اش را تکاندم و محکم روی شانه اش زدم -آره! بچه هاش! حتی اون بچه نیومده! حتی اون بچه اومده!

به آویار و بهت در چشمانش نگاه کردم-درسته نه؟

نگاهش تغییر کرد و پرسید -چی؟

خندیدم بلند ، قهقهه وار ، جنون وار -همه با کسایی که دوششون دارن ضربه می بینن! حالا فرقی نداره با مرگشون یا خیانتشون!

-من ترنیاں رو می برم!

سایه خودش را جمع کرد -اون میمونه!

حالا نوبت من بود -چی می خوای؟

-قربانی شی!

برگشتم ، پادشاه دایمون با آن لبخند کریهش.

-برای چی؟

خندید و رو به رویم ایستاد - دوستت! اون کسی که سنگش رو به سینه میزنی!

خندیدم - باشه! بکش!

خندید - نه اینطوری!

پاکتی به سمتم گرفت - این رو ببر به اون امپراتوری!

-اها! که سرم رو برات بیارن؟

همه میدانستند هر نامه رسانی که نامه این امپراتوری هارا می برد چند روز بعد سرش به همراه نامه باز می گشت ، همه آن ها کثیف بودند ، همه شان!

- من به شما هیچ اعتمادی ندارم ! میدونید که!

سایه جلو آمد -من تضمین می کنم!

پوزخند زدم -آره! مثل تضمین امروزت که قرار بود من رو سالم بر گردونه!

-منم نمی بینم آسیب دیده باشی! الان داریم سر جون یک نفر دیگه بحث می کنیم!

چنگی به موهایم زدم -باشه! قبول! ترنیاں برمی گرده و هیچ کدومتون به گروهم آسیب نمیزنه! درسته؟

نگاهم رو به سایه بود .

آوینا جیغ زد -پس خون سادیار چی؟ بی پدری بچه هام چی؟ من خانوادم رو از دست دادم!

چنگی به یقه اش زد و خم شد و های های گریه کرد.

پوزخند زدم -این قانون طبیعته! بی خانواده کنی! بی خانواده میشی!

نامه را از دست آن مردک نجس چنگ زدم -ترنیاں رو آزاد کنید ، به محض برگشتنش به گروه به سمت اون امپراتوری حرکت می کنم!

مردک نجس خندید - چرا باید بهت اطمینان کنیم!

نگاهش نکردم ، نمی خواستم دیدم نجس شود - من همیشه سر حرفم هستم !

سایه سر تکان داد و به سمت نگهبانی رفت ، کارم ساخته بود این پایانم بود!

خندیدم - ممنون از مهمون نوازیتون! وسط حیات داریم بحث می کنیم!

نگاهم را چرخاندم - داریا کجاست؟ میگن خوشش از نمایش های خیابونی میاد!

تغییر ترسناکه! خیلی ترسناک ، سخت و ترسناک مانند آویاری که قبلا خار به پایم می رفت کنارم می نشست و همراهم زار می زد نه حالایی که می خواهم با مرگ رو به رو شوم و او بی خیال نگاهم می کند.

مدیونش بودم؟ نبودم! وظیفه اش بود تازه کم هم گذاشته بودند!

خسته شدم برای اعتراف به تنهایی ، چون نبودم ، هیچ وقت تنها نبودم ، همیشه تنهایی دوستم بود ، رفیقی که نمی دیدمش و او هر کاری کرد تا در آغوشم بگیرد .

- دست کثیف رو بهم نزن!

برگشتم ، با دیدنش به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم ، انگار با خون حمام کرده بود ، حتی سرش هم خونی بود .

با دیدنم پاهایش شل شد ، برای بغل کردنش دستم را روی کتفش گذاشتم که آخی گفت .

با ترس جدا شدم و به تندر علامت دادم که زانو خم کند ، آرام نشست ، ترنیاں را رویش گذاشتم و نامه را در هوا تکان دادم - فردا صبح اون جا ام!

بعد سوار تندر شدم ، تندر بلند شد و ترنیاں به من تکیه داده بود ، یک دستم را دور کمرش حلقه کردم و با دست دیگر محکم افسار را تکان دادم که تندر با سرعت شروع به حرکت کرد.

نگاهم به سمت مهر عمیق روی کتفش افتاد .

بغض کردم ، بغض تازه ای که در این شش ماه فقط دوباره آمده بود.

-ترینان ببخشید!

با صدای خش داری که معلوم بود به خاطر جیغ های زیادش آنطور شده گفت - قراره در ازای من براشون چکار کنی؟

زخم شلاق روی کمرش را بوسیدم -فعلا خسته ای ! میدونم نمی زاشتن بخوابی! بخواب بعدش حرف می زنیم!

سرش را روی شانه ام گذاشت و از پشت به من تکیه داد و خوابید.

بغض کردم ، بوی خون می آمد ،بوی مرگ!

---

سپیده دم بود .

امروز آویسا اعدام می شد .

دلم حتی برای این سلول سنگی هم تنگ می شد .

برای چشمان بسته ترینان ،برای نگاه خونسرد و جذاب یونا ، برای قهقهه ها و قهر های خنده دار آراز ، برای طراوت که طراوت هر دلی بود ، برای مسخره بازی های مهریار برای آرامش نگاه سورن!

خوشحال بودم ، قرار بود سلدا را ببینم ، اما از طرفی بد دلم برای ترینان تنگ می شد می دانستم!

ترینان مانند خواهرم بود ، تمام مدت هوایم را داشت و من فقط به فکر انتقام بودم.

آرام بودم ، انتقام گرفته و حالا به آرامش رسیده بودم! رسیده بودم!؟!

پوفی کشیدم و بلند شدم.

به موش منتظر خندیدم ...

- از امروز به بعد غذا نداری! دنبال یه راه دیگه باش!

در سلول قدم زدم ، ضعف کرده بودم اما سرپا بودم!

روی تخت سنگی نشستم ، دلم درد می کرد ، از گرسنگی معده ام را حس می کردم که سعی دارد بالا بیاید و حلقم خشک بود ، خشک تر از آن کویر خیالی با مرد ناشناس خیالی که دیگه سری به من نزد!

بغض کردم ، این بار سوم بود ، زانوانم را جمع کردم ، دستانم را دورش حلقه کردم و سرم را روی پایم گذاشتم .

مرور کردم.

دختر بچه ای زال که از بچه گی کمبود داشت!

کمبود محبت ، کمبود مهربانی ، کمبود عشق و کمبود توجه !

همیشه می خواست عشق را در قلبش نگه دارد .

همیشه دوست داشت همه دوستش داشته باشند.

همیشه دوست داشت حداقل یک دوست داشته باشد.

اما دنیایش برعکس شد و تغییر کرد.

از آن تغییرات ترسناک!

عشق را از قلبش بیرون و در قلبش را قفل کرد ، همه را از خودش متنفر و در عین حال هزاران دوست مانند خودش پیدا کرد.

ترسناک شد .

کشت و خونخوار شد .

چشمانش را بست و سنگدل شد.

حالا که فکر می کردم همانی شدم که در کودکی از آن وحشت داشتم!

من تغییر کردم!

در باز شد و سربازی وارد شد -بیا بیرون!

نیشخند زد -وقتشه!

پاهای برهنه ام را روی زمین سرد گذاشتم ، هیچ چیز را حس نمی کرد و انگار می خواست سریع تر از این وضع خلاص شود.

کفش هایم را پوشیدم .

سرباز به زنجیر های در دستش اشاره کرد - به نظرت لازمه؟

خندیدم و شانه ام را بالا انداختم .

زنجیر هارا زمین انداخت ، دو سرباز دیگر هم آمدند .

یک نفر از جلو رفت و دو نفر با من هم قدم شدند.

پایان!

پایان آویسا!

بی خیال از زندان در آمدم و پشت مرد راه افتادم .

همچنان مبهوت به اطراف نگاه می کردم ، سه سال عادت داشتن به تاریکی و قحطی و بعد دیدن نور و آبادی چیز ترسناکی بود! نبود؟!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از صدای پرستو ها و دیدن رودخانه زیر پل و چمن ها و درختان سبز لذت ببرم.

من عشق دیده و چشیده بودم ، خانواده داشتم و روز های خوشی را گذرانده بودم ، حتی انتقام هم گرفته بودم ، حالا به مرگ راضی بودم .

صدای سرباز سمت راستی ام در حالی که به روبه رویش نگاه می کرد ، شنیدم -الان نباید بترسی و التماس کنی که نبرنت؟

خندیدم -هی بی خیال ! این واسه کسیه که یه چیزی رو داره و خیلی ها منتظرش ! نه من!

سرم را بالا گرفتم ، جای عجیبی بود ، خیلی عجیب!

سنگ فرش بود و اطرافش پر از گل و گیاه و درختان سبز و پر میوه !

لب گزیدم ، من امروز می مردم !؟

یعنی آویسایی دیگر نبود؟!

هیچکس دوستم نداشت؟!

هیچکس منتظرم نبود؟!

دلم گرفت ، بد گرفت ، محتویات معده ام را حس کردم که گلویم را می سوزاند ، چند روزی را گرسنه مانده بودم و نمی خواستم این حال بد را به گردن مرگ بیندازم!

هنوز هم سر حرفم هستم!

مرگ و زندگی مکمل همد و کسانی که در زندگی وارد جهنم می شوند در دنیای دیگر ، بهشت در آغوششان می گیرد!

و بالاخره...



نگارنده

رو به روی دروازه طلایی ایستادیم ، در باز شد و من با دیدن آن جمعیت لبم را از خنده گزیدم.

-فکر نمی کردم انقدر طرفدار داشته باشم!

سرباز متعجب نگاهم کرد.

با قدم های سنگین جلو رفتم ، تنها...

ده قدم مانده به شاه ایستادم. وزیران و فرماندهانش درست در دو طرفم ایستاده بودند.

نگاهم کرد ، متعجب!

ملکه هم کم از او نداشت و لب گشود -حتی یک لحظه هم فکر نکردم که تو جاسوس اون امپراتوری های کثیف باشی!

صدایش در آخر بالا رفت.

خندیدم و شانه هایم را بالا انداختم -می خواستی فکر کنی! البته...

پشت گردنم را خاراندم و سرم را کج کردم و نیشخند زدم -الانم درست فکر نکردی!

شاه با وقار همیشگی اش پرسید -یعنی چی؟

پشت هم پلک زدم -چون نبودم و نیستم!

ملکه از حرص قرمز شد - پس کی هستی که بهت اون نامه مضخرف رو دادن.

چقدر عصبانیتش مانند...

لبخند زدم -خب ...

در باز شد و آن پسرک مهربان و کوه غرور وارد شدند ، پسر مهربان نگران نگاهم کرد و کوه غرور پوزخند زد.

نگارنده  
به قول ترنیاں...

بی خیال!

-من رئیس هزار چهرم!

همزمان چشمان همه گرد شد و همه‌ها بالا گرفت.

شاه چشمانش را ریز کرد -پس واسه شناخت اومده بودی!

جادوگر مخصوصش جلو آمد و چیزی زیر لب زمزمه کرد ، متعجب نگاهش کردم که...

دسته موی رها شده روی چشمانم سفید شد.

خندیدم و چرخیدم -ثابت شد؟!!

ملکه پوزخند زد - ثابت کردی تعریف های دیگران اشتباه بودن!

ضعف کردم و سرم گیج رفت ، چهارزانو نشستم -به قول عزیزی ! به درک!

چشمان ملکه گرد شد و جیغ زد .

آخی چقدر ناز بود ، کاش می توانستم لپ هایش را بکشم. این هم آرزوی قبل از مرگم!

- دخترک بی ادب!

خندیدم و با شیطنت ابرو بالا انداختم -اینطوری می کنی نمی ترسی بخورمت خوشگل!

شاه لب گزید و ملکه دهانش از بهت باز ماند.

ناگهان لپ هایش گل انداخت ، هنوز هم آرزوی قبل از مرگم کشیدن لپ هایش است .

-حالا خجالت نکش!

نیشخند زدم و ادامه دادم -بعدا از خجالتت در میام!

تخت پادشاهی بزرگ بود و ملکه کنار شاه می نشست ، بازوی شاه را گرفت و از خجالت تقریباً خودش را مخفی کرد ، خندیدم و سرم را کج کردم.

-هنوزم می بینمت خوشگله!

کم مانده بود اشکش در بیاید.

شاه اخم کرد -میدونی که هرکس نامه رسان اون امپراتوری های نحس میشه باید چه تقاصی پس بده!

اخم کردم و چهره ام را متفکر نشان دادم ، کمی بعد بشکن زدم و پرهیجان جواب دادم - سرش رو میزنین و با نامه واسه فرستنده می فرستید و در آخر جسدش رو آتش می زنید! شاه از حرص لب گزید .

پسر با ادب جلو آمد -چرا اومدی؟ مجبورت کردن؟

-فرقی هم می کنه؟

اعدام کنید بره بابا!

فرمانده مو خرمایی جلو آمد -ما می دونیم که با چه سختی ای برای انتقام از امپراتوری ها اون گروه رو درست کردی! حالا جواب بده دلیل اومدنت چیه؟

-بیا فرض کن مجبور شدم!

فرمانده دیگری جلو آمد تازه دیده بودمش ، موهای فر و زرد داشت -شاه حکم چیه؟!

شاه اخم کرد -من نمی تونم یه دختر بچه بیست ساله رو اعدام کنم!

خندیدم مانند تمام خنده های این شش ماه ، جنون وار ، جانی وار -اوه! اون روز که می خواستید همه رو سلاخی کنید؟

شاه اخم کرد و به سمت پسر مغرور چرخید -نظرت چیه؟

پسر خونسرد نگاهم کرد و قدمی جلو آمد ، حتی لحظه ای نگاهش را از من نگرفت - نامه رسان های قبلیشون سرباز و فرمانده هایی بودن که براشون هیچ ارزشی نداشت ، اینبار دشمنی رو فرستادن که به خونشون تشنه بوده ، مجبور بوده اینکار رو کنه و اون ها هم امید دارن این دختر کشته بشه ، چون طبق گفته های رئیس گروه های مختلفی که باهاشون جلسه داشتیم ، باهوشه ، ترسناکه و غیر قابل پیش بینی! من بودم کاری که اون ها توقع دارن انجام بدیم رو انجام نمی دادم!

ملکه پرسید - نظر تو چیه عزیزم!

به پسرش بود ، پسر آقا و چندشش!

- نظر منم همینه! بهتره زنده بمونه ! اما باید بفهمه چه کسایی رو دست انداخته! ابرو بالا انداختم .

پسر مغرور جلوتر آمد و زل زل نگاهم کرد - بهتره کاری باهاش کنیم که غرورش بشکنه!

لبم را گزیدم که ناگهان بی حواس قهقهه ام به هوا رفت -خب؟

سرش کج کرد و نیشخند زد ، چه قدر این نیشخند آشنا بود -خدمتکار شخصیه من میشه!

پشت هم پلک زدم ، هنگ کرده بودم ، گیر بدتر از خودم افتاده بودم !

شاه نیشخند زد و من چشمانم گرد شده بود ، من قرار بود کشته شوم اما حالا خدمتکار شده بودم.

عالی تر از این مگر...

ولش کن الان بدتر می شود!

پسرک برگشت و رو به ملکه گفت -می تونید امشب بفرستینش اتاقم تا کاراش رو بگم!

انقدر گیج بودم که مانند دیوانگان فقط به لب هایشان نگاه می کردم ، مانند کسی که ساعت ها در حال دست و پا زدن در دریای عمیقیست و وقتی می خواهد مرگ را در آغوش بگیرد ، دست آویزی از آسمان برایش پیدا می شود و خودش را نجات یافته می بیند .

یک هفته ای بود که در حال تجسم مرگ بودم و حالا...

دستم را بالا بردم -یه لحظه!

همه ساکت شدند -من موافقت نکردم که دارید می برید و می دوزید!

ملکه خندید -ما هرچی بگیریم همون میشه!

نیشخند زدم و با شیطنت ابرو بالا انداختم -نمی ترسید جاسوسی کنم ؟ یا اطلاعات ببرم و بیارم؟ یا مثلا ...

کوه غرور میان حرفم پرید -هییییش! اینجا همه مورد اعتمادن و تو هم هیچ خارجی ای پیدا نمی کنی تا اطلاعات بهش برسونی؟

لبخند زدم ، زانوانم را جمع و دستانم را دورش حلقه کرد و بی خیال گفتم -هرکاری از دست من بر میاد؟ یا دتون رفته؟

حالا که این ها رهایم کرده بودند من تنم می خرید!

پسرک آقامنش اخم کرد -اگه می خوای اعدام بشی ما مشکلی نداریم!

حرصم را در آورده بودند!

...

در حالی که پشت سر زن میانسال راه می رفتم پرسیدم -حالا نمی شد آستینش تنگ تر بود ، این چرا اینطوو...

پایم به دامن گیر کرد و با زمین یکی شدم.

زن برگشت و هوفی کشید -دختره سر به هوا! حواست به کارت باشه! شاهزاده اعصاب درستی نداره ، نمی کشه اما در حد مرگ زجر میده!

بی خیال بلند شدم و خودم را تکاندم -مطمئن باش رو اعصاب تر از اون شاهزاده خرفت برای من این آستین گشاده که کلم داخلش جا میشه!

به موهایم دست کشید -اگه موهاات یکم دیگه بلند بشه باید مثل ما ببندیش!

خندیدم - اگه بشه!

چپ چپ نگاهم کرد و وارد راه رویی با دیوار های خاکستری شد.

در زد ، صدایش را شنیدم اصلا هم جذاب نبود!

-بیا!

بی ادب! هر کدام از یک طرف بام افتاده بودند ، برادرش به تو شما می گفت و این به بفرما ، بیا!

اول زن میان سال داخل شد ، در نیمه باز بود ، من هم تقریبا خودم را در اتاق پرت کردم که...

آستینم به دستگیره گیر کرد و پایم به دامن دنباله دار...

و برای دومین بار پخش زمین شدم!

-آخ! لعنت به روح طراح این لباس! خودم تیکه تیکش می کنم!

سرم با شدت به زمین خورده بود ، آرام مالاندمش و نگاهم را بالا آوردم که چشمانم گرد شد و نگاهم را گرفتم.

پسرک بی حیا!

اخم کردم - این چه طرزشه! برو لباست رو بپوش پسره بی حیا! حیا از بین رفته! عفت سرنگون شده! غیرت پایمال گردیده! دل ها واژگو...

این متن داستانی بلند، معروف و احساسی ای در ایسیس بود.

خودم هم علت این لحن طنز را نمی دانستم، انگار به آویسا یک سال پیش برگشته بودم!

هنوز رو به رویم بود واقعا قرار بود همینطور بی لباس باشد، بلند شدم اما نگاهم به زمین بود - حتما به خاطر ناشنواییت یه سر به پزشکتون بزن! جوونی! آخی دلم برات سوخت!

با شنیدن غرزش چشمانم گرد شد و ناخداگاه به عقب پریدم - سیما ببر و دهنش رو ببند!

سرم را بلند کردم و درست به چشمان خمار و طوسی اش نگاه کردم - حرص نخور وگرنه علاوه بر ناشنواییت، چروک هات هم غیر قابل تحمل میشه!

سیما مچم را گرفت و سرش را خم کرد - من خودم ادبش می کنم!

به بیرون بردم اما در لحظه آخر بر گشتم از لای در برایش دست تکان دادم.

-از همین الان برای خودت دردرس درست کردی!

دستم را از مچش بیرون کشیدم و روی شانه اش انداختم - هی! بیخیال! بیا و از زندگیت لذت ببر، کمتر حرص بخور!

حرص خوردنش بیشتر شد و دستم را پس زد، همین را می خواستم!

به سمت راهرویی بردم با دیدن آن همه دختر گلدان به دست لبم را گزیدم، گلدان هایی بزرگ و پر از خاک!

- فکر نمی کردم انقدر عجیب باشید، تو امپراتوری ما گلدون رو رو زمین می زارن!

همه خدمتکارها دستانشان سفید شده بود و چشمانشان را بسته بودند.

سیما نیشخند زد ، واقعا فکر می کرد چهره اش ترسناک می شود ، پس چرا من خنده ام گرفته؟!

-برو اون گلدون رو بردار و مثل اینها بالا بگیر ! این تنبیهته!

متفکر ابرویم را بالا انداختم -حتما!

چشمانش گرد شد .

گلدان را برداشتم مانند آن ها روی دو زانو نشستم و گلدان را بالا بردم ، یاد بازی هایمان با سلدا افتادم ، یکبار قرار شد به اندازه کل روز یک قابلمه آهنی بالای سرمان نگه داریم ، هرکه قابلمه را پایینی آورد می باخت و من...  
دو روز تمام آن قابلمه را نگه داشتم تا او باخت.

سیما دهانش را کج کرد و رفت .

چشمانم را بستم و به ترنیاں فکر کردم ، که ناگهان به همان اتاق سفید کشیده شدم .

چشمانم گرد شد ، بلند شدم و چرخیدم ، هیچکس نبود.

-اون همه زجر کشیدم یه بار صدات در نیومد تا اومدم یه خاطره خوش پیدا کنم مثل کفتر سفیدک زدی به همه چی!

-تو خیلی بی ادبی!

برگشتم با دیدنش نیشخند زدم -دروغ میگم؟!

چپ چپ نگاهم کرد و ناگهان نیشش را تا آخر باز کرد -نه! اینبار راست گفتم!

-من همیشه راست میگم!

دوباره در اتاق چرخیدم -گلدون از دستم نیوفته؟

خندید اگه بدونی الان کی بالا سرت ایستاده!



چشمانم گرد شد و ناخداگاه بسته شد که...

با دیدن چشمان خمار طوسی اش چپ چپ نگاهش کردم -هن؟

-تو خیلی بی ادبی!

خندیدم -اتفاقا لحظه پیش هم یکی این حرف رو زد.

زانو زد ، فقط چند بند انگشت با صورتش فاصله داشتم .

سرم را کج کردم -هن؟

-منتظرم!

ابروهایم بالا پرید -منتظر چی؟

-معذرت خواهیت و التماس برای بخشش!

نیشم تا آخر باز شد و ناگهان قهقه ام به هوا رفت.

-بزار برسم ، هنوز ظهر نشده!

حالا ابرو های او بالا پرید -انقدر بهت خوش گذشته؟ شب شده!

چشمانم گرد شد و لعنتی به آن مرد فرستادم که کل هفته را که در حال پوسیدن بودم او

چه می کرده؟!

به چشمان عصبی اش نگاه کردم و چشمانم را گرد و معصوم کردم و لب پایینم را بیرون

دادم ، خدا آتریس را خیر دهد با این روش جذابش!

-گریه نکن کوچولو! من معذرت می خوام ، نمی خواستم ناراحت بشی!

لب گزید و ناگهان بلند شد -فردا شب میبینمت!

و رفت نگاهی به اطراف انداختم ، هیچ خدمتکاری نبود ، خندیدم و گلدان را روی زمین گذاشتم .

آخرش اعدام بود دیگر ، مگر چقدر زندگی می کردم که یک روز را زجر بکشم.

به دیوار تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم.

دستانم را اطرافم گذاشتم ، حالا خوابم نمی برد.

یکم کنجاوی به جایی بر نمی خورد . می خورد؟!!

بلند شدم ، لعنت به این دامن بلند .

باز هم می گویم.

لعنت به دامن بلند!

دوست داشتم انقدر این جمله را بلند بگویم تا گلویم پاره شود.

گرسنه هم بودم ، بهتر از این نمی شد!

نه ، ولش کن!

به اطراف نگاه کردم و سعی کردم از قصر بیرون بزنم ، بالاخره بعد از گذراندن راهرو های

پیچ در پیچ از قصر بیرون آمدم و وارد باغ سرسبز و بزرگی شدم.

با بهت به اطراف نگاه کردم .

چرا اینجا انقدر زیبا بود ؟

جلو تر رفتم با شنیدن صدای جریان آب شور و شوقم زیاد شد و به سمت صدا رفتم و

سیبی را از درخت چنگ زدم و شروع به خوردن کردم ، خواستم کنار آب بنشینم اما با

دیدن دو نفر به سرعت پشت درخت مخفی شدم.

- اومدن؟

-نه هنوز ، دو هفته دیگه میان .

-دلم برای رسام تنگ شده بود .

آقامنش دستش را دور گردن کوه غرور انداخت -منم همینطور ، کی فکرش رو می کرد آزاد بشیم !

-کاش ماهم می رفتیم !

-نباید تنهاشون میزاشتیم .

-اهوم .

با تکان خوردن درختان و عده زیادی سیاه پوش که به خوبی می شناختمشان چشمانم گرد شد .

ناگهان صدای فریاد مردی آمد که هراسان می دوید -داوین!

ناگهان سیاهپوشی از پشت به کوه غرور حمله کرد ، کوه غرور!

مرد هراسان شاه بود ، فرماندهانش هم بودند ، اما مطمئنا نمی توانستند ، همیشه سرباز های سایه بیش از حد زیاد بودند ، مانند مور و ملخ می ریختند و تا کارشان را نمی کردند رهایت نمی کردند.

همه ریختند و شروع به مبارزه کردند ، نمی دانم داوین کدامشان بود اما همه با آن کوه غرور کار داشتند و به سمت او حمله می کردند.

خودش تنها داشت با پنج نفر می جنگید ، همه شان بسیار ماهر بودند ، عده ای سرباز هم آمدند ، من منتظر ایستاده بودم و داشتم نمایش را نگاه می کردم .

همه شان را کشتند ، داوین برگشت و شمشیرش را بر زمین انداخت ، همزمان سرباز پشت سرش نیم خیز شد ، هیچ کس حواسش به آن سرباز نبود .

نمی خواستم بمیرد ، خدارا شکر کردم خنجر کوچکم را داده بودند ، از کنار پایم درش آوردم و با دقت قلبش را نشانه گرفتم.

همزمان فریاد همه به هوا رفت و سرباز خنجرش را بالا برد و من خنجرم پرتاب کردم و ...

...

با زور و ضرب آن راه روی تنبیه را پیدا کردم .

گلدان را برداشتم و چشمانم را بستم.

خندیدم خوب شد خیلی دور نرفتم .

خسته بودم ، خیلی!

در مغزم فریاد زدم -اهای ، مرد خوشتیپ ، اتاق سفید ، هاااای ، هووووی!

ناگهان سایه ای را بالای سرم حس کردم و آرام چشمانم را باز کردم ، داوین بود.

-هووووم؟

-گلدون رو بزار و پشت سرم بیا!

سر تکان دادم و بلند شدم و پشت سرش راه افتادم ، قدم هایش مانند من بلند و سنگین بود ، حیف این دامن دست و پایم را بسته بود ، وارد راه رویی شدیم ، در اتاقی را باز کرد اما اتاق نبود ، سالن بزرگ با هزاران راه رو بود.

وارد راه روی بزرگی شد و من سعی کردم دهانم را بلندم .

در یک اتاق را باز کرد و وارد شد ، پشت سرش وارد شدم و با دیدن میز بزرگ و فرماندهان و شاه که اطرافش نشسته بودند ، چشمانم گرد تر شد .

نیشم را تا ته باز کردم و بلند سلام کردم که چشمان همه شان گرد شد و پریدند ، حق داشتند در سکوت شب و میان نور شمع یک نفر طوری سلام کند که اتاقشان بلرزد .

داوین صندلی ای را کنار زد و نشست و من گیج نگاهش کردم.

-بشین!

این شاه بود ، شانه بالا انداختم -سرپا حواسم جمع تره!

-امشب یک گروه حمله کرد ، شنلشون سیاه بود و روی بازوشون پارچه قرمز بسته بودن .

شانه بالا انداختم -اون گروه سایست ، وقتی بخواد شخص مهمی رو حذف کنه از گروهش استفاده می کنه!

متفکر نگاهشان کردم -حالا کی انقدر مهم بوده که سایه افراد مخصوص خودش رو برای کشتنش فرستاده؟

-داوین!

نگاهم را به سمتش چرخاندم -نیروی عجیبی داری؟

نگاهم کرد ، وای!

-اوه! آره تو می تونستی جادو و غیر جادو رو تشخیص بدی!

شاه متفکر نگاهم کرد -پس می خوان از طریق جادو وارد عمل بشن!

آن ها سایه را نمی شناختند!

خندیدم -نه!

نگاه ها به سمتم چرخید و من شانه بالا انداختم -راست میگم ، این کار سایست ! حواست رو پرت یکجا می کنه و از طرف دیگه وارد جنگ میشه .

از سمت چپ سرو صدا درست و می کنه از راست حمله می کنه!

مرد مو خرمایی پرسید -پس دنبال یک چیز دیگست !

نگارنده  
خندیدم - نه!

همه کلافه نگاهم کردند ، دستانم را روی میز گذاشتم و به سمتشان خم شدم .

-راستش کل امروز رو فکر کردم که هدف سایه برای نامه رسوندن من چی بوده ، همه فکر می کنید برای خلاص شدن از شر من بوده ، اما سایه یک شعار داره ، تازندست از زندش استفاده می کنم تا مردست از مردش ، اون موقع که من رو مجبور کردن نامه رو بیارم سایه غیر مستقیم تضمین کرد تا برگشتم ، گروهم آسیب نمی بینه!

مرد مو طلایی نگاهم کرد -یعنی چی؟

داوین تکیه کرد و به جای من خونسرد جواب داد -آویسا و روش های حملش رو میدونن و می خوان مارو با آویسا قابل پیشبینی کنن!

خندیدم -آفرین ! من اینجا هیچ کمکی جز تو دردسر انداختنتون نمی تونم کنم ، در نتیجه...

شب خوش!

منتظر حرفی نماندم و به همان راه رو رفتم و طاق باز روی زمین خوابیدم. -آیییییی! لعنت به روحت!

-پاشو بیا اتاقم رو تمیز کن!

در حالی که زانویم را می مالیدم جیغ زدم .

-مگه خودت چلمنگی!

-تو خدمتکاری !

-تو هم یه گاوی که بلده ، نه! نه! به سلامتیه گاو که حداقل شیر میده تو گاو نری!

نه! گاو نرم گوشتش به درد می خوره ، پس از گاوم کمتری!

فریاد زد و لگد دیگرش را درست بر پهلویم فرود آورد -چییی؟

جیغ زدم -گفتم تو از گااوم کمتری!

بلند شدم و رو به رویش ایستادم و غریدم -از جلو چشمم خفه شو!

غرید -الان یه بلایی سرت میارم که آرزوی مرگ کنی.

خیز گرفتم و محکم یقه اش را چنگ زدم و به دیوار کوبیدم -غلط می کنی!

تقصیری نداشت ، وقتی صبح بد بلند می شدم تا شب عصبی و پاچه گیر می شدم.

مشت محکمش بر شکمم فرود آمد و من مو هایش را چنگ زدم.

-عوضیییییی!

او هم کم نیاورد و موهایم را گرفت -دختره ...گستاخ!

خندیدم و شانه اش را گاز گرفتم که اوهم مو های کنار شقیقه را کشید .

او فریاد میزد و من جیغ...

-اینجا چه خبره؟

هر دو چرخیدیم و با دیدن داوین از هم جدا شدیم ، دستانم را باز کردم و دسته دسته موهای چسبیده به دستم را جدا کردم.

او هم همینکار را کرد.

داوین به دیوار تکیه داد -جواب!

پسر آقامنش که معلوم شد مانند سگ وحشیست ، آرام گفت -نیومد اتاقم رو تمیز کنه!

داوین ابرو بالا انداخت -خدمتکار شخصی من باید اتاق تورو تمیز کنه!

انگار امروز زندگی قصد داشت همه را به جان هم بیندازد.

پشت سرش راه افتادم و زبانم را تا آخر برای آقامنش در آوردم ، که به چیز محکمی خوردم ، برگشتم و با دیدن چشمان ترسناک داوین زهره ام ترکیب.

آرام زبانم را داخل بردم و لب گزیدم ، او هم برگشت و از راهرو خارج شد.

پوف...

بعد از مدتی رو به روی اتاقی ایستادم و متفکر به اطراف نگاه کردم ، درش را باز کرد و بادیدن دیوار صورتی رنگ بینی ام چین خورد .

-اینجا کجاست؟

-اتاق شاهدخته ، گفت خوشش از رنگ صورتی نمیاد برای همین قرار خدمتکار ها رنگ اتاق رو سفید کن!

-شاهدخت؟

زیر چشمی نگاهم کرد -مسافرت!

-اها!...حالا من چکار کنم ؟

برگشت و سر تا پایم را نگاه کرد -این اتاق رو آماده می کنی ، سرویس خواب ، وسایل اتاق ، چلچراغ ، وسایل دخترونه رو انتخاب بکن ، چند روز دیگه میرسه !

سر تکان دادم و همراهش به سرعت بیرون زدم -چقدر طول می کشه تا رنگ بشه ، چند مرد آمدند و چند بشکن زدند ، برگشتم و با بهت دستم را روی دهانم گذاشتم -چه باحال!

آرام دستش را روی شانم گذاشت -بقیش با تو ...بنیاد!

پسری لاغر ، با قدی متوسط جلو آمد -جاان؟

-راهنماییش کن!



نگارنده  
و رفت.

پسر دستم را گرفت - بیا بریم ببینم چی می خوای؟

متعجب نگاهش کردم ، اولین نفری بود که به داوین احترام نگذاشته بود - چرا احترام  
نذاشتی؟

پسر شیطانی بود ، از راه رفتن و نیش باز و حالت چشمانش ، به راحتی می فهمیدی .

-اول اینکه اون هیچ وقت خوشش نمیاد کسی بهش احترام بزاره ، بقیه هم از روی عادت  
احترام میزارن ، دوم هم اینکه پسر خاله باباشم.

-چه دور!

-آره اما مثل برادرمه ، خب اول چی میگیری؟

-قالیچه چطوره؟

سر تکان داد و من دامنم را تا زانو بالا زده بودم تا نیوفتم.

با دیدنم خندید -عادت ندارم ، میوفتم!

به بیرون رفتیم و از باغ گل های زرد گذشتیم ، بدجور بهشان حسادت می کردم .

وارد اتاقی شد و من با دقت با قالی های آویزان شده نگاه کردم.

او هم همینطور ...

-چرا تا به حال ندیدمت؟

خندید -چون رفته بودیم تفریح!

-مگه چند نفرید؟

متفکر چانه اش را خاراند -هعی! یه بیست ، سی نفری میشیم!

-پس چرا به جز تو کسه دیگه ای نیست؟

محکم به پیشانی ام کوبید -اومدم تا خبر اومدنمون رو بدم ، دیگه حال نداشتم هم بمونم.

خب زیادی فضولی کردم.

-از شاهدخت بگو!

-خیلی فضولی!

خندیدم -در اون که شکی نیست اما...

به قالی ها اشاره کردم -باید بدونم چه سلیقه ای داره یا نه؟!

سر تکان داد -راستش به شدت شیطون و شر و خندونه ! رنگ های مختلف رو باهم می پوشه ، مثلا یه بار قرمز و آبی و طوسی پوشید ، بماند که چقدر خندیدیم یا یه بار قهوه ای و بنفش و آبی آسمانی پوشید.

حالشم از صورتی به هم می خوره.

متفکر سر تکان دادم ، چقدر شبیه...

برعکس ترنیا ، همیشه لباس هایش یا ست بود یا تک رنگ ، عاشق صورتی و بنفش بود و هر نوع لباسی را راحت و بدون مشکل می پوشید ، موهای بلندش هم تا زانو هایش بود .

نماد واقعی یک دختر ناز !

-اون قالی شلوغه چطوره؟

خندید و سر تکان داد -آره بهش می خوره!

تا شب در حال چیدمان بودیم ، تخت سبز ، قالی شلوغ با همه رنگ ها ، پرده طوسی ، لحاف بنفش ، میز آرایش قهوه ای ، حالم بد شد خیلی شبیه اتاق من و ...

از اتاق بیرون آمدم -ممنون بابت کمکت! خیلی خوش گذشت!

لبخند زد و دستانش را لای موهایم برد و به هم ریخت -به من بیشتر ... خسته نباشی!

لبخند زدم و از زیر دستش بیرون آمدم -ممنون!

به سمت باغ رفتم ، هنوز وقت نکرده بودم بپرسم اتاقم کجاست و قصرشان را بگردم .

هم خسته بودم و هم گرسنه ، حتما در باغ چیزی برای خوردن بود.

با دیدن در باز اتاقی کنجاوی بر گرسنگی ام غلبه کرد و وارد اتاقک شدم .

پله می خورد رو به بالا ، متعجب شمع می را از راه رو برداشتم و در اتاقک را از پشت بستم .

از راه پله بالا رفتم ، نقش های عجیبی روی دیوار حکاکی شده بود .

به در بزرگی رسیدم که جای کف دستی رویش نقش بسته بود ، کف دستم را رویش

گذاشتم که در باز شد .

مشکوک بود اگر جای مهمی بود نباید به دست من باز می شد ، اگر نبود به جای نقش

کف دست و نقش های طلایی داخلش که روشن می شدند باید دستگیره ساده ای می بود .

دل به دریا زدم و در را هول دادم و وارد شد ، همزمان به سرعت در بسته شد.

شمع در دستم را در چلچراغ گذاشتم و همه جا پر نور شد ، با ندیدن پنجره خیالم راحت

شد ، کتاب خانه بزرگی بود ، خیلی بزرگ!

عصبی چرخیدم ، حالا چطور برگردم؟

شروع به قدم زدن کردم ، میز مطالعه ای گوشه سالن بود ، خوشحال به سمتش رفتم ، در

کشو هایش را باز کردم ، کشوی اول فقط یک برگه و یک کتاب حدود دویست برگه بود .

اول برگه تا خورده را باز کردم با دیدن تصویر نقاشی شده چهره زنی به شدت زیبا چشمانم گرد شد ، با اینکه موهای سپید داشت اما هم زیبا بود و هم جذاب!

چشمانش گرد بود و طوسی ، قد بلندی داشت که از پاهای بلندش معلوم بود ، پسر بچه ای روی پاهایش نشسته بود ، پسرک چشم خمار بود با موهایی مشکی ... کتاب را باز کردم و نشستم .

-به نام خدای تو ای عزیز ترینم!

وقتی دفترچه خاطراتم رو می خونی ممکنه نباشم ، ممکنه نباشیم ، من و بابات!

اما مطمئنم خدا وقتی مارو از تو می گیره خودش جایگاهمون رو پر می کنه و چه کسی مهربان تر و قدرتمند تر از خدا...

بدون خیلی دوستت داریم ، عاشقانه ، دیوانه وار و خودخواهانه ، مانند پدرت ، راستش من این عشق رو بلد نبودم تا وقتی پدرت رو دیدم ، تا وقتی برادرت داوین رو دیدم و تا وقتی...

تورو تو وجودم حس کردم !

برای همین نگفتم ! گذاشتم تانیا بهترین دوستم و نزدیک ترین کسم زجر بکشه و فکر کنه همه شورش گر ها به دنبال بچه اونن ، بخاطر من و بخاطر خودخواهی پدرت!

اما واقعیت تو بودی ، همه چی تو بودی ، همه کس تو بودی!

عاشقانه پرستیدمت با اینکه ندیدمت اما مطمئنم خدا هم برای محبت بیش از حد من به تو و داشتنت حسادت کرد .

این آخرین نامه من به توعه! شبی که مطمئنم هشت ماهه به دنیا میای!

این آخرین خداحافظی من با توعه ، دوستت دارم ، به شکل خودخواهانه ای دوستت دارم!

نگارنده  
درسته ترسناکه اما قشنگه...

راستی چند خواسته ازت دارم اما نمی خوام برای عمل بهشون اذیت بشی.

اول ، عاشق شو ! حماسی ترین و دیوانه وار ترین عشق رو پیدا کن و براش بجنگ حتی اگه پایانش به معنای نفس های آخرت باشه !

دوم ، بجنگ! برای زندگی! توی بازی زندگی اگه یه لحظه به ایستی باختی! بشین گریه کن ، زجه بزن اما نایست، تا نفس آخرت بجنگ!

سوم ، از سه عمل بیرونی فرار کن ، اگه واردت شدن خودت رو آتش بزن و مثل ققنوس متولد شو ، مطمئن باش کسی که از خاکستر درست شده قوی تره ، محکم تره ، یه جنگاوره!

و اون سه چیز خطرناک...

غرور ، دروغ ، تنفر!

وای به حال وقتی که اسیر این سه چیز بشی!

این سه چیزهم درونیه هم بیرونی ، اگه داخلت بود ، اون هارو نگه دار نه بزار سرکوب بشه و نه بزرگ ! اما اگه از بیرون بود و به سمتت هجوم آورد ، فرار کن! فقط فرار کن!

عزیزترینم! عاقل باش اما احساس رو هم در آغوش بگیر ، مهربان باش و ببخش...

همه میگن طرف رو ببخش ، بخاطرش ببخش اما من میگم نه!

ببخش بخاطر خودت! اگه تنفر رو بزاری توی قلبت ، قلبت رو نابود می کنه ، احساست رو می شکونه و در یک کلام داغونت می کنه!

نیکو جان ! عقل احساس مثل دو دوست حسودن ، یکی رو بالا ببری اون یکی حسودی می کنه ، پس هردو رو در یک جایگاه بزار.

ناگهان دست خط تغییر کرد - همیشه عادل باش و افراد بیشعور رو نبخش ، اگه ببخشی  
 حقشون رو زایل کردی ! مامانت هم بیشعوره ، منم حقش رو کف دستش گذاشتم و  
 عاشقش کردم ، طوری که اگه یه زن دیگه بگیرم بره خودش رو بکشه!  
 کنارش شکلکی با نیش باز کشیده بود ، خندیدم!

دوباره دست خط عوض شد و نوشت -اگه اینکار رو کنم اول خودش رو می کشم بعد از  
 غمش خودم رو ، چه رویی هم داره!

دوباره دست خط عوض شد -حالا نوبت حرف های منه!

عزیزترینم ، شیرینم ، نفسم ...

خب دیگه پرو شدی.

خندیدم -دوستت دارم! عاشقانه! مامانت رو جدا دوست دارم و داوین یه یه طور دیگه اما  
 تو دختر زیبای بابایی!

نیکو جانم ! آرزو می کنم موهات مثل مامانت سفید و لخت باشه ، چشمت مثل من  
 درشت و خمار ، اما مثل داداشت انقدر شر و شیطون نباشی که هرچی دردسره از گور این  
 ...

ولش کن!

نصیحت اولم رو قبول کن!

دختر زیبایی که هستی ، مطمئنم چون هم من جذابم هم مامانت زیبا ترین زن همه  
 امپراتوری هاست!

اما می خوام قوی باشی ، جسور و گستاخ باشی مثل مادرت ، مثل من ، نه اصلا مثل  
 خودت!

جلوی هیچ کس از عجز زانو نزن ، بغل کردن دشمن بهتر از زانوزدن روبه روشه!  
آخرین حرف مادرت خیلی قشنگ بود ، تنفر رو از خودت دور کن ، به سزای اعمال برسون  
اما متنفر نباش!

تضمین می کنم هرچقدر زجر بکشی آخرش ، قشنگ و هفت رنگ میشه !  
عاشقتم .

مامانت اینبار یادش رفت پایین نامه اسمش رو بنویسه!

آرمیتی - نیکان

خندیدم ، چقد...-چ...چی؟

با بهت سرم را بلند کردم -ن...نیکان! وز...وزیر ا...اعظم!

لبم را گزیدم -رنگین کمان خونین!

کشو پایین را کشیدم اما باز نشد ، یعنی چه؟!

اینجا چه خبر بود ، آن ها همان رنگین کمان خونین بودند ، چرا زنده شده بودند ، چه می  
خواستند؟

چرخیدم ، باید چیز دیگری هم پیدا می کردم! باید چیز دیگری هم می بود.

عصبی چرخیدم ، کتابخانه را با دقت نگاه کردم ، کتاب ها را لا به لایشان ، زیر قفسه ها ،  
همه چیز!

چرا قلبم انقدر تند می زد ...

عصبی عقب عقب رفتم و دستم به کتابی خورد ، ناگهان...

انگار تمام متن های کتاب از روبه روی چشمانم گذشت ، پر بهت کتاب را برداشتم و شروع به خواندن کردم ، چیزی که در ذهنم بود در باره دخترکی مو طلایی و ترسیده گیر کرده در جنگل بود ، این خلاصه وار این کتاب بود .

شروع به خواندن کتاب کردم ، تمام کتاب را از بر بودم!

دستم را روی کتاب دیگری گذاشتم ، دوباره گذشتن متن ها و فهمیدن کل کتاب به طوری که میدانستم کدام کلمه در کدام صفحه است .

اینجا چه خبر بود ، این چه جهنمی بود!

چرا همه چیز را نخوانده از بر بودم!؟

گیج شده بودم زانو هایم شکست و سرخورده سرم را روی زمین گذاشتم.

-آروم باش! اینجا باقی مونده رنگین کما...

اصلا مگه نباید داوین مرده باشه! چرا اینجا راست راست راه میره!

شاید اسمش تکرار...نه اون چشم های خمار و مو های به شدت لخت مشکی تکراری نیست!

دوست داشتم ، زار بزمن مانند بچگی هایی که در انبار زیر اتاقکی دور افتاده حبس می شدم ، فریاد بزمن من مامانم رو می خوام!

من هنوز هم پر از عقده ام ، پر از عشق هایی که نداشتم و ندیدم!

من ...

بلند شدم الان وقت شکستن نبود!

به سمت در رفتم و دستم را روی جایگاه گذاشتم و خودم را بیرون انداختم.



سریع از پله ها پایین آمدم و به باغ رفتم و شروع به دویدن کردم ، انگار جنگلشان پایانی نداشت.

ضعف کردم و غرش آسمان باعث لرزش زمین شد .

باران بی رحمانه بی بارید ، باید چیزی می خوردم ، روی زمین گلی دراز کشیدم ، و زیر درختان بلند و سیاه رنگ دست و پاهایم را باز کردم و چشمانم را بستم ، انگار درون دریاچه ای در حال غرق شدن بودم اما دست و پا نمی زدم تا سریع تر تمام شود!

مرگ یک فرق بزرگی با زندگی داشت!

آرامش داشت!

-به هوش اومدم...

انگار دیوار سنگی ای رویم سقوط کرده بود ، شروع به سرفه کردم وبا شنیدن صدای همزمان چشمانم گرد شد ، در جا نور مانند تیر در چشمانم فرو رفت .

صدای سرفه هایم قطع نمی شد و هر لحظه بدتر می شد ، اشک در چشمانم جمع شده بود ، با خوردن لیوان به لب هایم با دستان لرزانی گرفتمش و قلوپ قلوپ خوردم.

انگار حواسم جمع شد و چشمانم بینا!

با دیدن داوین که بی خیال رو به رویم نشسته بود ، آب در دهانم گیر کرد و دوباره به سرفه افتادم.

همانطور منتظر ایستاده بود ، بیشعور!

آرام که شدم ، چنگی به موهایم زدم و با صدای خش خشی و مضخرفم پرسیدم -این جا چیکار می کنم؟

-نمی دونم ! فقط دیشب سربازا وسط جنگل پیدات کردن!

لبخند ترسناکی زد و تار موی افتاده روی صورتم را گرفت و نوازش کرد - می تو نم بیپرسم  
وسط جنگل چه غلطی می کردی ؟

گلویم مانند آن کویری بود که با مرد خیالی رفته بودم.

-حالم بد بود.

-تو وقتی حالت بده میری داخل جنگل پر از گرگ ! تنها! زیر بارون! نمی ترسی دختره  
احمق!

-خیالم راحت بود گرگ ها خوششو...ن از بارون نمیاد.

دستش را روی پیشانی ام گذاشت و زمزمه کرد -هنوز داغی!

- مامانت یادت میاد؟

متعجب و بعد عصبی نگاهم کرد -آره!

لبخند زدم و بی حال دراز کشیدم -مطمئنم خیلی دوستت داشته !

ابروهایش بالا پرید -منظورت چیه؟

انگار دست خودم نبود ، بغض کردم و پتو را تا بالای گردنم کشیدم - داخل قصر آبان یه  
عمارت برام درست کردن!

نیشخند زد -خوش به حالت!

پوزخند گیجی زدم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم -تمام دیوار هاش سیاه بود ، فکر کن  
یه دختر بچه چهار ، پنج ساله داخل عمارت بزرگ و ساکتی با دیوار های سیاه! فقط به بهاه  
زال بودنم تا توی سفیدی دیوار ها گم نشم!

اوایل از تنهایی و ترس زار زدم!

گریه کردم ، به حیاط می رفتم تا حداقل خفه نشم!

هنوز نگاهم می کرد و چهره اش هیچ حسی نداشت.

آب دهانم را بازور قورت دادم -تا اینکه یه بار بارون اومد ، نرفتم داخل! سرد بود ! خیلی سرد بود اما از ترس داخل نرفتم! انقدر از ترس و سرما و رعد و برق جیغ زدم و گریه کردم تا بی هوش شدم!

پوزخندم به تلخند بلندی تبدیل شد -هه! میدونی وقتی بلند شدم چی شد؟

نگاهش هنوز همانطور بود...

-چشمام رو که به زور باز کردم دیدم روی همون نیمکت افتادم ! حتی یه نفر بالای سرم نبود ! داغ بودم و هیچ پزشکی نبود ، تنها بودم و پدر و مادری نبود! اون موقع خواهرم از مادرم به شدت می ترسید و نزدیکم نمی شد و از طرفی به هیچ عنوان رابطه خوبی با آویار نداشتم!

فقط یه عمه داشتم ، به شدت مهربون بود ، منو مثل بچه های خودش می دید ، بغلم می کرد ، بوم می کرد ، قصه می گفت اما اونم از دست رفت و من تمام عمر فکر کردم اون مادرم بوده!

پتو را آرام کشید و دستمال خیسی دور گردنم پیچاند -حالت خوب نیست!

خندیدم -خیلی وقته خوب نیست!

دیوانه شده بودم. میدانستم که اگر حالم خوب شود به خاطر این حرف ها خودم را می کشم!

-پنج سالم بود!

خوشم از این حالتش می آمد ، فقط می نشست و گوش میداد مانند راشا!

نه! راشا بغل می کرد اما او فقط گوش میداد!

-مامان برای تولد آوینا یه لباس آبی با دامن پف دار قشنگ دوخت ، من اون موقع عاشق اون نوع لباسا بودم ، دامن پف دار ، آستین های گشاد ، کفش های رنگارنگ!

اون لباس رو یکبار دیدم و بدجور عاشقش شدم ، اون موقع رنگ مورد علاقم آبی بود ، آبی آسمانی!

خندیدم ، بلند!

-آوینا روی همه چیزش حساس بود ، نه عروسک هاش رو بهم میداد و نه لباس و گیره های موش! یه بار یواشکی برش داشتم و به عمارت سیاه خودم رفتم! گفتم حداقل اون لباس همه جارو روشن می کنه! خدا فقط میدونه ، چه خیالبافی هایی که نکرده بودم!

لباس رو پوشیدم و مثل شاهدخت های خانم و مهربون راه می رفتم ، از شوق روی پا بند نبودم ، می چرخیدم ، می رقصیدم!

از عمارت بیرون رفتم ، تازه بارون اومده بود و زمین گلی شده بود .

حواسم بود که هیچ جاییش گلی یا کثیف نشه! به خودم قول دادم فقط همون روز برای آخرین بار وسیلش رو کش برم.

اشکی از گوشه چشمم چکید اما من فقط خندیدم .

-آوینا فهمید و با آویار چندتا ندیمه گند زدن به خوشیم! تمام کتاب هام که اون موقع بهترین دوستانم حساب می شدن رو انداختن توی حیاط ، حیاط هم خیس و گلی!

آوینا جیغ زد و دستبندی که عمه برام درست کرده بود پاره کرد ، وقتی مهره های جدا شده دستبند رو دیدم ، انگار تازه به خودم اومدم!

عصبانی شدم!

عصبانیت من هم برابره با نابودی هرچیزی که مورد علاقه طرفه!

لبخند زدم و رو به روی چشمشون روی زمین گلی دراز کشیدم و قل خوردم!

انقدر که هیچی از آبی روشن لباس نموندا!

آوینا از گریه نزدیک بود بی هوش بشه و آویار از عصبانیت منفجر!

اما من...

آروم شده بودم! و همین برام مهم بود!

دیگه ارزشی نداشت ، مادر و پدرم دوستم ندارن ، خواهر و برادرم برام هیچ ارزشی قائل نیستن ، سه هفته تمام توی زیر زمین حبس شدم و یادم نیست چقدر از مادرم شلاغ خوردم! فقط آرامش بعدش مهم بود.

از اون روز به بعد ، از تاریکی و تنهایی عمارت نترسیدم ، ناراحت نشدم ، فقط خندیدم و زجر دادم!

از اون روز حالم از لباسای دخترونه به هم می خوره! دیگه آبی دوست ندارم ، دیگه هیچی دوست ندارم!

آرامشی که تو بی حسی هست تو هیچ چیز نیست!

میگی نترسیدم؟ من اون روز ترس و تنهایی رو بغل کردم!

دوباره به سرفه افتادم ، در باز شد و ندیمه ای با تعجب نگاهم کرد و فنجانى را به سمت داوین گرفت ، داوین فنجان را گرفت و با قاشق مایع داخلش را وارد دهانم می کرد .

تلخ بود اما گرم بود و این گرما برای حلقم خشکم لازم بود.

دستمال را از دور گردنم برداشت ، خیس کرد و روی پیشانی ام گذاشت ، خم شد و دم گوشم پیچ زد.

-فعلا بخواب!

چشمانم را بستم و سعی کردم بوسه خیالی اش را به گردن رویا بیندازم. ...

هوا گرفته و توان نفس کشیدن را از من دزدیده بود.

بلند شدم ، خیس عرق بودم و باز هوا گرم بود ، محکم به سینه ام

کوبیدم ، صدای موسیقی و همه‌همه بیرون هم نمی گذاشت تا تمرکز کنم.

گیج و با زحمت نشستم ، سرم به دوران افتاده بود و حالا به وخامت حالم پی برده بودم.

صدای پایکوبی هر لحظه بالا تر می رفت ...

لعنت بهشان چه وقت جشن گرفتن بود!

جان در تنم نبود ، با تکیه بر تخت خمیده خودم را به پنجره چوبی رساندم ، زانوانم سست شد و محکم بر زمین فرود آمدم ، دوباره به لبه پنجره چنگ زدم و بلند شدم ، چفت را باز کردم ، همزمان در پنجره بخاطر باد شدید با شدت باز شد و دیگر نتوانستم و بر زمین فرود آمدم ، اشک هایم بی اراده ریخت ، یاد آن خاطره وحشتناک کودکی افتادم ، تنها! حالا هم تنها بودم!

فقط جشن و پایکوبی در این هوا را درک نمی کردم .

آرام سرم را روی زمین سرد گذاشتم ، مانند برخورد وسیله ای داغ و سرد به هم که بخار بلند می شد ، دقیقا همان حس را داشتم.

پیشانی ام را بر زمین سرد گذاشتم ، انگار در این دنیا نبودم ، همه چیز را میدیدم اما انگار خواب بودم ، مانند با چشم باز رویا دیدن .

در باز شد و من همچنان خیره به زمین بودم.

دست کسی را روی پهلویم حس کردم و به سمتش کشیده شدم .

فریادش را می شنیدم اما بی حس بودم - شما چه غلطی می کردید داره می سوزه!

چرا هوای اتاقتش گرفتست!؟

فاصله گرفتن از زمین قرار گرفتن روی تشک را به خوبی حس کردم .

لحافی رویم انداخت ، نفس هایم منظم شد و خوابیدم.

...

با شنیدن صدای زیاد رفت و آمد و برخورد نور به چشمانم ، با زحمت نشستم و چشم گشودم.

همه جا پر نور بود و صدای رفت و آمد و پرستوها ، حرکت باد لابه لای برگ درختان و جیغ شادی چند نفر حس زندگی را هدیه میداد.

لب گزیدم و با دیدن خودم چشم هایم گرد شد ، دکمه های اول و دوم پیرهنم باز شد اما مگر من لباس پف دار تنم نبود؟

آرام پایهای برهنه ام را بر سنگ فرش های سرد زمین گذاشتم و از شوق مانند کودکان خندیدم .

با تکیه بر دستانم بلند شدم و ایستادم ، چه حس و حال خوبی بود.

به سمت آینه رفتم و با دیدن خودم چشمانم گرد شد ، موهایم سفید بود اما مژه و ابروهایم از حالت آن سفیدی محض درآمده بودند ، زیر چشمانم هلال سیاه رنگی افتاده بود و لب هایم پوست پوست شده و پوستم قرمز و بادکرده بود...

شلوار و سفید مال خودم بود اما پیراهن خاکستری ام را نمی دانم!

با دیدن کفش هایم درست کنار در ، به سمتش خیز گرفتم و پوشیدمشان !

در را باز کردم و با دیدن آن حجم از افراد مختلف که در حال رفت آمد بودند مبهوت در را بستم و به سمت دروازه خروجی قصر راه افتادم ، باید مردمشان را می دیدم! سرم کمی گیج می رفت و حالت تهوه لحظه ای رهایم نمی کرد!

دلم را چنگ زدم و خم شده از راه روی طویل ، خارج شدم .

در راه رو را با زجر باز کردم و خودم را در تالار بزرگی یافتم!

باید می فهمیدم که شاه و ملکه چه کسانی اند؟! داوین کیست؟! چه می خواستند!

به سمت خدمتکاری رفتم -ببخشید!

برگشت -بله؟

الان نوبت اطلاعات به دست آوردن درباره مردم و نوع زندگیشان نبود.

-اتاق شاهزاده داوین کجاست؟

متعجب نگاهم کرد -اون راه رویی که ازش اومدید ، کلش برای شاهزادست و آخرین اتاق اتاق ایشونه!

سعی کردم جلوی گرد شدن چشمانم را بگیرم ، سر تکان دادم و عقب رفتم ، انگار اینجا همه می دانستند که من خدمتکار مخصوصش هستم!

خدمتکار که رفت به سمت خدمتکار دیگری رفتم -ببخشید من شاهزاده داوین رو پیدا نمی کنم!

چشمان طوسی-عسلی اش گرد شد -مگه نمی دونی؟ به شکار دسته جمعی رفتن و فکر نکنم تا شب برگردن ، حداقل تا الان اینطور بوده!

کارم راحت تر شد -ممنون!

به سمت راهرو رفتم و با دیدن آخرین اتاق که درست رو به روی راه روب بود چشمانم گرد شد ، آنقدر گیج بودم و دلدرد داشتم که فراموش کردم این همان اتاقیست که داخلش بودم!

چنگی به معده ام زدم ، الان وقتش نبود!

-وقتش نیست!



به سمت اتاق رفتم و با دقت به اطراف نگاه کردم ، قبلا اینجا را ندیده بودم انگار همه جا یک اتاق داشت!

در را بستم و به سمت میز نامه هایش رفتم ، کثو را باز کردم و شروع به گشتن کردم ، پر از نامه های قصر و قرار داد هایی بود که چیز مهمی نبود.

به کتاب خانه اش نگاه کردم ، دستم را روی همه کتاب ها گذاشتم و متوجه متونش شدم ، تمامش کتاب های فلسفی و جنگی بود!

چرخیدم و به سمت کمد لباس هایش رفتم.

صدای راشا در گوشم زمزمه وار پیچید - یه پسر باهوش با شمشیرش می خوابه اما ثروتش رو جایی دور اما نزدیک نگه داری می کنه!

انقدر نزدیک که کنارش باشد!

در این چند روز همیشه در حال گردش می دیدمش ، یعنی فقط موقع خواب به این اتاق می آمده!

روی تختش پریدم و بالشت هایش را تک تک گشتم ، با صدای ضربه شیئی ای فلزی با سنگ فرش خم شدم و چنگش زدم .

اما اینجا هیچ چیز قفل نبود!

صدای خدمتکار در گوشم پیچید - اون راه رویی که ازش اومدید ، کلش برای شاهزادست و آخرین اتاق اتاق ایشونه!

سریع از اتاق بیرون آمدم و وارد تک تک اتاق ها شدم و گوشه و کنارش را گشتم.

نبود! هیچ چیز اینجا نبود!

از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاقش رفتم و خرده ریز هایی که ریخته بودم را مرتب کردم و روی تخت دراز شدم.

ناگهان انگار تازه ذهنم شروع به کار کرد...

من در اتاقش چه می کردم؟

دیشب برای چه در آن هوا جشن گرفته بودند؟

کلید در مشتم فشردم ، چشمانم را بستم.

چرا باید آنطور حالم بد شود؟

چرا باید انقدر حالم بد باشد؟

چرا حس می کنم کسی قلبم را چنگ زده؟

اینجا چه خبر بود!

کلید را در زیره کفشم گذاشتم و دوباره دراز کشیدم و چشمانم را بستم .

باز شدن در اتاق را حس کردم ، گرمای لحاف و بعد چنگی که در موهایم فرو رفت.

آب دهانم در حلقم گیر کرد ، بلند شدم و با سرفه های شدید بر سینه ام کوبیدم ، او هم با مشت بین کتف هایم می کوبید.

با صدای سرفه ام تازه به وخامت گلویم پی بردم.

او هم اخم کرده بود و آرام کمرم را مالش میداد.

نفس های تندم آرام شد ، به چشمان طوسی و خمارش نگاه کردم که معده ام اینبار آمد و خودی نشان داد.

-دراز شو!

و بیرون رفت...

چه خوب که کلید را مخفی کردم!

نگارنده

در دوباره باز شد ، چقدر سریع شب شده بود.

اما اگر شب بود که اتاق انقدر روشن نبود.

چرا انقدر زود آمده بود ، نکند عاشقم شده؟

نیشم خواست باز شود که جلوییش را گرفتم ، عاشق شده وگرنه الان در اتاقش نبودم ، انقدر

زود نمی آمد و انقدر مراقبم نبود!

حتما جذابیتم توجهش را جلب کرده...

اگر بگویم دوستش ندارم ، ممکن است شکست عشقی بخورد و بعد خودکشی کند؟

ولش کن شاید عاشقش شدم ، البته هنوز هم نمی دانم عاشق پوزخندش شوم ،

نیشخندش یا نگاه مضخرفش ، خاک بر سرش!

-چیه؟

نشستم و نیشم ناخودآگاه باز شد -عاشقم شدی؟

لب گزید و اخم کرد -نوچ!

چشمانم را ریز کردم-دوستم داری؟

-نوچ!

لب گزیدم -خوشت ازم میاد ؟

-نوچ!

نوچ و کوفت!

-پس چرا الان تو اتاقتم؟

اخم کرد -چون که زیرا!

چپ چپ نگاهم کرد و بلند شد -بهتره استراحت کنی ، داری هزیون میگی!  
حالا نوبت من بود تا چپ چپ نگاهش کنم ، چنگی به شکمم زدم و چشم بستم.

-الان برا دلدردت دمنوش میارن!

نفس هایم نامنظم شد و اخم کردم -آیییی! آی! آآآآآ!

احساس می کردم چیزی از شکمم به قلبم رسید ، جیغ زدم و دستم را روی قلبم فشردم .  
صدای فریادش را در شلوغی مغزم شنیدم ، سرم درد می کرد و نزدیک به انفجار بود ، سرم  
را چنگ زدم و جیغ کشیدم.

دستی دورم حلقه شد و محکم در آغوشم گرفت ، سرم روی چیز محکمی قرار گرفت و  
صداها بلند شد.

حتی صدای ضربان قلبم خودم و او را با هم می شنیدم ، زمزمه ها و جیغ ها هر لحظه بلند  
تر می شدند .

صدای مردی که در رویاهایم بود در گوشم پیچید -سعی کن جلوی جیغت رو بگیری!  
جیغ زدم -نمی تونم!

-تو از همه بیشتر توی زندگیت زجر کشیدی! الان این کمترین کاریه که می تونی انجام  
بدی!

لب هایم را فشردم اما دردش آن غیرقابل تحمل بود که دوباره جیغ کشیدم. باید تحمل  
می کردم.

در ذهنم کمک خواستم - کمممک!

-سعی کن با دردش کنار بیایی!

لب گزیدم و سعی کردم نگهش دارم.

صدای فریاد داوین در گوشم پیچید ، یک بار در رویا بودم و یک بار به دنیای واقعی کشیده می شدم .

-نگهش ندار ! جیغ بزن ! محکم تکانم داد و فریاد زد -جیغ بزن نی...آویساااااااا! جیغ بزن!

دردش داشت خاموش می شد ، ناگهان تمام صفحات کتاب هایی که با نیروی عجیبی دیده بودم ، از رو به روی چشمانم گذشت .

طعم خون را حس کردم ، لب پایینم درد می کرد اما نگهش داشتم ، مهم این بود! در آغوش گرمش تقریباً بی هوش شدم.

...

با حس خنکی ای روی لب های سوزانم چشم باز کردم.

آرام بلند شدم ، داوین به سمتم آمد و بالشت پشتم گذاشت .

-خوبی؟

لبخند بی جانی زدم و به چشمانش نگاه کردم -بهترم!

اخم کرد و به سمت در رفت -خوبه!

خندیدم و خودم را پایین کشاندم و دراز شدم -هرچقدر مخفی تر کنی نمایان تر میشه!

برگشت-چی؟

خندیدم -احساست!

عصبی شد و بعد از کمی مکث از اتاق بیرون رفت .

هنوز سرم سوت می می کشید و قلبم را در دهانم حس می کردم ، بلند شدم و به سمت آینه گوشه اتاق رفتم .

با دیدن لب و جای دندان هایم که باعث خونمردگی هایی شده بود و هلال سیاه زیر چشمانم سیاه تر شده بود و رنگم پریده تر ، با دیدن مو هایم آشفته ام چشمانم گرد شد.

--یعنی اگه سوسک اعتماد به نفس منو داشت الان سلطان جنگل بود! خدایی دختره بیشعور با خودت چه فکری کردی که اون پسره از خودت خر تر عاشق این ریخت قیافت شده باشه!

ریز خندیدم و سری تکان دادم ، هر لحظه انتظار داشتم بی هوش شوم ، به سمت تخت رفتم و دستانم را باز کردم و خودم را روی تخت پرت کردم.

...

کلید کف کفشم به شدت زجرم میداد ، مطمئن بودم پایم تاول می زند ، گند بزنند به این زندگی!

به این شانس و به این...

ولش کن!

دامن رو اعصابم را چنگ زدم و به سمت تالار رفتم .

امروز قرار بود جشن بزرگی به مناسبت رفتن به شکار بعضی از اعضایشان برگزار شود ، بیکار بودند دیگر وگرنه چه کسی به خاطر تفریح یک نفر دیگر برایش جشن می گیرد و می گوید -آفرین که بلدی تفریح کنی به خاطر این اتفاق مبارک برایت جشن می گیرم!

خندیدم و لب گزیدم ، بالاخره به تالار رسیدم ، زنی میانسالی اخمو ، با لباس پف دار و مجلسی قهوه ای رنگ در حال دستور به خدمتکارها بود...

می شود به همان تخت برگردم؟! قول میدهم مریض خوبی باشم!

با دیدنم هن هن کنان به سمتم آمد ، نیاز شدیدی به جیغ زدن و فرار کردن داشتم .  
آب دهانم را قورت دادم و به سمتش رفتم .

-تو چرا اینجاایی ! برو به کمک کن آویز هارو وصل کنن! بدووو!  
خب خداروشکر نه جیغ کشید و نه شلاق درآورد .  
سر تکان دادم و به سمت آویز های رنگی رفتم .

آویز بنفش را بر داشتم و به اطرافم نگاه کردم ، دور تا دور راه رو حدود ده راه رو بود ، بالای هر راه رو یک آویز بنفش زدم ، همه آنقدر سرشان شلوغ بود که هیچ توجهی به من نمی کردند ، چه بهتر!

پایم آخ پایم!

یعنی کلید چه قفلی بود ؟

چرا اینجا انقدر مرموز بود ؟

-عزیزم!

برگشتم ، دختری با موهای زیتونی و چشمانی زرد ، چقدر شبیه...

از چهار پایه پایین آمدم -بله؟

لب گزید و گونه هایش سرخ شد.

خجالت کشید ؟

دخترک خُل!

-به من گفتن که شما خدمتکار مخصوص شاهزاده داوین هستی! خواستم بپرسم  
...یعنی...میدونی ایشون به چه چیزی ...علا...علاقه دارن؟

دخترک بیچاره! عاشق بدبخت!

وایستا ببینم! داوین مگر عاشق من نبود؟

خواستم بگویم انقدر خودش را آزار ندهد ، پسرک دلش جای دیگر گیر است اما دلم سوخت ، اگر داوین از دوری من خودکشی نکند این دختر می کند!

کمی فکر کردم ، تنها چیزی که در همه اتاق های راه روی داوین پیدا می کردی کتاب بود ، حالا همه فلسفی ، جنگی یا سیاسی بود.

سر تکان دادم -کتاب! بیشتر کتاب های فلسفی ، سیاسی یا جنگی می خونن!

متعجب و مشکوک نگاهم کرد ، خندیدم - اتاقشون رو که مرتب کردم ، به این نتیجه رسیدم ، اتاقشون پر از کتابه!

لبخندی زد و گونه ام را بوسید!

-ازت خیلی ممنونم!

چشمانم را بر هم فشردم -موفق باشی!

و چشمک زدم.

دوباره گونه هایش رنگ گرفت ، عقب عقب رفت و دستش را برایم تکان داد.

به سمت آویز ها رفتم ، دو راهروی دیگر مانده بود...

مطمئن بودم که این پا دیگر پا نمی شود!

خسته بقیه آویز ها را هم وصل کردم ، هنوز هم خاک بر سرشان!

مردم می مردند این ها هر دقیقه در حال جشن و پایکوبی بودند ، حیف! حیف که مجبور به ماندن بودم تا جواب سوال هایم را بفهمم وگرنه آویسای خونخوار و قاتل را به خوبی نشانشان میدادم! شب شده بود و من بعد از کار های سالن به آشپزخانه آمده بودم.



سر تکان دادم و گونی شکر را برداشتم و در دیگ بزرگ و پر آبی ریختم ، حالا چه نوع شربتی درست کنم؟!

-یخچال کجاست؟

نیم نگاهی به من انداخت و به گوشه ای اشاره کرد .

سر تکان دادم و به سمت یخچال رفتم ، با دیدن دری کوچک روی زمین خم شدم و بازش کردم.

راه پله ای سنگی به سمت پایین می رفت ، نشستم و پایم را روی اولین پله گذاشتم .

آرام آرام پایین رفتم و راه رویی طولانی که هر طرفش چندین اتاق بود ، یکی یکی در هارا باز کردم ، اولی برای گوشت ها بود ، دومی برای خشکبار ، سومی قفسه هایی پر از قوطی های در بسته و بزرگ بود ، داخل شدم و در اولین قوطی را باز کردم ، انگشتم را به مایع درونش زدم و در دهان گذاشتم ، آب غوره!

درش را بستم و در قوطی کنارش را باز کردم -آلبالو!

مطمئن شدم آب لیمو هم همین جاهاست ...

یکی یکی قوطی ها را باز کردم و در آخر پیدایش کردم.

بلند کردنش سخت بود اما با زحمت انجامش دادم و با زجر به آشپزخانه رساندمش .

کمی داخل دیگ ریختم و با ملاقه بزرگی شروع به همزدنش کردم ، محتویاتش را به هم زدم و لیوانی از روی میز برداشتم و کمی مزه کردم ، کمی دیگر آبلیمو ریختم و خوردم ، حالا فقط یخ می خواست.

به سمت یخچال رفتم ، یک اتاقکش مخصوص یخ بود .

در اتاقک را باز کردم و با دیدن کلنگ روی زمین چشمانم گرد شد.

کلنگ را بلند کردم ، کل اتاق پر از قالب های یخ بزرگ بود ، یک از قالب هارا نصف کردم ، حالا چطور می بردمش؟!

یک دور چرخیدم و با دیدن کیسه ای چرمی لبخند زدم .

یخ را با زحمت داخل کیسه گذاشتم و بلندش کردم.

آن وقت می گفتند زن را چه به مهارت رزمی!

وقتی یک زن می تواند اینطور کار کند و قالب های یخ را جابه جا کند!

وقتی می تواند کل روز را کار کند!

وقتی می تواند نه ماه فرزندش را در شکمش حمل کند !

وقتی می تواند یک مرد را به راحتی خام خودش کند!

وقتی می تواند با ظرافت و تیزبینی گلدوزی کند!

آن وقت نمی تواند مهارت های دیگری یاد بگیرد؟

البته مورد آخر در مورد من صدق نمی کرد اما...

حرف مردم فقط خیال هایبست که به خورد ما می دهند.

بالاخره خودم را به آشپزخانه رساندم و قالب یخ را درسته در دیگ انداختم.

دوباره چشیدم و خیالم از بابتش راحت شد.

کیف چرمی را چنگ زدم و به اتاقک در یخچال بردم.

در راه رو کفش را درآوردم و با دست دیگر شروع به مالش پایم کردم.

نمی خواستم جورابم را در بیاورم و نگاهش کنم چون می دانستم با صحنه بدی مواجه می شوم.

کفشم را پوشیدم و به سرعت بالا رفتم .

خدمتکاری به سمتم آمد -سینی رو با لیوان ها روی میز گذاشتم ، جشن یک ساعتی هست که شروع شده ، لیوان هارو پر کن و سینی رو ببر!

سر تکان دادم و یکی یکی لیوان های پایه بلند و بلور را پر کردم و در سینی گذاشتم .

دختر آمد و سینی پر از لیوان دیگری روی میز گذاشت -بی زحمت اینا رو پر کن ، شیرینی ها رو بردن فقط شربت مونده!

ملاقه دیگری برداشت و با هم لیوان های دیگر هم پر کردیم.

سینی اول را او برداشت و من هم گوشه ای از دامنم را گرفتم و سینی دیگری را بلند کردم و پشت سرش راه افتادم. از شب شده بود و من بعد از کار های سالن به آشپزخانه آمده بودم.

-شربت با تو!

سر تکان دادم و گونی شکر را برداشتم و در دیگ بزرگ و پر آبی ریختم ، حالا چه نوع شربتی درست کنم؟!

-یخچال کجاست؟

نیم نگاهی به من انداخت و به گوشه ای اشاره کرد .

سر تکان دادم و به سمت یخچال رفتم ، با دیدن دری کوچک روی زمین خم شدم و بازش کردم.

راه پله ای سنگی به سمت پایین می رفت ، نشستم و پایم را روی اولین پله گذاشتم .

آرام آرام پایین رفتم و راه رویی طولانی که هر طرفش چندین اتاق بود ، یکی یکی در هارا باز کردم ، اولی برای گوشت ها بود ، دومی برای خشکبار ، سومی قفسه هایی پر از قوطی های در بسته و بزرگ بود ، داخل شدم و در اولین قوطی را باز کردم ، انگشتم را به مایع درونش زدم و در دهان گذاشتم ، آب غوره!

درش را بستم و در قوطی کنارش را باز کردم -آلبالو!

مطمئن شدم آب لیمو هم همین جاهاست ...

یکی یکی قوطی ها را باز کردم و در آخر پیدایش کردم.

بلند کردنش سخت بود اما با زحمت انجامش دادم و با زجر به آشپزخانه رساندمش .

کمی داخل دیگ ریختم و با ملاقه بزرگی شروع به همزدنش کردم ، محتویاتش را به هم زدم و لیوانی از روی میز برداشتم و کمی مزه کردم ، کمی دیگر آبلیمو ریختم و خوردم ، حالا فقط یخ می خواست.

به سمت یخچال رفتم ، یک اتاقکش مخصوص یخ بود .

در اتاقک را باز کردم و با دیدن کلنگ روی زمین چشمانم گرد شد.

کلنگ را بلند کردم ، کل اتاق پر از قالب های یخ بزرگ بود ، یک از قالب هارا نصف کردم ، حالا چطور می بردمش؟!

یک دور چرخیدم و با دیدن کیسه ای چرمی لبخند زدم .

یخ را با زحمت داخل کیسه گذاشتم و بلندش کردم.

آن وقت می گفتند زن را چه به مهارت رزمی!

وقتی یک زن می تواند اینطور کار کند و قالب های یخ را جابه جا کند!

وقتی می تواند کل روز را کار کند!

وقتی می تواند نه ماه فرزندش را در شکمش حمل کند !

وقتی می تواند یک مرد را به راحتی خام خودش کند!

وقتی می تواند با ظرافت و تیزبینی گلدوزی کند!

آن وقت نمی تواند مهارت های دیگری یاد بگیرد؟

البته مورد آخر در مورد من صدق نمی کرد اما...

حرف مردم فقط خیال های بیست که به خورد ما می دهند.

بالاخره خودم را به آشپزخانه رساندم و قالب یخ را درسته در دیگ انداختم.

دوباره چشیدم و خیالم از بابتش راحت شد.

کیف چرمی را چنگ زدم و به اتاقک در یخچال بردم.

در راه رو کفش را درآوردم و با دست دیگر شروع به مالش پایم کردم.

نمی خواستم جورابم را در بیاورم و نگاهش کنم چون می دانستم با صحنه بدی مواجه می شوم.

کفشم را پوشیدم و به سرعت بالا رفتم .

خدمتکاری به سمتم آمد -سینی رو با لیوان ها روی میز گذاشتم ، جشن یک ساعتی

هست که شروع شده ، لیوان هارو پر کن و سینی رو ببر!

سر تکان دادم و یکی یکی لیوان های پایه بلند و بلور را پر کردم و در سینی گذاشتم .

دختر آمد و سینی پر از لیوان دیگری روی میز گذاشت -بی زحمت اینا رو پر کن ، شیرینی

ها رو بردن فقط شربت مونده!

ملاقه دیگری برداشت و با هم لیوان های دیگر هم پر کردیم.

سینی اول را او برداشت و من هم گوشه ای از دامنم را گرفتم و سینی دیگری را بلند کردم و پشت سرش راه افتادم.

پایین رفتیم و وارد باغ شدیم...

بعد راه سنگفرشی را ادامه دادیم خوبی این سنگفرش های سفید-طلایی این بود که همه به تالار اصلی می رسیدند.

رو به روی دری قرار گرفتیم ، نگهبان کنار در در حالی که گازی به شیرینی در دستش می زد در را باز کرد ، اول آن دختر وارد شد ، خواستم وارد شوم که نگهبان لیوانی برداشت و با چشمکی راه را باز کرد.

چپ چپ نگاهش کردم -واای! تو مخم رو زدی؟ به نظرت کی عروسی کنیم؟

بعد صورتم را بی حس کردم -کارت رو درست انجام بده!

بی چاره ، خشک شده بود !

از کنارش رد شدم و وارد راه رو شدم ، با دیدن دخترک به قدم های سرعت بخشیدم و پشت سرش قرار گرفتم.

با هم وارد تالار شدیم ، دخترک به سمتم برگشت -سمت راست با من ! چپ با تو!

سر تکان دادم و به سمت چپ رفتم ، او هم سمت راستم قرار گرفت با هم به سمت بالای سالن رفتیم ، چقدر شلوغ بود!

همه دختر ها ریز ریز می خندیدند و کنار هم به کسی نگاه می کردند ، نگاهم را چرخاندم و با دیدن داوین لب گزیدم.

خاک بر سرشان!

آنجا خنده دار بود که داوین بی خیال در حال کوفت کردن شیرینی بود و دهانش را باز کرده بود.

دوباره لب گزیدم و در دل قهقه ام به هوا رفت.

به بالای سالن نگاه کردم و با دیدن پوست آهو ، ببر ، پلنگ و شیر و گوزن که سرهایشان روی پوستشان قرار گرفته بود چشمانم تا آخر گرد شد.

ما شکار می رفتیم نهایتاً کلاغ یا کبکی شکار می کردیم و آخر بخاطرشان تا صبح نمی خوابیدیم و برای بچه های نداشته اش چیزی در گلویمان می نشست و همه چیز را تا هفته ها کوفتمان می کرد ، آن وقت اینها...

واقعا دست مریزاد داشتم که حیوانات را بی هوش می کردم و نمی کشتم!

با افتخار کمر راست کردم و زیر لب خودم را تحسین کردم!

باید از بالا شروع می کردم.

کمی مانده به چند میز اولی نگاهم را چرخاندم .

اما...

گاهی حس می کنی زمین زیر پایت می لرزد اما آنقدر درد کشیده ای که حال فرار نداری!

گاهی آرزو می کنی که ای کاش معجزه ای نمی خواستی تا حداقل دیدگاهت تغییر نکند!

گاهی دست و پایت می لرزد و دلت جیغ های متمدنی می خواهد تا خالی شوی!

گاهی ممکن است صدایی که باعث و بانی آرامشت بود چنگالی شود و بر بشقاب دلت کشیده شود.

گاهی...

فقط گاهی دوست داری همانجا که هستی بمیری و تمام شوی تا باور هایت تبدیل به خاکستر نشود تا کوه ها بر سر رویاهایت نریزد و آوارشان دلت را زخمی نکند! وای بر باور

هایی که مانند خاکستر در باد نیستند ، مانند شیشه هستند که وقتی بشکند ، هیچ چیزش نمی ماند!

گاهی نه!

حالا هایی هست که دلت می خواهد شکایت کنی اما غرورت نمی گذارد ، می گویند قلب و غرور متضادند اما ایمان آوردم!

ایمان آوردم که مانند مرگ و زندگی از متضاد بدترند! مکملند!

قلب ، غرور را می خواهد تا نشکند و نابود نشود و غرور ...

غرور قلب را طلب می کند تا کامل یخ نزند و کمی عشق گرمش کند ، فقط کمی تا نمیرد !

این گاهی ها حکایت حال من است!

که زمین می لرزد اما حال فرار ندارم ، می خواهم دعاهایم را از خدا پس بگیرم تا باور هایم نشکند. رویاهایم نابود نشود و دلم برای هزارمین بار نشکند.

من شرمنده ام!

دلم! شرمندم که کسانی در خانه ات راه می دهم که تکه تکه ات می کنند و کبابت می کنند و از بد مزه گی ات می گویند ، تورا ویران می کنند و می روند.

من شرمنده ام!

نگاهم به خنده هایشان افتاد ، بخدا که دیگر آویسایی نمانده بود!

آویسا را نکشتند ، او خودکشی کرد ...

خودش مقصر مرگش بود و در همان حال هیچ تقصیری نداشت!

سینی از دستم رها شد اما...

هنوز دستان وفادارم روی هوا مانده بود و سینی خیالی را گرفته بود.



صدای برخورد و شکستند بلور ها ، حال لحظه قبل مرا داشتند و سکوت و پوچی سالن حال دل من!

همه ساکت شدند و نگاه همه به من افتاد ، به منی که مات و مبهوت به نگاه خشکیده شان چشم دوخته بودم...

-اینجا چه خبرهههههه!

صدا صدای همان زن میانسال بود ، تنها کسی که مثل عقم سریع تر به خودش آمد و دستور فرار داد.

مگر چه می شود آویسا فرار کند ، خسته نشده ای انقدر ماندی عزیزم شجاعت دیگر فایده ندارد ، عزیزم فرار کن ! فرار کن تا باور ، که شکست ، تکه ای از قلبت گم نشود... چند قدم عقب رفتم.

صدایش من را به خود آورد و مبهوت نگاهش کردم -آویسا!

ناباور پلک زدم و زمزمه های عقم را شنیدم -عزیزم فرار کن!

قدم اول را که به عقب برداشتم ، یک قدم به جلو برداشت.

باز صدای عقم را شنیدم -تا به خودشون نیومدن فرار کن!

قلبم جیغ زد -بزار توضیح بشنوه!

عقم غرید -نمون! داغون تر میشی!

برگشتم و دویدم ، همه مبهوت راه باز می کردند و من می دویدم.

صدای تند قدم ها را می شنیدم.

اما آویسا فرار کن ها در مغزم بیشتر شد.

از پله های خروجی اصلی پایین رفتم که دامن لعنتی زیر پایم گیر کرد و...

چند پله آخر را قل خوردم.

مغزم غرید -فرار کن!

خیز گرفتم ، بلند شدم و دویدم.

امروز آویسا نمود ، زندگی کرد !

هر روزی که زجر می کشی یعنی زنده ای! یعنی زندگی می کنی!

نمی دانم چطور خودم را به دروازه رسانده بودم ، سربازی رو به رویم ایستاد ، هلش دادم ، افسار اسب کنارش را چنگ زدم ، سوار شدم و فرار کردم!

فراااااا!

- من هنوز باورم نمیشه!

نفسم بالا نمی آمد ، به یقه ام چنگ زدم -ترینیان!

هیوا عصبی کنارم نشست -اصلا بیاید همه رو فراموش کنید ، میایم همه رو می کشیم و امپراتوری خودمون رو درست می کنیم!

آراز چپ چپ نگاهش کرد -باشه عزیزم دوست داری پرچم چه رنگی برات بدوزم؟

مهریار خندید -صورتی! بی زحمت یه گربه سفید هم وسطش بزن! چنگولم داشته باشه!

آراز لب گزید -باشه عقشم! می خوای چوبشم از جنس آب نبات باشه ؟

طراوت جیغ زد -آویسا حالش خوش نیست اونوقت شما دارید سر پرچم امپراتوری خیالیتون بحث می کنید!

بی حال نگاهم را بالا آوردم و به چشمانش دوختم .

چادر کنار رفت و خاله نازنین با لیوانی وارد شد -عزیز مادر بیا اینو بخور خوب شی!

لب گزیدم و بی حال به چشمانش نگاه کردم - نمی خوام!

هیوا عصبی نگاهم کرد - کوفت و نمی خوام! کوفتش کن کوفتی!

آترپسا به سمتم آمد و روی پاهایم نشست - بغلم می کنی؟!

دستم را دورش حلقه کردم ، او خودش را از پشت در بغلم فشرد .

خاله نازنین لیوان را به دست یونای خونسرد و تکیه داده به ستون چادر داد - تنها امیدم به توعه!

چرخید - همه گم شید بیرون جز یونا! سربییع!

بعد از چند لحظه چادر خالی شد.

خاله نمی دانست در حال حاضر نگاه خونسرد یونا بیشتر از همه بدبختی هایم روی اعصاب است .

لیوان را به سمتم گرفت - می خوری؟!

نیم نگاهی به چشمانش انداختم - نه!

شانه هایش را بالا انداختم و لیوان را تا قطره آخر سر کشید و روی میز گذاشت .

با حرص نگاهش کردم که بی خیال کنارم نشست - که چی؟ حال نازکشیدن ندارم!

پوزخند زدم - آره! اینم از امید خاله!

با لبخند حرص درارش نگاهم کرد - خاله فقط لیوان رو داد ! اگه می گفت بدش آویسا همینجا دست و پات رو می گرفتم و تو حلقه می ریختمش!

چپ چپ نگاهش کردم - واسه چی اینجایی؟!

-اولین نفر کدومشون رو دیدی؟

عصبی نگاهش کردم- نمی خوام به یاد بیارم!

خندید -این حرف من حکم همون دمنوشی رو داره که باید تو حلقهت خالی کن!

اخم کردم ، می شناختمش لجبازی اش صد برابر بد تر از من بود -راشا رو! داشت با یه پسر حرف میزد و می خندید! بلند!

-بعد چی شد؟

چانه ام لرزید اما جلویش را گرفتم -خشک شدم! سینی از دستم ول شد و همه چیز شکست! همه فهمیدن!

بغض کردم -نمی خواستم بفهمن و همه فهمیدن!

دستش را روی شانه ام حس کردم -خب!

-همشون به سمتم چرخیدن ، سلدا با دیدنم به وضوح لرزید ، راشا هم کم از من نداشت مثل چوب خشک شده بود ، آرشا و شاینا هم مبهوت بودن و فقط نگام می کردن! یونا همشون بودن! تو این شیش ماه همشون بودن و من فقط نابود شده بودم!

اشک هایم دست خودم نبود ، جیغ زدم -هر کاری که کرده بودم ، مجازاتم بی خبری نبود ، سرم را روی شانه اش گذاشتم ، بغضم شکست -من حقم این نبود! بخدا که نبود!

دستش هنوز روی شانه ام بود اما سرش را روی سرم گذاشت.

-تا می تونی گریه کن که بعدش وقت نیست!

...

ترینان ساکت با غذایش بازی می کرد ، لب گزیدم و مچش را گرفتم ، هردو در یک چادر می خوابیدیم و الان روی تخت مثلا در حال غذا خوردن بودیم.

نگاه دورنگش را بالا آورد -چی شده؟

چند بار پلک زد ، بشقاب غذا هایمان را برداشت و روی میز گذاشت و بعد روی تخت نشست -اینطوری همیشه غذا خورد بگیر بخواب!

-داشتم می خوردم!

چپ چپ نگاهم کرد .

بی حرف دراز شدم و او هم کنارم دراز کشید.

-انقدر این چند روز اتفاقات قشنگی افتاد که دیگه نمی تونم بگم نمی تونم ، چون یه اتفاقی میوفته که میبینم میتونم فقط سخته!

وای که چقدر این سکوت اطرافیانم را دوست داشتم!

-دیگه هم نمی تونم بگم از این بدتر نمیشه ، چون بلاهایی سرم میاد و نشون میده که گند تر هم هست!

سرش را روی شکمم گذاشت...

--وای ترنیاں ! وقتی دیدمشون آرزو کردم که واقعیت نباشه! که مرده باشن و من کابوس دیده باشم! سلدا کنار شاه داشت بلند می خندید و من گیج بودم ، هر تیکه قلبم هزار تیکه شد و برای کمک عقم دست به کار شد.

والای ترنیاں! برای اولین بار ، بعد از پونزده سال فرار کردم! فرار کردم تا باورم خراب نشه ، اما خراب شد! دلم نشکنه اما شکست! عقم از کار نیوفته اما افتاد!

چانه ام لرزید -شهرود هم بود ، آژند هم بود ، ژامک و فریاں هم بودن ، فقط من آسیب روانیش رو دیده بودم ، فقط من راه تنفر رو به قلبم باز کرده بودم ، فقط من انگار نابود شده بودم بخدا اگه هزار صفحه هم از حسم بنویسم کم بوده.

فکر کردم تمام اون سه سالی که باهاشون بودم به چشم یه اضافی می دیدنم! هیچی بدتر حس اضافی بودن نیست! انگار ازم انتقام گرفتن من مگه به جز خودشون چه کسی رو داشتم.

صدای شیطانی آراز را از پشت چادر شنیدم که سعی داشت آرامش کند -اخه دختره خر الان ما اینجا نخودیم؟ نه مهریار!

بعد صدای هییییش گفتن مهریار ، جیغ خفه طراوت...

لب گزیدم و نیم خیز شدم.

ترینان بلند شد و من نشستم.

تمام غصه هایم فراموش شد از خنده لب گزیدم.

-وااای ترینان! اولین باری که آراز رو دیدم فهمیدم که دیگه هیچ کس مثل خانواده قبلیم نمیشه! حالم ازش به هم می خورد!

ترینان سرخ شده قهقهه اش به هوا رفت.

چادر کنار رفت و آراز روی تخت پرید و موهایم را چنگ زد.

جیغم به هوا رفت...

از طرفی خنده های بچه ها هم باعث لبخندم شده بود.

-غلط کردمممم! ولمممم کنننن! آییییی! آآآی! آرزو می کنم بچت کچل بشه مثل خودت!

قهقهه مردانش به هوا رفت و از من جدا شد ، در حالی که تارهای موهایم را از دستش جدا می کرد ، گفت -فعلا که تو کچل شدی! هار هار هار!

ترینان چپ چپ نگاهش کرد -غار غار غار!

آراز ابرو بالا انداخت و با چنگال هایش به سمتش خیز گرفت -قاشق نشسته!  
ترینان عقب رفت تا فرار کند اما از تخت پایین افتاد و پاهایش در هوا ماند.  
لبخندم به قهقه تبدیل شد.

چادر کنار رفت و اینبار یونا و سورن داخل شدند.

-اینجا چه خبره!

در حالی که اشک هایم را پاک می کردم ، جواب دادم -مثل همیشه آراز در حال انجام  
وظیفست!

آراز غرید-من دلکم؟!!

قهقه ام دوباره به هوا رفت و مهریار بین خنده هایش جواب داد -ما...گفتیم...تو...دلکی؟

یونا با دیدن خندمان بازوی سورن را گرفت -بیا بریم اینا زده به سرشون!

ترینان خندید -آره برید راحتمون بزارید!

یونا اخم کرد و برگشت و روی صندلی کنار میز نشست -پس میمونیم!

سورن سر تکان داد -گیر چند تا بچه افتادم!

مهریار خندید -بابا می تونم شب خونه آویسا بخوابم؟!!

آراز خندید -خونه دختر مردم بخوابی پسره بی حیا! حیا از بین رفته! عفت سرنگون شده!

غیرت پایمال گردیده! دل ها واژگون شده!

پر بهت نگاهش کردم -توهم اینو بلدی؟

خندید -مگه چیزی از دست من در میره؟

خندیدم -نه! معلومه!

همه آمدند و رو تخت نشستند ، با خنده نگاهم را بینشان گرداندم که لبخند روی لبم خشک شد -چی شده؟

آراز محکم بر سر یونا زرد و پشت ترنیاں پناه گرفت -خاک بر سرت زود اومدی؟  
چپ چپ نگاهشان کردم -ممنون که یک بار به خاطر خودم دور هم جمع نمی شید!  
مهربار نیشش را تا آخر باز کرد -خواهش عشقم!  
صورتتم از کلمه آخرش در هم رفت و چندشی نثارش کردم .  
-خب!

یونا نامه ای به دستم داد .

گرفتم و بازش کردم -به نام ایزد مهربان!

از گروه هزار چهره برای میهمانی پس فردا دعوت می شود تا در جشن ما شرکت کنند!  
سر بلند کردم -این برای امروزه؟

سر تکان داد - مخالف هاشون هم دعوت کردن برای فردا!

آراز خندید - فکر کنک اینا مواد غذایی زیاد میارن فکر می کنن بمونه کپک میزنه ، هر لحظه جشن می گیرن!

نیشخند زدم -چطوره فردا بریم؟!

چشمان یونا ریز شد -این چشما پر از نفرت نیست ، پر از...

سورن به نشانه تاسف سر تکان داد -پر از شیطنته!

خندیدم -گوربابای نفرت! دیگه بی حسم! بیاید مردم آزاری گوربابای همشون؟

آراز پرید و دستش را جلو آورد -من پایم!



خندیدم و دستم را روی دستش گذاشتم و به نوبت ترنیاں ، مهریار ، یونا ، سورن  
دستانشان را گذاشتند که...

چادر کنار رفت و بابک و هیوا وارد شدند -بیشعورا!

خندیدم ، آن ها هم دستشان را روی دستم گذاشتند.

به چشمان همشان نگاه کردم و لبخند زدم . آویسا!

موهایم را دم اسبی بسته بودم و دسته ای را کوتاه و روی چشم راستم رها کرده بودم با  
پیراهن مشکی و شلوار مشکی ای گشاد ، نیشخند زدم ، این هم از آویسای قاتل ، بی رحم  
و بی خیال!

از چادر بیرون رفتم و با دیدن بچه ها که همه مانند من پیراهن و شلوار مشکی پوشیده  
بودند خندیدم.

آراز ابرو بالا انداخت -فک کردی فقط خودت خوبی؟!

چپ چپ نگاهش کردم و به سمت یونا برگشتم -بابات نیومده؟

سر تکان داد -اومد! دیشب اومد ، باهاش حرف زدم تا سرپرستی گروه با اون باشه!

لبخند زدم -ممنون!

سر تکان داد ، به سمت اسب هایمان رفتیم ، ترنیاں موهایش را از پشت سر جمع کرده  
بود و چشمان دو رنگش را به نمایش گذاشته بود.

سوار اسب هایمان شدیم ، به سمت ترنیاں چرخیدم -خیلی جذاب شدی! مراقب باش!

خندید و اخم مصنوعی کرد -گمشو ! یکی باید مراقب تو باشه!

نیشم باز شد .

آراز در حالی که افسارش را تکان میداد ، رو به یونا کرد -از جات تکون نمی خوری بدون اجازه من دستشویی نمیری ، انقدر جذاب شدی می ترسم کارت رو تو همون سالن بسازن! قهقه ام به هوا رفت .

مهریار با هیجان داد زد -تا سر دروازشون!

بعد افسارش را محکم تکان داد.

همه پشت سر هم افسار هایمان را تکان دادیم .

دست هایم را باز کردم و جیغ کشیدم ، ترنیاں هم شروع به جیغ کشیدن کرد و بعد طراوت.

-یوهوووو!

مهریار از همه جلوتر بود . آراز هم مانند ما کرد شروع به جیغ کشیدن کرد ، به مسخره بازی های آراز می خندیدیم و پرهیجان جیغ می کشیدیم.

نمی دانم چطور اما بالاخره به دروازه رسیدیم ، سرباز دروازه را باز کرد.

از دروازه رد شدیم .

آراز مبهوت بلند گفت -اینجا چرا اینطوریه! گفتم چرا نمیای نگو بهت ساخته!

راست می گفت مانند دروازه بین بهشت و جهنم بود.

ترنیاں محکم پس گردنش زد -آویسا مگه تعریف نکرده بود!

آراز فریادی کشید و ناگهان خندید و مانند کودکان بالا پایین پرید ، دستانش را باز کرد و شروع به دویدن کرد.

یونا نگاه متاسفی انداخت و از اسبش پایین پرید-یعنی بشه بار اول و آخرمون که این بچه رو با خودمون میاریم!

خندیدم و سر تکان دادم.

از اسبم پایین پریدم ، باید تندر راهم پس می گرفتم.

ترینان پایین آمد و سمت راستم قرار گرفت و یونا سمت چپم.

هنوز صدای فریاد های سرخوش آراز می آمد.

از خنده همه از دم سرخ شده بودیم.

مهریار به سمتش رفت و بازویش را گرفت -بیا بعدا دوتایی مثل گوسفند آزاد شده در علف ها می چریم!

سورن خندید -به خودشونم فحش میدن!

مهریار اخم کرد -یه گوسفند هیچ چیز کمی از یه شیر نداره!

بابک اخم کرد -الان ولش کنید بیاید بریم ، بعدا بحث می کنیم!

ترینان سرش را روی شانه ام گذاشته بود و از شانه های لرزانش متوجه وخامت حالش شدم.

اخم کردم -بچه ها بسه! بریم!

و خودم از جلو راه افتادم .

-هروقت گم شدید سنگ فرش های سفید با رگه های طلایی رو دنبال کنید.

بعد گذشتن از هزار تویی آباد به در تالار رسیدیم.

دو نگهبان در را باز کردند ، با هم وارد شدیم ، با دیدن حضار نتوانستم نیشخندم را کنترل کنم ، همه چرخیدند و با دیدنم لرزیدند.

حتما فکر می کردند می خواهند با گروه ما انتقام بگیرند.

جلو رفتم و رو به ری شاه ایستادم -اوم! راستش الان نمی دونم باید چی بگم ، ولی خب...

آراز دستش را بالا برد و تکان داد -سلاام!

لبخند زدم .

ملکه بلند شد -فکر کنم اشتباهی رخ داده!

یونا جلو آمد -نه اتفاقا ، به موقع اومدیم!

پسر آقامنش جلو آمد -خودتون رو نابود می کنید!

آراز خندید ، بلند!

-قاشق نشسته خریداریم!

شانه هایم را بالا انداختم ، هنوز داوین و آن گروه مسخره نیامده بودند .

خدمتکاری به سمتمان آمد -از این طرف...

دور هم کنار میز گردی نشستیم.

در دوباره باز شد ، ترنیاں رو به رویم نشسته بود ، خواست برگردد ، خندیدم -سایه ، داریا!  
سر تکان داد ، آراز اخم کرد -خاک بر سر خسیسشون ! یه تیکه نون میزاشتن دلمون خوش بشه!

آنقدر با آه و سوز و گداز گفت که قهقهه همه مان به هوا رفت.

طراوت کمی اخم کرد -خاک بر سر شما ،همه دارن نگاهمون می کنن!

آراز اخم کرد و به سمتش خیز گرفت که مهریار بازویش را چنگ زد .

-شیطونه میگه گیساتو ببندم به پات ها ، بفهم من گرسنم! از دیشب هیچی نخوردم تا اینجا بترکونم ، اونوقت پاره ای نان هم برایمان نگذاشته اند!

خنده ام را نگه داشتم - آراز لطفا!

پوفی کشید بق کرده به صندلی اش تکیه داد - نگاااا!

همه به هم برگشتیم و با دیدن میز پشت سرم قلبم به حلقم هجوم آورد .

به سمت آراز برگشتم - منظور؟

با افسوس به میز راشا نگاه کرد - میزشون پره! میز همشون پره!

دیگر حال خندیدن نداشتم ، آراز آنقدر حواسم را پرت کرده بود که متوجه آمدنشان حتی متوجه آمدن شاه سپند ، آبتین و شاه دایمون ، سایه و داریا نشدم!

نگاه خیره شان را حس می کردم.

خدمتکاری با سینی ای پر به سمتمان آمد و ظرف ها را یکی یکی به آراز دست دراز کرده میداد .

آراز ظرف ها را می گرفت و دور خودش می چید .

-لعنت به روح آراز!

طراوت اخم کرد - می خوای بگم بازم برات بیارن؟

آراز در حالی که با دستش به پشت دست دراز شده مهریار می زد ، جواب داد -آره! بگو برای رفتنمون هم حاضر کن!

بعد دستانش را به هم مالاند و خندید -میون چندتا دلبر من مونده ام کدوم ورا!

با شنیدن شعرش ناخداگاه دوباره خنده مان به هوا رفت.

خدمتکار دیگری آمد و ظرف های سوپ و شیر را روی میز گذاشت.

-نوچ نوچ نوچ!

مهریار بود -کدوم بی سلیقه ای سوپ رو با شیر می خوره؟

یونا بی خیال با ابرو به آراز اشاره کرد ، برگشتم و ...

لب گزیدم ، در دنیای خودش بود قاشقی سوپ می خورد ، قلوپی شیر و گازی از کیک!

سرم را روی میز گذاشتم و خندیدم ، لعنت به روحش!

سورن خندید -خدا آخر و عاقبتمون رو به خیر بگذرونه با این!

آراز واقعا نمی شنید.

سر تکان دادم و کمی از شیرم را خوردم .

ترینان متفکر به میز راشا نگاه می کرد .

ناگهان کمر صاف کرد -سلدا داره میاد.

قلبم ، قسم می خورم قلبی نمانده بود.

بی خیال شیرم را تمام کرد که دستی روی شانۀ ام قرار گرفت . برگشتم و با دیدنش سر

تکان دادم -بله؟

چانه اش لرزید -آویسا!

-خودمم!

لب گزید -میای پیشمون!

خندیدم -من؟

لبخندم جمع شد و اخم کردم -نه!

-بی معرفت نباش!

بلند شدم ، خدا می دانست دلم می رود برای بغل های خواهرانه مان اما...

با صدای جدی آراز چشمانمان گرد شد - عزیزم شما بهتره از کلمه ای که معنیش رو نمی دونی استفاده نکنی!

چشمانش پر اشک شد ، چقدر تغییر کرده بود .

صدای کف زدن آمد و بعد صدای شاه.

--لطفا سرپرست هر گروه و مشاور هاشون به سمت سالن جلسه برن!

سلدا رفت ، یونا و ترنیاں هم بلند شدند .

-جان من مراقب آراز باشید!

طراوت خندید و سر تکان داد.

خدمتکاری به سمتم آمد -از این طرف!

پشت سرش را افتادم و درست از کنار میز راشا گذشتیم.

آن ها هم صندلی هایشان را کنار زدند و بلند شدند.

سلدا های و های گریه می کرد ، به جهنم! به جای سر شکسته ام!

از تالار خارج شدیم و وارد راه رویی شدیم .

صندلی رو به روی شاه را بیرون کشیدم و نشستم ، ترنیاں و یونا هم به ترتیب طرف چپ و راستم نشستند.

اولین نفر ما وارد شده بودیم.

سالن بزرگی بود که هم جا برای فرماندهان بود هم برای آن گروه عوضی!

بی خیال به صندلی تکیه دادم و دستانم را از پشت صندلی گره زدم ، همه بچه های گروه آمدند ، اما موقع ورود سلدا که دامن پف دار و لباس مجلسی اش روی اعصاب بود با راشایی که چشمانش سبز براق شده بود همه برخاستند.

آن‌ها که نشستند تمام فرماندهان هم نشستند.

نفرات بعدی سایه و داریا بودند ، سایه بیچاره گیج بود ، حق داشت ، رفیق صمیمی مرده اش با چشمانی سبز برگشته بود.

راشا نگاهم کرد -خوش اومدید!

سر تکان دادم.

سلدا اما با دستمال در حال پاک کردن اشک هایش بود .

چه قدر از این حالت دخترانه متنفر بودم! حداقل نه برای ترنیا که ظریف اما محکم عمل می کرد ، سلدا بدجور روی اعصابم قدم میزد.

کمی بعد شاه سپند و آبتین و شاه دایمون آمدند و نشستند ، چقدر بد به سپند نگاه می کردند. همه شان!

کمی بعد شاه و ملکه هم وارد شدند ، بلند شدیم و بعد از نشستنشانش نشستیم.

-شما تصمیم خودتون رو درباره دشمنی با ما گرفته اید و هدف ما...

در باز شد و داوین و آقامنش همزمان وارد شدند ، فرماندهانشان به احترامشان بلند شدند و بعد همه نشستند.

شاه ادامه داد -هدف ما نشان دادن عاقبت کارتونه!

در باز شد و همزمان بچه ها گروه وارد شدند و کنار فرماندهان نشستند.

-اول معرفی می کنم!

به پسر آقامنش اشاره کرد -پسرم رایان!

پسر نیکان و به داوین اشاره کرد و ابرو بالا انداخت -فکر کنم بشناسیدش! داوین!



نگارنده

-فرماندهان و به نوبت اشاره کرد ، تیران! رادمهر! زادمهر! شاهین و جادوگرم مانی! البته بعضی از فرماندهانم هنوز نیومدن!

مبهوت نگاهشان کردم ، تیران پدر هامان و هامین! وای! پدر آرشا و آشا و آسا رادمهر بود یا زادمهر؟!

مبهوت پرسیدم -احیانا الان نباید هفتا کفن پوسونده باشید؟

هامان خندید -خیلی دلت می خواست؟

خندیدم -راستیتش آره!

تیکه کلامش به کامش خوش نیامد!

به جهنم!

سپند ، پس او همان سپند معروف بود!

شاه ادامه داد ، کاش ساکت شود -دخترم دریا!

سلدا بلند شد و من همچنان مبهوت بودم .

-و پسر شاه اول رسام!

راشا بلند شد و من گیج نگاهش کردم.

خدای من!

نفس عمیقی کشیدم و به چشمان سبز راشا نگاه کردم. اسمش رسام بود فرزند شاه اول

هرا!

برنگشتند تا کنار خانواده شان بمانند.

-یک چیز دیگه مونده! شاید براتون سوال باشه که مگه ما نمرده بودیم!

وزیر اعظم نیکان ، بسیار تیزهوش بود و مطمئنم سپند به خوبی یادشده! سپند با حرص رو بر گرداند - با مانی جادوگر من هماهنگ کرد و تمام امکانات را فراهم کرد تا همه قبل از مرگشون در یک بعد دیگر بروند و در وقتش آزاد شوند ، همیشه اینطور بود ، ده قدم از همه جلو تر!

طبق خواسته اش اول فرزندانش و آخر خودش و همسرش شرایط انتقال به بعد رو پیدا می کردند ، اما قبل از فرستاده شدن ، کشته شد!

سپهر غرید و بر میز کوبید -پس اون دختر زندست!

شاه لبخند زد -بله! و جالبه بدونید که اون مارو آزاد کرد!

سپند پوزخند زد -جالبتر اینه که تمام بدبختی هاتون بخاطر اون دختر بود!

شاه اینبار غرید -تمام بدبختی های ما به خاطر حسادتت به نیکان و طمع بی نهایت شروع شد!

اینبار هامان به سمتش خم شد -اگر صلح نکنی با کشتن پسرش شروع می کنیم!

در یک آن چشمان خشک سپند پر شد و با نفرت به سمتم چرخید.

همه مبهوت نگاهش را دنبال کردند .

خندیدم -واقعیتش از اونجایی که من از وزیر بدبخت شما هزار قدم جلو ترم کارش رو تموم کردم!

آآآ نه! کارشون رو تموم کردم!

سلدا مبهوت نگاهم کرد و راشا لکنت وار پرسید -چ...چکا...چکار...ک...کردی؟

نیشخند زدم و شانه ام را بالا انداختم -باور کن کار خاصی نکردم ، فقط کارن رو جلو چشم پدرش کشتم. وای نمی دونی چه صحنه ای بود!

هامین گیج نگاهم کرد - برای چی؟

نیشخند زدم - برای چی نه! برای کی! برای شما! دیگه از کارن و سادیار و داتیس خبری نیست! البته اگه میدونستم شما هم زنده اید شما هم می فرستادم نه! شاید الانم بفرستم پیششون!

سکوت کل سالن را در بر گرفت .

شاه پاکتی را به سمتم هل داد ، دستم را روی پاکت مهر شده گذاشتم و چشم بستم و متنش را خواندم - در صورت مخالفت تک تک عزیزانت کشته می شود!

پوزخند زدم و نامه را به سمتش هل دادم.

بلند شدم و کف زدم - خب! از اونجایی که حتما می خواهید شروع به قتل عزیزانم کنید بزارید چند کلامی صحبت کنم.

راشا هنوز مبهوت بود.

بین شاه ملکه قرار گرفتم و روی میز خم شدم - اوه! شاه عزیز! عزیزان من شامل آتریساست! دختر آشا و هامان! عزیزان من شامل هیواست که عضو گروه قبلی این بچه ها ست .

و به به راشا و هامان اشاره کردم!

عزیزان من شامل ترنیا و یوناست که بیشتر از جونم دوستشون دارم و اون ها هم عضوی از مردمن! عزیزان من اون بیرون نشستن!

من نه دشمنتونم و نه دوستتون!

عزیزانم براتون تک تک اسم بردم تا بهشون آسیبی نرسه! وگرنه...

کنار گوششان پچ زدم - آویسا دیوونه میشه!

به سمت داریا و سایه چرخیدم -میشه یه حیوون خونخوار که هر لحظه طلب خون و خونریزی بیشتر میکنه! و وای به حال آویسایی که چیزی برای از دست دادن نداشته باشه!

دست میزازه روی عزیزترین کساتون و نه به بچه تو شکم آوینا رحم می کنه!

به آویار اشاره کردم .

-و نه به آتیسایی که امسال می خواد به مدرسه بره!

پوزخند زدم ، دورشان چرخیدم -ما هدفمون کمک به مردمه! به هر قیمتی! و نه شاه هرا

بخاطر هر روز و شب جشن و پایکوبی می تونه درک کنه! و نه هیچ کدوم از امپراتوری

هاتون که با جنگ گند زدید به زندگیتون!

ابرو بالا انداختم -هیچ حرفی هم از هزارچهره نمی مونه! به ترنیاں و یونا نگاه کردم -بریم!

یونا و ترنیاں بلند شدن و پشت سرم راه افتادند.

از راه رو خارج و وارد سالن شدیم.

ترنیاں دستش را روی شانه گذاشت - پرهاشون فرو ریخت حتی منم زهرم ترکید!

یونا لبخند زد -خیلی خوب صحبت کردی!

صندلی را کنار کشیدم و نشستم ، آراز همچنان در حال خوردن بود! سورن خم شد-چی

شد؟

ترنیاں خندید و با دست رو شانه زد -استاد شست و شوی افراد کنارمون نشسته ها! هیچ

غلطی نمی تونن کنن!

در سال باز شد و همه بیرون آمدند ، هنوز می شد رنگ بهت را در چهره شان دید ، نیشم

کاملا باز شد ، حتما ماجرای پیشگو ها را هم گفته بودند.

بی خیال نگاهم را گرداندم .

صدای شاه آمد -لطفا از جشن لذت ببرید!

صدای موسیقی بلند شد ، خدمتکاران شیرینی و شربت آوردند.

در تالار باز شد ، هرچه دختر و پسر جوان بود داخل شد و کنار فرماندهان نشست.

-جااااااان!

به سمت مهریار برگشتم -زهرمااااااااااار!

قهقهه مان به هوا رفت . ترنیاں دست به سینه نگاهش را بینمان چرخاند -خب! منتظرم!

-منتظر چی؟

خندید -این همه پسر ! یکی بیاد در خواست بده!

آراز نیم خیز شد که بلند شدم .

-حتما که نباید پسر باشه!

دستم به سمتش گرفتم -افتخار بده!

ترنیاں خندید ، یونا اما بی خیال در حالی که شربتش را بر می داشت ، خندید -بگو نه بین

این جمعیت ضایع بشه یکم بخندیم!

ترنیاں اخم کرد -ضایع کردن شغل توعه!

آراز هم بلند شد -مهریار گمشو وسط!

مهریار خندید-الان این در خواست بود؟

ترنیاں دستم را گرفت ، به سکو رفتیم ، خندیدم -الان دست بندازم دور کمرت نگاه عاشقونه

بهت بندازم!

خندید! پرصدا -من نمیدونم ! می خواستی درخواست ندی!

انگستانمان را به هم گره زدیم ، ناگهان چیزی بینمان افتاد و دستم را گرفت -مهریار آهو شکار کردم!

مهریار در حالی که دست ترنیاں را می گرفت خندید -منم جوراب لنگه به لنگه پیدا کردم! ترنیاں سرش را روی شانه مهریار گذاشت و به خوبی از صورت قرمز مهریار معلوم بود دارد گازش می گیرد .

آراز بی خیال چرخاندم -چرا همه یه جوری نگات می کنن؟

خندیدم -بهشون هشدار دادم!

-اها! ازونایی که چشات شبیه جغد میشه و زهره همرو می ترکونه!

خندیدم -هعی! یه همچین چیزی!

دوباره چرخیدم که با سر به سینه یونا خوردم -هن؟

با چشم به جایی اشاره کرد ، برگشتم -مهریار سرخ شده و در حالی که مشخص بود در حال فحش دادن است بازویش را می مالاند ، ترنیاں هم با نیشی باز دست آراز را گرفته بود - همه از دم دلچکیم!

هامان و آشا هم بودند.

خندیدم و به چشمان قهوه ای و درشتش نگاه کردم -ما خودمون رو خوشحال نکنیم کی کنه؟

موسیقی تمام شد ، موسیقی دیگری شروع شد.

از پله ها پایین آمدم که بازویم کشیده شد .

-این دور با منه!

نگارنده

چپ چپ نگاهش کردم اما بماند که چقدر دوست داشتم جلوی ضربان قلبم را بگیرم - من قبول نمی‌کنم!

نیشخند زد ، از آن جذاب هایی که گونه اش چال می افتاد - منم درخواست ندادم!

یونا لبخند زد ، از آن هایی که نشان می داد می خواهد انتقام بگیرد .

سرم را آرام تکان دادم اما ...

-البته!

و رفت!

رفتتتتت!

چپ چپ نگاهش کردم و دوباره پله ها را بالا رفتیم -هن؟

یک دستش را دور کمرم حلقه کرد ، بی شعور!

خواستم فاصله بگیرم اما با حرفی که زد نتوانستم -کلید کجاست!

-نم...نمی دونم!

خندید -من داوینم! پسر همون وزیر باهوش که همه رو دست به سر می کرد ، از لحن

گفتن و از اینکه نمی پرسی چه کلیدی؟، معلومه همش زیر سر خودته!

چپ چپ نگاهش کردم -کلید کجاست؟

چپ چپ نگاهم کرد -خب! و از اونجایی که نمیگی برای چیه! حدس می زنم کل اتاقام رو

گشتی!

لب گزیدم -بگو!

خندید ، چرا انقدر این پسر جذاب بود ؟

نگارنده

-یا میگی یا نمی دمش!

نیشخندی زد و ابرو بالا انداخت -بگم ، میدیش؟

صادقانه جواب دادم -نه!

خندید -منم نه!

دستم را بالا گرفت ، چرخیدم اما اینبار نگاه عصبانی ام به داوینی که از پله ها پایین می رفت افتاد و نگاهم را به چشمان سبزش دوختم -که چی؟

-آویسا! با این قهرت داری همه رو عصبانی می کنی!

نگاهم به داریا افتاد که با طراوت می رقصید ، آرازی که واقعا آهوپی شکار کرده بود و به دختر مو طلایی ای حرف میزد و هامینی که با سلدا نه! دریا می رقصید.

لعنت به این رقص که هیچ لذتی از آن نبرده بودم.

-هیچ وقت! هیچ کس نمی تونه با کسی کنار گذاشته آشتی کنه! می گیری که چی میگم!  
من هیچ وقت باهاتون قهر نکردم ! کنار گذاشته شدم! کنار گذاشته شدید! حالا هم دیگه نمی شناسمتون!

-لج نکن!

حرفی که در ذهنم گذشت ناخداگاه به زبان آمد -چقدرم بدم از چشمت میادا!

چشمانش گرد شد و من بی خیال جدا شدم و از سکو پایین رفتم.

آشا به سمتم آمد -آتریسا کجاست؟

-بهش گفتم! نیومد!

-آویسا!

برگشتم - ماهم زجر کشیدیم! اذیت شدیم ! عذاب کشیدیم! درک کن!



خندیدم -باشه! من بودم که به مناسبت اومدنم از تفریح برام جشن گرفته بودن و چند ماه توی تفریح بودن! بزار بقیش رو بگم! تو اون مدت که داشتید از خوشی توی باغ های سبز می گشتید ، من هرکسی که می دیدم رو جلوی عزیزاش می کشتم! اون موقع که داشتید شکار می کردید -آتریسا مثل هر شب داشت توی رویاهاش به این و اون التماس می کرد تا مامان و باباش رو نکشن! اون موقع که معلوم نیست چه غلطی می کردید ، من هرشب داشتم زجر می کشیدم و عذاب وجدان رو به بارام اضافه می کردم! پس بترس! از کسی که رو به روته بترس که زندگیت رو به یک آن ، خاکستر نکنه! همونطور که مال بقیه رو کرد و مال خودش شد!

و حالا! نه دوستتون دارم ، نه حالم ازتون به هم می خوره! شما هم مثل همه ، گوره خاطرات خوشی که ازتون داشتم و شما مثل سربار نگاهم می کردید. بزارید بمونه ! بزارید این سه سال بمونه که حداقل اون سال های زندگیم مثل یه احمق ، روانی زندگی نکرده بودم!

خواست بغلم کند ، عقب کشیدم -کسی که رو به رو ته آویسای مهربون نیست! پس بهتره بری!

از کنارش گذشتم و پس کله یونا زدم -لعنت به ذات!

آراز با نیشی باز نگاهم کرد -بی خیال ! بیا بشین الاناست نهار بیارن!

ترینان صاف نشست ، این حالتش یعنی کسی می آید که من نمی توانم بینمش!

برگشتم -امشب رو اینجا می مونید!

داوین بود .

سر تکان دادم و صندوق را عقب کشیدم ، هنوز ایستاده بود -می خوای بشینی؟

-سلدا داره گریه می کنه!

نگارنده

خندیدم - به درک! که چی؟ اونموقع که داشتم زجه میزدم کجا بود؟ در ضمن همه تغییر کردیم! نه اون انقدر زرزرو بود نه من انقدر بی احساس و دلیل همه اینها شمايید و خودش!

نشستم و او رفت.

همه ساکت نگاهم می کردند -هن؟

آراز خندید -هیچی!

با آوردن نهار به چهره مشتاق آراز خندیدیم.

...

آخر های شب بود و به همه یک اتاق داده بودند ، با ضربه در ، بلند شدم و در را باز کردم ، داوین!

-بله؟

به قاب در تکیه داد و ابرو بالا انداخت -بیداری؟

چپ چپ نگاهش کردم -کار داشتم !

-بیا! اون کلید رو هم بیار!

چشمانم را ریز کردم و حالت تدافعی گرفتم -بهت نمیدمش ها!!!

خندید -نده! فقط دلم برات سوخت که یه موقع از کنجکاوی قفل کلید جون ندی!

به چشمانش نگاه کردم -از من بترس! من خودم تنها از پس ده تا مرد مثل تو بر میام!

حالا نوبت او بود تا چپ چپ نگاهم کند -یاغیم یا وحشی؟ اصلا هر چی که تو فکر کنی!

چرا همینجا کارت رو نمی سازم؟

راست می گفت.

-باشه ! بریم همراهه!

کنار رفت ، بیرون رفتم و هم قدم شدیم .

وارد سالن اصلی شدیم ، با دیدن سلدا و راشا و بچه های گروه و فرماندهان ، زنان و دختران و شاه و ملکه و رایان که روی زیراندازی نشسته بودند ، قهقهه شان به هوا رفته بود ، نگاهم را گرفتم ، داوین یک دستش را دور کمرم حلقه کرد .

سلدا دراز کشیده بود و سرش را روی پایه ملکه گذاشته بود ، چقدر عادت به این حرکت داشتیم .

ملکه با دیدنمان دست تکان داد -چرا نمی شنید؟

همه حواس ها پرت ما شد .

داوین دستش را محکم تر کرد -میریم یکم بگردیم!

چشمانم گرد شد اما با دیدن آن ها فهمیدم فقط من متعجب نشدم.

رایان نیشخند زد -خبریه؟

-نوچ!

گیج پشت هم پلک زدم ، بعد از کمی تحلیل ناگهان چشمانم گرد شد و چپ چپ نگاهش کردم.

نیشخند زدم و به آسا که کنارش نشسته بود اشاره کردم -شما به فکر خودت باش!

گونه های آسا سرخ شد ، نیشخندم به پوزخند تبدیل شد.

داوین بی خیال گفت -خوش باشید منم میام!

همه سر تکان دادند .

-اگه من بانو آویسا رو دعوت کنم ، به جمعمان اضافه میشن؟

برگشتم - بستگی داره که این دعوت از طرف کی باشه! در ضمن من شب ها زود می خوابم !

آژند خندید ! بلند ! -از کی تا حالا!

پوزخند زدم ! با صدا! -از شش ماه پیش تا حالا!

لبخندش خشک شد و من راضی از انجام وظیفه ام ، نیشخند زدم.

داوین کمرم را فشرد -ما میریم!

در حالی که از کنارشان رد می شدیم ، دم گوشم پیچ زد -یک دقیقه ولت کنم ، میوفتی به جون همه!

به سمت راه رویی رفتیم.

چشمانم گرد شد ، همان کتاب خانه عجیب!

دستش را روی جای کف دست گذاشت و برداشت ، رگه های طلایی رنگی کف دست را پوشاند .

در باز شد ، با تعجب به جایش نگاه کردم و بعد وارد شدم .

-چرا دستگیره نداشتن؟

چپ چپ نگاهم کرد -این یه قفل رمزی برای پدرمه ، فقط من می تونم واردش بشم!

آب دهانم در حلقم گیر کرد ، شروع به سرفه کردم .

-فکر کنم عمت بتونه واردش بشه!

خندید -اون هم نمی تونه!

به سمت میز آشنا رفت و دستش را دراز کرد -کلید!

همان کشویی که باز نمی شد ، چرا به فکرم نرسید!کلید را از کنار خنجرم در آوردم و در دستش گذاشتم.

کلید را در قفل گذاشت و چرخاند و کشو را کشید.

برگه ای را بیرون آورد و تایش را باز کرد ، با تعجب کنارش ایستادم و به برگه نگاه کرد .

-این تصویر پدر و مادرمه!

مادرش همان زن در تصویری بود که دیده بودم اما...

اما...

گلویم به یک آن خشک شد.

سرم گیج رفت و پر بهت به مرد در تصویر نگاه کردم .نیکان!

اسمش نیکان بود!

گیج به داوین نگاه کردم -ای...این...پ...پد...پدرت...پدرته!؟

به سمتم چرخید -آره! خوش است ازش اومده؟

گلویم را چنگ زدم...

انگار سنگسار شده بودم ، نه! یخ های زیر پایم شکسته شده بودند و به یک آن در دریاچه

سقوط کردم.

با زانو به زمین خوردم.

تمام اتفاقات...

تمام دوستت دارم گفتن هایش...

عزیزترینم هایش...

نگارنده

زن سپید مو...

موهایم را چنگ زدم و سرم را بالا آوردم.

مهربانی های داوین برعکس رفتارش با بقیه...

لبخند هایی که فقط به من میزد ...

نامهربانی پدر و مادرم...

اضافی بودنم...

اینجا چه خبر بود...

عقب عقب رفتم و موهای شقیقه ام را کشیدم...

-ت...تو!

سرش را بلند کرد و نگاه خونسردش را به من دوخت -م...من!

کاش! ای کاش دروغ باشد!

-تو تمام مدت می دونستی!

نگاهم کرد و متعجب پرسید -چی رو؟!

-تو! من! من این مرد رو میشناسم!

خندید -فکر کنم اون موقع حداقل یک روزت بوده!

زمین چرخید و چرخید ، مانند زمانی که دست سلدا را می گرفتم و می چرخیدیم!

با زانو به زمین خوردم ، یک روزم بوده!

حدود بیست سال پیش!

من بیست سالم بود و چند ماه دیگر بیست و یک سالم می شد .

-تو برادر خیلی بدی هستی!

با بهت نگاهم کرد و پوزخند مصنوعی ای زد -بهتره ساکت شی!

جیغ زدم -خفه شوووا!

محکم به سینه اش کوبیدم-چراااا!چرا نگفتی! چرا هیچی نگفتی! چرا یک هفته تمام گذاشتی با رویای مرگ دست و پنجه نرم کنم! چرا هر دو اون هفته ولم کردید! داوین! داوین! داداش داوین! چرا نگفتی؟

لرزید ، چشمانش...

چشمانم...

پر از اشک بود ، پر از اشک شد.

دستم را روی جایگاه گذاشتم و خودم را به بیرون پرت کردم ، فرار کردم ، از راه رو خارج شدم و سرم گیج می رفت ، با کف دست به زمین خوردم -فرار کن!

هق هقم به هوا رفت ، اما بلند شدم.

همه پر بهت بلند شده بودند و من...

من گیج دویدم ، خواستم از کنارشان رد شوم که بازویم کشیده شد.

محکم به سینه اش کوبیدم -گمشووو! ازت متنفرم! متنفررم! متنفر!

ساکت بود و من در حال فوران بودم...

-میدونی چیه! حالم از تک تکتون به هم می خوره!

نتوانستم ، محکم به قلبم زدم ، زانو هایم سست شد -آیییی! آآآآی! آیییی!

نگارنده

زجه زدم -دیگههههه نمی تونم! حالم ازت به هم می خوره! حالم از خودم هم به هم می خوره!

به دستم تکیه دادم و بلند شدم ، رو به رویش ایستادم و به چشمانش نگاه کردم ، چانه ام لرزید ، پسری کنارش ایستاد ، رایان!

شاه به سمتمان آمد و بینمان ایستاد -اینجا چخبره؟

خندیدم ! بلند! عصبی!

نگران نگاهم کرد -رازی؟ معمایی؟ چیز دیگه ای نمونده؟!

داوین قدمی سمتم برداشت که راشا بازویش را چنگ زد و جدی نگاهمان کرد -چی شده؟

خندیدم ! جانی وار!

نزدیکش شدم ، رو به رویش ایستادم -دلیل کشته شدن پدرت!

به داوین اشاره کردم - پدر و مادرش...

بعد به رایان اشاره کردم و خندیدم -بهتره بگم پدر و مادرشون ! و...

دست هایم را باز کردم -حمله سپند! دوری شما از خانوادتون! نابودی هرا! خودخواهی نیکان و آرمیتی! نفرت داوین!

خنده ام جمع شد -روبه روت ایستاده!

گیج نگاهم کرد ، اشک هایم را پاک کردم و از کنارش گذشتم ، از کنار هردویشان گذشتم ، همه خشک شده نگاهم می کردند .

به سمت اتاق ترنیاں رفتم و در را باز کردم که جیغ کشید -دااااا لبااااا عوضض مییی کنمممم!



بی حال خودم را روی تخت انداختم ، بند لباسش را بست و خودش را کنارم انداخت -چی شده؟

-امروز گفتن صاحب رنگین کمان و اون دختر اون هارو نجات داده!

ترینان سر تکان داد و دستش را زیر چانه اش گذاشت -درسته!

پوزخند زدم و مانند خودش روی شکم خوابیدم و دستم را روی شکمم گذاشتم -اگه بگم اون دختر منم چی میگی؟

خندید اما با دیدن چهره ام چشمانش گرد شد -بگو شوخی کردی وگرنه باور می کنم!  
لب گزیدم و سرم را در تشک تخت فرو بردم.

دستش را نوازش وار روی کمرم گذاشت -آویسا این ...من هنوز گیجم!

-منم یک ساعته که فهمیدم!

-یع...یعنی عمت ملکست! داوین برادرت و رایان پسر عمه یا داییته! سلدا هم همینطور!  
راشا یا رسام هم پسر داییته! وایای!

-کاش بمیرم!

خندید -نمی ارزه! مرگ گرون تر از زندگیه!

-ترینیا.

-هووم؟

-من خیلی بد شانسم؟

خندید -بابا باهوشترین مرد امپراتوری ها بوده و مادرت زیبا ترین زن امپراتوری ها! البته بماند برادرت رومخ ترین و بیشعور ترین فرد توی امپراتوری هاست ، به نظرم تنها کسی هستی که شانس آورده!

ابرو بالا انداخت - ناراحت نشی هااا! فقط تحلیلیم از حرفای قبلت رو دارم میگم! اوه داداشت خیلی باهوشه! مثل خودت و این کارمون رو سخت می کنه! خیییلییی سخت! چون اون ها داوین باهوش و راشایی رو دارن که از همه تاکتیک های حمله و دفاعی با خبره! سلدایی رو دارن که تیراندازیش حرف نداره! هامانی رو دارن که توی نبرد تن به تن هیچ کس حریفش نمیشه! هامینی رو دارن که استاد سخن وریه و فریانی رو دارن که استاد تحلیل هر چیزیه! آسا و آشا هم جاسوس های ماهرین و آژند و ژامک می تونن به راحتی همه رو دست به سر کنن!

و ما...

فقط تویی رو داریم که نقشه می کشه ، عمل می کنه و...

بین حرفش پریدم - ما ؟ ما سورنی روداریم که توی جادو از هرکس که دیدم ماهر تره! یونایی رو داریم که حریف هزار تا هامینه! اگه هامین بحث کنه یونا با یک جمله قائله رو تموم می کنه! آرازی رو داریم که می تونه با نقشه هاش هزار تا داوین رو بیچونه! تویی رو دارین که استاد پرتاب خنجر و هدف گیریه! مهریاری رو داریم که توی بازیگری و جاسوسی رد خور نداره! هیوایی رو داریم که همه لقب نامرئی بهش دادن! بابک رو داریم که با یک نگاه تعداد بچه های طرف مقابلش رو می فهمه و طراوتی که بهترین پزشک! من بدون شما هیچی نیستم! هزارچهره کم نیست! من اگه تا الان سرپام بخاطر شماست! نه دلیلی برای زندگی کردن دارم و نه امیدی! پس...

نگاهم را بالا آوردم و سرم را کج کردم - خفه شو!

دستش را دورم حلقه کرد چشم بستم و به صدای ضربان قلبش گوش دادم - آویسا بخواب! فردا اگه بهتر نباشه حداقل خیالت راحت که داره تموم میشه!

چشمانم بسته شد. -هییییش! خوابه!

-نه! نگاه این موها رو میزارم زیر دماغش زیر لب و زوز می کنه!

-اینا موهای کیه؟

صورتتم را تکان دادم و به طرف دیگر خوابیدم.

-موهای یونا! این بچه رو دیگه نمی تونم نگه دارم ، باباش از دستش چی میکشه!

صدای پر بهت ترنیاں آمد -چی شده؟

-بی ادب شد ، یه گیسو گیس کشی افتاد! اینا هم موهای یوناست تو دستم! در ضمن

امروز جلسه داریم بهش بگو بیدار بشه!

صدای به شدت پر بغض ترنیاں-چند ساعت بیشتر نخوابیده! کل دیشب تو خواب یا حق

میزد یا اشک میریخت.

-آخی! اسهال شده! شیرت مسموم نبوده!

تف به ذات دلککت!

ترنیاں آرام گفت -خفه شو گوش کن! اینی که بهت میگم برو به بچه ها بگو من آویسا رو

بیدار می کنم! آویسا همون صاحب رنگین کمانه! دختره نیکان و آرمیتی و خواهر داوین!

صدای پر هیجان آراز باعث پریدنم شد -دروووووو!

کمی بعد به من گیج خواب نگاه کرد و دستش را روی شانه هایش مالاند-پرررهاااام!

ریخت!

از تخت بلند شد و چند بار نزدیک بود با زمین یکی شود اما خودش را جمع کرد و به

بیرون پرت کرد.

ترنیاں در حالی که ریز می خندید ، گفت -چپ و راستش کنن سرتا سر دلککه!

لبخند زدم و بلند شدم ، با دیدن پیراهن زرشکی و شلوار مشکی که روی تخت افتاده بود

به لباس های ترنیاں نگاه کردم ، همیشه ست می پوشید .

برعکس سلدا بیش از اندازه با سلیقه بود ، پشت پرده رفتم و شلوار و پیراهنم را عوض کردم ، بیرون آمدم و شروع به بستن بند های پیراهنم کردم که موهایم از پشت کشیده شد .

-همینجوری ایستا شونش کنم!

-ممنون!

خندید -فکر کنم تا الان آراز به همه گفته!

خندیدم که در با شدت باز شد و هردو پریدیم ، یونا و سورن و بابک روی تخت نشستند ، هیوا و طراوت و آراز و مهریار کنارشان ایستادند.

صدای جدی یونا را شنیدم -چیکار می کنی؟

بابک ادامه داد -چیکار کنیم؟

برگشتم و ترنیا موهایم را با بندی بست و بین سورن و بابک نشست .

-امروز باهاشون جلسه داریم! من هیچ دخالتی نمی کنم چون قول نمیدم احساسی برخورد نکنم ! نه از لحاظ عشق و خواستن خانوادم از لحاظ لج و لجبازی! پس امروز کار کار خودتونه ، کنارتونم ، همراهتونم اما حرف نمی زنم ، مشورت کنید ، بحث کنید ، به نتیجه برسید!

بابک عصبی نگاهم کرد -منظور ما این نبود که بهت اعتماد نداریم!

نیشخند زدم -منظور منم این نبود که به من اعتماد ندارید! امروز من به خودم اعتماد ندارم!

در اتاق زده شد و خدمتکار زیبایی داخل شد -معذرت می خوام ، ملکه برای صبحانه دعوتتون کردن!

همه منتظر نگاهم کردند ، محکم بر دهانم کوبیدم و شانه بالا انداختم ، یونا بلند شد -الان میایم!

آراز با حرص گفت -مشورت ، بحث ، نتیجه!

یونا نیشخند زد -بخاطر همین قبول کردم !

به سمتم چرخید و به اطرافش اشاره کرد -فکر کن این جماعت از شکمشون بگذرن!

خندیدم و او ادامه داد -خوشحال میشم تا فردا صدای رو اعصابت رو نشنوم!

لبخندم جمع شد و بابک با خنده گفت -یه لحظه فکر کن یونا دست از تخریب برداره! اون روز میشه خود جهنم! باور کن!

مهریار محکم به پهلو ی آراز کوبید -دختره چه خوشگل بود!

آراز گیج پرسید -کدوم؟

-همون خدمتکاره!

آراز خندید -اینجا همه خوشگلن! انقدر که دلت خوشه ، این نبود اون یکی!

خندیدم -دیر شد!

همه دست هایشان روی دهانشان گذاشتند ، یعنی خفه شو من گیج سر تکان دادم.

خندیدند و با هم بیرون رفتیم.

به سالن رسیدیم ، در باز شد ، همه باهم وارد شدیم ، همه نگاه ها خیره من شد ، لب گزیدم ، خواستم یک قدم عقب بروم که محکم به کسی خوردم ، برگشتم ، یونا سرش را کنار گوشم آورد -زمانی که رئیس گروه شدی قول دادی توی زندگیت حتی یک قدم عقب نری! کنار آمد و دستم را گرفت.

ملکه با شوق نگاهم کرد و بلند شد -لطفا بنشینید!

و حالا بود که فهمیدم چقدر دوست داشتم خرخره اش را بجوم!

سر تکان دادیم ، روی صندلی وسط نشستیم ، آراز درست کنارم نشست و من زهره ام ترکید.

هامین و آشا و سلدا رو به رویمان بودند.

ترینان هم طرف چیم نشست.

شاه خندید -لطفا شروع کنید!

چقدر دوست داشتم این میز را چپه کنم با افتخار فرار کنم! فرار کردن بدجور به مذاقم خوش آمده بود.

نگاه خیره همه برای اولین بار برایم زجر آور شد.

آراز لیوان شیری را کنارم گذاشت و ناگهان برش داشت ، هامان و آشا و سلدا گیج به رفتارشان نگاه می کردند .

-نخور! ترینان توهم حواست باشه! مسموم نشی!

ابرو بالا انداخت و ادامه داد - تو مسموم شی! اونم مسموم میشه و بعد اتفاقای شب پیش و ...

لب گزیدم و اما نتوانستم و ریز خندیدم.

ترینان چشم غره ای رفت و شروع به خوردن سوپش کرد .

لقمه ای رو به رویم قرار گرفت ، نگاهی پر تشکر به آراز انداختم و گازی به لقمه زدم اما...

مربا بود!

آن هم هویج!

تف به ذاتش!

نگارنده

با صورتی جمع شده لقمه را قورت دادم و با دیدن لیوان شیرم که آراز سر می کشید ، محکم به پایش کوبید ، شیر به گلویش پرید .

لبخند زدم و سوپم را جلو کشیدم.

با خیال راحت شروع کردم به خوردن سوپ! چقدر زجر دادن آراز را دوست داشتم.

نگاهم را که بالا آوردم با دیدن سلدا که سوپش را هم می زد ، نگاهم را چرخاندم ، همه در حال بازی کردن با غذایشان بودند حتی...

داوین!

تمام سروصداها از جانب ما بود ، مهریار داشت با هیوا یکی به دو می کرد ، در این حین طراوت و بابک در حال حرف زدن بودند و ترنیاں زیر نگاه راشا و آرشا و سلدا در حال آب شدن بود .

قاشقم را در بشقاب رها کردم و ترنیاں لیوان آبی کنارم گذاشت ، تک تک عادت هایم را می دانست!

همه میدانستند!

تشکر کردم و لیوانم را سر کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

یونا با آرامش در حال گرفتن لقمه مربای هویج بود.

صورتم جمع شد و رو گرفتم.

صدای بابک همه را به خودشان آورد -چطوره همینجا صحبت کنیم!

آراز خندید -آره! هی چندش بازی در نیارید ، سالن جلسه ، سالن نهار ، سالن شام و ...

با پا محکم به پایش کوبیدم تا ساکت شود .

ترنیاں خندید -خب! به خاطر چی دعوتمون کردید!

ساکت ، به میز نگاه می کردم .

صدای شاه آمد -اگر شما اینطور دوست دارید ، باشه! فرمانده تیران لطفا شروع کنید...

فرمانده تیران دستی به موهای خرمایی اش کشید - ما به کمک شما احتیاج داریم! ما از حال و مراسمات و روش هایی که تغییر کرده خبر نداریم ، برای همین ، باید با اطرافمون آشنا بشیم!

بابک نیشخند زد -اگه براتون مهم بود مارو چند هفته مسخره دستتون نمی کردید و الان ما داشتیم به مردم می رسیدیم! نیازی هم برای پرسش نیست ، به جای روز و شب مهمونی و پایکوبی برید ببینید چه بلایی سر مردم اومده!

ترینان ادامه داد -قحطی! بیماری! فقر! همه رو از پا در آورده و جای سوالی نذاشته!

حالا نوبت داوین بود -رئاستون نظری نداره؟

همه با هم جواب دادند -نه!

هنوزم نگاهم به رو به رویم بود.

رسام بلند شد -پس نه متحد میشید ، نه همکاری می کنید؟

یونا بلند شد و با چشمان ترسناکش نگاهش کرد - باید حرف بزنیم! آویسا حرفی نداری؟

سرم را تکان دادم و بلند شدم ، همزمان ملکه هم بلند شد -باشه! ما قبول می کنیم! اما زندانی بودن توی دنیایی که بیست سالش روز بود و هر دقیقهش تکرار می شد ، باعث شد دلمون کمی جشن بخواد! درک کنید!

بی رحم نگاهشان کردم -درک کردن شما کار ما نیست!

داوین محکم بر میز کوبید -این همه سال ما بخاطر تو زجر کشیدیم!



خندیدم - می خواستید نکشید! می خواستید کارم رو تموم کنید! مطمئن باشید از خدام بود سریع تر بمیرم! زجر شما ، خودخواهی نیکان و تنفر تو به من هیچ ربطی نداره! چون من اون موقع هیچ حق انتخابی نداشتم! تصمیم همکاری کردن با شما هم انتخاب من نیست ، ما بخاطر مردم این کار رو کردیم ، نه شما! نه امپراتوری های دیگه!

آسا جیغ کشید - تو این نیستی!

خندیدم - من یه قاتلم! یه جانی بی حس که به شدت عاشق خونه! پس مراقب حرفات باش تا بد برات تموم نشه!

حس کردم لرزید .

داوین بلند شد و هیچ خبری از عصبانیت چند لحظه پیشش نبود - تهدید می کنی؟

خندیدم - هشدار دادم! چون آویسا هفت ماهی هست که دیوونه شده!

خندید بلند ، جنون وار ، مانند من!

-باشه! حالا بزار منم بهت هشدار بدم! اگه این اوضاع اونطور که می خوام پیش نره ، تمام کسایی که همطرفت نشستن رو با تمام عزیزانشون تبدیل به خاکستر می کنم!

خندیدم بلند ، جنون وار ، مانند خودش!

- مطمئن باش اون موقع هیچ باکی از کشتن تو و همطرفت هات ندارم! تک تکتون رو سلاخی می کنم!

ملکه جیغ زد -اما ما خانوادتیم!

خندیدم و به بچه های گروه خودم اشاره کردم -این ها خانواده منن ! در ضمن اگر کاری با گروه دارید تصمیم گیرنده من نیستم!

راشا پوزخند زد -اعتمادشون رو میرسونه!

یونا خونسرد نگاهم کرد - آویسا برو بیرون!

چرخید و به داوین اشاره کرد - شما هم همینطور!

داوین پوزخند زد که شاه به حرف آمد - داوین بیرون!

عصبی از سالن بیرون رفتم و پشت سرم داوین بیرون آمد.

به دیوار تکیه دادم و نشستم.

داوین هم همانکار را کرد اما در طرف دیگر در...

عصبی موهایم را چنگ زدم و سرم را روی پاهایم گذاشتم .

ناگهان...

-سلام!

نگاهم را به نگاه طوسی اش دوختم و سر تکان دادم ، فقط نگاهم می کرد .

-چه حسی داری که میدونم پدرمی؟

خندید -هیچ حسی به این مورد ندارم اما با دیدنت احساس غرور می کنم و برای نجات  
به خودم افتخار می کنم.

زیر چشمی نگاهش کردم -حتی اگه با هرا صلح نکنم؟

خندید .

-حتی اگه داوین رو یه کتک حسابی بزنی!

صدای ظریف زنی بود.

برگشتم و با دیدنش چشمانم گرد شد ، کنارم نشست و دستش را دور شانه ام انداخت -  
داداشت بیشعوره اما عاشقته!

نگارنده  
-به من چه؟

حالا نوبت نیکان بود که طرف دیگر بنشیند -اولش ازت متنفر بود اما اولین باری که دیدت ، نگاهش تغییر کرد.

-من هیچ حسی بهش ندارم!

آرمیتی خندید و گونه ام را بوسید -بیا فکر کنیم هیچ حسی نداری!

-با سلدا آشتی می کنی؟

-قهر نکردم که آشتی کنم! اما با شما قهرم !

دستی محکم دور شانہ ام حلقه شد و من را به خودش فشرد -کارت داره سخت تر میشه!  
با داوینم مهربون باش ، بهش نیاز داره! تمام مدت اون تنها بوده، بیست سال تنهایی چیز کمی نیست!

-به من ربطی نداره!

آرمیتی خندید -و باز هم تو راست میگی! بهش بگو خیلی دوسش داریم و بهش افتخار می کنیم . عاشقتونیم!

پلک زدم و بیدار شدم ، چرخیدم و با دیدن داوینی که به دیوار تکیه داده بود به سمتش رفتم ، کنارش نشستم.

بی حس به سمتم چرخید و ابرو بالا انداخت -چیه؟

-مامان و بابات گفتن خیلی دوستت دارن!

گیج نگاهم کرد -کی؟

-الان!

پوزخند زد -مامان و بابام؟

خندیدم -مامان و بابات! گفتن بهت افتخار می کنن ، شاید بخاطر نگاه بی حس و اخلاق  
گندته کی میدونه!

چپ چپ نگاهم کرد.

در سالن باز شد ، هردو بند شدیم ، به سمت ترنیاں رفتم -چی شد؟

لب گزید -آراز میگه!

به سمت آراز رفتم -چی شد؟

خندید -مهری میگه!

مهریار داد زد -طراوت!

عصبی به سمت یونا رفتم -چی شد؟

بی خیال از کنارم رد شد -هیچی!

عصبی جیغ زدم که همه باهم پریدند ، تنها گروه من نه! ، همه...

بابک دستش را روی شانه ام گذاشت -هیچی دیگه! فقط قرار شد اونا به ما درمورد

کمک به مردم شراکت کنن و ماهم به اونا!

اخم کردم و سر تکان دادم.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت -همه چی میگذره! اما...

سرم را چرخاندم ، بینی هایمان به هم خورد و او پا پس نکشید - گفتن دو گروهیم و تا

سه روز وقت داریم برنامه ای بریزیم که مردم همطرفشون بشن تا کشته و خسارت ندیم!

این نتیجه رایان و یونا بود.

-اهوووم!

چرخیدم و او سرش را برنداشت ، برگشتم -خوبی؟

نگارنده

-نه!

-چی شده؟

-وقت داری؟

خندیدم -معلومه!

سرش را برداشت و دستم را گرفت .

و من الان نگاه خیره سلدا ، طراوت ، آسا ، راشا ، آرشا و داوین سرخ شده را دیدم.

بی خیال از کنارشان رد شدیم و وارد فضای سبز شدیم.

-خب...

-من عاشق شدم!

با تعجب نگاهش کردم -خب...

-دوستم داره ، همه رو دوست داره اما من ...

کلافه نشستم ، کنارش نشستم .

-اما ، اما من نمی دونم حس اون مثل مال منه یا نه؟

-خب برو ازش بپرس!

آه کشید - عشق چیزی نیست که بتونی با زبون بگیش!

-عاشق کی شدی؟

-کسی که نمی تونم جلوی تو اسمی ازش ببرم!

کمی حرف هایش را تحلیل کردم و جیغ زدم -من؟

چشمانش گرد شد و پر بهت نگاهم کرد .

-نههه! عاشق من شدییی؟

به سمتم خیز گرفت که عقب کشیدم -هیییییس! مگه خرم عاشق تو بشم! طراوت!

چپ چپ نگاهش کردم -خوب زود تر بگو! منو بگو چقدر ذوق کردم که عاشقم شدی!

خندید و پس کله ام زد -خفه شو!

خوشحال پریدم -واقعا عاشق طراوت شدی؟

-اهووم!

-چه خوب! میرم ازش می پرسم نظرش در مورد تو چیه ، بعد بهت میگم!

خندید و بغلم کرد -ممنون!

خندیدم و من هم بغلش کردم -خواهش!

بلند شدم و خودم را تکاندم و با هم به سمت اتاق ترنیاں رفتیم.

در زدم که صدای یونا آمد. -بیا تو!

داخل شدم و کنار ترنیاں نشستم.

-نظرت چیه؟

-کار خوبی کردید.

هیوا پر هیجان گفت -واللله ای آویسا نبودی!

هامین شروع کرد صحبت کردن بعد گفت ، نظرتون!

یونا همینجوری!

بعد به یونا اشاره کرد -نگاهش کرد و گفت -چرته!

بی چاره هامین گیج نگاهش می کرد.

آراااز اون وسط تمام سفره رو کشید بالا ، آژند بهش گفت نترکی! آراز با نیش باز نگاهش کرد و گفت من مثل تو اضافه وزن ندارم! یه ذره مونده بود اون وسط گیس و گیس کشی کنن!

حالا این طرف ترنیاں تیکه می پروند اونطرف سلدا!

راشا نظر میداد ، بابک جوری نظر هاش رو نقد می کرد که نگاه شاه فقط به ما بود ببینه ما چی میگیم!

حالا سورن و مهریار جیغ آسا و حرص آسا رو در آورده بودن.

خندیدم -پس ترکوندید!

طراوت خندید -آره جات خالی! فقط می مونه ایده ای که باید برای جذب افراد بدیم!

سر تکان دادم و کاغذ و قلمی برداشتم -خب نظر من جنگ فکریه!چون تاثیر و طرفدارش بیشتره! شما چی؟

همه سر تکان دادند .

-خب! حالا چه چیز هایی باعث جذب افراد میشه؟

آراز با شوق دستش را بالا برد .

-بگو!

خندید -معلومه! شکمشون!

خندیدم -مواد غذایی! بعدی...

نگارنده

یونا دست بلند کرد -توی جنگ و آشوب مردم دور کسی جمع میشن که فریادش بلند تره!  
دیگه دقتی به کارشون ندارن! اول جذبشون می کنیم ، بعد با کارمون نشونشون میدیم که وفادار بمونن!

سر تکان دادم و نوشتم -تبلیغ! مواد غذایی...

بابک خندید -کاری براشون انجام بدیم که فکر کنن به ما مدیونن! اونوقت خود به خود نه تنها خودشون بلکه برای ما تبلیغ هم می کنن!

-مثلا؟

ه سمت طراوت رفتم.

-جانم؟

در حال مرتب کردن دارو هایش بود.

--نظرت در مورد ازدواج چیه؟

خندید -چشم آراز روشن!

قهقه ام به هوا رفت -بدجنس نشو!

-بستگی داره با کی باشه! اگه یه پسر خوب و با محبت باشه که بهت پرو بال بده تا بندازت تو قفس یعنی به درد ازدواج می خوره!

سرتکان دادم.

-راستی می تونی با بابک بری به گروه خبر بدی تا بیان؟

بی خیال سر تکان داد -باشه!

محکم گونه اش را بوسیدم که چشمانش گرد شد.

به سرعت از اتاق بیرون رفتم و در اتاق بابک را باز کردم اما نبود.



به سمت حیاط پرواز کردم و با دیدن بابک و هامان و راشا و داوین و یونا و رایان که جدی صحبت می کردند ، به سمتش دویدم و بازویش را چنگ زدم.

-بابک بیا!!!!!!

متعجب نگاهم کرد ، یونا جدی نگاهم کرد -آویسا داریم حرف می زنیم!

چپ چپ نگاهش کردم -منم بابک رو کار دارم!

یونا چشمانش را ریز کرد -آویس!

-یونی!

به سمتم خیز گرفت .

عقب رفتم و همزمان بازوی بابک را کشیدم -آراز داره روت تاثیر بد میزاره! نوچ نوچ نوچ! باید جداتون کنم!

بابک ریز ریز می خندید و بقیه...

به جهنم ! چه کارشان دارم؟

نیشم را تا آخر باز کردم -بابک جووون! بیا بریم!

صدایم پر ذوق شد -بیا!!! بریییییم!

قهقه اش به هوا رفت -من میام!

دستش را گرفتم و به سمت درختی دور تر از آن ها رفتیم -جان؟

-با طراوت حرف زدم!

چشمانش گرد شد و پلکش پرید -چیییی؟!

خندیدم -هیچی فعلا در تلاشم خودمون رو یه عروسی بندازم!

-آویسا تروخدا!!!

نیشم را تا آخر باز کردم و دستم را روی به روی صورتش دراز کردم -بیوسش! بگم!

چپ چپ نگاهم کرد ، ناگهان پر استرس پرید -آوییییسا!

-جااااان!

-کوفت! بگو مردم!

چانه ام را خاراندم -ولش کن!

غرید و به سمتم خیز گرفت ، شروع به دویدن کردم پشت یونا پناه گرفتم .

-آوییییسا! می کشمت! بگوووو!

در حالی که شانه یونا را از پشت گرفتم ، زبانم را نشانش دادم.

-نمییگم!

-تو یه بیشعوری!

قهقه ام بی حواس به هوا رفت -تو هم یه عاشق بدبختی!

غرید و مانند کودکان پایش را بر زمین کوبید -آویسا!

-جوووون!

-من تک تک موهات رو با دندان می کنم!

یونا یقه ام را چنگ زد و روی هوا بلندم کرد ، شروع به دست و پا زدن کردم .

بابک خندید -خب! بگو کوچولو!

عصبی غریدم -من و تو هم قدیم!

-اره ! اما منظور من از این لحاظ بود !

و به منه در هوا اشاره کرد ، جیغ زدم -تف تو ذات یونا! یه بار ضدحال نباش!

و پایم را چند بار به عقب پرت کردم و به نوعی جفتک انداختم .

یونا بی خیال جواب داد -بهش اون چیزی که می خواد بگو تا ولت کنم!

نیشم تا آخر باز شد -بابک عاشقه...

بابک به سمتم خیز گرفت و همزمان یونا یقه ام را رها کرد.

روی هم افتادیم ، سریع بلند شد و چپ چپ نگاهم کرد.

قهقه ام به هوا رفت و با شیطنت ابرو بالا انداختم و بلند شدم -یونا ! طراوت و بابک رو

بفرست دنبال گروه!

یونا سر تکان داد ، با دیدن صورت بهت زده بقیه بچه ها نگاهم بی حس شد ، خودم را

تکاندم .

-فقط باید یه نامه بهت بدم ، باید منتظر بمونی تا طراوت هم حاضر بشه!

او هم جدی سر تکان داد .

به سمت رایان برگشتم -باید شهرتون رو ببینم!

رایان سر تکان داد -باشه! اما شهرمون!

پوزخند زدم -الان! فقط بگو دروازه شهر کدوم طرفه!

راشا جلو آمد -سلدا راهنمایی می کنه!

چپ چپ نگاهش کردم -نیازی به راهنمایی اون ندارم!

خواست حرفی بزند که...

-قربان پسری به اسم پارلا اومده و ادعا می کنه که نماینده هزارچهرست!

چشمانم گرد شد ، دهانم باز شد که دستی روی دانم قرار گرفت و جیغم را خفه کرد.

پریدم -پارلا اومدهههههههه!

یونا چپ چپ نگاهم کرد ، پارلا خواهر یونا بود و چون موهای کوتاهی داشت و رفتارش پسرانه بود و البته همه قبل به دنیا آمدنش فکر می کردند پسر است ، اسمش را پارلا گذاشتند.

به سمت سالن دویدم ، با نفس نفس در تالار را باز کردم و با دیدن آتریسا در آغوش آشا و هامان ، سلدا و هامین و آسا و آرشا، لب گزیدم .

پارلا برگشت و جیغ زد -چطوووری!

خندیدم و محکم بغلش کردم -عالی!

گونه ام را بوسید ، نیشم تا آخر باز شد.

-چی شده؟ چرا برگشتی؟

خندید -خبر دارم!

آتریسا به سمتم آمد ، محکم بغلش کردم و سرش را بوسیدم و در آخردست پارلل را گرفتم و از زیر نگاه سنگینشان فرار کردم -خب؟

بابک و داوین و رایان و راشا هم رسیدند.

-ساتیار دیوونه شده! سه روز دیگه قراره به گروهمون حمله کنه!

گیج نگاهش کردم -خب اگه بخوان این به گوش من برسه چی؟

خندید - آیا تو دستور میدی که جابه جا بشن؟

عقب رفتم -ساتیار انقدر خنگ نیست که نظرش رو طوری بگه که تو بفهمی!

حالا نوبت او بود تا گیج نگاهم کند و بپرسد -منم همین رو گفتم!

-قرار نیست برای اون ها حرکتی انجام بدیم!

چرخیدم -بابک برو دنبال طراوت بگو همین الان باید راه بیوفتید! پارلا تو و یونا و مهریار  
سورن هم باهاشون برید!

هر سه سر تکان دادند -همین امشب راه میوفتید! منو ترنیاں هم میریم شهر!

دوباره سر تکان دادند-می تونید برید!

به سمت داوین برگشتم -فکر می کنی بتونی شهر رو نشونمون بدی؟

ابرو بالا انداخت-نوچ!

خندیدم -چه بهتر! تو! میری به شاه میگی یه جایی رو توی سرزمینش به گروه ما اختصاص  
بده!

به سمت رایان برگشتم -میدونی که میتونم همین الان تمام قرار هایی رو که بستید فسخ  
کنم! پس تو شهر رو نشونمون میدی!

ابرو هایش بالا پرید.

به سمت راشا برگشتم -توهم...

خندیدم -با نبودت می تونی تشویقمون کنی!

بی خیال برگشتم و در حالی که به سمت اتاق ترنیاں می رفتم گفتم -تا یک ساعت دیگه  
کارتون رو انجام بدید!

در اتاق ترنیاں را که باز کردم جیغ کشید -لعنت به ذات!

خندیدم و دستانم را با دست پوشاندم -من هیچی نمی بینم!

-آره ارواح عمت!

قهقه ام به هوا رفت و او هیعی بلندی کشید -بیخشید!

ناگهان در اتاق به صدا در آمد -بیا تو!

ترنیاں جیغ کشید -چی چیو بیا تو! لبا...

حرفش قطع شد و ناگهان جیغی کشید و صدای افتادن آمد.

پر بهت چشمانم را باز کردم ، داوین نگاه عصبی اش رو به پایین بود و از طرفی ترنیاں حوله پوش در حال جمع کردن خودش بود.

بی خیال دوباره خندیدم ، داوین پشت کرد و ترنیاں بلند شد به سمت حمام رفت .

برگشتم -هن؟

چپ چپ نگاهم کرد -عمه اصرار داره که برای شام خانوادگی دعوتت کنم!

-کیا هستن؟

-عمه ، دایی،رسام ، رایان ، سلدا و من!

سر تکان دادم و بی خیال گفتم -باشه!

اما با یادآوری چیزی جیغ زدم -نهههه! نمیام!

-برای چی؟

-سرم شلوغه!

جلو آمد و رو به رویم ایستاد ، سخت بود داداش صدایش کنم! نبود؟!!

چرا ته تهای قلبم دوستش دارم؟

نه برای آن حس مسخره که هم خونیم!

برای تمام مدتی که بیمار و بی جان افتاده بودم و او از جشن و شکار و خوشی هایش  
برایم زد!

حتی آویار هم از ترس پدر و مادر، نه، پدر و مادرش، از این کارها برایم نمی کرد.

دوستم داشت اما از خوشی هایش نمی گذشت و من برایش نوعی سرگرمی بودم!

هنوزم نگاه هایمان به هم بود، بی حرف نگاهم می کرد -هر چقدر می خواهم به خودم  
بفهمونم که تو باعث بیست سال عذاب منی! بازم ته دلم ...

لبخند زدم، عیب دارد کمی خودخواه باشم؟ قول میدهم، فقط کمی...

دستم را دور گردنش انداختم و گونه اش را آرام بوسیدم.

-اگه بزارید فردا شب بهش فکر می کنم اما امشب نمی تونم!

گره دستانم را باز کردم و نگاهش کردم، همان نگاه بی حس و خونسرد...

-بازم ته دلم بخاطر شباهت بی حدت به بابا ازت می گذرم!

نگفت به خاطر خودت! نگفت به خاطر تو که خواهرمی! گفت به خاطر شباهتت به پدرش!

عیبی ندارد، من آویسام و دلخوری و قهر در کارم نیست! نه چهارده سالم است که قهر  
کنم و نه پنج سال که قلبم بشکند!

نیشخند زدم و جمله آرمیتی را گفتم -بیا فکر کنیم تو راست میگی!

چشم هایش به یک آن پر از نفرت شد...

برگشتم و تکرار کردم -امشب نمی تونم! بدون لجبازی! پر بهت به اطراف نگاه کردم.

مثل بازار بزرگ اربوس بود...

شلوغ و پر جمعیت و البته...

همه مردم خوشحال و شاد خرید می کردند ، مانند سرزمین همرا!گانگار به سه سال پیش برگشته بودم.

چنگی به موهایم زدم ، رایان بی خیال و ترنیاں پر بهت به اطراف نگاه می کرد.

ترنیاں آمد و دستش را دور شانہ ام حلقه کرد -چه آشناست!

-اهوم!

رایان هم با ما هم قدم شد -بریم؟

سر تکان دادم.

-امشب میای؟

-نوچ!

خندید -داوین روت تاثیر گذاشته!

اول کمی نگاهش کردم ، بعد ناگهان لب گزیدم -نه!

کمی به سمتش خم شدم -به نظرت می تونی سرش ترنیاں رو گرم کنی؟

با تعجب نگاهم کرد -من؟

-آره ! تو! بدو!

کمی گیج نگاهم کرد و به سمت ترنیاں چرخید و چیزی دم گوشش پچ زد .ترنیاں متفکر سر تکان داد و رایان بازویش را گرفت و چشمکی هم برای من زد.

نیشم تا آخر باز شد و به سمت لباس خاکستری و زیبای مدنظرم رفتم ، مشتم پر از سکه طلایم را روی میز گذاشتم که چشمانش تا آخر گرد شد - اون لباس خاکستریه!



زن چرخید و لباس را در کیسه ای گذاشت و با لبخند به سمتم گرفت.

کیسه را چنگ زدم و سری برایش تکان دادم.

لباسی با دامن کوتاه و چین دار و بود ، بالاتنه گشادی داشت ، در کمر تنگ می شد و بعد دوباره گشاد می شد.

برای ترنپانی که عاشق لباس های دخترانه بود ، این بهترین گزینه بود.

دروازه باز و بدون نگهبان این سرزمین از ویژگی های خاص بود.

به صدای گریه کودکی راهم را به سمت کوچه تاریکی کج کردم ، وارد کوچه شدم.

-آهای! کوچولو! بیا اینجا بیی...

-آآآخخخخ! آآآی!

دستم را به سمت تیر بردم ، در کتفم رفته بود و نمی توانست کاری کنم ، چرخیدم که تیر دیگری در ران پایم فرو رفت ، جیغم به هوا رفت و هم زمان روی زمین افتادم ، از پشت افتاده بودم و و خودم را با دست دیگر نگه داشتم تا تیر در کتفم بیشتر فرو نرود.

آب دهانم را تند تند قورت می دادم ، نفس بند آمده بود ، سرم را بلند کردم و نگاهم به چشمان طوسی رنگ و عجیبی بر خورد کرد.

تیر را با زحمت از پایم بیرون آوردم -ت...تو کی...هس...هستی؟

پایین پرید و رو به رویم ایستاد ، باقی صورتش را با پارچه ای پوشانده بود .

-فرشته مرگت!

در بین ریزش خون شدیدم و خیزی قست پشتی لباسم و درد ، خندیدم -اه...اها!  
ا...الان...ب...باید...بپ...پپرسم...چ...چ...چی می...می...خوای؟...ت...تو...هم...بگ...بگی  
...ج...جونت...رو؟!

روی زانو خم شد و چنگی به موهایم زد ، از درد صورتم جمع شد ، نفس های گرمش را از زیر آن پارچه هم حس می کردم.

تنم بی جان بود.

-تو همون شاهدختی؟

-که چی؟

صدای نیشخندش را شنیدم -نظرت درباره زجر کشیدن چیه؟

خندیدم ، بلند!

-منتظرم!

خنجرش را در آورد و بالا برد ، خواستم ضربه را دفع کنم که تیر دیگری در بازویم فرو رفت.

لگد محکمی به سینه ام کوبید و من بی جان به پهلو افتادم.

خم شد.

آنقدر که لبش به گوشم چسبید و صدای رسایش را شنیدم-به این میگن زجرا!

ناگهان خنجرش را در شکمم فرو کرد و کشید.

نفسم رفت ، خون به دهانم راه یافت و چشمانم بسته شد.

---

ترینیان

نگاه ترسناک داوین بدجور روی اعصاب بود ، شام خانوادگی را به فردا شب انتقال داده بودند و امشب شام را دسته جمعی می خوردیم.

نگران به رایان نگاه کردم .

ملکه متعجب نگاهمان کرد - آویسا کجاست؟

آراز خندید- کار داشت ، میادا!

متعجب نگاهشان کردم - چرا به من نگفت؟

هیوا خونسرد جواب داد - حتما به تو ربطی ندا...

یونا آتش را سر کشید - دیر کرده! پاشید بریم دنبالش ...

-بابت شام ، ممنون !

شاه و ملکه هم بلند شدند - من به سرباز ها اطلاع میدم!

ملکه نگاهش را به من دوخت - منم با شما میام!

بابت شام ، ممنون !

شاه و ملکه هم بلند شدند - من به سرباز ها اطلاع میدم!

ملکه نگاهش را به من دوخت - منم با شما میام!

آراز اخم کرد و مثلا مخفیانه علامت داد- کار داره!

عصبی نگاهشان کردم -میشه بگید چه مرگ...چطونه؟

هیوا نگاهم کرد -هی...

یونا بی خیال جواب داد -امشب شب تولدته! آویسا رفت برات هدیه بگیره !

چشمانم گرد شد و ناگهان طراوت جیغ کشید -نمیشه یک بار برای رضای خدا خف...حرف

نزنی!

سلدا اخم کرد و بلند شد -الان وقت این حرف ها نیست !

نگارنده

و بعد به سمت در سالن رفت ، پشت سرش کل گروه دویدند ، به سمت ملکه چرخیدم و با چشمان گردش مواجه شدم.

-بله؟

-ت...تو! دخ...دخت...

بابک وسط پرید -الان وقت نداریم! قرار بود برات لباس بگیره ! پخش می شید تو شهر و تمام لباس فروشی هارو می گردید!

خواستم به داوین هم بگویم تا همراهان بیاید اما...

نبود! نه او و نه رایان!

ملکه هم با همان لباس پشت سرمان راه افتاد.

---

آویسا

گلویم خشک خشک بود ، مانند کویری که با هر باد شن هارا تکان می داد ، با هر نفس غبار های در حلقم تکان می خوردند و من...

حال سرفه یا واکنشی نداشتم.

شکمم تیر می کشید و کتفم می سوخت و پایم را حس نمی کردم.

لب گزیدم .

با مایع خنکی که وارد دهانم شد ، گلویم نرم تر شد و من آرام تر...

آی سرم!

آخ کمرم!

چشم بسته زبانم را روی لبم کشیدم ، پلک هایم سنگین بود اما باید باز می شد! باید می فهمیدم دقیقا کجام!

چشمانم را آرام باز کردم ، نور شمع چشمم را زد و اعصابم را خرد تر کرد. دوباره سعی کردم و با دیدن پیرزنی با چشمان طوسی اعتراف کردم حالم از این رنگ به هم می خورد. نگاهش به من نبود ، به کتاب در دستش بود ، می خواستم اعلام وجود کنم.

-زیاد خودت رو به زحمت ننداز و استراحت کن!

اخم کردم -من خوبم!

اما با شنیدن صدای خش دار به شدت گرفته ام ، فهمیدم واقعا وضعم وخیم است.

-من کجام؟

-تو خونه من!

اخمم غلیظ تر شد - خوب شد گفتی! نمی دونستم! ممنون که مرا از تاریکی های جهل و نادانی نجات دادی!

بی حس نگاهم کرد -بخواب بچه!

-من دو ماه دیگه بیست و یک سالمه!

خندید -منم هفتصد و هشتاد و هفت سالمه!

چشمانم گرد شد و ناباور خندیدم -چند؟

-باید گوشات هم معاینه کنم!

اخم کردم -پیرزن تو یه پات لبه گوره! بهتره این دم مرگی دروغ نگی! زشته! کریهه! قباحت داره!

نگارنده  
نگاهش همچنان خونسرد بود و به خوبی نشان داد ، در حال حاضر فقط من دارم می  
سوزم!

عصبی چشمانم را بستم -عجیب شبیهش!

-شبهه کی؟!

-بخوااااب!

خسته از بحث چشمانم را بستم.

پنج روز بعد...

-نمیشه یه کار دیگه کنیم؟

جوری نگاهم کرد که وحشت کردم -باشه ! آرووم باش!

چشم هایم را بستم و در تاریکی غرق شدم -خب...

-اسم کسایی که ازشون متنفری رو بگو!

پوفی کشیدم و کمی فکر کردم -آویار ، آوینا، سلدا ، راشا ، آرشا ، داوین ،آژند ، فریان ،  
هامان و هامین ، آسا و آشا ، ژامک و شهرود و شاینا ، آبتین و زنش! و در آخر تویی که  
نمی زاری برم!

-متنفری؟

اخم کردم -آره!

-کدوم یکی رو دوست داری تکه تکه کنی؟

بدون درنگ جواب دادم -هیچکدوم!

-چرا؟

- چون دوست ندارم دستم بیشتر از این ها آلوده بشه!

-واقعا؟

جوابش را ندادم -چرا از آرشا و راشا متنفری؟

-چون به تو ربطی...

-چرا؟

-چون منو قال گذاشتن! مثل آشغال باهام رفتار کردن و...

-تا به حال بهت کمکی کردن؟

-آره!

-چه کمکی؟

-فهمیدم داشتن خانواده چطوره!

-چطوره؟

عصبی چشم باز کردم ، چشم های او هم باز بود -کیه که دوست نداشته باشه اهمیت داشته باشه؟ همه دوستش داشته باشن؟ به سلايقت احترام بزارن؟وقتی مریضه خودشو روی یه نیمکت تنها پیدا نکنه! عقده هاش بخوابه!؟

-و تو فقط بخاطر چیزی که تقصیر خودشون نبوده و به تو نگفتن و تو هم ازشون توضیح نخواستی ، ازشون متنفری !

ابرو بالا انداخت -البته طوری که دوست نداری اذیت بشن!

چپ چپ نگاهش کردم -گفتم نمی خوام تکه تکشون کنم نگفتم که دوست ندارم زجرشون رو ببی...وایستا گفتم تقصیر خودشون نبوده! چرا؟! یعنی نمی تونستن یه علامت بفرستن که زندن؟

نیشخند زد -چند وقت بود که فهمیدی که هرا وجود داره؟ چند وقت بود که فهمیدی دارن نامه برای امپراتوری ها می فرستن؟

-اولی حدود...یک سال پیش و دومی دو\_سه هفته ای میشه!

-وقتی متوجه وجود هرا شدی قفل باز شد! و برگشتن هرا از یک بعد دیگه حدود یک سال طول میکشه! اون ها هیچ وقت نمی تونستن بهت خبر بدن!

اخم کردم -من مقصر نبودم! در ضمن چرا همشون مردن؟

-چون فهمیدن تو فقط یک کلیدش بود ، کلیدای دیگه ، برگشتن طبیعت زاده ها به هرا بود.

-منم مگه طبیعت زاده نبودم؟

خندید -تو از نسل رنگین کمانی!

-اونوقت این چه نکته مثبتی داره؟

-نکته مثبتش خیلی چیز هاست!

-خب یکیش؟

-نیروی خاصت چیه؟

اخم غلیظ شد -نمیگم!

نیشخند زد -پس اومده! ازش زیاد استفاده نکن! باعث میشه سرت شلوغ بشه و حس کنی قلبت آتش گرفته!

-تو از کجا می دونی ؟

-می فهمی!

پوفی کشیدم و بلند شدم -خستم!



-تو متنفر نیستی! تو ناراحتی و باید این ناراحتی رو از بین ببری نه بخاطر دیگران! بخاطر خودت! که دیگه حس نکنی قلبت سنگین شده! تو پاکی فقط مشکل اینه می خوای دیواری دور خودت بکشی تا کسی بهت آسیب نزنه! برای همینه ترنیاں همش بهت نزدیک میشه ، چون می خواد از این حصار بیرون بیای! تو تو ذاتت هیچ نفرتی نیست! مطمئن باش با بخشش قلبت سبک میشه! ببخش! خودت رو ببخش! آویار رو ببخش! آوینا رو ببخش! همه رو ببخش! تو فرق داری!

قهقه ام به هوا رفت -چشم فرشته مهربون! همه رو می بخشم و پیش داداشم میشینم تا شاهزاده سوار بر اسب سفید بیاد دنبالم و خوشبختیم با چند تا بچه قد و نیم قد تموم بشه!

حالا نوبت او بود تا چپ چپ نگاهم کند -منظورم این نبود!

روی تخت دراز کشیدم -باشه! تو راست میگی!

-رو اعصابی! مثل پدرت!

اخم کردم و نشستم -من شبیه خودمم!

نیشخند زد -همین الان جمله محبوبش رو گفتی!

حرص خوردم و او خندید -اونم اینطوری حرص می خورد!

دراز کشیدم -کی ولم می کنی؟

- هر موقع روحت به آرامش برسه! زندگی همش نقشه کشی برای جنگ نیست! به خودت برس! به اطرافیانت ابراز احساسات کن!

-ازت متنفرم!

-چی؟

ابرو بالا انداختم -ابراز احساسات کردم دیگه!

-با اینکه چهرت ، اخلاق و رفتارت مثل پدرته اما یک فرق بزرگ داری!

کمی درنگ کرد -خودخواه نیستی! نیکان وقتی بچه بود همه چیز های خوب رو برای خودش می خواست! همه چی! به هیچ کس اهمیت نمی داد ، حتی سپهر و تانیا که بهترین دوست و خواهرش بودن! میدونست که تو همون کسی هستی که از نسل رنگین کمانی اما سکوت کرد و گذاشت تا تانیا حتی به سقط بچش فکر کنه! آرمیتی برعکس خیلی مهربون و فداکار بود ، از بچه گی با سپند و آبتین رفیق بود ، یک روز که نیکان اومده بود تا سپهر رو ببینه آرمیتی رو میبینه و بدجور عاشقش میشه!

وقتی به دنیا اومدی ، وقتی از دروازه رد شدید ، آبتین فرمانده ای که تورو فراری میداد پیدا کرد و کشتش ، اما تورو نکشت! آبتین فکر کرد به خاطر زال بودنت قراره مثل آرمیتی بشی اما هر چقدر بزرگ تر شدی بیشتر شبیه نیکان شدی و همین باعث بی حس شدن آبتین و تنفر زنش شد.

مو هایم را چنگ زدم و به عقب راندم -می خوای به چی برسی؟

- فقط می خوام سوال های ذهنت رو جواب بدم ، سوالایی که به خاطر گروهت پیش می زنی! خواهر آبتین اما عاشقت بود ، به هر حال تو دختر بهترین رفیقش بودی! همه چی از رفاقت شروع شد!

رفاقت سه گانه! اون و آرمیتی و تانیا! تو و سلدا و ترنیا!

چشمانم گرد شد -ترنیا؟

-ترنیا و مهریار خواهر و برادرن! دختر جادوگر مخصوص هرا! کسایی که از بعدشون فرار کردن!

چنگی به موهایم زدم -نه! میدونه؟

-فعلا همه درگیر توان!

-چرا نمیزاری برم؟

-چون کلید دست توعه و تو باید در رو باز کنی!

-شب خوش!

پیرزن خرفت!

عصبی موهایم را کشیدم -باشه فقط یک فرصت! همه رو بخشیدم!

همین کافی بود تا چشم هایم بسته شود و با پلکی خودم را در آغوش کسی پیدا کنم.

چرا انقدر شکمم درد می کرد ، مگر خوب نشده بودم ؟

به یاد حرف پیرزن افتادم (چون کلید دسته توعه و تو باید در رو باز کنی!)

کلید بخشش بود ، بخشیدم ، در باز شد!

چرخیدم که دست دور شکمم محکم شد و ابرو هایم از درد به هم گره خورد.

داوین بود!

برادرم!

نگاهم را در اتاق چرخاندم ، ترنیاں سرش را روی میز مطالعه گذاشته بود که ناگهان در باز شد ، به سرعت چشم بستم.

-هییش! خوابن!

سلدا بود.

صدای پر شیطنت آراز آمد -شما قصد ازدواج ندارید؟

ناگهان آخ گفت -آخ واسه میک می خوامت!

تف به ذات دلکش!

میک الاغش بود که بدجور عاشقش بود!

نگارنده

سلدا کنجکاو پرسید -میک؟

آراز خندید -آره! اخمو اما جذابه! موهاو چشماش سیاهه! صداشم خش داره!

کمک! الان است که لو بروم!

-نمیاد؟

-قراره با بچه ها بیادا!

در دوباره باز شد -اینجا چیکار می کنید؟

طراوت.

-نگا داوین چطوری گرفتش!

-خواهرشه خب!

این هم راشا یا رسام!

سنگینی دست از روی شکمم رفت و لباسم بالا رفت . دستی روی شکمم نشست .

-لعنت بهشون این بچه داغونه! من هنوز موندم مگه چند تا جون داره!

-درست حرف بزن!

این هم داوین بیدار شده!

با حس سوزشی نتوانستم خودم را نگه دارم -آآآآی!

نیم خیز شدم که کسی دستش را دور شانم ام حلقه کرد و کشید -درااز بکش!

داوین!

چشمانم را بی حال باز کردم -طراوت لبخند نگرانی زد -آویسا! عفونت کرده! باید عفونت

رو...

نگارنده

-بکشی بیرون و داغ بزنی!

به سرفه افتادم ، صدایم به شدت خش دار بود و انگار سرما خوردگی هم اضافه شده بود.

داوین اخم کرد -راه دیگه ای ندارید؟ رسام برو دنبال پزشک قصر!

رسام خارج شد ، چرخیدم و خودم را در آغوشش مخفی کردم ، او هم دریغ نکرد و دستش را دور شانه هایم حلقه کرد .

بوی جنگل باران زده می داد.

-خوبی؟

-نه.

-برید بیرون ، دورش خلوت بشه! اینطور که وایستادید بالا سرش وحشت می کنه!

صدای سلدا آمد -مگه بچست!

-آراز به نظرم با میک آشناس کن ! به هم میان!

همین کافی بود تا قهقهه شان به هوا برود.

-همه بیرون!

لحظه ای بعد همه جا ساکت شد ، هنوز در آغوشش بودم ، دستش لای موهایم فرو رفت -داخل یه کوچه بودی! تنگ و تاریک! وقتی اومدم بالای سرت داشتی میلرزیدی! اون موقع قسم خوردم بهت بگم...

به چشمان خوش حالتش نگاه کردم - چی رو؟

-اینکه خیلی دوستت دارم!

بهت زده نگاهش کردم که نیشخند زد -آبجی کوچیکه!

قلبم لرزید ، بعد از مدت ها حسش کردم .

خم شد و پیشانی ام را بوسید و چه لذتی دارد ابراز علاقه فردی که ته تهای قلبت میدانی دوستش داری!

-اولین بار که دیدمت ، به هوش پپی بردم ، بعد به فداکاریت و بعد به زیرکیت! که چطور شاه رو گول زدی و نقش دختر خجالتی رو بازی کردی! بعد به خاطر یک نفر بدون در نظر گرفتن چیزی خودت رو توی دل خطر انداختی! و بعد کتابخونه و کلید...

بد دل بردی!

آخر دنیا اینجاست! نه؟!

بلند شد ، لحاف را تا زیر گلویم بالا کشید و دو باره خم شد و گونه ام را بوسید -میرم ببینم کجان!

سر تکان دادم و او بیرون رفت ، دستی به موهایم کشیدم ، گره خورده بودند اما انگار هنوز دستش را حس می کردم.

نیم خیز شدم که آخم به هوا رفت .

نگاهم را در اتاق آشنا چرخاندم ، همیشه شاهد ضعیفی و ناتوانی من بود ، همیشه شاهد نگرانی های داوین بود .

داوین ، اشکال دارد بگویم دوستش دارم؟!

اما دوست داشتن نبود که قلبم را می لرزاند ، این عشق بود! عشقی عجیب بین من و او که فقط هم را داشتیم!

آرام بلند شدم و لباسم را بالا زدم ، با دیدن زخم سیاه رنگ روی شکمم فهمیدم کارم درآمده! حال دیدن دو زخم دیگر را نداشتم ، در باز شد .

نگارنده

موهای قرمزش را پشت گوشش انداخت و جلو آمد و درست روی صندلی رو به رویم نشست.

-سلام!

ریز خندیدم -سلام!

لب گزید -خوبی؟

خندیدم -اگه منظورت به زخم عفونت کرده و پای چلاق و کتف داغونمه! نه! اما روحی خوبم!

کمی به اطراف نگاه کرد و خواست صحبت کند اما نکرد!

دستم را به سمتش دراز کردم ، چشمانش گرد شد!

مگر می شود این چشم های درشت و گرد طوسی-سبز را دوست نداشت!

باعث و بانی این آرامش همان پیرزن بود که پنج روز تمام مسائل ذهنی ام را باز می کرد و سعی می کرد آرامم کند! مانند پیرمرد های دانا قصه ها!

دستش را در دستم گذاشت ، لبخند زدم -من آویسام!

خندید ، غش غش خندید و دستم را آرام تکان داد -منم سلدام! خوشبختم!

در باز شد و ترنیاں وارد شد و با دیدن دست هایمان ابرو بالا انداخت ، کمی بدجنس بازی به جایی بر نمی خورد ، می خورد؟!!

-ایشون ترنیاں رفیق صمیمی منه! ترنیاں! ایشون هم سلداست!

غم در چشمان سلدا نمایان شد ، ترنیاں خندید ، لعنت به چشمان دورنگ و دلبرش!

جلو آمد و کنارم نشست -بهتری؟

-نه!

شانه بالا انداخت - به درک! وقتی شکمت رو داغ زدم بهتر میشی!

-تو یه گاوی!

-تو هم شیر گاوی!

اخم کردم -آشغال!

-شغال!

-میک!

-هعی خودتی!

سلدا متعجب پرسید -میک؟ مگه فحشه؟

قهقه ام به هوا رفت و از پشت خودم را روی تخت پرت کردم ، حتی درد کتفم هم نمی توانست این شادی را از من بگیرد -میک اسم الاغه آرازه! خیلی دوستش داره!

سلدا جیغی کشید از در خارج شد ، ترنیاں کنجکاو نگاهم کرد که جواب دادم -آراز سلدا رو واسه میک خواستگاری کرده!

چشمانش گرد شد .

ر باز شد و مرد پیری داخل شد.

پشت سرش رسام وارد شد و بعد طراوت...

آرام پیراهنم مشکی ام را بالا برد ، نگاهم را از زخم گرفتم ، مرد پیر یا همان پزشک ، آرام دستی روی زخم کشید -عفونت کرده!

طراوت خندید -ممنون که مارو از تاریکی های جهالت رهانیدی!

خندیدم ، پیرمرد اخم کرد و زخمم را فشرد ، جیغم به هوا رفت و طراوت هم همراهم جیغ زد -هوووووو چیکار می کنی؟!!



رسام یک قدم جلو آمد ، پیرمرد رو به رسام کرد -اینجا رو خالی کنید باید تمرکز کنم!

ترینان اخم کرد -یعنی چی! انگار می خواد چیکار کنه!

رسام اشاره کرد -همه بیرون!

همه را بیرون کرد و خودش هم بیرون رفت.

پیرمرد با ابرو های گره خورده در حال نگاه کردن به زخمم بود .

-وقتی از دست کسی عصبانی میشی سر یکی دیگه خالی نکن!

پوزخند زد ، نگاهش...

نگاه پر نفرتش را می خواست پشت بی تفاوتی مخفی کند ، مانند آن شش ماه من!

لب گزیدم ، مانند آن پسری که شکمم را پاره کرد.

اخم کردم و خواستم جیغ بکشم که...

به سرعت بالشت را از زیر سرم کشید و روی صورتم فشرد ، خواستم با پا عقبش بزنم اما

دستش را درست روی زخمم گذاشت و پاره شدن شکمم را حس کردم !

و آن موقع فهمیدم که شانس! تنها برای من معنا ندارد!

نفس بند آمده ، دست و پا زدم ، گلویم خشکم شد و سینه ام سوخت...

مرگ...

مرگ...

مرگ...

حالا که نمی خواستم بمیرم مرگ هرلحظه کنارم بود و صدای نفس هایش را دم گوشم می

شنیدم!

نگارنده

پنجره باز بود ، صدایی را دم گوشم شنیدم ، صدای پیرزن!

-فکر کن! بجنگ! تو دختر نیکانی!

کنار تخت چه بود...

گلدان...

مانند ناتوان ها الکی دست و پا نزن!

توانم را جمع کردم و با تمام قدرتم چرخیدم ، نوک انگشتانم را صاف کردم ، بالشت را بیشتر فشرد ، باید بجنگم!

کمی خودم را به پایین سر دادم که ...

افتاد.

صدای شکستن گلدان آمد اما کسی...

نیامد!

مرد ایستاد ، انگار شکی به او وارد شد اما...

بی رحم تر شد و این بار زخم شکمم را فشرد و وای از دردم!

نفسم رفت ، صدای تپش های آرام قلبم را می شنیدم ، دست و پایم ایستاد و من ...

می شنیدم اما نبودم.

صدای در آمد ...

شکستن شیشه...

ضربه...

فریاد...

تروخدا گفتن های شخصی آشنا...

نبود ، بخدا که نفسی نبود!

قفسه سینه ام که بالا و پایین می شد.

فشار هوایی که وارد ریه هایم شد .

انگار زنده بودم و دفنم کرده بودند ، هرچه دست و پا می زدم نمی شنیدند ، من نبودم!

صدای فریاد داوین را می شنیدم که داد می زد تو تنها کسمی!

ترینان که اسمم را زجه وار می گفت.

وقتی پنج سالم بود به این فکر می کردم که نکند موقع مرگ هم تنها باشم ، که خدمتکاران

ظالم دفنم کنند ، که بجای تعریف از خوبی هایم بگویند ، دخترک نحس و زال همان بهتر

که مرد ، دفنش کنید بوی گندش نیاید و در آخر توسط باغبان در جای پرتی دفن شوم ،

تنهای تنها!مانند تمام سرما خوردگی ها و مریضی هایم!

اما حالا حس بهتری دارم ، تنها نیستم! بخدا که تنهایی را رفیقت کنی باز اشکت در می

آید!

پیرزن را دیدم ، جلو آمد و سیلی محکمی به گونه ام زد -وقتی میگم بجنگ ! یعنی حتی

اگه خودت رو توی جهنم دیدی باز برای برگشتن بجنگ! مثل برادرت که الانی که قلبت

نمیزنه باز داره تلاش می کنه! مثل پدرت که توی نا امیدی امیدش رو پیدا کرد!

سیلی دیگرش انگار هوا بود. تو هنوز خیلی چیز هارو تجربه نکردی!

سیلی سوم زندگی بود -هیولات رو پیدا کن!

هوا را بلعیدم و بلند شدم ، به سرفه افتادم .

درد شکمم باعث شد آخم به هوا رود اما...

درد هم نوعی هدیه زندگیست ، از طرف خدا که بخاطر زندگی کردن سپاسش گویی!

ناگهان در آغوشی فرو رفتم ، بویش بوی خاک بود ، خاک!

بعد هم بوی آشنای جنگل باران خورده ، برادر عزیزم!

چقدر قلبش تند می زد ، سرم روی سینه اش بود و من هوا می بلعیدم و سرفه می کردم.

داوین پشت هم خدارا شکر می کرد ، ترنیاں بهت زده نگاهم می کرد و سلدا ...

گیج نگاهم می کرد ، در حالی که سرفه می کردم با خنده گفتم -ح...حالا...حالاها ...از...از

دس...دستم را...راحت ...نم...نمی ش...شید!

رسام اخم کرد ، در با شدت باز شد و ملکه هراسان به سمتم خیز گرفت.

چقدر مهم بودم! -من میرم!

بی خیال نگاهش را گرفت -تو هیچ جایی نمیری!

-اصلا تو کی باشی؟

طوری نگاهم کرد که گرخیدم ، سینه به سینه ام ایستاد و سرش را نزدیک سرم خم کرد ،

نیشخند زد .

مطمئن بودم صدای قلبم را به خوبی می شنود -برادرت! کسی که برای چندمین بار جونت

رو نجات داده!

یک قدم عقب رفتم و شانه بالا انداختم -می خواستی ندی!

خندید ، قسم می خورم بار بعد سرش را به میز بکوبانم! انگار از حرص خوردنم لذت می

برد ، پسرک گاوا!

از اتاقک بیرون زدم و به سمت رایان رفتم ، مثل همیشه در تالار روی زیر انداز نشسته بودند و صحبت می کردند.

حالا بین این در گیری ها مانده بودم شاه را چطور صدا کنم ، آقا سپهر ، سپهر ، عمو ، دایی...اصلا صدا نمی کنم!

سلدا طبق عادتش روی پای مادرش دراز شده بود ، خوش به حالش!

نه!

نه!

گور خانواده! اگر خانواده ای در کار نبود الان در حال یکی به دو با داوین نبودم! داوین هم اعضای گروهم را به ماموریت های خطر ناک نمی فرستاد!

بالای سرشان ایستادم ، کم کم همه ساکت شدند .

-میشه بگید چرا بدون اجازه و مشورت گروه من رو به ماموریت فرستادید و خودتون اینجا هر و کر می کنید!

صدای تحدید وار داوین از پشت سرم آمد -آویسا!

بدون نگاه جواب دادم -زهرمار!

شاه نگاه آرامش را به من دوخت ، لعنت به آرامش ، لعنت به خونسردی!

-دخترم بیا بشین.

عصبی کفش هایم را در آوردم و روی زیر انداز دست به سینه نشستم.

لبخند زد ، علاقه خاصی به خفه کردنش داشتم!

لبخندش پر رنگ شد -میدونم که الان دوست داری خفم کنی!

ابروهایم بالا پرید که قهقهه اش به هوا رفت.

نکند نیرویش خواندن ذهن است ، بدبخت شدم!

-نه! من ذهن نمی خونم! نیکان هروقت از کسی شاکی و عصبانی می شد ، وقتی طرف مقابل آرام رفتار می کرد دوست داشت خفش کنه!

عصبی گفتم -من شبیه خودمم!

لبخند زد -حرف خودش رو زدی!

چرا همه علاقه داشتند من را مثل پدرم ببینند!؟

چه سوال مسخره ای!

فرمانده تیران نگاهم کرد -ببین دخترم ! ما هم بیکار نیستیم! شاهزاده رسام مسئول رسیدگی به شمشیر زناست ، هامان آموزش های اولیه رو میده! دریا بانو و هامین مسئول آموزش تیر انداز هاست ، بقیه بچه ها هم کار های خودشون رو دارن !

چنگی به موهایم زدم - اون ها کار های دیگه ای هم داشتند ، جاسوس های خوبی هم داشتند ، نه داوین و نه هیچ کس دیگه حق دخالت تو مسائل گروه من رو نداشته! چرا عزیز دردونه هاتون رو برای جاسوسی نفرستادید!

سلدا تیکه پراند -اها الان اونا عزیز دردونه شمان!

پوزخند زدم -آره! حق سو استفاده از یه هفته بی هوش بودن من رو نداشتید!

ملکه سلدا را بلند کرد و بلند شد و به سمت آمد و کنارم نشست -الان نیکو جان از ما چی می خواد!

نیم نگاهی خرجش کردم -یک ، هیچ کس از این به بعد حق دخالت توی گروه من رو نداره!

دو ، داوین میزاره به حال خودم باشه و ادای برادرای دلسوز و زورگو رو در نیاره!

نگارنده  
سه ، من آویسام!

بلند شدم و کفش هایم را پوشیدم ، به سمتشان برگشتم و نیشخند زدم -متاسفانه من بخشش بی تلافی رو بلد نیستم ! مخصوصن اگه به گروهم مربوط باشه! خانوادمین درست! هم خونیم درست! اما به ازای هر آسیبی که به گروهم برسه ، جنگتون سخت تر میشه!

به سمت جادوگر اعظم و همسرش چرخیدم و نیشخند زدم ، از آن شیطانی هایی که فقط خدا و بچه ها می دانستند چقدر خطر ناک است -اوه! جادوگر اعظم شما دوتا بچه داشتید درسته؟ اگه الان از زبونم در بره که دختری ترنیانه! پسرت مهریار و برادر زادت سورن و البته به این هم اشاره کنم که الان جایی دارن جاسوسی می کنن که اگه لو برن حکمشون زنده زنده تکه تکه شده چه حسی بهت دست میده؟

نیشخندم به پوزخند تبدیل شد و ابرو بالا انداختم -عهههه! از دهنم در رفت!  
جادوگر چشمانش پر اشک شد و همسرش...

دختر چشم عسلی ، همان که انگار حس هایی به داوین داشت هم چشمانش پر اشک شد.

برگشتم -وای یادم رفت ، مهم نیست! هر کی به کاری مشغوله ! فرقی هم وجود نداره!  
بیخشید که زود قضاوت کردم!  
همه خشکشان زده بود.

به سمت داوین برگشتم -من نه دختر ناز نازویم! نه خواهر کوچولو و ناز و دلسوز! برو توی یکی از امپراتوری ها و بگو آویسا!

سرم را کج کردم و روی پنجه ایستادم ، سینه به سینه...  
-اونوقت می فهمی کسی که رو به روته چه حیوونیه!

به مرکز آموزششان رفته بودم ، با لباس مبدل!

وارد جمعیت شدم ، هامین آمد و بی حواس همه را در صف چید ، به خاطر تیپ پسرانه ام به چهره ام دقت نکرد ، زره و کلاه و شمشیر را رو به روی همه انداخت و داد زد - بپوشید.

کلاهش نقاب داشت و این برای من عالی بود ، زره و کلاه ، زانو بند و مچ بند را پوشیدم ، بین آن همه پسر هیکلی من لاغر مردنی بدجور در چشم بودم.

لب گزیدم ، هامین بالای سکو رفت -اول فکر می کنید که من کجا و فلان فرمانده کجا! اما باید در نظر داشته باشید که هیچ کس جنگجو یا فرمانده به دنیا نمیاد ، هیچ کس پزشک یا خیاط به دنیا نمیاد ، هیچ کس آهنگر یا نجار به دنیا نمیاد ، باید تلاش کنید تا به بهترین نسخه خودتون تبدیل بشید ، کسی که شبیه خودشه!

اما یکی مثل من بدشانس به دنیا میاد و زجر میکشه اونوقت همه میگن مثل باباشه! صدای پوزخند مردزی را شنیدم که به کسی می گفت -این بچه به درد ظرف شستن می خوره تا مچ هاش قوی بشه .

و کسی دیگر -هیكلش مثل دختر هاست! اینو همیشه زد ، میترسی بشکنه!

آنقدر هم لاغر نبودم ، هیكل روی فرمی داشتم اما خب آن ها من را با خودشان مقایسه می کردند.

آژند هراسان بالا آمد و چیزی دم گوش هامین گفت ، هامین سری تکان داد ، کمی بعد داوین و رایان آمدند ، همیشه کنار هم بودند ، بدجور به رفاقتشان حسادت می کردم.

ناگهان شاه آمد و بالای سکو رفت -به من گفتن که شما تازه وارد هایی از دیگر امپراتوری ها هستید ، من ازتون یک خواهش دارم! شجاع باشید! اگر نتونستید انقدر شجاع باشید که تلاش کنید و بجنگید! پس یک شجاعت!



دوم مرام! با مرام و مردانگی بجنگید ، و سوم شمشیریه که باید مثل رفیقتون باهاش رفتار کنید! شمشیر مرد ، رفیقشه! این سه تنها توصیه من به شماست!

همه فریاد می زدند که آی و وای ما شجاعیم و مثل شما میشیم و این چرت و پرت ها!  
ما هم خرا! باشد شما خوب!

رسام هم آمد ، می گویم بیکارند ، می گویند نه!

-اولین امتحان! شمشیر هایتان را بردارید و با هم مبارزه کنید.

شمشیرم را برداشتم ، همه فریاد زنان به سمت هم خیز می بردند و شمشیر روی گلوی هر کس قرار می گرفت ، از میدان خارج میشد ، جالب این بود هیچ کس به سمت من نمی آمد ، روی زمین نشستم و به این و آن نگاه می کردم ، یکیشان وحشیانه و ماهرانه می جنگید ، از نشان روی دستش معلوم بود از جاسوس های جذاب ساتیار است.

نگاه رایان به من افتاد و متعجب به من اشاره کرد ، کسی به سمتم آمد ، خواستم دفاع کنم که...

به سمت راستم رفت.

بد ضایع شدم! بد!

در این وضع و گرد و غبار و هیاهو خنده ام هم گرفته بود!

سه نفر مانده بودند و من فقط نگاهشان می کردم.

به جان هم افتادند ، فقط خوراکی کم داشتم.

فریاد میزدند و کشتی می گرفتند .

جاسوس ساتیار هر دو را شکست داد و به سمتم برگشت ، همه نگاه ها به سمت من بود.

بلند شدم و شمشیرم را در دست چرخاندم ، متعجب نگاهم کرد .

پوزخندی زدم و به سمتش خیز گرفتم ، چرخیدم و پا محکم به سرش زدم که به گوشه ای افتاد ، شمشیرم زیر گردنش گذاشتم .

صدای کف زدن آمد و بعد صدای شاه -آفرین! آفرین! خوشحال میشم اگر با بهترین شمشیر زن هرا مبارزه کنی!  
و به شانه رایان کوبید .

سر تکان دادم ، رایان جلو آمد و آستینش را بالا زد ، نیشخند زدم .

با هی بلند و کوتاهش ، به سمت هم خیز گرفتیم ، اول صدای شمشیر های مان آمد ، پشت سر هم ضربه هارا دفع کردم ، زیر پایم زد که بر زمین خوردم ، به سرعت بلند شدم . صدای فریاد بلند سربازهای تازه کار می آمد ، شمشیرش را انداخت ، شمشیرم را انداختم ، مچ دستم را گرفت که ضربه فنی اش کردم ، با سر زمین خورد و شمشیرش را چنگ زد.  
مبارزه تن به تنش خوب نبود یا حداقل عالی نبود .

دور هم چرخیدیم که نگاهم به سلدا و ملکه افتاد ، بعد فرماندهان و سرباز های پشت سرشان ، من هم عاشق توجه!

با شمشیرم ، جلوی ضربه اش را گرفتم ، صدای ژیر برخورد تیغه شمشیر هایی که روی هم کشیده می شدند برایم لذت بخش شد.

چشمان داوین گرد شده بود.

به قول آراز هار هار هار!

شمشیرم را بالا بردم تا از طرف راست ضربه بزنم ، شمشیرش را به راست آورد اما...

با پا ضربه محکمی از طرف چپ به سرش زدم.

حواسش پرت و خم شد.

روی هوا پشتکی زدم و پشتش قرار گرفتم و به سرعت شمشیر را روی گردنش گذاشتم.  
همه جا ساکت شد .

نیشخندم عمق گرفت ، دستم را به سمتش دراز کردم ، دستم را گرفت و بلند شد.  
کلاه را در نیاوردم ، که هم دلش نسوزد و هم دیگران نگویند رایان بهش رحم کرد!  
اما حالا در آوردم.

همه‌ها بالا رفت .

چشمان رایان گرد شد و داوین گیج نگاهم می کرد ، فکر نمی کرد بتوانم مبارزه کنم و فکر  
می کرد فقط از ذهنم استفاده می کنم .

خسته عرق روی پیشانی ام را پاک کردم ، زره را در آوردم و بالای سکو رفتم ، شاه بهت زده  
لبخند زد.

شمشیرم را روی زمین پرت کردم .

-گفتن شجاعت ، مرام ، شمشیر!

من میگم ذکاوت ، آرامش ، شناخت!

انقدر زیرک باش که بدون شمشیر هم دشمنت رو بترسونی!

هر اتفاقی افتاد آنقدر آرام باش که دشمن در اوج شادی و موفقیت ، آرامشش با دیدن  
خونسردی و آرامشت ، به هم بخوره!

سعی کن دشمنت رو بشناسی ، شناخت با غرور به دست نیاید پس غرور رو کنار بگذار!

همه مبهوت نگاهم می کردند ، با سمت شاه چرخیدم -باید شروع به برنامه ریزی کنیم!  
بوی خون میاد! -چطور؟

-ساتیار جاسوس فرستاده!

ابروهایش بالا پرید ، چرخیدم اما با دیدنش که در جمعیت خودش را می خواست مخفی کند و بعد خنجر دردستش عصبی خنجرم را از کنار پایم برداشتم.

نگاه متعجب شاه را حس کردم ، پشت شخصی مخفی شد و بعد...

غیب شد .

لعنت به ساتیار رواعصاب!

داوین جلو آمد -چی شده؟

شاه اخم کرد -قدم اول رو باید برداریم!

داوین متفکر سر تکان داد ، موهای به هم ریخته ام را با انگشت هایم شانه کردم و با بندی بستم .

-آفرین دختر!

لبخند زدم .

با حس عجیبی جاخالی دادم که...

تیر درست بین من و شاه بر روی ستونی فرود آمد ، بهت زده به سمتش رفتم و درش آوردم و پارچه قرمز رنگ دورش را باز کردم ، کاغذ درونش را هم در آوردم.

-آراز دست ماست!

با حس سوزش کف دستم ، دستم را باز کردم ، جای ناخن هایم خون می آمد ، ساتیار زرنگ بود ، آنقدر زرنگ که...

چه بلا هایی که ممکن است سرش آورده باشند .

فریاد زدم تا جاسوسانش بشنوند ، با دقت!

-به رئیس‌تون بگید هر بلایی سرش بیاد ، سر شایان میارم! اون عموشه! من خالشم!  
انگشتش قطع بشه انگشتش رو قطع می‌کنم! بی درنگ! بالذت! البته شاید دلش معامله  
می‌خواد! سادیار با من ، آراز با اون؟ عادلانست ، نه؟

از خشم موهایم را کشیدم و بعد یقه داوین را چنگ زدم -بلایی سرش بیاد! این قصر رو  
روی سر تک تکتون خراب می‌کنم! گفتم! گفتم! من بخشش بی تلافی رو بلد نیستم!  
مخصوصن اگه به گروهم مربوط باشه! گفتم خانوادمین درست! هم خونیم درست! اما به  
ازای هر آسیبی که به گروهم برسه ، جنگتون سخت تر میشه!  
حالا ببینم با سپاهی که رهبرش سادیار باشه چیکار می‌کنید!  
جدا شدم و او مبهوت نگاهم می‌کرد.

فریاد زدم -آراز در برابر سادیار! ساتیار قبول می‌کنه؟  
بمبی با صدای مهیبی منفجر شد .

نیشخند زدم و تکرار کردم - روح زنده شد! روح آزاد شد! روح برگشت!  
به سمت جمعیت برگشتم -بازی داره شروع میشه! ...

گردنبند نشان دارم را در آوردم و دستم را رویش کشیدم -برگردید!  
این گردنبند را سورن درست کرده بود تا در موقعیت های این چینی رنگ گردنبند های  
بچه ها قرمز و به همه خبر دهد که برگردند.

برگشتم ، به پنج ماه پیش!

-تو میتونی با تنهایی کنار بیای اما با عذاب وجدان نه!

-من باید خالی بشم! نمی‌تونم بدون انتقام عقب بکشم!

مهریار کمی این پا و آن پا کرد -نظرت درباره گروگان گیری چیه؟

اخم کردم -اونا اعضای گروه و عموی شما رو کشتن و شما می خواید گروگانگیری کنیم؟

ترینان متفکر به مهریار نگاه کرد و ناگهان پرید -من منظور مهریار رو فهمیدم!

به سمت برگشت و دست هایش را به هم کوبید -سورن جادوگره درسته؟

سر تکان دادم.

-می تونیم سه نفر رو به جای اون سه نفر بکشیم ، طوری که اونا مردن!

-هن؟!

-بین سورن میتونه چهره ها رو جا به جا کنه! یعنی ما چند نفر که حقشون مرگ باشه با

صورت داتیس ، سادیار یا هر کس دیگری ، جلوی خانوادشون می کشیم ! و خود

واقعیشون رو یک جای امن زندانی می کنیم!

متعجب نگاهشان کردم .

سورن ادامه داد -از اون جایی که اون ها نیرو های زیادی دارن ، مجبوریم سه جای

مختلف بزاریمشون!

سر تکان دادم -و با هر اتفاقی...

مهریار خندید -از اون ها استفاده می کنیم!

...

سادیار آزاد شد.

حتما تا الان به قصر رسیده...

پایم را در حوض گذاشتم ، سردیش باعث سیخ شدن موهایم شد.

نگارنده

دفترچه خاطرات مادرم را گوشه گذاشته بودم تا به موقع بخوانم ، چقدر باید به فکر کشت و کشتار باشم؟ چقدر به فکر جنگ و حق گیری باشم؟ چهار سالیست که دارم می جنگم! برای...

برای مردم!

یعنی می شود که یک بار برای خودم باشم؟

تمام درگیری فکری ام مریضی یا دل درد باشد؟

یا مانند دختران چندش و احساسی به این فکر کنم که در آخر چه کسی عاشقم می شود؟

می شود عاشق شوم؟

-داری به چی فکر می کنی؟

گیج چرخیدم -به اینکه کی میرسه برای خودم باشم.

خندید -می گفتن شبیه باباتی!

عصبی نگاهش کردم -آره! تنها فرقمون اینه اونه خودخواه بود اما من نیستم!

لبخند زد ، نگاهم را چرخاندم ، اوف!

-این دخترا کین؟

لبخند زد -اون دختر چشم عسلی یه جورایی خواهر ترنیانه!

خندیدم -اگه اینجا بود ذوق مرگ می شد!

-اون دختری که چشمش طوسی -آبیه و با اون چشم عسلیه و اون چشم طوسی که

موهاش مشکیه، یه جور فامیل دورن!

-چه وحشتناک نگاه می کنن!

نگارنده  
-واسه منه!

چپ چپ نگاهش کردم - اعتماد به نفس تورو داشتم با چنگال به جنگ ساتیار می رفتم!  
چشم غره رفت - زندگی انقدر ها هم سخت نیست! نمی تونی همیشه به فکر همه باشی ،  
اگه هم باشی آخرش افسوسه!

نگاهش کردم ، نگاهم کرد - چون وقتی به خودت بیای میبینی ، تنها کسی که داره غرق  
میشه خودتی! بدون کمک!

ماهی ها به پایم نزدیک می شدند .

-این تو ذات منه!

دستش را دور شانه ام حلقه کرد -دیگه بدتر! بابات یه شعار مشهور داره که توی همه کتاب  
ها گفته شده!

نگاهم را به نگاه طوسی ، درشت و براقش دوختم .

-می گفت افراد خودخواه رو با فداکاری های بزرگ می شناسن و افراد فداکار رو با  
خودخواهی های بزرگ!

کمی مکث کرد و ادامه داد - سعی کن کمی خودخواه بشی تا فداکار نشی و سرنوشت  
مجبورت نکنه که خودخواهی بزرگی انجام بدی!

لبخند زدم -نظرت درباره عشق چیه؟

تک خنده ای زد -خب...

با دیدن نگاه مبهوتش قهقهه ام به هوا رفت -بعضی اوقات دوست داشتم مثل دختر بچه  
فکر کنم ، وقتی پنج سالم بود ، انقدر داستان های عاشقانه برام می خوندن ، فکر می کردم  
باید یه پسر جذاب و خوشتیپ بیاد و منو از زندان فراری بده! بعد از چند سال به ظاهر



عاشق پسری شدم که الان با فکر صورتش خندم می گیره! توی جشن بهش گفتم ، تحقیرم کرد و توی مجلس آبروم به تاراج رفت.

تلخندی روی لبم نشست -نمی دونی چی شد! اما خب من آویسا بودم! خودم سر پا موندم!فهمیدم که خودم باید برای خودم و زندگی و خوشحالی و خوشبختیم بجنگم ، نباید منتظر هیچ پسر جذاب و خوشتیپی که عاشق منم باشه ، باشم! بخدا که همش دروغ بود! باید خودم قوی می بودم وگرنه هیچ کس دلش برام نمی سوخت! خب تنهایی فکر و خیال میاره! بی همزبونی قلب درد میاره! منم بچه فکر می کردم عاشق بشم ، پسره هم عاشقم میشه و بغلم می کنه میگه نترس من پیشتم و این حرفا! ترسیدم ، خیلی ترسیدم!

وقتی از قصر اخراج شدم انگار کل دنیا رو یه دستی بهم دادن ، دوست پیدا کردم ، رفیق پیدا کردم ، دشمن پیدا کردم ، فهمیدم هر وقت از زندانت فرار کنی اوج میگیری! پیشرفت می کنی! تغییر می کنی!

حالا هم که فکر می کنم الان...

الان هم من به فکر خودمم ، که داشته هام رو از دست ندم ، الانش هم دارم برای خودم می جنگم اما...

-خسته ای!

خندیدم -خستم!

چشمم روشن! جلو چشم عشقت جلوی پسر غریبه نشستی؟

پر بهت نگاهم را از رایان گرفتم و به سمت آراز برگشتم.

زیر چشمانش سیاه بود و گونه اش کبود بود.

بلند شدم و محکم در آغوشش گرفتم .

-تو تنها عشق من تو زندگی می!

-آره آره بگو! تو نگی کی بگه؟ دلم برا آغوش تنگ بود لعنتی!

-تف تو ذاتت که الانم دلکی!

گونه سالمش را بوسیدم ، که لب گزید -اینجا زشته !

چپ چپ نگاهش کردم و دستش را گرفتم به سمت درمانگاه رفتم اما قبلش...

چرخیدم -ممنون!

لبخند زد ، سر تکان داد. -آخخخخخ!

جیغ زدم -آرارااا!

خندید اما دوباره فریادش به هوا رفت -گفت اسمت چیه! گفتم نوکرتون آراز!

قهقه اش بلند شد -بعد سایه اومد گفت اسمش چیه؟ سربازه میگه نوکرتون آراز! مگه میشه یکی انقدر خنگ باشه! نیم ساعت داشتم به حرکاتشون می خندیدم.

چپ چپ نگاهش کردم -آراز بدون مسخره بازی! سادیار رو آزاد کردم.

چشمانش گرد شد و غرید -چییی؟

-در ازای تو سادیار آزاد شد و همش تقصیر خودتونه که بدون هماهنگ کردن با من جوگیر می شید !

شکلکی در آورد -به من چه! یونا گفت برو ، منم رفتم!

عصبی بلند شدم -گروه جابه جا شد؟

سر تکان داد.

-خوبه!

-داوین همشون رو عضو لشکر کرد.

چشمانم گرد شد -چی؟!

آب دهانش را با صدا قورت داد و لب گزید -نباید می گفتم!

دیگر صبر هم حدی داشت!

چرخیدم و از اتاق بیرون زدم و مستقیم به اتاق داوین رفتم .

در را با شدت باز کردم و محکم بستم ، اما خب...

فقط من ضایع شدم چون در اتاق نبود.

به سمت محل آموزش رفتم ، رایان در حال صحبت با رسام بود ، رسام!

-رایااااان!

چرخید و ابرو بالا انداخت ، رسام نیشخند زد -باز چی شده؟

دندان هایم را روی هم سابیدم -چرا گروه من باید عضو لشکر شما بشه!

رسام ابرو بالا انداخت -آویسا دقت کردی همش داری لجبازی می کنی؟

طوری نگاهش کردم که نیشخندش جمع شد -من مخالف نیستم! اما باید با من حرف می

زدید! نباید؟ هر غلطی دلتون می خواد می کنین و میگید لجبازی!

خندید -آره!

غریدم و به سمتش خیز گرفتم که کمرم از پشت کشیده شد -خب غلط کردیییی!

-هییش!

برگشتم و نگاهش کردم ، چرا انقدر خونسردی اش روی اعصاب بود ، رو اعصاب تر از یونا ،

مطمئناً داوین بود!

-میشه اینطوری نگام نکنی فقط توضیح بدی؟

نگارنده  
-چی رو؟

-که چرا بدون مشورت من ، گروهم رو به هر جا که خواستی می فرستی و تو کارهام دخالت می کنی!

خندید و نزدیک شد -چون دوست دارم!

نمی توانستم آتش خشمم را خاموش کنم ، سخت بود!

مشتم را بالا بردم و بدون درنگ روی گونه اش فرود آوردم ، خم شد ، سرش را که بالا آورد چشمانش...

ترسیدم!

به گونه اش اشاره کرد -چیکار کردی؟

ترسیدم اما...

-زدمت!

خندید و ناگهان مشت محکمش در شکمم فرود آمد -خب غلط کردی!

رسام فریاد زد ، رایان از پشت داوین را گرفت .

جیغ زدم و به سمتش خیز بردم که شخصی هم من را گرفت ، دست ظریفش باعث شد متعجب برگردم ، ملکه...

خب امروز از آن روز هایی بود که از همه جا برایم می بارید.

-دستش را روی قلبم گذاشت و رایان هم همان کار را با داوین کرد ، مشکل این بود که هیچ چیزی حس نمی کردم و فکر می کردم احمق فرضم کرده اند.

چشمان سرخ شده داوین آرام آرام به حالت قبل برگشت ، اما من...

-میشه بگید دارید چیکار می کنید؟ دارم منفجر میشم!

چشمان ملکه گرد شد - یعنی اثر نداره؟

-چی؟

-نیروم!

عصبی تر موهایم را در حین چنگ ، کشیدم -نیرو روم اثر نداره!

با چشمانی گرد قدمی عقب رفت -یعنی چی؟

جیغ کشیدم و به سمت داوین خیز مردم که شخصی محکم تر گرفتم -من تورو می کشم!  
دستم بهت برسه تیکه تیکت کردم! آشااا!

داوین هم داغ کرد و حالت حمله گرفت -یکبار دیگه فحش بدی میفرستمت کلاس  
تربیتی!

خنده عصبی ام بیشتر روی اعصاب خودم بود -بکش کنار پسره گاوا! خره کی باشی!

باید توضیح میدادم از تغییرات این شش ماه باید به عدم کنترل اعصاب هم اشاره کنم!

سیلی محکمش به گونه ام خورد و همینطور مشت محکم روی گونه اش! خودم هم نمی  
دانستم دردم از چیست.

غریدم -ولم کن!

سلدا بود -آویسا آروووم باش!

حالا همه دور ما جمع شده بودند ، شاه در حال صحبت با داوین بود و من عصبی فقط  
می خواستم سنگلاخی اش کنم ، فقط همین! قول می دهم تکه هایش را پس بدهم.

هییییش! آرووووم!

-میدونی داری رو اعصابم رژه میری؟

متعجب نگاهم کرد -آویسا چته؟

موهایم را چنگ زدم ، در این لحظات فقط ، فقط ترنیاں و یونا می توانستند آرامم کنند ، حتی آراز هم حواسم را پرت می کرد.

با دیدن نامه ای روی زمین ، عصبی چنگش زدم و به حواس پرتی ام لعنت فرستادم ، همه مشغول بودند و سعی داشتند تا داوین را آرام کنند ، با خواندن نامه پلکم چیم پرید ، یونا در دستشان بود.

چرا امروز...

نگفتم از آن روزهایی ست که برایم می بارد.

صبرم حدی داشت ، بخدا حدی داشت!

رو به روی داوین ایستادم و نامه را به سینه اش کوبیدم ، نیشخند بی حسم باعث لرزشان شد -یونا فردا صبح زنده و سالم دم اتاقمه! در غیر این صورت نه خواهرتم ، نه برادرمی! نه...

به تک تکشان اشاره کردم -شما خانوادمین!

موهایم را جمع کردم و در حالی که از کنارشان رد می شدم ، ادامه دادم -خانواده ای که جز دردسر و اعصاب خوردی سودی نداشته باشه ، از اول که نبوده ، بهتره هیچ نباشه!

...

برعکس روی تخت دراز کشیده بودم و ذهن شلوغم را مرتب می کردم.

یک باید داوین را ادب می کردم.

دو ، باید گروهم را سرو سامان بدهم.

سه ، حرکت بعدی ساتیار و سادیار را پیشبینی کنم.

چهار ، این جنگ باید شروع شود ، از حرکت تند داوین به خوبی معلوم بود که هیچ ارزشی برای ایده گروه ها برای جنگ قائل نشده و کار خودش را کرده!

خب خداراشکر سادیار اهل تلف کردن وقت نبود و سریع اعلام جنگ می کرد ، اما...

جنگ تا چقدر...

چرا نمی فهمیدند .

اصلا من که از نسل رنگین کمانم چه ویژگی هایی دارم؟

چشمانم گرد شد ، بی حواس چرخیدم و صاف بر روی زمین سقوط کردم ، نشانه بارز یک احمق منم! شخص خودم!

عصبی کتاب خاطرات را از کتابخانه برداشتم ، شروع به خواندن کردم و همانطور روی صندلی ای نشستم ، صفحه اول...

از وقتی به نیکان خبر حاملگیم رو گفتم ، سر از پا نمیشناسه ، ولم هم نمی کنه ، آرزوش اینه که بچه دختر بشه! اما من بدجور دلم یه برادر برای داوین می خواد ، نیکانه دیگه ، اسم بچش هم انتخاب کرده ، نیکو! میگه سه تا از کلمه هاش برای منه ، تو هم به درک! دروغ نمیگم! به همین صراحت گفت نظرت به درک!

بماند که توی جلسه وزرا فریاد کشان می گفت داره بابا میشه! طوری تو نقشش فرو رفته بود انگار اون می خواد بچه رو بزاد!

...

روز دوم...

امروز خبر حاملگیم رو به داوین دادم ، انقدر هیجان زده شد که پرسید -یعنی باید اتاقم رو نصف کنم؟

خب ناراحت نشو! کل دنیا یه طرف این بی احساس بی شعور نیکان صفت یه طرف!  
موندم بزرگ بشید چطور باید باهم کنار بیاید...

...

تند تند صفحات را ورق زدم.

نمی خواستم از نیرویم استفاده کنم ، می خواستم ورق به ورق این خاطرات نامه را خودم  
بخوانم.

به وسط های صفحه که رسیدم ، با دیدن کاغذ تا خورده و شلوغ ، خواندم.

...

روز صد و بیستم...

گفتن که دختری...

نیکان کل شهر رو شام داد و با شوق از شیطنت هایی می گفت که قرار هست با تو انجام  
بده.

البته در حضور داوین لام تا کام حرف نمیزنه و میگه بچمون مثل رایان حسادت نکنه ،  
چهار ماهمه و تانیا سه ماهشه ، انقدر به فکر بچشونن که رایان گاهی از حسادت سرخ  
میشه و شب پیش داوین می خوابه.

وای از خودم نگم ، دختر خوشگل مامان ! کی میشه موهات رو بیافم! کی میشه لباسای  
رنگارنگ برات بدوزم و تنت کنم! کی میشه بهت گلدوزی یاد بدم! البته...

البته اگه این پدر شیطان صفتت بزاره!

میگه می خواد بهت شمشیر زنی یاد بده ، میگه می خواد از هر مردی قوی تر بشی ،  
خودت حقت رو بگیری ، خودت برای خودت بجنگی و اول خودت به خودت افتخار کنی!



میگه هر لحظه دعا می کنه تا مثل من بشی! زال و جذاب! اما خب من دوست دارم  
موهات مثل بابا و داداشت مشکى بشه ، لخت و مشکى!

یعنی میشه بغلت کنم ، بیوسمت و بوت کنم! وای نیکوی قشنگ من چقدر دوستت دارم!

...

مشکل از که بود؟

چه کسی را مقصر بدانم که مرا از هر رویایی دور کرد؟

مادرم را از رویاهایش دور کرد؟

یاد گذشته بخدا که می کشت!

تکه تکه ات می کرد ، قطعه هایت را به هم می چسباند و دوباره تکه تکه ات می کرد .

من تمام بچگی و نوجوانیم در حسرت کسی بودم تا موهایم را شانه کند و نرم بیافد ، لباس  
های دامن دار و زیبا بدوزد و تنم کند ، هر صبح با نوازش و مهربانی بیدار شوم ، اما...

امان از حسرت و رویاهای خاکستری...

ورق زدم و ورق زدم که...

قطره های اشک خبر خوبی نمی داد.

...

روز صد و هشتادم...

یه خبر خوب...

یه خبر بد...

خبر خوب اینه که تو وارث رنگین کمانی!

خبر بد اینه قراره خبر های بدی بشنویم!

اما خوب من می خوام مثل همیشه مثبت نگر باشم.

تو صاحب هفت نیرو و یک سپر هستی ، مثل داوین!

روی اون جادو تاثیر نداره ، روی تو نیرو!

یعنی ورد خوانی و فرمول های جادوگری روت جواب میده و روی برادرت نمیده ، اما نیرو های مختلف مثل تاریکی ، نور ، خلا ، آب و آتش و... روت اثر نداره اما روی برادرت داره!

هفتا نیروی خاص داری! هر وارث یک لقب داره و لقب تو طبق گفته شاه قبلی نگارندست!

شخصی که سرنوشتش نوشته نشده و خودش نگارنده دنیاشه! یعنی برات چیزی مثل اتفاق و سرنوشت وجود نداره! تو خودت نویسنده سرنوشتتی! پس قلم صلح به دست بگیر و زندگیت رو با مرکب بخشندگی ، عشق و صداقت پر کن!

...

تازه به جاهای مورد نیازم رسیده بودم.

با شنیدن صدای فریادی گیج بلند شدم ، انگار شخصی را درست کنار گوشم شکنجه می دادند .

به سمت در دویدم ، هر چقدر جلو تر می رفتم صدا در ذهنم کم تر و در واقعیت زیاد می شد ، وقتی به خودم آمدم ، داوین را دیدم که نشسته بود و بی رحمانه شلاق خوردن سه نفر را می دید ، رایان و پسر دیگری کنارش بود .

جلو رفتم - چرا شلاقشون می زنین؟

داوین که در قهر به سر می برد برای همین رایان به حرف آمد -همونایی که اون بلا رو سرت آوردن.

متعجب نگاهشان کردم ، پسری لاغر اندام با چشمان گربه مانند و طوسی ، موهایی که از ریشه مشکی بود و تکه تکه به رنگ سفید بود ، او را می شناختم.

کنارش پسر ریز اندام دیگری بود چشمانی طوسی\_عسلی داشت ، تیرانداز بود ، مطمئن بودم .

و پسر دیگری با چشمانی درشت و گرد زیتونی.

چه جذاب!

متعجب به تن نحیفشان نگاه کردم و بعد لب هایی که محکم بر هم می فشاردند ، یاد و خودم و سلدا افتادم ، وقت هایی که رسام شلاقمان می زد و ما لب می گزیدیم و در آخر برایش زبان در می آوردیم و می گفتیم ، هاع هاع درد نداشت! اما واقعیت این بود جانمان بالا می آمد!

-ولشون کنید.

رایان گیج نگاهم کرد -چی؟

داوین اما بی خیال گفت -داغشون بزنید!

چشمانم گرد شد و به سمت نشان های سرخ شده در آتش رفتم و با پا زیرش زدم ، نشان ها افتادند و من عصبی غریدم -گفتم ولشون کنید.

داوین که معلوم بود برای امروز تکمیل شده به سمتم آمد و غرید -هی هیچی نمیگم! میگم عاقل میشی! درست میشی! اما هر لحظه نشون میدی...

هلم داد -که خیلی بچه ای! دیوونه! مثل هندونه قاچت کردن اونوقت حس قهرمان های بخشنده قصه هارو گرفتی!

چشمانم گرد شد -من قاچ شدم ، به تو چه؟

غرید ، آنقدر بد که قدمی برای پناه گرفتن عقب رفتم -آخه لعنتی من جسم بی جونت رو دیدم! من شب تا صبح بالا سرت بودم! تو خواب بودی و من هرلحظه نفس هات رو میشمردم! با ترس به قفسه سینت نگاه می کردم که با هربار پایین اومدن بالا نیاد! چرا نمی فهمی! چرا درک نمی کنی! واسه همه دلسوزی جز کسایی که دوستت دارن! سلدا هی میره و میاد که درک کنی! اما نمی کنی! رسام بیشتر از خودش مراقب گروهته اما خب ،تو کوری! نمیبینی! ملکه هر روز ازم می پرسه میشه تورو فقط برای یه چای تنهایی ببینه، اما خانم غیب میشه، یه روز کار داره و قاچ شده پیداش می کنی ، یه روز غیب میشه و تو سربازای تازه وارد میبینیش! یه بارم خودش دعوا درست می کنه!

لب گزیدم ، بدبخت پر شده بود.

-حالا یا گم میشی! یا با اونا داغت میزنم!

آب دهانم را پر صدا قورت دادم -چ...چی...چیزه...مم...من...میرم اما اونا هم باید آزاد کنی!

نزدیکم شد ، عقب رفتم ، جلو آمد و من ...

عقب رفتم .

مانند ماهی دهانم بازم ، باز و بسته می شد .

چند بار پلک زد و سرش را کنار گوشم خم کرد -پس آجی کوچولو بلده بترسه! اونا رو آزاد می کنم ، کاری هم دیگه باهات ندارم ، اینجا دیگه آخرشه ! تو کارت دخالت نمی کنم ، تو کارم دخالت نمی کنی!

خدایا بگویم غلط کردم یا دیر است!؟

از سر میز بلند شدم .

-ممنون!

ملکه و شاه سر تکان دادند.

رایان هم بلند شد -می خوای با اون سه تا چیکار کنی؟

شانه بالا انداختم -بهشون پیشنهاد کار میدم ، با استعدادن! اگه الان دوستمون نشن قطعاً دشمن میشن.

نیم نگاهی به داوین انداختم که خونسرد غذایش را می خورد ، کثافت!

به سمت در رفتم که دستی دور کمرم حلقه شد -باید باهات حرف بزنم.

سر تکان دادم ، از راه رفتنش مشخص بود مقصدی دارد ، دلم بد جور شوره یونا را میزد ، اعصاب خرد کن هم بود ، دیگر بدتر...

به خودم که آمدم ، خودمان را در باغ زیبایی یافتم.

-چه قشنگه!

خندید -یه بار قهر کردم ، دلم گرفته بود و بی حواس می دوییدم ، تا ته این باغ که به جنگل بزرگی میرسه دوییدم ، شب شد و رعد و برق و بارون شروع شد ، وقتی پیدام کردن ، کاری کردن که آرزو کردم کاش گم می شدم.

خندیدم و به چشمانش نگاه کردم ، دستش از کمرم جدا شد و دستم را گرفت .

-بماند که صبح تا شب شده بودم مسخره دست داوین! داوین وقتی بچه بود ، به شدت شرو شیطون بود ، هرجا می رفت صدای قهقهه اش می اومد ، قانون شکن بود و بابات به این خصلتش افتخار می کرد ، می گفت کسی که از چهارچوبش خارج نشه پیشرفت نمیکنه!

اما خب تغییر ، دنیای کودکانش رو خراب کرد.

نگاهم را پایین آوردم و به درختان بلند دوختم -شب تولدت وحشتناک ترین شب زندگیمون بود !

خندیدم -ممنون!

دستش را روی شانه ام گذاشت -منظورم به پا قدم تو نیست ، به اتفاقی که افتاد ، منم با داوین بودم ، می خواستیم کنار عمه بخوابیم ، داوین بی حواس می خواست کنار عمه دراز بکشد اما چشمش به جسم خون آلودی افتاد که جای نیزه بزرگی روی شکمش بود ، به زور بلندش کردم تا فرار کنیم اما...

اما موقع خروج باباش رو دید که سپند قلبش رو از سینش در آورد .

بابام همیشه من رو به میدون جنگ می فرستاد ، برای من قابل تحمل بود اما برای داوینی که دایی نیکان دنیای کودکش رو حفظ کرده بود ، ترسناک بود ، وقتی چشم باز کردیم ، مامان و بابای من بودن اما اون...

هیچ تلاشی نکرد ، تا سه سال سکوت کرده بود و حرف نمیزد ، نمی خندید ، بازی نمی کرد ، سه سال بعد اولین جملش این بود که...

ازش متنفرم! منظورش تو بودی! همیشه کنارم درباره نقشه های قتل که برات می ریخت حرف میزد ، دوست داشت خودش بکشد.

تا اینکه بهمون خبر رسید ، دختری باهوش و بیرحم و زال باعث ترس همه امپراتوری ها شده.

گفت ، از هر نحسی ، نحسی میاد ، اما توی اولین مجلس برق نگاهش رو فقط من دیدم .

آویسا اون دیوانه وار دوستت داره! نظر اون بود تا واسه انتقام بندازنت زندان ، اما خب بعدش معلوم بود که پشیمون شده ، البته باید بگم که فقط اون میدونست و من!

من رو همش میفرستاد پیشت تا اوضاع رو ببینم ، دیوونه بود!

هرشب کابوس مرگ مادر و پدرش و لش نمی کنن ، هر شب و هرشب !

فکر کردی برای چی یه راه رو رو با تمام اتاق هاش برداشته؟

نگاهم به سنجابی افتاد که بلوطی را دفن می کرد.

-چون کسی صدای فریاد هاش رو نشنوه!

اون نیاز داره حرف بزنه! نیاز داره خودش رو خالی کنه!

به سمتم چرخید و دست هایش را روی شانه هایم گذاشت -کاری کن که باهات حرف بزنه! بخدا خیلی دوستت داره!

...

-چرا اومدی؟

لب گزیدم و لعنتی به رایان فرستادم که اینطور عذاب وجدان و احساس وظیفه را به جانم انداخته بود.

-نگران نباش! فردا یونا دم اتاقته!

جلو رفتم و او بی ملاحظه لباسش را در آورد و به خودش اشاره کرد -بار قبل یادته؟

لبخند زدم ، جلو تر رفتم و کنارش نشستم ، ابروهایش بالا پرید -رایان باز احساسات برادروارانش گل کرده تورو دنبالم فرستاده؟

گند اخلاق!

خندیدم ، برادر داشتن هم خوب بود...

چشمان خمارش گرد شد -خوبی؟!

-نچ!

اخم کرد -ادام رو در نیار!

-می ترسم!

اول مبهوت و بعد صورتش را جمع کرد - چندش! برو بزار بخوابم حیوون!

کثافتی بیش نبود ، داشت سو استفاده می کرد.

-واقعا میگم!

خندید -میدونی وقتی دروغ میگی مثل مامان گونه هات سرخ میشه؟

عالی شد.

-می خوام کنار داداشم بخوابم!

چپ چپ نگاهم کرد و دراز کشید ، خواستم کنارش دراز بکشم که ...

پاها و دست هایش را باز کرد و کل تخت را اشغال کرد .

آشغال!

چشمانش را بست و نیشخند زد -برو اتاقت!

آرام سرم را روی بازویش گذاشتم و خودم را جمع کردم.

-باشه! بهت میگم! بهت حسودی می کنم.

تکان نخورد و کار را برایم راحت تر کرد .

-من هیچ وقت طعم داشتن پدر و مادر رو نفهمیدم ، تو حداقل تا پنج سالگی داشتیشون !

پنج سال باهات بازی کردن و خندیدن ، پنج سال موقع مریضی بغلت کردن و کنارت بودن

، پنج سال! شاید به نظرت کم باشه اما برای من خیلی زیاده ، برای من یه روز هم زیاده!

برای منی که شمشیر رو جای عروسک گذاشت ، رزمی رو جای رقص ، برای منی که رویای

لباس های قشنگ رو توی کتاب ها گذاشت ، یک روز هم زیاده! اما نه آویسا میشه

آویسای مهربون و نه رویاهای خاکستریش جای رویاهای رنگارنگش رو می گیره! داوین

من خستم! چهار سالی هست دارم می جنگم! چهار سال برای رسیدن به آزادی خلیه!

پایش را جمع کرد و چرخید ، دستش را دور کمرم حلقه کرد ، روی موهایم را بوسید.



حس کردم که بوسید .

-بیا انتقام رو ول کنیم ، جنگ رو تموم کنیم و به زندگی خودمون فکر کنیم ، همه رو باهم متحد می کنیم و به رویاهامون می رسیم ، هدف هامون رو تغییر میدیم و میشیم خواهر و برادر مهربون هم...

دیگه نه آویسای میشه هیولا و نه داوینی بی روح!

سلدا همیشه میگفت دنیا خیلی قشنگه! فقط باید زیبایی هاش رو ببینی! وقتی می خوام به زیبایی های دنیا فکر کنم ، فقط برادری رو میبینم که بهش بد حسادت می کنم ، داوین تو زیبایی دنیای منی!

-می خوای به کجا برسی؟

لب گزیدم و چرخیدم و به چشمان خودم نگاه کردم -...ت...ترو خدا منو ول نکن!

خودم هم گیج جمله ای که گفتم ، بودم ، انگار قلبم این جمله را از اعماق ذهنم بیرون و روی زبان گذاشته بود.

سرم را به سینه اش فشرد و پیشانی ام را بوسید ، محکم ، برادرانه!

چه کسی گفته عشق فقط وقتی اتفاق می افتد که بخواهی با پسری ازدواج کنی؟ چه کسی گفته قلبت فقط برای او تپش می گیرد ؟

پس اسم تپش قلب من چیست؟ تپش برای عشق برادرانه؟!

قرار بود کاری کنم تا داوین درد و دل کند اما مثل همیشه شنید .

در آغوشش جمع شدم و دستم را لای موهایش بردم . -دوستت دارم!

خمیازه کشیدم و بی حال جواب دادم -من بیشتر!

پر بهت به جنازه روی تخت نگاه کردم ، خون تمام بدنش را پوشانده بود ، نگاهم به دو کودک مبهوت افتاد و پسری که دست دیگری را می کشید تا فرار کنند ، به سمت پسر خشک شده رفتم و اما انگار من را نمی دید .

-م...مامانم!

به سمت باغ رفتند و من هم پشت سرشان، با دیدن سپهر و بعد نیکانی که قلبش به سمت دست مردی به شدت شبیه به سپند کشیده شد ، خشک شدم ، این همان خواب بود و من اینجا چه غلطی می کردم ؟

صحنه عوض شد ، داوین دیگر نبود ، چرخیدم ، خودم را دیدم ، که به سمت خودم می آمد ، گیج خواستم کنار بکشم که ...

یقه ام را گرفت و به دیوار کوبید -تو باعث مرگ پدر و مادرتی! تو باعث افسردگی داوینی! تو باعث دور شدن خانواده ها از بچه هاشونی! تو از اول نحس بودی! تو شوم و بودی مثل جذام همه رو به شومی مبتلا کردی!

گیج نگاهش کردم که در باز شد و داوین خشمگین با خنجری به سمتم آمد ، آویسای دوم غیب شد و حالا من رو به روی داوین بودم ، خنجرش را بالا برد ...

چشم بستم و با صدای فریادش چشم هایم تا آخر باز شد ، خنجر را در قلب خودش فرو کرده بود و آرام آرام جان میداد.

گیج دور خودم چرخیدم ، باید بیدار می شدم!

خنجر را از سینه اش در آوردم و در سینه خودم فرو کردم که درجا بلند شدم.

روی تخت در بغل داوینی بودم که خیس عرق بود.

تند تند تکانش دادم ، اما بلند نشد .

سیلی محکم را بر صورتش فرود آوردم ، پرید و گیج نگاهم کرد.

-این کابوس تو بود؟

گیج نگاهم کرد و سر تکان داد -دارن بدتر میشن!

چرا کابوس هایش بد تر می شد ، خواب همیشه با مرگ پایان می یافت پس چرا داوین باید تک تک لحظات جان دادنش را حس می کرد؟

بچه ها چرا تا حالا نیامده بودند؟!

همه اش تقصیر فردی بود که نیروی رویا داشت ، کار کار سادیار بود!

اون نیروی دیگران را می کشید ، حتما نیروی قوی ای پیدا کرده ، مثل نیروی یک...

جادوگر!

-داوین!

خم شده سرش را محکم گرفته بود-هوووم؟

-می کشمت!

سرش را برداشت -باز وحشی شدی؟

-سورن رو گرفتن!

گرد شدن چشمانش را حس کردم -ها؟

-سادیار داره روی اعصاب تو میره ، اون قدرت کنترل رویا رو داره و با فاصله زیادمون صد درصد داره از قدرت یه نفر استفاده می کنه! و مطمئنا کسیه که قدرت زیادی داره مثل...

-یه جادوگر!

-و تنها جادوگر سورنه!

-نا!

نگارنده

-هن؟

-سورنا!

-حالا هرچی! مطمئننا سادیار ، رفیق صمیمیش رو می خواد!

-چرا نکشتیشون؟

-ترینان گفت حق کثیف کردن دستات رو نداری! البته بماند یه بار زد به سرم و کل پیشگو هارو سوزوندم.

-عذاب وجدان ؟

-نه! ندارم ، از صد درصد گناه کار بودنشون مطمئن شدم. حالا هم دارم چوب عجول بودن تورو می خورم.

-ممنون!

متعجب نگاهش کردم که خندید .

به شدت خوابم می آمد ، دراز کشیدم.

او هم کنارم خوابید -تا حالا به این فکر کردی که بعد این ماجرا ها می خوای چیکار کنی؟

- عاشق بشم ، بچه دار بشم ، بمیرم!

چپ چپ نگاهم کرد ، خندیدم - عاشق بشم و کل دنیا رو خراب کنیم ، البته قبلش عروسیه شما رو راه میندازم.

متعجب پرسید -شما؟

-تو و خواهر ترینان ، اون چشم عسلیه! بهش میاد مهربون باشه!

خندید -اونو من پیش تو فرستادم ، یکم با دخترا بگرد .

گیج نگاهش کردم -اصلا فردا برو پیش عمه ، فردا و پس فردا کلاس آداب معاشرت دختران داره!

قهقه ام به هوا رفت -شاید برای مسخره بازی برم ، اما الان سورن تو دردسره و من نمی خوام موقعی که داره شکنجه میشه تو کلاس آداب و معاشرت باشم!

خودش هم خنده اش گرفته بود -راست میگی! خواستی بری بگو پیام قیافت رو ببینم!

-یعنی چی؟

خندید ، باصدا -اونجا خیلی چیزها درس میدن ، کل کلاس پنج ماهه که دریا هم به زور عمه رفت.

-دریا؟

-سلدا! روز اول فقط جیغ میزد ، روز دوم می خواستی ببینیش! مطمئن باش با دیدنش کل غمات فراموشت می شد!

-فعلا بگو یونا رو چیکار کردی؟

خندید -فردا صبح کل بچه های گروهت دم اتاقتن! مانی و زنش خیلی کمک کردن.

بی حال سر تکان دادم و چشم بستم.

...

با دیدن یونا به سرعت از پله ها پایین رفتم و در آغوشش جای گرفتم .

یک دستش را دور شانه ام حلقه کرد و سرم را بوسید -خوبی؟

-اگه منظورت سه روز سرو کله زدن با سادیار بود ، باید بگم خیلی خوش گذشت ، موقع

حرص خوردن دماغش قرمز می شد!

قهقه ام به هوا رفت ، از بالای شانه اش ترنیاں و مهریار و سورن را دیدم که به حال خودشان را روی زمین انداختند و بعد طراوت و بابک و هیوا !!

نفیر کشان به سمتشان رفتم که زهره شان ترکید .

یکی یکی یا موهایم را می کشیدند و یا پس کله ام می زدند ، با دیدن جادوگر اعظم و همسرش که به سمت ترنیاں و مهریار می رفتند ، کنار رفتم.

ترنیاں انگار می دانست که چشمانش پر اشک شد و خودش را پشت سورن مخفی می کرد .

با دیدنشان لبخند زدم .

-نگفتم!

خندیدم و گونه اش را بوسیدم -وظیفت بود!

-تو یه ...

-گل زیبا اما پژمرده؟

-به موهایم اشاره کرد ،گوسفند پشم نتراشیده!

چشمانم گرد شد اما نتوانست جلوی خنده ام را بگیرم -ممنون!

-خواهش عشقم!

برگشتم و بادیدن آراز چشمانم گرد شد -از کی اینجا یی؟

نیشش تا آخر باز شد -از گوسفندی پشم نتراشیده!

-آراز اگه بگی...

خندیدم و دهانش را تا آخر باز کرد -بچه ها!!!!!! بچه ها!!!!!!

به سمتش خیز گرفتم که شروع به دویدن کرد.

مانند ببر دنبالش راه افتادم ، اما رایان جلویم را گرفت -ولم کن بزار بکشمش!

آراز دهانش را تا آخر باز کرد که ، گوشش توسط داوین کشیده شد.

-حقتههههه!

-آخخ ، آیییی آی!

-حالا خودت بگو باهات چیکار کنم؟

آراز بود دیگر ، آراز!

-بغل و بوسی عاشقانه. تهش هم جمله دوستت دارم رو نجوا وارانه دم گوشم بگو!

قهقه ام به هوا رفت -آراز!

داوین هم خنده اش گرفته بود و رایان با من می خندید.

-برو بچه!

-به قول آویسا باشه پیر سالخورده!

داوین آستین های پیراهنش را تا آرنج تا زد -نه تو دلت کتک می خواد!

آراز عقب عقب رفت و به سمت یونا دوید.

خندیدم و برگشتم ، ترنیاں بهت زده در آغوش مادرش بود .

خوش به حالش!

-خوش به حالش!

لب گزیدم و به سمتش برگشتم .

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و روی سرم را بوسید - به مدرسه آداب و معاشرت فکر کن ،  
یه نوع تنوعه! اصلا یه دستوره با ترنیاں برید ، بهتون خوش می گذره!

رایان با لبخند جلو آمد - سعی کنید روی اعصاب نوک قرمز نری!

...

مبهوت به عمه نگاه کردم و با انگشت به لباس سلدا اشاره کردم - این؟!!

دایی خندید - به این قشنگی!

چشمانم گرد شد - هن؟! من نمیرم!

ترنیاں بازویم را کشید - بیا بریم یکم مسخره بازی در میاریم و آخر فرار می کنیم!

-آخ...

-قشنگم اما و آخه و ولی و اما و اگر نداریم!

بغض کرده به رایان و بعد داوین و رسام نگاه کردم - این کار رو با من نکنید!

نیش داوین تا آخر باز شد و با لحنی پر شیطنت که تا به حال ندیده بودم جواب داد - دیگه

ثبت نام شدی! یه دختر خوشگلم واس ما پیدا کن!

سلدا خندید - آموزش شوهر پیدا کردن هم میدن!

همراه ترنیاں بلند خندیدیم - چه کار آمد!

سلدا قاشق آخر را در دهانش گذاشت و بلند شد - بریم!

در کل راه رفتار سلدا رو اعصابت راه می رفت ، قدم های کوتاه ، آهسته خندیدن هایش ...

خودش را دختر خانم بابا کرده بود ، یعنی خانواده اینطور ، ارزش تغییر داشت؟!!

بالاخره بعد از مدتی به درب بزرگی رسیدیم ، سلدا با انگشت به در زد اما باز نشد.



نگارنده  
-دیر کردیم!

ترینان سنگی را برداشت به در فلزی کوبید اما فایده ای نداشت.

عصبی پایم را بالا بردم و محکم به در کوبیدم ، در باز شد و صورت عصبی زن مسنی را دیدم ، اما همچنان به در می کوبیدم که با کمی حرص گفت -خانم محترم در باز شد!

خندیدم -جان من!؟

برگشتم و به ترینان نگاه کردم -دیدی چی شد؟ در باز شد!

خندید ، سلدا هم ریز خندید ، زن دماغ قرمز کنار رفت و من الان به خوبی متوجه نوک قرمزی شدم . با دیدن آن جمعیت سفید پوش چشمانم گرد شد.

-انگار مردی!

ترینان اخم کرد -زبون بگاز!

-اینا هم حورین! اما من نمی خوام زن داوین این شکلی باشه!

دختر چشم طوسی-آبی ای که رایان فامیل دور خطابش کرده بود به سمتان آمد.

-من کتایونم!

-منم آویسام!

-مسئول آموزشتونم ، پشت سرم بیاید!

راه افتادیم ، سلدا دست تکان داد و رفت ، با تعجب به دختران نگاه کردم ، بعضی ها روی دوزانو نشسته بودند و میوه می خوردند ، بعضی ها باهم می رقصیدند و بعضی شطرنج بازی می کردند.

-هیچ سیب خوردنی طاق باز روی درخت نشستن نمیشه!

خندیدم - اینجا انگار کابوس دارم می بینم! فکر کن ، تو و من با لباس سفید و پف دار روی دوزانو ادب بشینیم و بازی کنیم ، اونم چیبیی شطرنج!

قهقه بلندش باعث پرت شدن حواس همه شد ، همه طوری نگاه می کردند انگار کاری خلاف قانون کرده ایم!

ترینان لب گزید و نگاهم کرد -اوه!

در کلاسی را باز کرد و هردو کنار هم نشستیم ، دستم را روی میز گذاشتم و نگاهم را چرخاندم ، کلاس بزرگی بود ، ترینان سرش را روی میز گذاشت -حس خوبی ندارم!

-منم!

در باز شد و همان دخترک و دختر جدیدی رو به رویم ایستادند -عزیزم اینجا جای ماست!

همانطور نگاهش کردم که عقب رفت و جای دیگری نشست ، چه بی حس! حالا اگر من بودم باید تار تار موهای طرف را از روی زمین جمع می کردی، نفر بعد سلدا و دختر چشم عسلی همان که فکر می کردم عاشق داوین است .

کنارمان نشستند.

-ترینان اون خواهرت نیست؟

-به طور غیر مستقیم گفت نزدیکش نشم تا آبروش نره!

-بیشعور!

-به درک!

لحظاتی بعد دورمان پر شد و ما دو نفر با پیرهن و شلواری مشکی به شدت در چشم بودیم.

در باز شد همه بلند شدند ، تقریباً همه همسن بودیم ، با دیدن زنی به شدت سفید با چشمانی طوسی اعتراف کردم حالم از این رنگ به هم می خورد.

-بنشینید بانوان زیبا!

به ترنیاں نگاه کردم ، ریز خندید و با هم نشستیم .

گچش را برداشت و نوشت -دارایی های یک دختر جوان!

یک:ادب!

دو :احترام!

سه :اخلاق!

چهار : غرور!

پنج :پاکی!

خوب من فقط گزینه چهارم را داشتم.

گچش را روی میزش گذاشت و نشست -خب! شروع به بحث کنید!

...

عصبی جیغ زدم -دختره گااااا!

داوین آرام روی شانه ام زد -اون چهل سالشه!

غریدم -هرچی! به لباسام اشاره می کنه میگه هیچکی نمیاد یه دختر پسرنا رو بگیره!

ملکه متعجب نگاهم کرد -تو چی گفتی؟

اخم کردم -گفتم نه اینکه تو تخم دوزرده گذاشتی! خواستگارات صف کشیدن بیان ببرنت!

چشمان شاه گرد شد -بی شوخی!

شانه بالا انداختم -بی شوخی! من با هیچ کس شوخی ندارم! کاری کردم که گفتن آویسا ،  
جیغ بزنه و نفیر کشان در بره!

ترینان عصبی تر از من ادامه داد -موهانش رو از پشت گرفتم و سرش رو فرو کردم تو  
گلدون! احمق عوضی ! میگه تو حیوونا هم همچین چشم هایی نیست!

-اتفاقا تو از هرکسی که تا حالا دیدم قشنگ تری! اگه پسر بودم خودم می گرفتمت! حالا  
انگار ما مثل اون دخترای مرغ منتظر خروسیم تا دسته جمعی ببرنمون!

چشمان سلدا گرد شد -آویسا!!

اخم کردم -واقعا چندش شدی! باید روز اول دهنشون رو پر از کود می کردی تا حرف نزن!  
شاه خندید -دخترای من! آرام باشید!

ترینان که به شدت به این جمله حساس بود بی حواس گفت -آروم باش رو به حیوون  
میگن!

ناگهان دستش را روی دهانش گذاشت -هعی! ببخشید!

لب گزیدم -ببخشید!

رایان بهت زده گفت -آویسا و معذرت خواهی!

چپ چپ نگاهش کردم -زیاد حرف زدم!

دایی سپهر خندید -بیخیال غذاتون رو بخورید .

قاشق را پر کردم تا ته حلقم فرو بردم.

به خودم که آمدم غذایم تمام شده بود ، برنج کشیدم و کباب برداشتم و دوباره شروع به  
خوردن کردم.

اصلا به قول ترنیاں به درک! اونا تنها هدفشون شوهر پیدا کردنه! کدومشون رزمی و تیراندازی بلندن؟ کدومشون به جای عروسک شمشیر به دست گرفتن؟ اونا فقط بلدن موقع سیلی خوردن بغض کنن ، کدومشون یه مشت تو صورت طرف میزنن؟ هیچکدوم! عصبی سرم را بالا آوردم که نگاه خیره همه باعث تعجبم شد.

-هن؟!

رایان مبهوت به بشقابم اشاره کرد -آویسا هیچ مرد گنده ای هم انقدر نمی خوره!  
-میدونی تو کلاس فقط یه چیز یاد گرفتم! البته میدونستم ها فقط برام جالب بود که آموزش میدن!

متعجب نگاهم کرد ، صندلی را با عقب بردم و بلند شدم -موقع غذا خوردن نگاهت به بشقاب خودت باشه!

غذا در حلق دایی پرید و از خنده سرخ شد.

رسام هم بلند شد .

از در خارج شدم که...

-آویسا وایستا!

برگشتم و به دیوار تکیه کردم -هن؟!

-فردا کاروان الف ها و جادوگر ها میرسه!

-خب!

-هیچی خواستم بدونی که سر خبر ندادن بهت ، نفر بعد دعوات من نباشم!

سر تکان دادم -ممنون!

برگشتم و به سمت اتاقم رفتم.

خودم را روی تخت انداختم و دفترچه خاطرات را از زیر بالشتم در آوردم .

-روز دویستم...

به این جنگ ها خوش بین نیستم! قشنگم مطمئن باش هیچ چیزی تقصیر تو نیست! تو تنها آرامش منی! تانیا میگه نمی خواد جنسیت بچش رو بدونه چون با گوشت و پوست حس می کنه که بچش دختره! من هم به هیچ کس هیچ چیزی نگفتم چون باعث مشکوک شدنشون میشه! تمام وارثان اصلی رنگین کمان دخترن و هیچ کس نباید بدونه که تو دختری! می خواهم هدف های بزرگ داشته باشی! برای هدف هات مردونه نه! مثل یه دختر یه زن بجنگی و به دختر بودنت افتخار کنی! به قول پدرت ، عشقی عشقه که خودخواهانه باشه! من تورو ، داوین رو و به خصوص پدرت رو خیلی دوست دارم ، حتی اگه خیلی بد باشه! حتی اگه همه بمیرن شما ها باید بمونید!

وای خدا ! یعنی میشه صدات رو موقع گفتن داداشی بشنوم؟!

هروقت حس کردی نتونستی ادامه بدی! توانت تموم شد! خسته شدی! پشت داداشت قایم شو! همه کم میارن ، مرد و زن هم نداره! هروقت اون هم کم آورد برو پیشش و بغلش کن! آخه شما دوتا فقط هم رو دارید!

...

متعجب به گوش های تیزشان نگاه کردم.

-اینا الفن؟

سر تکان داد -آره! بدجویم رو اعصابن! زیاد جلوی چشمشون نباش!

به سمت مرد سیاه پوست چرخیدم -اونم جادوگره!

-وزیر رئیس جادوگر هاست!

سر تکان دادم -من می خوام گروهم رو ببینم!

نگارنده

سرم رو بوسید - برو نمک!

-داوین!

خندید و از کنارم رد شد.

...

-ما تا خواستیم آرامش داشته باشیم یه جنگ شروع شد!

پدریونا پرسید -نقشت رو بگو دختر!

خندیدم -به کمک همتون نیاز دارم! سورن! هیوا! یونا! و شما...

و به پدر یونا اشاره کردم .

متعجب نگاهم کرد .

-از روی مطالعه هام و پرس و جو ها فهمیدم که الف ها به شدت زرنغن! هیوا و یونا و  
عمو شما میرید سرزمین الف ها! سورن تو میری سرزمین جادوگر ها! دیشب ازت یه سوال  
پرسیدم ، درسته؟

متعجب سر تکان داد -به رئیساشون نزدیک می شید و ...

...

شمشیرم را چنگ زدم و شروع به تمرین کردم.

بد جور دلم یک مبارزه سنگین می خواست ، از آن ها تمام بدنت خیس عرق می شد و  
گلویت خشک می شد و می سوخت ، صدای نبض ها و ضربان قلبت را می شنیدی و با  
مجبور بودی تا بلند شوی!

-تنهایی نمی چسبه!

متعجب برگشتم ، چرا صدایش دخترانه بود ، به موهای کوتا...

نگارنده  
-من دخترم!

نیشخند زدم -همونی که شکمم رو قاچ کرد!

خندید ، مهربانانه ، گیج نگاهش کردم ، نزدیک آمد ، به سرعت دستش را گرفتم و پیچاندم ، خنجر از دستش افتاد -هی بیخیال دنیا خیلی قشنگه! حیف نیست دستت رو به خون زلال کسی آلوده کنی؟

لگد محکمش را به پایم کوبید رهایش کردم ، چشمان خمار با مژه های پر و مشکی اش بد به دل می نشست!

-اسمت چیه؟

-به تو چه؟

-دوستات کجان؟

-داداشامن! سه قلویم!

چشمانم گرد شد -اها الان مطمئن باشم از گوشه کناری نمیپرن و خفتم نمی کنن؟

-داداش بیشعورت امروز تا حد مرگ ازشون کار کشید!

شانه بالا انداختم -می خواستن خواهرش رو قاچ نکنن!

-می خواستن خودخواهی نکنن و به خاطر تو هممون رو بیست سال زندانی نکنن!

-اگه میمردم اوضاعتون خراب تر می شد! مطمئن باش!

-یعنی چی؟

-من از نسل رنگین کمانم ، اگر کشته می شدم طبیعت نفرینتون می کرد!

پوزخند زد -نه اینکه تا الان نکرده!



نگارنده

-دختره منفی بین!

-دلدار!

-هن؟!

-اسمم دلداره!

-چه بامزه!

-عوضی!

-هووو! من آویسام! مراقب حرف زدنت باش!

شمشیری برداشت ، شمشیرم را محکم گرفتم ، نیشخند زد و به سمتم خیز گرفت.

...

نفسم بند آمده بود و پریهت نگاهش می کردم ، خونسرد بالای سرم ایستاده بود -دختره لوس!

زیر پایی محکمی زدم که بر زمین خورد -خفه شو!

کمی مکث کردم و در آخر سوال که ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم -از چند سالگی جدی شروع کردی؟

-ده سالی میشه!

-چند سالته؟

-بیست!

-من دو ماه دیگه بیست و یک سالمه!

-نه من تازه نوزدهم تموم شده.

نگارنده

-پس بچه ای!

لپش را کشیدم -کوچولو!

حالا نوبت او بود -خفه شو!

-داوین مسئولیتی بهتون نداده؟

-فعلا وظیفه تمیز کردن اصطبل شستن لباسای سربازا رو داریم.

خندیدم .

چپ چپ نگاهم کرد -ببخشید! آخه خیلی بامزه گفتی!

-شیطونه میگه یه بار دیگه قاچت کنم!

-غلط می کنی!

بلند شدم چرخیدم ، دلدار بیچاره هم مبهوت بلند شد .

داوین رو به رویش ایستاد و گوشه لبش را خاراند و ابرو بالا انداخت!

-اینجا چیکار می کنی؟

دلدار به چشمانش نگاه کرد و اخم کرد -به شما مربوط نیست!

نیشخند داوین روی اعصابش رفت -من باید بدونم دختر رئیس گروه سرخ اینجا پیش

خواهر من ، نیمه شب چیکار می کنه!

دلدار عصبی تر شد و داوین همانطور ادامه داد -دلی خانم من همه جا جاسوس دارم!

حتی توی گروه مضخرف پدرت! و همینطور میدونم اعضای گروه سرخ تا پایان ماموریت

حق برگشت ندارن !

چشمانم گرد شد و چشم های آبی-طوسی دلدار لرزید.

-اول اینکه دلدار! دوم اینکه اون پدر من نیست! سوم هم اینکه...

داوین اما بی رحمانه ادامه داد -گروه شما بعد ماموریت به اعضاش منتظر می مونه! اگه برگردن اعدام میشن! اگه هم ماموریت رو انجام ندن ذره ذره می کشنشون! پس مهم نیست اون پدرت باشه یا نباشه! مهم اینه دیر یا زود محکوم به مرگی! سه تایی! به همراه برادرهات!

لب های دلدار لرزید.

مبهوت بلند شدم و محکم به سینه اش کوبیدم -وظیفه توعه که مراقبشون باشی!

دلدار با بغض رو به رویش ایستاد -حق نداری گذشته کسی رو تو صورتش بکوبونی! می دونی چرا؟!!

یقہ داوین را گرفت و مشتش را بر گونه اش فرود آورد .

-چون تو خدا نیستی!

از کنارش گذشت و به سمت خوابگاه رفت ، داوین سرش را بلند کرد و پر حرص نگاهش کرد .

-نیشتم رو ببند!

مبهوت دستم را روی لبم گذاشتم ، لعنت به منی که نیشم گوش تا گوش باز بود و انگار در حال دیدن نمایش بودم!

-خاک بر سر من!

خاک بر سر تو!

-پس دختر خوبیه!

خندیدم -عالیه! فقط یکم مثل خودمون گند اخلاقه!



بی خیال دستم را لای موهایش بردم و حالتشان را برهم زدم .

مچ دستم را گرفت و با حرص نگاهم کرد .

خواستم بگویم لالی اما، نکند...

کنارش نشستم و به چشمانش نگاه کردم ، می شود چشمان من هم این رنگی شود؟

-میدونی چشمت خیلی قشنگه!

چپ چپ نگاهم کرد و از جایش بلند شد و رفت.

در زندگی ام به جز آن موقع که سیلی محکمی به خاطر سدا به راشا زدم ، اینطور ضایع نشده بودم.

-ممنون!

وارد زمین تمرین شدم و با دیدن ترینان که در حال صحبت با آن یکی برادر دلدار بود ، نیشم تا آخر باز شد.

ترینان با دیدنم لبخند زد ، خداحافظی کرد و به سمتم آمد-خوش خبر باشی!

چپ چپ نگاهش کردم -رفتم باهاش حرف بزنم ، بلند شد رفت یه جای دیگه!

حالا نوبت او بود تا چپ چپ نگاهم کند -یعنی خااااااااااا! من از دیشب برنامه ریختم و الان رفتم بهش گفتم تیراندازی بلد نیستم و اون قرار شد بهم یاد بده! نه مثل تو که رفتی باهاش حرف بزنی! حتما بعدش هم مثل بچه می خواستی بگی ، بیا باهم دوست شیم!

متعجب نگاهش کردم که عصبی به پیشانی اش کوبید -به ذهنت فشار نیار! بیا بریم ! فعلا میدونم اسمش پولاده!

-پولاد و دلدار و ...

-دلشاد!

نگارنده

-مسخره!

-داوین؟!

-بیمزه!

-دقت کن خود کلمه بی مزه هم مزه داره!

-شفا میده!

-فعلا که تو اول لیستی!

-آره دیگه لیستش به ترتیب سطح مرضه! که تو شدید ترینی!

-نوچ ، نوچ ، نوچ! پس لیست رو ندیدی! بالاش نوشته ورود حیوانات ممنوع!

پوزخند زدم -آها منظورت اینه که تو از دسته حیواناتی؟

-نه! منظورم اینه لیست جدایی برای گوسفند های پشم نتراشیده هست!

لعنت به روح آراز!

لعنت به زبانش!

تف به ذاتش!

ترینان درجا فرار کرد ، جیغ کشان پشت سرش دویدم و دستم را دراز کردم تا مو هایش را  
به دست بگیرم که...

پایم گیر کرد و محکم به زمین خوردم.

-تو یه کثافتی!

سرم را بلند کردم که با دیدن چشم های زیتونی اش ابروهایم در هم رفت -لعنت به  
روح!

نگارنده  
-خودت!

چشمانم گرد شد ، همان صدای جذاب بود ، او کسی بود که قاچم کرد.

اگر داوین میفهمید قاچش می کرد.

بلند شدم و خودم را تکاندم -منو بگو دلم برات سوخت و فکر کردم لالی!

لبخند زد ، از آن ها که فقط کمی گوشه لب هایت کشیده می شود ، به معنای واقعی خنده  
تمسخروارانه!

احمق هم خودتانید!

عصبی نگاهش کردم ، در کتابی خوانده بودم برای جذب پسر ها دوره دارید ، با دست  
پس زدن و با پا پیش کشیدن یا به قولی ناز کردن.

که به هیچ عنوان به من نمی خورد .

و دومی...

زیر پایی زدم که محکم بر زمین خورد.

-هاع هاع هاع!

بعد بلند شدم و از کنارش گذشتم.

با لرزش گردنبندم ، نگاهی به عقیقش انداختم ، رنگش قرمز شده بود و این یعنی سورن  
کار خود را کرده!

باید به ایسیس می رفتم!

راهم را عوض کردم و پیش دلدار بیچاره ای رفتم که در حال جابه جا کردن سلاح ها بود.

-دلدار!

نگارنده

چرخید ، به خاطر لباس سفیدش چشمانش طوسی شده بود ، طوسی خالص!

-ها!

خندیدم و دستش را گرفتم و روی زمین نشستم ، متعجب نگاهم کرد و نشست.

-خوبی؟

-ازت یه خواهش دارم!

چشمانش گرد شد -و اون چیه؟

-باید با داداشات بهم کمک کنی!

-خب...

-ببین ! نیاز به جاسوس هایی دارم که تا حالا اون سه امپراتوری ندیدن .

پوزخندی زد و رو برگرداند - ما که قصد کشتن تورو داشتیم ، چرا باید بهت کمک کنیم؟

-داوین گفت اگر کار گروهت رو انجام ندی ، برگردی یا نه حکمت مرگه! اگه به عنوان جاسوس با چهره و اسمی متفاوت به امپراتوری ای بری که تا به حال کسی ندیدت مطمئن باش هم من سود می کنم. هم تو!

-باید فکر کنم!

-باید با برادرهات هم مشورت کنی! اما منم وقت ندارم و فردا با ترنیاں قراره به ایسیس برم! پس تا امشب وقت داری! آخر شب همینجا میبینمت!

متفکر سر تکان داد ، بلند شدم .

و اما غول آخر...

داوین!



تابه حال با ملکه چای نخورده بودم ، ریز خندیدم -منم عاشق چای!

عمارت ملکه ، عمارتی بود پر از رز های زرد و سبز و بوی عطرشان که از مشکلات بیرون می کشید و اجازه میداد حداقل کمی استراحت کنی!

نگاهم را گرداندم ، تاب بزرگی وسط باغ بود ، من هم...

متنفر از تاب! حالا نمی شد به جای تاب ، حوض داشت! حالم از تاب و تاب بازی به هم می خورد!

با صورتی جمع شده جلوی در داخلی عمارت ایستادم .

یکی از خدمتکار ها با سمتم آمد -بانو ! بانو آویسا آمدن!

بی خیال در زدم و وارد شدم ، راه روی کوتاهی بود که سه در چوبی داشت ، سرم را به در اول چسباندم ، خالی!

از در دوم صدای ملکه را شنیدم -اون صاحب نیروی هفت رنگه! و برای اینکه تا به حال از این نیرو استفاده نکرده مطمئنا نیروی فوق زیادی درونش جریان داره!

خب نیازی به فکر نبود ، صاحب نیروی هفت رنگ که من بودم ، پس نیروی زیادی دارم . چون مخاطبشان من بودم و آن ها متوجه من نشده بودند ساکت شدم تا بیشتر بشنوم - نیکان نیروش رو قفل کرد ، الان هاست که کل نیرو رو به دست بیاره!

زن دیگری ادامه داد -و از این نیرو برای انتقام از این امپراتوری خیانت کار استفاده می کنیم!

ملکه با ذوقی آشکار ادامه داد -و بعد نوبت جشن عروسی نیکو و رایان منه!

چشمانم گرد شد ، اینطور که می گفتند اسم بچه مان هم انتخاب کرده بودند.

-رایان رو چند بار با نیکو دیدم ، معلومه شاهزاده بسیار دوستش دارند!

نگارنده  
عالی شد.

زن دیگری ادامه داد -عجله نکنید! اول با نیروی اون دختر کل اشراف اون امپراتوری های  
پست رو می کشیم و بعد ، امپراتوری خودمون رو بنا می کنیم!

خاک برسرشان ! حتما من هم می گویم چشم هرچه مامان تانیا بگوید!

واقعا چطور فکر کرده اند من عاشق پسر چندشش می شوم؟!!

صدای زن دیگری که بسیار شبیه مادر ترنیا بود آمد -شاهزاده داوین هم بسیار لایق  
هستند ، امیدوارم دختر بزرگم لیاقت ایشون رو داشته باشن!

نگفت عاشق هم شوند ، گفت لیاقت ایشون رو داشته باشد ، یعنی قرار بود ترنیا بخت  
برگشته با داوین ازدواج کنه؟ من هم میزارم؟

هاع هاع هاع!

در زدم ، صدای تانیا آمد -بفرمایین!

خودم را به آن راه زدم و با شوق در را باز کردم -سلام عمه!

ترسید اما لبخند مهربانی زد -سلام قشنگم!

همه نگاه های معنا داری رد و بدل کردند و بلند شدند -ما شمارو تنها میزاریم!

ملکه هم بلند شد و سر تکان داد -خوش اومدید!

همه که بیرون رفتند بدون تعارف نشستم ، او هم لبخندی زد و نشست -بردارزاده گلم  
چطوره؟

لبخندی زدم و به پشتی صندلی تکیه دادم -خوب!

-چیزی شده؟

مانند دختران مضخرف لب پایینم را بیرون دادم ، مثلا از چیزی ناراحتم ، من با این همه استعداد مطمئنا اینجا هدر می رفتم.

-نیکو جان!

از حالت بیرون آمدم و بی حواس گفتم -آویسا!

چشمانش گرد و شد و دستانش را بالا برد -آویسا! باشه عزیزم!

-عمه من می خوام با دوستم برم به ایسیس می تونی بعد رفتنم با داوین صحبت کنی! اینطوری لطف بررگی در حقم می کنی!

باید با نقطه ضعفش بازی می کردم -وای عمه اینطوری بهتون بدجور مدیون میشم!

چشمان نگرانیش به یک آن برق زد -باشه قشنگم! برو! فقط مراقب خودت باش!

لبخند زدم و سر تکان دادم ، چای که نداد کوفت کنیم حداقل به یک دردی خورد!

قدرشناس هم خودتانید!

از عمارت که بیرون زدم ، نفس عمیقی کشیدم ، ترنیاں هم مثل آن گردنبند را داشت و نقشه را از بر بود.

حالا وقت خداحافظی با داوین بود ، مطمئنا تا دو ماه نمی دیدمش!

به افکار مسخره ملکه. دوستانش خندیدم ، واقعا با خودش چه فکری کرده بود! من و رایان ...

من قانون شکن بودم ، گستاخ و رو اعصاب و بسیار لجباز! او قانون مدار بود ، با ادب و محترم و مهربان و عاقل!

قطعا مسخره ترین زوج می شدیم ، فقط امیدوارم در آینده به مشکلی بر نخورم!

هنوز برای ازدواج من زود بود!

-سلام بر برادر قشنگم!

خندیدم و محکم در آغوشم گرفت ، بد جور معتاد آغوشش بودم و او هم میدانست و دریغ نمی کرد.

-خوبی!

خندیدم و گونه اش را بوسیدم -خیلی! تو چی؟

-خوب!

چپ چپ نگاهش کردم -بیشعور! ضدحالگر عوضی!

-تو یه روز فحش ندی روزت شب نمیشه ! نه؟!

-نوچ!

-ادام رو در نیار ! بگو چی می خوای!

لب گزیدم ، نمی شد نمی گفت تا فکر می کردم خیلی بازیگر خوبی ام!

-ازت می خوام دلدار و پولاد و چش خوشگلهر و آزاد کنی تا عضو گروه من بشن!

پوزخند زد -نوچ!

-داوین!

-منو بگو دیدم یه بار مثل یه خواهر واقعی رفتار کردی اما... برو! برو نبینمت!

ناراحت چند بار پلک زدم -مسئولیت اون هارو به من بده!

-نوچ!

-داوین هرکاری بگی می کنم ، مسئولیتشون رو بده من!

چپ چپ نگاهم کرد و پوزخند زد ، از آن پوزخند هایی که می ترسی ! از آن هایی که وقتی کسی می خواست من را بیچاند میزدم و می گذاشتم کار خودش را بکند.

اما او چطور؟

نکند دارد رو دست می زند؟!

-چرا نمیگی چه نقشه ای داری؟

چشمانم گرد -هن؟!

-آویسا!

-من فقط می خوام اون هارو آموزش بدم! تنبیه بستشونه! باید به یه دردی بخورن! مسئولیتشونم از امروز با منه! تمام!

چرخیدم و به سمت اتاقم رفتم، کمی بیشتر می ماندم همه چیز را لو می دادم ، باید وسایلم را هم جمع می کردم.

یغ زد -چییی؟! من و داوین! صد سال سیاه با اون پسره خشن و بی رحم و افسرده و روانی ازدواج نمی کنم!

چپ چپ نگاهش کردم -قابل توجهت اون پسره خشن و بی رحم و افسرده و روانی برادرمه!

عصبی نگاهم کرد -آره مثل همید!

-کثافت! چرا منو نمیگی که رایان رو دارن می بدن به ریشم!

اخم کرد -گوسفند ها ریش ندارن پشم دارن!

-ترینان کاری نکن همینجا چشمای قشنگت رو از کاسه در بیارما!!!!

-آویسا کاری نکن از پشمتا شل درست کنما!!!!

-گاهی اوقات دوست دارم خفه ، تیکه تیکه و بعد آتیشت بزدم!

خندید و محکم گونه ام را بوسید -حالا می خوایم بریم ایسیس چیکار کنیم؟

خندیدم و موهایم را شانه کردم -فعلا بزار برم دلدار و برادر هاش رو راضی کنم بعد...

-الان میری؟

-آره تا الان بهشون وقت دادم .

شانه را روی تخت پرت کردم و به موهای بهم ریخته اش اشاره کردم -با این موها میریم بیرون هیچکس نگامونم نمی کنه ، چه برسه به حرفمون گوش کنه!

خندید -باشه تو راست میگی! منم تنبلم و حال ندارم شونه رو بزارم توی کشو میز!

چپ چپ نگاهش کردم و از اتاق بیرون زدم.

وای که چه نقشه خوبی ریخته بودم ...

فقط می ماند راضی کردن دیگر امپراتوری ها!

من برنده این بازی ام!

بعد از رسیدن به زمین به سمتشان رفتم ، کنار هم نشسته بودند و فکر می کردند.

-خب...

نگاهایشان که بالا آمد متوجه شدم ، بینی و دهانشان مثل هم است .

برادر چشم زیتونی اش بلند شد .

-چه چیزی امنیت مارو تضمین میکنه؟

-من همیشه سر حرفم هستم ، میتونی بری از هرکس که خواستی بپرسی!

پوزخندی زد و نزدیک شد ، رخ به رخ!

--اما معیار من حرف مردم نیست! چرا باید خودمون رو زیر دست تو کنیم؟

به چشمانش نگاه کردم -وقتی وارد گروه من بشید ، وارد خانواده من شدید! دوستای من شدید و من هرکاری برای رفیق هام می کنم!

خندید -اگر بین گروه یا همون دوستات و خانوادت گیر کردی انتخاب اولت کدومه!

بی درنگ جواب دادم -گروهم!

خندید -نه! درست فکر کن! فکر کن یکی از اعضای گروهت کار اشتباهی انجام بده و کل گروهت به دردسر بیوفته ، خانوادت هم بخواد کل گروه رو نابود کنه! حاضری کل قصر و محبت خانواده و ثروت رو رها کنی و طرف گروهی رو بگیری که آیندش معلوم نیست!؟

-میدونی! من تا یک ماه پیش خانواده نداشتم! گروه من خانوادم بوده و هست ! من همیشه اولویتم گروهمه!

-دلدار نظرت؟

دلدار بلند شد -نظرم مثبتته!

-پولاد؟

-موافقم!

سر تکان داد -منم هستم!

لبخند زد و سر تکان دادم -پس وسایلون رو جمع کنید فردا صبح راه میوفتید و من تو راه ، وظیفتون رو توضیح میدم!

...

سوار اسب ها شدیم ، طراوت و بابک هم می آمدند ، باید در این سفر این دو را به هم می رساندم.

زیتون و پولاد و دلدار مضطرب بودند ، این به این معنا بود که پدرشان دستور قتلشان را داده.

دلم برای داوین بد تنگ می شد ، اما هیچ حسی به سلدا و راشا ، آرشا یا هامان و گروه تاریک نداشتم ، انگار دیگر مهم نبود .

سلدا ، سلدایی که عاشقانه و خواهرانه دوستش داشتم حالا نسبت به او بی حس بودم ، تغییر درد دارد اما می ارزد.

فرق داشتند ، سلدا با ترنیاں فرق داشت ، سلدا به خاطر خانواده تغییر کرد و مخالف خودش را نشان داد اما ترنیاں نه! ترنیاں و مهریار و سورن مثل خواهر و برادر پشتم بودند و دوستم داشتند با اینکه علت مرگ عمویشان بودم ، دوستم داشتند و من هم... عاشقشان بودم.

-آویسا!!!!!!

-هن؟

-توضیح؟

افکارم را جمع کردم ، ظهر شده بود و دروازه هرا را ترک کرده بودیم.

افسار تندر را کشیدم و پایین پریدم.

-بیاید بشینید!

به سمت درخت سرو بلندی رفتم و پایینش نشستم ، همه آمدند و دایره وار نشستند.

-سه تا امپراتوری داشتیم البته ، قبل این ماجرا ها !

-خائوس ، ایسیس و دایمون! باید راضی شون کنیم که صلح کنن! مردم بیشتر از این نمی تونن زجر بکشن! از یه طرف جنگ امپراتوری ها! از یه طرف قحطی بخاطر نفرین طبیعت !



از یه طرف بیماری و گرسنگی! چهارساله که این وضعمونه و باید تغییر کنه! و این تغییر قرار نیست با جنگ هرا و جادوگر ها و الف ها شروع بشه! جنگ قراره به کلی تموم بشه!

چشم زیتونی متفکر نگاهم کرد - و از ما چی می خوای؟

- تو و دلدار و پولاد قراره از هم دور بشید ، هر کدوم به یه امپراتوری میرید ، به شاه سرزمین نزدیک و ازشون یه قوطی خون می گیرید ، بعد به یه سرزمین امپراتوری دیگه میرید.

پولاد پشت گردنش را خاراند - نفهمیدم!

خندیدم - ببین! هر امپراتوری چند سرزمین داره که طراوت براتون توضیح میده! مثلا ترنیاں جاسوس سرزمین اربوس که داخل خائوسه میشه! خون رو که گرفت به یه امپراتوری دیگه میره و یه سرزمین متفاوت ، چون اگه تویه یه امپراتوری بمونید احتمال لو رفتنتون زیاد میشه! در ضمن یک مشت از خاکشون هم می خوام!

دلدار خندید - امر دیگه؟

لبخند زدم - منو ترنیاں برای معامله قراره به کل سرزمین ها سر بزنیم ، حتما میبینمتون!

پولاد اخم کرد - حالا چرا ما نباید بریم معامله؟

خندیدم - چون مارو می شناسن اما شما رو ، نه! مطمئن باش اگه بچه ها رو نمی شناختن نیازی به شما نداشتیم!

دلدار اخم کرد - همه چی به کنار ، چطور به شاه ها نزدیک شیم؟

چپ چپ نگاهش کردم - یه جاسوس همه اصول رو می دونه!

ترنیاں چپ چپ نگاهم کرد - ببینید هیچ کاری نداره! فقط باید با کاری که توش مهارت دارید رو بهشون غیر مستقیم نشون بدید.

مثلا...

لبخندی زد و ادامه داد - برای مثال پولاد مهارت بالایی توی تیر اندازی داره و این براش  
عالیه چون همه لشکر ها تیرانداز کم دارن! خب دلدار تو چه توانایی داری؟

دلدار متفکر جواب داد - من... شمشیرزنیم!

پولاد با خنده اضافه کرد - آشپزیش هم عالیه!

-خب پس میتونی توی دایمون از شمشیر زنیت استفاده کنی و توی سرزمین همرا از  
آشپزیت! سعی کن گستاخ باشی! اینطوری سریع تر می تونی به هدفت برسی!

چرخیدم و به چشم های زیتونی اش نگاه کردم - توچی؟

دلدار خندید - دانا از اسمش معلومه چه استعدادی داره! نقشه کشی و اصول جنگیش  
حرف نداره! نقاش ماهری هم هست!

-پس تو به دایمون نرو! با ما به آبان بیا! دانا به دایمون بره بهتره چون سادیار پسر شاه  
دایمون عاشق هنره! اینطوری سریع تر کارش راه میوفته!

در ضمن این وسایل رو بگیرد!

متعجب به گردنبنده و سنگ در دستشان نگاه کردند.

-این گردنبنده اگه ببینید دایره ای شکل که دورش یازده نگین و وسطش یک نگین بیرنگ ،  
ده نگین دورش برای کسایی هست که کارشون رو تموم می کنن! نگین وسط هم برای  
وقتی که در خطر میوفتید نگین رو فشار میدید و رنگش به رنگ چشمتون در میاد!

طراوت خندید - واسه ترنیاں چه رنگی میشه؟

ترنیاں به سمتش خیز گرفت که یقه از را از پشت کشیدم - زرد!

وقتی کارتون با شاه های مورد نظر عوض شد دستتون رو روی نگین بیرنگ می زارید و  
زمزمه می کنید ، تکمیل شد!

دلدار متعجب نگاهم کرد و پرسید -همشون بیرنگن جز اون قرمز بالایی!

-این یعنی سورن کارش تموم شده! پایین ترین نگین برای توعه! نگین کناریش سمت چپ برای دانا و نگین بقلیش سمت راست برای پولاد!

دانا سنگش را نشانم داد -این چیه؟

-خیال که ندارید برید پیش شاه بگید خون بده و اونم با کمال میل بهتون خونش رو بده! اون سنگ رو روی قلبش میزارید و قوطی رو به سمتش می گیرید و میگید این قوطی رو از خونت پر کن و همه چیز رو فراموش کن! یه سنگ طلسم شدست که باعث میشه طرف مقابل به حرفتون گوش بده! در ضمن فقط هم سه فرصت برای استفاده ازش دارید!

با تعجب سر تکان دادند .

بابک چنگی به موهایش زد -فقط بحث نیرو میمونه!

-مردم هرا چهار نیروی عناصر اصلی رو دارن! برای لو نرفتنتون از یک نیرو استفاده کنید ، نیروی اونجا هم باشه چه بهتر!

همه سر تکان دادند بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم -از اینجا به بعد از هم جدا می شیم! طراوت پولاد رو همراهی کن ، بابک دانا رو! دلدارم با ما میاد.

همه برگشتند تا بروند.

-درضمن...

همه برگشتند -نامزدیه بابک و طراوت رو تبریک میگم!

هر دو چشمانشان گرد شد ، طراوت از خجالت سرخ شد و بابک دهانش باز ماند -فکر نکنید زیر پنجره اتاقم نمیدیدمتون! به سمت ترنیاں برگشتم -فکرت بیجا نره! تنها صمیمیتشون آب بازی بود!

ترنیاں محکم گونه طراوت را بوسید و من محکم بغلش کردم.

-خب حالا اجازه میدم برید!

بابک پوزخند زد -نه اینکه نمی گفتمی رفتیم!

در حالی که سوار اسبم می شدم خندیدم -حداقل نزن تو ذوقم! تبریک میگم!

خندید و سوار اسبش شد -ممنون!

...

در راه از دلدار جدا شدیم تا کسی ما را باهم نبیند .

با درد به دروازه آبی رنگ نگاه کردم ، چهار سال بود پایم را در این سرزمین نگذاشته بودم و حالا...

دلم تنگ نبود ، درد می کرد ، خاطرات گذشته از روبه روی چشمانم گذشت ، چقدر پر عقده از این دروازه خارج شدم و چقدر تغییر کرده بودم ، آن موقع مردم عاشق اسمم بودند و حالا از اسمم وحشت دارند ، چقدر بد بود که هفده سال محبتم را به خاطر شش ماه فراموش کردند ، گفتند آویسا بد شده ، نگفتند بدش کردند.

دستی روی شانه ام قرار گرفت ، برگشتم ، ترنیاں بود -سخته؟

-نه! فقط ...سخته!

خندید و افسارش را تکان داد -خوبه که اینجا نگهبان نداره! همشون رو فرستادن تا آموزش جنگ ببینن!

افسارم را تکان دادم و با هم وارد شهر شدیم ، هر گوشه اش یادآور خاطراتی تلخ و شیرین بود و بعضی ها گس!

به سمت در دروازه چرخیدم -اینجا جایی بود که داتیس رو فراری دادم ، با به ظاهر خواهرها و مادرش.

خندید ، تلخ خندیدم -آویار محکم کوبوند در گوشم و توی قصر حسابی شکنجه شدم!  
چقدر غصه و غم داشتم و چقدر ناراحت بودم که شاه و ملکه به اصطلاح مادر و پدر  
همونطور سرد و بی حس نگام می کنن!

ترینان از اسبش روی اسبم پرید و از پشت سر بغلم کرد.

-اون موقع توی زندان فهمیدم یه پیشگو طالع رو نحس خونده!

رفتم پیشش ، گفتم چرا؟!!

درست یادم نیست اما گفتم ، دختر زالی رو دیده که نیرویی سیاه به سمت قلبش میره!  
گفت بعدش هیچی ندیده و اون به خاطر غرور مسخرش گفته طالعم نحسه!

واقعا نحس بود! به دنیا اومدم باعث نابود شدن خیلی از زندگی ها شد ، زندگی تو!  
زندگی سلدا! زندگی رسام! زندگی برادر خودم! مادر و پدر واقعیم! مردم هرا!

-خودت! زندگی خودتم آویسا! من با تمام وجود درکت می کنم! عمو هیچ وقت نگفت من  
و مهریار خواهر و برادریم ، اونا رو خیلی زجر میداد اما منو دوست داشت! محبت هاش زیر  
پوستی بود و منم به همین قانع بودم! مهریار هم از حرص از بچگی یا تیکه بارم می کرد یا  
اصلا بهم توجه نمی کرد ، خودم تنها به شهر می رفتم با گروه های مختلف رفاقت می کردم  
، من خودم رو ساختم اما محبت هم دیدم! تو نمی تونستی بیرو بری ، هیچکس بهت  
توجه نمی کرده! آویسا باعث مشکلات طمع امپراتوری هاست! طمع اون ها باعث شد  
موقع به دنیا اومدن دوباره اوضاع الان به وجود بیاد ، به خاطر کشتن همه مردم هرا که  
به خاطر پدر تو برگشتن! تو نحس نیستی! هیچ کس نحس نیست!

جلو تر رفتیم ، با دیدن بازار خالی و سکویی که سیاه شده بود بغض کردم -اینجا می اومدم  
نمایش اجرا می کردم! نمیدونی چقدر لذت می بردم وقتی صدای خنده مردم رو می  
شنیدم!

جلوی در دروازه چند سرباز به سمتمان آمدند ، با دیدنم وحشت در چشمانشان پدیدار شد  
و دستشان به سمت شمشیر هایشان رفت -برای شاه آبتین پیام دارم!

نگارنده

اخم کردند و در دروازه را باز کردند ، از اسب پیاده شدیم و اسب هایمان را به سرباز سپردیم.

با دیدن قصر اخم هایم در هم رفت .

-واللهی!

ترینان خندید -بیا بریم!

چنگی به موهایم زدم و راه افتادیم ، با دیدن ندیمه های مادرم قلبم سوخت .

-اونا رو میبینی؟! شش سالم که بود ، سه روز تمام داخل یه انبار تاریک زندانی کردن!

اون یکی منو یه روز داخل یخچال قصر نگه داشت.

از کنارشان رد شدم و به سمت سالن اصلی رفتم ، مطمئنا الان همه متوجه آمدنمان شده بودند .

-می خوای چه معامله ای کنی؟

خندیدم -این معامله نیست یه نوع اطلاع رسانیه که در آینده زیاد تعجب نکنن!

---

دلدار

وارد آبان که شدم با دیدن شهری شلوغ و کثیف چشمانم گرد شد ، هرا کجا و اینجا کجا...

لباس هایم را به لطف طراوت عوض کرده ، کاملا شبیه دختران کشاورز بودم.

از اسب پیاده شدم ، اسب را رها وبه سمت قصر رفتم ، باید هرچه زود تر نفوذ می کردم .  
خسته از ایده هایی که به ذهنم می رسید ، کنار سکویی نشستم و چشمانم را بستم ...

-هی یه دختر شبا نباید اینجا بخوابه!

گیج چشمانم را باز کردم و به چشمان عسلی فرد رو به رویم نگاه کردم ، موهای طلایی ایی که در تاریکی شب برق میزد ، چشمان گردی داشت و هیكلی بود ، به لباسش اصلا نمی خورد از مردم باشد .

-اگه دید زدنت تموم شد پاشو برو خونت بخواب!

اینجا نقش خودم را بازی می کنم !

-جا ندارم! اینجا می خوابم تا فردا صبح در اون لعنتی باز شه!

و به قصر اشاره کردم.

متعجب نگاهش را از قصر گرفت و به چشمانم دوخت -چرا می خوای بری قصر؟

-برای کار! به نظرت چه دلیل دیگه ای ممکنه داشته باشه؟!

-قصر فعلا نیازی به خدمتکار نداره!

ها ! آفرین همینطور اطلاعات بده .

-من نگفتم خدمتکار ! آشپز! در ضمن من اینجا اومدم برای کار وگرنه کارم تمومه!

متفکر چانه اش را خاراند -یعنی چی جا نداری؟

-یعنی تو با این لباسا نمیفهمی برای ازدواج نکردن از خونه بابات فرار کردن یعنی چی!

چشمانش گرد شد -قصد ناراحت کردنت رو نداشتم!

پوزخند زدم -معلومه! قصدت فقط فقط فضولی بود!

اخم کرد و کنارم نشست - از مردم دایمونی؟!

معلوم بود در حال رو دست زدن است ، چون ترنیاں در راه توضیح داده بود ، فقط چند

گروه در همزاد ها چشمانشان طوسیست! آویسا هم اضافه کرد که بیشتر مردم دایمون

چشمان قهوه ای دارند.

-مسخره دستتم انگار! بلند شو برو!

خندید -اگه برات یه کار تو قصر جور کنم چی؟

پوزخند زدم -اول اینکه تو کی باشی! دومم اینکه کار داریم تا کار! من می خوام آشپز بشم!  
اونم نه هر آشپزی! سرآشپز!

و پرو هم خودمم و خودمم و خودم!

چشمانش گرد شد -اینجا همه من رو می شناسن!

نیشخند زدم -پس باید نشناختن تورو به افتخاراتم اضافه کنم!

خندید و سر تکان داد.

-من آویارم!

-منم خاویارم!

چشمانش گرد شد -شاهزاده این سرزمینی که داخلش!

خندیدم -خوشبختم منم خواهرتم!

لب گزید -راستش از لحاظ اخلاق مثلشی ولی اون با ادب تر بود.

-راستش رو بگو! کی هستی!

-شاهزاده آویار.

به قول ترنیاں برگاااام!

چ...چی؟

خندید -من آویارم شاهزاده آبان.

-نهههههه!



نگارنده

به لحنم خندید -آرهههه!

-خب گند زدم!

دستش را دور شانه ام انداخت -نه اونقدر ، شانس آوردی که این وقت شب یکی به دادت رسید.

-یع...یعنی...

-آره! حله! شدی آشپز قصر!

لبخند زدم و محکم بغلش کردم -ممنون!

...

آویسا

-بانو صبحانه!

-بیارش داخل!

از جایم بلند شدم و لگد محکمی به شکم ترنیاں زدم که از تخت افتاد و گیج به اطراف نگاه کرد .

پیراهنم را روی پیراهن آستین کوتاهم پوشیدم و بند هایش را بستم .

-بزارش روی میز و برو!

ترنیاں چشمانش را مالید و با فحش زیر لبی بلند شد.

-خوشحالم که افتخار پذیرایی از شما را دارم!

-آفرین حالا بر... دلدار!

خندید و زبانش را تا آخر درآورد -اسم من کیمیاست!

ترینان خندید -صبحانه رو گذاشتی می تونی گورت رو گم کنی!

-کثافت!

ناگهان در باز شد آویار وارد شد ، ترینان که همیشه دکمه های پیراهنش باز بود با دیدن آویار جیغی زد و زیر لحاف رفت.

-وقتی دوتا دختر داخل یه اتاقن باید اول در بزنی!

چپ چپ نگاهم کرد و جواب داد -من همیشه اینطوری وارد اتاق می شدم در ضمن این دختر می تونست داخل یه اتاق دیگه بخوابه! البته کار من دلیل و برهان آوردن نیست! این دختر آشپز جدید و همینطور مسئول پذیرایی از شما ، موقع رفتن نظرتون رو در موردش بگید!

با تو هم کار دارم!

-بزار صبحانمو بخورم بعد میام! در ضمن نظر مثبتی به این دختر ندارم. اول که با ترس و لرز وارد شد ، بعد زیر لبی شروع کرد به فحش دادن به من بعدم صبحانه رو گذاشت و خواست بدون اجازه بره! من راضی نیستم!

چشمان ترینان و دلدار گرد شد ، آن ها که آویار را نمی شناختند که در کل زندگی اش در حال رودست زدن به اینو و آن است!

خندید و روی شانه دلدار زد -از این به بعد استخدامی!

دهان دلدار تا آخر باز شد و من تکه ای نان در دهانم گذاشتم و چای را سر کشیدم - بریم!

قبل از او از اتاق بیرون زدم .

صدای قدم هایش را از پشت سر می شنیدم ، همقدم شد و با هم از عمارت بیرون زدیم.

-من هنوز به عنوان خواهرم دوستت دارم ! می خوام این رو بدونی!

خندیدم -آره ! از چهرت موقعی که داشتن تک تک دوستام رو اعدام می کردن معلوم بود.

آهی کشید -میدونی ! گاهی اوقات به جایی می رسی که هیچ کس برات جز یه نفر مهم نیست ، درواقع راه چاره ای نداری! من باید تورو از بین بچه های عمم انتخاب می کردم! می خواستن اعدامت کنن ، گفتم من کنار می کشم هم از خانواده هم از ولیعهدی! همه با زور قبول کردن ، این رو نمیگم که منت بزارم ، به خاطر این میگم که ثابت کنم تو در هر صورت برام ارزش داشتی و داری!

ایستادم و به چشمانش نگاه کردم -باشه! حرفت همین بود؟

سر تکان داد -اون مو قرمزه رو نمیبینم!

لبخند زدم -ببینیش هم نمیشناسیش ! تا دلت بخواد عوض شده! خانم و با وقار!

-قهری؟

-نه! کنار گذاشته شده! انگار دیگه نمیشناسمشون!

-دلیل اصلی ای که گفتم بیای ، اینه که...

هر کاری کنی که این جنگ و این بدبختی تموم بشه پشتتم!

نیشخند زدم -زیادی رو دست میزنی!

-قسم می خورم که پشتتم!

...

ظهر بود که از دلدار خداحافظی کردیم ، یک ساعت دیگه به دایمون می رسیدیم ، با دیدن پیرمردی کور که باری را حمل می کرد متعجب از اسب پیاده شدم و بار را از دستش گرفتم

هراسان داد زد -ندزدید این برای نومه! ندز...

-هی هی! بگو کجا میری برسونمت!

-تو دزدی! ولم کن!

ترنیاں چپ چپ نگاهم کرد -آویسا کدوم خری اینطوری بار یه نفر رو می کشه! آقا دست من رو بگیر بار هم بده من خودم برات میارم .

مرد صورتش باز شد -تو دختر مهربان و صبوری هستی اما دوستت عجول است !

چشمانم گرد شد و ترنیاں بار و دست پیرمرد را گرفت -نه آقا آویسا فقط توی کارهای خوب عجوله!

چشمان سفید پیرمرد گرد شد -آویسا! همون زال دخت؟ وارث رنگین کمان؟!

-آره!

لبخند زد -شما برای هم ساخته شدید!

راه افتادیم و اسب هارا به گوشه ای بستم و همراهشان شدم.

-یعنی چی؟

-گاهی اوقات افراد جدید ماندگار تر از قدیمی هان!

با اینکه هیچ چیزی نفهمیدم اما سر تکان دادم .

-چیزی در مورد رنگین کمان می دونید.

پیرمرد خندید و با صدای گرفته اش گفت -سال ها پیش هفت وارث به زمین آمدند. یکی

از نسل نور بود یکی از نسل ضد نور ، یکی از نسل عناصر زمین بود یکی از نسل عناصر

آسمان ، یکی از نسل حیوان شد و یکی از نسل انسان و یکی از نسل سحر و جادو !

متعجب نگاهش کردم -الان ما از کدوم نسلیم؟

جواب نداد - هر کدام را تقسیم کردند ، نسل جادو و حیوان و انسان ، و ضد نور در یک بعد افتادند ، نسل نور و زمین و آسمان در یک بعد ...

-انسان چیه؟

ترینان محکم بر دهانم کوبید -خفه شو!

-در نتیجه زیبایی عالم هفت رنگ شد ، رنگین کمان به وجود آمد ، البته می گویند شاید هر کدام در یک بعد زندانی شدند ، قانون شکن ها آمدند و به بهانه عشق ازدواج کردند ، خیانت کردند و جدا شدند.

فکر کنم دیوانه بود!

-طبیعت که این وضع را دید نسلی از زیبایی اش به وجود آورد که سلاحی در برابر نیروها داشته باشد ، در رگ هایش نیرو جریان داشته باشد ، با هفت نیروی عجیب!

مکت کرد -در خواب ها حضور یابد ، کتاب هارا بی خستگی بخواند ، آب و هوا را تغییر دهد ، شجاع باشد و سه تای دیگر مانند راز ماند و هیچگاه حق گفتنش را نداشتند.

چشمانم گرد شد -منظورتون از قانون شکن ها کیان؟

-اشتباه از همه بود که فکر می کردند نسل رنگین کمان چندین نفر در سال های گذشته است اما طبیعت گفت به هر نفر یک نیرو و به هفتمین نسل هفت نیرو می بخشد.

-نگارنده ! چیزی ازش می دونید؟

-گفتند نگارنده یعنی سرنوشت خودش به دست خودش است اما نگارنده یعنی تغییر دهنده پایان داستان ها!

ترینان مبهوت دستی به خودش کشید و نگاهم کرد -پاییز هنوز نیومده پس چرا برگام ریخته؟!

مبهوت به پیرمرد نگاه کردم -تو از نسل رنگین کمانی؟

خندید -من معشوقه اش بودم اما وارث رنگین کمان حق رسیدن به عشقش را ندارد.

دهانم تا آخر باز ماند -یعنی من نمی تونم ازدواج کنم؟

-می توانی اما نه با عشقت!

-اگه کنم چی؟

-وارثان رنگین کمان حکم می کنند!

چنگی به موهایم زدم و ترنیاں مبهوت نگاهش کرد -چرا داوین وارث نشد؟

-وارث رنگین کمان فقط یک دختر است!

به چشمان سفید پیرمرد نگاه کردم -وظیفه وارث چیه؟

-صلح هفت نسل ماورایی!

مرد ایستاد -اینجا خانه ام است.

کلیدش را انداخت ، بارش را داخل گذاشتیم .

گنجایش سوال دیگری را نداشتم از در بیرون زدیم که همزمان زنی با تعجب نگاهمان کرد

-چرا رفتید داخل خونه!

-عصبی به زن نگاه کردم -خواستم ببینم فضولم کیه!

-آخه هیچ کس وارد اون خونه متروکه نمیشه!

خندیدم -همین الان بار یه پیرمرد رو داخلش گذاشتم!

چشمان زن گرد شد -اما اینجا هیچ صاحبی نداره و قراره خراب بشه و به زمین کشاورزی

تبدیل شه!

اخم کردم - اینجا یه پیرمرد کور زندگی می کنه پس بهتره هرچه زود تر قرارداد خراب شدن این خونه لغو بشه!

زن دیگر نتوانست صحبت کند ، دست ترنیاں را گرفتم و از کنارش رد شدم که بازویم را گرفت -نگو که قد کوتاهی داشت ، با شنل زرشکی و موهای بلند سفید ، چشمای سفید! متعجب نگاهش کردم -آره خودش بود!

-شما، شم... ا بای...د برید !

ترنیاں آرام تکانش داد -چی شده؟

-...رو...روح! ا...اون ...پی...پیرمرد سی سال پ...پی...پیش مرده!

آب دهانم را قورت دادم و وارد خانه شدم ، هیچ کس نبود وارد خانه شدم و تک تک اتاق هارا گشتم اما...

ترنیاں مبهوت کیسه پیرمرد را بالا برد ، چنگش زدم و بازش کردم ، روی زمین ریختمش...

-کتابچه ای رنگ و رو رفته ، دستبند و حلقه ای سرخ!

کتابچه را باز کردم و نگاهی به صفحه اولش انداختم .

دختری سفید که نیروی...

-گفتی یه پیشگو گفته دختر سفیدی دیده که نیروی سیاهی به سمت قلبش میره؟

سرم را بلند کردم ، ترنیاں هم از من بدتر بود.

-آویسا این مثل داستان های معمایی نیست! این داستان ترسناکه!

حلقه و دستبند را در دستم انداختم و در حالی که از در خارج می شدم ، دفتر چه را ورق زدم.

به جز آن نقاشی عجیب ، خالی بود ، خالی خالی!

...

داوین عصبانی غرید -یعنی چی؟ آگه بلایی سرش بیاد چی؟ چرا همینطوری فرستادینش بره!

ملکه متعجب جواب داد -اون که بچه نیست باید از پس خودش بر بیاد.

داوین چنگی به موهایش زد و نگاهی به رایان انداخت -فکر می کنید نمی دونم می خواید با رایان ازدواج کنه؟

چشمان ملکه گرد شد و شاه مبهوت به ملکه نگاه کرد .

-داوین چی میگه؟

داوین نیشخند زد -با زنهای اشراف قصر دست به یکی کردن تا آویسا با رایان ازدواج کنه!

رایان متعجب به مادرش نگاه کرد -مامان !

پوزخندی زد و از تالار بیرون آمد ، با دیدن بنیاد به سمتش رفت -بنیااا!

بنیاد با خنده برگشت -جان!

-می خوام تو به جای من مسئولیت آموزش سربازهارو به عهده بگیری !

بنیاد متعجب نگاهش کرد -اتفاقی افتاده؟

-آویسا از قصر خارج شده ، باید پیداش کنم.

لبخند زد -اون دختری که من دیدم هیچ نیازی به نگرانی نداره ، من حواسم هست ، تو برو!

سر تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم و تمام وسایلم را جمع کردم ، باید برای راهنمایی سلدا را هم با خودم می بردم.



نگارنده

...

آویسا

به چشمان شاه نگاه کردم -خب! نظرتون!

اخمی کرد و متفکر به چشمانم نگاه کرد -تضمینت چیه!

خندیدم -تضمینم قولمه! و البته قول شما که باید برای پیشرفت امپراتوریتون تلاش کنید!

خندید! بلند!

-من هیچ وقت به حرف یه روانی گوش نمیدم!

خندیدم -مطمئن باش اگه مجبور نبودم این امپراتوری رو به دست یه سنگ دل بی رحم  
نمی دادم!

کمی مکث کردم تا بخوبی فکر کند -در ضمن من فردا میرم!

بر گشتم و از سالن خارج شدم ، فقط خودش بود و زنش! نه داریا بود ، نه سادیار و نه  
ساتیار!

از پله ها پایین آمدم و ...

داریا!

لبخند زدم و به سمتش رفتم -سلام!

خندیدم و محکم بغلم کرد -چطوری خوشگله!

چشمانم گرد شد و مبهوت نگاهش کردم -بی خیال! تو همون آویسایی!

-آویسا!!!

برگشتم ، ترنیاں بود که زیر چشمی داریا را نگاه می کرد -سلام!

نگارنده

-سلام!

-اممم چیزه!

داریا لبخند زد -من برم ، بعد بیا کارت دارم!

-ممنون!

سر تکان داد و از کنارم گذشت.

-چیزی شده؟

در حالی که دفترچه را ورق می زد ، جواب داد -یه جمله داخلش پیدا کردم اما الان نیست!

-چی نوشته بود؟

-رفاقت جای خانواده را می گیرد ، رفاقت هایی نزدیک تر از خون در رگ ها!

-زحمت کشیده!

-ادامش گفته ، و چه دوست هایی که دشمن شدند و چه دشمن هایی دوست!

-خب بدبخت شدیم!

بادیدن شایان بی اختیار لبخند زد و به سمتش رفتم -سلام کوچولو!

نگاه مبهوتی به من انداخت -الان باید جیغ بزنم؟

زانو زدم و دست کوچکش را نوازش کردم -برای چی؟

-مامان گفت اگه مو سفید رو دیدی جیغ بزن!

خندیدم و گونه اش را بوسیدم -پس چرا نمیزنی؟

-چون تورو یادمه!

نگارنده

-بهبتره بری پیش مام...

-شایان!

بلند شدم و به چشمان دریایی اش نگاه کردم -به به! بین کی اینجاست!

اخم کرد و دست شایان را گرفت -چرا اومدی؟

-هواخوری!

چپ چپ نگاهم کرد و شایان را در آغوش گرفت.

ترینان خندید -هیچ وقت فکر نمی کردم سایه بلد باشه بچه بغل کنه!

خندیدم و او طوری به چشمان ترینان نگاه کرد که ترینان ترسیده نگاه گرفت -باشه چرا می زنی!

-اون قرمزه کو؟

-الان باید توضیح بدم؟ پیش خانوادش!

-خوبه! اعصاب اونو نداشتم! کی میری؟

-امشب رو اینجام.

-بهبتره سریع تر بری چون سادیار بد زده به سرش.

خندیدم -بایدم بزنه!

-کارن هم زندست؟

ترینان جلو آمد -احتمالا! وقتمون رو داری میگیری!

شایان را پایین گذاشت -برو پیش مامانت من باید یکی رو ادب کنم!

چشمان ترنیاں گرد شد و شایان سر تکان داد و سایه ناگهان بلند شد ، سر و گردنی از ترنیاں بلند تر بود ، رخ به رخ هم ایستاده بودند-من دوبار گرفتتم و زبونت رو قیچی کردم ، بار بعد از یه در دیگه وارد میشم که مطمئنا خوشت نمیاد.

خواستم حرفی بزنم اما رفتار سایه عجیب بود .

انگشتش اشاره اش را از پایین گردن تا چانه ترنیاں کشید و سرش را کمی خم کرد - میدونی که چی میگم!

نگاهشان قفل شده بود و من گیج تر از آن ها بودم .

ترنیاں محکم به سینه اش زد و نفس بلندی کشید -زبون من رو قیچی نکردی ، من سعی می کنم زیاد با احمقا بحث نکنم!

نیشخند ساتیار گیجم کرده بود .

-منو داریا کار داشت من برم!

ترنیاں پرید -منم میام!

ساتیار ابرو بالا انداخت -کارش خصوصیه!

سه گزینه در ذهنم بود ، یک ترنیاں شکار ساتیار شده بود و قرار بود بمیرد ، لج ساتیار را در آورده بود و قرار بود بمیرد ، بلایی سر ساتیار آورده بود و باز قرار بود بمیرد . در هر حال نیشخند ساتیار چیز خوبی نبود.

-من میرم زود میام ، البته نه! تو...تو هم بیا!

ستیار از کنارمان گذشت و از پله ها بالا رفت ، ترنیاں هوفی کشید و بازویم را گرفت -این پسره خله!

دلدار

عصبی از آشپزخانه بیرون آمدم ، شاه آبان کم بود پسرش هم اضافه شد.

هر نوع غذایی که در توانم بود پخته بودم و هیچ واکنشی دریافت نکردم ، از طرف دیگر آویار هر دم در حال تلاش بود تا زیر زبان بکشد ، امیدوار بودم کار دانا و پولاد به سختی من نباشد.

باید ریسک می کردم ، کیسه سیب زمینی هارا کشان کشان به آشپز خانه بردم ، فقط باید چیزی سرهم می کردم ، با چند نفر شروع به پوست گرفتن سیب زمینی ها کردیم ، به بهانه استراحت بلند شدم و سری به خورشت زدم ، نصف نمک را درونش خالی کردم و آرام درش را بستم ، کمی بعد دوباره شروع به پوست گرفتن کردیم.

ظهر شد ، سرآشپز آمد و غذا را تست کرد ، چهره در هم رفته اش نشان از انجام وظیفه ام بود ، بی خیال سیب زمینی های پوست گرفته شده را شستم ، تکه تکه کردم .

آشپز هراسان جیغ کشید -بدبخت شدیم غذا شور شده!

هلهله ای پیچید همه هراسان مانده بودند چه کار کنند!

یکی می گفت غذای دیگری درست کنیم ، دیگری می گفت مگر آشپز فراموشی دارد که اینقدر نمک ریخته و دیگری...

-بخشید!

هیچ کس توجه نکرد .

بلندتر گفتم -بخشید!

همه به سمتم برگشتند -سیب زمینی نمک غذارو میگیره! سیب زمینی میریزیم و در آخر جمعش می کنیم!

سر آشپز متعجب نگاهم کرد ، سیب زمینی های درشت خورد شده را در خورش ریختم در ظرف را بستم.

نیم ساعت بعد شروع به جمع کردن سیب زمینی ها کردم .

کمی از خورش را مزه مزه کردم ، خب عالی شد.

سر آشپز متعجب نگاهم می کرد -آفرین دختر!

لبخند ملیحی زدم -وظیفه!

آره ارواح خاله های نداشتم! برو به شاه بگو کارم تموم بشه گورم و از این خراب شده گم کنم لعنتی!

آشپز و ندیمه ها غذا هارا بردند ، از آشپزخانه بیرون زدم و روی پله ها نشستم.

دستهایم را روی پاهایم گذاشتم و سرم را روی دست هایم.

به روبه رویم زل زدم ، دیگر حالم از آشپزی به هم می خورد .

خدایا یه کاری کن امروز کارم تموم بشه!

-دختر چرا اینجایی؟! شاه می خواد ببینت!

بلند شدم و به بالای سرم نگاه کردم -دستت طلا!

به سمت سالن غذاخوری تقریبا دویدم ، در باز شد ، آرام و متین وارد شدم .

سرم را پایین انداختم -سلام!

-بیا جلو!

قدم های کوتاهم بیشتر از هر چیز روی اعصابم بود.

-سرآشپز از خلاقیت تو تعریف های زیادی کرده و من می خوام یکی از خواسته هات رو برآورده کنم.

سرم را بالا آوردم ، شاه و ملکه و آویاری که با لبخند نگاهم می کرد .

-شاه سالم و سلامت باشند ، من از شما هیچ چیز نمی خوام!

-هی! یک دختر جوان و زیبا مثل تو باید حداقل یک خواسته داشته باشه!

-اووووم ، راستش من یک کار خصوصی دارم و می خوام که در خفا به شما بگم!

ملکه متعجب نگاهم کرد -باشه! پس شب به اتاق کارم بیا!

سر تکان دادم و با احترام خارج شدم -این از امپراتور آبان و رئیس ایسیس!

آویسا

-خائوس مونده!

-من هنوز دلیل کارت رو درست درک نکردم!

-بین هرکدوم باید به این صلح راضی بشن! ایسیس با آرامش! دایمون با تهدید از دست رفتن قدرتش و خائوس...

-با آزادی مرده!

-کارن تنها نقطه ضعف سپنده! داخل ایسیس همه با هم متحدن و فقط آرامش می خوان ، رئیسشون رو آبتین کردن برای همین خون شاه آبتین کافیه! اما خائوس و دایمون نیاز به تهدید داره! هرا پایتخت و مرکز اصلیه خائوسه ! دایمون هم که پایتخت دایمونه! ما به خون همه شاه ها نیاز نداریم ، فقط به خون کسانی نیاز داریم که نقش اصلیه حکومتن!

-جواب میده؟

-میده! باید بده!

-هیچ وقت درباره بعدش نگفتی! بعدش چی! بعد از اینکه خون و خاک هارو جمع کردیم ، آخرش چی میشه؟ می خوای چیکار کنی؟

نگارنده

نمی خواستم بگویم ، نباید هیچ کس می فهمید -آخرش سورن یه ورد می خونه و همه  
مجبور میشن باهم صلح کنن! و بعد همتون درگیر می شید ، درگیر یه زندگی پر از دغدغه  
های معمولی!

-میشیم!

خندیدم -می شیم!فعلا ک...

با لرزش گردنبندم هر دو گردنبندمان را در آوردیم -طراوت کارش تموم شد یعنی الا همزاد  
ها و جادوگر ها کارشون تمومه!

دوباره لرزید -کار ایسیس هم تموم شد!

با تعجب نگاهش کردم -به دلدار نمی خورد انقدر زود کارش تموم بشه!

ترینان لبخند زد و افسارش را تکان داد -پیش به سوی خائوس!

...

دلدار

با خنده از اتاق بیرون زدم که محکم به شخصی خوردم -س...سلام!

خندید و به دیوار تکیه داد -چه خبر؟

لب گزیدم ، خدارا شکر قوطی خون را در کفشم مخفی کرده بودم.

-هیچی!

-می...

سربازی فریاد کشان به سمتمان آمد -قربااااان! قربان! شاهزاده هرا اومدن!

چشمانم گرد شد ، آویار نگاهی به من انداخت -معذرت می خوام بعدا با هم حرف می

زنیم!



هیچ وقت فکر نمی کردم همچین دعایی برای داوین کنم اما...

خدا خیرش دهد!

آویار رفت و من سریع از عمارت خارج شدم و بعد از مدتی از قصر خارج شدم ، اول باید اسب می خریدم.

با کلی دردسر اسبی خریدم و راه افتادم .

باید به دایمون می رفتم .

بعد از چند ساعت طبق گفته ترنیاں به جنگلی با درختان بلند و خشک رسیدم ، به اطراف نگاهی کردم و از اسب پایین آمدم ، خسته کنار درختی دراز کشیدم و پاهایم را جمع کردم.

این اولین باری بود که از دانا و پولاد جدا شده بودم ، اولین باری بود که تنهایی در جنگل می خوابیدم.

ناگهان تنم لرزید ، اگه نستور یا به قولی آقای پدر پیدایمان می کرد معلوم نبود چه بلایی ممکن است سرمان بیاید.

به صدای سوت آشنایی قلبم لرزید ، بلند شدم و خنجرم را در آوردم ، چرخیدم اما هیچ چیز ندیدم ، قلبم می لرزید و امروز آخرین روز زندگی من بود!

با حس تیری خم شدم ، که درست از بالای سرم رد شد ، با صدای قدم ها و نفس های پشت سرم خشک شدم .

-برگرد!

صدای خودش بود ، نستور!

آرام چرخیدم ، خودش بود و حدود و بیست نفر دیگر...

مغزم قفل شده بود ، باید چه کار می کردم؟

-زانو بزن و با احترام به گروهت مجازات را بپذیر!

وقتی میدانستم پایانش مرگ است چرا می جنگیدم و دم آخر خودم را خسته می کردم.

شخصی بازویم را چنگ زد و زانویم را خم کرد -چرا همیشه می خواستی زندگیمون رو خراب کنی؟ تا کی می خوای ادامه بدی؟ نگاهی به گروهش انداختم ، کسنایی که همراهشان غذا خوردم خندیدم و گریه کردم -سرنوشت همتون در آخر همینه!

نیشخندی زد و شمشیرش را چنگ زد -تقاص خیانت مرگه!

تلخندی روی لبم نشست -پست باید بیست سال پیش وقتی که به مادرم خیانت می کردی ، میمردی!

دو نفر محکم دست هایم را گرفتند و بلندم کردند.

نعره زد و چشم بستم و با خراشیده شدن پوست بازویم ، لب گزیدم -یادم رفته بود علاقه زیادی به شکنجه شکارت داری!

پوزخندی زد و بار بعد از پهلوی چپ تا راستم بریده شد ، جیغی زدم و خم شدم. دست هایم رها شد و با سر به زمین افتادم.

بلند خندید و تیغه شمشیرش را روی گردنم حس کردم .

چرا الان باید یاد آویسا می افتادم ؟ او هم همین حس را داشت؟ تنهایی مردن درد بدی بود! باید نگین وسط گردنبندها را می فشاردم اما رسیدنشان بعد مرگم چه سودی داشت؟

فریادی زد و...

-آخ!

خسته سرم را بلند کردم ، صدای فریاد و بعد شمشیرها!

دراز شدم ، همه جا محو شد و صداها قطع شد .

با ضربه محکمی که به گونه ام خورد چشمانم باز شد ، مبهوت نگاهش کردم ، به راستی که فرشته نجات برازنده اش بود ، بار قبل آویسا را نجات داد و الان...

-همشون رو بکشید! بنیااااااااااا!

-اومدم چته!

-خوبش کن!

-مگه پزشکم!

-شیطونه میگه همینجا ولت کنم تا زیر آسمون پر ستاره جون بلدی!

-داداش ابریه!

-تو خفه شو!

-تو نیمیری! زنده میمونی تا خودم بکشمت!

-به نظرم بمیری بهتره!

-بنیااااااااااا!

-باشه بابا! بیا بگیرش من شکمش رو ببندم!

با گره اش جیغم به هوا رفت -خفه شو زر زر نکن!

مردم ناز کش داشتند و منم ناز کش دارم! البته در هر حال می توانست حرف نزنند با این دلداری دادنش!

با حس سوزشی در بازویم دوباره جیغ زدم.

-مرد!

-بنیااااا!

-بیا بیا سوار اسبش کنیم!

بلندم که کرد از سوزش شکمم و جیغ زدم و حجم زیادی از خون را بالا آوردم. لب گزیدم و چشم بستم.

-این پیراهنی که گند زدی بهش قیمتش اندازه سرتاپای خودتو خانوادته!

از خجالت سرم را در سینه اش فرو کردم ، کاش حداقل توان راه رفتن داشتم.

روی اسب نشاندم و پشت سرم نشست با یک دست مرا به خودش فشرد و با دست دیگر افسار را گرفت.

-چ...چرا!

-چی چرا؟

-نجاتم دادی؟

پوزخندش را حس کردم -مطمئن باش اگه به خاطر آویسا نبود همچین نمایشی رو خراب نمی کردم! باید بفهمم کجاست تا اون موقع تا خواستی بتازون که بعدش...

لبش را به گوشم چسباند - جهنم این دنیا رو نشونت میدم!

مانده بودم چه پدر کشتگی ای داشت که اینطور تهدید می کرد!

چشمانم گرم شد و به خواب رفتم.

...

آویسا

با دیدن وضعیت مردم به خودم قول دادم اوضاع را درست کنم شده با جان خودم ، با از دست دادن خانواده یا هرچیز دیگر...

-نظرت درباره کارن چیه؟ پسر دردونت! فکر کنم سادیار رو دیده باشی!

چشمانش گرد شد -چی می خوای؟

-به حق خودت قانع باشی و به صلح احترام بزاری! و البته بقیه سرزمین ها هم راضی کن!

-اگر هم موافقت کنم ، اربوس هم راضی کنم خائوس راضی نمیشه!

ترینان خندید -اون با ما!

نیشخندی زدم و بلند شدم -خوبه!

بلند شدیم و از عمارت خارج شدیم که با چهره ای آشنا برخورد کردیم که گردنبندش را فشرده ، خندیدیم و خارج شدیم ، گردنبندم را در آوردم ، کارش با اینجا تمام شده بود .

-ابنم از پولاد فقط میمونه...

-دانا! دایمون با سرزمین الف ها برابره پس طبیعیه که کارش طول بکشه!

سر تکان داد و دستش را روی شانه ام انداخت -باور کنم قراره تموم شه؟

-امیدوارم!

دلدار

شکمم را چنگ زدم و بلند شدم .

-خب!

جیغ خفه ای کشیدم و برگشتم ، داوین روی صندلی ای نشسته بود و دست به سینه نگاهم می کرد .

-ببین من نمیدونم با آویسا چیکار داری ولی من باید برم و اونم امروز فردا برمی گرده!

-برای چی رفت!

-نمی تونم بگم!

خنده اش به هوا رفت و ناگهان قطع شد ، طوری که هیچ اثری از خنده روی صورتش نبود.

بلند شد و شمشیرش را از قلاف درآورد و زیر گلویم گذاشت -پس...خداحافظ!

آب دهانم را با صدا قورت دادم با چشمانی گرد شده نگاهش کردم ، پسرک روانی!

-منو بکشی خواهرت ازت متنفر میشه!

خندید -فرقی نداره! چون ممکنه بعدش خودم کاری کنم که حالش ازم بهم بخوره!

-بین اون بیست سال بدون تو دووم آورده پس بودن یا نبودنت فرقی نداره! نه! منظورم  
اینه اون می تونه از...

-بهتر نیست خفه شی!

-بین تو الان عصبی ای معلوم نیست ممکنه چیکار کنی که بعدش برات پشیمونی بیاره!

درباز شد و پسری با چهره ای که شیطنت از آن می ریخت وارد شد -چطوری دختر؟

-خوب!

سینی دستش را روی پایم گذاشت -بیا کیک بخور جون بگیری!

برگشت -واسه توهم خبر خوب دارم! رد آویسا رو تا خائوس زدن!

-خوبه!

بلند شد و شمشیرش را قلاف کرد از چادر بیرون زد.

-اون دیوونست! درضمن آویسا میتونه از خودش محافظت کنه!

-داداششه!

-ممنون! نمی دونستم!

خندید و سر تکان داد ، معلوم بود مراقب بود تا فرار نکنم.

روی صندلی ای نشست سرش را به ستون چادر تکیه داد و چشم بست.

من باید کارم را تمام می کردم!

بلند شدم شکمم را چنگ زدم و به سمت خروجی چادر رفتم .

تعدادی از سربازها نشسته بودند و حرف می زدند.

-اگه بخوای فرار کنی حداقل باید خوب بشی تا مجبور نباشی با یه دست شکمت رو چنگ بزنی! در ضمن داوین همین امشب میاد پس استراحت کن!

لب گزیدم و روی تخت دراز شدم.

-کیکت رو بخور کلی تو شهر گشتم .

سر تکان دادم و او بیرون رفت.

...

با صدای فریادی نشستم که شکمم از درون سوخت ، لب گزیدم و بلند شدم و از چادر خارج شدم .

-نمی...تو...نم!

-پس حق نداری جایی بری!

-داوین بزار کارم تموم بشه میام!

-کارت رو بگو!

-صدبار گفتم ، نمی تونم!

نگاهش که به من افتاد چشمان خمار و سفیدش گرد شد ، به سمتم خیز گرفت -این چه وضعیه! ترنیاان!

-خوبم! فقط قاچ شدم!

آویسا عصبی چرخید و به شکم اشاره کرد -بالاخره کارتو کردی!

-کار اون نیست!

-پس کار کیه؟

-پدر خوندم!

متعجب نگاهم کرد و بعد به سمت داوینی چرخید که بی خیال نگاهش می کرد -نمی  
تونستی زود تر نجاتش بدی!

داوین خندید -می خواستم ببینم قاچ شدن چه حسی داره!

ترینان بازویم را گرفت و آویسا شمشیرش را از قلاف کشید ، جیغ زد و خیز گرفت -بیا  
عملی نشونت بدم چه حسی داره!

چشمانم گرد شد و بنیاد بیچاره از پشت گرفتش -آروم باش خوشگله!

-ولمممممم کننننن!

-آویسا عمدی نبود دیر رسید!

آویسا با لگدی بنیاد را به گوشه ای پرت کرد و موهای داوین را چنگ زد -مرض داری ؟ چرا  
حرص میدییبیبیی!

داوین با خنده گره انگستانش را باز کرد و با یک دستش دو دست آویسا را گرفت -وقتی  
حرص می خوری جذاب تر میشی!

آویسا قرمز شده یک پایش را روی شکم داوین گذاشت و پشتکی در هوا زد -اول که این  
بدبخت به این روز افتاده! بعدم منو آوردی اینجا! می تونم بپرسم بعدش چه کاری داری؟

داوین خندید ، خنده هایش برای آویسا بود و تهدید و فحشش برای من!



-میبرمت قصر!

-گفتم کارم تموم بشه میام!

-منم گفتم نیای به زور می برمت!

آویسا با حالت خاص و مخصوص خودش موهایش را چنگ زد -داوین لج نکن! من مراقب خودم هستم!

داوین اینبار پوزخند زد -بار قبل این دختره قاچت کرد!

-دادا...اصلا این بود! که چی! ول کن! من بعد جنگم پامو تو اون خراب شده نمیزارم!

-دلیل بیار!

-میدونی ملکه چه خوابی برامون دیده؟ می خوان منو با رایان نامزد اعلام کنن!

نه تنها چشم من بلکه چشم های داوین هم گرد شد -تازه تو ترنیاں هم همینطور! می خوان از نیروی من برای جنگ استفاده کنن! منم نقشه خودم رو دارم! پس دلدار رو میبری تو قصر تا خوب بشه و تا اون موقع کارمون تموم میشه!

-ترنیاں بریم!

ترنیاں بازویم را گرفت و به سمت چادر برد -نگران نباش خودمون درستش می کنیم!

عیب دارد بگویم رهایم نکنند! می ترسم! از داوین در حال فوران می ترسم!

-این شیشه خونه! این خاک بین مرز سرزمین های ایسیس!

گردنبند را خواستم در بیاورم که...

-این گردنبند مخصوص اعضای گروهه! باید همیشه گردنت باشه!

گونه ام را بوسید -از داوین هم نترس!

نفس عمیقی کشیدم اما با جمله بعدی اش فکرم به خودکشی هم رسید.

-ممکنه فقط بزنت!

-ممنون بابت دلداری دادنت!

-تا حرف زد اسم آویسا رو بیار ، تنها نقطه ضعفش آویساست!

-آویسا بفهمه از نقطه ضعف برادرش استفاده کردم ، ناراحت نمیشه ؟

چادر را بالا و چشمک زد -خود آویسا گفته!

آویسا

-چرا جوابش رو نمیدی؟

به سمتش چرخیدم -فکر کن توی یه خانواده بزرگ بشی که نزارن آخ بگی بعد یکدفعه همه رو از دست بدی ، بیست سال تمام تنها باشی و یه دختر بیاد تو زندگیتو بگن خواهرته و تو تنها نیستی! یه بار بره بیرون و قاچ شده تحویلش بگیری ، یه بارم خود پزشک بخواد خفش کنه!

افسار اسب را با دست دیگرم گرفتم با پایم سنگی را جابه جا کردم -منم خودم بعد بیست و حدود یک سال حس می کنم اگه بلایی سرم بیاد یکی هست که نجاتم بده! درسته شما هستید و من به اندازه داوین دوستتون دارم اما اون ...

-عجیبه! خاصه! باهوشه مثل خودم! احساس تنهایی نمی کنم ، برای اولین بار احساس آرامش می کنم که با کاری که قراره انجام بدم اون اگه کنارم نباشه ، رو به روم نیست! پشتمه! اون برادرم نیست! آویار برادرم بود ! اون...

به چشمان آبی زردش نگاه کردم -اون رفیقمه! وقتی میدونم می تونم با حرف راضیش کنم نیاز به زور و دعوا نیست!

-رفیق؟

-رفیق! یعنی تو ، مهریار و سورن که توی سردرگمی نجاتم دادید! یعنی کسی که حضری چشم بسته هرکاری براش کنی!

دستم را دور گردنش انداختم ، خندید و گونه ام را بوسید .

-کی فکرش رو می کرد اون دختری که اون طوری بهم تنه زد ، یه دفعه برام بهترین بشه! شاید اگه یه سال پیش بهم می گفتن تو قراره بهم نزدیک تر سلدا بشی قهقهه به هوا میرفت!

-بعدش چی؟

-بعدش رو نمی دونم اما میدونم باید لذت ببرم! از نگرانی های واضح یا زیرپوستی داوین! کنار تو بودن! دلداری که حالش خوبه! بچه هایی که سالم کنار همن یا داره کارشون راه میوفته! بعدش شاید برم توی یه کلبه و از سکوت جنگل لذت ببرم!

-منم باهات میام!

-باهم میریم!

گردنبند لرزید ، با لبخند بالا آوردمش که...

زیتونی آشنایش باعث خنده ام شد.

تف به این زندگی!

ترینان هم مانده بود بخندد یا نگران شود.

رنگ وسط مهره گردنبند زیتونی شده بود و این یعنی دانا در خطر هست!

افسار را کشیدم و سوار اسب شدم.

-لوگوس هم با داتیس راضی کردیم! دایمون رو با چی راضی کنیم؟

چنگی به موهایم زدم -اونا منتظرن تا بریم اونجا!

نگارنده

-یعنی میگی نریم؟

-میریم اما باید فکر کنم!

سوار اسب شد و با هم تازانیدیم.

...

دلدار

با لرزش گردن‌بند ، متعجب بالا آوردمش که...

مبهوت بلند شدم و گیج چرخیدم ، فقط دانای من بود که چشمانش زیتونی بود ، دلم به شدت درد می کرد اما چه کسی اهمیت می دهد!

چادر را کنار زدم و خودم را بیرون انداختم ، دو چادر رو به رویم بود ، یکی بزرگ و دیگری کوچک...

به سمت چادر کوچک رفتم و کنارش زدم ، داوین ساعدش را روی چشمانش گذاشته و دست دیگرش زیر سرش بود ، به سمتش رفتم و دستم را به سمتش دراز کردم که ناگهان محکم دستم را گرفت و پیچاند -آخ!

-میتونم بپرسم اینجا چه غلطی می کنی!

-داداشم!

-خب!

-تو خطره!

دستم را رها کرد و روی تخت نشست و حالا متوجه شدم پیراهنی تنش نیست ، لعنت!

-به من چه!

-تروخدا! اون برادرمه!

بی خیال دراز شد -نون خور کمتر زندگی بهتر!

جیغ زدم و مشت محکمم شکمش را هدف گرفت اما جاخالی داد -داری رو اعصابم میری!

بی قرار چرخیدم -قسم می خورم هرکاری که بگی بکنم ، فقط بهم کمک کن!

بلند شد و نشست -داره جالب میشه! خب!

-بهم کمک کن!

چشم های خمارش را که به خاطر خواب خمار تر شده بود را مالاند ، ناگهان بلند شد -  
کجاست؟

-د...دایمون!

-اونجا چه غلطی می کنه؟

-باید می رفت .

-تو از کجا فهمیدی در خطره!

لب گزیدم ، اخم کرد و دراز شد ، با فکری که به ذهنم رسید نیشخند زدم -عیب نداره! به  
هر حال الان همه میدونن اون در خطره! به خصوص آویسا و مطمئنا به خاطر کله خر  
بودنش داره ، مستقیم می تازونه به سمته....

بلند شده بود با اخم نگاهم می کرد ، خندیدم-دایمون!

عصبی به سرباز های روبه روی چادر نگاه کردم ، آن ها رفته بودند و من را اینجا کنار نه  
سرباز تنها ول کرده بود ، لعنتی!

باید فرار می کردم ، اما چطوری؟

با دیدن تیرکمانی گوشه چادر ، درد شکمم فراموش شد ، چراغ هم روشن بود ، چه بهتر!

نگارنده

نوک تیر را روغنی کردم و آتش زدم و محکم به چادر زدم ، بقیه روغن را روی چادر ریختم ، تمام!

همه سرباز ها برای نجات من داخل ریختند ، به سرعت از زیر چادر فرار کردم و سوار اسبی شدم .

لباسم خیس شده بود و شب بود اما تشخیص بوی خون آسان بود ، ضعف کرده بودم ، محکم گردن اسب را گرفتم و چشم بستم .

با صدای همهمه ای چشم باز کردم ، عده ای از مردم به من بیچاره اشاره می کردند و حرف می زدند ، خب یکی کمک کند احمق ها!

اسب را به سمت قصر حرکت دادم .

دیگر تحمل این درد را نداشتم اما مجبور بودم .

از اسب پایین پریدم ، دروازه قصر باز بود ...

متعجب وارد شدم و نگاهی به اطراف انداختم ، با دیدن آبخار آهن مذااب چشم هایم گرد شد و به سمتش رفتم.

-هی تو!

خنجرم را به سرعت بیرون آوردم و زیر گردنش گذاشتم ، چشمان گرد و لبخند شیطاننش روی اعصابم راه می رفت.

-هی ! هی! آروم! فقط خواستم زخمت رو ببینم!

ابرویم بالا رفت و نگاهی به سرو وضعش انداختم -نیاز به کمک ندارم!

خندید -آها پس منم که کل لباسم خونیه!

اخم کردم و خنجر را بیشتر به گلویش فشردم -پس برو تا خون تو هم بهش اضافه نشده!

چشمانش گرد شد و بعد خندید ، چرا خنده اش حس بدی داشت ، به سرعت دستم را گرفت و پیچاند -من داریام! خاموش! حالا هرچی ، پس جوگیر نشو و بگو اینجا چیکار می کنی!

چون از پشت گرفته بود و می کشیدم حس می کردم زخم تازه جوش خورده ام کم کم دارد باز می شود و از لباسم که چکه چکه خون می ریخت معلوم بود.

ناگهان پسرک بی هوا محکم به زمین خورد .

بر بهت برگشتم و با دیدن چشمان خمار و طوسی اش شکمم را چنگ زدم اما با صدای بنیاد به خودم آمدم.

-فرار کن!

دیر جنبیدم ، من هم با سیلی اش محکم به زمین خوردم.

پسرک وحشی! واقعا که شبیه هم بودند.

مو هایم را محکم از پشت گرفت و کشید -وقتی بهت میگم بمون تو اون خراب شده یعنی چی؟ ها!

دستش را چنگ زدم که رهایم کرد و بلند شد و داریا بلند شده و گارد گرفته بود ، رو به داریا گفت -منم داوینم! روانی! پس بهتره جوگیر نشی!

-آخ!

-بنیاد از قصر بیرش بیرون! تعداد سربازهایش هم بیشتر کن. بهشون بگو یه مجرم فراریه در صورت تلاش برای فرار می تونن...نه! باید بکشنش!

چشمانم گرد شد و مبهوت نگاهش کردم ، بنیاد به سمتم آمد و بلندم کرد. پسرک آشغال!

-وایستا زخمم خوب بشه دارم برات!

پوزخند زد و جلو آمد -منتظرم!

-اصلا...اصلا به تو چه!

پوزخند زد -فکر نکن خیلی مهمی! آویسا سپرده مراقبت باشم وگرنه از دستت خلاص می شدم!

-من نیازی به مراقبت تو ندارم.

نیشخند زد و انگشتش را روی پیراهن گذاشت و روی لبم کشید -اینم شربت آلبالوعه که ریخته رو لباس!

داریا جلو آمد -آویسا! آویسا فرستادتون اینجا؟

داوین برگشت -آره! میشناسیش؟

داریا خندید از آن خنده هایی داشت که تمام دندان هایت بیرون می ریخت -آره کی نمیشناسش؟! در ضمن ما دوستیم!

چشمان من و داوین هردو گرد شد ، داوین جلو رفت -آویسا اینجااست؟

-هفته پیش اومد و رفت!

-چی گفت؟

پسرک زیر زبان کش!

داریا خواست حرف بزند که ابرویم را بالا انداختم ، با دیدن اشاره ام خندید -هیچی مگه نمی دونی؟ با سایه نامزد کرده اومده بوده ساتیار رو ببینه و بره!

خاک بر سرش با این پیچاندنش!

چشمان داوین گرد شد ، دستم را نمایشی بالا بردم و مثلا بر سرش کوبیدم ، خودش هم چشم هایش گرد شد که...



داریا خندید و به پشت سرمان اشاره کرد -بفرما اومد!

برگشتم ، آویسا مبهوت نگاهمان می کرد ، داریا داد زد -آویسا فقط بدو!

چشمان آویسا گرد شد -چی!

داوین مانند ببر وحشی به سمتش خیز گرفت ، آویسا جیغ زد و شروع به دویدن کرد .

جیغ زدم -داریا دروغ گفت من گفتم بیچونت!

بنیاد مبهوت به ما دوتا نگاه کرد -داوین داداش آروم باش!

داریا متعجب به داوین نگاه کرد -اصلا ایشون کی باشن؟

چپ چپ نگاهش کردم -داداششه!

حالا نوبت داریا بود که تعجب کند -ها؟ نههههه! چه شبیه همن ! دوتاشون حیوون و

وحشین!

چشمان آویسا گرد تر شد ، سنگینی نگاهم را حس کرد ، سرش چرخید دهانش تا آخر باز

شد و به سمتم خیز گرفت -ببینم تورو!

سرم را پایین آوردم و با دیدن وضعم ضعف کردم و با زانو محکم زمین خوردم.

آویسا قسمت بزرگی از پیراهن ابریشمیه داریا با خنجرش برید ، داریا داد زد -آویسا!

آویسا که معلوم بود حسابی عصبی شده و سنگیتی نگاه خشمگین داوین هم آزارش می

دهد ، در حالی که پارچه را دور شکمم می بست ، غرید -خفه شید ! من خودم از پس

خودم بر میام! از پس گروهمم بر میام! هر جا میرم یا توعه احمق میای! یا داوینه... !

والله! حالا هم شما دوتا گورتون رو گم می کنید ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم!

کارش که تمام شد ، بلند شد به سمت داوین و بنیاد برگشت -داوین با من بیاد ، بنیاد  
جان توهم این خرک رو ببر!

به سمتم چرخید - واقعا با چه اعتماد به نفسی با این وضعیت اومدی دایمون! منم انقدر  
قدر نفهم نیستم که داداشتت رو ول کنم و به کار خودم برسم!

به داوین نگاه کرد -چته؟

-تو با دشمن نامزد کردی؟

آویسا چرخید -داریا جان باز چی گفتی؟

داریا خندید -مگه تو و ساتیار نامزد نکردید!

به یک آن قهقهه آویسا به هوا رفت -من و کی؟! اونم کییییی!

بنیاد بیا این بدبخت رو ببر!

بنیاد بلندم کرد .

...

آویسا

با داوین و ترنیا ، وارد سالن شدیم ، بادیدن سادیار و آوینا و آویار ، ملکه و ساتیار شاه  
خندیدم ، جمعشان جمع بود.

لبخند زدم -سلام !

مانده بودم چرا خنده ام هم گرفته...

شاه خندید -به به ! نرفته برگشتی!

-اومدم دوستم رو ببرم!

سادیار پوزخند زد -همونی که توی شهر قراره تیکه تیکش کنیم!

خندیدم -واقعا! حیف داتیس و مرده!

چشمانش رنگ نفرت گرفت -هی! بیخیال! بد بود شیش ماه خوردی و خوابیدی!

داوین که معلوم بود اعصاب حرفی را ندارد ، جدی گفت -اون چشم زیتونی رو بدید بریم!

ساتیار بلند شد و ابرو بالا انداخت -تو کی باشی!

داوین پوزخند مغرورانه ای زد -یکی مثل تو!

ساتیار جلو آمد و مشتش را باز کرد که گلوله آتشی کف دستش درست شد و به سمتمان پرت کرد .

چشمانم گرد شد ، به من آسیبی نمی رسید اما...داوین!

با دیدن ورقه ای از آب که رو به رویمان قرار گرفت و خاموش شدن گلوله نفسم را رها کردم.

آوینا جیغ زد -این بحث رو تموم کنید!

داوین خندید -جیغم نمی زدی می فهمیدیم!

در باز شد و داریا آمد -بیاید باهم دوست بشید! دوستی دنیارو زیبا می کنه و نفرت رو از بین میبره دوستان!

خندیدم -خب چی می خواهید؟

ساتیار جلوتر آمد ، رخ به رخ!

نفس هایش به صورتم می خورد ، و لعنت به چشمان دریایی و براقش-فکر نکنم چیزی خواسته باشم!

-پس چرا زنده گذاشتینش! رو اعصابم نرو !

-فکر کن کشوندنت به اینجا و کشتنت!

داوین بین منو ساتیار قرار گرفت و دستش را روی شانه ساتیار گذاشت -من داوینم! برادر واقعیه آویسا!

چشمان همه گرد شد ، اول به داوین و بعد به من نگاه کردند.

-دانا رو بدید بریم!

ملکه هم بلند شد و من به فکر این بودم تا داوین را یک گوشه خفت کنم!

-چرا خون من رو می خواستی!

-که صلح رو برقرار کنم!

-چطوری؟

احمقانه ترین کار...بهترین کاره!

-که جون همتون رو به هم وصل کنم و صلح به وجود بیاد!

خندید ، بلند!

-میدونی که می تونن طلسم رو بشکونن؟!

چشمانم گرد شد و پر بهت نگاهش کردم -چ...چی؟!

خندید و قوطی دانا را در آورد ، درش را باز کرد ، با خنجری دست خودش را برید و قوطی را پر از خون خودش کرد ، به طوری که لبریز شد .

-اگه قراره صلح با یه قوطی خون به وجود بیاد ، بیا! ما هم از خدامونه که بدون دردرسر به وضع مردممون برسیم.

قوطی را چنگ زدم -دانا!

شاه به سمت ساتیاری برگشت -اون پسر دست من نیست! دسته ساتیاریه!

به سمت ساتیاری برگشتم ، اخی کرد -دنبالم بیا!

پشت سرش راه افتادیم ، از سالن خارج شدیم .

-خوشم ازش نمیاد!

خندیدم -چون خیلی شبیه همین!

چپ چپ نگاهم کرد - فعلا دارم به حماقتت فکر می کنم! همیشه یه راه فراری برای شکستن طلسم هست!

لبخند زدم -من سعیم رو می کنم!

تا دقیقه آخر نباید کسی می فهمید! هیچکس!

ساتیاری روبه روی زندان ایستاد -بیاریدش!

به سمتم چرخید -دوستت رو نمی بینم!

-گفتم نیاد! معلوم نبود چه نقشه ای برایش کشیدی!

خندید ، بدون تمسخر! خنده ای دوستانه !

در باز شد و اول دانا بعد سربازی بیرون آمدند ، به چشمانش نگاه کردم و چپ چپ به ساتیاری نگاه کردم -حتما باید شکنجت رو بکنی؟

به دیوار تکیه داد -نمیشه! بهتون رو بدن پرو میشید!

خواستم به دانا کمک کنم که داوین بازویش را گرفت ، خواستم از کنارشان بگذرم که...

ساتیاری بازویم را گرفت و کشید -تو برو من اینو کار دارم!

داوین نگاه تهدید آمیزی انداخت و بازوی دانای خونی را گرفت .

نگارنده

-هن؟! -

-فکر نکن تونستی شاه رو گول بزنی منم میتونی! اون نقشت هم من می فهمم و با توجه به رفتارت مطمئنم هیچکس ازش خبر نداره!

برگشتم - که چی؟

-برادرت فهمیده اما نمی خواد به روت بیاره!

حرفش را پیچاندم- تو خسته نشدی؟

-همه خستن اما غرور و لجبازی نمیزاره که قبول کنن! حتی اگه بچه ها تاوان اشتباهات پدر و مادرشون رو بدن!

-پس خسته ای!

-امیدوارم نقشت جواب بده! کمک خواستی خبرم کن!

متعجب نگاهش کردم -خوبی؟

-تا حدودی!

نگاهش به جایی خیره ماند ، عجیب و غریب از آن نگاه هایی که هامان نثار آشا می کرد ، یا بابک نثار طراوت...

خندیدم ، سایه شیطان عاشق شده بود ، سرم را چرخاندم تا آن شخص بدبخت را ببینم .

ترینان در حال صحبت با داوین بود ، نگاهم را چرخاندم ، خب سایه که نمی توانست عاشق داوین یا دانای آش و لاش شود ، فقط می ماند...

انگار سطل آب یخی روی سرم ریختند.

ترینان!

ترینان بدبخت!

نگارنده

ترینان بیچاره!

ترینان فلک زده!

به سمت سایه چرخیدم و چانه اش را برگرداندم-نه! نکن!

-دیوونه شدی؟

-نه! ترینان بدبخت نه!

پوزخند زد -داری چی میگی!

خودش خر بود ، دلیل نیشخند هایش ،دلیل برق زدن عجیب چشمانش!

-خودت بهتر میدونی!

ترینان نگاهش را چرخاند و با دیدن ساتیار چشمانش گرد شد و دستش لرزید ، اما پشت سرش مخفی کرد.

اگر من آویسام! تکلیف این دو را مشخص می کنم! ترینان خط قرمز بود.

آرام آرام جلو آمد و بدون نگاه به ساتیار گفت -نمیای بریم!

ابرو بالا انداختم ، فعلا نباید حرفی میزدم.

-بریم!

ای ترینان آب زیر کاه!

...

رو به روی هم نشسته بودیم ، من ، دلدار و ترینان!

-خب! ایسیس تکمیل شد! دایمون هم همینطور دیروزم کار پولاد تموم شد و این یعنی

خائوس هم تکمیل! سرزمین جادوگر ها هم تکمیل شد!

ترینان مضطرب لب گزید - فقط میمونه شاه سپهر و سرزمین الف ها!

-الان نوبت قدم دومه!

هر دو کنجکاو نگاهم کردند - طبق تحقیق هایی که کردم ترینان جادوگر مکشیه!

-یعنی چی؟

-یعنی تو اولین جادوگر مکشی ای توی بقیه جادوگر ها هستی! مادر و پدرت بخاطر حفظ جونت این رو حتی به خودت نگفتن!

-پس...

-مامانم! آرمیتی توی نوشته هاش گفته!

قابل توجهت یه کتابخونه هم به من و داوین تعلق داره پر از کتاب های مهم!

-حالا می خوای چیکار کنی!

-می خوام باهم به اون کتاب خونه بریم و هرچیزی که به طلسم یکی سازی و جادوگر مکشی بی ظرفیت هست پیدا کنیم!

اما یه مشکل داریم! گفتم متعلق به من و...

-نیاز به فردی داریم که ذهن داوین رو از موضوع اصلی منحرف کنه!

-و متاسفانه اون فرد تویی دلدار!

دلدار ترسیده لب گزید -ببین داداشت اولین فردیه که مثل چی ازش می ترسم!اون وقت چطور باید سرش رو گرم کنم!

راست می گفت...

ترینان ناگهان پرید -گفتی جادوگر مکشی بی ظرفیت؟



نگارنده

سر تکان دادم - نگاه کن! همه جادوگرها تا حدی میتونن نیرویی رو درون خودشون نگه دارن و اگه ازش استفاده نکنن قلبشون منفجر میشه! اما تو از خودت نیرو نداری و هر مقدار نیرویی که بخوای می تونی خالی کنی و توی قلبت ذخیره کنی! برای همین میگن بی ظرفیت!

اینارو ول کن ، چطوری باید داوین رو بیچونیم؟ به این فکر کنید!

دلدار خندید - شایدم بهتره کاری نکنیم!

-یعنی چی؟!

-یعنی به خاطر نزدیک شدن به زمان جنگ اصلی سر رایان و داوین به شدت شلوغه و...

-آفرین!

ترینان متعجب نگاهم کرد - راستی خودت چی؟ نمی خوای بری دنبال نیروهات؟

-نه! فعلا نه!

نباید فکرشان درگیر این موضوع می شد - داوین فقط شب ها می تونه بیاد باهم شام بخوریم این یعنی ما صبح مخفیانه میریم و شب برمی گردیم!

ترینان انگار چیزی یادش آمده بود ، پرید - با ملکه چیکار کنیم! خیلی کنجکاوه!

لب گزیدم ، سلدا هم بود...

دلدار خندید - خب اگه پرسیدن بگو میریم کتاب خونه تا چیزی در مورد نیروهات بفهمیم!

جیغ زدم - آفریبین!

صدای در آمد.

-بیا داخل!

سلدا...

نگاهی به ما انداخت ، هرکاری که می کرد باز سه سال باهم بودیم و الان به خوبی می دانستم از فضولی دارد می ترکد!

-مامان همتون رو به صرف دمنوش دعوت کرده!

بلند شدم -بریم!

دلدار آرام دستش را روی زخمش گذاشت و ترنیاں هم همراه من بلند شد ، من طرف راست دلدار ایستادم و ترنیاں طرف چپش...

با دلدار هم قدم شدیم و از اتاق بیرون زدیم ، سلدا ساکت کنارمان راه می آمد.

-عوض شدی!

-همه عوض میشن!

-اون سلدایی که می شناختم کل قصر رو می زاشت روی سرش!

-اون سلدا مرده! من دریام!

تلخ خندیدم -آره! سلدا معنیش رفیق بود و وقتی مرد رفاقتم باهاش مرد! ولی بعضی اوقات دلم تنگ میشه! اینو نمیگم که فکر کنی می خوام تغییرت بدم فقط می خوام خودم خالی بشم!

-آویسا همه بزرگ میشیم ! همه تغییر می کنیم! بابا بهم گفت برای دخترش بودن باید لیاقتش رو داشته باشم! منم خودم رو تبدیل به کسی کردم که لیاقتش رو داشته باشه!

ترنیاں دست دلدار را گرفت و از ما جلو افتادند ، عاشق فهمش بودم!

-اما سلدا من هنوز دلتنگ وقتاییم که آخر شب فرار می کردیم و تا چند هفته غیب می شدیم!

پوزخند زد -آره مثل خرابا!

چشمانم گرد شد -سلدا! نکن! بزار اون سه سال دست نخورده بمونه! فقط بدون توهم  
دلتنگ میشی! مطمئنم یه شب دلتنگ میشی و اون موقع ...

از کنارش گذشتم -آویسایی نیست!

قلبم درد می کرد ، ناراحتی هایم که یکی دوتا نبود ...

وارد عمارت ملکه شدیم ، سلدا نه! دریا در را باز کرد ، هر سه وارد شدیم ، ملکه فنجان هارا  
پر کرد و بلند شد -خوش اومدید دخترها!

لبخند زدم ، صدلی دلدار را عقب کشیدم ، تشکری کرد و نشست ، ترنیا و من هم  
همزمان نشستیم.

دریا احترام گذاشت و کنار مادرش نشست ، چرا انقدر از موهای جمع شده اش بدم می  
آمد!

-عجب دخترهای زیبایی!

من و ترنیا که از نقشه اش خبر داشتیم اما دلدار بیچاره که خبر نداشت ، بعید نبود برای  
او هم کسی را انتخاب کرده باشد!

کمی از دمنوش را خوردم .

-آویسا جان!

نگاهم را بالا آوردم -بله!

-شما چند سالته!

-بیست!

-میدونی مادرت چند سالگی ازدواج کرد ؟

سر تکان دادم ، خندید -نوزده سالگی ازدواج کرد .

-باشه!

چشمانش گرد شد ، خودم هم از جوابم خنده ام گرفته بود.

-هر سال برای دخترهایی که قصد ازدواج دارن کلاس هایی برگزار میشه و من ازتون میخوام که توی کلاس ها شرکت کنید ، اولین جلسش هم فرداست!

ترینان اخم کرد -جسارت من رو ببخشید اما ما این چند ماه کلی کار داریم!

ملکه لبخند زد -عزیزم فقط روزی سه ساعته!

دلدار متعجب پرسید -توی کلاس ها چه آموزشی میدن؟

ملکه که انگار سوال مورد علاقه اش را پرسیده بودند آرنج هایش را روی میز گذاشت و با شوق جواب داد -هنر های نقاشی ، خیاطی ، گلدوزی و آرایش! آداب صحبت با همسر و مهارت هایی که یک بانو باید بلد باشه!

یک سطل به من میدادند همانجا بالا می آوردم.

ترینان هم صورتش جمع شده بود .

-شماهم به اون کلاس رفتید؟

خندید و سر تکان داد ، فنجان را سر کشیدم و نیشخند زدم -پس باید بهتون یاد داده باشن که نباید آرنجتون رو روی میز بزارید!

چشمانش گرد شد ، بلند شدم و همزمان بچه ها هم بلند شدند -گفتید دخترهایی که قصد ازدواج دارن! بقیه رو نمی دونم اما من تا پنج سال آینده قصد ازدواج ندارم! این کلاس ها به درد دختر دردونتون می خوره!

از اتاق بیرون زدم ، بچه ها هم پشت سرم بیرون آمدند.

نگارنده

سرم را رو به آسمان گرفتم -بابا واقعا از دست این زن خرفت چی می کشیدی!

دلدار و ترنیاں خندیدند -من میرم اتاقم!

هر دو سر تکان دادند. خسته به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت پرت کردم.

...

با بوسه ای که روی پیشانی ام فرود آمد چشم باز کردم ، با دیدنش لبخند زدم -چطوری داداش؟

خندید -بلند شو بریم شام!

سر تکان دادم و خسته به سمت کاسه سنگی پر آب رفتم و به صورتم آب زدم تا گیجی خواب از سرم بپرد.

برگشتم که با نیش بازش مواجه شدم -هن؟!

-لباست!

نگاهی به خودم انداختم و پیراهنم را درست کردم و با انگشت هایم موهایم را شانه کردم -امر دیگه؟

خندید و محکم بغلم کرد ، کاش میدانست که با هر بغلش محتاج تر می شوم.

بازویش را گرفتم و با هم به سمت سالن غذاخوری رفتیم.

-امروز یه اتفاقی افتاد که نگو!

ابروهایش بالا پرید -خب...

-ملکه به صر...

-داوین!

برگشتم ، دختر چشم آبی بود ، فکر کنم اسمش کتایون بود.

داوین به سمتش برگشت -بله؟

-تو هم دعوتی؟

متعجب نگاهشان کردم -آره! ولی فکر نمی کردم همه دعوت بشن!

کتایون با عشوه ای غیر منطقی خندید -منم فکر نمی کردم!

بخدا نمی شد!

اگر ضایعش نمی کردم خفه می شدم!

-هر هر چه تفاهمی! گمشو برو پیش بابات!

هر دو مبهوت نگاهم کردند -دختره بی تربیت!

-بی تربیت تویی که می پری وسط حرف من ! حالا برو!

بازوی داوین را کشیدم -امیدوارم دامنش زیر پاش گیر کنه با سر بیوفته تو چاه آب!

بلند خندید ، در سالن باز شد و با دیدن آن جمعیت چشمانم گرد شد.

اینجا چه خبر بود؟!

جلو رفتیم ، داوین صندلی نزدیک جایگاه شاه و ملکه را برایم بیرون کشید ، نشستم و اوهم کنارم نشست ، نگاهم را چرخاندم ، همه فامیل های دور نزدیک فرمانده ها ، حتی بچه هایشان هم بودند ، نگاهم به ترنیاں افتاد که لباس دخترانه ای پوشیده بود ، نگاه او هم گیج بود؟

-اینجا چه خبره!

-یه دورهمیه!

نگارنده  
-داوین!

با آمدن شاه و ملکه و رایان ، دریا همه بلند شدیم ، هیچ احساس خوبی نداشتم.

شاه خندید -بنشینید!

همه نشستیم ، سکوت آزار دهنده ای حکم فرما شد.

-خب همونطور که میدونید امشب جشن بیست ساله هاست! برای دختران جوان بیست ساله که سال بعد موقع عروسیشونه!

چشمانم گرد شد .

ملکه لبخندی زد -و به من اجازه بدید تا برادرزادم آویسا رو نامزد پسرم اعلام کنم!

داوین اخم کرد -گفتم موقعش نیست!

شاه خندید -پسرم رسم رو همیشه تغییر داد!

عصبی جواب دادم -یعنی چی؟

رایان بیچاره هم در شوک بود.

-یعنی رسم این سرزمین اینه که دختران بیست ساله اشرافی طبق رسوم باید ازدواج کنن!

چشمان گرد شد ، نتوانستم جلوی خنده هیستریکی ام را بگیرم!

ناگهان گیج لیوان شیشه ای ام را محکم روی میز کوباندم -و اگر طبق رسوم عمل نکنم؟

ملکه عصبی شد -اسمت از خانواده سلطنتی خط می خوره!

پوزخندی زدم و بلند شدم ، دست هایم از خشم لرزید ، داوین هراسان شانه ام را گرفت -

آویسا آروم باش!

دستش را پس زدم - واقعا فکر کردید الان ممکنه به خاطر یه تنهایی دیگه ناراحت میشم ، تنهایی برای فرد تنها یعنی آرامش ! فکر کردید طبق رسوم مسخرتون عمل می کنم! رسوم برای کسیه که بهش اعتقاد داشته باشه!

ملکه هم بلند شد -اگه مثل دخترای عادی داخل کلاس ها شرکت کنی بهشون اعتقاد پیدا می کنی!

خندیدم! بلندا! -کجای زندگی من عادی بوده که مثل یه دختر عادی رفتار کنم؟ ها؟ شما میگی بیست سال تمام زجر می کشیدید که توی یه بعد دیگه که فقط روز داشته زندگی می کردید ! اما من بیست سال تمام توی جهنم زندگی کردم و دم نزدم!

به افراد دور میز اشاره کردم و حیف نتوانستم جلوی لرزش صدایم را بگیرم!

-کدوم یکی از این دخترای معمولی توی چهار سالگی ماه ها توی انباری یا یخچال به خاطر گناه نکرده نگه داشته شدن!

کدوم یکی از اینا پنج سالگی وقتی سرما می خوردن از تب و گرما توی یه شب بارونی می رفتن روی نیمکت توی حیاط دراز می کشیدن ! کدوم از اینا توی شیش سالگی کتک می خوردن؟ کدومشون هفت ، هشت سالگی خودشون سواد یاد گرفتن؟ کدومشون به جای عروسک شمشیر دست گرفتن ؟ کدومشون از کمبود محبت به خودشون تلقین کردن که عاشق یه پسر لا...شی شدن؟ کدومشون شب ها به خاطر مسخره شدن و کتک خوردن زار زدن؟ کدومشون شبا بین دوتا بالش می خوابیدن و یکی رو می کردن بابا و یکی رو می کردن مامان؟ کدومشون حق بیرون رفتن نداشتن؟! کدومشون لباسای کهنه پوشیدن ؟ کدومشون همش به خاطر ظاهرشون توسری خوردن! هیچ کدوم! من یه دختر لوس نیستم! من عادی نیستم!

من آویسام! کسی که اسمش رو توی هر امپراتوری ای بیارید شنونده هاش از ترس می لرزن! کسی که شیش ماه پیش خودش رو جمع کرد و بزرگ ترین و ماهر ترین گروه رو به وجود آورد!



کسی برای من قانون نمی زاره! من قانون گزارم! من فرمان میدم و همه مجبور به عملن!  
پس فکر نکنید چیزی از نقشه های مزخرفتون نمی دونم!

صندلی را کنار زدم و نگاهم را بین شاه و ملکه و داوین و کل حضار چرخاندم!

-بهتره توی کارها و مسائلی که به من مربوطه دخالت نکنید که ممکنه طنابامون گره کور  
بخوره! منم اعصاب ندارم گره کور باز کنم اگه بخوامم نمیشه! پس یا آتیشش میزنم! یا  
هر دو طرفش رو قیچی می کنم!

عقب رفتم -بابت شام نخوردتون ممنون! و ای کاش می دونستید که درحالی که دارید سر  
چیز های چرت وقتتون رو تلف می کنید ، چند نفر از مردم به خاطر قحطی و گرسنگی و  
بیماری میمیرن! درضمن ترنیاں خودش نامزد داره!

از سالن بیرون زدم و محکم در بزرگش را به هم کوبیدم . مسخره ها! بدشانسی که یکی ،  
دوتا نبود!

شانس زیبای من باران می آمد ، آن هم چه بارانی ، سرتا پایم خیس بود و آب می چکید.  
نمی خواستم به اتاقم بروم ، خطر سرما خوردگی را به جان خریدم و به سمت جنگل پرستو  
رفتم ، آن روح گفته بود اگر بخوامم می توانم آب و هوا را کنترل کنم ، امیدوارم تا موقعی  
که من می گویم این آخرین باران اینجا باشد تا کمی حال بقیه مردم را درک کنند.

تقریبا به وسط جنگل رسیدم ، دست هایم را باز کردم ، لعنت به خاطراتی که یادم افتاد!  
چرخیدم و چرخیدم.

جنگل تاریک می چرخید و من هم می چرخیدم ، باران شلاق وار روی صورتم و تن بی  
جانم می ریخت و من می چرخیدم.

لعنت بهشان!

احمق ها!

همه احمقند ، همه بیشعور و بی فهمند .

اگر خانواده به معنای گرفتن حق انتخاب است من دیگر خانواده ای ندارم ، از این به بعد تنها دلیل ماندنم فرماندهی گروهم هست ، همین و بس!

بی جان کنار درخت افتادم ، نمی خواستم به یاد گذشته بیوفتم ، چشم بستم ، داغ شده بودم و خنکی قطرات باران برایم لذت بخش بود.

بی جان خندیدم -آویسای بیچاره! ربطی به خانواده نداره تو از اول بدبخت بودی که اگه به خانواده ربط داشت مثل پونزده سال پیش بیمار و تب کرده زیر بارون نمی افتادی!  
چشم هایم گرم شد و خسته چشم بستم.

...

گلویم خشک شده بود ، به سرفه افتادم .

-بیا آب بخور نمیری!

لیوان را چنگ زدم و مقدار زیادی اش را قورت دادم که...

تمام حلقم سوخت .

بدتر به سرفه افتادم و چشم باز کردم.

از نگاه ترسناک داوین که بگذریم ، آراز با خنده نگاهم می کرد.

-لع...لعنت به روح آشغال!

خندید -خیال نداشتی که آب یخ بهت بدم!

بلند شدم و به سمت کاسه آب رفتم -سوختم!

دهانم را باز کردم جرعه ای از آب را خوردم.

کسی محکم به پشتم کوبید ، بعد صدای داوین آمد -من میرم! نزار از جاش تکون بخوره!

آراز خندید -خیالت راحت عشقم!

سرم را بیرون آوردم .

خواب از سرم پریده بود.

-تو کی اومدی؟

-الان! راستی سورن هم گفت داره میره سرزمین الف ها کمک بقیه!

سر تکان دادم .

حالت تهوه ، سر گیجه و سردرد امانم را بریده بود ، یکی بگوید این چه کاری بود احمق!

-ترنیاں و دلدار چی؟

--گفتن فعلا میرن کتابخونه قصر رو بگردن!

از اتاق خارج شدم ، آراز هم همقدم شد و دستش را در کمرم انداخت ، از لحاظ قد و قواره مثل هم بودیم ، لاغر و بلند ، البته او نسبت به پسر های اینجا کوتاه بود .

به دستش اشاره کردم-الان من بیوفتم تو می گیریم؟

خندید -داری مثل کسایی که مست کردن راه میری!

ابروهایم بالا پرید ، وارد سالن بزرگی شدیم ، با دیدن رایان بی خیال نگاهم را گرداندم ، اگر پدر و مادرش گند نمی زدند رفیق های خوبی می شدیم!

در اتاقک را باز کردم و وارد شدم ، دستم را روی جایگاه گذاشتم و در باز شد.

-واوا!

-قراره هرکس پرسید قراره چیکار کنید بگیم دنبال شکستن قفل نیروهای منید!

سر تکان داد ، وارد کتابخانه شدم و به سرعت روی صندلی ای نشستم -آراز برو دنبال ترنیا و دلدار!

سر تکان داد و بیرون رفت ، چرخیدم ، با دیدن دفترچه ای روی میز چنگش زدم. قدیمی بود ، از کاغذ های پوسیده و رنگ پریده اش معلوم بود.

بازش کردم و با خواندن صفحه اولش لبخند زدم.

دست خط عجیب و نوشته ای کج و کله!

-دفترچه خاطرات داوین!

ورق اولش نقاشی زیبای یک پیچک بود ، صفحه دوم را با خنده خواندم -مامی گفته قراره آجی بیاره اما من داداش می خوام تا پوزه رایان رو به پهن اسبم بمالم! گاو بی سرو ته است! قهر کرده و به باغ پرستو رفته! حالا هم که پیدا شده وقت بازی با من رو نداره! خدایا من آجی نمی خوام ، دخترا جیغ میزنن ، نق میزنن چنگ نیندازن مثل کتایون ، قشنگن اما چندشن! من داداش می خوام که باهاش شمشیرزنی کنم ، اسب سواری کنم و با هم مسخره بازی در بیاریم!

قهقه ام به هوا رفت ، ورق زدم و به صفحه دوم رفتم ، که ای کاش...

-تمام این بدبختی ها تقصیر اون دختره که نیومده گند زد به زندگی من ، تولد هجده سالگیم هم داخل این بعد بی سر و ته گرفتم و مثل این پونزده سال آرزو کردم که خودم خواهرم رو بکشم! معلومه بهش خوش میگذره! فرمانده گفت شهریار آبان بردش ، الان یه شاهدخت بی غم و نق نقو و لوسه! لعنت به اون که گند زد به هممون!

چشمانم گرد شد ، دفتر زیری اش را بر داشتم ، صفحه اولش با خط زیبایی نوشته شده بود ، داوین!

-دیدمش! وقتی رایان گفت موهایش مشکیه کنجکاو شدم ، دختره بازیگر! جذاب بود و برعکس من بیشتر شبیه بابا بود. از چشم هاش شیطنت می بارید و خال بالای لبش من رو به یاد مامان انداخت.

حس عجیبی بهش دارم ، ازش متنفر نیستم اما دوست دارم زجر کشیدنش رو ببینم! صفحه آخر دفترچه دوم خالی بود ، ورقش زدم ، وسط های صفحه آخرین نوشته بود. صدای مچگیرانه ترنیاں باعث جیغ و پریدنم شد .

-داری چیکار می کنی؟

دفترچه را بستم و مرتب روی میز گذاشتم -ه...هیچ...هیچی! اه! اصلا به توجه ! زهرم ترکید!

دلدار خندید و سوتی زد -عجب کتابخونه باحالی!

سر تکان دادم و بلند شدم -آراز بیا تو درم ببند!

آراز با شیطنت داخل شد و در را بست .

-چهار ردیفه! چهار نفریم ! شروع کنید!

به سمت قفسه ها رفتند که داد زدم -ازروی اسم و جلد ، کتاب هارو قضاوت نکنید.

آراز در حالی می گشت پرسید -ترنیاں با کی نامزد کرده؟

در حالی که چشم بسته متن کتاب ها را می خواندم جواب دادم -ساتیار!

آراز فریاد زد و ترنیاں جیغ -چیپی؟

ترنیاں ادامه داد -اصلا شوخی جالبی نبود ، مامان و بابام میگن می خوان بیننش!

خندیدم -ترنیاں لو بدی یا نه خودتم یه حسی بهش داری! اونم بدجور شیفتت شده!

...

نه ساعتی گشتیم همه یک دهم ردیفشان را گشتند و من کل ردیفم را و چه اطلاعات مهمی که گیرم نیامد!

سه کتاب مهم را روی میز گذاشتم - ترنیاں تو و آراز فردا نیاید ، بشینید و این سه تا رو بخونید!

ترنیاں از موضوع نیرویم خبر داشت اما آراز و دلدار نه! برای همین بود که مبهوت نگاهم می کردند ، خندیدم - تموم شد ! بریم!

-دلدار فردا صبح دم در می بینمت!

سر تکان داد و همه بیرون زدیم ، از قبل جای آن کتاب هارا طوری پر کردم که داوین متوجه نبود کتاب ها نشود.

ترنیاں دستش را روی شانه ام گذاشت - میان بریم شام بخوریم؟!!

آراز خندید - آره بریم شهر !

سر تکان دادم ، دلدار هم سر تکان داد .

-پس بریم حاضر بشیم ، دم دروازه رو به شهر میبینمتون!

از هم جدا شدیم ، به سمت اتاقم رفتم و پیراهن مشکی و شلوار گشاد و مشکی ای پوشیدم.

از اتاق بیرون زدم و مستقیم با ملکه رخ به رخ شدم ، ابرو بالا انداختم - بله؟

پوزخند زد - تا حالا به این فکر کردی که چرا با اینکه بیرون از قصر زندگی کردی ، هیچکس عاشقت نشده؟

-طبق گفته استاد آموزشی هیچ پسری خوشش از دختر پسر نما نمیاد!

پسر ها دختری رو دوست دارن که مثل یه دختر رفتار کنه! لطیف ، با حیا ، آروم و ساکت ، فرمانبر و مهربان!

داخل کتاب های امروز جمله ای را خواندم که به دلم نشست گفته بود ، گاهی به جایی میرسی که حال تکه و کنایه نداری! پس فقط سکوت می کنی و لبخند میزنی و رد می شوی! همان موقع باید به خودت تبریک بگویی چون به بلوغ عقلی رسیده ای!

سکوت کردم ، لبخند زدم و رد شدم ، چرت گفتم! گوره بلوغ عقلی! فقط جمله قشنگی بود! همین!

برگشتم - عمه جون این هایی که گفتمی هیچی اما فرمانبر و ویژگیه یه ندیمست! پیشنهاد می کنم یه ندیمه برای پسرت بگیری! البته اگه برای پسر دردونت ارزش قائل بودی میزاشتی که عاشق بشه و با عشق ازدواج کنه!

و بی خیال به واکنشش به سمت دروازه رفتم. فکر کنم به تازگی حمام رفته و جواب برای دعوا یافته بود.

دلدار آمده بود ، لبخند زنان به سمتش رفتم -حاله شما؟

خسته خندید -نه خوب نه بد!

ترنیا و آراز هم آمدند .

با هم از قصر بیرون ردیم ، دلدار مضطرب بازویم را چنگ زد ، دستش را محکم گرفتم ، شهر شلوغ بود و دکان ها شلوغ تر...

با هر سختی ای که بود قهوه خانه ای پیدا کردیم و دور هم نشستیم. -خب چی می خورید؟

نگارنده

ترینیان خندید-من سوپ می خوام ، انقدر توی قصر کباب و مرغ و گوشت به خوردمون  
دادن دلم تنگ شده!

خندیدم -منم سوپ!

دلدار لبخند زد -منم هر چی جمع بگه!

اخم کردم -زر زر نکن توی گروه اگه نظرت رو نگی مثل اسباب بازی باهات رفتار می کنن!

لب گزید -من کباب می خورم!

آراز خندید -با اینکه دلم می خواد برای اینکه خجالت نکشی بگم کباب اما منم سوپ می  
خوام!

دلدار خجالت زده بلند شد -پس من حساب می کنم!

چپ چپ نگاهش کردم که آرام نشست -چی شده؟

-بهت نمی خورد انقدر خجالتی باشی! خیر سرت با شاهدخت اومدی بیرون!

لبخند زد ، به صندلی ام تکیه دادم -همه مهمون یه فرد خاصیم!

همه با تعجب نگاهم کردند -خودشم میتونه واسه خودش سفارش بده!

ترینیان

نکند داوین را آورده! اما این جزو نقشه ن...

صندلی کنارم کشیده شد و شخصی شل پوش کنارم نشست .

آویسا لبخند زد -ممنون بابت اومدنت!

متعجب کمی روی میز خم شدم تا چهره اش را ببینم که خودش دست به کار شد و کلاه  
شنلش را از سرش انداخت و نفس من حبس شده ماند.



نگارنده  
اینجا چه می کرد...

آویسا خندید و با شوقی کودکانه به سایه اشاره کرد و من محو چشم های دریایش بودم -  
این شما و این سایه! سایه مهمون توییم!

ساتیار پوزخندی زد و مثل آویسا به صندلی اش تکیه داد - تو منو دعوت کردی!  
آویسا اخم کرد - آراز!

آراز در حالی که کمی خودش را جمع کرده بود تا از سایه دور تر باشد ، دست هایش را بالا  
برد - به جان خودم هیچی نیوردم! خیر سرم با شاهدخت اومدم بیرون!  
عصبی بلند شدم - ورود همتون رو به انجمن خسیس ها تبریک میگم!  
به سمت صاحب قهوه خانه رفتم ، خب فکر کردم حداقل ساتیار کمی آقا باشد اما...  
بی خیال شروع به صحبت کردند .

-سلام آقا! چهار کاسه سوپ و دو سیخ کباب!

کیسه پر از سکه ای را روی میز گذاشتم ، لبخند زد - ممنون!

نگاهی به دورم انداختم ، همه آمده بودند ، به سمت بچه ها رفتم و روی صندلی نشستم  
- همه اومدن!

دلدار مبهوت نگاهمان کرد - کیا؟

آویسا لبش را گزید به سمتان خم شد - میدونید چیکار کنید!

ساتیار لبخند زد - شاید گذاشتم تیغه بره تو قلبت!

چشمانم گرد شد و بی اختیار جیغ زدم - منظورت این بود!

دستی محکم دهانم را گرفت .

-ور ور کل هرا فهمیدن!

آویسا خندید -بهتره شیطنت نکنی چون ممکنه تنها کسی که قلبت رو نرم کرده قلب خودش سنگی بشه!

ساتیار اخم کرد و آویسا هم لب گزید -ساتیار لطفا خودت گفتی روت حساب کنم!

-من سر حرفم هستم!

می ماند دلدار!

لب گزیدم -دلدار!

دلدار مضطرب نگاهم کرد -ببین باید یه خنجر رو محکم فرو کنی تو قلب آویسا!

چشمانش گرد شد -چ...چی؟

چنگی به موهایم زدم -ببین! ما فکر همه رو کردیم ، گروه سرخ هم با گند هایی که زده باید نابود بشه! باید آویسا رو بکشی! درست جلوی چشمشون!

-اون نیمیره! درسته؟

ساتیار پوزخند زد -نه خودش میکشه تا توی احمق رو نجات بده! من خنجر رو ذوب می کنم ، محافظی هم که بهش دادم نمیزاره مواد مذااب به قلبش برسه و بعد...

میان حرفش پریدم -آویسا ، من و ساتیار تغییر چهره میدیم و به گروهتون نفوذ می کنیم ، اونوقته که نقش شما مهم تر میشه! می رید خبر مرگ آویسا رو پخش می کنید اما نمی گید دلدار کشتش بلکه به دست گروه سرخ کشته و سوزونده شده!

دلدار مضطرب تر شد -داوین چی؟ اولین کاری که می کنه من رو می کشه!

آویسا اخم کرد-دلدار در صورت لزوم! تاکید می کنم! لزوم بهش بگو و حتما بعدش هم بگو به هیچ کس نگه وگرنه کارمون بی ارزش میشه!

آراز متعجب نگاهمان کرد - من چیکار کنم؟

آویسا خندید - نگران نباش عشقه من! واسه تو هم کار دارم! کار دلدار که تموم شد باید بهتون اضافه بشه! تو و داریا و پولاد و دانا میرید و هرچیزی که مربوط به جادوگری و طلسم جمع می کنید یه جای امن میزارید ، صبح برید و نزدیک شب بر گردید ، داوین نباید بفهمه شما اونجا بودید!

پوزخند زدم - چرا باید سایه بیاد! دوتایی حلش می کردیم!

ساتیار نیشخند زد - قابل توجهت قدمت اون گروه صدو شصت ساله! هرا هم با قدرتش نتونسته شکستشون بده!

چشمانم گرد شد ، مبهوت به سمت آویسا برگشتم ، با برق شیطنت در چشمانش ابروهایش چند بار بالا و پایین برد و خندید .

بیشعورا!

آویسا به سمت آراز و دلدار برگشت - پیام هامون رو با پرنده بهتون می رسونیم!

هر دو سر تکان دادند ، غذا ها را آوردند و روی میز گذاشتند ، آویسا ناگهان بلند شد و محکم روی میز کوبید و رفت.

مبهوت چرخیدم ، برنامه شروع شده بود ، دلدار هم پشت سرش راه افتاد ، خواستم بلند شوم که ساتیار محکم مچم را گرفت - الان نه!

آراز هم خندان بیرون رفت .

ساتیار به سرعت بلند شد ، پشت سرش راه افتادم .

جلو تر از خودش را افتادم ، ناگهان کمرم را چنگ زد و به گوشه ای کشید ، پشت سرش بود و نفس های تندش گردنم را شلاق می زد.

سرم را چرخاندم ، چشم هایش بسته بود داشت چیزی را زیر لب زمزمه می کرد.

نگارنده

دست هایش مانند پیچک دور کمرم پیچیده شده بود و اجازه تنفس هم نمی داد ، لعنت  
نه ولش کن!

خودم هم گیج بودم ، از سر دیگر کوچه چند نفر را دیدم ، بعد فریاد آویسا و بعد ، صدای  
ساتیار کمی بلند شد.

اما هنوز هم مثل پچ پچ بود ، ناگهان دستش رها شد و نفس من هم آزاد...

دلدار دوید و دور شد ، چند نفر سرخ پوش هم بعد از دیدن آویسا از کنارش رد شدند.

روی زمین نشستم ، ساتیار هم کنارم نشست ، انگار حواسش به همه جا بود .

-بریم؟

-نه !

-پس چیکار کنیم!

به سمتم چرخید ، لعنت به چشم های جذابش که در تاریکی شب هم نور می داد!

-صبر می کنیم ، باید خیالشون راحت بشه! بچه بازی که نیست!

حرفی جواب دادم -منم نگفتم بچه بازی!

نفسم تند شده بود ، نه به خاطر اضطراب به خاطر...

افکارهای مضخرف را از ذهنم بیرون کشیدم و چرخیدم ، هنوز داشت نگاهم می کرد ،

یعنی متوجه خوددرگیری هایم هم شده بود!

-چیه؟

دم گوشم پچ زد -به کی گفتمی چیه؟

راست می گفت ، او کجا و من کجا!

لب گزیدم - به ترک روی دیوار!

انگار اوضاع را بد تر کردم ، خسته و گرسنه بودم ، از صبح چیزی نخورده بودم و استراحت هم نکرده بودم ، لعنت به آویسا و نقشه هایش!

چشم هایم را مالاندم ، سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم بستم ، کمی بعد فقط من ماندم و سیاهی!

...

سرش اول روی شانه و بعد روی پای تا خورده اش افتاد.

اگر کمی دیگر اینطور می خوابید حتما گردنش می شکست ، اخمی کرد و تشری به خودش زد اما...

دلش آرام نگرفت!

آرام بلندش کرد و در آغوشش گرفت ، کمی خودخواهی به جایی بر نمی خورد ، می خورد؟!

هر بار که به زندگی اش فکر می کرد ، یا در جنگ بود یا در محل آموزش و یا کشت و کشتار!

دسته ای از موهایش روی چشم هایش افتاده بود.

اخمی کرد چشم گرفت ، اما اینجا که کسی نمی دید ، آرام مویش را کنار زد ، کاش با چشم باز می خوابید تا مردمک های گرد و بیضی اش ، رنگ تند زرد و بنفش چشم هایش را ببیند .

یاد اولین بار دیدنش افتاد که چطور گیرش انداخته بود و او نمی دانست چه دروغی بسازد و گیج گفت عضو خانواده ثروتمندیست و به خاطر داشتن یک برادر و فقر به عنوان خدمتکار آمده و به جان خودش جاسوس نیست!

ریز خندید و آرام پیشانی اش را بوسید ، قسم خورد آن دختر اولین و آخرین خودخواهی اش در زندگی باشد .

ترینان

آرام چشم باز کردم و با دیدن آویسا نشستم ، صبح شده بود ، گیج به اطراف نگاه کردم ، دیشب چه شد؟

آرام از چادر بیرون رفتم ، ساتیار نشسته بود و سرش را به به درخت بلندی تکیه داده بود ، چشم هایش هم بسته بود.

هوا هم که نگویم ، به شدت سرد شده بود ، البته بماند که دم دم های صبح به شدت سرمای می شدم ، دلم برایش سوخت ، وارد چادر شدم ، لحافم را چنگ زدم و به سمتش رفتم .

اصلا به من چه!

برگشتم ، گناه دارد!

عصبی به سمتش رفتم و لحافم را رویش انداختم ، چشم هایش به سرعت باز شد ، لازم است لعنتی به چشم هایش بفرستم؟

-چ...چیزه! هول شدم! نه! نه! منظورم اینه دلم برات سوخت! نه! یعنی هوا سرد بود گفتم سردت نشه! هعییی! نه یعنی...

چشم هایش را مالاند -برو آویسا رو بیدار کن!

بلند شد و لحاف هم به دستم داد -تو به این بیشتر احتیاج داری تا من!

به قول آویسا خاک بر سر من! خاک بر سر تو! بی احساس کثافت!

حرصی لحاف را دور خودم پیچاندم و به سمت چادر رفتم -آویسا!

نگارنده  
-آویسا!!!!

-آویسا!!!! داوین فدات بشه بیدار شو! عمت قربونت بره!

با جیغش تمام موهایم سیخ شد -خفه شو بزار بمیرم!

خب همیشه اینطور بود ، برای داوین با ناز بلند می شد و می شد خواهر مهربان ، برای من هم گرگ درنده!

آستین هایم را بالا زدم -بریم که داشته باشیم یه گیس و گیس کشیه حسابی!  
ساتیار با تعجب نگاهم می کرد.

داخل چادر شدم ، پریدم و آرنجم را در شکمش فرو بردم.

جیغ زنان بلند شد و موهایم را چنگ زد و غرید -لعنت بهت من مریضم!  
-منم مریضم!

موهایم را کشید و لگد محکمش را چند بار در شکمم فرو برد .

عصبی مشتم را در شکمش فرو بردم -ساتیار بیرون منتظره!

ناگهان ایستاد ، من هم ایستادم -چی شد؟ خوبی؟

خندید و ابرو بالا انداخت-عه؟ واسه آقاتون افتادی به جون من؟

کثافت!

-بلند شو عوضی!

خندید -چشم عشق من!

نفسم را بیرون دادم و از چادر بیرون رفتم ، شیطان صفت روانی!

امیدوارم وضع دلدار بهتر از من باشد!

دلدار

داوین در یک کلمه داغون شده بود.

سرش را که بلند کرد ، با دیدن چشم هایش تنم لرزید ، لعنت به روح نداشته ات آویسا!  
چشم هایش دوکاسه خون با تيله های طوسی بود ، لب گزیدم و یک قدم عقب رفتم -  
همش تقصیر تو بود!

آب دهانم را پر صدا قورت دادم.

-من هیچ...

-خفهه شو! خانواده تو اون رو کشتن و من...

سرش کج شد و من پاهایم خشک شد -تورو می کشم!

دستش ، قلبم را هدف گرفت ، دستش را مشت کرد و انگار قلب من را فشردند ، دستم را  
روی قلبم گذاشتم ، نفسم قطع و وصل می شد.

-د...داری...

-قلبت رو از سینه بیرون می کشم!

ناگهان در باز شد و کسی رو به رویم قرار گرفت و داوین را هول داد -بکش عقب پسره  
روانی!

داوین غرید و یقه دانا را چنگ زد و من مبهوت با زانو به زمین خوردم .

-شما آویسا رو کشتید !

دانا اول کمی مکث کرد -زندست!



نگارنده

-چ...چی؟

-دلدار تو یه احمقی! یعنی زندهست ، می خواد گروه سرخ رو نابود کنه ، زندهست!

داوین بیچاره که توان این همه شوک را نداشت روی تخت نشست و موهایش را چنگ زد.

...

آویسا

موهای کوتاهم را با بندی بستم و بلند شدم .

ساتیار بیخیال بلند شد ، نگاهم را چرخاندم ، ترنیا ن نبود.

-ترنیا ن کجاست؟

با چشم به جایی اشاره کرد ، برگشتم و با دیدن ترنیا ن بالای درخت سیب به سمتش رفتم .

-چند تا کندی؟

-دوتا !

-این همه سیب ، بکن بیا دیگه !

دوتا سیب را انداخت -اینا رو بگیر تا وسایل رو جمع کنید میام!

متفکر به سمت چادر رفتم ، با کمک ساتیار چادر را جمع کردیم و وسایل را روی اسب ها گذاشتیم و ترنیا ن هنوز درگیر بلند ترین سیب بود.

احمق!

برگشتم و به ساتیار نگاه کردم که با نیشخندی به ترنیا ن نگاه می کرد.

دستش را بالا آورد و تکانی داد ، برگشتم سیب در دست ترنیاں افتاده بود.

ریز خندیدم ، ترنیاں پایین پرید ، یک سیب را به سمت ساتیار گرفتم ، ترنیاں خوشحال به سمتم آمد .

-دیدى چطوری کندمش!؟

خندیدم -س...

-بریم!

پسرک آب زیر کاه!

سر تکان دادم و باهم به سمت کوهستان سرخ راه افتادیم .

ترنیاں لحافی را دور خودش پیچانده بود ، من سرما خورده بودم او می لرزید .

-این که سرما خورده ! چرا آوردیش؟

-ترنیاں صبح ها به شدت سرمایى میشه!

-پنجاه تا از افراد وفادارم روی دامنه منتظرن ! ده تاشون هم به گروه نفوذ کردن!

متعجب نگاهش کردم.

-چیه؟! خیال نداری که سه تایی اون گروه پنج هزار نفری رو شکست بدیم؟!!

-دانا گفت ده نفرشون پشت سر هم به عنوان رئیس در اولویتن ، که اگه اولی مرد ، دومی

رئیس بشه!

-پس ده نفرشون رو می کشیم!

همزمان چشم های من و ترنیاں گرد شد .

ترینان خودش را جمع کرد-اما ما اینطوری پیش نمی‌ریم! یک نفر رو به عنوان رئیس انتخاب می‌کنیم تا گروه رو رهبری کنه و ، هم طرف ما باشه!

پوزخند ساتیار باعث قرمز شدنش شد -شش ماه پیش یک گروه توی امپراتوری‌ها ایجاد شد ، نه من! نه سادیار و نه هیچکس دیگه ای فکر نمی‌کرد توی کار هامون مشکلی ایجاد کنه! اما کرد! کشوری که از گروه‌ها درست شده و تکه تکه شده باشه محکوم به فناست! منظورش گروه ما بود ...

سر تکان دادم ، ترینان زیر چشمی نگاهش کرد .

نمی‌دانم باید بگویم نیشم باز است یا فهمیدید؟!

-ترینان جان داری چی رو نگاه می‌کنی؟!

ساتیار سریع تر جمبید و نگاه فراری ترینان را شکار کرد.

هار هار هار! کثافت هم خودتانید!

ساتیار نیشخند زد ، برای تو هم دارم!

-راستی میدونی دیشب ساتیار بغلت کرد و آوردت؟ تشکر کن!

ابروهای ساتیار بالا پرید و ترینان سرخ شد...

هاع هاع هاع!

تا ظهر هیچ کدام دیگه حرف نزدند ، به دامنه کوه که رسیدیم با دیدن داریا چشم‌هایم گرد شد.

-این اینجا چیکار می‌کنه؟

خشمگین از اسب پرید -خودم هم نمیدونم!

-تو چرا اومدی؟

خندید -خیال نداری که رفیقمو تنها بزارم؟

ساتیار عصبی تر شد -داریا حالا کی قراره سادیار رو بییچونه؟

-کسی قرار نیست کسی رو بییچونه!

مبهوت برگشتم ، سادیار!

-ساتیار مگه قرار نبود کسی نفهمه!

خودش هم گیج بود که داریا نیشش را تا آخر کش داد -راستش چیزه!

ترینان خندید -حتما یکی فال گوش وایستاده!

سادیار جلو آمد -من برادرم رو تنها نمی زارم.

ناگهان انگشتش را به سمتم گرفت و نگاه خمار و قهوه رنگش را به سمتم بر گرداند -به تو

ام ربطی نداره!

لب گزیدم -من همینطوریم دارم خطر می کنم ، اون وقت با سه تا از دشمنای سرسختم

باید برم به جنگ با دشمنم! یه تضمین بهم بدید که قرار نیست بلایی سرم بیاد!

سادیار رو به رویم ایستاد -ضمانتی نیست اما همینکه همینجا نمی کشیمت باید

خداروشکر کنی!

عصبی روی زمین نشستم ، ترینان عصبانی شد -الان نقشتون چیه؟! نگید که نقشه ام

کشیدیت!

سرم پایین بود ، صدای سادیار را شنیدم -این گروه داره واسه ماهم دردسر درست میکنه!

اول حساب اونا رو می رسیم بعد تو گروهت! نقشه هم چیز خاصی نیست ، جاسوسامون

دروازشون رو باز می کنن ، ماهم میریزیم و همشون رو می کشیم!

-این نامردیه!

نگارنده

سادیار پوزخندی زد و ساتیار خندید - نامردی؟ چی هست؟

خب عالی شد ، با سه پسر کله خر تر از خودم رو به رو شدم.

داریا اخم کرد - امشب رو اینجا میمونیم تا نقشه بکشیم ، فردا صبح هم معلوم میشه قراره

چیکار کنیم !

و رفت...

عصبی افسار اسبم را گرفتم .

-هی آویسا بی خیال! اینطوری خودمون رو خسته نمی کنیم تا موقعش!

راست می گفت .

با دیدن کبوتری با علامتی مشکلی ، دستم را بالا بردم ، روی دستم نشست ، کاغذی را از

کنار پایش در آوردم و باز کردم - آویس یه اتفاق بد برسون!

به خاطر کوچکی کاغذ اینطور نوشته بود و دست خط آراز بود .

ترینان هم نامه را خواند - یعنی چی شده؟

-به نظرت میشه من برم و این سه تا رو تنها گذاشت؟

مبهوت نگاهم کرد و بعد اخم کرد - من هستم! تو برو!

-برم؟!!

-آره !

لب گزیدم و به سمت چادر ساتیار رفتم .

چادر را که کنار زدم ، سه نفری کنار هم نشسته بودند و هر سه سر بلند کردند .

-من باید برم!

ساتیار بلند شد -چی شده؟

-یه اتفاقی افتاده که انگار باید برگردم ، ترنیا اینجا میمونه و نماینده منه!

ابرو بالا انداخت -چی شده!

-خودمم نمی دونم ، فقط پیام دادن که باید برگردم!

سر تکان داد -فقط...

-فقط قتل عام راه نندازید!

سادیار پوزخند زد -بین کی این حرف رو می زنه!

-همشون مثل دلدارن! مجبور شدن که قانون اون ها رو ادامه بدن ، هر چقدر طول بکشه  
بهتره! ترنیا نم اذیت نکنید و سعی کنید که قاطی نکنه!

از چادر بیرون زدم و به سمت ترنیا رفتم ، محکم در آغوشش کشیدم ، او هم محکم بغلم  
کرد -بی خبرم نزار! هر اتفاقی افتاد بگو ، کمک می فرستم!

لبخند پر اضطرابی زد و سر تکان داد -آویسا تو هم رسیدی بگو چی شده!

خندیدم و محکم گونه اش را بوسیدم -حتما!

سوار اسب شدم و افسار را تکان دادم ، چه اتفاقی افتاده بود!

...

شب شده بود که رسیدم ، سرباز ها خواب بودند ، خندیدم و از کنارشان رد شدم و به  
سرعت به سمت کتابخانه رفتم ، مهریار طرح کف دستم را روی سنگی گذاشته بود ، برای  
همین به راحتی قفل باز و بسته می شد ، دستم را روی قفل گذاشتم و داخل کتابخانه  
شدم ، با دیدن همه بچه ها که انگار جلسه تشکیل داده بودند ، تقه ای به در زدم و سلام  
کردم که سیلی محکمی به گوشم خورد و محکم در آغوش داوین فرو رفتم .

-بار آخرت بود که نسبت به کارهات بی خبر می مونم!

لبخند زدم ، پایم را بالا بردم و محکم روی پایش فرود آوردم که آخی گفت و عقب رفت -  
بار آخرت باشه که میزنی در گوشم!

رایان با خنده نگاهم می کرد ، لبخند زدم و به سمت آراز برگشتم -چی شده؟

-سنگ جادویی سورن رو شاه الف ها اثر نکرده و...

-کی رو گرفتن؟

همه ساکت شدند ، مبهوت موهایم را چنگ زدم -همشون رو! همشون رو! چطور ممکنه!

-اون ها خیلی زرنگن!

رایان بلند شد -اگه مشورت می کردید همچین اتفاقی نمی افتاد!

لب گزیدم -بیخشید که نمی دونستیم باید به کی اعتماد کنیم!

باید بریم اونجا!

داوین پوزخند زد -ما میریم!

-تو و کی؟

-من و رایان! الف ها زرنگن فقط کسایی می تونن باهاشون مقابله کنن که بشناسنشون!

-من میام ، حرف نمی زنم! باید اون ها رو بشناسم یا نه؟!

-گفتم که ، نه!

-منم گفتم آره!

رایان بینمان ایستاد و اخم کرد -نه حرفتو! نه حرف این! من خودم تنها میرم!

-هه!

نگارنده

-من خون شاه سپهر هم می خوام!

چشمان رایان گرد شد -واسه چی؟

-واسه نقشه ای که به تو مربوط نیست! آراز...

-باشه ، با خودم!

-من و دلدار و تو و رایان راه می افتیم!

دلدار اخم کرد -من حاضرم!

-منم حاضرم!

نگاهی به رایان و داوین انداختم -شما هم حاضرید!بریم! همین امشب!

شمشیرم را چنگ زدم که...

-من و پولاد تا اومدنت کار کتابخونه رو تموم می کنیم!

خندیدم و گونه اش را بوسیدم -بابک و طراوتم تو راهن میان کمک! این برام خیلی مهمه

ممنونم ازت!

خندید -اعضای یه گروهیم دیگه!؟

-شک نکن!

-اینا هم بگیر!

پارچه را گرفتم و باز کردم ، سه خنجر فلزی و کوچک -سه تاش آغشته به زهره ، مراقب

باش!

-ممنونم ازت!



سر تکان داد ، دویدم و سریع از اسب بالا رفتم و دلدار هم به سرعت سوار شد ، داوین و رایان افسار شان را تکان دادند و هر چهار نفر تاختیم به سمت مسیری ناواضح!

...

خسته از اسب پایین پریدم.

-چقدر دیگه راهه؟

-الان داخل سرزمینیم تا قصر پنج ساعت دیگه.

-داوین برو یه چیزی بخر گرسنمه!

-می خواستی وایستی تا یه چیزی حاضر کنیم بعد راه بیوفتیم.

-رفیقام زندانی ان اونوقت وایستم تا یه چیزی واسه خوردنم حاضر کنن؟ رایان تو برو!

سر تکان داد -باشه!

-عجب پسر آقایی برو ، برو پسر! مامانت قربونت بشه.

چپ چپ نگاهم کرد و افسار اسبش را تکان داد.

روی زمین دراز کشیدم ، نگاهم به اسبم افتاد ، تندر را به عنوان هدیه به ترنیاں داده بودم ، این اسب هم دوست داشتم ، سیاه بود و فرزند...

چشم بستم که با جیغ دلدار نیم خیز شدم.

مبهوت نگاهش کردم که با حرص داشت با داوین صحبت می کرد ، ناگهان محکم به سینه اش کوبید و از کنارش گذشت ، داوین از پشت سرش با نیشخندی دنبالش کرد.

با دیدن نگاهم چشمکی زد و افسار اسبش را به درخت بست.

-دلدار!

نگارنده

-ها؟

-چی شده؟

-هیچی! فقط برادرت با شنیدن خبر مرگت می خواست قلبم رو از سینم بیرون بکشه که داداشم سر میرسه! الانم اومده میگه ناراحت نشو!

با حرص کنارم نشست و با انگشت اشاره چند بار به شانه ام کوبید -میگه عیب نداره! الان این...معنیش...چیه؟

-غلط کردم! معنیش غلط کردم!

-خب بگه ببخشید!

-نمی تونه! درکش می کنم منم همینم!

چپ چپ نگاهم کرد -ببخشید نشون دهنده یه فرد قویه!

-باشه ما قوی نیستیم!

-حاضری اعتراف کنی قوی نیستی اما حاضر نیستی معذرت خواهی کنی؟

-تو نمی تونی مارو بشناسی!

-دلم واسه داداشام تنگ شده ، تاحالا انقدر دور نبودیم!

-یک ماه بهم فرصت بده! چون بعدش دیگه قرار نیست از هم دور بمونید .

بی حواس ادامه دادم -بیچاره داوین!

-چرا!

پریدم -هیچی! الاناست رایان بیاد ، بعدش هم الف ها ، باید خون شاهشون رو بگیرم ، هر طور که شده!

نگارنده

-آویسا!

-هن!

-چرا بیچاره داوین؟!

رایان آمد ، در حین بلند شدن ، جواب دادم -چون قراره تنها بمونه!

خودم را تکاندم و به سمت رایان رفتم -چی گرفتی؟

خندید -نون! پنیر!

کیسه اش را چنگ زدم -همینم غنیمته!

کنار هم نشستیم ، برای همه لقمه درست کردم و به دستشان رفتم ، گازی به لقمه ام زدم  
و نگاهشان کردم ، دلم تنگ می شد!

قبلا شاید درد نداشت اما الان درد دارد ، تنها گذاشتنشان درد داشت ، تنهایی داشت ،  
داوین ... داوین!

باید این ماجرا روز شروعش تمام می شد...

روز تولد من!

بهوت به اطراف نگاه کردم ، اینجا دیگر کجا بود!

دیوار های کاخ پر از نقاشی ماهی های مختلف بود ، انگار برایشان یک نماد خاص داشت.

همه گوش های تیز و موهای بلند داشتند مرد و زن فرق نداشت ، جالب این بود همه  
متعجب شده و مارا نگاه می کردند . رنگ چشم هایشان فرق داشت و مو هایشان هم رنگی  
بود.

در تالار قصری باز شد ، حیرت زده به کف تالار نگاه کردم که ماهی ها از زیرش می گذشتند  
، آرام پایم را روی زمینش گذاشتم ، انگار از جنس بلور لیوان بود.

چهار نفری جلو رفتیم ، مرد های زیادی طرف های چپ و راستمان ایستاده بودند ، مرد و زنی روی تختی نشسته بودند و سمت چپ سمت زن پنج زن دیگر نشسته بودند و طرف چپ به ترتیب پنج پسر...

-ببینید چه کسانی اینجان ، پسران نیکان وزیر مشهور و باهوش و پسر پادشاه عاقل و عادل سپهر! به همراه...

داوین خندید و دستش را روی شانه ام گذاشت -خواهرم آویسا! و نامزدم دلدار! چشمان دلدار گرد شد .

چشم پنج پسر به سمتم چرخید ، خوشم از چشمانشان نمی آمد ، ناگهان دستم کشیده شد و دست رایان دور کمرم حلقه شد -داوین جان یادت رفت زن من رو معرفی کنی؟ به خوبی معلوم بود نقشه است ، حیف گفته بودم ساکت می شوم.

-اوه! بله! عروسی هم گرفتید؟

لبخند زدم و دستم را روی شکمم گذاشتم -من سه ماهه باردارم!

چشمان همه شان گرد شد ، فکر کنم سه ماه زیاد بود یا من زیادی جو داده بودم.

-بله! خب برای چی اینجایی ، آدمم حرف بزنم که داوین وسط پرید -گرفتن جاسوس هامون!

-من جاسوساتون رو میدم به شرطی که بگید خون من به چه دردتون می خوره ؟

نگاهم به میوه های عجیب روی میز افتاد ، عجب سرزمین باحالی!

-آخ!

رایان به سمتم برگشت -چی شد؟

-بچم لگد زد!

رایان فلک زده لب می گزید تا نخندد -بابا قربونش بره!

-آمین ، آخخ!

با فکری که به ذهنم رسید خندیدم - داوین غرورش اجازه نمیده! اما من میگم!

به خاطر اضطراب یخ زده بودم مطمئن گونه هایم سرخ نمی شد و من را لو نمی داد.

-می خواست دلدار و من از خون شما بخوریم تا ویژگی های الف ها هم به بچمون اضافه بشه! این رو می تونید یک نوع صلح تلقی کنید!

شاه متعجب نگاهم کرد -همچین چیزی ممکنه!؟

چشمانم گرد شد و ادای پیرزن های خرفت را درآوردم -وااا! مگه نمی دونستید؟ واقعا حیفه! حیفه پادشاهی به این پزرگی و عظمت ، با این مقدار هوش و استعداد ، با این کاخ عظیم و نقاشی های گران قیمت همچین چیزی رو ندونه! داوین می خواست ، نصف خون شما رو من بنوشم و نصفش رو دلدار تا فداکاری شما مانع خودخواهی ذاتی بچه بشه! این رو جادوگر اعظم مانی گفته!

چشم های پادشاه غرور خاصی به خود گرفت -اما الان پشیمون شدم!

با تعجب نگاهم کرد -داوین بریم! شاه به اون بخشندگی که گفتم نیست! ما فقط می خواستیم بچمون بخشنده بشه که بخشندگی در خون این...

-دخترم تو بسیار عجولی! البته! البته که آزادشون می کنم .

ملکه لبخند زد -البته برای خوردن خون باید از دست پادشاه بخورید چون نگه داشتن خون پادشاه به خاطر طلسم ها و جادو ها ممنوعه!

سر تکان دادم -بله! شما کاملا درست می گید ، شاه بسیار خوشبخت هستند که همسر برازنده ای مثل...

-شما ها دارن!

نگارنده

این را رایان اضافه کرد ، با تعجب سر بلند کردم که با چشم به زن های کناریشان اشاره کرد.

-برگام!

این همه زن داشت؟!

-آخ! رایان لگد میزنه! من هر شب کابوس میبینم که این بچه هم مثل خانوادمون خودخواه شده! آخخخ! نگاه چطوری لگد میزنه؟

دلم یک خنده از ته دل می خواست ، اما اینجا جایش نبود.

شاه آمد و با خنجری از جنس بلور دستش را برید .

-بیایید دختران ، بیایید و بخورید !

نیشم تا آخر باز شد و سر تکان دادم ، جلو رفتم و دستم را زیر خونریزی گذاشتم و حالت تهوه را کنار بگذاریم مزه آهن میداد .

دهانم پر شد ، خوردم و لبم را پاک کردم ، دلدار بدبخت هم آمد و مانند من دستش که پر شد ، همه اش را خورد .

صورتش جمع شد ، حالم بهم خورد اما ، می ارزید.

دست هایمان را آبی که آوردند شستیم.

شکمم را گرفتم -رایان دیگه تکون نمی خوره نکنه اتفاقی افتاده؟

نگران به سمتم آمد و دستم را بوسید-نگران نباش عزیزم!

دم گوشم زمزمه کرد -بزار بره پایین!

لب گزیدم و دستش را گرفتم -از شاهنشاه بسیار سپاس گذارم!

نگارنده

لبخندی زد و نشست ، ملکه علامت داد که در باز شد و سورن و یونا و عمو و هیوا را آوردند .

بیچاره ها!

رایان لبخند زد -از شاه تشکر می کنم که امروز لطفشون رو شامل حال ما کردن!

شاه که کیفش کوک بود خندید و سر تکان داد -سفرتان خوش!

همه برگشتیم و از قصر خارج شدیم.

باید هر چه سریع تر از سرزمین بیرون می زدیم .

سربازی آمد و سه اسب به سمتمان گرفت .

عمو و هیوا سوار یه اسب شدند ، یونا و سورن هم جدا روی یک اسب نشستند .

رایان و داوین هم سوار اسبشان شدند ، داد زد -تا خارج شدن از این امپراتوری فقط بتازید!

افسارم را محکم تکان دادم و به سرعت راه افتادیم.

کتاب ها به درد بخورترین موجوداتی هستند که در کنار ما زندگی می کنند!

در یکی از کتاب هایی که با نیرویم خواندم ، گفته بود الف ها شیفته تعریفند ، خودپسندند ، بابا هم در دفترچه اش نوشته بود که ...

به سرعت خر می شوند و به سرعت اثرش می رود ، گفته بود الف ها به شدت باهوشند اما هر موجودی نقطه ضعف دارد و نقطه ضعف آن ها ، تعریف های پشت سر هم است!

قهقه ام به هوا رفت و دستم را روی شکمم گذاشتم ، دلدار داد زد -چیه لگد میزنه؟

قهقه ام بلند تر شد -چی می گفتم؟ آخخ! دلدار فکر کنم پسره!

-نه عزیزم یه دختره وحشیه! مثل مامانش!

خندیدم -هرکی اول برسه!

افسارم را چند بار تکان دادم و به جلو خم شدم ، اسبم جلو زد ، باید از آخرین روز های زندگی لذت برد مگر نه؟!

دست هایم را باز کردم و جیغ زدم ، همه مبهوت نگاهم می کردند ، چشم هایم را بستم و صاف نشستم ، پایم را روی جای پا گذاشتم و ایستادم -یوووووووو!

جیغ زدم ، جیغ زدم و جیغ زدم .

بعد از پنج ساعت از امپراتوری خارج شدیم و وارد قصر هرا شدیم ، افسار را کشیدم و پایین پریدم.

دلدار خندان پایین آمد -همیشه به شادی!

لبخند زدم -بیخیال مگه چقدر زندگی می کنیم که همش ناراحت باشیم!

خوش به حالش!

رایان و داوین و بقیه هم رسیدند ، هیوا به سمتم آمد ، دستم را گرفت -من باهات کار دارم!

متعجب پشت سرش راه افتادم به اندازه کافی که دور شدیم ، مشکوک نگاهم کرد -بگو!

چشمانم گرد شد -چی رو؟

-آویسا از موقعی که وارد گروه شدم برام مثل یه خواهر بزرگ تر شدی! آموزشم دادی! باهام

مهربون بودی! مراقب من و شیرین بودی! با اینکه حدود یک ساله که پیشتم اما چون

همیشه کنارت بودم و تورو الگوم قرار دادم ، بهتر هرکسی می شناسمت! این حرکات برای

وقتی که می خوای خطر کنی! و این خیلی بده!

-اینبار اشتباه می کنی!



نگارنده

-گونه های سرخ شدت برعکس می‌گه!

لعنت!

-هیوا! پرتقال من! به موقعش می فهمی!

اخم کرد -من نمی خوام به موقعش به فهمم!

-یک ماه! شاید کمتر بهم مهلت بده ، قول میدم همه چی رو بهت بگم!

با دقت به گونه هایم نگاه کرد -باشه! اما اگه دیر بفهمم راهمون از هم جدا میشه!

لبخند مضطربی زدم و سر تکان دادم.

برادر کوچک من! نوزده سالش بود و ...

هعی!

لب گزیدم ، ترنیاں!

تمام بدنم درد می کرد ، حدودا دوروزی بود که نخوابیده بودم و این درد برای همین بود ،  
به سمت سورن رفتم -سورن یه کاری کن خونی که من و دلدار خوردیم بالا بیاریم!

رایان اخم کرد -خودتون رو به جادو آلوده نکنید!

-فکری داری؟

-یادت رفته مردم هرا نیروی چهار عنصر رو دارن؟

گیج نگاهش کردم -این یعنی چی؟

نیشخندی زد و ناگهان حس کردم محتویات معده ام بالا می آید ، خواستم دست نکه دارد  
ناگهان حجم آهنی از دهانم بیرون زد ، خندید و همان کار را با دلدار سردرگم کرد ، خون در  
هوا معلق بود ، یونا قوطی از جیبش در آورد و رایان خون هارا به سمت قوطی هدایت  
کرد.

نگارنده  
عالی شد!

درش را که بست چنگش زدم و به سمت اتاقم رفتم ، تمام خون های جمع شده را داشتم  
و الان دوکار می ماند!

یک مطالعه در مورد کاری که قرار بود انجام شود ، دو ، نابودی گروه سرخ!

ناگهان در باز شد و آراز کتاب به دست داخل شد -آویسا!

-بله؟

-داخل این کتاب مطالب جادوگری مهمی نوشته شده!

دستم را روی کتاب گذاشتم و چشم بستم ، با خواندن مطالب لبخند زدم -همش  
اینجاست ، بزارش رو میز وقتی خوندمش به ترنیاں میدمش!

سری تکان داد و بیرون رفت ، در را قفل کردم و صفحه به صفحه کتاب را گشتم تا به جای  
مورد نظر رسیدم .

جادوگر مکنده بی ظرفیت ، این جادوگر اگر به اندازه تمرین نکند ممکن است...

لبخندی زدم و برگه را کندم ، مطالبش برای ترنیاں خوب نبود!

فقط یک بار آن جمله آمده بود و نه تنها ترنیاں بلکه هیچکس تا موقعش نباید می فهمید!

کتاب را بستم و روی میز گذاشتم ، لباس هایم را در آوردم و خودم را روی تخت انداختم .

...

ترنیاں

جیغ زدم -من نماینده آویسام و میگم نه!

خندید انگار داشت با یک بچه بحث می کرد -منم گفتم هرکسی که باشی من کار خودم رو  
می کنم و تو...ن...می...یای!

جلوتر آمد ، عقب رفتم ، خندید و جلو آمد ، به ستون چوبی چسبیدم ، لبخندی زد و سرش را به صورتم نزدیک کرد .

-برو عقب!

سرش کج شد و من ...

گیج بودم و مبهوت!

-میدونی چیه؟ یک کلمه دیگه حرف بزنی ، برت میدارم و میبرمت یه جا! جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه! اون وقت تا هروقت بخوام باهات کل کل می کنم و حرصت رو در میارم!

چشمانم گرد شده بود ، الان این حرفش چه معنایی داشت ، انگار معنی حرفش را دلم فهمید اما...اما ذهنم نمی توانست تحلیل کند ، به قول آویسا هنگ کرده بود!

خواستم از کناری برم که دستش را درست کناره سرم گذاشت -میای! اما از کنارم جم نمی خوری!

-واسه چی؟

-چون خنگ و گیج و احمقی یکی به بهانه آبنبات می برت و می دزدت!

بلافاصله دستش را بر داشت و شمشیرش را چنگ زد و از کنارم گذشت و من ماندم و قلبی که به ساز خودش می رقصید!

آویسا

نامه را از پای کبوتر درآوردم -همه چی درست پیش میره!

خداروشکر!

وارد کتاب خانه شدم که آراز به سرعت پشت سرم وارد شد -چی شده؟

-خون رو گرفتم!

سر تکان دادم و قوطی را گرفتم -ممنون ! دستت طلا!

خندید -قربونت خوشگله!

خندیم و موهای فر فری اش را به هم ریختم و محکم بغلش کردم -ممنونم ازت! فر فری من!

دستش را دور کمرم حلقه کرد و پیشانی ام را بوسید.

-خوبی؟

-آره! خیلی!

سورن در حالی که داشت کتاب هارا جابه جا می کرد خندید -آویسا دیوونه شده!

جدا شدم ، خندیدم و شانه بالا انداختم -کی میدونه؟

یونا چپ چپ نگاهم کرد و بابک نیشخند زد -نه اینکه یه سالی هست همیشه عصبانی و رواعصابی برامون جالبه!

دانا عصبی جعبه ای را بلند کرد -یکی بیاد کمک من !

یونا با لبخند سر دیگر جعبه را گفت و روی میز گذاشتنش!

کتاب هارا روی میز گذاشتم و دستم را یکی یکی رویشان گذاشتم و چشم بستم .

کتاب های دارای سوتی را برداشتم و جدا از همه گذاشتم .

پولاد در حال بحث با دلدار بود و از طرفی مهریار هر لحظه در حال آزار دادن سورن بود ، یا پا جلوی پایش می گذاشت یا از جلوی کنارنمی رفت یا به بدبخت زل میزد ، همه بودند به جز طراوت ، شیرین و هیوا!

بیرون رفتم ، وارد حیاط شدم ، شیرین در حال دویدن بود و می خندید ، موهای قهوه ای روشنش و چشمان عسلی رنگش زیر آفتاب می درخشید ، آتریسا جیغ زد و محکم بغلش کرد -مراقب باش دختر! نزدیک بود بیوفتی!

دوستشان داشتم ، آن هارا دیگر نمی دیدم و این آزاردهنده بود.

-چه دخترای خوشگلی!

آتریسا خندید و به سمتم خیز گرفت ، از طرفی هم شیرین با سر میدوید تا من را بغل کند ، تازه شروع به راه رفتن کرده بود.

دست های کوچکش را گرفتم و بوسیدم ، قهقهه ای از ته دل زد و لب خیسش را روی گونه ام گذاشت.

صورتم جمع شد -خیلی چندشی!

او که فکر می کرد دارم ادا در می آورم دوباره خندید ، با خنده اش لبخند زدم و بلند شدم .  
-آتریسا مامانت کو؟

-تو اتاق سلداست ، با خاله آسا و ژامک و شاینا!

سر تکان دادم ، صد سال در جمعشان شرکت نمی کردم.

-ممنون!

بلند شدم ، به سمت کتابخانه رفتم ، باید تمام کتاب ها را می خواندم.

اولین کتاب را باز کردم و شروع کردم به خواندن...

...

-آویسا!

-بله؟

مانند من کنارم دراز شد - به چی فکر می کنی؟

به سمتش چرخیدم و به چشمان طوسی اش نگاه کردم - به اینکه خیلی فضولی!

خندید - تورو نمی دونم اما داوین وقتی اینطوری گوشه گیری می کنه یعنی قراره یه اتفاق بد بیوفته!

-من اینطوری نیستم!

-واقعا؟

با خنده گفت ، لعنتی به گونه هایم فرستادم - آره !

-باشه! اما هرکاری که قراره انجام بدی بدون باید ارزشش رو داشته باشه!

بی حواس جواب دادم -داره!

سکوت کرد ، منم همینطور...

-من و داوین می دونیم قراره یه کاری به جز اتصال انجام بدی تلاشت رو بکن که احمقانه نباشه!

فکرم درگیر بود ، خیلی درگیر!

-تا حالا از مرگ ترسیدی؟

متعجب از سوالم به سمتم چرخید ، من هم به سمتش چرخیدم -میدونی هیچکس از مرگ نمی ترسه! همه از ازدست دادن می ترسن! بعضی ها می ترسن خانوادشون رو از دست بدن ، بعضی ها از دست دادن پول و ثروت می ترسن و بعضی ها از دست رفتن قدرت!

-تو چی؟

-دروغ نمیگم آره ! می ترسم که اون طرف تنها باشم!

-داوین چی؟

-کسایی که اطرافیانسون رو از دست دادن راحت تر کنار میان و با آغوش باز مرگ رو می پذیرن!

-اگه من برم داوین تنها میشه؟

-آره! اگه اون بره تو چیکار می کنی؟

قطعا خودکشی!

سکوت کردم .

-هرکاری کنی اونم انجام می ده!

سوال بعدیم را پاسخ داده بود.

-تاحالا به ازدواج با من فکر کردی؟ به اینکه من زنت بشم؟

خندید -راستش ، آره! اما دیدم به عنوان رفیق باهم باشیم قشنگ تره!

لبخند زدم و سرم را به سمت آسمان چرخاندم -از ته دلم آرزو می کنم یه روز داوین و تو عاشق بشین و به طرف برسید و تا ابد خوشبخت بمونید!

-یعنی تو دوست نداری عاشق بشی؟

خواستم بگویم دیگر وقت ندارم و اگر بخوام نمی شود ، اما جواب دیگری دادم -نه! من یک ماه دیگه بیست و یک سالم میشه! هنوز برای این فکر ها زوده!

سوال دیگری پرسیدم انگار می خواستم تمام سوال های زندگی ام را از او پرسم.

-چرا هیشکی عاشقم نمیشه؟

می توانستم متوجه چشم های گردش شوم ، سکوت کرده بود و زل زل نگاهم می کرد.

- هر پسری دنبال دختریه که ... چطور بگم؟! مثل خودش باشه! هم سطح خودش باشه ، دنبال دختریه که پشتوانش باشه تا بشه نقطه قوت نقطه ضعف هاش ، محکم بغلش کنه و بگه که من مراقبتم! اما تو... آویسا تو انگار به هیچ کس نیازی نداری! هر وقت سقوط کردی بلند شدی و نیازی به دستی نداشتی تا بلندت کنه! وقت نداشتی که مثل بعضی از دخترا مخ بزنی ، انگار هیچ پسری خودش رو نمی تونه نه! نمی خواد که با تو مقایسه کنه! زندگی پر افتخار تر از خیلی هاست! کارهایی میکنی که هیچ مردی قدرت انجامش رو نداره! بیشتر پسر ها هم خوششون از دختری نیماه که از خودشون قوی تر باشه! تو قوی ای! خیلی قوی! دختری با پشتکار و هدف و انگیزه! مطمئن باش به موقعش زمانی میرسه که با مردی درست کار و مهربون ازدواج می کنی!

جلو خودم را گرفتم تا به خاطر جمله آخر بغض نکنم یا پوزخند نزنم.

ستاره ها کل آسمان را پوشانده بودند ، چشم بستم ، پیشانی ام را بوسید و بلند شد -  
شبت خوش!

-ممنون!

یعنی تمام می شود این غصه ها

می رسد وقت شادی و خوشحالیه ما

پوزخند زدم و بلند شدم -صدسال همینه که هست! همه دنبال دردسرن!

باران هنوز نیامده بود ، این یعنی...

هاع هاع هاع!

به سمت کتاب خانه رفتم و در بستم ، تمام صفحات مشکل زا را در پارچه ای گذاشتم و به زیر کتابخانه هول دادم و بلند شدم.

تمام کتاب های کتابخانه را از بر بودم ، دست نیرو درد نکند .



قلم و کاغذی رو میز گذاشتم و در را قفل کردم.

پشت میز نشستم و قلم را برداشتم.

-سلام!

من آویسام! اول از خدا به خاطر تمام لطف هایی که در حقم کرد سپاس گزارم حتی سختی هایی که در زندگی ام قرار داد که اگر آن سختی ها نبودند آویسا ، آویسا نمی شد! همه داستان ها با مرگ شخصیت اصلی تموم میشه! این یه قانون نانوشتست! پایان من هم درست مثل پایان قصه های آویسا کوچولو ، با لباس سفید تمام شد.

خوشحالم که باعث میشم که صلح در همه جا برقرار بشه و امنیت دیگه دغدغه مردم نیست!

تمام بچگیم از تنهایی می ترسیدم و در آخر فهمیدم تنهایی هیچکس رو ضعیف نکرده بلکه باعث انگیزه و بلند شدن افراد میشه!

همونطور که باعث شد افراد ارزشمندی وارد زندگیم بشن! افرادی خاص و با استعداد هایی خاص تر...

عاشق نشدم اما با عشق به همتون خودم رو فدا کردم ، دوستتون دارم ، بی نهایت! به قدری که هر کدومتون به تکه ای از قلبم تعلق دارید .

ترینان ساتیار عاشقته ، خودش بهم گفت و اون هیچ وقت با من همکاری نمی کرد اگه تو نبود!

داوین ، آخ داوین! عاشقتم! دلدار بیچاره هم اذیت نکن!

سورن ، مهریار و ترینان شما من رو از اعماق تنهایی بیرون کشیدید ، کمکم کردید و هیچ وقت هیچ چیز باعث تغییرتون نشد ، عاشقانه دوستتون دارم!

آراز ، مو فرفری جذاب من! تنها دلیل خنده هایم تو هستی و میمونی! دوستت دارم و ممنونم به خاطر تمام کار هایی که به خاطر من کردی!

طراوت ، بابک ! امید وارم تا ابد عاشق بمونید و خوشبخت بشید ، طراوت جان تو معنای واقعی یک خواهر بودی ، بابک ممنونم که از هوشت برای کمک به من استفاده کردی و نشونم دادی که تنها نیستم!

داوین باز هم میگم عاشقتم ، دووم بیار مرد!

هیوا ، داداش کوچیک من ، تنها کسی که متوجه شد و من رو بهتر از همه می شناخت ، فهمیدی! نگفتم تا یک ماه دیگه بهت می گم؟!

شیرین رو از طرف من محکم ببوس و محبتت رو دریغ نکن!

یونا آخ یونا چه ها که از دستت نکشیدم ، چه حرص هایی که نخوردم و چه آزار ها که ندیدم! امیدوارم یکی درستت کنه!

سلدا رفیق قدیمی من! تغییر خوب بود اما نه به قدری که شب و روز هامون رو فراموش کنی ، قلبم درد می گیره اما حرفی ندارم که درباره اونن دوران شیرین بزمن موقرمزی! دلم برای قهقهه های از ته دلت ، برعکس خوابیدنت و جیغ های بی امانت تنگ شده و میشه! برای فرار و درد هایی که باهم کشیدیم ، برای ...

ترینان نزدیک ترین رفیق من ، این جز نقشه ام بود که ...

به دست تو بمیرم اما می خوام که من رو مثل همیشه ببخشی و با ساتیار خوشبخت بشی!

رایان ممنون! بابت تمام صحبت ها ، کمک هات در تنهاییم و بابت تمام کارهایی که بی منت برام انجام دادی و ...

داوین من! برادر قشنگ و روانی و مهربونم باز هم می گم که عاشقانه دوستت دارم!

دلدار ، پولاد و دانا ، سه قلو های جذاب بابت همه کمک هاتون ممنونم و ازتون تشکر می کنم .

خب این هم نامه من برای شما.

دوستتون دارم عاشقانه از عمیق ترین جای قلبم!

همراه با قطره جوهر ، قطره آبی هم ریخت ، دستی به چشم های خیسم کشیدم ، نامه را فوت کردم و تا زدم و داخل پاکتی گذاشتم!

دوهفته بعد ترنیاں آمد و شروع کرد به خواندن کتاب هایی که برایش نگه داشته بودیم .

ذهن همه را مشغول کمبود بارش کرده بودم ، هرایی که هر هفته چهار روزش بارانی بود در این دوهفته یک قطره آب ندیده بود .

هنوز گروه سرخ نابود نشده بود ، ترنیاں گفته بود شش نفر از رئیسانشان را کشته اند و ساتیار او را فرستاده بود و گفته بود چهار نفر دیگر را به خودش بسپاریم ، بماند که ترنیاں موقع تعریف ماجرا از ظاهر حرص می خورد و از درون دلش غنج می رفت .

لیاقت خوشبختی و زندگی شادی را داشت ، چه کسی فکرش را می کرد که ساتیار عاشق شود؟!

برای همه شان خوشحال بودم .

از روی تخت بلند شدم .

فقط دوهفته مانده بود ، دوهفته تا پایان تمام این ماجراها!

از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق داوین رفتم و در را آرام باز کردم ، در خودش جمع شده بود ، مثل همیشه پیراهنش تنش نبود .

بالا به سرش ایستادم و خواستم خودم را رویش بندازم که...

جاخالی داد و محکم در آغوشم گرفت -چطوری عشق من؟

از آن روز هایی بود که شر و شیطان می شد.

-چی؟

-میگم چطوری؟

دستش را از دور کمرم باز کردم و بلند شدم ، در حالی که عقب عقب می رفتم ، خندیدم -  
نوچ نوچ نوچ! دیدی؟ من که زبون گاوا رو بلد نیستم!

چشم هایش ریز شد و به سمتم خیز گرفت -می کشمت!

سریع در اتاق را باز کردم ، خدارو شکر در راه رو باز بود ، در کل زندگی ام اینطور ندویده  
بودم.

بند موهایم باز شد ، بی حواس به شخصی خوردم ،برگشتم و با دیدن هامان خندیدم -  
بیخشید!

دوباره دویدم ، از تالار بیرون آمدم و بعد پله هارا دوتا \_سه تا پایین آمدم ، همچنان پشت  
سرم بود ، دوعدد سرتق!

پایم را در حوض گذاشتم و زیر آب ایستادم ، خیس شدن به کتک خوردن می ارزید!

-آویسا بیا بیرون!

-نوموخوام!

-زهرمار چندش! بیا نمیزنمت!

حالت لوسی به خودم گرفتم-میزنی من ددم میا!

صورتش جمع شد -اگه بیرون نیای خودم میام اونوقت واقعا ددت میا!

آخرش ادای من را در آورد که قهقهه ام به هوا رفت.

نگارنده  
-عقش من!

-آویسا الاناست بالا بیارم!

خندیدم بهش اشاره کردم -نمی تونی بیای!

ابرو بالا انداخت ، تیرم به هدف خورد و وارد حوض شد ، به جای فرار به سمتش خیز گرفتم ، متعجب نگاهم کرد و تا وقتی در آب افتادیم متوجه نشد که لباسی تنش نیست!

هاع هاع هاع!

فریاد زد -می کشمت!

خیس شده بلند شدم -اخی! موخوای من بزنی؟ دلت میا؟

پوفی کشید و بلند شد ، نگران حرکت بعدیش بودم اما مثل همیشه غافل گیرم کرد .

محکم در آغوشم گرفت و روی موهای خیسم را بوسید -دوستت دارم!

-من عاشقتم! حیف ! حیف داداشمی!

خندید -گمشو برم لباس بپوشم بعدا به حسابت می رسم!

از حوض بیرون پریدم ، نگاهی به لباسم انداختم ، بی خیال! خشک می شد.

به سمت کتابخانه رفتم و در را باز کردم ، ترنیاں سرش داخل کتاب بود و دلدار هم مطالب مهم را برایش جمع می کرد.

-سلام!

دلدار سلام کرد و ترنیاں...

ترنیاں اصلا اینجا نبود ، پیش حضرت یار بود!

ریز خندیدم و بلند گفتم -ساتیاااا!

ترینان هول شده بلند شد و خواست عقب برود اما پایش به پایه میز خورد و با صندلی چوبی به عقب افتاد!

قهقهه ام به هوا رفت ، دلدار در حالی که بلندش می کرد می خندید.

ترینان هنگ کرده نگاهم کرد و ناگهان به سمتم خیز گرفت که اینبار پایش به پایه صندلی گیر کرد و با سر زمین خورد.

دلدار دیگر به کمکش نرفت ، خم شده بود می خندید.

ترینان بلند شد و عصبی پرید و موهایم را چنگ زد ، جیغ زدم -دختره شوهر ندیده! آخخ، ولم کن ! جون ساتی جونت!

اخمی کرد و دست هایش شل شد ، خندیدم -عاشق بدبخت!

کنار کشید و نیشخند زد -عاشقیه توهم میبینیم!

پوزخندی زدم و صندلی ای را عقب کشیدم -بیاید می خوام صحبت کنم! درم قفل کنین!ترینان نشست و دلدار در را قفل کرد و کنار ترینان نشست.

-هرچه زود تر باید کار رو تموم کنیم ، تو طلسم رو پیدار کردی؟

-آره! اول باید به نیروی تو وصل بشم بعد طلسم یکی سازی رو بخونم!

-تونستی اون طلسم مرز رو از سورن یاد بگیری؟

سر تکان داد -اون رو کاملا بلدم ، چند بار برام انجام داد ، فقط ، مطمئنی نیازی به تمرین نیست؟!

-آره! مطمئنم!

-پس همه چی حله! میدونی که باید...

-باقی مونده اون طلسم رو نابود کنم تا دست هیچکس بهش نرسه!

نگارنده  
-آفرین!

در با شدت باز شد و داوین به همراه رایان و آراز وارد شد -آویسا وقت نداریم! جاسوس ها  
خبر دادن نماینده جن ها و همزاد ها و نماینده الف ها راه افتادن و میدونی...

رایان ادامه داد -اگه بابام بفهمه همه چی بهم میریزه!

هراسان بلند شدم ، همیشه که نباید همه چیز طبق خواسته ات پیش برود !

-ترینان امروز باید این کار انجام بشه ، همین چیز هایی که میدونی کافیه!

ترینان هم بلند شد به سمت آراز برگشتم -برو و همه بچه های گروه رو جمع کن ، باید از  
اینجا دفاع کن!

آراز سریع بیرون رفت -رایان ! داوین! بیاید قفسه ها رو جابه جا کنیم!

آن ها هم شروع به کار کردند ، وقت خداحافظی نبود ...

سورن داخل شد -سورن بدو وسایل رو بیار وقت نداریم!

-ترینان!

سری تکان داد و همراهش رفت .

نامه ام در جیبم بود ، قلبم! درد می کرد!

روی صندلی ای نشستم و تک به تک نگاهشان کردم ، یک ساعت بعد همه چیز حاضر شد

لب گزیدم ، ترینان کیسه ای نمک در دستش گرفت و در حالی که وردی را می خواند نمک  
را به صورت دایره روی زمین ریخت .

-آویسا برو داخل!

پایم را در طرف دیگر گذاشتم ، هنوز دایره را کامل نکرده بود که ...

-وایستا! برای ساخت دایره از نیروی رایان و داوین کمک بگیر ، اگه اتفاقی افتاد کسی نتونه دایره رو از بین ببره!

سری تکان داد ، رایان و داوین جلو آمدند ، اما قبل از هر چیز داوین محکم بغلم کرد -بهت افتخار می کنم!

گونه اش را بوسیدم -خیلی دوستت دارم!

لبخندی زد و عقب رفت ، دست راست ترنیاں را گرفت ، رایان هم دست چپش را گرفت و تند تند کلماتی را زمزمه کرد ، رایان و داوین هر لحظه بیجان تر می شدند ، سریع دست های ترنیاں را از دست هایشان در آوردم ، ترنیاں متعجب نگاهم کرد ، هنوز برای فهمیدن زود بود ، دایره را تکمیل کرد .

-ترنیاں بدو !

سریع خون هارا در کاسه سنگی و بزرگی ریخت ، پودر هایی که از پوست خشک شده بعضی حیوانات بود داخلش ریخت و گیاهان زیادش را به ترتیب داخل کاسه انداخت ، دو دستم را به سمتش گرفتم ، دست هایم را گرفت و شروع کرد بلند بلند خواندن...

- یونندو سانجو! یونندو سانجو! یونندو سانجو!

چشم هایش بسته شد ، صدا های بلندی از بیرون می آمد .

داد زدم -همه بیرون برید! درم ببندید!

فریاد هایش بلند تر شدند ، چیزی را از ته دل می خواند -یونندو سانجو! یونندو سانجو! یونندو سانجو!

انگار از داخل تهی شده بودم و هر لحظه تکه از قلبم کنده می شد ، لب گزیدم !

نقشه همین بود ! آخرین وارث رنگین کمان زندگی اش هفت قسمت داشت و من باید هر هفت قسمت را برای این هدف فدا می کردم!



کتاب جلد قرمز و قدیمی را برداشتم ، صفحه اولش توجهم را جلب کرد -رنگین کمان. از صفحه اول شروع کردم به خواندن ، داستان از اولین وارث رنگین کمان شروع شد ، دختری بسیار زیبا از طبقه ای متوسط که همه مردم را از مرد تا زن شیفته خودش کرده بود ، از شاه ها و شاهزادگان تا پسران از طبقه متوسط و پایین ، اما خودش... عاشق پسرکی تنها در جنگل شده بود ، هر شب پیشش می رفت ، باهم می رقصیدند و برای هم شعر می گفتند و هر صبح به خانه می رفت تا کسی متوجه نشود که عاشق شده و جان پسرک توسط افراد قصر به خطر نیفتد، پسرک هم شیفته او شده بود ، این کار هر شبش بود ، می رفت و می آمد.

شبی پدرش متوجه نبودنش شد ، شب بعد دخترکش را دنبال کرد و پسرک را دید ، به سمت پسرک رفت و تا جا داشت کتکش زد ، دست دخترک را گرفت و به خانه برد ، همسایه ها که صدای فریاد پدر را شنیدند تا آخر قصه را فهمیدند و تا توانستند به آن دخترک لقب دادند ، پدر و مادر دخترک را طرد کردند و هیچ ارزشی برای انتخاب دخترک قائل نشدند.

دخترک به پیش پسرک رفت ، فردایش با هم ازدواج می کنند ، درست سه روز بعد روزی که دخترک به شهر می رود ، شب خسته بر می گردد اما... جسد شوهرش را تکه تکه می یابد .

جیغ میزند ، گریه می کند ، برای عشق ناکامش! برای زندگی رویایی که برای خودش می خواست! برای همه آرزوهای خاکستر شده اش!

خودش جسد پسرک را دفن می کند ، دانه ای می کارد و هر شب تا صبح با اشک هایش آن دانه را آب می دهد ، یک ماه بعد متوجه می شود که حامله شده ، از طرفی شاهزاده ای که عاشق و شیدای آن دخترک بوده یا به نوعی قاتل عشق دخترک متوجه می شود ، تا نه ماه صبر می کند ، دخترک با سختی بچه را به دنیا می آورد اما...

شاهزاده با سربازانش به داخل خانه جنگلی اش می ریزند و تنها امید دخترک را روبه روی چشم هایش سر می برند .

چشم هایش ، قلبش و عشقش خاموش می شوند و همه را به سه نفرین دچار می کند .

-دیگر مردم رنگ آرامش ، سلامتی و آبادی را نمی بینند! وارث رنگین کمان ها طعم رسیدن به معشوق را نخواهند چشید و با تولد هفتمین وارث نسل قطع می شود !

در آخر فرار می کند ، به خرابه ای می رود و با شخصی ازدواج می کند و تا ابد ناشناس باقی می ماند!

من آخرین وارث بودم ، وارث هفت نیرو ! وارث رنگین کمان!

برایم عجیب بود که آن دانه تبدیل به چه شد ...در آخر هم فهمیدم!

آبنوس!

همان درخت معروفی که تمام چوبش سیاه بود ، در قسمتی از کتاب گفته بود که آن درخت آینده افراد را پیشبینی می کند!

هر وارث هنگام مرگش فقط یک آرزو می کرد ، نگارنده!

کسی که زندگی اش به نفرین وصل نباشد تا بتواند مردم را نجات دهد و خودش نویسنده سرنوشتش باشد.

نجات مردم وظیفه من بود!

لبم خیس شد ، ترنیاں چشم باز کرد و هراسان تند تند سر تکان می داد ، خندیدم -هیچی نیست!

نمی توانست جلو خواندن ورد یا نگه داشتن جذب نیرویم را بگیرد ، گفته بود هر جادوگر مکنده بی ظرفیت نیاز به سه سال آموزش برای مهار جذبش دارد .

باید این اتفاق می افتاد ، باید تمام زندگیم را می گذاشتم تا آرامش ، سلامتی و آبادی برگردد! باید تمام نیرویم می رفت تا کسی قدرت شکستن طلسم را نداشته باشد.

دست هایم لرزید و خون به شدت از دهانم بیرون زد ، انگار خون درون رگ های می جوشید.

پوستم می سوخت و قلبم آتش گرفته بود.

ترنیا زار زار اشک می ریخت.

دهانم را باز کردم اما زبانم تکان نمی خورد ، خون گونه هایم را خیس کرد ، پلک زدم که جلوی چشمان قرمز شد ، پاهایم لرزید ، ترنیا همراهم می سوخت و با جیغ ورد را می خواند ، داوین تکان خورد .

با زحمت حرف زدم-نکن! نزار مرگم رو ببینه!

لب هایم لرزید و صدایش را پایین آورد انگار فهمید که هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمی آید ، ناگهان در با شدت باز شد .

شاه و ملکه و جادوگر و تقریباً همه وارد شدند ، ترنیا زار زار اشک می ریخت .

هیوا ترسیده خواست وارد شود که محکم به دیوار نامرئی خورد ، چشمان سلدا گرد شده بود ، شاه فریاد کشید -مانی اینو باز کن!

لرزیدم ، ترنیا خودش را عقب می کشید اما دست هایمان محکم به هم چسبیده بودند ، مانی شروع با خواندن ورد کرد اما به عقب پرت شد ، رسام فریاد کشید -یکی این لعنتی رو بیرون بیاره!

زانو زدم ، ترنیا به همراهم نشست و تند تند سرش را تکان می داد .

لبخند زدم -میدونم تا الان داشتی خاطراتم رو میدیدی! و میدونی این وظیفه منه ، پس برام سختش نکن!

نگارنده  
جیغ زد .

ساتیار ، سادیار و حتی داریا هم بودند.

حتما کارشان تمام شده! لبخند زدم ، ساتیار آتشی درست کرد و به سمتمان پرت کرد که  
تمامش به یک آن خاموش شد ، لرزیدم .

چشم بستم ، تمام پوستم سوخته بود ، جیغ کشیدم ، نباید صدایم در می آمد ، نباید  
داوین بیدار می شد!

از لبم خون می چکید ، اسید معده ام بالا می آمد ، از درون و بیرون می سوختم ، هر کاری  
کردند مرز نشکست.

دلدار جیغ می کشید ، دانا محکم بغلش کرده بود ، هامان با مشت به دیوار نامرئی می  
کوبید.

بوی گوشت کباب شده می آمد ، ارزش داشت! نداشت؟

به کناری افتادم و سرم محکم به زمین سنگی خورد.

درد این طور بود؟ زندگی که دردش بیشتر بود!

مرگ این شکلی بود؟ پس چرا ما را می ترساندند؟

چشم هایم بسته شد.

تمام ، آویسا پر کشید!

پایان فصل دوم

فصل سوم - پیشگویی آبنوس

جریان آب پاهایش را نوازش می کرد و او در لذت توصیف ناپذیری غرق شده بود ، در فکر فرو رفت.

آشپزخانه را مرتب کرده بود ، کف سالن را هم با آرام و پریچهر تمیز کرده بود ، آبتنی هم کرده بود ، نفس عمیقی کشید و با آرامش چشم باز کرد که با دیدن آسمان بدنش بی حس شد ، ضربان قلبش بالا رفت ، نفسش بند آمد ناگهان هیعی کشید و بلند شد ، شب شده بود و ماه... ماه کامل بود.

دور خودش چرخید و لباس های خیسش را که شسته بود چنگ زد ، دهناد تاکید کرده بود که به هیچ وجه نباید شب های ماه کامل بیرون رود ، کفش هایش را پوشید و شروع به دویدن کرد .

آنقدر هل شده بود که چند بار با سر به زمین خورد و بلند شد ، جنگل تاریک تاریک بود ، صدای جیرجیرک و جغد ها با صدای اوو کشیدن گِگ ها مخلوط شده بود ، نفس نفس میزد و سینه اش با هر نفس می سوخت .

پایش به پیچکی گیر کرد ...

با سر زمین خورد .

صدای نفس هایش تنها چیزی بود که در جنگل می پیچید.

دامنش را چنگ زد و بلند شد ، حس می کرد هر دقیقه ممکن است مرگش فرا برسد.

همین که قدم اول را برداشت ، صدای شکست تکه چوبی بعد صدای خس خس باعث شد خشک شده بر گردد.

چشمانش با دید گِگ سیاه و بزرگی گرد شد و مبهوت یک قدم عقب رفت اما...

محکم بر زمین خورد ، گِگ خس خس کنار نزدیکش شد ، آب دهانش را به زور قورت داد و خودش را عقب کشید.

لب گزید و خودش را روی زمین می کشید ، از اعماق دلش فریاد می زد اما به زبان نمی آمد.

نیم خیز شد و دامنش را چنگ زد ، شروع به دویدن کرد ، صدای پای گرگ نفسش را بند آورده بود ، در ذهنش خدارا صدا می زد .

هرچه فکر می کرد کاری نکرده بود که زندگی اش با تکه تکه شدن تمام شود.

طعم خون را حس کرد ، دندان هایش را از لب های خونی اش جدا کرد ، چند بار نزدیک بود بیوفتد اما افتادنش مساوی بود با مرگ!

سینه اش بد می سوخت ، دلش درد گرفته بود اما...

این جانش بود ، هیچکس بر سر جانش قمار نمی کرد.

بی حواس بر زمین خورد ، نشسته برگشت که...

رخ به رخ شد.

دهانی نیمه باز ، دندان های سفید و تیز و چشمانی سرخ !

قلبش ایستاد و جیغش به هوا رفت.

-نههههه!

گرگ اما رحم نکرد و با یک حرکت بازویش را گرفت و از جا کند.

و ماجرا از همان شب شروع شد ...

از همان شب زمزمه ها بلند شد...

از همان شب جنگل شاهد کشت و کشتار ها شد و شنونده جیغ هایی ترسناک...

نگارنده

از همان شب صلح‌ها شکست و مادرها از ترس بیدار بالای سر فرزندانشان نگهبانی می‌دادند.

او برگشته بود!

ابلیس رها شده بود و هوا را مسموم کرده بود.

رام

-ن...نه! ای...این ام...امکان...ند...نداره!

پریچهر در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد با بغض جواب داد -گرگه نخوردش! فقط تیکه تیکه شده! سرش یه جا ، پاش یه جا دستش یه جا! از همه گله‌ها هم بازجویی کردن ، از هیچ گله‌ای نبوده!

-ب...برای چی...چی؟

-پیر گله مگه ندیدی چی گفت! افسانه برگشته!

گیج پشت گردنم را خاراندم -نمی فهمم!

-پس یعنی هشیار بهت نگفته! وقتی هم هشیار چیزی نگه یعنی لازم نیست که بدونی! بلند شو ، باید اتاقا رو مرتب کنیم.

-پری! پری!

به سرعت از اتاق خارج شد ، مبهوت چرخیدم و به آینه نگاه کردم ، افسانه...ابلیس...شیطان...کسی که تا الان صد نفر را از هشت گله تکه تکه کرده بود ، او چه می‌خواست!

انگار داشت هشدار می‌داد ، برای چه؟!

عصبی بلند شدم باید ماجرا را هر چه زود تر می‌فهمیدم.

از اتاق و بعد از کلبه بیرون زدم ، همه به صف شده بودند ، متعجب انگاهشان می کردم .

هشیار بالای سکو رفت - برای اطلاع موضوع مهمی گفتم که همه جمع بشیم ، اون گرگ درنده هر لحظه به روستامون نزدیک میشه ، باید بیشتر حواسمون رو جمع کنیم ، همینطور اضافه هم می کنم بیشتر مراقب زن ها و بچه ها باشید ، خارج شدن هنگام شب از روستا شصت ضربه شلاق داره!

ابرو بالا می اندازد - البته اگه زنده برگرده!

همه ها بالا رفت ، هشیار که به خوبی معلوم بود چند روزیست که خوب نخوابیده از سکو پایین پرید.

به سمتش رفتم - هشیار!

کلافه چرخید - برای آبتنی و حمام کی باید بیرون بریم؟

-صبح ها حمله نمی کنه! اما سعی کنید به شب نکشه!

سر تکان داد - برات دمنوش بیارم؟

خسته خندید و سر تکان داد - ممنون میشم!

با شوق سر تکان دادم و به سمت کلبه مشترک ، من و پریچهر و دهناد رفتم ، وارد آشپزخانه که شدم با دیدن ستاره کناره پری ابروهایم در هم پیچید ، لعنتی!

ستاره که متوجه حضورم شد نیشخند احمقانه ای زد و در حالی که فنجانش را روی میز می گذاشت کنایه زد - هر روز داره ادبت کم و کمتر میشه! فال گوش ایستادن کار درستی نیست!

اخم کردم - اومدم دمنوش ببرم دیدم شما هم اینجا این!

خندید - برای کی ؟



پوزخند زد -دمنوش تموم شده!

ناراحت نگاهش کردم که پری بلند شد -مشکلی نیست دوباره دم می کنم.

صندلی ای را کنار کشیدم و نشستم -دستت درد نکنه.

ستاره در حالی که زیر چشمی من را می پایید شروع کرد به انجام وظیفه...

-دیروز خبر رسیده پنج نفر رو هم زمان تکه تکه کرده! هشیار بیچاره همش در حال رفتن از

این گله به اون گلست. دلم براش می سوزه!

به من اشاره می کند -توهم براش کار نتراش!

اخم کردم ، پری فنجانی را به سمتم گرفت -اینم از دمنوش!

بلند می شوم و فنجان را می گیرم.

-ممنون!

به سرعت از اتاق بیرون می زنم ، به معنای دیگر فرار می کنم.

از کنار کلبه های دایره وار و چسبیده به هم می گذرم و رو به روی کلبه هشیار می ایستم ،

دامنم را می تکانم و دستی به موهایم می کشم ، می خواهم در بزخم که با باز شدن در

دستم خشک می شود -س...سلام!

دختری با چشمانی آبی و به شدت روشن ، موهای خرمایی که به صورت زیبایی جمع کرده

رو به رویم می ایستد و من به این فکر می کنم که تا به حال ندیدمش!

لب گزیدم -برای رئیس دمنوش آوردم .

نگاه بی تفاوتی به من می اندازد و از کنارم رد می شود ، وارد کلبه می شوم و به سمت

اتاقش میروم، در را بی حواس باز می کنم.

در را می بندم و در می زنم.

با صدایی آغشته به خنده اجازه ورود می دهد.

-بیا داخل!

در را باز می کنم و وارد اتاق می شوم -بر...برا...براتون دمنوش ...آو...آوردم.

خسته می خندد -دست مهربونمون درد نکنه!

لبخند می زنم -خسته نباشید!

روی تخت می نشیند ، فنجان را به دستش می دهم -نوش جان!

لبخندی میزند و به صندلی کنارش اشاره می کند -بشین آرام!

صندلی را کمی می کشم و کنارش می نشینم .

-خوشمزست؟

لبخند جذابش هنوز روی لبش است -خیلی ، خسته بودم ، خیلی چسبید.

با شوق به چشمان سبز و خمارش که به خاطر خستگی سبز تر شده بود ، نگاه می کنم.

-یه سوال بپرسم؟!

فنجان را روی میز می گذارد و دراز می کشد -بپرس!

-اون گرگی که داره این بلا رو سرمون میاره ، کیه؟ چرا هیچ کس حرفی نمی زنه؟

بلند می شود و به چشمان مضطربم نگاه می کند - بین ما تنها موجودات این دنیا

نیستیم! موجودات عجیب دیگه ای هم هستن و به نظرم ...اون...آرام من به هیچکس این

رو نگفتم! تو هم فعلا نگو!

نگارنده  
سر تکان می دهم .

-از اون جایی که گرگینه ها وقتی بخوان به کسی حمله کنن گوشت بدن اون موجود فقط تحریکشون می کنه و اون حیوون یا حالا هرچی تکه ای از گوشتشون رو نمی خوره ، یعنی...

گیج نگاهش می کنم.

لب می گزد و دستی به پشت گردنش می کشد -پیر دانا به هشت رئیس اعلام کرده که اون یه گرگ نیست ، اون دشمن ماست و یه...

به سمتم خم می شود و آرام لب می زند -یه خون آشامه!

مبهوت لب می زنم -خون آشام؟ خون آشام دیگه چیه؟!

چنگی به موهایش می زند و دراز می کشد ، با صدایی گرفته جواب می دهد و من حواسم پرت چشم های یاقوتی اش می شود و می خواهم خواهش کنم ، چشم نبندد.  
لعنت به دقایقی که چشم هایش را نمی بینم.

-توی کتاب ها خون آشاما دشمن های دیرینه گرگینه هان! داخل یه داستان تاریخی اومده که تا پونصد سال به گرگینه ها ظلم کردن و تا تونستن اون ها رو قتل عام کردن ، البته از یه دسته دیگه هم گفته که ...

ساعدهش را روی چشم هایش می گذارد -حال ندارم توضیح بدم!

کاش دستش را بردارد ، چرا هیچ وقت متوجه دل بیچاره من نمی شود؟! بلند می شوم و از کلبه بیرون می زنم و اشک در چشمانم جمع می شود که چرا نپرسیدم آن دخترک کیست؟!

تمام بدنم کوفته شده ، نگاهی به آسمان نارنجی رنگ می اندازم ، فردا صبح حتما باید آبتنی کنم!

وارد کلبه که می شوم خدا را شکر می کنم که ستاره رفته...

دخترک بی ادب!

خسته خودم را روی تخت می اندازم و چشم می بندم.

.....

-بلند میشی یا بلندت کنم؟

-ماهی ولم کن!

-ماهی و کوفت! ماهرو! من می خوام برم آبتنی! توروخدا بیا دیگه!

خسته بلند می شوم و به چشمان خمار و طوسی اش نگاه می کنم.

برای رقیب عشقی بودن خیلی مظلوم است ، نه؟!

ولی خب چه کنیم که او از همه عاشق تر بود.

-برو اومدم!

لب می گزد -دراز نمی کشیا!

-نمی کشم برو!

به سمت کمد می روم و دو دست لباس بر می دارم و از اتاق خارج می شوم .

روی میز نشسته بود که با دیدنم بلند می شود -بریم؟

شکمم سروصدا می کند -من هیچی نخوردم!

-لقمه گرفتم بریم تو راه بخوریم!

سر تکان می دهم و پشت سرش راه می افتم ، از کلبه بیرون می زنم ، همه جا مثل این چند روز سوت و کور است ، هشیار گوشه ای در حال صحبت با فرزند است که نگاهش به ماهرو می افتد ، ماهرو هم خجالت زده سر پایین می گیرد و از از دروازه رد می شود.

لعنت به دلی که با هر نگاهش به دیگری می شکند...

با دیدن جنگل عظیم رو به رویمان ماهرو چنگی به بازویم می زند -من می ترسم!

چپ چپ نگاهش می کنم -فکر کردی من نمی ترسم! میدونی چقدر راهه اگه مشکلی داری بزار با هشیار بیا!

گونه هایش به یک آن رنگ می گیرد -خیلی بدجنسی!

با هم هم قدم شده بودیم .

-به نظرت اون گرگه عضو کدوم گلست؟!

بی حواس جواب دادم -گرگ نیست!

با تعجب نگاهم کرد -پس چیه؟!

لب گزیدم -هیچی!

کنجکاو نگاهم کرد -بگو دیگه!

-گفتم هیچی!

-اهه! چرا اینطور...

-به به! خانمای باوقارا!

مبهوت چرخیدم ، با دیدن دو نفر با صورت هایی رنگ پریده اخم کردم -شما؟!

هر دو خندیدند ، هر لحظه آماده تبدیل بودم که یکیشان جلو آمد و دو دستش را بالا برد -  
هی هی! آروم باش خانم گرگینه!

اخم می کنم -عضو کدوم گله اید؟!

می خندد -اوه! ما سگ نیستیم!

می غرم -ما گرگیم!

باز می خندد -از اونجایی که بهتون بیست و پنج ، بیست شیش می خوره ، بایدم ندونید که ما کی هستیم!

عصبی جواب می دهم -فعلا که جز مزاحم نیستید!

پسر کناری اش می خندد آرام و باوقار -دوستت خیلی ترسیده!

جلو می آید و من حواسم پرت دندان نیش تیزش می شود.

-و قراره خیلی بترسه!

آن یکی که چهره شیطانی تری داشت لبخند مهربانی زد ، ماهرو تقریبا پشتم مخفی شده بود و با آن قد بلند پشت دامنم خم شده بود.

دخترک ترسو!

البته حق داشت ، لوس و ترسو بودنش زیادی زیاد بود.

-الان از ما چی می خواهید؟

پسرک نزدیک می آید ، آنقدر نزدیک که رخ به رخ می شویم ، کمی به سمتم خم می شود ، روبه روی لب هایم پچ میزند -فقط باید هشدار بدی و بگی...

چشمانم از این فاصله کم گرد می شود و او لبش را به گوشم می چسباند -نفرین برداشته شده!

در یک پلک به هم زدن غیب شدند ، انگار که هیچ وقت وجود نداشتند.

تازه می فهمم که باید بترسم.

نگارنده  
خون آشام ها! برگشته بودند.

به سمت ماهرو می چرخم ، بلند می شود و بازویم را چنگ می زند -بیا فردا بریم!  
سر تکان می دهم و به سمت کلبه ها راه می افیم.

راه نرفته را بر می گردیم ، رو به روی کلبه هشیار نی ایستم و در می زنم . در را با لبخند باز  
می کند و نفس من می گیرد .

-هشیار!

با دیدن چهره مان لبخندش می ماسد .

-چی شده؟

-دو نفر اومدن ، با دندون های خیلی تیز اومدن و مزاحم شدن.

چشمانش گرد می شود و هراسان به ماهرو که پشت من ایستاده نگاه می کند و من...

می میرم!

-گفت بهت بگیم نفرین برداشته شده!

چشمانش گرد تر می شود و هراسان به داخل کلبه می رود.

-ماهرو تو برو!

لب می گزد و این پا و آن پا می کند و در آخر می رود.

وارد کلبه می شوم و به سمت اتاقش می روم ، در اتاق باز است.

در می زنم و داخل می شوم -اون ها...

در حالی که عصبی وسایل را به این طرف و آن طرف می اندازد و دنبال چیزی می گردد ادامه می دهد -اگه دندان هاشون تیز بود و خیلی سریع حرکت می کردن . آره! خون آشامن!

-بیشتر توضیح بده!

تشک تختش را بالا می زند و با پیدا نکردن چیزی ، نا امید تشک را روی تخت می گذارد و رویش می نشیند.

-برو و به دهناد بگو زنگ جلسه همگانی رو بزنه! امشب برنامه داریم!

سر تکان می دهم و از کلبه خارج می شوم ، با دیدن دهناد که با خنده با فرزاد حرف می زند ، لب می گزم و به سمتش می روم -سلام! دهناد ، هشیار گفت زنگ جلسه همگانی رو بزن! امشب برنامه داریم!

خنده اش به یک آن می رود و اخم می کند و جدی سر تکان می دهد.

...

-هزاران سال پیش... هفت نسل به دنیا میان ، برای زندگی!

کتابش را ورق می زند -اون ها تا چند هزار سال با آرامش زندگی می کنن تا اینکه...

بین کتاب ورقه ای می گذارد و نگاه یاقوتی اش بالا می آورد -اول باید توضیح بدم که خون آشام ها وجود دارند و نیرو های مختلفی هم دارن! قدرت ، سرعت ، نامیرایی و دندان های نیشی به شدت تیز که مثل نی عمل می کنن و خون شخص رو تا قطره آخر می مکن!

همه ها شروع شد که با صحبت هشیار آرام گرفت.

-زنی زیبا از هفت نسل به دنیا میاد ، همه از پیر تا جوان ، زن و مرد عاشقش میشن ، اما اون عاشق یک پسر میشه ! پسری که در وسط جنگل زندگی می کرده و از گروهش جدا



شده! خانواده اون زن که از جنس نور بودن به خاطر غرور یا هرچی ... قبل هرچیز بدونید که این یه افسانست و ما فقط باید اطلاعاتی که به دردمون می خوره ازش بگیریم!

اون پسر رو که یک گرگینه بوده قبول نکردن ، هزاران نفر از خون آشام ها عاشق اون دختر میشن ، دخترک با اون پسر ازدواج می کنه این خبر وحشتناک به گوش شاهزاده خون آشام ها می رسه! اون هم اون پسر رو می کشه!

چشم های همه گرد می شود ...

-دختر هفت نسل ، از اون پسر باردار میشه اما اون شاهزاده اون بچه هم بعد از به دنیا اومدنش می کشه!

چه ظالم!

-دختر هم فرار می کنه ...وقتی در آخر به کمک یک جادوگر پیدا میشه و به دست آژ...

جیغ زن ها و فریاد مرد ها بالا رفت .

تا کسی اسم نجسش را نشنود!

-باشه! باشه! وقتی به دست اون مرد میمیره! هفت نفرین عجیب می کنه تا همه رو در عذاب قرار بده!

تا نفرین سوم رو کسی نمیدونه! اما...

نفرین چهارم درنده شدن خونآشام هاست و طمع کار شدن عناصر آسمانیه ، خون آشام ها بعد از اون نفرین شروع می کنن به قتل عام! جادوگر ها مجبور می شن بعد هایی بسازن تا هر کدوم از نسل ها رو در یک دنیای موازی زندانی کنن و کسی به کسی آسیب نرسونه! و خودشون هم به بعدی میرن و فرار می کنن!

نفرین پنجم جدا شدن عناصر از انسان هاست! خب ما همه نوعی انسانیم اما عناصر آسمانی نه!

نفرین ششم خیلی عجیب تر میشه و حتی ممکنه بگیم ، نفرین جنگ رو تا ابد کرده!

کتاب را ورق می زند و روی میز بلند روی سکو می گذارد.

این خیلی ترسناکه!

گفته بعد از ایجاد صلح و آرامش عناصر آسمانی ...

تمام دنیاهای موازی نابود میشه! و این یعنی...نابودیه همه! درواقع یعنی اگه ما با جنگ

عناصر آرامش داشتیم حالا با صلح اون ها ما وارد جنگ می شیم!

دهناد از بین جمعیت بلند می شود -نفرین هفتم چیه!؟

-صلح و جنگ قلب هم را می درن! هیچ کس معنی این جمله معروف رو نفهمیده و هرکس یک برداشت داره.

-اون مرد ترسناک چی شد؟

صبا این سوال را پرسید.

هشیار می خندد -چون که هیچ کس زورش به اون مرد نمی رسیده ، جادوگر ها اون رو

طلسم می کنن تا همیشه به صورت یک گرگ بمونه و در آخر مثل یک گرگ میمیره!

همه باهم نفس عمیقی می کشیم.

-خب حالا یک خبر بد دارم یه خبر خوب!

من که خبر بد را می دانستم داد زدم -خبر خوب!

می خندد -خبر خوب اینه که با گاز یک گرگینه خونآشام ها می میرن!

صبا داد زد -و خبر بد!؟

-خون آشام ها برگشتن!

هیاهو ها بالا رفت.

همه از هراسان به هم نگاه می کردند.

به دستم نگاه کردم ، می لرزید.

باید هم می لرزید! من یکیشان را از نزدیک دیده بودم .

یکی از افراد بلند شد -کی گفته برگشتن؟!

هشیار به چشمانش نگاه کرد -دوتا از دخترها رو توی جنگل گیر انداختن!

صدای جیغی زنان بالا رفت ، لب گزیدم .

عمو باربد بالای سکو رفت -زن ها به جز کار های ضروری حق خارج شدن از جنگل رو ندارن! از فردا باید مردان و پسر ها آموزش های ویژه ببینن!

صدای کف زدن آمد و ناگهان هشیار محکم به گوشه پرت شد و محکم بر زمین کوبیده شد.

مبهوت به سمتش رفتم که صدایی باعث تیز شدن گوش هایم شد و نگاهم به سمتشان چرخید.

همان پسرک بود ، همان پسر شر و شیطانی!

چند بار کف زد و ناگهان قهقه ترسناکش در هیاهوی باد و سکوت روستا پیچید .

-به به! سگ های وفادار! حالتون چگونه؟!... البته نباید خوب باشید!

کنار هشیار نشستم -خوبی؟

عصبی نگاهش را به سمت پسرک چرخواند -خوبم!

-از اونجایی میانه خوبی با سگ ها ندارم خواستم از طرف رئیس نصیحتتون کنم! تا یک ماه وقت دارید بدون اعتراض تسلیم شید ، در غیر این صورت ...

چرخید و نگاه ترسناکش جایی ماند و نیشخند زد.

چرخیدم و با دیدن ماهرو که با دهانی باز نگاهش می کرد ، لب گزیدم .

-اینجا مثل یه غذاخوری پر از خوراکی های خوش مزه میشه!

موهای عمو باربد و را چنگی زد و رو به رویش گرفت ، هیچ کاری از دست عمو بر نمی آمد ، خندید و دهانش را باز کرد ، دندان های نیشش بیرون آمد و رنگ چشمانش سیاه شد.

با فرو رفت دندان ها در گردن عمو جیغم بلندی زدم ، هشیار هراسان به سمتش رفت و من جیغ کشیدم .

آن یکی بازوی هشیار را گرفت ، پسر دندانش را در آورد و عمو باربد خشک و سفید را روی زمین رها کرد و با پوزخندی لبش را پاک کرد ، صدای فریاد مردان و جیغ زنان و گریه بچه ها کل روستا را پوشانده بود.

اعتراف می کنم ترسیدم! خیلی زیاد!

-تصمیم با خودتونه!

به سمتم چرخید و با لبخند خاصی طوری نگاهم کرد که لرزیدم ، انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و خندید -نفر بعد تویی!

چشمانم گرد شد که در پلکی از روبه روی چشمانم غیب شدند.

به سختی بلند شدم ، هشیار هم بلند شد ، به سختی به سمت جنازه سفید رنگ رفتم ، سرمایش از این فاصله هم حس می شد.

هشیار خودش را روی جنازه انداخت ، خشکیه جنازه به من هم منتقل شده بود ، هشیار فریاد میزد و مردم دورمان جمع شدند.

عمو تنها خانواده هشیار بود ، تنها کسی که داشت!

جنازه را در قایق گذاشتند ، قایق را هل دادند و عقب ایستادند.

مهناد و اسپاد بازو های هشیار را گرفته بودند ، اولین کسی که آسیب دید او بود.

و نفر بعد...

من بیچاره بودم!

همه ترسیده بودند و هیچکس نزدیکم نمی شد ، فقط ماهرو بود که دستم را محکم گرفته بود .

قایق که از رو به رپی چشمانمان محو شد برگشتیم ، ساناز برای پدرش زار زار اشک می ریخت و پریچهر دلداری اش می داد .

مراسم شب برگزار می شد .

خیلی کثیف شده بودم ، به سمت اسپاد رفتم -اسپادا!

نگاه آبی اش را به چشمانم دوخت .

-باید برم آبتنی!

سر تکان داد -با یه نفر برو!

سر تکان دادم و دست ماهرو را گرفتم .

-لباسای دیروز رو بپوش ، بریم آبتنی!

سر تکان داد و به سمت روستا دوید.

روستای ما ، روستاییست پر از سبزه و گل! پر از درختان سرو و سیب! در وسط کوه های مرتفع ، پشت کوه ها ، جنگلی عظیم وجود دارد و در آن جنگل چشمه آب گرم و پر آب که

همه از آن به عنوان حمام استفاده می کنند ، کمی آن طرف تر از روستا دریاچه بزرگ و زیبایی وجود دارد و منظره این مکان را زیبا تر می کند.

صدای عمو صدای عمو نامجو آمد -باید اول مخفی گاهشون رو پیدا کنیم!

اروند رو به فرزاد کرد -باید داخل اون کتاب کهنه چیزی نوشته شده باشه!

فرزاد سر تکان داد -اون با من! از هشیار چند روز می گیرمش!

آنچه خواهید خواند...

به سمتش چرخید و به چشمان گرد و خیره اش نگاه کرد .

-داری به چی فکر می کنی؟!

قسم می خورد حاضر بود برای این لبخند گیرایش سرزمین که هیچ ، کل دنیا را به هم بریزد.

- لعنت به حسی که به چشم هات دارم ، مگه میشه یه روز از خواب پاشی و ببینی جونت واسه چشمای یه نفر در میره؟!

...

با هر ترس و وحشتی که ماهرو داشت خودمان را به چشمه رساندیم ، خودم را سریع تر شستم و لباس پوشیدم .

تا ماهرو موهایش را آب می کشید ، کنار چشمه نشستم و چشم بستم.

ناگهان مه غلیظی دورمان را پوشاند باعث خمیازه ام شد.

با تعجب به ماهرو نگاه کردم ، داشت لباس می پوشید .

سرم گیج رفت و به پشت افتادم و چشم هایم آرام آرام بسته شد.

با سیلی ای که به گوشم خورد ، پریدم!

چشمان ماهرو گرد شده بود و ترسیده نگاهم می کرد.

-آرام ! پاشو! شب شده! من می ترسم!

چشمانم گرد شد و خشک شده بلند شدم ، هیچ کس نمی خواست که شب در جنگل  
بماند! آن مه باعث همه این ها بود!

لباس های کثیف را بر نداشتم و دست ماهرو را چنگ زدم .

-ماهرو این یه نقشست! دست هم رو میگیریم و میدویم! اگه گیر افتادم تو فقط فرار کن  
و پشت سرت رو به هیچ وجه نگاه نکن!

چشمانش به یک آن پر از اشک شد و تند تند سر تکان داد -م...من ...م...می...می...تر...می  
ترسم!

من هم می ترسم!

دستش را گرفتم و دامنم را بالا بردم ، او ه کار من را کرد -سه ، دو ، یک!

هر دو شروع به دویدن کردیم ، صدای نفس نفس نفسمان تنها چیزی بود که می شنیدیم ،  
دست هایمان جدا شد ، برگشتم ، ماهرو زمین خورده بود ، دست تکان داد و بلند شد .

با من شروع به دویدن کرد ، قفسه سینه ام می سوخت و درد می کرد.

برگشتم اما...

اما...

ماهرو نبود!

باید می ماندم!

باید می ماندم!

چرخیدم ، درختان بلندی که در روز باعث آرامشند حالا انگار دست به دست دادند تا تورا  
وحشت زده کنند!

بر گشتم اما نبود!

اگر حتی یقه اش را می کشیدند و با آن سرعت می بردند ، هیچوقت بهشان نمی رسیدم!  
دور خودم چرخیدم ، چرا انقدر تاریک بود!

ماهر و یک انسان بود و قدرت تبدیل نداشت! چرا من انقدر نفهمم!

-به به!

حاضرم قسم بخورم که قلبم ایستاد!

خشک شده برگشتم و با دیدن همان صورت شیطانی نفسم بند آمد.

-ب...بی...بیای نز...نز...نزدیک ...گا...گاز...گازت ....می...می...می...گ...می گیرم!

پوزخندی زد و نزدیکم شد .

انگشت اشاره اش را روی گونه ام کشید و نیشخند زد -حالا چرا گاز نمی گیری ؟

-ما...ماه...ماهر و ک...کج...کجاست...کجاست!

دستش را در جیبش گذاشت -وایستا ببینم اینجاست!

دستش را در آورد و مشت خالش اش را رو به روی چشمانم گرفت و چشمانش را مظلوم

کرد -عه! دیدی ! اینجا نیست!

چرا قلبم آرام گرفته بود!

-اون باید اینجاها باشه! نکنه دوستت دزدیدش؟

-اون دختر ترسوعه رو میگی که پشتت قایم شده بود؟



اخم کردم -خوردیش؟

ابرو هایش بالا رفت -من گوشتخوار نیستم علف جان! خونخوارم!

علف! نکند به منظورش به چشمانم است!

اخم کردم -دوستم کجاست!

پشتش را کرد و به سمتی رفت -دست من نیست!

دنبالش رفتم -دروغ میگی؟

چرخید و نگاه آبی اش را به چشمانم دوخت -چرا باید به تو! دروغ بگم!

-داری کجا میری؟

ابرو بالا انداخت -به تو ربطی داره؟ خونه!

لب گزیدم و با صدای جغدی بی حواس دستش را چنگ زدم و چشم بستم -تنهام نزار!

پوستش سرد بود ، به طوری که با یک لمس منجمد می شدی!

خشک شده بود .

خودم هم گیج بودم.

آرام یک چشمم را باز کردم ، باورم نمی شد که به قاتل تنها خانواده شخص مورد علاقه ام

اینطور پناه برده ام!

چشمان خودش هم گرد شده بود .

منتظر بودم حرفی بزند اما...

با یک دست کمرم را چنگ زد و دست دیگرش را زیر زانویم گذاشت و در یک چشم بر هم

زدن رو به روی کلبه ام قرار گرفتم اما خودش...

نگارنده

نبود!

...

ماهرو

تنم می لرزید ، دور خودم می چرخیدم ، دلم نمی خواست حقیقتی که در سرم می گشت  
را قبول کنم اما...

من گمشده بودم!

جیغ زدم -ماهروووو! کممممک! یکی کمک کنه!

نکند یکی از آن خون آشام ها صدایم را بشنود!

چشمانم گرد شد و سریع دستم را روی دهانم گذاشتم.

با صدای خش خش برگ و بعد خس خس حیوانی حیرت زده چرخیدم.

چشمان سیاه و دندان های تیزش هر کسی را وحشت زده می کرد.

چرا انقدر بزرگ بود...

قسم می خورم که هر گرگی را می توانست در یک چشم برهم زدن تکه پاره کند.

لب گزیدم و شروع به فرار کردم .

صدای قدم های محکمش لرزه بر تنم انداخته بود.

جیغ کشیدم -من خوشمزه نیستم!

حس می کردم خیلی نزدیک است! خیلی نزدیک!

-من مزه استفراغ میدم! تا حالا خوردی؟

زار زار اشک می ریختم .

یعنی این پایان زندگی ام بود؟!

هیچ توانی در پاهایم نبود و توان نفس کشیدن نداشتم.

با صدای بلند بر خورد دو فلز چشمانم گرد شد.

صدای قدم های محکم پشت سرم هم همزمان با آن قطع شد .

با دیدنش که در تله گیر کرده بود ، برگشتم و ده قدمی دور شدم اما لعنت به دل احمقم .

اخم کردم ،حالا چطور باید آن تله بزرگ را باز کنم؟!

به سمتش رفتم ، چشمان ترسناکش از درد قرمز و خمار شده بود.

-اخه عزیزه من چت شد مثل گرگ افتادی دنبالم!

اخم کردم -خو اینکه گرگه احمق !

خون ریزی زیادی داشت و من حالم از خون به هم می خورد.

با دیدن پیچ آهنی کنار تله اخمم غلیظ تر شد اما چاره ای نبود.

با دست هایم شروع به باز کردن پیچ کردم ، پیچش آهنی بود و از ناهموار بودنش می شد فهمید که زنگ زده.

لب گزیدم با دست راستم پیچ را گرفتم و دست دیگرم را روی دست راستم گذاشتم -یک دو سه!

فشار آوردم اما نچرخید.

پوفی کشیدم ، با صدای رعد برق و زوزه گرگ ها موهای تنم سیخ شد ، لعنت به این شانس!

دوباره و دوباره فشار دادم ، انقدر که کف دستم خراشیده شد و می سوخت.

با چرخش کم پیچ جیغ زدم -داره می چرخهههه!

با هزار و یک زحمت پیچ را باز کردم -باز شد!

دو طرف دندانان را آرام جدا کردم .

یکی از دندانان ها بی رحمانه در پایش فرو رفته بود.

عوق زدم ، دندانان را از پایش جدا کردم ، تکه ای از دامنم را کندم و محکم دور پایش پیچاندم.

-تقصیره خودته!

گرگ بیچاره بی هوش شده بود ، دست هایش را گرفتم و کشیدم و در آخر زیر درختی بردمش و علف هایی را روی زخم پایش گذاشتم تا زیاد خیس نشود -بار بعد نیوفت دنبال دیگران!

بلند شدم ، نزدیک صبح بود ، خسته راهی را انتخاب کردم و با کلی نشان آشنا فهمیدم که راه را درست می روم .

به داخل کلبه چوبی ام رفتم و همانطور خیس خودم را روی تخت انداختم.

مجبور بود!

مجبور بود به خاطر قانونش شلاق خوردنمان را ببیند! بهتر بگویم ، خودش دست به کار شود.

حتی حاضر نشد حرف هایمان را بشنود ، خون جلوی چشمانش را گرفته بود .

در زندگی انقدر احساس سری نمی کردم ، اصلا کمر خونینم را حس نمی کردم.

اول هایش جیغ زدیم اما الان واقعا هیچ حسی نداشتیم! حداقل من ناز نازو هیچ حسی نداشتیم.

ضربه آخر زده شد ، تنمان روی زمین افتاد و من از درد بی هوش شدم.

صدای دهنداد را شنیدم .

-حالا همین اول باید انقدر سخت می گرفتی؟

-باید می فهمیدن که کارشون چه عواقبی داره!

-اونا دوتا دختر ضعیفن!

-نکنه می خوای تو هم شلاق بخوری!

-اسپاد!

آرام

نگاه خسته ام را در اتاق چرخاندم ، غم که یکی دوتا نبود! غم او بود که شلاق به دست تا توانست به خاطر قانون مسخره اش مارا زد!

حتی نپرسید که چرا صبح رفتید و چطور شب برگشتید!

قلب گرمم یخ زده بود ، وقتی به چهره خندان ستاره فکر می کنم ، به مردمی که بهشان کمک کردم و آنطور مسخره ام می کردند فکر می کنم نه تنها خودم بلکه مغزم هم یخ می زند.

با تقه و بعد ضربه محکمی که به پنجره خورد ، با درد نیم خیز شدم و بعد پر بهت به چشمان آبی اش نگاه کردم.

-ت...ت...تو!

-م...م...من!

صدایم را تا توانستم پایین بردم -اینجا چیکار می کنی!

در را قفل کرد و من هراسان نشستم.

نگارنده

به سمتم آمد و من...

خودم را به پشتی تخت چسباندم .

بی توجه کنارم نشست -چطوری؟

-باید بگم؟

-آره!

-از کی تا حالا!

-از وقتی یه خون آشام کنارت دراز کشیده و داره جلوی هوس نوشیدن خونت رو می گیره!

مبهوت نگاهش کردم.

-چه حسی داری؟

چرخیدم -ها؟

-اون پسره! معلومه عاشقشی!

لب گزیدم -الان چی بگم؟! بگم حتی حاضر نشد حرف هام رو بشنوه! حاضر نشد نگام کنه!  
خودش با شلاق به جونم افتاد! انقدر به خاطر عموش عصبی بود که همه خشمش رو روی  
من خالی کرد! و الان من دارم با قاتل تنها کسش حرف می زنم؟!!

خندید -همه میمیرن!

با چشمانی گرد نگاهش کردم-اها! یعنی من می تونم با این منطق که همه می میرن  
هرکی رو که خوشم ازش نیاد رو بکشم!

خندید و بشکن زد -آفرین!

بعد کنارم دراز کشید -فکر نمی کردم برعکس چهرت انقدر باهوش باشی!

با اخمی که از درد روی پیشانی ام نقش بسته بود ، خودم را کنار کشیدم -تو چطور می  
تونی انقدر احمق و بی خیال باشی!

چشم بست -احمق...نه! بی خیال...آره!

دستش را پشت کمرم گذاشت و با دیدن کمرم نوچ نوچ کرد.

ناگهان به سرعت از کنارم رفت.

با تعجب به جای خالی اش نگاه کردم که با باز شدن در پریدم.

-این هم شلاق خورده! سریع پانسمانش کن!

...

ماهرو

-من رئیس یه گلم! باید این تنبیه رو انجام می دادم!

پر بغض نگاهش کردم -هشیار من دوستت دارم!

عصبی کنارم نشست و محکم بغلم کرد -من هم دوستت دارم! اما قبل از اینکه عاشق تو

باشم ، رئیس این گلم! رئیس این گروهم! و باید به همه نشون بدم که به حرف هام

پایبندم! حتی اگه پای همسر آیندم وسط باشه!

نمی دانم چرا با شنیدن حرفش باید اینطور دلم مالش رود.

-برای رئیس گروه اولویت همیشه با گروهه!

با درد سر تکان دادم.

-درد داری؟

-حالا که پیشمی ندارم!

لبخندی زد و پیشانی ام را بوسید -خوبه!

-هشیار دیشب...

-هیس! دیشب شب نحسی بود!

-وایستا باید بگم که دیشب...

عصبی نگاهم کرد و به سرعت از اتاق بیرون زد.

پر بغض دراز کشیدم و در خودم جمع شدم.

چرا گوش نمی داد!

آرام

محکم روی میز کوبیدم -یعنی ما فقط به خاطر اینکه مونثیم حق نداریم تبدیل بشیم!

هشیار بلند شد -آرام دقت کردی جدیدا داری پشت هم ساز مخالف میزنی!

اسپاد اخم کرد -آره! چون دختری! ضعیفی! حق ندارید فعلا تبدیل بشید!

-این حق ماست!

هشیار غرید -این هم وظیفه منه که نزارم به جنس ضعیف گروه آسیب برسه!

در یک آن جوش آوردم و جیغ زدم -کی گفته ما جنس ضعیفیم!

با سیلی محکمی که بر گونه ام فرود آمد ، محکم بر زمین خوردم و مبهوت به بت شکسته ای که در ذهنم ساخته بودم نگاه کردم.

خم شد و انگشتش را زیر چانه ام گذاشت -هروقت تونستی از خودت دفاع کنی ، می تونی بگی که یک مردی!

بلند شد -بندازینش بیرون!



گیج و بی توجه به مردانی که از کلبه چوبی بیرون می آوردنم نگاهش کردم ، این موجود را دیگر نمی شناختم ، یقینا او همان پسر مهربان و آرام و جذاب نبود ، حالا برایم هیچ فرقی با بقیه نداشت ، حتی پست تر از آن ها بود.

ماهرو در حال پهن کردن لباس ها بود که چشمانش با دیدنم گرد شد و بی توجه بقیه لباس ها را روی زمین انداخت و به سمتم آمد.

-چی...چی ...ش...شده؟

-زدم.

-ک...کی؟

-هشیار!

-برای چی؟

-از خودم دفاع کردم ، اون هم محکم زد در گوشم.

اخم کرد -این چند روزه قاطی کرده! عمو حامی می گفت پخته تر شده!

پوزخندی زد و از کنارش گذشتم -منظورش وحشی تر بوده!

-آرام ببخشش اون تنها عضو خانوادش رو از دست داده!

عصبی چرخیدم -اون یکی رو داشته ، ما چی؟ ماهرو ماچی؟! ما هم هیچکس رو نداشتیم! هیچ وقت طعم داشتن پدر و مادر رو به خاطر یه حمله نفهمیدیم! ما محکومیم! محکومیم به تنهایی! دیگه نمی تونه خودش رو ، زور گویش رو با این چیز ها قانع کنه!

ناراحت گونه ام را بوسید -شاید داشتن بعضی چیز ها تلخ تر از نداشتنش!

پوزخندم پر رنگ تر شد و به سمت کلبه رفتم -شاید!

...

دوماهی از دعوای به شدت وحشیانه هشیار و آرام می گذرد.

دوماهی هست که گروه های دیگر میروند و می آیند و کلی نقشه کشیدند و نمی گذارند هیچ جنس به قوی ضعیفی متوجه نقشه و اهدافشان شود!

گرگینه ها همینند! هیچ اهمیتی برای جنس مونث قائل نیستند ، همینکه برایشان پسرهای نیرومند بیاورد کافیست!

آرام جدیدا به سرش زده و تا می تواند جنس مذکر را با نیش زبان می چلانند.

به گونه ای زیبا که آخرش یا به کتک می رسد یا به گشنگی!

می گوید ماهم حق زندگی داریم و تبدیل نشدن یک گرگینه یعنی اعدام!

اما خب زن ها می خندند و مرد ها بدتر...

بارها سعی کردم که با هم آشتیشان دهم اما...کو گوش شنوا!

در اتاق باز شد و با بوی عطر گرم و شیرینش برگشتم .

-سلام!

لبخند زد -سلام به دلیل آرامش!

خندیدم ، شانه را از دستم گرفتم و پشت صندلی ایستاد و آرام شروع به شانه کردن موهای لخت و بلندم کرد.

-آشتی...

-نکردیم!

-خب بی خیال این بحث همیشگی ، زهار خوردی؟

نگارنده  
-آ...آره!

-چرا می ترسی... فقط یه سوال بود... پس نمیای باهم بریم قدم بزنیم؟

-رئیس کل گله ها قراره دور هم جمع شن! از اونجایی که من جوون ترین رئیس کوچیک ترین گلم باید حتما تو اون جلسه شرکت کنم.

-باشه!

موهایم را بافت و با آرامش با بندی گره زد .

-غذا خوردی؟

-فکر کردم نخوردی ، گفتم باهم بخوریم.

-من باید برم ، بشین کل غذات رو بخور.

لبخندی زدم و با عشقی وصف نشدنی نگاهش کردم.

-چشم!

امروز خیلی تو فکر بودم.

که آویسا از کجا شروع کرد .

یه دختر که از هیچ جایی خبر نداشت .

اعتماد کرد و کسی رو نجات داد که نباید.

بعد از قصر اخراج شد.

اولین دوست داخل قصرش شد سامین (داتیس)

اولین دوست خارج از قصرش هم شد داراب و آیسو.

گروه تاریک حمله کرد ، دوستای بیشتری پیدا کرد ، راشای عصبی ، آرشای حرصی ، هامان و هامین ، آشا و آسا و ...

سلدا!

حس دوستی و رفاقتشون دو طرفه بود ، هم رو دوست داشتن و به خاطر هم تا تونسستن جنگیدن ، اما خب خیلی چیزها دستشون نبود ، مثل گذشته!

چه قدر با ساتیار و سادیار و داریا و کارن جنگید ، چقدر به خاطر مرگ دوستاش سختی کشید ، چقدر به فکر انتقام بود تا خودش با چشمای خودش جنازه تنها رفیق و صمیمیش رو دید .

و چقدر من براشون گریه کردم...

آویسا تبدیل شد به یه دیوونه انتقام گیر اما ...

نذاشتن که دستاش کثیف بشه!

افراد دیگه ای وارد زندگیش شدن ...

ترینان ، همون دختر عصبی ای که از بچگی محبت ندید اما خودش رو نباخت و اولین دیدارش با آویسا تنه ای بود که موقع خارج شدن از اون مبارزه خونه بهش زد.

گاهی کسایی که اتفاقی میبینمشون و برای اولین بار رفتار خوشی بهت نشون نمیدن ، برات با ارزش تر از کسایی میشن که سه سال باهاشون رفاقت کردی و باهات رفتار خوبی داشتن.

آویسا ننشست ، عقب نموند.

جنگید و جلو زد...

گروهی درست کرد که براش ماندگار موندن تا ابد...

بهش کمک کردن پشتش موندن.

بعضی ها گفتید آویسا و سلدا و ترنیاں شبیه همن...

اما خب...

آویسا به کله خری معروف شد ، کسی که موند و جنگید و از مرگ نترسید.

سلدا اما با شیطنت هاش اول رمان رو شیرین کرد و آخرش از آویسا دلسرد شد ، شاید به خاطر پیدا کردن خانواده و کسب کردن سمت دختر خوشگل مامان.(بماند که هممون رو دلسرد کرد و منم هیییییچ نقشی نداشتم!)

و ترنیاں...

با اینکه آویسا باعث مرگ عموش بود و بانیه دوری خودش و برادرش از خانواده اما پشتش موندن.

هم ترنیاں هم سورن هم مهریار!

با دشمن هاش دوست شد ، با کسی که همه ازش وحشت داشتن ،(ساتیار) و حتی اون هایی که قصد کشتنش رو داشتن! ( دلدار ، دانا ، پولاد...)

اما خب به لطف نویسنده مهربون این آخر رمان نشد ...

آویسا فهمید که کل این جدایی ها به خاطر خودش ، اولش که هیچی دستش نبود اما سعی کرد آخرش رو خوش کنه!

آخرای فصل دو خیلی چیز ها رو برای از دست دادن داشت اما...

خب مردم رو اولویت قرار داد.

دور داداشش رو خط کشید و سوخت.(بدبخت)

اما باعث جنگ بزرگی شد و به لطف وارث اول رنگین کمان (اون کینه شتریه خاک بر سر) !

و این جنگ بزرگ قراره کند بزنه به فداکاریه اون بدبخت و روز از نو روزی از نو!

آرام

پر نفرت نگاهش کردم و غریدم -من هیچ جایی نمیرم! من اینجا به دنیا اومدم ، بیست و سه سال از زندگیم رو اینجا بودم و به خاطر چند تا خون آشام از خونم دست نمی کشم! هشیار ، زشت ترین و منفور ترین شخص زندگی ام که روزی عاشقانه می پرستیدمش ، بلند شد و رو به رویم ایستاد .

-این تصمیم رو همه گله ها گرفتن! و توی ناچیز نمی تونی عمل دیگه ای انجام بدی!

کف زدم -آفرین! آرام آرام داری ذات قشنگت رو به عموم نشون میدی!

پوزخند زد و رو له رویم ایستاد ، رخ به رخ -باید تنبیه بشی! که انتخابش دست خودته! یه صد ضربه شلاق می خوری، یا میری و کل قاتل الذنب های بخش شمالی رو با دستات می چینی!

مبهوت نگاهش کردم -هشیار دیگه نمی شناسمت! کی فکرش رو می کرد انقدر احمق و عوضی باشی!

پوزخندش پر رنگ شد -و کی فکرش رو می کرد آرام خانومه مهربون بلده اینطور فحش بده!

چرخید -اسپاد بیرش به بخش شمالی!

برگشت و با نیشخند نگاهم کرد -مطمئن شو با دست خالی اون قاتل الذنب ها رو می چینه!

اسپاد آرام بازویم را گرفت ، خودم را کنار کشیدم و به سمت ماهرو برگشتم -حیف! حیف تو که گیر کسی افتادی که توی دردسرات به جای کمک بهت تنبیهت می کنه! چشمان خمار ماهرو گرد شد .

اسپاد بازویم را محکم گرفت و با زور کشید.

دوباره بازویم را کشیدم و به سمت جنگل کشت قاتل الذنب راه افتادم و زیر لب فحش می دادم.

صدای قدم های اسپاد را از پشت سر می شنیدم ، یک کار اشتباه که از نظرشان انجام دهی دیگر شخص سابق نیستی و هیچکس دیگر به تو اعتماد نمی کند.

طبق خواسته رئیس گروه گرگینه ها قرار شده که همه زن ها ، دختران و کودکان را به دور ترین گله بفرستند ، این هم از پیش گیریشان! عوضی ها!

به جنگل که رسیدم پاهایم با بر خورد به گیاهان قاتل الذنب شروع به سوزش کرد.

اسپاد دور تر ایستاد -شروع کن ! فکر کنم تا هر وقت که بخوای وقت داریم!

خب لوس بودن هم این بدی ها را داشت ، اما من هیچوقت غرورم را خرد نمی کردم.

پاهایم خیس از خون شده بود و به شدت می سوخت.

خم شدم و با بر خورد انگشتم به گیاه جیغ خفه ای کشیدم.

صدای پوزخند اسپاد را شنیدم ، پر حرص دسته ای را در مشتم گرفتم و کشیدم گوشه ای انداختم ، کف دست هایم به شدت می سوخت و خون می آمد ، با بر خورد دستم انگار رعد برق به تنم بر خورد می کرد و بدنم می لرزید.

-مطمئن باش اینطوری که پیش میری هیچکس حاضر نمیشه که باهات ازدواج کنه!

در حالی که سریع گیاه ها را می چیدم و سوختن دستم را با زجر تحمل می کردم ، جواب دادم -اگه قرارباشه با یه پست فطرت مثل هشیار یا تو یا اون هزار تا مرد نامردی که تو گله ریخته ازدواج کنم اولین کاری که می کنم ، خودکشیه!

-اوه! میدونی هشیار بهم گفت اگه داخل این تنبیه درست نشدی باید خودت همه این قاتل الذنب ها رو تا روستا ببری؟!!

سرم را بالا آوردم و با دیدن قاتل الذنب هایی که ماند خزه همه جای جنگل را پوشانده بودند ، لب گزیدم. گل های بنفش لعنتی!

-اولش داشت ازت خوشم می...-

-بی هوش میشی و تا نگفتم بیدار شو، بیدار نمیشی و هیچی از این مکالمه هیچاً وقت یادت نمیاد! در ضمن تو غلط کردی!

مبهوت با صدایش برگشتم ، تن اسپاد را روی قاتل الذنب ها انداخت و با نیشخند نگاهش را به چشمان مبهوتم دوخت.

-چیه؟! -

-ه...هی...هیچی! ت...تو ا...ای...این...اینجا...-

-حالا چرا لکنت گرفتی؟ -

-م...من...لک...لک...لکنت نگ...نگر...نگرفتم! -

خندید و جلو آمد و انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و خندید -معلومه!

سعی کردم به قلبی که می خواست سینه ام را بشکافد بی توجهی کنم .

آب دهانم را پر صدا قورت دادم و عقب رفتم ، با صدای جززز سوختن پایم صورتم در هم رفت که ناگهان...-

مثل بار قبل بغلم کرد و کمی دور از قاتل الذنب ها روی زمینم گذاشت.

-بینم دستت رو...-

دستانم را مشت کردم و پشت سرم مخفی کردم .

خندید و درست کنارم نشست.



بازویم را به سمت خودش کشید و اخم کرد - نگا دستش! چرا همچین بلایی سر خودت میاری؟

چشمانم را ریز کردم - الان باید جواب پس بدم؟

-شک داری؟

-اگه نخوام؟

اخمش جمع شد و چشمانش پر از شیطنت شد ، هم زمان چشمانم گرد شد.

هلم داد و رویم خم شد ، سرش را به گردنم نزدیک کرد -مجبور میشم تا قطره آخر خونت رو بمکم!

با ترس لب زدم -منم گازت می گیرم!

-منطقی بود!

کنارم دراز کشید و سکوت کرد .

-باهاشون دعوا کردم ، اون ها هم برای تنبیه گفتن باید کل قاتل الذنب های این منطقه رو با دست بکنم!

-اها! اون وقت با دست به قاتل الذنب شما می سوزید؟

چپ چپ به چشمان خندان نگاه کردم -از اونجایی که خونآشاما جاودانن ،نگو که نمی دونستی؟

با صدا خندید و ناگهان خنده اش قطع شد .

به سمتش چرخیدم و نگاهش را دنبال کردم ، مچ پاهایم هنوز داشت خون می آمد ، لعنتی!پاهایم روبه روی یک خون آشام ، در حال خون ریزی بود.

لب گزید و نگاهش را بالا آورد و با دیدنم ، ریز کرد -ازم می ترسی؟

نگارنده

-خودم را کمی عقب کشیدم -نترسم؟

-پاهات داره به شدت خون ریزی می کنه!

بلند شد و به سمت اسپاد بی هوش رفت ، تکه ای از لباسش را کند و به سرعت رعد جلوی پایم زانو زد ، نشستم و نگاهش کردم .

پارچه را دو نصف کرد ، شلوارم را کمی بالا داد و پارچه را با احتیاط به دور پاهایم بست.

-خون آشامای قدیمی می تونن خودشون رو نگه دارن!

چشمانم گرد شد -مگه چند سالته؟

خندید -دویست ... دویست و پنجاه...

پشت گردنش را خاراند -درست یادم نیست! سن فقط یه عده!

بی توجه به خون آشام بودنش خندیدم .

-معلومه ! واسه تو بایدم فقط یه عدد باشه!

لبخند زد ، به چشمانم نگاه کرد.

چشمان آبی و گرد با رگ های طوسی به شدت زیبایی داشت.

-چقدر...

-چقدر چی؟

-چقدر شبیه وزغ کنار برکه ای!

چشمانم گرد شد و به سمت موهایش خیز گرفتم که...

در چشم برهم زدنی کل قاتل الذنب ها روبه رویم قرار گرفت .

-م...ممنون!

لبخند زد و کنارم نشست -اون ترسوعه کجاست؟

-از وقتی با هشیار دعوا می کنم بهش نزدیک تر شده و یه جورایی شده عزیز دردونه!

-اوه! چه رفاقت زیبایی!

-سرزنشش نمی کنم ، اون عاشق شده!

-عاشق کی هم شده...

-چی بگم؟!...راستی! گفتی ...خون آشامای قدیمی؟

-آره! خون آشام اصیل داریم! قدیمی داریم! تبدیل شده و متولد شده هم داریم!

-پس چهار نوعید!

-آره! توی این دویست و خرده ای سالی که زندگی کردی ، تا حالا اسمش رو نبر رو دیدی؟

خندید و ابرو بالا انداخت -اسمش رو نبر؟

-مسخره نکن ! حتی هشیارم دو کلمه اولش رو همیشه به زبون میاره!

-خب اون دو کلمه چیه؟

-آ...ژ!

خندید -حق دارید! ما بهش میگیم سه رگه! برادر خونیه رئیس‌مونه!

چشمانم گرد شد -پس چرا رئیس‌تون سه رگه نیست؟

-چون که زیرا!

او یک خون آشام بود و من یک گرگینه و درحال حاضر من در حال اطلاعات گرفتن از او

بودم!

-ببخشید !

لبخند زد و به آسمان نگاه کرد -شب شده! بیدار شو!

به سرعت رو به روی اسپاد ایستاد -دلت برآش سوخته و پاهاش رو بستی! الان هم بدون اینکه چیزی از این مکالمه یادت بمونه قاتل الذنب ها رو برآش تا روستا ببر! انگار یک نوع ارتباط چشمی برقرار کرده بود .

سریع از دیدمان رفت و اسپاد گیج چشمانش را مالید و چیزی از جیش در آورد و بازش کرد ، تور بزرگی بود.

ماهرو

-آرام!

-ماهرو اون به جز چشمایی که مثل گربه تو شب میدرخشه ، چی داره؟

-مثل یاقوت می درخشه! اخلاق مهربونش ، همین که مراقب منه ، خودش خلیه!

-آها! یعنی عاشقته!

-آره! همین دیشب گفت!

-ماهرو! بیخیال! کسی که عاشقه خودخواهه! کسی که عاشقه به خاطر دیگران و سمت مسخرش نمی زاره عشقش شلاق بخوره! اگه عاشق باشه حداقل خودش شلاق نمیزنه! بفهم ماهرو! اون شاید دوست داشته باشه اما عاشقت نیست!

بغض سنگینی در گلویم جا خوش کرد و قلتی زدم و پشت کردم.

اشک هایم دانه دانه چکید ، او چه میدانست که دل دلیل و منطق نمی فهمد! من بدون هشیار می مردم و همه میدیدند و نیش و کنایه می زدند.

نگارنده

دستش دور کمرم حلقه شد -ماهر و گریه نکن! فکر کن! موقعی مورد علاقه‌شونی که هرچی بگن ، بگی چشم! اما موقعی که حقت رو می‌خوای دشمن میشی و پیرزن بدجنس داستان!

چرخیدم و نگاه خسته ام را به چشمانش دوختم.

-باز مثل سگ فقط واسه باهش بودن کار کردی؟

-میگه بدن آماده ای دارم و انگار یه خدمتکار به دنیا اومدم!

چشمانش گرد شد -ماهر و!

-ازم تعریف کرد!

-لعنتی چرا نمی‌خوای بفهمی که با این جمله خردت کرده!

-اون ازم تعریف کرد! چون دوستش دارم و اونم دوستم داره!

-لعنت بهت!

حالا او پشت کرد و من آنقدر به سقف نگاه کردم که خوابم برد.

...

-هشیااااا!

-بله؟

لباس هارا گوشه ای گذاشتم و کنارش نشستم.

-ببین ، گفتمی گرگینه ها می‌تونن خون آشام هارو گاز بگیرن و از خودشون دفاع کنن ، اما...اما من باید چیکار کنم؟

نیشخند زد -قرار نیست به تو حمله بشه!

-از اونجایی که دشمنی شون با گرگ هاست نه انسان ها! من از تو می ترسم چون تعداد انسان ها کمه و اون هاممکنه تبدیل کنن و تو هم عضو اون ها بشی!

لب گزیدم -مطمئن باش هیچ وقت همچین اتفاقی...

در با شدت باز شد و اسپاد بی توجه به من داد زد -پیداش کردم! گفته هر چند ماه ، یکی از در های بعد ها برداشته میشه تا همه هفت نسل در یک دنیا گیر کنن! مطمئنا اسمش رو نبر هم مرده!

دهناد هم وارد شد -اما باز خون آشام ها خطرناکن! چون هفت نسل از دست خون آشام تصمیم به مقاومت نه! فرار گرفتن! انگار هیچ چاره ای نبوده!

عمو حامی کتاب به دست وارد شد -لعنت به اون دختر و نفرین هاش!

انگار تازه من را دیدند ، هشیار عصبی نگاهم کرد که من بلند شدم ، لباس هارا برداشتم -  
نگران نباشید من حرفی نمی زنم!

سریع از اتاق بیرون زدم.

-جز چیزای جزئی چیز دیگه ای دستگیرم نشد!

-بهش نزدیک تر شو! مهمه آرسین!

سر تکان داد و از اتاق خارج شد .

باید اطلاعات دیگری را به دست می آورد و آن دخترک کلید همه مشکلات بود . مطمئنا طعمه بهتری جز دختری بی تجربه و بی ریایی مثل آرام نبود .

شاید برای کمی عشق و حال هم خوب بود ، دختری سفید با چشمانی سبز و رگه های زرد ، ابروهای پیوندی و موهایی طلایی ، قد نسبتا کوتاهش هم جذاب بود.

جدا از خنگ بودنش به شدت لجباز و بی فکر بود .

زمزمه کرد -آخه دختره نفهم چرا تا حالا به فکرت نرسیده که چرا باید یه خون آشام اطرافت پرسه بزنه!

-ببین کی تو فکره!

-ماهان!

-کجایی؟

-کجام؟ به تو چه!

ماهان خندید و محکم پس گردنش زد -دلم برات تنگ شده بود عوضی! یه سر بهم میزدی به جایی بر نمی خورد!

-فعلا دارم میرم پیش نادین ! باید اطلاعات جدیدی داشته باشه!

ماهان خندید و چشمک زد -البته اگه...

در اتاقش را باز کرد و به داخل اشاره کرد -سرش گرم نباشه!

چشمانش گرد شد و مبهوت به داخل نگاه کرد ، نادین بود دیگر ، شر و شیطان ! هوس باز و عوضی!

-داری چه غلطی می کنی؟

نادین پر خنده در را بست و کمی بعد در باز شد و پنج دختر بیرون پریدند.

عصبی پیشانی اش را خاراند -لعنت به روح نادین!

نادین رو به روی در ایستاد -خب ! پاک شد! می تونید بیاید!

چشمان ماهان از این همه پررویی گرد شد -پسره بیشعور! پنج تا پنج تا! واسه ماهم بزار!

با آرنج به پهلویش کوبید - ادای با ادبارو در نیار!

ماهان چپ چپ نگاهش کرد .

- وقت این مسخره بازی هارو نداریم! اطلاعات جدید می خوام!

داخل اتاق رفت - بیاید داخل!

هر دو وارد شدند و ماهان در را بست.

- ببینید ، من رفتم داخل اون غار لعنتی و خیلی چیز ها فهمیدم! اینکه پنج نسل دیگه هم وجود دارن ، یکی از یکی خطرناک تر و جالب اینه که از دست خون آشام ها فرار کردن!

ماهان سینه صاف کرد - معلومه که باید فرار کنن!

-خفه شو بین چی میگم! هیچ کدوم از گرگینه ها نمی دونن که داستان اولین نسل از رنگین کمان برای صد و چهل سال پیشه! چون هیچ مدرک و سند تاریخی ندارن و عمرشون انقدری نیست که بفهمن و دخالت...

صدایش را پایین آورد و نامش را به زبان آورد - آژمان انقدری بوده که همه مدارک از بین برن!

ماهان خندید - پس مثلا فکر می کنن این داستان برای نیم قرن پیشه؟!!

قهقه نادین به هوا رفت - نه عشق من! اون ها فکر می کنن برای هزاران سال پیشه!

دهان ماهان باز ماند و آرسین مبهوت نگاهش کرد - یعنی هیچی از طلسم رنگین کمان نمی دونن!

نادین خندید - نه نمی دونن که هیچ نسلی از رنگین کمان نمی تونه شمع بیست سالگیش رو فوت کنه! و فکر می کنن که قراره بیاد و نجاتشون بده!



روی تخت به هم ریخته اش دراز شد - و اینکه هیچی در مورد گلای رنگی رنگی نمی  
دونن! و خون آشام ها آسیب ناپذیرن!

-درباره عناصر آسمانی چیزی نفهمیدی؟

-عناصر آسمانی ، افرادی هستن...

به بالای سرش نگاه کرد و انگار داشت دعا می کرد -جان من جذاب باشن! نیروهاشون به  
درک!

-نادییین!

-باشه! قدرت هاشون فرق داره! بعضی هاشون قدرت چهار عنصر دارن و بعضی هاشون  
قدرت هایی خاص و عجیب! از روی سنگ نوشته ها فقط این رو فهمیدم!

-یعنی جادوگرن؟ عمرشون چقدره؟

-عمر رو نمی دونم اما انگار اصیل هاشون بیشتر از مردم عادی عمر می کنن! در مورد  
جادوگر هم نه! جادوگر ها با یه ورد خاص نیرو پیدا می کنن! اما اون ها انگار با ذاتشون  
حل شده!

ماهان خندید و برای آرسین ابرو بالا انداخت -این بیشعور همیشه در حال عشق و حاله!  
چیکار می کنه که اطلاعاتش بیشتر از ماست؟!

نادین ذوق زده خندید -این بیشعور هوشی داره که شما فاقدشید!

-با اون خوشگله به جایی نرسیدی؟

-نه! هر چیزی که می دونست ، چرت بود!

-منظورم یه چیز دیگه بود ولی حالا که انقدر خنگی چرا باهاشی؟

-چون داره از گروه و رئیسش متنفر میشه! شاید بتونیم بکشونیمش سمت خودمون!

ماهان خندید -انگار اصلی ترین ویژگی گرگینه ها یادت رفته! اون ها به شدت وفادارن!

-فعلا که داره جواب میده!

نادین بی حواس به سمت ماهان چرخید -گفتی اصلی ترین ویژگی...درسته؟!

-آره چطور؟!

-باید بریم تو غار!

دکمه پیراهنش را بست و بعد از یک دقیقه داخل غار قرار گرفتند ، افراد دیگر هم سخت در حال کند و کاو بودند.

نادین به گوشه ای رفت و رو به روی نقاشی ای ایستاد.

-نگاه کن! اینجا اسم هفت نسل نوشته شده بود ، با یه نماد عجیب!

الان رو به روی نسل نور یه کبوتره! قبلا فکر می کردم داره به یه رویداد اشاره می کنه اما انگار داره درباره ویژگیشون میگه! ضد نور یا ما رو با نماد روباه نشون داده .

ماهان زمزمه کرد -هوش؟

-اره! هوش و زیرکی! عناصر زمین رو با یه طاووس نشون داده که فکر کنم معنیش زیباییه!

عناصر آسمان هم با یه عقاب نشون داده!

نسل حیوان یا گرگینه ها رو فقط با یه سگ نشون دادن ، ویژگی بارز یک سگ هم وفاداریه! انسان رو با بوتیمار نشون داده! که نماد حرصه! سحر و جادو هم با عقاب! که داخل همه کتاب ها به معنای غروره!

-کبوتر معنیش چیه؟

-نگو که تو بچه گی آرزو نداشتی که مهتا زنت بشه!

آرسین گیج نگاهش کرد -مهتا؟

-وای آرسییین! کبوتر فداکارا! اون داستانه که درمورد...

-برو سر اصل مطلب!

نادین بی توجه ادامه داد -مهتا عشق از دست رفته بچگی هامه! توی داستان هر کی به حیوون درونش تبدیل می شد و او به خاطر مهربونی و فداکاریش به یه کبوتر تبدیل می شد! آه!

ته صدایش بغضی عجیب بود ، دیوانه تر از این پسر هم مگر وجود داشت!

-آره دیگه ! کبوتر نماد فداکاری و مهربانیه!

ماهان خندید -همون اول هم می تونستی بگی و یه ساعت داستان مهتای احمق رو نمی گفتی!

-با عشق من درست حرف بزن! درضمن اون طوری دیگه صورت سرختون رو نمی دیدم!

خسته از بحث با نادین سر چرخاند -من باید برم پیش رئیس گزارش بدم!

نادین با دیدن دختری مو طلایی چشمانش برق زد -گزارشای منم همونایی بود که بهت گفتم ، برو بگو .

از کنارش گذشت به سمت دختر رفت -من سرم شلوغه!

آرسین اخم کرد -پسره لاشی!

ماهان خندید -حالا همین یکی دلش خوشه! ولش کن!

...

آرام

تمام لباس ها و وسایلمان را جمع کرده بودیم و منتظر روی زمین نشسته بودیم.

انگار اتفاقی افتاده بود و از اعتمادشان به ما چیزی نگفتند و در کلبه هشیار جمع شدند.

به چشمان خمار و جذاب و ماهرو نگاه کردم ، هل شده کنارم نشست -ببین  
...چیزه...جدیدا یه دختری رو با چشمای آبی ندیدی؟!

-بیشتر توضیح بده!

-یه دختر مو طلایی ، با چشم های آبی! خیلی دور هشیار می چرخه! بیشتر اوقات هم ،  
وقت هایی که هشیار کار داره هم ، اون میاد پیشش! الانم تو کلبست!

مبهوت نگاهش کردم -ماهرو! تو خنگی یا خودت زدی به خنگی!

چشمانش گرد شد -منظورت چیه؟

-منظورم اینه که وقتی که هشیار میگه کار دارم! اون دختره کارشه و همین طور وقتی  
اون دختره عوضی تو جلسه شرکت می کنه ، یعنی بیشتر از تو و من و کل گله بهش  
اعتماد دارن!

صورت ماهرو در یک آن پر اشک شد .

دخترک احمق!

در کلبه باز شد همه بیرون ریختند و در کلبه را وقتی بستند که هشیار روی میز بزرگ خم  
شده بود و داشت آن چشم نحس را...

-عوضی!

ماهرو مبهوت نگاهش بر روی در بسته خشک شد .

اسپاد بالای سکو رفت و نگاهی به همه انداخت .

-به علت تلفیق گله ما با گله جاودان ، جا به جایی هفته دیگه انجام میشه!

مبهوت نگاهم روی در بسته لغزید .

تلفیق یعنی ازدواج! این دختر هم تک دختر باراد بود و بیچاره ...

ماهرو!

دستم را دور شانه اش حلقه کردم سرش را روی شانه ام گذاشت و صدای آرام اشک ریختنش را کسی نشنید.

در کلبه باز شد و هشیار ، خندان و آن دخترک بیش از اندازه زیبا بالای سکو آمدند.

نگاه هشیار روی من و ماهرو لغزید ، اما خودش را به آن راه زد.

-آشغال!

-با ازدواج من و تک دختر رئیس گله ، گله ها باهم تلفیق میشن و آرامش دوباره بر می گرده!

نگاه همه دختران افسوس بار بود.

بلند شدم ، همه توجه ها به سمتم جلب شد.

-فقط یه سوال! چطوری به خاطر ازدواج تو ! و تلفیق مسخره! خون آشام ها کمتر از دو هفته دیگه قرار نیست حمله کنن؟

هشیار خندید -مطمئن باش با تلفیق هممون قوی میشیم!

-هشیار! تو رئیس این گله ای! بیا و منطقی باش! ما هر چقدر هم تعدادمون زیاد باشه ، چطور می تونیم از پس خون آشام ها ! با اون قدرت و سرعت و نامیرایی طرف بشیم؟

همهمه ها بالا رفت ، دخترک چشم آبی جدی جلو آمد -ببین! اون ها ویژگی هایی دارن! ماهم ویژگی هایی داریم! اگه اون ها سرعت و قدرت زیادی دارن با گازمون میمیرن!

لبخند زدم -عزیزم! انگار با این گله آشنا نیستی! داخل این گله دختر ها حق اظهار نظر ندارن!

نگارنده

چشمان گردش ، گردتر شد ، بی خیال به هشیار سرخ شده نگاه کردم -من قراره گلم رو عوض کنم و دیگه شاهد حماقت و خریّت شما نباشم ، که فکر کنید با یه ازدواج قراره صلح جهانی فراگیر بشه!

وسایلم را برداشتم و از سکو بالا رفتم و رو به روی هشیار ایستادم -راستی! هیچی تو این دنیا بی توان نیست! به خصوص کاری که با احساسات یه دختر فوق مهربون و آروم کردی!

از سکو پایین پریدم و از کنارشان رفتم.

اول باید از جنگل رد می شدم ، خطرناک بود اما مرگ بهتر از این خفت بود.

ماهر و

قلبم درد می کرد .

خب حتما انقدر خوب بوده که دلش را برده.

یعنی همه ابراز علاقه اش دروغ بود ...

نگاهم به دخترک افتاد .

در یک کلام زیبا!

چشمان درشت و گرد آبی ، مو های خرمایی که از پشت سر محکم بسته و لب هایی برجسته.

قرار بود در این گله بماند و هر روز در کنارش قدم بردارد .

سنگینی نگاهی را حس کردم ، بلند شدم و وسایلم را برداشتم و بی جان به سمت کلبه ام رفتم.

-ماهر و!

-پری ولم کن!

به سمت اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم.

لب گزیدم و گونه ام به سرعت خیس شد.

همه دوستت دارم های این دو سال چه شد؟

تمام علاقه و عشقی که دم زد؟

همه بوسه ها و بغل هایمان؟

من می خواستمش ، بیش از خودم و هر چیزی که نداشتم و او...

نمی شد ، سرنوشت انقدر بد نبود ، هشیار این طور نبود!

کاش می رفتم! کاش با آرام می رفتم.

خدایا فقط هشیار را می خواستم ، حقم نبود!

حق منی که به هیچ کس بدی نکرده بودم ، منی که با نشناختن خودم ، با نداشتن خانواده

تقاص پس داده بودم ، نبود!

من فقط عشقی بی دردمس می خواستم!

چرا؟ چرا؟ چرا؟

هق هقم در اتاق پی چید ، در گوشه اتاق جمع شدم ، تقاص چه چیزی را پس می دادم؟

محکم به سینه ام کوبیدم تا بغض لعنتی برود .

زار زدم ، حتی آرام هم نماند.

هیچ کس من را نمی خواست! هیچکس!

هوا تاریک شده بود و اتاق سرد شده بود .

نگارنده  
در باز شد ...

بوی یاس بوی پریچهر بود.

آمد و کنارم نشست -بهتری؟

-نه!

صدایم خش دار و با بغضی سنگین حل شده بود.

-هرچی گریه می کنم ، انگار ... انگار ...

-تازه سنگین تر میشی!

-پری من عاشقشم! چرا ندید ! من ... من دوستش دارم! چرا عوض شده؟ اون همون پسر  
مهربون نیست! چرا عوض شد؟

-اون عموش رو...

-بسه!

بلند شدم و از کلبه بیرون زدم ، شب بود و چراغ کلبه اش روشن بود ، قدم های محکم  
سست شد و بعد بی جان و کشیده!

به در که رسیدم دیگر توان ایستادن هم نداشتم.

دست یخ زده ام را بالا بردم و به در کوبیدم.

صدای خنده شان قطع شد و بعد قدم هایی آشنا که به در نزدیک می شد.

آرام

همین کم بود!

دقیقا همین!



-کجامیری گرگک!

چرخیدم و چشمانم را ریز کردم -اگه من گرگکم تو آشامکی!

چشمان زیبایش گرد شد و بعد خندید ، بلند!

بی توجه از کنارش گذشتم که در یک آن رو به رویم ایستاد.

-چیزی شده؟

-ربطی داره؟

دست در جیب هم قدمم شد -شاید!

-باشه!

تحقیق کرده بودم ، گله حمایت حداقل برعکس گله قبلی به جنس ما احترام می گذاشت.

-فکر کردم گلت نمی زارن شبا بیاید بیرون!

-اون گله من نیست! حداقل الان نیست!

-اوه! پس در قهر به سر می بری!

-نه! در جدایی از گله به سر می برم! قابل توجهت خیلی وقته تبدیل نشدم ، پس انقدر با

سوال پرسیدن عصبیم نکن!

با فکری که به ذهنم رسید ، رو به رویش ایستادم و بی اختیار یک ابرویم بالا پرید -اصلا

بگو ببینم! چی می خوای؟ چرا دنبالمی؟

-چون دوست دارم!

-اها! پس عاشق شدی!

نگارنده

-حتما عاشق تو؟!

-شک نکن!

خندید و سرش را پایین انداخت -چه رنگی ای؟

-ها؟

-خب ما خون آشاما وقتی خون می خوریم چشمامون مشکی میشه! تو چه رنگی میشی؟

-صورتی! گاهی بنفش!

چشمانم گرد شد و مبهوت نگاهم کرد -صورتی؟

زیر لب زمزمه کرد -یعنی نفرین تاثیر خاصی گذاشته!

چشمانم ریز شد -دیگه چی می دونی؟

پرید -چی؟!

-درمورد نفرین چی میدونی؟

-خ...خب...خ...خیال ن...نداری...که ...

-می بینم که لکنت گرفتی آشامک!

نگاه ترسیده اش سرد شد -چرا باید بهت جواب پس بدم؟

-به همون دلیلی که فکر می کنی من باید پس بدم!

نیشخندی زد و دستانش را بالا برد -منطقی بود!

سکوت شیرینش را دوست داشتم ، با هم قدم بر می داشتیم و من مانده بودم چرا کنارش

بیشتر احساس امنیت دارم تا ترس!

نگارنده

ناگهان چیزی به سرعت نور رو به رویم ایستاد و چشمانم در واکنشش بسته شد ، قدمی عقب رفتم و آرام چشم هایم را باز کردم.

-سلام جیبیگر!

با کلمه آخرش صورتم جمع شد .

-آرسین این بانوی جوان رو معرفی نمی کنی؟

آرسین... چه جذاب!

با این فکر عجیب چشمانم گرد شد .

آرسین جلو آمد -ایش...

-من خودم زبون دارم!

با لبخندی عجیب نگاهم کرد -خب؟!

-بابامی؟

ابرویش بالا رفت -نه!

-داداشمی؟

-نه!

-پس به تو چه؟

از کنارش گذشتم ، اعتمادی بهشان نبود ، این ها همان قاتل هایند که صد گرگینه را سلاخی کردند.

ماهرو

در باز شد و...

چشمان خندانش گرد شد ، لبخند زدم -میشه حرف بزنیم؟

پوزخند زد ، چرا پوزخند؟

-هما ! من برم ، میام!

در را بست -بریم حیاط پشتی؟

پوزخندی روی لبم شکل گرفت ، معلوم بود رابطه ای که با حیاط پشتی شروع شود ، همانجا هم تمام می شود.

-بریم.

همه غصه ها یک طرف ، قلب بی قرارم هم یک طرف!

روی تاب نشستم ، همانجایی که اعتراف کرد ، دو سال پیش!

کنارم نشست -ببین !

چرخیدم -ببین؟! چیز دیگه ای هم مونده؟

صدای پر بغضم ، لرزید.

-چرا انقدر طلبکاری؟ به نظرت کی باید طلبکار باشه؟ هشیار من ، همین دیروز بهت گفتم عاشقتم! حق من این نبود که با همه بفهمم! حق من ...

-برای گروه!

ماهروی آرام گروه دیوانه شد...

قهقه ام بلند شد -برای گروه؟ صدای خنده هاتون هم واسه گروهه؟ تا کی می خواستی باهام مثل عروسک رفتار کنی؟ من...من! آره منه احمق می پرستیدمت ! چرا نمیفهمی!

-باشه! اون ، اون جذابه! قشنگ تر از هرکسیه که دیدم! مثل تو...مثل تو ضعیف و ترسو نیست! گستاخه! دوستش دارم!

گاهی اوقات حس می کنی قلبت از سینه بیرون می آیند و خودش ، کلافه و عصبانی از دست خودش با مقدار زیادی عذاب وجدان ، می رود تا خودش را گم کند. همان موقع است که اعتراف می کنی...که گم شدی!

زانو هایم خم شد و روی زمین افتادم -دوستش داری و تا دیروز منو به بازی می گرفتی؟ من مگه چیکار می کردم؟ مثلاً می خواستم چی بگم! جواب قلبم نه! مغزم رو کی میده؟ هشیار!

-دیگه بسه!

جیغ زدم -چی بسه؟! چی؟ خودت چی؟ نمی شد به خودت می گفتم بسه! این دختر به اندازه کافی دوساله داره زجر می کشه! من دیگه بهش اضافه نکنم؟ می گفتم هشیار بسه! تمومش کن! با این کارات گله رو خاکستر می کنی!

-خفه شو!

مبهوت بلند شدم -هشیار چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟

-من دوستت داشتم اما الان دیگه نه! ماهرو تموم شد!

-من عاشقتم!

-من نیستم!

دیوانگی هم عالمی داشت دیگر...

نه؟!!

دو دستم را دور گردنش حلقه کردم و بوسیدمش...برای وداع از خودش و چشمان براقش!

هلم داد .

محکم بر زمین افتادم ، چرا پشیمان نبودم.

بلند شدم - حس نداشت! هیچ احساسی نبود.

نیشخند زد - نه! نبود!

با سیلی محکمش دوباره بر زمین افتادم - من هیچ وقت ، دختر زالی مثل تورو به اون با اون همه زیبایی ترجیح نمی دم! تو احمق و ذلیل رو به اون با اون همه قدرت و جذابیت ترجیح نمیدم ، باز بگم؟! تو یه احمقی!

لبم لرزید ، بلند شدم و چرخیدم ، با دیدن مردم جمع شده و آن دختر در بین جمعیت غرورم ...

غروری هم مانده بود؟!!

در حالی که جمعیت را کنار میزدم ، اشک هایم جاری شد.

وارد کلبه شدم و دهناد لبخند زد - بیا بشین!

پریچهر لبخند غمگینی زد و سلام کرد .

جوابش را دادم و به سمت اتاق رفتم که...

- بیا یه چی بخور !

پس نشنیده بودند .

روی صندلی نشستم ، پری بشقاب سوپ را رو به رویم گذاشت.

فقط هفته ها گریه می خواستم.

نمی شود بروم...

بروم!

می روم!

دهناد مو هایم را نوازش کرد -فراموشش کن!

بغضم قصد داشت خفه ام کند ، اما آرام آرام تا دست و پا زدندم را ببیند.

-نمی تونم!

چه بلایی سرم آمده بود ، چرا انقدر احمقم که هنوز دوستش دارم؟!

-هشیار کار به شدت اشتباهی کرد ، اما تو باید قوی باشی!

قوی می شوم ، می روم!

-اون داغون شده! پنج سالگی وقتی وارد خونش شد ، جسد تیکه تیکه شده پدرش و مادرش رو دید ، ده سالگی خواهرش رو برهنه و بی سر دید . برادر کوچیکش رو تو آتیش سوزی از دست داد .

-الان باید درکش کنم؟

-نه! می خوام ببخشیش تا دیگه بعد از سی سال رنگ آرامش رو ببینه و ببینید!

-تو چی؟ پریچهر چی؟ آرام چی؟ من چی؟ ستاره چی؟ ما همه تقاص پس دادیم اون فقط حق داره بد باشه؟! اون فقط میتونه باهمه مثل آشغال رفتار کنه!  
بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم .

آخ از قلب شکسته ام.

اشک هایم انگار عضوی. از صورتم شده بود.

وسایلم را برداشتم و جدا گذاشتم ، من امشب می روم.

چراغ ها خاموش شد .

وسایلم را چنگ زدم و در اتاق را باز کردم ، با قدم اولم کف چوبی صدای وحشتناکی داد که خشک شدم.

کمی همانطور ایستادم ، کسی بیدار نشد. قدم های بعدی را برداشتم و به سرعت در چوبی را باز کردم و بعد از خروج آرام بستم.

نگاهی به کلبه ها گرد انداختم ، دلم تنگ می شد.

به سمت جنگل دویدم و وقتی به خودم آمدم ، در ناکجا آباد گیر کرده بودم. موقع جنگل گردی همه را می پیچاندم و با هشیار وقت می گذراندم و حالا...

هیچ شناختی از جنگل نداشتم!

ماهر و

به وسط جنگل که رسیدم تازه فهمیدم چه غلطی کردم.

مبهوت چرخیدم ، من گم شده بودم ، لعنتی چه فکری کردی که نصف شب زدی تو دل جنگل !

با صدای جغد ها از جا پریدم ، این دیگر چه وضعی بود ، بوته ای لرزید و وقتی چرخیدم با دیدن سه جفت چشم براق ، مبهوت پریدم ، وسایلم را رها کردم و دویدم.

چقدر این دویدن آشنا بود ، سینه ام بد می سوخت و نفس کم آورده بودم .

لعنت!

دو سه باری بر زمین خوردم و بلند شدم.

خسته نگاهی به اطراف انداختم ، سراسر سیاهی ، سکوت و درخت!

حتی آسمان هم معلوم نبود.

دور خودم می چرخیدم و راهم را ادامه دادم اما با صدای خس خسی خشک شده چرخیدم.

با دیدنش فهمیدم تیره تر از سیاهی شب قطعا خودش است!



چند قدم عقب رفتم ، دندان هایش را نشانم داد.

طلب کار انگشتم را برایش تکان دادم -تو به من مدیونی!

نزدیک تر شد و زوزه کشید.

-گ...گفتم نیا!

دورم چرخید و به حالتی خاص نگاهم می کرد ، من هم همراهش می چرخیدم.

تا پشت سرم قرار گرفت شروع به دویدن کردم و لعنتی فرستادم.

صدای قدم های سنگینش از پشت سر می آمد.

خسته بر زمین افتادم که صدای پایش قطع شد.

با ترس چرخیدم اما چیزی ندیدم.

-دیوونه!

وسایلم!

پوفی کشیدم و خودم را تکاندم و همان راه را ادامه دادم.

جنگل کمی روشن شده بود ، انگار دم دم های صبح بود.

خسته دستی به سرم کشیدم که ...

موسیقی بود؟!!

مدهوش به سمت مکان گوشنواز رفتم.

بوته هارا کنار زدم و ...

پسری قد بلند در حال ویولن زدن بود.

چشم هایش بسته بود و انگار خودش هم در لذت اهنک دلنشین غرق بود .  
کمی نزدیک تر رفتم...

به سمتم چرخید و ابرویش را بالا انداخت.

لب گزیدم و من من کنان سلام کردم -س...سل...سلام!  
همانطور نگاهم کرد با این تفاوت که ابرویش پایین آمد.

-عهههه... چ...چی...چیزه...

-چرا همینطوری نگاهم می کرد ، چشمان بی حسش پشیمانم کرد.

-بیا داخل!

و به سمت کلبه اش رفت ، مبهوت به قد بلندش نگاه کردم .

در کلبه اش را باز کرد ، منتظر تعارف بودم که بی خیال داخل رفت ، دویدم و وارد کلبه اش شدم.

بوی نم و غذا و موجی از گرما به صورتم خورد.

میز چوبی ای وسط اتاق بود و دو صندلی در اطرافش بود ، میز تحریری  
با تعداد زیادی کتاب رویش ، گوشه اتاق جا خوش کرده بود .

-بشین!

روی صندلی نشستم و سرم را روی میز چوبی گذاشتم ، پس بوی نم از این میز بود.  
نمی دانم چه شد که چشمانم گرم شد.

-هعییی!

آب یخ نه به صورتم ، بلکه در مغز استخوانم رسوخ کرد. پسرک دیوانه!

-چ...چ...چرا؟

لبش را کشید و ابرو بالا انداخت -همینجوری!

عصبی بلند شدم که خونسرد و جدی گفت -وایستا!

نشستم و متعجب به دستی که لیوان را به دست گرفته و درست بالای سرم بود ، نگاه کردم.

لیوان را برعکس گرفته بود و منتظر بود قطره آخر بریزد.

چشمانم گرد شده بود که قطره روی پیشانی ام فرود آمد .

برگشت و لیوان را روی میز گذاشت و خودش هم روی صندلی رو به رویم نشست.

-گرسنه نیستی؟

لب گزیدم و سر تکان دادم که جدی نگاهم کرد -خب به درک!

دهانم باز ماند -اسمت چیه؟

-به تو چه؟

-خونآشامی؟

-خنک!

-هن؟!

-خنک و احمق!

با یادآوری دیشب و حرف های هشیار و احمق گفتن هایش بغض کردم -من احمق نیستم!

بلند شد و به سمت در رفت .

-ک...کج...کجا می...میری؟

بی توجه بیرون رفت .

-پسره مشکل دارا!

به سمت تخت رفتم و بی اجازه رویش دراز کشیدم.

خستگی که اجازه نمی شناخت.

...

آرام

جیغ زدم -بدششش! ....پسره زشت! هووووو! با توام!

نادین قهقهه وار دوید .

پشت سرش دویدم که کیف پاچه ای بزرگم را به سرعت به شاخه بلند درختی آویزان کرد و

روبه رویم ایستاد -وقتی میگم استراحت باید بگی چشم!

پر از خشم و عصبانیت نگاه گرگینه ایم را به سمتش گرفتم که لبخندش خشک شد .

به هر حال کندن میوه و جمع آوری خوراکی و غذا به گردن ما بود .

آرام از درخت بالا رفتم و روی شاخه پهنش نشستم ، به سمت کیف رفتم و درش آوردم.

دوباره خودم را به تنه درخت رساندم و کمی که به زمین رسیدم پایین پریدم.

-میمونم تشریف داری!

اعصابم خرد شد و دندان های تیزم را تهدید وار نشانش دادم.

پوزخندی زد و به یک آن چشمانش سرخ شد و دندان های نیشش را نشانم داد ،

خواستم تبدیل شوم که ...

-او او ! اینجا رو ببین!

چرخیدم و با دیدن دو پسر گیج عقب رفتم ، به خودم آمدم ، من اینجا بین چند خون آشام چه غلطی می کردم؟

نادین به شکل قبل برگشت و رو به رویم ایستاد ، انگار سپر شده بود -چیه؟

-رئیس میدونه با گرگینه ها می پری؟

نادین پوزخند زد -خودش میدونه!

-آرسینم میدونه؟

-کار داشت ، کار دیگش رو سپرد به من !

یکی از پسر ها خندید -به کی هم سپرده! لاشی ترین خونآشام!

مبهوت به نادین نگاه کردم ، عصبی مشت محکمش را روی گونه پسر چشم سبز فرود آورد -حداقل من مثل تو ادعای پسر خوب بودن نمی کنم!

پسر خندید و لب پاره شده اش را با انگشت شستش تمیز کرد -داداش کوچولو داری پاتو از حدت فراتر می زاری!

نادین نیشخندی زد و دستم را گرفت -نظرم عوض شد ، استراحت برای بعد ...

و ناگهان روی دستانش بلندم کرد ، سرعت زیادش باعث حالت تهوعم شد.

کنار یک رودخانه روی زمینم گذاشت و فحشی زیر لب داد.

پس برادر داشت!

-تو برادر داری؟

-یه خواهرم دارم.

-مگه خون آشام ها می تونن...-

-اونایی که بالای پونصد سال سن دارن ، آره! می تونن! در حالی که آسین هایش را تا می زد ، رو به رویم نشست -آرسین هم یه خواهر داره!

گردنم را خاراندم -تو لاشی ترین خون آشامی؟

-یه جورایی...-

سرم را تکان دادم و بلند شدم و به سمت رود خانه رفتم.

کمی آب خوردم و چرخیدم -از اینجا به بعد راه رو بلدم.

کیفم را برداشتم -یه سوال...-

-پپرس!

-شما به نظر بد نمیاین ، پس چرا صدتا از افراد مارو کشتید؟!

گیج نگاهم کرد -ما ؟

-آره! افراد گله فکر می کردن ممکنه کار شما باشه!

زیر لب زمزمه کرد -ماهم فکر می کردیم کار شماست.

-چی کار ماست؟

-کشتن صد تا از بهترین افرادمون!

چشمانم گرد شد -چی؟

بلند شد و دور خودش چرخید.

-صدتا گرگینه ، صد تا...-

خون آشام!

مبهوت به چشمانم نگاه کرد و به سمتم خیز گرفت و کمرم را چنگ زد و کیفم را با دست دیگر چنگ زد.

شاید فقط یک دقیقه گذشت که رو به روی کاخ سیاه و وحشتناکی با برج ها نوک تیز ایستاد.

سرباز رو به روی دروازه با احترام در را باز کرد ، نادین دستش را دور شانه ام حلقه کرد و به داخل هدایت کرد .

-اما...

-خودم می برمت .

اخم کردم -من داشتم راه خودمو می رفتم!

ابرویش را خاراند ، لب گزید و متفکر نگاهم کرد .

-من می...

-قول میدم!

بعد تقریبا به داخل هولم داد .

عصبی نگاهش کردم ، ابرو بالا انداخت -بهتره کنارم باشی وگرنه قول نمیدم که زنده زنده خشکت نکن!

-چی؟

چرخیدم و مبهوت به اطراف نگاه کردم ، آن هایی که رنگشان پریده بود انگار می دانستند که خون آشامم و پرنفرت نگاهم می کردند ، آنقدر بد که نمی دانم کی بازوی نادین را چنگ زدم.

-اونا میدونن؟

-معلومه که میدونن ، هر خون آشامی بوی سگ هارو تو هر فاصله ای حس می کنم.

خودم را بو کردم ، من که بو نمی دادم!

-من بو نمی دم!

خندید -جیگر جون! گفتم خون آشام ، نه گرگینه!

-چرا منو آوردی؟

-بایدیه خبر بدم و برم! همین!

با کنجکاوای به اطراف نگاه کردم -چقدر وحشت ناک!

صدای ظریفی آمد -مطمئن باش وحشتناک تر هم میشه!

مبهوت به چشمان آبی دخترک نگاه کردم ، چقدر شبیه...

-آرشین به اندازه ترسیده ، زهرش رو نترکون!

آرسین و آرشین ، با عقل جور در می آمد.

-این...

-خواهر آرسینه؟

ابرو های دخترک بالا پرید و نادین اخم کرد -نه! خواهر منه! این کجاش شبیه آرسینه؟

-اسمش...چشم هاش...طرز صحبتش!

آرشین خندید و دست سردش را چند بار روی شانه ام کوبید -آفرین! اینو خوب اومدی!

با تعجب به دستش نگاه کردم ، که متوجه رفتار عجیبش شد و دستش را مشت کرد و برداشت.

نادین با اخمی غلیظ اما مصنوعی به سمتم چرخید -با آرشین برو تا پیام!



چشمانم گرد شد -چی؟!

جدی به سمت آرشین برگشت -نمی ترسونیش! اذیتش نمی کنی! خونشم نمی نوشی!  
مراقبش باش تا پیام!

و در چند ثانی غیب شد.

مبهوت به سمت دخترک چرخیدم که با نیشخند نگاهم کرد .

دستش را روی سرم گذاشت و نوازش بار چند بار کشید -نازی ، نازی!

اخم کردم و دستش را پس زدم .

-فکرش رو می کردم.

کنجکاوی غلبه کرد.

- چه فکری؟

-که ممکنه مثل سگ باشی! ...اوه یادم رفت تو که سگی!

چشمانم گرد شد و او بی توجه دستم را کشید.

-بیا بریم اینجا مکان رفت و آمده!

بی توجه دستم را می کشید و من مبهوت را بین برج ها می چرخاندم.

ناگهان ایستاد ، نگاهم را از برج بلند سیاه گرفتم و به رودخانه زلال رو به رویم نگاه کردم.

نشستم و کفش هایم را در آوردم و پایم را در آب گذاشتم.

داغ بود ، داغ داغ!

لبخند زدم و پایم را تکان دادم.

لذتش وصف ناپذیر بود.

او هم کار من را تکرار کرد. دراز شدیم و به آسمان ابری خیره شدیم.

-هیچ وقت فکر نمی کردم خون آشام وجود داشته باشه و الان ، کنار یکیشون دراز کشیدم.

خندید -منم هیچ وقت فکر نمی کردم نادین جون یه گرگینه رو بسپاره دست من!

نگاهش کردم -چرا؟

نیشخند زد -چون پدر و مادر و برادر کوچیکمون به دست گرگینه ها کشته شدن!

مبهوت نگاهش کردم -چ...چ...چی؟

پوزخند زد -همین که شنیدی!

-خانواده من هم حدود بیست سال پیش...

انگار تازه ذهنم شروع به کار کرد.

لب گزیدم ، حدود بیست سال پیش...یعنی...یعنی داستان تبعید برای بیست سال پیش

بود ، لعنت به تاریخ!

نشستم -کی اولین وارث نفرین کرد؟

گیج نگاهم کرد - حدود صد و چهل سالی میشه! اون موقع بیست سالم بود.

پس چرا در کتاب گفته بودند هزاران سال پیش!

چشمانش گرد شد و اخم کرد -دختره عوضی!

گیج تر شدم .

-تو ...

-چه اینجا رو بو برداشته!

چرخیدم ، آرشین هم نشست و برگشت.

-فکر کنم تنهایی روت تاثیر گذاشته که با قاتل های پدر و مادرت می گردی!

آرشین بلند شد -صبا خفه شو!

دختر چشم عسلی خندید -چرا ازش انتقام نمی گیری؟

نزدیکش شد و دستش را روی شانه اش گذاشت -برخلاف بوی مزخرفش! صدای ضربانش رو دوست دارم!

ترسیده اخم کردم -بیای ج...جلو گا...گازت می...می گیرم!

دختری با چشمان طوسی\_عسلی خندید -اوه! آرشینم میتونی گاز بگیری! مثل پدر و مادرش!

آرشین غرید -بهتره گم شید!

در آن شلوغی شخص آشنایی را دیدم ، نی اش دستش بود و از کنار خون آشام ها می گذشت.

متعجب نگاهش می کردم ، چرا انقدر ترسیده بود.

بی حواس و بی توجه به نگاه بقیه به دنبالش راه افتادم ، سر آرشین گرم آن دخترک به قول خودش عوضی بود.

دهناد هراسان در جمعیت غیب شد ، مبهوت دور خودم چرخیدم و به سمت چپ رفتم ، عالی تر از این نمی شد .

گم شدم!

دهناد اینجا چه غلطی می کرد ، متوجه نبود که بویش را حس می کنند؟!

بعد از کلی راه رفتن در آخر به باغ بزرگ و عجیبی رسیدم ، جلو تر رفتم ، صدای شمشیر می آمد ، شمشیر زنی به چه کارشان می آمد؟

از کنار درختان رد شدم و نادین و آرسین و پسر دیگری را دیدم ، به سمتشان رفتم ، به خاطر سر و صدا هنوز متوجه آمدنم نشده بودند ، نگاهم را چرخاندم که با دیدن دهناد دهانم باز ماند.

نی اش در دهانش بود و معلوم بود شخصی را هدف گرفته ، نگاهش را دنبال کردم و به نادینی رسیدم که پشتش به دهناد بود و چیزی را با خنده تعریف می کرد .

فقط من می دانستم که چقدر تیر های در نی اش قوی هستند و از آن برای شکار استفاده می کرد ، آن تیر می توانست جسم یک شیر را به راحتی سوراخ کند و رد شود . نادین گناهی نداشت ...

دهناد نفسش را حبس کرد و من صدای فریاد مردی را شنیدم که به من اشاره می کرد.  
-اون سگ وارد منطقه ممنوعه شده!

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

حواس همه به سمت من پرت شد و کسی دهناد را ندید.

بی توجه به سمت نادین خیز گرفتم ، پریدم و سرش را در آغوش گرفتم.

تیر از ساعدم گذشته بود و وارد پهلویم شده بود.

همه نگاه ها به سمت دهناد چرخید .

به کناری افتادم و دستم را روی پهلویم فشردم.

آرسین در یک پلک برهم زدن پشت دهناد ایستاد.

بلند شدم و خواستم به سمت دهناد بروم که کسی کمرم را چنگ زد .

تقلا می کردم تا رهایم کند اما قوی بود ، خیلی قوی!

دهناد با صورت بر زمین خورد و من جیغ کشیدم.

قلبش در دست آرسین بود.

دست های دور کمرم شل شد و من به سمت دهناد دویدم.

محکم بر زمین خوردم و خودم را به سمتش کشیدم.

شانه اش را کشیدم و برش گرداندم.

چشمانش گرد و زیبایش بسته شده بود.

محکم بغلش کردم -دهنااد ! دهنادا! دهنادا!

تکانش دادم و زجه زدم..

صدایم گرفت که چیزی روی زمین افتادم و نگاهم را به سمت خودش کشید.

قلبی سرخ رنگ...

دهانم طعم خون می داد و هر لحظه حجمش بیشتر می شد .

بلند شدم و به چشمان سرد آرسین نگاه کردم.

پوزخندی تلخ روی لبم شکل گرفت .

ساعدم درد می کرد و تکه ای سخت را در پهلویم حس می کردم.

من یه گرگ بودم و باید تا بیرون زدن از آن خراب شده بیرون می زدم.

لب گزیدم -چرا؟

جیغ زدم و محکم به سینه اش کوبیدم که عقب رفت -چراااا!؟ چراااا!؟

مچ دست هایم را گرفت و به چشمان غرق در اشکم نگاه کرد و پر نفرت و بلند گفت -می

خواست برادرم رو بکشه!

جیغ زدم -اما برادر تو زنده و سالم وایستاده و برادر من الان روی زمین افتاده! لعنت بهت!  
تو یه حیوونی! فهمیدی! یه حیوون!

گیج نگاهم کرد و نگاهش به سمن دهندا کشیده شد.

برگشتم ، نادین فقط یک قدم با من فاصله داشت.

کیفم را از روی شانه اش چنگ زدم و کشیدم .

-می خوام برم!

چشمانش غمگین بود ، آن همه شلوغی به یک آن ساکت شده بود .

سر تکان داد و از جلو راه افتاد ، بر گشتم و دوباره به دهندا نگاه کردم ، لعنت به هشیار و  
آرسین!

از کنار آرشین و آن دختر های احمق گذشتم ، ناگهان صدای خس خس عجیبی آمد.

نادین مبهوت چرخید و انگار داشت چیزی را بو می کرد .

-لعنتی!

کمرم را چنگ زد و چشمان بی حالم را بستم و در هوا معلق شدم.

صدای سر صدای زیادی آمد و ...

-دختره احمق! داشتی جلوی صدتا خون آشام خونریزی می کردی!

بی حال و ناتوان بی هوش شدم.

ماهرو

-اوه پس... یعنی کلا از همه گله ها کنار کشیدی؟ چون نمی تونستی تحمل کنی که بهت  
زور بگن!

-و اون صد تا گرگینه رو نکشتی!

چپ چپ نگاهم کرد -خب اون شب تقریبا می خواستی بکشیم!

-فقط خواستم باهات بازی کنم!

-پس حقت بود که اونطوری بیوفتی تو تله!

خندید و کاسه سوپ را رو به رویم گذاشت.

قاشق را داخلش گذاشتم و شروع به هم زدن کردم.

-ممنون!...بابت کمکت!

لبخند زد -خواهش!

قاشقی در دهانم گذاشتم و با لذت چشم بستم -این خیلی خوشمزست!

خندید ، جذاب و گیرا ، خنده هایش شبیه...

ولش کن!

چرا؟! چرا قلبم برایش درد می کند؟ چرا حس می کنم هنوز هم دوستش دارم ، مگر می شود دو سال عشق و علاقه را یک شبه به فراموشی سپرد و بی خیال شد! من هنوز دلم...

هنوز دلم برایش تنگ می شود!

-ریختیش!

به خودم که آمدم ، قاشق نیمه پر رو میز ریخته شده بود.

-ببخشید.

- نظرت درباره پیاده روی بعد شام چیه؟!

نگارنده

-خوبه.

در سکوت غذایمان را خوردیم ، کاسه ها را در هم گذاشت و و قاشق ها را داخلش گذاشت  
-من میز رو جمع کردم شستنش با تو!

فکر هشیار اعصابم را به طوری به هم ریخته بود که حال خندیدن نداشتم ، فقط سر تکان  
دادم و برشان داشتم -کجا؟

-حوض حیاط پشتی!

سر تکان دادم که از دستم گرفتشان...

-اول پیاده روی! بعد بشور بساب!

ظرف ها را روی میز گذاشت و دستم را گرفت.

-بیا!

باهم از کلبه بیرون زدیم ، شب شده بود و هوا تاریک بود.

دستم را رها کرد و در کنار هم شروع به قدم زدن کردیم.

-خب! برفک اینجا چیکار می کنه؟

چپ چپ نگاهش کردم -اسمم ماهروعه!

-با برفک راحت ترم!

اشک سمجی از چشم سر خورد و ...

با صدای پر بغضی نگاهش کردم -زال بودن بده؟

گیج نگاهم کرد -من همچین حرفی نزدم! عادت دارم رو دیگران اسم بزارم!

-کلی گفتم!



نگارنده

-خوشم از موهات میادا!

-ولی اون دوست نداره!

-می تونی عوضش کنی؟

-چیو؟

-رنگ موهات رو!

-معلومه نه!

-پس بره به درک! خاص بودن خیلی ارزشمنده اما مردم چون باهاشون فرق داری می  
خوان پست بزنن! پس ...

خندید و رو به رویم ایستاد -بی خیال! زندگی کوتاه تر از اونیه که بخوای خودت رو زجر  
بدی!

-دقیقا! مگه یه آدم چقدر زندگی می کنه که کل زندگیش باید زجر بکشه!

خندید و شانه ام را فشرد -مطمئن باش این فقط واسه آدم ها نیست!

در سکوت راه مان را ادامه دادیم و ...

شاخه های بلند را کنار زد و راه را برایم باز کرد.

جلوتر که رفتم با دیدن منظره رو به رویم مبهوت قدم های بیشتری برداشتم.

-این ...

-بی نظیره!

دریاچه ای که آینه آسمان پر ستاره شده بود و ماه گردی که همه جارا روشن کرده بود.

نگارنده

نشستم ، کنارم نشست و دستش را روی زانو های جمع شده اش گذاشت . این حالت نشستنش را دوست داشتم.

-خیلی قشنگه!

پوزخند زد و دراز کشید -آره! خیلی!

کنارش دراز کشیدم -ممنونم!

-زیادی ممنون نباش چون قراره از دماغت بیرونش بکشم!

-هن؟!!

خندید و ابرو بالا انداخت -ظرفا!!!!

خندیدم -مشکلی نیست!

-جایی رو داری که بری؟

لب گزیدم ، خندید -تا وقتی ظرفا رو بشوری می تونی بمونی!

با تعجب نگاهش کردم -انقدر بدت میاد؟!!

-به جان خودم نه! خودت! انگار زنده زنده می سوزونم.

خندیدم -باشه!

چشمم به آسمان افتاد ، مبهوت به سمتش چرخیدم -مگه ماه کامل نیست!

خندید و نگاه جذابش را به سمتم چرخاند -من می تونم جلوی تبدیلم رو بگیرم!

-اوه! چه باحال!

-چرا به دریاچه نگاه می کنی؟

-از آسمون تاریک می ترسم!

-واقعا؟ چرا؟

-چون هیچکس نمیدونه پشت این آسمون به نظر زیبا چی مخفی شده!

-یعنی نمی خوام کشفشم کنی؟

-نه!

-به این میگن ظاهر بینی!

-دیگران تاثیر میزارن!

نیشخند زد -اوه ، پس لج کردی!

-شاید!

با صدایی خواستم بلند شوم که دست قوی اش را روی شکمم گذاشت -یه روباهه! میاد و

شب ها واسه بچه هاش دنبال غذا می گرده ! تا کنار منی نترس!

سر تکان دادم و کمی خودم را نزدیکش کردم.

خندید و دستش را زیر سرم برد .

چشمانم آرام آرام بسته شد .

آرام

-بزار زخمت رو ببینم!

- گفتم گم شو!

-آخه نفهم داره مثل رودخونه ازت خون میره!

-به تو چه! گفتم ولم کن!

-پهلوی دستت داره واسه من خون میاد نامردیه ولت کنم!

پوزخند تلخی روی لبم نقش بست ، چرخیدم که به خاطر حرکت یهویی ام محکم بهم بر خورد کردیم ، قدمی عقب رفتم و داد زدم -اگه چیزی از مردونگی حالتون بود اون بلا رو سر دهناد نمی آوردید... لعنتیا! خواهرش به جز اون هیچ کسی رو نداشت!

با دست سالمم چند بار بر سینه اش کوبیدم -فقط...ولم..کن! حالم از همتون به هم می خوره!

شانه ام را محکم گرفت و عصبی به چشمانم زل زد - میزاری زخمت رو بینم و همه کاری که میگم انجام میدی!

غریدم -من نمی خوام تو بهم دست بزنی!

پوزخندی زد و جلو آمد و رو به رویم زانو زد ، خواستم عقب بروم اما پاهایم محکم بر زمین چسبیده بود.

چشمانم گرد شد.

دستش را روی پهلو زخمی ام کشید -شلوار پوشیدی؟

چشمانم گرد شد -ها؟

دامنم را کمی بالا داد و پارچه شلوارم را لمس کرد و بی خیال دامن زیبایم را پاره کرد.

جیغ کشیدم اما نه دستم یاری ام می داد تا دستش را پس بزنم و نه پایم کمکی برای فرار می کرد.

-تقلا نکن! تا من نگم نمی تونی کاری کنی!

-لعنت بهت!

خندید و سر تکان داد .

اخم کمرنگی روی پیشانی اش نقش بسته بود ، دامن بیچاره ام را تکه تکه کرد و محکم دور پهلویم بست -دراز بکش!

پاهایم خم شد -چرا اینجوری میشه؟!

باز توجهی نکرد و ساعدم را بالا گرفت -عجب چیزی بوده ها! ساعدت رو سوراخ کرده لعنتی! فعلا پهلوت رو بستم ، اما باید یه کاری کنم که اون تیر هم...

اخم کرد و موهایش را چنگ زد -من نادینم نمی تونه کاری کنه!

گیج نگاهش کردم که مچ دستش را گاز گرفت.

مبهوت به دست خون آلودش نگاه کردم که ...

به سرعت سرم را گرفت و دستش را در دهانم گذاشت ، گردنم تکان نمی خورد و حجم خون زیادی وارد دهانم می شد ، صوراتم جمع شده بود و حالت تهوع امانم را بریده بود .

مشکل این بود که نمی توانستم تکان بخورم .

دستش را از لبم جدا کرد و سرم را از آغوشش جدا کرد و روی زمین گذاشت.

-عضی!

خندید و مچش را لیس زد ، با دیدن زخمش که هر لحظه جمع تر می شد ، چشمانم گرد شد -ت...تو...

با حس حرکت چیزی در پهلویم جیغم به هوا رفت .

-تیره داره در میادا!

کمی بعد درد تمام شد و انگار هیچ دردی نداشتم.

نادین گیج به سمتم آمد و تیر بزرگ و چوبی را چنگ زد.

متعجب به زخم هایم نگاه کردم ، پوستم آخ هم نگفته بود ، گیج به چشمان زیبایش نگاه کردم -الان چی شد؟

عصبی بلند شد -میدونی گله جدیدت کجاست؟

سر تکان دادم .

-خوبه! من باید برم! تو هم میتونی بری !

برگشت اما ناگهان چرخید -ببین ...نگو که...

-از خونت بهم دادی! باشه!

سر تکان داد و به سمت قصرشان رفت.

بلند شدم و کیفم را چنگ زدم.

موهایم را پشت گوش بردم و به سمت گله جدید راه افتادم.

...

ماهرو

-مطمئنی که دوستت داشته؟

-آره!

-ولی به نظرم داشته ازت سو استفاده می کرده!

-هوشیار همچین کسی نیست!

خندید- واقعا؟!

لب گزیدم -اون فرق داره!

پوزخندی زد و روی میز نشست - اون فرق داره! درسته! چون هیچ پسر عاقل و به قول تو خوبی ، نمیاد یه دختر مهربون و ساده رو اینطوری مسخره دست خودش کنه! بعد مثل یه آشغال بندازش دور ...

اشک هایم چکید و عصبی جواب دادم-حق نداری من رو خورد کنی!

-من خوردت نکردم ، اون عوضی دوساله خوردت کرده!

-بس کن!

سکوت کرد و بلند شد -ما که بیکاریم ، بیا بریم یکم بگردیم!

سر تکان دادم و از روی تخت بلند شدم .

بیرون زدیم ، با تعجب به جنگل نگاه می کردم ، او هم چشمانش را بسته بود و با آرامش قدم بر می داشت.

-میدونم دیره اما...اسمت چیه؟

خندید و نگاه جذابش را به سمتم چرخاند -کوشا!

-چه قشنگ!

خندید -اسم واقعی تو چیه؟! به غیر از اسمی که اون هوشیار برات گذاشته!

-من هیچی یادم نمیاد! فقط هوشیار گفت که یه انسانم!

-آره! بوی انسان میدی!

-میدونی رنگ چشمت خیلی قشنگه!

گیج چرخید -واقعا؟

-معلومه! خیلی براق و نازه !

تلخ خندید ، ناگهان به سمت برگشت -برگرد ! سریع!

-چی شده؟

-بدو!

دستم را چنگ زد و با هم به سمت کلبه دویدیم.

بعد از کمی دویدن ، در کلبه را باز کرد و هر دو داخل رفتیم و در را در جا قفل کرد.

-بشین!

-چی شد؟

-طوفان رو حس کردم ، طوفان آتیش!

گیج نگاهش کردم -چی؟!

به سمت کتابخانه اش رفت و کتاب پوسیده ای را برداشت ، وسط های کتاب را باز کرد و ورق زد ، کنارش ایستادم ، در صفحه ای ایستاد و زیر لب چیزی را می خواند.

خم شدم و همان صفحه را خواندم.

(با باز شدن قفل بعد ها ، حوادث چهارگانه در چهار مکان دنیا شروع می شود ، قحطی همه جا را در بر می گیرد و نفرین آخر فعال می شود ، این حوادث فقط با صلح عناصر آسمان شروع می شود و قسمت و آخر پیشبینی فعال می شود ، صلح و جنگ قلب هم را می درند.

متعجب به چشمان براقش نگاه کردم .

-جوری از جنگ حرف میزنه انگار یه شخصه!

-چون هست.

مبهوت روی صندلی می نشینم -و اون شخص کیه؟



می نشیند و صفحات کتاب را ورق می زند -اون کسی که باعث صلح عناصر آسمانی میشه ، با کسی که باعث و بانی جنگ در زمین شده ، همدیگه رو نابود می کنن! کسی که باعث جنگ در زمین شده ، کیه؟

-شاهزاده خون آشام ها!

پوزخند می زند -اگه گرگینه ها فقط این رو بدونن که محکوم به فنان!

-یعنی چی؟

-یعنی باعث جنگ در زمین آرژان بود.

جیغ زدم و دستم را روی دهانش گذاشتم -احمق ! هیچ کس اسم اونو نمیاره!

اخم کرد و دستم را پس زد -درسته وحشتناکه! اما مرده! یعنی ما هر وقت بخوایم می تونیم اسمش رو بیاریم!

-هییش!

بی خیال کتاب را ورق زد -اینجا نوشته که یک ماه بعد راه بعد ها باز میشه! به نظرت کدوم بعد باز میشه؟

سرش را بلند کرد و گیج به چشمانم نگاه کرد -چته؟

-ت...تو ال...الان درباره این ها باهام حرف زدی! حتی ازم نظر خواستی!

-مگه چیه؟

-گله نامیرا اجازه نمیدن دخترا بفهمن!

پوزخند زد -مگه فرق داره! اونا چه احمقایی!

-من احمقم؟

نگارنده

-نه تو خودت رو زدی به حماقت! آخه کدوم احمقی تو یه روز آشنایی کل داستان زندگیش  
رو برای یه ناشناس تعریف می کنه؟ این نشونه حماقت نیست ، تنهاییه! که توی این  
دوسال هیچکس رو نداشتی که باهاش حرف بزنی!

سکوت کردیم ، سوالی که به ذهنم رسید پرسیدم.

-ترسناکه!

گیج پرسید -چی؟

-اینکه قراره این طلسم هزارساله بشکنه!

اول گیج نگاهم کرد و بعد قهقهه اش به هوا رفت ، تا به حال اینطور خندیدنش را ندیده  
بودم ، نگاهم به چال عمیق روی گونه چپش افتاد ، لعنت به چال روی گونه اش!

-اینو کی به شما گفته؟ این طلسم برای صد و چهل و چهار سال پیشه!

-چی؟

-آژمان یا اون اسمشو نبر ، هزار سال عمر کرده ، برادرش هم چهارسال از خودش بزرگ تره  
، اما این نفرین برای صد سال و چهل سال پیشه! پس انقدر هم ترسناک نیست!

-پس شاهزاده خون آشام ها هزار سالشه؟!

-الکی نیست که بهش میگن اصیل! اون یه اصیله!

-چرا انقدر ازشون اطلاعات داری؟

-آژمان پدر و مادرم رو کشت! ازش متنفرم!

-اون مرده!

-اما برادرش زندهست!

-اون رو میشناسی؟

نگارنده

-آره ! خیلی خوبم میشناسمش!

-تو که جوونی!

-پدربزرگم استادش بود!

مبهوت بلند شدم و روی میز نشستم -خب درموردش چی میدونی؟

نگاهش تاریک تر شد -یه قاتل خونسرد که مثل آب خوردن هرکس که ببینه می کشه...

لرزیدم -بسه! بیا بهش فکر نکنیم!

نگاهش تغییر کرد و به گردنم نگاه کرد -بوی عجیبی میدی!

-چه بویی؟

-بوی رز!

بغض کردم -مشامت خیلی قویه! هوشیار هم...

اخم کرد -لعنت به اون پسره چشم لجنی!

اخم کردم -چشماش خیلی هم قشنگه! مثل زمرد سبزه و مثل یاقوت می درخشه!

پوزخند عجیب و ترسناکی زد و ناگهان خندید -هرچی بگی برای من چش لجنیه!

-من آرامم!

-از کدوم گله میای؟

-نامیرا!

چپ چپ نگاهم کرد -مطمئنی می تونی اینجا دووم بیاری؟

جدی سر تکان دادم .

نگارنده

-خوبه! اون چادر مشکی مخصوص دخترای جوونه! فعلا برو اونجا!

سر تکان دادم و وارد چادر شدم ، با دیدن دخترانی که بلیز و شلوار پوشیده بودند ،  
چشمانم گرد شد.

دور هم نشسته بودند و با شوق حرف می زدند.

-س...سلام!

دختری با چشمان قهوه ای به سمتم برگشت و بعد همه نگاه ها به سمتم چرخید.

-جدیدی؟

-بله!

خندید -بیا اینجا!

آرام جلو رفتم و کنارش ایستادم .

-بشین!

روی دوزانو نشستم و او خندید -از کدوم گله ای؟

-نامیرا!

پوزخندی زد و دستش را روی شانه ام گذاشت -ببین اولین قانون اینه که انقدر با ادب  
نباشی! باید سازگار بشی و اگه قرار باشه انقدر با ادب باشی مطمئن باش اذیت میشی!

-اما...م...من...

دختر چشم آبی خندید -درستت می کنیم!

-اسمت چیه؟

-آرام!

لبخند زد -من ترانم! این دختره که همیشه نیشش بازه ستاره!

چشمانم گرد شد ، نه به آن ستاره ، نه به این ستاره!

دختر مو طلایی بلند شد -منم کیمیام!

خندیدم -مثل موهات!

قهقه همه به هوا رفت و کیمیا اخمی مصنوعی کرد -چرا؟ واقعا چرا؟

ستاره با خنده گفت -وقتی به دنیا اومد به خاطر موهات مامانش اسمش رو گذاشت  
کیمیا! البته همه بهش میگن طلایی!

-چرا ناراحت میشی؟ تو که خیلی خوشگلی!

چشمانش برق زد و به سمتم خیز گرفت ، ترسیده عقب رفتم و او خودش را رویم پرت کرد  
-عشق من!

صدایی از پشت چادر آمد -دختر! بیاید کمک!

دختری با موهای خرمایی و چتری دستم را گرفت -بیا یه لباس بدم بهت!

با دیدن سر وضعم می خواستم از خجالت آب شوم.

-هی بیخی! الان جوری بابات رو میارن جلو چشمت که به تنها چیزی که فکر نمی کنی  
لباساته!

-فرزانه بیا فرزاد داره داغ می کنه!

فرزانه لباس هارا روی تخت چوبی گذاشت -اینارو بپوش تا بعدا...

سر تکان دادم ، همه بیرون زدند و من به این فکر می کردم ، چرا انقدر خودمانی؟!

لباس هارا سریع پوشیدم و بیرون زدم .

همه شان به خط ایستاده بودند ، گیج به اطراف نگاه کردم که شانه ام را گرفته شد و آرام به جلو هولم داد و کنار ترانه ایستاد.

برگشتم و با دیدن چشمان طوسی\_عسلی رو به رویم نگاهم را گرفتم. نگاهش نافذ بود و جدی!

به طوری که هر سنگی را آب می کرد.

-تو عضو جدیدی؟

-بله!

-نگاهت رو بالا بیا!

سرم را بالا آوردم و به چشمانش نگاه کردم.

-خب تمرین هارو شروع کنین! حامین آموزش عضو جدید با تو!

پسری چشم قهوه ای جلو آمد -پشت سرم بیا!

پشت سرش را افتادم که ...

ترانه انگشت شصتش را روی گردنش کشید و خودش را روی ستاره انداخت.

لبخند زدم و از کنارشان گذشتم .

با حامین هم قدم شدم که لبخند زد -خب! اولین چیزی که باید یاد بگیری شمشیر زنیه!

با تعجب نگاهش کردم ، شمشیر چوبی ای را به سمتم انداخت .

-اولین کاری که باید انجام بدی شجاع بودن! باید روحیه جنگجویی رو توی وجودت زیاد کنی!

شمشیر چوبی هم خودش برداشت و دور دستش چرخاند.

نگارنده  
-حمله کن!

...

بی جان روی تخت افتادم ، ستاره خندید -اون تخت منه! ولی چون خسته ای میزارم  
بخوابی!

-ممنون!

تمام تنم درد می کرد ، خودم را کمی تکان دادم و چشم بستم.

-بیچاره چقدر خستست!

-چه خوشگله! مخصوصا ابروهاش و چشمای خمارش!

چشمانم را که باز کردم با دیدن ده جفت چشم جیغم به هوا رفت.

-هی! چته! بیدار شو وقت تبدیله!

-چ...چی؟

-باید تبدیل بشیم! شبا تا صبح میدوییم!

...

ماهرو

-بسسهههه! آخخخخ! نکن! باشهههه! غلط کردم! نوبت من بوووووود! قبولههه!

با خنده بلند شد و من اشک هایی که در چشمانم جمع شده بود را پاک کردم .

-بار بعد هوس قلقلک کردی بگو!

با خنده اخم کردم -سواستفاده گرا! آخخخخ! پهلوم درد می کنه!

لبخند زد و کنارم دراز کشید -آفرین! حالا بدو برو ظرف بشور!

نگارنده

لبخند زدم و بلند شدم ، ظرف هارا برداشتم و به سمت حیاط رفتم.

خسته تک تکشان را در حوض شستم ، که با رعد برق شدیدی جیغ کشیدم و ظرف هارا چنگ زدم و خودم را در خانه پرت کردم.

-هووووف!

-ترسو!

اخم کردم-رعد و برق بوداااا!

خندید و آستینش را بالا زد -خب! چیکار کنیم؟

ظرف هارا در آشپزخانه گذاشتم -نمیدونم هرچی تو بگی!

-بریم شهر صلح؟!

با تعجب نگاهش کردم -داره بارون میادا!

-بیخیال سیل هم بیاد ، قرار نیست آب بیرمون! طبق گفته استاد کوشا تا پیش منی نترس!

-باشه استاد!

به سمت کمدش رفت و دو شنل برداشت -این مشکی رو تو بپوش! قرمزه واسه من!

-ممنون!

پوشیدمش و بند هایش را بستم.

اوهم شنلش را پوشید و هردو از کلبه بیرون زدیم.

دستم را گرفت و با هم همقدم شدیم.

آب تا مچ پاهایمان را پوشانده بود ، شدت باران زیاد شد .

-من غلط کردم!



نگارنده

خندید - حال نمیده؟!

-خیلی!

-پس بیخیال سختیش!

به سمتم چرخید - بیا مسابقه! تا اون بوته بزرگه!

اخم کردم - با این لباس؟!

شانه بالا انداخت - یک...دو...س...

شروع کردم به دویدن ، لعنتی خیلی از من جلو تر بود .

-وایستا من اول بشم!

خندید -میتروم انقدر که از مغزت استفاده می کنی خسته بشی!

سرعتم را بیشتر کردم که یک قدم مانده ایستاد و من...

با خنده اول شدم.

...

-تا حالا اینجا نیومده بودم!

-قشنگه! نه؟

-خیلی!

غرفه های رنگارنگ ، انسان های شاد و خندان ، بعضی خون آشام و بعضی گرگینه...

دور خودم چرخیدم -وااای!

خندید و دستم را گرفت - بیا اینجا رو نگاه!

با دیدن گل های رنگارنگ از شوق جیغ کشیدم .

دسته ای را برداشت و کیسه ای را به فروشنده داد .

با خنده خم شد و گل را به سمتم گرفت.

خندیدم و روی زانو هایم خم شدم و گل را گرفتم.

با خنده گیره ای را به موهایم وصل کرد -موهای خیلی قشنگی داری! بلند و لخت!

خندیدم -تو هم خیلی قشنگی! چهرت مثل پسر بچه هاست!

لبخند زد و به چشمانم نگاه کرد ، باید بگویم چقدر چشمان سیاهش جذاب است؟!

دستی به موهایم می کشد و ناگهان چشمانش گرد می شود -اونجا رو!

چرخیدم و با دیدن دسته ای از خون آشام ها بازوی کوشا را چنگ زدم.

کلاه شنل را روی سرم کشید و بعد کلاه شنل خودش را هم پوشید.

همان پسری بود که عموی هوشیار را خشک کرده بود ، دوستانش هم همراهش بودند.

آن ها که رفتند ، به گشتنمان ادامه دادیم ، چند سیخ کباب خوردیم و بر گشتیم.

هوا تاریک و سرد بود .

-یه چیزی عجیبه!

-چی؟

-سیل چرا به شهر نیومده بود؟

-چون جز مکان هاش نبود ، احتمالاً اونجا توفان بیاد!

-چرا؟

نگارنده

-چون تو منطقه خون آشام ها آتیش رو حس کردم ، اینجا سیل ، شهر صلح توفان و منطقه گرگینه ها هم...

-زلزله!

-دقیقا!

-این یه استعدادده ! نه؟

-چی؟

-اینکه انقدر حس هات قوی ان!

-از بچگی اینطوری بود!

-اوه! این خیلی باحاله!

-اهووم!

-ممنون! تا حالا انقدر بهم خوش نگذشته بود!

-خواهش!

خسته وارد کلبه شدیم ، لحافم را روی زمین انداختم و دراز کشیدم .

آرام

-من دیگه نمی تووونم!

ترانه خندید -عادت می کنی!

-می خوام نکنم! اول شمشیر زنی تا ظهر ، بعد تبدیل و دویدن تا آخر شب ، الانم باید بریم تیر اندازی!

ستاره خندید و کنارم نشست -یه جوری می‌گه تیراندازی انگار همه رو زده به هدف! تو یه هفتست اینجا، همش درو دیوار رو نشونه میگیری! دیروز رو یادته؟!

قهقه بچه‌ها به هوا رفت، پگاه با همان اخم کمانش را چنگ زد -ذوق مرگ شده بود که زده به درختی که هدف روشه!

عصبی بلند شدم -خیلی بدید!

-دختره با ادب!...کمانت رو بردار بریم!

کمانم را چنگ زدم و پشت سرشان از چادر خارج شدم .

فرزان با خنده کنارم ایستاد -این دفعه میزنی به هدف!

حامین پوزخند زد -اگه بتونه!

مهرداد اخم کرد -انقدر منفی بین نباش! تو می تونی!

حامین جلو آمد تا دوباره توضیح بدهد که...

-رئیس می‌گه بیاید! همتون!

فرزان با تعجب نگاهش کرد و یگانه پرسید -چی شده؟

-خون آشام‌ها دارن لشکرکشی می کنن!

-چی؟!

-باید کمک بفرستیم واسه نامیرا! یگانه، فرزانه، ترانه! حاضر بشید، ماهم میریم پیش

رئیس!

گیج نگاهشان کردم، حامین برگشت و دستش را روی شانه ام گذاشت -تو باید حداقل

توی یه مهارت عالی باشی! با تیراندازی شروع کن! مطمئناً نیروی بیشتری می خواهیم!

جنگم چند روز طول می کشه! پس تا می تونی تمرین کن!

سرم را تکان دارم و او به سمت چادر رئیس دوید.

به ستاره نگاه کردم ، او هم مانده بود .

--بدون نق زدن باید تا شب تمرین کنیم تا خودمون رو به گروه برسونیم.

کمان را بر داشتیم و تیر را در چله گذاشتم.

...

ماهرو

-چی؟

-هیچی فقط الاناست که جنگ شروع بشه!

بعد در یکی از کمد هایش را باز کرد -تخمه؟

آرام سرش را تکان داد -اینم خوبه!

جیغ کشیدم -می خوای بری اونجا تخمه بخوری؟!

-آره! من جنگاشون رو دیدم ، خون می پاشه! یه سر اینور یکی اونور! اصلا...

سرش را تکان داد -عالی!

-کوشا! باید بریم کمکشون!

-بااااااااا...چی! نه! من فقط می خوام ببینم!

-کوشا!

-میدونی مشکم کجاست؟ تخمه تشنه می کنه! حیفه وسطش بری آب بخوری!

جیغ زدم -اصلا می فهمی چی میگم! من دو ساله که با اونام! اون وقت برم تیکه تیکه

شدنشون رو ببینم! من برمی گردم!

نگارنده

اخم کرد -تو غلط می کنی!

داد زدم -من میرم!

عصبی خندید -می خوای بری چیکار کنی؟ فوقش اینه میری اون وسط اشک میریزی که  
تروخدا هوشیارم رو نکشید!

بغض کردم -آره! اصلا هرچی! اصلا... اصلا مگه تو گرگینه نیستی؟! باید دلت واسه هم  
خون هات بسوزه یا نه؟!

-ببین...

-نه! تو ببین! من بر می گردم!

-باشه! باشه! برگرد اما نه اون گروه! برو اون گروهی که آرام رفته! اونجا دخترا می تونن  
آموزش ببینن! نه فقط لباس بشورن!

اخم کردم که جدی رو به رویم ایستاد -باشه?!

نفسم را بیرون دادم -باشه!

-خوبه! منم میرم تخمه بخورم!

بعد کیسه اش را تکان داد!

-بدجنس!

-خودم می برمت! الان خطرناکه!

-باشه!

...

آرام

نگارنده

-چرا! چرا! چرا!!!!!!

-تمرین کن آرام!

-نمیشه!

-چطور من تونستم؟ تو هم میتونی! بدو! وقت نداریم!

عصبی چند بار دیگر هم کارم را تکرار کردم.

-اصلا چرا باید کمان رو اینطوری بگیرم؟!

-آرام مسخره نشو! اصلش اینه!

اخم کردم و کمان را افقی گرفتم ، سرم را کمی کج کردم و تیر را در چله گذاشتم ، هدف را مشخص کردم و ...

-لعنت! این دیگه چی بود!

تیر به مشک آب خورده بود و آب از مشک می ریخت!

-باورم نمیشه! بیا به منم یاد بده!

هر کاری کرد نتوانست ، خندید -به این میگن روش آرامی!

چند بار دیگر هم تیر را به هدف زدم .

-خدای من!

هر دو خندیدیم.

-آرآرآرآر!

مبهوت چرخیدم و با دیدن ماهرو گیج بغلش کردم .

-تو...اینجا...

نگارنده

-می خوام تو این گروه باشم.

ستاره اخم کرد -کاری بلدی؟

-نه!

-پس بهتره برگردی جایی که بودی!

ناراحت نگاهم کرد -هر کاری که شما می کنید منم انجام میدم!

-نمیشه! منم یه هفتست دارم تمرین می کنم.

-من با استعدادم!

خندیدم -ماهرو! تو...

به سمت تیر و کمان رفت .

-مراقب باش! خطرناکه!

-آرام فقط یه توضیح بده!

اخم کردم -ماهرو جنگ شروع شده خطرناکه!

مانند کودکان پایش را بر زمین کوبید -منم به خاطر همین اومدم! لطفا! بهم یاد بده!

ستاره پشت سرش ایستاد و شروع کرد به توضیح دادن ، برگشتم تا همراهش را ببینم ، پسری بود قد بلند و چهار شانه ، موهای لخت و چشمانی مشکی ، پوستش مثل برف سفید بود .

نیشخندی زد و دست تکان داد .

با تعجب برایش دست تکان دادم .

-خدااای من!



برگشتم و با دیدن آب جاری از مشک چشمانم گرد شد . برگشتم تا پسرک را ببینم اما ...  
نبود!

با پوزخند به سمت ماهرو رفتم -حتما اتفاقی بوده!  
ماهرو خندید -این که کاری نداره! مثل آب خوردنه!  
تیر را در چله گذاشت ، کشید و تیر نه تنها به مشک ...  
بلکه از مشک رد شد و به ستون چوبی چادر خورد.  
-دیدید!

-ت...تو...چ...چ...چطوری...

ستاره بازویش را فشرد -بدنش خیلی آمادست!  
بعد محکم به کمرش کوبید - انگار برای اینکار ساخته شدی!  
همه در چادر هایشان خواب بودند.  
-ما به اندازه کافی حاضریم ، پنجاه نفرم به گله نامیرا رفتن.  
-الان بریم بهتر نیست؟

خندید -آره ! الانم هیچ کسی نیست!

یک کمان چوبی به ماهرو داد -توهم باهامون میای!

ماهرو خوشحال خندید ، کمانم را برداشتم ، ستاره هم برداشت و آرام به سمت جنگل راه  
افتادیم.

وسط های جنگل ماهرو با فهمیدن اسم ستاره قهقه بلندش به هوا رفت ، تغییر کرده بود ،  
دیگر آن دختر آرامی نبود که هیچ کس صدایش را نمی شنید.

نگارنده

-آخه ماهم یکی رو تو گله داشتیم ، اسمش ستاره بود ، اخلاقش مثل...ولش کن! اما تو خیلی مهربونی!

ستاره با تعجب خندید -دوستت خیلی باحاله!

مبهوت لبخند زدم ، آرام شانه را فشرد و جلوتر راه افتاد.

-ماهرو! اون پسره کی بود؟

بیخیال شانه بالا انداخت -دوستم!

-نگاهش ترسناکه!

-خیلی هم پسره گلیم!

-انسانه؟

-نه! گرگینست!

-نگران دیدن هوشیار نیستی؟!

دستم را گرفت و فشرد -خوب شد برخورد آخرمون رو ندیدی!

با تعجب نگاهش کردم ، چشمانش پر از اشک شد -من هنوز دوستش دارم .

-خسته نباشی!

لبخند زد و به اطراف نگاه کرد -حالا باید با تیراندازی چیکار کنیم؟

-خون آشام بزنیم!

ایستاد ، برگشتم و به چشمان گردش نگاه کردم -مثلا فکر کردی قراره چیکار کنیم؟

-یعنی من باید خون آشام بکشم؟

-آره! باید مستقیم با تیر بزنی به قلبشون!

نگارنده

-نههه!

-آرههه!

با دیدن روستا ایستادم ، همه حاضر ایستاده بودند و دویست متر آن طرف تر ...

لعنت بهشان!

نادین و آرسین و پسر دیگری رو به روی لشکر خون آشام ها ایستاده بودند ، کمی آن طرف تر آرشین و چند دختر دیگر هم بودند ، من نمی خواستم آن ها آسیب ببینند !

ماهرو مبهوت نگاهش را چرخاند -چقدر زیادن! چقدر زیادیم!

دستش را گرفتم و با ستاره به سمت رئیس رفتیم -ماهم هستیم!

نگاهی بهمان انداخت و سر تکان داد -مراقب باشید! اگه رو به روتون ایستادن چشم هاتون رو ببندید!

حامین متعجب کنارم ایستاد -فکر نمی کردم انقدر سریع پیشرفت کنید!

ستاره خندید -استعداده دیگه! یهو فوران می کنه!

فرزان با لبخند دسته ای از موهای سفید ماهرو را کشید -این کیه!

ماهرو با حرص دستش را پس زد -من ماهرو ام!

سنگینی نگاهی را حس کردم ، چرخیدم و با دیدن هوشیار که به ما نگاه می کرد ، اخم کردم ، همسرش هم کنارش بود و با تعجب نگاهمان می کرد.

برگشتم که در یک چشم بر هم زدن خودم را بین درختان یافتم .

گیج به چشمان نادین نگاه کردم -ها؟

-اینجا چه غلطی می کنی!

-بیخشید که می خوام از گلم محافظت کنم!

خندید -تو اینجا می مونی!

پوزخند زدم -تو کار من دخالت نکن!

هولش دادم و بوته ای را کنار زدم ، به سمت گروه رفتم و کنار ماهرو ایستادم.

اسپاد با پوزخند مسخره اش رو به روی ماهرو ایستاد -فکر نمی کردم بعد اون آبرو ریزی پیدات بشه!

ماهرو اخم کرد و اسپاد از کنارش گذشت .

رئیس بالا رفت -این جنگ ، جنگ ما نیست! چون ما شروع کننده نیستیم! اما به ازای مرگ هممون نمی زاریم که خون آشام ها رئیس ما بشن!  
فریادمان به هوا رفت .

نادین نگران نگاهم می کرد و من دلیل نگاهش را نمی فهمیدم.

با اولین قدم خون آشام ها ، گرگینه ها تبدیل شدند .

می دانستم که تیرانداز ها نباید تبدیل شوند.

تیر هارا روی زمین ریختم ، ماهرو هم کمی آن طرف تر ، همین کار را کرد .

تیر را در چله گذاشتیم و کشیدیم .

با هجوم خون آشام هدف گرفتیم و ...

همه وحشیانه به جان هم افتاده بودند ، خون آشامی به سمت اسپاد رفت ، زدمش!

نگاه یکیشان به من افتاد ، رنگ چشمانش سرخ شد و به سمتم هجوم آورد .

از تیر هایم جا خالی داد ، یک قدم مانده بود به من برسد که...

آرشین سرش را به زمین کوبید و چشمک زد -قابلی نداشت!

مبهوت نگاهش کردم ، با صدای فریادی چرخیدم ، هوشیار و نادین به جان هم افتاده بودند.

گیج کمان را از طرف به طرف دیگر می گرداندم.

هوشیار ، نادین ، هوشیار ، نادین !

بینشان را هدف گرفتم و تیر را رها کردم.

با صدای اووو گفتن هوشیار و پایی که خون می آمد فهمیدن گند زدم.

نادین گیج نگاهم کرد ، سرم را به نشانه نه تکان دادم که به سمت نفر دیگری رفت.

لعنت بهشان !

ماهرو بدون هیچ خطایی تک تک خون آشام را هدف می گرفت و می زد.

خون آشامی از پشت سر نزدیکش شد ، پایش را هدف گرفتم و بعد سینه اش را...

بیشتر گرگینه ها زخمی شده بودند .

ده تا از خون آشام به سمت ماهرو آمدند ، ماهرو گیج کمانش را جا به جا می کرد ،

هوشیار به سمت زنش رفت و ماهرو ناراحت نگاهش کرد ، از پشت خودم را به ماهرو

چسباندم یکی یکی خون آشام هارا هدف می گرفتیم .

صدای فریاد ها بالا می رفت و خون آشام ها دوره مان کرده بودند.

تیرمان تمام شد .

مبهوت به دندان های تیز و چشمان سرخشان نگاه کردم ، نادین حواسش پرت من شد و

گرگینه ای بازویش را گاز گرفت.

انگار همه چی دور سرم می چرخید.

همه خون آشام های اطرافمان عقب گرد کردند و ناگهان از رو به رویمان غیب شدند ،  
برگشتم و با دیدن گرگ سیاه ، بزرگ و ترسناکی ، خشک شدم.

خود گرگینه ها هم ترسیده بودند ، عقب می رفتند .

نادین غیب شد و تک تک خون آشام ها پشت سرش غیب شدند.

غرزش زمین زیر پایمان را لرزاند ، همه خشک شده نگاهش می کردیم ، عقب عقب رفت  
و در جنگل غیب شد.

چرخیدم و به جسد های رو به رویم نگاه کردم.

ماهرو محکم بغلم کرد -خوبی؟!

-آ...آ...آره!

ستاره جیغ کشید -چه گرگ ترسناکی بود! همه خون آشام ها فرار کردن!

ماهرو گیج سر تکان داد.

-ماهرو پای هوشیار تیر خورده!

متفکر سر تکان داد -ا...ال...الان میام!

به سمت هوشیار رفت و بی خیال شروع به پانسمان پایش کرد.

هوشیار هم گیج بود.

بلند شد و چرخید -کسی نیاز به پانسمان نداره؟

چند نفر جواب دادند .

راستی...نادین!

باید همین اطراف باشند ، بلند شدم و به سمت جنگل راه افتادم.

همین طور که قدم می زدم ، همان پسر قد بلند را دیدم.

-وایستا!

با تعجب چرخید و به خودش اشاره کرد .

سر تکان داد و به سمتش دویدم .

چشمانم را ریز کردم -تو کی باشی!

چشمان گردش ، گرد تر شد -پسر مامانم!

اخم کردم -نکنه می خوای با احساسات ماهر و بازی کنی!

خندید -فعلا که یکی دیگه بازی کرده!

-بهت حس خوبی ندارم!

-این حس دو طرفست!

چشمانم از حاضر جوابی اش گرد شد ، خندید و به پیشانی ام کوبید -راستی! چرا باید یه

گرگینه برای محافظت از یه خون آشام به هم خون خودش تیر بزنه!

چشمانم گرد شد ، او می دانست!

اخم کردم -که چی؟!!

خندید -هیچی! ولی دیدم چطور وقتی بازوش رو گاز گرفتن رنگت پرید ...

بعد به سر تا پایم اشاره کرد -و پریده!

-زهر وارد بدنش شده ! نه؟!!

-حتما وارد بدنش شده! تا سه ساعت دیگه هم میمیره!

شانه اش را بالا انداخت -شایدم زود تر!

لب گزیدم -انقدر بی رحم نباش!... من... من باید کمکش کنم!

چشمان ترسناکش ترسناک تر شد ، چانه اش را خاراند -گیرم که من بدونم پادزهرش چیه!  
چی به من می رسه?!

با تعجب نگاهش کردم -ه...هر...هرچی تو بخوای!

نیشخندش ترسناکترش کرد -باشه! فعلا چیزی به ذهنم نمیرسه اما...

قوطی فلزی را به سمتم گرفت -اینو بده بخوره!

گیج نگاهش کردم که سوت زنان از کنارم گذشت .

-چی می خوای؟

-می خوام نادین رو ببینم!

پوزخند زد -به شما اعتمادی نیست!

داد زدم -گفتم گمشو کنار!

آرشین متعجب نگاهم کرد -دختره دیوونه اینجا چیکار می کنی?!

-می خوام نادین رو ببینم !

سرکی به چادر کشیدم -حالش خوبه؟

آرسین عصبی جواب داد -نه! اگه بمیره تک تکتون رو سلاخی می کنم!

محکم به سینه اش کوبیدم و غریدم -اگه اون بمیره! که قرار نیست بمیره! باید خودت رو  
بکشی! چون به خاطر خود خواهی تو و امثال تو به این روز افتاده!



محکم کنارش زدم و وارد چادر شدم ، روی تخت افتاده بود و عرق کرده بود ، به سختی نفس می کشید و لرز کرده بود.

کنارش روی صندلی ای نشستم ، قوطی را در آوردم و درش را باز کردم ، تمامش را در دهانش خالی کردم .

سریع در قوطی را بستم و در جیبم گذاشتم .

پیشانی اش را با دستمال خیس پاک کردم و بوسه بر پیشانی اش گذاشتم .

چادر کنار رفت و آرشین با چشمانی قرمز به سمتم آمد ، قدمی عقب رفتم اما با حرکت ناگهانی اش خشک شدم.

محکم در آغوشم گرفته بود -من فقط نادین رو دارم! اون میمیره و من...من دیگه هیچ کس رو ندارم! آرام کمکم کن!

بغلش کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم -خوب میشه! باید خوب بشه!

نادین خیز گرفت و شروع کرد به بالا آوردن ، مبهوت نگاهش کردم ، از تخت افتاد و همچنان سرفه می گرد ، قطرات سیاهی از دهانش بیرون می ریخت ، همان زهر بود ، نگاهش را بالا آورد و نگاهم کرد .

آرشین به سمتش رفت و محکم بغلش کرد ، اما نگاه نادین همچنان به سمت من بود .

آرشین از آغوشش در آمد و جیغ زنان ، به بیرون از چادر رفت.

دستش را گرفتم و کمک کردم تا روی تخت بنشیند .

-چ...چ...چیکار ک...ک...کرد...کردی؟

-ضایع نکن!

نگارنده

چادر کنار رفت و آرسین به سمت نادین خیز گرفت و بغلش کرد ، کمی بعد کل چادر پر شد ، سریع از چادر و بعد از اردوگاهشان بیرون زد.

نادین خوب شد!

آن پسر هر که بود ، کمکم کرد ! من هم کمکم را دریغ نمی کنم! اما او برای ماهرو خطرناک است!

...

ماهرو

خسته روی زمین دراز کشیدم که دختری به سمتم آمد -اسمت چیه؟

-ماهرو!

-تیراندازیت عالیه!

خندیدم -ممنون!

کنارم نشست -اسم من پگاهه!

-خوشبختم! گرگینه ای؟

-آره! خواهر رئیس گلم!

-الان اگه آرام اینجا بود می گفت ، فقط خواست بگه من خواهر رئیسم!

لبخند زد.

-چرا اینطوری نگاهت می کنن؟

گیج نگاهم را چرخاندم و با دیدن نگاه اعضای گروه قبلی لبخند تلخی روی لب هایم شکل گرفت -یه اشتباه!

ناگهان یک نفر رو به روی دیدم قرار گرفت ، سرم را بالا گرفتم -آرام؟

-پاشو کارت دارم! ببخشید پگاه!

پگاه سر تکان داد ، بلند شدم ، دستم را گرفت و به سمت جنگل کشید ، کمی که از گروه دور شدیم دستم را رها کرد.

-اون پسره کیه؟

گیج به اطراف نگاه کردم -کی؟

-همون که دوستت بود !

خندیدم -خوب دوستمه دیگه!

-خفه شو! اون همه چی رو میدونه! حتی درمان زهر گرگینه ها داره! ماهرو اون هرکسی هست از هوشیار خطرناک تره! نگاهش ترسناکه! تاریکی درونش زیاده! حتی از هزاران متر هم می تونی سیاهی درونش رو حس کنی!

ناراحت جواب دادم -اون بهترین دوستمه! نمی زارم اینطوری دربارش حرف بزنی!

-باشه! باشه! فقط مراقب باش! اون ...

-ماهرو!

برگشتم و با دیدنش خندیدم و دست تکان دادم -سلام!

لبخند زد و به درخت تکیه داد -بریم یکم بگردیم!

-بریم !

دستم را دور گردن آرام انداختم و دم گوشش نجوا کردم -شاید واسه تو خطرناک باشه اما برای من نیست!

نگاهم را از چشمان هراسانش گرفتم و دست کوشا را گرفتم.

نگارنده  
از آرام دور شدیم.

-انگار ترسیده بود !

اخم کردم و رو به رویش ایستادم -قرار بود فقط تخمه بخوری!

خندید -همین کارو هم کردم !

عصبی موهایم را چنگ زدم -آها ! بله! فقط چرا یهو باید پیدات بشه! چرا همشون انقدر ترسیدن؟

شانه هایش را بالا انداخت و با پا تکه چوبی را کنار زد ، ناگهان دستش را بالا برد و سرش را کج و چشمانش را گرد کرد -هوووم! اجازه؟ چون ترسو ان؟!

خندیدم و گونه اش را بوسیدم -اینطوری نکن! شبیه پسر بچه ها میشی!

نیشخند زد -آرام چی می گفت؟!

لبخند زدم -می گفت سیاهی درونت از هزاران متر حس میشه!

نیشخندش به پوزخند تبدیل شد -نظر تو چیه؟

لبخند زدم و دستش را فشردم -همه داخل قلبشون اون تاریکی رو دارن ، حتی اندازه یه مورچه اما ...اما هرچقدر قلبت سیاه تر باشه ، روشناییش درخشان تره! پس گوره حرف مردم!

با خنده دستش را رها کردم -تا بوته تمشک!

و شروع کردم به دویدن.

صدای قدم هایش را از پشت سر می شنیدم ، به سرعت از من جلو زد و یک قدم مانده به بوته ایستاد.

با خوشحالی هولش دادم .

-هوووو! تو برنده شدی! پس ظرفای امشب باتو غذا با من!  
خندید و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و باهم به سمت کلبه رفتیم.

...

-خوشمزست!...اما...ظرفا دست تورو می بوسن!  
-باهم می شوریم! تو ظرف من ، من ظرف تو!  
سر تکان داد و مشتش را به سمتم گرفت -قبوله!  
خندیدم و مشت ظریفم را به دستانش کوبیدم.  
با شادی و خنده غذا را خوردیم و ظرف هایمان را برداشتیم.  
کنار حوض نشستیم ، آستینم را بالا بردم که مشتش را در آب فرو برد.

-کوشا!!!!!! سرتاپام خیس شد!

کاسه را پر از آب کردم و روی سرش ریختم.  
خندید و به داخل حوض هولم داد .

-آخخ!

یقه اش را گرفتم و کشیدم. درست کنارم افتاد.

-آبش چه یخه!

خندید و بیرون پرید -حالا ظرف ها با تو!

-خیلی بدجنسی!

لبخند زد و کنارم نشست -سریع بشورشون تا سرما نخوردی!

در حالی که اولین ظرف را می شستم ، پرسیدم -اون وقت تو چیکار می کنی؟

جواب نداد ، سرم را بالا بردم ، زل زل نگاهم می کرد.

لبخند زدم و همه ظرف هارا شستم و لبه حوض گذاشتم.

-نظرت درباره پیاده روی چیه؟

لبخند زد و بلند شد -نظرت درباره شیر داغ ، کنار شومینه چیه؟

دستش را گرفتم -پایتم!

ظرف هارا برداشت و وارد کلبه شدیم.

به سمت آشپزخانه رفت ، صندلی هارا به کنار شومینه کشیدم و بعد میز را وسطشان گذاشتم .

دو لیوان را روی میز گذاشت و به سمت اتاقش رفت.

کمی آمد و لحافی را روی شانه ام انداخت.

روی صندلی نشستم و او ویولنش را روی شانه چپش گذاشت و آرشه را روی تار هایش کشید.

-حاضری؟

خندیدم و با شوق سر تکان دادم.

چشمانم را بستم و لیوانم را از روی میز برداشتم ، پاهایم را جمع کردم و لیوان را بین زانو هایش گذاشتم ، بخارش صورتم را نوازش می کرد.

باشوق به نوای زیبایش گوش میدادم ، سرم را بالا بردم و به چشمان سیاهش نگاه کردم ، آهنگ غمگینی را می نواخت و این آهنگ به شدت جذبم کرده بود ، ناگهان تغییرش داد و آهنگش شاد شد ، با شوق کمی از شیر را خوردم.

هچنان به چشمانم نگاه می کرد .

-وقتی اینطوری با شوق گوش میدی دوست دارم تا صبح برات بزوم!

خندیدم -خب بزوم!

ناگهان دستش ایستاد و سازش را گوشه ای گذاشت -نمی ارزه! شیرم سرد میشه!

قهقه ام به هوا رفت به طوری که چشمانش گرد شد.

بی هوا گفتم -عاشق ضدحال زدناتم!

گیج خندید و لیوانش را به سمت لبش برد .

-لباست خیسه! سرما نخوری!؟!

خندید -یکم نم داره!

لیوان خالی ام را روی میز گذاشتم ، لحاف را به خودم فشردم و چشم بستم.

سنگینی نگاه شیرینش را دوست دارم.

-خب! نگفتی تیراندازی بلدی!

چشم باز کردم و به چشمان ...چشمانش هیچ مثالی نداشت! بی مانند بود !

-برای خودمم جالبه! با اولین توضیح ستاره خیلی راحت تونستم تیر رو به مشک بزوم!

-ماهرو هرچقدر هم استعداد داشته باشی ، کشیدن چله کمان خودش تمرین می خواد!

-من...من نمی دونم! اوضاع من رو که می دونی!

اخم کرد -اصلا ولش کن!

-راستی! تو پادزهر ، زهر گرگینه رو داری؟

نگارنده

خندید - چطور؟

- آرام گفت!

ابرو بالا انداخت - نگفت واسه کی؟

گیج نگاهش کردم - هن؟ نه! کی؟

-هیچی! خودتو درگیر نکن!

-کوشا!

-هووووم؟

-ممنونم! بخاطر همه چی! هممهه چی!

خندید و بلند شد - نظرت درباره یه موسیقی پایانی چیه؟!

-عالیه!

سرش را خاراند - میدونی چیه؟ ...حسش رفت! واسه فردا!

آرام

خسته از جایم بلند شدم و به اطراف نگاه کردم.

همه روی زمین کنار هم زیر آسمان آبی دراز شده بودیم.

نگاهی به ستاره و ترانه انداختم.

همدیگر را محکم در آغوش گرفته بودند.

آرام از کنارشان رد شدم و به سمت جنگل رفتم ، سکوت صبح را دوست داشتم ، آرامش

جنگل و آسمان آبی پر از زیبایی بود.

سرم را بالا گرفتم و چشم بستم.



صدای پرندگان و برگ‌هایی که در باد تکان می‌خوردند ، لذت بخش بود .

می شد این آرامش ابدی باشد؟

-آرام!

با تعجب برگشتم -بله؟ تو این...

با سوزش گردنم چشمانم آرام آرام بسته شد.

...

-تو حق نداشتی لعنتی!

-باید بدونم پادزهر اون لعنتی چیه!

-آرسین من به تو اعتماد کردم! یه تنه گند زدی بهم!

-هییشششش!

چشمانم می سوخت ، به من حال و هوای خوش نیامده!

چشمانم باز شد ، همه چیز را چهارتا چهارتا می دیدم .

به خودم تکانی دادم .

-تقلا نکن!

-لعنت بهت آرسین!

دیدم واضح شد.

به چشمان آبی آرسین نگاه کردم .

عصبی چرخیدم ، دستم را به پشت ستون بسته بود.

به چشمانش نگاه کردم -چی می خواهی؟

لبخند زد -پادزهر رو!

بحث دفاع از آن پسرک ترسناک نبود! بحث این بود که اگر آن پادزهر را می یافتند ، ما دیگر دفاعی از خودمان نداشتیم و به راحتی برده خون آشام ها می شدیم!

پوزخند زد و ابرو بالا انداختم -فکر کردی من حرف می زنم؟

خندید -کاری نکن که مجبور به شکنجه بشم!

خندیدم ، مانند خودش!

-من حرفی نمی زنم!

به سمت پارچی رفت و رو به روی چشمانم گرفتش...

-میدونی این چیه؟... عصاره قاتل الذنب!

حدس می زدم.

دروغ گفتم! غلط کردم!

خندید -به نظرت تن نحیف می تونه دردش رو تحمل کنه؟

-میدونی! وقت هایی که باهم گذروندیم ، خیلی کم بود!

جدی جلو آمد و رو به رویم ایستاد .

-واسه همین نتونستی خوب بشناسیم! من...آرامم! ویژگی بارزم هم لجبازیه!

خندیدم -هرچقدر رو حرف خودت تاکید کنی ، من لجباز تر میشم!

پوزخند زد و کل پارچ را روی شکمم خالی کرد و هم زمان جیغم به هوا رفت.

نگارنده  
قرمز شده بود.

خودش هم داشت زجر می کشید؟

اما ، خب چه فایده؟

این دوست داشتن مثل دوست داشتن هوشیار بود.

عاشق باید خودخواه باشد!

-آرام لطفا!

-فکر نمی کردم جواب کمک کردن بهتون این باشه!

-فکر کردی نادین دوستت داره؟ اون باید بهت نزدیک می شد و ازت اطلاعات می گرفت!

مبهوت به چشمانش نگاه کردم و او ...

خندید!

-نادین همینه! دل دخترا رو به دست میاره! ازشون استفاده می کنه و...

می ندازشون آشغالی...

و همینطور بعدی و بعدی و بعدی...

-من به خاطر عشق و علاقه این کار رو نکردم! من فکر کردم ...ما...ما رفیقیم!

-مجبورم...

چانه ام را بالا گرفت و به چشمانم زل زد.

اخم کردم و چشم بستم.

-چشمات رو باز کن!

نگارنده

فریاد زد -فرزین! این با تو! به حرفش بیارا!  
صدای رفتنش و با جیغ من هماهنگ شد.

...

رنگ ماهان پریده بود.

با خنده به سمتش رفت -سلام! چطوری؟

-م...ممنون!

گیج و بعد نگران نگاهش کرد -خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

ماهان ناراحت از سواستفاده کردن از اعتماد نادین لب گزید.

نادین به چشمان ماهان نگاه کرد -حالا دیگه مطمئن شدم! چی شده؟

ماهان عصبی نگاهش کرد.

--هیچی نشده ولم کن ! اه!

خواست از کنارش رد شود که نادین بازویش را محکم گرفت -میگی یا میگی؟!

ماهان عصبی به آسمان نگاه کرد -گفتی آرام نجات دادی! من از دهنم در رفت...

-رفتی به آرسین گفتی!...آرسین کجاست؟

-تو اتاق شکنجه!

نادین مبهوت چرخید -شکن...نه! نه! نه! لعنتی نه!

تا شکنجه گاه دوید و با دیدن آرسین که رو به روی در حال صحبت با یکی از فرماندهان  
بود ، به سمتش رفت.

-این دختر از...

مشت محکم نادین بر گونه اش فرود آمد ، چرخید و رو به بهراد خندید -بعدا باهاتون صحبت می کنم!

فرمانده مبهوت سر تکان داد و دور شد.

نادین یقه آرسین را گرفت و بلندش کرد -لعنت بهت!

و مشت دیگرش را بر بینی اش کوبید و به سمت دیوار هولش داد!

-من به اون احمق اعتماد کردم و اون هم به تو اعتماد کرد! دستی دستی می خواستی آرام رو به کشتن بدی!

-آروم باش!

فریاد نادین به هوا رفت -خفه شو!

در اتاقک را باز کرد و وارد شد ، با دیدن فرزین چاقو به دست خشک شد.

-دیگه وقت چشماته! از حالتشون معلومه خیلی قشنگن!

آرام محکم بسته شده بود و از دهانش خون جاری بود ، چشمانش را محکم بسته بود و او به خوبی دلیلش را می دانست!

به سمت فرزین رفت و بر دیوار کوبیدش.

پشت سر آرام ایستاد و دستش را باز کرد و محکم در آغوشش گرفت و تا توانست دور شد.

...

ماهرو

-زهرمار!

-نوچ نوچ نوچ! بی تربیت!

نگارنده

عصبی نگاهش کردم - تو خوبی!

خندید و چرخید - من بی نظیرم!

لبخند زدم - نمیای؟

- دارم باهات میام دیگه!

- منظورم اینه عضو گله نمیشی؟

- همه چی از دور قشنگه! برای همین سعی می کنم همه چی رو از دور ببینم و خودم رو قاطی نکنم!

باشه!

کمی که به روستا نزدیک شدیم ، دست تکان داد .

خندیدم و گونه اش را بوسیدم.

-مراقب خودت باش!

اول چشمانش گرد شد اما بعد نیشخند زد .

عقب عقب رفتم و بعد چرخیدم و وارد روستا شدم.

-ماهرو!

برگشتم ، ترانه بود.

-سلام!

-میدونی آرام کجا رفته؟

متعجب نگاهش کردم -نه! چطور؟

جلو تر که رفتیم ، نگاه بیشترشان به سمتم کشیده شد.

-من نمیدونم!

پسری به سمتم آمد -نمیتونی حدس هم بزنی؟

-نه! آخه...نمی دونم! اون جای خاصی رو نداره!

رئیس گله رو به رویم ایستاد وچشمان قهوه ای و نافذش را به چشمانم دوخت .

-نیستش! ممکنه که خون آشام ها برده باشنش!

شانه هایم را بالا انداختم -فکر نکنم ، چرا باید همچین کاری انجام بدن!

هوشیار نزدیک آمد و پوزخند زد -چون یه خائنه!

-چی!

-اون یه خائنه! اون بود که من رو هدف گرفت.

-اون برای اولین بار داشت توی همچین جنگی شرکت می کرد . تو حق نداری قضاوت کنی!

-تو به من میگی چیکار کنم؟

اشک در چشمانم جمع شد و به سمت یکی از پسر ها برگشتم -ممکنه...ممکنه دزدیده باشنش؟

ستاره ناراحت جواب داد -ممکنه!

عصبی دستی به موهایم کشیدم -یکم منتظر بمونیم! ببینیم چی میشه!

همه پراکنده شدند ، باید به سراغ کوشا می رفتم.

به سمت جنگل راه افتادم ، راه رفته را برگشتم ، بعد از چند ساعت رو به روی کلبه ایستادم.

در زدم و کمی بعد وارد شدم.

کسی داخل نبود ، رو به روی آینه ایستادم و خواستم موهایم را ببندم ، نگاهم به چهره هراسانم افتاد.

-نگران نباش! آرامه دیگه! دوست داره توجه جلب کنه!

اما خب قلبم می دانست این دروغی بیش نیست!

گیره از دستم افتاد ، گیج سرم را پایین آوردم ، مطمئنا زیر تخت رفته بود.

دراز شدم و دستم را زیر تخت کشیدم که...

دستم در یک قسمت پایین رفت ، انگار که در آن قسمت خبری از کف چوبی نبود و یک زیر زمین بود.

با تعجب و سختی تخت را کشیدم ، درست حدس زده بودم ، زیر زمین بود .

-ولش کن ! بعدا از کوش...یکم فضولی که کسی رو ناراحت نمی کنه!

به سمتش رفتم و سرم را پایین بردم ، نردبامی روی لبه اش قرار داشت ، گیج از پله هایش پایین رفتم و پایم را روی کف زمین گذاشتم.

آرام پیچ چراغ را چرخاندم که روشن شد.

مبهوت به کتاب های رو به رویم نگاه کردم.

برگشتم ، برگه های کهنه ای روی میز بود.

به سمتشان رفتم و گیج نگاهم را از برگه ها گرفتم و به کتاب قدیمی روی میز نگاه کردم.

-خاطرات یک هیولا!

روی صندلی نشستم و صفحه اول کتاب را باز کردم.



-هزاران سال پیش ، با ازدواج یک خون آشام و یک شیطان فرزندى زیبا و خاص به دنیا آمد. او برعکس برادر و خواهر بزرگ ترش نیروهای عجیبی داشت و به خاطر قدرت و زیبایی بی مانندش باعث رعب و وحشت مردم شد.

اخم کردم -هرکی خاصه باعث رعب و وحشت مردمه!

-خانواده را از شهر بیرون کردند و به کلبه ای دور از شهر تبعید کردند ، آن ها حق ورود به شهر را نداشتند و هر بار خانه شان هدف سنگ های مردم می شد.

اما آن مردم احمق نمی دانستند که در آن خانه همه عاشق آن کودک اند و تک تک اعضای آن خانواده ، هرکاری برای آن کودک می کنند.

آن کودک هر روز قوی و قوی تر ، گستاخ و گستاخ تر می شد ، تا حدی که دیگر هیچ کس توان ایستادن در مقابلش را نداشت ، حتی خود خانواده!

چند روز بعد از تولد بیست سالگی پسرک ، کل افراد هفت نسل به سمت خانه شان هجوم آوردند ، خواهر بزرگ تر فهمید اما دیر...

دو برادر کوچک تر را فراری داد و با مادر و پدرش در آن خانه سوخت.

مبهوت به کتاب قطور نگاه کردم ، همه این داستان در چهار صفحه نوشته شده بود ، پس بقیه داستان در مورد چه بود؟!

ورق زدم اما همه صفحات خالی بود ...

خالیه خالی!

کتاب را سر جایش گذاشتم ، بعدا از کوشا می پرسیدم اما حالا ...

آرام مهم تر بود!

چراغ را خاموش کردم و از پله ها بالا رفتم.

تخت را سر جایش برگرداندم و از کلبه خارج شدم .

...

مبهوت به برج های بلند و نوک تیز نگاه می کردم.

اینجا دیگر کجا بود.

آسمان صاف و آبی حالا ابری شده بود.

از دروازه رد شدم ، باید به منطقه نظامیشان می رفتم.

نمی دانستم چرا هیچ کس به من مشکوک نشده.

جالب این بود که همه خون آشام نبودند ، قسمتی از آن ها هم انسان بودند.

از بینشان گذشتم و وارد سه راهی شدم...

عصبی انگشتم را چشم بسته گرداندم و ناگهان نگه داشتم.

چشمانم را باز کردم و وارد را سمت چپ شدم.

بعد از راه رفتن زیاد در آن راه روی طولانی به جایی رسیدم که نباید.

فکر کنم کاخشان بود.

من فقط می خواستم به اردوگاه نظامیشان بروم!

چقدر خلوت بود!

نگاهی به اطراف انداختم ، به همه جا سرک کشیدم ، با دیدن در باز کاخ چشمانم گرد شد!

وارد نمیشم!

لعنت!

وارد شدم و نگاهم به راه روی سیاه رو به رویم افتاد.

با قدم اول صدای پایم در راه رو پیچید.

لعنت به کنجکاوئی!

با صدای فریادی خشک شدم .

با باز شدن دری به خودم آمدم و در اتاقی را باز کردم و بی حواس وارد شدم.

-آژمان! نباید فعلا متوجه بشن که تو زنده ای! یک هفته دیگه طبق مجاسبه ها اولین بعد ناپود میشه و ما مجبوریم که خودمون رو...

نگاهم به مرد شنل پوشی افتاد ، که ناگهان به سمتم چرخید ، چهره اش معلوم نبود !

حاضرم قسم بخورم که خون در رگ هایم یخ زده بود.

او ، کابوس بزرگ ، اینجا بود و من به خوبی نگاه یخزده اش را حس می کردم.

نفر بعد هم چرخید و من نگاهم به پسری چشم زرد افتاد.

می شناختمش! همه همیشه از آرمان می گفتند ، رئیس خون آشام ها!

او هم شکه شده بود ، مرد شنل پوش قدمی به سمتم برداشت و من به سرعت در اتاق را باز کردم و پشت سرم بستم .

سرعت خون آشام ها زیاد بود ...

نگاهم به میز چرخدار خدمتکاری افتاد ، در اتاق را باز کرد و وارد شد ، به سرعت داخلش مخفی شدم و پارچه قرمزش را دور میز کشیدم.

شاید تمام کار هایم در یک چشم بر هم زدن اتفاق افتاد ، در باسدت باز شد .

دستم را روی دهانم گذاشتم و چشم بستم.

صدای قدم هایش را به خوبی می شنیدم.

دهانم خشک شده بود و ...

زن بیرون آمد و چرخ را کشید.

در خودم جمع شده بودم ، از آن میزهای خدمتکار ها بود ، از آن هایی که دو طبقه دارد و طبقه پایینش پرده ای دورش می خورد.

هنوز در شوک حقیقت بودم.

آژمان زنده بود...

قاتل هزاران نفر ، همان کسی که به جمعیت یک روستا حمله کرده بود و چند روز بعد دست و پای کنده شده مردم روی زمین آغشته به خون را پیدا کرده بودند.

او ابلیس و شیطان نبود! اهریمن نبود! کابوس نبود...

او آژمان بود! یک دورگه خطرناک! میز چرخدار نگه داشته شد ، کمی پرده را کنار زدم ، هیچ کس نبود.

بیرون آمدم و بی وقفه شروع به دویدن کردم.

به سرعت وارد باغ عجیب و ترسناک تری شدم ، درختان بلند با شاخه های خشکیده!

تنم می لرزید و دستانم بدتر...

من آژمان را...نه!

او من را دیده بود.

حکمم مرگ بود!

مانند داستان هایی که تعریف می کردند ، مانند داستان عمو...

او نمی کشت و خلاصت نمی کرد ، او دست روی عزیزانت می گذاشت و آتشت میزد .  
دامنم را بالا گرفتم و دویدم ، باید دور می شدم.

آنقدر دویدم که نفسم بند آمده و سینه ام می سوخت ، اینجا دیگر کجا بود!  
نزدیک های صبح بود ، که با دیدن بوته تمشک آشنایی گیج جلو رفتم.  
کمی جلوتر رفتم و ...

کلبه بود.

به سمتش دویدم و در کلبه را باز کردم.

با دیدن کوشا که خوابیده بود گیج به سمتش رفتم ، آژمان پدر و مادرش را کشته بود ، او  
هم یک قربانی بود.

گوشه تخت نشستم ، نگاهم به مژه های پر پشت و بلند مشکی اش افتاد.

موهای مدل دار و مشکی...

پوست سفید و برفی اش...

او ...

آرام چشمانش باز شد و با دیدنم ، نیم خیز شد -خوبی؟

خندیدم -آره! تو خوبی؟

-اینطوری و ایستادی بالا سرم ، زهره ترکم کردی! الان باید بگم خوبم؟

-یه اتفاقی افتاده!

متعجب نشستم و تکیه اش را به دیوار چوبی داد ، کنارش نشستم.

-دیروز رفتم دنبال...دنبال آرام! میگویم ممکنه خون آشام دزدیده باشنش! و خیلی! خیلی  
اتفاقی...وارد اتاق رئیس خون آشام ها شدم!

-درووووغ!

-جدی ام! و اونجا آرمان رو دیدم! شل تنش بود و کلاهش نمی زاشت چهرش رو ببینی!  
تونستم فرار کنم ، خیلی اتفاقی! اما...من می ترسم!

محکم در آغوشم گرفت .

-من دیروز ظهر آرام رو دیدم!

-چی...چی!

-خیلی هم سالم و سلامت بود!

ظهر روز قبل...

آرام

خسته نشستم و نگاهم روی نادین ثابت ماند.

روی صندلی نشسته بود و چشمانش بسته بود. فکر کنم خواب بود.

لاشی ترین خون آشام اسم مناسبی برایش نبود ، من با معرفت ترین خون آشام صدایش  
می کنم.

اما...

تا آخر که نمی شد دوست بمانیم!

هردویمان به خوبی می دانستیم که و

پایان این دوستی خطرناک است! خیانت است!

نگارنده

شاید تنها مردی بود که پشتم ایستاده بود ، اما...

-بیدار شدی!

در این چند روز آشنایی به خوبی فهمیده بودم که لجباز است! نمی خواستم آسیب ببیند ،  
به هیچ وجه!

همین الانی که دردی را حس نمی کنم یعنی قانون شکسته...

لبخند زدم...

چه دنیای عجیبی بود.

من جانم را برایش می دادم و او...

قانون می شکست!

-خوبم!

-برم برات یه چیزی بیارم بخوری!

سر تکان دادم.

تنه‌ایم گذاشت و فرصت فکر داد.

نگاهی به اطراف انداختم ، اتاق کوچک و چوبی ، کمدی قدیم و پوسیده در گوشه اش و به  
نقاشی روی دیوار نگاه کردم ، به خوبی شناختمش!

باید از چیزی که هرگز نداشتم دست بکشم! البته اگر او هم این حس را داشت!

چون رفاقت حسی دوطرفه بوده . همراه با کاسه ای سوپ آمد و کنارم نشست.

پوزخند تلخی زدم و کاسه را از دستش گرفتم ، شکم که موقعیت نمی شناخت.

-چرا وانمود می کنی که اهمیت میدی!

قاشقی از سوپ را در دهانم گذاشتم .

صدای ناراحتش را شنیدم -من شاید همیشه گند بزخم ، شاید خیلی لاشی باشم و هر ...اما  
اهل وانمود و دروغ نیستم!

عصبی خندیدم -واقعا؟ چرا بهشون گفتم!

اخم کرد -من به اون ماهان کثافت اعتماد کردم ، حتما آرسین از زیرزبونش کشیده!

-یعنی من و تو ، باهم رفیق بودیم!

-گفتم که من نقش بازی نمی کنم!

-اعتراف نمی کنی! نمیگی که رفیق بودیم! یا حداقل دوست بودیم!

کاسه را کنارم گذاشتم - ممنون! بابت کمکت! اما فکر کنم بهتره همینجا تمومشه!

گیج نگاهم کرد -منظورت چیه؟

بلند شدم و به سمتش برگشتم -دوستی...رفاقت...هر کوفتی که اسمش رو می زاری  
تمومه!

بلند شد -چی؟

-چون آخرش معلوم نیست چه اتفاقی میوفته! مطمئن باش تهش مرگه! چون نه من  
کسی ام که خیانت کنه و نه تو! آخرش خطرناکه! می خوام فراموش کنم! انگار که هیچ  
وقت ندیدمت! ما با دوستیمون به هم صدمه میزنیم!

غریب -حق نداری! شروعش دست تو نیست که پایانش دست تو باشه!

خندیدم! بلند! عصبی! - مطمئن باش طوری فراموش می کنم که خودتم به اینکه روزی  
باهم بودیم شک کنی! درضمن شروعش با شما بود ، اما پایانش با منه!

به سمت در رفتم - ممنون بابت نجاتم!



نگارنده

در را باز کردم و بیرون زدم.

ماهرو

همه چیز به سرعت اتفاق افتاد...

شاید این هم نتیجه تصمیم هایمان بود ، مرگ من!

خب می خواهم از اول داستان بگویم!

صبح آن روزی که می خواستم خبر زنده بودن آژمان را بدهم.

کابوس مردم!

کابوس...کابوس را ما می سازیم ، یا بهتر بگویم ، ذهنمان می سازد ، تا خودش را سرگرم کند !

درست است...

ذهن ما برای سرگرمی خودش روح مارا با کابوس ها آزار می دهد ، پس...

وقتی ذهن ما به خودمان رحم نمی کند ، نباید توقع داشته باشیم که کس دیگری دلش برایمان بسوزد.

...

-صحت بخیر!

-صبح توهم!

-قابل توجهت مسخره کردم الان ظهره!

گیج بلند شدم و از سرگیجه دوباره روی تخت افتادم .

-چ...چی؟

-ظهره! راستی ظرفای دیشب رو من شستم ، به جاش باید تا یه هفته ظرف بشوری!

لبخند زدم که با صدای کوبش در ترسیده به سمتش رفتم و با باز کردن در متعجب به فرد  
رو به رویم نگاه کردم -هوشیار!

به پشت سرش نگاه کردم آن ها اینجا چه می کردند؟! آن هم درست وسط جنگل ...

-چی شده?!

بازویم را کشید و به بیرون پرتم کرد ، محکم بر زمین افتادم .

دامنم را چنگ زدم و بلند شدم.

-چه خبره?

صدای خونسرد کوشا آمد و بعد رو به روی هوشیار ایستاد .

هوشیار پوزخند عجیبی زد و مشتم محکمی را روی گونه کوشا فرود آورد.

چمان هوشیار پر از نفرت بود ، رئیس گله دیگری هم اینجا بود و خیلی از افرادی می  
شناختم و نمی شناختم.

نگاهم را برای کمک به همه انداختم تا یکی حالم را دریابد اما چرا همه می خندند?!

جیغ زدم و خواستم به سمت کوشا بروم که اسپاد محکم گرفتم.

جیغ زدم -اینجا چه خبرهه!

همه فریاد می زدند -ما انتقام می خواهیم! ما انتقام می خواهیم! ما انتقام می ... بکشش!

اون یه قاتله!

هوشیار با چند نفر دیگر به جان کوشا افتاده بودند ، جالب این بود که صدای فریاد ها بالا

رفته بود و من هنوز گیج بودم ، چرا اینطور می کنند?!

دریغ از یک ناله کوشا...

دست اسپاد را چنگ زدم و یقه هوشیار را کشیدم.

-داری چ غلطی می کنی!

سیلی محکمش من را کنار کوشا انداخت -واسه همین می گم که تو یه دختر...

با پا طوری به شکمم کوبید که به سمتی پرت شدم -احمقی!

کوشا بلند شد و محکم هوشیار را هول داد-طرف حسابت منم!

و مشت محکمی نثار چشمش کرد.

افراد دیگر بازویش را گرفتند و هوشیار به جانش افتاد.

به سختی بلند شدم و رو به روی کوشا ایستادم -چی شده؟

یقه ام را چنگ زد و در صورتم غرید-با کسی دوستی کردی که صد نفر شاید بیشتر از مارو کشته!

چشمانم گرد شد ، خدایا برای امروز بس بود ، به خدا که بس بود!

او...او کشته بود ، تکه تکه کرده بود و در جنگل ولشان کرده بود.

دیگر نمی شنیدم ، صدای فریاد هوشیاری که محکم تکانم می داد را نمی شنیدم. واقعا احمق بودم...

به کوشا نگاه کردم...

اما همه تغییر می کردند ، نمی کردند؟!

مثل هوشیاری که کمتر از گل به من نمی گفت و یک دفعه سر قدرت رهایم کرد .

هوشیار تغییر کرد.

کوشا چی؟

به من پناه داد و کمک کرد تا خودم باشم از خودم خجالت نکشم ، او بود که به من قدرت داد و من ... حداقل من بدی ای از او ندیده بودم.

هوشیار شمشیرش را بیرون کشید و روی گلوی کوشا گذاشت .

جیغ و هورای گله ها بالا رفت ، چرا نمی فهمیدند!؟

چرا نگاهشان انقدر کثیف بود.

آن ها آن گرگینه های مهربان نبودند ، آن ها هم عوض شدند.

شاید هم...

تغییر وجود ندارن فقط پوششان برداشته می شود.

نمی خواهم اعتراف کنم اما من برای کوشا جان جان می دادم ، چرا ؟ چون همیشه هوایم را داشت!

نمی دانم اما همه چیز در یک چشم برهم زدن اتفاق افتاد.

مثل تیزی شمشیری که از شانهِ راست تا پهلوی چپم کشیده شد.

مثل خون بالا آوردن...

مثل فریاد های کوشا...

مثل درد ، فوران خون...

مثل قلب دردی که به دست کسی که دوستش داشتی و ...داری ، کشته شوی!

مثل آرامی که دیر رسید و گیج و خشک شده نگاهم می کرد.

حسش را درک می کردم .

فریاد ها قطع شد.

آرام زجه میزد ، حق نداشت برای منی که همیشه اذیتش می کردم اینطور اشک بریزد ،  
حداقل به نظر من این حق را نداشت!

کوشا به صورتم ضربه می زد و خواهش می کرد که چشم نبندم.

اگر می دانستم مرگ انقدر شیرین است ، انقدر در زندگی از ابراز علاقه ، از محبت کردن ، از  
حرف زدن و از خطر کردن نمی ترسیدم.

کوشا گفته بود همه چیز از دور قشنگ است ، اما نگفت...

لبم را تکان دادم ، اما توان حرف زدن نداشتم گوشش را به لبم چسباند و...

- هرچیزی که از نزدیک قشنگه همه از حسادت زشتش می کنن تا از دور ترسناک بشه!  
مثله همین مرگ! شایدم ...مثل تو!

اعتراف می کنم فقط سه چیزش ترسناک و دردآور بود.

فریاد کوشا...

اشک های آرام...

و...

جان دادن من!

چشمانش باز شد و مبهوت به اطراف نگاه کرد.

-کوشا!!! کوشا!!!! کوشا!!!!

بغضش بیشتر شد و محکم بر سینه اش کوبید -نه! نه! نه! کوشا!! نه!

بلند شد و شروع به دویدن کرد ، باید خودش را به کلبه می رساند.

-ولم نکن! ولم نکن!

چند بار بر زمین خورد و باز بلند شد و با دیدن بوته تمشک ، خوشحال سرعتش را بیشتر کرد ، حوض سنگی را دید اما کلبه را پیدا نکرد ، کنار حوض نشست و گیج به خاک و غبار های رویش دست کشید ، انگار ده ها سال بلااستفاده مانده بود.

اما خودش گفته بود ظرف هارا شسته بود ، کلبه کجاست؟!

عصبی دور خودش چرخید و جیغ زد -کوشا!!!!!! بگو نمردی! کوشا!!!!

باید به شهر می رفت ، مطمئن بود هشیار کوشا را پیدا نکرده! کوشا نباید می مرد.

به سمت شهر دوید و پاهایش توان نداشت ، انگار سالها بود که راه نرفته!

عصبی دامنش را چنگ زد و دوید ، با دیدن دروازه عجیب شهر گیج به دو سرباز خوشحال نگاه کرد ، چرا زره تنشان بود ، اینجا چه خبر بود؟!

با دیدن خط سفید و براق روی زمین با تعجب از رویش گذشت و ...

خاطرات ، لعنت به خاطرات!

اسم من آویساست! دختر شاه آبان!

...

-چرا اومدی اینجا؟!

-اومدم بخوابم!

-پیش من؟!

-خوب ، آره ، اشکالی داره؟!

-نه ! فقط نمی تونی روی تخت بخوابی!

-فکر کردم حالا حالا ها نمی خوابی!

نگارنده

- آره نمی خوابم ، اما به این معنا نیست که سپید هم نخوابه!

-سپید؟!!

-گرمه!چند روزه مریضه ، اما مطمئنم خوب میشه!

صحنه ها تغییر می کرد...

-الان کجا بریم!

-میریم یکم می گردیم.

-سلدا شاید باور نکنی ولی حالم دیگه از گردش بهم می خوره!

-بلند شو! اتفاقا برای تویی که اطلاعی از امپراتوری ها نداری خیلی خوبه!

دوباره و دوباره...

-تندر یعنی چی؟

-یعنی رعد و برق!

-خب پس اسم اسبم رو میزارم رعد!

-متقلب!

-بیشعور!

...

-این یه کابوسه! الان بلند میشم!

سرش را محکم به درخت می کوبید و فریاد می زد \_الان بلند میشم!

جیغ زد\_این پایانش نیست!

نگارنده

فریاد زد و زار زد \_خدایا کمک!

از شدت گریه به سرفه افتاد اما جیغ زد \_من سلدا رو می خوام!

چهره سرد و بی روحش را غرق بوسه کرد ، سر بلند کرد و فریاد زد \_من یه چیز دیگه می خواستم!

سرش را محکم به درخت کوبید و جیغ زد \_نمی خواستی بدی حداقل نمی گرفتی!

...

-داوین ولم نکن!

...

- -عجیبه! خاصه! باهوشه مثل خودم! احساس تنهایی نمی کنم ، برای اولین بار احساس آرامش می کنم که با کاری که قراره انجام بدم اون اگه کنارم نباشه ، رو به رومم نیست ! پشتمه! اون برادرم نیست! آویار برادرم بود ! اون...

به چشمان آبی زردش نگاه کردم -اون رفیقمه!

...

-تو صمیمی ترین دوستمی ترینی!

- دوستتون دارم عاشقانه از عمیق ترین جای قلبم!

سفر به گذشته سخت بود ، نه؟!

سه سال قبل...

آویسا(ماهرو)

-آویسا!



خوشحال از کنار بابا بلند شدم و به سمتش رفتم -باید برگردی!

-چی...چی؟

ناگهان جیغم به هوا رفت -چی!

-آرنیتا من بر نمی گردم!

خندید -دست تو نیست! درضمن برگشتی هم درکار نیست!

-چی! شوخیت گرفته!

-تو باید صلح رو بر گردونی!

-پس چرا خودمو کباب کردم!

-اون قسمتی ازش بود!

غریدم و مشت محکم را بر گونه اش فرود آوردم -من زجر کشیدم! با تمام گوشت و خونم! برای چی؟ برای حماقت و نفرین های عجیب و غریب و مضخرف تو! دختره مسخره!

جیغ زد -به من بی احترامی نکن وگرنه بد میبینی!

-از این بدتر! منظورت از برگشتی در کار نیست چیه؟! دختره آشغال عقده ای کینه شتری!

-بترس!

-هه! حتما از توعه ضعیف و مامانی!

پوزخند زد -برمی گردی اما با شخصیتی که اگه کارهای من نبود شکل می گرفت!

مشت دیگرم را بر دماغش کوبیدم ، جالب این بود بابا برایم کف میزد.

-الان این نفرین بود؟! دختره عوضی!

نگارنده  
-خداحافظ!

-منظو...

نور همه جارا گرفت و...

...

بیدار شدن ، آسان است...

اما بیدار شدن در بیداری کشنده است.

من...

گیج دور خودم چرخیدم -اینجا چه غلطی می کنم! لعنت به آرنیتا!!!

جلو تر رفتم .

ماهرو!

شروع به قدم زدن کردم ، سرم را بالا گرفتم -خدایی شوخیت گرفته؟ من ... وای! کوشا!  
هوشیار ، آرام ! وای! وای! وای!

خون آشام ها!

صدایی در گوشم پیچید ، هفته دیگه دنیامون با بقیه دنیا ها یکی میشه!

حالا چطوری برم جلوی یه گله گرگ وحشی! (منظورش گروهشه!)

تازه نگاهم به مردم افتاد ، قلبم از هیجان تند می زد.

همه خوشحال بودند با لباس هایی نو و ...

انگار جشنی در حال برگزاری بود.

خندیدم -آویسا برگشته!

نگارنده

به سمت قصر دویدم و با دیدن دروازه بازش شوقم هزار برابر شد.

فقط دویدم و ...

در سکو ...

اشک در چشمانم جمع شد ، این جشن ، جشن عروسی بود .

ترینان و ساتیار!

خدای من! دستم را روی دهانم گذاشتم ، نگاهم به داوین افتاد که دلدار دستش را گرفته بود و با شوق صحبت می کرد.

دروغ چرا؟ می ترسیدم !

فردا فرصت مناسبی بود.

نگاهم به آراز افتاد که با دختر کوچکی می رقصید و به زور دست یونا را گرفته بود.

خندیدم با گلویی گرفته.

موسیقی نواخته می شد و همه با شوق می رقصیدند ، اوه!

مو قرمزی!

سلدا با مرده می رقصید ، خانمانه!

نیشخند زدم .

با دیدن رایان و نیتا چشمانم تا آخر گرد شد.

نیتا! نه!

آوینا و سادیار باشوق به دو بچه نگاه می کردند.

لبخند زدم ، خوشبخت و با صلح!

عمه دم گوشه دایی آرام پیچ پیچ می کرد.

ناگهان موسیقی قطع شد و داوین به بالای سکو رفت .

نگاهش گرفته بود ، خیلی گرفته!

با شنیدن صدایش لب گزیدم.

-به عنوان آخرین بازمانده از خانواده وارث رنگین کمان به شما تبریک میگم! امیدوارم خوشبخت بشید و باهم بمونید!

ترینان چشمانش پر از اشک شد و داوین را در آغوش گرفت.

ناگهان صدای فریاد آراز آمد -ببخشید اما کی یک رو می برید؟

دهانم می خندید و از چشمانم اشک می ریخت .

ترینان دست داوین را گرفت -این شادی و آرامش رو هممون مدیون آویسا و خانوا...

بغضش ترکیب .ساتیار دستش را حمایتگرانه دور کمرش حلقه کرد.

-اون برام یه شخص خاص بود ، خیلی خاص! کاش اینجا بود و می دید که به صلح و آرامش!... به آرزوش رسیدیم!

خندیدم -صلح آرامش! هه! نمی دونن خون آشام ها دارن نیرو جمع می کنن تا با کیک و شیرینی ازمون پذیرایی کنن!

انکار...

اولین مرحله فرار از مشکلات بود ، مانند منی که...

منی که نمی دانستم کوشا زنده است یا...

موسیقی ادامه پیدا کرد.

نگارنده

و همه شروع به رقصیدن کردند.

به سمت اتاقم را افتادم .

نمی خواستم به زندگی دیگرم فکر کنم.

به ماهرو!

دخترک ساده و عاشق که آن روی من بود!

آخ از دلم!

و باز هم لعنت به آرنیتایی که آرامش آن دنیا را نیز نمی خواست!

در اتاق را باز کردم و همه خاطرات از رو به روی چشمانم رد شد.

نگاهم به دختری مو طلایی افتاد ، روی تخت دراز شده بود و در خوابی عمیق فرو رفته بود.

خدای من شیرین بود!

سعی کردم سنش را حساب کنم ، الان باید پنج ساله باشد.

الهه زیبایی بود.

آرام کنارش دراز کشیدم و چشم بستم ، به اندازه کل سال های زندگی ام خسته بودم.

...

شیرین همچنان خواب بود .

از نوزادی همینطور بود.

زمان رسیده بود.

نگاهی به آینه انداختم و با دیدن موهای بلندم ...

نگارنده  
کوشا بود که موهایم را می بافت-موهات جذاب ترین چیزیه که تو زندگیم دیدم! کوتاهش  
نکن!

ماهر و خندید -مگه دیوونم!

ماهر و دیوانه نبود اما من...

بودم!

قیچی ای را از کشو بیرون آوردم اما...

لعنت به کوشا!

با بندی موهایم را بستم و لباسم را عوض کردم.

-پیش به سوی ...

می ترسم! از برخوردشان می ترسم!

اینکه بهشان نگفتم و آن کار را کردم ، و باز هم لعنت به آرنیتا! کاش در جهنم بسوزد!

در اتاق را باز کردم ، هیچ چیزی تغییر نکرده بود.

چیزی به یادم افتاد.

خدای من هدیه نداشتم!

ترینان عاشق خنجر بود!

به سمت اتاقم رفتم و نگاهی به زیر تخت انداختم ، همانجا بود.

صندوق را باز کردم و با دیدن دسته قرمز رنگش لبخند زدم.

یادداشتم را داخلش گذاشتم -از طرف آویسا!

نفسم بند آمده بود ، از در پشتی بیرون زدم .

نگارنده

گل های زرد و صورتی ، سنگ فرش سفید ...

خدای من!

به شلوار مشکی ام نگاه کردم ، پیراهن سفیدم ...

نفس کشیدن و رفت و آمد هوا در شش ها هم نعمتی بود ، یادم بود در بهشت برزخی می توانستی در آب هم نفس بکشی!

و این را از آن جا فهمیدم که چند بار می خواستم آرنیتا را در آب خفه کنم و یک بار سرش را در حوض پر آب فرو بردم اما نمود.

دخترک رو اعصاب!

چطور انقدر هم خاطر خواه داشت!

به سمت اتاقش راه افتادم و هدیه را پشت در گذاشتم.

وارد اتاقش شدم و شنل مورد علاقه اش را برداشتم ، از زیر میزش هم کمی سکه برداشتم. کمی دور زدن در شهر برایم خوب بود.

آویسا

خوشحال در بین مردم راه می رفتم ، امروز شاید...

کوشا! نکند مرده باشد.

بعد ها که برداشته شود بلایی برسرشان می آورم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنند.

کلاه را جلوتر کشیدم و وارد غذا خوری ای شدم .

نگاهی به میز ها انداختم و اما...

هیوا!

یاد صحبت آخرمان افتادم ، که چطور مرا می شناخت و می ترسید.

من که فردا خبر زنده بودنم همه جا می چرخید ...

رفتم و روبه رویش نشستم ، موهای نارنجی و زیباییش را چنگ زد .

-ببین! امروز اصلا روز خوبی نیست! پس مردم آزاری رو بزارید برای یه وقت دیگه!

متعجب پرسیدم -کدوم مردم آزاری؟

خشک شد ، ناگهان سرش را تکان داد -پس اهل اینجا نیستی! هیچی ولش کن!

-چرا اینجایی؟

-مهمه؟

-هی! فقط یه سوال پرسیدم!

-چون غریبه ای بهت میگم! عروسی بهترین دوستمه من نمی خوام غمش رو ببینم!

-مگه میشه کسی توی عروسیش ناراحت باشه!

-نامزدش کلی سختی کشید تا راضیش کرد ، تا سه سال خودش رو حبس کرده بود.

مبهوت نگاهش کردم -چی خوشحالش میکنه!

-چیزی که هیچ وقت اتفاق نمیوفته!

ناگهان نگاهش به شنلم افتاد -تو یه راهزنی!

-فکر کن هستم!

-قابل توجهت من یکی از فرمانده های اینجام!

-اوه! پس فکر کنم لو رفتم!



-اون شنل رو من از هزار قدمی هم میشناسم!

خندیدم -مهم شنل نیست! مهم کسیه که پوشیدش!

گیج نگاهم کرد و شمشیرش را بیرون آورد.

- مطمئنم که نمی خوای همچین کاری کنی!

پوزخند زد ، این بچه چقدر بزرگ شده بود.

کلاه را پایین آوردم که خشک شد.

لبش باز ماند و اشک از چشمانش ریخت.

-آو...آویس!

-آویسام ولی خب!

میز را دور زدم و محکم بغلش کردم.

پیشانی ام را بوسید و به چشمانم نگاه کرد -باور کنم؟

خندیدم -باور کنی یا نکنی برگشتم ، با کلی خبر...بد! خیلی بد!

نیشخند شیطانی ای زد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

متعجب نگاهش کردم - می خوای چیکار کنی؟

لبخند زد - کادوی عروسی ببرم!

- او او! بزار یه شب راحت باشه! با آرامش! واقعا خبرام بده!

در حالی که به سمت قصر می بردم خندیدم-مثلا چقدر بد؟

-انقدری که ممکنه یه جنگ دیگه پیش رومون باشه!

ایستاد و دوباره کشیدم -هیچ خبری بدتر از نبودنت نیست!

-خب حداقل اطلاعات بده!

محکم بغلم کرد -چقدر دلم واسه این جمله تنگ شده بود.

-خب...

-ترینان سه ساله داره ساتیار رو دست به سر میکنه ، امروز عروسیشون بود . دریا و کارن

نامزدن...

چشمانم گرد شد -مرده دیگه؟

-آره! رایان و نیتا هم...

-نه! نگوش! بزار فکر کنم سلیقت خوبه!

قهقه اش به هوا رفت و نزدیک تالار شدیم .

-داوین چی؟

ناراحت به سمتم چرخید -دوبار سابقه خودکشی داره ، سر سومی دلدار نجاتش داد.

-اوه! پس بهتره نیا...

در تالار به یک دفعه باز شد ، آنقدر این حرکت اتفاقی بود که همه از رقصیدن ایستادند.

کلاه شنل را جلوتر کشیدم -لعنت به روح هیوا!

همه بودند و این فرصت عالی ای بود.

هیوا دستش را دور شانه ام حلقه کرده بود و همه با چشمانی گرد نگاهش می کردند.

-کاش می شد فرار کنیم!

این را هیوا گفت و وای از دلپیچه ای که گرفته بودم!

ساتیار با آن نگاه تیزش و داوین با نگاهی عصبی دنبالمان می کرد.

رو به روی ترنیاں ایستادیم ، ناگهان ترنیاں جیغ زد - اون شغل منه! آ...آویسا برام خریده بود! چرا دادی به این دختره مسخره!

ریز خندیدم و کلاه را عقب کشیدم.

-خب! راستش حرفی ندارم!

با دیدن چشمانم گردش انگشت اشاره ام را به سمت هیوا گرفتم -خراب شدن عروسیت تقصیر ای...!

دستش را دور گردنم حلقه کرده بود و داشت خفه ام می کرد ، نگاهم به چشمان خمار داوین افتاد که به سرعت از تالار بیرون زد.

خب عالی شد!

انگار همه تازه به خودشان آمدند ، آراز مانند دختر بچه ها جیغ میزد و یونا دستان ترنیاں را از دور گردنم باز کرد -هرچقدر دستت رو محکم کنی این قصد نداره بمیره!

اخم کردم -همون ضد حال خودمی !

به ناگاه همه مانند سیل هجوم آوردند.

هیوا با خنده شانہ بالا انداخت -اینم بهترین کادوی عروسیت از طرف من!

همه را بغل کردم ، حتی آوینا و آویار ، زندایی و دایی! رایان و ...نیتا!

دلم پر می زد برای داوین ...

آخر شب بود.

بالای سکو رفتم -خب فکر کنم دارید به پایان مراسم نزدیک می شید ، و من قراره یه خبر بد بدم! خیلی بد!

ما همه از چند بعد دور هم جمع شدیم ، اما نمی دونستیم ، یا حداقل من نمی دونستم که بعد های دیگری هم هست ، بعد از مرگم من به یک بعد دیگه رفتم که متشکل از سه گروه بود ، گرگینه ، خون آشام ، انسان ها ، البته این گروه ها ، گروه های زیر مجموعه هم داره .

شاید بگید خیلی سریع رفتم سر اصل مطلب اما...

قراره یک هفته دیگه ما به دنیا یا بعد اون ها بریم و همه توی یک دنیا قرار بگیریم! همهمه ها بالا رفت...

و هرکس چیزی می پرسید .

آویسا

همه مبهوت نگاهم می کردند ، آراز و مهریار دست از دل گرفته بودند و می خندیدند .

-کوفت!

دلدار نیشخند زد -بگو که خاله شدم!

-خفه شو !

لبخند زد و محکم در آغوشم گرفت -خوشحالم! خیلی!

ترینان کنارش کشید -گمشو گمشو!

یونا ابرو بالا انداخت -خیلی دوست دارم هوشیار رو ببینم!

قهقهه بابک و طراوت بالا رفت .

-اینو فقط گروه خودمون میدونه نرید به یکی دیگه بگیدا!

سورن مثلا دهانش را قفل کرد و کلیدش را پرت کرد که آراز خندید و مثلا در هوا گرفتش!

-آراز اگه کسی بفهمه به همه میگم شبا میرفتی بغل یونا دراز می کشیدی جاشو خیس می کردی! آخرم یونا کتک می خورد. اوه! فکر کنم گفتم!

آراز آرام برگشت و با دیدن چهره خشمگین یونا لب گزید -اون حسوده می خواد بینمون رو به هم بزنه! یونا رحم کن!

یونا رو به رویش ایستاد که یونا شروع کرد به عق زدن. ت دینان بیچاره به سمتش رفت که آراز یه شکمش اشاره کرد -به من رحم نمی کنی به دوقلوهامون رحم کن! از خنده دل درد گرفته بودم.

دانا به سمتم آمد و کنارم نشست و آرام دم گوشم پیچ زد -برو یه سر به داوین بزنی! سر تکان دادم و بلند شدم -میام!

به سمت اتاقش راه افتادم ، وارد راهرویش شدم و در اتاقش را باز کردم .  
-معمولا خواهرها قهر می کنن!

دراز شده بود و با ساعدش چشمانش را پوشانده بود.  
-اوه میبینم موقع خواب دیگه پیرهنت رو در نمیاری!  
تکان نخورد .

-داوین! داداشی! دلم برات تنگ شده!

آرام کنارش دراز شدم و ساعدش را پایین کشیدم .

خدای من چشمانش!

با دیدن خاکوبیه روی گردنش با شوق رویش دست کشیدم -چه قشنگه!

اخم کرده نگاهم می کرد .

-بیا یه کار دیگه کنیم! قهر و تنبیهت رو بزار واسه فردا! دلم برات تنگ شده!  
چشم غره رفت .

ناگهان محکم بغلم کرد ، خندیدم و سرم را به سینه اش فشردم -ممنون!

-چند دقیقه خفه شو!

لبخند زدم و چشم بستم .

-دوستت دارم!

نیشخند زد -من بیشتر!

...

-کوشا!!!!!!

هوشیار بود که بی رحمانه شاهرگ را زد و با نیشخند برگشت ، ناگهان به گرگی ترسناک تبدیل شد ، در حال فرار بودم ، به یک آن عقب عقب رفت و غیب شد ، متعجب برگشتم ، کوشا بود !

-خب خب! بلند شید! پاشید بریم صبحانه!

اخم کردم و پاهایم را بالا بردم محکم بر تخت کوبیدم اما...

صدای فریاد داوین آمد.

جیغ کشیدم -داوین باز موقع خواب برعکس خوابیدی!

صدای خنده بلند دلداری آمد و با ضربه ای خیلی محکم از تخت پایین افتادم.

-آشغال!

صدای خنده جذابش را شنیدم ، بلند شدم و نگاهش کردم -بخند نوبت منم میشه!

جلوی روی زانو خم شد و نیشخند زد -من باهات قهرم! یادته که!

خندیدم -جووون! تو فقط قهر کن!

گردنش را گرفتم و محکم گونه اش را بوسیدم ، به طوری که کل گونه اش خیس شد .

سریع از اتاق بیرون زدم ، با شنیدن قدم هایش سرعتم را بیشتر کردم .

با دیدن رایان به سرعت پشتش پناه گرفتم .

-رایان گمشو اونورا!

رایان در حرکت ناجوانمردانه ای کنار رفت و ...

داوین به سرعت روی شانه اش انداختم -داری چیکار می کنی!

خندید ، همه با لذت بهمان نگاه می کردند .

-بچهههه ها!!!!!! الان خیس میشم!

ترینان لبخند زد -یکم می خندیم سخت نگیر!

آنقدر گیج بودم که هیچ دفاعی نداشتم.

در حوضی عمیق پرتم کرد ، لعنتی آبش یخ بود.

به سرعت بلند شدم و از حوض بیرون زدم .

-اول صبحی گند می زنید به اعصابم!

-هاع هاع هاع!

-زهرمار آراز!

رایان با خنده جواب داد -برو لباس عوض کن!

نگارنده

اخم کردم -منتظر بودم تو بگی! خیانتکار!

خندید و دستش را لای موهای بلندم برد.

-این تازگی داره!

دستش را پس زدم و به سمت تالار پذیرایی رفتم.

...

عمه با نگرانی نگاهم می کرد-عزیزم سرما نخوری!

درحالی که سعی داشتم لقمه ای را در دهانم جای دهم ، نیشم را تا آخر باز کردم و سرم را به نشانه نه تکان دادم.

بالاخره جا شد .

داوین چپ چپ نگاهم کرد و ترنیاں به شانم زد -دلم واسه این مسخره بازیات تنگ شده بود.

لقمه را به زور قورت دادم -مگه واسه همین تنگ بشه!

محکم پس کله ام زد -بیشعور!

خندیدم -شوهرت کو؟

-به لطفت دارن ارتش رو آماده می کنن!

دلدار ابرو بالا انداخت -توهم بهتره خوب بخوری که بعدش کلی کار داریم.

چایم را سر کشیدم -ممنون!

همه سر تکان دادند ، از تالار بیرون زدم ، ترنیاں هم خودش را رساند -وای آویسااا!

طوری بغلم کرد که لحظه ای ایستادم .



-اینطور که بغلش می کنی فکر کنم عروسی نکرده ، طلاق بگیریم!

با خنده به سمت ساتیار برگشتم-دلم براتون تنگ شده بود!

-من نه!

ترینان بازویش را گرفت -قهر نکن عشق من!

چهره ساتیار جمع شد ناگهان کسی اسمم را فریاد زد.

برگشتم و با دیدن داریا با خنده به سمتش دویدم و بغلش کردم.

-ببین کی اینجاست!

خندید -من باید اینو میگفتم! ...نیومده جنگ درست کردی!

-من درستش نکردم!

-حالا ناراحت نشو!

ترینان دستم را گرفت و کشید -ما بریم! مراقب باش عزیزم!

ساتیار لبخند زد و صورت من جمع شد.

...

آرام

بالاخره رسیدم.

وارد شهر خون آشام ها شدن کافی بود تا نگاه همه به سمتم بچرخد.

هنوز جان دادن ماهرو رو به روی چشمانم بود ، دیگر از مرگ نمی ترسیدم ، دیگر از هیچ

چیز نمی ترسیدم.

وارد اردوگاه سربازان شدم ، داشتند افراد بیشتری را آموزش می دادند.

-از جونت سیر شدی؟

چرخیدم و با دیدنش پوزخندی روی لبم نشست -عضو قبول نمی کنین؟

چشمان آبی اش گرد شد ، دست به سینه به چشمانم نگاه کرد -خیال داری گول بخورم؟  
پوزخند زدم -گفتم شاید به یه تیرانداز خوب که اتفاقا هوا رو نشونه نگیره نیاز داشته باشی!  
و به سربازانش اشاره کردم.

چشمانش ریز شد و به چشمانم زل زد -چرا؟

ناتوان جواب دادم -اون ها ماهرو رو کشتن!

چشمانم گرد شد ، عوضی!

ابروهایش بالا پرید -انتقام؟

-بزار بهتر بگم...تقاص!

نیشخندش روی اعصاب بود.

-برو از داخل جعبه کمان بردار.

به سمت جعبه چوبی بزرگی رفتم و کمانی برداشتم ، سه تیر به سمتم گرفت -اینا رو بزن به هدف! اون وقت یه فکری برات می کنم!

تیر هارا گرفتم و به سمت جایگاه سربازان رفتم.

-بوی سگ میاد!

لب گزیدم و نشان های قرمز را هدف گرفتم.

اولین تیر را کشیدم و ...

درست به هدف خورد.

نگارنده

دومی را در چله گذاشتم و از همان فاصله زدم.

سومی را هدف گرفتم و طی حرکتی چرخیدم و تیر را رها کردم.

همه خشک شدند.

تیر درست بغل گوش آرسین که به ستون که تکیه داده بود برخورد کرد.

به سمتش رفتم و کمان را به سمتش گرفتم.

-خب!

-الان این تهدید بود؟

و به تیر اشاره کرد.

شانه هایم را بالا انداختم -راحتی هر طور که خواستی برداشت کنی!

-بیا!

در حالی که دنبالش می رفتم نگاهم را چرخاندم ، نادین نبود!

وارد چادری شد ، کوچک بود و از یک تختی که وجود داشت می فهمیدی که این چادر برای یک نفر است ، آرشین متعجب چرخید و با دیدنم خشک شد.

خب ، انگار فقط کارم خشک کردن این و آن بود.

-این فعلا پیش تو باشه! بیرون همه می خوان کارش رو بسازن!

آرشین سر تکان داد و دستم را کشید

-بیا ببینم ! اینجا چیکار می کنی؟

آویسا

تا ظهر به همه سرباز ها سر زدیم.

سرباز ها حاضر و آماده بودند ، این تجهیزات نمی توانست انقدر سریع حاضر شود ، مطمئنا زره هایمان بعد از سه سال صلح زنگ میزد و جالب تر از آن این بود زره بیشتر افراد مخصوصا ساتیار و رایان و بقیه دقیقا برای سه سال پیش بود.

درست بود که مرده بودم اما این حرکات مصنوعی و آرامش قبل از طوفان به خوبی نمایان بود.

از چشم ها به خوبی می توانستی کینه را تشخیص دهی ، انگار اتفاقی افتاده بود ، انگار... انگار مقصر بودم!

-بریم نهار!

پشت سرش از اتاق بیرون زدم ، سکوت عجیبی کل راه رو رو پوشانده بود .

به سالن که رسیدم ، با نگاه همه ...

اتفاقی افتاده بود و ...

صندلی را عقب کشیدم و پشت میز نشستم ، افراد خودمانی بودند ، گروه هزار چهره ، ساتیار ، رایان و داوین ، شاه و ملکه!

همیشه وقتی می خواستند رازی را بگویند فقط افراد خودمانی جمع می شدند ، نه؟

نگاه داوین یخ زده بود و بی حس نگاهم می کرد.

لب گزیدم ، سکوت دایی منظور خوبی را نمی رساند .

-خب! چی شده؟

ترینان رو به رویم نشست ، نگاهی به اطرافم انداخت کسی طرف من ننشسته بود.

-خب حالا مطمئن شدم ! این یه بازجوییه؟

ترینان ابرو بالا انداخت -این یه صحبت قبل از برکناری یک شخصه!

ابرو بالا انداختم -چی؟

یونا دست به سینه به صندلی اش تکیه داد -آویسا! وارث رنگین کمان تو از ریاست گروه  
هزارچهره برکنار شدی!

چشمانم گرد شد -نمی فهمم!

هیوا پوزخند زد -ما سه تا قانون داشتیم! یادته دیگه؟ قانون اول...

مهریار جدی جواب داد -خودخواه نباشیم چون همه یک خانواده ایم!

هیوا ادامه داد -قانون دوم...

مهریار لیوان آب را سر کشید -اتحاد در اولویته!

هیوا نیشخند زد -قانون سوم جالب تره! هیچ رازی در کار نیست!

متعجب و گیج جواب دادم -م...من...نمی خواستم شما به خاطر من آسیب ببینید!  
متوجه نیستید!

سورن روی میز خم شد -قانون اول! خودخواه نباشیم چون یه خانواده ایم! خانواده یعنی  
همه اعضا جونشون رو برای یک نفر میدن! نه؟! آویسا اینبار گند زد!

داوین سرش را کج کرد و نگاه سردش به چشمانم دوخت - اگه حواست باشه من همیشه  
ازت یک قدم جلوترم! فکر کردی ما احمقیم!

جیغ زدم -من همچین حرفی نزد!

ترنیاں بلند شد و بر میز کوبید ، سرخ شده بود و تند تند نفس می کشید -لازم نبود بگی!  
تو هممون رو مسخره دستت کردی! پس ماهم همین کار رو کردیم! آویسا تو یه جانی  
احمقی! نه! یه خودخواه جانی ای! سه ساله! سه ساله منتظر همچین روزی ام که ازت  
بپرسم ، چرا به من فکر نکردی؟ فقط یه نامه مسخره که عذاب وجدان نگیر ، نمی تونست  
به من کمک کنه!

یونا اخم کرد -اولش مراعات کردیم ! اما باید جواب بدی! باید می گفتی!

-شما جلوم رو می گرفتید!

داوین خشمگین بر میز کوبید و نیم خیز شد -آره! می گرفتیم! چرا چون تو هم حق زندگی داشتی! هیچ کس حاضر نبود تورو فدا کنه! فکر کردی چه بلایی سرم اومد وقتی بیدار شدم و جسد سوختت رو دیدم!

ترینان فریاد زد - فکر کردی چه حالی داشتم که مسبب مرگت بودم! تو هیچی از کابوسایی که من دیدم نمی دونی! بوی گوشت کباب شدت هنوز به مشام میرسه لعنتی!

دلدار دستانش را روی هم گذاشت -میدونی ! تو تظاهر می کنی که فداکاری! کار تو خود خودخواهی بود!

گیجگام را مالش دادم و به چشمانشان نگاه کردم - شما میدونستید؟

هیوا پوزخندش را حفظ کرد -خیلی ضایع عمل کردی! به صورت واضحی معلوم بود که قراره یه غلطی کنی!

طراوت لب گزید -آویسا الان وقت اعترافه! اعتراف به اینکه کارت اشتباه بوده! اعتراف به خودخواهیت! غرور بیجاست! خودشیفتگی! تو همیشه می گفتی همه باهم از پس مشکلات بر میایم! اما بعد به حرف و قول و قسمی که خوردی، پشت کردی!

رایان چنگی به موهایش زد -واقعا فکر کردی ما ولت می کنیم! می تونستی مشورت کنی اما نکردی! در نتیجه گروه دست به کار شد !

ترینان قهقهه عصبی سر داد - نقشه کلیش رو بابک و داوین کشیدن! به قول هیوا به طور واضحی معلوم بود قراره خودت رو بکشی !

دلدار شانه بالا انداخت -یکی از اون سنگ های جادویی که باعث می شد که هر کاری که طرف بگه انجام بدی رو بلا استفاده داشت ! بعدم یکم از موهات می خواستیم تا...

گیج نگاهشان می کردم ، رایان کنار ابرویش را خاراند -تا طلسم بیست و چهار سال پیش  
رو انجام بدیم! پدر ترنیاں کمک کرد و اون طلسم رو ایجاد کرد!  
-طلسم شما...

داوین پوزخند زد -اما میدونی چی گفت! گفت هیچ بعدی به جز دو بعد دیگه وجود نداره!  
و انتقال افراد به یک بعد باعث یکی شدن اون بعد با بعد ما میشه!  
گیج نگاهش کردم که ترنیاں ضربه نهایی و آخر را زد .

-آویسا هیچ وقت قرار نبود دنیای ما با دنیای وحشی خون آشام ها و گرگینه ها یکی بشه!  
ما میدونستیم قراره یه بلایی سر خودت بیاری چند روز قبل از اون اتفاق اون طلسم رو  
روت گذاشتیم، تورو به دنیای گرگینه ها وصل کردیم، چون فکر می کردیم بعد از مرگت که  
باعث یکی شدن دنیای ما با دنیای اون ها میشه ، شاید بتونیم باهاشون کنار بیایم اما چی  
شد؟ دنیای خون آشام ها با دنیای اون ها یکی شد و بوووم!

ساتیار پوزخند زد -حالا قراره با اون کسایی که عموت یا پدر راشا رو کشتن ، قاتل هایی که  
به هیچ کس، از نوزاد تا پیرمرد رحم نمی کنن! با کسایی که از دستشون فرار کردیم  
بجنگیم!

-به خاطر همین...

دانا خونسرد نگاهم کرد-فراموشی گرفته بودی! مثل راشا ، هامان ، هامین و آژند و ... که  
وقتی پا به یه بعد دیگه گذاشتن فراموشی گرفتن و اگه قرار باشه چیزی رو به یاد بیاری ،  
به دست یه اتفاق کشته میشی!

گیج به بشقاب خالی رو به رویم نگاه می کردم .

تمامش نقشه بود ، مقصر آرنیتا نبود ، برگشت من از پیش پدر و مادرم تقصیر او نبود ،  
فراموشی ام ، سه سال از زندگی در بی خبری تقصیر...

تقصیر بچه ها هم نبود ، تقصیر من بود؟

نگارنده

-خب!

انگار زمین نه! دنیا می چرخید.

هیچ چیز حتی درد ، مرگ ، شکنجه من را گیج نمی کرد اما رو دست خوردن ، بد مرا زجر می داد.

دوست های بی رحمی بودند که می خواستند اعتراف کنم ، اعتراف به شکست! اعتراف به این جنگی که با وجود این درندگان صددرصد پایان خوشی نداشت!

دایی بلند شد و بیرون رفت ، از صدای قدم های سنگینش فهمیدم!

دست ظرفی روی شانه ام نشست -به خودت فشار نیار!

زندایی بود.

کاش یک نفر فراری ام می داد!

کاش کوشا اینجا بود! او همیشه از موضوع های اصلی فراری ام می داد تا آرامش داشته باشم!

لب گزیدم نگاهم را بالا آوردم، با صدایی گرفته پرسیدم -همش تقصیر من بود! و اتفاق های الان هم ...تقصیر منه!

هیوا ابرو بالا انداخت ، لب گزیدم ، اعتراف به اشتباه برای من مثل خوردن آهن مذاب شده بود.

-باشه ! باشه!

سینه ام سنگین شده بود و توان دم و بازدم نداشتم .

انگار هوا در شش های بی حرکت مانده بود.



-من یه دختر خودخواهم که فکر می کنه می تونه همه مشکلات رو حل کنه! اما متاسفانه از وقتی که به دنیا اومد گند زد به زندگی همه! باشه!

بغض سنگینی سراغم آمد -من به اتحادمون پشت کردم! چون از بچه گی اینطور بود و اینطور بزرگ شدم! به سه قانون اصلی پشت کردم!...

بغضم را قورت دادم و پلک نزدم تا اشک هایم نریزند -اما قانون مجازات یادتون رفت! هرکس سه قانون رو لغو کنه از گروه اخراجه!

داوین پوزخند ، چقدر بی رحم شده بودند و من چقدر احمق بودم که فکر می کردم چقدر خوب توانستند با زنده بودنم کنار بیایند .

-تو دیگه رئیس نیستی آویسا! در نتیجه تو تنبیهت رو مشخص نمی کنی! من می کنم! داوین!

-تو تا سه سال باید عضو گروه بمونی! به عنوان یکی از اعضای گروه! اشک مزاحمی چکید و رسوایم کرد.

دست گذاشته بودند روی نقطه ضعفم! غروری که به خاطر خودخواهی هیچی از آن نمانده بود.

من مقصر بودم! این جنگ تقصیر من بود!

آویسا

سه روز گذشته ...

از مسخره بازی بچه برای اینکه نشان بدهند که من هیچی نیستم که بگذریم.

هیچ نشانی از آژمان در کتابخانه عمومی نیست ، و این خطرناک است.

این یعنی باید...

نگارنده

با صدای کوبش ناگهانی چیزی قاشق از دستم افتاد و ...

گیج نگاهم را بالا آوردم و به داوین نگاه کردم.

ابرویش را بالا انداخت.

سرم را تکان دادم -بله؟

-باید چند نفر رو برای جاسوسی به گروه های مختلف بفرستیم .

-باشه...

-یکیشون تویی!

سر تکان دادم -باشه!

ترینان پیشانی اش را خاراند -یعنی اینکه تو باید بری تو خون آشام ها جاسوسی!

دوباره سر تکان دادم -فکر خوبیه!

بلند شدم -کاری با نداری؟

همه گیج نگاهم می کردند ، عصبی موهایم را چنگ زدم -طوری رفتار می کنید که انگار سه سال پیش من بهتون تا جون داشتید زور می گفتم ، خوبه اولین نفر خودم کار های خطرناک رو می کردم! حالا هم اگه کاری ندارید باید برم!

به سرعت از سالن بیرون زدم و به سمت راه روی کتابخانه رفتم تنها جایی که می توانستم فکرم را جمع کنم ، دستم را روی نقش دست گذاشتم .

باز نشد!

گیج دوباره و دوباره دستم را گذاشتم ...

عصبی دوباره به سمت سالن رفتم ، دیگر شورش را درآوردند!

در سالن را باز کردم ، در همان حالت قبل بودند .

با صدایی دور از انتظار بلند پرسیدم -میشه بگید چه بلایی سر کتابخونم آوردید؟!

حتی سرشان را تکان ندادند.

عضی ها!

مشت محکم را محکم روی میز کوبیدم -جواب بدید!

لعنتی ها! این هم جز تنبیه های مضخرف بود؟

با اینکه می‌دانستند توان کنار آمدن با بچه ها را ندارم ، من را مسئول آموزششان کردند.

بعد جمع کردن وسایل مبارزه خودشان به گردنم افتاد.

و بعد... ولش کن!

گفته بودم رگ جنونم اگر بالا بزند هیچ موجود زنده ای جلو دارم نیست! البته باید هم می

زد! چرا؟

چون آن کتابخانه تنها ترین داشته واقعی ام از پدر و مادرم بود.

رومیزی را گرفتم و از زیر دستشان طوری کشیدم که تمام بلور ها و شیشه ها بر روی زمین

افتادند و هزار تکه شدند.

-درسته دیگه رئیس این گروه نیستم اما وارث رنگین کمانم! دختر نیکانم! و باید نزدیک

ترین جا به ملکه بشینم! و نه تو داوین و...

به بچه ها اشاره کردم -نه شما حق گرفتن کتابخونه رو از من ندارید!

داوین بلند شد و آرام جلو آمد و رو به رویم ایستاد -وگرنه؟

خندیدم ، نه از آن عادی ها!

از آن جنون وار هایی که برای مرگ سلدا می زدم .

محکم بر سینه اش کوبیدم -پس تهدید می خوام! اما من همیشه هشدار میدم! این جنگ تقصیر منه! باشه! اما فکر نکنم دلت بخواد توی این گیر و دار مردم رنگ بارون رو نبینن!

پوزخند زدم و چشمانم را ریز کردم -ترسناک میشه ! نه؟!!

از کنارش گذشتم و دوباره برگشتم -و اون در لعنتی باید تا امشب باز بشه!

به سرعت بیرون زدم .

قلبم سنگین شده بود و این فقط به خاطر خشمی بود که به خوبی تخلیه نشده بود .

کاش مشت محکمی هم به بینی اش می زدم .

به سمت زمین تمرین رفتم و با دیدن ساتیاری که تنهایی تمرین می کرد انگار دنیا را تمام و کمال به نامم زدند.

-ساتیار!

دست نگه داشت ، با دیدن چهره ام نیشخند زد.

-شمشیرت رو بردار!

لبخند زدم و شمشیری را برداشتم.

شمشیرم را دور دستم چرخاندم و با فریادی به سمتش هجوم بردم.

ضربات شمشیر آرامم نمی کرد ، این دیگر چه مریضی ای بود.

شمشیر را پرت کردم و گارد گرفتم ، متعجب شمشیرش را به گوشه ای پرت کرد و گارد گرفت.

مشت محکم را به سینه اش کوبیدم ، با ضربه محکمی که بر شکم فرود آمد ، چند قدم عقب رفتم ، باید خودم را خالی می کردم .

اجازه هیچ حرکت و دفاعی ندادم .

مشت هایم را بر صورتش فرود می آوردم و با پایم بر شکمش کوبیدم.

قلبم انگار سبک شد ، مشت های بعدی را هم زدم ، با مشت محکمی که به صورتم خورد بر زمین خوردم .

بلند شدم و ...

سرش را محکم بر زانویم کوبیدم ، با دیدن جاری شدن خون از بینی اش انگار...

وحشی تر شدم!

شمشیرم را چنگ زدم و به سمتش رفتم .

نگاهش عجیب بود ، انگار تعجب کرده بود .

شمشیر را بی رحمانه به سمت سینه اش هدف گرفتم که جا خالی داد و دستم را چنگ زد .

ساعدهش را زیر گردنم گذاشت و محکم به ستونی کوبیدم.

-چشم هات رو ببند!

آنقدر عصبی بودم که بیشتر تقلا کردم .

محکم بر گونه ام کوبید -آویسا! به خودت بیا!

قلبم داشت به حالت اول بر می گشت .

همان سنگینی!

دستم را گرفت و کشید -بیا!

پشت سرش راه افتادم ، می دانستم کجا می رود .

در همان حال حرف می زد .

-نمی دونم چطوری ویژگی اصیل های تاریکی رو پیدا کردی اما باید سعی کنی تا حدی مهارش کنی وگرنه نابود میشی!

موهایم را چنگ زدم -تو نمی دونی چه دردی داره!

وارد جنگل شدیم ، ایستاد و به سمتم چرخید -این اولشه! الان فکر می کنی قلبت سنگین شده ، بعد حس می کنی داره آتیش می گیره! و بعد انگار داری از داخل می سوزی! با هر بار کشتن اون آتیش یه مدت کوتاه سرد میشه اما قوی تر بر می گرده! و این افتضاح تره! بهتره هر وقت این حس بهت دست داد فریاد بکشی تا اون تاریکی از وجودت بیرون بره!

به جنگل اشاره کرد -فریاد بکش! نیرو رو خالی کن!

قلبم هر لحظه سنگین تر می شد.

دست هایم مشت شد ، چشم بستم و فریاد کشیدم ...

آنقدر بلند که سینه ام آتش گرفت .

حسش می کردم اما بیرون نمی آمد.

چرا اینطور شده بودم! همین کم بود!

چنگی به موهایم زدم -نمیشه!

-آویسا باید بیرون بیاد وگرنه داغون میشی!

-نگران نباش دور ترنیاں نمی پلکم تا آسیبی بهش نرسه!

و به سرعت از کنارش رد شدم .

نگارنده

گیج راهم را به سم قصر کج کردم ، تنها جایی که می توانستم از تمام درد هایم فرار کنم  
دوجا بود.

در کتابخانه ، کنار کوشا!

آخ کوشا!

-میدونم فرار کردی ، فقط زنده باش!

دستی به موهایم کشیدم ، تا پایین زانویم بود ، این اندازه مد در بین گرگینه ها عادی بود  
اما بین مردم این سرزمین به شدت حیرت آور بود.

وارد راه رو شدم و دستم را روی نشان گذاشتم ، در به آرامی باز شد ، وارد شدم و در را  
بستم .

چقدر دلم تنگ کتاب ها بود.

من تک تک این کتاب هارا از بر بودم ، اما باید چیزی اینجا برای راضی کردنم می بود!  
شروع به گشتن بین قفسه ها کردم ، همه نام ها آشنا بود و هیچ چیزی پیدا نمی شد ...  
چشم بستم ، دور خودم چرخیدم.

چشم باز کردم ، انگار چشم هایم روی یک کتاب متمرکز شد .

-تاریخچه جادوگران!

-جادوگر ، خون آشام ، گرگینه! عالی شد! فقط باید کتاب هایی که به جادوگر ها مربوطه رو  
بخونم!

کتاب را برداشتم و چشم بستم ، صفحات یکی یکی در ذهنم ثبت می شد و در آخر به  
صفحه عجیبی رسیدم .

موقع ساخت دنیاها چند جادوگر پیش خون آشام ها ماندند و چندین بار می خواستند یک دنیا را به دنیای خودشان منتقل کنند!

خوب این دلیل مرگ عمویم را توضیح می داد که چطور به دست آن ها کشته شده.

نکته بعد این بود که وظیفه هر وارث دور نگه داشتن دنیا ها از هم بود ، اما من باعث اتصالشان بودم. من وارث رنگین کمانم ، یعنی از هفت نسل ساخته شده ام .

این می توانست این سیاهی درونم را توضیح دهد .

اما اگر فقط ویژگی اصلی شان به من می رسید چه؟!

سوال اصلی این بود که وظیفه من چیست! باید پیامی از طرف بقیه وارثان به دست من می رسید!

نجوایی ، برگه ای ، نشان و نمادی...

اما من طبق حرف آن پیرمرد که خودش را معشوقه وارث خوانده بود، فقط می دانم که وارثان هیچ وقت به معشوقشان نمی رسند و وظیفه صلح بر گردنشان است...

آن پیرمرد!

کوله!

دفترچه!

ترینیان!

کتاب را در قفسه گذاشتم و به سمت اتاقش راه افتادم ، این موقع روز پیش ساتیار جانم بود!

به دلیل حوصله سوال و جواب نداشتن ، واقعا موقع مناسبی رفته بود و چون می توانستم اتاقش را بگردم!



نگارنده

وارد راه روی اتاق ها شدم و در زدم!

با نشنیدن صدایی آرام در را باز کردم!

نبود!

نیشم تا بنا گوش باز شد .

آرام در را بستم وسط اتاق ایستادم.

اگر ترنیاں می بودم...

تک تک کشو هارا گشتم ، زیر قالیچه و زیر تخت...

ترنیاں دفترچه ای که سه سال از بودنش می گذشت کجا می گذاشت!

واااای!

جعبه خاطرات!

نگاهم به سمت طاقچه چرخید ، همانجا بود ، به سمتش رفتم و درش آهنی و زنگ زده

اش را باز کردم ، از سه سالگی همه وسایلم قدیمی اش را داخلش می گذاشت!

از عروسک چوبی ای که سورن برایش درست کرده بود داخلش بود تا گردنبندی که برایش

گرفته بودم.

با دیدن دفترچه قدیمی و جلد چرمش پریدم و چنگش زدم ، رهایم می کردند از هیجان

جیغ می کشیدم.

سریع دفترچه را در جیبم گذاشتم و در جعبه را بستم که در اتاق باز شد و...

سریع شنل آویزانش را چنگ زدم و مثلا داشتم از اتاق بیرون می رفتم که رخ به رخ شدیم.

گیج سر تکان داد -سلام!

خندیدم و شنل را پوشیدم -می خوام برم شهر یکم بچرخم ، نمیای؟

سر تکان داد -نه! کار دارم!

سر تکان دادم و از کنارش گذشتم.

لعنت به تک تکشان!

وارد حیاط شدم و نگاهم را چرخاندم ، هیچ کس نبود!

چرا موقعی که کسی را می خواهم هیچ کس نیست!

با قلب سنگینی از قصر خارج شدم و به غذاخوری ای رفتم ، روی صندلی چوبی ای نشستم

.

دفترچه را باز کردم ، هیچ چیزی ننوشته بود .

صفحه به صفحه ورقش زدم تا...

-سلام!

گیج چند بار خواندمش -سلام...همین!

-این خاطرات زندگی من است!

خط به خط به دفتر اضافه می شد.

-پسری دورگه که حتی پدر و مادرش هم قصد قتلش را داشتند .

دورگه آشنا بود...نه؟!!

کسی که با تاریکی جنگید اما در آخر باخت!

به خاطر چهره و قدرتش طرد شد و باعث مرگ شد.

من...کشتم و همه را نابود کردم ، قاتلین خانواده ام را آتش زدم ، تمامشان را! ترسناک است نه؟!

پسر ضربه خورده ای که وقتی بزرگ شد فرمانروا شد و انتقام گرفت!

اما داستان اصلی از یک حقه شروع شد.

برادری که باعثش بود!

خودش را عاشق جلوه داد ، صحنه خودکشی درست کرد تا من هم گرفتار شوم!

گرفتار نفرینی نابودگر!

نفرینی که ده ها سال من را گرفتار زندگی قبلی ام کرد !

تنهایی!

و اگر برگردم قرار است همه تقاص پس بدهند ، قبلا با گرگینه ها شروع شد ، حالا قرار

است با همه شروع شود!

قرار است همه بمیرند!

مبهوت جمله آخرش را چند بار خواندم.

همه!

یعنی هدفی جز انتقام نداشت و شخص مشخصی هم نداشت!

همه ، کلمه ترسناکیست!

شاید مثل من که گروه قبلی ام را به خاطر تولدم از دست دادم و گروه جدیدم را به خاطر

مرگم!

من هم هیچکس را ندارم ، اما دلیل نمی شود انتقام بگیرم، آن هم از همه!

ناگهان قلبم سوخت ، انگار در آتش افتاده بودم ، لیوان آب را سر کشیدم ، اما ...

به سرعت بیرون زدم ، حالم بد بود ، خیلی بد!

وارد کوچه خلوتی شدم ، روی زمین نشستم ، پیراهنم را چنگ زدم و محکم بر سینه ام کوبیدم . دندان هایم را بر هم می فشردم ، عرق از سر و رویم می ریخت ، سرم را محکم بر دیوار کوبیدم . پاهایم را جمع کردم و چشم بستم.

جان دادن بهتر این بود .

کاش آرام شود ، کاش این درد آرام بگیرد!

انقدر دردش ادامه پیدا کرد که تنم بی حس شد و سرگیجه ام باعث شد با سر بر زمین بخورم.

نفسم در نمی آمد و لب هایم خشک شده بود ، سرم را از درد بر زمین کوبیدم .

حس می کردم در کوره افتادم.

نمی دانم چند ساعت شد اما کم کم آرام گرفت .

چنگی به موهای کثیف و خیس کشیدن ، با آستین پیشانی خیسم را پاک کردم .

دستم را روی زمین گذاشتم و خواستم بلند شوم اما ...

نمی شود همینجا بخوابم ! نمی شود باران بیاید تا این آتش سرد شود.

دارم میمیرم!

دراز شدم و دست هایم را باز کردم ، هوا تاریک شده بود ، با قطره ای که پوستم را نوازش کرد ، چشم بستم .

-شدیدتر! شدیدتررر! شدیدترررر!

قطرات سنگین شد و باران شدت گرفت.

نگارنده

با خیس شدنم ، آتش قلبم آرام گرفت و کمی آرام شدم.

درد نبود اما آتشش را به خوبی حس می کردم.

تا کی باید تقاص چه چیزی را پس می دادم!

کاش قبل از به دنیا آمدن دلیل درد هایمان توضیح می دادند!

من هرکاری که کنم همان آویسام! همان آویسای تنها!

آرام پلک هایم سنگین شد و من ، تسلیم شدم!

...

آرام

-دیگه نمی تونم!

نادین بی رحمانه خندید -پنج تا دیگه مونده جنگلی!

نفسم بالا نمی آمد و دوست داشتم موهایش را بکنم!

-من الان پونزده دور دویدم! خستم!

شانه بالا انداخت -شد شیش تا!

گلویم را چنگ زدم ، در دور آخر نفسی برایم نمانده بود ، بی حال روی زمین دراز کشیدم!

نادین!

دیگر آن نادین خنده رو و شاد برایم نبود!

بله!

فقط برای من!

نگارنده

وگرنه قهقهه هایی می زد تا خواب از سرم بپرد و به خاطر رئیس بودنش نتوانم یقه اش را بگیرم!

عوضی بی خاصیت!

چشم بستم و نفس نفس می زدم که سایه کسی رویم افتاد.

با باز کردن چشمم و دیدن چهره ای ترسناک نیم خیز شدم و خودم را عقب کشیدم .

همان شکنجه گر بود ، همان حیوان پست فطرت!

سریع بلند شدم ، پوزخند زد -این سگ کثیف اینجا چیکار می کنه!

چشم هایم را ریز کردم که خندید -چیه؟ می خوام گاز بگیری؟

دلیل ترسم را نمی دانستم! شاید به خاطر دیدنش تمام درد هایی که کشیده بودم رو به روی چشمم آمد!

نیشخند زد و قدمی به سمتم آمد که...

شخصی به سرعت رو به رویم ایستاد و هولش داد -بکش عقب عوضی!

-نه! توهم جز خائنین شدی!

نادین نیشخند زد و ابرو بالا انداخت -خائن! چه آشنا!

پسرک دندان قروچه ای کرد و رفت.

...

آویسا

انگار اسبی از رویم رد شده بود.

حالا تند تند در حال دعا بودم که سرما نخورده باشم!

-آآآآآآ...بیبیب...پیپ امتحان می کنیم! خب صدا خش داره!...و یه حسی بهم میگه  
بدبخت شدم!

آبریزش بینی نداشتم و این خودش دنیایی بود! حالا خش جذابی به صدایم بیوفتد که  
عیب ندارد! دارد؟!

دفترچه را از جیبم در آوردم ، کمی نم داشت.

البته باید این را هم بگویم که سر تا پایم خیس بود!

باید علت این درد را می فهمیدم!

به سمت قصر راه افتادم ، تمام تنم درد می کرد ، ظهر شده بود و مطمئنا دعوای حسابی به  
خاطر نرفتن برای آموزش به بچه ها داشتم.

وارد عمارت اصلی که شدم ، با دیدن اعضای گروه که روی پله ها مشغول صحبت بودند ،  
بی جان راهم را کج کردم که صدای عصبی داوین را شنیدم -آویسا!

چنگی به موهایم زدم و چرخیدم -بله؟

اخم کرده به سمتم آمد -کجا بودی؟

-چند سالمه؟

گیج جواب داد -بیست و چهار!

کف زدم -آفرین!

بعد شانه هایم را بالا انداختم -به خودم مربوطه!

برگشتم که شانه ام را گرفت و چرخاندم -سرما خوردی؟

-نه! جیغ زدم تا صدام جذاب بشه بلکه مخ چند نفری رو بزدم!

اخم کرد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت -تب داری!

دستش را پس زدم و چرخیدم -خوبم! فقط خستم!

صدای یونا مرا به خود آورد -نمیشه همینطوری آموزش بچه هارو بیچونی و داغون برگردی و آخرم از بار مسئولیت هات شونه خالی کنی!

سر تکان دادم -آره! پس برم پیششون!

با پاهایی سست از کنارشان گذشتم و به سمت زمین تمرین رفتم .

زمین و آسمان می چرخید و اعصابم را خورد کرده بود.

وارد زمین که شدم با دیدن سلدا که آموزش تیراندازی می داد بی حال روی زمین نشستم .

حواسش پرت بود ، چرا هیچ کس دوستم ندارد!

حواسم به این جمله ناگهانی پرت شد .

واقعا هیچ کس دوستم نداشت؟

همه چیز تغییر کرده بود!

با این که از این کلمه متنفرم چرا من نشوم...

شاید شدم! آویسای گذشته هیچ وقت برای محبت کسی این طور ناراحت نمی شد!

اما از کی این تغییر شروع شد؟!!

نگاه سلدا به چشمانم افتاد و لبخند زد -استادم خودش اومد!

لبخند زدم -جون ندارم !

-خب حالا شما تمرین کنید تا پیام!

آمد و کنارم نشست -چی شده؟

-هن؟



-درسته که باهم نمی چرخیم اما من سه سال تمام کنارت بودم! حالا بگو چی شده!

پوزخند زدم و بلند شدم که ناگهان قلبم تیر کشید و زانو های سست شد ، خواستم بیوفتم که سریع بلند شد و بازویم را دور گردنش انداخت.

-بهتره اول استراحت کنی! تا موقعی که خوب بشی تو تخت بمون!

-باشه مامان جون !

ریز خندید -آموزش بچه ها هم با خودم!

-ذهنم به اندازه کافی شلوغ هست ، با رفتارت شلوغ ترش نکن!

لب گزید ، آرام از پله ها پایین آمدم و ناگهان با آراز و ترنیاں رخ به رخ شدم .

چشمان ترنیاں پر حرص شد و آراز مبهوت نگاهم می کرد -خوبی؟ آویسا چت شده!

پوووفی کشیدم -هیچی نشده جو نده!

ترنیا با خشم رو به روی سلدا ایستاد -ولش کن خودم میبرمش!

خندیدم و دستم را از شانه سلدا بر داشتم -من خوبم!

تمام سعیم را کردم و به سختی چند قدم برداشتم ، دلم خالی شده بود و پاهایم بی جان

تر شده بود ، این ضعف شدید را درک نمی کردم!

چرخیدم -نگاه ! خوبم!

عصبی نگاهم کرد -بچه هارو آموزش دادی!

-نتونستم!

چشمانش را ریز کرد و رفت ، آراز اما نگران نگاهم کرد -برات پزشک خبر می کنم! فقط

سالم به اتاقت برس ببینم چی شده!

سر تکان دادم ، سلدا با لبخند دستم را گرفت -ضعف کردی!

...

با کلی بدبختی به اتاقم رسیدم و دراز کشیدم .

سلدا چکمه هایم را در آورد و لحاف را رویم انداخت -برات یه چیز مقوی میارم!

خواست برود که دستش را گرفتم -به هیچکس نگو! لطفا! حتی داوین!

سر تکان داد و بیرون رفت .

-آویساست و بی توجهی هاش! حتما دوباره واسه دل خودش رفته زیر بارون و بعد سرما خورده!

این صدای داوینی بود که بی رحمانه قضاوت می کرد.

چشمانم را باز کردم و به چشمانش نگاه کردم ، این تنبیه نبود ، شکنجه بود!

-حالا هم بیدار شد!

و از اتاق بیرون رفت ، بغض کردم.

به تازگی حس می کنم ماهرو دارد به تمام وجودم رسوخ می کند.

عصبی نشستم و به جای خالی اش نگاه کردم ، لبم لرزید .

دستی روی شانم نشست و بعد بغلم کرد ، سلدا بود که کنارم نشسته بود -همه این ها می گذره!

-کاش هیچ وقت بر نمی گشتم!

محکم پس کله ام کوبید -خاک تو سرت!

نگارنده

اخم کردم -یک خانم هیچ وقت همچین کلمات زشت و نا به هنجاری از دهنش بیرون  
نمیاد!

خندید -باشه! تو راست میگی!

کاسه سوپی را از روی میز برداشت و به دستم داد -بخور جون بگیری!

بدجور داغ کرده بودم ، انگار از درون داشتم آتش می گرفتم.

نکند بلایی سر کسی بیاورم!

عصبی موهایم را چنگ زدم -سلدا این نمک نداره!

گیج‌نگاهم کرد -وایستا برم پزشک رو بیارم!

زیر لب زمزمه کرد -تو که غذای کم نمک می خوردی!

و از اتاق بیرون زد .

با آن حال خراب از اتاقم بیرون زدم .

به سمت اتاق داوین رفتم و در زدم ، صدای خنده ها قطع شد.

می خواستم فریاد بزنم اما شاید به خاطر درد و فراموشی ام زیادی احساساتی شده بودم.

دور شدم و به دیوار عمارت تکیه دادم.

سرم را بالا گرفتم و با دیدن آسمان قلبم گرفت.

...

-ترسناکه!

-قشنگه! خیلی!

-اما تاریکی هیچ زیبایی ای نداره!

-اتفاقا تاریکی جذاب تره! چون همیشه کنجاوت می کنه که چه چیزی پشتش مخفی شده! مثل تو!

لبخند زد -پس به نظرت من جذابم!

-معلومه! من عاشق آسمون تاریکمه خصوص وقتی ابریه!

دستش را دور بازویم حلقه کرد، به سمتش چرخیدم و سرم را بالا گرفتم تا چهره اش را ببینم -تو چی؟ دوستش نداری؟!

-مگه میشه چیزی که تو دوست داری رو دوست نداشته باشم!

خندیدم که ادامه داد -ازش متنفرم!

قهقه ام به هوا رفت -عاشق ...

-ضد حال زدنامی!

...

دستی به صورت خیسم کشیدم -فقط زنده باش!

-داری به چی فکر می کنی!

چرخیدم و بادیدنش لبخند زدم -داریا!

-خب...

چرا او نه!

-اگه یه رازی بهت بگم قول میدی به کسی نگی!

گیج سر تکان داد -هرچی بخوای!

-اولش با مبارزه من و ساتیار شروع شد دیروز ، انگار نمی تونستم خودم رو برای کشتنش  
مهار کنم!

چشمانش گرد شد .

-دیشب قلبم شروع کرد به آتیش گرفتن!

گیج بازویم را گرفت -الانم حس می کنی داری از داخل آتیش می گیری!

-نه انقدر شدید!

-دختر قراره از این شدیدتر بشه!

-من هیچی در این مورد نمی دونم!

-بین این نیرو یه نقطه آرامش داره! یعنی قبل از هفت سالگی دنبال اون نقطه می گردن  
تا بتونن مهارش کنن!

لب گزیدم -پس من نمی تونم!

اخم کرد -باید ببینی چی باعث آرامشت میشه! به جز شمشیر زنی چون انگار بدترت کرده!

-من وقت ندارم!

-وقیقا کارش همینه! میره دنبال نقطه مخالفت! یا خیلی احساساتی میشی یا خیلی  
سنگدل! بیشتر افراد دایمون و اربوس تاریکیشون رو با فریاد مهار می کنن! سادیار با  
نقاشی این کار رو می کنه! من با ...

-نگو! میدونم!

خندید -و ساتیار هم با شمشیرزنی!

-اما اون گفت با فریاد ...

-در مواقع کم! خیلی کم با فریاد میتونه مهارش کنه ! حالا به این فکر کن چی باعث آرامشته!

-ویولن زدن کوشا!

از دهانم پرید.

متعجب نگاهم کرد -کوشا؟

-بچه های گروه ازم متنفرن! چون منو باعث این جنگ میدونن! اما من ... من تقصیری ندارم! حداقل نمی خواستم اینطوری بشه!

لبخند زد -همون قضیه شومی و نحسی! آویسا تو مسؤل هیچ چیز نیستی! تو تا موقعی که به دنیا اومدی یا مردی مقصر نیستی! هی! تو همون آویسایی که براش هیچی مهم نبود!

اخم کردم -الان همه مهمن!

دو دستم را در مشتش گرفت -اینجا اشتباه می کنی! وقتی میتونی همه رو دوست داشته باشی که مرده باشی! برو ! انتقام بگیر! نقشه هاشون رو به هم بریز! تو آویسایی! همون شر عوضی کله خرا!

با تعریفش بی حال خندیدم -ممنون !

-من این کوشا رو نمی شناسم اما پاشو یه سر به تالار موسیقی بزنیم!  
چنگی به موهایم زدم و بلند شدم ، همراهم بلند شد و دستم را گرفت .

-همه اینا درست میشه! باشه!؟

-ممنون!

لبخند زد و با کمکش به سمت تالار موسیقی رفتیم .

نگارنده

با دیدن آن همه ساز چشمانم گرد شد. هر کدام ساز مخصوص خودشان را می زدند.

به سمت کسی که ویولن می زد رفتم ، با کمی فاصله به ساز زدنش گوش دادم ، نه! مثل او نمی زد!

چشم باز کرد و با دیدنم چند قدم عقب رفت.

-سلام بانو!

لبخند زدم -سلام! می تونی یه موسیقی دیگه بزنی! دنبال یخ موسیقی خاصم!

چند ساعتی آن جا بودیم اما ...

-نیست!

با فکری که به سرم زد پریدم -یه موسیقی قدیمی!

-بانو من موسیقی های قدیمی رو بلد نیستم! استادم بلده!

داریا جدی پرسید -استادت کجاست؟

-توی اقامتگاهن!

سر تکان دادیم و به سمت اقامتگاه رفتیم.

اقامتگاه همان خوابگاه کارکنان قصر بود که با خانواده شان زندگی می کردند. دقیقا پشت قصر...

با سختی خودمان را رساندیم و خانه آشپز را پیدا کردیم.

داریا در زد و هردو منتظر ماندیم.

در باز شد و...

دختری با چشمانی گرد و زیبا رو در را باز کرد.

نگارنده

داریا مبهوت نگاهش می کرد.

-سلام استاد هستن؟

چشمانش گرد مانده بود و با انگشتش داخل را نشان داد.

-می تونیم بیایم داخل؟!

لبخند زد -یه لحظه ...

و در را نیمه باز گذاشت و داخل رفت.

-داریا!!!

-چه خوشگله!

-گمشو! گمشو!

خندید -بعدا میرم الان باید نهایت نیروم رو واسع کمک بهت بزارم!

قهقه ام به هوا رفت .

در باز شد -بفرمایید!

با خنده وارد شدم ، مثل خانه های دیگر بود ، با قالیچه ای سبز رنگ و پرده ای هم رنگ...

استاد که آمد دهانم تا آخر باز ماند -این کجا بوده که ندیدمش!

اینبار قهقه داریا به هوا رفت و دهانش را گرفت تا صدایش بلند تر نشود.

آخر استاد نبود بیشتر شبیه پسر استاد بود.

-سلام! من دنبال یه موسیقی قدیمی ام! حداقل برای صد چهل سال پیش!

-برای مهمونی می خواهید؟



داریا با اخم کمرنگی سریع جواب داد -نه!

-خوب حداقل برای چند سال پیش؟ ده...بیست...سی...

-صد و چهل!

چشمانش گرد شد -چ...چی؟

شانه بالا انداختم -صد و چهل!

سرش را گیج خاراند -صد و چهل! شاید داخل انباری داشته باشم!

بیرون رفت ، دخترک به به صدلی هایی اشاره کرد -بشینید ، انباری دوره!

سر تکان دادم و نشستم ، اما چشمان داریا همچنان به دخترک بود.

ابروهای پیوندی اش بد به یا آرام می انداختم ، اما خب چشمان این دختر آبی بود ، چشمان آرام سبز بود ، موهای آرام چتری و قهوه ای روشن بود به حدی که به طلایی می خورد اما موهای دخترک مشکی بود ، پوستش سفید و رنگ پریده بود و پوست آرام گندمی بود.

این دختر زیبا بود اما آرام...

دلنشین بود!

آخر موهای آرام پیچ می خورد اما موهای دخترک مانند مردمش لخت لخت بود ، مثل موهای من!

-اسمت چیه؟

گیج سرش را بالا گرفت -تبسم!

داریا خندید -احیانا نمی خوام یه لیوان آب بهمون بدی!

دخترک هراسان از جا پرید و به سمتی رفت.

نگارنده

-زهرمار ترسید!

-بانمکه!

-فکر کنم استاد شوهرشه!

نیشخند زد -داداششه!

دخترک آمد و لیوان هارا بر روی میز گذاشت و ایستاد!

-بیا بشین قرار نیست بخوریمت!

دخترک با دستانی لرزان نشست ، انگار چهره و تمام حرکاتش می خواست مرا به یاد گذشته بی اندازد ، دستان لرزانش یاد شبی وحشت ناک انداختم.

وقتی از ترس دریده شدن می دویدم! وقتی هوشیار ار کنارم رد می شد و ...

موهایش نه!

موهایش فقط مشکي بود!

موهای کوشا حالت داشت ، سیاه سیاه بود ، سیاه تر از آسمان شب! براق تر از چشمان هوشیار...

نه ! هوشیار چشمانش مثل گربه ها می درخشید و در شب فروغش را از دست می داد اما من در شب تاریک جنگل چشمان کوشا را می دیدم!

کوشا...

در به ناگاه باز شد -پیداش کردم ! این آخرین نسخه از نوشته پدر بزرگمه! اینو از استاد بزرگ موسیقی کوشا گرفته بود! و از جدمون بهمون رسیده!

چشمانم تا آخر گرد شد -چی؟

-کوشا! بنیانگذار موسیقی!

گیج گاهم را مالش دادم - یعنی چی!

- چیزی از کوشا میدونی؟

لبخند زد - معلومه! جد من یکی از شاگرداش بوده!

- چه شکلی بوده؟

- میگن پیرمردی چشم مشکی بوده! بسیار دانا و عاقل! اما چیزی از نیروش نمی دونم!

- حداقل کوشا نبوده!...میشه این کاغذ رو بهم بدی؟

- البته بانو! اما لطفا پشش بیارید ، این یه گنجینه خانوادگیه!

سر تکان دادم و به داریایی نگاه کردم که در جایش وول می خورد.

خندیدن- این دختر زیبا چه نسبتی با شما دارن؟

دخترک سرش را پایین تر انداخت و استاد لبخند زد - خواهر کوچک ترم هست!

- دختر زیبایه!

داریا با لبخند گشادی بلند شد و با استقبالشان بیرون زدیم...

- چرا انقدر ضایع ای!

چرخید و با دیدنم خشک شد.

- بگو که یه خال گنده رو پیشونیم نزده!

کف دستش را روی پیشانی ام گذاشت - داغی! داری میسوزی! بدو!

دستم را گرفت و باهم شروع به دویدن کردیم ، تا پایمان به تالار موسیقی رسید ، زانوهایم سست شد.

مطمئنن این درد نابودم می کرد.

اما مگر قبلا هم این حس را نداشتم.

ایستادم و به دیوار تکیه دادم.

داریا به سمتی رفت .

چشم بستم و از درد خودم به زمین می کوبیدم .

فکر کن در کوره ای از آتش بیوفتی ، نه آرام آرام بلکه یک دفعه کل بدنت بسوزد.

صدای لعنت بلند داریا را شنیدم و بعد فاصله ای که از زمین گرفتم.

دویدنش را از صدای قدم هایش فهمیدم .

-آویسا دووم بیارا! همه ما این حس رو تجربه کردیم! ترسی نیست! فقط نجات و بزار کل بدنت رو فرا بگیره!

نفس هایم به زحمت بیرون می آمد.

صدای فریادی را شنیدم - آویسا!

بعد برگه که از دستم در آمد .

خنکی سنگ فرش حس خوبی می داد، چیزی جز سیاهی نمی دیدم .

صدای جیغ ترنیاں را تشخیص دادم.

کف دست داغم را به زمین چسباندم.

دیر کرده بود.

-هروقت حس کردی به کسی نیاز داری! مهم نیست اون زمان چه اتفاقی افتاده! حتی اگه ازم متنفر بودی بیا پیشم، یا حداقل بهم فکر کن! میدونی که هیچ وقت نمی تونم کمکت نکنم!

نگارنده

چرا الان!

چرا حالا باید یادم می افتاد...

همان موقعی که روی پای کوشا جان می دادم!

او بود! مثل یک لالایی!

اما از کجا می دانست!

چرا موقع مرگم باید این حرف را می زد! شاید او نوه کوشاست! شاید اسمش را به خاطر اون کوشا گذاشته بودند.

دلم برای خالکوبی روی مچش تنگ بود .

کاش اینجا بود!

با سیلی ای که به گونه ام خورد ، به دنیا برگشتم.

مثل شوک بود.

چشمانم را به سختی باز کردم ، حس تهی بودن می کردم .

-آویسا! آویسا! دختره خر !

هرکس به شکلی ابراز احساسات می کرد دیگر...

چشم باز کردم ، نور چشمم را زد.

زیرم گرم و نرم بود.

شخصی پشت سرم نشسته بود و کمکم می کرد تا بنشینم.

هیچ جایی را نمی دیدم.

گیج و بی حواس به اطراف نگاه کردم .

نگارنده

-اینجا کجاست؟

صداها ناواضح بود و دنیا دور سرم می چرخید.

دستی دور کمرم حلقه شد.

-آویسا!

صدای داوین بود.

-چرا اینطوری میشه...

دستش را روی پیشانی ام حس کردم ...

-کی خوب میشه؟

-طول میکشه! تبش ممکنه شدید تر بشه! سردردم ممکنه بگیره!

-لعنت بهت کارن!

-بده واقعیت رو میگم!

-فقط گمشو!

توان تکان دادن دست هایم را هم نداشتم.

-آ...آب...

با خنکی آب و بر خوردش با لب خشکیده ام تازه به خود آمدم.

چند بار پلک زدم ، دیدم واضح تر شد ، ترنیاں بود که با چشمانی خمار نگاهم می کرد ،  
انگار تازه از خواب بیدار شده بود.

گیج چنگی به موهایم زدم که لبخند زد.

-من چم شده؟

نگارنده

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن کتابخانه عجیب و خاصی فهمیدم در اتاق داوینم.

طراوت رو به رویم زانو زد -بهتری؟

-بهترم!

-سرگیجه؟

-دارم!

-کارن با کمک ترنیاں بهت نیرو داد. در واقع الان هیچ نیرویی از خودت نداری!

در اتاق باز شد و داریا وارد شد .

-عه بیداری؟

چپ چپ نگاهش کردم که لبخند مضطربی زد .

-چی...چی...ش...شد...شده؟

ناگهان دستی لای موهایم رفت و باعث شوکم شد ، فقط دست های کوشا لای موهایم می رفت و این بد مرا به گذشته می کشاند.

سرم را تکانی دادم تا دستش را از لای موهایم بیرون بیاورد تا انقد حواسم پرت نشود.

یونا داخل شد و به کتابخانه تکیه داد و ابرو بالا انداخت -چه عجب! بیدار شدی! سه روزه دارم نیروهات رو آموزش میدم!

چشمانم گرد شد و پر بهت از جایم پریدم -چی! چند روز!

یونا گیج به بقیه نگاه کرد ، طراوت با اخم بلند شد و به بیرون اشاره کرد -وظیفهت رو انجام دادی! می تونی بری!

یونا اخم کرد -به من چه!

گیج خواستم پایین بیایم که دوباره کمرم گرفته شد -تا درست چون نگرفتی ، بلند نمیشی!

اخم کردم -فرداست! میفهمی!

اخم کرد ، احساس می کردم خاکوبی روی گردنش ترسناک تر نشانش می دهد .

خودم را پایین تر کشیدم و پاهای برهنه ام را روی سنگ فرش مرمر گذاشتم .

-چه یخه!

ترینان جلویم زانو زد و جوراب های سفیدی را با حوصله پایم کرد -حالا دیگه سرد نیست!

نیشخند زدم -مامان خوبی میشی!

نیشخند زد -تورو هم میبینم!

پوزخند زدم و ابرو بالا انداختم -من مثل احمقا عاشق نمیشم!

لب گزید نگاهی به جمع انداخت -اها! داوین احیانا عمه ای به اسم کوشا دارید؟

چشمانم گرد شد ، لعنتی!

-اون دوستمه!

نگاهش شیطانی شد -فعلا که داشتی التماس می کردی نکشیمش!

اخم کردم -من خودمو جلوش انداختم!

-اوه! واقعا! پس خودتم فدا کردی!

لعنتی! داشتم سوتی می دادم!

-به تو چه!

قدم برداشتم و رو به روی آینه ایستادم، بافت موهایم شل شده بود و روی شانه چپم

افتاده بود و تا زانویم ادامه داشت...



تازه نگاهم به لباس بلند و کرم رنگ افتاد.

عوضی ها! شبیه دختر های نازک نارنجی شده بودم.

مخصوصا چشمان خمار و آستین حلقه ای لباس بازو هایم را نشان می داد، حس خوبی نداشت چون همیشه لباس های من پیرهن های مردانه بود .

دامن لباس تا زانویم را پوشانده بود .

شاید این رویای کودکانه ام بود اما الان...

-برید بیرون لباس عوض کنم!

همه بیرون زدند ، داوین قبل از بیرون رفتن رو به رویم ایستاد و نیشخند زد -همیشه فکر می کردم وقتی یه خواهر داشته باشم ، مثل الان تو باشه! سر هر چیزی با جیغ بپره بغلم و... اما خب همیشه همه رو تو متعجب می کنی!

چپ چپ نگاهش کردم -حتما یه عروسکم تو بغلم تصور کردی!

لبخند زد -هی! یه همچین چیزی!

اخم کردم -خب غلط کردی!

نیشخند زد و بیرون رفت.

خسته و کوفته به سمت کمد لباس هایش رفتم ، پیراهن مشکی اش را بیرون آوردم ، با دیدن شلوارمشکی تا خورده ای در گوشه کمدش با دستی لرزان چنگش زدم ، آن لباس بچه گانه را در آوردم و پیراهن و شلوار را پوشیدم .

به خاطر بلندی شلوار و ضعفم روی تخت نشستم و پایینش را سه بار تا کردم ، آستین های پیراهن تا پایین انگشتانم را می پوشاند و این برای من خوب بود.

شانه اش را برداشتم و با بیچارگی مو هایم را شانه کردم و بافتم.

نگارنده

دیگر توان نداشتم ، خودم را روی تخت انداختم ، چشمانم گرم شده بود و خمار خواب بودم، رو به روی چشمانم تاریک شد . به خوبی لحافی که تا زیر گردنم کشیده شد را حس کردم.

...

چشمانم آرام باز شد.

اتاق در سکوت و تاریکی غرق شده بود.

گیج بلند شدم...

انگار سپیده دم بود...

صبح شده بود؟!

گیج سرم را تکان دادم و نشستم.

لعنت به این بی حالی و تن درد...

مدهوش از اتاق بیرون زدم و با سختی خودم را به باغ رساندم.

احساس می کردم نیرویم کشیده می شود .

با قطره ای که روی دستم فرود آمد تازه فهمیدم گرفتاری یکی و دوتا نیست!

چند بار سعی کردم تا جلوی باران را بگیرم اما...

نشدا!

انگار آسمان شکافته شد و رعد بزرگی درست رو به رویم بر زمین خورد .

اما من گیج بودم!

محکم بر زمین افتاده بودم و چشمان طوسی\_آبی دلدار رو به رویم بود .

سیلی محکمی بر گوشم زد تا به خودم بیایم.

-آویسا! نزدیک بود بخوره وسط سرت! پاشو! پاشو! پاشو دیوونه!

بازویم را چنگ زد و بلندم کرد.

گیج قدم بر می داشتم ، با ورود به تالار و دیدنشان دور میز خسته به دیوار تکیه دادم.

-دلدار ولم کن!

اخم کرد و غرید -خفه شو! یعنی چی ولم کن!

داوین دستش را روی پیشانی ام گذاشت -لعنتی چرا خوب نمیشی!

عصبی دستش را پس زدم -من خوبم!

دستم را روی زمین گذاشتم اما از ضعف زانو هایم لرزید .

داوین و دلدار خیز گرفتند که با تکیه به دیوار صاف ایستادم -گفتم خوبم!

داوین کلافه بدون هیچ حرفی یک دستش را دور کمرم انداخت و دست دیگرش را زیر زانویم برد و بلندم کرد.

سواری بود دیگر...

الاغ هم سواری می داد اصلا!

سرم را روی قلبش گذاشتم.

بر خلاف انتظارم بیرون رفت ، درست زیر باران ایستاد ، دلدار و ترنیاں خواستند به سمتم بیایند که داوین جدی جواب داد -نیاید!

کمی این پا و آن پا کردند و بعد رفتند .

چشمانم بسته بود ، قطرات با شدت بیشتری به صورتم می خوردند.

- چی داره اذیتت می کنه؟

زیر با باران نگهم داشته بود.

دستانم را دور گردنش حلقه کردم تا نیوفتم.

-برو یه جای دیگه!

-داری میسوزی احمق! باید تبت پایین بیاد!

تکانی به خودم دادم -همه اینا تقصیر منه! چطور می تونم عذاب وجدان نداشته باشم؟...دارم میمیرم! داره داغونم می کنه! خستم از بس هر وقت خواستم یه کار خوب انجام بدم و آخرش گند زدم!

به سرفه افتادم سرم را روی شانه اش گذاشتم.

شروع به راه رفتن کرد و در آخر وارد اتاقش شد -استراحت کن!

آرام روی تخت گذاشتم -اگه تا فردا صبح خوب بشی باید بری جاسوسی!

سر تکان دادم ، به سمت در رفتم، فکر کردم می خواهد بیرون برود اما فقط در را بست و بعد روی تخت دراز کشید.

سرم را روی بالش کنارش گذاشتم -هنوزم دوستم داری؟

سر تکان داد -تحت تاثیر ضعفی!

اخم کردم -نه ! نیستم! من رو دوست داری؟ چون اگه من جای تو بودم ... اگه کسی نیومده باعث از دست رفتن خانوادم می شد ، همش باعث دردسر و بدبختی بود ، همیشه زجرم می داد دیگه ولش می کردم!

دستش را زیر سرش گذاشت و به چشمانم نگاه کرد - این بحث سه ساله که تموم شده! در ضمن من هیچ وقت تو نیستم! تو هیچ وقت من نمیشی! منم هیچ وقت ولت نمی کنم! خودت گفتی! اون شب وقتی دعوا کردیم! من همیشه سر حرفم هستم!

-فردا روز بزرگیه!

نیشخند زد -آره! به خصوص واسه تو و کوشا!

با آرنج محکم بر شکمش کوبیدم -گمشو آشغال!

خندید و چشم بست.

انگار نیرویم برگشته بود .

چشم بستم و اینبار آرام و بی دردسر خوابیدم.

...

-آویسا!

سرتکان دادم -خونآشام ها با من!

سر تکان داد -یونا و هیوا طبق نقشه عضو خون آشام ها می شن.

نگاه نگران ترنیاں به سمتم چرخید -آویسا باید تنها بری! می تونی؟ برای اینکه خون آشام ها از ما خبر دارن ، ممکنه خیلی راحت بفهمن...

-که شما کی هستید! میدونم!

-من فکر کنم باید برم!...می بینمتون!

داوین محکم در آغوشم گرفت -بهتری؟

دستم را دور گردنش انداختم -عالیم!

یکی یکی همه را بغل کردم و از سالن بیرون زدم ، از پله ها آرام پایین آمدم.

با دیدن داریا به سمتش رفتم -داریا!

چرخید و با دیدنم لبخند زد -خوشحالم که نمردی!

خندیدم و بغلش کردم -ممنون ! بابت کمکت! خیلی خیلی ممنون!

لبخند زد -مراقب باش!

سر تکان دادم و عقب رفتم .

به سرعت از سرزمین خارج شدم و به سمت جنگل رفتم! باید به جایی برگردم که همه چی تمام شد...چرا تمام؟!!

شروع شد!

بعد از پیاده روی ای طولانی به کلبه رسیدم .

چقدر جایش خالی بود .

وارد شدم و فریاد زدم -کوشاااااااا! کوشااااا! کوشا!

نکند...نه ! او نباید می مرد!

-کوشاااا!

تختش را کنار کشیدم ، سیاهچال سر جایش بود.

دیر می شد!

خنجر را در آوردم و رو به روی آینه ایستادم ، بند پیراهنم را باز کردم و خنجر را از غلاف بیرون کشیدم.

نوک تیزش را مانند زخمی که به خاطرش مردم از شانه راست تا پهلوی چپم کشیدم.

نگارنده

بیم را زیر دندانم در حال خونریزی بود.

نباید هیچ کس شک می کرد.

...

آرام

با خنده به آرشین نگاه می کردم.

دوباره جیغ زد و به دستبند سنگی در جعبه دست کشید - این برای منه! یعنی میدیش به خود خودم!

خندیدم - آره! یه هدیست دیگه!

دوباره جیغ کشید که چادر کنار رفت و سربازی به سرعت بازویم را چنگ زد .

به بیرون کشید و روی زمین پرتم کرد.

گیج و بعد عصبانی بلند شدم - آرسین باز چی شده؟

پوزخند زد - من باید ازت بپرسم!

با افتادن شخصی درست کنارم ، به سمتش چرخیدم و ...

در یک آن حلقم خشک شد.

سینه ام سوخت و گلویم آتش گرفت.

با ترس خودم را عقب کشیدم.

آرسین غرید - گفתי کشتنش! گفתי مرده!

با انگشت لرزانم نشانش دادم - ای... این... ام... ام... امکان ند... ندار... نداره!

حس می کردم چشمانم می خواهد از حدقه در بیاید.

-این امکان ندارهههه!

نگاه سفیدش ریز شد -تو اینجا چیکار می کنی!

-ما...ماهرو!

آرسین موهایش را چنگ زد و سرش را به عقب کشید -فقط چند دقیقه فرصت دارید که این ماجرا رو توضیح بدید! وگرنه هردوتون می شید شام من!

چشمان ماهرو گرد شد و با لبی لرزان دستش را روی دست آرسین گذاشت تا موهایش را کمتر بکشد!

عصبی بلند شدم و از ماهرو جدایش کردم -نمی زارم اذیتش کنی!

همه دورمان جمع شده بودند.

نادین با پوزخند نگاهم می کرد و آرشین گیج بود.

-من خودم با چشمای خودم جون دادنش رو دیدم!

ماهرو اخم کرد -من به خاطر شوک عصبی و دردم بی هوش شدم!

غریدم -اما اون ها جسد رو سوزوندن!

اخم کرد -مطمئنی که اون من بودم?!

گیج به آن روز نحس فکر کردم.

جسد پارچه پیچیده شده ای را آتش زدند.

یعنی او زنده بود...

دست لرزانم را روی گونه اش گذاشتم -خوبه که خوبی!

اشکی از چشمم پایین ریخت و محکم بغلش کردم که آخی گفت.



احساس کردم پیراهن مشکی اش خیس شد.

دستم روی پیراهنش گذاشتم و در آنی کف دستم سرخ شد .

مبهوت بلندش کردم و رو به نادین گفتم -بیا تو چادر تا باورت بشه دروغ نگفتم!

به سمت چادر بردمش و روی تخت گذاشتمش.

کمی پیرهنش را بالا دادم .

نادین مبهوت به زخمش نگاه کرد و ناگهان غیب شد.

ماهرو کلافه به خودش می پیچید.

به سمت کیفم رفتم و پیراهنی را درآوردم.

بند پیراهنش را باز کردم ، پیراهن سفیدم را روی زخمش فشردم.

...

عرق از سر رویش می ریخت.

لحافش را کنار زدم و از چادر خارج شدم.

آرشین به سمتم آمد و محکم بغلم کرد.

-آرشین دارم واقعیت رو میگم ، قسم می خورم فکر می کردم که مرده!

لبخند زد و گونه ام را بوسید.

...

آویسا

یه هفته گذشته بود و من به غلط کردن افتاده بودم.

رو به روی آینه ایستادم ، زخمم جوش خورده بود.

با یادآوری چهره مبهوت آرام دستم را روی دهانم گذاشتم.

از چادر بیرون زدم ، با دیدن آن همه خون آشام چشم هایم گرد شد.

آسمان ابری بود و افراد زیادی از خون آشام ها در حال آموزش دیدن بودند.

باید از آرام درباره کوشا می پرسیدم.

گیج چند قدم برداشتم و دور خودم چرخیدم.

-جنگله! واسه بقیه آموزش هاش!

با تعجب به چشمان درشت و خبیث و عسلی اش نگاه کردم .

-چیه؟

ابرو بالا انداخت -آخرین باری که دیدمت از ترس نزدیک بود غش کنی!

کلافه جواب دادم -اشتباه کردی! آخرین باری که دیدیم داشتیم با کمانم خون آشام هارو هدف می گرفتیم.

ابروهایش بالا پرید.

شانه هایم را بالا انداختم و نگاهم را گرداندم -حالا چیکار کنم؟

-برای چی اومدی اینجا!

-که عضو ارتش بشم!

جلو آمد و رو به رویم ایستاد.

-به نظرت می تونی وقتی دارم گلوی هوشیار رو پاره می کنم و قلبش رو از سینه بیرون می کشم تحمل کنی!

خندیدم - مطمئن باش هیچ وقت این بلا به دست تو سرش نمیاد!...

آرسین از چادرش بیرون آمد، لبم را به گوشش نزدیک کردم - چون من از قبل کارش رو ساختم!

و به سمت آرسین رفتم.

بر شانه اش کوبیدم و به سمت آرسین رفتم.

عصبی بود و به اطراف نگاه می کرد.

-من می خوام عضو ارتش بشم!

اخم کرده نگاهش را گرفت - زمانش تموم شده!

چند نفر آمدند - گفتن فرماندهان تو تالار اصلی جمع بشن!

آرسین سر تکان و کمی هولم داد - بهتره بری و یه گوشه پناه بگیری! تو واسه جنگ ساخته نشدی!

و از کنارم گذشت و شانه به شانه نادین رفتند.

هه! من آویسام نه ماهرو!

اما در حال حاضر گزینه مهم دیگری وجود داشت!

وارد چادر شدم و شنل آرشین را چنگ زدم.

جالب این بود از قدرتشان استفاده نمی کردند و...

قدم بر می داشتند.

باید احتیاط می کردم ، شنوایی و حواسشان بسیار قوی بود.

با فاصله بسیار پشت سرشان راه افتادم.

نگارنده

از دور هم به خوبی معلوم بود در حال دعوا اند.

بوته های تمشک آزارم می داد .

با دیدن خفاشی که درست برعکس روی درخت آویزان شده و نگاهم می کرد...

ناگهان چشمانش باز شد.

برگ هایم ریخت!

کلافه از زیرش رد شدم .

نگاهم را در جنگل چرخاندم ، نبودند.

لعنتی!

دو گزینه بود...

یا لو رفته بودم...

یا...

لو رفته بودم!

عصبی موهایم را چنگ زدم . اگر ماهرو بودم چکار می کردم؟

با فکری که به ذهنم رسید سعی کردم جلوی لبخندم را بگیرم!

مانند احمق ها کمی جلو رفتم و مثلا نمی دانم!

آرام و جوری که بشنوند زمزمه کردم -حالا چطوری آرام رو پیدا کنم؟

صورتتم را جمع کردم -آرآرآرآرآر!...آرآرآر! لعنتی کجا رفتن!

چنگی به موهایم زدم و چرخیدم که با دیدنش قلبم ایستاد!

نادین چنگی به گلویم زد و محکم به درخت کوباندم.

پاهایم با زمین فاصله داشت و دستم را روی دستانش گذاشتم تا دستش را شل کند.

اما محکم تر گرفت ، به حدی که هوایی به شش هایم نرسید.

نباید ضربه فنی می کردم وگرنه صددرصد شک می کرد.

پاهایم را به تنه درخت می کشیدم ، دیگر داشتم می لرزیدم که ...

رهایم کرد و محکم بر زمین افتادم.

گلویم را چنگ زدم تند تند نفس می کشیدم.

سینه می سوخت و حالت تهوع داشتم.

نادین مثلا غبار دستش را تکاند -خب ! حالا بگو چرا انقدر احمقانه تعقیبم می کردی!

به سرفه افتادم که دوباره گلویم را چنگ زد و به چشم هایم زل زد.

-چرا دنبالمون می کردی؟!

-چون...

چرا دنبالمون می کردی؟!

-چون دنبال آرامم!

پلک زد و رهایم کرد -راست میگه!

آرسین رو به رویم ایستاد -با چه فکری فکر کردی ما میریم پیش آرام!

لب گزیدم -چون گفتید تو جنگله!

نادین محکم بر پیشانی اش کوبید -این چه خنگه!

با دیدن تکان خوردن بوته و جیغ زدم -بخواهید زمین!

احمق ها به جای نشستن چرخیدند و تیری بی رحمانه بر شانه نادین فرود آمد.

-صد نفرن فرار کنید!

آرسین مبهوت به زخم نادین نگاه کرد ، بازوی او و من را چنگ زد و در چند دهم ثانیه...  
مبهوت خودم را وسط اردوگاه یافتم.

جانم را نجات داده بود ...

عصبی نادین را روی زمین گذاشت -نادین ! نادین!

نادین لرزید و لب زد -زهر گرگینست! ب...با شاهپسند...

مبهوت دور خودم چرخیدم .

چه کمکی می توانستم کنم.

گروه کوچکی از جنگل آمدند و من آرام را بینشان یافتم.

آرام گیج نگاهش را از من گرفت و به سمت نادین دوید.

تکانش داد که آرسین یقه اش را چنگ زد -اون پادزهر لعنتی رو از کجا آوردی! تا یه ساعت  
دیگه دووم نمیاره!

گیج فقط نگاهش می کرد -م...من نمی...نمی دونم!

عصبی به سمتش رفتم -از کی گرفتیش؟

-کو...کوشا! یه مایعی خون مانند بهم داد!

چشمانم گرد شد-چ...چی؟ اون زندست؟

-بعد تو کشتنش! هوشیار کشتش!

نگارنده

چانه ام لرزید و قلبم آتش گرفت.

-جسدش؟

-آتیشش زدن!

-نه! نه! نه!

نگاهم به سمت نادین چرخید.

او هم ...

قربانی بود! قربانی هوشیار عوضی!

آرسین به سمت اتاق بردش...

تیر فاصله چندانی با قلبش نداشت و این فاجعه بود.

ذهنم یاری ام نمی داد!

نادین در حال بود و کوشا در گذشته...

پس چرا حس می کردم زنده است؟!

او نباید می مرد!

من او را...

-ماهرو یه کمک... لطفا!

او هم گیج بود .

به سمت چادرش رفتم و بالای سرش ایستادم.

به پیشانی خیشش نگاه کردم ، نگاهم پایین تر آمد ...

نگارنده

چشمانش نیمه باز بود و...

چرا ...

چشمانش بی رنگ بود...

مردمک چشمانش مثل آینه شده بود و این برای من وحشتناک بود!

آرسین دور خودش می چرخید.

آرام دستمالی را خیس می کرد و لرزان روی پیشانی اش می گذاشت.

چنگی به موهایم زدم اما انگشتانم بین موهایم گیر کرد.

به خاطر بافت محکمش بود.

بافت...

کوشا همیشه موهایم را می بافت.

کوشا!

وااای! کوشا!

چرخیدم - آرسین چقدر وقت داریم؟

-نیم ساعت شایدم ...کمتر!

دو راه وجود داشت...

از بچه های گروه استفاده کنم تا با نیرویشان زهر را بیرون بکشند!

در کتابخانه مخفی کوشا دنبال یک راه بگردم!

اولی برای همه خطرناک بود!



-آرسین باید کمک کنی! باید برم کلبه کوشا!

باید نقش بازی می کردم اما ...

نمی توانستم!

چشمان آرام بی قراره نادین بود و این ...

خطرناک بود!

چشمانش را مالاند و سر تکان داد -کجاست؟

-درست وسط جنگل!

کمرم را چنگ زد و شاید فقط ده ثانیه راه نیمه روزی را پیمود.

با رو به رو شدن با آن کلبه لبم لرزید -اینجا منتظر بمون! هوشیار از همه چی خبر داره!

سر تکان داد.

به سرعت وارد کلبه شدم و تمام تلاشم را کردم تا حداقل در این وضع خطرناک ، ذهنم

درگیر نشود.

تخت را کشیدم و به سرعت وارد زیر زمین شدم.

دستی روی کتاب ها کشیدم.

وقت نکردم هیچ کدام را تمام کنم و به خاطر درگیری فکری ام انگار همه متن ها قاطی

شده بود.

گیج شروع کردم دستم را بر زمین کوبیدن ، شاید راه مخفی ای پیدا می شد.

اما هیچ صدایی نیامد!

عصبی دور خودم چرخیدم.

به سمت میز چوبی رفتم ، کتاب را بر داشتم و کاغذ هایش را به هم ریختم.

دوباره چرخیدم و با دست شروع به ضربه زدن به دیوار کردم.

اگر من بودم پشت کتاب خانه مخفی می کردم اما...

نه من کوشا بودم و نه کوشا من!

کوشا شاید از من باهوش تر بود! همیشه علاقه به بازی دادن دیگران داشت!

کوشا بود دیگر!

ناگهان پریدم!

بازی دادن دیگران! یک مایعی خون مانند...

از زیر زمین بیرون آمدم و وارد آشپرخانه شدم.

در تمام بطری هارا باز کردم .

کوشا عاشق انواع سس ها و چاشنی ها بود!

در آخرین بطری را که باز کردم بوی خون در مشامم پیچید!

لب گزیدم.

چقدر آسان ! هوشیار با ما کاری نداشت! فقط قصد آسیب به نادین را داشت و ...

...

بیرون آمد و قوطی فلزی ای را به سمت نادین گرفت -اینه!

-اون چیه تو دستت؟

بغض کرد -بطری شربت مورد علاقه کوشا! بهار نارنج!

نگارنده

آرسین سر تکان داد و کمرش را چنگ زد ، با تمام سرعت حرکت کرد که ناگهان با سوزش بازویش محکم بر زمین افتاد .

قوطی از دستش افتاد به سمتش خیز گرفت که پایی رویش قرار گرفت و قوطی را له کرد. قلبش لرزید و مبهوت نگاهش بالا آمد.

چند تیر انداز به اضافه آن پسر چشم سبز بالای سرش بودند.

-باید همون روز اول می کشتم!

تمام فکرش درگیر نادین بود.

تیری از پشت سر در کمرش فرو رفت .

فریادی کشید و ...

دختر چشم سفید بلند شد ، چشم هایش تار شد و با صورت محکم بر زمین خورد و هیچ چیز ندید.

آویسا

عصبی بلند شدم و به چشمام نفرت انگیزش نگاه کردم.

-آشغال پست فطرت!

نگاهش چرخید -تو قصد نداری بمیری ! نه؟!!

بعد نیشخند زد -بریم! کارمون تموم شد!

منتظر ماندن تا دور شوند.

بالای سر آرسین ایستادم که نگاهم به گردنش خورد.

داشت خشک می شد.

رگ هایش از پوستش بیرون زده بود و هر لحظه به سرش نزدیک می شد.

گیج بطری را چنگ زدم و در فلزی اش را با دستانی لرزان باز کردم.

آرام سر بطری را به دهانش نزدیک کردم و در دهانش ریختم.

به اندازه قوطی که ریختم درش را بستم.

سوالی ذهنم را بد درگیر کرد!

نادین چرا انقدر می توانست دوام بیاورد!

چرا هر بار او را اول زخمی می کردند!

نادین چه داشت؟!

باید به جاسوس هایمان پیام می دادم!

خشکی گردنش هر لحظه پایین تر رفت و در آخر چشمان آرسین گرد شد.

لبخند زدم - فکر می کردم یه تله باشه! اونی که له کرد سس گوجه کوشا بود! جون نداری!

این بطری رو به نادین برسون من خودم رو می رسونم!

سر تکان داد ، قوطی را چنگ زد و ...

غیب شد!

چنگی به موهایم زدم و به سمت کلبه راه افتادم.

دلم گرفته بود و سرم سنگین شده بود.

به کلبه که رسیدم در را پشت سرم قفل کردم.

ویولن هنوز گوشه دیوار بود.

آرام برش داشتم و آرشه را رویش کشیدم.

فقط او باید این را در دست بگیرد.

من دلم تنگ بود ...

ویولن را چرخاندم و خواستم ردی میز بگذارم که نماد خاصی را رویش دیدم.

یک خفاش آویزان!

زیرش جمله عجیبی نوشته شده بود.

(آنگاه که تو را ببیند ، تو را او می بیند!)

خندیدم -آنگاه که غذا بخورم ، غذا را من می خورم! احمق!

کاش می دانستم و کاش آن جمله را دست کم نمی گرفتم!

آرام روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم.

...

نفس نفس زنان فرار می کردم...

گلویم را چنگ زدم ...

چند باری پایم تا مرز پیچ خوردن رفت.

از روی تنه افتاده درختی پریدم و چرخیدم!

گرگ نبود!

هیولا بود! هیولایی سایه مانند که فقط می توانستی چشمان قرمزش را ببینی ، به فرار

ادامه دادم که ناگهان به جای محکمی خوردم!

چرخیدم...

شخصی بود آشنا ، البته چهره اش را نمی توانستم از زیر شنل اش ببینم!

شنل! چهره نامعلوم! لعنتی او ...

او را دیده بودم ، حالا از دست کدام یک فرار کنم؟!

هیولای نامعلوم یا ...

کابوس بزرگ مردم ، آژمان!

او شاید کابوس مردم بود اما کابوس من که نبود! من آویسا بودم!

پس چرا از هیولا می ترسیدم ؟

انگار این ترس در دلم نهفته بود!

آژمان همانطور ایستاده بود و به یک آن انگار تجزیه شد و به هزاران خفاش تبدیل شد!

صحنه تغییر کرد.

رو به روی دری قرار گرفتم .

در بزرگ و چوبی ای بود.

هولش دادم که وارد روستایی شاد شدم.

مردم با خنده کنار هم صحبت می کردند ، کودکان با لباس هایی رنگارنگ دست هم را

گرفته و می چرخیدند.

صدای جیغ زنی را شنیدم...

چرخیدم و به سمت صدا رفتم ، خواستم چادر را کنار بزنم اما دستم از چادر رد شد.

اینجا چه خبر بود؟!

وارد چادر شدم.

زنی مو مشکمی با چشمانی درشت و کشیده بی حال روی تخت افتاده بود ، با صدای گریه  
چرخیدم...

جیغ بچه به هوا رفته بود ، پزشک دستی به موهای کم رشدش کشید و با باز شدن چشم  
های بچه جیغ کشید .

-این کودک زاده نحس ترین و تاریک ترین موجودات است!

دم گوش زنی دیگر پیچ زد -امشب به آتش بکشیدش!

مبهوت لب زدم -همه جا از این خرافی ها داره! لامصب حداقل میزاشتی به دنیا بیاد!  
دوباره صحنه تغییر کرد...

همان زن خرافی بود اما پیر تر!

شخصی با نقاب و شنلی آشنا گلویش را چنگ زد و محکم به درخت کوبیدش ، چرخیدم و  
به روستای غرق خون نگاه کردم!

اینجا بوی خون می داد!

-من رو یادت میاد؟ همون بچه نحس! حالا می خوام به افکارت کمک کنم! همونی بشم  
که می خوای!

انگشتانش را در گلویش فرو برد و در یک کلام...

آن زن را درید!

چشمانم از بی رحمی اش گرد شد.

کودکان پاره پاره شده و والدین دریده شده!

شاید بیش از هزار نفر بودند.

او ...آژمان بود! او خوده شیطان بود! نه! او آژمان بود!

نگارنده

چرخید و با حس کردن نگاهش ناخداگاه لرزیدم!

او رو به روی چشمانم یک زن را وحشیانه درید.

از دستانش که نه! از سرتاپایش خون می چکید!

به سمتم آمد و من جیغ کشیدم و پریدم.

با دیدن چشم های براق و سبز-عسلی آرام قلبم کم کم آرام گرفت.

چشمان زیبایش گرد شده بود.

-خوبی؟

چنگی به موهایم زدم -نه! تو اینجا...

نگاهم را گرداندم .

-آرسین بعد از رسوندن پادزهر کمک به نادین اومد دنبالت اما خواب بودی!

گیج نشستم و نگاهش کردم -نادین خوبه؟

خندید -بهتر از روز اوله!

بلند شدم و کفش هایم را پوشیدم ، آرام پشت سرم می آمد با دیدنش که کنار آتش بین آرسین و پیری دیگر نشسته بود رفتم و رو به رویشان نشستم.

-خوبه که خوبی!

سرش را بالا گرفت و چشمان عسلی اش خندان شد -ممنون! میدونم خیلی کمک کردی!

سرد نگاهم را در چهره اش گرداندم.

او چه کسی بود و چرا اینجا بود!

باید شخص مهمی باشد ، وگرنه یک خون آشام چه فرقی با بقیه دارد؟!



با ضربه ای که به شانه ام خورد به خودم آمدم و به چشمان گیج نادین نگاه کردم-یادت باشه باهم حرف بزیم!

لحنم برعکس نقشی که باید بازی می کردم تندتر و محکم تر بود.

بلند شدم و به سمت چادر راه افتادم که...

-یکی از عضو های اصلی ارتش خودت رو حساب کن!

چرخیدم و سر تکان دادم.

نادین بلند شد و به سمت چند دختر رفت .

به چشمانشان زل زد و بعد از کمی هر سه مانند عروسک ایستادند.

چشمانش سیاه شد و دندان های نیشش بیرون زد .

آرسین هم به سمت دیگری رفت.

سر تکان دادم و وارد چادر شدم.

خودم را در جای گرم و نرم قبلی ام انداختم و سرم را روی دستم گذاشتم و چشم بستم.

آژمان!

چرا باید خواب اورا می دیدم؟!

سعی کردم چهره نوزاد را به یاد بیاورم اما هیچ چیزی از چهره اش یادم نمی آمد.

سعی کردم خوابم را دوباره یاد کنم...

گفت زاده نحس ترین و تاریک ترین موجودات ...

انگار همه چیز از رو به روی چشمانم گذشت...

درست یادم نبود اما تا آنجایی که ماهرو خنده بود ، کودکی به دنیا آمد ، دورگه ، یک رگ  
از نسل شیطان و یک رگ از نسل خون آشام!

اما گفته بود یک برادر هم داشته!

وای داشت یادم می رفت!

آن دفترچه چرم!

همانکه گفته بود خودش خانواده اش را کشته!

از او بعید نبود اما ، چرا در کتاب ماهرو چیز دیگری گفته بود و مردم باعث کشته شدن  
خانواده اش شدند!

لعنت بر تاریخ!

دیگر خوابم نمی برد.

بلند شدم و از چادر خارج شدم.

شاید توهم زدم!

دور خودم چرخیدم.

عصبی موهایم را چنگ زدم که باز انگشتانم گیر کرد.

لعنت به موی بلند!

با صدای سوت گوش خراشی متعجب چرخیدم...

آرسین بالای سنگ بزرگی رفته بود و سوت می زد.

عصبی به سمتش رفتم ، همه دورش جمع شدند و من تازه کل جمعیت را دیدم...

حدود سه هزار نفر!

نگارنده  
سه هزار نفر!

-خبر جدید خطرناکی رسیده!

لب گزیدم ، وقتش بود!

-عناصر آسمانی آزاد شدن!

چشمان همه گرد شد ، لب باز کرد تا ادامه دهد که ناگهان با صدای انفجاری چرخیدم.

نه!

ترینان یک دستش را روی شانه ساتیار گذاشته بود و با نیشخندی به سمتان آمد و با حرکت دستش آرسین را به درخت کوبید و با فاصله از زمین نگه داشت.

به سمت آرام خشک شده رفتم و دستش را گرفتم.

ساتیار بالای سکو رفت و نیشخند زد -ما هیچ کاری با شما نداریم!

لبخند مهربانی زد -شما هم با ما نداشته باشید! در غیر این صورت مطمئن باشید تک تکتون رو به خاکستر تبدیل می کنم!

مردی جلو رفت-خون آشام ها حق ریاست به همه نسل هارو دارن!

قهقه ساتیار به هوا رفت -واقعا؟

آتش را بیشتر برافروخت و به سمتش پرت کرد.

کل آتش به یک آن رویش ریخت و شروع به سوختن کرد.

فریاد مرد در اردوگاه پیچید و تبدیل به خاکستر شد.

چشمانم گرد شد ، سایه شیطان بود دیگر...

انگشت اشاره اش را گرداند -بعدی؟

همه یک قدم عقب رفتند.

ترینان نیشخند زد -اوه! راستی! نه تنها عناصر آسمانی آزاد شدن! بلکه جادوگرها عناصر زمین و نسل نور هم آزادان! از سنگ پایین پرید رو به روی آتش ایستاد -و بدتر اینکه همشون توسط وارث رنگین کمان، باهم صلح کردن و پشت همن! این پیامی بود که وارث رنگین کمان تاکید داشت بهتون بگم! چشمکی زد و دست ساتیار را گرفت و غیب شد.

چه دروغ گویست!

من کی گفتم؟!

همه مانند درخت خشک شده بودند، آرسین رها شده بود و محکم بر زمین سقوط کرده بود.

نادین گیج به سمت آرسین رفت و هردو با هم زمزمه کردند .

-زندست!

نیشم تا بنا گوش باز ماند!

دیگر مشهور شدم!

یکی بیاید من را بگیرد!

ناگهان به خودم آمدم و لبم را جمع کردم.

احمق!

خداروشکر حواس همه پرت آویسا بود...

-آرام! خوبی؟

-خون آشام هارو میگیری گرگینه ها در میرن! گرگینه ها رو می گیری خون آشام ها در  
میرن! هردو رو می گیری صد تا نسل دیگه میریزن رو سرت!

لب گزیدم تا نخندم!

-فعلا بیا بریم استراحت کنیم!

نادین فریاد زد -امشب تنها شب برای استراحت شماست! از امشب به بعد قراره شبانه  
روزی ، حسابی تمرین کنید!

چرخیدم -مگه نگفتن اگه باهاشون کاری نداشته باشیم اونا هم باهامون کاری ندارن!  
نادین غرید -ما نمی تونیم! چون داخل پیشگویی اومده وارث رنگین کمان تمام حکومت  
هارو به دست میگیره و ما این رونمی خواهیم!

خون آشام ها وحشی شدند -نه ما نمیزاریم کسی به ما زور بگه!

آرسین با اخم بازوی نادین را کشید .

انگار اطلاعات خاصی را لو داده!

برای بار هزارم لعنت به پیشگو ها!

نمی شود خفه شوند؟ نمی شود سکوت کنند؟ نمی شود نظر ندهند!

من که آن موقع به دنیا نیامده بودم پس چرا چرت می گفتند!

لعنت ، لعنت ، لعنت!

عصبی بازوی آرام را چنگ زدم -بیا بریم استراحت!

...

گیج به آرامی که نفس نفس می زد نگاه کردم ، یک هفته ای بود که مثلا داشتند به  
سختی تمرینمان می دادند ، غافل از اینکه این تمرین ها کار هرروز من بود.

-آرام دیگه باید عادت کرده باشی!

ادامه را در آورد و شمشیرش را چنگ زد -تو دیر تر اومدی و از من بهتری! قبول نیست!

خندیدم و با ضربه محکم شمشیرش را انداخت و بر زمین خورد -دیگه... نمی...تونم!

-آرام بدو!

آرسین آمد و نگاهی انداخت -انگار واسه شمشیر زنی ساختنت!

آرام چپ چپ نگاهم کرد -اصلا هم حسودیم نشد!

این چند روز ناراحت بود!

ناراحت و دلگیر!

نادین همان شب رفت و فقط من از شب بیداری های آرام خبر داشتم!

کبوتری آمد و روی شانه آرسین نشست.

آرسین نامه را باز کرد و با خواندنش نیشخند زد.

کنجکاو سرک کشیدم -چی شده؟

آرسین نامه را مچاله کرد -رئیس خون آشام ها از طرف شاه پیام داده! غافلگیری بزرگی

توراهه!

آرام مشتاق لب گزید -نادین قراره بیاد؟

سعی کرد به صورت ضایعی عادی به نظر بیاید .

آرسین نوچ نوچی کرد و لبخند شیطانی ای زد -بهش میگم چقدر عاشقی اما نه! گفتن

قراره با گرگینه ها صلح کنن!

چشمانم گرد شد و ناخداگاه جیغ زدم -چییی؟!!

آرسین نیم نگاهی به من انداخت و از کنارم گذشت -همین که شنیدی!

-بدبخت شدیم!

همیشه اسم رئیس خون آشام می شنیدم ، شاه برایم جالب بود! شاه دیگر که بود؟

-آرام!

برگشت -هوووم؟

-شاه با رئیس چه فرقی داره؟

شانه بالا انداخت- رئیس مثل فرماندست! یا همون دست راست شاه!

یعنی شهر خون آشام ها این نزدیک ها نیست؟

لبخند زد -نه ! یک ماهی طول می کشه برسی!

واسه خود خون آشام ها یکی دوروز طول می کشه!

عصبی موهایم را چنگ زدم .

-من باید استراحت کنم!

سر تکان داد و شمشیرش را برداشت ، پشتکارش را تحسین می کردم!

بدبختی پشت بدبختی!

آخر احمق ها چرا گرگینه ها!

یعنی حاضر بودند با دشمن های دیرینه شان صلح کنند اما...

خاک برسرشان! همه اش تقصیر آرنیتا بود و آن نفرین های جذابش!

کلی کشته مرده هم داشت!

آن وقت هیچ کس به من نگاه نمی کرد!

خنده ام گرفت و به سمت چادر آرشین رفتم تا شاید به بازار برویم که پشت چادر صدای آرام آرسین را شنیدم.

-سر دو نفرشون رو روی روی دروازه گذاشتن! اینجا خطرناکه بانو! باید برگردید! هر لحظه ممکنه حتی به ما حمله کنن! گرگینه ها هم فهمیدن اون احمق چه غلطی کرده که برای صلح به التماس افتادن!

کدام دو نفر؟

منظورش چه بود؟

وایستا ببینم!...چرا بانو!

مبهوت نیم نگاهی به داخل انداختم ، آرشین به سرعت در حال جمع کردن وسایلش بود!

از این همه معما سرم درد می کرد!

آرشین بعد از جمع کردن وسایلش رو به روی آرسین ایستاد -نباید اون جاسوس هارو اونطور وحشیانه می کشت! مطمئن شو بعد صلح اون احمق رو می کشید!

آرسین کمی سرش را خم کرد .

جاسوس...دونفر...جاسوس...دونفر...

قلبم ایستاد و گلویم خشک شد!

این بار چندم بود!

نکند یونا و هیوا بودند!

نکند ...

گلویم را چنگ زدم تا بهتر نفس بکشم.



بی درنگ به سمت جنگل دویدم ، سرشان بالای دروازه قلعه گرگینه ها بود !

یکبار آن جا رفته بودم با هوشیار...

چقدر که دستش را می فشردم و او از آرزو های احمقانه اش می گفت!

که می خواهد من را در اتاقی بگذارد و زل زل نگاهم کند و اجازه خارج شدن به من ندهد  
تا کسی مرا نبیند و مرا برای خودش داشته باشد.

من نه! اما ماهرو دلش قنج می رفت و با عشق سر تکان می داد!

چه احمق هایی بودیم!

چه احمقی بود!... و هست!

دلم درد می کرد ...به درک!

نفسم بند آمده بود...به جهنم!

گلویم می سوخت و نفسم بالا نمی آمد...که چه؟

اشک در چشمانم جمع شده بود و قلبم پر از نیرو های منفی و تاریک شده بود.

از روی شاخه ها پریدم ، نزدیک های صبح بود که خودم را رو به روی دروازه یافتم ...

هیچ کس نبود!

نکند...

این...

از دروازه رد شدم.

با دیدن پیرزنی دستش را گرفتم -سلام! اینجا جاسوس هارو کشتن؟

چشمان پیرزن گرد شد - دختر جون اونها رو نکشتن! یعنی می خواستن بکشنا اما شاه خون آشام ها در عوض صلح مبادلشون کرد! حیف اون دختر!

گیج نگاهش کردم - دختر؟

-آره! یه دختر جوون و زیبا بود! دیشب جابه جاشون کردن، یه چشم زردش تو شب می درخشید.

زانو هایم لرزید، ترنیاں! آن ها نمی توانستند ...

گردنبندم از زیر لباسم بیرون آوردم دستم را روی سنگ زرد کشیدم.

همین کافی بود تا سیاه شود، حالا همه می فهمیدند.

باید به سمت سرزمین خودم می رفتم، باید از نیروی سورن برای انتقال سریع استفاده می کردم و خودم را می رساندم.

خسته بودم و تمام تنم خیس شده بود.

زانو هایم را مالاندم و خم شدم.

-خسته ای!

سر بلند کردم و با دیدن شخص مقابلم زانو هایم لرزید و با سر بر زمین افتادم.

-دختره احمق!

یک دستش را دور کمرم و دست دیگرش را زیر زانویم گذاشت و بلندم کرد.

-می دونستم باز رگ مسئولیت پذیریت می زنه بیرون!

-داوین، ترنیاں!

-چشمات رو ببند، من هستم!

چقدر خوب بود زمانی که به یک نفر احتیاج داری ، خودش نجاتت دهد و بگوید که می توانی با خیال راحت به او اعتماد کنی!

درست بعد از بسته شدن چشم هایم بی هوش شدم.

بلند شدم و نگاهم را گیج چرخاندم ، کسی نبود .

لب گزیدم -کاش حداقل وایمیستادی تا حالم خوب بشه! آشغال!

اصلا از کجا می دانست؟ از کجا خبر داشت؟

ناگهان در کلبه به صدا در آمد و باز شد -دختره گاو! اینجا چه غلطی می کنی؟

-چ...

-بدو! وسایلت رو جمع کن! داریم عقب نشینی می کنیم!

-هن؟

-دیگه قرار نیست با گرگینه ها بجنگیم! با شاه گرگینه ها صلح کردیم! الان باید برگردیم به قصر بزرگ!

-نمی فهمم!

عصبی لیوان پر آبی را رویم ریخت که گرخیدم!

-چیکار می کنی!

-پاشو بهت توضیح میدم!

دستم را چنگ زد و بیرون زدیم!

-بدوووو!...دیره!

گیج پشت سرش دویدم و همراه نفس نفس زدنم جیغ زدم -بگو چی شده؟

-گفت اگه به موقع نرسیم جامون می زارن!...پس...بد...بدو!

جلو زدم و دستش را گرفتم . بدنم به شدت درد می کرد.

تا رو به روی اردوگاه ایستادیم ، شخصی کمرم را چنگ زد و شروع به دویدن کرد.

-هوی! گونی برنجم اینطوری نمی گیرن!

خندید و از صدایش فهمیدم نادین است .

-دیگه ببخشید که داری سواری میگیری!

-راست میگی! حالا بلدی عر عر کنی؟

آنقدر با سرعت می رفت و باد به گوش هایم خورده بود که شک کردم شنیده باشد اما وقتی ایستاد و کمرم را رها کرد فهمیدم شنیده.

-آخ! لعنت بهت!

-ماهرو زیادی داری خودمونی میشی!

هول شده شانه بالا انداختم -من اینطوریم! اول مٹ مٹ سگ می ترسم! بعد مٹل ...مٹ...اها!  
مثل خر از دیگران سواری میگیرم!

چشمانش گرد شد و مبهوت سر تکان داد -تو دیگه کی ای!

بلند شدم که شروع کرد به قدم زدن.

-چرا انقدر دیر اومدی! آرام خیل...

اوه! نباید می گفتم!

نیشخند زد -فکر کردی فقط تو داری این رو میگی؟

-چرا احساس میکنم داری ازش دوری می کنی؟

-گاهی باید برای حفاظت از کسایی که دوستشون داری ازشون دوری کنی!

چپ چپ نگاهش کردم و با او هم قدم شدم -آرام فرق داره! با همه کسایی که دیدی! اون اول خوشش از هوشیار میومد ، اما وقتی هوشیار شلاقش زد یه جمله عجیب گفت که هنوز که هنوز صدایش تو گوشمه!

رو به رویش ایستادم و هر قدم که او جلو می آمد ، من عقب می رفتم .

-گفت عاشق باید خودخواه باشه!...با هر اخلاق و رفتاری...باید خودخواه باشه! باید موقع درد معشوقش اون بدتر درد بکشه!...میگیری چی میگم؟...

برگشتم و دوباره کنارش قدم برداشتم -پس بهتره به جای طوری ازش ، بری و واسش توضیح بدی!

-اون گفت بهتره دوستیمون رو تموم کنیم! نه من!

چپ چپ نگاهش کردم -میدونم که به خاطر گرفتن اطلاعات بهش نزدیک شدید! دنبال یه گرگینه مظلوم و بی دفاع بودید که رو به روتون سبز شد! اون وقتی فهمید داغون شد ، در ضمن موقع ناراحتی وقتی یه دختر یه چیزی رو میگه دقیقا باید برعکس عمل کنی!

پوزخند زدم -چطوره اول به من بگی!

گیج نگاهم کرد و من ادامه دادم -که کی هستی!

پوزخند زد -نمی فهمم!

نیشخند زدم و تکه ای چوب را با پایم به گوشه ای پرت کردم -واقعا! یعنی باید از گرگینه ها بپرسم که چرا هر وقت حمله می کنن اولین هدف تویی؟!

-به نفعته که دیگه نپرسی!

-چندسالته؟

نگارنده  
-صد و...-

-نه! نیستی! بیشتری! خیلی بیشتر! چون قدرتمند تری! خیلی قدرتمندتر!  
-نمی فهمم!

- واقعا؟ چون وقتی اون تیری که تورو نزدیک دو ساعت بعد می کشت با بر خوردش به  
آرسین همون موقع می خواست خشکش کنه! پس بهتره حرف بزنی!  
نگاه سردش را به چشمانم دوخت -میدونی به این کارت شجاعت نمیگن! اسم اصلیش...

-حماقته! و تو هم حرفی نمی زنی!

-به موقعش می فهمی!

-مثلا؟

-وقتی به قصر برسیم!

با تمام شون جمله اش من را روی شانه اش انداخت و شروع به دویدن کرد.

...

-خوبی؟

نگاهش ناراحت بود -نه! نیستم!...یه ساعته اومدید! یه هفتست ندیدمش اما اون با  
دیدنم فقط نیشخند میزنه و از کنارم رد میشه!

-آرام...

-خستم! من غلط کردم که اون حرف هارو به...

دستم را روی دهانش گذاشتم تا نادینی که در ده قدمی ما مثلا داشت با پسری حرف  
می زد و گوشش با ما بود نشنود!

-بی خیالش ! باشه! اون ارزشش رو نداره وگرنه بهتر باهات برخورد می کرد!

با دیدن دروازه ای که باز شد ، دستم را به سمتش دراز کردم -بلند شو!

گیج دستم را گرفت اما نگاهش...

چرخیدم و با دیدن تعدادی خون آشام که از لباس هایشان به خوبی می توانستی بفهمی که سربازند متعجب خواستم نگاه بگیرم اما...

مگر می شد موهای نارنجی هیوا برق نزنند.

مبهوت به صورت زخمش نگاه کردم.

ترینان خمیده راه می رفت و یونا حتی با گونه کبود شده اش بیخیال قدم بر می داشت.

چطور توانستند ترینان را بگیرند!

لعنت به همه شان!

نادین و آرسین و پسر دیگری که به تازگی متوجه شدم نامش ماهان است کنارمان ایستادند.

آرام زمزمه کرد -بی روحن!

نادین شانه بالا انداخت -ولی جذابن! تاحالا چشمایی مثل چشمای اون دختر ندیدم!

لب گزیدم ، جای ساتیار خالی!

آرام پر حرص رو بر گرداند -می زارن وارد بشیم؟

ماهان رو به رویمان ایستاد -فقط قبلش باید بدونید وقتی وارد قلعه بشید ، تمام نیروهاتون ازتون گرفته میشه!

گیج پرسیدم -چطور ممکنه؟

-توسط یه جادوگر اینجا طلسم شده!

ابرو هایم بالا پرید و سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم -چطور تونستید اون دختره رو بگیرید! تا جایی که یادمه آرسین رو با یه دست نگه داشته بود!

نادین شانه بالا انداخت -دستبند های تاریک! نیروی تاریکیشون باعث میشه همه نیروهاشون دفع بشه!

ابرو هایم بالا پرید و بعد از رد شدن به قولی جاسوس ها ، نادین از پل چوبی گذشت و وارد شد.

بعد آرسین در حالی که دست آرام را گرفته بود وارد شد و من هم پشت سر ماهان راه افتادم.

پل بزرگ و چوبی ای بود که آن طرفش قلعه بزرگی با برج های بلند بود.

به لبه پل رفتم و به پایین نگاه کردم.

نگاه وحشت زده ام را گرفتم که شخصی دم گوشم پیچ زد -اون پایین هزار نفر از هفت نسل توسط آژمان کشته شده!

پربهت به چشمان آبی روشن و خبیثش نگاه کردم -چه ترسناک!

سر تکان داد ، می شناختمش!

فرزین بود ، کسی که در اولین دیدار آرام را شکنجه داده بود و در اولین دیدار با من در آموزش های نظامی کمکم می کرد.

آرسین گفته بود پدر و مادر و خواهرش توسط گرگینه ها به صورت وحشت ناک کشته شدند و این تنها دلیل نفرتش از آرام بود.

دستش را به سمتم دراز کرد -بیا بریم! همه رفتن!



در حالی که دستش را می گرفتم ، پرسیدم -فکر می کردم بیشتر باشیم!

-فقط صد نفر اصلی اومدن!

وارد قلعه که شدیم انگار قلبم سنگین شد.

گیج به مردم نگاه کردم.

انگار در بازار اربوس بودم.

چهره شان به شدت به هم می خورد.

آرام برگشت و نگاهم کرد اما با دیدن نگاه خشمگین فرزین آرام سر گرداند.

-کینه! خطرناکه! خیلی خطرناک! مثل عروسکی میشی که هیچی نمیبینی و مجبوره از دستورات عروسک گردانش پیروی کنه!

-اون ها...

-نباید کاری که یکی از افراد نسلش انجام داده رو بندازی گردن اون! همه نسل ها خوب و بد دارن! میدونم که همیشه که یه شبه متحول بشی! اما سعیت رو کن!

دستش فشردم و به سمت بچه ها رفتم.

-حالا قراره اینجا باشیم؟

نادین جدی جواب داد -نه! میریم قصر!

-یعنی اینجا آرام نمی تونه تبدیل به گرگینه بشه؟

نادین رو به رویم ایستاد -زیاد داری سوال می پرسی!

-ببخشید...وقتی می ترسم اینطوری میشم!

آرام با اخم بینمان ایستاد -بکش عقب!

نادین پوزخندی زد و آرام گونه آرام را نوازش کرد و نا.هان عقب کشید و دور شد.

دستش را گرفتم -هیچی نیست!

پلکش لرزید و دستم را فشرد -لعنت بهش!

به سمت آرسین برگشتم -میشه اینجا چند تا چیز بگیریم بعد بیایم؟

لب گزید و چشم بست -نه! به نظرم بیاید اول بریم قصر ، بعد بیایم اینجا!

شانه بالا انداختم و دست آرام را کشیدم ، کنی که دور شدیم خندیدم و شروع به دویدن در میان جمعیت کردم -گور بابای هرچی پسره! آرام بدو!

-وایسا!...وای...!

-یوووووووو!

با نیشی باز ناگهان ایستادم که محکم به پسری خورد.

-ببخشید!...معذرت می خوام!

پسرک بیچاره سر تکان داد و کنار رفت تا رد شود.

سر تکان داد و محکم پس سرم کوبید -هرکی اول به دروازه قصر برسه!

در حال دویدن این جمله را داد زد.

جیغ زدم و پشت سرش شروع به دویدن کردم.

سعی می کردم به کسی برخورد نکنم ، سنگینی روی قلبم آزارم می داد و سعی می کردم با دویدن قلبم را آرام کنم.

با دیدن گاری بزرگی پریدم و بی حواس دستم را لبه اش گذاشتم و پشتکی زدم و بعد پایم روی زمین قرار گرفت.

این عکس العمل غیر ارادی بود.

مردم با چشمان گرد ایستاده نگاهم می کردند.

لب گزیدم و کنارشان زدم ، به صورت واضحی خودم را لو دادم.

هنوز حواسم به حرکت چند لحظه پیش بود که با دیدن آرامی که داشت می دوید و اسبی با سرعت به سمتش می رفت ، سرعتم را بیشتر کردم.

کمی مانده به برخوردشان کمرش را چنگ زدم و بر روی زمین قل خوردیم.

آرام نفسش بیرون نمی آمد .

سیلی محکمی دم گوشش زدم که تند تند شروع به نفس کشیدن کرد -چی شد؟

-هیچی! فقط یه اسب می خواست لهت کنه!

گیج سر تکان داد -تو انقدر فرزند نبودی!

لب گزیدم -کوری! من درست پشت سرت بودم!

سرش را مالید و بلند شد.

انگار توان مهار خودم را نداشتم ، انگار بدنم سعی می کرد خود واقعیم را نشان دهد!

عصبی چنگی به موهایم زدم که انگشتم گیر کرد.

کمی بعد بقیه بچه ها هم رسیدند -خب!

آرسین علامتش را به سرباز نشان داد و بلافاصله دروازه باز شد.

آرام بلند شد و خودش را تکاند و دستش را به سمتم دراز کرد -بیا بریم! پاشو!

دستش را گرفتم و بلند شدم.

با وارد شدنمان دروازه سریع پشت سرمان بسته شد .

نگارنده  
و ای کاش...

و ای کاش...

و...داستان از اینجا شروع شد؟!!

مبهوت به رو به رویم نگاه می کردم.

-چه...

-ترسناک!

چپ چپ نگاهش کردم -خواستم بگم عجیب!

-مگه فرق داره؟

چشمانم را چپ کردم و به رو به رویم دوختم .

برعکس برج های آن یکی سرزمین برج های اینجا به رنگ خون بود.

سرخ سرخ!

آرسین نگاه جدی ای به ما انداخت -پشت سرم بیاید!

بعد رو به بقیه کرد -همتون!

اینجا بیش از اندازه جذاب بود.

سنگ فرش های سرخ و خیس داشت ، جوب کوچکی از زیر اولین پله جاری بود و از سرخ  
بودنش...

نکند خون است!

با شوق به سمتش رفتم و دستم را داخلش بردم و بو کشیدم.

چشمانم گرد شد .

نگارنده

لب گزیدم تا جیغ نزنم!

...از شوق جیغ نزنم! چه باحال! شاید بتوانم قصر هرا هم این شکلی کنم.

حاضرم قسم بخورم چشمانم برق میزد.

آویسا حواست را جمع کن! بچه های گروه اسیر شدن و تو به فکر باحال بودن اینجایی!

پوفی کشیدم و روی زانو چرخیدم ، دستم را نشان آرام مبهوت دادم .

-خونه!

-ماهرو ب...بی...بیا بریم!

-باز افتادی به لکنت!

-پ...پاشو!

بلند شدم و پشت سر گروه راه افتادم.

دستم خونی بود ، باید می شستمش!

نگاهم را گرداندم.

بعد از گذر از راه سنگی ای به حوض بزرگی رسیدیم.

اما...

با مجسمه بالایش چشمانم گرد تر شد.

شخصی دستش را از پشت در سینه مردی فرو برده بود و خون از دهان سنگی اش می

ریخت.

پریدم و بر شانه آرام کوبیدم -چه طبیعی!

-ماهرو درست دارم میبینم که نیشبت بازه؟

نگارنده

لب گزیدم - نه! فقط... فقط شوکه شدم!

تیز نگاهش را گرفت و دستم را کشید - بدو جا موندیم!

...

گیج بلند شدم و نگاهی به اطرافم انداختم.

اتاق تاریک شده بود و صدای جیرجیرک می آمد.

خودم را به لبه تخت کشاندم و گیج سرم را تکان دادم.

آرام ، خسته خودش را جمع کرده بود ، چشم هایم را مالاندم و لحاف را تا پایین گردنش کشیدم.

بلند شدم و به سمت در رفتم .

...

ترنیاں

از درد در خودم جمع شدم .

حالم از نگاه گرگینه ها به هم می خورد .

موقع ورود به قصر طوری نگاهم می کردند که دوست داشتم زنده زنده آتششان بزنم!

هیوا شروع به سرفه کرد ، یونا لحافش را برداشت و دور هیوا پیچاند .

دیوار های سرد و سنگی ، هوای سرد و گرسنگی باعث ضعیف شدنم شده بود .

ناگهان در سلول باز شد و ...

مردی دست بسته به داخل پرت شد.

گیج نگاهش کردم.

یونا بازوی هیوارا گرفت و بلندش کرد و کنارم نشاند و خودش هم طرف دیگرم نشست.  
دهان مرد را بسته بودند و با زنجیر هایی عجیب دست ها و پاهایش هم بسته بودند.  
تکانی به خودش داد و چشم بست .

تنش بوی خون می داد .

چشمانمان به تاریکی عادت کرده بود .

هیوا نیم خیز شد که بازویش را گرفتم -ول کن ترنیاں! بزار کمکش کنم!

عصبی دستم را رها کردم و او لرزان به سمتش رفت .

دهانش را باز کرد و بعد ...

-با زنجیر بستنش!...یونا بیا تکیش رو بدیم دیوار!

یونا پوفی کشید و بلند شد ، اردو بازو هایش را گرفتند و به سمت دیوار کشیدند.

-دستم خونی شده!

هیوا مبهوت لب زد -چطوری زندست؟

مهربانی هیوا مسری بود!

بلند شدم و به سمت کاسه آب گوشه اتاق رفتم ، برش داشتم و به دست یونا دادم.

کاسه را به لبش نزدیک کرد ، آرام شروع به نوشیدن کرد .

آب را که خورد چشمانش را باز کرد .

مبهوت به چشمانش نگاه کردم ...امکان نداشت!

هیوا گیج دستی به چشم هایش کشید که سریع و انگار غیر ارادی سرش را عقب کشید .

-ولش کنید خستست!

هیوا اما گیج تر لب زد -چشماش سیاهه! سیاه سیاه! از تاریکی اتاقم سیاه تره که اینطوری  
تو شب برق می زنه!

چپ چپ نگاهش کردم و یقه اش را عقب کشیدم -پاشو خودت رو جمع کن! فردا روز  
قصاص!

ریز خندید -قراره خوش بگذره!

یونا پوزخند زد -اگه قبلش کشته نشیم!

چشمان خمار پسرک بسته شد ، رفتم و کنج دیوار نشستم.

-دلم برا جشن هامون تنگ شده!

هیوا بی خیال و لرزان آمد و کنارم نشست -دقت کردی چقدر روز حساسیه؟

لب گزیدم که یونا آمد و طرف دیگرم نشست -باید به ساتیار بگم چشمای گرگینه هارو از  
کاسه در بیاره!

-اگه تو تله...

-حالا که افتادیم! به قول آویس بیخیال!

-دلم واسه اونم تنگ شده!

چشمانم گرم شد و سرم را روی شانه هیوا گذاشتم.

...

-بیدارشید!...قدر آخرین صبحانه زندگیتون رو بدونید!

چشمانم را باز کردم ، سرم همچنان روی شانه هیوا بود .



نگارنده

گردنم خشک شده بود و درد می کرد ، آرام مالش دادم ، نور از دریچه درست به چشمانم می تاپید.

با ساعدش چشمانم را پوشاندم ، یونا سرش را به دیوار تکیه داده بود و هیوا هم به همان حالت خواب بود.

آرام بلند شدم و به پسر چشم سیاه نگاه کردم.

هیكل چهار شانه و چهره جذاب و زیبایی داشت.

مژه های پرپشتش چهره اش را مانند دختران کرده بود.

چشمانش که باز شد با دیدن نگاه ترسناکش فهمیدم اصلا شبیه دختران نیست!

آب دهانم را پرصدا قورت دادم -بهتری؟

پلک زد و چرخید نگاهش را به سقف دوخت -خب! معلومه خوبی!

-یونا! هیوا! پاشید!

سینی را کمی به طرف خودم کشیدم ، لقمه اول را گرفتم و خواستم بخورم که نگاهم به لباس سرخ از خون پسرک افتاد .

لعنت!

بلند شدم و بالای سرش ایستادم -بیا بخور!

با همان دست های بسته نشست و به چشمانم نگاه کرد .

-خب! انگار لالی!

هیوا لقمه را از دستم گرفت و به دست پسر داد -چشم سایه روشن!

چپ چپ نگاهش کردم و بلند شدم و کنار سینی نشستم.

نگارنده  
-خوبی؟

این را یونا از پسر پرسید.

پسر سر تکان داد .

و لقمه را جوید.

یونا بلند شد و کنارم نشست و شروع به خوردن کرد.

هیوا دو سه لقمه کوچک ، نان و پنیر گرفت و در دهان پسرک گذاشت.

-به قول آویسا...هن؟

خندیدم -به قول آویسا...هیچی! فقط خیلی مهربونی! احمق!

خندید و لب گزید.

-چیه؟

دوباره خندید و سر تکان داد -دارم فکر می کنم آراز اگه اینجا بود با دیدن نون و پنیر چه کولی بازی ای که در نمی آورد!

قهقه ام به هوا رفت -ساتیار می گفت وقتی گرفتش ، شب تو زندان بهش سوپ دادن!...

از خنده لب گزیدم -می گفت تا صبح جیغ میزده سوپ غذا نیست!

ناگهان لبخندم خشک شد و جدی ادامه دادم-البته بماند ساتیار گفته تا دو روز بهش غذا ندن و بعدش که بهش سوپ دادن نشسته تا تهش رو خورده!

هیوا خندید و یونا لبخند زد.

هیوا پچ زد -چه پسر خوشتیپیه!

-پس نگاه سگیش رو ندیدی! احساس می کنی یه چیزی ازت میدونه!

یونا ضایع برگشت و به چشمان بسته اش نگاه کرد - لاله؟

به شانه اش زدم - لازم نیست انقدر ضایع نگاش کنی! می فهمه!

با صدای باز شدن در چرخیدیم و ...

وقتش بود!

شش سرباز آمدند ، بازو هایمان را گرفتند و کشیدند .

اینطور موقع یادم بود آویسا پاهایش را جمع می کرد و خودش را تاب می داد.

آنوقت به همه می گفت احمق!

قدم هایم را تندتر برداشتم و بعد از گذر از سنگ فرش های ترسناکشان وارد تالار بزرگی شدیم.

یک طرف گرگینه و طرف دیگر خون آشام ها...

آویسا را گوشه ای دیدم که بی خیال چشمک زد.

همیشه باعث حرص خوردنم می شد!

یکی از سرباز ها یقه ام را گرفت و درست وسط تالار پرتم کرد.

شانه ام در گرفت ، لب گزیدم تا صدایم را نشنوند.

همان بلا را سر هیوا و یونا آوردند .

شخصی شنل پوش و عجیب که معلوم بود همان شاه خون آشام هاست ، از صندلی سلطنتی اش بلند شد و رو به رویم ایستاد.

خسته و درمانده خودم را جمع کردم و نشستم.

-چه اطلاعاتی رو به رئیستون دادی؟

کلاه شنلش نمی گذاشت تا چهره اش را ببینم.

اما من که می دانستم چه کسی ست!

-خیلی چیزها رو گفتم! حتی خبر و اطلاعاتی که افراد نزدیکت نمی دونن! مثلاً...

پوزخند زدم -اینکه تو تمام مدت بیخ گوششون نفس می کشیدی و اون ها ندیدنت!... نادین!

صدای پوزخندش را شنیدم.

-تلاش خوبی بود!

گیج نگاهش کردم.

با عقل جور در می آمد ، چون طبق اطلاعاتی که آویسا می داد...

-خب! حدسم غلط در اومد!

ضایع شده بودم.

بد ضایع شدم!

-پس فردا همشون رو رو به روی سر در اعدام کنید!

چشمانم گرد شد .

ناگهان چشمانش سفید شد و مثل ماه درخشید همزمان رو به روی چشمانم سیاه شد و دیگر نتوانستم جایی را ببینم.

-فکر کنم تنبیه خوبی برات باشه!

گیج چشمانم را مالاندم.

هیچ جارا نمی دیدم!

نگارنده

-ببریدشون!

دو بازویم گرفته شد و من تقلا می کردم تا ببینم.

اما انگار فقط سیاهی بود...تاریکی مطلق!

...

با صدای باز شدن در پریدم ، شخصی روی زمین افتاد و من نیم خیز شدم.

-ترنیان! همون پسرست! دوباره شکنجش کردن!

این را هیوا گفت.

-بهتر نشدی؟

-دریغ از یکم تغییر!...برید به اون پسره کمک کنید!

صدای بلند شدن هیوا و شکستن قنج های پایش را شنیدم ، به خودم تکانی دادم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

-اگه همینطوری بمونم چی؟

...

آویسا

عصبی موهایم را چنگ زدم.

تمام تفکراتمان به باد رفت.

اگر نادین نبود پس چه کسی می توانست باشد؟!!

-از اونجایی که قاطع گفت که ممکنه یکی از فرمانده ها باشم، پس...

شخصی میانسال یک قدم جلو آمد -یه جاسوس در بین ماست!

نگارنده

چشمانم را ریز کردم ، حداقل سی سالش بود ، مو های قهوه ای روشن و چشمانی ریز و نافذ...

لعنتی! خیلی چیزها را نمی دانستم!

رئیس گله جاودان جلو آمد -مطمئن باشید بین ما دیگه هیچ جاسوسی نیست!

نگاهم را پایین انداختم ، فکرم درگیر بود و سوال هایم را انگار کسی در گوشم پچ می زد.

-نادین کجاست؟ تا فردا چطور بچه هارو فراری میدی؟ چشم های ترنیاں خوب میشه یا نه؟!

در تالار باز شد و فردی با زره ای طلایی رنگ، جلو آمد و دم گوش آن مرد عجیب چیزی گفت.

مرد سر تکان داد و به سمت شاه رفت.

نگاهم را بینشان چرخاندم .

سرش شا تکان خورد و به سمت سرباز رفت -آفرین اطلاعات مهمی رو گفتی!...این هم...

دستش را در سینه مرد فرو برد و قلبش را بیرون کشید.

-جایزت!

چشمانم گرد شد.

بی درنگ بیرون رفت ، آن مرد عجیب هم مشعل روشنی را رویش انداخت ک جنازه اش آتش گرفت و از کنارش رد شد.

به قول ترنیاں...

برگام!

آرام هراسان دستم را گرفتم.

دستش را فشردم و به چشمانش نگاه کردم -نگران نباش!

لبش لرزید و من نگاهم را در سالن چرخاندم.

مضطرب ناخن انگشتم را جویدم .

باید یک فکری می کردم.

شخصی به شانه ام کوبیدم ، پریدم و برگشتم ، با دیدن آرسین عصبی موهایم را چنگ زدم

-من خستم! کی میریم؟

آرسین لبخند زد - خسته نیستید! ترسیدید! شما که جاسوس نیستید! اون ها فقط با

دشمن این رفتار رو دارن!

-اونی که الان تبدیل به خاکستر شد چی؟

-اون یه خائن بود!

-خب الان چی؟ میزاری برم؟

جدی نگاهم کرد -برو!

از کنارش رد شدم و وارد حیاط شدم .

باید بچه ها را به هر قیمتی فراری می دادم ، نباید صبر می کردم وگرنه ...

حتی به قیمت جانم فراریشان می دهم!

...

آرام

شب بود و من روی تخت دراز کشیده بودم ، ماهرو نبود.

از اضطراب پوست لبم را با دندان کندم و مزه خون را به خوبی حس کردم.

با صدای طبلی گیج نشستم و از تخت پایین پریدم.

کفش هایم را پوشیدم و بیرون آمدم .

صدای دویدن و افراد هراسان گیج تر و ترسیده ترم کرد.

وارد جمعیت شدم و به سمتی که می دویدند دویدم.

از سالن که بیرون زدیم با دیدن بارانی که بی رحمانه می بارید ، دوباره جمعیت را دنبال کردم.

با صدای فریادی راهم را عوض کردم.

هر چقدر جلو تر می رفتم به دروازه خروجی نزدیک تر می شدم.

موهایم را نبسته بودم و آن ها هم هر چند دقیقه یکبار روی چشم هایم می افتادند.

با دو دست چنگش زدم که با تنه محکم یک نفر از پشت بر زمین افتادم .

هوشیار پوزخندی زد و از کنارم گذشت .

عصبی جمعیت را کنار زدم و با دیدن ماهرو چشمانم گرد شد .

شاه نبود اما آن وزیر خاص جلو تر ایستاده بود.

موهای ماهرو به سرش چسبیده بود و آب از سر و رویش می ریخت. پیراهن سفیدش خیس خیس بود.

هنوز گیج بودم.

این همه خون آشام و گرگینه چرا دوره اش کرده بودند .

او چرا رو به روی دروازه بسته شده بود .

چرا دو شمشیر در دست داشت؟



صدای فریاد وزیر لرزی به جانم انداخت -تو همون نفوذی هستی!  
نگاه ماهرو یخزده بود و آن پوزخند گوشه لبش ترسناک ترش کرده بود.  
آرسین و نادین کنار وزیر ایستاده بودند.

با زور جمعیت را کنار زدم و کمی به نادین نزدیک شدم.

صدای هوشیار را شنیدم.

-فکر نمی کردم فقط برای اینکه پست زدم به این روز بیوفتی!

قهقه ماهرو به هوا رفت و ناگهان شمشیرش را مانند نیزه گرفت و به سمتش انداخت.

چشم بستم و جیغ زدم .

با نشنیدن صدایی چشم هایم را باز کردم.

امکان نداشت!

شمشیر در پارچه شانه پیراهن هوشیار فرورفته بود و او را به دیوار چسبانده بود.

مبهوت چرخیدم.

شمشیرش را دور دستش ماهرانه چرخاند و نگاه خشکش را به وزیر دوخت -تولدت  
خوش گذشت؟ اینو قبلا سر یه تولد دیگه به کار بردم! اووووم! فکر کنم تولد خواهرم بود!

وزیر غرید -با این تفاوت که ما تورو می خواستیم و الانم تو چنگال مایی!

سرش را به معنای تایید بالا و پایین کرد -اره! آفرین! هرچی تو بگی!

یکی از فرماندهان شمشیرش را از غلاف در آورد -درسته اینجا نیرو نداریم ، اما ...

-مطمئن باش اگه بیرون هم بودی زورت بهم نمی رسید!

همه چیز به سرعت گذشت.

فرمانده به سمتش هجوم بردم، ماهرو ماهرانه ضربه شمشیرش را دفع کرد و پشتکی زد و گردنش را چرخاند.

-نفر بعدی کیه؟

نادین پر نفرت و آرسین عصبی جلو رفتند .

پشتکی روی هوا زد ، شمشیر آن فرمانده افتاده رو چنگ زد ، یکی از عجیب ترین موضوعات امشب شمشیر زنی با دودستش بود.

با هر دو دست به شمشیر هایشان میزد ، ناگهان با آرنج بر صورت نادین کوبید و با ضربه ای آرسین بر زمین افتاد و محکم پایش را گرفت ، خونریزی اش شدید بود.

نادین شمشیرش را انداخت و به سمتش دوید.

ماهرو هم هردو شمشیرش را انداخت و به سرعت مشت محکمش را بر گونه نادین فرود آورد.

نادین با زانو به شکمش کوبیدم که بر زمین افتاد.

نادین به سرعت شمشیرش را چنگ زد و بالای سرش ایستاد ، ماهرو فرز روی زمین قل خورد ، شمشیر نادین در زمین فرو رفت ، ماهرو دستش را روی دست نادین که روی دسته شمشیر بود گذاشت و با دوپا بر قفسه سینه نادین کوبید. نادین بر روی زمین افتاد و ماهرو شمشیر نادین را از داخل زمین در آورد .

وزیر غرید -اون می خواد وقت رو تلف کنه تا اون جاسوس ها به سرزمینشون برسند! همه حمله کنید.

انگار صدا ها رفت ...

ماهرو غرق خون دیگران بود .

باران چهره خونی اش را می شست و او بی رحمانه می کشت.

او ، ماهر و نبود...

ماهر و مظلوم بود ، مهربان و دلسوز بود اما این دختر فرق داشت.

چشمانم ماهر و براق و معصوم بود اما...

چشمان این دختر مات و یخ زده بود ، نه خم به ابرو می آورد و نه می خندید .

او که بود؟!

نادین از بی حواسی اش سواستفاده کرد و شمشیرش را بر ساق پایش کشید .

دخترک زال آخ نگفت و با پا لگد محکمی بر شکم نادین کوباند.

فرزین شمشیرش را رو بازویش کشید و انگار بقیه جان گرفتند.

سرم گیج رفت و با زانو بر زمین افتادم.

چرا؟

چرا؟

چرا؟

چرا به هر کسی نزدیک می شدم اینطور پسم می زد؟

هوشیار ، آرسین ، گروه گرگینه ها ، نادین ، ماهر و...

انگار به هیچ کجا تعلق نداشتم ، انگار...

انگار همیشه من سربار بودم ...

ماهر و با زانو بر زمین خورد و انگار تازه مرا دید.

نگارنده

پلکش لرزید و زیر لب اسمم را گفت.

بی حس بلند شدم و جمعیت را کنار زدم و به سمت اتاقم رفتم.

...سه روز بعد...

ترینیان

با تعجب به پسرک نگاه کردم. حداقل بیست و پنج سالش بود...

طراوت دستی به زخمش کشید - عفونت کرده! باید چرک رو با حرارت بیرون بیارم!

-از نیروت چرا استفاده نمی کنی؟

-این چرک معمولی نیست! رنگش عجیبه! انگار مسمومش کردن! وقتی حرارت میدی اون

زهری که داخل هست هم از بین میره!

تازه رسیده بودیم ، بیناییم بعد از بیرون آمدن از آن قصر برگشته بود .

یونا و هیوا هم در حال درمان بودند .

در اتاق باز شد و داوین نگاهش را کلافه در اتاق چرخاند.

-آویسا کجاست؟

لب گزیدم ، نگاهش را از من گرفت و به هیوا دوخت ، هیوا چشمانش را بست ، یونا

عصبی جواب داد -موند!

-کجا؟

-یه تله بود! تا از قصر رد شدیم دروازه درست رو به روی صورتش بسته شد.

داوین مبهوت نگاهم کرد -نه! نه! نه!... کی راه افتادید؟

-سه روزی...

-سه! ترنیاں میدونید چی شده؟ آویسا گیر کرده! کجا؟ تو قلعه اصلی خون آشام ها ، خون آشامایی که با دشمنای ذاتیشون واسه نابودی اون صلح کردن! ...

صدایش هر لحظه بالا می رفت -ترنیاں اون الان معلوم نیست زندست یا...

شخصی رو به رویم ایستاد -نمرده! اون نمی نمیره پس بهتره اینطور سرش داد نزنه! ساتیار بود...

آراز هم وارد اتاق شد و با دیدن پسرک به سمتش رفت -این کیه؟

داوین گیج سر چرخاندم-آویسا اونم نجات دا...

یونا میان حرفم پرید -درواقع به خاطر اون گیر افتاد!

داوین نگاه سرخش را به پسرک غرق خون دوخت -اون کیه؟

هیوا ساعدش را از روی چشمش برداشت-اون... نمی دونم! آویسا که دیدش رنگ از رخس پرید ، سرعتمون واسه اون پایین اومد!

داوین بالای سرش ایستاد -چرا باید واسه یه بچه ...

چشمان پسرک نیمه باز شد و آراز پرید.

-خاک تو سرت آویسا با این عاشق شدن!

چرخیدم -نجات دادنش به این معنا نیست که عاشقشه!

-اما چشمای سیاهش این معنی رو میده!

همه گیج نگاهش کردیم که ابرو بالا انداخت -احمقا! این بچه کوشاست!

چشمانم گرد شد .

عاشق یک پسر لال شده بود!

خب همچین کاری از آویسا بعید نبود!

طراوت داد زد -دست و پاش رو بگیریدا! داره تشنج می کنه!

بابک بالای سرش ایستاد و دو دستش را گرفت ، آراز هم یک پایش را گرفت و به داوین نگاه کرد -اون یکی واسه تو ...

داوین نگاه خشمگینی انداخت و بیرون رفت.

طراوت چوب پنبه ای را در دهانش گذاشت -آراز دوتا پاش رو بگیررر!

آراز پایین ایستاد دو پایش را گرفت .

دست ساتیار دور کمرم حلقه شده بود و چشم بستم و سرم را به سینه اش فشردم.

با صدای فریاد خفه ای به پسرک نگاه کردم .

چشمانش گرد شده بود و فریادش با آن چوب خفه می شد.

آراز داد زد -خیلی قویه نمی تونم اینطوری نگهش دارم!

پزشکی که در حال پانسمان هیوا بود بلند شد و به سمت آراز رفت و یک پایش را گرفت.

طراوت با دقت آهن داغ را روی زخمش می فشرد.

-بیچاره !

-آویسا خوشش از این میاد؟

-نمی دونم! اما وقتی اسمش رو می آورد چشمش برق می زد ، انگار خیلی دوستش داشت ، وقتی تو زندان دیدش انگار دیگه مایی وجود نداشتیم.

وقتی هم سوار اسب شدی ، مطمئن شد که یونا محکم گرفتش ، بی هوش بودنش و بعد سوار کردنش خیلی زمان برد!

نگارنده

-خسته ای! بیا برو استراحت کن!

سر تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم.

...

-داوین!

-می تونی اسم خودت رو تلفظ کنی؟ اصلا آویسا از کجا اسمت رو فهمید؟

نیشخند کوشا روی اعصاب بود ، بی خیال در حال خوردن غذایش بود و داوین تحقیرش می کرد.

درکش می کردم فقط می خواست قلبش را خالی کند!

-داوین غذات رو بخور و به مهمانمون بی احترامی نکن!

این را شاه سپهر گفت!

سلدا با چشمان گردش به پسرک نگاه می کرد ، کارن اما بی خیال برایش خورشت می ریخت.

رایان زیر چشمی می پاییدش! البته بهتر است بگویم همه زیر چشمی نگاهش می کردیم!

قاشق را با دست چپش گرفته بود و چنگال را با دست راستش...

مانند آویسا چپ دست بود!

لیوان آب را یک نفس سر کشید و بلند شد . زیر چشمانش به خاطر ضعفی که داشت سیاه شده بود و این با پوستش در تضاد بود و چشمانش را ترسناک تر می کرد.

-ممنون! بابت غذا!

ناگهان سکوت شد ، لیوان در دستم خشک شد.

صدایش بم بود خش ته صدایش جذایش کرده بود.

شاه لبخند زد -خواهش می کنم پسر!

کوشا نیشخند زد و به سمت درب خروجی رفت.

داوین آنقدر لیوان را در دستش فشار داده بود که سر انگشتانش سفید شده بود.

رایان با خنده به داوین نگاه کرد -خفه شو!

قهقهه رایان به هوا رفت ، آراز زیر میز مخفی شده بود و می خندید.

ناگهان از جایش پرید و به سمت درب خروجی رفت.

نگاهی به ساتیار انداختم که ابرو بالا انداخت -من خودم وسط تو تا روانی نمیندازم!

چشم غره رفتم و بلند شدم که دستم را گرفت -وقتی من خودم را وسطشون نمی ندازم

یعنی تو هم نمیندازی!

روی صندلی نشستم و به آراز نگاه کردم .

دستش را بالا برد -سایه شیطان با اون ابهت خودش رو درگیر نمی کنه!...

ابرو بالا انداختم که کلافه ادامه داد -اون دوتا همش عضلن منو نگا؟ دو عدد استخون که

با صمغ درخت کاج به هم وصل شدن!

خندیدم -آراز برو!

نگاهش را گرداند -یونا...

-دور من رو خط بکش!

مظلوم بلند شد و بیرون رفت .

چند دقیقه با سکوت گذشت که ناگهان با صدای جیغ آراز بلند شدم و به سمت در دویدم.



با سرفه ای خون از دهانم جاری شد ، نگاه بی حالم را به چهره اش دوختم .

غرید -تو کی هستی!

به سرفه افتاده بودم.

دست هایم را از مچ به سقف بسته بودند و تمام وزنم روی مچ دستم بود .

غرید -تو کی هستی!

به سرفه افتاده بودم.

دست هایم را از مچ به سقف بسته بودند و تمام وزنم روی مچ دستم بود .

کل تنم بی حس بود و گردنم خم شده بود.

نمی دانم چقدر با آن شلاق آهنی مرا هدف گرفته بود.

با باز شدن در چشمانم کمی باز شد .

-حرف زد؟

-نه!

-ببندیدش به میز شکنجه ، اگر حرف نزد سوزن رو وارد ناخن هاش داغ کنید ، باز اگه خفه

شد ناخن هاش رو بکشید اگر ادامه داد...

انگشتاش را یکی یکی قطع کن!

با شل شدن طناب و بعد بریدنش روی زمین رها شدم.

-اولین سوال ، تو کی هستی؟

دومین سوال ، چه اطلاعاتی رو به اون ها دادی؟

سومین سوال ، اون پسر رو چرا آزاد کردی؟

منظورش کوشا بود؟

-چون دوست داشتم!

موهایم را چنگ زد و کشید و محکم به سمت میز آهنی پرت کرد . با صورت به میز خوردم  
و گرمی خون را دوباره حس کردم.

...سه روز بعد...

آرام

-نادین! یه لحظه...

-نه!...

رو به رویم ایستاد و دستش را روی شانه ام گذاشت تند اما آرا هل می داد.

-فکر کردی بهت نیاز داریم؟ فکر کردی کسی اینجا عاشقت شده؟ فکر کردی کسی می تونه  
تحملت کنه؟ اینجا تو فقط سربارمونی! تو به هیچ جایی تعلق نداری! نه گله ای که صد ها  
ساله خانوادت جونشون را واسش گذاشتن ، نه هر گله ای! نه این گروه نه دوستات! تو ...  
فقط...سرباری!

چانه ام لرزید -نادین!

-به درک که اون بیرون همه چقدر عصبانی ان ! به درک که ممکنه تیکه پارت کنن! اگه تو  
نبودی الان ماهرویی هم نبود!فقط از جلوی چشمام گمشو!

غروری مانده بود؟!

نگارنده

مادر پریچهر همیشه می گفت سه چیز هم بودن و هم نبودنش مصیبت است ، غرور ،  
دروغ ، عشق!

غرور...

غرور ظرف بلورینی بود که با یک ضربه لب پر نمی شد ، فقط هزار تکه می شد و خودش را  
خلاص می کرد!

مثل...غروری که نمانده بود.

عقب رفتم...دنیا دور سرم می چرخید.

محکم به گلدان خوردم که از روی میز پایین افتاد و مانند غرورم هزار تکه شد.

-ببخشید!...

دست لرزانم را بالا آوردم -بیخ...ببخشید!

لب گزیدم و دستم را روی دستگیره گذاشتم.

چرا نمی چرخید؟

چرا دستم خیس بود .

بغضم هر لحظه خودش را بالا می کشید.

دودستم را روی دستگیره گذاشتم و چرخاندم و خودم را بیرون انداختم.

با سرعت به سمت اتاقم رفتم و وسایلم را جمع کردم.

نمی توانستم بمانم!

نباید می ماندم!

عصبی لباس هایم را در کیف بزرگ و پارچه ایم گذاشتم که چیزی روی زمین افتاد .

چنگش زدم ، دستبندی با مهره های سیاه...

حتما برای ماهرو بود.

گفتم ماهرو...

آرسین می گفت شکنجه اش می کنند ، از جسمی تا روانی!

دلم برایش می سوخت و هم زمان هیچ حسی نداشتم.

انگار همه از چشمم افتاده اند ... من از چشم همه افتاده ام!

این وضع دردناک یود!

با آستین اشک هایم را پاک کردم و دسته پارچه ای اش را گرفتم و ضربدری روی شانه ام انداختم.

به سرعت از سالن خارج شدم و وارد حیاط شدم ، از آن هم گذشتم و از پله ها پایین رفتم .

با دیدن جمعیتی از خون آشام ها که رو به روی دروازه بودند ایستادم.

نادین خودش را رساند و به سمت آرسین رفت.

ناگهان وزیر و دو مرد دیگر هم خودشان را رساندند .

دور ایستادم تا مرا نبینند اما صدایشان را به خوبی می شنیدم.

-نماینده؟

-پسر شاه سرزمین چهار عنصر با دو تا از فرماندهانشون! شنیدم یکی از اون ها هم برادر وارثه ، یک دختر هم همراهشونه!

در عظیم دروازه باز شد و با دیدن کاروان بزرگ و عجیبی چشمانم گرد شد.

لباس هایشان بیش از اندازه عجیب بود ، دو مرد که از همه جلو تر بودند از اسب ها پایین آمدند .

جالب این بود بیشترشان چشمانی طوسی و خمار داشتند و پوستشان مانند خون آشام ها بی روح و رنگ پریده بود .

ماهرو هم چشمانی خمار و پوست سفید داشت اما رنگ پریده نبود!

یکی چشمان خمار و طوسی داشت با خالکوبی بزرگ بال مانند روی گردنش و دیگری...

چشمان گرد و زیبای طوسی و با لبخند جذاب روی لبش...

دو نفر دیگر هم پیاده شدند ، دختری با موهای کوتاه مشکی و چشمان خمار طوسی-آبی و پسری گندمی رو با چشمان آبی و مخلوط شده با عسلی!

چشمانش بیش از اندازه جذاب بود ، به نسبت آن دوتای دیگری کمی کوتاه تر و البته لاغر تر بود .

و جالب این بود که نیشش تا بنا گوش باز بود.

وزیر جلو رفت -خوش آمدید! لطفا پشت سر من بیاید تا راهنماییتون کنم!

نمی دانم چرا غرور از سر و رویشان می ریخت و این ترسناکشان می کرد.

دستی روی شانہ ام نشست ، چرخیدم و با دیدن فرزین پریدم -ب...بله!

-بیا بریم داخل سالن...می دونم کنجکاوی!

-چی...چی...م...من!؟

-آره! تو!

چرخید -گفتم شاید کنجکاو باشی ، ولش کن خودم...

-نه! منم میام!

بی توجه به سمت سالن رفت و من هم پشت سرش راه افتادم .

چرخیدم ، حدود پنجاه سرباز وارد قلعه شده بودند .

بعد از وارد شدن به سالن ، هردو گوشه ای ایستادیم.

شاه آمد.

با آن شنل مخمل مشکی رنگش!

-خوش آمدید و ممنونم که دعوت ما رو قبول کردید!

هیچ کدام حرف نزدند که همان پسر چشم زیبا با لبخند گفت -خواهش می کنم ! امیدوارم  
بیشتر...

پسری که جلو تر از بقیه بود میان صحبتش پرید -با کمال احترام ما فقط به خاطر یک نفر  
آمدیم!

وزیر پرسید -چه کسی؟

-آویسا!

-ما با این شخص آشنایی نداریم!

مرد لبخند زد -البته اسم واقعیش آویساست! شما به اسم ماهرو می شناسید!

چشم هایم گرد شد .

-ایشون خواهرزاده پادشاه هرا و یکی از فرماندهان مهم ما هستند!

نه تنها چشم هایم بلکه دهانم هم باز ماند.

وزیر گیج پرسید -آن دخترک زال؟ فرمانده شماست؟

-بله!

نگارنده

شاه پرسید - و شما فرماندهانتون رو برای جاسوسی به اینجا می فرستید؟

-بله!

-و به راحتی گیر ما می افتن!

دختری که همراهشان بود جلو آمد -شاید گیر افتادنشون جزو نقشه بوده!

شاه کف زد و بلند شد -خب در ازاش چه چیزی رو آوردید؟

پسر بی روح شانه بالا انداخت و با صدای به شدت خفه ای که داشت گفت -بیاریدشون!

در سالن باز شد و سه نفر را داخل آوردند .

وزیر عصبانی شد .

آرام به شانه فرزین زد که بی نگاه جواب داد -سه تاشون پسرای وزیرن!

-چه گندی!

سر تکان داد .

صدای پوزخند شاه را شنیدم -فکر نکردید ، که من فکر می کنم اون دختر یکی از

فرماندهانتون هست؟!!

پسر ترسناک نیشخند زد -البته که نه! معلومه شما هم جاسوس هایی دارید!...و البته ما هم

نیازی به معامله نداریم!

شاه یک پله پایین آمد -اینجا طلسم شده!

-اوه! البته!

یک دستش را آرام بالا برد .

حس کردم درونم در حال آتش گرفتن است.

انگار خون در رگ هایم می جوشید.

چشمانم را به زور باز کردم ، همه حال من را داشتند.

خود شاه هم دستش را به ستون تکیه داد.

پسر که دستش را پایین آورد بدنم طوری به حالت اول برگشت که انگار از اول اتفاقی نیوفتاده!

هوا به شش هایم برگشت و من گیج بازوی فرزین را چنگ زدم.

-شما هیچ حق انتخابی ندارید! اوم! شاید اول وزیر محبوبتون رو آتش زدم!

شاه علامت داد و دو سرباز بیرون رفتند.

پسر آقامنش به سمت گرگینه ها چرخید -جالبه! به خاطر مقابله با کسایی که نمی شناختید پناه بردید به دشمن های خونیتون! البته این هم فراموش نکنید تا وقتی با ما کاری نداشته باشید ما هم کاری باهاتون نداریم ...

رئیس گله جاودان جلو رفت -وگرنه؟

پسر ترسناک ابرو بالا انداخت و دست در جیب رو به رویش ایستاد -میدونی! خواهرم...آویسا! اون یه روانیه! مثل من! یه بار زد به سرش کل پیشگو های سرزمین هارو داخل یه کلبه آتش زد ، طوری که مردم هنوز فراموشش نکردن! منم فکر نکنم با دفن کردنتون زیر این کاخ مشکلی داشته باشم!

برادرش بود.

در سال باز شد و دو سرباز بازوی شخصی غرق در خون را گرفته و می کشیدند.

با دیدن دسته ای موی سپید خواستم به سمتش بروم که بازویم کشیده شد.

صدای قدم های تندی را شنیدم و بعد پسری که بلندش کرد .



موهای بلندش آغشته به خون بود و با این فاصله هم بوی خون به مشام می رسید.

برادرش بغلش کرد و چرخید - چرا باید همچین بلایی رو سرش میاوردی!

خواست به سمتش برود که آن یکی بازویش را چنگ زد و سر تکان داد.

- آراز ، داوین با تو!

پسر چشم زیبا بازوی برادر ماهرو را گرفت و آن یکی دختر هم دستش را روی شانه اش

گذاشت - بعدا!

پسر سرش را تکان داد و بی توجه و ماهرو در بغل از سالن خارج شد.

پسر آقامنش به جاسوس هایی که گرفته بود اشاره کرد - فکر کنم با دیدن اسیرها به خوبی

متوجه فرهنگ ها شده باشید!

راست می گفت ، یکی غرق در خون بود و سه نفر دیگر تر و تمیز...

- و دیگه نیازی به موندن نیست!

و بعد به همراه فرماندهانش بیرون رفت.

فضا سنگین بود، من هم از در پشتی بیرون رفتم .

صدای قدم هایی را پشت سرم می شنیدم.

سریع به سمت دروازه رفتم که دستم کشیده شد و به دیوار کوبانده شدم.

با دیدن چشم های عجیب فرزین عصبی به خودم تکانی دادم - بله؟

- کجا؟

- یه گروه دیگه!

- بمون و بجنگ! البته اگه می خواهی به یه دختر قوی تبدیل بشی!

نگارنده

عقب کشید و رفت...

و او تنها حقیقت را گفت!

...

آویسا

در همان زندان بودم.

ناخن های کشیده شده روی سنگ های زندان آزارم می داد ، صدای جیغ قطع نمی شد .

می خواستم فریاد بزنم تا خفه شوند اما...

خودم هم جانی در بدن نداشتم!

تکانی به خودم دادم ناگهان از داغیه شدید پهلویم جیغم به هوا رفت.

انگار دهانم را بسته بودند .

لبم به شدت درد می کرد .

انگار مغزم را هزار قسمت کرده بودند.

انگار دیگر مالک بدنم نبودم.

انگار این فرد من نبودم.

سر انگشت هایم می سوخت ، خیسی روی گلویم آزارم می داد ، انگار کف پایم خیس شد

و من جز تاریکی چیزی نمی دیدم.

تند شدن ضربانم را حس که نه! می شنیدم!

گلویم ...ولش کن ، او کمترین دغدغه ام بود.

صدای ناشناسی اسمم را می گفت اما...

نگارنده

من نمی خواستم برگردم!

اگر از این سلول خارج شوم تمامش درد و شکنجه است ، تخت را با انگشتان خونی ام  
چنگ زدم .

تا من را از سلول بیرون نبرند.

...

ترینیان

آرام با دستمال کف پاهای خونی اش را پاک کردم.

سلدا هم خون های کنار داغ گردنش را با دستمال پاک می کرد.

طراوت چوب پنبه را در دهانش گذاشت و میله آهنی داغ شده را از روی شعله برداشت و  
روی پهلویش گذاشت.

تکان نمی خورد .

میله را کناری گذاشت و به سمت برگشت -زخمش به خاطر کثیفی عفونت کرده ، عفونت  
رو خارج کردم .

چرا نگران بود؟

-چی شده؟

-باید از درد به هوش می اومد اما به هوش نیومده!

-و معنیش چیه؟

-باید منتظر وایستیم تا به هوش بیاد! شاید به خاطر دردی که کشیده!

همه پسر هارا بیرون کرده بودیم .

نگارنده

تمام خون هارا شسته بودیم اما...

آویسا آن آویسا نبود!

جای دندان هایش که پایین لبش مهر شده بود خونی بود.

لبش خشک و پوست پوست شده بود و مانند مردگان تمام بدنش رنگ پریده و سرد بود.

هراسان دستم را رو به روی بینی اش گذاشتم.

نفس می کشید.

دستی روی شانه ام قرار گرفت -آویسا اینطوری نمیمیره!

موهای قرمزش را با بندی بست و بیرون رفت ، با باز شدن در همه بچه ها به سمتش هجوم آوردند .

اما...

کوشا بینشان نبود!

بیرون رفتم تا دست هایم را بشورم .

فکرم درگیر بود صبح ساتیار و گروه بومرنگ به سمت نزدیک ترین مرز به خون آشام ها رفتند...اربوس!

دست هایم را در حوض تمیز کردم و برگشتم.

داوین نگران به زخم روی دستش ، دست کشید.

-خوب میشه! بدنش خیلی قویه!

این را طراوت گفت.

-داوین! کوشا کجاست؟

آراز تکخندی زد و جواب داد -انداختش زندان! به جرم بردن دل تک زالدخت!  
ریز خندیدیم که با نگاه داوین هردو ساکت شدیم.

-خیلی حرف می زنید!

سلدا برگشت و با آرامش بازوی آویسا را باند پیچی می کرد.  
از همان اول خوشم از رفتارش نمی آمد.

رایان وارد اتاق شد -قصر چه شلوغ شده!

راست می گفت از هر طرف دسته دسته سرباز از کنارت رد می شد.  
بدتر از همه چیز آسمان به شدت ابری بود.

لحظه ای رعد و برق می زد لحظه بعد باران شکنجه ات می داد.

-رایان ، عشقت کو؟

-رفت پیش خانوادش!

مهریار زیر لب گفت -بره که برنگرده!

لب گزیدم و به سمت داوین رفتم -دلدار تاکید کرد استراحت کنی!

داوین چرخید -وقای تو این وضعه چرا باید استراحت کنم؟

-چون چه استراحت کنی چه نکنی همینه که هست! پس بهتره خودت رو آماده کنی! شاه  
رفته که به سرباز ها سر بزنه ، بقیه برای کمک به سرزمین ها رفتن ، تو هم باید بری  
کمکشون!

سلدا با لبخند آرامش بخشی دستش را گرفت -برو استراحت کن!

یه هفته ای بود که بیدار بود و یه هفته بود تا همه آن سه جاسوس را گیر انداختیم!

داوین خواست بیرون برود که...

-کوشا هم آزاد کن! منم اینجا پیش آویسا می مونم.

سلدا هم لبخندش را حفظ کرد -منم همینطور! همتون برید استراحت کنید!

چپ چپ نگاهش کردم.

-توهم می تونی بری!

نیشخند زد -نه تو خسته ای! ممکنه خوابت ببره! ...رایان داوین رو ببر!

همه که بیرون رفتند ، رفتم کنار آویسا دراز کشیدم.

زیر چشمانش سیاه شده بود و سر انگشتانش به خاطر نبود ناخن خونی بود و دیگر خبری از آن ناخن های کشیده و کوتاه نبود.

حسم می گفت قرار است همه چیز تغییر کند و تغییر ترسناک بود!

به سلدا نگاه کردم که در حال جمع کردن باند های خونی بود.

موهای قرمزش بلندتر شده بودند .

کارش که تمام شد آمد و کنارم دراز شد.

تخت بزرگ بود و جایی برای ما سه تا داشت.

-می خوای نوبتی مراقب باشیم؟

جدی جواب دادم -نه!

-عوض نشدی!

-همین که تو شدی کافیه!

چرخید و زل زل نگاهم کرد ، دخترک نجسب!

بیلند شد و به دستش تکیه داد-من عوض شدم چون باید می شدم! همه ما مجبوریم!  
سوالی که تمام این چهار سال ذهنم را آزار می داد پرسیدم -چرا با آویسا دیگه مثل قبل  
نشدی؟

-منی دونم! من وقتی فهمیدم اون باعث دوری من از خانوادم شده ، حتی بدون اینکه  
تقصیر خودش باشه ، از چشمم افتاد و اون وقتی دید من اون شش ماهی که داشت زجر  
می کشید و من عین خیالم نبود از چشمش افتادم!...شایدیم به خاطر تغییری که کردم!  
خودم رو اون کسی کردم که پدر و مادرم آرزوش رو داشتن!

-اها! دختری لوس و چندش!

-نه! خانم و با وقار! شاید تو وقتی فهمیدی پدر و مادر داری به اندازه من خوشحال نشدی!  
چون به قول مهریار عموتون تورو خیلی بیشتر از پسر خودش دوست داشت ، اما من  
تشنه محبتی بودم که نداشتم!

...

آرام

تا به بالای کوه رسیدم پخش زمین شدم.

صدای خنده فرزین را شنیدم -کوفت! میدونی چقدر خسته شدم!

-ما اولین نفر رسیدیم!

یک چشمم را باز کردم و چرخاندم ، راست می گفت.

-گرسنمههههه! دارم جون میدمممم!

باز خندید و کنارم نشست -بیا بخور گشنه!

لقمه را از دستش چنگ زدم و نصف کردم -بیا!

نگارنده

لقمه را گرفت و به سمت لبش برد که...

با دیدن دو نفر دیگر نان در گلویم پرید.

نادین و آرسین نفس نفس زنان خودشان را گوشه ای انداختند.

آزمون فرماندهی بود و ...

حدود صد نفر می شدیم!

با چند سرفه لقمه پایین رفت .

پر حرص گاز دیگری زدم که...

-چی دارید می خورید؟

نادین بود!

فرزین خواست جواب دهد که پیش دستی کردم -کوفت! ...

لقمه را به سمتش گرفتم -می خوری؟

اخم غلیظی کرد و ابرو بالا انداخت -نه!

پوزخند زدم و کل لقمه را در دهانم جای دادم ، بلند شدم و بی خیال با دهان پر گفتم -

انگار می گفت آره بهش میدادم!

فرزین خنده اش را قورت داد ، بلند شد و خودش را تکاند.

-بریم؟

سر تکان دادم -هرکی زودتر برسه نهار با اون!...با شماره یک! یک...

به راه افتاد و من جیغ زدم -معمولا باید وایستی تا سه رو بگم!

بعد پشت سرش با ترس از لیز خوردن راه افتادم.



سنگ ریزه ها تمرکز را بر هم میزد.

با دیدن راهی به شدت لغزنده لب گزیدم انتخابش کردم تا جلو بزنم ، اما پایم لیز خورد .  
جیغ خفه ای کشیدم و با سر به جلو پرت شدم.

قل خوردم و فرو رفتن هر چیز سفتی را در بدنم حس می کردم، آسمان ابری دور سرم می چرخید .

سعی کردم تا برخلاف شیب خودم را به جایی بند کنم و دست آویزی پیدا کنم.

صدای فریاد فرزین را شنیدم ، نگاهم به دره افتاد و جیغ دیگری کشیدم ، اگر می افتادم کارم تمام بود!

صدای جیغم قطع نمی شد که ناگهان شخصی بازویم را چنگ زد و تقریباً بلندم کرد.  
سرم روی سینه اش بود و ب نفس نفس نگاهم را به زمین دوختم.

چرخیدم و با دیدن ارتفاع زیادش تقریباً عقب کشیدمش!

وقتی جدا شدم تازه نگاهش را دیدم.

چشمانم گرد شد -خوبی؟

-تو خودت رو نکش ! من خوبم!

بی حواس ریز خندیدم ، دستش را گرفتم و از دره دورش کردم.

فرزین آمد و رو به رویم ایستاد ، دودستش را نگران روی شانه ام گذاشت -خوبی؟!

لبخند زدم -خوبم! این چه وضعیه! شما وقتی...

-آموزش هارو واسه داخل قلعه می بینیم! اونجا توان استفاده از نیروهامون رو نداریم!

پوفی کشیدم که دستم را گرفت -نهار با من! خودت رو نکش!

با خنده دستش را محکم گرفتم و چرخیدم -ممنون نادین!

با لحنی که از خودم بعید بود .

انگار تازه به خودم آمدم! او نادین بود!

پاهایمان را با هم روی زمین می گذاشتیم تا محکم تر قدم بر داریم.

چرخیدم و آخرین نگاهم را به نگاه قهوه اش انداختم.

طرز نگاهش متفاوت تر از همیشه بود.

-جلوت رو نگاه کن!

نگاهم را گرفتم و چرخیدم.

...

-گرگینه ها از این وضعیت راضی نیستن! ما فقط هفت گله برتر رو داریم! بیشتر مردم که

پشت شاهشون هستن ، با ما مخالفن!

رو به روی آینه ایستاد و به چشمان سفیدش از روی آینه دست کشید.

-اونا هم به سمت خودمون جذب می کنیم! زیاد نگران نباش! آروم آروم!

کیهان دستی به ته ریشش کشید -هنوز نفهمیدید که اون زال کیه؟

-اگه کارتون رو درست انجام می دادید می فهمیدیم! شایدم همون فرماندشون هست!

پسرات هیچی نفهمیدن؟

-نه قربان!

چرخید و به چشمانش ترسیده اش نگاه کرد -بکششون!

پلک هایش لرزید -چ...چی؟

-هر سه پسرت رو به جرم انجام ندادن درست وظیفشون جلوی سردر گردن بزن!

قلبش ایستاد ، اما چاره ای جز اطاعت نداشت!

-بله!

-حالا هم برو!

کیهان سر تکان داد و بیرون رفت .

هیچ چیز راضی اش نمی کرد! نه قدرت ، نه ثروت!

تا آنجایی که می دانست تا آژمان کنار گوششان نفس می کشید هیچ چیزی به نام او نبود!

مانند کودکی اش!

وقتی او با قدرت و زیباییش همه را سحر می کرد ، وقتی پدر و مادرشان هم از او وحشت داشتند!

هنوز یادش بود که وقتی داداش صدایش می کرد چطور قلبش می کوبید!

باید کاری می کرد!

حسش دروغ نمی گفت ، آژمان انتقام می گرفت و خون همه را مانند دویست سال پیش یک به یک می نوشید و اجسادشان را در آن دره می انداخت!

آژمان برادرش بود! برادری که عاشقش بود . خودش را مقصر می دانست چون او بود که از عشقشان سو استفاده کرد و در طلسمی گیرش انداخت ...

و در آخر دردنیایی عجیب زندانی اش کرد !

او از عشق برادرانه سو استفاده کرد!

و مطمئنا آژمانی که زنده بود می آمد و باز خاطره می آفرید.

...

با صدای جیغی راهش را تغییر داد و به سمت صدا رفت.

از راه روی بلند و تاریک گذشت و در اتاق را باز کرد .

با دیدن ماهرو گیج به سمتش رفت و دستش را گرفت.

یخ بود.

به سختی صدای ضربان قلبش را می شنید.

باز دخترک اسمی را با جیغ صدا زد که از جایش پرید و اخم غلیظی کرد که دخترک ترسیده

لب گزید.

تازه نگاهش به انگشتانش افتاد .

دیگر خبری از آن ناخن های کشیده نبود.

پر حرص دندان قروچه ای کرد و چشم بست.

سعی کرد دردش را بگیرد اما...

در به شدت باز شد او زیر لب غر زد -علاقه زیادی به سر و صدا دارن!

با دیدن پسر چشم طوسی پوزخندی زد که پسر داوین نام چشمانش را برایش ریز کرد.

در دوباره باز شد و شخص ریز جسه ای خودش را به داخل پرت کرد -چی شده طرا؟

دختر چشم آبی دوباره جیغ کشید-من طراوتم! نبض آویسا داره آرام میشه!

داوین غرید -چی؟

دستش را روی پیشانی آویسا گذاشت -سرده! طراوت یه کاری کن!

-من تا حالا همچین چیزی ندیدم!

-باید درمانی برای مریضیش باشه!

صدای فریادشان روی اعصابش قدم می زد!

دست ماهرو را فشرد و بلند شد -اون دردی نداره!

داوین چرخید -یعنی چی؟

-یعنی مریض نیست که دردی داشته باشه!

داوین باز گیج نگاهش کرد -پس چشه؟

دست به سینه شان بالا انداخت -درمانش دست خودشه! اون نمی خواد بیدار بشه!

طراوت گیج تر پرسید -و اگه نخواد...

-میمیره! اگه خودش باشه مرگ رو انتخاب می کنه!

داوین به چشمان مشکی رو به رویش خیره شد و در ذهنش گفت -چه قدر می تونه یه

نفر اعصاب خردکن باشه!

بعد به سمتش رفت -اون کسی که داری اینطوری دربارش صحبت می کنی ، به خاطر تو

اینطوری شده!

کوشا پوزخند زد و جوابی نداد ، نگاه ترسناکش را به طراوت انداخت -کسی رو دارید که

وارد ذهن بشه؟

طراوت عصبی جواب داد -ار...بله!

-پس بیارش!

آراز لب گزید -چش خوشگل! اون میونه خوبی با آویسا نداره!

-پس بهتره داشته باشه ! چون تنها کسیه که می تونه نجاتش بده!

داوین اخم کرد -روی وارث نیرو اثر نداره!

کوشا شانه بالا انداخت -پس جادوگر هم بیارید!

طراوت ناخن انگشتش را کند و داوین دستش را روی شانه آراز گذاشت -برو سادیار و ترنیاں رو بیار! باید به خاطر خودش هم که شده کمکمون کنه!

نگاهش را به پسرک انداخت که سرتکان داد بیرون رفت.

داوین انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت -تو هم بهتره از کنار خواهرم بری کنار!

کوشا دست کشیده اش را رها کرد و روی صندلی کنار پنجره نشست.

داوین کلافه گفت -منظورم بیرون بود!

کوشا بی توجه نگاهش را از پنجره به باغ دوخت.

داوین زیر لب غر زد -خودش کم بود! یکی آورده که یه تنه کلش رو می چپونه تو درز جیبش!

طراوت در حالی که سعی می کرد تن بی جان آویسا را گرم کند، صدایش را شنید و ریز خندید.

داوین چپ چپ نگاهش کرد که در باز شد و ...

شانس آورده بود سادیار برای درخواست سرباز بیشتر آمده بود .

داوین به سمتش رفت -به کمکت احتیاج داریم!

سادیار چشمان بی روحش را گرداند و به جسم بی جان روی تخت دوخت.

پوزخندی روی لبش شکل گرفت و با سر به آویسا اشاره کرد -شما یا اون!

نگارنده  
-فرقی داره؟

-نداره؟

-سادیار اون اگه بهش کمک نرسه میمیره!

چشمش به مرد جوان افتاد .

چشمان خمار و بی روح عسلی ، قد بلند و چهارشانه!

انگار بی روح بودن جزئی از عناصر بود!

داوین اخم کرد -ما همه بهش نیاز داریم!

سادیار کلافه چشمش را در اتاق گرداند و ناگهان نگاهش روی پسر جوان افتاد .

حداقل بیست سالش بود ، روی صندلی چرمی نشسته بود و آرنج هایش را روی پاهایش گذاشته بود و با چشمان به شدت براق و مشکی اش نگاهش می کرد.

انگار همه چیز یادش رفت -اون کیه؟

آراز با خنده خواست حرفی بزند که داوین سریع تر جواب داد -یکی از اعضای جدید!

نمی خواست آن پسر را جزئی از گروه بخواند اما چاره ای نبود!

سادیار به سمت تخت رفت -باید چیکار کنم!

پسرک بلند شد و کنارش ایستاد -باید منتظر جادوگر بمونیم!

صدایش عجیب جذاب بود.

در باز شد و ...

ترینان گیج و هراسان نگاهش را چرخاند ، با دیدن سادیار سری تکان داد -چی شده؟

داوین کنار آویسا نشست -خب حالا چی؟

کوشا بالای تخت رفت -بیاید بالا!

ساتیار در سمت راست و ترنیاں در سمت چپ آویسا نشستند.

کوشا دست ترنیاں را گرفت و در دست ساتیار گذاشت - دو تا تون دستتون رو بزارید روی سرش!

کاری که گفت را انجام دادند.

- طلسم پیوند رو بخون!

ترنیاں با تعجب نگاهی به پسرک مرموز انداخت و چشم بست.

- کولگا آلا منته! کولگا...

بعد از چند بار تکرار چشم باز کرد -نمیشه!

کوشا جا به جا شد -سر یک چیز تمرکز کن! فرقی نداره وسیله یا یه خاطره ، فقط چیزی که بهش مربوط باشه!

ترنیاں دوباره چشم بست و کلمات را پشت هم تکرار کرد ، آرام آرام صدایش بالا تر رفت و چشمان هردویشان بسته شد.

داوین و آراز مبهوت نگاهشان می کردند.

کوشا نگاهی به داوین انداخت -هر اتفاقی افتاد ، تا به هوش نیومدن ماهر و کاری نکنید!

داوین خواست بپرسد چه اتفاقی که کوشا به دستش تکانی داد که دست هایش پر مو شد و ناخن هایش بلند تر شد و سریع به پنجه های ترسناکی تبدیل شد .

دو دستش را بالا برد و یک پنجه را پشت گردن سادیار و پنجه دیگر را پشت گردن ترنیاں فرو کرد.



نگارنده  
آراز فریاد کشید که چشمان کوشا سفید شد و سرش کشیده شد و نگاه سفیدش به سقف افتاد .

همه با تعجب نگاهش می کردند.

...

ترینان

گیج به کتابخانه رو به رویم نگاه می کردم -اینجا...

-سادیار گیج خواست کتابی را بردارد که ...

-دست به چیزی نزنید!

چرخیدم -تو چطوری اومدی؟

ابرو بالا انداخت و از کنارم رد شد -این کتاب ها خاطرن! به سمت دری رفت که درست بین دو قفسه کتاب بود.

با باز شدن در ، صدای جیغ گوش خراشی باعث بسته شدن در شد.

-اینه!

-هی تو! بیا کمک!

سادیار عصبی کنارش ایستاد و هردو عقب رفتند و با شانه محکم به در کوبیدند.

در باز شد و من هردو را کنار زدم و اولین نفر وارد شدم.

با دیدن جسمی آویزان به سقف که جیغ می کشید مبهوت ایستادم.

فقط از جای زخم های جدید می شد فهمید که کجایش دارد آسیب می بیند وگرنه خبری از هیچکس یا چیزی نبود .

نگارنده

-کله خر تر از این دختر ندیدم!

این را سادیار گفت.

کوشا رو به رویش ایستاد و زنجیر از سقف آویزان را گرفت و کشید ، اما...

-نمی خواد که آزاد بشه!

به سمتش رفتم و تکانش دادم -آویسا آویسا! بیدار شو! آویسا باید بیدار بشی! بهت نیاز

داریم! من بهت نیاز دارم بیدار شو!

سرش روی شانه چپش افتاده بود و تکان نمی خورد.

-داره میمیره!

-چییییی؟

کنارم زد و دو دستش را روی گونه هایش گذاشت و سرش را صاف نگه داشت -ماهرو! به

من نگاه کن!

پلکش را باز کرد -ماهرو باید اینو بدونی که باید چشم هات رو باز کنی وگرنه میمیری! ...

ماهرو!

پلکش تکان خورد و کمی باز شد و لب زد -کوشا!

کوشا تند تند سرش را تکان داد -منم! منم! الان فقط لازمه چشمات رو تا آخر باز کنی تا

باهم از اینجا بریم!

-د...درد...

-درد داره! منم اینجا بودم! فقط چشمات رو باز کن!

چشمانش باز شد و نگاهی به ما انداخت -اومدید کمک؟

نگارنده

کوشا سر تکان داد -نه! تو خودت فقط می تونی خودت رو نجات بدی! زنجیر دستت رو پاره کن!

جیغ زدم -چطو...

-هییششششششش!...ماهرو منو می بینی؟ خودت رو نجات بده! تو می تونی فقط باید به این فکر کنی که لایقش نیستی! اینا همش ساخته ذهنته! فکرت رو تغییر بده!

آویسا چشم هایش را با درد بست .

-همیشه!

-تو از اول اینجا بودی؟

-نه! روی تخت بودم!

این را که گفت حالتش تغییر کرد و ...

زنجیر شده بر یک تخت پیدایش کردیم.

سادیار دستی به زنجیرها کشید -این زنجیرها معنی خاصی نمیده؟

-نه! اما...

کنار آویسا نشست و لبخند زد ، نه نیشخند ، لبخندی مهربانانه که تابه حال ندیده بودم - ماهرو! تو من رو نجات دادی!

-نه! من تو زندانم!

-تو من و دوستان رو نجات دادی! برادرت برگشت و تورو نجات داد! الان رو تختی! و همه منتظرن که بیدار بشی!

آویسا گیج نگاهش کرد -تو هیچ وقت دروغ نمیگفتی!

-من هیچ وقت دروغ نمیگم!

-چون فکر می کنی اینجایی!...اگه بزاری کمکت کنم می فهمی که فقط داخل یه کتابخونه ای!

چشمان آویسا گیج چرخید و بی اختیار بلند شد و همزمان انگار زنجیری وجود نداشت. کوشا دستش را گرفت و به سمت بیرون کشید.

تا همه خارج شدیم در با شدن بسته و بعد محو شد.

درست وسط سالن سفید و پر دری بودیم.

هر در یک نماد خاص روی سر درش داشت.

کوشا لبخند زد -هر کی باید وارد در خودش بشه!

با دیدن چشمان بی روح روی یک در خندیدم -این واسه سادیاره!

سادیار بلافاصله در را باز کرد و وارد شد که در غیب شد.

نگاهم را چرخاندم ، یکی نماد رنگین کمان داشت و یکی دوچشم دورنگ و دیگری...

نماد ویولن!

آویسا لبخند زد -کوشا اون واسه توعه!

بعد هر کدام در مخصوص خودمان را باز کردیم و ...

با باز کردن چشمم هایم درد عمیقی را در گردنم حس کردم.

چشمانم را با درد باز کردم و دستی به گردنم کشیدم.

سادیار بلافاصله بلند شد -من کار دارم!

-ممنون!

سری تکان داد و بیرون رفت .

-داوین رفته؟

کوشا نگاهش را چرخاند -بهتر!

چشمانم گرد شد که ناگهان آویسا از جایش پرید و نفس عمیقی کشید .

ابروهایش در هم گره خورد و جیغ زد -آیییی!

آرام شانه اش را گرفتم و روی تخت درازش کردم -بگیر بخواب فردا کلی کار داریم!

چپ چپ نگاهم کرد و ناگهان دستش را باز کرد و دور کمرم حلقه کرد -بیا بغلم ! دلم برات تنگ شده بود!

خندیدم و جیغ زدم -شکمت زخمه !

سرش را بالا آورد و خواست گونه ام را ببوسد که...

در ناگهان باز شد و هردو چرخیدیم با دیدن چشمان گرد شده ساتیار مانده بودم چه کار کنم.

آویسا بی خیال گونه ام را بوسید و به ساتیار اخم کرد -اینطوری نگاه نکن! قبل از اینکه زن تو بشه ، رفیق من بوده!

ساتیار آمد و دستم را کشید ، از روی آویسا بلند شدم و خندیدم-الان دیگه زن منه! پس مراقب خودت باش!

چشمان آویسا گرد شد -اوهو! برو! برو! نینمت!

ساتیار چشمانش را ریز کرد و دستم را کشید و در را محکم پشت سرمان بست.

با دیدن نیش بازم اخم کرد -واسه تو یکی خوب دارم!

قهقه ام به هوا رفت.

-حس می کنم با الاغ از روم رد شدن!

کوشا خندید و کنارم نشست -چرا گاو نه؟!

-مگه فرق داره؟

-گاو سنگین تره!

-اصلا کی از تو نظر خواست؟

-تو پرسیدی!

ناتوان سرم را به بالش فشردم و خندیدم -الان حس کل کل ندارم!

دست هایم را باز کردم -ترنیاں که نشد ، تو بیا!

نیشش تا آخر باز شد -شانسمون رو که دیدی! یهو میبینی داداشت اومد!

با صدا خندیدم که دستم را گرفت -شاید بتونم از دردت کم کنم!

-چطوری؟

انگشت های دستش را لای انگشت هایم برد و فشرد.

به دستش نگاه کردم ، رگ هایش سیاه شدند .

چشمانم گرد شد -ول کن!

خندید -من می تونم درد رو کم کنم!

راست می گفت -اون وقت کجا میره؟

-من درد خیلی کوتاه اون درد رو می کشم و بعد نا پدید میشه!

ابرو بالا انداختم -بهتر شد! دیگه بسه!

چپ چپ نگاهم کرد که نیم خیز شدم و گونه اش را بوسیدم.

-بهتر شدم ، خیلی بهتر!

نگاهش را به چشمانم دوخت .

-چرا زیر چشمات سیاهه؟

-چشمای توهم اینطوریه!

شانه بالا انداختم -درس...

در با شدت باز شد و داوین نگاهش را بینمان چرخاند ، با قدم های بلندی خودش را به من رساند و محکم بغلم کرد .

-بهتری؟

-نه! اما درست میشه!

شانه ام را گرفت و فشار داد -دراز شو!

دراز که شدم ملافه ام را تا زیر گردنم بالا کشید و گونه ام را بوسید -شبت به خیر!

لبخند زدم .

بعد به سمت کوشا رفت و بازویش را کشید -وقت برگشتن به سلوله!

آنقدر گیج خواب بودم که حرفش را به درستی درک نکردم و چشم بستم.

پنجه اش را در گردنم فرو برد و تا پایین گردنم کشید ناگهان با دیدن همان شخص ترسناک جیغم به هوا رفت و پریدم.

انگار از خواب پریدم ، سرم را چرخاندم با دیدن داوین لبخند زدم -دوست دارم!

بلند شد و با چشمانی ترسناک پوزخند زد ، رویم نشست و گلویم را چنگ زد ، نفسم بند آمد و پایم را روی تخت می کشید .

با سیلی محکمی پریدم و نفس نفس زنان چشم باز کردم و به اطراف نگاه کردم .

-آویسا ! خوبی؟

-چ...چی...آ...آره!

لبخندی زد و دستم را گرفت -دروغ نگو! گونه هات قرمز شده!

به چشمان دورنگ ترنیاں نگاه کردم -نمی دونم چرا اما دیشب به خواب دیدم که انگار توی یه خواب دیگه بودم انگار توی یه مارپیچ گیر کرده بودم!

خندید -مهم اینه که الان بیداری!

لب گزیدم و در حالی که وارد سالن می شدیم جواب دادم -اخه نمی دونی!حس می کنم ... همین حالا هم خوابم!

همین کافی بود تا...

چشمان ترنیاں سیاه شود و جیغ گوش خراشش باعث شود که من هم جیغ بکشم!

پریدم و بی اختیار شروع به جیغ کشیدن کردم .

نفسم تند شده بود و سردی عرق سرد را روی کمرم حس می کردم.

دست و پاهایم را تکان می دادم و جیغ می کشیدم که...

دستی دور کمرم حلقه شد -آویسا! آویسا آروم باش!

نفس کم آورده بودم و باز جیغ می کشیدم ...



نگارنده  
-آروم باش!

با سیلی محکمی که به گونه ام خورد انگار تازه به خودم آمدم و افتادم و بی حال در آغوشی افتادم.

-سعی کن تمرکز کنی! روی یه خاطره خوب!

-من خوابیدم....من خوابم!

-نه الان بیداری!

جیغ کشیدم و هولش دادم -من خوابم!

با سوزش دوباره گونه ام پریدم که دو دستم را چنگ زد -درد داشت نه؟

-آ...آره!

-توی خواب درد و مزه هارو حس نمی کنی! نه؟! الان بیداری!

چشمانم گرم به حالت عادی برگشت و به چشمانم براقش نگاه کردم.

-تو...اینجا...

-شششش! بیا بخواب!

-نه! باز خواب میبینم! باز ...

-نه! اینبار نه! دراز شو!

آرام دراز شدم که لحاف را رویم انداخت .

گیج به کار هایش نگاه می کردم.

صندلی ای را برداشت و کنار تختم گذاشت -من اینجا می مونم!

-تا موقعی که بخوابم؟

-تا موقعی که بیدار بشی!...اگه دیدم داری خواب بد میبینی بیدارت می کنم!

-تو هم خسته ای!

-مطمئن باش اگه بودم می خوابیدم!

آنقدر به چشم هایش خیره ماندم که خوابم برد.

با صدای آرامی با آرامش چشم باز کردم ، کوشا دست به سینه روی صندلی نشسته بود و نگاهم می کرد ، صدا از او نبود ، سر گرداندم و با دیدن ترنیا و طراوت چشم هایم را مالاندم -هن؟

ترنیا به سمتم آمد و کنارم نشست -بهتری؟

-عالیم!

خودم را پایین کشیدم و رو به روی کوشا ایستادم -می خوای رو تختم بخوابی؟

-خوابم نمیاد !

چپ چپ نگاهش کردم -دوباره! نه؟!

خندید -بعضی اوقات اتفاق میوفته ! خودت که خبر داری!

کم خوابی کوشا چهار ، پنج روزی طول می کشید.

لب گزیدم و سر چرخاندم که بلند شد -زیاد فکر نکن!

رفتم و رو به روی آینه ایستادم ، با دیدن آن لباس عروسکی نگاه تیزی به ترنیا انداختم - تو همیشه یه بار سو استفاده نکنی؟! این لباسه تن من؟

اخم کرد -خیال که نداری با پیرهن مردونه درمونت کنن! اینطوری راحت تره!

چنگی به موهایم زدم و چرخیدم -شما برید صبحانه منم الان میام!

کوشا نگاهی از سر تا پایم انداخت - به نظرت یکم دیگه نباید استراحت کنی؟

اخم کردم و دستی به لباس کوتاه که تا پایین زانویم بود کشیدم - تو این لباس آره! ترنیا  
شیری؟! واقعا؟

خندید - لباس خوابه دیگه!

-گمشو فقط!

-کوشا تو هم باهاشون برو منم الان میام!

سر تکان داد و بیرون رفت.

ترنیا لب گزید - طراوت توهم برو ، من کمک کنم لباساش رو عوض کنه!

طراوت هم سر تکان داد و بیرون رفت.

-بالا سرت چیکار می کرد؟

-کابوس خیلی وحشت ناکی دیدم ، گفت بالای سرم بیدار میمونه!

بند پشت لباس را که باز کرد ، پیراهن سفیدی را از داخل کمد چنگ زدم و تن کردم و آن  
لباس عروسکی را از زیرش در آوردم .

شلوار مشکی ای هم پوشیدم .

ترنیا شانه را برداشت و شروع به شانه زدن کرد ، در آخر بافت .

-من اینا رو کوتاه می کنم!

ترنیا خندید .

باهم از اتاق بیرون زدیم ، به خاطر کف پاهایم با احتیاط قدم بر می داشتم کمی چهره ام  
در هم رفته بود.

نگارنده

-خیلی داغونی!

-ممنون!

خندید و گردنم را گرفت و محکم گونه ام را بوسید -داغونتم خریداریم!

خندیدم -کیا هستن؟

-سادیار و آوینا و بچه هاشون! ساتیار و داوین و داریا و داراب و داتیس ، دلداری و دانا و پولاد ، اومدن نقشه کشی! خون آشام ها دارن به سمت اربوس لشکری می کنن و یه هفته دیگه ...

-حمله می کنن!

-رایان و یونا هم رفتن پیش شاه دایمون و سرباز هاش رو روی نوار مرزی چیدن و هر لحظه ممکنه اول اون ها حمله کنن!

عصبی چنگی به مو هایم زدم که با گیر کردن انگشت هایم خنده ام گرفت.

-لعنت به موی بلند! رو به روی در سالن ایستادیم و دو سرباز در را باز کردند .

وارد سالن شدیم ، کوشا وسط ردیف راست نشسته بود و دو طرفش خالی بود .

گیج کنارش نشستم و ترنیا هم پیش ساتیار نشست .

دایی و زندایی هم آمدند و ما به احترام بلند شدیم .

با دیدن داراب با خنده دست تکان دادم و به داتیس نیم نگاهی انداختم.

-نیکوی ما چگونه؟

خندیدم و دست هایم را باز کردم -عالی!

دایی خندید و زندایی لب گزید -حالا نرنی خودت رو داغون کنی!

خندیدم -نگران نباش زندایی!

سر تکان داد -لطفا شروع کنید!

همین حرف کافی بود که به سرعت لقمه ای گرفتم و گاز بزرگی بزدم.

کوشا دم گوشم پیچ زد -نفس بکش!

همان طور خندیدم و مثل خودش آرام جواب دادم -گرسنمهههه! دارم جون میدم!

لبخند زد -خوبه هوشیار تو این وضعیت ندیدت!

اخم کردم و با دهانی پر جواب دادم -اشتهام رو کور نکن! بزار کوفت کنم!

-سوپ می خوری؟

تند تند سر تکان دادم که کاسه ای پر کرد و رو به رویم گذاشت ، نمکدان را برداشت و

نمک ریخت ، می دانست غذای شور دوست دارم.

با قاشق اول کل دهانم سوخت و به سرفه افتادم .

لیوان آبی رو به رویم قرار گرفت ، آب را سر کشیدم -آخیش!

آراز با خنده گفت -حالا اونا نکشتنت تو خودت رو بکش!

لبخند زدم و سد بلند کردم که با دیدن نگاه خیره همه ابرو هایم بالا رفت -چی شده؟

داوین اخم غلیظی کرد و نگاهش را دزدید.

مردم دیوانه شده اند!

داتیس لبخندی زد و پرسید -این پسر ، کیه؟

آراز نیشش تا بنا گوش باز شد -عضو گروه‌مونه!

آوینا کنجکاو پرسید -نیروی خاصی داره؟

داوین با حرص جواب داد -اون یه گرگینست!

با آرنج به پهلوی کوشا زدم و دم گوشش پیچ زدم -نگو نیومده با داوین کل افتادی!

شانه بالا انداخت -اول اون شروع کرد! من رو که میشناسی!

سر تکان دادم -اره! نمی تونی یه دقیقه یکی رو حرص ندی!

نیشخند زد و من در مقابل لبخند زدم و فنجان چای را سر کشیدم .

دایی با لبخند مهربانی رو به کوشا گفت -توی کدوم رشته از مهارت های رزمی بهتری؟

داوین پوزخند صدا داری زد -دایی یادت رفته؟ گرگا فقط بدن چنگ بندازن!

لبم را جمع کردم تا نخندم ، کوشا هم خنده اش گرفته بود .

خنده مان باعث شد از حرص قرمز شود .

کوشا با همان لبخند جواب داد -تبرزین!

گیج نگاهش کردم -چی؟

لبخند زد -مثل تبره اما دو طرفش تیغه داره و دستش هم بلنده!

دایی با تعجب گفت -اون سلاح خطرناکیه! کمتر کسی می تونه حتی اون رو برداره! افراد

ماهر هم حدود پنجاه سالشونه!

کوشا لبخند زد -من از بچگی این مهارت رو یاد گرفتم!

زندایی کنجکاو روی میز خم شد -چند سالته؟

- بیست و چهار...

آراز خندید -یعنی همسن آویسایی!

-ما فقط یک تبرزین در اسلحه خانه داریم و اون هم برای ...

زندایی با ناراحتی گفت -نیکان بود!

گیج نگاهشان کردم -نگفته بودید!

دایی خندید -حالا گفتم! در ضمن پدرت اون رو به من هدیه داد!

و به مشاورش چیزی گفت که بیرون رفت.

-خیلی وقته ازش استفاده نشده! میدونی که افسانه ها چی میگن؟

کوشا گیج نگاهش کرد -نه...

-میگن اگه از یک اسلحه قوی استفاده نشه بعد سالها روح های شیطانی قدرتش رو جذب

می کنن و اون به یه سلاح پوک تبدیل میشه!

ابرو بالا انداختم -خب می گفتید من ازش استفاده می کردم! یا داوین!

-اون فقط یه سلاح نیست!

کمی بعد چند سرباز در حالی که آن وسیله را حمل می کردند رو به رویمان ایستادند و

سلاح را روی زمین گذاشتند.

-باشه! هرکس بتونه بلندش کنه ، این سلاح برای خودش میشه!

گیج بلند شدم و به سمتش رفتم.

دستی به تیغه های تیزش کشیدم و دسته اش را گرفتم اما...

-چه سنگینهههههه!

دایی خندید .

داوین بلند شد ، خم شد دسته اش را گرفت اما او هم نتوانست .

-انگار به زمین چسبیده!

نگارنده  
ساتیار و سادیار هم کنجکاو آمدند اما...

-چرا؟

داریا دست تکان داد و با خنده گفت -نه! من می خوام صبحانم را بخورم!  
کوشا با آن نیشخندش آمد و یک دستش را به سمتش دراز کرد .  
ساتیار نیشخند زد -فکر کنم بیشتر از یه دست لازم داشته باشی!  
اما...

کوشا بایک دست بلندش کرد و کنارش نگهش داشت.

چشمانم گرد شد و به سمتش رفتم -چطوری؟

ترینان خندید -خب صاحبشم پیدا شد!

چرخیدم وبه چهره خندان دایی نگاه کردم -دایی واقعا بابام می تونست بلندش کنه؟

دایی سر تکان داد -این یه میراثه! برای حدود صد و پنجاه سال پیش!

متعجب سر تکان دادم -حسودیم شد!

کوشا چند قدم عقب رفت و چند بار نمایش وارانہ آن را چرخاند .

دایی با چشمانی براق گفت -بدن آماده ای داری! و من این تبرزین رو به تو هدیه میدم!

داوین گیج به کوشا نگاه می کرد ، به سمت میز رفتم و پشت میز نشستم-شما رو نمی  
دونم اما من هنوز گرسنمه!

کوشا دستی به دسته نقره ای رنگش کشید و با یک دست بلندش کرد و کنارم نشست -  
منم! چهار روزه غذا نخوردم!

چشمانم گرد شد -چی؟



داوین بیرون رفت و طراوت خندید - داداشت انداختش زندان!

پقی زدم زیر خنده - چی؟

آوینا با احترام بلند شد و با سادیار بیرون رفت ، ساتیار هم با ترنیاں بیرون رفت .

کوشا چپ چپ نگاهم کرد - هر هر هر!

دوباره خندیدم و چند قاشق سوپ خوردم ، او هم تبرزین را به میز تکیه داد و شروع کرد به خوردن.

همه یکی یکی رفتند و در آخردایی با زندایی بلند شدند - ماهم بریم.

به احترام بلند شدم و با رفتنشان هردو نشستیم.

-فقط ما موندیم.

با خنده لب زدم - چندتا گشنه!

...

خارج شدم و با دیدن سرباز های رو به رویم به سمت داوین رفتم - دارن کجا میرن؟

-اربوس!

-منم برم؟

-از کی تاحالا اجازه میگیری؟

خندیدم - یه بار خواستم درست رفتار کنما!...پس بزار اینطوری بگم...منم باهاشون میرم!

ابرو هایش بالا رفت - تلاش خوبی بود! ولی الان میری و روی تخت دراز می کشی ، هفته بعد جنگ شروع میشه ، شاید اون موقع بردمت!

ابروهایم بالا پرید - راستی ، چرا کوشا رو انداختی زندان؟

-چون حس خوبی بهش ندارم! ازش تاریکی ساطع میشه!

چرخیدم و به آرازی نگاه کردم که در حال صحبت با کوشا بود .

-مطمئن باش همه ما اون تاریکی رو داریم!

پوزخند زد -روشنایی همیشه جذب تاریکی میشه!

گونه اش را بوسیدم -کی می دونه! شاید اون تاریکی منم؟...اما میدونی جذب تاریکی به تاریکی بیشتره تا روشنایی به تاریکی؟

سرش را کج کرد-پس اعتراف می کنی که جذبش شدی!

دلدار و دانا جلو آمدند -نیرو ها آمدن!

داوین سر تکان داد -من و دانا میریم!

دلدار اخم کرد -منم میام!

داوین پوزخند زد -یا نمیای یا میندازمت زندان!

چشمان دلدار گرد شد و با حرص لب گزید .

اخم کردم -تو قراره بری؟

شانه بالا انداخت و رو به دانا پرسید -آماده اید؟

دانا جدی سر تکان و نگاهش را گرداند -پولاد کجاست؟

-با رایان رفت اربوس!

سربازان شمشیرشان را محکم غلاف کردند ، خم شد و گونه ام را بوسید و محکم بغلم کرد.

-مراقب خودت باش!

سر تکان دادم و گونه اش را بوسیدم -توهم مراقب خودت باش! دوستت دارم!

نگارنده

لبخندی زد و دم گوشم پچ زد -من بیشتر!

جدا شدیم و دانا و دلدار هم از هم جدا شدند ، دانا از جلو سوار اسب شد و راه افتاد که...

داوین دستش را دور گردن دلدار انداخت و پیشانی اش را بوسید.

برگام!

دلدار هم سرش را به سینه اش فشرد و چیزی گفت که اخم های داوین در هم رفت و به سمت اسبش رفت.

دست دلدار را گرفتم و با شوق جیغ زدم -نههههه!

وحشت زده پرید و محکم دهانم را گرفت -هیپیش!

نیشم تا بنا گوش باز شد -حالا اسمش چیه؟

گیج نگاهم کرد -اسم کی؟

مثل زندایی جواب دادم -عزیزترین عمه دیگه!

اول گیج نگاهم کرد و بعد ...

با جیغ بلندی به سمتم خیز گرفت و موهایم را چنگ زد که هردو محکم بر زمین خوردیم و من حس کردم کمرم خیس شد.

چند وحشی گیر هم افتاده بودیم!

من هم بی خیال زخم سرباز شده کمرم ، موهایم را چنگ زدم.

...

آرام

-گروه اول سامان و آرداد... گروه دوم آرام و فرزین ... گروه سوم نادین و آرسی...

باشوق به شانه فرزین زدم -دیدیییی!

خندید و دستش را به سمتم گرفت و من کف دستش زدم.

-اما یه مشکل هست!

گیج نگاهش کردم -چی؟

-دیگه قراره بهت بد بگذره!

ابرو هایم بالا رفت -چی؟

-پنج گروه اول ، یعنی ده نفر اول به عنوان فرمانده انتخاب میشن تا آموزش های کامل رو

بینن! حالا تو یه مشکل داری! یه نگاه به اطراف بندازه!

نگاهم را گرداندم ...

-خب!

-اینجا دختری نیست! ولی تو یه دختری! اینجا گرگینه ای نیست! ولی تو یه گرگینه ای!

اینجاهمه سنشون بالای صد ساله! اما تو...

-بیست و پنج سالمه! چطور عناصرآسمانی فرمانده زن دارن؟

-اونا هم تاجایی که یادم میاد اینطور نبودن!

-مگه چند سالته؟

-صد و پنجاه!

ابرو هایم بالا پرید -اوه!...بدبخت شدم!

نگاهی به چشمان پرنفرت و پرتاسف بقیه انداختم و لب گزیدم.

-اوضاع خرابه!

خندید و دستش را روی شانه ام گذاشت .

-شش گروه اول به جنگ مرزی میرن!

چشمانم گرد شد -چی؟

نادین پوزخند زد -فکر کردی فرمانده شدن انقدر راحتی؟

-فردا قراره جنگ اصلی شروع بشه و قراره شاهد بازی قشنگی باشید!

گیج به فرزین نگاه کردم که او هم شانه بالا انداخت.

-وسیلتون رو جمع کنید یک ساعت دیگه به سمت شمال می ریم!

...

-چیزی فهمیدی؟

-نه!

آرام روی زمین و با فاصله از من دراز کشید -با من حرف نمی زنن!

-چرا؟

-چون پدرم یه جاسوس بوده و چند صد سال پیش مجبور شد اطلاعاتی رو به آژ... بده!

ابروهایم بالا پرید -به منم نمیگن!...پس بی خیال بیا ستاره هارو بشماریم!

با خنده نگاهش را به آسمان گرداند .

-یک...

قهقه اش به هوا رفت -واقعا می خوای همشون رو بشماری؟

شانه بالا انداختم -یکی رو میشناسم که بهم میگه بی خیال حرف مردم هر غلطی که

خواستم انجام بدم!

نگارنده  
لبخند زد ...

-دو...سه...ده...

-پاشید!

متعجب همه بلند شدیم و به صف ایستادیم.

با دیدن شاه دستم لرزید و لب گزیدم.

شاه درست از روبه رویمان رد می شد، از رو به رویم که گذشت نفسم را آزاد کردم که...

یک قدم عقب آمد و رو به رویم ایستاد.

لرزش دستم بیشتر شد که دست گرمی انگشت هایش را لای انگشت هایم برد.

نفس عمیقی کشیدم که چرخید و نگاهش را به خوبی حس می کردم.

-این دختر یه گرگینست!...داخل ارتش چکار می کنه؟

وزیر که درست کنارش بود به فرمانده اشاره کرد که فرمانده یک قدم جلو آمد .

-این دختر ثبت نام کرده و تونس...

شاه دستش را بالا برد ، تا ساکت شود .

-گرگ تنها محکوم به مرگه!

لب گزیدم و سرپایین افتاده ام را بالا آوردم -ویژگی اصلی یک گرگ تحمل نکرده زورگویی!

یک گرگ رام همیشه!

-خوبه! اگر زنده بمونی فرماندهی این لشکر رو به تو میدم!

چشمانم گرد شد که از رو به رویم گذشت.

زمزمه فرزین را شنیدم -بدبخت شدی!

-این یه نوع فرمان آزاد باش واسه کشتنت بود!

چشمانم گرد شد و او بی رحمانه ادامه داد -یعنی امشب باید مراقب باشی که نمیری!

آب دهانم را با صدا قورت دادم و چرخیدم تا ببینم چه کسی دستم را گرفته بود اما نبود!

-به نظرم بریم گم و گورشیم!

جدی سر تکان داد -نظر خوبیه!

شمشیرم را از روی زمین چنگ زدم و به سمت درختی بلندی رفتم و فرزین پشت سرم راه افتاد.

...

-حاضری؟

دلدار با خنده سر تکان داد ، آراز شمشیرش را جابه جا کرد و سوار اسب شد.

چهار نفر بودیم ...

من ، کوشا ، دلدار و آراز...

افسار را محکم تکان دادم و باهم راه افتادیم.

حس خوبی به این جنگ نداشتم.

کاش می دانستم که سر انجام این جنگ چه می شود...

کاش می دانستم که چه کسانی از دست می روند...

کاش خیانت نمی کردند ، کاش...کاش...کاش طمعشان نابودمان نمی کرد!

...

خسته چشم باز کردم .

کل شب در خلا بودم ، نه بیدار بودم و نه خواب!

صبح شده بود و این بدترین صبح زندگی ام بود.

با پا به شکم فرزین زدم که پرید و شمشیرش را چنگ زد .

با خنده بر شانه اش زدم -من بودم! پاشو !

عصبی نگاهی به من انداخت و بلند شد -خوبی؟

-فعلا آره!

زره ام را جابه جا کردم و بلند شدم.

-چقدر خوابم میاد!

-همین رو می خواست!

چرخیدم و در حالی که ساق بندم را می بستم پرسیدم -چی؟

-می خواست ضعیف بشی!

چنگی به موهایم زدم -به درک! تهش مرگه! اعصاب برام نداشتید! خب مگه مرض داره !

واضح حرفش رو بزنه!

همه در حال پوشیدن زره هایشان بودند .

با شنیدن بحث گروهی آرام چشم بستم تا تمرکز کنم.

-بعضی ها میگن اگر آژ...برگرده هیچ کس زنده نمی‌مونه! فقط به خاطر کاری که برادرش

کرده!



نگارنده  
دیگری پرسید - چکار؟

-افسانه ها و البته تاریخ میگویند که اون دوتا یک روح بودن تو دو جسم! اما برادر بزرگ تر خیانت کرد و اون رو توی یک طلسم گیر انداخت!  
نفر دیگری جواب داد - یه پیشگو گفته در نزدیک های یکی شدن دنیا ها اون آزاد میشه و به دنبال ...

-هی! با توام!

گیج به سمت مرد چرخیدم - بله؟

-کر شدی؟ میگم برو صبحانت رو بگیر!  
عصبی سر تکان دادم و از کنارش گذشتم.

-به دنبال چه؟

این تنها جمله ای بود که در سرم می چرخید...

کاسه سوپ را گرفتم و همش زدم ، آب و هویج های نپخته و مقداری سبزی که به خوبی معلوم بود که انگار مارا با گوسفند اشتباه گرفته بودند.  
با قاشق اول چهره ام در هم رفت .

با شنیدن صدای بلند شیپور به سرعت بلند شدم که کاسه ام برعکس شد.

انگار کل کائنات دست به دست هم داده بودند تا مرا ضعیف کنند!

چنگی به موهایم زدم.

این جنگ ها تمام نمی شد...

حتی اگر ما پیروز شویم شخص قوی تری می آید به نام آرمان!

آزمائی هیچ کس جرئت گفتن کامل اسمش را ندارند .

آزمائی که افسانه ها در موردش می گویند!

آزمائی که دستش به خون نه هزاران نفر ... بلکه میلیون ها نفر آلوده بود!

آزمائی که به دنبال قدرت بود!

اویی که یک نیروی خاص داشت ، جذب نیرو!

هر نیرویی که به او برخورد می کرد به یک منبع تبدیلش می کرد.

اویی که برای نابودی اش روحش را سه قسمت کردند...

اولی را در یک دفترچه گذاشتند و دوتای دیگر نامعلوم است...

همه انگار از اول می دانستیم که این آرامش و این جنگ فقط یک مسخره بازیست!

می دانستیم که هیچ کس نمی تواند رو به روی آژمان بایستد!

به قول هوشیار، او شیطان نبود! او آژمان بود!

وارث شر و سیاهی! که می آمد و همه مان را ...

-اومدن!

گیج بلند شدم و چرخیدم ، با دیدن ارتش عظیم و سواره رو به رویم لب گزیدم.

زیاد بودند!

خیلی زیاد!

شاید ده هزار نفر در مقابل ما دو هزار نفر بود.

با رعد و برق زدن آسمان سرها بالا رفت.

رعد و برق زیاد شد به طوری که از لرزشش زمین هم می لرزید. یک دسته دست هایشان را بالا بردند و توپ های دودمانند و سیاهی در دست هایشان قرار گرفت.

گروه دیگر آتش در دست گرفتند و گروه دیگر دست هایشان را تکان می دادند و با هر تکان دستشان زمین می لرزید.

ما هیچ شانس و قدرتی در مقابلشان نداشتیم!

لب گزیدم - ما هیچ شانسی نداریم!

- ما قرار نیست کاری انجام بدیم!

گیج چرخیدم و به چشمان قهوه رنگ نادین چشم دوختم - چی؟

- اونا قراره خودشون خودشون رو نابود کنن!

- چطوو...

سوالم را نتوانستم کامل کنم.

- نصفشون رو جادوگر ها تشکیل دادن و به نظرت چی میشه اگه ...

- جادوگر ها قراره خیانت کنن!

نیشخند زد - و ما قراره جادوگر هارو بکشیم! مبهوت نگاهشان کردم که با صدای فریادی گیج چرخیدم ، یکی از فرماندهانشان روی زمین افتاد و همین کافی بود تا به جان هم بیوفتند.

- آماده اید؟

این را فرمانده مان گفت.

شمشیر هایمان را بالا بردیم و او غرید - حمله کنیید!

دیگر هیچ چیز در دست ما نبود و همه چیز به سرعت گذشت .

باید حواسم به همه می بود ، هوا ، زمین ، آسمان حتی شمشیر در دستم.

با دیدن خون آشامی که به سمتم آمد گیج نگاهش کردم -تو یک گرگینه ای!  
چشمانش لبالب پر از نفرت بود .

چنگالم را نشانش دادم و به سمتش خیز گرفتم و گاز محکمی از پایش گرفتم که خشک شد.

همین کافی بود تا بقیه خون آشام ها هم به سمتم هجوم بیاورند .

کی به کی بود؟

دونفر را که گاز گرفتم شمشیری از کنار گوشم رد شد و محکم به خون آشامی خورد.

گیج به دختر چشم طوسی نگاه کردم ، یکی از آن فرماندهانی بود که برای ماهرو آمده بود.  
نیم نگاهی به انداخت و از کنارم گذشت.

الان باید می گذاشت تا بمیرم!

ظهر شده بود، با صدای سور آشنایی فهمیدم گرگینه ها هم اضافه شدند.

خون های خشک شده روی گردنش اذیتم می کرد.

مانند حیوان به جان هم افتاده بودیم.

با صدای فریادی چرخیدم .

صدای جیغ می آمد .

دو پسر که با دو شمشیر به هم چسبیده بودند و خون از دهانشان بیرون زد.

همان دختر چشم طوسی بود که جیغ می کشید.

گرگینه ای به سمتش رفت که به سمتش دویدم و به سرعت شمشیر را داخل شکمش فرو بردم.

با دیدن ماهرو که هراسان به سمت دختر چشم طوسی می آمد دور شدم.  
پاهایم سست شده بود و باعث خواب آلودگی ، خستگی و گرسنگی بود!  
باید استراحت می کردیم!

پنج نفر از خون آشام ها به سمتم آمدند .

نگاهی به اطراف انداختم ، هیچ کس نبود!

عصبی شمشیرم را جابه جا کردم و محکم تر گرفتم .

با فریادی به سمتم آمدند ، اولین نفر را زخمی کردم ، چرخیدم شانه دومی هم زخمی کردم .

با کشیده شدن شمشیر روی بازویم فریادی زدم ، نگاهی به چشمان سبزش انداختم و او پوزخند زد ، شمشیرش را بالا برد و ...

با فریادی زمین خورد و ناگهان سرش بر زمین افتاد .

پسر چشم طوسی ای به سمتم آمد و بازویم را گرفت و بلندم کرد -چرا افتادن به جونت؟

عصبی نگاهش کردم ، با نیروی سیاهی که از دست هایش بیرون می آمد همه را به این طرف و آن طرف پرت می کرد.

به خاطر سرعتش کم شده بود ، منه بی جان را کنار درختی انداخت و به چشمانم نگاه کرد  
-اینجا بمون!

دیدم تار شد.

-لعنتی چشمات رو نبند!

نگارنده

لب زدم - نمی تونم!

دروغ که نبود! نمی توانستم!

دیدم تاریک شد و صداها کمتر!

...

با صدای زجه ای چشمانم باز شد و هول شده بلند شدم .

روی تخت چوبی ای بودم ، در اتاقی که به خوبی نمی شناختم.

دستم را روی تخت گذاشتم تا بلند شوم که بازویم تیر کشید .

گیج به باند سفید دور بازویم نگاه کردم .

بلند شدم و در اتاق را باز کردم و صدای گریه را دنبال کردم.

با دیدن جمعیت عظیمی و ماهرویی که شخصی را محکم بغل کرده بود و گریه می کردند ،

سرم گیج رفت و پسر ریز جسه ای خودش را بغل کرده بود و گوشه ای کز کرده بود .

اشک در چشم ها به خوبی نشان می داد که در مراسم خاکسپاری اند.

دختر مو قرمزی محکم به سینه اش میزد و اشک می ریخت ، پسر دیگری چشم هایش را

می مالید تا اشک نریزد.

من هم با دیدن وضعیتشان اشک در چشمانم جمع شد.

پسری که خودش را برادر ماهرو خوانده بود لب گزید -ببریدشون!

دخترک از بغل ماهرو بیرون آمد و خودش را روی دوجسد انداخت -نه! نه! تروخدا! یه

شب دیگه ! دانا تروخدا چشمات رو باز کن! پولاد بیا ازم دفاع کن! چرا منم نمردم! باز

نامردی کردید!

منم می خوام بمیرم! من داداشامو می خوام! من چشم زیتونیمو می خوام!

دختر چشم دورنگ آرام بلندش کرد و در آغوشش کشید.

سربازان جسد هارا بردند و دخترک خودش را روی زمین انداخت.

ماهرو در خودش جمع شده بود.

دخترک را بلند کردند ، تا نگاهش به من افتاد به سمت آمد و محکم هولم داد ، لب گزیدم و به چشمانش نگاه کردم ، به قفسه سینه ام کوبید و جیغ زد -همش تقصیر توعه! چرا نذاشتی بمیرم! باید میذاشتی بمیرم! چرا نجاتم دادی؟

با هر جمله محکم به قفسه سینه ام می کوبید و که بالاخره محکم به ستون سنگی ای خوردم.

چند نفر گرفتنش و با زحمت بردنش...

همانجا روی زمین نشستم.

شخصی در یک روز خواهر برادرش را از دست دهد سخت است.

نه!

جگرسوز است!

دستی رو به روی قرار گرفت ، نگاهم را بالا آوردم و به چشمان سفیدش دوختم -پاشو پانسمانت کنم! داری خونریزی می کنی!

دستش را گرفتم و بلند شد.

بازویم را گرفت و غر زد -چرا بلند شدی؟

چنگی به موهایم زدم که دوباره بازویم تیر کشید .

وارد اتاق که شدیم آرام روی تخت انداختم و بیرون رفت -به طراوت میگم پانسمانت کنه! فقط حواست باشه باهش حرف نزن!

از درد چشم بستم که بیرون رفت.

در باز شد و دختر به شدت زیبایی وارد اتاق شد .

ابروهای پیوندی و موهای مشکی اش به چشمان گرد و جذاب آبی اش می آمد .

-بزار کمکت کنم!

چه صدایی!

لعنتی! این دختر الهه زیبایی بود! از آنهایی که انگار خدا سال ها برای نقاشی اش وقت گذاشته!

چشم بستم ، آستین پیراهنم را بالا زد که در باز شد ...

دختری کوتاه قد با چشمان گرد طوسی\_عسلی وارد شد .

طوسی انگار رنگ ثابت چشم هایشان بود.

باند را باز کرد ، از حرکاتش به خوبی می توانستی متوجه عصبی بودنش بشوی!

به سرعت بیرون رفت و دختر چشم آبی روی صندلی کنارم نشست.

لب گزیدم -لازم نیست نگهبانی بدی! من جایی نمیرم!

ریز خندید -من نگران تو نیستم! نگران کساییم که منتظرن من بیرون برم تا به حسابت برس!

گیج نگاهش رفتم که به سمت در رفت و آرام در را تا آخر باز کرد ، با دیدن جمعیت پشت در چشمانم گرد شد و او به سرعت در را بست.

خندید که چال های عمیق روی گونه اش نمایان شد و من از حسادت سرم را محکم به تخت کوبیدم.

مگر می شود یک نفر انقدر بی نقص باشد!



در اتاق باز شد که هردو پریدیم.

پسری آشنایی لبخند زد و در را پشت سرش بست ، با کمی فکر فهمیدم همان کسیست که من را نجات داده بود!

-برو استراحت کن! من هستم!

دخترک اخم کرد -از کجا معلوم شما بدتر نیستید؟

پسر چشم غره رفت -اول اینکه شما نه! تو! دوم من خودم اینو نجات دادم!

دختر چشم ریز و سر کج کرد -چرا باید نجاتش بدی؟

پسرک که به خوبی معلوم بود دارد لذت می برد روی میز نشست و شانه بالا انداخت -بدی نه! بدید!خواستم ببینم فضولم کیه! تبسم رو اعصابم نرو! چشمات داره از خستگی بسته میشه !

تبسم عصبی روی صندلی نشست -تو هم از پریشب نخوابیدی! تو برو بخواب! اصلا چه دلیلی داره تو توی این اتاق بمونی؟

ابروهایم بالا پرید ، عاشق های لعنتی!

...

آویسا

دلدار تازه خوابیده بود.

آرام بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

همین که داوین کنارش بود کافی بود.

به سمت بچه های گروه رفتم که روی پله ها نشسته بودند.

سلدا هم به جمعمان اضافه شد -شاینا و ژامک همین الان خوابیدن.

خیانت نابودمان کرده بود.

-آژند ، آرشا ، دانا و پولاد!

آراز از ظهر تا به الان کنار ستون نشسته بود و زانویش را در بغل گرفته بود.

یونا چنگی به موهایش زد -ما باید همشون رو نابود کنیم!

سورن عصبی بلند شد -تقصیر شاهشون بود!

یونا غرید -پس اونو می کشیم!

لب گزیدم -نباید با عصبانیت تصمیم بگیریم!

سلدا دندان قروچه ای کرد و رو به رویم ایستاد -اگه جای آرشا! آژند! دانا یا پولاد یکی از اون همه سربازی که مردن ، داوین یا ترنیاں بود!...

پوزخند زد و قدمی جلو آمد-یا کوشا بود، تو چیکار می کردی؟!

چشمانم گرد شد!

به عقب هولش دادم و غریدم -فکر کردی اونا برام مهم نیستن؟ تو هیچ میدونی چقدر دارم خودم رو نگه می دارم تا نرم و اون شاه خیانتکار رو نکشم! تو هیچی نمی دونی پس خفه شو!

ترس را به خوبی می توانستم حس کنم!

-آراز!

نگاه بی فروغش را به چشمانم دوخت -کوشا کجاست؟

-با رایان رفتن جسد هارو به خانواده هاشون برگردونن!

عصبی روی زمین نشستم.

نگارنده

هیوا آهی کشید - با اینکه نتونستن به اربوس نفوذ کنن اما به خوبی نشون دادن که زرنگ تر از این حرف هان!

کنارش نشستم و سرم را روی زانو های جمع شده اش گذاشتم.

سه روزی بود که نخوابیده بودم و همین کافی بود تا چشم هایم بسته شود.

دقایقی بعد همه بلند شدند .

آراز سر آویسا را از روی پای هیوا بلند کرد و روی پای خودش گذاشت - تو برو پیش شیرین!

هیوا چشم هایش را مالاند و بلند شد.

آراز همانطور به ستون سنگی تکیه داد و چشم بست.

به صدای قدم هایی آرام چشم هایش را باز کرد ، کوشا و رایان به همراه تعدادی سرباز آمده بودند.

-خسته نباشید!

کوشا اخم وحشتناکی کرد - چرا اینجا نشستید .

آراز که حال شوخی نداشت بی خیال جواب داد - همه اینجا نشسته بودیم ، همین چند دقیقه پیشه بچه ها رفتن ، آویسا اینجا خوابید حیفمون...

کوشا بی توجه آویسا را بلند کرد و به سمت اتاقش رفت.

آراز با خنده شانه بالا انداخت - خیلی واضح نشون داد خفه شم!

رایان خسته چشم هایش را مالاند و لبخند زد.

-پاشو! بریم بخوابیم!

...

غلٹی زدم.

جای گرم و نرم مانع خوابم شده بود.

من اینجا نبودم.

هول شده چشم باز کردم و پریدم و نفس نفس زنان به اطراف نگاه کردم.

فضای اتاق تاریک بود و نور ماه کمی اتاق را روشن کرده بود ، فقط کمی!

-بخواب!

نفسم حبس شد و چرخیدم.

روی صندلی کنارم نشسته بود و چشمانش...

لعنت به چشمانش!

-چرا بیداری؟

-خودت میدونی!

لب گزیدم و با صدای گرفته ای جواب دادم -اما اینطوری نمیشه! زیر چشمت هرروز سیاه

تر میشه!

پوزخند عجیبی زد -ترسناکه؟

اخم کردم و خودم را به سمتش کشیدم ، لبه تخت نشستم و دستی به زیر چشمانش

کشیدم .

من آویسا بودم و خجالت برآیم معنا نداشت!

-برای دیگران آره!

نگاه سیاهش بالا آمد و من غرق نگاه کردن به برق عجیب چشمانش شدم -اما برای من جذاب و در عین حال نگران کننده! سعیت رو بکن که بخوابی!...چه کاری از دستم بر میاد؟

لبش را تر کرد -شبا کابوس میبینی؟!

اخم کردم -شاید...

-چی میبینی؟

چنگی به موهایم زدم و خودم را عقب کشیدم که دست هایش زیر زانوهایم را گرفت و به سمت خودش کشید.

شاید فاصله مان یک کف دست بود .

-چی میبینی؟

عصبی با نفسی حبس شده جواب می دهم -اون شکنجه ها و جیغ ها...نمی دونم چرا اما تمومی نداره!

-بعد...

او از کجا می دانست؟

-بعد...بعد فرار می کنم و خودم رو وسط جنگل پیدا می کنم...درحال فرار...اول از یه گرگ و بعد از یه هیولا...هردوشون ترسناکن! می خوام شجاع باشم...اما...

-نمیشه!...اون هیولای دومی چه شکلیه؟ بهت میرسه؟

-مثل یه سایست ، شایدم یه روح که از بین مه ها در میاد ، چشماش سرخه! مثل خون!  
یه جا گیرم میندازه و نزدیک میاد ...

نگارنده  
-آویسا! بعدش!

-میاد و درست کنار گوشم نفس میکشه! جلوتر نمیاد... اما کوشا فقط یه چیز این رویا رو متمایز میکنه!

سرش را کج می کند و من به این فکر می کنم که او واقعا برایم جذاب است!

-میگن توی خواب درد و حواس هات از کار میوفتن! اما وقتی اون نزدیکم میشه من بوش رو حس می کنم و اون بو وارد اعماق قلبم میشه حس می کنم قلبم تکه تکه میشه!

-اون چه بویه؟

-بوی...خون!...بعدش از خواب می پریم!

-اون گرگ چی؟

-اون هم همراهم میدوعه اما من همیشه گمش می کنم!

نگاهش در صورتم می چرخد و در آخر سرش را پایین می اندازد.

-بیا بریم بیرون!

-بگیر بخواب!

عصبی کفش هایم را پوشیدم -پاشو!

-فردا...

-فردا رو بزار واسه فردا! الان می خوام باتو برم بیرون و بگردم!

لبخند می زند و بلند می شود.

موهایم را با گیره ای محکم می کنم و با هم بیرون می زنیم.

همه جا خاکستریست و هوا گرگ و میش است.

-ویولنت رو داری؟

-زیر تخته اما حالش رو ندارم...

-کتابخونه؟

چپ چپ نگاهم کرد ، خندیدم -چیه؟ من وقتی خوابم نمی‌برد می رفتم کتابخونه!

-سردت نیست؟

سر تکان داد ، دستش را گرفتم -بیا بریم باغ پرستوا!

جدی نگاهم کرد -واقعا؟ بعد کل زمانی که داخل جنگل بودیم؟

پوفی می کشم و می ایستم -اصلا وقتی بچه بودی مامانت چطوری می خوابونت؟

چشم ریز می کند و بعد شانه بالا می اندازد -داروی خواب آور قلمپ قلمپ به خوردمون می داد!

چشمانم تا آخر گرد شد -چی؟

-اعصاب نداشت!...واسه تو چی؟

خندیدم -داستانش طولانیه!

لبخند زد از آن لبخند های خاص ...

-فکر کنم وقت داشته باشیم!

خندیدم شروع کردم به قدم زدن و همزمان گفتن داستان جذاب زندگی ام..

کل مدت سرش پایین و نگاهش به زمین بود و کمی اخم کرده بود و این نشان می داد با دقت در حال گوش دادن است.

به باغ که رسیدیم داستانم تمام شد .

ابروهایش بالا رفته بود و با نیشخند گفت -پس ماهرو اون شخصیتی بوده...

-که اگه اون مشکلات پیش نمی اومد داشتم!... دقیقا نقطه مخالفم!

خندید -هنوزم شباهت دارید!

کنجکاو نگاهش کردم و او با خنده شانۀ بالا انداخت -مثلا...اونم موهاش سفید بود!

خندیدم -بی مزه!

-قرار بود نیایم باغ...

-قراره کاری کنیم که به شدت خسته بشی!...مثلا...من داستانم رو گفتم حالا نوبت توعه!

-مطمئن باش خوبه که نمی دونی!

-بگو!

چنگی به موهایش زد-سه تا بچه بودیم با یه پدر و مادر سخت گیر!...من از همشون بزرگتر بودم ، بعد دوتای دیگه از برادرام.

-پس اونا کجان؟

-گرگینه ها حمله کردن...یکیشون پدر هوشیار بود ، خونمون رو آتیش زد!

-برای چی؟

-چون من گرگ سیاه بودم! همه گرگ ها یا طلایی یا نقره ای یا سفید یا قهوه ای...من سیاه بودم! طبق یه پیشگویی یک گرگ سیاه باید اون هارو می کشت و اونا کل خانوادم رو کشتن تا به من برسن اما برادر کوچیکه خبر داد و خودش موند.

انگشت هایم را لای انگشت هایش بردم و محکم کردم -هرچی بیشتر می گذره از کشتن پیشگو ها راضی تر میشم!

تلخ خندید -برگردیم؟



نگارنده

خورشید طلوع کرده بود و من تازه متوجه وخامت وضع شدم.

-کوشا بدتر شده!

-چی؟

-سیاهیش! رگ های زیر چشمات هم سیاه شده! حالا واقعا دارم می ترسم...نکنه یه بیماری باشه!

-عادیه! باور کن!

حس کردم تکانی خورد.

-داری می لرزی!

دستش را روی شانه ام گذاشت و خم شد .

ناگهان شروع کرد به سرفه کردن و مایع سیاهی مانند خون از دهانش ریخت.

مبهوت بر کمرش کوبیدم -چیکار کنم! چیکار کنم! چیکار کنم لعنتی!

روی زانو افتاد و ناگهان بی هوش شد.

جیغی کشیدم و سرش را گرفتم تا به زمین برخورد نکند.

با دیدن سربازان گشت ، جیغ کشیدم که به سمتم آمدند .

-ببریدش به اتاقم!

...

-بدنش اینکار رو کرده تا از ضعیفی بی هوش بشه!

-چرا؟

طراوت اخم کرد -چند ساعته که نخوابیده؟

چشمانش گرد شد و جیغ کشید - یک هفتهههههه!

-کوشا بعضی اوقات اینطوری میشه اما هیچ وقت وضعش انقدر وخیم نبوده!

در اتاق باز شد و آراز داخل شد - آویسا بدو اوضاع خرابه! بدووو!

گیج پشت سرش دویدم و با دیدن جمعیتی که رو به روی در اتاق آرام بود ، سرعتم را بیشتر کردم و رو به روی راشا ایستادم - چرا اینجا یید؟

خشمگین جواب داد - به نظرت درسته که دشمن رو توی اتاق مهمان نگه داری؟

-اون بی گناهه!

فریاد زد -اون عضو سربازاشون بود!

فریاد زدم -سر من داد نزن! وقتی میگم نه! یعنی گورتون رو گم کنید! همین الان! اگه نرید مجبورم همتون رو به خاطر سرپیچی از دستورات مافوق تنبیه کنم!

محکم هولم داد -اونا برادرم رو کشتن ! اگه برادرت رو می کشتن اینطور حرف میزدی؟

خشمگین غریدم -برادر تو مردونه جنگید و کشته شد ، مثل تو نامرد نبود که به خواد دق و دلش رو سر یه دختر جوون و زخمی خالی کنه! حالا یا گم میشی یا مجبور میشم تک تکتون رو به زندان بندازم!

راشا عقب کشید و جمعیت بعد از مدتی پراکنده شد.

چرخیدم و به چهره متحیر آراز و داریا نگاه کردم -چیه؟

هر دو کنار رفتند و شانه بالا انداختند -هیچی!

عصبی وارد اتاق شدم و به آرام متفکر نگاه کردم .

نگارنده

پایین تخت نشسته بودم و زانوهایش را محکم بغل کرده بود، رفتم و کنارش نشستم -بی خیال! درست میشه!

نگاه عسلی اش را بالا آورد -هیچی درست نمیشه! فقط بد و بدتر میشه!

نمی توانستم دلداری بدهم ، ذهنم بد درگیر کوشا بود.

در باز شد و صبا عصبی با سینی غذا وارد اتاق شد -تو مگه نباید استراحت کنی؟

آرام نگاهش را بالا آورد -دیگه نمی تونم ، بسه ! الاناست بترکم!

صبا سینی را روی تخت گذاشت به داریایی که محکم شد بود چشم غره رفت و کنارم نشست .

-ممنونم!

خندید -قربونت!

داریا اخم کرد -الکی قربون اینو و اون نشو!

صبا پر حرص چشم ریز کرد -نکنه خیال داری قربون تو برم؟

داریا لب گزید -نه!

با ابرو های بالا رفته نگاهم را بینشان گرداندم -داریا!

-ها؟

-از صبا خاستگاری کردی؟

صبا سر پایین انداخت و داریا جواب داد -آره! سه بار! سه بارم گفت نه!

چرخیدم -چرا؟

صبا در حالی که با انگشت های کشیده اش بازی می کرد گفت -گذشتش خرابه!

نگارنده

داریا با اخم به گوشه ای نگاه می کرد .

-داریا شاید یکم بازیگوش...

-یکم؟!

-خیلی بازیگوشه! درست! اما تو این سالها من فهمیدم که مردونگی حالیشه! با معرفته! هر وقت ازش کمک خواستم بی منت کمکم کرده! آقاعه! با کمالاته! حالا قبلا یه دختر باز عوضی بوده که هرروز با یکیه و سر اینو و اونو کلاه میزاشته و دخترا رو گول میزده و می فروخته!

داریا فریاد زد -آویسااا!

صبا بلند شد -چی؟

چشم هایم گرد شد -نگو که نمی دونسته!

داریا چنگی به موهایش زد و بیرون رفت ، چشمان صبا پر از اشک شد و خودش را جمع کرد .

آرام دم گوشم زمزمه کرد -به معنای واقعا گند زدی به کل هیكلش!

چشمانم گرد شده ماند و تازه درک کردم که چکار کردم!

صبا هق هقش به هوا رفت.

آراز از طرف دیگر ریز ریز می خندید.

بلند شدم -من برم پیش دلدار!

...

آرام

صبا آرام آرام و مظلوم گریه می کرد .

نگارنده

با خنده رفتم و کنارش نشستم -همه ما توی زندگیمون اشتباه می کنیم! اشتباه های غیر بخشودنی! اما مگه گناهکار ها هم حق عاشق شدن ندارن؟

نگاهش را بالا آورد و من به این فکر کردم ، وقتی این چشم ها دل من را اینطور قلقلک می دهد وای به حال دل داریا!

با حق حق جواب داد -اون...به لاشی بودن... مشهوره! همه میگن یه شاهزاده هوس بازه! من چطوری می تونم...

-تو عوضش کن! باهاش حرف بزن! بهش...

صدای پای پشت در که هی می آمد و می رفت را می شنیدم.

-داریا!!!! داریا!!!!!!

در باز شد و داریا هراسان داخل شد -بله؟

با دیدن کلید پشت در لبخند زدم.

-بیا جلو تر...

جلوتر که آمد خیز گرفتم و کلید را از پشت در چنگ زدم و در را بستم و قفلش کردم.

-اون داخل میمونید!

داریا چند بار به در زد.

باید باهم حرف می زدند!

گیج به اطراف نگاه کردم ، این قصر چه ...

دیوار های بلند سنگی و سفید \_طلایی ، سنگفرش ها و حوض جذاب رو به روی عمارت ، گل های زرد کنار دیوار و پیچک های روی ستون ها، اینجا به طرز غیر قابل باوری جذاب و زیبا بود!

نگارنده

با صدای جیغی دختر بچه های چرخیدم ، موهای قهوه ای روشن و چشم های خمار  
عسلی ...

پشت سر همان جاسوس گرگینه ها میدوید - شیرین! وایستا! خسته شدم!

دخترک جیغ زد - تو نمتونی منو بگیری!

پسر جواب داد - خستم!

شیرین با خنده می روید و موهای لخت و بلندش در هوا می رقصید.

پسر چشم چرخاند و نگاهش به من افتاد .

چشمانش گرد شد و به سمتم آمد - تو اینجا چیکار می کنی! راشا ببینت سرت رو از تنت  
جدا می کنه!

چشم هایم گرد شد - من باید برگردم !

خندید - اینو باید فرمانده اصلی دستور بده! فعلا تو گروگانی!

اخم کردم - چی!

- بیا ببرمت پیش آویسا!... میدونی کجاست؟

- گفت میره پیش داوین!

سر تکان داد - پشت سرم بیا!

بعد داد زد - شیرین! می خوام برم پیش آویسا! نمیای؟

شیرین به سمتمان دوید و کنارم ایستاد - بریم!

...

آویسا

-دلدار!

دلدار دراز کشیده بود و نگاهش به سقف بود...

داوین با صندلی تکیه داد بود و جدی نگاهش می کرد ناگهان بلند شد و اشاره کرد که بیرون برویم.

با هم از اتاق بیرون زدیم و داوین در را آرام بست .

-بزار تنها باشه!

لب گزیدم -رایان اومد؟

-خبر ندارم...

به دیوار تکیه داد و چشم بست ، ناراحت بغلش کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم .

-برو استراحت کن، امروز کارا با من!

سر تکان پرروییانه وارد اتاق دلدار شد...

عاشق شدنش هم وحشیانست!

...

جو سالن آرام بود و هر کدام از فرماندهان سکوت کرده بودند.

-حقیقت اینه که ما فریب خوردیم! اما هیچوقت نباید دوباره این اتفاق بیوفته ، جادوگرها خیانت کردن و سزای اعمالشون رو به خوبی خواهند دید!

هامین اخم کرد -چطوری؟

یونا جدی جواب داد - ما چهارسال پیش نه تنها خون شاه ها ، بلکه خاکشون هم به هم متصل کردیم ، اون ها خیانت کردند و این باعث میشه هیچ باد و بارانی در اونجا نیاد و هیچ آتش و خاک حاصل خیزی تشکیل نشه!

فرین که فرمانده اصلی الف ها بود با حیرت گفت -یعنی...

-یعنی خیانت هرکس و هرجایی رو نابود میکنه و قراره همه تقاص پس بدن! تر و خشک با هم می سوزن!

با باز شدن در چرخیدم ، هیوا و آرام وارد سالن شدند .

-آرام برو بیرون الان میام!

گیج سر تکان داد و بیرون رفت.

آراز متفکر گفت -داخل جنگ متوجه شدم که خون آشام ها فقط دارن جادوگر ها رو می کشن! شاید جادوگر ها یک نوع ضعف نسبت به ...

سورن ادامه داد -نسبت به خون آشام ها دارن ، درسته! وگرنه اون ها رو بر علیه ما نمی کردن!

مهریار گیج گفت -اما اون ها می تونن با یه حرکت مارو بکشن! و من هیچ نوع ضعفی با دیدن اون ها نداشتم...

سلدا نگاهش را گرداند و ترنیا ن ناگهان از جا پرید و جیغ زد -گفتی خون آشام ها و گرگینه ها صلح کردن؟

-آره!

بیرون رفت و بعد آرام را به سالن آورد -به من نگاه کن!

چشمان جذاب آرام گرد چی و ابرویش بالا پرید -چی؟



-با دیدنم چه حسی داری؟

چشم های آرام گرد شد و ترسیده گفت -ی...یه حس عج...عجیب!

ترنیاں با شوق جیغ زد -خب! اون حس رو توضیح بده!

ناگهان چشمان آرام بی حس شد -حس می کنم رو به روی یه دیوونه احمق وایستادم!

ریز خندیدم و ترنیاں عصبی جیغ زد -فقط گمشو!

آرام شانه بالا انداخت و چرخید ، با فکری که به ذهنم رسید به سمتش رفتم -وایستا!

-باز چی شد؟

-چه قدرت هایی داری؟

اخم کرد -چرا باید بهت جواب پس بدم؟

-هر گرگینه یه نیروی درونی به جز قدرت زیاد بدنی داره!

نگاهش سرد شد -من به تو هیچی نمی گم!

کلافه سر تکان دادم -باشه! باشه! نگو فقط...فقط یه چیز رو برام امتحان کن!

سرش را کج کرد -چی؟

-امتحان کن ببین میتونی از نیروت استفاده کنی؟

گیج چشم بست و سر تکان داد -آره! خیلی واضح!

سر تکان دادم -باشه! ممنون حالا برو!

چپ چپ نگاهم کرد و بعد از سالن بیرون رفت -فکر خوبی بودی ترنیاں!

-جواب که نداد!

بعد به سمت یونا برگشتم - گرگینه ها یه چیزی می خوان که دست جادوگر هاست!

همه ساکت شدند - و جالب اینه که خود جادوگر ها هم خبری ازش ندارن!

-پخش بشید و هر کدومتون به یه امپراتوری برید! هیوا و بابک ، شما هم شب بیاید  
اتاقم!

باید سری به کوشا می زدم!

از سالن بیرون زدم ، باید راه هارا تمیز می کردند ، چون برگ های زرد و خشک روی زمین ،  
زیادی زیاد بودند.

گل های زرد زندایی مثل همیشه شاداب بودند .

اما یک مشکل وجود داشت.

من حالم از رنگ زرد به هم می خورد!

با دیدن آرام سرعتم را بیشتر کردم و دستم را روی شانهِ اش گذاشتم که چرخید - نباید تنها  
بگردی! می دونی اینجا چند نفر می خوان که سر به تنت نباشه!

-چرا نمی زاری برم؟

-چون باید رئیس اجازه بده!

اخم کرد-مگه تو نیستی؟

-من بودم! الان داوینه!

دستش را گرفتم - بیا فعلا بریم اتاق من! ازم دور نشو! اینجا واسه تو فرقی با میدون جنگ  
نداره!

راه انگار طولانی تر شده بود .

آرام با آرامش چشم بست ، باید هم آرام باشد چون عاشق زرد بود!

-کی فکرش رو می کرد ماهرو همون وارث باشه!

خندیدم -ماهرو شخصیتی بود که اگر من توی زندگیم سختی نمی کشیدم ، داشتم!

-به هر حال باز اون یه جور دیگه بود!...حتی انگار حالت چشماش با تو فرق می کرد!

-دروغ نگو!

-نمیگم! چشم های اون برق میزد و شاد بود ، اما چشمای تو بی روح و سرده!

-چشم های همه اینجا اینطوره ! چون حالتشه!

-یعنی وقتی خودتون رو نمی شناسید چشم هاتون شاد میشه؟

یعنی ناخداگاهتون خوشحال میشه که خودش رو نشناسه؟

پس چرا چشم های صبا مثل شما نیست؟ یعنی اونم...

-خودش رو نمیشناسه!

بالاخره رسیدیم ، در اتاق را باز کردم با دیدن کوشا که لبه تخت نشسته بود و آرنجش روی زانویش بود و سرش پایین بود .

صدایش زدم -کوشا!

سرش را که بالا آورد ، آرام ترسیده گفت -وحشت ناکه!

ترسناک نبود فقط زیر چشم هایش سیاه بود! با همان رگ های ریز و سیاه زیر چشمش!

به سمتش رفتم ، رو به رویش زانو زدم و دستم را روی دست یخ زده اش گذاشتم -سردی!

چشم هایش خمار شده بود -بهتری؟

-نه!...سرده!

شانه اش را هول دادم -دراز بکش! با ضربه ام روی تخت افتاد.

لحاف را رویش کشیدم -بیشتر استراحت کن!

-سرده!

-آرام برو بین میتونی طراوت رو پیدا کنی؟! برو از یکی پیرس!

سر تکان داد و در را پشت سرش بست.

کنارش نشستم و دستم را به سمت موهایش بردم که دقیقاً بعد همه بلند شدند .

آراز سر آویسا را از روی پای هیوا بلند کرد و روی پای خودش گذاشت -تو برو پیش شیرین!

هیوا چشم هایش را مالاند و بلند شد.

آراز همانطور به ستون سنگی تکیه داد و چشم بست.

به صدای قدم هایی آرام چشم هایش را باز کرد ، کوشا و رایان به همراه تعدادی سرباز آمده بودند.

-خسته نباشید!

کوشا اخم وحشتناکی کرد -چرا اینجا نشستید .

آراز که حال شوخی نداشت بی خیال جواب داد -همه اینجا نشسته بودیم ، همین چند دقیقه پیشه بچه ها رفتن ، آویسا اینجا خوابید حیفمون...

کوشا بی توجه آویسا را بلند کرد و به سمت اتاقش رفت.

آراز با خنده شانه بالا انداخت -خیلی واضح نشون داد خفه شم!

رایان خسته چشم هایش را مالاند و لبخند زد.

نگارنده

-پاشو! بریم بخوابیم!

...

آویسا

غلٹی زدم.

جای گرم و نرم مانع خوابم شده بود.

من اینجا نبودم.

هول شده چشم باز کردم و پریدم و نفس نفس زنان به اطراف نگاه کردم.

فضای اتاق تاریک بود و نور ماه کمی اتاق را روشن کرده بود ، فقط کمی!

-بخواب!

نفسم حبس شد و چرخیدم.

روی صندلی کنارم نشسته بود و چشمانش...

لعنت به چشمانش!

-چرا بیداری؟

-خودت میدونی!

لب گزیدم و با صدای گرفته ای جواب دادم -اما اینطوری نمیشه! زیر چشمت هرروز سیاه

تر میشه!

پوزخند عجیبی زد -ترسناکه؟

نگارنده

اخم کردم و خودم را به سمتش کشیدم ، لبه تخت نشستم و دستی به زیر چشمانش کشیدم .

من آویسا بودم و خجالت برآیم معنا نداشت!

-برای دیگران آره!

نگاه سیاهش بالا آمد و من غرق نگاه کردن به برق عجیب چشمانش شدم -اما برای من جذاب و در عین حال نگران کنندست! سعیت رو بکن که بخوابی!...چه کاری از دستم بر میاد؟

لبش را تر کرد -شبا کابوس میبینی؟!

اخم کردم -شاید...

-چی میبینی؟

چنگی به موهایم زدم و خودم را عقب کشیدم که دست هایش زیر زانو هایم را گرفت و به سمت خودش کشید.

شاید فاصله مان یک کف دست بود .

-چی میبینی؟

عصبی با نفسی حبس شده جواب می دهم -اون شکنجه ها و جیغ ها...نمی دونم چرا اما تمومی نداره!

-بعد...

او از کجا می دانست؟

-بعد...بعد فرار می کنم و خودم رو وسط جنگل پیدا می کنم...درحال فرار...اول از یه گرگ و بعد از یه هیولا...هردوشون ترسناکن! می خوام شجاع باشم...اما...

-نمیشه!...اون هیولای دومی چه شکلیه؟ بهت میرسه؟

-مثل یه سایست ، شایدم یه روح که از بین مه ها در میاد ، چشماش سرخه! مثل خون!  
یه جا گیرم میندازه و نزدیک میاد ...

-آویسا! بعدش!

-میاد و درست کنار گوشم نفس میکشه! جلوتر نمیاد ...اما کوشا فقط یه چیز این رویا رو  
متمایز میکنه!

سرش را کج می کند و من به این فکر می کنم که او واقعا برایم جذاب است!

-میگن توی خواب درد و حواس هات از کار میوفتن! اما وقتی اون نزدیکم میشه من بوش  
رو حس می کنم و اون بو وارد اعماق قلبم میشه حس می کنم قلبم تکه تکه میشه!

-اون چه بویه؟

-بوی...خون!...بعدش از خواب می پریم!

-اون گرگ چی؟

-اون هم همراهم میدوئه اما من همیشه گمش می کنم!

نگاهش در صورتم می چرخد و در آخر سرش را پایین می اندازد.

-بیا بریم بیرون!

-بگیر بخواب!

عصبی کفش هایم را پوشیدم -پاشو!

-فردا...

-فردا رو بزار واسه فردا! الان می خوام باتو برم بیرون و بگردم!

لبخند می زند و بلند می شود.

موهایم را با گیره ای محکم می کنم و با هم بیرون می زنیم.

همه جا خاکستریست و هوا گرگ و میش است.

-ویولنت رو داری؟

-زیر تختمه اما حالش رو ندارم...

-کتابخونه؟

چپ چپ نگاهم کرد ، خندیدم -چیه؟ من وقتی خوابم نمی برد می رفتم کتابخونه!

-سردت نیست؟

سر تکان داد ، دستش را گرفتم -بیا بریم باغ پرستوا!

جدی نگاهم کرد -واقعا؟ بعد کل زمانی که داخل جنگل بودیم؟

پوفی می کشم و می ایستم -اصلا وقتی بچه بودی مامانت چطوری می خوابونت؟

چشم ریز می کند و بعد شانه بالا می اندازد -داروی خواب آور قلمپ به خوردمون می داد!

چشمانم تا آخر گرد شد -چی؟

-اعصاب نداشت!...واسه تو چی؟

خندیدم -داستانش طولانیه!

لبخند زد از آن لبخند های خاص ...

-فکر کنم وقت داشته باشیم!

خندیدم شروع کردم به قدم زدن و همزمان گفتن داستان جذاب زندگی ام..



کل مدت سرش پایین و نگاهش به زمین بود و کمی اخم کرده بود و این نشان می داد با دقت در حال گوش دادن است.

به باغ که رسیدیم داستانم تمام شد .

ابروهایش بالا رفته بود و با نیشخند گفت -پس ماهرو اون شخصیتی بوده...

-که اگه اون مشکلات پیش نمی اومد داشتم!... دقیقا نقطه مخالفم!

خندید -هنوزم شباهت دارید!

کنجکاو نگاهش کردم و او با خنده شانه بالا انداخت -مثلا...اونم موهایش سفید بود!

خندیدم -بی مزه!

-قرار بود نیایم باغ...

-قراره کاری کنیم که به شدت خسته بشی!...مثلا...من داستانم رو گفتم حالا نوبت توعه!

-مطمئن باش خوبه که نمی دونی!

-بگو!

چنگی به موهایش زد-سه تا بچه بودیم با یه پدر و مادر سخت گیر!...من از همشون بزرگتر بودم ، بعد دوتای دیگه از برادرام.

-پس اونا کجان؟

-گرگینه ها حمله کردن...یکیشون پدر هوشیار بود ، خونمون رو آتیش زد!

-برای چی؟

-چون من گرگ سیاه بودم! همه گرگ ها یا طلایی یا نقره ای یا سفید یا قهوه ای...من سیاه بودم! طبق یه پیشگویی یک گرگ سیاه باید اون هارو می کشت و اونا کل خانوادم رو کشتن تا به من برسن اما برادر کوچیکه خبر داد و خودش موند.

انگشت هایم را لای انگشت هایش بردم و محکم کردم -هرچی بیشتر می گذره از کشتن  
پیشگوها راضی تر میشم!

تلخ خندید -برگردیم؟

خورشید طلوع کرده بود و من تازه متوجه وخامت وضع شدم.

-کوشا بدتر شده!

-چی؟

-سیاهیش! رگ های زیر چشمات هم سیاه شده! حالا واقعا دارم می ترسم...نکنه یه  
بیماری باشه!

-عادیه! باور کن!

حس کردم تکانی خورد.

-داری می لرزی!

دستش را روی شانه ام گذاشت و خم شد .

ناگهان شروع کرد به سرفه کردن و مایع سیاهی مانند خون از دهانش ریخت.

مبهوت بر کمرش کوبیدم -چیکار کنم! چیکار کنم! چیکار کنم لعنتی!

روی زانو افتاد و ناگهان بی هوش شد.

جیغی کشیدم و سرش را گرفتم تا به زمین برخورد نکند.

با دیدن سربازان گشت ، جیغ کشیدم که به سمتم آمدند .

-ببریدش به اتاقم!

...

-بدنش اینکار رو کرده تا از ضعیفی بی هوش بشه!

-چرا؟

طراوت اخم کرد -چند ساعته که نخوابیده؟

لب گزیدم -یه هفته!

چشمانش گرد شد و جیغ کشید -یک هفتهههههه!

-کوشا بعضی اوقات اینطوری میشه اما هیچ وقت وضعش انقدر وخیم نبوده!

در اتاق باز شد و آراز داخل شد -آویسا بدو اوضاع خرابه! بدووو!

گیج پشت سرش دویدم و با دیدن جمعیتی که رو به روی در اتاق آرام بود ، سرعتم را بیشتر کردم و رو به روی راشا ایستادم -چرا اینجایی؟

خشمگین جواب داد -به نظرت درسته که دشمن رو توی اتاق مهمان نگه داری؟

-اون بی گناهه!

فریاد زد -اون عضو سربازاشون بود!

فریاد زدم -سر من داد نزن! وقتی میگم نه! یعنی گورتون رو گم کنید! همین الان! اگه نرید مجبورم همتون رو به خاطر سرپیچی از دستورات مافوق تنبیه کنم!

محکم هولم داد -اونا برادرم رو کشتن! اگه برادرت رو می کشتن اینطور حرف میزدی؟

خشمگین غریدم -برادر تو مردونه جنگید و کشته شد ، مثل تو نامرد نبود که به خواد دق و دلیش رو سر یه دختر جوون و زخمی خالی کنه! حالا یا گم میشی یا مجبور میشم تک تکتون رو به زندان بندازم!

راشا عقب کشید و جمعیت بعد از مدتی پراکنده شد.

چرخیدم و به چهره متحیر آراز و داریا نگاه کردم -چیه؟

نگارنده

هر دو کنار رفتند و شانه بالا انداختند -هیچی!

عصبی وارد اتاق شدم و به آرام متفکر نگاه کردم .

پایین تخت نشسته بودم و زانوهایش را محکم بغل کرده بود، رفتم و کنارش نشستم -بی خیال! درست میشه!

نگاه عسلی اش را بالا آورد -هیچی درست نمیشه! فقط بد و بدتر میشه!

نمی توانستم دلداری بدهم ، ذهنم بد درگیر کوشا بود.

در باز شد و صبا عصبی با سینی غذا وارد اتاق شد -تو مگه نباید استراحت کنی؟

آرام نگاهش را بالا آورد -دیگه نمی تونم ، بسه ! الاناست بترکم!

صبا سینی را روی تخت گذاشت به داریایی که محکم شد بود چشم غره رفت و کنارم نشست .

-ممنونم!

خندید -قربونت!

داریا اخم کرد -الکی قربون اینو و اون نشو!

صبا پر حرص چشم ریز کرد -نکنه خیال داری قربون تو برم؟

داریا لب گزید -نه!

با ابرو های بالا رفته نگاهم را بینشان گرداندم -داریا!

-ها؟

-از صبا خاستگاری کردی؟

صبا سر پایین انداخت و داریا جواب داد -آره! سه بار! سه بارم گفت نه!

نگارنده

چرخیدم - چرا؟

صبا در حالی که با انگشت های کشیده اش بازی می کرد گفت - گذشتش خرابه!

داریا با اخم به گوشه ای نگاه می کرد .

-داریا شاید یکم بازیگوش...

-یکم؟!

-خیلی بازیگوشه! درست! اما تو این سالها من فهمیدم که مردونگی حالیشه! با معرفته!  
هروقت ازش کمک خواستم بی منت کمکم کرده! آقاعه! با کمالاته! حالا قبلا یه دختر باز  
عوضی بوده که هرروز با یکیه و سر اینو و اونو کلاه میزاشته و دخترا رو گول میزده و می  
فروخته!

داریا فریاد زد - آویسااا!

صبا بلند شد - چی؟

چشم هایم گرد شد - نگو که نمی دونسته!

داریا چنگی به موهایش زد و بیرون رفت ، چشمان صبا پر از اشک شد و خودش را جمع  
کرد .

آرام دم گوشم زمزمه کرد - به معنای واقعا گند زدی به کل هیکلش!

چشمانم گرد شده ماند و تازه درک کردم که چکار کردم!

صبا هق هقش به هوا رفت.

آراز از طرف دیگر ریز ریز می خندید.

بلند شدم - من برم پیش دلدار!

...

صبا آرام آرام و مظلوم گریه می کرد .

با خنده رفتم و کنارش نشستم -همه ما توی زندگیمون اشتباه می کنیم! اشتباه های غیر بخشودنی! اما مگه گناهکار ها هم حق عاشق شدن ندارن؟

نگاهش را بالا آورد و من به این فکر کردم ، وقتی این چشم ها دل من را اینطور قلقلک می دهد وای به حال دل داریا!

با حق حق جواب داد -اون...به لاشی بودن... مشهوره! همه میگن یه شاهزاده هوس بازه! من چطوری می تونم...

-تو عوضش کن! باهاش حرف بزن! بهش...

صدای پای پشت در که هی می آمد و می رفت را می شنیدم.

-داریا!!!! داریا!!!!!!

در باز شد و داریا هراسان داخل شد -بله؟

با دیدن کلید پشت در لبخند زدم.

-بیا جلو تر...

جلوتر که آمد خیز گرفتم و کلید را از پشت در چنگ زدم و در را بستم و قفلش کردم.

-اون داخل میمونید!

داریا چند بار به در زد.

باید باهم حرف می زدند!

گیج به اطراف نگاه کردم ، این قصر چه ...

دیوار های بلند سنگی و سفید\_طلایی ، سنگفرش ها و حوض جذاب رو به روی عمارت ، گل های زرد کنار دیوار و پیچک های روی ستون ها، اینجا به طرز غیر قابل باوری جذاب و زیبا بود!

با صدای جیغی دختر بچه های چرخیدم ، موهای قهوه ای روشن و چشم های خمار عسلی ...

پشت سر همان جاسوس گرگینه ها میدوید -شیرین! وایستا! خسته شدم!

دخترک جیغ زد -تو نمتونی منو بگیری!

پسر جواب داد - خستم!

شیرین با خنده می روید و موهای لخت و بلندش در هوا می رقصید.

پسر چشم چرخاند و نگاهش به من افتاد .

چشمانش گرد شد و به سمتم آمد -تو اینجا چیکار می کنی! راشا ببینت سرت رو از تنت جدا می کنه!

چشم هایم گرد شد -من باید برگردم !

خندید -اینو باید فرمانده اصلی دستور بده! فعلا تو گروگانی!

اخم کردم -چی!

-بیا برمت پیش آویسا!...میدونی کجاست؟

-گفت میره پیش داوین!

سر تکان داد -پشت سرم بیا!

بعد داد زد -شیرین ! می خوام برم پیش آویسا! نمیای؟

شیرین به سمتمان دوید و کنارم ایستاد -بریم!

نگارنده

...

آویسا

-دلدار!

دلدار دراز کشیده بود و نگاهش به سقف بود...

داوین با صندلی تکیه داد بود و جدی نگاهش می کرد ناگهان بلند شد و اشاره کرد که بیرون برویم.

با هم از اتاق بیرون زدیم و داوین در را آرام بست .

-بزار تنها باشه!

لب گزیدم -رایان اومد؟

-خبر ندارم...

به دیوار تکیه داد و چشم بست ، ناراحت بغلش کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم .

-برو استراحت کن، امروز کارا با من!

سر تکان پرروییانه وارد اتاق دلدار شد...

عاشق شدنش هم وحشیانست!

...

جو سالن آرام بود و هر کدام از فرماندهان سکوت کرده بودند.

-حقیقت اینه که ما فریب خوردیم! اما هیچوقت نباید دوباره این اتفاق بیوفته ، جادوگر ها خیانت کردن و سزای اعمالشون رو به خوبی خواهند دید!



یونا جدی جواب داد - ما چهارسال پیش نه تنها خون شاه ها ، بلکه خاکشون هم به هم متصل کردیم ، اون ها خیانت کردند و این باعث میشه هیچ باد و بارانی در اونجا نیاد و هیچ آتش و خاک حاصل خیزی تشکیل نشه!

فرین که فرمانده اصلی الف ها بود با حیرت گفت - یعنی...

-یعنی خیانت هرکس و هرجایی رو نابود میکنه و قراره همه تقاص پس بدن! تر و خشک با هم می سوزن!

با باز شدن در چرخیدم ، هیوا و آرام وارد سالن شدند .

-آرام برو بیرون الان میام!

گیج سر تکان داد و بیرون رفت.

آراز متفکر گفت -داخل جنگ متوجه شدم که خون آشام ها فقط دارن جادوگر ها رو می کشن! شاید جادوگر ها یک نوع ضعف نسبت به ...

سورن ادامه داد -نسبت به خون آشام ها دارن ، درسته! وگرنه اون ها رو بر علیه ما نمی کردن!

مهریار گیج گفت -اما اون ها می تونن با یه حرکت مارو بکشن! و من هیچ نوع ضعفی با دیدن اون ها نداشتم...

سلدا نگاهش را گرداند و ترنیا ن ناگهان از جا پرید و جیغ زد -گفتی خونآشام ها و گرگینه ها صلح کردن؟

-آره!

بیرون رفت و بعد آرام را به سالن آورد -به من نگاه کن!

چشمان جذاب آرام گرد چی و ابرویش بالا پرید -چی؟

-با دیدنم چه حسی داری؟

چشم های آرام گرد شد و ترسیده گفت -ی...یه حس عج...عجیب!

ترنیاں با شوق جیغ زد -خب! اون حس رو توضیح بده!

ناگهان چشمان آرام بی حس شد -حس می کنم رو به روی یه دیوونه احمق وایستادم!

ریز خندیدم و ترنیاں عصبی جیغ زد -فقط گمشو!

آرام شانه بالا انداخت و چرخید ، با فکری که به ذهنم رسید به سمتش رفتم -وایستا!

-باز چی شد؟

-چه قدرت هایی داری؟

اخم کرد -چرا باید بهت جواب پس بدم؟

-هر گرگینه یه نیروی درونی به جز قدرت زیاد بدنی داره!

نگاهش سرد شد -من به تو هیچی نمی گم!

کلافه سر تکان دادم -باشه! باشه! نگو فقط...فقط یه چیز رو برام امتحان کن!

سرش را کج کرد -چی؟

-امتحان کن ببین میتونی از نیروت استفاده کنی؟

گیج چشم بست و سر تکان داد -آره! خیلی واضح!

سر تکان دادم -باشه! ممنون حالا برو!

چپ چپ نگاهم کرد و بعد از سالن بیرون رفت -فکر خوبی بودی ترنیاں!

نیشخند زدم -مطمئنی؟

بعد به سمت یونا برگشتم -گرگینه ها یه چیزی می خوان که دست جادوگر هاست!

همه ساکت شدند -و جالب اینه که خود جادوگر ها هم خبری ازش ندارن!

-پخش بشید و هر کدومتون به یه امپراتوری برید! هیوا و بابک ، شما هم شب بیاید  
اتاقم!

باید سری به کوشا می زدم!

از سالن بیرون زدم ، باید راه هارا تمیز می کردند ، چون برگ های زرد و خشک روی زمین ،  
زیادی زیاد بودند.

گل های زرد زندایی مثل همیشه شاداب بودند .

اما یک مشکل وجود داشت.

من حالم از رنگ زرد به هم می خورد!

با دیدن آرام سرعتم را بیشتر کردم و دستم را روی شانه اش گذاشتم که چرخید -نباید تنها  
بگردی! می دونی اینجا چند نفر می خوان که سر به تنت نباشه!

-چرا نمی زاری برم؟

-چون باید رئیس اجازه بده!

اخم کرد-مگه تو نیستی؟

-من بودم! الان داوینه!

دستش را گرفتم -بیا فعلا بریم اتاق من! ازم دور نشو! اینجا واسه تو فرقی با میدون جنگ  
نداره!

راه انگار طولانی تر شده بود .

آرام با آرامش چشم بست ، باید هم آرام باشد چون عاشق زرد بود!

-کی فکرش رو می کرد ماهرو همون وارث باشه!

خندیدم -ماهرو شخصیتی بود که اگر من توی زندگیم سختی نمی کشیدم ، داشتم!

-به هر حال باز اون یه جور دیگه بود!...حتی انگار حالت چشماش با تو فرق می کرد!

-دروغ نگو!

-نمیگم! چشم های اون برق میزد و شاد بود ، اما چشمای تو بی روح و سرده!

-چشم های همه اینجا اینطوره! چون حالتشه!

-یعنی وقتی خودتون رو نمی شناسید چشم هاتون شاد میشه؟

یعنی ناخداگاهتون خوشحال میشه که خودش رو نشناسه؟

پس چرا چشم های صبا مثل شما نیست؟ یعنی اونم...

-خودش رو نمیشناسه!

بالاخره رسیدیم ، در اتاق را باز کردم با دیدن کوشا که لبه تخت نشسته بود و آرنجش روی

زانویش بود و سرش پایین بود .

صدایش زدم -کوشا!

سرش را که بالا آورد ، آرام ترسیده گفت -وحشت ناکه!

ترسناک نبود فقط زیر چشم هایش سیاه بود! با همان رگ های ریز و سیاه زیر چشمش!

به سمتش رفتم ، رو به رویش زانو زدم و دستم را روی دست یخ زده اش گذاشتم -سردی!

چشم هایش خمار شده بود -بهتری؟

شانه اش را هول دادم -دراز بکش! با ضربه ام روی تخت افتاد.

لحاف را رویش کشیدم -بیشتر استراحت کن!

-سرده!

-آرام برو ببین میتونی طراوت رو پیدا کنی؟! برو از یکی بپرس!

سر تکان داد و در را پشت سرش بست.

کنارش نشستم و دستم را به سمت موهایش بردم که چشم بسته چنگش زد .

خندیدم-هنوزم بدت میاد؟

لبخندی روی لبش شکل گرفت .

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم -چطور میشه انقدر سرد باشی! چیکار کنم که گرم بشی؟

-فکر کنم دارم خون آشام میشم!

چشم هایم گرد شد -این چطور ممکنه؟ یه گرگینه هیچ وقت نمی تونه به خون آشام

تبدیل بشه!

-شایدم دارم میمیرم! چشم بسته چنگش زد .

خندیدم-هنوزم بدت میاد؟

لبخندی روی لبش شکل گرفت .

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم -چطور میشه انقدر سرد باشی! چیکار کنم که گرم بشی؟

-فکر کنم دارم خون آشام میشم!

چشم هایم گرد شد - این چطور ممکنه؟ یه گرگینه هیچ وقت نمی تونه به خون آشام تبدیل بشه!

-شایدم دارم میمیرم!

گیج و خمار نگاهم کرد ، شانه بالا انداختم-علائمش رو داری! پس بزار خون بخوری ببینیم چی میشه! باشه؟

خنجر را از کنار مچ پایم چنگ زدم و و کف دستم کشیدم و خون را داخل لیوان خالی کنج اتاق ریختم.

لیوان که تا نیمه پر شد ، شدت خونریزی هم کم شد.

لیوان را به سمتش گرفتم -بخور!

عصبی نگاهم کرد -اگه خون آشام بشم ...

-هم دوستت دارم!

نگاهش تغییر نکرد، انگار می دانست!

لیوان را گرفت و کلش را با یک نفس سر کشید.

چشم هایش را بست .

-یکم استراحت کن ، اگه بهتر نشدی یه راه دیگه رو امتحان می کنیم!

چشم هایش بسته شد و من تازه به یاد آرام افتادم.

لیوان خونی را به سمتی هول دادم

تا به سمت در رفتم در با شدت باز شد و ...

آرام و طراوت و آراز داخل شدند.

آراز مبهوت گفت -مرد؟

چپ چپ نگاهش کردم -نه! خوابیدا!

طراوت به سمتش رفت -بدنش بیش از اندازه قویه! اون معمولی نیست!...سیاهی زیر چشم هاش هم بیشتر شده!...سرده...خیلی سرده!

این واقعا عجیبه!

دوباره دستش را روی پیشانی اش گذاشت -یکم...نه...خیلی...چرا...چرا گرم شد؟  
به سمتش دویدم و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم ، گرم بود! راست می گفت!  
آرام آرام رگ های متورم زیر چشم هایش رفت و سیاهی زیر چشم هایش کم شد .  
اما باز سیاه بود که عادی بود.

-فقط بزار بخوابه!

همه باهم از اتاق خارج شدیم.

هوا تاریک شده بود.

بابک و هیوا به سمت آمدند -چی شده؟

-باید چند نفر رو بفرستید جاسوسی! باید بفهمیم جادوگر ها چه چیزی رو مخفی می کنن!  
-منظورت چیه؟

- یه چیزی هست که گرگینه ها ازش می ترسن و یه حسی بهم میگه خیلی خطرناکه!

آره...خطرناک بود و الان ذهنم پر از ای کاش هاست!

دلدار در همان وضع بود...

داوین داغون تر...

آراز دیگر شوخی نمی کرد...

سلدا نامزدی اش را برهم زد...

شاه رایان را جانشینش کرد...

فرماندهان یکی یکی در جنگ ها کشته می شدند ...

یک ماه گذشت!

یک ماهی که نگذاشتیم صاحب حتی یک مشت از سرزمین ها شوند.

خبری از جاسوس ها نرسیده بود ، کوشا علائمی از خون آشام شدن نداشت و آرام را از

حرص در زندان انداخته بودند.

بماند که نادین هم کنارش بود!

بله! نادین!

دقیقا آن روز یادم هست!

صبح یک روز که چشمان آشنایی را بین سربازان دیدم اما پیگیر نشدم و فردایی که داوین

نادین و آرام را در حال فرا گیر انداخت.

داوین سرم فریاد زد که چرا پیگیری نکردم و من...

من از خدایم بود که آرام را ببرند!

این هم نوعی خیانت بود؟



نگارنده

همه این‌ها به‌گردن من بود؟

با سرمای دست روی‌شانه ام چشم‌بستم.

این‌دستان فقط برای‌کوشا بود!

-به‌چی فکر می‌کنی؟

-به‌اینکه کی‌قراره تموم بشه!

-چی؟

-جنگ!... جاسوس‌هامون هم‌چیز به‌دردبخوری نگفتن!

کبوتر سفیدی روی‌پایم نشست ، نامه‌را ناامیدوارانه از کنار پایش برداشتم و باز کردم.

کوشا کبوتر را گرفت و به‌هوا فرستاد.

از خطش به‌خوبی مشخص بود که با عجله نامه‌را فرستاده.

اما در نامه فقط سه کلمه نوشته شده بود (یک تکه روح)

-چیزی می‌فهمی؟

متفکر نگاهم کرد ، با دیدن داوین به سمتش رفتم -جاسوس‌ها اینو فرستادن...

-یک تکه روح؟

باهم به سمت سالن جلسه رفتیم و زنگ را تکان دادیم...

سالن پر شد .

-یک تکه روح ، براتون آشنا نیست؟

ترینان هم ساکت در فکر فرو رفت.

ناگهان گفت -من...من رفتم درباره ترس گرگینه ها تحقیق کردم ، و فهمیدم که تنها ترس گرگینه ها فقط یک نفر بوده! آژمان!...اگه درست گفته باشم! اون ها فقط در مقابل اون رام می شدن!

یونا دستی به چانه اش کشید -یعنی ممکنه اون چیزی که دنبالشن...برای اون باشه!

سلدا پوزخند زد -مگه چقدر ترسناکه که اسمش رو نمیاری؟

یونا جدی جواب داد -نمی خوام هوا آلوده بشه!

آراز جدی جوابش را داد -اونی که میگی چقدر ترسناکه یه قاتل خونسرده! کسی که یه سرزمین رو قتل عام کرده و خون هزار نفر از هر نسل رو نوشیده! می دونی یه جمله معروف در موردش هست ، اون شیطان نیست ، اون آژمانه!

سلدا گیج گفت -یعنی چی؟

رایان جواب داد -یعنی اون رو حتی در حد شیطان هم نمی دونن! انگار که با مقایسه با شیطان داری شخصیتش رو خرد می کنی! واسه همینه کمتر اسمش رو میگن!

سلدا ساکت شد .

کوشا چشم ریز کرد و روی میز خم شد -یه داستان درموردش هست!

همه ساکت شدند و نگاه ها به سمتش چرخید .

-میگن پنج روح از آژمان محافظت می کردن و بعد از طلسم ، چون روح ها کشته نمی شدن ، اون ها رو حبس کردن و بعد آژمان رو طلسم کردن!

سلدا جیغ زد -یعنی نمرده؟

کوشا چشم هایش را محکم بست ، از صدای بلند تنفر داشت!

ناگهان طوری نگاهش کرد که سلدا ترسیده کمی خودش را پشت رایان مخفی کرد.

کوشا نگاهش را گرفت و به چشمان تک تکمان دوخت -اگه منظور از یک تکه روح ، یه دونه از اون روح ها باشه! پس گرگینه ها اون رو برای چی می خوان؟ خون آشام ها هم از این ماجرا خبر دارن؟

داوین پوزخند زد -معلومه خبر ندارن!

-اگه داشته باشن چی؟ جادوگر ها یه چیزی دارن که هم خواسته خون آشام و گرگینه هاست و هم سلاح جادوگر ها! وگرنه سرزمین جادوگر ها بعد اون خیانت نابود می شد!

راشا دست به سینه گفت -پس چرا ازش استفاده نمی کنن؟

کوشا زمزمه کرد -چون خودشون هم نمی دونن کجاست!

داوین روی میز خم شد -پس باید ما زود تر از اون ها پیداش کنیم!

مهریار گیج گفت -ما حتی نمی دونیم اون چه شکلیه!

سلدا لرزی کرد -نکنه می خوان اسمش رو نبر رو آزاد کنن!

ترینان پوزخند زد -لازم نبود انقدر بترسی! درضمن ...نه! اونا مثل چی از اون می ترسن! چرا باید آزادش کنن!

کوشا جدی به داوین نگاه کرد -باید جاسوس های بیشتری بفرستی!

داوین سر تکان داد ، خمیازه ای کشیدم -من باید استراحت کنم!

آرام گونه داوین را بوسیدم .

داوین دستم را گرفت -می تونید برید.

بعد بی توجه به آن ها محکم بغلم کرد .

ریز خندیدم که جدی گفت -ها؟

-هیچی ! فقط...من دلدار نیستم ها!!!

نیشخند زد و گونه چیم را بوسید -حالا گمشو!

قهقه ام به هوا رفت -ممنون!

عقب عقب رفتم و برایش دست تکان دادم.

به سمت اتاقم رفتم و در آخر خودم را روی تخت پرت کردم.

سرم را در پالش فرو بدم ، دستم را زیرش بردم که دستم به چیزی برخورد کرد.

عصبی نگاهم را در اتاق چرخاندم -نمیشد واسه یه ساعت دیگه باشه؟ الان؟

بالش را کنار زدم و با دیدن دفترچه ای آشنا چشمانم گرد شد ، مطمئن بودم که این

دفترچه را اینجا نگذاشته بودم!

اتفاقی صفحه ای را باز کردم.

خط اول نوشته شد و به ترتیب خط های بعد...

شروع کردم به خواندن...

-آرمان بازی راهم نمی داد! واضح تر بگم اصلا نگفته بود که من برادرشم! می ترسیدم

باشه . مامان هم...مامان هم چیزی بهش نمی گفت! نه بابا و نه مامان! می گفتن حق

داره! حتی کنجد هم من رو به عنوان برادر بزرگتر قبول نداشت! تنهایی...شاید بهتر بود .

گاهی تنهایی دیگه یه فشار روانی نیست و تبدیل به عادت میشه!

اصلا چرا آرمان یا آن کنجد عوضی مثل من نشدند؟

چرا فقط به خاطر چهره ام طرد شدم؟

...

صفحه را که ورق زدم دست خطش تغییر کرد.

انگار... نمی دونم!

هیچ چیز به اندازه درد از خواب بیدارت نمی کنه!

این رو از من بشنو!

امروز کتک خوردم! خیلی بد! اما خوب مامان گفت پسری و پسر با درد مرد میشه!

بابا هم چپ چپ نگاهم کرد و گفت از شام محرومی!

شاید بگی آرمان و کنجد چی؟

آرمان و کنجد هم نقش نظاره گر رو بازی می کردن!

جادوگر بزرگ از شهر بغلی اومد تا مثل همیشه من رو تخریب کنه و بره!

و دختر از خودش بدتر هم کل بچه های روستا رو ضدم کرد و...

بله!

امروز تا جان داشتن کتکم زدن!

و الان هم دارم با یک دست شکسته می نویسم!

شاید بگی چرا خوب نمیشی؟ مگه خون آشام نیستی؟

هستم اما فعال نیستم! یعنی چون مادرم از نسل شیاطینه و بابا هم از نسل خون آشام و

من فقط دورگم، باید بمیرم تا خون آشام بشم!

اما آرمان و کنجد به کلی خون آشام هستن.

...

عصبی دفترچه را ورق زدم و به نیم صفحه آخر رسیدم...

خط به شدت زیبایی توجهم را جلب کرد.

-شاید این آخرین باره که می نویسم...

میدونم ! میدونم! دقیقا چهارصد و پنجاه و هفت باره که این رو نوشتم ، اما باز...

ولش کن!

امروز روز مهمی بود، حداقل برای من پونزده ساله! منی که در دعوا ، آرمان سرم را به درخت کوباند و در چاه ولم کرد تا جون بدم!

و دادم!

من...امروز تبدیل به خون آشام شدم!

و فعلا قرار نیست کسی چیزی بفهمه! چون من یادمه!

یادمه یه پیشگو به مامان هشدار داد که ...که با تبدیل من باید گرگینه بزرگ قلبم رو از سینه بیرون بکشه و من رو بکشه!

چون من تاریکم!

شاید اینطوره!

و من دیگه از این تاریکی متنفر نیستم!

امروز این تاریکی نیمی از وجودمه شایدم رفیقم!

نباید این پونزده سال باهاش دشمنی می کردم!

شاید مردم راست میگن!

من سرمنشا تاریکی ام!

نه خودش!

نگارنده  
نه زادش!

من آفریننده تاریکی ام!

...

یک چیز در این دفترچه جالب بود ، انگار من را می دید که با خواندن هر خط ، خط قبلی پاک می شد .

قلم را از روی میز کنار تخت برداشتم و رویش نوشتم -سلام!

پاک نشد!

اخم کردم و خواستم دفترچه را ببندم که جمله ای زیر کلمه ای که نوشته بودم نوشته شد.

-تو کی هستی؟

با چشمانی گرد شده و دستی لرزان ، بی اختیار نوشتم -دوستت!

-من دوستی ندارم!

-من می خوام که دوستت باشم!

-من تنها ام و تنهایی میمیرم!

-من هستم و نمیزارم که بمیری!

-تو یه جادوگری؟ شایدم یه پیشگو! من حالم از پیشگو ها بهم می خوره!

مضطرب خندیدم -من از تو بیشتر!

-بازیگر خوبی هستی!

-من یکی ام مثل خودت!

-یه خوناشام؟

-یه تنها! البته بودم! اما بزرگتر که شدم دوستای زیادی پیدا کردم!

-یعنی کسی رو داری که وقتی یه گندی بالا میاری بری پیشش؟

-اگه گندی بالا بیارم خودم درستش می کنم!

-وقتی یکی کتکت بزنه ، بری بهش بگی تا انتقامت رو بگیره؟

-من خودم انتقام خودم رو می گیرم!

-یا وقتی کاری می خوای انجام بدی ازشون مشورت بخوای؟

-من خودم تصمیم می گیرم!

-تبریک! توهم یه فرد تنهایی!

-شاید افکار تو راجب دوست غلطه! ...دوست کسی هست که کنارش حالت خوشه! وقتی

کنارشی انگار هیچکس برات مهم نیست! چون اونه که مهمه!

-من هیچکس رو ندارم...اما ممنون بابت حرف هات! راهنمایی خوبی بود!

همین کافی بود تا دفترچه در دستم بلرزد و پایین بیوفتد و قفل شود ، طوری که ورق

نخورد!

و چه کسی می دانست که من امروز انگیزه دادم!

من شروع کردم اما پایانش مرگ نزدیکانم و جان دادن من بود که دردست آژمان بود و

لعنت به این پایان نفرت انگیز!

...

-خوبی؟

هول شده جواب دادم -دستت درد نکنه! ...نه! مرسی! نه! یعنی...



نگارنده

با خنده سر تکان داد -باشه!

-کوشا!

-هوووم؟

-فکر کنم گند زدم!

با خنده نگاهم کرد و لعنت به این چشمان سحرانگیزش!

-یه چیزی بگو!

چانه اش را خاراند -اوووم...آفرین که گند زدی؟

اخم کردم -بگو چطور درستش کنم!

-وقتی گندت رو نمی دونم چطور راهنمایی کنم؟

-با یه شخص حرف زدم و فکر کنم آژمان بود!

چشمانش گرد شد و ناگهان قهقهه اش به هوا رفت -سلام منم میرسوندی!

چپ چپ نگاهش کردم -واقعا میگم! ...

مکالمه مان را بهش گفتم و او مثل همیشه وقتی به حرف هایم دقت می کرد ، اخمی روی پیشانی اش قرار گرفت و نگاهش را به زمین دوخت.

-حالا دفترچه حتی ورق نمی خوره! انگار بینش موم ریختن!

لب گزید و سرش را بالا آورد ، چشمانش حالت عجیبی داشت -یه جادوگر داره فکرت رو منحرف می کنه!

-چی؟

-این شگردشونه! می خوان فکرت دور بمونه ، می خوان یه کاری انجام بدن!

نگارنده  
اما من...

خودش هم...

بلند شدم - به داوین میگم ارتش رو تو حالت آماده باش بزاره!

-بهش اعتماد داری؟

-کی؟

-داوین!

اخم کردم - اون برادرمه!

-این یعنی بهش اعتماد داری؟

جدی جواب دادم - این یعنی انقدری بهش اعتماد دارم که نیازی به گفتنش نباشه!

سر تکان داد - خوبه! اونم همینقدر بهت اعتماد داره؟

ساکت ایستادم ، نگذاشت فکر کنم ، بلند شد و در حالی که از کنارم رد می شد ، دم گوشم  
زمزمه کرد - این بده!

با اخمی غلیظ از کنارش رد شدم و به سمت اتاق داوین رفتم .

از راه روی اتاق گذشتم و در رو به رو را باز کردم که...

-داوین!

بیچاره ترسیده پرید و با چشمانی خمار و موهایی به هم ریخته نگاهم کرد -چی شده؟

در اتاق را بستم و کنار تخت نشستم ، او هم نشست و نگاهم کرد .

-بهم اعتماد داری؟

مبهوت با لگد محکمی از تخت پایین انداختم و غر زد -دختره احمق!

نگارنده

بلند شدم و خودم را کنارش انداختم -داوین!

-زهرمار!

-داوین!

-چرا نباید بهت اعتماد داشته باشم؟

-حتی اگه کار خیلی دور از تصویری کنم؟

چپ چپ نگاهم کرد -حتی اگه مثل همیشه گند بزنی به زندگیم! حالا گورت رو گم کن که چند دقیقه دیگه با دستام نکشمت!

با اخم دستش را دراز کردم و سرم را روی بازویش گذاشتم -فعلا اعصاب من خورده!  
دستش را نکشید ، دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و دم گوشم زمزمه کرد -بعدا حسابت رو می رسم!

...

-کوشا کجاست؟

آراز به بیرون اشاره کرد-بیرون نشسته ، رو پله ها!

دو ظرف برداشتم و پر از غذا کردم و بیرون رفتم.

به آسمان نگاه می کرد و سکوتش عجیب بود .

رفتم کنارش نشستم و ظرف را به سمتش گرفتم .

ظرف را گرفت و روی پایش گذاشت.

-امروز خیلی فکر کردم...به حرفت!

نگاهش را حس می کردم اما نگاه من به آسمان بود و دست هایم تکیه گاه بدنم.

-داوین خیلی سختی کشیده ، خیلی! منم خیلی سختی کشیدم ، خیلی! این واسه موقعی بود که از وجود هم ... حداقل من از وجودش بی خبر بودم!...وقتی اولین بار دیدمش به خاطر اون حس انتقامش یه هفته داخل یه سلول زندانیم کرد و گذاشت که فکر کنم قراره بمیرم!...خیلی سخته که یه هفته توی یه چهار دیواری به خودت تلقین کنی که قراره بمیری! وقتی انتقامش رو گرفت هم باز دست بر نداشت ، اما یه فرقی کرد ...همیشه پشت سرم بود! قبل از اینکه ماهرو بشم و به دنیامون پیام ، این سرزمین ها رو به سختی و با عواقبی بد متحد کردم ، با خودخواهی ای که فکر می کردم فداکاریه...اما نبود!

داوین می دونست! من رو می شناخت و برام طلسمی گذاشت که به دنیای شما پیام و اومدم! داوین همیشه کنارمه و آره بهش اعتماد دارم! و آره ! بهم اعتماد داره!

سکوت کرده بود .

قاشقش را برداشت و پر کرد که...

با دیدن خواهر ترنیا دست تکان دادم که چشم غره ای رفت و از کنارم گذشت ، خندیدم -جوووووون!

جیغ زد -زهرمار!

قهقه من ام به هوا رفت .

کوشا به خنده گفت -چیکارش داری؟

شانه بالا انداختم و قاشقی در دهانم گذاشتم .

هنوز پایین نرفته بود که لقمه دیگری هم در دهانم گذاشتم.

-آروم بخور خفه نشی!

چشم هایم گرد شد و با خنده سرم را بالا آوردم .

-کارت دارم!

بشقاب را کناری گذاشتم و در حالی که تند تند غذایم را می جویدم ، بلند شدم -هن؟

خندید -می تونی برام یه کاری کنی؟!

سر تکان دادم .

-با دوتا از بچه ها برید آبان...جادوگر ها نامه جنگ فرستادن...البته اگه اذیت نمی...!

-نه ! نمیشم! فردا صبح یا الان؟

-هرچه زودتر بهتر...من ...

-باید پیش دلدار بمونی!

گونه اش رو بوسیدم -برم سراغ آراز...!

سرتکان داد ، خواستم به سمت سالن بروم که محکم بغلم کرد -مراقب خودت باش! خیلی مراقب باش!

خندیدم -توهم مراقب خودت باش! خیلی...!

-باشه باشه! برو!

با خنده به سمت سالن دویدم و آراز را با خبر کردم که تا آخر شب خودش را حاضر کند .

از سالن که خارج شدم دیدم که دو دست داوین روی شانه های کوشا بود و لب هایش تکان می خورد.

بعد چند بار به شانه اش زد و ...

از پله ها پایین رفت.

خودم را به کوشا رساندم -میای؟

-میام!

نگارنده

بعد به سرعت از کنارم گذشت و من گیج به سمت خدمتکاری رفتم -میشه ظرف هارو  
ببری؟

...

-فقط خفه شو!

قهقهه آراز به هوا رفت -مگه بده؟ ماکان به اون خوبی! داداششم هست!

کوشا سرعت اسبش را کم کرد -ماکان؟

آراز با خنده گفت -اولین کلیددار قلبش!

خودم هم خنده ام گرفته بود.

-آراز! این ماجرا رو به همه گفتی!

آراز به خنده گفت -کوشا وایستا برات بگم! اوایسا وقتی سیزده سالش؟

بعد به سمتم چرخید -سیزده بود دیگه؟...حالا چه فرقی داره؟ رفته به ماکان گفته من  
عاشقتم، ماکان نه گذاشته نه برداشته! رفته به مامان عجوزش گفته! اونم رفته به شاه  
آبتین که اوایسا فکر می کرده پدرشه گفته و ... هیچی! یه کاری میکنن که اوایسا تو  
جمعیت داد بزنه من عاشق ماکانم!

کوشا بی خیال نگاهش را به درختان دوخت -اون تنها بوده! خنده دار نیست!

آراز با خنده گفت -آخه وقتی ماکان رو ببینی می فهمی که چی میگم!

چرخیدم -ضایع شدی؟

کوشا بی اعصاب افسارش را چند بار تکان داد -بهتره سریع تر حرکت کنیم!

سر تکان دادم و افسارم را محکم تکان دادم.

نگارنده

نزدیک های صبح رسیدیم اما با سرزدن به مرز ها و ارتش ها و اردوگاه ها شب به قصر رسیدیم.

خسته از اسب پیاده شدم و با دیدن حوض مورد علاقه ام با ذوق به سمتش رفتم و دستم را داخل آب یخ زده اش بردم.

با صدای بلند موسیقی چشم هایم گرد شد.

مبهوت بر پیشانیم کوبیدم.

آراز به سمتم آمد -اینا که بی خیالان!

-تولد آوینا جونشونه!

چشمانش گرد شد -اوه اوه!

در سالن را باز کردم ، به خوبی معلوم بود که در حال آماده سازی ان!

با دیدن ملکه به سمتش رفتم -سلام! پادشاه کجاست؟

نگاهش را بالا آورد و من با دیدن چشمان سرد و یخزده اش خاطرات غمگینی برایم مرور شد.

-در استراحت به سر می برن!

سر تکان دادم -آویار چی؟

با چشم به پشت سرم اشاره کرد .

چرخیدم و با دیدنش به سمتش رفتم و بغلش کردم -واقعا؟ جادوگر ها نامه فرستادن و

شما دارید جشن می گیرید؟

-آویناست!

نگارنده

عصبی جواب دادم -اوه! چطور موقع ازدواجش آوینا نبود؟! الان آویناست! باز آوینا عاشق سادیاره وگرنه...

-آویسا!

-کیا رو دعوت کردید؟ نگو...

-کل امپراتوری!

-این حماقته!

-میبینم که تنها نیومدی!

چرخیدم ، منظورش به کوشا و آراز بود.

-میرم عمارت! فردا صبح از اینجا میریم!

بازویم را گرفت -آویسا...

دستش را پس زدم -کسی فکر این جشن مسخره رو کرده! فکر جنگ هم کرده!

-هنوزم حسادت می کنی؟!!

اخم کردم و پر حرص بدون در نظر گرفتن زمان و مکان جیغ زدم -آویار می فهمید دارید چه غلطی می کنید؟! دارید تمام آذوقه رو فدای جشن تولد آوینایی می کنید که اندازه خر پیری سن داره!

چرخیدم و به سمت آراز و کوشا رفتم -بیاید بریم!

...

وارد عمارت سیاهم شدم و نگاهم را به اطراف انداختم .

آراز گیج نگاهم کرد -اینجا چه جهنمیه؟



-این عمارت بچگی هامه! بی خیال هیولایی نداره بیاید داخل!

با دیدن تار های عنکبوت گوشه دیوار و وسایلی که پارچه سفیدی رویشان قرار داشت ،  
فهمیدم تبدیل به انباری شده!

دلم گرفت .

آهی کشیدم ، امشب نحس بود!

مثل تمام این سال هایی که نحس بود!

-آویسا!

آراز به سمت طبقه های بالا رفت -هوم؟

-آویار! آوینا و آویسا! اسمت رو...

-اونا گذاشتن! اسم واقعیم نیکوعه!

خندید -نیکو و داوین؟

سر تکان دادم -بابام می خواسته اسمم مثل خودش باشه! اسمش نیکان بود!

سر تکان داد -معنیش چیه؟

-پاک و زلال مانند آب.

وسایلیش را روی زمین گذاشت .

-بهت میاد!

-اهوم!

بی حوصله پارچه ای را چنگ زدم و کشیدم ، با دیدن آینه ای گیج نگاهش کردم.

نیروی عجیبش را حس می کردم!

رو به رویش ایستادم و به چشمان سفید در آینه نگاه کردم که...

اول دستی و بعد مردی پشت سرم ایستاد .

من به خوبی می شناختمش! پدرم بود!

بعد زنی زال و زیبا کنارش و پسر جوانی کنارم قرار گرفت.

کل خانواده ام در یک قاب!

دستم را روی آینه کشیدم .

-قشنگه!

لبخندی روی لبم شکل گرفت -آره! اما من هیچ وقت اینطوری کنار هم ندیدمشون! می تونستیم یک خانواده باشیم! اما نداشتن! شاه اربوس ! شاه آبتین ، همه شون زندن! اما پدر و مادر من به خاطر اون ها مردن! فقط برای طمع و خودشون و من باید تقاص تمام ای...

با پارچه ای که روی آینه قرار گرفت ، انگار شوکی به قلبم وارد شد.

پاهایم لرزید -من...من نمی...نمی دونم چی شد!

کوشا اخم کرد و دستش را روی آینه گذاشت -این آینه یه جسم تاریکه! نزدیکش نشو!

-اما من یه حس عجیب داشتم، یه حس قوی ، یه حسی که می گفت...

-می تونی هر کاری انجام بدی!

سرم را گرفت و جدی به چشمانم نگاه کرد -هرکسی در دو صورت می تونه بیش از اون چیزی که هست قدرت مند بشه! یکی وقتی که لبالب پر از نفرته! یکی وقتی بیش از اندازه عصبانیه! و این آینه این دو حس رو در قلبت ایجاد می کنه! پس هیچ وقت نزدیکش نشو!

ناگهان در عمارت باز شد و خدمتکار آشنا و البته پیری وارد شد .

مگر می شد این چهره نفرت انگیز را نشناسم!

خدمتکاران پشت سرش جعبه هایی را روی زمین گذاشتند .

-این ها هدایای ملکه به شماست و از شما دعوت شده که در این جشن شرکت کنید!

صدایش مثل قبل بود ، ندیمه مخصوص مادرم!

-ما در این جشن شرکت نخوا...!

-خوش حال میشیم که شرکت کنیم!

عصبانی خواستم مخالفت کنم که دستش از پشت سر کمرم را چنگ زد و دست دیگرش

روی دهانم قرار گرفت -می تونید برید!

خدمتکار نگاه معنا داری بینمان انداخت و بیرون رفت.

پشت سرش خدمتکاران بیرون رفتند .

در که بسته شد رهایم کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

عصبی پشت سرش راه افتادم -چرا اینکارو کردی؟

-اوه اوه اینجارو!

عصبی تر شدم -چرا...!

-یکم تفریح به هیچ جایی بر نمی خوره!

-بچه ها!!!! ببینید چی پیدا کردم!

چرخیدم و با دیدن لباس کوچک و سبز رنگ و البته کهنه ای لبخند زدم -واسه پنج سالگیه!

-چقدر کوچولو! لاغرمردنی!

کوشا نیشخند زد - نه اینکه الان خیلی...

بعد با انگشت اشاره سرتا پایم را نشان داد.

اخم کردم - یه حس بد دارم انگار بهم می‌گه که قراره امشب حمله کنن!

کوشا خندید و روی میز نشست - ممنونم از حس!

آراز چپ چپ نگاهم کرد که کوشا ادامه داد - اون حس نیست! منطقه! اون ها صد درصد امشب حمله می کنن!

گیج نگاهش کردم - باید سرباز هارو در حالت آماده باش بزاره!

کلافه نگاهم را در آشپزخانه کثیف گرداندم - من گفتم فردا میرم!

آراز بی خیال دستی به کمد های غبار آلود کشید - راست میگی! باید تنبیه بشن!

کوشا چشم ریز کرد - میدونی مرگ و زندگی هیچکس برام مهم نیست اما تورو برادرت اینجا فرستاده! تو به اراده خودت نیومدی که الان به خواست خودت بری!

آراز چشم گرد کرد و لب پایینش را جلو داد ، رو به روی کوشا که روی میز نشسته بود ایستاد و دستش را دور گردنش حلقه کرد و همزمان سر کج کرد - حتی من عشقم؟

ریز خندیدم ، کوشا با چهره ای جمع شده پشش زد - تو چی؟

-مرگ منم برات مهم نیست؟

به خنده منتظر جواب کوشا شدم اما نگاه کوشا به سمت دیگری بود.

نگاهش را دنبال کردم و به نقاشی روی دیوار رسیدم .

فقط هفت سالم بود که آن نقاشی را با ذغال روی دیوار کشیدم.

دختری که نشسته بود و زانو هایش را بغل کرده بود و ارواح سیاهی که احاطه اس کرده بودند.

کف دست کوچک و خونی ای و بود که روی دختر مهر شده بود و به خاطر کهنگی اش به سیاهی می خورد.

آراز هم توجهش به نقاشی جلب شد ، نزدیکش شد و دستی روی خون خشک شده کشید .

-این رنگ نیست!

کوشا زمزمه کرد -خونه!

نگاهم را در آشپزخانه چرخاندم -فکر کنم باید بریم و مهمون شاه بشیم! اینجا به کلی خالیه!

آراز اما بحثم را مثل همیشه ادامه نداد -این رو ...

-من کشیدم! هفت سالم بود! روزی که همه فهمیدن هیچ قدرتی ندارم! اینجا تنها بودم ، این نقاشی رو کشیدم .

-این خونه چی میگه؟

-من الان گرسنمه! بعدا میگم!

آراز به سمت در رفت -من میرم غذا بگیرم!

بعد به سرعت بیرون رفت .

صندلی چوبی کشیدم و رویش نشستم.

-می خوام بعدش رو بدونم!

با یادآوری خاطرات لبخند زدم -ملکه مثل همیشه واسه تحقیرم اومد و این نقاشی رو دید ، طالع هم شوم بود ، با شلاق کف دستم رو داغون کرد! یادمه تا یه ماه دستم باندپیچی

نگارنده

شده بود. اما یادمه بعد از رفتنش کف دستم رو گذاشتم روی نقاشی تا یادم بمونه که باید انتقام بگیرم!

-اما نگرفتی!

شانه بالا انداختم -برام مهم نیست! همین الانی که واسه تولد آوینا منو با هدایا دعوت می کنن یعنی انتقام گرفتم!

-بی خیال!

-کینه ای!

خندید و دستی به چشمانش کشید ، با دیدن پر رنگ شدن سیاهی زیر چشم هایش ...  
-کوشا...

آراز با سرعت وارد شد -تولدت به صورت ناگهانی ای افتاده ظهر امروز! لباساتون رو بپوشید ، نهار مهمونیم!

بیرون رفتم و در جعبه های هدیه را یکی یکی باز کردم. با دیدن لباس سرخ و زیبا دستی رویش کشیدم .

-قشنگه!

-اهوم!

نمی دانم چرا اما دوست داشتم آن لباس زیبا را ، حتی به قیمت هزاران بار افتادن بپوشم.  
و...

پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم .

کوشا پیراهن و شلوار مشکی ای پوشیده بود که به شدت به چشم و ابروی سیاه و پوست سفیدش می آمد.

مثل ماه که در میان تاریکی می درخشد!

آراز اما لباسش را نپوشید -انگار می خوای بری خاکسپاری!

- همین الان هم هرکس پیرهن تنت رو ببینه فکر می کنه از خاکسپاری برگشتی!

این را کوشا گفت و راست می گفت!

انگار در خاک غلت زده بود ، چون پیراهن سفیدش به شدت خاکی بود!

با نق نق لباسش را چنگ زد و به اتاقی رفت.

با دیدن آینه ، کنجکاو پارچه رویش را کشیدم -کوشا مراقبم باش!

بعد دوباره به آینه نگاه کردم.

-داری چه غلطی می کنی؟

-من نباید هیچ نقطه ضعفی داشته باشم! باید مقاومت کنم!

بعد به چهره ام نگاه کردم اما آینه هیچ تغییری نکرد .

-چرا؟

-شاید یک بار کار می کنه!

عصبی به سمتش چرخیدم ، زیر چشم هایش!

-کوشا! زیر چشم هات! سیاه تر شده!

رو به روی آینه ایستاد و به چشم هایش نگاه کرد -درست میشه!

در اتاق باز شد و آراز بیرون آمد -شونه نداری؟

طبقه بالا ، سومین اتاق! باید اونجا باشه!

سر تکان داد و بالا رفت.

به سمت آشپز خانه رفتم و لیوان چوبی ای بر داشتم -اون درست نمیشه اما من درستش می کنم!

خنجر را برداشتم و روی کف دست کشیدم.

-این باید جواب بده!

لیوان پر خون را به سمتش گرفتم -بخور!

لیوان را سر کشید و چنگی به موهایش زد.

-تا موقعی که علتش رو نفهمیدیم ، از خون من بخور!

دامنم را بلند کردم و چرخیدم -نظرت؟

لبخند زد -آتشین !

از توصیفش لبخند زدم .

-چطورم؟

چرخیدم و لبخند زدم - عالی!

-یه دور هم باید با من برقصی!

بعد بازویم را گرفت.

-من میگم باید درحال آماده باش باشیم! تو میگی باید با من برقصی؟

آراز بی خیال رو به کوشا گفت -نمی دونی چقدر قشنگ میرقصه!

محکم پس گردنش زدم -بریم؟

کوشا بلند شد -بریم.



نگارنده  
از عمارت بیرون زدیم .

ماهرو بودن هم مزایا های خودش را داشت و یکی از آن مزایا درست راه رفتن با این نوع لباس ها بود .

-قشنگه!

لبخند زدم -آبان یکی از قشنگ ترین مکان های دنیاست!

بازویش را رو به رویم گرفت -افتخار همراهی می دید؟

کمی زانویم را خم کردم و با خنده بازویش را گرفتم .

آراز هم با خنده نگاهمان می کرد .

شاید صد قدم به سالن مانده بود که...

در سالن باز شد و آرسین بی توجه به ما با خنده بیرون آمد.

خشک شده زل زل نگاهش کردم...

او...

اینجا...

چه می کرد؟!...

-این اینجا چه...

اویار با خنده پشت سرش از تالار بیرون آمد -الاناست که...

نگاهش که به ما افتاد ، چشمانش گرد شد.

آرسین و کوشا عجیب به هم نگاه می کردند.

چشم ریز کردم ، اویار علامت داد و...

حدود سی نفر محاصره مان کردند.

مبهوت نگاهم را گرداندم.

از پشت سر بهم چسبیدیم و چرخیدیم.

کوشا لب زد -باید یکی فرار کنه و به داوین خبر بده!

-آراز خودت رو حاضر کن! باید تا توان داری بدویی!

لعنت به این لباس... باز خوب بود که شلوارم همان شلوار گشاد و راحت بود.

گره دامنش را باز کردم و گوشه ای انداختمش...

-چرا؟ خوب بود که!

خنجرم را از کنار مچم چنگ زدم -جواب این خیانتت رو خیلی واضح میبینی!

پوزخند زد -شروعش به خاطر تو بوده ، حالا پایانش هم با پایان خودت تموم میشه!

مبهوت نگاهش کردم ، داوین گفته بود به جز افراد گروه کس دیگه ای نمی داند که این بعد به خاطر من ادغام شده!

-کوشا باید...

-راه رو باز کنیم!

با فریاد کوشا حمله کردیم ، سعی می کردم کسی را نکشم و فقط راه فراری را باز کنم.

آراز به سرعت از جمعیت خارج شد رو به روی جمعیت ایستادیم .

آیوار و آرسین جلو آمدند ، چرخیدم اما با دیدن گروهی از خون آشام ها ایستادم.

-باید برایش وقت بخریم!

-اون تا الان مخفی شده!

بعد شمشیرم را روی زمین انداختم -هی! بیاید باهم دوست باشیم!

کوشا هم شمشیرش را زمین انداخت .

آرسین با خنده جلو آمد -به به! گرگ سیاه و وارث!

گیج به پوزخند کوشا نگاه کردم .

سرباز ها دست هایمان را بستند و به سمت سیاهچال بردنمان .

هردومان را در یک سلول انداختند.

نگاهم را چرخاندم خواندم ، دیوار های سنگی اش هیچ راهی برای فرار نمی گذاشت.

-حالا چیکار کنیم؟

نشستم -منتظر می مونیم!

ابروهایش بالا پرید -فکر کردم مثل همیشه نقشه فرار داری!

-بعضی اوقات باید خودت رو به سرنوشت بسپاری و لبخند بزنی!

گیج تر شد .

حالا نوبت من بود.

-گرگ سیاه؟

کنارم نشست و زانوهایش را جمع کرد و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت.

خندید -گرگم از نوع سیاه!

چشم ریز کردم -می دونم خیلی چیز هارو بهم نمیگی!

-مثلا؟

-مثلا خیلی چیزها!

-و چیزی نمیگی!

-نه! چون بهت اعتماد دارم که کار درست رو می کنی!

چرخیدم تا واکنشش را ببینم ، انگار گم شده بود.

-یک بار مثل یه دخترخانم لباس خوشگل پوشیدم که اینطوری شد! الانم گرسنم!...دیدی؟

صدای خنده اش را شنیدم .

-بهتری؟ سر دردی ، تبی چیزی نداری؟ زیر چشمات که مثل قبل شده!

-آژمان! یه خون آشام جذاب و زیبا، در عین حال فریبکار و به شدت باهوش بود ، افسانه

ها گفته بودن قراره شخصی به دنیا بیاد ، یک گرگ! یک گرگ سیاه که جلوش رو می گیره!

و اون کسی نشد جز...

-تو!

چنگی به موهایم زدم -و الان فقط باید اون رو که معلوم نیست کجاست رو بکشی!

لبخند زد ، کنجکاو پرسیدم -میشناختیش؟

خندید -همبازیم بود!

موهای تنم سیخ شد و جیغ زدم -چی؟

خندید.

-ان چنند سالته؟

شانه بالا انداخت -حدود هزار و خورده ای سال!

آب دهانم در گلویم پرید و به سرفه افتادم -چی؟! شوخی می کنی?!

-این امکان نداره! اون تا شونزده سالگی که من خوندم و حتی بعد ترش دوستی نداشته!

-یه برادر بزرگ تر داشت! اسمش آرمان بود ، شاه خون آشام هاست ! یه برادر کوچیک تر ،  
با مادر و پدری سخت گیر و عجیب!

اما میدونی ، آرمان ترسناک بود! از نظر اون ها خیلی ترسناک بود .

مردم رو به طور ترسناک و جذابی جذب خودش می کرد اما در عین حال به شدت تنها بود

-و تو ...

-دلم براش می سوخت! خیلی تنها بود! دوستی ما از خون آشام شدنش شروع شد ،  
ترسیده نه! وحشت زده شده بود ، برادرش قلبش رو از سینهش بیرون آورده بود . همین  
تبدیل به نقطه قوتش شد!

-یعنی چی؟

-خون آشام ها در سه صورت می میرن! یا سرشون جدا بشه ، یا قلبشون در بیاد و یا چوب  
داخل قلب فرو بره! جدا شدن سرش واسه استخون های محکم و سنگینش یه چیز محاله!  
قلبی که توی سینهش نداره هم نمی کشش!

-پس چطور می خوای بکشیش؟

-ما نمی تونیم بکشیمش! فقط می تونیم جلوش رو بگیریم!

-چرا هیچ وقت نگفتی؟

-چون موقعش نبود! فعلا باید به شکست دادن خون آشام ها فکر کنی!

-شاید با آزاد کردن آرمان بتونیم...

چپ چپ نگاهم کرد - شوخی می کنی دیگه؟

-نه! کاملا جدی ام! ما که دل خوشی از خون آشام ها و گرگینه ها نداریم! می‌گیم کاری با ما نداشته باشه و ماهم کاریش نداریم!

پلکش لرزید - تو اون رو نمیشناسی!

عصبی جواب دادم - فعلا این ها نیاز دارن یکی از خودشون بدتر گیرشون بیوفته! اونم که تنهاست!

عصبی خندید - کی گفته؟

لب زدم - تنهاست دیگه؟

خندید - تو واقعا هیچی ازش نمی دونی!

عصبی جواب دادم - چون تو چیزی نگفتی!

-اون همه طرد شده ها و دورگه هارو جمع کرد و یه سرزمین بزرگ ساخت! طبق خواسته کائنات اون وارث اصلی خون آشام ها و گرگینه هاست!

-این...

-وحشتناکه! جالب اینه وقتی انتقامش رو گرفت دیگه سراغ حقش نرفت! هیچ وقت عشقش به برادرش حتی بعد از تبدیل شدنش تموم نشد. موند و یکی از فرماندهاش شد.

-چه کسی...

-تبعیدش کرد؟

-نگو یه بعد دیگه وجود داره! ما فقط هفت بعد داریم!

-آره هر بعد یک رنگ از رنگین کمانه! حالا مخلوط این ها چی میشه؟

-سیاهی!

-اون و افرادش رو به بعد تاریک تبعید کردن!

-مگه قدرت های زیادی نداشت؟

-خیانت همه رو نابود می کنه!

-نمی دونم چرا هرکاری می کنم نمی تونم ازش متنفر بشم!

پوزخند زد -چون ندیدیش!... نمی دونی چقدر سخته که خونت به خاطر خودت نابود بشه! اون عاشق سر بود! وقتی فهمید که دارم بر ضدش نیرو جمع می کنم ، سر پدر و مادرم رو آویزون در خونه کرد ، خواهر کوچیکم با دیدن اون صحنه دووم نیاورد اما من...نابود شدم!

مبهوت به چشم های جذابش نگاه کردم ، هیچ حسی نداشت.

-من رو طلسم کرد ، بعد خودش طلسم شد!

-دیگه نگو! بزار هزارساله بودنت رو درک کنم! بعد برو سراغ باقیش!

ریز خندید -آراز دیر میرسه!

اما من...

هرکار که می کردم یک جای کار بد می لنگید!

...

آرام

-اهایی! بیاید اینو بندازید یه جای دیگهههههه!

قهقه اش به هوا رفت -خب حالا توام!

نگاهم را برای هزارمین بار چرخاندم و جیغ زدم.

برگشتم و چشم ریز کردم - نظرت درباره گم شدن گورت چیه؟

- چشم جنگلی اینجا هیچ راه در رویی نداره!

عصبی نشستم - چرا اومدی دنبالم؟

سکوت کرد و هیچ چیز نگفت.

عصبی شده بودم و می خواستم او راهم عصبی کنم.

- ما باهم هیچ رابطه ای نداریم! پس چرا اومدی دنبالم؟

چپ چپ نگاهم کرد - جواب بده؟

- چی رو می خوای بفهمی؟

زانو هایم را جمع کردم - من اینجا خیلی خوش بودم! هر جا هم که می خواستم می رفتم!

اما الان... به لطف تو معلوم نیست که چقدره اینجام!

چشم ریز کرد و ابرو بالا انداخت - اون پسره کی بود؟

نیشخند زدم - داریا؟ یونا؟ آرسام؟ داوین؟ آراز؟ بابک؟

پر حرص لب گزید و نگاهش را به دیوار دوخت - چه اسم هاشون هم بلده!... اونکه آوردت

اینجا!

- داریا!

- چرا باید کمکت می کرد؟

- چون مرد بود! چون وقتی دید خود مردمم هم بهم حمله می کنن و ایستاد و ازم دفاع

کرد! نه مثل تو و اون آرسین فقط ادعا کنه!

- او هووع! چه طرفداری هم میکنه!



-می دونی! هر چقدر فکر می کنم اونا باید برنده جنگ باشن! چون به هم وفادارن! چون تشویق میشن! نه مثل شاه خون آشام ها که چون دختر بودم و از قضا یه گرگینه بودم ، مردم خودش رو واسه کشتنم تشویق کنه !

چنگی به موهایش زد -نگاه کن اون همیشه اینطوره!

ادا در آوردم -اون همیشه اینطوره!...ور ور ورا! انگار همبازیش بوده! اون یه آشغاله! امیدوارم با درد بمیره!

عصبی جواب داد -اون نمیمیره! یعنی به این راحتی ها نمیمیره پس الکی حرص نخور! خواستم دراز بکشم که...

چند نگهبان داخل شدند و بازو هایمان را گرفتند و کشیدند ، نادین به خاطر دستبند های تاریک نیرویش را از دست داده بود.

با برخورد نور به چشمانم ، صورتم جمع شد و روی زمین نشستیم.

عصبی به ترنیاں عصبی تر نگاه کردم -ها؟

-ها و کوفت!

-میشه بگید چرا مارو بیرون آوردید؟

یونا با همان نگاه بی حسش جواب داد -می خوای برت گردونیم!

نادین عصبی از روی زانویش بلند شد -چی شده؟

با دیدن داوین خشمگین ناخداگاه ساکت شدم .

دلدار و داریا و چند نفر دیگر سعی می کردند با قدم های بلندش هم قدم شوند .

آب دهانم را پر صدا قورت دادم که اول به سمت من آمد و یقه ام را گرفت و از جا بلندم کرد .

دلدار رو به رویش ایستاد -داوین! تقصیر این بدبخت که نیست! ولش کن!

اما...

با مشت محکمش و فرود آمدنم به زمین تازه فهمیدم ، او چقدر ترسناک است! حتی ترسناک تر از آن شاه عوضی!

نادین فریاد زد -زنجیرم رو باز کن تا بهت بفهمونم نباید دست رو ضعیف تر از خودت بلند کنی!

صورت داوین جمع شد -بشین سر جات بچه!

یونا نیشخند زد و من...

هنوز گیج بودم.

زبانم را روی لب خشکم کشیدم -چ...چی...چی شده؟

ابرویش بالا پرید و رو به روی من با زمین یکی شده ، زانو زد -چی شده؟

گلویم خشک شده بود...

سرش را کج کرد و لبخند مهربانی زد که قلبم از حرکت ایستاد.

-خب گرگ کوچولو! سه تا گزینه بهت می‌گم که می‌تونی یکیش رو انتخاب کنی!

هیچ کس از ترس جلو نمی‌آمد .

نادین خشمگین نگاهش می‌کرد و چند سرباز محکم گرفته بودندش.

چانه ام را گرفت و به سمت خودش چرخاند -نه! هیچکس قرار نیست کمکت کنه! اینبار خودت حق انتخاب داری! ...یک! رو به روی دروازه برعکس آویزونت کنم تا تمام خون بدنت به سمت سرت هجوم بیاره و بعد...رگ گردنت رو بزنم!

لبم لرزید و او بی رحمانه ادامه داد -صحنه قشنگی میشه! نه؟! ...دومی قشنگ تره!

نگاهش را به نادینی دوخت که دهانش را با طناب بسته بودند .

-دوستش داشتی دیگه؟!... نظرت چیه ، قلبش رو در بیارم و داخل یه جعبه بسیار اشرافی به شاهتون هدیه بدم...به هر حال یکی از فرماندهان مهمتونه! نه؟!

-نمیشه...بدون خونریزی باشه؟

ابرو هایش بالا پرید و سرش را به طرف دیگر کج کرد -اووووم! میدونی آویسا رو گروگان گرفتن؟!

چشم هایم گرد شد و او ادامه داد - حدس بزن چی در ازاش می خوان؟

گیج نگاهش کردم.

-سر تو!

با اتمام حرفش چشمانم گرد شد -ج...چی؟

نادین فریاد زد ، داوین چشم غره رفت -خفش کن!

یونا نه گذاشت و نه برداشت گردن نادین را چرخاند و ...

جیغ کشیدم که چانه ام را دوباره به سمت خودش چرخاند-نگفتی کوچولو؟

ترس ، نگرانی و هیجان با هم خیلی ترسناک بود!

-سومی...رو...رو نگفتی!

متفکر اخم کرد -گزینه سوم...اووووم ...هر دو گزینه صحیح است!

نگاهم پایین افتاد ، لب باز کردم -من رو...

-داری چه غلطی می کنی؟

گیج برگشتم و با دیدن رایان نفسم آزاد شد .

داوین انگار روانی شده بود که بلند شد -داری بازیم رو خراب می کنی!

رایان چشم ریز کرد -بهتره بری تو اتاقت یکم استراحت کنی!

-من بچه نیستم!

رایان اشاره ریزی به ترنیاں کرد که...

با یک اشاره ترنیاں داوین بی هوش خواست به زمین بیوفتد که رایان محکم گرفتش -یونا  
! هیوا! ببریدش!

یونا که انگار وضع طبق خواسته اش پیش نرفته بود کلافه به سمت داوین رفت.

مانند کسی که از غرق شدن نجات پیدا کرده بود نفس می کشیدم.

رایان به سمتم آمد و پشت سرم زانو زد و طنابم را باز کرد .

دلدار لب گزید -رایان یه دعوا انداختیمون!

ترنیاں اخم کرد -خیال نداری که میزاشتیم دو تاشون رو بکشه! داوین ده برابر آویسا روانی  
تره! مطمئن باش تا اونطور که گفت نمی کشتشون ولشون نمی کرد .

گره دست هایم باز شد ، مچ دستم را مالاندم .

فکرم درگیر چیز دیگری بود.

-واقعا؟

ترنیاں ساکت شد و چرخید -چی؟

-سر من؟

لب گزید و رایان دستش را روی شانه ام گذاشت -انگار قراره باهم کار کنیم!

چه آقا! چه قد و بالایی! شاید عاقل ترینشان بود!

سر تکان دادم ، داريا خندید -الان دوتا چیز می مونه! داوین و نادین!

رایان چنگی به موهایش زد و بعد...

نیشخند زد .

-نظرم عوض شد، دوتاشون رو توی یه سلول بندازید!

چشمانم گرد شد و همه باهم فریاد زدیم -چی؟!

-همین که گفتم! سریع!

بعد نگاهم کرد -تو قراره کمکم کنی!

سر تکان دادم ، دلدار چنگی به موهای کوتاه و پسرانه اش زد و غمگین خواست برود که...

-دلدار تو هم هستی! کافیه!

چرخید -بابک ! برو به آرسام بگو امشب با گروهش میبینمش!...ترینیان تو به ساتیار خبر

بده که حکومت خائوس و دایمون به دست اونه و وضعیت رو نظامی اعلام کنه!

ترینیان سر تکان داد و رفت.

به هر کس کاری داد و وقتی همه رفتند به سمتم چرخید و از حرکت ناگهانی اش پریدم .

چشمان جذاب و طوسی اش خندید -تو هم فعلا پیش من باش!

به سمتم خم شد و با خنده چشم ریز کرد - اینا خیلی خطرناکن!

تند تند سر تکان دادم و او لبخند زد .

...

آویسا

-باید بکشیمش!

نگارنده

-گفتم که! نمی تونیم!

-همیشه یه راهی هست!

خندید -اگه اونو نابود کنی که هیچ احتمالی نداره... خیلی چیزها باهات نابود میشن!

پوزخند زدم -مثلا؟

-آتش... تاریکی... ترس... صاعقه... خون...! پنج چیزی که روحش رو تشکیل داده!

-هن؟

عصبی نگاهم کرد -آویسا تو واقعا هیچی ازش نمی دونی!...اگه نابود بشه این پنج چیز هم باهات نابود میشن!

قهقه ام به هوا رفت -پس ماهم نقش چوپان رو بازی می کنیم!

خندید -وقتی از همه چی طردش کردن این نیرو هارو داشت! یعنی درست وقتی که به دنیا اومد!

-اها! اون وقت ساتیار و سادیار و اون خائوس و دایمون با اون عظمت واسه این نیرو دارن که اون زندست!

سر تکان داد -اون سرمنشأه!

چانه ام را خاراندم -کارمون یکم سخت شد!

در باز شد و چند سرباز داخل شدند و کشان کشان تا داخل سالن بردنمان...

وقتی رو به روی آبتین ایستادم انگار هزاران بار به گذشته برگشتم.

نیشخند زد و کنار رفت و با کنار رفتن و دیدن آن مرد شل پوش نیشخند زدم -بزرگترت رو آوردی؟!!

چشم ریز کردم -چرا چهرت رو نشون نمیدی... آرمان! آرمان بودی دیگه؟ نه؟!!

نگارنده  
خشک شد .

-می دونی من خیلی چیزها میدونم! و البته معلومه که خائن با خائن همدست میشه! تو هم خیانت کردی و تا الان داری جواب پس میدی! نه؟ اسمش چی بود؟ آژمان؟! داداش کوچیکه؟ برادر؟

شانه ام را گرفت و زانویش را محکم به شکمم کوباند .

دلم بالا آمد اما...خب به هر حال من آویسام!

-می ترسی؟ چرا همیشه ازش می ترسیدی؟

شنلش را انداخت و من...

مبهوت به آن همه زیبایی نگاه کردم!

خدا برای بعضی ها چقدر وقت می گذارد و برای بعضی مثل من حال رنگ کردن ندارد! ناخداگاه به این فکر کردم که با وجود این همه زیبایی ، آژمان که بود که او را زیبا ترین خطاب می کردند.

چشمانی درشت و گرد ، مو هایی به شدت لخت و لب های سرخ قلوه ای ...

نیشخند زد -من ازش نمی ترسم! ازش متنفرم!

خندیدم -برای اینکه ازت سر تر بود؟

-به خاطر اینکه اون همه چی رو ازم گرفت!

چشم هایم گرد شد -حکومت که دست تو بود! تو هم که خوناشامش کردی!

خندید و با دیدن خط لبخندش دوست داشتم مانند گاو هایی که پرده قرمز می بینند ، با سر به سمت دیوار بروم!

-اون پدر و مادرم رو کشت!

قهقهه ام به هوا رفت و او انگار می خواست خودش بی گناه نشان دهد .

-فکر کردی چرا باید قلبش رو از سینه در بیارم؟ چون خوی شیطانیش بالا زد و پدر و مادرم رو سلاخی کرد!

-اونا زنده بودن!

قهقهه اش به هوا رفت و من در این موقعیت هم به این فکر می کردم که صدای خنده اش هم از مال من قشنگ تر است!

-اون هارو کشت! بعد به خاطر اینکه عذاب وجدان نگیره ، تو تخیلاتش اون ها رو ساخت!

بعد به کوشا اشاره کرد -تو بگو! تو بیشتر از من باهش بودی!

مبهوت به کوشا نگاه کردم .

کوشا بی توجه به من بلند شد -آوردیشون؟

-روی میزه!

گفته بودم هیچ حسی حتی خیانت برآیم به اندازه رو دست خوردن بد نیست؟!

به سمت میز رفت .

-اینجا چه خبره؟

چرخید و نگاهم کرد -آژمان داره آزاد میشه! باید نیروی تمام اشیا تاریک رو جذب کنم!

مبهوت نگاهش کردم.

دفترچه ای را از داخل جیبش در آورد .

-اون دفترچه دست تو چیکار می کنه؟!

نیشخند زد و چشم بست .



چشم هایش را که باز کرد زیر چشم هایش سیاه شد .

-این بیش از اندازه قوی بود!...آویسا خون می خوام!

چشم ریز کردم -من هیچ کمکی بهتون نمی کنم!

نیشخند زد و به سمتم آمد -تو کمک می کنی! چرا؟! اوووم ! چون عاشقمی!

پلکم لرزید .

او همه چیز را می دانست و وقتی کارش تمام شد آن اطلاعات را به من داد.

اما من ...من...من... دوستش داشتم!

چرخید -آرمان خورش رو می خوام!

آرمان به سمتم آمد و یقه ام را چنگ زد ، چرا هیچکس در این سالن لعنتی نبود!

محکم به سمت میز انداختم ، با سوزش مچ دستم هجوم خون بی حال شدم.

دستم را بالای ظرفی گرفته بود ، ظرف که پر از خون شد ، کوشا چنگش زد و تا قطره آخرش را نوشید.

-دارم حسش می کنم که داره میاد!...آخرین شی!

آرمان گردنبندی را از گردنش در آورد ...

نگینش قرمز بود و برق می زد!

کوشا تا گردنبند را گرفت ، رنگ قرمز نگین به به سیاه تبدیل شد و فروغش را از دست داد.

نفسم بند آمده بود .

آرمان همچنان مچ دستم را بالای ظرف گرفته بود .

نمی دانم اما دلم نمی خواست این کار را انجام دهم.

خواستش پرت گردنبند بود و من از فرصت استفاده کردم.

ظرف را از روی میز هول دادم ...

کوشا فریاد کشید و من فقط می دویدم.

تمام جان و قدرتم را در پاهایم ریختم و خواستم در را باز کنم که صدای فریاد آویار باعث شد دستم روی دستگیره خشک شود.

در سالن باز شد و نور شدیدی چشمم را زد .

ناخداگاه چرخیدم تا نور اذیتم نکند که...

چرا چشم های کوشا گرد شده؟

چرا آرمان سر جایش خشک شده؟!

خواستم دوباره برگردم که دستی دور کمرم حلقه شد و صدایی ترسناک دم گوشم پیچ زد -ما فعلا باهم کار داریم! اما فعلا بهتره تکون نخوری!

همین حرف کافی بود که دست و پایم شل و بعد بی حس شود و مانند جسم مرده ای که تنها می دید روی زمین بیوفتم.

نیرویش روی من کار می کرد!

قلبم می خواست سینه ام را بشکافد!

رو به سمتشان افتاده بودم و گوشم سوت می کشید.

پشتش رو به من بود .

مردی نه خیلی هیکلی و نه خیلی لاغر، قد بلند ...

چهارشانه با موهای لخت مشکی!

بی توجه به آرمان به سمت کوشا رفت و بدون هیچ حرفی...

قلبش را از سینه اش بیرون کشید .

قلبم ایستاد!

صدایش انگار درست دم گوشم بود .

-دزد عوضی!

دیدم تار شد .

کوشا را کشته بود! کوشا مرده بود!

چرا نمی توانم جیغ بزنم!

به سمت من افتاده بود و چشمان وحشت زده اش باز بود.

من دوستش داشتم!

دیر بود ! نه؟!!

چشمان پر از اشکم او و آرمان را فقط دو سایه می دید که رو به روی هم ایستاده بودند!

صدای فریاد ها زیاد شد .

آن بیرون چه خبر بود!

چشم هایم را از درد بستم ، کاش می توانستم کاری کنم.

در باز شد ، چشم باز نکردم .

پلک های بازم را حس می کردم اما ...

او چه حیوانی بود!

صدای نزدیک شدنش را شنیدم -بلندش کنید!

بازوهایم گرفته و بعد انگار نگهم داشتند .

چشم باز کردم با نفرت نگاهش کردم .

نیشخندی زد که خط لبخند و چال روی گونه اش هردو نمایان شد . نگاهم به چشمان سیاهش بود.

-چرا نیروش رو بهش نمیدی؟

صدای ظریف دختری بود .

-زیادی چموشه!...اما فک کنم حق خداحافظی با عشقش رو داشته باشه! هوووم؟

بعد لب زد -فعلا آزادی!

همزمان بازوهایم رها شد و با زانو زمین خوردم.

از کنارم گذشت و با آن دو نفر بیرون رفت.

با قلبی درد گرفته به سمت کوشا خیز گرفتم ، زانوهایم سست شده بود .

نگاهم را گرداندم ، آرمان کجا بود؟

دستی به موهایش کشیدم نگاهم به چشمانش افتاد و گلویم مانند لب هایم خشک شد .

چرا چشم هایش آبی بود؟

بغضم شکست و سرم را روی سینه اش گذاشتم.

حقش این نبود! نباید فرار می کردم!

زانوهایم را جمع کردم که با یادآوری فریاد آویار به سمت در دویدم.

به خاطر از دست دادن خون ضعیف شده بودم و چشم هایم تاریک دید.

در را با زحمت کشیدم و کاش...

دریای خون؟

چرا اینجا ...

زمین پر از جنازه بود! باران می بارید و زمین پر خون شده بود.

نگاهم را گرداندم و خدا خدا کردم آویار بینشان نباشد...اما...بود!

کنار ستون با چشمانی باز و سینه ای سوراخ شده.

با زانو فرود آمدم و خودم را به کنارش کشیدم.

هق هقم به هوا رفت و نفس کم آوردم . نباید می مرد ! مرگ حقش نبود!

زمین تا مچ پر از خوناب بود .

نگاهم به دامن آشنایی افتاد ، بلند شدم و با دیدن ملکه که زانو هایش بیرون بود و باقی

بدنش در حوض فرشته افتاده بود موهایم را با دودست چنگ زدم و چرخیدم .

همه وحشیانه کشته شده بودند.

حالا می فهمیدم وقتی می گفتند آرمان ، منظورشان چه بود!

سعی می کردم پایم روی جنازه ای نرود که...

با دیدن چهره ای به شدت آشنا قلبم نشکست ، نایستاد و فقط سوخت.

خودم را روی جنازه اش انداختم و زجه زدم .

چشم هایش بسته بود و شمشیری در سینه اش فرو رفته بود.

--آرااا! چشماتو باز کن! چشمات رو باز کن ! التماس می کنم! پاشو بخند! قول میدم

دیگه به خندیدنت گیر ندم! پاشو التماس می کنم...

نگارنده  
شمشیر را از سینه اش بیرون کشیدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و فقط...اشک  
ریختم.

چشمانم سیاه شده بود و دیگر چیزی ندیدم.

رام

صدای جیغ ترنیام را که شنیدیم به یونا و سلدا به سمتش دویدیم .

آویسا در خودش جمع شده بود و ترنیاں محکم بغلش کرده بود .

آرسام به سمتمان آمد -کوشا و آویار و بقیه مردن!

آویسا لب های خشکش را باز کرد -آراز هم مرده!

چشمانم گرد شد و یونا فریاد زد -چی؟

آویسا با صدای خش دارش جواب داد -کشتنش! ندیدنش؟

همه ناباور نگاهش می کردند .

یونا لب زد -باید تمام اون خون آشام های لعنتی رو بکشیم!

-اونا نبودن!

لب زدم -پس کیا بودن؟

زبانش را روی لبش کشید -آژمان...برگشته!

گلویم خشک شد -ک...کی؟

-آژمان اینکار رو کرد!

یونا رو به رویش زانو زد -تو دیدیش؟

چانه اش لرزید -اون بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم قویه! دم گوشم پچ زد که تکون نخورم...انگار بدنم یک دفعه بی حس شد ، مثل یه مرده افتاده بودم گوشه سالن!

ترینان مبهوت گفت -یعنی نیروش روی تو اثر داره!

سر تکان داد -آراز مرده! کوشا مرده! آویار مرده!

نگاهش تاریک شده بود و این تاریکی از ناامیدی بود!

با صدای عظیم و لرزش زیاد زمین همه بلند شدیم.

ترینان جیغ زد -باید بیرون بریم! همین الان!

آویسا توان دویدن نداشت ، پسری با موهای سفید و چشمان آبی که فکر کنم پسر عموی ترینان بود بلندش کرد.

همه باهم به سمت خروجی قصر دویدیم.

نمی دانم چرا اما در این وضع به این فکر کردم که کاش به جای آویسا بودم.

همه دوستم داشتند و مراقبم بودند.

البته به این هم بود که بعضی ها مثل من از همان اول تنها به دنیا می آیند.

سنگ عظیمی می خواست بر روی آرسام بیوفتد که با زحمت بازویش را کشیدم و هردو به طرفی پرت شدیم.

آرسام داد زد -چیکار می کنی!

سنگ که افتاد لب گزید و زیر لب ببخشیدی گفت -پاشو باید سریع تر بریم!

پشت سرش می دویدم ، آخر راه خروج را بلد نبودم.

انگار چیزی از زیر زمین بیرون می آمد .

به سرعت خودمان را به بیرون انداختیم .

سرم را بالا آوردم و با دیدن نگاه مبهوت بچه ها به پشت سرم چرخیدم که...

با دیدن برج های بلند و عجیب خاکستری رنگی که از دل زمین بیرون آمده بودن ، چشم هایم گرد شد و آویسا لب زد .

-قراره بیاد اینجا! اینجا قبلا قصر اون ...

-بوده!

همه با هم چرخیدیم .

با دیدن پسری قد بلند ، با موهای خرمایی فر و چشم سرمه ای ابرو هایم بالا پرید .

پسرک نیشخند زد -آژمان گفته که فعلا با شما کاری نداره می خواد انتقامش رو از خون آشام ها بگیره! امیدواره شما به دست پاش نیچین که ممکنه وضع امروز پیش بیاد!

آویسا با زانوانی سست به سمتش رفت -چرا این کار رو کرد؟

پسر شانه بالا انداخت -آژمان زیاد با خائن ها کنار نمیاد! خیانت کردن جوابش رو دیدن!

آویسا جیغ زد و محکم به سینه اش کوبید -به اون هیچ ربطی نداشت! اون هیچ حقی نداشت که بیاد و کسایی که به ما خیانت کردن رو مجازات کنه!

پسر سه قدم عقب رفت و لبخند معنا داری زد که آویسا پر حرص مشت محکمش را روی گونه اش فرود آورد .

پسرک گردنش را گرداند و بلند تر خندید .

کمی به سمت آویسا خم شد و چیزی دم گوشش گفت که چشمان خمار آویسا گرد شد و سر جایش خشک شد .

یونا جلو رفت -گفتی فعلا! یعنی قراره به ماهم حمله بشه! درسته؟



نگارنده

-انقدرا هم احمق نیستید .

آویسا پرنفرت لب زد-گورت رو گم کن!

پسر اینبار نخندید -شما رو به روی کاخمون وایستادید ، ما باید گورمون رو گم کنیم؟!

-شما؟

چرخیدم و به پشت سرش نگاه کردم و خشک شدم.

-بچه...بچه ها!

جمعیت عظیمی از پشت سرش به سمتمان می آمدند .

سرعتشان بیش از اندازه زیاد بود .

آویسا چرخید -بریم!

همه باهم سوار اسب هایمان شدیم ، آویسا به سمتم آمد ، دستش را گرفتم و وقتی سوار شد ، افسار رامحکم تکان دادم.

-بهتری؟

سرش را روی شانه ام گذاشتم -نه!

-اینا هم تموم میشه!

-اگه موقع تموم شدنش ماهم تموم نشیم! ...آرام من توی زندگیم از کسی نترسیدم!

هیچکس! اما الان...ترس نه! وحشت زده شدم!

-چی دم گوشت گفت؟

دلم برای لب های خونی اش سوخت -گفت آژمان همه رو تهدید کرده که دستمون به تو

نخوره ، اما چیزی درمورد اطرافیانانت نگفته!

نگارنده

-این ترسناکه!

-حس می کنم میشناسمش!

-داخل کتاب هایی که خوندم ، آژمان هیچ وقت فرمانده یا شاهی رو نکشته!

-پس...

-مجبورشون کرده که خودشون رو بکشن! این سیاستشه! با تو بازی نمی کنه! با روح  
بازی می کنه!

لبش لرزید .

گونه اش را بوسیدم - شبیه ماهرو شدی!

صورتش جمع شد -گمشو!

قلبم تند می زد ، واقعا آخرش چه می شد؟

وقتی رسیدیم ، داوین به سمت آویسا آمد و محکم بغلش کرد .

عشق بینشان را دوست داشتم.

بعد دلدر بغلش کرد و نگاهی به ما انداخت-آراز و کوشا کجان؟

آویسا لب گزید و از دلدار جدا شد -کشته شدن!

داوین با چشمانی اندوهگین به خواهرش نگاه کرد و بعد دوباره بغلش کرد.

رایان سکوت کرده بود .

-من آبتین رو می کشم!

آویسا پوزخند زد -خودتو به زحمت ننداز! آبتین و آویار و زنش هم مردن!

چانه مهریار لرزید و هیوا اشکش را پاک کرد و هردو جمع را ترک کردند.

ترینان پوزخند زد -آژمان برگشته!

چشم های داوین و رایان گرد شد و هردو غریبند -چی؟!

آویسا بی حال لب زد -من می خوام بخوابم!

بی اختیار گفتم -منم باهات میام!

سر تکان داد و با هم به سمت اتاقش رفتیم که صدای پایی را شنیدیم.

ترینان خودش را بین من و آویسا جا داد -دوست دزد!

لبخندی به حسادتش زدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم .

ترینان با خنده گفت -حالا دیدیش؟ انقدر که می گفتن قشنگ بود؟

آویسا چپ چپ نگاهش کرد -اون کوشاو آراز رو کشت ! خیال نداری که توی اون وضعیت  
چهرش رو بررسی کنم؟!

ترینان عصبی نگاهش کرد -نمی تونم ناراحت بینمت!

آویسا اخم کرد -باید یکم با خودم تنها باشم!

و داخل اتاق شد ...

-ترینان!

چرخیدم و با دید مردی چهار شانه با چشم هایی اقیانوسی سر تکان دادم و وارد اتاق  
آویسا شدم.

-کنار تخت نشسته و در خودش جمع شده بود .

-من دوستش داشتم!

نگارنده  
کنارش نشستم و دستم را دور شانه اش گذاشتم ، سرش را روی شانه ام گذاشت و چشم بست .

خسته بود!

-خستم!

-بلند شو ! بلند شو رو تخت بخواب!

بازویش را گرفتم و بلندش کردم .

روی تخت دراز کشید ، لحاف را رویش کشیدم و کنارش دراز کشیدم و خسته چشم بستم.

...

با صدای جیغی پریدم و هول شده به آویسایی نگاه کردم که خیس عرق بود!

تند تند تکانش داد که پرید و شروع کرد به نفس نفس زدن.

-هیچی نیست! آرام باش!

تند تند سر تکان داد -نمی تونم! نمی تونم! جلوی من قلبش رو در آورد! اون کشتش! اون

...

شانه اش را گرفتم و محکم تکان دادم -آویسا نگام کن! اون رو کشت که تو رو اینطوری

کنی! اگه الان انقدر خودت رو عذاب بدی یعنی اون به هدفش رسیده!

-چون رسیده! چون...آراز مرده! اون مثل برادرم بود! چون کوشا مرده! کسی که دوستش

داشتم! چون...

محکم بغلش کردم -هییش! همه اینا می گذره! نگاهم را در اتاق چرخاندم...

صبح بود...

اما ماهم صبح به اتاق آمده بودیم...

نگارنده  
یعنی یک روز گذشته؟

در اتاق باز شد و صبا داخل شد -سلام سلام! صحبتون بخیر! براتون صبحونه آوردم!  
بعد چند خدمتکار با سینی هایی پر آمدند و سینی ها را رو به رویمان گذاشتند.  
در دوباره باز شد و داوین و داریا ، ساتیار و ترنیاں داخل شدند .  
آویسا اما بی حال به سوپ نگاه می کرد .

داوین آمد و کنارش نشست کاسه اش را برداشت و شروع به هم زدن کرد تا سرد شود و  
چند قاشقی در دهانش گذاشت.

ساتیار نگاه اقیانوسی اش را در اتاق چرخاند و بعد...  
-بهم پیغام داده!

آویسا گیج نگاهش کرد -آژمان پیغام داده که فعلا باما کاری نداره!  
آویسا نگاه خسته اش را پایین آورد.

-و شما هم باهاش کاری ندارید؟  
نگاهم کرد -داشته باشیم؟

-اون هیچ وقت دروغ نمیگه ! واسه اینه که میگه فعلا! اگر خون آشام ها و گرگینه ها رو  
بکشه ، ما هم تنها می افتیم و مثل اون ها نابود میشیم!

ترنیاں پوزخند زد -خیال داری باهاشون متحد بشیم؟  
-چرا که نه!

ساتیار نیشخند زد -ما از پس خودمون بر میایم!

آویسا نگاهش را بالا آورد و با صدای خش دارش گفت -اون چیزی که من دیدم!  
هیچکس از پیشش بر نمیاد!

داوین لب گزید -قلبش رو از سینش در میاریم!

آویسا آهی کشید -اون قلب نداره! و جالب تر اینکه سرش هم نمی تونی از تنش جدا  
کنی!

چشم هایم گرد شد -تا الان چطوری...

-میگن فقط می تونی جلوش رو بگیری! نمی تونی بکشیش!

آب دهانم را پر صدا قورت دادم .

داوین بلند شد و چنگی به موهایش زد .

در با شدت باز شد و مهریار داخل شد -رایان میگه همتون سریع بیاید سالن!

خواستم بلند بشوم که داوین با چشمانی ریز شده گفت -تو کجا؟

لب گزیدم ، راست می گفت!

مهریار جواب داد -اتفاقا گفت آرام هم بیاد! بچه ها بدوید!

آویسا هم بلند شد و همه باهم به سمت سالن رفتیم .

در سالن باز شد و با دیدن شخصی آشنا چشمانم ریز شد.

همه کناری ایستادیم ، دستی محکم دستم را گرفت ، چرخیدم و با دیدن آویسا نفس  
عمیقی کشیدم.

او از همه چیز خبر داشت و در بدترین شرایط خودش ، حواسش به همه چیز و همه کس  
بود!

آرسین با دیدنم نیشخند زد و بعد رو به رایان گفت -فکر کردم تو شاهی!

داوین پوزخند زد -حرف اول و آخر ، حرف رایانه! حالا هم یا شروع کن یا گورت رو گم کن!

آرسین چشم ریز کرد -آرمان برادرش رو می خواد!

رایان از روی تخت پادشاهی بلند شد و با خنده ابرو بالا انداخت -آرمان رو از ما می خواد؟

آرسین گیج جواب داد -نادین رو می خواد!

آخر دنیا بود دیگر...

آویسا جیغ زد -چی؟!

آرسین گیج تر نگاهمان کرد -همه می دونن! نمی دونستید؟!

قلبم ایستاد و سرم گیج رفت .

دیگر ...

-بسه!

نفس عمیقی کشیدم و به آویسای مبهوت نگاه کردم .

من تمام مدت عاشق یک ...

عاشق برادر ...

وای خدای من!

رایان پوزخند زد -چرا باید آزادش کنیم؟

-چون شما نمی تونید به تنهایی از پس آرمان بر بیاد ، باید یه مدت باهم صلح کنیم! نه؟

آویسا پر نفرت نگاهش کرد ، آرسین چرخید و با نیشخند به آویسا اشاره کرد -در کل شما

به ما مدیونید!

-منظورت چیه؟

-وارث عزیز اگه مسخره بازی در نمی آورد و از خونش به ما می داد ، الان گرگ سیاه نیرو  
های آرمان رو داشت!

آویسا پر نفرت جیغ زد -تمام این وضع تقصیر شما بود! در ضمن قبل کشتن کوشا اون  
نیروی مسخرش رو داشت!

آرسین پوزخند زد و سر چرخاند -خب!

رایان نیشخند زد و ناگهان لبخند مهربانی زد ، جلو آمد و دورش چرخید -کارتون عالیه!  
تفرقه بنداز و حکومت کن! اما میدونی چیه؟ حتی اگه تقصیر آویسا باشه! ما دوست  
هاشیم نه فرمانده و سرباز! حالا هم می تونی گورت رو گم کنی!

آرسین چشم ریز کرد نگاهش را بینمان گرداند و برگشت و بیرون رفت.

آویسا پر بغض گفت -من نمی دونم اون موقع...

رایان لبخند زد -من تو رو میشناسم! میدونم همیشه کاری که از نظرت درسته رو انجام  
میدی!

آویسا خسته سر تکان داد و خواست به سمت سالن برود که سرش گیج خورد .

داوین به سرعت خودش به آویسا رساند و بازویش را گرفت .

دلش شکسته بود!

کوشایی که همیشه با شوق نگاهش می کرد را رو به روی چشمانش کشته بودند و این  
چیز کمی نبود!

آویسا موهای بلندش را از دو طرف چنگ زد -نمی دونم چم شده! حس می کنم تمام  
نیروم داره تحلی...

ناگهان بی هوش در بغل داوین افتاد.



نگارنده  
-آویسا!!

-باید یه کاری کنیم! دیگه حرف بسه!

داوین در حالی دستش را از روی پیشانی آویسا بر می داشت لب گزید -داغه!

ترینان کنارش نشست -توی چند روز گذشته بدترین اتفاق هارو تجربه کرده!

-این برای فشار روحی و روانی نیست! انگار داره از قدرتش کم میشه! چرا باید نیروی  
آژمان روش اثر داشته باشه؟

-قول میدم درست میشه! فعلا باید تصمیم بگیرید که صلح کنیم یا نه!

رایان لب گزید -عقل میگه صلح کنیم!

-همچنین میگه احتیاط کنیم!

-باید آژمان هم بیشتر بشناسیم!

-جاسوس بفرستم؟

ترینان چشم بست -من...

آویسا خسته دست بی جانش را بالا آورد -من...م...می...میرم!

داوین خندید ، آویسا خودش را بالا کشید -راست میگم! باید بفهمم چرا روم نفوذ داره!

داوین پوزخند زد -بخواب بچه!

-اگه من رو نفرستید خودم میرم!

-ترینان جادو روش اثر...

ناگهان چرخید -اگه نیرو نباشه چی؟

آویسا گیج نگاهش کرد -هن؟

-اگه با جادو اون بلا رو سرت آورده باشه چی؟

آویسا گیج تر نگاهش کرد -اون یه دورگه شیطان-خون آشامه! چطوری می تونه جادو کنه؟! ناگهان از جایش پرید -ترنیاں کنار اون دفترچه که اون پیرمرد بهمون داد...دوتا چیز دیگه هم بود! نبود؟

ترنیاں تند تند سر تکان داد -یدونه انگشتر و یدونه...الان میارم!

به سرعت از اتاق خارج شد .

داوین پرسید -دفترچه؟

-خیلی وقت پیش روح یه پیرمرد مرده یه کیسه بهمون داد ، یه دفترچه و یه انگشتر و یه چیز دیگه ای هم داخلش بود ...

-داخل دفترچه چیزی نوشته بود؟

-خاطرات آژمان بود!

داوین جدی نگاهش کرد -چرا بهم نگفتی؟!

-فکر نمی کردم چیز مهمی باشه!

داوین چشم ریز کرد و رایان نگاهش را در اتاق گرداند که در باز شد و ترنیاں هول شده وارد شد -اینا بودن!

به سمت آویسا رفت -یه انگشتر و یه دستبند چرم!

آویسا انگشتر را از کف دست ترنیاں برداشت و به طرح عجیب رویش خیره ماند -علامت ویولن روشه!

بعد دستبند را برداشت و به نگین وسط چرم با دقت نگاه کرد و دستی روی طرح روی سنگ کشید -این طرح فقط دو چشم...

چشمانش پر از اشک شد -اینا چشم های ...

داوین نگذاشت حرفش را کامل بزند و دستبند را چنگ زد -چشمای کوشا سیاه بود ، اینم همینطور اما این طرح چشم انگار برای یه دختره! خیلی...

-اینا چشمای آژمانه!

داوین مبهوت دستی روی نگین بزرگ و سرخ رنگ کشید -فکر نمی کردم انقدر قشنگ باشه!

آویسا لرزی کرد -خیلی ترسناکه! چشماش خیلی ترسناکه! اما چرا باید وسایلش دست ما باشه؟

ترینان کنارش نشست -همونطور که اون دفترچه دست ما بود! اون رو برای چی می خواست؟

-کوشا نیرویی که انگار برای آژمان بود رو ازش جذب کرد .

-پس اینا هم...

-آویسا انگشتر و دستبند رو بیوش!

آویسا جای مخالفت ندید و اول انگشت و بعد دستبند را در دست راستش انداخت .

-احساس خاصی نداری؟

-نه!

-شاید ما استفادشون رو نمی دونیم!

آویسا در حالی که سعی می کرد انگشتر را در بیاورد گفت -شاید نه! حتما نمی دونیم!

بعد انگشتر را هم کنار وسایل انداخت.

-من باید بخوابم!

-احساس ضعف نمی کنی؟

-نه! فقط خستم! اگر خواستی ترنیاں رو بفرستید به منم خبر بدید!

رایان سر تکان داد و بیرون رفت ، پشت سرش داوین با نگاه کوتاهی به آویسا بیرون رفت.

آویسا نشست و زانوهایش را در بغلش گرفت و سرش را روی زانوهایش گذاشت -ترنیاں!  
تو نمیری؟

-نه!

-پس بغلم کن!

ترنیاں لبخند غمگینی زد و از پشت سر بغلش کرد .

-آخرین باری که اینطوری بغلت کردم موقعی بود که فهمیدی داوین برادرته!

-اون خوب بود!

-اون موقع هم می گفتمی خبر بدیه! شاید این خوب بوده!

آویسا با صدای خسته اش جواب داد -مرگ آراز خوب نیست! مرگ...

-هییش! یکم بخواب! فردا آسمون روشنه!.

-اون موقعم اینو گفتمی!

ترنیاں ناراحت از مرگ آراز چشم بست و آویسا خسته خوابید.

...

آرام

سر میز صبحانه نشسته بودند .

هیچکس حرفی نمی زد .

چشم های همه تقریبا قرمز بود ، حتی داوینی که فکر می کردم هیچ احساسی ندارد!

دخترکی که فهمیده بودم نامش شیرین است بلند شد و به سمت آویسا رفت .

خودش را بالا کشید و روی پایش نشست -خاله ناراحت نباش! مگه نگفتی هرکی بمیره ،  
یه جای بهتر میره!

-ما واسه دلتنگی خودمون گریه می کنیم!

شیرین خودش را بالا کشید و سرش را روی شانه آویسا گذاشت -منم دلم واسه وقتایی که  
به هوام می نداخت تنگ میشه! واسه وقتایی که عسل صدام می کرد و حرصم میداد ،  
واسه وقتایی که دنبال زن واسه میک بود! واسه وقتایی که خوراکی هام رو دزدکی می  
خورد! اما دایی همیشه میگه بعضیا نه فراموش میشن و نه میشه باهاشون زندگی کرد ،  
فقط تبدیل به خاطرات قشنگ میشن تا وقتی دلت گرفت بهشون فکر کنی و بخندی! مثل  
مامانم! مثل عمو زیتونی! مثل عمو پولاد ، مثل آراز!

چانه آویسا لرزید و پیشانی شیرین را بوسید .

همه نفس عمیقی کشیدند ، رایان با خنده گفت -تو زن من نمیشی!؟

شیرین لبخندی مثل اسمش زد و سرتاپای رایان را نگاه کرد -هووووم!...خوشگلی!

همه ریز خندیدند -مهربون هم هستی!

در سالن باز شد و دختری به شدت زیبا وارد شد و کنار رایان نشست.

-اگه نامزدیت رو به هم بزنی چرا که نه!؟

چشمان دخترک زیبا گرد شد -چی چرا که نه!؟

شیرین لبخند زد -همین الان رایان ازم خاستگاری کرد!

چشمم گرد شد .

ابرو های دخترک زیبا بالا پرید -چشمم روشن!

رایان لبخند زد و گونه دختر را بوسید -صبحت بخیر!

-صبح تو هم بخیر!

بعد گیج به بچه ها نگاه کرد -بخورید دیگه؟! تا اونجایی که یادمه قبلا ، قبل از اینکه

بیام کم مونده بود میزم بخورید تا من صبحونه کنارتون نشینم!

باید یکی شروع می کرد ، نیتا کاسه دلدار که کنارش بود را برداشت و برایش سوپ ریخت .

رایان هم لبخند زد -شروع کنید!

آویسا هم ملاقه را برداشت و کمی سوپ در کاسه اش ریخت و همه آرام آرام شروع کردند

نیتا لب گزید -جسدش رو هنوز پیدا نکردید؟

ترینان با عصبانیت خواست جواب دهد که آویسا با لبخند جواب داد -بیشتر اجساد ناپدید

شدن!

همه در سکوت شروع به خوردن کردند ، با صدای قرار گرفتن چیزی که فهمیدم کاسه ام

است چرخیدم و به سلدا لبخند زدم.

برایم سوپ ریخته بود.

ناگهان در با شدت باز شد و ما مبهوت بلند شدیم .

سربازی داخل شد -بیخشید اما این خبر خیلی مهم بود ، آژ... به جادوگر ها حمله کرده و

حالا پادشاه جادوگر ها درخواست کمک کرده!

-چی؟!

رایان سر تکان داد -بهشون بگو کمک می فرستیم!

داوین گیج و دلدار جیغ زد -چی؟

-بهشون کمک می کنیم و بعد شاه رو فقط عوض می کنیم! اینطوری هم جادوگرها رو داریم...

آویسا جمله اش را کامل کرد -هم قدرتمند تریم!...من رو به عنوان فرمانده بفرست!

داوین عصبی شد -چی؟ تورو کجا بفرسته؟!

آویسا جدی ادامه داد -من و سورن میریم!

رایان متفکر سر تکان داد -می تونی؟

-قدرتم برگشته! می تونم!

داوین غرید -پس منم...

آویسا به داوین لبخند زد -من خودم می تونم! تو باید به عنوان نماینده بری و با خون آشام ها صلح کنی!

داوین خواست مخالفت کند که رایان فنجان چای را سر کشید -بحث تمومه! بابک تو هم با داوین برو! سلدا توهم با آویسا برو!

ترینان عصبی گفت -من چی؟

-فکر کنم تو یه کار دیگه داشتی!...با آسا برو!

ترینان جیغ زد -چی؟

-همین که گفتم!...آرام!

-بله!

-تو و آرسام و چند نفر دیگه میرید سراغ گرگینه ها! هیچ شناختی ازشون نداریم!

نگارنده

آرسام چشم ریز کرد -بدون آرام...

-خب ! کارمون تموم شد! پخش شید!

آویسا ریز خندید و چشمکی به من بخت برگشته زد!

چشم غره رفتم که چشمانش را چپ کرد ، مبهوت نگاهش کردم که شانه بالا انداخت و از سالن بیرون زد.

...

آویسا

-آویسا!

چرخیدم و به رویش لبخند زدم -امروز مراقب خودت باش! همه رو انداختی به جون هم!

ریز خندید -خواستم بگم تا یه ساعت دیگه حاضر شی! چون تا اون موقع سرباز ها هم حاضر!

-چند نفرن؟

-سه هزار سواره!

-پس برم! ممنون!

لبخند زد و چرخید .

به سمت اتاقم رفتم و با دیدن دستبند و انگشتر چنگشان زدم داخل کیف پارچه ایم گذاشتم.

چند پیراهن مشکی و چند شلوار گشاد مشکی...

نیشخندی روی لبم آمد ، خنجرم را چنگ زدم و جایی که بسته شده بود گذاشتم و ...



چنگی به موهایم زدم و نفس عمیقی کشیدم .

دیگر کسی نبود که موهای بلندم را دوست داشته باشد!

با صدای در چرخیدم -بیا داخل!

-ترو خدا دیدی! هنوز نیومده منو فرستادید ماموریت!

-پارلا!

خندید و با دیدن موهای روی زمین ابرو بالا انداخت -همینه! به این میگن اویسا! یکی از

دلایلی که باعث شده بود از ماموریت بر نگردم موهای بلندت بود!

خندیدم و محکم بغلش کردم.

موهای لختم را به هم ریخت -رایان گفت باهات پیام!

لبخندی زدم و شلاق مار مانند را چنگ زدم -خیلی وقته باهات کار نکردم!

خودش را روی تخت انداخت-حاضر شدی بیدارم کن!

سر تکان دادم و که دوباره در باز شد و ترنیاں مبهوت نگاهم کرد -آویسا خودتی!

چپ چپ نگاهش کردم -گمشو!

با خنده محکم بغلم کرد و با دیدن پارلا خودش را رویش انداخت و جیغ کشید .

قهقه ام به هوارفت .

پارلا با جفت پا به عقب پرتش کرد -فقط برو نبینمت! آشغال!

شمشیرم را چنگ زدم و به سمت پارلا چرخیدم -می خوام من برم ، بعد استراحتت خودت

رو بهمون برسو...

صورتش را جمع کرد -راه بیوفت!

هرکاری که می کرد چشم های قرمز و شفافش نشان می داد که چقدر ناراحت است.

-یونا نمیاد که؟

-نه نمیادا!

ترینان اخم کرد -اگه باهم یکم کنار میومدید دیگه لازم نبود هی بری ماموریت که نبینیش!

شانه بالا انداخت -اویسا لباس واسه منم بیارا!

خندیدم و دو دست دیگه، لباس در کیف گذاشتم -پاشید بریم.

هر دو بلند شدند ، سورن هم با وسایلش از اتاق بیرون آمد .

این قسمت ...

دایی سپهر دستور ساخت این قسمت را برای گروهم داده بود.

لب گزیدم و در اتاق آراز را باز کردم.

تختش نامرتب بود ، لباس هایش هم پخش و پلا ...

شلوارش روی آینه افتاده بود و مثل همیشه روغن رو به روی وردی اتاقش ریخته بود تا

کسی که بی اجازه وارد می شود لیز بخورد.

-ترینان!

با بغض جواب داد -بهشون میگم که دست به اتاقش نزنن!

سر تکان دادم و به سرعت از راهرو و بعد عمارت خارج شدم.

یا دیدن داوین نگران که به سمت می آمد و خندیدم -نگران نباش!

-نبایدم بار قبل میفرستادمت!

نگارنده

-اون یه اتفاق بود! اینطوری فکر نکن!

-موهاتو کوتاه کردی!

-قشنگه؟

-ترسناکه!

خندیدم و محکم بغلش کردم سرم را بوسید -یادت باشه! یه فرمانده خوب کسی نیست که همیشه بیره! کسیه که...

-بدونه کی باید عقب نشینی کنه!...نگران نباش یه فکرایه تو سرمه!

و بود!

آویسا

سومین روزی بود که در راه بودیم و ...

سورن می گفت امروز می رسیم.

پارلا جلو رفته بود تا خبر بیاورد و الان در حال استراحت بودیم.

-نقشه ای نداری؟

-یه سوال داشتم!

-خب!

-داخل طلسم هاتون حتما باید یکی قربانی بشه یا خونش کافیه؟!

-فرق داره! ...وایستا...

بلند شد و به سمت اسبش رفت و با کتاب قدیمی ای بازگشت.

-نگا اینجا کن! ...اینجا نوشته شده که باید یک انسان قربانی بشه تا بتونن از نیروی سیاهش استفاده کنن! اما جاهای دیگه ...

تند تند ورق زد -مثلا اینجا...گفته مقدار زیادی خون...که جادوگر ها برای کار کمتر طرف رو می کشن!

-بازمانده ای از کاخ آبان نمونده؟

-نه! فقط تو بودی!

-ببین آرام گفته بود که موقع ساخت قصر آرمان ، آژمان هزار نفر از هر نسل رو کشته تا موقع ورود به قصر نیرو ها گرفته بشه!

حالا هم کل کسایی که داخل قصر آبان بودن ، کشته شدن...تک تکشون! میدونی که چی میگم!

-اون می خواسته که داخل قصرش کسی قدرتی نداشته باشه! اما اینکه به ضرر خودشه! لبخند زدم -دقیقا! حالا یادته که آرمان فقط با نگاه کردن به چشم های ترنیاں اون رو کور کرده بود! فقط اون قدرت داشت!

-حالا داخل اون قصر فقط آژمان قدرت داره...

-و داوین! جون جادو روی اون اثر نداره!

تند تند سر تکان داد .

-حالا می خوام دوتا طلسم رو باهم اجرا کنی ، که هم جادو و هم نیرو رو خنثی کنه!

-نیرو رو می تونم اما جادو نیاز به چند تا قربانی داره ...

بعد دوباره کتاب را ورق زد -یازده! یازده نفر!

-یازده قربانی...لعنتی! نمی تونی از یک چیز دیگه استفاده کنی!

نگارنده

-اول اینکه به شدت خطرناکه! دوم اینکه...

-چی؟

-یک جسم سیاه! که هم نیروی تاریکی داشته باشه و هم خیلی قدرتمند باشه!

چشم ریز کردم -میتونی تاریکی یه شئی رو بفهمی؟

-مثلا؟

انگشتر و دستبند را از کیف در آوردم -مثلا این ها!

برشان داشت و چشم بست و پشت هم چیزی را تکرار کرد ، ناگهان روی زمین پرتشان کرد -اینا رو از کما آوردی؟!

-چی دیدی؟

-این اشیا خیلی مهمن!

-کارمون رو راه می ندازه؟

-آره!

با صدای اسب چرخیدیم ، پارلا هراسان به سمتمان دوید -دیر رسیدیم! دور تا دور قصرشون رو محاصره کردن...

نگذاشتم حرف بزند -راه ورود مخفی ندارن؟

پارلا آمد حرف بزند که سورن پیش دستی کرد -یه راه دارن اما ...جای این حجم از سرباز رو نداره!

-نقشه رو که میدونی! باهم میریم ...

پارلا جیغ کشید - چرا نمیزارید حرف بزنم! آژمان داره به سمتمون میاد! انگار فهمیده ما اومدیم!

مبهوت نگاهش کردم -چی؟!

-فرصتی برای فرار نداریم! باید...

-تو و سورن برید و نقشه رو اجرا کنید ، من می مونم!

پارلا محکم بر شانه ام کوبید -محاله!

-اگه من نباشم صددرصد شک می کنه! همین الانش هم معلومه میدونه که من اومدم!

شما دوتا سریع برید! وقت نداریم!

سورن دستبند را برداشت -همین یدونه کارم رو راه میندازه!

-آویس...

-گفتم برید!

چرخیدم و پنج فرمانده هم انتخاب کردم -شما هم باهاشون برید! سریع!

به سرعت راه افتادند ، چرخیدم -شما دوتا هم برید و به شاه خب بدید!

سر تکان دادند و به سرعت را افتادند .

-همه تو حالت آماده باش باشید!

با دیدن آن پسر آشنا و صد نفر پشت سرش شلاق مار مانندم را دور مچم بستم.

با سرعت رو به رویمان قرار گرفتند .

-گور خودتون رو کنید!

لبخند زدم -خب پس چرا وایستادی؟

-میدونی که می تونیم بدون دادن تلفات این جنگ رو ببریم!

-میدونی که ما از مرگ نمی ترسیم؟

- شما ... شاید ... اونا ... نه!

- چی می خوای؟

-اگر من بودم می گفتم همتون رو سلاخی کنن ، اما حیف آژمان به صحبت بیشتر علاقه داره! ... گفته می خواد باهات صحبت کنه!

-و اگر نیام؟

-اووم! همتون رو میکشیم!

-فک کنم باید یکم قدرت نمایی کنیم!

با اتمام حرفم تمام ارتش گلوله های آتشینشان را حاضر کردند.

چرخیدم و رو به یکی از فرماندهان گفتم -اگر تا آخر شب ، نهایت فردا سپیده دم نیومدم ، برگردید!

سر تکان داد .

-واقعا؟ فکر نکنم آژمان علاقه ای به صحبت داشته باشه! چون یه شخص عاقل و علاقه مند به صحبت ، سرشو نمیندازه پایین و هزاران نفر رو قتل عام نمی کنه! اما میدونی...حیف که فقط من به صحبت علاقه دارم!

افسار اسبم را چنگ زدم و سوارش شدم سرعتشان زیاد بود و من نمی توانستم بهشان برسم.

بعد از مدتی که رسیدیم .

از اسب پیاده شدم ، اردوگاهشان زیادی بزرگ بود!

عصبی نگاهم را گرداندم.

-از این طرف!

کاش مشتم را بر دندان هایش بکوبم تا کم نیشخند بزند.

آشغال!

دست هایم در جییم بود و نگاهم را بینشان گرداندم ، ترسناک نبودند ، وحشتناک بودند!

طوری نگاهم می کردند انگار من آن هارا در بعد تاریک زندانی کرده بودم!

آنقدر حواسم پرت بود که با ایستادن آن مرد ، با سر به کتفش خوردم .

از کنارش گذشتم و با دیدن آن مرد نفرت انگیز صحنه کشتن کوشا ، جنازه آراز و کاخ  
پرخون از رو به رویم گذشت.

با بالا تنه برهنه با تبرزین که برای کوشا بود داشت با مردی دیگر می جنگید .

تبرزین را ماهرانه می چرخاند ، آن تبرزین پدر من بود!

بی حواس زمزمه کردم -دزد عوضی!

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد ، چرخید و با پشت تبرزین طوری به شکم مرد کوبید که از  
پشت بر زمین خورد و خون از دهانش جاری شد.

تبرزین را به گوشه ای تکیه داد ، به سمتم آمد و رو به رویم ایستاد .

پر نفرت به چشم هایش نگاهش کردم که لبخند زد.

-هدف قشنگیه! ببندیدش به ستون!

چشم هایم گرد شد -چی؟!

-نشیدید؟

دو نفر به سمتم آمدند و محکم بازویم را گرفتند .

آنقدر قوی بودند که حتی نمی توانستم تکان کمی بخورم.



دو دستم را پشت ستون چوبی بستند و بعد مچ پاهایم را ...

انقدر گیج بودم که تا خنجری محکم کنار گردنم فرود نیامد و خون از گردنم جاری نشد ،  
متوجه وضعیت وخیمم نشدم!

-این بود آژمان علاقه زیادی به صحبت داره؟

خندید و باز شاهد خط لب و چال گونه اش شدم.

چشمان کشیده ، با مژه های فرش را ریز کرد -نگا چه باحال حرص می خوره!

بعد خنجر بعدی را کنار پهلویم زد که پوستم را عمیق خراشید.

-معینا!

دختری با نیشخند جلو آمد -بله؟

-اگه بتونی چشم چپش رو فقط با یک خنجر بزنی ، بهت یه سپاه هزار نفره می دم!

چشم هایم تا آخر گرد شد -تو یه حیوونی!

-معینا!!!

دختر مو خاکستری خندید و دستش را عقب برد تا خنجر را پرتاب کند .

گردنم را محکم با طناب به ستون بسته بودند و توان تکان داد سرم را نداشتم.

به سرعت چشم هایم را باز کردم با سوزش سرم چشم باز کردم.

پوست سرم را شکافته بود و به سرعت تا پیشانی ام می آمد و پایین می ریخت.

-موهایش قشنگ بود! من بهت گفتم چشمش!

سرم گیج می رفت .

خنجر هایش را روی زمین انداخت و به سمتم آمد .

خون مانند رود از سرم جاری بود.

رو به رویم ایستاد و اول طناب دور گردنم را باز کرد، گردنم شل بود و سرم پایین افتاد و به سینه اش تکیه خورد.

رو به روی چشم هایم سیاه شده بود.

مچ پاهایم رها و شد و بعد مچ دست هایم...

به ستون تکیه دادم و چشم بستم .

-فکر نمی کردم انقدر ضعیف باشی!

تار می دیدم.

-اگه ازت یه کاسه خون بگیرن این طوری میشی!...اوه! یادم رفت ! تو که قلب نداری که خون داشته باشی!

صدای خنده بلندش اعصابم را خراش می داد .

دیدم که واضح شد با دیدن فاصله کمش یک قدم عقب رفتم که محکم به ستون خوردم.

لعنتی من به او تکیه داده بودم!

-عه! جات که خوب بود!

-خفه شو!

حالم از چشم هایش به هم می خورد!

لبخندش جمع شد و جدی گفت- پشت سرم بیا!

نگاهم را گرداندم ، چرا انقدر خلوت شد.

وارد چادر شد .

چادر را کنار زدم و با دیدن افرادی از جمله آن دختر و آن پسری که من را به اینجا آورده بود ، اخم کردم.

رفت و بالای میز نشست.

-بشین!

صندلی را کنار کشیدم و رویش نشستم.

-من بهتون هشدار دادم که توی کارم دخالت نکنید! دادم یا ندادم؟!

پر نفرت نگاهش کردم -به هر حال باید آینده بین باشیم؟ نه؟! گفتی اگه توی کارت دخالت نکنیم فعلا کاریمون نداری! ...

صدایم را مثل خودش خش دار و خفه کردم -گفتی یا نگفتی؟!

نیشخندی زد -بیاریدشون!

گیج چرخیدم و با دیدن پارلا و سورن نیم خیز شدم که دستی روی شانه ام قرار گرفت و مجبور به نشستنم کرد -اون کتاب رو بده!

پسر کتاب قدیمی را به دستش داد .

آژمان با یک دست بازش کرد و نگاهی به داخلش انداخت.

-درباره طلسم هاست!...انگار زال زالکمون یه نقشه داشته!

خواستم بلند شوم که کتاب رو به رویم افتاد و فشار دستش زیاد شد و دست دیگرش روی شانه دیگرم قرار گرفت .

-بودی حالا!

بعد رو به سورن و پارلا کرد -طلسمی رو ازش حفظ کردید؟

سورن جواب داد -آره!

دختری که انگار اسمش معینا بود گفت - دروغ میگه!

آژمان خندید - رویین! بسوزونش!

پسر راهنما بلند شد و کتاب را در آتش انداخت و با سیخ آهنی ای ذغال داخلش را هم زد.

-میدونی اگر کسی فرمانم رو انجام نده چیکارش می کنم؟

شانه بالا انداختم سرم را کج کردم - رئیس ما که نیستی! پس به من چه؟

- من مثل برادرت یا کوشا نیستم که خوشم از زبون دراز بیاد! زبون دراز بینم کوتاهش می کنم!

-منم مثل هرکسی نیستم که بترسم! راحت باش بینم چیکار می کنی!

دروغ گفتم! وحشت زده شده بودم و قلبم داشت سینه ام را می شکافت.

قفسه سینه ام که بالا و پایین می شد از چشمانش دور نماند .

شانه ام را مالاند و خم شد و دم گوشم پچ زد -هی! هنوز شروع نشده!

بعد سرش را بلند کرد و علامت داد .

دو نفری که سورن و پارلا را گرفته بودند ، مچ دست خودشان را بریدند و محکم به دهان پارلا و سورن فشار دادند .

ناگهان همان خنجر را روی رگ گردنشان کشیدند .

گلویم خشک شد .

جیغ بلندی زدم و خواستم به سمتشان بروم که باز شانه را گرفت -نترس! نمردن! یعنی مردن ها! ولی...

پاهایم سست شده بود و توان تکان خوردن نداشتم!

نگارنده  
نفسم بالا نمی آمد.

صدای خنده اش را با تپش قلب دیوانه ام می شنیدم.

-ببرشون !

دهانم خشک بود .

نگاهم را بالا آوردم و به چشمان خندانش دوختم.

-چ...چرا؟

روی صندلی اش نشست -اوووم! گفتم که...خوشم از زبون دراز نمیاد! نگران نباش میدم  
ببریشون!

بلند شدم که سرم گیج رفت ، انگار تمام نیرویم کشیده شده بود.

به میز تکیه دادم و به چشمانش نگاه کردم -تو رو همیشه کشت! اما همیشه کاری کرد که  
روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی!

چشم هایش هم متعجب بود و هم می خندید .

منم خندیدم نه مانند خودش!

از آن عصبی ها...

از چادر بیرون زدم و رویین هم بیرون آمد و به دو سرباز اشاره کرد .

-بهتره باهاش در نیوفتی! اون با تو کار نداره ! با عزیزات کار داره!

این جمله چقدر آشنا بود!

یاد خودم افتادم ، وقتی به کسی هشدار می دادم.

وقتی ...

یکی بدتر از خودم بود!

-بهش بگو منتظر یه جنگ همه جانبه باشه!

پارلا و سورن گیج به سمتم آمدند .

-شما دوتا سوار اسب بشید ، من پیاده میام!

سورن گیج و بی جان شقیقه اش را خاراند -مطمئنی؟

-آره! باید یکم تنها باشم!

هر دو سر تکان دادند و سوار اسب شدند .

همزمان مردی مو طلایی به صورت مرموزی سوار اسبش شد و به سمتی رفت.

گیج پشت سر آن مرد راه افتادم.

وارد جنگل شد...

پشت درختی مخفی شدم.

برگ هارا کنار زد و دری را از روی زمین بالا برد.

داخل نرفت اما چند نفر بیرون آمدند که به خوبی معلوم بود که جادوگرند! یعنی این همان

راه مخفی بود؟!

با شمشیر هایشان به سمتی راه افتادند .

گیج پشت سرشان راه افتادم.

چون می دویند متوجه صدایی نمی شدند.

چقدر راهشان آشنا بود.

با دیدن اسبم قدم هایم را تند تر کردم.

به دور اسب چرخیدند و شمشیر کشیدند.

سورن و پارلا گیج نگاهشان می کردند.

خواستند به سمتشان هجوم ببرند که ...

با خارج قلب یکیشان را هدف گرفتم .

فریاد بلندی کشید و بر روی زمین افتاد ، شمشیر کشیدم به سمتشان هجوم بردم.

شاهرگ اولی را زدم ، محکم به اسب زدم تا برود.

سه نفر مانده بود .

-چرا می خواستید بکشینشون؟

-اون ها باید بمیرن! هرکس از هرجا که تبدیل به خون آشام بشه باید بمیره!

-کی تعیین می کنه؟

وردی خواند و من را هدف گرفت اما اتفاقی برآیم نیوفتاد!

مبهوت دستی به خودم کشیدم و با دیدن انگشتر لبخند زدم و به سمتشان حمله ور شدم.

آنقدر عصبانی بودم که یک تنه می توانستم صد مرد را بکشم.

مرگ حقشان بود ، سورن و پارلا با اینکه نجاتشان داده بودند به خاطر تبدیل شدن می

خواستند بکشند.

قبرشان را می کنم و زنده زنده دفنشان می کنم.

کمی از جنازه ها فاصله گرفتم و کنار درختی نشستم و زانو هایم جمع کردم.

سرم را روی زانو هایم گذاشتم .

کاش کسی کمکم کنه! دیگر نمی توانم ، اول آراز و کوشا و بعد...

-اینجا چیکار می کنی؟ اونم تنها؟

گیج سرم را بالا آوردم و با دیدن ترنیاں جیغ کشیدم -تو اینجا...

-با جادو کاری کردم که بتونیم باهم حرف بزنیم! نگرانت بودم!

دستم را روی شکمش گذاشتم -روحی؟

-یه همچین چیزی! چی شده؟

-سورن و پارلا رو تبدیل به خون آشام کرد!

-چ...چی؟

-ترنیاں دیگه بسه! واقعا دیگه نمی تونم!

-آویسا!

گونه ام خیس شده بود و چشم هایم تار می دید -دیگه بسه! انگار هرکاری می کنم آخرش بد در میاد! جادوگر ها دوباره خیانت کردن ، می خواستن سورن و پارلا رو بکشن ، اونا به خاطر تبدیل شدن بی حال و تقریبا بی جون بودن ، اگه نمی رسیدم می کشتنشون!

-حیف نمی تونم بغلت کنم!

-چرا نباید من یه زندگی عادی داشته باشم؟ چرا نمی تونم پیش پدر و مادرم با داوینی باشم که داغ کسی رو ندیده؟! چرا نمی تونستم با کوشا ازدواج کنم؟ فقط به خاطر نفرین یه آشغال به دردنخور به اسم آرنیتا؟ که چون نمی تونست مقاومت کنه شروع کرد به نفرین کردن هرچیز و هرکس!

-اینا هم میگذ...



نگارنده

-دیگه گذشتن مهم نیست! همه چی می گذره! مهم اینه چطوری می گذره! گذشتنا که راحت نیستن! قلب و دلت رو خراش میده و به اعماق وجودت رسوخ می کنه تا بهت بفهمونه که تو...هیچی...نیستی!

الان هم، پارلا و سورن کارشون رو انجام دادن ، ولی دیگه نمیشه نیروهامون را داخل قصر ببریم!

-بلند شو!

-چرا؟

-گفتم بلند شو!

با سستی از جایم بلند شدم .

-حالا جیغ بکش!

-چی؟!

-گفتم جیغ بکش! خودتو خالی کن! چون بخوای یا نخوای ما به تو نیاز داریم! این دیگه به خاطر تو نیست! به خاطر کسایی که دوستشون داری! ما از هم دور افتادیم که دوباره بهم برسیم! نه اینکه کم بیاریم و جا بزنی! باید موقع عصبانیت خودمون رو خالی کنیم که با عصبانیت تصمیم نگیریم . جیغ بکش!

چند نفس عمیق کشیدم و بعد ...

دست هایم ناخداگاه باز شد ، از ته دل جیغ بلندی کشیدم و چشم بستم.

انقدر بلند بود که گوشم سوت می کشید .

انگار نیرویی از قلبم به بیرون می خزید و قلبم سبک تر می شد.

نفسم که تمام شد سست با زانو بر زمین افتادم.

نگارنده

بی جان چشم باز کردم که...

-آویسا! این چه کوفتی بود!

-چی شده؟

-وقتی داشتی جیغ می کشیدی ، یه نیروی تاریک...خیلی تاریک از دهن و زیر پلک و حتی دستات بیرون اومد!

-حس می کنم سبک شدم!

-خدای من!...

-میشه انقدر جیغ نزنی؟

-برای همین بود که احساس ضعف می کردی و بیشتر اوقات خسته بودی! این نیرو تاریکه و قلب و ذهنت رو هدف می گیره! اما سوال اینه که نیروی تاریک داخل قلبت چیکار می کنه؟

روی زمین دراز کشیدم و چشم بستم -فعلا فقط می خوام بخوابم!

-بلند شو ببینم! پاشو باید بری ! اینجا نخواب خطرناکه! آویس...

...

آرام

-مطمئنی از این طرفه؟

عصبی به سمتش چرخیدم -نه قراره بکشمتون و نه قراره خیانت کنم! پس ممنون میشم ساکت شید ببینم دارم چه غلطی می کنم! میگم باید از اینور بریم ، میگی مطمئنی؟

میگم از طرف رودخونه نزدیک تره ، میگی از کجا معلوم دروغ نمیگی!

میگم شب سرده نباید به شب بخوریم ، میگی نکنه تله برامون گذاشتی!

نگارنده

آخه من که بینتونم چرا باید برای کشتنتون نقشه بکشم!

چشم هایش گرد شد -باشه!

عصبی نگاهم را گرفتم و ادایش را در آوردم.

خودش کم بود ، پسر دیگری هم مشکوک نگاهم می کرد .

البته در کل صد نفری می شدیم.

با یادآوری اینکه قرار است چهره نحس هوشیار را ببینم صورتم جمع شد.

...

آویسا

گیج بلند شدم و به اطراف نگاه کردم.

جنگل...

دیشب...

تاریکی...

جیغ...

ترینیان...

لعنت!

-بیدار شدی؟

با دیدنش چشم هایم گرد شد -تو اینجا...

-منتظر موندم بیدار بشی! خطرناک بود! باید برم! خیلی خستم!

نگارنده

لبخندی به مهربانی اش زدم و وقتی رفت ، بلند شدم.

انگار همه جا روشن تر و رنگ ها پررنگ تر شده بود .

انگار به هفده سالگی ام بازگشته بودم.

به آن موقع که تنها فکر و خیالم آزار این و آن بود.

سرم سبک شده بود و صدای باد برایم جذاب شده بود .

بلند شدم که با شنیدن صدای قدم هایی که حداقل برای هزار نفری بود ، به سمت درختی رفتم و خودم را بالا کشیدم و در آخر روی شاخه اش پهن شدم.

..

-آژمان!

با دیدن نگاه سردش یخ زد و زبانش را بر روی لبش کشید -اون دوتا قبل از خون آشام شدن نقشه وارث رو انجام دادن! دیگه نمی تونیم وارد امپراتوری جادوگر ها بشیم!

با انگشتش طرح های نامنظمی بر روی میز کشید -باید چندبار بهش یادآوری کنم که با سر ندوعه وسط کارام! انقدر که فکر می کنی کافیه بردار و سپاهش رو متلاشی کن! بعد خودش روی بیار اینجا!

معینا پوزخند زد -می خوای چیکار کنی؟

بلند شد و از چادر خارج شد -هزار نفر! پشت سرم راه بیوفتید!

و به سمت راه مخفی رفت .

حالش از صدای خش خش برگ ها بهم می خورد.

یادش بود که یک سال هرشاعری که درباره برگ های زرد و پاییز شعر گفته بود ، زنده زنده آتش زد.

خیلی هم حال داد!

بالاخره به مکان مورد نظر رسید.

با دیدن چند جنازه در اطراف دریچه ، چشم ریز کرد...

کمی که دقت کرد صدای نفس های نامنظمی را شنید و بعد صدایی آشنا...

-تف به این شانس!

نیشخندی زد و بی توجه چرخید -همتون میرید داخل...کل اشراف و به خصوص شاه رو می کشید ، طبق اصول پیش میرید!

همه با احترام سر تکان دادند و تک به تک وارد دریچه شدند .

دست به جیب به درخت تکیه داد و چشم بست.

صدای نفس نفس هایش برایش لذت بخش بود!

او خودش عاشق تقلای شکار بود!

لبخندی زد و کمی بیشتر تمرکز کرد ، صدای قلبش هم جذاب بود!

یا غرقش می کرد یا تکه تکه ...

به هر حال باید جواب دخالت بی جایش را می گرفت!

آخرین نفر که وارد دریچه شد ، تکیه اش را گرفت و نگاهش را بالا آورد و به چشمان درشت و خمارو سفیدش دوخت -خب؟! تاکی می خوای مثل کوالا بچسبی به درخت؟!

نفسش قطع و چشمانش گرد شد .

تعادلش را از دست داد و لیز خورد و برعکس شد .

حالا واقعا به شاخه آویزان شده بود .

فاصله اش تا زمین زیادی زیاد بود .

پاهایش را به دور شاخه ضخیم درخت انداخته بود.

موهای لخت و کوتاهش آویزان شده بود و زیر لب لعنت و تف زمزمه می کرد.

به تنه درخت دیگری تکیه داد و به تن ضعیف و لاغرش نگاه کرد .

اگر از این ارتفاع می افتاد صددرصد چند دنده اش به اضافه پاها و دست هایش می شکست.

البته این در خوشبینانه ترین حالت بود ، وگرنه احتمال مرگ هم وجود داشت.

صدای قورت دادن آب دهانش را شنید .

همانطور داشت تحلیل می کرد که اگر به سمت راست بیوفتد ، چند سنگ ریزه هم در کمرش فرو می رود.

سمت چپ گلی بود ...

دست هایش دیگر داشت شل می شد .

ناگهان صدای لرزانش را شنید -اگه بیوفتم میگیریم؟

با حیرت خندید ، چقدر پرو بود!

-این یعنی میگیریم؟

-این یعنی مشتاقم افتادنت رو ببینم!

واقعا وضعیت بدی بود!

-بگیرم!

-التماس کن!

...-

-خب بزار یه راهنمایی کنم!...خودتو مایل به سمت چپ بنداز ، گلیه!

با اتمام حرفش خودش را رها کرد و ناگهان جیغ بلندی کشید و چرخید -آی! کمرم! آی!  
فلج شدم! آی!

با نیشخند زل زل نگاهش کرد که ناگهان دخترک کمرش را چنگ زد و مانند پلنگ شروع  
به دویدن کرد.

ابروهایش بالا پرید و احمقی زیر لب زمزمه کرد .

صدای چند بار افتادنش را شنید و نیشخند زد .

ناگهان با سرعتی غیر قابل باور رو به رویش ایستاد ، زال زالک با سر به سینه اش خورد و  
تعادلش را از دست داد و دوباره...

با کمر به زمین خورد.

پایش را جمع کرد -چی از جونم می خواهی؟

پوزخندی زد و با شنیدن صدای آب چشم هایش برق زد.

خم شد و موهای دخترک را چنگ زد و کشان کشان به سمت آب برد.

با دیدن دریاچه بزرگی سرعتش را بیشتر کرد و وارد دریاچه شد .

تا جایی که آب تا زیر گردن دختر و تا زیر شانه اش بود جلو رفت .

موهایش را از پشت کشید تا سرش بالا بیاید -گفتی چی از جونت می خوام؟

چانه اش منقبض شده و چشمان سفیدش گرد شده بود.

سرش را زیر آب برد.

دخترک اول تکان نخورد اما بعد شروع به تقلا کردن کرد و دست را چنگ میزد تا رهایش  
کند .

حرکت دستش که کند شد ، سرش را بالا آورد و همزمان دهان دخترک برای ذره ای هوا باز شد .

-جونتو می خوام!

و دوباره سرش را در آب فرو برد و نگهش داشت.

دست هایش ضعیف شده بود و توان تقلا نداشت .

حرکت انگشتانش ضعیف شد و دوباره سرش را از آب بیرون آورد .

-روح رو می خوام!

نگذاشت نفس بکشد و دوباره سرش را در آب فرو برد.

دیگر تقلا نکرد...

سرش را بالا آورد و به چشمان نیمه باز و خمارش نگاه کرد.

-این آخرین هشداره! تو...کار...من...دخالت...نکن!

کشان کشان تا ساحل بردش و روی زمین انداختش.

دخترک گلویش را چنگ زد و شروع به سرفه کردن کرد و همزمان آب بالا می آورد.

دستش را بالا برد که شاهین سیاهش روی مچش نشست -به رویین بگو فعلا کاری نکنه!

شاهین بلند شد و او به دخترک کبود شده نگاه می کرد.

-درس امروزت رو تکرار کن!

دخترک همچنان سرفه می کرد.

به سمتش رفت و کنارش زانو زد -درست...رو...بگو!

چشمان خیش و گستاخش باز شد -دوبار!



عصبی نگاهش را گرداند - من تورو می کشم!... من تورو می کشم!... من تورو می کشم!  
صدایش هر لحظه بالا تر می رفت و ناگهان...

گلایش را با یک دست گرفت و فشرد و بالا آورد - اینبار قراره واقعا بمیری!  
-داری چیکار می کنی؟  
-خفش می کنم!

پاهای در هوا تکان می خورد و دستش را چنگ می زد .

صدای معینا بر اعصابش راه می رفت - ما اونو لازم داریم! یادت که نرفته! آژمان با توام!  
مرد!

دیگر حرکتی نکرد و که رهایش کرد.

با زمین افتادنش دخترک باز به نفس نفس افتاد.

چشم هایش گرد شد -نگا! چه سگ جونیه!

همانطور دراز شده چرخید و صدای ناهنجاری با زبانش تولید کرد -اصلا هم درد نداشت!

سرش را متفکر تکان داد و لگد محکمش را بر پهلویش کوباند -که درد نداشت!؟

خون از دهانش بیرون زد و چشم بست -نه!

سرش را متفکر تکان داد ، دخترک زانو هایش را جمع کرد .

-معینا!

-بله؟

-بزنش!

معینا جای مخالفت ندید و با لگد به جان تن نحیفش افتاد .

همزمان که معینا می زدش ، شروع به صحبت کرد .

-دوستت رو می کشم...ول نمی کنی!...خون آشامشون می کنم...ول نمی کنی!...خفت می کنم با جفت پا می پری وسط کارم...می کشمت باز همونی!...شده تا شب اینجا بمونم تا درست نشی ولت نمی کنم!

دستش را بالا آورد تا معینا رهایش کند.

به دماغ خونی و لب سرخش نگاهی انداخت.

-خب...

-من...که...مریض...نیستم...به پرو پام نیچ تا نیچم!

-من می پیچم! تو نمی پیچی!

-خب پس منم می پیچم بینم تو چیکار می کنی!

-بیچی طوری می پیچونمت که کسی نتونه بیچونت!

-تو اگه پیچوندن بلد بودی...نمی زاشتی یکی بیچونت!

گیج نگاهش کرد و دخترک خندید و ابرو بالا انداخت -الان سربازام وارد قلعه اربوس شدن!

بعد با شیطنت چشمک زد -می خواستی با اونا از من انتقام بگیری! نه؟!

رودست خورده بود.

سرش را گرم کرده بود.

نگاهی به اطراف انداخت ، ظهر شده بود .

دندان قروچه ای کرد و با نفرت غرید-معینا! تا سر حد مرگ کتکش بزن و بعد به قصر بیارش!

نگارنده  
-جادوگر...

-تا الان همه رو کشتن!

سر تکان داد و آژمان به سرعت رفت.

معینا قلنج هایش را شکاند -خب! کجا بودیم؟!

ویسا

با تمام سرعتم می دویدم.

سرم درد می کرد و چندبار با سر به زمین خوردم.

قفسه سینه ام می سوخت و گلویم خشک شده بود.

نمی دانم چقدر طول می کشد که آن دختر به هوش بیاید ، چون...

گردنش را شکاندم!

نگاهم را گرداندم ...

به اردوگاه خون آشام ها نزدیک تر بودم.

باید اول خودم را به یک جای امن می رساندم.

شب بود که بالاخره به اردوگاه رسیدم و بی جان بر زمین افتادم.

...

-گردنم رو شکوند!

-معینا! معینا! معینا!

-معذرت می خوام!

نگارنده

غریب و میز را برگرداند - معذرت خواهی تو نمی تونه اون رو برگردونه! نمی تونه ضرر هایی که بهمون زده رو جبران کنه! نمی تونه جلوی اون آشغال رو بگیره!

لب گزید و گوشه ای ایستاد.

رویین قدمی جلو رفت - ما نمیزاریم الوا کاری کنه!

-دختر کیوان رو پیدا کردی؟

-بله!

-بیارش!

رویین سر تکان داد و به سرعت بیرون رفت.

-تو هم بهتره بری!

معینا سر تکان داد.

نیشخند زد و ویولنش را چنگ زد و بعد آرشه اش را از روی میزش برداشت و روی تار های ویولن کشید و چشم بسته شروع به نواختن کرد.

...

آویسا

-بهتری؟

پیراهنم را بالا زدم و با دیدن شکم کبودم ، لب گزیدم .

-بهترم!

-میشه ولت کنم و تو بلایی سر خودت نیاری؟

ریز خندیدم و به چشمانش نگاه کردم - اینجا کجاست؟

-کاخ خون آشام ها! یکی به سرعت شناختت آوردت به قصر!

ابرو بالا انداختم -دیدی چقدر طرفدار دارم؟

-قبل از اینکه یکی دیگه خونت رو تا آخر بمکه!

-چی؟

-قبل از اینکه خشک بشی یکی پیدات کرد.

-ممنون!

-چرا انقدر داغونی؟

شانه بالا انداختم بحث را عوض کردم -صلح؟

-فعلا!...باید اون آژمان رو از سر راه برداریم!

نشستم -چند روزه اینجام؟

-یک هفته!

چشمانم گرد شد -یک هفته؟

به سرعت از تخت پایین پریدم که سرم گیج رفت و زانوانم شل شد.

در حالی که موهایم را با انگشت هایم شانه می کردم چرخیدم -اتفاق جدیدی نیوفتاده؟

-چرا سلدا رو با خودت نبردی؟

-خودش گفت ، خودش رو بهمون میرسونه و بعد انقدر اتفاق افتاد که نتونستم...

-غیب شده!

-چی؟!

نگارنده

-ترینان هم غیب شده!

مبهوت روی صندلی ای نشستم .

-کی؟

-نمی دونم!

-آرام هم غیب ...

-نه! نه! نه! کار آژمانه!...چی می خواد؟!!

-معلوم نیست کار اون باشه! فعلا بیا بریم بیرون!

از اتاق بیرون رفتیم .

دیوارها پر از نقاشی های ریز و درشت بود .

سقفشان طاق مانند بود و به شدت عجیب بود.

رو به روی سالن آشنایی ایستادیم که در سالن باز شد و همزمان آرمان و وزیر نحسش رو به رویمان ایستادند.

-باید با وارث صحبت کنم!

داوین سر تکان داد و از ما جدا شد ، لحظه ای بعد وزیرش هم رفت.

شروع به راه رفتن کرد ، هم قدم شدن برایم سخت بود ، زیر دلم تیر می کشید.

وارد مکان دیگری شدیم که پر از نقاشی های عجیب بود.

-فکر کنم به خوبی شناخته باشیش!

منظورش آژمان بود؟!!

فکر کنم ضربه ای به سرم خورده.

نگارنده

-اون دست میزازه روی عزیزترین کس هات تا ذره ذره سوختن و بعد خاکستر شدن رو ببینه!

قلیم گرفت.

-چطوری گیرش انداختی؟

-اون به راحتی گیر نیوفتاد و دیگه هم گیر نمی افته!

-وایستا!

چرخید و کلاه شنلش را عقب انداخت -چطور تونستی به برادرت خیانت کنی؟

-اون پدر و مادرم رو کشت!

-تو قبل از اینکه اون پدر و مادرش رو بکشه قلبش رو از سینهش بیرون کشیدی!

تعجب کرد -تو این هارو از کجا می دونی؟!

کاش لال می شدم...

-من دفترچه خاطراتش رو خوندم!

چشم هایش گرد شد و لب زد -بگو که چیزی داخلش ننوشتی؟!

نمی دانم چرا اما ...

-نه! چطور؟

-اون دفترچه به گذشته ، حال و آینده وصله! یعنی هرچیزی داخلش بنویسی ، سه نفر می خوننش!

گیج نگاهش کردم -الان کجاست؟

-دست آژمانه!

سوالی که همیشه ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم.

-چرا؟ چرا هیچوقت دوستش نداشتم؟

-ما فقط سه سال با هم اختلاف سن داشتیم!

-مطمئنی بیشتر نبود؟

نه! من سه ساله بودم که به دنیا اومدم ، داخل یه چادر ، جادوگر بزرگ نحس خوندش .  
می گفت چشم هاش منبع قدرتشه! چرخید ، من سه ساله رو بیرون کشید و شوئم رو  
فشار داد و گفت ، اگه اون به دورگه تبدیل بشه اولین اتفاقی که می افته ، مرگ پدر و  
مادرته! ...من عاشق پدر و مادرم بودم! حتی با وجود برخورد خشکشون باز دوستشون  
داشتم. همون روز یک ترس داخل وجودم ریشه دووند.

چشم بستم.

داوین اما...

شنیده بود شوئم و باز پشتم بود!

بخدا که فرق داشت!

برادر با برادر فرق داشت!

او پاره تنم بود و من پاره تنش!

این عشق بین ما نادر بود!

-چطور گیرش انداختی؟! واضح جوابم رو بده!

-الوا کمک کرد! باهم گیرش انداختیم!

-الوا؟

-شاه گرگینه ها! یه گرگینه اصیل! دوست بچگی هامه و دشمن الان!



نگارنده  
-زندست؟

-گرگینه های اصیل نامیران!

مبهوت نگاهش کردم - و چیکار کردید؟

-هر پنج قدرتش رو داخل یک جسم تاریک زندانی کردیم اما آخرین قدم و مهم ترینش را  
آرنیتا انجام داد!

-نفرین؟

-آره! نفرینش کرد و گفت در بدن شخصی که ازش متنفره تا ابد زندانی بشه!

-و اون شخص کی بود؟

-کوشا!

...

-چی؟!!

-قبل از ادغام دنیای شما با ما ، من برای ترس مردم شخصی رو به جای آژمان جا زدم ، اما  
هیچ کس نمی دونست آژمان داخل بدن گرگ سیاه که روزی بهترین دوستش بود زندانی  
بشه!

-اون...می تونست ببینه؟

-معلومه! اون همه چی رو با کوشا دید و حس کرد ، شاید قبل از کشته شدنش توسط اون  
پسر چشم سبز هرکدوم می تونستن پنجاه درصد بدن رو رهبری کنن ، اما بعدش آژمان  
آروم آروم به جسمش برگشت و کوشا تونست بدن خودش رو بگیره!

-جسم آژمان کجا بود؟

-هیچ کس نمی دونه!

نگارنده

لبم لرزید ، برای همین به معینا گفتم من چموشم ، برای این بود که شک کرده بودم که نکند ذهنم را می خواند و به خاطرات دسترسی دارد ، چون من به عنوان ماهرو کنار او بودم.

اما من عاشق کدامشان شده بودم؟

این تنها سوال مهم باقی مانده بود.

-ویولن برای کی بود؟

-آژمان وقتی خشمگین می شد ، ویولن می زد ، موسیقی کمک می کنه ذهنش رو هدایت کنه! همیشه قبل هر نقشه بزرگی که می کشید ویولن می زد و بعد تبدیل به یک ویرانگر می شد!

لبم لرزید -چشم هاش...

-چشم های کوشا آبی بود! تنها ردی که از آژمان توی کوشا مونده بود! سیاهی ترسناک چشم هاش بود!

چرا برایم آن سیاهی جذاب بود؟!

سر تکان دادم -خبر نداری ترنیا و آرام و سلدا به چه دردش می خورن؟

-منم از خیلی چیز ها بی خبرم! اما تنها چیزی که هر دو مون می دونیم اینه که...

(اون مثل سیل نابودگر و مثل زلزله ویرانگر نیست ...او تاریکیست که همه را در درونش غرق می کند و در آخر هیچ چیز جز فراموشی به یادگار نمی گذارد!) (

برای بار هزارم تک تک وجودم فریاد زد...

-او شیطان نیست! او آژمان است!

دلم درد می کرد.

نگارنده

-من باید بفهمم ترنیاں کجاست!

-چه نیرویی داری؟

-چطور؟

-باید یه نیرویی داشته باشی که به درد بخوره! مثلا آرنیتا نیروش نفرین بود!

-کسی که مارو به این حال و روز انداخته...

در سالن باز شد و وزیر به سرعت داخل شد -جای گمشده هاتون رو تقریبا پیدا کردن و یه حدس هایی داریم!

-آژمان در ازاشون چی می خواد؟

-آژمان هیچ چیزی نمی خواد! الوا ممکنه بخواد!

لعنت به این زندگی!

الوا چه خری بود!

-اونا به چه دردش می خورن؟

و چه کسی می دانست؟

چه کسی می دانست الوا چه حیوانیست!

چه کسی می دانست که...

کاش...

لعنت به این کاش ها که فقط خاطرات تلخ را برایت هزاران بار مرور می کنند.

...

نگارنده

داوین گفته بود تا نفهمیده الوا ترنیاں و بقیه را برای چه می خواهد نباید به سرزمین  
گرگینه ها بروم!

و من خسته از قصر بیرون زدم و در حال حاضر کنار دریاچه دراز کشیده بودم.  
دست هایم را روی شن های سرد کشیدم و به آسمان پر از ستاره نگاه می کردم.  
چه شد که به اینجا رسیدیم؟

اگر در شانزده سالگی از آبان بیرون نمی رفتم باز این اتفاقات می افتاد؟  
ترنیاں و آرام دارند چه کار می کنند؟  
من نگران بودم!

نگران داشته هایی که آرمان برایشان تهدید که نه ، آتش محسوب می شد!  
تا داشته و نداشته ام را خاکستر کند ...  
تا...

-می خواد قربانیشون کنه!  
خشک شدم!

آرام بلند شدم و چرخیدم.  
بالای سرم ایستاده بود و من جرعت نکردم نگاهم را از زانو هایش بالا تر ببرم.  
-ت...تو...تو...تو...

خندید!

بلند شدم و گارد گرفتم.

ابرو بالا انداخت و با آن چشمانی که بد مرا به یاد کوشا می انداخت ، حرکاتم را کاوید.

نگارنده

-می خوام چیکار کنی؟

-الوا رو می شناسی؟

-به اندازه تو معروف نیست!

-اون یه آشغاله!

در ذهنم نالیدم -کی به کی میگه!

چرا جرعت ندارم به زبان بیاورم؟!

از کنارم گذشت .

نفسم در سینه حبس شد.

سکوتش ترسناک تر از فریاد و خفه کردنم در آب بود.

-اومدی ...اومدی دنبالم؟!

-من اگر بخوام توی یک چشم به هم زدن کلت رو دارم! بدون زحمت دادن و تا اینجا

اومدنم!

-پس چرا؟

-اینجا جای مورد علاقه منه!

انگار تازه به خودم آمده بودم.

-گفتی می خواد چیکار کنه؟

دست در جیب به دریاچه نگاه کرد .

بلند شدم و رو به رویش ایستادم ، شاید قدری از داوین بلند تر بود .

-چرا می خواد قربانیشون کنه؟

نگارنده

هیچ چیز نگفت!

-با توام!

نگاهش که پایین آمد یاد تکیه کلام ترنیاں افتادم.

با این تفاوت که پاییز است و برگ هایم ریخته!

-با ترکیب خون اصیل های هفت نسل می تونی صاحب منشا تاریکی بشی!...اوه راستی!  
امشب هم مراسمه!...

بعد بازویم را گرفت و چرخاندم و به خودش تکیه داد -نگاه! ماه کامله!

لبم لرزید و خواستم به سمت اسبم بدوم که بازویم را چنگ زد -عه عه عه! کجا؟!  
-ولم کن!

-خودت رو بکشی می تونی مراسم یادبودشون اونجا باشی!

چشمانم گرد شد -چیکار کنم؟

شانه بالا انداخت.

-اون منشا چیکار می کنه?...مگه تو اون رو نداری؟

-قبلا آره! الان نه!

-اون کجاست؟ بگو تا بهش بدم! اگه اون باشه نیازی به ساخته شدنش نداره!

خندید -به نظرت به موقع می رسی؟

-لطفا بگو!

نیشخند زد -الان مراسم شروع شد!

جیغ زدم و به سینه اش کوبیدم -بگو کجاست!

نگارنده  
خندید - وایستا یه نگاه کنم...

دو دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد - عه اینجا هم نیست!

چانه ام لرزید و هراسان دور خودم چرخیدم ، ناگهان صدای جدی اش من را به خودم آورد  
-داخل قفسه سینت ، یه قلب هست که داخل اون قلب منشا تاریکیه!

چشمانم گرد شو-چی؟

-و جالب اینه که تو حق استفاده ازش رو نداری چون اون برای منه!

-پس چرا داخل قلب منه؟! اصلا چرا تو هم نمیری واسه خودت بسازی؟

نشست و پاهایش را دراز کرد و روی هم گذاشت.

-چون دارمش!

-چرا اومدی این خبر رو بهم بدی؟

سکوتش...

لعنت به سکوت حرص درارش!

کنارش زانو زدم تا نگاهم کند اما انگار نه انگار...

-بگو یه راه هست!

نگاهش را گرداند ، طوری که حس کردم یک شخص اضافه ام .

-همیشه یه راهی هست!

...

آرام

-اینجا چه خبره؟

ترینان عصبی جیغ زد - فکر کردید دارید چه غلطی می کنید؟

سرباز محکم دستم را به ستون چوبی بست ، سدا طرف راستم و دختری با گوش های تیز و چشمانی یاسی سمت چپم به ستون دیگری بسته شد.

با دیدن آرشین چشم هایم گرد شد .

چرا هفت نفر بودیم؟

از ما چه می خواستند؟

هوشیار آشغال باز خیانت کرده بود!

انگار مراسم بزرگی بود!

زنی گندمگون با موهای فر مشکی درحالی که حرکات عجیبی از خودش نشان می داد چاقویش را در سطل نقره ای می شست.

همه گرگینه بودند.

چرا کل رؤسای قبیله ها بودند.

چرا ...

با ورود شخص عجیبی همه بلند شدند .

چشمانش ...

مثل چشم هایش عسلی \_سبز هم بود ، مانند من!

زخم کهنه ای از ابرو تا پایین پلکش کشیده شده بود که ترسناک ترش می کرد.

رو به رویم ایستاد و خندید -چطوری دختر عموا!

چشم هایم گرد شد .



چرخید -امشب نسل گرگینه به قوی ترین نسل تبدیل میشه! امشب قراره همه نسل ها رو به روی ما زانو بززن و همه ما می دونیم که برای رسیدن به این قدرت عظیم باید قربانی بدیم!

چشم هایم گرد شد .

می خواستند قربانیمان کنند؟

اصلا او که بود؟

آن زن چاقویش را بالا برد و مار بزرگی را از داخل ظرفی برداشت و با چاقو شکمش را درید.

جیغ زدم -اینجا چه خبره؟ تو کی هستی؟

-الوا...شاهت رو نمیشناسی؟

پر نفرت لب زدم -این کار ها واسه چیه؟

ترنیاں جیغ زد -تو یه آشغالی! اگه من بمیرم ساتیار تک تکتون رو به بدترین شکل می کشه!

خندید و چرخید -تو رو اول می کشیم!

جادوگر خندید-باید به ترتیب انجام بشه قربان!

و با چاقویش جلو آمد.

به خودم تکانی دادم -می خوامی به چی برسی؟...

رفت و روی تختش نشست.

-از خونتان می خواهم!

سر تکان داد .

زن جلو رفت و چاقو را روی رگ دستش کشید .

خون با شدت در ظرف نقره اش ریخته شد.

چاقوی ترسناکش را بر داشت و به سمتمان آمد .

جیغ کشیدم .

-اینطوری همه رو با خودتون دشمن می کنی! با مرگ ما همه نسل ها باهاتون دشمن میشن و آرمان مارو نابود می کنه احمقا!

همه با شنیدن نامش لرزیدند.

شاه به جادوگر علامت داد تا کارش را تمام کند.

جادوگر اول پشت سر دختر چشم یاسی ایستاد و بی رحمانه خنجر را روی گلویش کشید .

جیغ زدم.

دخترک به جلو خم شد ، کاسه را زیر حلقش گرفت .

پشت سر ترنیاں قرار گرفت .

خنجرش را روی گلویش گذاشت.

جیغ کشیدم.

ناگهان...

جادوگر با سر به زمین خورد.

هیچ کس جرئت نگاه کردن به فرد پشت سرش را نداشت.

قفسه سینه جادوگر سوراخ شده بود

مرد سیاه پوش با قلب جادوگر جلو آمد .

نگارنده

-ببین کی اینجاست؟!-

صدایش هم ترسناک بود.

شاه نیم خیز شد.

ترینان مبهوت به دست باز شده اش نگاه می کرد.

سلدا وحشت زده بود و من...

گیج!

اینجا چه می کرد؟

قلب را بر زمین انداخت و دست خونی اش را بر لبش کشید.

خندید و نگاهش را در چشمان وحشت زده مان گرداند.

-فعلا نوبت تو نیست!...

رویش به شاه بود.

چرخید و خندید .

نگاهش را دنبال کردم و به ...

شاید درعرض یک پلک برهم زدن یا کمتر...

قلب هوشیار را از سینه اش درآورد و سرش را از تنش جدا کرد.

لبم لرزید.

صدای جیغ زنان خفه شد.

هیچکس جیکش هم در نمی آمد.

قلبم می خواست از حلقم بیرون بیاید.

جرعت کردم و نگاهی از پشت سر به آن کابوس انداختم.

مو هایش مشکوی بود.

نه زیاد هیكلی بود و نه لاغر...

لباس های مشکوی اش پوست سفیدش را بیشتر نشان می دادند.

سرش را گرداند و به حالت عجیبی نگاهم کرد .

سکسکه ای کردم.

نگاهش را ریز کرد .

تنم خیس شده بود ، ترس و وحشت که سهل بود ، من خشک شده بودم.

چرا اینطور نگاهم می کند؟!

با انگشت به من اشاره کرد .

چشم هایم گرد شد اما با باز شدن طناب تازه فهمیدم داشته چکار می کرده!

چرا آزادمان کرد؟

این فرصت خوبی برایش بود!

او امشب وسط جنگل چه می کرد؟!

به ناگاه صدای اسب ها و جمعیت عظیمی آمد و او...

رفت!

و چه کسی می دانست او ...

نگارنده

او از الوا بدتر که نه...

او قابل مقایسه با هیچکس نبود!

آویسا

شاید فکر کنی این کار اشتباه ترین و نابودگرترین کاریست که انجام دادم اما...

بخدا که مجبور بودم!

جان عزیزترین هایم بود...

جان بهترین دوستم بود!

شرط این بود و من قبول کردم و چه کسی فکر می کرد امروز صبح من تنها همسر آژمان شوم!

اصلا چه کسی فکرش را می کرد که من بدون عشق و به اجبار ازدواج کنم؟!

زن ایستاد -از حالا شما رو زن و شوهرید، برای انتقال تاریکی بهتره خون ها سه ماه داخل ظرف بمونند!

-آفرین! می تونی بری!

زن سر تکان داد و بیرون رفت.

-قدرتت رو گرفتی؟

بلند شد -از اینجا به بعد به تو ربطی نداره!

-پس می تونم برم!

خندید و روی میز خم شد -کی بهت اجازه داد؟

عصبی نگاهش کردم -من به اجازه تو هیچ احتیاجی ندارم!

نگارنده

قهقه اش به هوا رفت ، ناگهان طوری تغییر حالت داد انگار اصلا نخندیده و هیچ احساسی در قلبش نیست!

-بهبتره خودت رو وارد جنگ نکنی و بیرون از این قصر نری!

-وگرنه؟

لبخند زد و روی میز نشست -پس تهدید دوست داری!...امتحان کن!

بعد از روی میز پایین آمد و از اتاق بیرون زد.

انگار هنوز نفهمیده بودم که چه حماقتی کردم...

سرم را روی دست هایم گذاشتم.

باید نابودش کنم!

باید نقطه ضعفش را پیدا کنم!

هرکسی نقطه ضعفی دارد!

هرکسی...

بلند شدم و از آن اتاق بیرون رفتم .

از راه روی هم بیرون و از پله های زیادش پایین آمدم.

در خروجی را باز کردم که نسیم خنکی تنم را نوازش کرد.

نفس عمیقی کشیدم و وارد حیاط شدم.

از عمارت عجیبش که بیرون زدم ، بعد از کلی پیاده روی در اطراف به مبارزه خانه شان رسیدم.

البته فکر کنم...

نگارنده

با حس شئ سریعی به سرعت جا خالی دادم که تیری از رو به روی چشم هایم گذشت و به جایگاه چوبی شمشیرها بر خورد کرد.

مبهوت چرخیدم و به معینا نگاه کردم.

گیج نگاهم می کرد.

نگاهم را گرداندم .

آن عوضی نبود اما اینجا تا خرخره پر از سرباز بود.

خندیدم ، چه کسی بدش از انتقام می آید؟!

رو به رویش ایستادم -میدونم اولین برخوردمون دوستانه نبود اما می خواستم بگم...  
پوزخند زد.

مشتم را بالا بردم و محکم بر گونه اش کوباندم که بر زمین افتاد -از این به بعد هم دوستانه نیست!

لگد محکم را بر شکمش زدم .

در شوک بود.

چند نفر بازویم را گرفتند و کشیدند.

خون جاری از دماغش را پاک کرد.

-آشغال!

خندیدم -اخییی! دردت اومد؟

خون دهانش را تف کرد و جیغ زد -ولش کنید!

بعد شمشیرش را به سمتم پرت کرد .

شمشیر را چنگ زدم .

شمشیری برداشت و حمله کردیم!

هر ضربه ام را دفع می کرد ، از سمت راست پایم را بالا بردم و روی شانه اش گذاشتم و با شمشیر پهلوی چپش را خراشیدم.

فریادی زد و بر زمین افتاد.

پایم را جمع کردم و با کفش محکم به صورتش کوبیدم که از پشت سرش به زمین برخورد کرد.

-درد داشت؟! -

دو سرباز شانه هایم را گرفتند و به زور به زندان انداختنم.

...

-تا کی قراره زندان باشن؟ -

-تا وقتی من بخوام! -

-سه روز گذشته! معینا می تونه بدون آب و غذا دووم بیاره اما اون دختر ن...

-ازت نظر خواستم؟ -

سکوت کرد و گوشه ای ایستاد.

-از منطقه های تسخیر شده بگو!

-بیشتر سرزمین خون آشام ها رو فتح کردیم! پایتخت و چند سرزمین دیگه مونده!

-معینا رو آزاد کن و خودت هم باهاش راهی سرزمین گرگینه ها شو! آروم آروم و با دستور من پیش برو!



نگارنده

سرش را جدی تکان داد و بیرون رفت.

از عمارت بیرون زد و در فکر فرو رفت .

باید یک حرکت بزرگ می کرد.

حرکتی که همه را به زانو در بیاورد .

اما هنوز وقتش نبود!

آسمان شروع به غرش کرد و با قطره ای که روی گونه اش افتاد ، لعنتی به شانسیش انداخت و وارد اولین دری که باز بود شد .

پوفی کشید ، وارد سیاهچال خصوصی شده بود.

عصبی وارد زیرزمین شد .

بوی نم می آمد .

لعنت به باران!

لعنت به پاییز!

نگاهش به جسم سفید روی تخت افتاد .

پیراهن سفیدش را خاکی شده بود و در گوشه دیوار جمع شده بود .

نگاهش را گرداند .

تا به حال ازدواج نکرده بود.

او اولینش بود!

حالا وارث ...

زیاد هم بد نبود، یکی سر تا پا ، مطلقا برای خودش بود!

البته آگه همین الان بر اثر سرما و گرسنگی و تشنگی جان ندهد.

صدای ضربان قلبش ضعیف بود.

اخم کرد .

قفل در را شکاند و به سمتش رفت.

موهایش را از روی پیشانی دخترک کنار زد و تب داشت.

عصبی بلندش کرد و به سرعت از سیاهچال بیرون آمد و وارد اتاقش شد.

خیس شده بود.

عصبی به سمت کمدش رفت و پیراهن را با یک دست از تنش در آورد.

حالت نفس کشیدنش تغییر کرد.

چرخید و با دیدن حالتش چشمان خودش هم گرد شد.

-چیه؟

دخترک با چشمانی گرد به پشتی تخت تکیه داده بود . لب های خشکش را روی هم

کشید -دستت بهم بخوره ...

چپ چپ نگاهش کرد و پیراهن دیگری در آورد -واقعا چه فکری کردی؟ من برای عشق و

حال هم سراغ تو با این اندام نمیام!

چشم ریز کرد .

گوشه لبش زخم شده بود.

تا آنجایی که دیده بود او فقط به جان معینا افتاده بود.

پس چرا گوشه لبش زخمیست!؟

نگارنده

دکمه پیراهن را رها کرد و کنار تخت نشست.

چشمانش گرد شده بود.

نگاه تیزش دستش که به سمت کفشش می رفت را شکار کرد اما چیزی نگفت!

دستش را روی پیشانی اش گذاشت -پزشک رو خبر کنید و غذا هم بیارید!

دخترک مات نگاهش کرد .

دکمه های پیراهنش را بست و نگاه سردش را به چشمان ترسیده و لرزان دختر انداخت -

بار بعد زندان نه! مستقیم تا جهنم همراهیت می کنم!

بعد از تخت پایین آمد و به سمت میزش رفت.

...

آویسا

نفسم حبس شده بود.

چرا بیرون نمی رفت!

اصلا...

لب گزیدم ، تنش بی نقص ترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم.

نیشگون از پایم گرفتم .

هیكلش مبارک خودش و آن شخص بی نقصی که قرار بود...

عقلم فریاد کشید -آویسا!

تازه به خود آمدم.

نگاهم را گرداندم .

چرا چوب تختش سیاه بود؟!

در باز شد و دو شخص با احترام وارد شدند .

اولی پسری جوان بود که کنارم نشست و شروع به گرفتن نبضم کرد ، دومی دختری بود که سینی غذا در دستش بود.

نکند داخل غذا سم ریخته؟

-یه سرماخوردگی سادست! باید غذاتون رو بخورید!

به چشمانش نگاه کردم.

او هم ترسیده بود ، او که فقط یک دقیقه اینجا بود ترسیده بود .

پس من باید وحشت زده می شدم!

-می تونی به فرمانده تور بگی اسناد زمین های وزرا رو بیاره؟!

پسرک سر تکان داد و بیرون رفت.

دختر هم سینی را رو به رویم گذاشت و خواست برود که...

-گفتم جلو اون بزاری؟

دخترک پر صدا آب دهانش را قورت داد و سینی را برداشت و معذرت خواهی کرد.

آژمان به میز دایره ای شکل و گوشه دیوار اشاره کرد .

دخترک ظرف ها را چید و با سینی بیرون رفت.

گیج نگاهش کردم -هرچیزی سر جاش! اگه گرسنه ای برو بخور!

از درون و بیرون می سوختم.

پاهایم را که روی سنگ فرش مشکی گذاشتم از سرمایش لرزیدم .

نگاهش به برگه های روی میزش بود و با دقت در حال خواندن برگه ای بود.  
روی صندلی نشستم و قاشق پر از برنج را در دهانم گذاشتم.  
غذایشان خوشمزه بود ، خیلی خوشمزه بود.  
سیر که شدم لیوان آب را سر کشیدم.  
سرم را بالا آوردم اما با دیدن کوشا لیوان از دستم افتاد.  
زیر چشم هایش سیاه شده بود و ...  
چند بار پلک زدم ، آژمان بود!  
آژمان بود!  
پس چرا...  
-خوبی؟  
گیج نگاهم کرد -نمی فهمم!  
-زیر چشم هات!  
پوزخند زد -ترسناکه؟  
چقدر سؤالش آشنا بود!  
-تا کی داخل بدنش بودی؟  
خندید ، مثل نوجوانی یاغی!  
-تا وقتی که قلبش رو از سینش بیرون کشیدم!  
لبم لرزید و قلبم پر از نفرت شد.

نگارنده

با تاسف سر تکان داد .

صدای در آمد.

-بیا!

مردی چهار شانه با موهای بور و طلایی وارد شد و برگه هایی را رو به رویش گذاشت .

آژمان مشغول شد و مرد نگاه کوتاهی به من انداخت .

آرام بلند شدم.

چرا لباسم خیس بود؟

-قربان باید یک سر هم به اتاق اسناد بزنید!

-می زنم! اما نه الان!

خسته بودم.

بلند شدم و به سمت تخت رفتم.

سنگینی نگاهشان را حس کردم اما که اهمیت می داد؟

خودم را روی تخت انداختم و چشم بستم.

نمی دانم کجا بودم ؟

خواب یا بیدار؟

شاد یا غمگین؟

فقط درد داشتم و تمامم می سوخت!

تنم ، سرم ، قلبم ...

نگارنده

به سرفه افتادم.

دستی دور شانه ام حلقه شده بود.

به چیزی تکیه داده بودم.

دستش را چنگ زدم و خودم را بالا تر کشیدم.

-شششششششش!

دهانم تکانی خورد اما نمی دانستم چه می گویم.

پاهایم که در جای خنکی قرار گرفت ، لرزی به تنم افتاد و صدای بر خورد دندان هایم را از درون می شنیدم.

در آن گيجی صدایی را شنیدم -داره می سوزه؟ الانه خاکستر بشه احمق!

...

-دست بهش نزن!

...

از زمین فاصله گرفتم...

همه چیز را برعکس می دیدم...

تنم آرام آرام خیس شد.

راه تنفسم باز شد و انگار تازه داشتم نفس می کشیدم.

شکمم می سوخت.

لرزیدم.

پلک گشودم و با دیدن دو تيله مشکی ، لرزشم کم تر شد.

نگارنده

لب زدم -کوشا!

او کوشا بود...

خودش بود...

نباید بگذارم برود!

او مال من بود! باید همین الان اعتراف کنم! نباید عقب بیوفتد!

-دوستت دارم!

فقط چشم هایش را می دیدم.

سرم را پایین آوردم تا ببوسمش!

اینطوری نمی رود!

نگاهم که به لب های برجسته و قلوه ای و سرخس افتاد گیج شدم.

لب های کوشا صورتی بود!

نباید ...

چرا ...

به جهنم!

شاید فاصله مان یک بند انگشت بود که چیزی مانند پتک به سرم خورد.

من هرکه که بودم ...

خیانتکار نبودم!

حالا اوضاع فرق می کرد!



نگارنده

چانه ام لرزید... من زن آرمان بودم!

سخت بود که بگذری!

چشم بستم.

تنم خیس بود.

اوهم حتما خیس شده بود!

-بهتری؟

صدایش هم شبیه کوشایم نبود!

-اوهوم!

-خوبه!

...

بدنم خشک شده بود .

تکانی به خودم دادم و نیم خیز شدم.

اینجا کجاست؟

اتاق تاریک بود.

چرخیدم و با دیدن آرمان نفسم حبس شد.

او اینجا چه می کرد؟

من چرا کنارش دراز کشیدم؟

نگاهم ناخداگاه به موهایش افتاد .

نگارنده

لخت بود و حالت دار...

دستم را مشت کردم .

اما مگر عیبی دارد؟

او که خوابیده!

دستم را به سمت موهایش بردم که دستم را طوری چنگ زد که پریدم.

-دست به موهام نزن!

چشم هایم گرد شد و آب دهانم را پر صدا قورت دادم.

-این... اینجا... چیکار می کنم؟

لعنت به این صدا!

البته جذاب هم شده بود.

مثل پسر های تازه به بلوغ رسیده!

مثل کلاغ!

-مریض بودی!

دسته ای از موهایش روی چشم هایش افتاد.

چه بلایی سرم آمده؟!!

نمی شود فقط مویش را کنار بزنم.

اخم کردم و دستم را مشت کردم.

ساعدهش را روی چشم هایش گذاشت -بهتره بخوابی!

نگارنده

-راحت نیستم!

...-

این یعنی بهتره خفه شی!

-ممنون!

آرام لحاف را بالا تر کشیدم.

دلم درد می کرد و حالت تهوع رهايم نمی کرد!

کم کم دلدردم بدتر شد و من ناچار از دردش نالیدم.

-زهرمار!

بعد بلند شد و خسته نگاهم کرد.

به خودم می پیچیدم و جیغ می زدم.

اخم کرد و غرید -پزشک رو خبر کنید!

بعد دستش را با خنجر آشنایی برید و به لبم نزدیک کرد.

-بخور!

سرم را به نشانه نه تکان دادم که پر قدرت چرخاندم و دست زخمش را به لبم چرخاندم.

به خودم تکانی دادم ، خون در حلقم جاری شد.

هرچه در دل داشتم ، داشت بالا می آمد.

سطلی را رو به رویم گذاشت.

عق زدم و با بالا آوردن مایع سوزاننده و تلخ و سیاهی چشمانم گرد شد.

نگارنده

در باز شد و پزشک وارد شد که...

چنگال را در حلق پسرک فرو برد و در یک کلام...

دریدش!

...-

-ببندیدش به ستون مجازات! یه پزشک دیگه پیدا کنید!...نه! وایستا!

چرخید و چشم ریز کرد -اسم پزشکتون!؟

-خودمم!

گیج خندید -تو خودت از همه بدتری!

بعد رو به سربازان کرد -برید یه پزشک خوب پیدا کنید! اگه مثل این باشه شما هم به این  
آشغال اضافه می شید!

دو سرباز با ترس سر تکان دادند و بیرون رفتند.

-ببین تب نمی کنی!...مردی مردی! تب نمی کنی!

چنگی به موهایم زدم و دست دیگرم را روی پیشانی ام گذاشتم.

داغ بودم .

نیازی هم نبود .

در پنجره را باز کرد که باد خنکی وزید.

لحاف را چنگ زدم.

-یه خبر می دادی!

-زیاد خودت رو گرم نکن!

نگارنده  
خسته بود!

رگه های سیاه زیر چشمانش بدتر شده بود!

لب زدم -از خونم بخوری خوب میشی؟

خندید!

بلند!

-اون موقع که کوشا این بلا سرش می اومد داشت بدنش رو به من تسلیم می کرد اما تو  
هر بار گند می زدی!

چشم هایم گرد شد.

سر تکان داد و چشم ریز کرد.

-بهتری؟

-سردمه!

-اگه سردت نشه تشنج می کنی!

کنارم نشست -دیر کردن!

چشم ریز کردم -خوش اخلاق شدی!

چپ چپ نگاهم کرد .

دستی به چوب تخت کشیدم.

-انگار برای آبنوسه!

-چون خود آبنوسه!

-آبنوس! چ...چرا؟

-چون خوشم ازش نمی اومد!

صدای در آمد -بیاید!

پیرزنی وارد شد و بقچه اش را باز کرد. دارو هایش را بیرون آورد و دست لرزانش را لحظه ای رو پیشانی ام گذاشت.

-بخواب دختر!

دراز کشیدم.

شیشه کوچکی را برداشت و در ظرفی ریخت.

-این دختر مسموم شده! چرا بهش بیدجوش دادید؟

-بهش دادن!

چرخید -شوهرشی؟

انگار به بدنش شوک وارد شد -چطور؟

-زنت جون نداره تکون بخوره! میگی چطور؟

چشم هایم گرد شد .

از خشم آژمان می ترسیدم.

پیرزن هم انگار چیزی نمی دانست!

آژمان خندید -خودش مقصره!

-این دختره هیچی نخورده! ضعیفه! سمم که بهش دادی! طلاقش بده خلاصش کن!  
خوش بر و رو هم هست یکی بهتر از تو میگیرش!

آب دهانم را قورت دادم.

نگارنده

اما زهر شد و در حلقم گیر کرد.

به سرفه افتادم و اشک در چشم هایم جمع شد.

آژمان عصبی قدمی جلو آمد که پیش دستی کردم.

-نه! تقصیر خودم بود!

اخم کرد -خاک بر سرت! پسر به این خوشگلی!

خدایا!

-چرا خاک به سرم!

-خیانت کردی؟ ها؟! بی چشم و رو!

تند تند سر تکان دادم -نه! نه! نه!

-خیانتکار ها هم همین رو میگن!

-من خیانت نکردم!

رو به آژمان کرد -از همین برج بندازش پایین!

لبانش به خنده باز شد -خیانت نکرده!

پیرزن اخم کرد -جوون ها هم جوون های قدیم! حداقل به جای خودکشی قهر می کردن!

چشم هایم گرد شد -خودکشی نکردم!

چشم هایش گرد شد -سرگیجه داری؟

-آره!

-سر درد چی؟

نگارنده

-آره!

-گرفتگی عضله های شکم؟

-آره!

-حالت تهوع؟

پریدم -دقیقا!

-تو بارداری!

چشم هایم گرد شد و همزمان قهقهه بلند آژمان در اتاق پیچید .

-اخی! ببین چطوری باباش ذوق می کنه!

خدا از دست دو کس نجات دهد!

پیرزن فضول و پیشگوی دهان لق !

-این دارو هارو بهش بده حالش خوب میشه! واسه مسمومیتشه!

بعد از اتاق بیرون زد.

آژمان رو به سرباز کرد -بهش یه کیسه زر بده!

سرباز سر تکان داد و اتاق خالی شد.

دستی به شکمم کشیدم.

-داره لگد می زنه؟

اخم کردم و چشم ریز کردم.

مانند خودم نگاهم کرد که برگ هایم ریخت.



آژمان یکی یکی سرزمین ها را فتح می کرد.

داوین به کلی از فرماندهی انصراف داده بود.

در کل قصر فقط یک سوال را می شنیدی!

چرا آویسا با او ازدواج کرد؟!

ترنیاں می گوید او کاری را بدون فکر نمی کند!

داوین اما افسرده و نگران خواهرش است!

آژمان اجازه دیدار با آویسا را نمی دهد...

تمام گله های گرگینه زیر سلطه آژمان است!

اما به الوا حمله نمی کند!

تمام سرزمین های خون آشام هارا فتح کرده!

اما به پایتخت آرمان حمله نمی کند!

به ارتشش پنج هزار نفر اضافه کرده و رو به روی دروازه های عناصر گذاشته!

و ما را تهدید کرده دخالت در کار گرگینه یا خون آشام ها برابر با مرگ آویساست!

داوین کنار کشید!

ما سرمان به شدت شلوغ است!

نادین را آزاد کردند و او با شتاب به کمک برادر بزرگتر رفت.

رایان خودش را کنار کشید اما در حال تقویت ارتش است.

نگارنده

در با شدت باز شد .

قاشق از دستم افتاد .

سربازی سراسیمه وارد سالن شد .

-جاسوس ها رو با دست و پای بسته و زبون بریده رو به روی دروازه پیدا کردن!

-چی؟!

-الان اینجان!

همه با هم بلند شدیم.

با دیدن سه مرد با اوضاعی خراب قلبم سوخت.

ترینان پارچ آب و دلداری چند لیوان برداشت.

در سالن باز شد و داوین خسته وارد شد.

ترینان لیوان را پر از آب را به سمت دهان مرد برد .

مرد یک قلوپ خورد و ناگهان عق زد و تکه ای گوشت با هجمی خون از دهانش بیرون افتاد.

سلدا جیغ کشید.

مبهوت لب زدم -زبونش!

خدمتکار با کاغذ و قلم جلو آمد.

رایان از دستش گرفت و به سمت مرد رفت .

-چرا اینکار رو باهاتون کردن؟ کی لوتون داد؟

با دست لرزانش قلم را برداشت و در جوهر برد و ما گیج به کلمه نوشته شده نگاه کردیم.

نگارنده

-آویسا!

داوین سر تکان داد و عقب رفت -نه! اون این کار رو نمی کنه! نه! نه!

از پشت سر محکم به ستون خورد.

داوین شکست!

دیگر غروری برایش نمانده بود.

همانجا در خودش جمع شد و اشک ریخت.

رایان عصبی پرسید -آویسا حالش چگونه؟

چند لحظه بعد یونا نوشته اش را با پوزخند خواند -حالش خوبه! اون مارو شناخت!

سلدا تند تند سر تکان داد -این غیر ممکنه!

نیتا خندید -تا فهمید اونکه عاشقش بوده آژمانه ، دور همتون رو خط کشید!

غیر ممکن بود؟

در این یک ماه حالش خوب بود؟

...

آویسا

من خوبم!

اما بد!

مجبور بودم! باید نقطه ضعفش را پیدا می کردم!

نگارنده

-داری به چی فکر می کنی؟

معینا بود.

-به تو ربطی داره؟

-اگه فکرت رو نمی گفتمی طبق قانون آتیششون می زد!

-لعنت بهش!...لعنت بهش!

جیغ کشیدم -لعنت بهش! اون همه چی رو ازم گرفت! همه کسم رو ازم گرفت!

سرش را به معنای نه تند تند تکان داد.

-اون یه آشغاله! اون...

-تنهامون بزار!

چشمانم گرد شد و چرخیدم!

بس بود! نبود؟!

پر نفرت به چشمانش نگاه کردم -مطمئن باش اولین فرصتی که برام پیش بیاد ، بدون لحظه ای فکر و درنگ می کشمت!

خندید!

جیغ زدم -نخند!

-من گفتم دست روی عزیزهات میزارم اگه دستت رو از کارهام بیرون نکشی!

چانه ام لرزید -پس انتقام گرفتی!

نگاهش پر از تحقیر بود -نه! تو کی باشی؟!

-پس چرا اینکار رو باهام کردی؟

نگاهش اینبار به چشمانم نبود .

بالای دروازه بودیم که به طور ناگهانی کمرم را چنگ زد .

-می تونم ببوسمت؟

اول گیج نگاهش کردم و دهانم را باز کردم تا جیغ بزنم اما خم شد و پایین لبم را بوسید.

اولین بار بود!

او داشت چه می کرد؟

چرا قلبم اینطور می زند؟

دست هایم قفل شده کنارم مانده بود .

کمرم را بیشتر به خودش فشرد و بی توجه به من ، خودخواهانه بالا رفت .

یکی قلبم را بگیرد الان است که آبرویم را ببرد!

نمی دانم چرا خندید و کمرم را بلند کرد و روی دیوار کوتاهی نشاندم...

با دو دست خواستم هولش بدهم اما...

چرا اینطور می کرد؟!

جدا شد و نگاهش را به چشمانم دوخت.

-صدای قلبت رو دوست داشتم!

چشمانم گرد شد و گونه هایم گرم...

سرم را پایین انداختم .

گستاخانه خندید و از بالای دروازه پایین رفت.

دو دستم را روی گونه هایم گذاشتم.

آویسای خرا! تو هرچی بودی خجالت تو کارت نبود!

چت شده؟

عصبی چرخیدم اما با دیدن چند جفت چشم...

و چشمان به شدت آشنایی فهمیدم که مثل همیشه از او رودست خوردم!

غمزده از دروازه پایین رفتم.

دستی به لبم کشیدم و داغ کردم.

بازی با احساسات دختری مثل من که آن چنان تجربه ای نداشت سخت بود!

من فقط سه بار هوشیار عوضی را بوسیده بودم.

آن هم ماهرو ، نه من!

جسم ماهرو نه جسم من!

فکر ماهرو نه فکر من!

چانه ام لرزید.

در ذهنم غریدم -آویسا قویه! آویسا با یه بوسه بهم نمیریزه! آویسا با از دست دادن

خانوادش به هم نمیریزه! آویسا با تنهایی بهم نمیریزه! آویسا داشته هاش رو از دست داده

اما نباید به هم بریزه!

چنگی به موهایم زدم.

جرئت رو به روشن شدن با او را نداشتم...

جرئت نه!

نگارنده

چیزی مانع می شد!

فکر کنم نامش خجالت بود!

باشد! خجالت می کشم! برای اولین بار ، منی که همیشه ناراحتی را جایگزین خجالت کرده

بودم ، خجالت می کشم!

-شام رو باید با اون باشی!

عصبی بلند شدم.

معینا مانند کنه بود!

رهایت نمی کرد!

وارد سالن غذا خوری شدم.

صندلی ام را کشیدم و آن طرف میز بزرگ نشستم.

نگاهش نکردم اما سنگینی نگاهش را حس می کردم.

سرم را بالا آوردم.

-چیه؟

لبش را غنچه کرد -هیچی!

چشم ریز کردم ، شیطنت از چشمانش می بارید -اونطوری نگام نکن!

خندید و به صندلی اش تکیه داد -تو تعیین می کنی چطور نگاهت کنم؟

اخم کردم و جدی انگشت سبابه ام را تکان دادم -طوری باهام رفتار نکن که انگار اسباب

بازیم!

خندید و ناگهان نگاهش به لب هایم افتاد و زمزمه کرد -من اسباب بازی دوست دارم!

نگارنده

اخمم غلیظ تر شد - امروز آخرین بارت بود!

-تو تعیین می کنی؟

-آره!

-باختی!

-چی رو؟

-بازی رو! جواب این سوال آره نبود!

بلند شد و رو به رویم ایستاد - الان اگر بخوام ببوسمت چطور می خوای تهدیدم کنی؟ کاری کن که نبوسمت!

بی حیا!

هل شده هولش دادم که تکان ریزی هم نخورد .

-دستت بهم بخوره جیغ می زنم!

-اونطوری جلوی من رو نمی گیری... به تخیلات افراد بیرون پر و بال میدی!

گیج نگاهش کردم.

چشم ریز کردم و خواستم از سالن فرار کنم که دستم را خواند.

مچ دو دستم را با یک دست گرفت و بالای سرم و به دیوار چسباند.

آنقدر فاصله اش کم بود که توان تکان دادن پاهایم را نداشتم ، به خاطر دست هایم هم سرم بیشتر از حدی جلو نمی آمد .

خلع سلاح شدم!

نفسم حبس شده ماند.



-نمی دونم اما چند لحظه پیش یه مگس داشت زیادی وز وز می کرد!

ابرو هایم بالا پرید -زبون مگس ها رو هم بلدی؟ تبریک! پس تو یه مگسی!

خندید -گفته بودم زبونی دراز بشه کوتاهش می کنم؟

-گفته بودم امروز آخرین بارت بود!

ابرو بالا انداخت و خندید -گفته بودم تو تعیین می کنی؟!

اخم کردم و بی حواس جواب دادم -لب خودمه!

ابرو هایش بالا پرید -تو هم مال منی!

مانند احمق ها جواب دادم -گوسفند مال اینو و اونو!

ریز خندید -چه مقایسه زیبایی!

چشم گرد کردم و گیج گفتم -خبر داشتی آژمان کارش به بوسیدن گوسفندا رسیده؟

قهقه اش به هوا رفت و مچ هایم را رها کرد -چرا خود زنی می کنی؟

خودم هم خنده ام گرفته بود!

چرخیدم که تا حواسش نیست از اتاق بیرون بزنم اما...

مو هایم را از پشت سر گرفت و چرخاندم.

لبش را به گوشم چسباند -من کاری رو نا تموم ول نمی کنم! پس اگه ولت کردم بدون

نقشه سنگین تری دارم!

اگر می بوسید صد سال اینطور نفسم بند نمی آمد!

رهایم کرد و جدی گفت -شامت رو بخور و بعد برو بخواب! من شب دیر میام!

و از کنارم گذشت.

اخم کردم - چرا شب دیر میاد؟!

نگاهی به میز انداختم و نگاهی به در...

فضول بودم!

بله! من فضولم!

کمی منتظر ماندم و بعد از سالن بیرون رفتم.

هر چه گشتم نبود!

عصبی وارد اتاق شدم و در را بستم.

به سمت کتابخانه اش رفتم.

تنها سرگرمی ای که وجود داشت.

دستم را رویشان کشیدم و چشم بستم.

با فهمیدن متون داخل کتاب ها چشم هایم گرد شد .

رمان؟! واقعا؟!

عصبی به سمت میز کارش رفتم.

کشوی اول را در آوردم اما فقط انواع قلم ها بود!

دومی را کشیدم که صدای تقه کوچکی آمد. پریدم و چرخیدم. تابلوی عجیب پشت سرش

کج شده بود. چرا زود تر به ذهنم نرسیده بود؟!

تابلو را آرام کنار زدم و با دیدن گوی شیشه ای عجیبی که داخلش پر از نیروی تاریکی بود

گیج برش داشتم .

نفسم بند آمده بود.

چرا انقدر ظریف بود؟

تمام نیرویش به سمت من کشیده می شد.

چرا می خواست به سمت من بیاید؟

آرام و با احتیاط گوی را در دستم جابه جا کردم که باز شدن در با صدای بلند رعد و برق یکی شد.

پریدم و گوی از دستم سر خورد.

جیغ زدم که همزمان گلویم بین ساعد آژمان دیوار گیر کرد و با دست دیگرش گوی را گرفت.

بهم اخطار داده بود که زیادی در اتاقش فضولی نکنم.

نه یک بار!

نه دوبار!

هر بار به جز امشب!

گوی را در سکوت سر جایش بر گرداند و چرخید.

-چه فکری با خودت کردی که وقتی یک بار بهت تذکر نمی دم یعنی می تونی اون کار رو انجام بدی؟

-م....من!

ادایم را در آورد -ت...تو!

-فقط یکم کنجکاو شدم...

-فکر کردی نمی دونم داشتی دنبالم می گشتی؟

-برام بیا گذاشتی؟

خندید -نه! ولی می زارم!

ساعدهش را که برداشت نفس عمیقی کشیدم.

-زال زالک بار بعدی برای من وجود نداره! پس...به خودت بیا!

عصبی کفش هایم را در آوردم و روی تخت دراز شدم.

لحاف را رویم انداختم ، آمد و کنارم دراز کشید.

می گفت وقتی کنارش باشم خیالش راحت تر است.

حق هم داشت.

لب زدم -کی نیروی تاریکم انتقال پیدا می کنه؟

-داره انتقال پیدا می کنه!...

چرخیدم -و زیر چشم های تو گود افتاده تر و سیاه تر میشه!

سر چرخاند و لبخند زد.

-ماهرو رو دوست داشتی؟

-باید جواب بدم؟

با شوق چرخیدم و بی حواس سرم را روی سینه اش گذاشتم تا واضح تر ببینمش .

-بزار یه طور دیگه بپرسم!...این شخصیتم قابل تحمله یا اون!

-اون شخصیت تو نبود! بود؟

-اگه باشه چی؟

نگارنده

-قلبیت رو از سینت بیرون میارم!

-چرا؟

-چون هوشیار مرده و فقط تو برای مجازات می مونی!

-مجازات؟ چه مجازاتی؟

نیشخندی زد و چنگی به موهای لختم زد و سکوت کرد.

-کجا بودی؟

-باید بگم؟

-فقط دارم سعی می کنم یه صحبت دوستانه داشته باشیم!

نگاهش را به سقف دوخت -می خوام بخوابم!

چرخیدم تا سرم را روی بالش بگذارم که ناگهان دستم را کشید و دست دیگرش را روی سرم گذاشت و به سینه اش فشرد.

-جات خوبه!

چشمانم گرد شد .

کمی سرم را تکان دادم و چشم بستم.

چای را مزه مزه کردم .

-من حوصلم سر رفته!

-قبلا چیکار می کردی؟

-فرمانده بو...

-منظورت سرک کشیدنه؟

نگارنده

چشم ریز کردم -هرچی که اسمش رو میزاری!

-تا یک ساعت دیگه بیا جلوی در سالن جلسات.

بعد بلند شد و از سالن بیرون زد.عصبی لقمه ام را دهانم جا دادم.

...

نیم ساعت تمام روی دیوار کوتاه نشسته بودم .نیم ساعت دیر کرده بود.اعصابم خرد شده بود.

حیات هم خلوت بود ، انگار جلسه مهمی داشتند . اگر دور تا دورش پر از سرباز نبود صد درصد وارد تالار می شدم.

پاهایم را تند تند تکان می دادم که در بزرگ حیات باز شد و...

همزمان در تالار هم باز شد.

گلویم خشک شد .

قلبم تیر کشید.

خدای من!

خودش بود!

داوینم!

چرا انقدر لاغر شده؟!

چرا مو هایش پریشان است؟

گریه کرده؟

چرا نخوابیده؟

خواستم به سمتشان بروم که دستی دور کمرم حلقه شد .

نفسم را با شدت بیرون دادم.

-اینا اینجا...-

-عروسیمون رو فراموش کردی؟

چشم هایم گرد شد -چی؟

داوین نگاهش را از من نمی گرفت و سرعتش را بیشتر کرد.

تا وقتی که آژمان رو به رویمان قرار گرفت فکر می کردم هیچکس نمی تواند اتصال نگاه  
هایمان را بشکند ...

اما خب او...-

آژمان بود!

-خوش اومدید!...معینا راهنماییشون کن!

معینا قدمی جلو آمد -پشت سر من بیاید!

دستم را گرفت و کشید -نظرت چیه یکم داخل شهر بگردیم؟...تا شب همه برای عروسی  
میان!

من برادرم را می خواهم!

-کی؟

-فردا شب!

-چرا بهم نگفتی؟

-چون مهم نبود!

عصبی صدایم کمی بالا رفت -مهمه! چون من هم توی این گند سهیمم! مهمه! چون تو چیزی رو از دست نمیدی! مهمه! چون من کل زندگیم رو به خاطرش دادم! ایستاد و چرخید.

نگاه ریزی به چشمانم انداخت بعد شانه بالا انداخت -باشه! چرا عصبانی میشی؟ گاهی اوقات زود عصبانی می شد...

گاهی اوقات آنقدر بی خیال که شک می کردی در این دنیا! دست هایش در جیبش بود.

عادت داشت همیشه دست در جیب بود.

پشت سرش از دروازه خارج شدم.

فکرم پیش داوین بود!

آهی کشیدم .

مردم در خانه های ویلایی نبودند .

در برج های عجیب و سنگی زندگی می کردند .

-مدرسه ندارید؟

گیج نگاهم کرد -نه!

چشم هایم گرد شد -نه! پس چطوری آموزش میدید؟ سواد؟ مبارزه؟

-پدر و مادر!

عصبی خندیدم .



چرخید و چشم ریز کرد -زال زالک بهتر نیست عصبانیت رو الان خالی نکنی؟ اعصاب ندارم!  
یهو میبینی میگم از اون برج خوشگل سیاه که میبینی...آویزونت کنن!...برعکس!

نفسم حبس شد.

شوخی که نداشت!

سکوت کردم.

حس کردم اخم کرده.

گیج نگاهش را دنبال کردم که به پیرزنی رسیدم.

چرا حس می کنم هول شده؟!

-دستت رو بده!

-چی؟

دستم را چنگ زد -بدو!

جیغ زدم -چی میگی؟

باهم شروع به دویدن کردیم.

دستم را محکم گرفته بود.

-بدو! بدو! بدو!

منظورش را نمی فهمیدم!

از روی گاری ای پریدیم و من نمی دانستم دارم از دست چه کسی فرار می کنم.

نفسم در نمی آمد و قفسه سینه ام آتش گرفته بود.

ناگهان ایستاد و وارد کوچه ای شد.

دستم را کشید و به دیوار چسباندم ، آژمان داشت فرار می کرد؟

از چه کسی؟

دشمن او یعنی دوست من!

دهان باز کردم تا جیغ بزنم که خفه ام کرد.

خواستم هولش بدهم اما دو دستم را از پشت سر گرفته بود و چشم هایش را بسته بود.

انگار اینجا نبود.

انگار نه انگار دقایقی پیش داشت فرار می کرد.

جدا که شد سرش را به دیوار ، کنار گردنم تکیه داد.

نفس هایش به گردنم می خورد!

گفته بودم قلقلکی ام؟!

بی حواس ریز خندیدم.

چشم های خمارش باز شد و نیشخند زد -حواست باشه نقطه ضعف هات رو بهم نشون ندی!...

چشم هایم خمار شده بود.

خندید ، اینبار با صدا!

اخم کردم ، چانه ام را گرفت و سرم را کمی به سمت خودش کشید و روی چشم هایم را بوسید ، بعد گستاخانه گفت -از این به بعد می بوسمت تا همیشه چشم هات اینطوری بشه!

ناگهان نگاهی به اطراف انداخت -بهتره بریم!

مطمئن بودم گونه هایم رنگ گرفته...

-اون پیرزن کی بود؟

-بهش فکر نکن!

بعد بازویم را گرفت و باهم به سمت قصر راه افتادیم.

-چرا داشتی فرار می کردی؟

-همین الان فرصت داری بحث رو عوض کنی!

رو به روی دروازه ایستادیم و آن ها در را باز کردند.

وارد که شدیم دستش را دور گردنم حلقه کرد ...

باخنده ساعدش را گاز گرفتم و در همان حالت دندان هایم را نگه داشتم.

-بگیر بگیر! کارت همینه!

قهقه ام به هوا رفت -سنگین بود!

نیشخند زد .

سرم را که بالا آوردم پاهایم از حرکت ایستاد اما مجبور به راه رفتنم کرد.

چشمان دورنگش گرد شده بود .

از کنارش که گذشتیم تکه ای از قلب من هم جا ماند.

-بریم خیاط خونه؟

-آژمان بزرگ مگه کار نداره؟

-من هر وقت بخوام کار می کنم!

چپ چپ نگاهش کردم.

بی توجه به سمتی رفت ، وارد خیاط خانه که شدیم با دیدن آن همه خیاط چشم هایم گرد شد.

زنی با چشم های عسلی جلو آمد و احترام گذاشت.

آژمان جدی پرسید -کجان؟

-لطفا روی صندلی بنشینید تا براتون اون ها رو به نمایش بگذارند!

آژمان سر تکان داد و روی صندلی بالای سالن نشست.

آرام رفتم و روی صندلی کنارش نشستم.

در باز شد و اولین دختر وارد شد ، رو به رویمان ایستاد و چرخید.

نگاهم به جواهرات روی لباسش افتاد.

پر بود از الماس های ریز...

اگر شش سال پیش بود به سلدا می گفتم تا بدزدیمش!

به فکرم لبخند زدم.

-انقدر چسبوندید بهش الانه که بیوفته!

خندیدم.

-بعدی!

دختر دیگری آمد.

-هندونه!...بعدی!

قهقه ام به هوا رفت.

چرخید و نگاه عجیبی بهم انداخت.

دختر دیگری آمد .

دامن لباسش لخت و کوتاه بود .

تا بالای زانو...

-منم پا دارم! ولی لازم نمیبینم نشونش بدم! بعدی!

-چرا نمی زاری منم نظرم رو بگم?...این که قشنگ بود!

چشم ریز کرد -می خواستی اون رو بپوشی?...هفته پیش مگه آستین لباست کوتاه نبود ،

مثل احمقا جیغ میزدی تو چرا به حریمم نگاه می کنی؟

چشم هایم گرد شد.

چرخید ، این یکی دامن تنگ و لخت داشت.

-بعدی!

-این چه مشکلی داشت؟

-تو موقع راه رفتن پات بیشتر از عرض شونه هات باز میشه! نمی خواد دامن این لباس

بدبخت رو پاره کنی!

حرف هایش زیادی حق و سنگین بود!

دختر بعدی آمد ، این یکی دامنش کوتاه و پف دار بود.

هر دو کلافه گفتیم -بعدی!

دختری مو طلایی با چشمانی آبی و خمار و مو های چتری ، لباسی دنباله دار سفید جلو

آمد.

نگارنده

چشم ریز کردم و به سمت آژمان برگشتم.

انگار کلا یک جای دیگر بود.

-لباس دامن می خواد ، نه سفره!

ابروهایم بالا پرید.

منی که دختر بودم ، دلم برای موهای طلایی دخترک رفت.

چرا او نگاهش نمی کرد؟

بعدی آمد.

دامنش تا روی زمین بود ، چین دار ، لخت و ساده...

-این خوبه!

-نیست!...بعدی!

اخم کردم -خیلی هم قشنگه! وایستا!

-برو!

-وایستا!...این مشکلی نداره!

چپ چپ نگاهم کرد -با دقت تر نگاهش کن!

نگاهم بالا آمد و همزمان ابرو هایم بالا پرید.

قبلی های آستین داشتند اما این...

سرشانه هایش لخت بود!

اخم کردم -که چی؟...خیلی هم قشنگه!

زن قدمی جلو آمد - شنل تنش کن!

زن سر تکان داد و به دختر کنارش چیزی گفت.

چند دقیقه طول کشید و در آخر چند دختر با انواع شنل ها رو به رویمان ایستادند.

انگار کلافه شد .

-یدونه که بهش میاد بزار روش دیگه حوصلم سر رفت!

بلند شد و چنگی به موهایش زد.

من هم بلند شدم و با هم از سالن بیرون زدیم.

-بقیه کار هارو به معینا میگم ، باهم انجام بدید!

-می خوای چیکار کنی؟

-بخوابم!...

ناگهان چرخید و انگشت اشاره اش را تهدید آمیز تکان داد -برادرت رو تا بعد عروسی  
نمیبینی!

خشمگین جیغ زد - چرا؟!!

سر کج کرد -خلاف حرفم عمل نمی کنی!

-وگرنه؟

-امتحان کن!

بعد به سرعت رفت.

عصبی از به سمت اتاق راه افتادم.

نگارنده

من هم دیگر توانی نداشتم.

وارد اتاق شدم و خسته خودم را کنارش انداختم.

دستش را روی کمرم گذاشت و خسته هردو چشم بستیم.

...

-چطوره؟

-قابل تحمل؟

-ها ها ها!

تاج را روی میز انداختم و چرخیدم.

-کیا هستن؟

-همه!

مبهوت نگاهش کردم -نمی ترسی بلایی سرت بیارن؟!!

قهقه اش به هوا رفت و با انگشت اشاره اش به خودش اشاره کرد -من؟!!

بعد به سرعت تغییر حالت داد -فقط پنج دقیقه وقت داری ، دیر برسی ، خودم تنها میرم!

نگاهی به لباس سرخ رنگ انداختم.

من آن را نمی پوشیدم!

به سمت کمدم رفتم و درش را کشیدم اما باز نمی شد.

عصبی چرخیدم.

قفلش کرده بود!



چشم ریز کردم و به سمت کمدش برگشتم.

خودش مقصر است!

در کمدش را که باز کردم ، بوی خون یکباره به مشامم رسید.

کاری نمی توان کرد ، بوی تنش بود!

با دیدن پیراهن سفیدش شیطانی خندیدم.

-بریم که داشته باشیم...

...

از کنار هرکس که می گذشتم بدون نگاه احترام می گذاشت.

ریز خندیدم و کنارش ایستادم.

توجهی نکرد و دستور داد در را باز کنند.

مانند خودش دستم را در جیب بردم.

میز های دایره ای و بزرگی در اطراف سالن بود و پر شده بود .

نگاهم را گرداندم تا داوین را پیدا کنم که بازیم را آرام به سمت خودش کشید.

-بار آخری بود که لباسم رو تنت میبینم!

اخم کردم -نیست!

-هست! و اگر غیر این باشه ...

روی تختش نشست و من هم روی تخت کناری اش نشستم.

-فکر نکنم علاقه به دونستنش داشته باشی!

نگارنده

چرخیدم و چشم ریز کردم.

چرخید و ابرو بالا انداخت.

هر دو نگاه از هم گرفتیم.

با دیدن داوین که سرش پایین بود و داشت شربت می نوشید ، هول شده به سمتش برگشتم -بزار برم داداشم رو ببینم!

ابرو بالا انداخت.

-آژمان!...تو که می تونی صداهامون رو از دور بشنوی!...نگاش کن حالش بده! بزار برم پیشش!

-زال زالک ! دارم به زبون دیگه ای حرف می زنم؟!!

آهی کشیدم که پسری چشم عسلی جلو آمد .

نمی شناختمش!

گیج نگاهش کردم که ادای احترام کرد -من الوام بانو!

قلبم پر از نفرت شد!

من به خاطر او به این روز افتاده بودم.

-خب خودت رو معرفی کردی!...می تونی بری!

خندید -لطفا از دست من عصبانی نباشید!

چشمانم گرد شد و به خودم اشاره کردم -چهره من شبیه کسایی هست که عصبانی ان؟!!

گیج نگاهم کرد.

-من تا کسی که برای نابودی عزیزام نقشه کشیده ، نابود نکنم ، ول نمی کنم! و بگو  
چی...اصلا هم جا و مکان نمیشناسم! پس برو و بشین و بزار تو حال خودم باشم!  
متفکر نگاهم کرد و احترام گذاشت و دور شد.

صدای آواز و موسیقی بلند شد.

از هر طرف صدای موسیقی می آمد.

جایگاه رقص پر شد.

خدمتکاری با دو جام رو به رویمان ایستاد.

آژمان دو جام را برداشت و جام خودش را به دستم داد.

او همیشه برعکس من بود .

من کلی نگر بودم ، در هر چیز فقط کلش را می دیدم و به جزئیات هیچ توجهی نداشتم اما  
او فرق می کرد.

به کوچک ترین و ریز ترین چیز ها هم توجه می کرد.

کمی از شربت را خوردم .

-شربت آلبالو!

-دوست دارم!

لبخند زدم -منم دوست دارم!

بعد کلش را سر کشیدم.

-برادرت هم اومده!

نیشخندی زد و نگاهش کرد.

نگارنده  
انگار خشک شد.

-خوبی؟

-باید برام یه کار انجام بدی!

-چکار؟

-باید حواسش رو پرت کنی! می خواد به ذهنم نفوذ کنه!

مبهوت نگاهش کردم -نمی تونی مقاومت کنی؟

-نه تا وقتی نیروی تاریکی داره جا به جا میشه!

نگاهم به دست راستش که سمتم بود افتاد ، داشت می لرزید!

-تو برو تو اتاق استراحت کن! بقیش با من!

بلند شدم.

این حرکت در سرزمین ما یعنی من همراه رقص می خواهم!

به آرمان نگاه کردم.

عملا در عمل انجام شده گذاشتمش!

داوین خواست بلند شود که آرمان بلند شد و به سمتم آمد.

احترامی گذاشت و دستم را گرفت.

چرخیدم و چشمکی زدم و لب زدم -برو!

بعد چرخیدم و یک دستم را روی شانه آرمان گذاشتم.

دستش را روی کمرم گذاشت و با صدای موسیقی ماهرانه می رقصیدیم.

نگارنده

حرف نمی زد.

من هم علاقه نشان ندادم.

ناگهان دستم را گرفت و چرخاندم.

دستم رها شد و در آغوش آشنایی افتادم.

پشتم به داوین بود.

دستم را روی کمرم گذاشتم و دست دیگرم در دستش بود .

دستش روی دست روی کمرم قرار گرفت.

سرش از پشت سر کنار گوشم بود .

هیچکدام هیچ چیز نگفتیم.

دو قدم جلو یک قدم راست ، دو قدم عقب یک قدم راست...

این رقص مخصوص هرا بود.

چرخاندم و با چشمان خسته اش به چشمانم نگاه کرد.

دو دستم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را به شانه اش تکیه دادم.

آرام تکان می خوردیم.

موسیقی تمام شد .

گونه اش را بوسیدم و از هم جدا شدیم.

سخت بود ...

خیلی سخت بود!

نگارنده

چرخیدم اما آرمان نبود!

حس خوبی نداشتم ، قلبم در حلقم می زد.

یک چیز اینجا درست نبود!

به سمت رویین رفتم.

-کجا رفت؟

-اتاقشون!

-آرمان کجاست؟

گیج نگاهم کرد و ناگهان پرید -الوا هم نیست!

هر دو به سرعت از سالن خارج شدیم.

به سمت اتاق دویدم .

رو به روی حیاط با دیدن آرمان که روی زمین زانو زده بود و سرش را چنگ زده بود ، جلو تر رفتم.

آرمان رو به رویش بود و چشم هایش سفید شده بود.

الوا اما از پشت سر چنگالش را در گردنش فرو برده بود و او هم چشمانش سفید بود.

اینجا چه خبر است؟!

ویین به سمتشان دوید و غرید -چه غلطی می کنید؟!

نقشه بود!

نقشه بود که از جمعیت فاصله بگیرد!

نمی دانم چرا اما...

خنجرم را بالا بردم و قلب رویین را هدف گرفتم.

خنجر درست در نزدیک قلبش متوقف شد و به سمت برگشت که معینا چنگش زد.

نفسم را آزاد کردم و به سمتشان دویدم.

انگار اینجا نبودند.

دورشان حلقه ای بود که نمی توانستی از آن گذر کنی!

به سمت رویین برگشتم - برو ترنیاں رو بیارا! یه دختر با چشم های دورنگه!

رویین به سرعت رفت.

جادو بود چون من هم نمی توانستم عبور کنم.

زیر چشم هایش ترک خورد .

مثل مجسمه شده بود .

به نیروی من متصل بود دیگر؟!

ناگهان پریدم.

آن زن عاقد گفته بود خون هایمان تا سه ماه در ظرف باید بماند که نیروهایمان منتقل شود.

به سمت آن مکان مذهبی راه افتادم ، معینا عصبی رو به رویم ایستاد -تو کجا؟

-میرم تا این وضع رو درست کنم! تو هم بهتره اینجا بمونی!

و بعد شروع به دویدن کردم.

وقتم کم بود!

مگر نمی گفتند او نمی میرد؟!

پس چرا داشت خشک می شد؟!

وارد سالن بزرگ شدم و با دیدن نادین و آرام چشم ریز کردم.

از اول نقشه کشیده بودند.

به سمتشان رفتم ، دور آن ظرف ایستاده و حرف می زدند.

-آژمان رو چطور خشک کردید؟

آرام با شوق در آغوشم گرفت -خشک شد! آزاد شدیم .

با خنده بغلش کردم جایمان را تغییر دادم .

نادین مشکوک نگاهم کرد -آرمان گفت آرسین رو می فرسته!

-آرسین و رویین درگیر بودن!

خواستم ظرف را هول دهم که دستم را چنگ زد .

-تو این اشتباه رو نمی کنی!

پس لو رفتم!

خندیدم و با پا ظرف را انداختم که آرام ظرف را چنگ زد .

-آویسا زده به سرت؟ نکنه به ذهنت نفوذ کرده؟

زمان داشت می گذشت!

غریدم -آرام اون ظرف باید بشکنه!

نادین شمشیر کشید.

عصبی چشم ریز کردم و خنجرم را در آوردم.



به سمتش هجوم بردم و با هم درگیر شدیم.

روی زمین افتاده بودم .

آرام ظرف را محکم در آغوش گرفته بود .

جیغ زدم -آرام اون رو بنداز!

آرام اما زمزمه می کرد -تورو تسخیر کرده! تورو تسخیر کرده تورو...

-اینجا چه خبر!

فریاد زدم -معینا اون ظرف باید بشکند!

گیج نگاهش را گرداند و با سرعت به سمت آرام رفت.

مچ پای نادین را چنگ زدم و کشیدم .

تعادلش را از دست داد و افتاد.

معینا ظرف را چنگ زد و روی زمین انداخت .

آرام و نادین فریاد زدند.همزمان صدای رعد برق آمد ونادین هراسان از سالن خارج شد.

بلند شدم و با سرعت از سالن خارج شدم و به سمت آژمان دویدم.

با دیدنش سرعتم را زیاد کردم و خودم را در آغوشش انداختم.

خودم هم معنی حرکتم را نمی دانستم تا زمانی که دستش را روی کتفم گذاشت و به خودش فشرد.

نفس رها شد و از آغوشش جدا شدم .

آژمان پر نفرت نگاهم می کرد.

آژمان اما بینمان ایستاد -مهمان ها باید به اتاقشون برن! نه؟!!

نگارنده

آرمان و الوا به سرعت غیب شدند.

رویین با گوشه لب پاره شده جلو آمد.

عصبی نگاهش کردم ، با انگشت اشاره به خودم اشاره کردم -من؟!!

-می خوای همشون رو بکشم؟

چنگی به موهایم زدم و به سمت معینا برگشتم -چقدر از مراسم مونده؟!!

-شام!

-شام رو بهشون بده ! من می خوام بخوابم!

-فردا شب عروسیه! باید لیست غذاها رو به آشپزخونه بدی! باید مدل تزئین و کیک رو هم انتخاب کنید!

عصبی نگاهش کردم -معینا کلش با خودت!

آرمان چنگی به موهایش زد -من باید بخوابم!

پشت سرش راه افتادم.

چرخید -من نیازی به پرستار ندارم!

دست هایش در جیبش بود.

به قدم هایم سرعت دادم ، دستم را در حلقه بازویش و بعد در جیب بردم.

مثل زنجیر به هم وصل شدیم.

-من پرستار نیستم!

-لباسم هم دیگه نمی پوشی!

خندیدم .

چپ چپ نگاهم کرد .

وارد اتاق که شدیم ، با حالت عجیبی و با یک دست پیراهنش را در آورد.

خودم را روی تخت انداختم و چشم بستم.

چرا جانش برایم مهم شده بود؟!

خودش را کنارم انداخت .

فاصله صورت هایمان به اندازه چند بند انگشت بود.

نگاه هایمان به هم وصل شده بود.

می خواستم دستم را روی دستش بگذارم که دستش را کشید .

بازویم را به سمت خودش کشید و برم گرداند.

دستش را از زیر سرم رد کرد و دیگری را محکم دور کمرم حلقه کرد .

لعنت به قلب بی جنبه!

...

-خط چشم! این چیه؟

در ناگهان باز شد و ترنیاں خشمگین وارد شد.

-خط چشم هرچی هست تو عروسی و باید بزنی!

-مگه زدنیه؟

-آویسا الان پیرم می کنی!

-مگه نیستی!

نگارنده

جیغ کشید - موهات رو دو ماه دیرتر کوتاه می کردی الان واسه عروسیت موهات تا رو شونه هات نبود!

-قشنگه که!

شانه بالا انداخت - لباس عروست کجاست؟

-پشت پرده!

برگشت و با دیدنش دوباره جیغ کشید.

خندیدم -قشنگه؟

جیغ کشید .

-بعضی اوقات میمونم که ساتیار چطوری جیغ هات رو تحمل می کنه!

-دوستش داری؟

گیج نگاهش کردم -شاید...

-شاید؟

-نمی دونم!

-نمی خوامی با خودت صادق باشی!

-دیشب که فهمیدم داره خشک میشه نمی دونم چرا ، اما انگار برام خیلی با ارزش شد!

-پس دوستش داری!

-چرا دیشب نیومدی؟

-نقشه بود تا ماهم استفاده کنیم و تورو فراری بدیم!

-داوین خوبه؟

نگارنده

-داغونه!

-مجبور بودم!

-ببین! من تورو میشناسم! میدونم کسی نیستی که بخاطرش به ما پشت کنی!

-من مجبور بودم اما الان... انگار نیستم!

-چرا؟

در به ناگاه باز شد و آژمان داخل شد.

ترنیاں پرید و ترسیده نگاهش کرد.

به چهارچوب در تکیه داد و نگاه بی تفاوتی به ترنیاں انداخت و بعد به من...

-چرا دور چشمات سیاه شده؟

عصبی جواب دادم -آرایشگر اومده خلاقیت به خرج بده!

خندید -شبيه جادوگرها شدی!

ترنیاں اخم کرد -مگه جادوگرها چشونه؟

آژمان نگاهش را به ترنیاں برگرداند و بی تفاوت جواب داد.

همزمان دستمالی برداشتم و دور چشم هایم کشیدم.

-دور چشم هاشون رو مثل گاو سیاه می کنن تا ترسناک بشن اما در آخر مثل دلکا میشن!

ریز خندیدم.

ترنیاں اخم کرد -عروس باید آرایش کنه!

-آرایش کنه! یعنی قشنگتر بشه! نه شبیه دلکک بیاد داخل جمع!

با صدای قدم های سنگینی چرخیدم.

ساتیار هول شده وارد اتاق شد و با دیدن ترنیاں نفسش را رها کرد.

آژمان اما ابرو بالا انداخت -همیشه باید هرکی اومد سرش رو بندازه بیاد اتاق زن من؟!

بعد سری به معنای تاسف تکان داد و به سمتم آمد.

-این خشک خشک پاک همیشه زال زالک!

دستمال را در لیوان آب برد .

دستم را به سمت دستمال بردم تا بگیرمش اما یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش نزدیک کرد و با دست دیگر دستمال را روی چشم هایم کشید.

-الان دور چشمات قرمز میشه! اونوقت منم که چشمای اون آرایشگر رو با زبونش به خوردش میدم!

ریز خندیدم که سر تکان داد -شوخی نکردم!

لبخندم خشک شد.

شخصی داخل پرید و آژمان اینبار هم خونسرد چرخید و به چشمان گرد دلدار نگاه کرد .

دلدار همانطور خشک شده مانده بود.یک دستش را بالا گرفته بود و دهانش تا آخر باز بود.

آژمان عصبی به سمتم برگشت و زیر چشم چپم هم پاک کرد -ها؟

دلدار تکانی خورد -چ...چ...چی...چیزه!

رهایم کرد و به سمت دلدار رفت.

دلدار دهانش همچنان نیمه باز بود.

نگارنده

-تو خوبی!

-چی؟

-آرایشست خوبه! زال زالک رو تو آرایش کن!

بعد به ترنیاں اشاره کرد -شبيه گاو هاش هم نکن!

بعد دستمال را به سمتش گرفت!

دلدار خشک شده دستمال را برداشت و آژمان از اتاق خارج شد.

قهقه ام به هوا رفت.

ترنیاں جیغ کشید -ساتیار بهم گفت گاو!

ساتیار نیشخند زد -راست میگه!

چشمان ترنیاں گرد شد و دهان باز کرد تا دوباره جیغ بزند ...

-قبل از اینکه جیغ بزنی وایستا!

بعد نگاهی به دلدار انداخت -اینم آرایش کن!

اوهم از اتاق خارج شد.

دلدار گیج رو به روی آینه ایستاد -من آرایشم قشنگه چون...

نیتا آرایشم کرده!

همین کافی بود تا من و ترنیاں جیغ بزیم -نهههه!

-لباست زیادی ساده نیست؟

ترینان سرش را از پشت سر آویزان کرد -خدایا منو بکش!

خندیدم .

رنگ لب را برداشت و نگاهی به لب هایم انداخت ، لب هایش را غنچه کرد -اینطوری کن!

چپ چپ نگاهش کردم که شانه بالا انداخت و کارش را ادامه داد.

نیتا زیبا بود!

خیلی زیبا!

هرچقدر هم که اخلاقش گند باشد ، زیباییش کل بدی هایش را می پوشاند!

شاید به خاطر همین بود که اولین خیلی ها بود!

آرام هم در نوبت بود.

می خندیدیم و مسخره بازی در می آوردیم.

در باز شد.

با دیدن معینا لبخند زدم -تو هم بیا!

چپ چپ نگاهم کرد -مسئولیت حفاظت از شما با منه!

-لباس انتخاب کردی؟

نگاهی به خودش انداخت که ترینان جیغ زد -این رو می خوای بپوشی؟

پیراهن و شلوار...

-یه مبارز باید اینطور لباس بپوشه!

ترینان اخم کرد و بلند شد -بیا بریم خیاط خونه! تو اوضاع از ما بدتره!



نگارنده  
ترینان بود دیگر...

-آویس اجازه میدی بریم خیاط خونه؟

-اره برید واسه خودتون هم لباس انتخاب کن...

معینا میان جمله ام پرید -برای هر زوج لباس مخصوصشون دم اتاقشون قرار میگیره!  
مبهوت چرخیدم.

-واسه همشون لباس انتخاب کردن؟

-بله!

ابروهایم بالا پرید.

ترینان خندید -پس الکی لباس دادیم برامون بدوزن!

آرایشتم که تمام شد بلند شدم.

لب هایم صورتی ام، زرشکی شده بود.

طرح پروانه ای هم پشت چشم چیم کشیده بود .

-ممنون نیتا!

سر تکان داد .

ترینان بازویم را کشید و خودش سرچایم نشست.

خندیدم و دست معینا را گرفتم .

-بیا بریم خیاط خونه!

با کلی زور توانستم به خیاط خانه ببرمش!

نگارنده

با دیدن آن همه لباس چشم هایم گرد شد.

-سایه!

همان زن دیروزی رو به رویم ایستاد -بله بانو!

-می تونی لباس هات رو به نمایش بزاری!

سر تکان داد -لطفا بنشینید.

دست معینا را گرفتم -بشین شکایت هم نکن!

عصبی نگاهم کرد -من لباس دامن دار دوست ندارم!

-یه شبه دختر!

چپ چپ نگاهم کرد.

نگاهم را به سرعت بین دخترها چرخاندم .

با دیدن لباسی قرمز رنگ که دامنش تا زانو بود و از پشت سر روی زمین کشیده می شد

جیغ زدم -این خوبه!

گیج نگاهم کرد.

-این خیلی قشنگه! نیست؟

سر تکان داد -این رو می پوشی!

-من نمی تونم!

جیغ زدم -تو می تونی!

فکر کنم ترنیاں رویم تاثیر گذاشته بود چون من هیچ وقت از خوشحالی جیغ نمی کشیدم!

-معینا این رو می پوشی! تمام!

نگارنده

بعد از خیاط خانه بیرون زدم و لحظاتی بعد وارد اتاقم شدم.

ترینیان با خوشحالی به خودش نگاه می کرد.

به سمت لباسم رفتم.

ترینیان هم آمد -برو لباست رو عوض کن!

پشت پرده رفتم و لباس را پوشیدم .

-ترینیان بیا بندش رو ببند!

-اومدم!

بند هایش را بست و سفت کرد.

چرخیدم که...

دست هایم را گرفتم.

-هیچ وقت فکر نمی کردم عروس بشی!

-ممنون!

پر شوق خندید .

پرده کنار رفت و چند نفری به سمتم هجوم آوردند.

ترینیان شنلم را روی شانه ام انداخت.

خسته روی تخت نشستم -برید کارتون رو کنید! دیره!

بعد در حالی که پاهایم آویزان بود دراز کشیدم.

نمی دانم چه که چشم هایم گرم شد و فارغ از جیغ های ترینیان و سر و صدای دخترها به

خواب رفتم.

رویین متفکر نگاهش کرد - نمی خوامی مجازاتشون کنی؟

-بعدا!

-جدیدا خیلی چیز هارو به آینده موکول می کنی!

-باید توضیح بدم؟

-ببخشید!

-دیشب...

-بانو و معینا ظرف رو شکوندند تا آزاد بشید!

-جدیدا داره خیلی ...

نفسش را بیرون داد - همه چی آمادهست؟

-بله!

بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

با شنیدن صدای دخترها ابرو هایش بالا پرید .

در زد.

صدای معینا باعث شد دخترها سکوت کنند.

-بفرمایید!

در را باز کرد که دخترها مانند مجسمه خشک شدند.

-کارتون تموم شده؟

نگارنده

معینا عصبی جواب داد -بله رئیس!

-پس چرا اینجایید؟

دخترها به سرعت بیرون رفتند.

خسته وارد اتاق شد و در را بست.

چرخید و با دیدن فرشته خوابیده روی تخت بالای سرش ایستاد.

شنلش کنار رفته و سرشانه هایش ظریفش آشکار شده بود.

پاهایش آویزان بود .

دو ساعتی تا شروع مراسم باقی مانده بود.

بلندش کرد و کامل روی تخت گذاشتش!

خودش هم کنارش دراز کشید .

نگاهش به لب هایش افتاد.

سرخ و زیبا!

تمامش مال خودش بود!

مهربانیش ، لجبازی هایش ، حرص خوردن هایش ، چشم های گستاخش ، لب های غنچه

مانندش و حتی مو های لخت و کوتاهش!

همانطور نگاهش می کرد.

دوست داشتنی بود!

آنقدر نگاهش کرد که صدای در و بعد زمزمه رویین آمد.

-وقتشه!

نگارنده  
آرام صدایش زد .

-زال زالک!

خواست بچرخد اما بازویش را گرفت.

نباید موهایش خراب می شد.

-وارث!

اخم کرد -ولم کن!

نیشخندی زد و سرش را در گردنش برد .

جیغ دخترک به هوا رفت و خندید.

سرش را چندبار تکان داد که صدای ظریفش را شنید -باشه! باشه! غلط کردم! نگاه کن!  
بیدارم! ....نکن!

بعد دوباره خندید...

سرش را از گردنش دور کرد -بار بعدی گاز می گیرم و شاید کل خونت رو خوردم!

چشم های خمارش گرد شد و بعد لبش به خنده باز شد.

نگاهش به تک چال روی گونه چپش افتاد.

اخم کرد -چال گونه داری!

لبش را جمع کرد که چالش عمیق تر شد...

-همینه که هست! خیلیا اینم ندارن!

لبخند زد و از روی تخت پایین آمد ، اما صدای آرامش را شنید -خیلی ها هم مثل تو هم  
خط لبخند دارن و هم چال گونه ، لعنتی!

از روی تخت پایین آمد و رو به روی آینه نشست - تو زیادی واسه شوهر بودن خوشگلی!  
شوهر باید کچل باشه ، شکمش گنده باشه! یه خال هم رو پیشانیش باشه!

-عه! چرا خودتو توصیف می کنی!

چشم های خمارش گرد شد و بر خلاف انتظارش خندید - سنگین بود!

نگاهش به لب هایش افتاد ، زیادی برای امشب زیبا بود.

-رنگ لب ت زیادی پر رنگ نیست؟

چرخید و به آینه نگاهی انداخت - قشنگه که!

-نگفتم زشته ! گفتم پر رنگه!

-پر رنگه ولی قشنگه!

نگاهش را گرفت و پیراهنش را در آورد و پیراهن سرمه ایش را با پیراهنی مشکی عوض کرد.

-نقاب روی میزه!

-چرا نقاب؟

-همه امشب قراره نقاب بزنی!

با تعجب به سمت نقاب سفید رنگ رفت.

خودش هم نقاب سیاه رنگ را زد...!

عصبی نگاهش کرد.

نقاب سفیدش بیشتر به لب هایش جلوه می داد.

اخم کرد -زال زالك رنگش زيادى زياده!

دخترک دستمالى برداشت و روى لب هايش کشيد و برگشت -خوبه؟

-بهتر شد! بريم!

خواست خارج شود که بازويش را گرفت .

گيچ چرخيد با حس گرمای روى شانه هايش به شنل نگاه کرد...

دستش را دور شانه هاى ظريفش انداخت و باهم تا سالن پياده رفتند.

-دوباره بايد اون مراسم تركيب خون رو اجرا كنيم!

شانه بالا انداخت -باشه!

وارد سالن که شدند ، کل سالن به يك آن ساکت شد.

دست دخترک دور بازويش حلقه شد و باهم تا جايگاه رفتند...

کل سالن به لطف معينا تزئين شده بود و چلچراغ پر نور تر از هميشه بود.

سر هر ميز شمعدان بزرگى گذاشته بودند و کنار هر شمعدان دسته اى گل رز سفيد!

روى تخت که نشستند ، صدای موسيقى بلند شد.

اويسا

نگاه کلی به جمعيت انداختم ، تنها كسى که نقاب نداشت...

آرمان بود !

-چرا نقاب نداره؟

خنديد -از بچگى از نقاب مى ترسيد!



نگارنده  
ریز خندیدم.

-معینا رو نمیبینم!

-مجبورش کردم برای عروسیم حاضر بشه!

ابروهایش بالا پرید و لب زد -رویین!

لحظه بعد رویین رو به روش ایستاد.

-بله؟

-همه چی آمادست؟

-یک ساعت دیگه میز شام حاضر میشه!

سر تکان داد و به سمتم چرخید -حال رقص داری؟

لبخند زدم -آره!

-بعد شام! الان حالش رو ندارم!

ضد حال!

بلند شدم -پس میرم با داداشم برقصم!

با بلند شدنم انگار داوین هم ذهنم را خواند و بلند شد.

نگاه پر غروری به آژمان انداختم و به سمت داوین رفتم و با هم به سمت جایگاه رفتیم...

موسیقی عوض شد.

دستش را گرفتم و دست دیگرم را روی شانه اش گذاشتم ، او هم دست دیگرش را دور

کمرم حلقه کرد.

باهم شروع به رقصیدن کردیم.

کمی گذشت که ساتیار و ترنیاں هم به ما اضافه شونڊ.

و بعد سلڊا و یونا، چرخیدیم و جاهایمان تغییر کرد.

دستم را روی بازوی یونا گذاشتم و هردو چرخیدیم که دوباره جاهایمان تغییر کرد، دست ساتیار را گرفتم و چرخیدم.

به ترتیب ایستادیم، یک زن و یک مرد به ترتیب و بازوی همدیگر را گرفتیم.

اسم این رقص همبستگی بود.

مانند دایره بازوی هم را گرفته بودیم، یک قدم جلو، دو قدم راست یک قدم عقب...

همینطور ادامه دادیم تا وقتی موسیقی تمام شد.

موسیقی بعدی داوین کمرم را گرفت و چرخاند.

دو دستم را روی شانه هایش گذاشتم و آرام باهم تکان می خوردیم.

-داوین!

-جانم!

-مجبور بودم!

چرخاندم و محکم بغلم کرد.

-کی می تونیم حرف بزنینم؟

بعد با چشم به پشت سرم اشاره کرد -بدون مزاحم!

برگشتم و با دیدن آژمان خندیدم.

-هروقت آقامون بگه!

لبش به خنده باز شد و من به خودم افتخار کردم.

نگارنده

موسیقی که تمام شد .

از هم جدا شدیم.

چرخیدم که سینه به سینه شدم.

دستش محکم دور کمرم حلقه شد.

صدای جیغ ترنیاں آمد.

خندیدم و یک دستم را روی دستی که روی کمرم بود گذاشتم و دست دیگر را روی شانه اش گذاشتم.

آرام تکان می خوردیم.

دستم را گرفت و چرخاندم ، از پشت کمرم را گرفت و سرش را به گردنم نزدیک کرد.  
نفسم بند آمد.

موسیقی شدت گرفت ...

چشم ریز کردم -رقص هم بلدی؟

چرخاندم -بلد نباشم؟

سر کج کردم -چندبار ازدواج کردی؟

گیج نگاهم کرد -یعنی چی چندبار؟

-تو هزار و خورده ای سالت! باید تا الان چندبار ازدواج کرده باشی!

-توضیح نمیدم! اما نه! من تا به حال عروسی نکرده بودم!

-تو قرار نبود بعد شام برقصی؟

-همینه که هست!

نگارنده

موسیقی که تمام شد به سمت جایگاهمان رفتیم.

با دیدن معینا در لباسش دست تکان دادم.

چپ چپ نگاهم می کرد و خدا می دانست زیر لب چه می گوید!

رویین بی حواس خواست وقت شام را اعلام کند که...

نگاهش به معینا افتاد و چشمانش گرد شد .

انقدر محو شده بود که یادش رفته بود برای چه آمد.

معینا نگاهش را به سقف دوخت.

خندیدم .

آژمان لبخند زد -خوشگل شدی!

-مرسی رئیس!

-رویین واسه چی اومدی؟

-ش...شام!

-شام چی؟

رویین اول گیج به آژمان نگاه کرد و بعد پرید -شام حاضره!

-خب چیکار کنم؟

-نه! یعنی...سالن...شام حاضره!

ریز خندیدم.

بیچاره از دست رفت.

موقع شام اتفاقی نیوفتاد اما موقع تبریک ها...  
نوبت داوین شد ، به عنوان نماینده هرا جلو آمد.  
بدون حرفی محکم بغلم کرد و گونه ام را بوسید.  
-تو تنها داشته منی!

لبخند زدم و محکم بغلش کردم .  
نمی دانم چقدر طول کشید .

اما اگر رهایم می کردند تا پایان دنیا در آغوشش می ماندم!  
-مراقب باش!

خندیدم .

آژمان عجیب نگاهمان می کرد .  
-قبلا حرف هام رو بهت زدم!...

بهم دست دادند و داوین با دیدن نگاه کنجکاوم لبخند زد و دوباره بغلم کرد.  
-مراقب...

-هستم!

نگاه آخرمان سخت بود اما گذشت.

همه چیز گذشت!

تا وقتی وارد اتاق شدم و خسته تاج را روی میز پرت کردم و پشت پرده رفتم.

آژمان روی صندلی اش نشسته بود و میز کارش را مرتب می کرد.

با دیدن لباس در آینه لب گزیدم -میای؟

صدای قدم هایش را شنیدم و بعد پشت پرده ایستاد -بیام داخل؟

لبخند زدم -آره!

پرده را کنار زد و نگاهش را پایین انداخت.

با دیدن دامن لباس سرش را با احتیاط بالا آورد و با دیدنم ابرو بالا انداخت -چرا در نمیاری؟

-بندش رو نمی تونم باز کنم!

-برگرد!

چرخیدم و او آرام آرام بند های لباس را در آورد .

-فکر کنم الان خوب شد.

سر تکان دادم -می تونی یه دست لباس هم بهم بدی؟

رفت و کمی بعد پیراهنی از بالا روی سرم افتاد.

-کلید کمدت رو پیدا نمی کنم! فعلا این رو بپوش!

-بهتره پیداش کنی!

بعد پیراهن را پوشیدم ، تا یک وجب بالای زانو هایم بود .

ناگهان شلوار بزرگی کنار پایم افتاد -این نوعه! فعلا اینا رو بپوش.

شلوار را پوشیدم و پاچه هایش را تا زدم...

کمرش را با بندی محکم بستم.

نگارنده  
-این گشاده!

-همینه که هست!

از پشت پرده بیرون آمدم ، به پشتی تخت تکیه داده بود و داشت کتاب می خواند.  
شاید اگر قبلا نامش را می گفتند ، یکبار در ذهنم اینطور ترسیم نمی کردم.

ابروهایش بالا پرید و بعد قهقه اش!

دست هایش را باز کرد -بیا اینجا ببینم!

خندیدم و خودم را در آغوشش انداختم.

دو دستش را محکم دور کمرم حلقه کرد ، می خندیدم و دست و پا می زدم .

با گرمای لبش پشت گردنم خشک شدم .

نمی دانم چرا اعتراض نکردم و خودم را بیشتر به آغوشش فشردم.

و چه کسی می دانست او چه نقشه ای داشت؟!

...

وارد قصر بزرگ شد.

تمام دیوار ها می درخشیدند و رنگین کمان ها قصر را نقاشی کرده بود.

با صدای بلند و بعد شکستن بلور همه به سمت سالن اصلی رفتند .

رنگین کمان بزرگ سقوط کرده بود و این فقط یک معنا داشت.

وارث هویتش را به شیطان فروخت!

فریاد ها به هوا رفت...

دیگر ملکه ای وجود نداشت!

شاه به سرعت وارد سالن اصلی شد و غرید -من اون آشغال رو می کشم!

مادرش به سمتش رفت -اون کشته نمیشه!

-باید بهش هشدار می دادی!

-اون یه امتحان بود! وارث باخت!

مردم شروع به زمزمه هایی کردند.

-اون نباید بعد این همه امتحان و تموم کردن کارهایش انقدر راحت به خوشبختی پشت پا می زد!

-الان مهمه! باید نقشه...

آویسا

فردای آن شب یک شخص دیگر شد!

بی خیال دستور قتل می داد.

زیر چشم هایش سیاه تر می شد.

پوستش سردتر می شد.

سریع خشمگین می شد و یکبار ...

جیغ زد -چی؟

-قراره رویین رو اعدام کنن!

بلند شدم و وارد سالن شدم .

خودش تنها بود.



عصبی به سمتش رفتم.

-نباید سرت رو بندازی پایین و بیای داخل!

بدون فکر بغلش کردم .

دست هایش که در اطراف خشک شده بود دورم حلقه شد.

سرم را د و لب زدم -رویین رو اعدام نکن!

-رو اعصابمه!

-منم اگه رو اعصاب باشم باید اعدامم کنی؟

-شاید!

-تاریکی داره زیاد میشه؟ حالت خوبه؟ چرا انقدر سردی؟

گیج نگاهم می کرد.

-یه چیزی بگو!

اخم کرد -من خوبم!

-نیستی! تو الان خوب نیستی و من نمی تونم اینطوری ...

-تحلمم کنی؟

-نگاهت کنم! من نگرانتم!...چرا کار رو تموم نمی کنی؟ به آرمان و الوا حمله کن و کارشون

رو تموم کن!

-دارم بازی می کنم!

-نه! تو دوست نداری به برادرت حمله کنی!

خشمگین شد و غرید -من اون رو نابود می کنم و زنده زنده می سوزونمش!

-می خوای! پس چرا عمل نمی کنی؟

-چون الان وقتش نیست!

دو دستم را دور گردنش حلقه کردم و گونه اش را بوسیدم .

-نمی تونم اینطوری ببینمت!

اخم کرد -پس نبین!

-نمی تونم ازت دور مونم!

-پس نمون!

-چیکار کنم؟

نگاهی به سقف انداخت -برو! میگم آزادش کن!

-زیادی کار می کنی! بزار منم کار کنم!

-من می تونم بدون کمک تو!

خندیدم -نمی خوام کمکت کنم! می خوام هر دو کار کنیم و خسته بشیم!

نفس عمیقی کشید و دست هایم را باز کرد.

به سمت میزش رفت و من نا امید چرخیدم که...

-وایستا!

با شوق چرخیدم -فکر کنم بتونی یه مدرسه بزرگ درست کنی!

گیج نگاهش کردم -باشه! اما...

-جزئیات رو به معینا میگم بهت بگه! میتونی بری!

چپ چپ نگاهش کردم و ادایش را در آوردم که...

سرش را بلند کرد و ابرو بالا انداخت.

-م...من برم دی...دیگه!

-به نفعته که بری!

با خنده خارج شدم.

با دیدن پیرزنی آشنا که به سمتی می رفت ، مبهوت دنبالش کردم. همان پیرزن بود ، مگر می شد چهره اش را فراموش کنم؟!

همانی بود که مجبورم کرد در خواب سلدا و گروه را ببخشم!

اما اینجا چه می کرد؟!

وارد رختشویی شد .

پشت سرش وارد شدم اما با دیدن سالن خالی مبهوت چرخیدم .

ناگهان سرم تیر کشید و با زانو زمین خوردم.

موهایم را چنگ زدن و از دردش جیغ بلندی کشیدم.

تنم بی جان شد و بر زمین خوردم.

با دیدن شخصی آشنا بالای سرم تمام جانم را جمع کردم و جیغ زدم -آژماااا!

خندید -دورت حلقست!

بازویم را دو زن چنگ زدند .

-تو...تو اینجا چه غلطی می کنی؟

-هنوز بی ادبی!...وقتشه!

نگارنده

عصبانی غریدم - وقت چی؟!

- ازدواج با شاه!

- من ازدواج کردم!

خندید - اون براش مهم نیست!

- چی داری زر زر می کنی پیری؟

- ببریدش!

ناگهان در سالن باز شد .

خودم را روی زمین کشیدم ، آژمان جلو آمد و به پیرزن نیشخند زد - کارت به جایی رسیده که می خوای زن من رو به یکی دیگه بدی؟

- شاه اون رو می خواد!

- شاهت انقدر جرئت نداشته خودش بیاد!

- ما ظرف بلورین رو شکوندیم!

قهقه اش به هوا رفت ، چند ثانیه بعد معینا و رویین در کنارش ایستادند .

- تاریکی خیلی وقته انتقال پیدا کرده! و حدس بزن چی؟!... آویسا تمامش مال من شده!

اولین بار بود اسمم را صدا می کرد!

این وسط قلب من چه می گفت؟!

- شاه رنگین کمان به زودی بلند میشه و کل نسل ها رو زیر سلطه در میاره!

- شاه رنگین کمان دیگه کیه؟

- ازش جدا شو!

ابروه‌هایم بالا پرید -گمشو پیری!

-اون از آژمان قدرتمندتره!

قهقه ام به هوا رفت -داری بچه گول میزنی؟!

-اون هم تورو دوست داره!...آژمان با تو ازدواج کرد تا نظر اون رو جلب کنه! سرنوشت تو از همون اول با اون پیوند خورده بود!

ابروه‌هایم بالا پرید -چی؟!...

آژمان پوزخندی زد و ناگهان قلب پیرزن خوابم را بیرون کشید و بعد سرش را از تنش جدا کرد.

دو زن کنارم جیغ کشیدند که خندید و قدمی بهشان نزدیک شد -مادرش بود دیگه؟ البته فکر کنم شما مرگ ندارید! پس برو به شاهتون بگو شاید اولش نه! ولی الان وارث مال منه!

دو حلقه بزرگ درست کردند و داخل شدند و حلقه پشت سرشان چرخید و بسته شد.

مبهوت چرخیدم -این چی بود؟!

شانه بالا انداخت و خواست بیرون برود که بازویش را چنگ زدم -حس نمی کنی باید توضیح بدی؟

رگ های زیر چشم هایش بیرون زد .

داشت عصبانی می شد ، دستم را پایین آوردم و در دستش گذاشتم .حس کردم چشم بست .معینا و رویین بیرون رفتند.

چرخید و نیم نگاهی خرجم کرد -امشب میگم!

بعد دستم را پس زد و رفت.

از سالن که خارج شدم ، یک دسته سرباز پشت سرم قدم بر می داشتند.

نگارنده  
کار او بود دیگر...

وارد اتاقمان شدم و خودم را روی تخت انداختم که معینا داخل شد .  
نیم نگاهی به چهره متحیرش انداختم.

-معینا !

-بله؟

-چند سالته؟

-پونصد و سی.

-...پس باید اون پیرزن رو بشناسی!

سکوت کرد.

عصبی نگاهش کردم -بهم بگو! قول میدم بهش بگم تو نگفتی!

لبخند زد و آرام به پشت در اجاره کرد.

ابروهایم بالا پرید ، که در باز شد.

-می تونی بری!

معینا احترام گذاشت و بیرون رفت.

کفش هایش را در آورد و خودش را کنارم انداخت.

دستش را باز کرد ، خودم را در آغوشش فشردم و چشم بستم.

شروع به نوازش موهایم کرد.

-طبق گفته ها ، شاه رنگین کمان شش وارث رو راهنمایی می کنه و با آخرین وارث ازدواج

می کنه!

یک چیز این وسط درست نبود -چرا...با من ازدواج کردی؟

گیج نگاهم کرد -چون تاریکی رو می خواستم.

اخم کردم و نشستم ، او هم خودش را بالا کشید و به پشتی تخت تکیه داد.

-الان که داریش ، بعدش چی؟

-نمی فهمم!

-می گفت تو من رو واسه اون می خواستی!

نمی دانم اما...

چرا بغض کردم؟!

- آره! چون واسه اونم می خواستم!

لب گزیدم ، گیج شده نگاهم می کرد ، خودم را عقب کشیدم -اصلا برات کسی هم

مهمه؟...اصلا به کسی توجه می کنی؟...اصلا...

صدایم هر لحظه بالاتر می رفت!

دستش را به سمت سرم آورد که خودم را عقب کشیدم -خوبی؟

-آخرش چی میشه؟

-آخر چی؟

-آخر این ماجرا! آخر نقشت؟ به هر حال تو آزمانی ...

پوزخندی زدم و موهایم را چنگ زدم که با چشمانی ریز شده به موهایم نگاه کرد .

پوزخند زدم -از کجا معلوم من رو نکشی؟...آخرش قراره چه بلایی سر من بیاد؟ آخرش...

محکم مچ دست هایم را گرفت و به سمت خودش کشید .

محکم بغلم کرد -آره! شاید بکشمت ، شاید خفت کنم ، شاید هر کسی که برات عزیز هست  
رو بکشم...

لبم لرزید .

لبش را به گوشم چسباند و من لرزیدم.

-می خوام این رو توی ذهنت هک کنی...از من هر کاری بر میاد! پس بترس!

اخم کردم -من نترسیدم! ناامید شدم! من...من...من دوستت دارم! من از تو نمی ترسم ،  
من از خودم می ترسم اگه ...اگه قراره آخرش بد تموم بشه بگو تا سعی کنم ...سعی کنم  
دوستت نداشته باشم!

چشمانش گرد شده بود.

بهت زده نگاهم می کرد .

-من خیلی هارو از دست دادم ، کسایی که بهشون ابراز علاقه نکردم و رفتن! من...من نمی  
تونم نگم! اما بگو اگه قراره آخرش بد تموم بشه ...یه فکری به حال خودم کنم!

سکوت کرده بود و به چشمانم نگاه می کرد.

...

خسته به سامان نگاه کردم -این نقشه خیلی خوبه! همین رو بسازید!...بین صد نقشه فقط  
مال تو خوب بود! رویین...صد تا از سرباز هاتون هم برای کمک در اختیارش بزار!

سر تکان داد.

چنگی به موهایم زدم.

از صبح سر نقشه ها بودم.

خسته به معینا نگاه کردم -یه لیست کامل از انواع دورگه هاتون رو برام آماده کن!



به سمت رویین چرخیدم -می خوام این مدرسه بزرگترین مدرسه بشه! طوری که کل سرزمین ها آرزوشون این باشه که بچشون رو اینجا بفرستن! ...پس استاد های ماهری می خوایم!

سر تکان داد .

-یه لیست از افراد ماهرتون می خوام!...

به سمت سالن اصلی راه افتادم.

-کتابخونه بزرگی هم باید براش بسازیم ...

مردی هول شده به سمتم آمد -بانو شما رو به سالن اصلی خواندن!

-اتفاقا داشتم می اومدم.

وارد سالن شدم و کل فرماندهانش بودند .

مردی در وسط سالن ایستاده بود .

بی خیال جلو رفتم -تا دوهفته دیگه مدرسه رو مجهز بهتون تحویل میدم!

نگاهش آرام بود.

اما حسی می گفتم، این آرامش می تواند طوفانی شود .

مانند صاعقه هایی که به خاطر خشمش همه جا را نابود می کرد!

گیج چرخیدم که با دیدن فرد کنارم چشمانم گرد شد و خشک شدم.

قدمی عقب رفتم.

لبخند زد و چشمان آبی اش برق زد.

نگارنده  
خودش بود!

چرا قلبم مثل قبل نمی زند؟

-زنده ای؟

با احتیاط قدمی جلو رفتم و انگشتم را به سینه اش زدم ، روح نبود!

چند قدم عقب رفتم -زنده ای!

نیشخندی زد و به سمتم آمد که عقب رفتم.

با صدا خندید -نترس! به آژمان گفتم که ما قبلا مال هم بودیم و یکبار هم رو بوسیدیم!

چشم هایم گرد شد ...

-هن؟!

ابرو هایم بالا پرید ، چه می گفت؟!

گیج نگاهش کردم و چند قدم دیگر عقب رفتم که محکم به شخصی خوردم.

چرخیدم و با دیدنش انگار جان گرفتم.

-تب کردی؟... چی داری واسه خودت میگی؟

چرخیدم -داره دروغ میگه! ت...تو خودتم داخل بدنش بودی! میدونی داره دروغ میگه!

نگاه سردش را از او گرفت و به من دوخت -من حرفی زدم؟

-اما تو من رو دوست داری! من هم تورو!

-شاید دوستت داشتم اما عاشقت نبودم!

-داشتی؟ آویسا داری خودت رو گول میزنی! اون نقشه داره! او می خواد تورو مال خودش

کنه!

نگارنده

-من مال هیچکس نیستم!

-اما داری میشی!...

-دستش از پشت سر دور کمرم حلقه شد و لبش را به گوشم چسباند -اگر بخوام  
بکشمش...میزاری؟

-نه!

-دوستش داری؟

-نه!..

-یا بکشش یا می کشمش!

چشم هایم گرد شد.

کی انقدر بد شده بود!

-چرا؟

-خوشم ازش نمیاد!

-من نمی تونم دستور قتل بدم!

نیشخند زد و ...

-شمشیر رو بردار و توی قلبش فرو کن!

چشمانم گرد شد.

نتوانستم خودم را مهار کنم .

شمشیر معینا را گرفتم ، بالا بردم و با سرعت در قلبش فرو کردم.

لبم لرزید ، چرا اینکار را بامن کرد؟

چرخیدم و به چشمان سردش نگاه کردم.

چ...چرا؟

داشت جان می داد!

قلبم تیر کشید.

نه به خاطر کوشا ، به خاطر شوکی که به من وارد شد .

او آژمان بود و من فراموش کرده بودم!

با صدای افتادن شمشیر پریدم و عقب رفتم.

من با او ازدواج کردم!

من عاشقش بودم؟

یک قدم جلو آمد اما من با پاهایی لرزان عقب عقب رفتم و فقط از سالن بیرون زدم.

من با یک شیطان ازدواج کرده بودم!

نه! او شیطان نبود! آژمان بود!

اویی بود که هفت هزار نفر را زنده زنده کشت! اویی بود که یک روستا را غرق خون پیر و

جوان کرد! اویی بود که من ...

همین حالا مجبورم کرد که شخصی را بکشم!

او...من...

شاید داوین حق داشت...من می ترسم که او ...

به خودم که آمدم وسط باغی بودم.

به درختی تکیه دادم و خودم را جمع کردم.

نگارنده  
چکار کنم؟!

او از همان اول هم من را دوست نداشت!

من بودم که فکر می کردم می توانم تغییرش دهم!

من و سادگی ام!

آسمان رعد و برق زد...

خودم را جمع کردم ...

آرام آرام چشمانم هم خیس شد.

زانو هایم را جمع کردم و سرم را رویشان گذاشتم.

هق هقم به هوا رفت.

چشمانم تار شد .

هوا آرام آرام تاریک شد.

گلویم خشک شده بود ، سرم را از روی زمین برداشتم و به سختی بلند شدم.

من آویسام ، بدون داوینی که در هنگام تنهایی خودش را برساند و بغلش کند.

باید خودم را جمع و جور کنم!

من یک فرمانده بودم!

شخصی که آژمان را چندین بار گول زد!

خودم هم می دانستم او از من باهوش تر است ، می دانستم نقشه هایش از من ...

خسته راه عمارت را در پیش گرفتم.

نگارنده

باران شدتش بیشتر شده بود و آب تا مچ پاهایم را پوشانده بود. چنگی به موهای خیسم زدم .

سرم گیج می رفت.

-آویسااا!

چرخیدم و با دیدن فرد مقابلم جیغم به هوا رفت و قدمی عقب رفتم.

دومرده در یک روز!

به سمتش رفتم و خودم را در آغوشش انداختم.

-آرازا! آرازا! خودتی! وای!

محکم گونه هایش را بوسیدم .

خندید و دل برد.

-خفه شدم!

-دارم خواب میبینم؟

-اگه همینطوری بگیریم شاید!

خندیدم و به چشمان جذابش زل زدم .

بغضم ترکید و هق هقم به هوا رفت.

سرم را به سینه اش فشرد .

-نبینم غمت رو گوسفند پشم نتراشیدم!

بین گریه خندیدم .

-آرازا!

نگارنده

-جان!

خندیدم که اخم کرد -جون تو که هیچ...مهم نیست! به جون میک گردنم درد گرفت!

مثل دیوانگان خندیدم و دست هایم را باز کردم.

نگران نگاهم کرد -آژمان مثل دیوونه ها زیر بارون دنبالت می گرده!

لبم لرزید -به جهنم!

-دوستت داره ها!

پوزخند زدم و او ادامه داد -اون جنگ های مهمش هم به خاطر بارون لغو می کنه! چون از

بارون متنفره!

رفتم و کنار دیوار نشستم.

-بزار بیشتر زجر بکشه!

آمد و کنارم نشست.

-تا الان کدوم گوری بودی؟

-اون من رو تبدیل به دو رگه کرد، داخل یه اردوگاه به دورگه ها آموزش میدن ، تا

خودشون رو در برابر خیلی چیز های قوی کنن!...تازه اومدم!

-خستم!

-پاشو!...شلوارم هم به خاطرت خیس شد!

چپ چپ نگاهش کردم -بی ادب!

خندید -تو منحرفی! زمین خیسه احمق!

پریدم !

نگارنده

شلوار من هم خیس شد.

بلند شد و خندید - آویسا شلوارش رو خیس کرده!

-اصلا بامزه نیستی!

-واسه تو نه! ولی واسه گوسفندم آره!

-هر هر هر! بی مزه شدی!

با هم وارد عمارت شدیم .

با دیدنش که خیس وسط حیاط ایستاده بود ، پوزخند زدم .

معینا و رویین به سرعت کنارش ایستادند.

از کنارش گذشتم.

بازویم را چنگ زد - کجا ؟

چرخیدم - جهنم!

بازویم را کشیدم و به سمت اتاقک های مهمان ها راه افتادم .

من را بکشند دیگر کنارش نمی خوابم!

رو به رویم ایستاد - گفتم کجا؟

-گفتم جهنم! کر شدی؟

-برگرد صحبت می کنیم!

قهقهه عصبی ام به هوا رفت - صحبت؟ موقعی که مجبورم کردی کوشا رو بکشم انقدر

متمدن نبودی!

چشم ریز کرد...



نگارنده  
کنارش زدم .

-گفتم میریم حرف می‌زنیم!

-من نمی‌خوام تو یا اتاقت یا هر آشغالی که به تو ربط داره رو ببینم! گمشو! نمی‌خوام  
ببینمت!

-رو اعصابم نرو!

خندیدم -برم می‌خوای چیکار کنی؟ مثل کوشا قلبم رو هدف بگیری؟ مثل اون هزار نفر  
سلاخیم کنی؟ اوه! یادم رفت! تو آزمانی! آزمانی که به پدر و مادر خودش هم رحم نمی  
کنه!

نگاه نگرانش یخ زد!

چشم هایش سیاه شد!

منتظر جوابش بودم ...

منتظر بودم مثل قبل کتکم بزند ، یا حرفی بزند که بسوزم اما...

یقه ام را گرفت و به سمت خودش کشید .

باران با شدت می‌بارید .

طوری بلندم کرد که فقط نوک انگشت هایم به زمین می‌خورد.

دستم را روی دستش گذاشتم.

فاصله مان کمتر از بند انگشت بود.

لب زد -بازی دوست داری؟...باشه! فقط حواست باشه که توهم حاضر نشدی بشنوی!

رهایم کرد که محکم بر زمین خوردم.

-ببریدش به اتاق! حق در اومدن از اون اتاق هم تا من نگفتم نداره!...

چرخید و نیم نگاهی به چشمان پراز نفرتم انداخت .

-خواست فرار کنه ...طبق قانون فرار باهش برخورد کنید!

معینا بازویم را گرفت و با احتیاط بلندم کرد.

رویین بغلم کرد و چند لحظه بعد روی تخت بودم.

معینا به سمت حمام رفت و من چشم هایم باز نمی شد.

رویین بیرون رفت.

در خواب و بیداری بودم که...

-بانو! باید لباستون رو عوض کنید!

چرخیدم -معینا ولم کن!

-اگه لباست رو عوض نکنی سرما می خوری!

-من خوبم!

-نیستی! بلند شو!

-ول کن!

-می دونی که من چطوری ام! پس تا قبل از اینکه اعصابت خرد بشه بهتره بلند شی!

با نق و غر و فحش و لعنت ، بلند شدم.

پیراهنم را در آوردم .

لباس نازکی زیرش بود.

در حمام را باز کردم که با برخورد بخار به صورتم بیشتر خوابم گرفت.

با همان لباس ها، وارد وان که شدم همزمان چشم هایم بسته شد و دیگر متوجه هیچ چیز نشدم.

نفسم بالا نمی آمد.

بخار زیاد شده بود. صدای ضربان قلبم را می شنیدم. در حمام بسته شده بود. خودم را از وان سنگی بیرون انداختم، استخوان زانویم تیر کشید.

کشان کشان خودم را به در رساندم .

دستم را بلند کردم تا دستگیره را باز کنم.

چرا قفل شده؟!

خواب بودم یا بیدار؟

دارم میمیرم؟

با مشت بی جان به در کوبیدم.

-کمک! ...یک...یکی...در...رو باز...کنه!...ک...کمک!

اینجا پر از خون آشام بود چرا کسی نمی شنید؟

تمام توانم را جمع کردم و جیغ کشیدم -آژماااان!

انگار بخارش سمی بود که به خاطر حجم هوایی که وارد شش هایم شد، بی هوش شدم.

...

صدای فریاد آمد...

صدای بلند دیگری آمد.

نگارنده

شخصی غریب ...

نمی شود ساکت شود؟

پلک هایم را باز کردم.

دیدم تار بود...

چند بار پلک زدم ...

-به هوش اومد!

چشم بستم.

-آویسا خوبی؟

سرم را آرام تکان دادم.

-کشتنشون؟

-آژمان گفت...

یک نفر دیگر هم بود.

...

پر حرص جیغ زدم -میگم برید کنار!

دو سرباز اخم کردند -بانوا! لطفا به فکر ماهم باشید! اگه بزاریم آژمان مارو می کشه!

لب گزیدم و در اتاق را محکم بستم.

با دیدن پنجره محکم بر سرم زدم.

در پنجره را باز کردم.

سقف شیب داشت ، اگر به روی دیوار کناری می پریدم ، می توانستم از دیوار پایین بیایم.  
به سمت تخت رفتم ...

بالش بزرگی را روی تخت گذاشتم و لحاف را رویش کشیدم.

و تا وقتی که از روی دیوار پایین پریدم نفهمیدم که...

-حالا می فهمم چرا آژمان بهت می گفت کله خرا!

چرخیدم و با دیدن مردی عجیب ابرو هایم بالا پرید.

لو رفتم!

-خیلیا میگن!

دستش به سمت شمشیرش رفت ...

خنجرم را چنگ زدم.

خندید -با خنجر؟

نیشخند زدم و کمی به جلو خم شدم.

-گفتن هنوز مسمومیت!

چشم ریز کردم -می خوای چیکار کنی؟

نیشخندی زد و با یک حرکت دستم را چنگ زد و دست دیگرش را طوری روی گردنم گذاشت که پاهایم سر شد.

با زانو زمین خوردم.

-تب دارید!

-به تو چه پیری؟

انگشت دیگرش را تکان داد که جیغ کشیدم.

-با بزرگترت درست صحبت کن!

دوباره جیغ زدم.

-تو کی هستی؟

-یکی از کسایی که کارش رام کردن وحشی هاست!

ابرو هایم بالا پرید -خودت وحشی...آخ!

دو سرباز به سمتم آمدند.

-آرمان گفته مثل فراری ها باهاش رفتار بشه! بعد از شلاق در پنجره هارو قفل کنید و

ببریدش به اتاقش!

چشم هایم گرد شد -شلاق؟ چی زر زر می کنی؟ من مریضم! نگاه تب دارم!

ابرویش بالا پرید و لبخند زد -تو که خوبی؟

پشت دستم را روی پیشانی ام گذاشتم -نه! الانه که غش کنم!

خودم هم خنده ام گرفته بود.

سر تکان داد -پس بهتره به اتاقتون برگردید!

-من مثل تو بیکار نیستم باید مدرسه رو بسازم!

اخم کرد - باید...

-کارای مدرسه رو که انجام دادم خودم برمیگردم! دیگه نمی تونم توی اون اتاق باشم!

عصبی نگاهم کرد -گفتم باید...

-تو هم بیا! اگه نزاری مطمئن باش فقط خودت تو دردرس میوفتی چون من مثل دخترای عادی نیستم که بگم وای چرا در قفله! من قبلا راهزن بودم! بلدم هر قفلی رو باز کنم! فرار هم برام خیلی راحت! پس...

از کنارش گذشتم و به مکانی که باید مدرسه ساخته می شد رفتم.

با دیدن برج بزرگ رو به رویم نیشم تا آخر باز شد.

خدای من!

جیغم به هوا رفت و دست هایم را باز کردم.

-این عالیه!

به سمت سامان رفتم -اون لیستی که از معینا خواستم بهت نداده؟

-چند برگه بهم داده!

-بدش!

سر تکان داد و به سمتی رفت.

نگاهم را مدرسه دوختم که حس کردم همه جا ساکت شد.

چرخیدم که سینه به سینه شخصی آشنا شدم.

با احتیاط سرم را بلند کردم و با دیدن چشم های یخزده اش ترسیده یک قدم عقب رفتم اما...

نزدیک شد و پیشانی ام را به لبش چسباند .

-داغی!

-خوبم!

نگارنده

-هنوز رنگت پریده!

-خ...-

چرخید و به معینا نگاه ترسناکی انداخت -من بهت یه دستور ندادم؟

معینا لب گزید که آن فرمانده زشت جلو آمد -خودشون فرار کردن!

لبم را جمع کردم -چرا نباید بیرون بیام؟

عصبی خندید -چون من میگم!

-من باید مدرسه رو درست کنم!هنوز استاد هاش و کتابخونه و خیلی چیز های دیگه درست نشده!

-تنهامون بزارید!

همه انگار منتظر این جمله بودند.

برگشتم و به چشم هایش نگاه کردم -من...فقط...

-ازت توضیح خواستم؟

-آخه...

-هیششش!

نمی دانم چرا چانه ام لرزید -باید بزاری توضیح بدم!

-به نظرت باید مثل فراری ها باهات رفتار بشه که درست بشی؟

-چی؟

-هشتاد ضربه شلاق رو ...می تونی با مسمومیتت تحمل کنی؟

-آژ...



-سوالم رو جواب بده!

-نه!

-پس چیکارت کنم؟

لبم لرزید .

-کارت تموم شد برو استراحت کن! بدنت هنوز پاکسازی نشده!

و به سرعت رفت.

نمی شد بغلم می کرد و بعد می رفت؟!!

...

تا شب کل کار هارا تمام کردم.

وارد اتاق شدم و در را بستم .

با دیدن نور شمع چرخیدم.

داشت کتاب می خواند.

نیم نگاهی هم خرجم نکرد، من قهر بودم ، او حرف نمی زد!

اینطور که نمی شد...باید صحبت می کردیم.

جلو رفتم و کتاب ها و برگه های روی میز را گوشه ای گذاشتم و رو یه میز نشستم.

کمی صندلی اش را عقب برد و نگاهش را بالا آورد.

-باید صحبت کنیم!

کتابش را کناری انداخت و دست به سینه نگاهم کرد -خب!

لبم را جمع کردم -بیا یکاری کنیم! من قضیه رو از دید خودم میگم ، تو از دید خودت بگو!

-چه فایده ای داره؟

-شاید بتونیم همدیگه رو بفهمیم!

-خستم!

-چرا نمی خوابی؟

-چون خوابم نمی بره!

-چند روزه نخوابیدی؟

-به توجه؟

-باز برگشتیم سر خونه اول!...من باید بدونم چرا من قهرم و تو حرف نمیزنی!

اخمش غلیظ تر شد ، مانند پسر بچه ها نگاهش را گرفت .

نمی دانم چرا خندیدم -اگه حرف نزنم که نمی تونیم باهم آشتی کنیم!

اخمش محو شد اما نخندید -به تو ربطی نداره! در ضمن من قهر نیستم فقط کنار گذاشتمت، مثل بقیه!

بلند شد و به سمت تخت رفت -یک ساعت بخوابم ، بعد میرم!

دلگیر بود!

اما من باید قهر می کردم!

به سمت تخت رفتم و کفش هایم را در آوردم ، ساعد روی چشم هایش را کشیدم و سرم را روی بازویش گذاشتم.

چپ چپ نگاهم کرد .

ابرو بالا انداختم -بغلم کن!

چشم بست.

عصبی بغلش کردم -باشه! من بغلت می کنم تا شب نترسی!

...

تکانی به خودم دادم و چرخیدم .

با برخورد نفس های سردش آرام چشم باز کردم .

هنوز خواب بود!

فاصله مان خیلی کم بود و دستش هنوز زیر سرم بود . آرام گونه اش را بوسیدم و بلند شدم.

به سمت میز کارش رفتم که صدای در آمد.

آرام در را باز کردم.

معینا سر تکان داد -سلام!...برگه ها رو برات آوردم!

لبخند زدم و برگه هارا گرفتم .

-ممنونم!

سر تکان داد و رفت ، در اتاق را بستم و روی میزش نشستم.

با دیدن لیست دو رگه ها چشمانم گرد شد.

لیست افراد برتر هم برداشتم و...

چرا انقدر زیاد...

سرگرم شدم ، اول برترین هارا گلچین کردم و بعد...

نمی دانم چقدر درگیر بودم اما وقتی سرم را بالا آوردم ، خورشید درست به وسط اتاق می تابید و این یعنی ظهر شده!

بلند شدم و تکانی به خودم دادم ، وقت نهار بود اما آژمان بیدار نشده بود.  
رفتم و کنارش دراز کشیدم .

بی حواس، آرام دستم را لای موهایش بردم و شروع کردم به نوازشش...

هر کار که می کردم نمی شد از چشم هایش دل کند!

نمی شد از صدایش ، آغوشش و بوسه هایش دل کند!

چرا دلم را به بازی می گرفت؟!

چرا باران را دوست نداشت؟

چرا دوست نداشت کسی موهایش را نوازش کند؟

چرا...

-داری به چی فکر می کنی؟

چشمانم گرد شد و پریدم.

چشمانش بسته بود.

خندیدم -نمی خوای کتکم بزنی؟...یا تو دریاچه خفم کنی؟ یا...

همانطور پوزخند زد -می ترسی ؟

نفسم را رها کردم ، بخدا که پسر ها بدتر از دختر ها قهر می کردند ، داوین هم اینطور بود ، ترنیاں یک ساعته آشتی می کرد اما داوین تا به غلط کردم نمی افتادی ، آشتی نمی کرد!

-فقط فکر کردم چون دست به موها زدم قراره چه بلایی سرم بیاد.

-هیچی!

اخم کردم -چرا قهری؟

-این جواب سوالم نبود.

-چه سوالی؟

-به چی فکر می کردی؟

لبم را جمع کردم -چرا از بارون بدت میاد؟

-به تو چه!

-چرا...خوشت نمیاد کسی به موهات دست بزنه؟

-به تو چه!

-چرا دلم رو به بازی گرفتی؟

بخدا که از دهانم بیرون پرید!

چشمان سیاهش آرام باز شد.

پریدم و از تخت پایین رفتم -آخری رو فراموش کن! از دهنم بیرون پرید!

کفش هایم را روی پا انداختم و به سمت در رفتم که کمرم را چنگ زد و به دیوار کوبید .

دستی به کمرم کشیدم -دردم اومد!

-جمله آخرت ...منظورت چی بود؟

اخم کردم -من رو محکم به دیوار کوبوندی ! نمی تونستی درست بپرسی؟

نیشخند زد اما نگاهش...

انگار تیره تر و سرد تر شد و خبری از شیطنت نبود!

-ازم می ترسی؟

-هن؟.....چی؟

-معنی جمله آخر چی بود؟ چرا نمی فهممت! اگه ازم می ترسی چرا بهم نزدیک  
میشی؟...من که میگم کنار گذاشتمت ، چرا باز...

خدای من!

پسر بچه ما از هر جمله فقط معنی تاریکش را دریافت می کرد! چه اتفاقی برایش افتاده!  
نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و محکم بغلش کردم و گونه اش را بوسیدم.  
طوری که دست هایش خشک شد.

آویسا بودم دیگر...

قرار گذاشتم که به علاقه ام اعتراف کنم ، نه؟!؟

-جمله ای که گفتم معنیش ازت می ترسم نبود!...معنیش دوستت دارم بود!...پس بهتره  
کنارم نزاری!

-تو توضیح نخواستی!

دستم را محکم تر دو گردنش حلقه کردم -کی موقع عصبانیت توضیح می خواد؟...همه  
موقع عصبانیت زبونشون تلخ میشه!

نگاه تیزش درست به چشم هایم بود-همه موقع عصبانیت افکارشون رو به زبون میارن!

-نه! همه موقع عصبانیت دنبال یه چیزین که چه راست چه دروغ ، طرف مقابل هم ، هم  
حال خودشون کنن!...حالا هم قهر نکن! ببین چقدر دوست دارم!

ابرو هایش بالا پرید - دخترا نباید خجالتی باشن؟

-وقتی یه پسر انقدر مغروره که احساسش رو به زبون نیاره ، دخترا یا زبون باز می کنن یا ماتم می گیرن!...

بعد به وضعیتمان اشاره کردم -به نظرت توی این وضعیت جنگ و بدبختی و نگرانی برای نقشه تو ، من توان نگه داشتن یه غم دیگه رو دارم؟ آه! آژمان به من اعتراف نمی کند! پس من نیز این درد جگر سوز را در قلبم نگاه می دارم تا شاید نیم نگاهی نصیبت کنم!

چشمکی زدم -البته بماند که اعتراف نمی کنی ، میدونم بد گلوت پیشم جا مونده!

همانطور خشک نگاهم می کرد -این همه مسخره بازی در آوردم یه پوزخند می زدی دلم خوش بشه!

با جمله آخرم متاسف سر تکان داد.

چشم ریز کردم -حالا بگو چرا مجبورم کردی بکشمش!

چپ چپ نگاهم کرد -الان خیال داری توضیح بدم؟

گیر از خودم بدتر افتاده بودم!

-بعضی اوقات از حرص دوست دارم موهات رو بکشم!

نمی دانم چرا یک دفعه تکان سختی به خودش داد -بهتره این کار رو نکنی! بدم میاد!

-باشه! بریم صبحونه؟...نه نه!...می تونم تا شنیدن توضیحت صبر کنم!

گیج نگاهم کرد -تو برو! من باید لباس عوض کنم!

سر تکان دادم و بیرون رفتم.

صندلی هایمان مثل همیشه دور بود ، خیلی دور...

صندلی ام برداشتم و کنارش گذاشتم.

از در که وارد شد با دیدنش لبخند زدم ، لبخندی زد و کنارم نشست .

بشقابم را برداشت و برایم سوپ ریخت.

شروع به خوردن کردم که در با شدت باز شد ، سرم را بلند کردم .

با باز شدن در مبهوت پریدم.

آژمان هم گیج بود.

چرا انقدر ...

خدای من!

گیج نگاهم کرد -تو کی هستی؟

بم مانند ماهی تکان خورد .

آژمان پوزخند زد و داد زد -معینا!!

در با با شدن باز شد و معینا و رویین داخل شدند.

آن ها هم به اندازه من گیج بودند و نگاهشان را بین من و آن آویسای دوم می چرخاندند.

من تا به حال خودم را با یک دید دیگر اینطور ندیده بودم.

آژمان پوزخند زد و به من اشاره کرد -بندازش زندان!

چشم هایم گرد شد -چی؟

رویین محکم بازویم را گرفت و بلندم کرد.

دخترک خندید -تو من رو شناختی!؟

آژمان خندید و بلند شد -آخرین جمله ای که گفتم چی بود؟



نگارنده

-گفتی من میرم تا تو لباست رو عوض کنی!

-دقیقا!

این هم جزو بازی اش بود؟!!

بلند شد -چطوره ببوسمت تا ببینم خودتی یا نه!

ابرو هایم بالا پرید ، جیغ کشیدم -تو غلط کردی!

نیشخندی زد و انگشتش را زیر چانه دخترک گذاشت و سرش را بلند کرد.

جیغ زدم -دستت بهش نخوره!

باز خندید .

-الان وقت بازی نیست!

سرش را به گردن دخترک نزدیک کرد و ناگهان ...

با یک ضربه سرش را از تنش جدا کرد.

اگر من بودم چه؟

من هم اینطور می کشت؟

جیغ زدم و پریدم.

چرخید و نگاهی به چشمانم انداخت -چیزی داشتی می گفتی؟

جیغ زدم -اگه من بودم چی؟ چرا کشتیش؟

بی خیال شانه بالا انداخت و به معینا و رویین اشاره کرد تا بیرون بروند، معینا جنازه را

جمع کرد و با خودش بیرون برد.

چنگی به موهایم زدم ، رو به رویم ایستاد .

نگارنده

-چرا کشتیش؟ آگ...

-نگرانی که بکشمت؟

پریدم -آره!

-اگه قرار باشه بکشمت هیچ وقت اینطوری نمی کشمت!

-مثلا اگه بخوای بکشی...

-انقدر می بوسمت تا خفه شی!

مبهوت نگاهش کردم که با نیشخند عجیبی کمرم را چنگ زد و سرش را کج کرد-می خوای امتحان کنیم؟

چشم هایم گرد شد و دهانم نیمه باز ماند .

اگر این جملات ابراز علاقه نبود پس چه بود؟

نگاهش را به لب هایم دوخته بود و شانه بالا انداخت -اتفاقا اینطوری شیرین تره!

اخم کردم و هولش دادم -ولم کن!

خندید و سرش را نزدیکتر کرد -وحشی بازی در نیارا!

جیغ زدم و دست هایم را صاف کردم -گفتم ولم کن!

ضربان قلبم روی هزار بود...

نمی دانم چه شد که در یک چشم بر هم زدم دو دستم را گرفت و محکم گونه ام را بوسید و محکمتر بغلم کرد و لبش را به گوشم چسباند.

-گفته بودم صدای ضربان قلبت رو دوست دارم؟ ...

با دودست بلندم کرد و روی میز نشاندم -یا چشم های خمارت رو؟

سرش را کج کرد و ...

کار خودش را کرد !

...

قاشق آخر را در دهانم گذاشتم-چرا هیچ وقت ندیدم که خون بخوری؟

-چون نمی تونم بخورم!

-اگه بخوری چی میشه؟

-قدرتمند تر میشم!

-پس چرا نمی خوری؟

-چون نمی تونم خون هر کسی رو بخورم!

گیج نگاهش کردم -خون کی رو می تونی بخوری؟

-تو!

چشم هایم گرد شد.

-یعنی تا حالا خون نخوردی؟

-گفتم که نمی تونم!

چشم هایم گرد تر شد و اطلاعات به ذهنم هجوم آورد.

-برای همینکه هر لحظه داری سرد تر میشی ، عصبی تر میشی و ...

-آره!

-تو که هر چی خواستی به دست آوردی ، چرا این رو هم با زور نخوردی؟

-چون اگه از خونت بخورم...

سکوت کرد .

-بگو بخوری چی میشه؟ میمیرم؟

لبخند زد -نه! کلت برای من میشه!

گیج شدم -یعنی چی؟

-یعنی تا آخر عمرت زن منی! از اون جایی که وارث ها دو رگشون رنگین کمانیه نمیمرن و  
توتا ابد مال من میشی و نمی تونی ازم جدا بشی!

ابرو بالا انداختم -آها! یعنی بعد این ماجراها می خوای ازم جدا بشی؟

چشمانش گرد شد -خوبی؟!...من دارم تو رو میگم!

-من وقتی باهات ازدواج کردم ، قبول کردم که تا آخر همراهت باشم! تا آخر عمرم ...این تا  
آخر عمر یعنی حتی اگه تا ابد باشه!...دوست ندارم خودت تنها درباره خودت یا من تصمیم  
بگیری!

-نمی ترسی؟

-از تو؟...

-از آینده ای که تغییرم بده!

-آینده کسی رو تغییر نداده!...فقط چهره واقعی افراد دورو رو نشون میده! و من به خوبی  
می دونم تو چه قاتل باشی چه جانی ، دورو نیستی!

سکوت کرد .

خندیدم -از گردن هم بهت خون نمیدم!

لبخند زد و بلند شد -بریم ببینیم مدرسه رو چیکار کردی!

با شادی و هیجان برایش تعریف می کردم و او با چشمان سیاهش نگاهم می کرد.  
وارد مدرسه که شدیم لبخند زد .

-خیلی بزرگه !

-آره طوری درستش کردن که بچه های بقیه سرزمین هاهم آرزو کنن که اینجا درس  
بخونن! عالی میشه! اینطوری نیروی بیشتری جذب می کنیم!

خندید -بچه دوست داری؟

چپ چپ نگاهش کردم -منظورم پیشرفته که تو راهه!

آرام آرام با نیشخند عجیبی جلو آمد -بگو بچه دوست داری! بگوووو!  
قهقه ام به هوا رفت و آرام آرام عقب رفتم.

-نکن!...مسخره بازی در نیار!

-به دیوار راه رو چسبیدم و او شاید نیم قدم با من فاصله داشت.

سرش را جلو آورد و به گردنم نزدیک کرد.

صورتش را به گردنم چسباند و بو کشید.

گیج نگاهش کردم .

بوسه آرامی به گردنم زد -ما نمی تونیم بچه دار بشیم ، بازم با من می مونی؟

سرم را به دیوار چسباندم تا ببینمش -چرا؟

-نفرین...

-آرنیتا؟

-مردم...اون هزاران نفری که ...

نگارنده  
ادامه نداد .

حس کردم ترسید اگر بگوید...

او هرکار که کرده بود عواقبش هم در بودن در جسم کوشا و زجر کشیدن دیده بود!  
دو دستم را دور گردنش حلقه کردم -گور بچه! وقتی تو هستی چه نیازی به بچه داریم!  
اصلا این همه بچه یتیم تو سرزمین هست ! این سرزمین نه! یه سرزمین دیگه!... پس  
تردید نکن!

یک قدم عقب رفت و دستی به چشمش کشید -استاد ها رو انتخاب کردی؟

...

کتابخانه آرام آرام پر شد.

و بعد از یک هفته ما بزرگترین مدرسه را شاید در کل سرزمین ها داشتیم!  
برایم جالب بود اما یک روز رو به روی کل مشاوران و فرماندهانش من رو مسئول امور  
داخلی کرد.

نه نقشه مرموزش را به من می گفت و نه حرفی می زد .

من هم به اندازه او مشغول شدم .

انقدر که تا شب همدیگر را نمی دیدم و من زود تر از خودش می خوابیدم.

وقت جیره بندی بین سرباز ها بود.

رویین مشاورم شده بود و کنارم هم راه می رفتیم.

وارد منطقه سرباز ها شدم .

به سمت میز رفتم و کتابچه ها را رویش گذاشتم.

سرباز ها آرام آرام صف بستند.

یکی یکی کیسه ها را با توجه به نامشان می دادم.

رویین کنارم ایستاده بود -من برم یه هوایی بخورم ، بقیش رو تو بده!

سر تکان داد.

بلند شدم و به سمت باغ پشتی رفتم .

شب باید به سراغ بخش مالیات می رفتم.

با شنیدن صدای بلندی مبهوت برگشتم.

چه خبر شده بود؟

شخصی با لباس طلایی رنگ که نشان می داد از مقام های بالاست یقه رویین را چنگ زده بود .

قدرتش از رویین بیشتر بود و این یعنی ...

سنش از رویین بیشتر است!

به سمتشان رفتم.

-اینجا چه خبره؟!

مرد رویین را رها کرد و به سمتم چرخید ، چشمان سبز و پر نفرتش را به چشمانم دوخت.

-چرا حقوق من کم شده؟

گیج نگاهش کردم و به سمت کتابچه ها رفتم -اسمتون؟

-کاویار!

-صاحب کدوم قسمت ؟

-جنوبی...جنوب شرقی!

صدایش هر لحظه بالاتر می رفت.

کتابچه را باز کردم و نشانش دادم -طبق قانون! اشرافی که مالیات امسالشون رو ندن ، حقوق ماهشون نصف میشه!

غریب و به حالت تهاجمی یک قدم جلو آمد -یعنی چی؟

فکر کرده بود می ترسم یا کم می آورم؟!

-همین که شنیدی! الان ماه آخر زمستونه! اگه تا آخر ماه مالیات رو دادی که نصف حقوقت رو می دم ، اگه ندی همینه که هست!

-اما حقوق من یک چهارم شده!

-یک چهارمی که کم شده به خاطر گرفتن مالیات بیشتر از نیاز از مردمه ! اون جریمست همیشه بهت برگرده!...

-تو تعیین می کنی؟

-قانونتون تعیین می کنه!

جلو آمد -فکر کردی کی هستی؟

ابرو بالا انداختم -کسی که داره حقوقت رو بهت میده!

-من با آژمان صحبت می کنم!

-بری صحبت هم کنی دوباره برمیگردی پیش من چون من امور داخلی رو مدیریت می کنم!

جلو آمد انقدر که فاصله مان کمتر از نیم قدم شد -چرا باید یک خارجی مسئول امور داخلی بشه؟



-همونطور که یه بی وجدانی مثل تو ، نصف حقوق ارتشش و نصف مالیات مردم رو بالا می کشه!

قرمز شد که...

-چه خبره؟

با دیدنش نفس عمیقی کشیدم و نگاهم به چشمان پر از ترس کاویار افتاد.

آژمان صددرصد می کشتش! نه عادی! به دردناک ترین وجه ممکن! با کشتنش چیزی درست نمی شد! باید اصلاح می شد!

رویین خواست حرف بزند که وسط پریدم -هیچی!...اشتباه از من بود! چند سکه جابه جا شده بود .

اخم کرد -فاصلت یکم کم نیست؟

مرد بیچاره یک قدم عقب رفت و زانو زد -معذرت می خوام!

سر تکان داد و از پشت سر سرش را به گوشم نزدیک کرد -وقتی دروغ میگی گونه هات قرمز میشه!

چشم هایم گرد شد و او ادامه داد -سر میز شام صحبت می کنیم!

سر تکان دادم ، به سمت میز رفت و پشتش نشست.

رویین گیج نگاهم می کرد .

خواست دفترچه های فساد مالی را بردارد که سریع چنگش زدم.

-حس می کنم خیلی مشکوکی!

خندیدم -این دفترچه خاطراته!

خونسرد کتابچه حقوق سربازان را برداشت و لب زد -دروغ!

نگارنده  
نفسم رفت!

الان موقع آمدن بود؟!!

هیچ کدام از سربازان یا فرماندهان جرئت اعتراض نداشتند، سکه هایشان را می گرفتند و می رفتند.

تا شب که کارها تمام شد خواستم به سمت بخش مالیات بروم که بازویم را چنگ زد -  
کجا؟

-باید...

-کارت رو تعطیل کن! الان با من شام می خوری!

-آخه...

-هیشششششش!

نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش راه افتادم، به نظر خودم کار اشتباهی نکردم اما نظر او را نمی دانم!

وارد سالن شدیم روی صندلی نشستم که اخم کرد -دوری!

آب دهانم را با صدا قورت دادم و صندلی ام را کنارش بردم.

نیشخندش اذیتم می کرد.

بشقابم را برداشت و برایم سوپ ریخت.

-میشه نیشخند نزنی؟

-صدای قلبت رو دوست دارم!

لب گزیدم.

بشقاب را رو به رویم گذاشت و برای خودش هم ریخت.

اشتهایی نداشتم... یعنی اشتهایی نمانده بود!

دهانم خشک شده بود که لیوان آب را رو به رویم گذاشت .

آرام و قلوپ قلوپ خوردم.

در این میان خنده ام هم گرفته بود.

خودش هم خندید.

-شبییه بچه ها شدی!... غذا خوشمزست؟

هول شده پریدم و سر تکان دادم -خیلی!

خندید -سومی!

-چی؟

-سومین دروغ!... تو که به قاشقت دست نزدی!

-اگه راستش رو بگم قول بده کسی رو نکشی!

-نمیدم!

-تا قول ندی نمیگم!

-پس منم...

دفترچه را که بالا برد چشم هایم گرد شد -این رو می خونم!

خم شدم تا چنگش بزنم اما...

بلند شد و دستش را بالا برد -اُ! حرف بزن!

نگارنده

-کسی رو نکش تا بگم!

دفتربه را باز کرد ، به سمتش رفتم که با سرعت مچ دو دست را با یک دست گرفت و بین بازو هایش قفل کرد.

بی خیال بوسه ای بر گردنم نشاند و ...

جیغ زدم -بهت میگم نخونش!

نفس های تندش به گردنم می خورد.

اخم غلیظی کرده بود تند تند و صفحه به صفحه می خواند.

-آژمان!

-فقط ساکت شو!

مچ هایم را که رها کرد به سمت در رفت که رو به رویش ایستادم.

عصبانی بود .

خیلی عصبانی!

طوری که رگ های زیر چشمش سیاه شده بود و اطراف چشم هایش را هم سیاه کرده بود.

-رویین!

صدایش را من هم شنیدم ، پشت در بود -بله!

-اون کتابچه رو خوندی؟

-بله؟

-تک تک افراد داخلش رو...

نمی دانم چرا اما محکم بوسیدمش!

طوری که نتواند صحبت کند و دستور قتل هزار نفر دیگر را بدهد.

دو دستم را محکم دور گردنش حلقه کرده بودم و روی پنجه هایم ایستاده بودم و ضربانم ...

آرام رگه های تیره اطراف چشمانش رفت.

جدا که شدیم ، چشمان خمارش به سقف دوخته شد و بعد لب زد -تلاش خوبی بود...اما من... اون ها رو ...می کشم.

عصبی پریدم -امور داخلی با منه!

-نه تا وقتی دروغ بگی!

-آخرین بارم بود!

پوزخند زد -باور نمی کنم!

-قول میدم! بزار درستش می کنم!

-میدونی مجازات دروغ گفتن به من چیه؟

-هشتاد ضربه شلاق؟

-کتاب قوانین رو نخوندی؟

-دیگه ببخشید نرفتم تحقیق کنم ، مجازات دروغ گفتن به آرمان کبیر چیست؟

سر کج کرد -زنده زنده پوستشون رو می کنن و برعکس رو به روی دروازه آویزونشون می کنن تا وقتی که بمیرن!

چشمانم گرد شد.

-با سه نفر باید به بدترین شکل رفتار کرد! دروغگو! خیانتکار! متجاوز!

نگارنده

-تو که اینکار رو با من نمی کنی؟

-شاید!

-چی؟

کنارم زد و از در بیرون رفت.

پوفی کشیدم ، باز قهر کرد!

وارد اتاق که شدم نبود.

دلم گرفت.

در اتاق را باز کردم و داد زدم -رویین!

چند لحظه بعد رو به رویم ایستاد.

-بله بانو!

-آرژمان کجاست؟

-یک جلسه مهم برگزار کردن ! برای اون اشخاصی که داخل اون کتابچه بود.

-نمی کششون؟

-نه!

سر تکان دادم -ممنون!

لبخند زد و رفت.

در اتاق را بستم و به سمت میز کار رفتم ، این چند روز من صاحبش شده بودم.

رویش نشستم و شروع به کار کردم.

...

با خنده ذغال ها را در دامن سفیدم گذاشتم و بالا بردمش که نریزد.

نباید کسی میدید!

باد سرد به زانوهایم می خورد اما ارزشش را داشت.

به سمت عمارت سیاه رفتم و شروع کردم در دفترچه خالی نقاشی کشیدن.

خودم را کشیدم و خندیدم ...

آرام آرام دوست دفترچه ام را هم کشیدم.

روی دفترچه و کنار نقاشی نوشت -خیلی قشنگه!

-دوستت دارم!

-اگه بزرگ بشم باهات ازدواج می کنم!

با شوق و قهقه بلندی زدم و نوشتم -اگه ببینیم دیگه این رو نمیگی! همه میگن من خیلی زشتم!

با دست خط زیبایش نوشت -به منم میگن! اما با یه ...

دفترچه از زیر دستم کشیده شد و سیلی محکمی به گوشم خورد.

مبهوت بلند شدم -آویسا باز ذغال! باز نقاشی های شوم تر از خودت! باز کثیفی! باز ...

-اما نقاشی های من خیلی قشنگن! اون میگه خیلی قشنگن!

غریب -با دوست خیالی حرف میزنی! داری خستم می کنی! شلاق را بالا برد -دست هات! سریع!

-من مامان تو نیستم!

چرخید -بیاید بگیرینش این باید آخرین بارش بشه!

نمی دانم چقدر زد یا چقدر گریه کردم اما ...

تمام فکرم پیش دفترچه بود.

من فقط هشت سالم بود .

من تنها بودم.

آن دفترچه تنها رفیقم بود!

با پا دفترچه را به زیر تخت هول دادم.

جیغ می زدم و التماس می کردم تا رهایم کند!

نگاهم چرخید ، آویار و آوینا جرئت جلو آمدن نداشتند ، هیچکس جرئتش را نداشت!

-ببریدش به انبار ذغال ها ، حالا که انقدر ذغال دوست داره باید...

جیغ بلندی کشیدم و پریدم.

گونه هایم خیس بود .

نگاهی به اطراف انداختم ، اتاق تاریک تاریک بود.

شمع انقدر سوخته بود که خاموش شده بود.

ناتوان خودم را به گوشه ای کشیدم.

این تکه ای از خاطراتم بود ، شک نداشتم.



چرا بعضی از خاطراتم عوض شده بود یا یادم می رفت.

دست هایم می سوخت.

گیج نگاهشان کردم ، چرا سنگ فرش سرخ شده؟!

سریع از اتاق خارج شدم و به سمت حیاط راه افتادم.

نفسم گرفته بود انگار مست شده بودم ، تلو تلو می خوردم ، گاهی می خندیدم و گاهی اشک می ریختم.

نور ماه همه جا را روشن کرده بود.

دوباره به کف دست هایم نگاه کردم ، خون آلود و زخمی بود.

با زانو زمین خوردم ، هوا سرد بود چرا من داغ بودم؟

چرا چیزی نمی شنوم؟

لبم لرزید -می سوزه!

گونه ام هم می سوخت.

...

به خاطر او با تمامشان صحبت کرد که اگر به کارشان ادامه دهند هم خودشان و هم خانواده شان را رو به روی مردم سلاخی می کند.

داشت رویش تاثیر می گذاشت و این ...

به سمت اتاق رفت که در وسط حیاط دیدش...

صدای ضربان قلبش بلند تر و تند تر از همیشه بود.

صدای هق هقش را که شنید با سرعت به سمتش رفت.

نگارنده

-چی شده؟

-می سوزه!

گیج سرش را بلند کرد و با دیدن سرخی روی گونه سفیدش مبهوت پرسید -کی زدت؟

-دستام می سوزن!

نگاهش به دست های خونی و قرمزش که افتاد و چشمانش گرد شد و دستانش را

گرفت-آویسا! چی شده؟

لبش لرزید.

محکم بغلش کرد و روی موهایش را بوسید.

-زدم...من...نمی دونم...من فقط...چرا...اون من رو دوست نداشت...

بلندش کرد و به سمت درختی رفت و نشاندهش.

-چی شده؟

-نمی دونم...ولی...

-کی زدت؟

نفس نفس می زد و خودش را جمع کرده بود-مامانم!

-الان کجاست؟

-مرده! تو کشتیش!

ناگهان پرید -دفترچه...دفترچت کجاست؟

بلند شد -آویسا حالت خوب نیست!

-دفترچت کجاست؟

نگارنده  
-تو کشوم!

به سرعت به سمت عمارت رفت.

مبهوت پشت سرش راه افتاد.

آویسا هول شده به سمت کشویش رفت و برش داشت .

-من داخلش نقاشی کشیدم تا باهام حرف بزنه! اما گمش کردم!...نه...نمی دونم! اما نبود!...

-داخل دفترچه من؟

-آره آره تو باغ پیداش کردم!

گیج نگاهش کرد -با چی نقاشی می کشیدی؟

-ذ...ذغال!

نمی توانست آن دختر قوی را اینطور ببیند!

-بیا بخوابیم!

تند تند سر تکان داد ، حرکاتش عصبی بود ، به سرعت با دفترچه بیرون رفت.

-آویسا!

از راه رو که خارج شدند دستش را گرفت و کشید .

-بیا اینجا بشین!

-نمی تونم! نمی دونم چرا اینطوریم اما...

-شوک بهت وارد شده! بشین!

محکم کشیدش و روی پاهایش نشاندش.

چانه اش را روی شانه اش گذاشت و محکم بغلش کرد تا کمی از لرزش بدنش کم شود -  
گذشته دردناکه! خیلی هم دردناکه! انقدر که به مغز استخوان نفوذ می کنه و از درون  
ذوبت می کنه! اگر هم بخوای فراموشش کنی خاطرات میان و محکم بغلت می کنن تا  
نابودت کنن!

-اون من رو می زد ... من فراموش کردم ... من برام دیگه مهم نبود من...

-می دونی چرا از آب بدم میاد؟

عصبی سر تکان داد.

-من آرمان رو خیلی دوست داشتم ، برام یه الگوی بزرگ بود ، از همون بچگی!...هربار  
التماسش می کردم تا من رو هم با خودش ببره تا با خودش و گروهی که همیشه واسه  
بابا و مامانم تعریف می کرد ، بازی کنم!

یه بار خیلی گیر دادم و یکی از تیر کمون های مورد علاقهش رو قايم کردم ، گفتم یا من رو  
می بری یا میشکونمش!

عصبی شد و غرید ، به جونم افتاد و زدم ، فکر کنم هفت سالم بود. آخر بردم...

بردم و ...

بارون می اومد ، من ترسو بودم ، از همه چی می ترسیدم و سریع پشت آرمان قايم می  
شدم.

با دیدن رودی که خروشان تر از همیشه بود و صدایش خیلی بلند بود ، سریع پشت آرمان  
قايم شدم.

سرش را در موهای لختش برد و نفس عمیقی کشید.

-با دوستاش کل مدت تهدید می کردن که می ندازم داخل رود خونه و این کار هم کردن !

دو دست و دو پام رو گرفتن و انداختنم داخل رودخونه!

نمی دونم قبلش چقدر جیغ زدم ، یا بعدش چقدر تقلا کردم .

اما آب وارد شش هام شد و داشتم خفه می شدم.

خودم رو بالا کشیدم و رسوندم به سطح اما بادیدن آرمان که هیچ کاری نمی کرد و فقط غرق شدنم رو می دید سنگی که گرفته بودم رو ول کردم.

وقتی به هوش اومدم تو خونه بودم!

پوزخند زد -میدونی وقتی به مامانم گفتم ، چی گفت؟

آویسا سرش را از پشت خم کرد تا ببیندش...

چهره شان دقیقا رو به روی هم بود.

به خودش اعتراف کرد که این دختر بد دلش را برده!

نگاهش به لب هایش افتاد و آرام آرام پایین آمد .

نگاهش خمار و گیج بود .

آرام خم شد و بوسیدش.

-گفت پسر نباید لوس باشه! داداشت فقط باهات شوخی کرده!

نگاهش غمگین شد .

خندید و روی چشمانش هم بوسید.

آویسا با چشمان خسته اش پرسید -اون دفترچه رو چرا نگه داشتی؟

-اون تنها دوستم بود! وقتی بچه بودم خاطراتم رو برای یه شخص می نوشتم ، میدونی که توی سه زمان وجود داره و تورو به کسی که از هر لحاظ شبیهت هست وصل می کنه! نمی دونم اما انگار یکی باهام صحبت می کرد.

-نقاشی هم برات می کشید؟

گیج نگاهش کرد ، او از کجا می دانست؟!

-آره! چطور؟

چشمان آویسا هم گرد شد و جیغ زد -من بودم! من با تو دوست بودم!

-چی؟!...

...

پزشک در حال باند پیچی دست هایش بود .

چنگی به موهایش زد .

شک نداشت تمام این مشکلات زیر سر آن آشغال است.

شخصی که زندگی هردویشان را نابود کرده بود.

پزشک که رفت ، کنارش نشست .

آرام گونه اش را بوسید.

دوست داشت تا صبح برایش حرف بزند .

خاص بود!

آویسا برایش خیلی خاص و عجیب بود!

وقتی قهر می کرد مانند مادرش به او بی توجهی نمی کرد ، یا مانند برادرش دست روی

نقطه ضعف هایش نمی گذاشت ، به جای اخم و ناز، شیطنت از چشمانش می بارید ،

قبل از هر چیز برایش مانند رفیقی صمیمی بود!

نگارنده

نمی دانست چطور دلش آمده بود که آن طور در آب شکنجه اش کند ، با یادآوری خاطرات  
لبخند زد .

هنوز نگاه لجبازش را به خاطر می آورد.

سه ماهی بود که خودش را بد در قلبی که نداشت جا کرده بود.

موهای کوتاه و لختش را به هم ریخت .

آرام خم شد تا گونه اش را ببوسد که دستش دور گردنش حلقه شد.

-میشه مثل درخت آویزوم نشی؟

-یعنی میمونم؟...میشه کنارم بخوابی؟

-الان بیدار شدم ، صبحه!

-لطفا!

-کار دارم!

نیم خیز شد -پس منم میام!

-غلط کردی!

-به قول خودت...همینه که هست!

-دراز بکش !

-میای؟

-آره!

با لبخند دراز شد و دست هایش را باز کرد -بپر بغل مامان!

لبخندی زد و دست هایش را جمع کرد و محکم بغلش کرد.

نگارنده

اصلا مگر می شد این دختر را دوست نداشت!

-اون هارو که نکشتی؟

-نه اما گفتم بار بعد با خانوادشون سلاخی میشن!

چشمانش گرد شد -ممکنه با منم اینکار رو کنی؟

-هرکی یه طوری مجازات میشه!

-خب...

-فکر کنم مال تورو قبلا گفته باشم!

خندید -این جایزه نیست؟!

-بستگی داره چطوری نگاهش کنی!

-دوستم داری؟

گیج نگاهش کرد.

خودش هم...

-باید بگم؟

-من دوستت دارم! دوستم داری؟

به چشمان غمگینش نگاه کرد.

-نه!

این دختر یک معجزه بود ، از آنهایی که نمی توانی حرکت بعدی اش را تشخیص دهی !

به ناگاه چشمانش پر از شیطنت شد و پیشانی اش را با لب های خشکش بوسید -واسه

من طول میکشه که به مرحله تو برسه! فقط وقت می خوام...



-عاشق شدن! چون همین یه لحظه پیش گفتم دوستم نداری! اگه دوستم نداری ،  
عاشقمی!

ابروهایش بالا پرید - باید برم! سعی کن استراحت کنی!

خواست بلند شود که دستش را گرفت - بله؟

نیشش تا بنا گوش باز شد و با انگشت اشاره به گونه اش اشاره کرد - بوس بده!

چپ چپ نگاهش کرد ، گاهی شرو شیطان ، گاهی آرام و خجالتی ، گاهی لجباز و عصبی!

ابرو بالا انداخت - بعدا به حسابت می رسم!

و از اتاق بیرون زد.

آویسا

خوابم نمی آمد...

نگاهم را در اتاقش گرداندم ، سنگ فرش ها را تمیز کرده بودند.

آرام بلند شدم و به سمت میزش رفتم .

این هم از چوب بخت برگشته آبنوس بود.

با دیدن دفترچه با احتیاط برش داشتم ، هنوز مثل قبل بود! تمام برگه هایش به هم

چسبیده بود!

---

نیشخندی زد و با یادآوری ماجرای دیشب قهقهه اش به هوا رفت.

از روی تختش بلند شد و به سمت کمد چوبی اش رفت و پیراهن مشکی اش را چنگ زد.

نگارنده  
نگاهش به آینه افتاد.

پوست سفیدش با آن پیراهن بیشتر به چشم می آمد.

پوزخندی به چشم های سفیدش زد و دکمه های پیراهنش را بست.

با ناگهانی باز شدن در به سرعت خنجرش را چنگ زد و به سمتش پرت کرد که جیغ دخترک به هوا رفت ، بعد دوباره جیغش...

-آروین! دست از این کارها بردار! قلبم اومد تو حلقم احمق!

دکمه آخرش هم بدون توجه به خواهرش بست و چرخید ، نگاهش به لباس بلند و زیبای خواهرش افتاد .-طویلیست؟

دخترک با خنده به سر تا سر اتاق نگاهی انداخت -فرقی هم نداره!

-چی شده؟

لب گزید ، ترسیده بود!

-آیسان!

آب دهانش را با صدا قورت داد و ...

---

آویسا

از اتاق بیرون رفته و به سمت سالن اصلی راه افتادم که با دیدن آن فرمانده چشم زرد که قبلا موقع فرار مچم را گرفته بود...

لعنت به شیطنت!؟

با شخصی مو طلایی که چهره عجیبی داشت صحبت می کرد.

سنگی برداشتم و محکم به سرش کوبیدم و سریع پشت ستون مخفی شدم.

دو سنگ دیگر هم محکم به سرش زدم و پشت ستون پناه گرفتم اما...

ناگهان گلویم را چنگ زده شد و به ستون کوبانده شدم.

همان مرد بور بود ...

کمی از زمین فاصله گرفتم ، دستش را چنگ زدم ، چرا اینطور با نفرت نگاهم می کرد؟ من که تو را نزدم؟!

به سرعت پاهایم را بالا بردم و به سینه اش کوباندم.

با کمر بر زمین خورد.

بلند شد و شمشیر کشید و به سمتم خیز گرفت ، جا خالی دادم و دستش را پیچاندم و با پا محکم به سینه اش کوبیدم .

اخم کرد و چشمان درشت و گرد رنگی اش پر از حرص شد.

مشت هایش را به سرعت دفع می کردم ، زیر پایش را خالی کردم تا بر زمین افتاد ، به سرعت زانویم را روی حلقش فشردم .

نگاهش مبهوت ماند.

-یکم جنبه شوخی داشته باشید! در ضمن من که تورو نزدم!

چشمانش انگار هزار رنگ بود.

-کی هستی؟

-زانوت رو برداری میگم!

-زرنگی؟

نگارنده  
-می ترسی؟

-فقط حال مبارزه ندارم!

دو دستش را بالا برد -باشه!

بلند شدم که خواست زیر پایم را خالی کند.

از پشت خم شدم و روی دست هایم ایستادم و پشتکی زدم.

-ضایع ضایع!

چشمانش گرد شد ناگهان پوزخندی زد و با غرور رو به رویم ایستاد ، فاصله مان کمتر شد-  
بهتره مراقب خودت باشی وارث!

ابرو های بالا پرید -تو رو نمیشناسم اما میدونم خوشم ازت نمیاد پس سعی کن زیاد  
جلوی چشم هام نباشی !

-وگرنه؟

شانه بالا انداختم و تکیه کلام آژمان را به کار بردم -امتحان کن!

ابروهای طلایی اش بالا پرید .

-بهمن!

چرخیدم و گیج نگاهش کردم که محکم و مردانه همدیگر را بغل کردند.

چشمانم گرد شد.

آژمان بغلش کرد.

آژمان هیچ وقت کسی را به جز من بغل نمی کرد!

...

سر میز غذا دقیقا رو به رویم نشسته بود.

اینجا تنها کسی بود که به شدت محبوب بود، اما نه من و نه او خوشمان از هم نمی آمد.  
زیر چشمی نگاهش کردم.

اعتماد به نفس زیادی داشت و با همه صمیمی بود به جز من!  
برعکس بقیه شب ها معینا و رویین هم با ما شام می خوردند.

آن فرمانده چشم زرد هم بود.

-پس بر می گردی سر کارت!

بهمن لبخند زد -با اجازت!

با آژمان هم صمیمی بود؟!

چشم ریز کردم ، اگر بخواهد مخش را بزند با تبر سرش را می زنم!

کمی پلک زدم ، او که پسر بود!

نکند دختر است؟

من هم تیپ پسرانه می زدم و بعضی ها فکر می کردند پسرم!

خب احمق! ته ریش دارد!

عصبی لیوان آب را سر کشیدم ، مگر دخترا سیبیل ندارند ، خب این به جای آن!

چرا پسر ها ریش دارند و دختر ها ندارند؟

چقدر تبعیض؟

دستی به چانه ام کشیدم ، ریش نداشتم!

اگر ریش در می آوردم سفید می شد؟!

خوب شد پسر نشدم وگرنه همه من را با پیرمرد ها اشتباه می گرفتند.

چند بار پلک زدم ، خب البته می شد پسری باشم که زال نباشد!

اوه! دختر ها وارث رنگین کمان می شوند ، آن موقع وارث نمی شدم!

چنگی به موهایم زدم ، نتیجه کلی...کجا بودیم؟!

از ترس مخ زدن بهمن به این نتیجه رسیدیم که من باید پسر می شدم! چه ربطی داشت؟  
اینطور که راحت تر مخ می زد!

البته مگر دختر بودن چه اشکالی دارد؟

خب احمق ! اگر دختر باشی که ریش در نمی آوری؟

اصلا چرا باید ریش در بیاورم؟

آها! برای اینکه آن چشم رنگی ته ریش دارد.

خب چرا چون او ته ریش دارد من هم باید داشته باشم؟

ناگهان چیزی با شوق در ذهنم فریاد کشید -مسئله اصلی ریش داشتن یا نداشتن تو نیست! مسئله اصلی اینه که چرا...آژمان...ریش...نداره؟!

سرم را طوری چرخاندم که صدای گردنم را شنیدم.

آژمان هم سرش را بلند کرد و به چشمانم نگاه کرد اما من...

چرا ریش ندارد؟

نکند دختر است؟

شاید بهمن پسر است و آژمان دختر...

برای همین بود که می گفت نفرین نمی گذارد بچه دار شویم!

بیچاره یعنی نمی تواند باردار شود؟

اما ما...

نکند نفرینش کردند تا ریش نداشته باشد؟

صورتتم جمع شد و قاشق آخر برنج را در دهانم بردم.

خدایا شکر ریش ندارد ، آن هایی که غذا به ریششان می چسبد چه کار می کنند؟

یعنی باید قبل و بعد غذا علاوه بر دست ها ریششان هم بشورند؟

-بانو! پزشک رو خبر کنم؟

گیج سرم را بالا آوردم و به چشمان زردش نگاه کردم -چی؟

-حس می کنم خیلی توی این چند روز بهتون فشار اومده!

آژمان اخم کرد -فقط خیلی خودش رو درگیر کار کرده! ...لازم نیست زیاد خودت رو درگیر کار های مهم کنی!

لبم را گزیدم تا قهقهه ام به هوا نرود.

اوهو! کار های مهم!

البته ریش داشتن یا نداشتن آژمان هم...

من هنوز سر حرفم هستم!

زیبا هست ، خوش هیكل هم هست ، ریش هم ندارد ، خطش هم زیباست و با ناز غذا می خورد.

خشمگین نگاهش کردم که چشم هایش گرد شد ، تمام شواهد بر علیهش بود!

نگارنده

بلند شدم که بهمن خندید - بانو یاد نگرفتن باید بعد شاه بلند بشن!

شانه بالا انداختم - به تو هم یاد ندادن آرنجت رو روی میز نزاری؟...

از سالن بیرون زدم که آراز را دیدم ، عصبانی به سمتش رفتم - کدوم گوری بودی؟

-ماموریت!

-آها!

وسط حیات ایستاده بودیم.

محکم در آغوشش گرفتم که یک لحظه احساس بدی به سراغم آمد.

-بیا! باید به آژمان بگم که بزاره اینجا بمونی!

دستش را کشیدم که عقب پرید-نه! نمی تونم!

-برای چی؟

-من...من...می ترسم! بزار یک موقع دیگه...مثلا فردا!

چشم ریز کردم و بازویش را کشیدم -بیا! اتفاقا لازم نیست بترسی!

اخم کرد و دستش را کشید -گفتم ...

حس کردم رنگ چشم هایش تغییر کرد و خودش هم فهمید...

دهانم باز ماند -ت...تو! تو...تو آراز...خوبی!؟

رنگ چشمانش به کلی سبز شد ، چشمان آراز آبی و عسلی بود...

مگر ...

خدای من!



نیشخند زد و قدمی عقب رفت -خب! گول خوردی! و الان وقتشه که بریم!

-کجا؟

-رنگین کمان!

پوزخند زد و دو قدم عقب رفتم -و چطور قراره مجبورم کنی که باهات بیام؟

خندید و با چند حرکت دست دروازه دایره واری را باز کرد.

مبهوت به دنیای پشتش نگاه کردم.

-تو مجبور نمیشی! با پای خودت...

مثل آژمان حرف می زد وقتی می خواست کسی را مجبور به کاری کند!

یعنی نمی دانست نیروهایش تاثیری ندارد؟

-باید بری داخل دروازه!

چپ چپ نگاهش کردم که ابرو هایش بالا پرید.

به سرعت شمشیرش را چنگ زد و روی گردنش گذاشتم اما دستم را پیچاند و کشان کشان به سمت دروازه بردم.

با تمام توانم جیغ زد -آژماااان!

سیلی محکمش روی گونه ام فرود آمد .

محکم زمین خوردم.

حس کردم تمام نیرویم را کشیده...

نمی توانستم بدنم را تکان دهم.

کمرم را چنگ زد و من را روی شانه اش انداخت...اما...

کمرم چنگی خورد و بعد صدای فریاد آراز به هوا رفت.

یعنی موقع کشتنش هم اینطور فریاد می زد؟

من عاشق قاتلش شده بودم؟

چانه ام لرزید .

شخصی محکم بغلم کرده بود و نگاهم به چشمان سیاه آژمان افتاد که چطور آن مرد را شکنجه می داد و در آخر گلویش را درید.

نگاهش به دروازه افتاد و با یک دست و حرکت عجیبی دروازه را بست و من مبهوت نگاهش کردم.

به سمتم آمد و من را گرفت.

چشمانم بسته شد.

چرا نیرویم کشیده شده بود؟!

سرم را به سینه فشردم و لب زدم -تو دختری!

-چرا هزیون میگی؟

آرام روی تخت گذاشتم و من با آرامش چشم بستم.

...

دستم را روی چشم هایم گذاشتم تا نور به چشمانم نخورد.

با صدایی پریدم -بلند شو! امروز روز مهمیه!

چرخیدم و سرم را زیر بالش بردم.

حس کردم کنارم دراز کشید ، نفس هایش به گردنم می خورد.

تکائی به شانه ام دادم که نفس هایش نزدیک تر شد و با کارش جیغم به هوا رفت.

گردنم را چنگ زدم -آخ!

خندید -عه! می خواستم خون بخورم!

دوباره چرخیدم و مچم را به سمتش گرفتم و چشم بستم -بیا از مچ بخور!

اخم کرد و دو دستش را دو طرف سرم گذاشت و رویم خم شد -من گردن دوست دارم!

-مگه مرغه؟

لبخند زد.

-اینطوری نخند! من گردنم رو...

-تو مال منی! گردنت هم مال منه!

ابرو ها بالا پرید -مگه گوسفندم؟

سری تکان داد و سرش را نزدیک تر کرد -می تونم کل خونت رو بخورم!

-مگه گاوی!

خندید -لعنت بهت!

لبخند زدم .

-واقعا خون می خوای؟

پیشانی ام را بوسید-نه! اما بدون فحش خوردن، بیدارت کردم!

رودست زده بود!

ادایش را در آوردم و لحاف رویم کشیدم که خندید -پاشو! دیگه الان خوابت نمی‌بره!

نگارنده

-بهمن کیه؟

گیج چرخید -یکی از فرماندها!

-یه چیزی می‌گه بیشتره!

-آره! دوست؟

پریدم و چشم ریز کردم -بهترین دوستت؟

-شاید!

-غلط کردی! من فقط بهترین و صمیمی‌ترین و عزیزترین رفیقم!

خندید -کی گفته؟

-داخل دفترچه برام نوشتی!

ابرو هایش بالا پرید -یادت اومده؟

-داره یادم میاد!...گرفتی؟ من بهترین دوستتم!

سر تکان داد و خندید -باشه! پاشو!

لحاف را خواستم باز بالا بکشم که کلا چنگش زد.

-حال ندااااااااا!...حس می‌کنم تمام نیروم رو کشیدن!

-موقع ساختن دروازه دستت رو گرفت؟

-نه!

-پس چی؟

-بغلش که کردم حس بدی بهم دست داد ، دستش رو گرفتم تا بیارمش پیشت اما...

نگارنده

نمی دانم چرا عصبی شد.

-چی شده؟

-دوستش داشتی؟

بغضی گلویم را چنگ زد -آره! مگه تو هم ندیدی؟ آراز...با همه مسخره بازی هاش همیشه...حواسش بهم بود، همیشه مراقبم بود ، همیشه...

چشم ریز کرد -و تو بغلش کردی؟

-خب آره! آراز بود! البته من فکر کردم که...

حس کردم زیر چشم هایش سیاه شده.

-خوبی؟

دستش به چشمانش کشید و سر تکان داد -آره ! آره خوبم! پاش...

چنگی به سرم زدم و بلند شدم.

از تخت که پایین آمدم رو به روی چشم هایم برای چند لحظه سیاه شد.

-آویسا...

دو دستم را بالا گرفتم -خوبم! فقط چشمم سیاهی رفت!

به سمت کدم رفتم و پیراهنم را بیرون آوردم.

خیلی خسته بودم انگار ...

نمی دانم چقدر با دکمه لباسم ور رفتم که رو به رویم ایستاد.

-بشین...

کمی عقب رفتم و روی صندلی چوبی نشستم.

نگارنده

زانو نزد ، خم شد.

آرام آرام دکمه ها را بست و روی موهایم را بوسید.

بلند شدم و باهم از اتاق خارج شدیم.

نزدیک های بهار بود ، نزدیک های تولدم...

با یادآوری آخرین تولدم لب گزیدم...

گند زدم!

تولد های ماهرو هم...

اینبار از خنده لب گزیدم.

هوشیار برای تولدم اجازه می داد که تا ظهر کار کنم و بقیه اش را استراحت کنم...

من نه!

ماهرو!

ماهروی گور به گوری هم ذوق مرگ می شد!

خاک بر سرش! سه دنگ کم داشت! کاش فراموشی نگرفته بودم آن وقت...

چه بلاهایی که سر آن آشغال نمی آوردم...

-خوشم نمیاد اینطوری میری تو فکر!

خندیدم -پس چیکار کنم؟

-دیشب به چی فکر می کردی که جواب سوال کسی رو نمی دادی؟

اگر می گفتم آبرو برابم نمی ماند...پریدم!

-چی؟ کی چی پرسید؟

دستش را روی شانه ام انداخت -بهمن گفت مهارت رزمی از کی یاد گرفتی؟ ...تو اما اخم کرده یه قاشق غذا گذاشتی دهننت!

ابروهایم بالا رفت و بعد قهقهه ام...

یک بار با خودم حرف زدم کل آبرویم بر باد رفت...چرا می خندم؟!

باز خندیدم.

دستش بالا تر آمد و دور گردنم حلقه شد ، موهایم را به هم ریخت و خندید -بلند شده!

-می خوام کوتاه کنم!

-کوتاه کن!

-مگه تو موی بلند دوست نداشتی؟ ...یعنی کوشا...

-فکر نمی کردم موی کوتاهم بهت بیاد! و نه! کوشا نبود! اوایلی که دیدمت اون توان مهار خودش رو نداشت!

رو به روی سالن که ایستادیم ، دستش را برداشت و سرباز در را باز کرد.

با هم وارد شدیم...

---

-آیسان!

-ب...بابا! گفت تا پنج دقیقه دیگه باید بری سالن ...

-تو چرا انقدر ترسیدی؟

-جان من عاقل شو! بخدا من نگرانتم! آریو بدتر از من...

نگارنده

نتوانست جلو قهقهه اش را بگیرد و صدای خنده ترسناکش نه تنها در اتاق بلکه در راه رو هم پیچید -آریو؟ جدی؟ اوه! خواهر عزیزم! آریو همون آشغال لا...شی ای هست که من رو لو داد!

-آریو فقط...

-صلاحم رو می خواد و بقیه زر زرایی که هر روز میگی! حرفت تموم شد! به آقای مثلا پدر هم بگو...آروین وقتی برای زر زرهاش نداره! شلاق، اخراج...اعدام؟ هر کدوم رو که می خواد انجام بده!

و از کنار خواهرش گذشت.

-آروین! لطفا! ایستا!

از راه رو خارج شد و خواست از پله ها پایین برود که آستینش کشیده شد و خواهرش رو به رویش ایستاد.

-آروین!

-ها؟

-حداقل صبحانه کنارمون باش!

ابرو هایش بالا پرید، این دختر یک کنه واقعی بود!

-آیسان ولم کن رو باید به چه زبونی برات معنا کنم؟

-من نمی تونم ولت کنم!...فقط همین امروز! لط...

دستش را بالا برد تا بترساندش...شاید دست از سرش بردارد.

چانه اش لرزید -بزن! اگه آروم میشی...اگه تنها نمی مونی...اگه دیگه با بابا دعوا نمی کنی

بزن! آروین من نمی تونم اینطوری ببینمت!



دستش را پایین آورد و عصبی تنه محکمی به تن نحیفش زد - فقط گمشو!

صدای هق هقش را شنید و گذشت.

وارد زیر زمینش شد و به نقاشی‌ها نگاهی انداخت.

بی اختیار لب زد - کاش بودی!

خندید - اما رفتی!

---

آویسا

- تو خود خری!

بهمن اخم کرد - این نوع صحبت مناسب...

چشم ریز کردم و ادایش را در آوردم - ور ور ور... تو خوبی! گوش کن! اگه طبق نظر تو که مال یک بچه... بچه شرف داره! ولی خب بچه بگیریم!... سه سالست پیش بریم! کل مدرسه رو باید خراب کنیم! وقتی میگم از بقیه سرزمین‌ها به این مدرسه بیان یعنی بهترین هاشون گلچین بشن، بعد به ازای هر سال تحصیل یک سال با توجه به رشتشون باید اینجا کار کنن! اینطوری ثروتمون هم به بی راهه نمیره!

چشم زرد سر تکان داد و بهمین خشمگین نگاهم کرد.

چرا ناراحت شده؟

نکند به خاطر خر گفتم ناراحت است؟

من به رایان هم می گفتم خنگ، اما می خندید، یا یونا را گاهی گاو صدا می کردم... آراز هم همه را به چشم میک می دید.

عجب فرهنگ آشغالی دارند!

آژمان هم سر تکان داد - فکر خوبی!

یکی از اشخاصی که فکر می کردم فرمانده است جلو آمد - جنگ چی؟ الان همه آماده هستن تا کل سرزمین ها رو به دست بگیرن! کل سرزمین ها محاصره شدن! رفت و آمد ها و ورود و خروج غلات قطع شده! چندین هزار نفر ازشون بیمار یا مردن! فقط...

چی؟!

نگفت خون آشام... نگفت گرگینه... گفت کل...

یعنی... آژمان بلاخره کار خودش را کرد.

چرخیدم و نگاهش کردم.

عین خیالش نبود.

رو دست... آویسای بیچاره! تو هیچ فرقی با ماهرو نداری!

-بعدا در این مورد...

-نکنه به ملکه اعتماد ندارید.

بهمن نیش خودش را بدجایی زد.

آژمان پوزخند زد - من بیشتر از هرکس بهش اعتماد دارم! اما طبق قرار امور داخلی با ایشونه و امور خارجی با...

حس بچه ای را داشتم که برای اینکه عروسکی که می خواسته یادش برود به دستش آب نبات داده بودند.

سکوت کردم...

جدیدا چقدر سکوت می کنم!

بهمن سر تکان داد و همه بیرون رفتند .

به سمتش برگشتم -کل سرزمین ها؟

-دخالت...

-کل سرزمین ها!

پوزخند زدم و بلند شدم -کل سرزمین ها!...توضیح بده!

بلند شد و بی خیال گفت -به تو ربطی...

عصبی سر تکان دادم -نه! نگو! توضیح بده! نمی خوام پیش خودم خراب بشم!

گیج نگاهم کرد -الان نمی تونم...

تنم لرزید و بغض گلویم را چنگ زد.

قدمی به سمتم برداشت اما...

سه قدم عقب رفتم -هر دفعه تمام سعیم رو می کنم تا درکت کنم! هر دفعه میگم اشکالی نداره! یه چیزی می دونه! هر دفعه...ولی سرزمینم؟ من تو هفده سالگی به خاطر مردم راهزن شدم! من توی بیست و یک سالگی!...سالی که برادرم رو دیدم ، سالی که تازه می خواستم طعم داشتن خانواده رو بچشم ،خودم رو زنده زنده آتیش زدم تا مردمم توی آرامش باشن! سه سال از زندگیم با ماهرو بودن رفت و الان میگی به من ربطی نداره؟ چی توی ذهنته؟

عصبی چشم بست و زیر چشم هایش سیاه شد.

گلویم را چنگ زدم و دور خودم چرخیدم -چیکار کردی! آژمان چیکار کردی! آژمان چیکار کردی!

محکم به سینه اش کوبیدم -حرف بزن!... حرف بزن!...حرف بزن!

چنگی به موهایم زدم ، کل دیوار ها می چرخیدند .

چانه ام لرزید و هق هقم به هوا رفت - قلبم رو ! روحم رو! جسمم رو! فکرم رو! همه چیزی که داشتم رو بهت دادم! اما تو... لعنت بهت!

-آویسا!

-توضیح نمیدی؟

لب گزید - نمی تونم!

سر تکان دادم - باشه! باشه!

پوزخندی زدم ، رخ به رخش ایستادم و لب زدم - تا حالا آویسای دیوونه رو دیدی؟ می خوام نشونت بدم! پس دیگه بهم اعتماد نکن! امور داخلی هم به یکی دیگه بده! وقتی امنیت و آرامش نباشه ، امور داخلی یه لطیفه بامزست!

از سالن بیرون زدم.

با دیدن بهمن که با پوزخند به ستون تکیه داده بود ، نیشخندی زدم و از کنارش گذشتم اما...

با حس کردن حجم عظیمی خون که با شدت وارد دهانم شد ، به گوشه ای رفتم و عق زدم.

تمامش خون بود!

دوباره عق زدم و...

زانوهایم سست شد.

دست هایم ناگهان یخ زد و پاهایم داغ شد.

با زانو زمین خوردم . شکمم را چنگ زدم و دوباره خون!

این همه خون از کجا می آمد؟

باز مسموم شده بودم؟

اما الان تازه قرار است صبحانه بخورم!

گلویم را چنگ زدم ، معده ام تیر می کشید.

حالم بدتر از این نمیشد.

قرار بود صبحانه با حضور فرماندهان و مشاوران سرو شود.

بلند شدم ، دستمال پارچه ای را از جیبم در آوردم و لبم را پاک کردم و به سمت سالن پذیرایی رفتم.

با وارد شدنم همه بلند شدند.

آژمان هم نیم نگاهی خرج کرد.

نه نه! حالا نوبت من است!

یک صندلی کنارش و یک صندلی آن طرف میز و درست رو به رویش خالی بود.

رفتم و رو به رویش نشستم.

همه سکوت کردند.

بهمن هم آمد اما عجیب نگاهم می کرد.

رفت و کنارش نشست.

می گویم یک چیز بین این دو نفر هست!

خدمتکارها با پارچ های سفالی آمدند و جام های بلورین را پر کردند.

کمی سوپ ریختم.

زمان گند زدن به حال آژمان بود!

خودش توضیح نمی داد ، نتیجه اش را به خوبی نشانش می دهم!  
جام را سر کشیدم.

کمی نگذشت که درد معده ام از بین رفت.

مبهوت به محتواتش نگاهی انداختم ...

چشم هایم گرد شد ، دستم لرزید و جام از دستم افتاد و هزار تکه شد.

همه نگاه ها به سمتم چرخید.

شانه بالا انداختم -دستم خورد!

دوباره همه ها بالا رفت.

فرمانده چشم زرد در حال صحبت با آژمان بود.

کسی متوجه نشد که من خون خوردم؟

با دقت نگاهم را گرداندم که چشمم به چشمان رنگی اش خورد.

با نیشخندی کل جامش را سر کشید و همانطور نگاهم می کرد!

تمامش تقصیر او بود!

او این بلا را سرم آورده بود! اما چرا؟!

معلوم است! حسود است! بدبخت!

همچنان به فکر این بودم که چه کار کنم که آژمان از حرص سرخ بشود و انتقامم را بگیرم!

اما انگار ذهنم قفل شده بود!

باید لیستی از کار هایی که عصبانی اش می کرد درست کنم!

نگارنده

بلند شدم و از سالن بیرون زدم.

روی نیمکتی منتظر نشستم .

آژمان با آرامش غذا می خورد پس حالا حالاها بیرون نمی آمد.

شانس رو کرده بود.

تا از سالن بیرون آمد، به سمتش خیز گرفتم و لگد محکمی به کمرش زدم که بر زمین افتاد.

سریع بلند شد -وحشی شدی؟

پوزخند زدم -این کلمات مناسب یک فرمانده نیست!

-می تونم بپرسم بانو چرا انقدر عصبانی شده؟

خندیدم -خودت رو به اون راه نزن! چه بلایی سرم آوردی!

گیج نگاهم کرد -چی می گید؟

-خودت بهتر می دونی! چرا مسموم کردی؟

خندید! بلند!

-بانو! از شما خیلی بعیده!

مشت محکمم را بر گونه اش کوباندم که چند قدم عقب رفت ،

اما بلند تر خندید.

جیغ زدم -چرا می خندی؟

-یعنی انقدر بی تجربه اید؟ اوه! یادم نبود! شما یک خارجی اید!

غریدم -چی داری میگی؟

نگارنده

لبخندش محو شد - شما باردارید!

-چی؟

خندیدم -چی زر زر می کنی؟

-تمام علائمش رو دارید! بهتره خودتون رو به یک پزشک نشون بدید تا مطمئن بشید!

-اما آژمان گفت نمی تونه...

-وقتی نمی تونه ، که خون شما رو بخوره! البته خودش توجهی به این جمله نکرد و فکر می کرد تا ابد این طوریه!

با انگشت اشاره بر پیشانی ام زد -خیلی خنگی!

من...

من...

رفت و من ، قلبم نمی زد!

نفس...نفسی هم مانده بود؟

یعنی چه؟من...

لعنت!

دستم را روی شکمم گذاشتم.

تمام تنم خیس عرق بود و یک دفعه ضربانم روی هزار رفت و سرم گیج رفت...

من قرار بود مادر شوم!

در این جنگ و انتقام و لجبازی من باردار بودم!

خدای من!



نگارنده

قرار بود در این طوفان من مادر شوم!

کسی من را مادر صدا کند!

این بچه هم بودنش معجزه بود و هم نبودنش!

اما...آخر...لعنت!

-تف و لعنت به این زندگی!

با باز شدن در سالن و شنیدن همهمه ، شروع به دویدن کردم . باید معینا را پیدا می کردم!

...

غیب شده بود و رفته بود زیر زمین!

در اتاق نشسته بودم .

آژمان باید یک نقطه ضعف داشته باشد!

آژمان چه چیزهایی می خواهد؟

انتقام! سلطه بر همه و ...

باید یک چیز را جدا از همه دوست داشته باشد! باید...

صدای در آمد .

-بیا داخل!

رویین وارد شد -شنیدم دنبال معینا بودید! به ماموریت رفته! اگر کار واجبی هست...

شنلم را چنگ زدم -آره! من رو ببر پیش پزشک!

-اتفاقی...

-نپرس! فقط راه بیوفت!

از قصر بیرون زدیم و وارد شهر شدیم ، مردم شهر با آرامش به خانه هایشان بر می گشتند

پوزخند زدم ، آرامش را فقط برای خودش می خواست .

-اگه آژمان بفهمه که به بیرون از...

-هییششششش! بدو!

وارد کوچه ای شد و بعد رو به روی کلبه ای قدیمی که درش نیمه باز بود ، ایستاد.

-اینجاست!

-همینجا بمون!

وارد شدم و در را بستم.

پیرزنی میان سال بود!

بیخیال روی قالی نشسته بود و داشت چایش را می خورد.

از قالی رو به رویش فهمیدم مریض هارا اینجا درمان می کند.

کاش کمی از بی خیالی اش به من داده می شد!

رو به رویش نشستم -من باردارم؟

لبخند زد و دست چپم را گرفت و چشم بست!

-داری...

-هییششششش!

مو های سفیدش را پشت سرش با بندی شل بسته بود.

نگارنده

سر تکان داد - تو بارداری!

نفسم رفت!

-چند...چند روزه؟

-حدود دوهفته! یا نه! سه هفته!

ابرو هایم بالا پرید!

لعنت به این زندگی! بچه را کجای دلم بگذارم! یکی باید من را بزرگ کند!

بلند شدم - به شوهرت بگو مراقبت باشه! سعی کن آرامش روانت رو حفظ کنی وگرنه برای  
بچه هات خطرناکه!

پوزخند زدم ، آرامش روان؟ من الان نابودم!

سر تکان دادم و خواستم خارج شوم اما دستم خشک شد.

چرخیدم و جیغ زدم - چیبیی؟

-مراقب...

-نه! الان! گفتی! بچه هام؟...مگه چندتان؟

-دوتا!

-تف! تف! تف!

کیسه طلا را روی میز گذاشتم و از خانه کوچک و نمناکش بیرون آمدم.

با دیدم رویین که با شمشیر رو به روی در ایستاده بود ، قلبم گرفت! چقدر یک نفر می  
تواند مهربان باشد!

حالم بد بود!

نگارنده  
خیلی بد!

انگار یخ های زیر پایم شکسته بود و در آب فرو رفته بودم ، یا نه! در باتلاقی فرو رفته بودم  
که هر تلاشی فقط بیشتر مرا به مرگ نزدیک می کرد.

سرم را بالا گرفتم ، دست هایم مشت شد و از ته دلم جیغ کشیدم!

آن قدر جیغ زدم که دیگر توان حرف زدن نداشتم.

مردم طوری نگاهم می کردند که انگار...نه انگار! من صددرصد یک دیوانه بودم!

سرم را دوباره بالا گرفتم -واقعا؟ تو این هیروی ویری؟ این رو کجای دلم بزارم؟

رویین مبهوت تر از مردم نگاهم می کرد .

پوفی کشیدم -بریم!

با دیدن آسمان ابری نیشخند زدم.

آخی! باران دوست نداشت؟

چشم بستم و در چند لحظه ...

خیس شده بودم!

رویین بیچاره شنش را دورم پیچانده بود.

تا عمارت دویدیم.

آژمان و بهمن در حال حرف زدن بودند.

آژمان مانند موش آب کشیده ، به سمتمان آمد -کجا بودی؟

شانه بالا انداختم و ادایش را درآوردم -نمی تونم توضیح بدم!

چشمان عصبی اش خشمگین شد .

به سمت خیز برداشت که بهمن محکم بازویش را چنگ زد.

ابرو هایم بالا پرید -عه! چرا وحشی میشی؟ چیزی نیست که به تو مربوط باشه عزیزم!

بهمن غرید -ساکت شو!

زیر چشم هایش سیاه خالص شده بود!

بهمن را کناری زدم و رو به رویش ایستادم و دو دستم را دور گردنش حلقه کردم -مگه بازی دوست نداری؟ مگه این بازی رو تو شروع نکردی؟ خب دیگه درست نیست خودخواه و مغرور باشی! درسته این بازی رو تو شروع کردی اما من تمومش می کنم!...

چشمکی زدم و روی پنجه پایم ایستادم و سرم را کج کردم ، شاید فاصله صورتمان کمتر از یک بند انگشت بود.

-آخه میدونی! منم عاشق بازیم!

نیشخندی زدم و قدمی عقب رفتم و بعد به سمت اتاق رفتم.

آره! چهره ام عادی بود اما قلبم بد در حلقم می زد!

من ، آژمان را تهدید کردم!

خوب! گور خودم را کردم!

روی تخت دراز کشیدم ، مثل همیشه پاهایم آویزان بود.

دستم را روی شکمم کشیدم و لبخند زدم.

-اسم یکیتون رو می زارم نیکان! اون یکی هم نیکو! باباتون هم فعلا نقش چغندر رو ایفا می کنه...

نمی دانم چقدر صحبت کردم که چشم هایم گرم شد.

...

نگارنده  
آژمان هنوز نیامده بود.

دیشب مطمئن بودم خودش کفش هایم را درآورده و خودش روی تخت گذاشتم.  
بهمن اما بی خیال صبحانه اش را می خورد.

-درست گفتم!

لبخند زد.

-بهش نگو!

خندید -نمی گفتمی هم نمی گفتم ! نمی خوام آژمان بیش از این دلسوز بشه! تو و بچه  
هات میشید نقطه ضعفش!

ابروهایم بالا پرید -آره! علاقه همه رو ضعیف می کنه! اما...حداقل بهت انگیزه میده!

پوزخند زد -شاید!

-بهم کمک کن به هرا برم!

ابروهایش بالا پرید .

-من باید پیش مردم باشم!

-الان شما ملکه اینجایی!

-من متعلق به سرزمینم!

-چی بهم می رسه؟

خندیدم -یه آژمان بی انگیزه! که هر لحظه به نسخه خون خوارش بر می گرده!

خندید -باید فکر کنم!

-من وقت ندارم!

روی میز خم شد -قول میدی که دیگه روی نحست رو نمیبینم؟

-مطمئن باش!

-امشب دروازه شرقی!

لبخند زدم و چایم مزه مزه کردم.

در باز شد.

...

...

انگار مسخ شده بودم.

دست و پایم قفل شده بود و خودش حرکت می کرد...

به سمت شومینه رفتم و چند ذغال برداشتم...

حتی نمی توانستم صحبت کنم ، انگار ضربان قلبم هم به دستم نبود که انقدر آرام می زد.

بیرون رفتم.

اشباح را می دیدم. صدای زمزمه هایشان ...

-به یاد بیارا! به یاد بیارا! به یاد بیارا!

مبهوت به خودم نگاه کردم که ببینم به کجا می روم...

وارد حیاط شدم.

این یک خواب بود!

مطمئنم که یک خواب است!

به سمت باغچه رفتم و شروع کردم به کندن زیر درخت کاج...  
خاک هارا کنار زدم که با دیدن صندوقچه ای آشنا گیج در آوردمش...  
درش را باز کردم.

کاغذ ها را در آوردم و مبهوت به نقش هایشان زل زدم.

یک یکشان را باز کردم.

با باز شدن نقاشی اول...

دختری بسته شده به ستونی که ماری دور پاهایش پیچیده شده بود. این برای شکنجه  
فراری دادن داتیس بود.

انداختمش و بعدی را باز کردم ، گروه سیاه پوش ...

این گروه بومرنگ بود!

انداختمش و چنگی به موهایم زدم.

بعدی را باز کردم با دیدن بال های کشیده شده پشت سرم موهای کنار شقیقه ام را  
کشیدم.

این خالکوبی داوین بود!

انداختمش و دیگری را باز کردم.

من...گرگ رویاهایم و ...

آن هیولای عجیب که همیشه یک ترس درونی باعث می شد در خواب فرار کنم.

اینطور کشیده شده بود که اول من بودم ، پشت سرم گرگ سیاه و پشت سر آن گرگ  
تاریکی با چشمانی عجیب که انگار از داخل نقاشی هم نگاهت می کرد!



نگارنده

انداختمش و دیگری را باز کردم.

حاضرم قسم بخورم که آرام بود! و دو چشم دورنگ پشت سرش! یکی از چشمانش سیاه بود و دیگری رنگ نشده بود.

ترینیان!

انداختمش و بعدی را باز کردم ...

با زانو زمین خوردم.

خودم بودم ، با نقاشی های افتاده بر زمین!

این برای زمان حال بود!

بعدی ...

خودم بودم اما مردمکی در چشمانم نبود.

دو دستم را باز کرده بودم و انگار گردنم از پشت سر شکسته بود و نگاهم به آسمان بود.

نقاشی بعدی را برداشتم ، آخرین نقاشی!

برگه ای خالی بود...

آرامشی تمام وجودم رو در بر گرفت! انگار می گفت آخرش دست توست!

اما چرا با خودم ذغال آوردم...

دوباره انگار بدنم جان گرفت و ذغال را برداشتم.

این من نبودم.

شروع کردم به کشیدم.

خودم هم همراهی اش کردم.

انگار در عین ندانستن ، می دانستم دارم چه چیزی می کشم!

نمی دانم چقدر ادامه دادم اما...

سه قدم عقب رفتم و مبهوت به رو به رویم نگاه کردم.

هفت دختر که خون از گردن پاره شان می ریخت و خونشان یک جوی درست شده بود و یک آژمان یک طرف بود و آژمان دیگر طرف دیگر جوی...

هر دو به چشم های هم زل زده بودند و ...

پشت هر کدامشان یک خنجر بود!

وسط دختران ، من بودم که گلویش پاره بود!

اینجا چه خبر بود؟!

چرا یکی از آن هفت تا آرنیتا بود! مگر آرنیتا نمرده بود؟

پوزخند زدم ، آخرش دست من نبود! آخرین نقاشی این بود!

من باید می رفتم! خودم هیچ!

نمی توانستم بر جان بچه هایم قمار کنم!

عصبی چنگی به موهایم زدم و چشم بستم تا باران این کثیف کاری را جمع کند ، برگه ها را بر زمین ریختم تا باران همه چیز را بشورد و همانجا نشستم.

خسته بودم!

کی این ماجرا تمام می شود؟

به سمت اتاقم را افتادم.

من باید فرار می کردم.

آژمان مثل همیشه سرش شلوغ بود ، شاید هم داشت نقشه می کشید که چطور من را  
سلاخی کند!

به جهنم!

صدای در آمد .

در را باز کردم و با دیدن پسری با چشمان گربه ای و بنفش ابرو هایم بالا پرید -بله؟

-آژمان گفت شام رو نمی تونن با شما باشن!

لبخند زدم -باشه!

سر تکان داد و رفت.

به سرعت تمام وسایلم را داخل کیف پارچه ای ریختم ، رو به روی آینه ایستادم و با دیدن  
موهای بلندم که تا روی شانه ام بود ، تکه ای از پیراهنی را کندم و مو هایم را محکم بستم  
، اما یک دسته از موهایم روی چشم چپم ریخت.

نیشخند زدم ، انقدر ها هم بد نشد!

شمشیری را از گوشه اتاق برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

الان ها دیگر وقتش بود.

سعی کردم از راه هایی بروم که کمتر کسی ببینتم...

با دیدن رویین سریع پشت ستون مخفی شدم.

از پشت ستون گذشت و من با زحمت خودم را به دروازه شرقی رساندم .

با دیدن اسبی که به گوشه ای بسته شده بود و دروازه باز اخم کردم .

نگارنده

تله بود!

مطمئن بودم!

اما اگر سوار اسب می شدم قبل از بسته شدن دروازه من رد شده بودم!

به سمت اسب دویدم و سریع رویش پریدم.

دروازه داشت بسته می شد .

شوخی اش گرفته بود؟

چرخیدم و نگاهم به آن پسر چشم گربه ای و معینا افتاد.

گیج چرخیدم که اسب ایستاد.

-بازی خوبی بود!

مبهوت به چشمان سیاهش نگاه کردم .

از اسب پایین پریدم و شمشیرم را چنگ زدم -بازی تمومه!

پوزخند زد و شمشیرش را چنگ زد -سر چی؟

-اگه شکست بخوری من میرم!

خندید و شروع به چرخیدن کردیم -اگه من ببرم کلت برای من میشه!

می خواست خونم را بخورد؟

کور خوانده!

به سمتش خیز گرفتم و شمشیرم بالا بردم.

به سرعت ضربات را مهار کرد و پشت سرم ایستاد و با پا بر زانویم زد.

زانویم شکست ، اما سریع پشتک زدم.

با لگد به شکمش زدم خندید و در یک چشم بر هم زدم دودستم را از پشت سر چنگ زد و با دست دیگر گردنم را چنگ زد.

نفس هایش به گردنم می خورد.

با پاشنه محکم به پایش کوبیدم و با سر خواستم به بینی اش بزنم که سریع تر چرخید و همانطور که دودستم را از پشت سر گرفته بود ، رو به رویم ایستاد و دست دیگرش را لای موهایم برد و سر کج کرد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد و پچ زد -باختی!

چشم هایم گرد شد که سرش را به سمت گردنم برد -از گردنم می خورم!

با یک دست قفلم کرد ، دندان های تیزش را روی گردنم حس کردم.

مانند شکارچی داشت با شکارش بازی می کرد.

صدای خنده اش ضربانم را بالا برد و ناگهان درد عمیقی را در گردنم حس کردم و زانو هایم لرزید ، دست هایم را رها کرد و کمرم را چنگ زد.

نمی دانم چرا جیغ نمی زدم.

درد داشت؟!

صدای صاعقه ها را می شنیدم اما دیگر هیچ چیز ندیدم!

...

دستم را روی جای زخم روی گردنم گذاشتم و از دردش دلم ضعف رفت.

آشغال!

در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم.

با دیدن آن چشم گربه که پشت سرم را می آمد عصبی نگاهش کردم.

نگارنده  
شانه بالا انداخت.

چشم ریز کردم -لالی؟

خندید.

آشغال!

همه عجیب نگاهم می کردند.

شبهه گوسفندی که می خواستند اعدامش کنند.

مگر گوسفند را اعدام می کنند؟

چه فرقی دارد ، مهم این است که مثل گوسفند دارم به چراگاه می روم!

چراگاه بود یا...

صدای قدم هایش روی اعصاب بود.

چرخیدم -نمی تونی از دور من رو به پایی؟ رو اعصابی!

خندید و شانه بالا انداخت!

خندیدم و با یک دست سرش را محکم به دیوار کوبیدم .

طوری که آخی گفت و خون از سرش جاری شد.

اما چرا خوب نمی شود؟

گیج به زخمش نگاه کردم -مگه تو خون آشام نیستی؟

-نه!

-انسانی؟

نگارنده

سرش را چنگ زد و ایستاد -نه!

خونریزی اش بیشتر شد.

عصبی چنگی به موهایم زدم و تکه ای از پیراهنم را پاره کردم و دور سرش محکم بستم.

-لعنتی! حرف بزن!

گیج نگاهم کرد.

خدایا!

-خوبی؟

-بله!

-چرا حرف نمیزنی؟

-چی بگم؟

واااااااااا!

ناگهان جیغ زد و پرید -آی سرم! لعنت به روحت! یکی دیگه گردنت رو زخم کرده چرا سر من خالی می کنی؟

اوضاعش خراب بود!

دیوانه!

چشم ریز کردم -خوبی؟

ابروهایش بالا پرید -خوبییی؟ خوبییی؟ زدی پسر مردم رو داغون کردی بعد میگی خوبی؟

بلند شدم -می خواستی مثل جوجه اردک پشت سرم راه نیوفتی!

چپ چپ نگاهم کرد و ناگهان نیشخند زد .

نگارنده

با آن چشمان شیطانی نیشخندش شیطانی ترش می کرد.

عصبی به سمت سالن غذاخوری راه افتادم ، من دیگر نمی توانم!

نمی توانم!

وارد سالن شدم و روی دور ترین صندلی نشستم.

باید خودم را به یک پزشک نشان می دادم.

در باز شد و بوی خون پیچید.

خودش بود!

با کنار رفتن صندلی کناری گیج سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

نشست ، لرز کردم.

چرا باید شاهرگ من را بزنند و او...رو به روی خودش باشد؟

چرا باید با خودش بجنگد؟

چرا...

-بینم گردنت رو!

خودم را کنار کشیدم -خوبم!

چانه ام را گرفت و به سمت خودش کشید.

آرام پارچه سفید دور گردنم را باز کرد -درد داره؟

-نداشته باشه؟

چاقویی را چنگ زد و لیوان خالی را رو به رویم گذاشت.



رگش را زد و مچش را بالای لیوان نگه داشت.

با دیدن آن حجم از خون حالت تهوع گرفتم.

دستش خود به خود خوب شد ، لیوان را به سمتم گرفت -بخور!

جیغ زدم -چی؟نه! نمی خورم!

پوزخند زد -فکر کردی دست خودته؟...لیوان رو بردار و خون رو بخور!

عصبی نگاهش کردم ، که نگاهش به لیوان افتاد -فرصتت تموم شد! خون خشک شد! حالا با دردش سر کن!

لقمه را در دهانش گذاشت.

گردنم باز سوخت.

لعنت به تو!

به چشمان سیاهت!

به آن شیطان در وجودت!

و به اخلاقت که همه چیز را مثل بازی میبینی!

-چرا نمی تونم برم هرا؟

-چون برات خطرناکه!

-هرا سرزمین منه! چرا باید خطرناک باشه؟

-چون رنگین کمان زیر فشار گذاشتشون و تا تورو بهشون ندن قحطی و مشکلاتشون درست نمیشه! حالا باز جمع کن و برو!

-چ...چی؟...اون کسایی هم که مردن به خاطر...

-تو نیست! تقصیر اون آشغاله! به زودی همه چی تموم میشه!

نتوانستم پوزخندم را مخفی کنم!

بله! تمام می شود! البته بعد از مرگم!

-می تونی یه پزشک برام بیاری؟

-برای چی؟

-زخم گردنم!

سر تکان داد.

مدرسه را فردا باز می کردند اما من نبودم!

اتاق نشین شده بودم ، بیکار! بی عار!

آخر فهمیدم نباید انقدر ابلهانه به بهمن اعتماد می کردم!

نباید...

آن هم به چه کسی؟

صدای در آمد -بباید داخل!

همان پیرزن فضول را آورده بود!

-ممنون!...معینا می تونی بری؟!

گیج سر تکان داد و بیرون رفت.

پیرزن به سمتم آمد -من باردارم اما نمی خوام کسی بفهمه!

پیرزن با ذوق سر تکان داد و دستم را گرفت و چشم بست.

نگارنده

-نبضت خوبه!

آرام دستش را روی شکمم کشید -چندتان؟!

-آره! دوتان!

-هوس خون که نکردی؟

-یه بار بی حواس خوردم!

ناراحت نگاهم کرد -خون بالا آوردی؟

-آره!

حس کردم ناراحت شد -یکیشون یک رگش خون آشامه و یکی دیگه دورگه غیر خون آشامه است! یکی خون جذب می کنه و اون یکی خون رو دفع می کنه!

گیج نگاهش کردم که گفت -کی می خوای سقط کنی؟

-ها؟!...یعنی چی؟

-مگه خون آشامی؟

-نه!

گیج نگاهم کرد -هیچی نمیدونی! نه؟!

-توضیح بده تا بفهمم!

-اگر کسی خون آشام نباشه ، بعضی از نسل ها مثل انسان ها یا گرگینه ها، اگر بچه خون آشام داشته باشه میمیره! و یا باید تبدیل به خون آشام بشه و بعد از چهار تا پونصد سال می تونه که بچه دار بشه! یا اگه بچه ها رو نگه داره! بچه خون آشام تا وقتی خشک نشی ازت تغذیه می کنه!

مبهوت نگاهش کردم.

-اگه موقع بارداری خون آشام بشم چی؟

-بچه داخل شکمم تبدیل به خون آشام میشه و بچه دوم میمیره!

انگار کل جهان دست به دست هم داده بودند تا من را هر طور که شده بکشند.

آژمان از خون من خورده بود!

این یعنی ما دیگه بچه دار نمی شدیم!

-بچه ها کی به دنیا میان؟

-تقریبا هفته چهارمته! دوماه دیگه!

پریدم -چی؟ مگه نه ماه نیست؟

لبخند زد -بچه های دورگه ها سه ماهه به دنیا میان!

قلبم ایستاد!

-از فردا شکمت بزرگ میشه! و تغییراتت رو حس می کنی! بی جون تر و ضعیف تر میشی!

-تاکی می تونم زنده بمونم؟

-حداقل تا یک ماه!

نفس عمیقی کشیدم -می خوام در این مورد با هیچ کس صحبت نکنی! هیچ کس!

سر تکان داد و بیرون رفت.

چنگی به موهایم زدم و به سمت آینه رفتم.

پیراهنم را بالا زدم و با دیدن شکمم که از حالت عضلانی خارج شده بود ، اخم کردم و سر

بلند کردم -واقعا؟ دردی بلایی چیز دیگه ای؟ من هستما! خیالت تخت!

دستم را آرام روی شکمم کشیدم - به جهنم! من نه انسانم! نه الفم! نه از عناصرم! من وارثم! یه کاریش می کنم! فقط شماهم کم خون بخورید! ببینم باید چه گلی به سرم بگیرم! راست می گفت...

از فردای آن روز ...

حالت تهوع و هوس خون کردن زیاد شد.

دل درد و لرز ...

اوه یادم رفت!

آژمان هم انقدر مشغول شده بود که فقط آخر شب هایی که خواب بودم، می آمد و صبح ها می رفت.

فکر کنم در هفته ششم بودم.

رو به روی آینه ایستادم...

شکمم جلو آمده بود اما زیر لباس های گشادم مخفی می شد این واقعا به نفعم بود.

نمی توانستم به آژمان بگویم...

اگر می گفتم دو حالت داشت!

یک ، می گفت بچه ها را... که اصلا فکرش هم نکن!

دو ، می گفت تو که میمیری! که خب حال اعصاب خوردی نداشتم!

خدارا شکر ، نهار و شاممان هم از هم جدا شده بود.

شکمم تیر کشید .

صندلی را کشیدم و رویش نشستم.

حالت تهوع امانم را بریده بود.

چنگی به گلویم زدم.

با دیدن دود که از زیر در وارد اتاق میشد ، خواستم در را باز کنم اما...

-فقط سه نفر دیگه...بعد اون دروازه...

در با شدت باز شد و سربازی غرید -عمارت داره آتیش میگیره!

گیج بلند شد -کدوم عمارت؟

-عمارت شما...

چشمانش گرد شد.

خودش را سریع به عمارت رساند، با دیدن عمارتی که در آتش می سوخت و با سر دوید.

می دانست این موقع روز او همیشه داخل عمارت است.

شعله های آتش همه جارا پوشانده بودند ، با دیدن چوب هایی که جلو در را بسته بودند و

غرید و چوب هارا شکاند. تا خواست وارد شود نفسش رفت.

سقف فرو ریخته بود و هیچ چیزی از اتاق نمانده بود .

فریاد زد -آویسا! آویسا! آویسا!

تک تک اتاق را نگاه کرد ، حتی نمی خواست فکرش را کند...

غرید -آویسا!

تمام اسناد و عمارت جزغاله شده بود.

با برخورد دستش به دستگیره داغ دری با فریاد بازش کرد.

نبود!

-نیست! نیست! نیست!

هرچند لحظه قسمتی از سقف می ریخت.

با زانو بر زمین افتاد و فریاد زد -آویسااا! آویساا! آویسااا!

بازوهایش را گرفتند و با زحمت از عمارت بیرون کشیدند.

با بیرون آمدنش سقف فرو ریخت و کل عمارت به چهار ستون تبدیل شد.

مهران با تعجب به آژمان نگاه می کرد ، راست می گفتند...آژمان تغییر کرده بود و مرگ آن دختر...

صدای نفس هایش را می شنید .

نمی دانست چقدر است که پشت سرش ایستاده...

ناگهان به دیدن قطره اشکی چشمانش گرد شد.

کنارش ایستاد تا کسی نبیند.

چه بلایی سر آژمان آمده بود!

فریاد همراه با بغضش تن تک تکشان را لرزاند.

معینا مات و مبهوت به روبه رویش زل زده بود.

رویین هم طرف دیگرش ایستاده بود تا کسی آژمان شکسته را نبیند.

با صدای قدم هایی چرخید و با دیدن پسری سیاه رو چشمانش گرد شد ، انگار به تازگی در ذغال غلت زده بود.

...

به سمت پنجره رفتم و خواستم بازش کنم اما...

نگارنده

لعنت!

نفس تنگ شده بود.

جیغ زدم - آژمااااان!

روی زمین دراز کشیدم تا دود کمتری را تنفس کنم.

خودم را به سمت صندلی چوبی کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و صندلی را به پنجره کوبیدم .

انگار از پشت سر بسته بودنش!.

جیغ زدم...

چرا کسی نمی شنود؟

خودم به درک!

با دیدن شومینه ابرو هایم بالا پرید.

شومینه خاموش بود چون به خاطر نزدیکی به بهار نیازی نبود.

کل ذغال هایش را ریختم و وارد کانال شدم ، سعی می کردم خودم را بالا بکشم.

به سرفه افتاده بودم .

اینجا دودش بیشتر بود.

چه کسی حاضر بود مرا زنده زنده آتش بزند؟

پایم لیز خورد و دوباره به پایین کشیده شدم.

من باید بجنگم!

نفسم را حبس کردم و با تمام توانم خودم را بالا کشیدم.



به بالای بام که رسیدم تازه فهمیدم کل عمارت دارد می سوزد.  
به سمت دیوار های کوتاه کنارش رفتم اما خرابش کرده بودند.  
دور تا دور سقف آهنی بود و سرخ از حرارت...

باید آویزان می شدم و خودم را به پایین پرت می کردم ، هیچ راهی نبود! با پا باید فرود  
می آمدم وگرنه اتفاقی برای بچه هایم می افتاد.

به سمت لبه عمارت رفتم ، کف پاهایم می سوخت اما چه کسی به جز آن ها مهم بود.  
انگشتم را به لبه فلزی زدم که صدای جرز و ولز شدیدی باعث شد دستم را بکشم.

می سوزی؟ به جهنم!

نفس عمیقی کشیدم و ...

...

-تو؟

نگاه خمارش را بالا آورد و شروع کرد به سرفه کردن .

با شنیدن صدای سرفه هایش همه چرخیدند.

آژمان آرام بلند شد -آوی...آویسا!

پسرک جیغ زد -نه پس! آخ دستم! تف تو این زندگی که یه روز ...

با چشمانی گرد به همه نگاه کرد -هن؟

آژمان مبهوت لب زد -آوی...آویسا!

شروع به عق زدن کرد و حجم زیادی خون را بالا آورد.

آژمان اما بی خیال به سمتش دوید و محکم بغلش کرد.

نگارنده

-قصه ما به سر رسید کلاغه...

آژمان خشمگین به سمتش چرخید -قصه تازه قراره شروع بشه ، تک تک اون کسایی که این کار رو کردن بگیرید.

بهمن و رویین سر تکان دادند.

معینا هم خواست همراهشان برود که...

-نمیشه معینا بمونه، کارش دارم!

آژمان سر تکان داد و به سمتش رفت -مهران پشت سرم بیا!

...

آویسا

-واسم یه پزشک جور کن!

-چی شده!

کف دست هایم را نشانش دادم که چشم هایش گرد شد -هر کی بود فقط می خواست من رو بکشه! چون در و پنجره رو محکم بسته بود! فقط اتاق من!

معینا گیج سر تکان داد -پس پیش من باش!

بعد زیر لب پچ زد -کله خرا!

چپ چپ نگاهش کردم همراهش شدم -دوست داشتی بمیرم؟ آها! تو نبودی که چشمتا قرمز شده بود برای عشق از دست رفته ای که من باشم؟

ابرو هایش بالا پرید -کاش یکم از اعتماد به نفست به من می رسید!

خندیدم و دستش را بی حواس گرفتم .

گیج به دستمان نگاه کرد -دردت نمیاد؟

گیج تر به کف دستم نگاه کردم و جیغ زدم -خوب شده! چطوری خوب شده؟

معینا ایستاد و به دو دستم نگاه کرد ، بعد به صورتم...

-بیا اول بریم اتاق من ، حمام کن بعد یه فکری می کنیم!

حالم خوب بود و درد نداشتم.

همین کافی بود!

به تازگی تکان خوردنشان هم حس می کنم.

وارد اتاق کوچکش شدم.

دیوارها لیمویی بود ، تخت و آینه ای معمولی ، پنجره کوچکی هم وسط دیوار بود.

دری را باز کرد -این حمومه! فقط آب وان سرده ، چون می خواستم حموم کنم وقت نشد...اینم حوله نگران نباش این رو هر روز خیاط خونه عوض می کنه! لباسام هم تو کمد!

گیج نگاهش کردم -می خوای بری؟

-آره! باید باعث و بانی این ماجرا رو...

-نمیشه نری؟!...

انقدر مظلوم گفتم که دل خودم هم برای خودم سوخت.

روی تخت نشست -بدو فقط!

با شوق وارد حمام شدم...

...

صدای در آمد ، به سمت در رفت و با دیدن آژمان کنار رفت -بفرمایید داخل...  
آژمان بی خیال وارد شد و خودش را روی تخت انداخت -برو کمک رویین!  
سر تکان داد و خواست خارج شود که...

-بهش بگو!...امروز فهمیدم همین الان هم دیره!  
مبهوت و با خجالت از اتاق خارج شد.

با شنیدن صدایش لبخند زد -خدایی معینا با دیدن این ریخت و قیافه چطور شناختیدم؟  
من الان خودم خودم رو می بینم نمی شناسم!  
ناگهان در باز شد و پیراهن سیاهش رویش افتاد.  
-هووو! دارم باهات حرف میزنم...لال شدی؟...نکنه...  
در را باز کرد و سرش را از پشت در بیرون آورد.

با دیدن آژمان چشمانش گرد شد -عه! تو اینجا چیکار می کنی؟  
-سریع بیا!

چشمانش را چپ کرد و در حمام را بست.  
خندید...

کمی بعد با حوله ای لیمویی که دور خودش پیچانده بود بیرون آمد و به سمت کمد رفت.  
دو دست لباس بیرون آورد-شما قرار نیست بری...

نگاهش به شکمش افتاد که کمی جلو آمده بود ، خندید و ابرو بالا انداخت.  
-انقدر بیکار بودی شکم در آوردی...

حس کرد رنگ از رخس رفت ...

لبخندی مصنوعی زد و با لکنت گفت -آ...آره! دی...دیدی؟

بعد دوباره به سمت حمام رفت و لباس پوشید.

از حموم که بیرون آمد ، دو دستش را باز کرد -بیا بغلم!

آویسا با شوق خودش را در آغوشش پرت کرد.

خواست دستش را محکم کند که دستش را روی ساعدش گذاشت -آرومتر...

گیج نگاهش کرد .

دستش را بالا آورد و دور شانۀ اش حلقه کرد و سرش را بوسید.

-چرا انقدر لاغر و در عین حال چاق شدی؟!

آویسا

خندیدم و نگاهش کردم -ژن چاق دوش ندالی عجم؟!

صورتش جمع شد و چپ چپ نگاهم کرد.

خندیدم -اوا! چلا اینطولی میتونی؟

دست هایش را باز کردم و چرخید -گمشو فقط!

خندیدم و بالای سرش ایستادم -چلا گهر میتونی؟...یادت رفت بوش گبل خوابم لو بدی!

چپ چپ نگاهم کرد و چشم بست.

مژه های بلند و مشکی اش روی چشمش سایه انداخته بود ...

یعنی می شد هردویشان شبیهش می شدند؟!

چشمانش را که باز کرد ، ناخداگاه ضربان قلبم بالا رفت.

خودم را کنار کشیدم ، این قلب همیشه دستم را رو می کرد...

صدای نیشخندش را شنیدم.

آهی کشیدم و به سقف زل زدم.

-چه حسی داری ؟

سنگینی نگاهش را حس می کردم اما بر نگشتم.

-من هزار سال بود که عاشق کسایی بودم که ازم متنفر بودن! واسم جالبه!

پوزخند زدم ، جالب!

آخر مرا می کشی!

-واست جالبه! دوست داشتن من واست جالبه! ممنون!

یک دستش را از زیر سرم رد کرد و دست دیگر را دور کمرم پیچاند و لبش را به گوشم چسباند -آره! واسم عجیبه که چرا باید دشمن خونیم دوستم داشته باشه و آره! واسم جالبه چشمایی که حال همه ازش بهم می خوره باعث میشه ضربان قلب یکی رو هزار بره! و آره! واسم جالبه که بدونم چرا علاوه بر ضربان قلبت باید صدای دو تا قلب ضعیف هم بشنوم! بلم لرزید ، خواستم بچرخم که نگذاشت -نمی خوام ضعیف تر بشی! نمی خوام اینطوری بینمت!

گلویم خشک شد .

-فردا کارشون رو تموم می کنی!

-من دوستشون دارم!

-منم تورو دوست دارم!

آخر دنیا بود؟

نگارنده

نفس می کشم؟

گیج چرخیدم ، پیشانی هایمان به هم چسبید.

-نم...نمی...نمی تونم!

لعنت به قلب...

تیکه عجیب در وجودت که با هر جمله ، نه!

کلمه ، نه!

هر نفسش می لرزد.

لب باز کرد که در با شدت باز شد و ...

خواستم بشینم که محکمتر گرفتم و نگاهش را به دخترک دوخت -بهت یاد ندادن در  
بزنی؟

دخترک خشک شده چرخید و در را بست.

جیغ زدم -لعنت به ذهن منحرف!

آژمان خندید ، چرخیدم تا ببینمش اما امان نفس کشیدن نداد.

...

این هم شانس ما بود!

فنجان چایم را سر کشیدم.

مهران خندید -چیزی شده؟

-نه!

-برای بعضیا نه!

چشم ریز کرد -بدبخت من به فکر توام!

-من بیشتر از تو به فکر خودمم!

-تو اونا رو میکشی!

-ور ور ورا! نه!

خونسرد نیشخند زد -مگه دست خودته؟

خونسرد خندیدم -نه! اما دست تو هم نیست!

معینا گیج نگاهمان می کرد -چیزی شده؟

هر دو جواب دادیم -نه!

ادامه دادم -البته برای آژمان نه!

چشم ریز کرد ، چشم ریز کردم.

-به حرفم گوش نکنی مجبورم ، مجبورت کنم!

-این کار رو کن و ببین چطور ازت متنفر میشم!

پوزخند زد -به جهنم! هر غلطی خواستی انجام بده! قول میدم یه مراسم ختم خوب برات

بگیرم و جنازت رو توی دریا غرق کنم!

-من نمیمیرم!

عصبی خندید -اگه بمیری که اونا هم کنارت دفن می کنم!

چشمانم گرد شد ، بلند شد و پشت سرش رویین و مهران و معینا بلند شدند.

-مهران همراهش باش!

و از سالن بیرون زد.



مهران خندید-حالا چیکار کنیم؟

آهی کشیدم -هوس تیراندازی کردم! بریم!

...

پشت سرش راه افتاد.

نگاه براقش به دل هرکس می نشست.

-بیا دیگه! چرا انقدر افسرده ای؟

شانه بالا انداخت .

ابرو بالا انداخت -نکنه تیراندازی بلد نیستی؟

مهران پوزخند زد ، دختر خارجی!

-شما چی؟...یا فقط فکر می کنید قوی اید؟

شانه صاف کرد و بر شانه اش زد .

-خیلی شبیه...بیا مسابقه! هرکی سه تا تیر رو به هدف بزنه...شام اون یکی رو مهمون کنه!  
با دستپخت خودش!

چشمانش گرد شد و نیشخند زد -من توی این کارها ماهر...

خندید و تیرو کمانی برداشت -انگار من خیلی بلدم! البته سوپ درست کردنم عالیه!

-عناصر آسمان به دختر هاشون آموزش های...

-من توی بیست سالگی تازه فهمیدم از عناصرم!...بی خیال! بدو تیر و کمون بردار!

با شوق تیر را بر چله گذاشت و کشید -هرکس زود تر بزنه...سه...دو...یک!

هر کدام به سرعت تیر را هدف گرفتند...

نگارنده

با حیرت به تیر های که همدیگر را شکافته بودند نگاه کرد.

فکر نمی کرد انقدر...

-تیراندازی رو از کی یاد گرفتی؟

لبخند زد و بر شانه اش زد -چه خوب زدی!...

از جواب دادن طفره رفت؟!

دست به کمر طلبکار برگشت -تیر اندازی من از تو بهتره! در نتیجه شام مهمون توام!

نگاهش به سه تیر خودش افتاد ، راست می گفت! با اینکه سه تا به هدف خورده بود اما...

لبخند زد -باشه! اما من اصلا غذایی بلد نیستم که...

-تخم مرغ بلدی سرخ کنی؟

گیج سر تکان داد و او با شوق پرید -مرد فقط باید تخم مرغ بلد باشه درست کنه! شب

تخم مرغ مهمون...

نگاهش تغییر کرد .

چرخید تا ببیند به چه چیزی نگاه می کند که آژمان را دید...

چرا انقدر گیج شد.

...

آویسا

شده که از شدت تحیر زبانت بند بیاید؟

قلبت بایستد و میان تر و ترین گیر کنی؟

نفسم بند آمده بود.

نگارنده

گیج به موهای نارنجی اش نگاه کردم...

حواسش نبود؟

اگر آژمان می گرفتش... بد می شد!

رفت و سنگینی نگاهی را حس کردم...

باز بگویم لعنت به چشم هایت؟

اولین کار این بود که مهران را سرگرم کنم و بعد به سراغش بروم و ببینم اینجا در این طوفان چه می کند؟!

زمزمه هایی را دم گوشم می شنیدم که می گفت ، بازی تازه شروع شده!

لباس تن سربازان رسمی بود ، بعضی ها قرمز که نماد فرماندهان بود و بعضی مشکی که سربازان را جدا می کرد.

هیوا مشکی پوشیده بود ، یعنی عضو سربازان بود!

کله خر...

اینجا هم جای جاسوسیست؟

آژمان به سمتی رفت ...

چرخیدم -وای من گرسنم شد! به جای شام نهار درست کن! بدووو! گرسنمه!

با چشمانی گرد نگاهم کرد -بانو الان صبحا...

تند تند هولش دادم -نمیبینی گرسنمه! شکمم صدایش در اومده! بدو بدو!

مبهوت به سمت آشپزخانه قصر رفت و من سریع راه کج کردم.

به سمتی که رفت ، رفتم.

نگارنده

بخدا که دیوانه شده بودند!

وارد قسمت پشتی اردوگاه سربازان شدم.

انگار همه سر وظیفه بودند .

به نفس نفس افتاده بودم و دور خودم می چرخیدم.

مطمئن بودم که دیدمش! مطمئن بودم!

عصبی چنگی به موهایم زدم ، ترسیده بودم!

آژمان خیلی باهوش است و این غیر قابل انکار بود ، اما بیشتر از هوشش شاید بی رحمی اش بود.

وارد چادر استراحتگاه شدم ... خالی بود!

از چادر که بیرون آمدم ، صدای پچ پچ شنیدم ...

با هیجان به سمت صدا رفتم اما فقط دو سرباز عادی بودند.

هیوا مانند برادر کوچکم بود!

نباید بلایی سرش می آمد!

بار قبل فقط به مدت دو روز جاسوسان را گرفت و مجبورشان کرد که زبان بریده شان را بخورند.

نباید اتفاقی برایش می افتاد!

این حماقت بود!

آژمان تک تکشان را می شناخت و باز از خود گروه جاسوس فرستاده بودند!

به دیوار تکیه دادم و نشستم ، چشم بستم.

خسته سرم را به دیوار کوبیدم.

چرا پچ پچ آن سربازان تمام نمی...

بلند شدم و از پشت دیوار نگاهی بهشان انداختم...

این پچ پچ...

این حرکات فقط مخصوص جادوگر ها بود!

باید خبر می دادم؟

ناگهان دروازه ای باز شد و شش دختر وارد شدند...

اما یکیشان...

آرنیتا مگر نمرده بود؟ اینجا چه غلطی می کرد؟

آن نقاشی از رو به روی چشمانم گذشت...

آن شش نفری که شاهرگشان زده شده بود ، این ها بودند...

پیشگویی هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد!

اما من باید به خاطر بچه هایم زنده می ماندم!

ضعیف بودم اما ...

چرا دروازه را نمی بندند؟

ناگهان مردی بیرون آمد ...

سرش را که بالا آورد چشمانم گرد شد...

نگارنده

خدای من!

خدای من!

خدای من!

پوزخند زد و آن شش وارث رنگین کمان رو به رویش زانو زدند.

آژمان با خودش نمی جنگید...

-شاه سلامت باشند...

او مانند آژمان بود!

آژمان مانند او بود؟!

شاید همزاد هم...

باید به آژمان خبر بدهم!

خوشحال بودم! خوشحال بودم که آژمان هیچ وقت اینکار را با نمی کند!

خواستم بچرخم اما ضربه محکمی به گردنم خورد و دیدم تار شد و بعد ... نمی دانم ...

...

جیغ زدم.

-کمک! کمککک!

به سرفه افتادم...

در یک چهار دیواری زندانی ام کرده بودند.

یک...دو...سه روز؟

نگارنده  
نمی دانم!

زمین نم دار بود و سقف چکه می کرد و دیوار ها با دست های خونی نقاشی شده بود.

جیغ زدم تا کسی بیاید...

چرا کسی نبود؟

حتی حال نشستن هم نداشتم...

نه نهار و نه شام... آب هم نبود.

نمی دانم چطور هنوز زنده ام...

چرا پیدایم نمی کنند...

چشم بستم...

دلم درد می کرد و ساعتی نبود که بالا نیارم.

چشم هایم بسته شد که صدای بلند باز شدن در آمد.

ناخداگاه پاهایم را جمع کردم و دست هایم را دورش حلقه کردم.

صدای نزدیک شدنش را شنیدم و بعد صدای نفس هایش که نشان از نزدیک شدن سرش بود.

-همش تقصیر خودته!

پلک هایم را با سختی باز کردم و به چشمان درشت و طوسی رو به رویم نگاه کردم.

چشمانم گرد شد ...

چرا آن ها...

مگر چکار کرده بودم؟

نگارنده

بلندم کرد و مشک آب را به لبم نزدیک کرد.

حریصانه چنگش زدم و تا قطره آخر را خوردم.

لبم را پاک کردم و دوباره عق زدم و دوباره خون بالا آوردم. سرم را بلند کردم و به چشمان  
گردش نگاه کردم و پوزخند زدم - داوینم میدونه؟

-هیچکس حاضر نیست ببینت.

-چی بهتون گفتن؟

-واقعیت رو! فردا ...

چشمانم گرد شد -فردا چی؟

-میان تا بیرنت!

-چی؟...کیا؟

-میری به سرزمین رنگین کمان!

-نمی تونید! نباید اینکار رو کنید!

بلند شد -این تصمیم از قبل...

-تو شاهی! رایان تو این کار رو نمی کنی! چطور می تونی...

-همونطور که تو...

جیغ زدم -چطور می تونی اینکار رو با من کنی؟!...همش تله بود نه؟

به سمت در رفت -رایاان! با توام! لعنتی! چرا نمیشنوی؟

در را که بیست جیغ زدم -رایان!



چند روز بود که نخوابیده؟

چند روز بود که نبود تا با آن بغل های بی منتش غافل گیرش کند!

صدای بهمن در گوشش می پیچید اما هیچ چیز نمی شنید .

فریادی زد و با یک حرکت کل وسایل روی میزش را روی زمین ریخت -فقط کاری رو که میگم انجام بده! می فهمی؟ گمشو!

می دانست که اگر نرود صددرصد تکه تکه اش می کرد ، حالا که او نبود هیچ قدرتی بر خوده تاریکش نداشت!

بهمن به سرعت بیرون رفت .

آویسا بود نمی رفت!

نفسش بالا نمی آمد ، یقه پیراهنش را کشید و پیراهن پاره اش را روی زمین انداخت و موهایش را چنگ زد.

باید خودش را آرام می کرد وگرنه معلوم نبود امروز چند نفر را می کشت! مطمئن بود اول به سراغ آن مهران احمق می رفت که آنطور رهایش کرده بود.

دور خودش چرخید و آینه را بر زمین انداخت ، آینه هزار تکه شد ، با مشت بر میز چوبی کوبید و فریاد زد.

نگاهش به تکه آینه افتاده بر زمین افتاد.

با دیدن سفیدی چشمانش که سیاه شده بود ، با زانو بر زمین افتاد.

حالا فهمید چرا بهمن بدون بحث بیرون رفت!

اگر او بود می ماند!

خودش را کشان کشان به سمت ویالونش برد اما...

برگشت و به سمت کمد خودش رفت.

تازه بوی خون رفته بود و بوی شیرینش در کمدش پیچیده بود.

تازه داشت زندگی را لمس می کرد.

تازه...

یکی از پیراهنش را برداشت و بو کرد هنوز بوی تنش را می داد...

به کمد تکیه داد و بر زمین نشست.

پیراهن را روی زانوان جمع شده اش انداخت و سرش را روی لباس گذاشت.

دو دستش را دور زانو هایش حلقه کرد و آرام آرام چشمانش بسته شد و زمزمه ای را دم

گوشش شنید و بعد چهره اش...

گیج به اطراف نگاه کرد.

با دیدنش که بر روی زمین افتاده بود به سمتش رفت و خواست بغلش کند اما دستش رد

شد.

گیج نگاهی به اطراف انداخت.

-کجاست؟

-هرا!!

مبهوت چرخید و با دیدن مردی خوش چهره چشم ریز کرد -کی هستی؟

خندید و با دیدن چال روی گونه چپش و چشمان خمار و طوسی اش ...

-تو...

-هراست! براش پاپوش درست کردن الانم وقت کاریه که منتظرش بودی!

نگارنده  
-برادرش...

لبخند زد -وقتشه!

پرید...

مگر می شود یک نفر انقدر شبیه آویسایش باشد؟

به سمت در رفت و غرید -بهمن! ماهان! رویین! معینا! بهزاد!

آویسا

باید فرار می کردم!

نباید به دست آن شاه می افتادم .

به خوبی می دانستم می توانند از من برای نابودی آژمان استفاده کنند.

چنگی به موهایم زدم و به دیوار تکیه دادم و سعی کردم خودم را بلند کنم.

سر پا که ایستادم زانوهایم لرزید.

آب دهانم را با زحمت قورت دادم و به سمت در رفتم.

از پشت قفلش کرده بودند.

چند بار به در آهنی زدم اما صدایی نیامد.

این یعنی هیچکس پشت در نبود...

به سمت دریچه گرد رفتم شاید کل دریچه به اندازه کف دستم بود ، به دیوار دورش دست کشیدم.

دستم را لبه اش گذاشتم که گچ هایش ریخت.

شب بود و به خوبی صدای جیرجیرک هارا از پشتش می شنیدم.

شب آخر زمستان بود و این یعنی...

چشمانم گرد شد شب آخر زمستان!

فردا عید بود!

یعنی امشب!

به سمت تخت رفتم ، انگار نیرویی تمام وجودم را در بر گرفت.

پایه اش را کشیدم ، لق بود...

محکمتر کشیدم که کنده شد!

به سمت دریچه رفتم و به دیوار کنارش کوبیدم ، دریچه کمی باز تر شد...

عرق روی پیشانی ام را پاک کردم و با تمام وجودم ضربه محکمی به دیوار زدم که قسمت  
بیشترش فرو ریخت ، می توانستم رد شوم .

با سختی پایم را بالا بردم و خودم را بالا کشیدم.

نفسم وقتی آزاد شد که روی زمین نشستم.

نباید ریسک می کردم ، فرار از روی سقف ها راحت تر بود!

نگاهم را در حیات گرداندم ، با دیدن دو گلدان سنگی و بزرگ که درخچه های خشک  
داخلشان بود به سمتشان رفتم.

خوبی اش این بود که به دیوار نزدیک بود و می توانستم به راحتی خودم را از دیوار به  
سقف برسانم و خوبی سقف های به هم چسبندگیشان بود.

نگارنده

از گلدان سنگی بزرگی بالا رفتم و بالای دیوار رفتم.

از لبه دیوار خودم را به بالای سقف زندان رساندم و بعد از این سقف به سقف دیگر می رفتم.

با صدای بلندی چرخیدم .

طرح های آتشین نور در آسمان به شدت زیبا بود.

بعد دوباره صدای بلند بمب بعدی...

اول باید به سقف سالن اصلی و بعد خروجی مخفی می رفتم.

خودم را که به سقف سالن اصلی رساندم با دیدن شلوغی رو به روی سالن گیج ماندم.

این نوع جشن...

چرا ربان سفید؟!

صدای موسیقی بالا رفت و یک دختر با لباس سفید و براق و بعد پسری آشنا در دست هم به سمت سکو رفتند.

با برگشتنشان چشمانم گرد شد...

داشتند دست تکان می دادند.

دلدار و داوین!

خدای من!

نگاه دلدار به سرعت نگاهم را شکار کرد و چشمکی زد و چرخید.

ضربان قلبم بالا رفت.

صدایی باعث خشک شدنم شد - چرا خشک شدم؟

-مه...مهریار!

-بدو! الان میفهمن که نیستم!

بازویم را گرفت.

پشت سرش راه افتادم خم شده بودیم و می دویدیم .

مانند راهزنان!

از دیوار که پایین پرید گیج نگاهش کردم -نمی تونم!

چشمک زد -لوس شدی ها!

دو دستش را باز کرد -بپر میگیرمت!

لبه دیوار را گرفتم و پایین آمدم ، کمرم را گرفت و خودم را رها کردم اما خب...

خیال که نداشتید با آن هیکل لاغر بتواند من را بگیرد؟

-خاک بر سرت! پاشو از روم ! دیره!

خودم را تکاندم و باهم وارد سالن مطالعه شدیم.

تابلوی بزرگی را کنار زد و لبخند زد و بغلم کرد -آخر این راه رو اسب رو بگیر و فقط فرار کن!

سر تکان دادم و گونه اش را بوسیدم.

وارد راهرو که شدم تابلو را سر جایش گذاشت.

به خاطر جای کم باید خم شده می رفتم.

دستم را روی دیوار گذاشتم و آرام و با احتیاط قدم بر می داشتم ، بعد از مدتی با دیدن

شخصی که پشتش به من بود ، لب باز کردم که چرخید.

-ترینیان...

به سمتم دوید و محکم بغلم کرد -خدای من!

صورتتم را غرق بوسه کرد و خندید -تموم شد! فقط برو باشه؟! ساتیار دستور داده تا صبح دروازه بدون سرباز باشه ، پس سریع باش!

سر تکان دادم و با زحمت سوار اسب شدم که لبخند زد -تنبل شدی ها!

خندیدم -بهش بگو دلم براش تنگ شده!

خندید -اونم همین رو گفت!

افسار را چندبار محکم تکان دادم و راه افتادم.

...

با دیدن چشمه ای افسار را کشیدم...

از اسب با زحمت پایین آمدم ، دو روز در راه بودم و امشب بالاخره می رسیدم!

تمام رودخانه ها خشکیده بود و دیدن این چشمه بیشتر شبیه سراب بود.

سرم را در آب خنک و گوارا فرو بردم...

ضربان قلبم به خاطر سردی اش بالا رفت .

با حس تکان خوردن محکم چیزی در شکمم پریدم و دستم را رویش گذاشتم.

ناخداگاه با شوق جیغ زدم -تکون خورد!

ضربانم بالا تر رفت اما با دیدن زرد شدند آب و باز شدن حلقه ای طلایی خودم را عقب کشیدم.

مگر می شد این حلقه را نشناخت...این همان دروازه ورود به دنیای رنگین کمان بود!

نگارنده

با وحشت و ترس به سمت اسب دویدم و خودم را رویش انداختم و افسارش را تکان دادم ...

اگر شکمم تکان نمی خورد الان در آن دنیا بودم!

نفسم را رها کردم و چندبار دیگر افسار را محکم تکان دادم.

باید سریع تر خودم را می رساندم!

رو به روی دروازه ورودی شهر که ایستادم ، شخص آشنایی رو به روی دروازه ایستاده بود.

گیج نگاهش کردم که آمد و دستی به گردن اسب کشید .

-باید باهاتون صحبت کنم!

-حال ندارم پیام پایین و در حال حاضر ترجیح میدم که برم پیش آرژان!

چنگی به موهایش زد -نقشه شروع شده!

ابروهایم بالا پرید.

-می گیرمت!

دو پایم یک طرف اسب بود.

افسار را رها کردم و خودم را سر دادم که بازوهایم را گرفت و آرام بر زمین گذاشتم.

بند شنلش را باز کرد و شنل را روی شانه ام گذاشت.

بی خیال بندش را بستم -خب؟

-چطوره بشینیم؟!

عصبی رفتم و کنار دیوار دروازه نشستم -خب!

لبخندی زد و کنارم نشست.



-باید باهات صحبت می کردم تا دیر نشده!

چرخیدم ، نگاهش به زمین بود.

-ازت یک خواهش دارم!

-و اون چیه؟

-تو چندمین ماهی؟

چه ربطی داشت؟

-یک ماه و دو هفته و سه روز...شاید دو روز...چند روزه که نیستم؟

خندید -روز؟ تو دوهفته هست که نیستی!

پریدم و مبهوت نگاهش کردم -چی؟!

-تو دو هفتست که غیب شدی!

اشک دیدم را تار کرد -اما بیشتر نمی شد!...ف...فک...فکر کنم ماه آخره!

-ازت می خوام این یک ماه رو از آژمان و ما و قصر دور باشی!

-چی؟ شوخی می کنی؟

بلند شدم -اصلا احمق منم که دارم به حرف...

بلند شد -آویسا! گوش کن! نقشه ما کاملا بی نقصه و فقط به یک نفر بستگی داره و اون

تویی! فقط تو! تو یا می تونی از این نقشه محافظت کنی ، یا می تونی خرابش کنی! تو

یک نقطه ضعفی! می فهمی؟ نه یک نقطه ضعف ، تنها نقطه ضعف آژمان تویی! نقطه

ضعف آژمان هم نقطه ضعف ماست! نباید کسی بفهمه که بارداری ، نباید بفهمن که بچه

داری! بچه هارو که به دنیا آوردی ، می تونی بیای! نباید کسی ازشون خبر داشته باشه!

-اگه مردم چی؟ این بازی دوسر باخته!

نگارنده

به سمت اسبم رفتم که رو به رویم ایستاد -تو نمیمیری! وارث ها نمیمیرن!

-آره! روحشون میره به سرزمین رنگین کمان و اونجا با خوبی و خوشی زندگی می کنن!  
من گوشم پره! برو خودت رو گول...

-اولین وارث با یک خون آشام ازدواج کرد و بچش هم به دنیا آورد! فقط خیلی ضعیف  
میشی!

ابروهایم بالا پرید و خندیدم -اون با یک گرگینه ازدواج کرد! تاریختم خرابه!  
-آویسا!

-ولم کن!

-اون با آرمان ازدواج کرد!

خشک شده نگاهش کردم -چ...چی؟

-اون عاشق آرمان شد ، آرنیتا با آرمان ازدواج کرد نه با یک گرگینه...  
-اما...

-بچش هم به دنیا آورد! نمی خواستم بگم! نباید هیچکس بفهمه! واقعیت رو فقط من و  
مهران و بهزاد و معینا و رویین ، آژمان و آرمان و نادین می دونیم!

خندیدم -اوه! کی نمیدونه؟! پس آرمان خودش رو کشته...شاید آژمان کشتش...

-تاریخ فقط دنبال اینه که همه چیز رو خیلی بیشتر از اون چیزی که بوده نشون بده! آرمان  
و آرنیتا ازدواج کردن! آژمان فهمید و آرمان رو کشت ، آرمان تبدیل به خون آشام شد و ...

-چرا باید...

گیج نگاهم کرد -تو حتی یه ذره هم نمی دونی؟ نه؟!...برادر آرنیتا اون کلبه رو آتیش زد!

-کدوم؟

-کلبه ای که خانوادشون زندگی می کردن! خانواده آژمان! اون سه تا بیرون بودن و پدر و مادرشون توی آتیش سوختن!

-چرا؟

-به خاطر آژمان! بیشتر از این نمی تونم بگم! برو! باشه؟ التماس می کنم!

اگر می ماندم...

بهمن حقیقت را مانند پتک بر سرم کوبید!

باشد راست می گوید!

اما من دلم تنگ است!

-خودتم می دونی کار درست چیه!

لب گزیدم -آره!

-آویسا یک ماه! من نمی خوام این...

-باشه! فقط باید یه قول بدی!

-چه قولی؟

-بهبش بگو حالم خوبه!

سر تکان داد -قسم می خورم!

چنگی به موهایم زدم-حالا...

-وارد دروازه شو! برو به قسمت شرقی یا غربی ، جایی که کسی نشناست! به هیچکس هم

اعتماد نکن!

نفسم را آزاد کردم ...

نگارنده

آویسا یک ماه! من نمی خوام این...

-باشه! فقط باید یه قول بدی!

-چه قولی؟

-بهش بگو حالم خوبه!

سر تکان داد -قسم می خورم!

چنگی به موهایم زدم-حالا...

-وارد دروازه شو! برو به قسمت شرقی یا غربی ، جایی که کسی نشناست! به هیچکس هم اعتماد نکن!

نفسم را آزاد کردم و سر تکان دادم.

دستم را گرفت و کمک کرد روی اسب بنشینم و کیف بزرگی را به دستم داد -لازمت میشه!  
سر تکان دادم.

اما من دلم تنگ است!

تمام سعیم را کردم که اشک نریزم ، با پر شدن چشم هایم نگاهم را به آسمان دوختم و افسار را تکان دادم.

گلویم را چنگ زدم و اما برد.

هق هقم به هوا رفت و سینه ام می سوخت.

من خستم!

چیزی در ذهنم فریاد می زد -فقط یک ماه! تو آویسایی! کسی نیستی که از درد جدایی خودکشی کند.

لب گزیدم ، وضع مناسبی نداشتم ، لبخند کمرنگی زدم اما حق هقم بلند تر شد.  
من همه چیز و همه کسم را به خاطر آن شاه لعنتی از دست داده بودم!  
فقط یک ماه...

یعنی این نقشه بیشتر طول می کشید؟!

اسب خسته شده بود ، حق داشت.

به سمتی که سبزی بیشتری داشت بردمش...

جنگل تاریک بود و ترسناک!

اما خب نه برای من!

با هر سختی ای بود خودم را به رودخانه ای رساندم و پایین آمدم.

به سمت درخت رفتم و تکیه دادم.

حالا می توانم تا بخوام اشک بریزم!

زانوهایم را جمع کردم و چشمانم را پاک کردم اما انگار دست خودم نبود ، اشک هایم  
قطره قطره می ریخت و دیدم را تار و تارتر می کرد.

چقدر گریه کردم نمی دانم اما باید قوی بمانم!

دیگر نه برای خودم!

با صدای خس خسی مبهوت بلند شدم.

-واقعا؟

نگاهم به چشمان سیاه و درشت خرس افتاد.

-گرم هم نه! خرس؟!...خب داشتم می مردم دیگه چرا انقدر دلته من بمیرم؟

نگارنده

خرس آرام آرام به سمتم آمد .

چند قدم عقب رفتم.

شب ، هوا تاریک ، وسط جنگل! خسته نباشم!

خب مگر مرض داری!؟

کدام زن بارداری را وسط جنگل پیدا می کنند؟!

خاک بر سرت!

به چشمانش زل زدم -جان من برو!

ایستاد...

چرا حس می کنم دارد می خندد؟! ضربانم بالا رفت ، عرق سرد روی پیشانی ام را پاک کردم.

یک قدم دیگر جلو آمد و روی دوپا ایستاد.

کارم تمام است!

همانطور که به چشمان سیاهش نگاه می کردم لب زدم -جان خودت برو و یه خرگوش شکار کن!

آرام دوباره روی دو دست فرود آمد .

آشغال سیاه!

مگر آشغال سفید هم داریم؟

بله! من!

چشمانم با حرکت خرس گرد شد.

نگارنده

از کنارم گذشت و به سمتی رفت.

مبهوت نگاهش کردم...رفت!

در این گیر دار که نمی گذارند گریه کنی!

کجا بودیم؟!

ناگهان با صدای قدم هایی آرام چرخیدم که با دیدن همان خرس قسم می خورم سخته کردم.

خرگوش سفیدی را به دندان کشیده و بی خیال از کنارم می گذشت.

واقعا خرگوش شکار کرد؟

اما چگونه؟!

نکند حرفم را فهمید؟

شاید خوابم!

مبهوت کنار درخت دراز کشیدم و چشم بستم .

...

غریب و گلویش را چنگ زد -و تو هم بی خیال اومدی؟ ولش کردی و اومدی!

معینا دستش را چنگ زد -آژمان!

-خفه شید!

بهمن را به سمتی پرت کرد و با دو دست چنگی به موهایش زد.

-بلایی به سر دوتاتون میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنید!

معینا لب گزید -اون خودش رفته! بهمین چکار می تونس...

نگارنده

غرید - برو تا تیکه تیکت نکردم!

بهمن هم خواست برود که...

-تو کجا؟

آب دهانش را با صدا قورت داد و چرخید ، آژمان گلپوش را چنگ زد و از پنجره بزرگ  
پایین انداختش!

تا سه روز این استخوان های شکسته ترمیم نمی شد!

چنگی به موهایش زد و لب زد - رویین!

رویین به سرعت وارد اتاق شد - بله!

-با بهزاد کل هرا رو بگیری! با مردم و داخل قصر کاری نداشته باشید اما حکومت نظامی  
برپا کنید و کل سرزمین رو زیر نظر داشته باشید!

رویین سر تکان داد و به سرعت از اتاق بیرون زد.

...

آویسا

وارد روستای زیبایی شدم.

با شوق به این و آن نگاه می کردم که ناگهان ...

با دیدن کاویار چشمانم گرد شد.

خواستم اسب را تکان دهم اما نگاهش نگاهم را شکار کرد و چشمان هردویمان گرد شد.

به سمتم آمد و من خسته از اسب پایین آمدم ، یک هفته ای بود که در راه بودم .

دیگر بس بود!



-بانو! اینجا چیکار می کنید؟ می دونید آژمان چقدر به دنبال شما گشته؟

لب گزیدم -می دونم!

نگاهش با دیدن شکمم گرد شد -این...

-می تونی یه جا برای استراحت واسم جور کنی؟

-حتما! خونه من همین جاست!

-نه! نه خونه تو...

-اول بیاید استراحت کنید بعد یه خونه مناسب در شانتون بهتون میدم!

اخم کردم -منظورم این نبود!

-لطفا بیاید تا به آژمان...

-نه! نباید خبر بدی!

نگاهی به سرتا پایم انداخت -اول بیا بریم خونه! بعد استراحت صحبت می کنیم!

سر تکان دادم و پشت سرش راه افتادم .

مدتی بعد رو به روی خانه ویلایی نقلی ای ایستاد و درش را باز کرد.

با وارد شدنمان دختری به شدت زیبا رو به رویم ایستاد و اخم کرده به کاویار گفت -این کیه؟

-ایشون بانو آویسا همسر آژمان هستن!

چشمان زمردی دخترک گرد شد و دستش را به سمتم دراز کرد -سلام! من مهتابم!

با لبخند دستش را گرفتم و تکان دادم.

-بانو چرا...

-خستن! یه اتاق بهشون بده!

بعد به سمتم چرخید -من شب میام! هر چیزی که لازم داشتید به مهتاب بگید!  
سر تکان دادم.

با رفتنش به سمت مهتابی چرخیدم که با نگاه غمگینی به شکمم نگاه می کرد.  
از راه روی کوتاهی گذشتیم و با دیدن سالن پذیرایی کوچک اما زیبایشان لبخند زدم.  
از پله های چوبی بالا رفت و در اتاقی را باز کرد -اینجا اتاق مهمانه! تازه دادم تمیزش کن!  
پس با خیال راحت استراحت کنید!  
با لبخند تشکری کردم و وارد اتاق شدم.

کوچک بود اما پنجره بزرگش فضایش را بزرگ تر نشان می داد ، خسته به سمت تخت  
رفتم و دراز کشیدم .

دیگر درد هایم شروع شده بود و یعنی ممکن است زود تر به دنیا بیایند؟  
در این یک هفته یک بار درست نخوابیدم!

انقدر خسته بودم و انقدر جاهای عجیب دیده بودم که از ترس خوابم نمی برد!  
آرام چشم بستم و چنگی به موهایم زدم.

دستم را روی شکمم کشیدم -من مراقبتونم! نمی دونم بدون اون می تونم یا نه! اما  
همیشه پشتتون می مونم.

نمی دانم چه شد که چشمانم گرم شد.

صدای در که آمد ، با زحمت چشم باز کردم و نشستم ، هوای اتاق کمی تاریک شده بود.  
مهتاب با لبخند و سینی ای پر غذا ، رو به رویم ، روی تخت نشست .

خدای من چقدر گرسنه بودم!

نگارنده

با شوق دست هایم را به هم کوبیدم - ممنونم ازت!

لبخند زد - چقدر مونده؟

مگر می شد حسرت در چشم هایش را نادیده گرفت؟

- فکر کنم سه هفته!

قاشق چوبی را رو به رویم گذاشت - بخورید تا سرد نشده!

قاشق اول را در دهانم گذاشتم - چرا یه طوری نگاهم می کنی؟

لبخند غمگینی زد - منم باردار بودم! اما... خون آشام نبودم! کاویار حقی به من نداد و ...

مبهوت نگاهش کردم - حالا نمی دونم باید چقدر دیگه صبر کنم ...

چشم هایم گرد شد که با ضربه ای که به شکمم خورد پریدم و قاشق پر سوپ روی شلوارم ریخت.

- سوختم!

با خنده دستمال پارچه ای را برداشت و شلوارم را پاک کرد.

- تکون خورد! ببخشید!

خندید - می تونم دست بزنم؟

با شوق سر تکان دادم.

دستش را روی شکمم گذاشت و چشم هایش گرد شد - خدای من!

خندیدم - دو قلوان!

چشم هایش پر از اشک شد - میشه اینجا بمونی؟

- من نباید به دست آژمان بیوفتم! نمی دونم چقدر می تونم...

-داخل این سه هفته بچه ها به دنیا میان! نمی تونی خطر کنی!

آهی کشیدم که با لبخند دستم را در دست هایش گرفت -بمون! قول میدم کاویار هم حرفی نزنه!

من نباید اعتماد می کردم!

اما سر تکان دادم ، بخدا که خسته بودم!

-چند سالته؟

-صد!

-مطمئن باش دیگه وقتشه!

-همه بالای دویست سالگی...

دستش را در دستم فشردم -باور داشته باش تو امسال باردار میشی! مطمئن باش!

لبخندی زد و به غذا اشاره کرد -بخور! خسته ای!

-چشمات خیلی قشنگه!

لبخندش عمق گرفت و بلند شد -ببخشید! استراحت کن!

از اتاق که بیرون زد مانند قحطی زده ها شروع به خوردن کردم.

استخوان مرغ را در سینی انداختم و از پشت خودم را روی تخت انداختم.

خدایا چقدر خستم!

...

در میان خواب و بیداری خسته خودم را به پنجره رساندم و درش را باز کردم. هوا تاریک شده بود.

با خوردن نسیم خنکی لرز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

با شنیدن صداهایی پشت در گیج به سمت در رفتم و گوشم را به در چوبی چسباندم.

-بزار بمونه!

-آژمان هردومون رو می کشه! میفهمی؟

-مگه نگفتی اون نظر آژمان رو تغییر داد؟ تو بهش مدیونی!

-می دونی با هرا چیکار کرده؟ حکومت نظامی توی هرا بر قرار کرده الان درواقع رایان هیچ کارست! اون دیوانه وار دوستش داره ممکنه هرکار ...

-مثل تو! تو اون هیچ فرقی نداری! اما نه یه فرق دارید! اون به نظرش احترام میزاره اما تو هر غلطی که بخوای انجام میدی!

-باز برگشتیم سر قضیه بچه! چرا نمی فهمی من نمی تونم روی جونت خطر کنم؟ قمار کنم سر جون تو؟ مهتاب بفهم! اگه هزاران بار برگردم باز همون کار رو می کنم!

-بزار بمونه!

-تو اون رو به خاطر بچه هاش می خوای؟

-نه! فقط نمی خوام به حال من بیوفته! قول بده به هیچکس چیزی نگی!

سکوت کرده به سمت تخت رفتم.

نمی شد خطر کرد ، اما نمی شد خودم راهم جابه جا کنم! دیگر نزدیک بود!

...

با خنده نگاهش کردم -از کجا معلوم یک دختر و یک پسره؟ شاید دوتا دختر بود!

چپ چپ نگاهم کرد -اون وقت تمام زحماتم به باد میره!

-کی گفته آبی پسر ونست؟ من کل بچگیم لباس داداش ناتنیم رو می پوشیدم!

ابرو هایش بالا پرید -پدر و مادر...

-اتفاقای زیادی باعث شد که موقع به دنیا اومدنم ، یعنی شب به دنیا اومدنم بمیرن!

-این رو نگا!

-خیلی بزرگ نیست؟

چپ چپ نگاهم کرد -اون ها هر دوماه یک سال بهشون اضافه میشه تا یک سال!

-یعنی یک سال دیگه شش سالشونه؟

-دقیقا!...بعدش رشدشون طبیعی میشه!

-خدای من!

-عادیه!

آهی کشیدم و به چشمانش نگاه کردم -دیگه چی نمیدونم؟

-تا دو ماه خون می خورن و بعد غذا!

-خدای من!

-دوماه دیگه شروع می کنن به راه رفتن و حرف زدن ، میگن اگه سریع تر از راه رفتن ،

حرف بزنه خیلی باهوشه و کمتر کسی اینطوری بوده!

-نگاه! این رو هم گرفتم!

با دیدن عروسکی زیبا مبهوت نگاهش کردم -چه قشنگه!

-این رو دیروز گرفتم!

خندیدم -تو بیشتر از من ذوق می کنی! کاویار کجاست؟

-مأموریت! آژمان فرستادش سرزمین رنگین کمان! بلاخره تونسستن یک دروازه از طرف خودشون باز کنن!...میدونی تو یه معجزه ای! آژمان قبل از تو به هیچ کسی رحم نمی کرد! پیر و جوون هم براش اصلا مهم نبود! اما الان با احتیاط قدم بر میداره! البته هنوز بی رحمه! ولی تغییر کرده! قبلا همش خبر می رسید که آژمان یک فرمانده رو کشته اما الان به ندرت خبر مرگ میاد! به نظرم وارث و آژمان واقعا قلب هم رو دریدن! لبخند زدم.

چه به دلی بگویم که دلتنگ شده بود و بغضی که هر لحظه سنگین تر می شد!

من هیچ وقت انقدر احساساتی نبودم و همش تقصیر این بچه هاست!

چانه ام لرزید و او بی منت در آغوشم کشید.

-دلم براش تنگ شده!

خندید -همه از خدا می خوان هزار سال یکبار ببیننش تو میگی دلت تنگ شده! واقعا عجیبی!

-اون فرق داره!

-آژمان با کل جهان فرق داره!

با تیر کشیدن دلم جیغ کشیدم!

مبهوت بلند شد و چند بالش پشتم گذاشت-دراز بکش! باید پزشک رو خبر کنم!

قلبم آتش گرفته بود!

با لگدی که به سمت راست شکمم خورد اخم هایم در هم رفت.

-آخ! وحشی!

محکم تر کوبید.

نگارنده

نمی دانم چه شد که دیدم تار شد و کنار یک چشمه آشنا قرار گرفتم و با لگدی پریدم و همزمان دروازه نور باز شد.

انگار یک هشدار بود!

اما چرا؟

خنجرم را چنگ زدم.

چیزی دم گوشم فریاد زد و با فریادش ناخداگاه پریدم و شروع به دویدن کردم.

-فرار کن!

نمی توانستم پاهایم را نگه دارم انگار دست من نبود!

با نفس نفس قلبم را چنگ زدم.

اشباح سیاهی از کنارم با سرعت می گذشتند!

مبهوت نگاهم به...

گیج به مهتابی نگاه کردم که با قوطی عجیبی وارد حیاط و بعد وارد کلبه شد .

رفت پزشک بیاورد اما چرا...

حس کردم کل معده ام دارد بالا می آید.

جمله بهمن در گوشم پیچید -به هیچکس اعتماد نکن!

شروع کردم به دویدن.

نکند سم به من داده که اینطور شده ام؟

نه اسبی داشتم و نه پولی!

بدبخت شدم!



خب ...

داشتم می گفتم که بدبخت شدم.

داخل جنگل علاف می چرخیدم و البته از کنار رود خانه آن طرف تر نمی رفتم.

زانوانم جان نداشت و اعصابم از همه چیز و همه کس خرد بود.

آخر مگر می شود ؟

این حد از بد شانسی در ذهنم نمی گنجد!

ده سال آدم هایی را دور خودم جمع کردم ، برایم فداکاری کردند و برایشان فداکاری کردم ،

آخر در بدترین زمان هیچکس را نداشتم!

خب! عالی شد!

کاش حداقل بیشتر از سه روز می گذاشت در خانه شان بمانم!

نکند می خواست ...

زیر دلم به شدت تیر کشید.

با زانو زمین خوردم.

هر چقدر که فکر می کردم به تنهایی نمی توانستم سه بچه...

چنگی به موهایم زدم.

حتی صدای پرنده هم نمی شنیدم!

لعنتی! در این جنگل پرنده هم پر نمی زد!

بلند شدم...باید ادامه می دادم تا به جایی برسم!

اینجا جنگل چند سرزمینی بود که آژمان با خودخواهی گرفتش! تک تک سرزمین های ایسیس را نابود کرد و امپراتوری خودش را برپا کرد.

با فکر اینکه آن ملکه باد های عجوزه و بقیه مردمانش به دست آژمان بودند لبخند عجیبی روی لبم نشست.

درست است که آژمان کل خانه های سرزمین آبان را خراب کرد و به مردمان خودش سپرد تا هر طور خواستند بسازند ، و البته مردم ظریف و ترسوی آبان هم به سرزمین آتش پناه بردند اما...

سرزمینش در زیبایی زبان زد بود!

چه کسی فکر می کرد منی که فقط ایسیس را می شناختم به تک تک سرزمین ها سفر کرده باشم؟

چه کسی فکر می کرد...

چه کسی فکر می کرد آویار بمیرد.

چه کسی فکر می کرد چشم زیتونی جذابم و پولاد بمیرند و سه قلو هایمان از هم بپاشند؟

چه زمان فکرش را می کردم که انقدر زندگی ام پر از تجربه شود؟

اصلا چه زمانی فکر می کردم همسر مرد هزار ساله ای شوم که چهره اش از من جوان تر است؟

والای! چه کسی فکر می کرد من عاشق شوم آن هم عاشق ...

خنده ام گرفت.

این جنگل آشنا بود ، اینجا بود که با داراب جنگیدم اما شمشیرش را نداد!

نگارنده

گیج به سمتی راه افتادم و مدتی بعد بی خیال خندیدم ، اینجا بود که راشا و گروهش من را بردند.

راشا من را دیده بود و می دانست من دختر دایی اش هستم...

درست است که من فرزند آبتین نبودم و درست است که او هیچ وقت فرزند کسی که بزرگش کرده بود ، یعنی خواهر آبتین نبود!

اما...

اما در واقعیت او پسر عمویم بود و من دختر عمویش!

وای!

چقدر با سلدا از این زمین می گذشتیم و صدای قهقهه مان در جنگل می پیچید!

چقدر اینجا این و آن را خفت می کردیم!

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی سلدا برایم غریبه شود!

وقتی فهمیدیم نزدیک تر از دوست هستیم ، غریبه شدیم!

اما خب باید از دست بدهی تا به دست بیاوری!

من با ارزش تر آن هارا پیدا کردم!

من...ترینیان را پیدا کردم! سورن و مهریار را پیدا کردم ، برادرم را پیدا کردم ، دلداری که روزی با خنجرم شکمم را درید و دانا و پولاد را ، یونا را پیدا کردم ، من طراوت مهربان و بابک تیز را هیوا را ...آرازم را ...

وای آراز!

گلویم را چنگ زدم.

چقدر دلم تنگ است!

من حتی دورگه تاریک و ترسناک سرزمین ها ، ساتیار را داشتم.

همه کنارم بودند و من قدر ندانستم!

چقدر هم بیکار بودیم ، لقب هم برای خودمان می گذاشتیم!

مرده! سایه شیطان! روح! داریا لقبش چه بود؟!

تا اینکه آژمان آمد.

هیچ کس جرئت آوردن نام ساتیار و سادیار و کارن و داریا را نداشت ، مردم برایشان لقب گذاشتند!

تا اینکه آژمان آمد...

هیچ کس جرئت گفتن لقب هم برایش نداشت و ندارد...

چه برسد به نامش!

با دیدن کلبه ای به سمتش رفتم.

از پله های چوبی و لکش بالا رفتم .

چند بار در زدم اما...

آرام دستگیره را چرخاندم که در باز شد.

هوای سردی داخلش می پیچید.

بی روح و کثیف بود اما به جهنم!

در را که بستم صدای شکافته شدن هوا را شنیدم.

در یک چشم برهم زدن شخصی رو به رویم ایستاد و من از ترس عقب پریدم.

اخم کرد -تو کی هستی؟

محو چشمان آبی و درشت و کشیده اش بودم.

خدای من!

چقدر جذاب است!

امید وارم آن یکی بچه ام که شبیه آژمان نیست به این دختر برود!

پوزخندی زد -جا واسه ه...رزه ها ندارم!

اخم کردم -بی شعور!

ابروهای کمانی و مشکی اش بالا پرید -نه انگار از اون...

-اون کسی که فکر می کنی نیستم!

-پس کی ای؟

-عمت!...

-دریاچه نمک!

-سگ هار!

-بین من حال بلبل زبونی ندارم! کی هستی؟

نگاهم را در کلبه چرخاندم -فعلا که تو صاحب خونه نیستی تا باز پرسى کنی!

-نه بابا! باهوشی! من اول اومدم!

چپ چپ نگاهش کردم -مگه جنگه؟

-همینه که هست!

قلبم ایستاد ، خدای من!

انگار این جمله فقط برای او بود.

چانه ام لرزید ، این احساساتی شدن فقط به خاطر بارداری بود وگرنه من با یک جمله به هم نمی ریختم!

آهی کشیدم -ببین من الان خستم!

-همین امشب!

پوفی کشیدم و نگاهم را در خانه متروک و کثیف چرخاندم.

دری را باز کردم ، با دیدن پارچه سفید و خاکی افتاده روی تخت به سمتش رفتم و پارچه را کشیدم و با احتیاط روی تخت دراز کشیدم.

هوا داشت تاریک می شد.

عقلم تنهایی را مانند پتک بر سرم می کوباند ، نه یک بار و نه دوبار!

خدایا بس است!

گلویم را چنگ زدم ، چشمانم خیس شد ساعد دست راستم را روی چشمانم گذاشتم و دست دیگرم را روی دهانم گذاشتم تا حق هقم خفه شود .

گیرم بچه ها را به دنیا آوردم...

چه کارشان کنم؟!

چطور برگردم؟!

صدای قدم هایش را شنیدم .

-هی! پاشو!

گیج نشستم و نگاهش کردم ، لب گزید و به سقف نگاه کرد.

-حالا گریه نکن! می تونی بیشتر بمونی!

لبخند زدم -ممنون...

اما این لبخند بیشتر دوام نیاورد ، چانه ام لرزید.

-هی! گفتم می تونی بمونی!

مانده بودم بخندم یا گریه کنم!

-واسه این گریه نمی کنم!

-آها!

بیرون رفت و در را بست .

انقدر سریع این کار را کرد که گریه ام بند آمد.

چرا باید به این فکر کنم که چرا هرچه دیوانه هست به تور من می خورد؟!

با بوی نان تازه چشم باز کردم.

-پاشو صبحونه بخور! کل دیشب که خواب بودی!

خسته و گیج نگاهی به اتاق انداختم و گیج تر به چشمان آبی اش زل زدم.

-خودت گرفتی؟ تا شهر چقدر راهه؟

-خیلی! اما خب...من یه دورگم!

تکه ای از نان را کندم و در دهان گذاشتم.

چشمانم ناخداگاه بسته شد.

-اوووم!

خندید-خیلی خوشمزست! می دونم!

چنگی به موهایم زدم ، تا شانه ام بلند شده بود.

-دستت درد نکنه!...

-واسه تو این کار رو نکردم! گرسنم بود رفتم نون خریدم ، باقیش رو هم آوردم خونه!

نگاهم به سینی و بشقاب پنیر افتاد...

-آها! انقدر هم پنیر گرفتی تا بخوری!

لب گزید .

بر خلاف حالت چشمانش که بیش از اندازه شبیه ...اخلاقش شبیه...

-اسمت چیه؟

لب گزیدم -نیکو!...تو چی؟

-ویانا!

-چه قشنگ!

شانه بالا انداخت -پدر و مادرم این اسم رو روم نداشتن! عموم گذاشت!

ابروهایم بالا پرید -عموت سربازه؟

-نه! ولی داییم چرا!

-اوه! چه نوع دورگه ای هستی؟

-فرقی داره؟

-آخه بچه های منم قراره دورگه بشن! واسه این پرسیدم!



-دورگه خونآشام\_گرگینه!

-چه عجیب! کمتر از نوع تو باید وجود داشته باشه! چون خونآشام ها و گرگینه ها خیلی کم باهم کنار میان!

لبخند زد -اون ها عاشق بودن!

-عمو یا داییت هم قراره بیان؟

انگار خوشش نیامد -نه! من تنهام!

-باشه!

-تو چی؟...تنهایی؟

می خواستم اعتماد کند...

-آره! من شوهرم سربازه...

-ارتش آرمان؟

-نه! آژمان!

مشکوک پرید و چنگی به موهایش زد.

-اون ها هنوز تو جنگن؟

-نباید باشن؟

-اون دوتا همدیگه رو دوست دارن!

پوزخند زد -الان دیگه ولشون کنی هم دیگه رو تیکه پاره می کنن!

پوزخند زد -من اون ها رو بهتر از تو می شناسم!

خندیدم -واقعا؟ اون وقت چرا؟

نگارنده

-چون بیشتر از تو عمر کردم!

-منم به تازگی از پایتخت بیرون اومدم!

-آژمان رو دیدی؟

-شاید!

-آخر این جنگ سر انجام خوبی نداره!

-فعلا که دارن با سرزمین رنگین کمان هم می جنگن!

-پس شوهرت جزو نیروهای داخلی بوده که خبر داری!

داشت رو دست می زد؟

نیروهای داخلی فقط به نگهبانان داخل قصر می گفتند.

-نه! جزو مشاورهاست!

-آها!...

دستی بر شکم کشید . از این حرکت متنفرم!

-کی به دنیا میان؟

-سه هفته دیگه...

-مطمئنی؟ برای سه هفته خیلی سرحالی!

-قوی تر از اونی هستم که فکر کنی!

آهی کشید و موهای لخت و مشکی اش را با بندی بست...

خدا کند موهای یکی از بچه هایم شبیهش شود ...لخت و مشکی!

موهای من لخت و سفید بود ، موهای آژمان حالت دار و مشکی...

فکر کنم یکیشان مو مشکی شود.

-سکه داری؟

-نه! ازم دزدیدن!

پوفی کشید و کیسه ای کنارم پرت کرد -این رو بردار و برو شهر! بچه هات هر لحظه ممکنه  
به دنیا بیان!

از خدایم بود!

من بد دلم تنگ بود!

...

-این سه نفر عمارت رو آتیش زدن!

-چرا می خواستید آویسا رو بکشید؟

مردی سر تراشیده پوزخند زد -به اون دلیلی که تو فراریش دادی!

چنگی به سرش زد ، درد می کرد اما نمی توانست چشم بر هم بگذارد...

آویسایش نبود...

معلوم نبود کجاست و چه می کند.

آن دختر تنهایی از پس خودش بر می آمد اما با یک شکم برآمده بعید می دانست که  
بتواند از خودش دفاع کند...

چیزی در سرش فریاد کشید -اون باهوشه!

در با شدت باز شد ...

نگارنده

رویین عصبی وارد شد ، هول شده بلند شد -چی شد؟

-فهمیده زن کاویار می خواسته بی هوشش کنه ، بدون اسب و وسایل...

لب گزید.

لازم به باقی جمله نبود!

آواره و سرگردان در جنگل چه کار می توانست انجام دهد؟!

انقدر نفرت انگیز بوده که حاضر بوده بمیرد اما به دستش نیوفتد؟!

نگاه خشمگینش به بهمن افتاد...

بهمن با سری افتاده سنگینی نگاهش را حس کرد.

-بهمن!

-ب...بله؟

-تا آخر همین هفته پیداش می کنی! وگرنه بی خیال نقشه هایی که کشیدیم که هیچ! بی

خیال دوستی ای که داشتیم میشم و خودم آروم آروم پوستت و بعد گوشتت رو می کنم!

اوه! زمانت از الان شروع شد!

بهمن مبهوت قدمی عقب گذاشت و از سالن بیرون زد!

نگاهش به آن سه مرد افتاد...

یکیشان گستاخانه بلند شد و چرخید و رو به مشاوران و فرماندهان کرد -اون زن باید

بمیره! اون بارداره! بچه هاش قراره کل دنیا رو زیر سلطه بگیرن! این آخرین پیشگوییه

پیشگوی اعظمه! حالا فکر کنید سه نفر مثل آژمان دنیا رو در دست بگیرن!

همه ای در سالن پیچید...

آژمان خونسرد به سمتش رفت و خندید ، بلند و وحشتناک...

- تموم شد؟

مرد آب دهانش را با صدا قورت داد اما همانطور گستاخانه به چشمانش نگاه کرد.

چقدر شبیه آویسایش بود...

صدای ضربان قلبش فکرش را رد کرد.

صدای قلب آویسا از هیجان بالا می رفت اما این مرد وحشت زده شده بود.

-زن و بچه داره؟

بهزاد قدمی جلو آمد -نه!

-خوبه!

دو قدم عقب رفت و شروع به آتش زدن پاهایش کرد...

باید سخت جان می داد ...

حس می کرد درد قلبش کمتر و کمتر می شود ، ناخداگاه به سمت دیگری رفت و بعد نفر آخر...

کر شده بود و هیچ صدایی را نمی شنید...

فقط درد سرش و سینه اش کمتر می شد!

نگاهش را که چرخاند چشمش به چشمان ترسیده و مبهوت فرماندهان افتاد.

خندید -اگه تا آخر این هفته پیدا نشه... تک تکتون به این سرنوشت دچار می شید! و اگر کسی خارج از این سالن مطلع بشه که بارداره ، کل خانواده هاتون رو خودم می سوزونم! می دونید توی قوانین من تر و خشک باهم می سوزن! پس...

حواستون به زبونتون باشه!

همه به سرعت از سالن بیرون زدند و پخش شدند.

روی صندلی نشست که در سالن باز شد...

گیج سرش را بلند کرد که با دیدن چشمان آشنایی گیج ماند.

-پیداش نکردی؟

-اگه پیداش هم کنم به تو چیزی نمیگم!

-من نمی دونستم!

-الان توی جنگله! تنها! بدون اسب یا پول!...این رو بدون اگه بلایی سرش بیاد رایان رو

زنده زنده آتیش میزنم!

-آویسا هم تا آخر عمرش ازت متنفر میشه!

-اون هیچ وقت از من متنفر نمیشه! اما از تو...شاید!

چشم ریز کرد ، حتی چشم ریز کردنشان هم شبیه هم بود ، حالت چهره و لب و بینیشان

با هم فرق داشت اما چشمانشان...

پوفی کشید و بلند شد -امروز خیلی کار دارم! حال دعوا و کتک کاری هم ندارم پس بهتره

گمشی!

-دیگه لیاقت کتک خوردن هم نداری!

-برو خدارو شکر کن که برادرشی! وگرنه تا الان هزار بار آرزوی مرگ می کردی! برو بچه!

...

سه روز بعد...

-سنگ! کاغذ! قیچی!

-تو سنگ آوردی! باختی!

اخم کرد -سنگ کاغذ رو له می کنه!

چپ چپ نگاهش کردم -کاغذ خودش له شدست بدبخت!

چشم ریز کرد -چاه!

-چاه چیه؟

-چیزیه که سنگ و کاغذ و قیچی میوفتن داخلش!

-نکشیمون دانشمند! بخند مامان ببینه!

گیج نگاهم کرد و من با دو دست بر سرش کوبیدم -تو رو از قبل خدا زده! وگرنه خنگ نیستی!

چشم ریز کرد -سنگ قیچی چاقو!

-چرا چاقو؟

-هرکی چاقو بیاره می تونه اون یکی رو بکشه!

پوفی کشیدم -یه تنه گند زدی به بازی!

اخم کرد -این بازی غیر منطقی ترین بازی ای هست که انجام دادم!

-بیا از هم سوال بپرسیم و طرف مقابل جواب رو بگه!

-باشه! شروع با منه!

-باشه عزیزم! تو گلیم نکن!

پوفی کشید -آسون میگم! اسم بچه هات؟

-انتخاب نکردم!...چند سالته؟

-صد و چهل و خورده ای...کاری که توی گذشته انجام دادی الان ازش خجالت می کشی!

-وقتی بچه بودم توی یه جمع داد زدم که عاشق یه پسر!

ابروهایش بالا پرید.

-عموت کجاست؟

-میگن کشتنش!...اون پسر که توی بچگی عاشقش بودی ، همینه که باهاش ازدواج کردی؟

خندیدم -نه! کاملا متفاوتن!...داییت چی؟

-عموم کشتش!

-اوه!

خندید -هدیه ای که روز اول مدرسه گرفتی؟

لبم را جمع کردم -یه سیلی محکم!

چشمانش گرد شد.

خندیدم -مادر یا پدرت...!

پوزخند زد -ندیدمشون!

خندید و بی خیال شانه بالا انداختم -منم ندیدمشون!

-دوست داری بچت زال باشه؟



-بهش فکر نکردم...اما فکر نکنم مشکلی داشته باشم! اگه قرار باشه یکیشون برگرده ، دابیت رو انتخاب می کنی یا...

-عموم! هزاربار عموم!

-پس خیلی دوستش داری!

لبخند زد -اون من رو از مرگ نجات داد!

-اسمش...آخ! آیییی! آآی!

-چی شد؟

چنگی به دلم زدم -دارم میمیرم! وایای! درد دارم!

جیغ بلندش من راهم پراند -الانه! الانه! چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

جیغ زدم -خفه شو!

-پزشک بیارم یا ببرمت پیشش؟

-مگه خری که منو ببری؟ آیییییییی! ...چرا وایستادی برو یکی رو بیار!

در را با شدت باز کرد و نبست!

خودم را کشان کشان به اتاق رساندم و بالشی را به دیوار تکیه دادم و خودم را روی تخت انداختم...

تمام وجودم درد می کردم ، مغز استخوانم تیر می کشید.

زود نبود؟!

تمام جانم خیس بود و باد سردی که از پنجره می وزید تمام تنم را می لرزاند ...

هم خوشحال بودم و هم ناراحت...

ناراحت که نکند بلایی سر بچه ها بیاید و خوشحال برای رفتن پیش آژمان...

شکمم تیر کشید ، از دردش جیغم به هوا رفت.

دردش از پاره شدن شکم کم تر بود...

جیغ بعدی ام باعث سوت کشیدن گوش هایم شد...لعنت!

...

نیکو!

زیر دلم تیر می کشید و همزمان می سوخت...

چشم هایم را که باز کردم با دیدن یک جفت چشم درشت و سفید مبهوت کمی فاصله گرفتم.

گردنش را چرخاند و همانطور نگاهم کرد.

خدای من!

آرام بغلش کردم ، بوی...

بوی خون می داد...

نفس عمیقی کشیدم وگونه اش را بوسیدم.

لبش به خنده باز شد و خندید...

برای یک نوزاد یک روزه خیلی زود نبود؟

چرا انقدر لاغر بود؟

با صدای خنده ویانا ، به سمتش برگشتم...

-اون خیلی زرنگه! ولی این دوتا همش خوابن!

نگارنده

لبخند زدم و به چشمان سفیدش نگاه کردم که باز خندید...

وایستا!

چندتا؟

گیج به سمتش چرخیدم -گفتی اون دوتا؟

-سه تا بودن! اون چشم سفیده ضربان قلبش از دور شنیده نمی شد!

مبهوت دست کوچکش را بالا آوردم که دستم را گرفت و خندید.

-پزشک مجبور شد به خاطر این شکمت رو پاره کنه! اما یه چیز جالب گفت! گفت بچه اول ازت خون می گرفت ، بچه دوم از مواد مغذی بدنت تغذیه می کرد اما اون بچه از خون خودش بهت می داد! واسه این لاغره!

-اون دوتا چی؟

آرام کودک در آغوشش را روبه رویم گذاشت -اینم تک دخترت! بچه دوم!

موهایش کم پشت ، لخت و مشکلی بود .

خدای من! مانند عروسک بود!

-اینم از پسر بزرگ و خوابآلو!

موهای او هم مشکلی بود!

اما چشم سفیدم مو نداشت!

-اسم چشم سفیدم رو میزارم آروین!

-آخری؟

-آره!

نگارنده

-دخترت چی؟

-آيسان!

-و پسر بزرگت؟

-آريو!

-اوه! همشون آ دارن!

آيسان را بغل کردم که ويانا پريد -آروم! صداش خيلي گوش خراشه!  
خنديدم و محکم بغلش کردم.

لب های غنچه مانندش و کوچکش باز شد...

با خنده بوسه ای بر پيشانی اش زدم که چشمان درشتش باز شد.

خدای من چشمان او هم سفيد بود!

لبش را جمع کرد و بغض کرد که وانیا پوفی کشيد -باز شروع شد!

با اتمام حرفش جيغ بلندش به هوا رفت و همزمان جيغ آريو هم به هوا رفت...

برعکس آروين کنجکاو به اطراف نگاه می کرد تا ببيند صدا از کیست...

پسر باهوشم!

آيسان را بغل کردم و آرام آريو را تکان می دادم.

آريو چشم باز نکرد ، تنبل!

آيسان آرام نمی شد...

از گريه اش ، اشک در چشمانم جمع شد.

آیسان را کنار آروین گذاشتم و آریو را بغل کردم ، که گریه آیسان بند آمد...

مبهوت چرخیدم ...

آروین فقط نگاهش می کرد و آیسان آرام شده بود...

ویانا راست می گفت ، صدای آیسان واقعا ظریف و گوش خراش بود.

در باز شد و ویانا با کاسه ای پر خون و دو قاشق وارد اتاق شد...

-باید بهشون خون بدی! البته برای آیسان باید از شیر خودت بدی!

...

سه روز بعد...

خسته نگاهم را به ویانا دوختم...

-سه تا زیاد بود!

خندید -سه تا بچه آوردی یکی از یکی خوشگلتر! سالم هم هستن! دیگه چی می خوای؟

-باید برگردم پیش شوهرم!

گیج نگاهم کرد -شوهرت توی جنگه! تو اونجا چیکار می تونی کنی؟

-در هر حال اون ها هرچه زودتر پیدام می کنن!

-چرا باید دنبالت بگردن؟

-چون من... فرار کردم! اگر می فهمیدن من بچه آوردم ، بچه هارو ازم می گرفت! الان ...

-اون وقت اینا رو می خوای چیکار کنی؟

نگارنده

-خودمم نمی دونم!

-ببین! تو مادرشونی!

-اره! اما...

-اما و اگر نیار نیکو! اون ها به تو نیاز دارن! بیشتر از هرکسی هم به تو نیاز دارن! پس گور

پدرشون و سرزمینت و جنگ!

آهی کشیدم که ناگهان ...

آریو شروع به جیغ زدن کرد.

خدای من!

ویانا مبهوت نگاهم کرد .

جای بخیه هایم می سوخت .

تکه ای از نان را کندم و در دهانم گذاشتم و به سمت اتاقشان رفتم...

آریو و آيسان خوابه خواب بودند اما...

چرا آروین گریه می کرد؟

-ویانا! آروینه!

-چی؟!

خم شدم و آروین را بلند کردم و دست دیگرم را روی بخیه ام گذاشتم و صاف ایستادم.

دردش اسفناک بود.

شروع کردم به تکان دادنش که جیغش بلند تر شد.

احساس خوبی نداشتم!

نگارنده

چنگی به موهایم زدم و از اتاق خارج شدم -ویانا!

-بله؟

-قراره اتفاق بدی بیوفته!

گیج نگاهم کرد و به سمت در رفت.

در را باز کرد و چشم بست...

سر آروین را روی قلبم گذاشتم -آروم باش قشنگم! هییششش! هشششش!

صدایش که کمی پایین آمد ویانا پرید -چند نفر دارن به این طرف میان! تعدادشون زیاده!

حدود ده نفر! با سرعت زیادی هم دارن میان!

-دنبال من! اگه بفهمن جونشون به خطر میوفته!

-چکار کنیم؟

-من حواسشون رو پرت می کنن ، تو این سه تارو بردار و ...

در با شدت باز شد و ...

ناخداگاه جیغ کشیدم.

مبهوت به چشمان دورنگ روبه رویم زل زدم -ترنیان!

جیغی کشید و محکم بغلم کرد -فهمیدن اینجایی! می خوای چیکار کنی؟

-می تونی مراقب این سه تا باشی؟

جیغ دیگری کشید -سه تا!

-پس چندتا؟

-الان موقع شوخیه؟

-ترنیان لطفا! اگه بفهمن این سه تا بچه های من و اونن سه تاشون رو می کشن!

چنگی به موهای موج دارش زد و نیم نگاهی به ویانا انداخت -باشه! اما خودت چی؟

-من برمی گردم!

پوفی کشید ، آروین را محکم بوسیدم و در آغوشش گذاشتم. -دوتای دیگه توی اتاقن! از

کجا پیدامون کردی؟

-یه لشکر دنبالتن! داوین بهم نامه داد زود تر خودم رو بهت برسونم ، تا گیرش نیوفتادی!

ویانا گوشه ای ایستاده بود و غباری بر چشمانش نشسته بود!

نکند فکر کرده تنهایش می گذارم؟

-تلاشت بی فایده بود اما خوشحالم اینجایی!

وارد اتاق شدم و آيسان و آریو هم بوسیدم.

-ترنیان جون تو و جون اینا!

-وای آویسا! ساتیار اینا رو ببینه گیر میده!

محکم گونه اش را بوسیدم و دست ویانا را گرفتم و کشیدم.

-بدو!

-من کجا پیام؟

-نکنه فکر کردی تنهات میزارم؟ تازه گِیرت آوردم!

از کلبه بیرون زدیم-کجان؟

-چپ! چپ!

به سمت چپ دویدیم و کمی بعد رو به رویمان قرار گرفتند.



نگارنده

مهران ، رویین و معینا! شاید ده سرباز هم پشت سرشان بودند.

چشم ریز کردم ، آن ها از من بدتر بودند.

معینا به سمتم خیز گرفت که با خنده دو دستم را بلند کردم -من تسلیمم!

ویانا گیج نگاهم می کرد.

رویین با احتیاط قدمی جلو آمد.

انقدر از من می ترسیدند؟

لبم را جمع کردم ، زیر دلم به خاطر دویدن خیس شده بود.

مهران نیشخندی زد و دو قدم جلو آمد -بهتره فکری توی ذهنت نباشه! آژمان دستور داده

شده بی هوش برت گردونیم!

حس کردم ویانا لرزید.

-خوبی؟

چانه اش لرزید -کی؟

معینا چند قدم جلو آمد و بعد دو دستم را چنگ زد و به سرعت از پشت سر به هم بست

و رو به مهران غرید -یکی اینم ببنده!

رویین با خنده به سمتم آمد -بیخشید اما احتیاط شرطه عقله!

گیج به چشمانش نگاه کردم که با دردی که در گردنم پیچید دیدم تار شد.

با تمام توانم به میله ها کوبیدم -باز کنید این درووو!...هوووو!

عوضی!

فقط می خواست من را زجر بدهد!

فقط زجر و گریه ام را می خواست!

می خواست خرد شدنم را ببیند!

-آژمااان!

به میله ها تکیه کردم و زانوهایم را جمع کردم و دستم را دورشان حلقه کردم.

-میدونم میشنوی! ازت متنفرم!

در با شدت باز شد ...

چرخیدم و با دیدن سربازی سینی به دست چشم ریز کردم ...

کمی پیراهنم را بالا بردم تا شاید به بهانه بخیه از این خراب شده بیرونم ببرد اما ...

هیچ جای زخمی نبود این یعنی من را از قبل دیده بود.

سرباز نیم نگاهی خرجم نکرد و شروع به باز کردن قفل سلول رو به رویم کرد...

گیج دنبال زندانی داخلش گشتم که ...

چشمانم گرد شد و با جیغ عقب پریدم.

او دیگر که بود؟

چشمانش مانند گرگی درنده بود!

او اما مانند مردگان نگاهم می کرد.

دستم را تکان دادم اما تکانی به چشمانش نداد و زل زل به تخم چشم هایم نگاه می کرد.

-هی! با توام!...تا کی قراره اینطوری نگاهم کنی؟

بی خیال سینی اش را جلو کشید و شروع به خوردن کرد.

حالا دیگر اصلا نگاهم نمی کرد...

جیغ زدم - اهاااای! هیچ خری صدام رو نمیشنوه؟ اهاااای! آژماااان! کر شدییی؟ الهی بیوفتی تو دیگ آب جوش! اهاااای؟ ایییییی! دلم! سرم! چشمم! پام! کلم! از سر تا انتهام! چقدر دیگه قراره اینجا بمونم؟ هاااا؟ حداقل این گاو رو از رو به روم ببر! با توام! رویین! بهمن! معینا! الهی...

در دوباره با صدای بلندی باز شد و مردی که انگار از فرماندهان بود به همراه دو سرباز وارد شدند...

-بیرون بیاریدش!

گیج نگاهشان کردم...

دو سرباز بازویم را چنگ زدند که دستم را کشیدم - خودم میام!

هر دو طرفم سرباز بود و رو به رویم آن فرمانده...

پوفی کشیدم و به اطراف نگاه کردم ...

اینجا هم خشک شده بود ، قحطی انگار همه جارا در بر گرفته بود.

صدای ضربانم را نمی شنیدم ، انگار قلبم ایستاده بود ، گیج بود! مانند من!

به سمت سالن نمی رفتیم...

اصلا این قسمت را نمی شناختم!

چرا انقدر چشمانم می سوخت؟

-کجا داریم میریم؟

هیچ چیز نگفت.

نگارنده

عصبی چنگی به موهایم زدم ، ناگهان دو سرباز بازوهایم را چنگ زدن و با سرعت به سمتی  
بردند...

تا در بسته نشد ، خشک شده ماندم ...

چرا این سلول؟

چه فرقی داشت ؟

در دوباره باز شد و مشکی به داخل پرت شد...

غذا نمی دهند ، آب می دهند!

ممنون!

خم شدم و مشک را چنگ زدم...

درش را که باز کردم با پیچیدن بوی خون در مشامم...

محکم تر چنگش زدم و با تمام وجودم تمامش را سر کشیدم... لته ام درد می کرد و زیر  
چشم هایم می لرزید.

تا مشک نیوفتاد متوجه کارم نشدم...

چه بلایی به سرم آمده؟

چنگی به موهایم زدم...

چرا انقدر سرد بودم؟

چرا قلبم نمی زد؟

چرا هر صدایی را می شنیدم؟

چرا زخمم خوب شده بود؟

نگارنده

چه بلایی به سرم آورده بودند؟

آژمان من را دوست داشت!

حاضرم قسم بخورم عاشقم بود! اما چرا باید این کار را با من می کرد؟

تنها خون او بر من اثر می گذاشت و او حالا من را تبدیل کرده بود!

چانه ام لرزید...

چرا؟

...

به چشمان دورنگش نگاه کرد - نظرم عوض شد! اول تیکه تیکت می کنم بعد آتیش می زنم!

ترینان خشک شده آب دهانش را قورت داد - من فکر نمی کردم...

-خفه شو! می کشمت! می کشمت!

-حداقلش اینه که بچه هات سالم!

قرمز شده چرخید...

ترینان مبهوت به چشمان سیاهش نگاه کرد و نا خودآگاه چند قدم به عقب برداشت.

-من از کجا می دونستم هم من و هم تورو باهم می پیچونه...

در باز شد و بهمین داخل شد - تو خطر افتاده! شک نداشته باش!

ابرو هایش بالا پرید - یعنی چی؟

-قرار شد بعد از به دنیا آوردن بچه هاش برگرده!

-اما تو گفتی که فقط نمی...

-من و اون یه قرار گذاشتیم ، اون باعث خراب شدن نقشه می شد، قرار شد تا به دنیا آوردن بچه هاش از اینجا دور باشه و بعد از به دنیا آوردنشون برگرده!

-چی؟

لب گزید ، آژمان چند قدم عقب رفت و پوزخند زد -من رو بگو که خیالم راحت بود اطرافم رو پر از افراد وفادار کردم! مسئله دیگه ای ...حرفی...کاری...

-ما فقط...

-برو! فقط برو!

بهمن خواست دلیل بیاورد که رویین لب زد -برو!

آهی کشید و خواست بیرون برود که دروازه ای رو به رویش شکل گرفت و لحظه ای بعد با دیدن کوشا تمام وجودش پر از نفرت شد.

کوشا خندید و از دروازه بیرون آمد -چطوری رفیق قدیمی؟

آژمان چشم ریز کرد .

-فقط خواستم برای یه عروسی دعوت کنم! آویسا و آژمان!

ترینان مبهوت نگاهش کرد -آژمان؟

کوشا بی خیال شانه بالا انداخت -آویسا و شاه رنگین کمان!

آژمان خشمگین رو به رویش ایستاد -اون زنه منه!

-اما نه وقتی که مرده باشه!

-منظورت چیه؟

-زال زالکت تبدیل به خون آشام شده! اوه! ندیدیش وقتی خون می خوره چه شکلی میشه!  
تبدیل به زیباترین زنی میشه که تا به حال دیدی! می دونستی یه درندست؟ مثل خودت!  
البته الان توی تاریکی غرق شده و هیچ حسی نداره! هر روز صد نفر رو می کشه!

چشمکی زد - باید بدونی بچه هاش هم درحالی که تبدیل می شد داخل شکمش بودن و  
الان دیگه...بچه ای وجود نداره!

آژمان سرخ شده یقه اش را چنگ زد و مشتش محکمش را بر گونه اش کوباند.

کوشا بر زمین افتاد ، آژمان اما بر سینه اش نشست و مشتش هایش را محکم و پی در پی  
بر صورتش کوباند.

ترینان خشک شده به صحنه مقابلش زل زده بود که با پاره شدن گلوی کوشا توسط آژمان  
جیغی کشید و چشمانش را با دست پوشاند.

آژمان اما انگار روانی شده بود...

سفیدی چشمانش هم سیاه شده بود و با رگه های برآمده و سیاه زیر چشمانش و دندان  
های نیش بیرون آمده اش به سمتشان چرخید.

ترینان ترسیده سکسکه ای کرد و پرید .

-بیرون!

همه با سرعت سالن را خالی کردند .

دست هایش باز شد و فریاد بلند و سیاهش در سالن را باز کرد .

کل افراد قصر از ترس لرزیدند...

آخرین باری که این صدا را شنیده بودند ، هزار نفر از هر نسل کشته شدند .

نگارنده

آزمان اما می دانست نمی تواند با احساسات نقشه بکشد پس باید خودش را تسلیم می کرد ، باید خودش را تسلیم تاریکی ای می کرد که جز به جزئش را تشکیل داده بود.  
چشم بست...

باید این خاطرات فراموش می شد!

باید این احساسات از بین می رفت!

باید!

فقط کافی بود تا راه تاریکی را باز کند...

چهره خندان آویسا رو به رویش شکل گرفت...

-تو این کار رو نمی کنی!

بی خیال داشت در اعماق غرق می شد که با پرت شدنش بر زمین چشم باز کرد و با دیدن  
چشمان برادرش پوزخند زد.

-بهتره بری!

-تو خودت رو تسلیم تاریکی نمی کنی!

-چطور می تونستم واسه تو اینکار رو کنم؟

-چون من برادرت بودم!

-اون هم قلبی بود که تو ازم گرفتیش!

-نجاتش میدیم!

-واقعا؟ با تو؟ من رو چی فرض کردی که فکر می کنی بهت اعتماد می کنم؟ یکبار بهت  
اعتماد کردم که این وضع صد و چهل ساله به وجود اومد!



-اعتماد نکن! به این فکر کن که من هم چاره ای ندارم جز اینکه پیشت باشم!

-اوه! آرمان! تو فقط می خواهی برگردی پیش اون آشغال! تو فقط عشق اون رو می خواستی!

چنگی به یقه اش زد و محکم به ستون کوباندش -ویانا دستشونه! آرنیتا نمی دونه اما اون آشغال چرا! پس حالا باید بفهمی که چرا میگم باهاتم!

آرمان مبهوت به چشمانش نگاه کرد-چی؟

-ویانا هم بردن!

-لعنت بهتون!...

-توی گنجینه خانوادگی وارث یک کتابه! که اون کاملا همه چی رو درباره ورود به سرزمین رنگین کمان گفته!

پوزخندی زد که آرمان شانه بالا انداخت -خیال نداشتی که بهت بگم؟

-مشکل همیشه این بود! تو همیشه هیچی نمی گفتی!

از کنارش گذشت و هردو از سالن بیرون زدند...

با دیدن ترنیا و رویین و بقیه که در حیاط ایستاده بودند به سمتشان رفت -تو! برو به داوین بگو گنجینه خانوادگیشون رو برام بیاره!

ترنیا ترسیده سر تکان داد و با سرعت دور شد.

نیم نگاهی به بهمن انداخت -اگه پیداش کنم ، یه هفته دوتاتون رو برعکس از سر در آویزون می کنم!

بهمن خجالت زده لب گزید.

آرمان مبهوت به برادرش نگاه کرد ، او کی انقدر تغییر کرده بود؟

نگارنده

اگر آژمان صد و چهل ساله پیش بود...

تک تکشان را می کشت!

-آرمان!

هر دو چرخیدند ، نادین ترسیده به آژمان نگاه کرد -رمز رو پیدا کردم!

آرام خودش را رساند و با شوق به بازوی نادین کوبید -من پیداش کردم! تو حرف نزن!

بعد نگاه براقش را به چشمان آرمان دوخت -فقط میمونه مکان! اگه مکان پیدا بشه همه چی...

نگاهش که به آژمان افتاد ، چشمانش گرد شده ماند.

آب دهانش را به زحمت قورت داد و کمی خودش را به نادین نزدیک کرد و لب گزید.

آرمان سر تکان داد -خوبه!

آژمان انگار تازه ذهنش شروع به کار کرد.

ترینان گفت بچه ها را به دنیا آورده ، اما کوشا گفت بچه ها کشته شدند.

دیگر هیچ چیز مهم نبود!

تنها آویسایی مهم بود که در چنگال آن حیوان بود!

-ماهیم میریم هرا!

...

چنگی به گردنم زدم و چرخیدم...

با دیدن آن همه جنازه با زانو زمین خوردم.

چرا با من اینکار را می کرد؟

این چندمین نفر بود ؟

باید خودم را مهار می کردم ، باید این عطش از بین می رفت ، وگرنه دیگر نمی توانستم  
بچه هایم را بغل کنم!

نفر بعدی که به داخل انداخته شد ، دندان های نیشم خود به خود درآمد...

صدای نبضش مانند کشیدن ناخن بر دیوار بود و همزمان قلبم را نوازش می کرد!

چشم بستم...

زن ترسیده با لکنت و لرزان لب زد -لطفا! لطفا! من نمی خوام بمیرم!

آب دهانم را قورت دادم ، نگاهم به گردنش افتاد.

چشم بستم...

فقط یکم...

نه!

این همه کشتی...این هم سرش!

نه!

زن لب گزید -لطفا! من دو تا دختر دارم!

آرام چشم باز کردم.

چشمان سفید آروین رو به رویم قرار گرفت -چند سالشونه؟

-یکیشون دوسالشه! چشماش آبیہ ...

آرام آرام نزدیک می شد...

گیج به حرکاتش نگاه کردم ، مچ دستش را به لبش نزدیک کرد و رگش را با دندان کند...

خون بر صورتم ریخت...

آژمان با من این کار را نمی کرد...حالا یقین پیدا کردم که کل این ماجرا فقط یک تله بود!

پوفی کشیدم و سر کج کردم -دوست دارم ببینم آخر این ماجرا قراره...

هم زمان سرم را به مچش نزدیک کردم و غرق خوشی شدم اما...

آژمان هزاران نفر را کشت و نفرینی دامن گیرش شد ...

این کارها بی دلیل نبود!

چرخیدم و به جنازه های پشت سرم نگاه کردم!

از کی انقدر حیوان شدم؟

من خستم!

لعنتی! من خستم!

زن داشت رو به رویم جان می داد و من بی حس نگاهش می کردم ...

می توانستم نجاتش دهم؟

خون خون آشام ها افراد را نجات می داد...

گیج با دندان شاهرگم را زدم...

نشستم و مچ خونیم را روی دهانش گذاشتم .

کمی که از خون وارد دهانش شد ، دستم را برداشتم.

مچم خوب شده بود...

نمی توانستم گریه کنم ، انگار دیگر چیزی مهم نبود! هیچ حسی نداشتم ، نه درد ، نه

ناراحتی ، فقط لذت بود ...

روز چندم بود؟

نمی دانم!

دیگر کسی را نکشتم اما بی خیال از خونشان می خوردم.

در که باز شد شخص دیگری آمد که در را نگه داشتم و نگهبان را داخل کشیدم...

فکر نمی کرد یک دفعه این کار را کنم و من هم همین را می خواستم.

به دیوار کوباندمش و با دندان هایم گردنش را پاره کردم.

بی جان بر زمین افتاد...

این ها از رنگین کمان بودند در نتیجه قرار بود دوباره زنده شود.

از سلول بیرون رفتم و در را از پشت سر قفل کردم.

راه روی دراز و تاریک را رد کردم و در خروجی را باز کردم .

...

عصبی نگاهش را در عمارت چرخاند.

هرا خشکیده بود ، هرایی که با آویسا داخلش می چرخید .

پوزخندی زد و وارد سالن شد.

رایان هم مانند او عصبی از جایش بلند شد و به سمتش رفت.

به قول آویسا این فرد بیش از اندازه با ادب بود!

دستش را گرفت و بی حس به چشمانش نگاه کرد.

نگارنده

ترینان راهم با خودشان آورده بودند...

وگرنه تا چند روز نمی رسید.

رایان اما خجالت زده نگاهش می کرد .

با دیدن آرمان به سمتش رفت و به او هم دست داد.

-آویسا رو بردن!

رایان لب گزید.

-تبدیل به خون آشامش کردن و هر روز دارن صد نفر رو داخل سلولش می فرستن تا بکششون! تا خوی وحشی گریش رو به روی عقلش بایسته!

رایان چشمانش گرد شد.

ناگهان صدای جیغی در گوششان پیچید که هم آرمان هم آژمان هم نادین باهم پریدند و گوش هایشان را چنگ زدند.

با خیس شدن دست هایشان هر سه به دست خونی شان زل زدند که در باز شد و صدای گریه کودکی در اتاق پیچید.

هرسه گیج چرخیدند.

آرام مبهوت نگاهشان می کرد.

ترینان اما با خنده وارد سالن شد و در حالی که بچه مو مشکلی ای در بغل داشت به سمت آژمان آمد -تروخدا بگیریش ببینم آروم میشه؟

آژمان گیج به چشمان خودش نگاه کرد.

حالت چشمان خودش بود اما سفید...

سفید مانند آرمان نه آویسا!

نگارنده

گیج به آرمان نگاه کرد ...

چرا انقدر ذهنش کم کار می کرد...

-این دختر خودته!

چشمانش گرد شد.

دخترک اما هنوز جیغ می زد.

آرمان خشک شده گفت -صداش مثل بچگی های ...

آرمان پوزخند زد -پیش قلش بخوابه آروم میشه!

-کدومشون؟

آرمان چپ چپ نگاهش کرد -یعنی چی کدومشون؟

ترینان محکم بر پیشانی اش کوبید -یادم رفت بگم! آویسا انگار سه تا بچه آورده!

...

با دیدن آن همه دروازه چشمانم گرد شد...

فقط کافی بود وارد یکی از آن ها بشوم و بعد...

خانه!

با صدای فریادی چرخیدم و با دیدن چهره آشنایی مبهوت لب زدم -کوشا!

داشتند به سمتم می آمدند که با نهایت سرعتی که از خودم انتظار نداشتم ، وارد یکی از آن دروازه ها شدم.

چشم که باز کردم و چرخیدم ، دروازه بسته بود!

نگاهم به درخت بزرگ و سیاهی افتاد...

نگارنده  
آبنوس!

آبنوس اینجا چه غلطی می کرد؟

مگر آژمان...

پوفی کشیدم و با سرعت به سمت هرا راه افتادم.

تشنگی امانم را بریده بود.

به سمت رودخانه ای رفتم و دو دستم را در آب بردم و دور لب خونی ام را پاک کردم ،  
دوباره دستم را در آب بردم که...

با جیغ بلندی به داخل آب افتادم.

لرزی کردم و به چشمان خمار و طوسی مقابلم خشمگین نگاه کردم که خندید -ها؟ چیه؟

جیغ زدم -چیه؟ توی این سرما من رو انداختی توی آب و میگی چیه؟! کثافت!

از آب بیرون آمدم و به سمتش دویدم...

با شوق می خندید و می دوید.

-اگه بگیرمت عوضی! وایستا!

جیغ کشید -مااااان!

صدای ظریف زنی آمد -داوین! کجایی؟

ناگهان پاهایم خشک شد...

مگر ما چندتا داوین با چشمان خمار طوسی داشتیم؟

-دا...داوی...داوین!

محکم در آغوش زنی رفت.



نگارنده

نگاهم بالا آمد و به زن زالی افتاد که با لبخند نگاهم می کرد.

-نگاه کن! شبیه موش آب کشیده شده!

داوین با شوق خندید .

زن با لبخند به سمتم آمد -سلام! تو هم زالی؟! فکر کردم فقط من زالم!

چشمانم ناخداگاه پر شد...

-چون فقط شما زالی!

-اوه! تو همزادی؟

-نه! اما تو تنها زال زمان خودتی!

گیج نگاهم کرد اما باز لبخند زد و شنلش را در آورد و به سمتم آمد .

شنل را که روی شانه هایم انداخت چانه ام لرزید.

بندش را بست و لبخند زد -چند سالته؟

-بیست و شش.

-اوه! من بیست و سه سالمه! اما خب باز تو جوون تر به نظر میای!

لبخند زدم که دستی به مویش کشید و دستم را گرفت -بیا یکم قدم بزنی! به نظرم خیلی نگرانی!

چانه ام لرزید -داوین جان برو پیش بابا! ماهم میایم!

داوین چشم ریز کرد -مامانم رو بدزدی تیکه تیکت می کنم!

همیشه بی اعصاب بود!

و رفت.

با شوق بازویم را فشرد -خب! ازدواج کردی؟

لبخند زدم و با بغض جواب دادم -بله!

-اوه! پس اون پسر خوش شانسی کجاست؟

-مجبور شدیم از هم دور بمونیم!

- پس به خاطر همین! سربازه؟

خندیدم -یه جورایی!

-بچه نداری؟

بغضم را قورت دادم که خندید -پس داری! چند سالشه؟

چند سالشان بود؟

-نمی دونم! تازه به دنیا اومدن!

کاش بغلم می کرد!

-چرا انقدر ناراحتی؟

-ناراحت نیستم! خستم!

-جنگ به زودی تموم میشه عزیزم!

پوزخند زدم -مشکل این نیست! مشکل اینه که پدر و مادرم به خاطر من مردن! از بچگی

دارم زجر می کشم و باز سرجای اولم!

آهی کشید -زندگی...یعنی سختی! زندگی کردن یعنی چه کارهایی انجام بدیم که حتی

توی سختی حال دلمون خوب باشه و اون کسی که کنارش حالت خوبه میشه عشق!

به زمین مبارزه رسیدیم.

نگارنده

-اون رو میبینی؟

گیج به پدرم نگاه کردم -اون تنها زندگیه منه!

چانه ام لرزید.

داشت با تبرزینش با دایی مبارزه می کرد.

خدایا چقدر جوان! چقدر حیفا!

داوین هر دقیقه سنگی به سمت دایی پرت می کرد تا شکست بخورد.

خندیدم .

با دیدن زندایی ابروهایم بالا پرید.

-آرمیتی! به اون بچت بگو کم رایان رو حرص بده! هی میره میاد این بچه رو دست می

ندازه! اصلا این بشر خواب داره؟

آرمیتی خندید -تقصیر نیکانه!

سپهر با تبرزین روی گردنش شکست خورد.

دایی با خنده دست نیکان را گرفت و بلند شد.

-همش تقصیر اون شیطان!

داوین با شوق خندید!

لبخند زدم ، داوینم حالا ازدواج کرده بود و مرد شده بود!

نیکان با غرور چرخید -کس دیگه ای نیست؟

نگاهش که به چشمانم افتاد ، دستم را بالا بردم.

-من هستم!

نگارنده

داوین اخم کرد -دختر ضعیفن!

چشم ریز کردم و ادایش را درآوردم.

زندایی اخم کرد -یک دختر علاوه بر...

نتوانستم جلو خنده ام را بگیرم...

-پس از اول اینطوری بودی!

گیج نگاهم کرد.

خندیدم -پیام؟

بابا غرورش را حفظ کرد -آره! با چی می خوای بجنگی؟

به سمت شمشیری رفتم و چرخاندمش...

می چرخیدیم و کمی به جلو خم شده بودیم.

او حمله را به دست گرفت ، پشت سر هم ضربات را دفع کردم ،

با سرعت پشت سرش ایستادم و محکم با پا به کتفش کوبیدم که کمی به جلو خم شد.

داوین جیغ زد -بابا اگه شکست بخوری باید کل روز بهم کولی بدی!

بابا باخنده تبرزین را نمایشی چرخاند-اگه شکست خورد چی؟

-کل روز باید بهم کولی بده!

خندیدم .

چشم ریز کرد -زالی؟ یا همزادی؟

-زالم اما نه برای الان!

نگارنده

با پا محکم به پهلویم زد ، چرخیدم زیر پایش را خالی کردم.

سلاح هایمان را انداختیم و گارد گرفتیم.

با سوزش سرم چرخیدم -میشه سنگ پرت نکنی؟

-نوچ!

بغضی گلویم را چنگ زد.

نگذاشت بجنبم و یک دستم را چنگ زد و چرخاند ، پشتکی زدم و محکم به زانویش زدم.

زانویش خم شد ، چرخید و زیر پایم را خالی کرد که با کمر محکم به زمین خوردم.

بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد -کی شکست خورد؟

خندیدم و دستش را محکم کشیدم و انداختمش.

چنگی به تبرزین زدم و تیغه اش را روی گردنش گذاشتم -شنیدی؟ حس کردم یکی گفت

شکست خورده!

خندید.

خدایا می شود قربان لبخندت شوم؟!

آهی کشیدم و تبرزین را گوشه ای انداختم.

به چشمان بهت زده اش نگاه کردم -خیال نداری بلند بشی؟

دایی به سمتمان آمد -آفرین! عالی بود! از فرماندهانمون هم بهتر می جنگی! چند سالته؟

-بیست و شش!

-پس هم سن نیکانی!

بابا بیست و شش سالت بود؟!

مامان اما با شوق دستم را گرفت -نیکان! میبینی؟ زالهههههه! کدوممون قشنگ تریم؟

نیکان شیفته به زنش نگاه کرد -این چه سوال چرتیه!

اگر می دانستی من دختر هستم هم باز این را می گفتی؟

عمه با اخمی به سمتمان آمد -چقدر شبیه همید! نه آرتمیس؟ نگاهش کن!

مامان خندید -بچه بعدیمون حتما شبیه تو میشه! اسمت چیه؟

نگفتم آویسا!

-نیکو!

ابروهایش بالا پرید -چه عجیب! نیکان همیشه میگه اگه دختر دار بشیم اسمش رو میزاره  
نیکو!

لبخند زدم و سکوت کردم.

شاید بتواند کمک کند تا برگردم.

آرمیتی و عمه به سمتی رفتند و دایی به سمت رایان رفت.

نیکان خواست به سمت داوینی که بر سر رایان جیغ می کشید برود که دستش را گرفتم.

با اخمی اول به دستم نگاه کرد و بعد به چشمانم...

می شود قربان غرورت شوم؟!

-دروازه ورودی به دنیای رنگین کمان رو می شناسی؟

پوزخند زد -نیکو؟ نیکو بودی دیگه؟

اطرافم به یک آن تغییر کرد.

فقط من بودم و او!

نگارنده

قهقه اش به هوا رفت -من بیست و شیش سالم بود ، خوشبخت با زنی که فقط باهاش کمتر از شش سال زندگی کردم. تا وقتی که اون دختر به دنیا اومد!

چرخید...

جنگ بود !

این صحنه را در خواب داوین دیده بودم!

نیزه ای چرخید و در شکمش فرو رفت .

خشک شده با زانو زمین خوردم...

با خشم و آن نیزه در شکمش بلند شد و به سمتم دوید ، چرخیدم که محکم به مادرم خوردم...

-مامان!

نگاهم به شکم پاره اش افتاد...

جیغ زدم و سرم را چنگ زدم که همه جنازه های بر روی زمین بلند شدند و دورم حلقه زدند ...

-تو یک نفرینی! تو یک نفرینی! تو یک...

چرا اینکار را با من می کردند؟

سینه ام سنگین شد و با تمام وجودم جیغ کشیدم.

وقتی به خودم آمدم که در حال نوشیدن خون آن زن بودم...

بدن خشک شده اش را به گوشه ای انداختم .

-رویای خوشی بود! نه؟

مبهوت چرخیدم ، مگر می شد این صدا را شناسم؟

دستی به لبم کشیدم -نمردی؟

-اینجا سرزمین مرده هاست! حتی اگه یک رگمون از رنگین کمان باشه!

به سمتش خیز گرفتم و گردنش را چنگ زدم و به دیوار سنگی طوری کوباندمش که صورتش جمع شد.

-تو اون طور سرگردونم کردی!

-دیدت رو باز کردم! باید می فهمیدی که نبودنت خیلی بهتر از بودنت بود! الان هم...

دو دستم را باز کرد -همینطوره! یه راهنمایی برات دارم!

بعد ناگهان خندید -واقعا فکر کردی انقدر راحت می تونی فرار کنی؟ وای! فقط اون قسمت که داد زدم!

چرخیدم که با دیدن آن همه جنازه تنم یخ زد -چ...چند...نفر؟ صد؟

-فکر می کردم باهوش تر باشی! تو حدود بیست روزه که اینجاایی! وایستا ببینم! اگر توی هر روز صد نفر رو کشته باشی ، بعد بیست روز چند نفر از هرا رو کشتی...  
چرا حسی نداشتم...

من دو هزار نفر را کشته بودم!؟

لبش را به گوشم چسباند ، به نظرت اگر داوین بفهمه چه حسی بهت پیدا می کنه؟ یا رایان ، اصلا بهترین دوستت ، اون چشم خوشگله ...اسمش چی بود؟!

آها! ترنیاں! همه به کنار به نظرت آژمان عاشق یه حیوون میشه؟

دسته ای از مویم را پشت گوشم برد -اون دختر عاشق و معصوم...که عاشق پاکیش شد!  
الان تبدیل به یک درنده شده و بوووم! دو هزار نفر رو سلاخی کردی!



-نترس! تو قرار نیست تبدیل به حیوون بشی! قراره هیولا بشی!

به سمتش چرخیدم و او خندید -نظرت درباره ...

در باز شد و پسر آشنایی وارد شد ، با دیدنش چشمانم پر شد.

دستم را روی لبم گذاشتم.

اما دانا انگار مسخ شده بود.

بلند خندید و پشت دانا ایستاد...

خدای من!

چشمان زیتونی و آرامش...

با پاره شدن گردنش...دستم را مشت کردم که خندید -بکشش!

دنبال این بودم که یک نفر تشویقم کند...

چنگی به گردنش زدم و تشنه و با طمع انگشت هایم را در گردنش فرو کردم و تا قطره آخر  
خونش را چشیدم.

به گردن کوشا که نگاه کردم ، انگشتش را تکان داد -اُ! برات یکی رو آوردم که خونش گرم  
تر و خوشمزه تره!

سر کج کردم که در باز شد و دختری را داخل انداخت و با سرعت بیرون رفت.

پشت سرش دویدم اما در را محکم بست.

چرخیدم و با دیدن چشمانی دو رنگ خشک شدم.

-تر...ترینان!

-آویسا!... تو یک حیوونی!

-اون مجبورت کرده که این حرف رو بزنی!

-تو زندگی من رو خاکستر کردی!

لب گزیدم ، صدای نبضش تلخ و شیرین بود.

غزیدم و گوش هایم را چنگ زدم -خفه شو!

-اگه تو نبودی من کنار پدر و مادرم بودم! اما تو کاری کردی که کل بچگی هام پیش یه  
عموی نئشه باشم و هر شبم تبدیل به جهنم بشه! تو! تو باعثشی! تو ! هیچ وقت نگفتم!  
چون تو یه گرگ هار بودی! تو!

-دار...دار...داری...دروغ...دروغه! تو هیچ وقت از من نمی ترسی!

-تو کل زندگیم رو...

-خفه شو!

-نمیشم؟ که چی ؟ می کشیم!

هرچقدر عقب می رفتم جلو تر می آمد -بیا! بیا من رو بکش!

-ما باهم دوستیم! تو بهترین دوستمی!

-نه! کی دوست صمیمیش یک حیوونه!

-ترینان برو عقب!

هر لحظه نزدیک تر می شد -بدو! منتظر چی هستی؟

بعد خندید -می خوای کمکت کنم؟

-نه! نه! نه!

نگارنده

خم شد و خنجر روی زمین را برداشت ، به سمتش خیز گرفتم تا خنجر را از دستش بکشم  
اما...

سریع تر از من کف دستش را برید...

مست خون بودم...

آنقدر که دیگر به جیغ هایش هیچ توجهی نکردم!

او ترنیاں بود!

من بهترین رفیقم را کشتم...

تاریکی ای را حس می کردم ...

نیازش داشتم ، کمکم می کرد تا هیچ احساسی نداشته باشم.

چشم بستم و در حال خوردن خونش...

خودم را غرق کردم!

دیگر رنگی نبود و فقط سیاهی بود!

همین را می خواستند؟!!

بی حس جنازه ترنیاں را پرت کردم و خودم را روی تخت سنگی انداختم و چشم بستم.

من ...مرده بودم!

من خودم را با دستان خودم کشتم!

...

با دست مرطوب و نرم که محکم بر لبش خورد چشم باز کرد.

با دیدن چشمان سفید و درشتش مبهوت ماند...

دستش را بالا برد که دستش را محکم گرفت.

خندید و گونه چپش چال افتاد.

آب دهانش را قورت داد و دستی بر گونه اش کشید که باز خندید .

موهای کم پشت و سفیدش بد دل می برد.

دستش را آرام بر سرش کشید و غرق لذت شد .

آرام بغلش کرد . با صدای گریه ای به پشت سرش نگاه کرد.

سه تا بودند!

آن دوتا دراز شده بودند این می نشست.

آرام گونه اش را بوسید و روی تخت گذاشتش...

که دو دستش را دراز شده به سمتش گرفت و لب های صورتی اش را باز کرد ، زبانش را

بیرون آورد و صدای ناهنجاری در آورد.

لبخندی بر لبش نشست -شبیبه مادرتی!

لب هایش را غنچه کرد و خندید.

آن دوتا ساکت دست و پاهایشان را تکان می دادند .

-سه تا؟! واقعا؟

ناگهان چشمان خندان و سفیدش مانند شب سیاه شد و شروع به گریه کرد.

گیج بغلش کرد و تکانش داد اما...

در با شدت باز شد.

-یه اتفاقی افتاده!...داوین می‌گه که اصلا تابه حال اسم گنجینه خانوادگی به گوشش نخورده و یه جاسوس خبر داده اتفاق مهمی توی سرزمین رنگین کمان افتاده!

گریه بچه ناگهان آرام شد.

مبهوت روی تخت گذاشتش...

نکند اتفاقی برای آویسایش افتاده!

-برو یکی رو صدا کن مراقب اینا باشه!

رویین به سه بچه نگاه کرد و خندید و ناخداگاه گفت -اخییی!

...

آویسا

کارشان همین شده بود ، فردای آن روز صد نفر را به داخل اتاق فرستادند.

بعدش نود و نه نفر ...

هر روز یک نفر کم می شد...

هر روز وحشی تر از دیروز...

مست تر و بی حس تر...

آن ها هم باور کرده بودند که آویسایی وجود ندارد!

اما خب...

از من نصیحت...

وقتی دیدی زورت به یک نفر نمی رسد ، فقط یک راه برایت می ماند...

همراهش راه برو و خودت را ضعیف نشان بده!

نگارنده

و بعد...

با باز شدن در نگاه خشک شده ام را به سمت در چرخاندم...

با خنده وارد شد...

هیچ وقت فکر نمی کردم حالم از چهره اش به هم بخورد!

خندید و رو به رویم ایستاد ، دندان هایش نیشم بیرون آمد ، خواستم حمله کنم که با پوزخندی گلویم را چنگ زد و به دیوار کوباندم.

چطور انقدر قوی شده بود؟

-گفتن باید با تو ازدواج کنم!

-تو کوشا نیستی!

-دیروز فرستادمش تا کارت دعوت عروسیمون رو به آژمان بده!

چهره اش را تغییر داد و شبیه آژمان شد.

-این چهره رو دوست داشتی! نه؟

نگاهم به گردنش افتاد ...

خندید -نمی دونم چرا انقدر دوست دارم با یک حیوون ازدواج کنم!

خندیدم -فقط یک حیوون با یک حیوون ازدواج می کنه!

گلویم را رها کرد ، با سیلی محکمش بر زمین افتادم ، بی خیال با لگد به جانم افتاد.

صدای شکستن تمام استخوان هایم را می شنیدم.

-امشب غذا نداری حیوون!

و از سلول بیرون زد.

همان طور چرخیدم و به سقف زل زدم...

چطور توانستم انقدر عمیق سقوط کنم؟!

حیوون؟

آن ها حیوان واقعی را ندیده بودند!

---

-آیسان فقط خفه شو!

عصبی موهای تاب دارش را پشت گوش زد و اخم کرد -با بابا حرف می زنم!

پوزخند زد -واقعا؟ فکر کردی برام مهمه؟ گاهی اوقات برای پیدا کردن دلیل عشق مامان مغزم داغ می کنه! عاشق چیه این شد؟

آیسان اخم کرد -خوشتیپ ، خوش هیکل خوش اخلاق!

آروین پوزخند زد و آیسان جیغ زد -درست رفتار کن!

در حالی که سعی می کرد رنگ ها را درست مخلوط کند خندید -چشم تک دختر ناز بابا!

آیسان با چشمان آینه مانندش پالت رنگ را از دست آروین کشید و رو به رویش ایستاد و چشم ریز کرد -بوی حسادت میاد!

چشمان آروین گرد شد .

با گرد شدن چشمانش ، چشمان آیسان هم گرد شد -چی شده؟

آروین با انگشت اشاره محکم به پیشانی خواهرش کوباند -آیسان! گاهی به قدرت خدا بد ایمان میارم!... بعد با دو دست سر خواهرش را تکان داد - چطور تونسته این همه خنگی رو توی سری به این کوچیکی جا بده!

آیسان اخم کرد و پالت رنگ را بر پیراهن سیاه برادرش کج کرد -آشغال! آشغال! ...

نگارنده

و دوباره پر حرص در حالی که از پله های زیر زمین بالا می رفت جیغ کشید -آشغال! نیشخندی زد و پیراهنش را در آورد.

خم شد و پالت رنگ دیگری را برداشت و شروع به درست کردن رنگ ها کرد. در دوباره با شدت باز شد.

نفسش را عصبی بیرون داد -آیسان فقط یک کلمه کافیه تا با میخ بچسبونمت به دیوار و به عنوان مدل نقاشی ازت استفاده کنم!

-غلط می کنی!

...

آویسا

در باز شد...

قدم هایش را آهسته بر می داشت...

امروز که غذایی نداشتم!

خسته سر بلند کردم و گیج به چشمانش زل زدم -ب...بابا!

خواب بود!

اخم کرد -زهرمار! پاشو! بدو!

چرا نبض نداشت؟

-من مردم؟

-یه جورایی!...بلند میشی یا خفت کنم؟

-دارم خواب میبینم!



محکم بر پیشانی اش کوباند و به سمت آمد و دستم را گرفتم و کشید.

بلند شدم - الان حتما می خوای بگی تو زندگیم رو داغون کردی و جوونیم رو تباه! ...

داد زدم - کوشا این بازی...

محکم دو دستش را روی دهانم فشرد - خاک بر سر خنگت!

بعد دستم را کشید و از سلولی بیرون برد.

این هم از آن کار های کوشا بود!

هر هفته این ماجرا را داشتیم!

راستی چند وقت بود که سه قلو هایم را ندیده بودم؟!

دیگر حتی دلم هم تنگ نمی شد...

پشت سرش بی خیال راه افتاده بودم.

این هم سرگرمی بود دیگر...

ناگهان محکم به دیوار چسباندم - چرا انقدر بی خیالی؟

ابرویم بالا پرید - کوشا این بازی مسخره رو تموم کن! ابن ماجرای هر هفتمونه!

-خل شدی؟ دختره دیوونه اگه فرار نکنی شده به زور مجبورت می کنن با اون احمق ازدواج کنی!

-کنم! به تو چه؟

محکم پس گردنم زد .

از حیاط رنگین و زیبایی گذشتیم و وارد سالنی شدیم.

با دیدن آن همه دروازه قهقهه ام به هوا رفت - اینبار قراره به آینده برم؟

محکم دستش را روی دهانم گذاشت و به سمت دروازه ای کشاندم - نمی دونم اونا چه بلایی سرت آوردن اما بدون وقتی برگشتی باید هرکاری انجام بدی تا مارو از دست اون آشغال نجات بدی! گنجینه هم اون حلقست!

گیج نگاهش کردم و که محکم بغلم کرد ...

نکند...

هولم که داد مبهوت چرخیدم...

از دروازه رد شده بودم و ...

درست وسط سالن اجتماعات هرا بودم.

گنجینه؟

حلقه؟

اینجا؟

چرخیدم که دروازه به سرعت بسته شد.

به سمت در سالن دویدم و هولش دادم و از سالن خارج شدم که...

با صدای گریه آشنایی لب گزیدم.

با سرعت به سمت صدا رفتم ، انگار کور شده بودم و اطراف را نمی دیدم ، به سرعت از راه رو رد شدم و در اتاق را باز کردم.

زنی آروینم را گرفته بود و تند تند تکانش میداد.

عصبی به سمتش رفتم و از زن گرفتمش...

محکم به خودم فشردمش که گریه اش آرام شد.

بویش کردم و گردنش را بوسیدم.

چرخیدم که نگاهم به آینه افتاد و چشمانم گرد شد.

انگار خودم را با خون شسته بودم ، خون کل صورتم را پوشانده بود ، موهایم چرب و

پیراهن سفیدم ، هر رنگی داشت جز سفید!

در اتاق باز مانده بود ، انگار زن فرار کرده بود.

به چشمان بسته آروینم نگاه کردم.

تپل ، سفید ، زال!

خدای من!

او یک فرشته بود!

آرام روی تخت گذاشتمش و به سمت حمام رفتم.

هر صبح خدمتکار ها وان هارا پر می کردند.

تمام لباس هایم را درآوردم و وارد وان شدم ، خیلی وقت بود که تماسی با آب نداشتم!

خودم را شستم حوله پشت در را چنگ زدم و دور خودم پیچاندم.

از حمام که بیرون آمدم به سرعت به دیوار کوبانده شدم.

مبهوت به چشمانم نگاه می کرد...

پس چرا من هیچ حسی نداشتم.

دست هایم را پس زدم و به سمت کمد رفتم.

-می تونی در بزنی!

سنگینی نگاهش را حس می کردم.

پیراهن و شلواری از داخل کمد در آوردم و به سمتش چرخیدم -میری یا در بیارم؟

چشمان خمارش گرد شد و از اتاق بیرون زد.

آروین همچنان خواب بود...

آیسان و آریو را چرا برده بودند؟

سریع لباس هایم را عوض کردم و آروین را بغل کردم.

چقدر بزرگ شده بود!

محکم لپ های تپش را بوسیدم که چشم هایش باز شد و با دیدنم خندید.

مگر می شود انقدر دلریا باشی؟!

صدای در که آمد عصبی در را باز کردم -بله؟

چشمانش همانطور گرد بود -آویسا!

-هوم؟

-منم! داوین!

چشمانم را گرد کردم -نهههه؟! نمی دونستم!

بی خیال همان طور که آروین در آغوشم بود بغلم کرد و محکم گونه ام را بوسید -چطوری؟

چطوری فرار کردی؟

-بابا فراریم داد! حالا هم خستم! آیسان و آریو کجان؟

ابرو هایش بالا پرید -آیسان و آریو؟

-دو قل دیگه!

-بردنشون حمام!

- پدرمهربونشون کجاست؟

اخم کرد - پدرمهربونشون دقیقه ای نیست که به فکر تو نباشه! داره نقشه می کشه که پیدات کنه!

-خوبه! برو! خستم!

به سمت تخت رفتم و آروین را روی تخت گذاشتم و خودم را کنارش پرت کردم که قهقهه کودکانه اش بالا رفت.

با خنده اش خندیدم و سر تا پایش را غرق بوسه کردم .

کنارش که دراز کشیدم به سمتم چرخید و دست لطیف و نرمش را روی صورتم کشید.  
بالاخره می توانستم با آرامش بخوابم!

...

با حس نفس های سرد روی گردنم طبق عادت چرخیدم و سرم را به سینه اش فشردم.  
یک دستش محکم کمرم را گرفته بود و دست دیگرش موهایم را به بازی گرفته بود.  
چشم که باز کردم نور چشمم را زد و بعد نگاهم به دو جفت چشم درشت و مشکی افتاد.  
چشمانم گرد شد.

چرا گلویم خشک شده؟

خواستم بچرخم که نگذاشت و محکم پایین لبم را بوسید.

-خستم!...خیلی خستم!

-دیگه نمی زارم حتی یک قدم ازم دور بشی!

خندیدم -باشه! تو اینطور فکر کن!

-خودت رو غرق کردی؟

-من چند هزار نفر رو کشتم! غرق نمی کردم؟ من دانا رو! ترنیاں رو کشتم! غرق نمی کردم؟!

-ترنیاں؟ دیشب به زور می خواست بیاد ببینت!

-زندست؟

-آره!

شانه بالا انداختم -به من چه؟!

چرخیدم و به سقف زل زدم -اینطوری هم خوبه ها! هیچی رو حس نمی کنی! نه درد رو! نه عشق رو! نه رفاقت رو! همه رو مثل غذا میبینی! همونطور که اون ها میبینن!

-آره! اما بدیش اینه که کور میشی! دیگه داوینی رو نمیبینی که تا صبح داره پشت در اتاق راه میره! ترنیاں رو نمیبینی که بی قرار داره حیاط رو اندازه میگیره! گروهی رو نمیبینی که تا صبح بیدار موندن!

گیج چرخیدم -آروین کجاست؟

-پایین تخت! توی گهوارش!

بی قرار بلند شدم و به سمت سه گهواره رفتم ، خودش هم بلند شد ، چقدر بزرگ شده بودند.

خواستم آيسان را بغل کنم که دستش را روی شانه ام گذاشت -نه! اون نه!

نیشخندی زدم و آریو را از گهواره در آوردم.

بچه آرام و خونسرد و بی خیال!

-کاش آرامشش بین اون دوتا تقسیم می شد!

-به هر حال هر کدومشون به یکیمون رفته! آریو و آروین به من رفتن! آيسان هم به تو!

ابرو هایش بالا پرید -واسه هر سه شون هم اسم گذاشتی؟!

-خودم زاییدم اسمش رو تو بزاری؟

با همان ابرو های بالا پریده خندید -درد داشت؟

شانه بالا انداختم -من بی هوش شدم! بقیش رو باید از...

از...

از...

خدای من!

چشمانم گرد شد-ویانا؟

آریو را روی تخت گذاشتم و بلند شدم.

موهایم را کشیدم تا دردش از حواس پرتی ام کم کند .

چرا اصلا به یاد ویانا نیوفتادم؟!

-ویانا کجاست؟

-ویان؟

-آره؟ ...بگو پیشته! وای خدا چرا اصلا بهش فکر نکردم؟

بلند شد و خواست به سمتم بیاید ، خودم را عقب کشیدم...

-من گفتم باهام بیاد! من احمق! چ...چرا زودتر ...

محکم سرم را به سینه اش چسباندم...

نگارنده

-من یادم رفت...اصلا انگار...

لبش را به سرم چسبانده بود.

چرا انقدر احساساتی شده؟

چندش!

-باید پیداش کنیم!

-با تو بود! داخل رنگین کمان!

اخم کردم و از آغوشش جدا شدم -پس میریم رنگین کمان!

-مشکل اینه اگه ما می تونستیم وارد اون آشغالدونی بشیم ، تو خیلی وقت پیش اینجا بودی!

...

چشم ریز کردم -خب گنجینه چکار می کنه؟

آرمان به چشمانم زل زد -باید پیدا بشه تا بگم!

-تا نگی منم نمیگم!

-مگه میدونی؟

-شاید بدونم شاید ندونم!

-پس میدونی؟

-نوچ!

-نمیدونی؟

-نوچ!



زیر لب زمزمه کرد -از این نسخه متنفرم!

شانه بالا انداختم -منتظرم!

-یک فرد تاریک ، قدرتمند و دورگه می تونه با اون گنجینه به هرچیزی که بخواد دست پیدا کنه!

دو پایم را به لبه میز فشردم و کمی از میز فاصله گرفتم و در آخر پاهایم را روی میز گذاشتم و دست به سینه به چشمان عجیبش نگاه کردم -خب! اون گنجینه قراره به دست کی بیوفته؟!

نگاهش سر تا پایم را کاوید -به دست یک دورگه قدرتمند بی خطر!

پوزخندی به حرفش زدم -و اون فرد کجا زندگی می کنه؟!

-نادین!

ابرو هایم بالا پرید و بعد قهقهه ام به هوا رفت .

آژمان چرا حرفی نمی زد؟!

-چیه؟

-بچه گیر آوردی؟ واقعا؟ فکر کردی من گنجینه خانوادگیم رو دو دستی تقدیمت می کنم؟!

-سر گنجینه به توافق رسیدیم!

لبم جمع و چشمانم ریز شد -با کی؟

-من ، آژمان ، نادین و رایان!

-نشیدم!

-چی رو؟

-اسمم رو؟! گنجینه برای منه! چرا باید شما سرش به توافق برسید؟

بلند شد -دیگه پات داره فراتر میره!

ابرو هایم بالا پرید -فراتر بره! چه غلطی می خوای کنی؟

-کورت می کنم!

خندیدم -واای! ترسیدم!... بیا پایین من از تو بی اعصاب ترم!

به سمتم خم شد و من بی خیال پاهایم را روی میز تکان می دادم.

-می تونم بلایی به سرت بیارم که التماس کنی!

خندیدم -راحت باش!

خندید -چطوره از پسر زالت شروع کنیم!

نمی دانم این سرعت از کجا آمد ...

خنجر کنار پایم را به سرعت چنگ زدم و محکم بر پشت دستش که روی میز بود کوباندم.

دستش کامل به میز چسبید و فریادش به هوا رفت.

دستم را روی خنجر گذاشتم و فشردم و بعد با تمام قدرتم چرخاندم.

به سمتش خم شده و به چشمانش زل زدم -میدونی...من مثل تو بی معرفت و ضعیف

نیستم که با دخترت تهدیدت کنم! فقط بهت یه هشدار میدم! هیچوقت! هیچوقت این

حرفت تکرار نشه! چون دیگه برام مهم نیست چه اتفاقی میوفته! بلایی به سرت میارم که

تا آخر این جاودانگی لعنتیت حالت از خودت به هم بخوره!

خنجرم را که در آوردم محکم دستش را چنگ زد ، نیشخندی زدم و به چشمانش زل زدم -

توافقتون هم باطل شد!

نگاهم که به آژمان افتاد ، اصلا اینجا نبود! به جایی مثل وسط های میز زل زده بود .

نگارنده  
-حالا برید!

همه ترسیده بلند شدند و رفتند اما ترنیاں بی خیال به سمتم آمد و محکم بغلم کرد.

سعی کردم که به نبض و بوی خون توجهی نکنم اما نمی شد!

-ترنیاں برو عقب!

عقب رفت و گونه ام را بوسید -نمی دونی چقدر نگران بودم!

-ممنون!

داوین اما نگران بود ، خیلی نگران!

دلدار هم دست کمی نداشت...اما من خوبم!

-برید بیرون! سریع!

سالن که خالی شد ، پارچ پر آب را برداشتم و رها کردم که با صدای شکستن پارچ مبهوت به سمتم چرخید.

-کجایی؟

شانه بالا انداخت و و ناگهان رو به رویم ایستاد -بهتری؟

-خوبم!

جلو آمد و من همزمان عقب می رفتم.

-نیستی!

-اصلا بهت نمیاد نگرانم باشی! چندش بازی در نیار!

-نگران نیستم! می ترسم اون چیز هایی که دیدم و اون کار هایی که کردم و اون حس هایی که دارم تجربه کنی! نگران نیستم! می ترسم!

گیج شده به چشمانش نگاه کردم - من هزاران نفر رو کشتم!

اخم کرد و دو دستش را رو شانه هایم گذاشت - به جهنم!

-وقتی نگاهت می کنم دیگه قلبی نیست که برات بتپه!

سرم را به سینه اش چسباند - به جهنم!

-ممکنه تغییر کنم!

سرم را بوسید - به جهنم!

نمی دانم از کجا آمد - هنوز هم دوستم داری؟!

-باید بگم؟

-پس نداری؟

-نظر خودت چیه؟

-می خوام بدونم!

لبخندی زد و من برق شیطنت را در چشمانش دیدم - می خوام بدونی...

چنگی به کمرم زد و محکم بوسیدم .

چشمانم گرد شد و او خندید - من هیچ وقت کسی رو که دوست ندارم نمی بوسم! و تا به

حال کسی رو به جز تو نبوسیدم!

-اما من حسی ندارم!

-به خاطر نبود قلبه! برای بعضی ها می تپه! اما برای بعضی ها تا ابد می ایسته! عادت که

کنی و از تاریکی برگردی همه چی درست میشه!

-دوستم داری؟

خندیدم و دو دستم را دور گردنش حلقه کردم - نمی دونم!  
نیشخندش بد به دل می نشست.

-پس بازی دوست داری!

...

گنجینه همان حلقه بود و فقط من یک حلقه می شناسم...  
حلقه ای که آن پیرمرد با یک دستبند به من داد.  
خب...

مگر می شود مشکلی وجود نداشته باشد؟!

مشکل این بود که نمی دانستم حلقه را آخرین بار چه کردم!

با صدای در پریدم که دستش محکمتر دور کمرم حلقه شد -هیششش!

بعد لب زد -ها!

چرا نمی توانستم صدایی بشنوم؟

نیشخندی روی لبش شکل گرفت -نمی دونن که تو اینجاایی! فکر می کنن توی  
سرزمینشون گم شدی!

ابروهایم بالا پرید که بلافاصله جواب داد -شنوایی من تیز تر از توعه! همونطور که من از تو  
قوی ترم!

چشم ریز کردم که بی خیال بوسه ای بر سرم زد و محکم تر گرفتم.

-هیچ وقت فکرش رو نمی کردم باهات ازدواج کنم!

خندید -برعکس! من می دونستم! از اون اول!

نگارنده

با صدای گریه آيسان اخم كردم -اين چشه!

-آروين گريه مي كرد هم همين رو مي گفتي؟

-تو صدای گريه آروين و آيسان رو يكي مي كني؟!

-من بين بچه هام فرق نمي زارم!

چشم ريز كردم و از آغوشش جدا شدم -يعني منظورت اينه كه من ميزارم؟

-نمي زاري؟

-برو! برو نبينمت!

به بالاتنه برهنه اش اشاره كرد -با اين وضع؟ باشه! من مشكلي ندارم!

اخم كردم -اونطوري برو تا اينطوري برم!

بعد به لباس آستين کوتاه و نازكم اشاره كردم.

اخم كرد -اونطوري برو تا يه جای سالم رو بدنت نمونه!

در مقابل هم گارد گرفته بوديم كه صدای گريه آروين هم بلند شد .

عصبی چنگی به موهايم زدم و آيسان را اول بلند كردم و کنار آژمان گذاشتم -بين چشه!

بعد آروين را برداشتم كه نگاهم به آريوي بيخيال افتاد!

اما آروين...

واااااا!

-آژمان!

-هوم؟

-یه اتفاق بد قراره بیوفته!

گیج نگاهم کرد -آروین هروقت گریه می کنه یه اتفاق بد میوفته! الانم قراره...

با صدای در چرخیدم به سرعت پیراهنم را پوشیدم و در را باز کردم -بله؟

-کوشا اومده و داره کارت عروسیه شما و شاه رو پخش می کنه!

ابروهایم بالا پرید -منتظر نگهش دار!

تند تند شروع به بستن دکمه ها کردم ...

آژمان رو به رویم ایستاد -می خوای چیکار کنی؟!

-بازی؟ انتقام؟ شکنجه؟...هرکاری که دلم بخواد!

آروین آرام شده را روی تخت گذاشتم و در را باز کردم داد زد -معینا!!!!!!

رو به رویم که ایستاد ، چشم ریز کردم -جایی که ازت کتک خوردم؟

-کنار یه دریاچه بود!

-مراقب بچه ها باش!

بیرون رفتم...

آژمان درست کنارم قدم بر می داشت ، خواستم سرعتم را زیاد کنم که دستم را محکم

گرفت و کشید -جلوم راه نرو، نمی تونم مراقبت باشم!

ایستادم و سرعتم را کم کردم که لب زد -پشت سرم راه نرو ، نمیبینمت!

عصبی نگاهش کردم که دستش را دور گردنم حلقه کرد و سرم را بوسید و بعد دستم را

گرفت -کنارم باش ، بزار دستت رو بگیرم!

با باز شدن در سالن نگاهم به کوشا افتاد.

-اوووم! فکر کنم آژمان حسابی داغ کنه!

ناخداگاه انگشت هایم باز شد ونیشخندی روی لبم نشست -اوووم! فکر کنم گور خویش را کندی!

گیج به سمتم چرخید و با دیدنم چشمانش گرد شد.

امان ندادم و گردنش را چنگ زدم ، دندان های نیشم را در گردنش فرو بردم و با لذت از خورش خوردم.

مردم رنگین کمان خونشان شیرین بود.

گردنم را چنگ میزد اما زورش نمی رسید...

اینجا من قدرتمند بودم!

زانوانش داشت شل می شد که دندان هایم را جدا کردم و خندیدم -اوووم! اینطوری قرار نیست بمیری!

یقہ اش را چنگ زدم و کشان کشان به سمت حیاط بردمش ...

-شنیدم دوتا مرگ خیلی دردناکن! سوختن و خفگی! ...اوووم! اگه دوتاشون باهم باشن چی؟!

گردنش را گرفتم و در آب سرد حوض فرو بردم.

با دو دست سعی می کرد دستم را جدا کند اما انقدر قدرت نداشت.

وقتی دست از مقاومت برداشت محکم بر زمین انداختمش...

گلویش را چنگ زد و شروع به سرفه کرد...

با من مثل یک حیوان برخورد می کرد ، چرا من نکنم؟!

به سمتش رفتم که خودش را عقب عقب روی زمین کشید..



لبم را جمع کردم و پایم را روی گردنش فشردم .

با دو دست چنگی به پایم زد .

نیشخندی روی لبم شکل گرفت -آتیش یا تیکه تیکه؟

چشمانش گرد شد و خس خس می کرد.

-منتظرم!

دهانش نیمه باز بود...

چشم ریز کردم -اوووم! شایدم هردو...

خنجرم را از کنار پایم چنگ زدم و خواستم قفسه سینه اش را بشکافم که دست محکمی دور کمرم حلقه شد.

خواستم پیشش بزنم اما نمی گذاشت.

-ولم کن!

-تو اینطوری نیستی!

خندیدم -نبودم! الان هستم!

محکم پایم را بر پایش کوباندم و جدا شدم.

با نیشخندی به چشمان سیاهش زل زدم -بیا بازی! آخه تو عاشق بازی ای!...

خنجر را روی سینه ام گذاشتم -یا من خودم رو می کشم ، یا تو اون رو آروم آروم آتیش میزنی!

سر تکان داد -نه تو این کار رو می کنی و نه...

نوک تیزش را وارد قفسه سینه ام کردم ، این غرق شدگی درد نداشت!

قدمی به سمت برداشت و من عقب رفتم و چشم ریز کردم -عاشق کوشا شدی؟!...یه خبر  
بد! اون یه پسره!

عصبی چنگی به موهای موج دارش زد و با یک بشکن فریاد کوشا به هوا رفت!  
باشوق به جنازه غرق در آتشش نگاه کردم.

آژمان سریع چنگی به خنجر زد و دو دستم را پشت سرم قفل کرد.

نگاهم به چشمان مبهوت جمعیت افتاد و قهقه ام به هوا رفت.

وقتی چیزی از جنازه کوشا نماند لبخند زدم.

-ولم کن!

لبش را به گوشم چسباند -نمی تونم!

-مگه میشه؟

-ممکنه یه کار غیر ممکن دیگه انجام بدی!

-هیچ کاری برای من غیر ممکن نیست! فقط تو هیچ وقت نخواستی قبول کنی!

چرخاندم ، به چشمانش زل زدم و گردن کشیدم -ها؟

-الان بهتره به فکر ویانا باشیم! بعدا درمورد این وضع صحبت می کنیم!

خندیدم -چشم آقامون!

برخلاف تصورم خندید -هم این حالت رو دوست دارم هم ندارم!

-همینه که هست!

به سمت گروه چرخیدم و به سمت ترنیاں رفتم...

همه کمی عقب رفتند غیر از ترنیاں و داوین...

دستش را گرفتم و کشیدم.

دستش را روی شانه ام گذاشت.

چرخیدم - شما نقشه بعد از پیدا کردن گنجینه رو بکشید تا ما بیایم!

-کجا میریم؟

-کتابخونه!

وارد کتابخونه که شدیم ، به سمتش چرخیدم -یه شیء رو گم کردم که...باید پیدا بشه!  
راهکاری نداری؟

چشم ریز کرد -مثلا برای چند ماه پیش؟

-شاید هفت ماه ، شایدم کمتر ، ولی بیشتر از یک سال نمیشه!

-بین یه طلسم هست که می تونی کل زندگی یک سال پیش تا الانت رو مثل یه نمایش  
بینی! به دردت می خوره؟!

-خوبه! اما چیزی لازمه؟

-یه چند تا چرت و پرت جادوگری!

---

کتاب را بست و دستی پشت گردنش کشید.

خسته بلند شد که نگاهش به خواهر و برادرش افتاد.

باز آيسان شروع کرد! الان انقدر آروين را عصبی می کند که تا هفته آینده قهر شوند.

اخمی کرد و پایین رفت که با دیدن دلوین لبخندی زد -سلام به دختر دایی گل!

دلوین با خنده گونه اش را بوسید -سلام بر پسر عمه خل!

آریو نگاهی به اطراف انداخت و چشمکی زد - واسه کی انقدر خوشگل کردی؟

دلوین نیشش تا بنا گوش باز شد و چشمان زیتونی اش برق زد - واسه داداشت!

آریو لب گزید - آروین همیشه اینطور بوده! غرورش بیش از اندازه زیاده و همیشه درستش کرد! بیخیال!

دلوین دستش را روی شانه اش گذاشت - هی! شوخی کردم! ناراحت نشو!... داشتی درس می خوندی؟

آریو اخم کرد - ریاضیات عالیه اما ادبیات...حالم ازش به هم می خوره! باورت میشه پنج دقیقه یه بیت رو خوندم انقدر خسته شدم اومدم استراحت!

دلوین با خنده محکم پس کله اش زد - فردا امتحان مهارت رزمی داریم تو نشستنی ادبیات می خونی؟... کاری کردی؟

ابرو هایش بالا پرید و لبش را غنچه کرد - نوچ!

دلوین نگران دستش را گرفت - فردا خیلی بد میشه!

آریو با خنده شانه بالا انداخت - دختر آرمان بزرگ فقط کار با تیر و کمون رو بلده! به صورتی که همیشه به جای هدف ، تنه درخت بقلش رو مورد عنایت قرار میده! آروین هم که میاد براشون شمشیر رنگ می کنه! منم طول و عرض سلاح ها رو بهشون میگم! دیگه چی می خوان؟!

دلوین با خنده جواب داد - آروین کار با خنجر ها رو بلده!

آریو با غرور و جدی جواب داد - توی دنیای امروز ریاضیات حرف اول رو میزنه!

دلوین سری تکان داد - برو بزار برم! خلم کردی!

-دختر دایی تو خل بودی!

سرش را بوسید و وارد حیاط شد که با خواهر و برادرش رخ به رخ شد.

برادرش را نمی توانست ببخشد! او ماهی اش را ناراحت کرده بود!

آروین با دیدنش پوزخند زد -به به! برادر بیکار!

آریو پوزخند زد -به به! داداش کوچیکه!

می دانست که چقدر از این دو کلمه متنفر است!

آیسان لب گزید و آروین پوزخند زد -چه خبر از عشقت؟!

-اون عشق من نبود! اون خواهری بود که تو بد دلش رو شکوندی!

شانه بالا انداخت -می خواست پاش رو از حدش فراتر نزاره!

عصبی محکم به سینه اش کوباند -اون فقط به علاقه اش اعتراف کرد! می تونستی بگی نه!

می تونستی یه سیلی بزنی در گوشش! می تونستی اصلا همین رو بگی آشغال! می گفتم

پاش رو از حدش فراتر نزاره! می تونستی خیلی کارها انجام بدی به جای ریختن آبرو و

شکستن دلش! دل حرمت داره! دل تنها چیزیه که عدالت رو رعایت می کنه! برو و دعا کن

که ببخشت! وگرنه دلت می شکنه! بد می شکنه!

آروین پوزخند زد .

آریو اما نگران بود و هیچکس نمی فهمید .

بدون برخوردی از کنارش گذشت.

با رفتنش دلوین هم با چند کتاب پایین آمد و با دیدن آروین و آیسان لب گزید و احترام

گذاشت و از کنارشان گذشت.

نگارنده

آيسان و آروين قل هاي مغروري بودند كه هيچكس غير خودشان برايشان ارزش نداشت ،  
اما آريو برعكس بود! با همه مهربان بود ، مي بخشيد و فراموش مي كرد ، كل مدرسه بد  
عاشقش بودند!

دلوين خودش را به آريو رساند-اين سه تا كتاب رو بخوني امتحان ادبيات نمرت كامل  
ميشه!

آريو چپ چپ نگاهش كرد -سه تا كتاب صد صفحه...

-پنجاه صفحه است! تا صبح بخوني تمومه! نمي خوام جلوي آروين و آيسان كم بياري! كه  
البته اونا نيروي مادرت رو دارن و تو...

-ندارم! بيخيال! من از اون ها بيشتر نباشم كمتر نيستم!

دلوين اخم كرد -ولي من مي خوام تو امسال نفر اول بشي!

---

آويسا

-برو وسط دايره دراز بکش و هر اتفاقي كه افتاد چشم باز نكن !

سر تكان دادم و وسط دايره خونين دراز كشيدم...

-رفتن به جلوتر يا عقب تر به ناخداگاهت متصله! اگه بخوای ميري عقب تر اگه دستور  
بدی ميري جلو تر!

سر تكان دادم و چشم بستم .

شروع به زمزمه كرد ، با گرمایی كه تمام وجودم را در بر گرفت لرزي كردم و بعد انگار چاله  
سياهی را ديدم...

چنگی به موهایش زد -دلوین این شعر خیلی داغونه! خوب داره می‌گه من با جام تو خودم  
رو سیراب می‌کنم! اون وقت استاد فکر کرده ما خریم که گفته منظورش اعمال نیکه؟!!

قهقهه دلوین به هوا رفت -آخه عزیز من! استاد که نمیاد برات تجزیه کنه!

-خب نکنه! گفتن اگه خفه بشه می‌کشنش؟!!

-این سه بیت رو حفظ کنی کلش رو می‌بندیم!

-عجب شاعر منحرفیه!

دلوین گردن کشید -چی گفته؟

-اینو... برو! برو بچه مناسب تو نیست!

خندید و با شوق جیغ زد -بگو دیگهههه!

-میگه از جام تو نوشیدم... خب مگر اینکه خر باشی نفهمی!...دل از کفم رفت ، بیخشا اگر  
نگاهم به جای دگر رفت !

مبهوت به هم نگاه کردند و همزمان قهقهه شان به هوا رفت.

-نهه! ادبیاتم خوبه! چیز های آموزنده زیادی داره!

دلوین قلمش را پرت کرد و آریو جا خالی داد .

دلوین برایش مانند آيسان بود!

خواهری مهربان!

خب! اگر نمی دانست که دلوین عاشق شده ، شاید فاصله شان را بیشتر می کرد .

اما خب...

رفیق بودند!

صمیمی ترین رفیقش بود!

-خب! حالا می مونه امتحان مهارت های رزمی!

آریو چشم ریز کرد -ولم کن! حال ندارم! نگاه! آفتاب در اومده! یه ساعت بخوابم بعد بریم امتحان بدیم!

-آریو! سر امتحان مهارت بابات هم هست!

-خب باشه!

دلوین چنگی به موهای دو رنگ طلایی-خرمایی اش زد و چشم ریز کرد -نمی ترسی؟ بابات رو می بینم ، با اینکه فامیلیم اما قلبم وایمیسته! کم نیست ها! اون آژمانه!

شانه بالا انداخت و سرش را روی میز گذاشت -منم پسر همون پدرم!

...

بی خیال به کف دستش نگاه کرد -شوهر میبینم!

قهقه مهتا به هوا رفت -چند تا؟

آریو انگشتش را کف دستش فشرد -سه تا! چون تویی چهارتا!

قهقه کل جمعیت به هوا رفت اما آریو دست بردار نبود -سه تا خواهر شوهر داری! یکی از یکی...اوه ببین چی دیدم!

مهتا با خنده نگاهش کرد -چی دیدی؟

-سه سال دیگه مزدوج میشی!

ابرو هایش بالا پرید و آریو ناگهان پرید -خاک بر سرت! از تو بعید بود!

دلربا با خنده کنارش نشست -چی شده؟



-سال بعد پسر میزاد از آروین گند ترا!

مهتا متعجب پرسید -چی؟ مگه نمیگی سه سال دیگه ازدواج می کنم ، چطوری پسرم سال بعد میاد؟

آریو با مسخره بازی ابرویش را چند بار تکان داد -اون رو خودت می دونی و خداتو و نفس اماره!

با اتمام جمله اش کل جمعیت خندیدند.

-میشه ده کیسه! چون تویی تخفیف میدم دوازده کیسه!

دلوین کنار در ، دست روی دهان ایستاده بود و در حالی که می خندید خواست بچرخد تا ببیند کسی وارد کلاس نشود اما...

چشمش به یک جفت چشم سیاه افتاد.

شوهر عمه اش!

آب دهانش را قورت داد و کنار رفت.

آژمان بی خیال با رویین و استادشان وارد شدند...

آریو همچنان در حال چانه زدن بود -ببین تو کارت که پر پوله! دوازده تا ...

در دوباره با شدت باز شد و آروین و آيسان وارد شدند ، با صدای در همه پریدند و چشمشان اول به آروین و آيسان ، بعد به آژمان و استادشان افتاد.

هر دو به پدرشان نگاه کردند و خواستند بشینند که آژمان صندلی را کشید و لب زد -شما گوشه کلاس!

آيسان لب گزید اما آروین بیخیال ایستاده بود.

-اینجا چه خبره؟

آریو لبش را جمع کرد - شما داری بازار من رو کساد می کنی! مهتا پولم رو نمیده!

آژمان گیج نگاهش کرد - ازت پول گرفته؟

-نه!

مهتا ترسیده لب زد - لعنت بهت آریو!

دلوین همانطور گوشه کلاس ایستاده بود.

-پس چکار کردی؟

-ببینید! هر پیشگویی دو کیسه! گفتم چهار تا شوهر داره! سال دیگه هم پسر میزاد ، سه سال دیگه هم ازدواج می کنه و سه تا هم خواهر شوهر داره! الان باهاش راه اومدم وگرنه بیشترم میشه!

-الان شد هشت کیسه!

-من زحمت کشیدم چشم ریز کردم! وگرنه چشمش کور دردش پهن! خودش می دید! دلوین مانده بود به ضربالمثل ساختگی اش بخندد یا به خاطر شانس مضخرفش گریه کند.

آریو اما نیشش باز بود و آژمان همانطور نگاهش می کرد تا رویش را کم کند اما خب...

آریو پسر همین پدر بود و تنها کسی که چشمانش به مادرش رفته!

آروین بی حوصله جلو آمد - بشینیم؟

آژمان ترسناک نگاهش کرد که آروین با آن همه غرورش یک قدم عقب رفت.

-استاد! شروع کن!...از آریو! و اون دختری که فکر می کنه زرنگه! ...و به دلوین اشاره کرد.

دلوین آب دهانش را قورت داد و آریو بی خیال به سمت سکو رفت.

کنار هم ایستادند ، آریو از ترس دلوین خبر داشت و بی خیال دست سرد و خیسش را در دست گرفت .

آژمان نگاهش به دست هایشان افتاد و بعد نگاه معنا داری به آریو انداخت .

اما خب آریو بود دیگر!

پسر آن مادرا!

استاد کتاب ها را به دستشان داد و کنار آژمان ایستاد -صفحه بیست!

آریو با سرعت صفحه بیست را آورد اما دلوین بد هول شده بود!

آریو کتابش را به دست دلوین داد و کتاب دلوین را باز کرد و صفحه بیست را آورد .

استاد نگاهی به چشمانشان انداخت -بیت بیست و یک آریو! بیست و پنج دلوین!

آریو با دیدن بیتش نیشش تا آخر باز شد -ای جان! ای جان!

کل کلاس لب گزیدند و نفسشان را حبس کردند .

-شاعر از چشم درستی برخوردار نبوده! گفته بغلم کن که بغلت ...آرههه!...

چرخید - دلوین نظرت چیه شاعر شیم!

کل کلاس مانند بمبی ترکید.

-مصرع بعد گفته عقلش خاموش شده و زده دختره رو...آرههه!

بچه ها دیگر نمی توانستند خودشان را جمع کنند.

آيسان هم کم مانده بود از خنده اشک بریزد.

استاد اخم کرد -منظور از اینجا این بوده که شاعر داره عشق پاکش رو توصیف می کنه! و

آرزو کرده کاش میوه عشقش رو در آغوش معشوق ببینه!

آریو اخم کرد -دروغه! کدوم عشق پاک؟! بغلم کن تا ثمره عشقم رو نشونت بدم یعنی چی؟ احمقید یا خودتون رو زدید به اون راه! ...البته می تونه بغل کردن رمز واسه یه عمل دیگه باشه!

استاد عصبی رو به دلوین کرد.

دلوین مبهوت به بیت زل زد و بعد چشم بست -از جام تو نوشیدم ...دل از کفم رفت ، بیخشا اگر نگاهم به جای دگر رفت!

آریو مبهوت نگاهش کرد و بعد به بیت نگاه کرد -این رو باید معنی کنه؟! خجالت بکشید! دیگر کلاس آرام نمی شد!

آریو همچنان به پدرش نگاه کرد -استادا! شما...

دلوین میان صحبتش پرید -این داره به یک شخص با ارزش اشاره می کنه و منظورش اینه که از عشق اون فرد سواستفاده کرده و باز بیشتر می خواسته! به نوعی نمک خورده و نمکدون شکونده!

آریو دستی به سرش کشید -اومدی درستش کنی ولی گند زدی!

اینبار آژمان هم خندید .

-برید بشینید! دو نفر بعدی!

از همه پرسیدند جز آروین و آيسان...

آژمان که بلند شد آروین جرئت کرد و جلو رفت -انگار ما رو یادتون رفت!

آژمان خندید -قانون سوم رو تکرار کن!

آروین می دانست اما مثل همیشه لج کرد -نمی دونم!

-خوبه!

نگارنده

-آيسان! قانون سوم!

آيسان آب دهانش را قورت داد و فکر کرد شايد مثل هميشه اگر با نرمی برخورد کند پدرش ببخشد.

-يادم رفته!

ابرو هایش بالا پريد و به سمت آريو که بيخيال نشسته بود و با دلوين صحبت می کرد ، چرخيد.

-آريو!

آريو گيج بلند شد -بله؟!

-قانون سوم؟

-وقت طلاست! تاخير در کلاس ها حکم نيامدن دارد!

-خوبه!...رويين!

رويين جلو آمد -بله؟

-قانون چهارم رو اضافه کن ...فراموشی قوانين سی ضربه شلاق در پی داره! آيسان و آروين هم تنبيه کن!

و از کلاس بيرون زد!

آريو انگار تازه فهميد چه اتفاقی افتاده ، نگاهش که به چشمان پر نفرت آروين افتاد ، اخم کرد و لب زد -من نمی دونستم!

آروين هم مانند خودش لب زد -تو هيچ وقت هيچی رو نمی دونی!

و هردو بيرون رفتند.

دلوين لب گزيد و بازوی آريو را کشيد -هی! تو که نمی دونستی! خودت رو سرزنش نکن!

نگارنده

آریو عصبی نشست -انگار دشمن خونیشم! از همون اول! خب یکم زندگی رو آسون بگیره  
و کمتر لج کنه!

ویسا

بعد از کلی عقب و جلو کردن خاطرات به نقطه ای رسیدم که شک نداشتم پیدایش خواهم  
کرد.

خواب بودم ، هنوز آنقدر به آژمان نزدیک نشده بودم و فقط کنار هم خوابیده بودیم.  
به خوبی به یاد دارم که چقدر به خاطر خارج شدن تاریکی بی جان بودم و سردرد آرامشم  
را گرفته بود.

به سمتم چرخید و آرام بوسیدم و بعد گونه ام و بعد پیشانی ام.

دستم را گرفت و حلقه را در آورد .

اما به چه دردش می خورد؟!!

تابلو را بلند کرد و آن گوی سرتاسر تاریک را برداشت.

به سمتش رفتم و رو به رویش ایستادم.

گوی را با دست آتش زد که کل نیروی تاریک دو قسمت شد ، نیمی وارد قلبش شد و نیمه  
دیگر وارد قلب من شد ، حلقه نا خودآگاه ذوب و وارد انگشتش شد .

با درد چشم بست...

چرا؟!!

اگر انگشتش وارد بدن آژمان شده ، پس؟!!

چرا اینکارها را می کند؟

نگارنده

به قول خودش چرا زودتر نتوانست نجاتم دهد؟!

باید به زمانی که گم شدم می رفتم...چشم بستم -جلو تر...

درست به زمانی رسیدم که کوشا داشت آتش می گرفت اما من نبودم...

ناگهان انگار کشیده شدم...

با باز شدن چشم هایم و دیدن چشمان دو رنگ ترنیاں گیج بلند شدم ، بازویم را گرفت و کمکم کرد.

-خوبی؟

-آ...آره!...آژمان کجاست؟!

-اینجام!

مبهوت چرخیدم که رو به ترنیاں کرد -بیرون!

ترنیاں سر تکان داد و بیرون رفت.

-کله شق!

-چرا؟

-درست از وقتی که رفتی من نتونستم دروازه ای رو باز کنم!

-یعنی قبلا...

-می تونستم!

-چرا تاریکی رو نصف کردی؟

بیخیال بلند شد -اون نیروی خودت بود و باید بهت برمی گشت! داشتی توانت رو از دست می دادی! اگه یادت باشه بعدش بهتر شدی! نیروت رو فقط برای ترکیب با نیروی خودم می خواستم!

با صدای جیغ ترنیاں مبهوت به سمت آژمان چرخیدم و هردو با هم بیرون زدیم.  
با سرعت به سمتش رفتم که با دیدن نیش بازش مبهوت چرخیدم...

خدای من!

زانو زدم و دست هایم را باز کردم و او در حالی که قدم های نامتعادالش را بر می داشت ، خندید .

آروینم داشت راه می رفت .

آروین با یک دست در دهانش به سمتم می آمد.

خودش را که در آغوشم انداخت ، با شوق بلند شدم و به هوا انداختمش...

-آروین مامان!

خندید و با دیدن تک چالش و چشمان درشت و سفیدش دلم رفت.

در حیاط بودیم ، آيسان و آريو روی زیر انداز نشسته بودند ، آيسان با دیدن آروین در آغوشم جیغ بلندی کشید که آريو همیشه بی خیال پرید و با دست به دهانش کوبید.

صدای خنده دلدار آمد و با شوق آريو را بغل کرد -توووو عشق منییی!

آژمان به سمت آيسان رفت و بغلش کرد -چرا هیچکس آيسان رو نمی بینه؟!!

شروع به بوسیدن اجزای صورتش کرد و آيسان با خنده چشم بست.

با چشمان ریز نگاهش می کردم ، با دیدن نگاهم لحظه ای خشک شد.

-ببوسش! راحت باش!



نگارنده  
-آویسااا!

ناگهان دستی دور شانه ام حلقه شد و سرم را بوسید -بیخیال همه! وقتی من هستم چه نیاز به بقیه!

چپ چپ نگاهش کردم -زن گرفتی بدبخت! گمشو برو پیش زنت!

دلدار بی خیال آریو را محکم بوسید -چشماش سفیده! موهاش مشکی! جذاب تر از این پسر واسه دخترمون پیدا نمی کنیم!

خندیدم اما فقط یک لحظه...

-چی؟!!

دلدار لب گزید و داوین خندید .

-نههه؟!!

ترینان هم خندید -آروینم واسه دختر من!

گیج به سمتش چرخیدم -مگه مسابقست؟

آژمان نیشخند زد.

ترینان با دیدن واکنش آژمان با خجالت ، لب گزید و دلدار لبش را جمع کرد تا نخندد -

گفتیم بچه هامون باهم بزرگ بشن!

نمی دانم چند ساعت بود که در سکوت و سیاهی چشمانش غرق شده بودم.

-باید یه راهی باشه! همیشه یه راهی هست! وقتی اون انگشتر وارد استخونت شده ، پس

باید یه جایی...

با فکری که به ذهنم رسید گلویم خشک شد.

چشم ریز کردم -گفت ، دورگه باشه! قوی و تاریک!...جز تو و نادین و آرمان چه کسی دورگه و تاریکه؟

گیج نگاهم کرد -منظورت که به اون چهار تا نیست؟

-کدوم چهارتا؟

-ساتیار و داریا و...

نه! نه! کسی که ...گفتی بعد از غیب شدنم تو هم نیروت رو از دست دادی!

عصبی نگاهم کرد -نمیفه...احمق شدی؟ آيسان که دورگه نیست! آروین و آریو هم همینطور...

-آروین! وقتی گریه می کنه یا عصبی میشه چشماش سیاه میشه! قدرتمند هست ، تاریک هم هست...دورگه...دورگه نیست اما می تونه بشه!

در با شدت باز شد و با دیدن خدمتکار بچه ها مبهوت پریدم -آروین نیست!

انگار خون به مغزم نرسید و جانم گرفته شد...

چنگی به میز زدم...انگار کر شده بودم.

آرمان زود تر به خودش آمد.

با پاهایی لرزان به سمت در دویدم و به دیوار تکیه دادم.

ناگهان با صدای سوتی گوش هایم را چنگ زدم و روی زمین نشستم.

شخصی محکم تکانم می داد.

دیدم تار بود...

لعنتی!

نگارنده

با سوزش گونه ام انگار تازه به خود آمدم و با تمام توانم جیغ کشیدم.

سرم را به سینه اش فشرد ، اما مگر می توانستم آرام شوم؟

آروینم نبود!

انگار تکه که نه! کل وجودم را از دست داده بودم.

-ب خواب!

همین کافی بود تا دیدم تیره شود و به اعماق کشیده شوم...

آروینم تازه یاد گرفته بود راه برود!

...

-آویسا!

چشمانم را آرام باز کردم و با سرعت بلند شدم.

-آروینم! آروینم کو؟

محکم بغلم کرد -آژمان با توام! آروینم کجاست!

روی صندلی نشسته بودیم .

-هرکی بوده می دونسته که اون انگشتر وارد دست...

چشم ریز کردم و به سمت معینا و رویین چرخیدم...

نه! آنها نبودند!

-آژمان!

-دارن دنبالش می گردن!

نگارنده

داوین چنگی به موهایش زد -چه زمانی در مورد انگشتر حرف زدید؟

-دیروز! ...صبح!

ترینان چشم ریز کرد-وقتی من رفتم؟!

-آ...آره!

یونا لب گزید ، هیوا قدمی جلو آمد -نگو که داخل کتاب خونه بودید!

نگاهم به موهای نارنجی و چشمانش افتاد -آره! چطور؟

هیوا پرید -فکر کنم بدونم کجاست!

-چی؟

-آرمان درست داخل سالن رو به روی در ورودی بود ، فکر کردم می خواد وارد...

پریدم و به سمت در دویدم...

کارش را کرد!

کار خودش را کرد!

فقط دیر نرسم!

خدایا فقط دیر نرسم!

...

آرام

با دیدن لبخندش من هم خندیدم و دست کوچکش را گرفتم.

در که باز شد بلندش کردم.

-می خواهید باهاش چیکار کنید؟

مضطرب بود و این را می توانستم از چشم هایش بفهمم.

-نادین! باتوام!

-بین آرمان زده به سرش! گنجینه داخل انگشت آروینه! آروینه که تاریک و قدرتمنده! اما دورگه نیست!

-خب که چی؟

-آرمان می خواد بکشش!

-چ...چی؟...این فقط یه بچست! یه بچه عادی هم نیست! بچه آرمان و وارثه! قدرتمند ترین موجودات! میدونید دارید چه غلطی می کنید؟!

غرید -فکر کردی نمی دونم؟ فکر کردی آسونه که همیشه مجبور باشی یکی از برادرات رو انتخاب کنی؟

محکم به سینه اش زدم -تو همیشه مجبور نیستی انتخاب یکی از برادرات رو بکنی! فقط کافیه انتخاب خودت رو داشته باشی!

-نمی تونم!

-می تونی! فقط نمی خوای! آرمان دست گذاشته روی برادر زادتون! می خواد بکشش!

به سمتش رفتم بغلش کردم -نگاهش کن! این جنگ ارزش داره که این بچه به خاطرش نابود شه؟!...

در با شدت باز شد و سه سرباز وارد شدند.

محکم بغلش کردم -نادین نه! نادین قسم می خورم اگه بلایی سر این بچه بیاد تا آخر عمر ازت متنفر میشم! نادین!

رو به رویم ایستاد و رو به سربازان کرد - ما خودمون میاریمش!

یکی از سربازان جلو آمد - دستور شاهه! خودمون باید اون رو ببریم!

-من فرمانده ام و من میگم میاریمش!

سه سرباز بیرون رفتند ، دستم را کشید و با هم بیرون زدیم -هر اتفاقی که افتاد ، به پشت سرت نگاه نکن و فقط بدو!

با احتیاط خارج شدیم ، زانوانم شل شده بود و صدای ضربانم را می شنیدم.

آروین بی خیال با دستان کوچک ، تپل و سفیدش صورتم را نوازش می کرد.

با دیدن دو سرباز که مشکوک نگاهمان می کردند ، نادین لب زد -حالا!

شروع به دویدن کردم .

صدای فریاد سربازان بلند شد.

به دروازه که رسیدم ، سر گرداندم تا نادین را ببینم اما محکم به چیزی خوردم.

خواستم برگردم که دستی قفلم کرد -حیف نادین عاشقته!

با ضربه محکمی که به گردنم خورد ، دیدم سیاه شد و دیگر...

آویسا

به قلعه خوناشامان که رسیدیم آرسین رو به رویمان سبز شد.

به سمتش خیز گرفتم که اخم کرد -من خبر نداشتم! اما بهتره بدونید انجام مراسم درست کنار آبنوسه!

یقه اش را چنگ زدم -مثل سگ دروغ نگو!

معینا لب زد -راست میگه!

آژمان محکم به دیوار کوباندش - کی رفتن؟

-همین الان! اگه الان برید می رسید!

به کناری پرتش کرد و...

...

با خفه شدن جیغی ، ذهنش فریاد می زد که دیر شده...

صدای رعد و برق پیچیده بود و آسمان به رنگ سیاه درآمد.

دلش...فقط به دنبال ذره ای امید بود.

روی تنه قطع شده آبنوس بود...

خون مانند جویی از سینه کوچکش بر تنه درخت می ریخت...

چنگی به گلویش زد و با زانو هایی خمیده، لب زد -آروینم!

آژمان مبهوت به برادرش نگاه کرد...

این چندمین بار بود؟

این چندمین بار بود که به او اعتماد می کرد؟

نمی خواست به سینه شکافته شده پسرش نگاه کند.

نمی خواست آویسایش هم نگاه کند...

آرمان اما خنجر را خشک شده روی زمین انداخت و قدمی عقب رفت...

آویسا لب زد -دیر رسیدم!

به سمتش خیز گرفت که محکم به دیوار نامرئی خورد.

آرژمان اما با نگاه سیاه شده به سمت آرمان رفت و از دیوار نامرئی رد شد.

گلوی برادرش را چنگ زد - این چندمین باره؟ لعنتی! چندمین باره؟!

-دخترم ویانا...

غرید -دخترت ویانا رو من بزرگ کردم! کوشا بزرگ کرد! تو کجای زندگیش بودی آشغال؟!

انگشتانش را در سینه اش برد و آرمان پر درد به دستش نگاه کرد.

-تا موقع اجرای نقشه صبر کن!

این را مهران گفت.

آویسا جیغ زد -اجرا؟ بچم مرده! نقشه؟

بهمن پشت سرش ایستاد و گردن آویسا را شکاند ، می دانست اگر ذره دیگری حرف بزند

همه چیز به هم می ریزد.

زخم آروین کم کم ترمیم می شد و همه می دانستند که هیچ چیز دیگر مثل قبل نمی

شود.

...

آویسا

آروین خواب بود و من نمی دانم چند ساعت گذشته...

شب آمده یا روز؟

دستش سرد بود و دیگر آن گرما و رطوبت را نداشت...

-آروین!

تکانی خورد اما باز...



چشمانش باز شد و با دیدنم بغض کرد و ناگهان جیغش به هوا رفت.

بلندش کردم و سرش را به قلبم چسباندم و همراهش زار زدم.

پسر قشنگم!

بخدا بچه بود!

آرام که شد به سمت سالن اصلی رفتم .

...

با صدای باز شدن در بزرگ ، همه چرخیدند ، مبهوت به آویسای سرخ شده زل زد.

راهش مستقیم به سمت آژمان بود.

آروین را به ترنیاں داد و به سمت آژمان خیز گرفت ، آژمان اما بدون دفاع ، تن به ضرباتش داد.

جیغی زد و هولش داد -توی زندگیم هیچ وقت رنگ و روی پدر و مادرم رو ندیدم!...

مشتش را درست به بینی اش کوباند و یقه اش را چنگ زد -توی زندگیت هیچ وقت روی خوش ندیدی!...بچگیمون رو با زجر گذروندیم!...قول دادم!...قول دادم تا نمیرم!...تا بچه هامون اون حس هایی که داشتیم رو نداشته باشن! بی پدر و مادر ، بی عشق و علاقه بزرگ نشن!...مجبورت کردن بکشی! مجبورم کردن بکشم! میبینی؟! مثل همیم! ... میدونی آرمان کیه؟ همونی که بی رحمانه تو نوجوونی قلبت رو بیرون کشید و کشت! کسی که زندگیت رو نابود کرد! کسی که حالا پسرت رو کشت! کی؟! کی به خودت میای؟ آژمان لعنتی! تو الان پدر اون پسری هستی که امروز مرد!

بی وقفه به سینه اش کوباند -بازیم دادی! آراز رو کشتی! آبان رو نابود کردی! هزاران نفر رو به خاطر کینه ای که از برادرت داشتی کشتی! چرا؟! چرا نکشتیش؟

جیغ زد -حرف بزنی! حرف بزنی! چقدر دیگه؟! چقدر باید منتظر توضیح نقشه لعنتیت باشم؟  
مرگ آروین ارزشش رو داشت؟ حرف بزنی!

آژمان با صورتی زخمی همانطور نگاهش می کرد ، طوری که وارث غریب -تو عوض نشدی!  
عقب عقب رفت و چنگی به موهایش زد -عوض نشدی! عوض نشدی!

با زانو زمین خورد و دو دستش را باز کرد -اصلا برات ارزشی دارم؟ دوستم داری؟ ...

به سینه اش کوباند -انقدر که دوستت دارم دوستم داری؟

منتظر ایستاد و به چشمان سیاهش زل زد و بعد پوزخند زد -نه! نداری!...

نا امید عقب رفت -نداری! کاش از همون اول می گفتم!...من الکی دل بستم! ...

پر بغض جیغ زد -اصلا برات مهم نبود که خون آشام شدم! اصلا برات ارزشی نداشت که گم  
شدم! اصلا ارزشی نداشت که آروین بمیره یا زنده بمونه! ...

جلو رفت و با انگشت اشاره به شانه اش زد -تو...هنوز...همون...قاتلی!

زل زل به چشمان هم نگاه می کردند -ما میریم!

چرخید و به داوین زل زد -آژمان که برایش کسی ارزشی نداره! نقشش هم برای خودشه!  
ماهیم مجبوریم برای خودمون نقشه بکشیم! تا حداقل جون سالم به در ببریم!

به سمت آژمان برگشت و پر نفرت لب زد - قراره بد به دست و پات بیچم!...مثل قبل!  
و به سمت خروجی راه افتاد.

بهمن مبهوت به مهران زل زد.

-یک قدم دیگه برداری ، مجبور میشیم برای همیشه از هم... متنفرشیم!

چرخید و به چشمان سیاهش زل زد و همزمان قدم آخر را برداشت -ما؟!... ما خیلی وقته  
از هم متنفریم!

داوین و ترنیاں ہم خارج شدند و او ماند و او...

-برید!

همه مبهوت نگاهش کردند که غرید -گمشید!

—

دلوین با علامت معین چرخید...

آریو با دهانی نیمه باز و چشمانی خمار به استاد تاریخشان نگاه می کرد.

کاملاً معلوم بود که خواب است.

جلوی دهانش را گرفت تا کسی صدای خنده اش را نشنود.

آروین اول گیج به دلوین نگاه کرد ...

موهای مشکی ای بافته شده اش را به حالت زیبایی پشت سرش جمع کرده بود و چشمان

خمار و زیتونی اش می خندید.

از رنگ چشم هایش بگذریم واقعا شبیه دایی اش بود.

نگاه دلوین را دنبال کرد که به برادر آس و لاشش رسید.

ابرو هایش بالا پرید ، این پسر خود دلک بود!

آرام با دست به بازوی آيسان زد .

آيسان کنجکاو چرخید ، با چشم به آريو اشاره کرد.

آيسان هم ندانسته ، نه گذاشت و نه برداشت محکم از پشت سر ، به سر آريو کوبید.

آريو بی هوش شده هم با سر محکم به ميز خورد و تازه الان آيسان فهمید که برادرش

خواب بوده...

نگارنده  
استاد چرخید ...

آریو عصبی سر بلند کرد و چرخید و وحشتناک به آيسان نگاه کرد.

آيسان پر صدا آب دهانش را قورت داد و لب زد -نمی دونستم خوابی!

چپ چپ نگاهش کرد و خواست به سمت استاد بچرخد که ...

-آریو همونطوری ، بیرون!

آریو عصبی از کلاس بیرون زد و در را محکم بست.

دلوین عصبی به سمت آيسان برگشت...

آيسان چشمان گرد کرد و دو دستش را بی دفاع بالا برد -نمی دونستم!

دلوین چپ چپ نگاه کرد و چرخید -استاد ببخشید میشه کلاس رو تموم کنید؟

-بشین دختر!

-برای بچتون خیلی خوشحالم!

-چرا؟

-چون دیگه کسی لازم نیست براش لالایی بخونه! یکی مثل شما توی هر خونه ای لازمه! ...

در حالی که تند تند وسایلش را جمع می کرد ادامه داد-خوده من کمبود خواب هام رو

توی کلاس شما برطرف می کنم!

-بیرون!

دلوین با خنده کیفش را چنگ زد و چرخید اما...

گلویش خشک شد .

-س...س...س...

-بابات بهت یاد نداده باید احترام استادت رو نگه داری؟

-من...من توهین نکردم!

ابرو هایش بالا پرید و به سمت بهمن چرخید -ممنونم از مدیریت اینجا که بچه های  
یاغی...

صدایش هر لحظه بالا تر می رفت - زبون دراز و بلااستفاده رو تحویل امپراتوری میده!  
دلوین لعنتی به شانسیش فرستاد .

آژمان اما با چشمان ریز شده نگاهش می کرد -خب؟

دلوین گیج شد -کاری باید انجام بدم؟

-بابات معذرت خواهی هم یادت نداده!

دلوین به سمت استادشان چرخید -معذرت می خوام!

-یک هفته از کلاس ها بیرونی!

این را بهمن گفت.

دلوین دست پاچه خواست برود اما...

-گفتم می تونی بری؟

چشمانش گرد شد و گیج و مستقیم به آژمان نگاه کرد.

آژمان با دیدن حالت چشم های آویسا رو به رویش قلبش تیر کشید .

-سی ضربه شلاق!

چشمکی زد -خیال نداری که این یه هفته رو بیکار بگذرونی؟...تا پایان تنبیهت ، تمیز کردن

زمین تمرین به عهده توعه!...حالا برو!

از کنارشان گذشت و سربازی پشت سرش راه افتاد.

آژمان اما نرفت -تو!

استاد تاریخ چرخید -بله؟

-اخراجی!

و بیرون رفت.

-اما این دیوونگیه!

-نه! این تنها راهیه که وجود داره!

-لعنتی اگه ...اگه رنگین کمان با دنیای ما مخلوط بشه این دنیا پر از مرده ها میشه!

-فکر کردی نمی دونم؟ باید دنیاشون رو خراب کنیم تا مستقیم برن اون دنیا!

-تو دیوونه ای!

با دو دست شانه هایش را گرفتم -ترنیان! این ماجرا باید تموم بشه! می فهمی؟ من یه هفتست که اینجام! یه هفتست که هر کتابی که مربوط به رنگین کمان بوده رو خوندم! این تنها راهه!

-نادین به چه دردت می خوره؟

-این کتاب رو بخون! گفته رنگین کمان رو هزاران سال پیش یک نماینده از هر نسل به وجود آورده و برای به وجود آوردن این دنیا ...نیاز به هفت دختر پاک داشتند ، هفت دختر بیست ساله! به بالای دره مگاک میرن ، اون هفت دختر رو قربانی می کنن و اون دنیا رو به وجود میارن! میدونی جالب چیه؟ مادر یکی از دخترها نفرین بزرگی می کنه و اون اینه که یکی از نسل های خودش در پایان ، رنگین کمان رو نابود کنه!

-از کجا معلومه که منظورش با توعه؟

-اون زن زال بوده و وقتی دختر بیست سالش کشته میشه ، باردار میشه!

-تو از نسل اونی!

-هرا از نسل اونه!

-اما آویسا تاریخ پر از دروغه! اول قرار نبود که این اتفاق ها بیوفته! می فهمی؟

-فقط سه نفر واقعیت رو می دونن! آژمان...

-آرمان و نادین!

-اگر نادین رو بیاریم می تونیم متوجه بشیم که این کار درسته یا نه!

و البته یک نفر دیگه هم باید بداند!

-آرام رو گرفتیم ، فقط باید صبر کنیم!

-من کار دارم!

-منم باهات میام!

-ترینان تو بارداری! میفهمی؟

-کجا میری؟

-پیش دایی!

-پس منم میام!

و سریع از کنارم گذشت ، باید با ساتیار صحبت می کردم تا این کنه را از من دور کند.

باهم از قصر بیرون زدیم .

به ترینان کمک کردم تا سوار اسب شود و خودم هم سوار شدم ، افسار را تکان دادیم ...

سوال هایی داشتم که باید جواب داده می شد!

باید جواب می گرفتم ، این جنگ ، یک جنگ عادی نبود!

نزدیک های ظهر به باغ سرسبزی رسیدیم.

اسب اسب پایین آمدم ، ترنیاں هم با سختی پایین آمد.

افسار اسب را رها کردم و به سمت کلبه وسط باغ رفتم .

کلبه ای چوبی و بزرگ ، با ستون های حکاکی شده و جذاب...

دایی فرار کرد!

از این همه بدبختی فرار کرد!

از پله ها بالا رفتم در زدم.

چرخیدم و با دیدن چشمان نگران ترنیاں قلبم به درد آمد...

-میدونی که لازم نیست همیشه کنارم باشی!

خندید -مهم نیست چی بشه! من همیشه کنارتم!

در که باز شد با دیدن عمه لبخند زدم ، ابروهایش بالا پرید -عه! چه عجب!

بغلش کردم و وارد کلبه شدم ، ترنیاں اما خیال در آمدن از آغوش عمه را نداشت.

-عمه! دایی کجاست؟

-داخل کارگاهشه! الان صداس می کنم! برید بشینید! آتاناز چای بیار!

دختر جوانی سر تکان داد .

رفتم و روی صندلی راحتی لم دادم و پاهایم را روی میز گذاشتم.



ترینان با خنده کنارم نشست -درست بشین! خیرسرت مادر سه تا بچه ای!  
چپ چپ نگاهش کردم و او بی خیال شانه بالا انداخت -جلوی آژمان هم اینطوری  
میشینی؟

ادایش را در آوردم -اون بهم یاد داده!

با صدای قدم های سنگینی چرخیدم و با دیدن دایی بلند شدم...

دایی جذابم!

بغلش کردم ، ترینان هم احترام گذاشت .

دایی بوی طبیعت می داد ، بوی آرامش عجیبی که بد به رایان به ارث رسیده بود.

-چه عجب؟ ما از خبر های قصر جا موندیم!

لبخند زدم -خب تا کجاش رو شنیدید؟

همه با هم نشستیم.

زندایی اخم کرد -رایان و سلدا جدیدا کم اینجا میان! اما تا اونجایی که شنیدیم ، تو و

شیطان باهم در افتادید!

خندیدم -پس خیلی عقبید!

ترینان هم خندید.

زندایی با اخم غلیظی به چهره ام نگاه می کرد.

-موقع خندیدن...

-من و آژما...

زندایی پر ترس لب زد -اسمش رو نیارا!

ترینان غش غش به عمه می خندید.

-من و آرمان ازدواج کردیم!

چشمان دایی گرد شد و دهان عمه باز ماند ...

فکر کنم همین حرکتم به عمه ام رفته بود.

-من باردار شدم و الان صاحب دو پسر و یک دخترم! سه قلو!

-آناناز آب و قند هم بیار!

آناناز بیچاره ، هراسان سینی چای را روی میز گذاشت و به سمتی دوید.

لب گزیدم.

دایی شکه شده ، خندید و ناگهان عصبی نگاهم کرد -مجبورت کرد؟

-من عاشقش شدم!

اخم کرد -اون چی؟

-نمی دونم!

-نمی دونستی و ازدواج کردی؟

-مجبور بودم!

-چرا؟

-جون ترینان و شش دختر دیگه در خطر بود!

-مجبورت کرد و تو...

-من همین حالا هم حاضرم براش جون بدم!

چشمان زیبایش گرد شد ...

چرا دایی ام انقدر زیباست و زندایی ام انقدر عجوزست؟

رو به عمه کردم و با خنده ابرو بالا انداختم -زود تر از دخترت ازدواج کردم و زودتر هم بچه دار شدم! چشت درآدا!

ترینان دیگر نمی توانست خودش را نگه دارد ...

با قهقه اش زندایی به خودش آمد...

-نیومدم درمورد این چیزها صحبت کنم! اومدم بشنوم!

-در مورد؟

-گذشته!

-چی می خوای بدونی؟

-افسانه نفرین راسته؟

-آره!

-و هرا هم از نسل اون زنه؟

-آره!

-دایی من می خوام رنگین کمان رو به این دنیا بیارم و همشون رو بفرستم اون دنیا!

همشون از قبل مردن ، رنگین کمان یک مانعست!

ابرو هایش بالا پرید -میدونی اون دنیا چطور به پایان میرسه؟

گیج نگاهش کردم -چطور؟

نگارنده

لب گزید و کاغذی را از روی میز چنگ زد و چیزی رویش نوشت ، نوشته را تا کردم و به سمتم گرفت.

گیج کاغذ را باز کردم ...

-با مرگ آخرین وارث!

برای همین به یک خون‌آشام تبدیلم کرد تا جاودانه بمانم...

کاغذ را پاره کردم...

-یعنی...اما چرا؟

لب گزید -دو دنیا اضافی هستن! یکی رنگین کمان که به دست توعه! یکی سیاه که به دست آژمانه! اولی به دست اون شخصی که گفتم نابود میشه و دومی...

-با مرگ آژمان!

-نه! با مرگ آرمان!

-چی؟

-آژمان با کار برادرش نمرد، برای اینکه به آرمان آسیبی نرسه اولین وارث دنیای دورگه ها رو با جان آرمان پیوند زد تا آژمان به برادرش آسیبی نرسونه!

-ش...شما این ها رو از کجا می دونی؟

لبخند زد -می دونی؟ همیشه فکر می کردم مرگ نیکان و آرمیتی تقصیر توعه! اما حالا فهمیدم توی این دنیا تو...پاک ترین بودی!

-منظورت چیه؟ دایی چرا اینطوری...

-تونستم وقت بگیرم و از خدا ممنونم!

-چی؟

عمه لب زد -با تمام عمه بازیم مثل سلدام دوستت دارم! بهشون بگو دوستشون داریم!

-آویسا!!!!!!

با جیغی پریدم...

-کجایی؟ نیم ساعته زل زدی به من!

رو به روی در کلبه بودیم...

هنوز وارد نشده ام؟

هول شده و لرزان در را باز کردم اما...

دایی...

به سمتش دویدم با سر بر زمین افتاده بود...

چرا انقدر بی رحمانه نیزه در سینه اش فرو رفته؟

نیزه را با زحمت بیرون کشیدم و جنازه دایی را هول دادم...

جیغم به هوا رفت...

همزمان با جیغ من جیغ ترنیاں هم ...

دایی خودش را روی زندایی انداخته بود تا سپر شود اما چرا نیزه سینه جفتشان را

شکافته؟!

چرا خشک شدند؟

چند روز در این وضع بودند؟

چرا انقدر غریبانه؟

جیغم به هوا رفت و همزمان اشک هایم دیدم را تار کرد...

نگارنده  
سه روز گذشته...

سه روز و من فهمیدم روز قبل از رفتن پیش دایی شاه رنگین کمان آن دورا آنطور غریبانه  
کشت...

سه روز است که چشمان پاک رایان پر از نفرت شده!

سه روز است که چشمان معصوم و شفاف سلدا ، کدر شده...

سلدا اشک نمی ریخت...

نه اشک و نه گریه!

شکسته بود!

یکی یکی مهمان ها را برای مراسم ختمشان به سمت اتاق ها راهنمایی می کردیم...

یکم استراحت به کسی بر نمی خورد!

شاینا در حال آرام کردن سلدا بود...

شوهر او هم مرده بود...

ما همه داغ دیده بودیم!

یونا به انتظار دیدن رفیق صمیمی اش ، آراز...

شاینا به انتظار دیدن آرشا...

دلدار با غم دو برادرش...

سلدا و رایان هم با غم پدر و مادرشان...

و منی که خودم را بیشتر از همه مقصر می دانستم...

همه شاهان که سر رسیدند مراسم با اشاره مهریار شروع شد اما...

نگارنده

خوابم یا واقعا آزمون آمده؟

با همان چشمان جذاب و نگاه براقش...

اول به رایان تسلیت گفت و دست داد.

بعد به سلدا...

بعد داوین...

به من که رسید انگار منتظر بود...

منتظر آن بغل های یکهوئی...

برای این درمورد نقشه اش سکوت کرد که نفهمم با مرگم تمام این بدبختی ها تمام می شود.

برای این از برادرش این همه سال ضربه دید تا مردمش آسیب نبینند...

او از همه داغ دیده تر بود!

چانه ام لرزید ...

مرگ آروینم...

مرگ دایی و زندایی ...

دیدن آن وضع سیاه...

نفس عمیقی کشید و خواست رد شود ، ناخداگاه محکم بغلش کردم و سرم را در سینه اش پنهان کردم.

انگار شکه شد...

دو دستش را دور کمرم پیچاند و به خودش فشرد و گردنم را نرم بوسید.

نگارنده

آژمان هیچ وقت گردنم را نمی بوسید!

او منتظر آغوش من نبود فقط...

می خواست ببیند مشکوک شده ام یا نه!

هولش دادم که از پشت روی میز افتاد.

آژمان هیچوقت تنها جایی نمی رفت!

همه مبهوت نگاهم می کردند ، به سمت رایان چرخیدم -اون آژمان نیست! اون قاتل پدر و مادرت!

چشمانش گرد شد.

با یک اشاره چهره اش تغییر کرد و من تازه فهمیدم که چقدر شبیه ...

خندید -نه! انگار واقعا عاشقی! فکر کردی براش مهمه که چقدر زجر کشیدی؟ با اون همه بلایی که سرت آورد باز هم اینطور بغلش می کنی؟

رایان فریادی کشید و صاعقه ای به سمتش نشانه رفت اما او به سرعت ناپدید شد.

هق هق سلدا بلند شد.

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

...

-اون رو میبینی؟ بهش میگن ستاره قطبی! پر نور ترین ستاره توی آسمون!...خیلی تکه!  
من اونم!

-تو روشنایی ای!

-نه! من ستارم! اصلا تو کدومی؟



چپ چپ نگاهش کردم که شانه بالا انداخت -اگه تاریکی نباشه ستاره ای دیده نمیشه!  
ایستادم و محکم به شانه اش کوبیدم -می خوای بگی اگه تو نباشی من دیده نمیشم?...  
از کنارش گذشتم -گمشو! ضدحال!

بازویم را کشید و با خنده رو به رویم ایستاد -گفتم تو روشنایی ای! روشنایی مکمل  
تاریکیه! اگه من نباشم کسی قدر تورو نمی دونه!

چشمانم را برایش چپ کردم و دستش را پس زدم هنوز آنقدر دور نشده بودم که بلند  
گفت -عه! ستارت خاموش شد!

گیج به آسمان نگاه کردم ...راست می گفت! نبود!

از کنارم گذشت و بر شانه ام کوبید -اون ستاره قطبی نبود!

به جای دیگری اشاره کرد -اون ستاره قطبیه!

یادش بخیر چقدر حرص خوردم...

لبخند غمگینی روی لبم شکل گرفت...

-عادته ...نه؟

به چشمان اقیانوسی اش نگاه کردم -نگاه کردن به آسمون، آره! از بچگی!...ترینان بهتره؟

-اومدم مثل سگ بزمنت که گذاشتی اونا رو توی اون وضع ببینه! اما دیدم تو داغون تری!

-بخشید!

-زیاد ذهنت رو درگیر نکن!

-ما نمی تونیم اون رو نابود کنیم! این واقعا سخته!

-من زیاد به آسمون نگاه نمی کنم! اما یه چیزی رو ازش یاد گرفتم... یک روز جدید از تاریکی آغاز میشه! تاریکی ای که ازش می ترسی و چیزی رو نمی تونی ببینی اما بعدش یه سو سوی نوری میاد و در آخر همه جا روشن میشه! بعد از هر تاریکی ای روشنایی همه جارو احاطه می کنه ، امشب هرچقدر تاریک تر فردا همونقدر روشن تر!

خندیدم -سایه شیطان چه جملاتی بلده!

خندید -تقصیر ترنیانه! بیشتر اوقات سرش توی کتابای عجیبشه منم کتابخون کرده!

خندیدم ، لبخند زد.

-من برم پیش بچه ها!

-سخته؟

-ببین کی اضطراب داره!

-اضطراب ندارم! می ترسم!

ابرو هایم بالا پرید -از چی؟

-از اینکه آینده بچه هامون مثل خودمون بشه!

-ساتیار! قرار نیست! جدی میگم! قرار نیست! ما داریم توی لجن غلت می زنیم تا اونا مثل ما نشن!

...

-مثلا چی؟

-آویسا چرا نمی فهمی؟

-من چیزی رو می دونم که هیچکس نمی دونه! این تنها راه درسته! حالا بگو چی می خواد؟

-خون قوی ترین افراد!

-مثلا؟

-کارن ، ساتیار ، سادیار و داریا! آرمان و نادین و آژمان! تو و داوین و رایان و من و سلدا!  
اما این اولشه! دومین شرط غرق شدن توی تاریکی برای سه نفر از این هاست!

-اما باید خون آشام بشن تا ...

-دقیقا!...سومی از کلش بدتره! پس باید مطمئن بشم! مطمئنی با آوردن اون ها به این  
دنیا و نابود کردن دنیاشون اون ها میمیرن؟

-کوشا وقتی به این دنیا می اومد آسیب پذیر می شد! ...اما کل این قضیه یه حدسه!  
سکوت کرد.

-سومی!

لب گزید -مرگ تو! ...و چندتا ورد...

-انگار گوسفندم! هرچی بخوام با مرگم باید به دست بیارم!

-آویسا من نمی تونم سر جون تو خطر کنم! تو از همه چی برام با ارزش تری لعنتی! می  
فهمی؟ آژمان هم همین رو می دونست که درمورد نقشش هیچی نمی گفت!

-یه چیزی رو فراموش کردی!... اگه من بمیرم...یعنی یه چوب توی قلبم بره ، میرم به  
دنیای رنگین کمان! و درست موقع انتقال این دنیا و اون دنیا ، من دوباره به این دنیا  
میام!

-اگه نیای چی؟

-این فقط یک حدسه که امید داریم درست باشه!

-آژمان نمیزاره!

-قرار نیست کسی غیر از من و تو بفهمه!

-آویسا... باز داری گند میزنی! تو الان دیگه اون دختر بیست و یکساله نیستی! الان بیست و شش سالته! پنج سال گذشته! توی این پنج سال عاشق شدی! همسر شدی! مادر شدی! چرا یکم... فقط یکم این کله شقیت کم نشده لعنتی!

-مجبورم! خداروشکر خون آژمان رو لازم نداریم! چون خون اون داخل بدن منه! خون من ، شامل خون اون هم میشه! به ساتیار بگو بره دنبال دوست هاش! ...

در با شدت باز شد و هردو با هم پریدند ...

مهریار ابرو بالا انداخت -داشتید چکار می کردید؟

آویسا خندید -چی شده؟

مهریار جدی شد -نادین و دو نفر دیگه اومدن!

آویسا لبخند زد -ترنیا حاضر باش!

هردو با هم بلند شدند و از کتابخانه بیرون زدند.

آویسا دستش را لای موهای مهریار برد -نگران نباش!

مهریار چپ چپ نگاهش کرد -خیلی این چند روزه ساکت شدی ، فکر نکن نفهمیدم!...

آویسا گونه اش را بوسید -هرچی شد بهت میگم! خب؟

مهریار نگران با چشمان زردش نگاهش کرد و آویسا مهربانانه پیشانی اش را بوسید ، پشت در که ایستادند ، دست هایش را محکم به هم کوبید -بریم که داشته باشیم...

-مهریار برو آرام رو بیار...

در سالن را که باز کردم جلو رفتم و کنار رایان ایستادم .

نادین ترسیده نگاهم می کرد ، حالم از تک تکشان به هم می خورد!

چشم ریز کردم - شنیدم آروین رو شما دزدیدید!

نادین لب گزید و بعد چشم ریز کرد - ببین! ما نمی دونستیم قراره چه اتفاقی بیوفته!

ابرو هایم بالا پرید و قهقهه ام در سالن پیچید.

-چرا نمیگی با نادین چکار داری؟

بی توجه به آرسین پیمان نامه را چنگ زدم و روی میز گذاشتم .

-یه قطره از خونت رو می خوام!

-سر چی باید پیمان خونی ببندم؟

-اوووم! ...سر خدمت تمام و کمال به من...اول فقط تو بودی اما حالا سه تاتونید!

ماهان خندید و عصبی گفت -احمق شدی؟ چرا باید همچین غلطی کنیم؟

در باز شد و آرام را آوردند.

به ترنیاں اشاره کردم ، دستش را بالا برد و وردی خواند .

نادین خواست به سمت آرام برود اما به دیواره جادویی خورد.

-سریع!

نادین پوزخند زد -من اینجا میشینم ببینم می خوای چکار کنی؟

دست در جیب رو به رویش ایستادم -می دونی بعضی اوقات مجبوری دستت رو به خون

اطرافیان آلوده کنی! نه؟ اما این فقط بعضی اوقاته! تو همیشه مجبور به تقاصی! مسؤل

مرگ و به خطر افتادن آینده آروین ، آرامه که پرستار ها رو گول زد! تویی! که به همه نفوذ

ذهنی کردی! این قرار داد رو امضا کنید تا مجبور به تقاص نباشید!

-اون برادرمه!

-اون هم پسر م بود! يه پسر بچه! پس عهد ببند!

آرسين خنديد -اون رو با آرام تهديد مي كني! ما رو با چي؟

با خنده سر كج كردم -اول كه من هيچ وقت كسي رو تهديد نكردم! هشدار دادم!...در ضمن نادين رو با آرام! آرسين رو با نادين! ماهان هم...با عمه پيرش! عمت بود؟ نه! خالت بود!

نادين رو به رويم ايستاد ، رو به روي هم بوديم با يك ديوار نامرئي!

-يادت رفته؟ آرام قبل از نامزد من ، رفيق تو بوده!

-نه ديگه! اشتباه گفتي! رفاقت يه رابطه دو طرفست! يادت رفته من توي تاريخي غرق شدم؟ يا يادت رفته آرام بود كه آروين رو دزديد و مسئول مرگش شد!

خنديد -تو هيچوقت اينكار رو نمي كني!

-پيمان نمي بندي نه؟

همانطور با خنده نگاهم مي كرد.

مي دانم كه ترسيد!

به سمت آرامي چرخيدم كه با چشمان جنگلي اش بغض كرده نگاهم مي كرد.

به سمتش رفتم و پشت سرش ايستادم و يك دستم را دور گردنش حلقه كردم -پس بزار يكم انگيزه بهت بدم!

موهاي موج دارش را روي يك شانه اش گذاشتم و سرم را به گردنش نزديك كردم.

-چرا از خورش بخورم؟

خنجرم را در آوردم و روي شاهرگش گذاشتم...

كمي فشار دادم و همان باعث شد خون با شدت به صورتم بريزد و بوي خورش ...

-او! فکر کنم شاهرگش پاره شد!

نادین فریاد زد...

روی زمین انداختمش...

نادین هراسان به دیوار می کوبید.

-پیمان ببند تا نجاتش بدم...هنوز وقت هست...

چشم که گرداندم نگاهم به چشمان مبهوت بچه ها افتاد...

نادین ترسیده با دندان شاهرگ دستش را زد و خونش را روی کاغذ ریخت.

به آرسین و ماهان زل زدم -زمان داره می گذره! نمی خواید که دوستتون برای مرگش خودکشی کنه؟

به سرعت کاری که باید را کردند.

چرا دارم لذت می برم...

داوین کاغذ را چنگ زد.

آرام ، پاهایش را روی زمین می کشید ، داشت جان می داد؟

نادین غرید -کاری که خواستی رو انجام دادیم!

خندیدم و کنار آرام نشستم و به چشمانش زل زدم که ناباور نگاهم می کرد -حس می کنی آرام آرام تک تک استخون هات خورد میشن!

جیغ آرام و فریاد آرسین به هوا رفت.

با خنده نگاهشان کردم -تا حالا به این دقت کردی که چشماش واقعا مظلومه!

نادین محکم به دیوار می کوبید و التماس می کرد.

نگارنده

دوباره به چشمان آرام زل زدم -حالا حس می کنی داری خفه میشی! هیع! چرا حلقه گرفته؟

گلویش را با دستان لرزانش چنگ زد و سعی می کرد نفس بکشد اما نمی توانست.

هق هق مردانه نادین به هوا رفته بود -التماس می کنم نجاتش بده!

با خنده چشم گرد کردم -این همه عنکبوت چرا دارن روت راه میرن؟

-آویسا بسه!

لرزی به تن آرام افتاد.

عقب رفتم و با شوق به نادین زل زدم.

داوین سعی می کرد جلوی خونریزی اش را بگیرد و رایان به بیرون دوید.

یونا از خون خودش به آرام می داد.

انتقام شیرین بود!

غلط کردند که می گفتند انتقام فقط زندگی را زهرمارت می کند!

انگار همه صدا ها خفه شد و فقط صدای زنگ می آمد نه زنگ معمولی! یک زنگ بزرگ!

آرام که مرد ، نادین هم شکست.

دیدم که شکست.

من هم شکستم!

چه کسیست که نشکند؟

وقتی از مرگش مطمئن شدم به سمتش چرخیدم -تبدیل به دورگه شد ، بی خیال!

...



آيسان تازه ياد گرفته بود كه راه برود ...

سه نفرى به هرجايى گند مى زدند.

آريو اما فرق داشت...شيرين زباني هم مى كرد!

البته با اين تفاوت كه همه را بابا صدا مى كرد ، برايش اسم هر كس بابا بود!

و البته رابطه بسيار خوبى با حيوانات داشت.

بسيار خوب!

طوري كه يك بار كنار ماري نشسته بود و معلوم نبود چرا مار نيشش نزد!

آريو يواشكي موهاي بلند آيسان رو مى كشيد و بعد كنار آروين مى ايستاد.

آيسان خنگ هم بر مى گشت و فكر مى كرد خيالاتى شده!

آروينم اما بى خيال گل بازي مى كرد و سعي مى كرد شكلى درست كند.

-آويسا همه جمع شدن!

لب گزيدم .

-من پيششون بمونم؟

-نه! توهم بايد باشى!

ترسيده بود.

-بچه ها! بدوييد بيايد!

هر سه به سمتم چرخيدند و با چشمان سفيدشان دل بردند.

آيسان با سر مى دويد ، آريو هم پشت سرش اما آروين همچنان با گل درگير بود راه مى آمد.

وارد سالن که شدم هزار جفت چشم به سمتم چرخید ، لعنتی همه بودند.

نگاهشان پر از سوال و ترس بود.

چنگی به موهایم زدم و به بالای سکو رفتم...

-خواستم اشتباه کنم ، مثل قبل که هیچی نگفتم ، اینبار فقط می خوام در جریان کارهام  
قرار بگیرم و باهم خودمون رو از این باتلاق بیرون بکشیم! ...

با اتمام حرفم سالن در سکوت فرو رفت...

داوین ترسیده نگاهم می کرد.

کارن گیج پرسید -غرق شدن توی تاریکی چه عواقبی داره؟

-هیچی رو حس نمی کنی! هیچی!

پدرش اخم کرد -تو خودت رو درگیر نمی کنی!

-چرا؟ بالاخره که باید تموم بشه! ...

رو به من کرد -میشه برگشت؟

-آره اما به سختی!

-من هستم!

-به توجه؟

-رایان هم خودش رو می خواست کنار بکشه اما پدر و مادر کشته شدن! این وضع به  
هممون مربوطه!

-باید کسی باشه که تورو بر گردونه و از طرفی برات عزیز باشه! تو کسی رو داری؟

خونسرد لب زد -نه!

نگارنده

اما من دیدم که زیر زیرکی به پارلا نگاه کرد.

خندیدم - مطمئنی؟

پارلا پرید .

نفر بعد داوین بود - منم هستم!

-نه!

این را دلداری گفت .

-من نمی توانم به نفر دیگه هم از دست بدم!

داوین لبخند زد - من دو نفر رو دارم که می توانم من رو برگردونم! پس مشکلی نیست!

دلداری لب گزید .

نفر بعد ...

-منم هستم!

-تو بارداری احمق!

ترنیاں اخم کرد - بچه هم می تونه تبدیل...

ساتیار محکم بر میز کوبید - من رو چی فرض کردی؟ ها؟

-اما تو خودت ...

-ما دورگه نیستیم فقط همزمان دو قدرت بهمون رسیده! پس...

داریا بلند شد - من تبدیل میشم! تو تازه داری پدر میشی!

ساتیار پوزخند زد - چرا فکر کردی این اجازه رو به تو میدم؟

نگارنده

سلدا آرام لب زد -من! من تبدیل میشم و بحث تمومه!

گیج نگاهش کردم که لبخند زد -من می تونم! مطمئنم!

ترینان اخم کرد و هیوا کنجکاو پرسید -فقط یک چیز می مونه ، آویسا قراره به دست کی کشته بشه؟

نگفته بودیم که این نقشه پر از احتمالات است...

نگفتیم ممکن است بر نگردم!

نگفتیم!

-جادوگر مرتبط تنها کسی هست که می تونه این کار رو بکنه!

سادیار بی خیال نگاهم کرد -آژمان خبر داره؟

نگاه آوینا پر نفرت شد.

-نه!

سادیار باهوش بود.

خیلی باهوش!

-اگه بفهمه که ما باهات چکار کردیم چه بلایی سر ما میاد؟

-اون من رو دوست نداره!

ابرو هایش بالا پرید.

آژمان تک تکتان را می کشت!

آوینا به شایان که سعی داشت با آروین بازی کند نگاه کرد -این سه تا چی میشن؟

-فقط یک روز نیستم!

آرسام روی میز خم شد -خب؟ کی قراره این نقشه رو شروع کنیم؟

-امشب!

ترینان مبهوت و سلدا گیج نگاهم کرد.

-شب تولدت!

-شبی که کلی کشته دادیم!

...

آروین محکم آيسان را بغل کرده بود و آریو محکم آروین را...

نامه هایی که برایشان نوشته بودم را زیر بالش هایشان گذاشتم.

با صدای در برگشتم .

ترینان بود.

روی تخت نشست -من اینکار رو نمی کنم!

-یعنی چی؟

-اصلا به منم فکر می کنی؟ ها؟ اگه بمیری! اگه برنگردی! من چطور بگم که خبر داشتم؟

چطور با دست هایی که آلوده به خون بهترین دوستمه زندگی کنم؟ ها؟ فکر کردم پشیمون

میشی! آویسا...

خیال هم نداشتم کنار بیایی!

دو دستم را روی شانه هایش گذاشتم و به چشم هایش زل زدم -تو طبق نقشه پیش

میری و این نفوذ ذهنی رو فراموش می کنی و هیچ وقت عذاب وجدان نمیگیری!

محکم بغلش کردم ، محکم بغلم کرد -وقتشه!

گیج سرش را خاراند - برای چی اومده بودم؟

-بیخیال!

نامه آژمان را روی میز تحریر گذاشتم.

کاش می دیدمت!

با هم سوار اسب شدیم ، قرار بود نقشه کنار دره مگاک انجام شود.

نزدیک های شب بود که رسیدیم.

مَحکم ترنیاں را بغل کردم و بوسیدم ، بعد داوین و دلدار و تک تک بچه ها...

ماه باید به وسط آسمان می آمد...

ترنیاں شروع به انجام مراسم کرد...

از تک تکمان خون گرفت ...

نادین هم آمد و خون خودش و آرمان را در ظرف ریخت ...

با بلند شدن ترنیاں به سمتش چرخیدم .

-باید موقعی که خنجر داخلش میوفته سیاه بشه! اما سیاه نشده!

خنجر را برداشت و من نگاهم به خنجر دو طرفه افتاد ، هردو طرفش مانند نیزه تیز بود و

بین نیزه ها بی خطر بود .

-چی؟

-خون یک نفر...

-نادین!

-قسم می خورم خون خودم و آرمان بود!

-نکنه باید مستقیم خون آژمان رو ...

-نه! بچه های من هم بودن! خون سه قلو ها هم...باید یه نفر بره و به سرعت ازشون خون بگیر...

با زلزله شدیدی...

دست ترنیاں را گرفتم تا آسیب نبیند...

باید هر چه سریع تر دور می شدیم...

زمین ترک برداشت.

کمر ترنیاں را چنگ زدم و بلندش کردم و به سرعت دور شدیم...

غرش زمین تمام نشده غرش آسمان شروع شد...

ترنیاں از بغلم بیرون آمد -آتش و طوفان! یکی کار مارو کرده!

-منظورت ... بچه هام!

باران به شدت می بارید ، باید دور می شدیم.

خدا خدا می کردم دلدار توانسته باشد سه قلو هارا نجات داده باشد.

همه سوار اسب ها شدند .

اسب ها صددرصد به خاطر سیل نمی توانستند درست حرکت کنند.

خواستم تا قصر بدوم اما...

با ارتشی که محاصره مان کردند خشک شدم...

عصبی خواستم حمله کنم که از پشت سر کسی گردنم را چنگ زد و به سینه اش چسباند -

چطوری زال زالک!

نگارنده  
گلویم خشک شد...

-آژمان!

-درسته!

با دردی که در گردنم پیچید دیدم سیاه شد و به اعماق کشیده شدم!

\_\_\_\_\_

-آيسان خنگ!

-عمت خنگه!

-برای همین میگم خنگی! ما فقط دوتا عمو داریم!

چشم ریز کرد و به آروین پناه برد -آروین این به من میگه خنگ!

-کدوم باهوشی به برادر بزرگش میگه این؟ خب معلومه خنگی!

ادایش را در آورد و به سمت آروین چرخید...

اما آروین ...

جای دیگر بود!

به درختی نگاه می کرد.

-می خوای بکشیش؟

نگاهش کرد -آره! قشنگه!

آيسان پر حرص بازویش را گزید -من رو چرا نمی کشی؟

-چون زشتی!



نگارنده

امروز به اندازه کافی شخصیتش خورد شده بود.

بغض کرده زانوانش را در آغوش کشید.

-کی دختر خاله جذابم رو اذیت کرده؟

آيسان پر بغض به دو برادرش اشاره کرد -این دوتا! اینا خوششون از هم نمياد ولی وقتی به هم ميرسن فقط من رو خورد می کنن!

شایان با خنده دستش را به سمتش گرفت -پاشو یکم بگردیم!

اردوی مدرسه بود...

آروین دنبال طرح بود و آریو دراز شده ، منتظر شب بود ، که به ستاره شناسی اش برسد...

آيسان خواست دستش را بگیرد که آریو با اخم و آروین چپ چپ نگاهش کرد.

آيسان اما خسته ، نگاهشان را نادیده گرفت و با شایان دور شد.

آروین خسته برعکس آریو دراز شد -خوشم از شایان نمياد!

-منم همینطور!

-حس می کنم می خواد دل آيسان رو ببره!

-کجا ببره؟

آروین چرخید و به آریو زل زد -انگار از خنگی آيسان به تو هم رسیده!

-از زشتیش هم به تو رسیده!

آروین پوزخند زد -چقدر هم زشتم!

آریو به دستش تکیه داد و به چشمان برادرش زل زد -چرا همه رو از خودت ميرونی؟

-من هیچکس رو از خودم نمی رونم!

-بزار اینطوری بیرسم که چه مرگته؟

با صدای جیغی هردو پریدند ...

دلوین بود؟

پویان خروار موهای مشکی اش را چنگ زده بود و به سمت رودخانه می برد.

آریو نمی دانست اما آروین چرا!

دلوین از آب وحشت داشت!

هر دو به سمتشان دویدند ، بچه ها می خندیدن و دلوین التماس می کرد .

پویان بود دیگر...

مردم آزار و عوضی!

آریو عصبی گرید -ولش کن!

پویان خشک شد و بعد قهقهه اش به هوا رفت -ببینید کی عاشق شده!

آریو به سمتش خیز برد و پویان با نامردی دلوین را هول داد.

جیغ دلوین به هوا رفت...

پویان و آریو به جان هم افتادند و هیچ کس حواسش به آروین نبود.

آروین با سرعت خون آشامی اش دستش را گرفت و کشید و دلوین با زانو روی زمین افتاد.

آریو بیشتر کتک می خورد.

آروین عصبی یقه پویان را چنگ زد و وحشیانه با سر به بینی اش کوبید.

همین انگار اعلام جنگ بود ، همه به جان هم افتادند.

آيسان با شنيدن فرياد هايي چرخيد اما شاين مچش را گرفت.

-چي شده؟

-يه نفر رو دارن ادب مي كنن!

-كي؟

-يه عوضی! ول كن!

آيسان با چشمان ريز شده سر تكان داد ، او خوب صدای برادرهايش را در جمعيت تشخيص مي داد.

خنجرش را چنگ زد و زير گلويش برد -راه بيوفت!

شاين با چشمانی گرد شده ، دست هايش را بالا برد -فكر نمی كني من يكم ازت بزرگ ترم؟ مثلا شش سال؟

-فكر نمی كني يكم احمقی؟

شاين سر كج كرد و آيسان به سرعت به وسط پايش كوبيد و شروع به دويدن كرد.

از بين درختان كه گذشت با ديدن جمعيتی كه به جان برادرانش افتاده بودند به سرعت موهايش را با بند بست و خودش را درست وسط جمعيت انداخت ، پويان به سمتش خيز گرفت و او فرزندستش را پيچاند و در رودخانه پرتش كرد.

-خب! نفر بعد كيه؟

همه ترسيده نگاهش كردند ...

دو دستش را باز كرد و ناگهان كل چشمش سفيد شد ، با يك حركت بوته های خار رشد كردند .

همه وحشت زده شروع به دويدن كردند اما آيسان بود ديگر...

نگارنده  
کینه ای...!

مانند مادرش!

خار هارا محکم دور پاهایشان پیچاند و فریاد همه به هوا رفت

بوی سوختن چوب می آمد ...

بوی دود و باران...

چنگی به موهایم زدم و با زحمت چشم باز کردم ...

در چادر بودم؟

گیج از روی تخت پایین آمدم ، کفش هایم را پیدا نکردم...

نمی توانستم ذهنم را جمع کنم ...

چرا چادر؟

آرام چادر را کنار زدم ، این همه سرباز اینجا چه می کرد...

چرا انقدر ضعف کردم؟

لعنتی اینجا کجاست؟

شب شده بود و مشعل ها روشن بود...

اردوگاه جنگی بود؟

...

-فردا روز خیلی مهمیه! پس حواستون باید جمع باشه ...ساتیار خائوس و دایمون با تو!  
بهمن خون آشام ها باتو! معینا و رویین گرگینه ها باشمان! حواستون باید جمع باشه! اونا  
خیلی یاغی ان!

معینا گیج نگاهش کرد -هرا چی ؟ جادوگر ها؟ الف ها؟

-الف ها خیلی بی استفاده ان! بزار توی دنیاشون بمونن! فقط هزار سرباز برامون فرستادن  
که اونم با توجه به جمعیت کمشون کافیه! جادوگر ها رو ترنیاں راهنمایی می کنه! هرا با  
رایانه!

ساتیار عصبی نگاهش کرد ...

-بله؟

حواسش بی اندازه جمع بود -ترنیاں بارداره!

-اون یه زن قویه! می تونم سورن رو بجاش...

-من می تونم!

ساتیار چپ چپ نگاهش کرد اما ترنیاں با نیشی باز به آژمان اشاره کرد -نشیدی؟ من یه  
زن قوی ام!

-مهیار بودی؟

-مهیار صدا می کنن...

-تو و سورن هم باهات برید ، جادوگر ها زن ها رو زیاد قبول ندارن!

بلند شد -همین الان راه بیوفتید!

سلدا عصبی بلند شد -آویسا دقیقا چیکار می کنه؟

چشمان سیاه و ترسناکش را گرد کرد -باید جواب پس بدم؟!

سلدا ترسیده نه! وحشت زده لب گزید.

آژمان اما از کنارش گذشت و دم گوشش لب زد -کسی بهت گفته خیلی جیغ میزنی؟... بار  
بعد زبونت ...نه! حنجرت رو بیرون می کشم!

و از چادر بیرون رفت و به سمت چادر خودش رفت.

با دیدن آویسای گیج ، به ستون تکیه داد ، نمی توانست لذت دیدنش را از خودش بگیرد. موهای سفید و لختش روی صورتش ریخته و لباس دخترانه و کوتاه و کرمش مانند دختر بچه ها نشانش می داد. دامن لباس تا زیر زانو هایش بود .

کاملاً معلوم بود که هنوز چیزی یادش نیامده وگرنه اصلاً اینطور بیرون نمی آمد.

نگاهش به پاهای برهنه اش افتاد.

کاش بغلش می کرد و از همه این دردسر ها فرار می کرد .

به ستون چادر تکیه داد و ناگهان پرید ...

سرخ شده و بدهکار از چادر بیرون زد ...

دوست نداشت غیر خودش کسی او را اینطور ببیند.

کمی جلو رفت و او پر حرص به سمتش آمد...

-هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی؟

شانه بالا انداخت -فعلاً که یکی دیگه قصد خودکشی داشت!

چشم ریز کرد -بچه هام کجان؟

-دست دلدارن!

نگاهش دلتنگ بود اما سعی می کرد خودش را جدی نشان دهد...

از دستش دلگیر بود!

تمام سعیش را کرده بود که این نقشه هیچ آسیبی به آویسایش نرساند او آنطور خودش را با نقشه هایش به خطر می انداخت.

نگارنده

احمق!

-آژمان!

به سمت بهمن چرخید -بله؟

-دو هزار سرباز از طرف هرا و دایمون اومدن!

-خوبه!

آویسا گیج نگاهش کرد -کی اونا...

بهمن با نگاهی پایین افتاده جواب داد -فردا!فردا!ظهر!

آویسا گیج به چشمانش نگاه کرد و بعد به لباسش نگاه کرد و ناگهان با جیغ خفه ای

پشت آژمان ایستاد -باشه! برو!

بهمن با خنده رفت.

-کی لباسم رو عوض کرده؟

-من نبودم!

پوفی کشید و لب زد -ترنیاں بوده!

و به سمت چادر رفت.

خودش هم وارد چادر شد.

-لباسات کجان؟

-داخل کشو!

آویسا پیراهن و شلوار مشکی ای را در آورد و به سمتش برگشت.

-میشه بچرخه؟

به سرعت لباس هایش را عوض کرد و خواست از کنارش بگذرد که...

-وایستا!

گیج ایستاد ...

آژمان به سمت میزی رفت و دست بند آهنی عجیبی را آورد.

خواست حرفی بزند که یک سرش را به دست خودش بست -داری چیکار می کنی؟

نیشخندی زد و به سمتش رفت و همزمان آویسا عقب عقب رفت که به ستون چوبی چسبید.

-اگه می مردی بچه ها چیکار می کردن؟ چرا انقدر یاغی و احمقی! ها؟

چشمان سفیدش گرد شد -من باید...

دستش را به ستون تکیه داد و رویش خم شد -هیچ بایدی وجود نداره! این حرفم می خوام مثل گوشواره به گوشت آویزون بشه!...همه! برن به درک! همه! تنها کسی که قرار نیست توی این ماجرا آسیب ببینه! تویی! نه بچه ها و نه من! فقط تو مهمی!

سرش نزدیک تر شد و آرام و کوتاه بوسیدش ، همزمان با صدای قفل شدن چیزی ، آویسا گیج سرش را پایین برد و با دیدن مچش که داخل دستبند اسیر شده بود عصبی نگاهش کرد.

-این چی میگه؟

-این از یاغی گریت کم می کنه! بهتره برای کمتر گند زدن کنارم باشی!

...



-من و بهمن و رویین وارد قصر میشیم! یک سنگ سرخ رنگه که داخلش نیروی بنفشی  
جاریه! اون سنگ مثل شیشه عمرشونه!

-میدونی کجاست؟

تمام سعیش را می کرد تا بغلش نکند.

-جاسوس ها گفتن داخل سالن بلند ترین برج...

تقریبا یک دست نداشت.

خودش را بلا کشید و سرش را روی سینه اش گذاشت دست دیگرش را روی سینه اش  
گذاشت و چشم بست.

تعجب کرد.

دستش خسته می شد.

عصبی دستش را دور کمرش محکم کرد و چرخاندش و محکم تر بغلش کرد .

...

جنگ با زلزله ای وحشتناک شروع شد!

و شد آنچه نباید...

کوه بزرگی مانند درخت جان گرفت و بالا آمد و در نوکش قصری زیبا و بزرگ جای داشت.

آژمان فریاد زد -همه چی! همه چی به سرعتتون ربط داره! تا آخر شب باید مقاومت کنید!  
تا آخر شب! بیشتر از شب بشه! تا ابد اینجا می مونن!

همه جلو آمدند...

-اون سنگ با چی نابود میشه؟

به سمت چرخید - با اون خنجری آغشته به خونی که ترنیاں داشت برای مرگت حاضر می کرد! خون قدرتمند ترین ها!

-همون خنجر دو طرفه؟ شخص خاصی باید نابودش کنه؟

-آره! یکی از اون قدرتمند ها!

گلویم خشک شد...

قرار بود تنها کسی که آسیب نبیند من باشم!

-تو در حالت عادی به من چیزی نمیگی! الان چرا...

-چون قراره برگردی!

چشمانم پر شد و عقب رفتم اما دستبند اجازه دوری نمی داد - نه! نه! تو اینکار رو نمی کنی!

سر تکان دادم - آژمان خواهش می کنم! نه! نه! ...

لبخند زد و شانهِ هایم را گرفت و به چشم هایم زل زد - قراره برگردی پیش بچه هامون! همین حالا!

...

آویسا خشک شده و با چشمانی پر چرخید و به سمت اسبی رفت .

تا دور شدنش نگاهش را برنداشت.

نگاهی به دیوار دور کوه انداخت - ترنیاں!

ترنیاں سر تکان داد و با صد جادوگر جلو رفت...

چشم بستند و شروع به خواندن ورد کردند.

دست هایشان را باز کردند و چشم بستند...

هر لحظه صداهایشان بالاتر می رفت...

ساتیار نگران نگاهش می کرد ، دیگر نمی گذاشت کاری انجام دهد .

فریاد هایشان لرزی به دلشان انداخت .

ناگهان دیوار با صدای بلندی فرو ریخت و جمعیت عظیمی از سربازان دشمن رو به رویشان ایستادند.

ترینان بی جان عقب رفت .

ساتیار بلندش کرد -باید بری پیش آویسا!

ترینان گیج سر تکان داد و سوار اسب شد و افسارش را تکان داد.

هر کس دلتنگ عزیزی بود که حالا روبه رویش ایستاده بود.

نگاه یونا به آراز افتاد ، نگاه آراسام به آرشا ، نگاه داوین به...

نیکان!

و نگاه آژمان به آن هزاران نفری که کشته بود.

نیشخند زد و غرید -اون ها زیادن! اما شماهم کم نیستید! یادتون نره! فقط مقاومت کنید!

بهمن همراه جمعیت فریاد قدرت سر داد و شروع به دویدن کردند...

باید خودشان را به قله کوه می رساندند.

به دستور آژمان همه از خون خون آشام ها خورده بودند ، پس نگرانی جسمی ای وجود نداشت.

فقط باید مقاومت می کردند تا آژمان به غار برسد.

داوین شمشیر چرخاند و نیکان با فریادی رو به رویش ایستاد.

داوین بغض کرده بود ، با ضربه نیکان شمشیرش افتاد و با ضربه دیگرش خودش هم کنار شمشیرش افتاد ، نیکان بی رحمانه شمشیر بالا برد و داوین چشم بست .

هیچ وقت حاضر نمی شد ، نمی توانست پدرش را زخمی کند.

ناگهان گلویش پاره شد و با زانو رو به رویش افتاد.

خون از دهانش بیرون ریخت و چهره اش تغییر کرد.

چرا به فکرش نرسید؟

با دیدن آژمان ابرو هایش بالا پرید -اون پدرت نیست! هیچ کدوم از این افراد اونی که  
چهرشون نشون میده نیستن!

و به سرعت دور شد.

داوین سردرگم نگاهش را گرداند ...

جهنم بود!

گرد و خاک و رعد و برق ، زمینی که شکافته شد و گلوله های آتش و تاریکی که به اطراف  
پرتاب می شد...

فرقی با جهنم نداشت.

شمشیرش را چنگ زد که با دیدن نیکانی جدید غرید -تغییر شکل دادن! هیچ کدوم از این  
افراد اونی که نشون میدن نیستن!

رایانی که داشت با پدر می جنگید ، مشتش را بالا برد ، جریان رعد و برق وارد دستش شد

...

پایش را که به زمین کوبید که جریان همه را به سمتی پرت کرد و حتی بعضی ها را خشک کرد.

ساتیار و سربازانش با گلوله های آتشین همه را خاکستر می کردند.  
داوین چشم بست و شروع به داغ کردن خون های داخل رگهایشان کرد.  
صدای فریاد ها به هوا رفت...

آرام و گرگینه ها تبدیل به گرگ شدند و شروع به دریدن کردند.  
خون آشام ها هم با لذت و وحشیگری خون ها را می مکیدند.  
بهمن و مهران شروع به دویدن کردند.

آژمان هم جلوتر از بقیه با صد دورگه می دوید.  
پشت دروازه قصر ایستادند و شروع به ضربه زدن به در بزرگ کردند...  
این در شکسته نمی شد!

آژمان چشم بست و با فریادی نیروی تاریک را به سمت دروازه نشانه گرفت اما انگار نه انگار!

دست هایش را باز کرد و رعد و برق را به سمت دروازه هدایت کرد.  
مهران لب گزید - چرا باز...

دروازه با صدا به آرامی باز شد و...

با دیدن آراز گیج نگاهش کرد و چند قدم جلو آمد...

آراز نگاه گرداند - آویسا کجاست؟

-از کجا بدونم این یه تله نیست و تو آرازی؟

بامزه خندید -از اونجایی حامی من رو کشت تا آویسا به تو بدبین بشه!

آژمان با دیدن سربازان افتاده با احتیاط وارد شد -وارد شید! امنه!

آرام به شانه لاغر آراز کوبید و از کنارش گذشت و با صدای فریاد های بلندی چرخید و با دیدن سربازانی که به سمتش هجوم آوردند سریع از کنارشان گذشت ، وقت نبود!

بهمن بر شانه اش زد -من برم دنبال ویانا!

سر تکان داد و وارد برج شد...

به سرعت از پله ها بالا رفت و رو به روی در ایستاد و وارد شد.

نگاهش را چرخاند ، یک سالن بود ، با طرح ها پیچک و گل های نقاشی ...

-منتظرت بودم!

از تخت پادشاهی اش بلند شد.

با دیدن چهره خودش پوزخند زد -می ترسی چهره خودت رو نشون بدی؟...حامی!

پوزخندی زد و چشم بست .

با دیدن چهره اش قلبش پر از نفرت شد.

چشمان آبی اش پر از تمسخر بود.

نگاهش به سنگ بالای سرش افتاد ، سرخ با جریان نیروی بنفش وسطش...

-فکر کردی به راحتی می تونی بشکنیش؟

-نمی تونم؟

قهقه اش به هوا رفت -معلومه که نه!

آژمان به سمتش دوید و مشت محکمش را روی چشمش فرود آورد. حامی هم کم نیاورد و با فریاد جریان بنفش را به سمتش نشانه رفت.

آژمان هم غرید و نیروی سیاه را به سمتش نشانه گرفت.

بهمن و ویانا با سرعت وارد سالن شدند...

با دیدن جریان نیروی بینشان ویانا کنار عمویش ایستاد و انگشت های یک دستش را بین انگشت های عمویش برد و با دست دیگرش جیغ زد...

حالا نیروی سیاه و بنفش آژمان و ویانا مخلوط و قوی تر شده بود. حامی چند قدم عقب رفت و غرید اما...

نیروی آن ها بیشتر بود و باعث شد محکم به دیوار کوبیده شود.

آژمان خنجر را برداشت و به سمت سنگ رفت .

درست وسط سنگ شفاف و قرمز ، خنجر را بالا برد...

حامی غرید - نهههه!

با رد شدن جریان برق بنفش رنگ ،خنجر هم درست وسط سنگ فرود آمد ...

همزمان فریاد مردی را شنید - نهههه!

اما کار از کار گذشت و سنگ با جیغی شکست...

همه گوش هایشان را چنگ زدند ، حتی سربازان بی خبری که خیلی دورتر در حال جنگیدن بودند!

همه به جز مردم رنگین کمان!

آن طرف مردی از فرصت استفاده کرد و با شمشیر سینه ساتیار را شکافت ...

فریاد سادیار به هوا رفت و شمشیرش را چنگ زد و به سمتش دوید و سر مرد را زد.

قدرت هایشان را از دست داده بودند ، همه شمشیر هایشان را چنگ زدند .

رایان گیج چرخید اما دستی وارد سینه اش شد و قلبش را بیرون کشید.

سلدا جیغ کشید و به سمت برادرش دوید و خودش را روی جنازه بیجاننش انداخت ، دیر شده بود.

-داداش! داداش! رایاان!

طرف دیگر حامی به سختی بلند شد و خنجر را برداشت ...

نیکان به سمتش هجوم برد ، حامی اما سرخوش از گرفتن نقشه اش نیکان را با نیرویش به دیوار کوبید...

و به سمت آژمان رفت خواست خنجر را در قلبش فرو کند اما با فکری قهقه اش به هوا رفت و یقه اش را چنگ زد و کشان کشان از سالن و بعد از برج بیرون زد.

این مرد اینطور نمی مرد!

غرور مرد ، مرگش بود!

همیشه او نحیف تر بود! حتی در بچگی ...

البته هیکلی تر شده بود اما در هر حال مانند گذشته او نحیف تر از خودش بود.

دروازه ای ساخت و وارد میدان جنگ شد و غرید -آژمان دست منه!

همین کافی بود تا همه مبهوت بی جان به سمتشان بچرخند و امیدشان از بین برود.

کوشا به سمتش رفت -می خوای چیکار کنی احمق! همین حالا بکشش!

حامی با قهقه به شانه اش کوبید!

-یادت رفته؟ من عاشق نمایشم!



به سمت سربازانش چرخید -همشون رو بگیرید ! زنده! آخر شب قراره همشون سلاخی بشن!

اگر می خواستند بجنگند هم نمی توانستند چون کل قدرتشان با شکست سنگ گرفته شده بود.

هر ده هزار نفر را گرفتند.

در آخر او بود و ده هزار اسیر...

خندید و به آسمان نگاه کرد.

خورشید در حال غروب بود و فقط پنج ساعت تا آخر شب مانده بود...

رفت و رو به روی آژمان ایستاد...

آژمان بی خیال به چشمانش نگاه کرد -چه حسی داری فقط تا پنج ساعت دیگه هیچی از خودت و افرادت نمی‌مونه!

آژمان پوزخند زد -همون حسی که وقتی پدر و مادرت رو تیکه تیکه کردم داشتی!

آژمان بود! مشتش زبانش بود!

پر حرص نگاهش کرد -می دونی وقتی پدرت رو کشتم ، مادرت از اعماق برگشت؟

آژمان گیج نگاهش کرد.

-میدونی چرا پدر و مادرت انقدر بعد از به دنیا آوردنت بی احساس شدن؟ چون مادر بزرگم کاری کرد که تا موقع مرگت به اعماق برن و احساساتشون خاموش بشه!

با دیدن نگاه آژمان که از نگاهش گرفته شد ، وحشی گری اش بیشتر شد.

-مادرت به پام افتاد! گفت باهات کاری نداشته باشم! التماس کرد اما خب فکر کنم نفرت خانوادگی‌مون قوی تر بود!

نگاهش بالا آمد و سیب گلویش بالا و پایین شد - چرا جنازشون رو سوزوندی؟

حامی خندید - جنازه؟... نه!... مادرت زنده بود ، مادرم همیشه می خواست زنده زنده سوختنش رو ببینه!

-چ... چرا؟

حامی دورش چرخید - اوووم!... چون مادر بزرگم پیشگویی کرده بود که روزی تو من و خانوادمون رو نابود می کنی! طوری که انگار وجود نداشتیم!

-به خاطر یه پیشگویی؟

خندید - نه فقط اون! نمی دونم چرا همیشه از تو و خانوادت نفرت داشتم!... و هم به خاطر کاری که آرمان با خواهرم! میشناسیش! آرنیتا! با اون کرد! میدونی وقتی توی محله با خواهرت مثل یه هر...زه رفتار کنن چه حسی بهت دست میده؟

-تقصیر آرمان بود!

-پس اشتباه فهمیدی!

-اون همیشه دور آرمان می پلکید!

حامی عصبی مشتم محکمی به گونه اش کوبید - نه! نه! احمق! اون همیشه دور تو می پلکید! آرمان فکر کرد اون خوشش از خودش اومده! یه لحظه به این فکر نکرد که خوشش از توی احمق اومده! آرمان با چند بار رفت و آمد و حرف زدن خوشش از آرنیتا اومد... آرنیتای احمق تر از تو هم فکر کرد با نزدیک شدن به برادرت تو رو بیشتر میبینه! نمی دونست که آرمان با نفوذ ذهنی به زور باهاش ازدواج می کنه و بعد بهش...

میدونی وقتی فهمید بارداره چند بار خودکشی کرد؟ می دونی خواهر یکی یدونم! خواهری که روی پر قو بزرگ شده بود چقدر شکست؟!

آرمان مبهوت به چشمان آبی اش نگاه کرد.

حامی پوزخندی زد و از کنارش گذشت.

تمام مدت اما ، آژمان به این فکر می کرد که چرا برادرش همیشه باعث سختی هایش بود!

با صدای جیغی چرخید ، ویانا!

-عمو! ولم کن! گفتم ولم...

حامی نیشخندی زد و گردنش را چنگ زد.

کوشا می دانست اما حامی ...

غرید -کاری باهاش نداشته باش!

حامی با لبخند کثیفی به سر تا پای دخترک نگاه کرد -خیلی قشنگه ولی چندتا چندتا؟

-اون دختر آرنیتاست!

حامی خندید -آرام دختر آرنیتاست!

عصبی غرید -اون دختر آرمان و آرنیتاست!

حامی خشک شده نگاهش کرد.

ویانا اما سعی می کرد دست مرد را از دور گردنش باز کند.

-اسمت چیه؟

-به تو چه آشغال!

حالا که دقت می کرد این دختر واقعا شبیه خواهرش بود!

-به آرنیتا بگو بیادا!

ویانا گیج نگاهش کرد .

آرام را چند سرباز آوردند.

آرام گیج تر از ویانا نگاهشان می کرد.

اینجا چه خبر بود؟

دروازه ای باز شد و آرنیتا از دروازه بیرون آمد و به دو دختر رو به رویش نگاه کرد.

گیج به سمت برادرش چرخید - چرا گفتی بیام؟

حامی نیشخند زد - دختر آرمان! ویانا! دختر کیوان! آرام!

آرنیتا منظورش را گرفت...

گلویش را چنگ زد و به دو دختر رو به رویش نگاه کرد.

ویانا با چشمانی پر نفرت نگاهش را دزدید و از فرصت استفاده کرد و با مشت محکم به گونه حامی کوبید و خواست به سمت عمویش برود اما کوشا به سرعت دو دستش را از پشت سر گرفت.

جیغ زد - دایی ولم کن! ترو خدا! دایی!

اشک هایش صورتش را پوشانده بود .

کوشا بی رحمانه گردنش را شکاند و آرام گیج به زن نگاه کرد و بعد به حامی ...

-خب که چی؟

حامی پشت سرش ایستاد - معرفی می کنم...مادرت! همسر کیوان!

چشمانش گرد شد و بعد پوزخند زد -خواهر توعه؟

طوری گفت که انگار حامی حیوانی نجس است...

آرنیتا اما به چشمان همانند کیوان نگاه می کرد.

نگارنده  
این دختر...

مانند کیوان بود.

چرخید و به جسم بی‌جان ویانا نگاه کرد.

که چشمش به شخص آشنایی افتاد...

آرام به سمتش رفت و رو به رویش ایستاد ، این همان آژمان شوم بود؟! چرا اینطور بسته  
بودنش؟!

-آژمان!

با دیدن نگاه سیاهش انگار قلبش را مچاله کردند ، لعنتی خودش بود!  
غمگین لبخند زد .

آژمان برای اولین بار دلش سوخت.

-من مقصر نبودم!

-تو حتی یک نگاهم بهم نکردی! میفهمی چه دردی داره؟ می فهمی...

-من نمی دونستم!

-باید چیکار می کردم؟ هوم؟

نگاهش سرد شد و به چشمان درشت و آبی اش نگاه کرد -می تونستی بگی!

پوزخند زد -چرا؟ آویسا هم گفت؟

-چون توی اون وضع به تنها چیزی که فکر نمی کردم عشق بود! می فهمی؟ مادرت هر  
لحظه در حال گند زدن به زندگیم بود! پدرت هر شب پدرم رو به جرم داشتن من زجر می  
داد! هر شب آرمان به جونم می افتاد و در آخر برادرت پدرم رو آتیش زد! این بلاها

به خاطر کارهاییه که با حماقت انجام دادی! چرا با آرمان بازی کردی؟ چرا بعد از احساسات کیوان سواستفاده کردی؟ ... و آره! آویسا گفت!

چانه اش لرزید .

حامی غرید -آرنیتا بیا اینجا!

چرخید و به سمت حامی رفت .

فقط خودش می سوخت و خودش...

می سوخت از خودخواهی اش!

از خودخواهی ای که دو دختر زیبا و باهوشش را از داشتن مادر محروم کرد.

می سوخت از حماقت هایش!

-می خوای چیکار کنی؟

-آرمان و تمام دورگه هاش رو می کشم!

آرام پوزخند زد -پس اول باید من را بکشی!

حامی گیج نگاهش کرد و آرام خندید -من یه دورگم!

حامی خندید -مشکلی نیست! چون تو خوی رنگین کمان رو داری! جزو خودمون میشی!

آرنیتا بد دلش می خواست بغلش کند.

به یاد اولین باری که شیرش داد افتاد.

اولین باری که کیوان با شوق در آغوشش کشید و پیشانی دخترکش را بوسید.

کیوان ...

حیف بود!

آرام اما باور نکرد - شما برای صد سال پیشید! امکان نداره که من دختر این زن باشم!

-پدرت تورو با کمک جادوگرها تا بیست و شش سال پیش منجمد نگه داشت!

-چرا؟

-اون زمان زیادی همه چی داغون بود! می خواست توی یه دنیای آروم بزرگ بشی!

به سمت آرنیتا چرخید - و تو هم موافق بودی؟

آرنیتا پر بغض لب زد - من مرده بودم!

-کی کشتت؟

-خودم!

-چی؟!

-خودکشی کردم!

-تاریخ گفت که آرمان ...

-تاریخ خیلی دروغها گفته!

-پس تو من رو رها کردی! رها کردی و خودت رو کشتی! اما چرا؟

چه می گفت؟

می گفت حالش از خودش به هم می خورد؟

می گفت کنار کیوان بود و دلش پیش ...

می گفت آرمان چه کرده؟

آنطور که دیگر مادری نمی ماند!

نه که الان خیلی مادری کرده؟

اما آرام به فکر یک نفر بود و جواب آن زن برایش چندان اهمیتی نداشت...

...نادین!...

-منتظر توضیحم!

-بابا!

-تو ساکت! زدی همه رو آش و لاش کردی!

-تقصیر خودشون بود! خودشون دنبال دردرس بودن!

ابرو هایش بالا پرید و آيسان لب گزید -مامان اگه اینجا بود مارو درک می کرد!

این را آریو گفت.

آژمان پوزخندی زد و رو به رویش ایستاد -مشکل اینه که دیگه به سنی رسیدید که نباید

دنبال درک دیگران باشید!

آروین اما در سکوت به گوشه اتاق نگاه می کرد ، انگار ارزشی نداشت.

-آروین!

-موهای دلوین رو گرفته بودن و می خواستن بندازنش توی آب! آریو رفت تا نجاتش بده

که افتادن به جونش!

آژمان چشم ریز کرد و به نسخه زال خودش زل زد -دلوین خیس نبود!

آروین بی حواس جواب داد -نذاشتم بیوفته!

آيسان و آریو خشک شده به سمتش چرخیدند.

آژمان اما مثل قبل نگاهش می کرد.



نگارنده

-اینطوری نگاهم نکنین!

-پس چرا درگیر شدی؟

آروین بی خیال به چشمان جذاب پدرش نگاه کرد -خواست مامان بود! وگرنه انقدر احمق نیستم که واسه این کودن کتک بخورم!...

آریو لب گزید اما آروین انگار برایش هیچ چیز ارزشی نداشت.

امشب آسمان پر ستاره می شد...

از سالن بیرون رفت و به سمت مدرسه رفت...

طبقه سوم به آسمان نزدیک تر بود.

زیر انداز کوچکش را از زیر آجرها بیرون کشید...

مخفی اش کرده بود ، هیچ کس نمی دانست که او همیشه به اینجا پناه می آورد جز ...

-شب بخیر!

دراز کشید و بی خیال به ماه زل زد...

-خواستم تشکر کنم! که...که نذاشتی بیوفتم توی آب...

انگار با سکوتش جرئت پیدا کرد و کمی جلو آمد.

-چرا به آسمون نگاه می کنی؟

سوال چرتی بود؟

فقط می خواست کمی با او صحبت کند ، فقط همین!

جوابی نداد ...

اصلا واکنشی نشان نداد!

لب گزید ، انگار یادش رفته بود او آریو نیست ، او آروین بود!

چرخید و به سمت در رفت...

-چون مامانم این کار رو می کرد!

نفسش رفت.

آرام چرخید شاید کم اما جوابش را داد.

کمی جلو رفت...

-میشه کنارت دراز بکشم؟

جوابی نداد...

یعنی آره؟

یعنی نه؟

نفس عمیقی کشید و روی زمین و کنار زیر اندازش دراز کشید .

دو دستش را زیر سرش برد و به آسمان زل زد.

همین هم برای آرام کردن دلش کافی بود.

-یادته وقتی بچه بودیم آریو همیشه وسطمون می پرید؟

آروین فقط گوش می داد ، انگار خودش هم می خواست گوش کند.

-هیچ وقت راهش نمی دادیم.

لبخند زد -آیسانم همیشه گیس و گیس کشی راه مینداخت ، یه بارم...

-انداختت توی رودخونه!

نفسش حبس شد ، سعی کرد ضایع نکند اما آروین باهوش تر از این حرف ها بود...

خیلی باهوش ترا!

کاش آروین برایش حرف می زد ، مانند بچگی ها!

نگاهش را در آسمان چرخاند -آریو میگه هر ستاره یه نماده! بعضی اوقات واقعا طالع بینی می کنه!

-اون خله!

خندید و چرخید تا به نیم رخش نگاه کند و اما...

آروین خیلی وقت بود که داشت نگاهش می کرد.

لب گزید ...

چرا نمی توانست خودش را نگه دارد...

قلبش فریاد می کشید ، این فقط یک بوسست!

اما ذهنش...

ذهنش خاموش شده بود ، انگار یک دیوانه بود.

آنقدر فاصلشان را کم کرده بود که بر خورد نفس سرد آروین را حس می کرد ، چشمانش ناخداگاه خمار شد.

ناگهان کمرش چنگی خورد و از پشت سر محکم به زمین برخورد کرد ، طوری که از درد سرش ، صورتش در هم رفت.

صورتش نزدیک بود ، خیلی نزدیک اما راهش کج شد و لبش را کنار گوشش حس کرد.

-اگه یکبار دیگه از تو برای اذیت کردن آریو استفاده کنن ، نفر بعدی که توی آب غرقت می کنه ، منم! و مطمئن باش تا خیالم از خفه شدن قلبت راحت نشه ، ولت نمی کنم!

نگارنده

و به سرعت نامرئی شد...

طوری که انگار اصلا وجود نداشت.

انگار در دریاچه یخ فرو رفت.

تمام تنش لرزید و هول شده نشست و موهایش را چنگ زد - احمق! احمق! احمق! چه گندی زدی!

بغضش ترکید - لعنتی! گند زدی! قرار نبود اینطوری بشه! لعنتی! لعنت بهت دلوین!

با مشت به زمین کوبید - آشغال! مثل آشغال پست زد! خدایا!

هقهقهش را با دست خفه کرد و خودش را به گوشه دیوار رساند .

یک ساعت به آخر شب مانده بود .

آژمان را به ستون بالای سکویی که سربازان درست کرده بودند، بستند ،همه اسرا را هم مجبور به نشاندن کردند.

کوشا با خنده داد زد - ببینید کی اومده!

آژمان ترسیده به آویسایش نگاه کرد که موهایش در چنگال کوشا بود.

غرید - ولش کن! آشغال! دست نجست بهش نخوره!

کوشا خندید - مثل همیشه فکر کرده می تونه همه رو نجات بده!

دم گوشش لب زد - خیلی احمقی!

مردی با جاسوسان رنگین کمان آمد - همشون رو گرفتیم!

نگاه آویسا بالا آمد و به پدر و دایی اش ،آراز و پولاد و دانا خورد...

لبش لرزید.

داوین مبهوت داد زد -بابا!

نیکان لبخندی به پسرش زد و نگران به هردویشان نگاه کرد.

حامی با غیض رو به روی نیکان ایستاد -این اولین بار نیست که داری به دست و پام می پیچی!

نیکان متفکر سر تکان داد -نه! هفتمین باره!...شایدم ششمین باره...نه! هشت...نمی دونم ، فقط میدونم خیلی زیاده!

-بد بلایی سرت میارم!

نیکان خندید و آژمان با دیدنش به این فکر افتاد که چقدر شبیهند!

-نکنه می کشیم!

حامی گردن کشید -نه! دخترت رو به روت تیکه تیکه می کنم!

نیکان خشمگین و بدون لحظه ای درنگ با پیشانی طوری به بینی اش کوبید که چند قدم عقب رفت.

-زشت بود! بینیت رو میگم! الان درست شد!

آویسا بی اختیار خندید.

نیکان نگران به خنده اش لبخند زد .

حامی خشمگین رفت و کنار آژمان ایستاد.

-به نمایش خوش اومدید! امروز قراره ...

-آوردیمش!

آویسا گیج چرخید و با دیدن دخترش چشمانش گرد شد.

گردن کوشا را چنگ زد و به کناری پرتش کرد ، خواست به سمت آيسان برود كه...

-يك قدم ديگه برى اين خنجر وارد سينه عشقت ميشه!

اويسا چرخيد...

و ترسيده به دخترش كه در بغل سربازى بود نگاه كرد.

ويانا گيچ به آيسان بزرگ شده چشم دوخت و بعد به آويساى نگران...

چرا آژمان براى آويسا مهم بود؟

چرا آژمان اينطور به آويسا نگاه مى كرد؟

اينجا چه خبر بود؟

حامى چانه آژمان را گرفت و به دخترش اشاره كرد -اگه دخترت رو تكه تكه كنم چى؟

آژمان اما تمام حواسش پى آويساى ترسيده بود.

ويانا هم حالا ترسيده بود.

ايسان آرام اشك مى ريخت.

اويسا چنگى به يقه اش زده بود و به دخترش نگاه مى كرد ، حامى ايسان را بغل كرد و

كنار آژمان ايستاد .

خنجر دو طرفه را برداشت و زير گلوى ايسان گذاشت.

-شنيدم آروين رو آرمان كشت! چطوره منم آيسانت رو بكشم؟ هوم؟ البته آروين تبديل شد

اما دخترت ميميره!

اويسا خواست به سمتش برود كه كوشا از پشت سر گرفتش...

-چی می خوای؟ ها؟ می خوای زجر کشیدن اطرافیان رو ببینی؟ اینطوری آروم میشی؟  
تو! تو یه آشغالی! یه حیوون مریض! ولش کن!

حامی پوزخند زد -من توی طالعت بودم!

آویسا عصبی خندید -یادت رفته؟ من نگارندم! خودم سرنوشت خودم رو می نویسم!

حامی عصبی نگاهش کرد -برگردونن به عنوان ماهرو اشتباهی بود که نباید می کردم! باید  
توی رنگین کمانی که فکر می کردی بهشته می موندی!

آویسا اما پر ترس به آیسانش نگاه می کرد.

حامی که نگاه آویسا را دید با خنده و حرص ، تیزی یک طرف خنجر را به گردن آیسانش  
فشرد.

آيسان جیغ کشید و همین کافی بود تا صورت حامی جمع شود و عصبانی گردن نحیف  
آيسان را چنگ بزند.

با دیدن چشمان سرخ با رگه های بنفش حامی ، انگار همه تکه های پازل در کنار هم قرار  
گرفته بودند.

آویسا فریاد زد -چی می خوای؟!

حامی خندید -بیا بالا!

آویسا دست هایش را از دست کوشا بیرون کشید و از سکو بالا رفت.

حامی خنجر را به سمتش گرفت -بگیر!

نگاه گیجش به خون ریخته شده از گوشش افتاد.

ترسیده ، با دستانی لرزان وسط خنجر دو طرفه را گرفت .

هر دو سرش نوک تیز بود ، و دوباره به این فکر افتاد که این خنجر را در جای دیگری هم دیده!

نکند در یک کتاب بوده؟

-می خوام خنجر عدالت رو توی سینه آژمان فرو کنی!

آویسا لب گزید.

خنجر عدالت!

متن کتاب رو به رویش قرار گرفت.

در زمان های قدیم ، هنگام جنگ پادشاهان از خنجر عدالت استفاده می کردند تا شاه متجاوز و شاه بی گناه در برابر هم قرار بگیرند ...

یک سر در قلب یکی و سر دیگر هم در قلب دیگری فرو می رود ...

آژمان هم می خواست اینکار را کند؟ یک سر در سنگ و یک سر در قلبش؟

اما آژمان که قلب نداشت! سنگ که قلب نبود!

نکند آژمان...

نه! آژمان اسم خنجر را نمی دانست ، فقط می دانست با خون قوی ترین ها مخلوط شده!

-خب!

آویسا خنجر را روی سینه آژمان قرار داد و حامی پوزخند زد -این هم از عشق زبان زد

مردم!

آویسا دستش را پایین آورد و محکم آژمان را بوسید .

این بوسه طعم خداحافظی می داد.



پیشانی هایشان به هم چسبید، لب زد -هرکاری که می خوای انجام بدی ، نکن!

آویسا اما با بغض لبخند زد - کاش می تونستم با بوسیدنت کل عشقم رو نشونت بدم!  
وحشت کرده بود!

می ترسید از کاری که آویسا قرار بود انجام دهد.

خنجر را بالا برد و چشم بست...

او تنها کسی بود که نیرویش از دست نرفته بود، گوش تیز کرد، قلب حامی در طرف راست  
سینه اش می تپید.

این هم احتمال بود اما ...

اما یک شرط این وسط بود ، برای کار با خنجر باید آخر شب درست زمانی که ماه وسط  
آسمان است ، مراسم انجام شود.

نگاهی به آسمان انداخت ، کمی مانده بود.

-نظرت عوض شد!

آویسا پر بغض خندید -نه!

خنجر را در روی سینه آژمان گذاشت و ناگهان جیغ بلندی کشید.

همین باعث جیغ کشیدن آيسان شد ، حامی گوش هایش را چنگ زد و آيسان محکم  
زمین خورد.

صدای جیغ آيسان باعث خون آمدن گوش حامی شده بود و حالا فهمید که جیغ آيسان برا  
رنگین کمانی ها مانند زهر است!

آویسا به سرعت یک سر خنجر را در قلب حامی فرو کرد .

حامی گیج نگاهش کرد و بعد نیشخند زد -کار باهش رو نمی دونی؟

آویسا چشمک زد -توی جهنم میبینمت!

و محکم بغلش کرد تا سر طرف دیگر خنجر در قلبش فرو برود.

نیکان غرید -نهههه!

خون از دهانشان بیرون زد و هردو با زانو زمین خوردند .

چشمان حامی مبهوت بود و چشمان نیمه باز آویسا پر از آرامش!

همه چی به سرعت اتفاق افتاد.

آژمان دیوانه وار فریاد می زد ، آيسان مبهوت به مادرش نگاه می کرد.

قلب هایشان به دو سر خنجر چسبیده و سینه هایشان سوراخ شده بود.

هردو از پشت سر زمین خوردند و جان دادند .

آژمان هم جان داد ... همراه آویسایش جان داد.

رگه های زیر چشمانش بیرون زده بود و فریاد هایش با صدای رعد و برق و باران یکی شده بود.

ویانا مبهوت به سمت آویسا رفت و داوین با سر به سمتش دوید.

کوشا و آرنیتا هم به سمت برادرشان رفتند.

بهمن به سرعت شروع به باز کردن دست آژمان کرد ، آژمان نشست و سرش را در آغوش کشید .

تند تند تکانش می داد.

خنجر آتش گرفت و هردو قلب خاکستر شدند...

اشک هایش روی گونه آویسایی که با چشمانی نیمه باز جان داده بود می ریخت...

ناگهان با صدای زلزله ای وحشتناکی مهران غرید -باید از اینجا بیرون بزنیم! باید از مرز رد بشیم!

داوین جنازه آویسا را بلند کرد و بهمن و بهزاد بازوی آژمان را گرفتند .  
ویانا آيسان را بغل کرد و نادین آرام خشک شده را بلند کرد.  
همه به سرعت از مرز بیرون رفتند .

نیکان نشسته بود و به جنازه دخترش که دور می شد چشم دوخت.  
سر چرخاند و با دیدن خنجر چشمانش پر از اشک شد...  
تک تک رنگین کمانی ها مانند خاکستر از بین می رفتند ...  
تک به تک...

نیکان لبخند غمگینی به داوین زد و بعد ناپدید شد...  
همه زیر نور ماه غیب می شدند و در آخر کوه با صدای بلند و وحشتناکی فرو ریخت .  
آژمان خشک شده کنار جنازه آویسایش نشسته بود.  
مرده بود!

آسمان دوباره غرید و قطره ها شلاق وارانه بر جسمش فرود می آمدند.  
نمی خواست چشم های نیمه بازش بسته شود ، رویش خم شد تا باران روی صورتش  
نریزد.  
با دو دست لرزانش صورتش را گرفت و پیشانی اش را بوسید و سرش را در آغوش کشید  
و فریاد پر بغضش آسمان را لرزاند .  
آریو عصبی به در نگاه کرد ، دلوین هم کنارش نشست.

نگارنده  
-چی شده؟

-بهمن شده معلم تاریخ!

آیسان عصبی بر میز کوبید -اون جاسوس باباست! امروز هیچکس سالم از کلاس بیرون  
نمیره!

معین لب گزید -بچه های اون یکی کلاس میگن با شلاق اومده!

در که باز شده ، همه وحشت زده بلند شدند.

بهمن در سکوت وارد شد و در کلاس را بست .

پشت صندلی که نشست لب زد -می تونید بشینید!

همه ترسیده نشستند .

-امیدوارم تا آخر کلاس اینطور باشید! میرم سر اصل مطلب! من سر کلاس چند تا قانون  
دارم! یک...حرف زدن ، مسخره کردن ، مردم آزاری ممنوع!

دوم...روی اعداد حساسم! وقتی میگم صد و چهل و هفت سال پیش ، موقع پرسش هم  
می خوام که کامل بگید صد و چهل و هفت سال پیش! سوم...هرکس بعد من سر کلاس  
بیاد...تا سه جلسه حق شرکت در کلاس نداره و پنج نمره ازش کم میشه! چهار...

در کلاس با شدت باز و شد و ماهی با حواس پرتی وارد شد .

چرخید که با دیدن بهمن ابرو هایش بالا پرید.

بهمن به در اشاره کرد -بیرون!

ماهی گیج چرخید و بیرون رفت.

آریو لب گزید تا نخندد و دلوین با دیدن چهره آریو سر پایین انداخت.

آیسان اما به این فکر می کرد که مادرش با ماهی رفته بود حالا با برگشتن ماهی...

بهمن رفت و کنار تخته گچی ایستاد -درس بیست و سوم درمورد قبل از به وجود اومدن  
دنیای رنگین کمان...

در دوباره باز شد و ماهی وارد شد .

-ماهی نشنیدی...

-گفتن که بگم آژمان گفته بهمن...ببخشیدا! ببخشیدا! ببخشید...غلط کرده!

-آژمان گفت؟

-نه! گفتن که بگم که آژمان گفته...

بهمن اخم کرد -برو بشین...

ماهی رفت و کنار معین که پشت سر آریو و دلوین بود نشست.

-داشتم می گفتم! برای قبل...

صدای در آمد...

-بفرمایید!

در باز نشد...

چند لحظه بعد دوباره صدای در آمد...

بهمن عصبی جواب داد -بیا داخل!

اما صدای در قطع شد.

آریو اولین نفر بود که قهقهه اش به هوا رفت.

نفر بعد دلوین بود که آزادانه می خندید و حواسش به چشمان خیره آروین نبود.

بهمن تهدیدوارانه انگشت اشاره اش را تکان داد.

دوباره صدای در آمد و قهقهه کل کلاس به هوا رفت.

بهمن عصبی به سمت در رفت که در به سرعت باز شد و محکم به سر بهمن کوبیده شد.

بچه ها دیگر روی صندلی بند نبودند.

آویسا با خنده به بهمن نگاه کرد -وقتی یکی در میزنه ، با احترام در رو باز می کنی! چگونه

که یه فرمانده این رو نمی دونه؟

آروین با شوق به مادرش نگاه کرد.

چقدر دلش تنگ بود!

بهمن چپ چپ نگاهش کرد -کاری دارید؟

-آرمان گفت بری...کارت داره! قراره باهاش به شکارگاه بری!

بهمن گیج نگاهش کرد -اما اون گفت که می خواد با مهران...

آویسا عصبی جواب داد -با تو و مهران! وقتی من رو دید گفت جمع جمع مردونست و

حالا که من اومدم می تونی گورت...یعنی بری!

بهمن سر تکان داد و بیرون رفت.

آویسا جدی در را بست و پشت میز نشست .

-کلاس امروز با منه! درس چندید؟

دلوین جواب داد -بیست و سه!

آویسا شانه بالا انداخت -کتاب ندارم!

پویا به سرعت بلند شد و کتاب را به دستش داد.

آویسا کتاب را گرفت و چپ چپ نگاهش کرد -چاپلوس بدبخت!

همه ریز خندید که آویسا جیغ زد -صدای خنده بشنوم ده نمره ازتون کم می کنم!

همه لب گزیدند و آویسا کتاب را ورق زد...

دستش را روی کتاب گذاشت و چشم بست و لبخند زد.

بلند شد و روی سکو رفت چرخید که با دیدن درخت پرسیب پشت پنجره به سمت پنجره رفت و از پنجره آویزان شد و دست دراز کرد.

آروین ترسیده بلند شد که با صدای کندن سیب و صدای دیگری نشست...

اما...

-گوسفند!

مادرش اصلا شبیه مادر نبود ، حداقل نه با پیراهن مردانه و شلوار مشکی و گشادش و نه با موهای پسرانه و کوتاهش ! او بیشتر رفیق صمیمی هر سه شان بود!

از پنجره بیرون آمد و سرش را مالاند.

گازی به سیبش زد و روی میز گذاشتش و بالای سکو رفت...

-این درس درمورد هووی منه! آرمیتا! البته با آرمان ازدواج نکرد ها ولی خب...دیگه چی بگم فعلا که مرده! ...

صد و خورده ای سال پیش...

پویان پوزخند زد -استاد بهمن گفت اعداد مهمن!

آویسا بدون نگاه جواب داد -سال دقیق تولد آرمان؟ داخل کتاب هم هست! جواب بده!

پویان لب گزید .

-پس خفه شو!

آریو با خنده به مادرش نگاه می کرد .

آویسا بی خیال شروع به توضیح خاطرات گذشته کرد...

-گفته بودن شی ای سنگی سرخ با رگه های بنفش بینش!

حامی همه رو گول زد! یک سنگ طلسم شده، طبق گفته اون زن دانا درست کرد تا همه فکر کنن که اون همون شیشه عمر رنگین کمانه! اما خب شکستن اون سنگ باعث جذب همه نیروهای همه نسل ها می شد!

-یعنی نیرو های خودشون رو نمی کشید؟

-نه! چون اون ها مرده بودن!

ماهی خندید - از کجا فهمیدی که باید قلبش رو هدف بگیری؟

-وقتی آيسان جیغ کشید ، عصبانی شد! مثل آرمان و آروین ، چون قلبشون منشا تاریکيه ، چشمشون هم موقع عصبانیت هم رنگ قلبشون میشه! این یه نوع نیروی قلبه که روی بدن اثر میزاره! غیر من که کلا هیچ نیرویی روم اثر نداره! اون هم همین بود! چشم هاش هم رنگ قلب سنگیش شد!

پس من فهمیدم که هدف ، قلب حامیه!

معین گیج پرسید -اگه اون هفت نفرین رو آرنیتا نکرد ، پس کی کرد؟!

آویسا گازی به به سیش زد و روی صندلی نشست و پاهایش را روی میز گذاشت -وقتی مردم مشکلی نداشته باشن شروع می کنن به دریدن! به وحشی گری! به حیوون صفتی! صد و خورده ای سال پیش مردم نه تنها آرمان بلکه خیلی هارو نابود کردن ، کشتن و دل شکوندن و نابود کردن! از من بپرسن ، میگم اون نفرین نبود! اون سزای اعمالشون بود! ...



ماهی که کنجکاو می‌اش تمامش نداشت دوباره پرسید -یعنی توی اون جنگ هیچ کشته‌ای نداری؟ شما چرا نمردی؟

-آژمان فکر همه رو کرده بود و دستور داده بود تا خون‌آشام‌ها از خونشون به همه بدن ، برای همین بابات و کارن هم تبدیل شدن! حتی رایان هم...

رایان هم کشته شد. من هم دلیل زنده بودنم رو نفهمیدم ، شاید به خاطر این بود که قلبم مثل آژمان منبع زندگیم نبود و شاید کار خنجر عدالت این بود که به طرف حق دار نیروی حیات می‌داد.

-یعنی مامانم...

-مامانت به خاطر نیرویی که به خاطر نابود کردن دیوار از دست داده بود ، خیلی ضعیف شد...وقتی خودم رو رسوندم بین مرگ و زندگی بود ، واسه همین از خونم بهش دادم و تبدیل به دورگه شد!

-خب سه تا درس رو بهتون دادم که تا سه هفته آینده راحت باشید ، آزادید!

آیسان با شوق به سمت مادرش رفت و گونه اش را بوسید ، آویسا هم محکم بغلش کرد و از صندلی بالا رفت و دو دستش را باز کرد و چشم‌هایش را بست -هرکی نگیرم خره!

آریو با خنده رو به رویش ایستاد.

این عادت بچگی آریو بود...

از نردبام یا هر جای بلندی بالا می‌رفت و چشم می‌بست و می‌گفت -هرکی نگیرم خره!

همیشه هم آژمان می‌گرفتش و به مادرش خر می‌گفت ...

تربیتشان عالی بود!

در باز شد و افتادنش معادل شد با فرو رفتن در آغوش کسی...

-اگه آریو باشی ، آروین خره! اگه آروین باشی آریو خره! اگه ...آیسان هم در هر صورت خره!

آریو خندید -اگه هیچکس نبود کی خره ؟

چشمان آویسا از پیراهن مشکی آشنایی بالا رفت و زبانش را بر لبش کشید . با دیدن آژمان اخم کرد و رو به آریو گفت -خاک بر سر بی ادبت! خر کلمه بدیه! توی این سن باید بهت خوب و بد رو توضیح بدن؟ پدر و مادرت ادب یادت ندادن؟ گوسفند!...

آریو لب گزید.

آژمان خندید و نرم گونه اش را بوسید .

کمرش را رها کرد و چشم ریز کرد -درس چندید؟

و بعد کتاب را از روی میز برداشت.

پویان لب زد -بیست و سه!

-دلوین! مرگ اولین وارث کی اتفاق افتاد؟

دلوین لب گزید -صد و خورده...

آویسا با انگشت سه و دو را نشان داد.

دلوین لب زد -صد و سی و دو سال پیش!

ابرو های آویسا بالا رفت و دلوین هول شده جواب داد -صد و بیست و سه!

آژمان چپ چپ به آویسا نگاه کرد.

-آریو! آرنیتا کی بود؟

-هووی ماما...نه! چیزه! اولین وارث!

-آروین! ...

آویسا اخم کرد -وایستا ببینم! به تو چه که آرنیتا کیه؟

ابرو های آژمان بالا پرید -یعنی چی؟

چشم ریز کرد که نگاهش به بهمن جلوی در افتاد...

-کلاغ لوس! باز رفتی بزرگترت رو آوردی؟

قهقهه بچه ها به هوا رفت و چشمان بهمن گرد شد.

آژمان دستی به لبش کشید تا نخندد...

-اصلا اینجا چیکار می کنید؟ خجالت نمی کشید؟ وسط درس یهو وارد کلاس میشدید؟

آژمان چشم ریز کرد -آها! اگه آروین بگیرم آریو خره درسه؟

آویسا اخم کرد -بله! یک مدیر حق هایی داره که...

با صدای زنگ پرید -بچه ها بیرون! زنگ خورد! بدوید! بدوید!

همه که رفتند به سمت در رفت و در را روی بهمن بست و چرخید -چطوری عجب من!

آژمان با خنده دست هایش را باز کرد و آویسا خودش را در آغوشش انداخت.

...

-من جای ماهی بودم مثل سگ...

-آویسا!!

-مثل خر!

-آویسا!

-گوساله؟

نگارنده

آریو و آيسان به ميز مي کوبيدن و صدای خنده هایشان سالن را پوشانده بود ، از طرف دیگر آروين با چشمانی بی خیال به مادرش نگاه می کرد.

دستش را به سمت دهان آروين برد -بيوس! بدو! کدوم مامانی میره از دل کسایي که دلشون رو شکوندي درمياره؟ ها؟

-هيچ مامانی هم موهاش رو پسرونه نميزنه!

ترسناک نگاهش کرد -عه! مو بلند دوست داری؟

آروين ترسيد و آژمان با دیدن چشمان گرد آروين خندید -نه! نه اتفاقا خیلی قش...

-خوبه! درضمن میری از ماهی هم معذرت می خواهی! خاک بر سرت! اگه من پسر بودم...

متفکر به ميز زل زد...

آيسان در دلش اعتراف کرد که پدرش راست می گفت...

آويسا نور بود...

آريو خندید -اگه پسر بودی با کی ازدواج می کردی؟

آيسان بلافاصله جواب داد -ترنيان!

بعد محکم بر سر آروين کوبید -دوباره خاک بر سرت! ماهی دقیقا ترنيانه! کی از همچين

...نه دلوين هم خوبه! دلوين از همشون جذاب تره!

آيسان پر حرص جواب داد -من چی؟

...

پایان رمان نگارنده

خب رمان تموم شد...

خیلی دوست داشتم آخرش با فداکاری آویسا تموم بشه اما بعدش دیدم حق داشت ...  
حق داشت بعد از اون همه سختی توی گذشته ، حال و آینده ، کنارآژمان و بچه هاش و  
حتی دوست هاش خوشحال زندگی کنه...

در مورد رمان هم به خودم سخت نمی گیرم چون تمام سعیم رو برایش کردم .  
دیگه اگه از نظرتون بد یا خوب بود ببخشید ، ولی به نظرم بهترین ایده واسه پایانش بود.  
همونطور هم که می دونید من کنکور دارم تا سال بعد نمی تونم وارد سایت بشم ...

واسم دعا کنید واستون دعا کنم 😊

می خوام تشکر کنم بابت همه چی...

رمان هایی که سال بعد به اشتراک میزارم شامل بومرنگ ، خانواده نفرین شده ، سفر ،  
دخترک نقاش و اکیپ تخریبچی هست .

دوستتون دارم ...

خداحافظ♥

اردیبهشت 1401

گردآوری: F&P